

امیر کبیر تفتیم میکند...



موسسه طب و طبوباء ایران

هان ایدل عبرت بین ازدیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یکره زره دجله منزل بدائن کن
وزدیده دوم دجله برخاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونایش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد
گوئی ز تف آتش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده ز کوتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله ز کوهستان
تاسلسه ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
که گه بزبان اشک آوازه ده ایوان را
تابو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندان هرقصری پندی دهدت نونو
بند سردندان به شنو زبن دندان
گوید که تواز خاک کی ما خاک تویم اکنون
گامی دوسه بر مانه واشکی دوسه هم بفشان

مهرماه یکهزار سیصد و سی و شش خورشیدی

چون دید که در هر تمام
حسان عجم نهاد نامم

دیوان

حسان لعجم افضل الدین بدیل بن علی

خاقانی شروانی

با شرح احوال و آثار شاعر از منابع معتبر شرقی و غربی ترجمه محمد عباسی

و فهرستهای بنفکانه - بگوش حسین نجفی

هیچ غلام محکم اینک ساز تا جل نکتی
حالی صرازا را میروا کردل سرینگو کشی

مقدمه ناشر

دیوان حسان العجم افضل الدین بدیل بن علی نجار « خاقانی شروانی » از کتب ارزشمند و پرجزبان پارسیست که طی قرون و اعصار همچون ستاره‌ای تابناک بر پیشانی ادبیات این سرزمین درخشیده است و همچنان درخشان و فروزنده خواهد ماند.

کدام دلست که با شنیدن قصیده ایوان مداین برخود نلرزد؟ و کدام چشم است که همراه ناله‌های جانسوز این شاعر بزرگ و وطنپرست برخوابه های تیسفون اشک تأثر فرو نریزد؟

خاقانی هنگام حماسه و تفاخر در قصاید پولادین خود مانند جنگجویی سلحشور طبل جنگ میکوبد، و بر بام فلک کوس عزت و عظمت مینوازد و در وقت رنای فرزندان خویش از لابلای ایات قصاید خود چنان مویه میکند و مینالد که اشک بر مژگان خواننده میفتاند.

خاقانی شروانی از ارکان بزرگ شعر پارسی است و ادبیات و زبان ما بوجود او میبald.

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر افتخار دارد که برای خدمت به ادبیات پارسی به چاپ و نشر این دیوان پردازش و گراقدر اقدام کرده است. در اینجا لازم است که از فاضل محترم آقای محمدعباسی که به ترجمه و نگارش مقدمه همت گماشته و همچنین از فاضل گرانمایه آقای حسین نخعی که با کوششی خستگی ناپذیر و دقتی خاص در تهیه فهرست هفتگانه این دیوان متحمل رنج فراوان شده اند تشکر شود.

حکیم خاقانی

حکیم افضل الدین ابراهیم ابو بدیل (۱) الحقایقی الخاقانی از مشاهیر
شعرای آذربایجان و از ستارگان قدر اول آسمان ادبیات ایرانست، برای اینکه حق سخن در باره
چنین سخنور سحر و چکامه سرای نامدار، چنانکه باید و شاید ادا شود، بایر ادا این مقدمه
در سه قسمت مبادرت می شود:

- بخش نخست - خاقانی از نظر مورخین مشرق زمین
- بخش دوم - « از نظر مستشرقین اروپا
- بخش سوم - « از آثار منظوم و منثور خود شاعر



از منابع موثق و معتبر قدیمی که از حکیم خاقانی یاد کرده، و
نظریه سدید الدین یا از اشعار و آثار وی منتخباتی ترتیب داده اند، لباب الالباب
محمد عوفی صاحب در درجه اول اهمیت میباشد، زیرا این تذکره بتاریخ ششصد و
لباب الالباب هجده هجری قمری تألیف شده و مؤلف آن از حیث زمان تقریباً
معاصر شاعر نامدار شروان بوده است. لذا مندرجات آن از
حیث اعتبار بی نهایت شایان توجه میباشد.

عوفی در دومورد، از خاقانی بتفصیل تمام یاد کرده است. نخست در فصل صدور
علما و ائمه فضلا، و سپس در بخش شعرای عراق و آذربایجان، اینک عین اقوال صاحب
لباب الالباب (۲):

« حسان العجم حکیم خاقانی الحقایقی - آنکه فصاحت حسان با سماحت
سجبان مرویرا فرامه داشت، خاقان ولایت بیان بود، از آن سبب خاقانی لقب یافت، منشی
کلمات حسان بود، بدان روی حسان العجم نام یافت، چنانکه در تحفة العراقین

۱- مشهور چنینست، ولی بطوریکه در بخش سوم تحقیق کرده ایم، نام خاقانی بدیل میباشد.
۲- لباب الالباب، بتصحیح علامه فقید محمد قزوینی، طبع لیکن م ۲۲۱، از مجلد دوم.

ذکر بدر (۱) خود میکند ، و بر اثر آن میگوید :

بیت

چون دید که در هنر تمام
حسان عجم نهاد نامم
فیض انعام او عام بودی ، و جود جواد او بدوست و دشمن بر سیدی ، و آفریدگار
سبحانه و تعالی ، صیت او را بر باد صبا سبقت داده بود ، و همت بلند او را وسیلت ثروت
و نعمت او ساخته ، تا هر قصیده‌ای که بحضرت پادشاهی فرستادی ، هزار دینار عین صلّه
آن بودی ، و تشریف و انعام فراخور آن ، و جماعتی بر آنند که شیوه سخن برخاقانی
ختم شده است ، و بعد از و کس بر منوال بیان چنان نسیج نظم نبافته ، و اکثر اشعار
او در جود و حکمت ، و صفت کعبه و بادیه ، و نعت رسولست علیه السلام و اکنون بعضی
از اشعار او ایراد کرده آید ...»

همو در فصل اول از باب هفتم تذکره خود در شرح حال الصدر الانام
شرف الملة و الدین حسام الائمة محمد بن ابی بکر النصفی رحمة الله علیه ،
گوید :

« ... از بزرگی شنیدم که ، در آن وقت که ، بسفر قبيله رفته بود ، چون به ری
برسید ، چنین اتفاق افتاده بود که خاقانی در ری بود ، حسام الدین بزیارت او رغبتی
کرد ، و بنزدیک او شد ، و عمر نوقانی که استاد قرا و داود دلها بود ، در خدمت او بر رفت
و چون بمحاوره یکدیگر انسی گرفتند ، خاقانی پرسید که : مولانا را لقب چیست ؟

عمر نوقانی گفت : مولانا شرف الدین حسام که بحسام بیان حق را شرح ، و
باطل را شرحه کند .

گفت : صاحب « نشکند » ؟ (۲)

مولانا سخت از این سخن بشکست ، چه او در انواع علوم دینی استاد بود ، و در
هر فنی از آن مقتدی ، او را بشعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود .

گفت : آری ، در اوایل ایام جوانی و عهد شباب ، که مظنه نادانی باشد ، خاطر
بدان شیوه بیرون شده است ، و دیر است تا آن سقطات را استغفار میکنم .

خاقانی گفت : ای مولانا ، یالیت که تمامی دیوان من تراستی ، و آن يك قصیده
تو مرا ، چه با آنك اكثر عمر ما بدین منوال مصروفست ، و فن و شیوه ما این ، چندانکه
خواستیم ، تا يك بیت بدین منوال بیاریم ، خاطر ما مسامحت نکرد .

۱ - عوفی را علی الظاهر در این مورد اشتباهی رخ داده است ، زیرا چنانکه خواهیم گفت ، از همان
مثنوی تحفة العراقین سربحاً مستفاد میشود ، که این لقب را ، عموی فیلسوف و طبیب شاعر ، باو عطا کرده
است ، نه پدرش . (رجوع شود بمقدمه تحفة العراقین ، صفحه ب ، و متن ۲۶۱ ، س ۶ ، باهتمام دکتر یحیی
قریب : طبع تهران) .

۲ - خاقانی در قصیده‌ای به محمد بن ابی بکر النصفی اشارت میکند که مطلع آن ، چنینست :

هرگز نگار طره بهنجار نشکند
تا بار عشق پشت خرد زار نشکند

پس ساعتی بود، غلامان در آمدند؛ و پیش هریک یکتای اطلس و مهر زر بنهادند ،
حسام الدین معذرتی کرد و گفت :

قطعه

کنجها بردل خاقانی اگر عرضه کنند نه فلك ده يك آن چیز بود کو بدهد
بتجیر ، نه بذل ، مال ستاند ز ملوك بتواضع ، نه بمنت ، سوی بد گو بدهد
چرخ خاید همه انگشت بدندان که چرا نيك مردی بیدان این همه نیرو بدهد ؟
کار خاقانی دولاب روان را ماند که ز یکسو بستاند ، بدگر سو بدهد



شمس الدین محمد بن قیس الرازی از مشاهیر نویسندگان اوایل
سده هفتم هجری ، مصنف کتاب معروف المعجم فی معاییر اشعار
المعجم فی معاییر (۶۳۰ - ۶۱۴ هجری قمری - ۱) نیز علی الظاهر درسین جوانی
زمان حکیم خاقانی را دریافته است و در کتاب خود مکرر (دوازده بار - ۲) با اشعار وی
استشهاد کرده ، و گاهی هم قطعات مفصلی از آثار شیوای شاعر بزرگ شروان نقل نموده
است ، و حتی در یک مورد بعظمت و هنروی تمثیل کرده (۳) .



منصور بن کمال الدین الحسینی مؤلف سفینه بسیار جالب
و معبر از اشعار شعرای متقدم فارسی ، که بسال ششصد و شصت
۶۶۵ هجری و پنج هجری تدوین شده است ، فصلی از کتاب نفیس و عظیم -
النظیر خود را به منتخبات اشعار ملك الکلام افضل الشعرا
خاقانی علیه الرحمه ، اختصاص داده است . چنانکه معلومست ، این جنک عزیز الوجود
قدیمی ترین مجموعه خطی موجود از اشعار حکیم خاقانی است ، و علی الظاهر در تمام
دنیا بی نظیر میباشد (۴) .

۱ - « المعجم فی معاییر اشعار العجم » بتصحیح علامه فقید محمد قزوینی و استاد ارجمند جناب
آقای مدرس رضوی (صفحات ۱۳۱۴) چاپ تهران ۱۳۱۴ شمسی .

۲ - صفحات : ۱۵۸ - ۱۷۶ - ۱۹۸ - ۲۲۶ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۴۰ - ۲۵۱ - ۲۵۸ - ۲۵۹ -
۳۰۹ و ۳۱۴ چاپ مزبور مراجعه شود .

۳ - صفحه ۱۵۴ در چاپ مذکور .

۴ - این سفینه جالب و معتبر نزد آقای مجید موقر در تهرانست . و شامل اشعارست از هفده تن
از بزرگان شاعران ایران . کاتب دریایان کتاب چنین رقم کرده است :

« تم الكتاب لبید المذهب منصور الدین کمال الحسینی عفا الله عنه ، سنه خمس وستین و
ستائه » این شرح در تعلیقات لباب الالباب (صفحات ۷۴۸ - ۷۴۷) طبع تهران آمده ، ولی چون نگارنده
اصل سفینه را ندیده است ؛ نمیتواند راجع بتاریخ تحریر و تألیف آن اظهار یقین نماید ؛ چون جامع اشعار در
دنیال نام سعدی « علیه الرحمه » آورده ، بنابراین سفینه نمیتواند در سال ششصد و شصت و پنج تألیف یابد ،
و اینجانب گمان دارم که شاید در اصل سفینه تاریخ تحریر « سنه خمس و تسعین و ستائه » باشد ، تا مطابق
قول مؤلف درآید .

تاریخ نامه هراة تألیف سیف بن محمد بن یعقوب الهروی (۱)
 سیف بن محمد الهروی چنانکه مصحح و ناشر فاضل آن پرفسور محمد زبیر الصدیقی مصنف تاریخ نامه هراة تحقیق کرده ، در حدود سالهای ۷۲۹ - ۷۲۱ هجری نگارش یافته ، و یکی از نقایس متون قدیمه زبان عذب البیان فارسیست. در این کتاب مقدار کثیری از اشعار شیوای خاقانی در موارد متعدد (در هیجده مورد) نقل و درج شده، و مصنف کتاب، تاریخ خود را به فردات و قطعات رنگین شاعر شروان تزئین بخشیده است.

نکته شایان دقت آنکه ، در این کتاب از شاعری بنام **خاکانی** ابیات و اشعاری آمده است، که فعلاً تعیین هویت شاعر و اشعار وی برای اینجانب نامقدور میباشد . و ناشر نیز در مقابل نام وی علامت استفهام (؟) گذارده اند ، و چون مأخذ طبع نسخه منحصر بفردی بوده است ، لذا فعلاً نمیتوان بطور قطع و یقین در این موضوع اظهار نظر کرد ، زیرا نسخ معتبر جامع و قدیمی از دیوان خاقانی هنوز در دسترس نمی باشد، تا لااقل بدانوسیله در هویت اشعار منتسب به **خاکانی** تحقیق بعمل آید .

عبدالرشید بن صالح بن نوری باکویی از معاریف اوایل قرن هشتم هجری (۲) ، کتابی بعنوان : **تلخیص الآثار فی - صاحب تلخیص الآثار عجائب الاقطار** ، مشتمل بر ممالک و اقالیم عالم بزبان عربی **فی عجائب الاقطار** تألیف فرموده ، و مطالب مفیدی در آن مجموعه بیان کرده ، و از آن جمله در ماده شروان ذکر **خاقانی** کرده و گفته :
 « و ينسب اليها الحكيم الفاضل افضل الدين الخاقاني ، كان رجلا حكيما شاعرا ، اخترع صنفاً من الكلام ، انقربه ، وكان قادراً على نظم القريض جدا مجتهداً عن الرذائل التي يركبها الشعراء حافظاً على الرتبة الدنانير توفي سنة ٥٨١ بهريز . »

حمدالله مستوفی
 در تاریخ گزیده ،
 و نزهة القلوب ،
 مکرراً از اشعار خاقانی نقل کرده ، و شرح حال موجز و مفیدی درباره وی آورده است .

مستوفی در تاریخ گزیده (سنه ۷۳۰) راجع بخاقانی چنین گفته :

۱ - این تاریخ نفیس بصحیح پرفسور محمد زبیر الصدیقی معلم السنه شرقیه دانشگاه کلکته و سعی و اهتمام **خان بهادر خلیفه محمد اسدالله** ناظم کتابخانه شاهی کلکته سال ۱۹۴۳ مسیحی در کلکته بطبع رسیده است

۲ - مصنف مزبور در کلمه **باکویه** چنین نوشته : و اهل المدينه على مذهب الشافعي ، انها مولد والدى الامام الفاضل العالم **صالح بن نوری** ، كان مجمع الفضائل ، توفي سنة ٢٠٦ عن سبع و سبعين سنة .
دانشمندان آذربایجان ، تألیف دانشمند فقید **محمد علی قریبت** صفحات ۱۳۰ و ۲۵۵ ، طبع طهران .

«خاقانی و هو افضل الدین شروانی، بتجویز درسته اتنی و ثمانین و خمسایه در گذشت، و به مقبرة الشعراء سرخاب مدفون شد، اشعار بی نظیر دارد، و رسائل بی مانند، و بطمطراق طرز شعر او تا غایت کس نگفته است (۱).
بعلاوه در چهار مورد دیگر نیز در همان کتاب باسم و رسم باشعار خاقانی استشهاد کرده است (۲).

همو در کتاب *نزهة القلوب* (سنه ۷۴۰) خویش در شرح جغرافیای ری، آیات زیر را از خاقانی (بدون ذکر نام شاعر - ۳) نقل کرده است (۴):
دیدم سحر گهی ملک الموت را بخواب بی کفش میگریخت ز دست و پای ری
گفتم تو نیز! گفت چوری دست بر کشید بویحیی ضعیف چه سنجید بیای ری
چنانکه میدانیم، این دو بیت را حمدالله مستوفی از قصیده معروف خاقانی در مذمت آب و هوای ری، بمطلع زیر، نقل کرده است:
خاک سیاه، بر سر آب و هوای ری دور از مجاوران مکارم نمای ری



محمد بن بدر جاجرمی - بدون سینه گرانهای معروف هونس
الاحرار فی دقایق الاشعار، که از فضلی اوایل قرن هفتم
جاجرمی مؤلف و اوایل قرن هشتم هجری و معاصر حمدالله مستوفی مذکور،
هونس الاحرار و خواجوی کرمانی (متوفی ۷۴۱) و اوحدی اصفهانی
(متوفی ۷۳۸) و سلمان ساوجی (متوفی ۷۶۹) بوده است، در
یکی از فصول مجموعه گرانهای خود، منتخباتی از خاقانی شروانی درج کرده است (۵).

۱ - تاریخ کزیده حمدالله مستوفی - ص ۸۱۸، از چاپ عکسی اروپا.

۲ - صفحات: ۴۶۲ - ۶۱۴ - ۷۸۷ - ۸۲۷ - ۸۲۸ از همان چاپ.

۳ - اینجانب هنگامیکه به ترجمه جلد سوم *سیاحتنامه شاردن*، که در جغرافیای تاریخی ایران است اشتغال داشتم، ملاحظه کردم که نویسنده فرانسوی اشعار مزبور را (بدون ذکر مأخذ) پراسته ترجمه کرده، و در کتاب خود آورده است. با آشنایی قبلی که نگارنده را با متون قدیمه فارسی بود، حدس زدم که شاردن مطالب خود را از *نزهة القلوب* گرفته است، و هنگامیکه بمقتن فارسی کتاب مذکور رجوع کردم، دیدم این حدس صائب در آمد، از طرف دیگر در نتیجه انس و الفت دیرین با دیوان خاقانی، میدانستم که حمدالله مستوفی اشعار مزبور را از شاعر شروان نقل کرده است، لذا در ترجمه فارسی متن *سیاحتنامه* عین آیات خاقانی، و در تعلیقات آن تمام قصیده را درج کردم (رجوع فرمائید بمجلد سوم *سیاحتنامه شاردن*، ترجمه محمد عباسی صفحات ۳۸۳ - ۳۸۰).

۴ - *نزهة القلوب* حمدالله مستوفی چاپ اروپا، ص ۵۲.

۵ - رجوع فرمائید، بمقاله علامه فقید *محمد قزوینی* (بیست مقاله، جلد دوم، صفحات

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود المدعو
 بخواجه المرشدی الکرمانی ، شاعر شهیر نیمه نخست سده
 هشتم هجری (متولد ذیحجه ۶۸۹ و متوفای ۷۴۱ هجری قمری)
 در دیوان خود مکرر بنام خاقانی بفاخرت پرداخته ، و چنین
 گفته است :

لاف خاقانی ز نم در ملک معنی زانک هست
 گرمی با زار شمس از انوری رای من

☆☆☆

شمس اگر دادی مرا در سعدی طالع مدد
 لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر

☆☆☆

غلام فقر شو ، تا همچو خاقانی دهد دست
 که در ملک سخندان کنی دعوی خاقانی (۱)

☆☆☆

عبدالرحمن بن احمد الجامی شاعر شهیر و نویسنده زبردست
 سده نهم هجری ، در کتاب معروف نفحات الانس که بفرمان
 امیر نظام الدین علی شیر نوایی بسال هشتصد و هشتاد و یک
 هجری ، تحریر شده است ، شرح شایان توجهی راجع به خاقانی
 آورده ، و گوینده بزرگوار شروان را در زمره مشایخ عظام
 صوفیه و در جرگه عرفا و حکمای متقدم قرار داده است ، اینک عین قول جامی :

« افضل الدین بدیل الحقائق الخاقانی رحمه الله تعالی - هر چند وی
 شاگرد فلکی شاعرست ، و بشعر شهرت تمام یافته ، چنین گویند که ویرا وراء طور
 شعر ، طور دیگر بوده است ، که شعر در جنب آن کم بوده ، چنانکه حضرت مولوی
 قدس سره گفته است :

شعر چه باشد برم ، تا که ز نم لاف ازو هست مرا فن دگسر ، غیر فنون شعرا
 و سخنان وی برین معنی شاهده است ، چنانکه میگوید :

صورت من همه او شد ، صفت من همه او
 ز نم هیچ دری ، تام نگویند آن کیست
 لاجرم کس من و من نشنود اندر سختم
 چون بگویند مرا ، باید گفتن که منم

☆

حلقه ای یافتم دو عالم را
 و در محلی دیگر می گوید :

عشق بیقشر دیا ، بر نبط کهریا
 برد بدست نخست ، هستی ما را زما

۱- نقل از دیوان خواجوی کرمانی ، تصحیح و اهتمام احمد سهیلی ، صفحات

ماوشما را به نقد، بیخودی درخورست ز آنکه نگنجد درو، زحمت ما و شما
 و از بن قیل در سخنان وی بیارست، و از پنهانوی آن می آید که وی را از مشرب
 صافی صوفیان قدس الله تعالی اسرار هم، شربی تمام بوده است، وی در زمان خلافت
 المستنصر بن نور الله بوده است، و در قصیده عربی که در مدح بغداد گفته، ذکر وی
 کرده، و توفی المستنصر فی سنه خمس و تسعين و خمسمائه وی نیز قصیده راثیه حکیم
 سنایی را جواب گفته است، و عدد ابیات آن از صد و هشتاد گذشته، و آن را سه مطلع
 نهاده، و مطلع اولش اینست:

الصباح الصبح کآمد کار النثار النثار کآمد یار
 کاری از روشنی جو آب خزان یاری از خوشدمی چو باد بهار
 چرخ بر کار ما بسوقت صبح می کند لعبتان دیده نثار
 و در آخر قصیده میگوید:

این قصیده از جمع سبعیات ثامنست از غرائب اشعار
 از در کعبه گر در آویزند کعبه بر من فشانندی اشعار
 زو قلنا نیک را قفایی نیست و امراء القیس را فکند از کار (۱)
 امیر دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء خود (سنه تألیف
 دولتشاه سمرقندی ۸۹۲) درباره خاقانی چنین گوید: (۲)

صاحب تذکرة الشعراء ذکر سلطان الفضلاء (۳) افضل الدین خاقانی رحمه الله علیه
 لقب و نام او افضل الدین ابراهیم (۴) بن علی شروانی است
 فضل و جاه و قبول سلاطین و حکام او را میسر شد، و در علم
 بی نظیر و در شعر استاد، و در جاه مشارالیه بوده، چنانچه استادان ماهر مدح او گفته اند،
 و در قصیده ای که آنرا صفیر الضمیر نام کرده، این بیت میگوید:

ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد امیری جمله را دادند، و سلطانی بخاقانی
 برای حجت معنی ابراهیمی پدید آمد ز پشت آذر (۵) صنعت علی نجار شروانی
 و در آخر حال او را ذوق فقر و شکست نفس و صفای باطن دامن گیر شد، و از
 خاقان کبیر ملک منوچهر انار الله برهانه، از ملازمت و خدمت استعفا خواست، که
 بخدمت فقرا، و اهل سلوک مشغول گردد، و خاقان کبیر چون وابسته صحبت او بود،
 اجازت عزیمت نمی داد، تا آن وقت که بی اجازت خاقان از شروان گریخت و به بیلقان
 آمد، گماشتگان شروانشاه او را گرفته بدرگاه فرستادند و خاقان او را بند فرمود
 و در قلعه شابران مدت هفت ماه مقید و محبوس بود، و از غایت ملالت و دلنگی در قید
 قلعه این قصیده گفت، و حالات ترسایان و لغات و اصطلاحات ایشان بیان میکند، و

۱ - نقل از نفحات الانس جامی صفحات: ۵۴۶ - ۵۴۷، از چاپ هندوستان.

۲ - تذکرة الشعراء امیر دولتشاه سمرقندی، چاپ لیدن (صفحات ۸۳ - ۷۸).

۳ - در چاپ ملک الکتاب هندوستان (ص ۳۹) «ملک الشعراء» م. ع.

۴ - اینها در همان چاپ (ص ۳۹) «افضل الله بن ابراهیم» م. ع.

این قصیده مشکل است و شیخ عارف آذری علیه الرحمه ، شرح ایات مشکله این قصیده را در **جواهر الاسرار** بیان میکند (۱) ، و چند بیت از آن قصیده اینست : لله درقائله :
فلک کجرو تراست از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا

و چون این قصیده موقوف بشرح است ، زیاده ازین در قلم نیامد ، و خاقانی بعد از حبس دیگر بیلازمت مشغول نشد ، و درد طلب دامن گیر او گشته ، مشرب فقر دریافت و بهریت حج از شروان بیرون آمد ، و بهمراهی موفق التوفیق جمال الدین موصلی ، که کریم جهان و جهان کرم بود ، سفر حجاز پیش گرفت ، و این قصیده را در راه مکه میگوید ، و درین قصیده ، چهار مطلع در کار داشته ، که یکی از آن این است :
سرحد بادیه است روان پاش بر سرش تریاق روح کن ز سموم معطرش
و در آخر این قصیده ، تخلص بهمدح جمال الدین موصلی میکند ، و جاه او را متین میسازد درین بیت که :

سلطان دل و خلیفه هم خوانش از آنک سلطان پدر نوشت ، و خلیفه برادرش
صاحب خلاصه بناکتی میگوید : که **امیر خاقانی** نزد خاقان بسیار مقرب و مکرم بود ، و در اول حال حقایقی تعلیم داشت و خاقان کبیر او را منصب **خاقانی** ارذانی داشت ، از لطائف **خاقانی** یکی آن است که نوبتی این بیت بخاقان فرستاد :
و شقی ده که در برم گیرد یا و شاقی که در برش گیرم

و شق موینه التای را گویند ، و و شاق امرد نیک چهره است ، چون **خاقان** این بیت مطالعه کرد ، حکم کشتن **خاقانی** فرمود ، چون این حکم بخاقانی رسید ، فی الحال از روی فراست دریافت و مگسی را گرفت ، و بال برکنده نزد **خاقان** فرستاد ، که گناه ازمن نیست ، از مگس است ، که با و شاقی را یا و شاقی ساخته ، **خاقان** دریافت ، و با **خاقانی** دل خوش کرد ، نا ذکی آن است که **خاقان** از **خاقانی** رنجیده که چرا هر دو را طلب نکرد ، همانا قصوری در همت من ملاحظه کرده ، و **خاقانی** « با و شاقی » طلب کرده ، که هر دو طلبیده باشد ، همت بزرگان آن روزگار چنین بوده ، و لطائف طبع شعرا و فضلا بدین مثابه ، و اکنون اگر شاعری از مدوح خود دو خروار شلغم طلب کند ، حقیر نداند ، و منت دارند که تخفیف تصدیع میکند .

و فاضل زمان خود ، **اثیر الدین اخسیکنی** رحمه الله تعالی علیه ، معاصر **خاقانی** بوده ، و از دیار **فرغانه ترکستان** با آرزوی مشاعره **خاقانی** آهنگ ملک شروان کرد ، در راه بخدمت سلطان السلاطین ارسلان بن طغرل پیوست ، و ارسلان بن طغرل او را تربیت کلی کرد ، و **اثیر** همواره معارض **خاقانی** می بوده و سخن خود را بر سخن **خاقانی** مقدم میداشته ، و این قطعه را **خاقانی** نزد **اثیر** فرستاد ، بدین سطور ، لله درقائله :

۱- **مینورسکی** ، از مشاهیر مشرقین روسی ، قصیده مورد بحث را بطرز بدیعی مورد بحث و فحش

قرار داده ، و شرح کرده است :

سخن جنبیه بر خاطر و بیان منست
که دور دور منست و زمان زمان منست

خرد خریطه کش خامه بتان منست
بگردگار که دور زمان پدید آورد

و اثیرالدین این قطعه را در جواب فرستاد .

خزینه دار روان خاطر روان منست
از آنکه شهر روح القدس عنان منست
که در ولایت معنی گدای کان منست
جهان قیصر و خان صد یک جهان منست
که تیر چرخ یک اندازی از کمان منست
هنوز در عدمست آنکه همقران منست
محال باشد گفتن زمان زمان منست
بحکم عقل سجل میکنم که آن منست

گره گشای سخن خامه توان منست
کشید زین من این دیزه هلال رکاب
کنار آستین جان چو بحر پر در شد
من ارسلان شه ملک قناعتم زین روی
کمان من نکشد دست و بازوی شروان
نه من قرین وجودم سغه بود گفتن
زمان زمان زمین گستر خردبخش است
و گر زبان هنر می سراید این دعوی

و میان اثیر و خاقانی معارضات بسیارست ، هر دو فاضل و دانشمند و خوشگوی
بوده اند و وفات افضل الدین خاقانی در شهر تبریز بوده ، در شهر سنه اثنین و نمانین
و خمسائه ، و در سرخاب تبریز آسوده است ، و مرقد او ایوم مشهور و مقرر است و قبر
افضل الزمان ظهیر الدین طاهر بن محمد فاریابی رحمه الله علیه ، و ملک الشعرا شاهفور
بن محمد اشهری نیشابوری هر دو در پهلوی خاقانی است (۱) ، رحمه الله علیهم
اجمعین .

و از شعرای بزرگ که در روزگار دولت سلطان ارسلان بوده اند ، خاقانی
است ، و ظهیر فاریابی و اثیرالدین اخسیکتی ، و مجیر یلقانی ، و کمال الدین
نخجوانی ، و شاهفور نیشابوری ، و ذوالفقار شروانی ، و سید عزالدین علوی
است ، رحمه الله علیهم اجمعین (۲)

و نیز دولت شاه سمرقندی در وصف حادثه های له و خروج غزان و اسارت سلطان سنجر
سلجوقی ، بخاقانی استناد میکند و میگوید :

و اکثر ولايات وممالك خراسان وما وراء النهر وعراقین ، بلکه اکثر
معوره عالم در آن غوغا خراب و بی آب شد ، و امیر خاقانی در آن وقایع میفرماید :
آن مصر مملکت که تودیدی خراب شد و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
گردون سر محمد یحیی بیاد داد محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد (۳)

۱ - مزاوت شاعران مزبور مقبره الشعراء نام داشته ، و در قرون بعد در نتیجه وقوع زمین-
لرزه های مدعش ، امروزی بهیچوجه اثری از آن پیدا نیست . م . ع

۲ - نقل از تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن ، (صفحات ۸۳ - ۷۸)

۳ - تذکرة الشعراء چاپ لیدن (مر ۶۶)

همو در ذکر ابوالعلاء گنجوی راجع بخاقانی چنین می آورد :
 «اورا استاد الشعراء می نویسند» و در روزگار شروانشاه کبیر جلال الدنیا و
 الدین اخستان (۲) منوچهر ملک الشعراء ملک شروان و مضافات آن بوده عظیم الشأن
 و صاحب جاه بوده است و خاقانی و فلکی شروانی هر دو شاگرد او بوده اند و
 خواجه حمدالله مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده می آورد که ابوالعلاء دختر
 خویش بخاقانی داد فلکی را نیز طمع دامادی استاد بود چون دست نداد رنجید و
 میخواست که تاسفر کند استاد جهت رضای او بیست هزار درهم بخشیدش و گفت : ای فرزند
 این بهای پنجاه کنیزک ترکیه است که همه بهتر از دختر ابوالعلاء اند و فلکی بدان
 راضی و خوشنود شد.

و چون خاقانی جاه و شهرت یافت ، نخوت کرد ، و با استاد التفات نمی نمود ،
 ابوالعلاء این ابیات در هجو خاقانی میگوید :

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی بجان عزیزت که از تو نه شادم
 دروگر پسر بود نامت بشروان بخاقانیت من لقب پسر نهادم
 بجای تو بسیار کردم نکویی ترا دختر و مال و شهرت بدادم (۱)
 تذکره نویسان و مورخین دیگر از امین احمد رازی تا رضاقلیخان هدایت
 هیچیک بهیچوجه مطلب تازه ای بگفته های بزرگان و نویسندگان متقدم مذکور نیفزوده اند
 و در حقیقت قسمتی از اقوال بعضی از آنها را گاهی باجمال و اختصار و گاهی باضافت
 عباراتی در نوشته خود درج کرده اند ، لذا نقل و تکرار آنها در این صفحات خودداری
 میکنیم ، و بذکر اقوال و تحقیقات مستشرقین و محققین مغرب زمین درباره خاقانی
 میردازیم ، و سپس شرح استنباطات خود از آثار منظوم و منثور شاعر مبادرت مینماییم.



بخش دوم

نظریات و تحقیقات مستشرقین و محققین مغرب زمین

در باره خاقانی

در میان شعرا و نویسندگان بزرگ ایران ، خاقانی نخستین شاعر است که آثار وی یکی از بهترین السنه اروپایی ، یعنی ترجمه فرانسه اشعار خاقانی ، بر زبان فرانسه ، نقل و ترجمه شده است ، و این ترجمه توسط فیلسوف مشهور و مورخ محقق و عالبقدر فرانسوی ژان شاردن انجام گرفته است .

این محقق عالیهقام ، در حدود سیصد سال پیش ، دو بار بایران آمده ، و هر بار چند سال در اصفهان اقامت نموده است (مرتبه اول شش سال ، از هزار و شصت و شصت و پنج میلادی تا اواخر هزار و شصت و هفت میلادی ، و مرتبه دوم از هزار و شصت و هفتاد و سه تا هزار و شصت و هفتاد و هفت میلادی) و با السنه فارسی و ترکی و عربی آشنایی کامل داشته است (۱) . شاردن در دومورد از سیاحتنامه عظیم خود ، که در حقیقت دائرة المعارف تمدن ایران در دوره با عظمت صفویه است ، ترجمه اشعار خاقانی پرداخته .

نخست در مجلد سوم سیاحتنامه ، که جغرافیای تاریخی ایران است ، در فصل ری (۲) که شرح آن سابقاً مذکور افتاد (۳) ، دوم در مجلد پنجم سیاحتنامه ، در تاریخ علوم ایرانیان ، در فصل بحث از رسم الخط ایرانی ، باین شعر خاقانی استشهاد کرده است (۴) :
 فلك كز روترست از خط ترسا مبرا دارد مسلسل راهب آسا
 ولی ذکر این نکته واجبست ، که نویسنده فرانسوی در هیچیک از دومورد مذکور ، نامی

۱ - برای شرح احوال و آثار شاردن ، و خدمات این فیلسوف جهانگرد بتاريخ و تمدن ایران رجوع شود بمقدمه مفصل اینجانب ، بر ترجمه جلد اول سیاحتنامه شاردن ، طبع طهران - ۱۳۳۵ شمسی

۲ - رجوع شود بمجلد سوم سیاحتنامه شاردن ، ترجمه عباسی ، صفحات (۳۸۳ - ۳۸۰) طبع تهران .

۳ - صفحه نه ازين مقدمه رجوع فرمائيد .

۴ - Voyages de Mr. Le Chevalie Chardin en Perse et autres lieux de l'Orient . T.V. P. 70 - 72 - (1723)

از خاقانی، گوینده اشعار نبرده است، و درحقیقت بمانند امثال سایره، بدانها استناد کرده است.



در اواسط سده نوزده میلادی، یعنی تقریباً يك قرن پیش تحقیقات و ترجمه های یکی از مستشرقین عالی مقام روسی، خانیکف (Khanikov) برای نخستین بار در تاریخ، تحقیقات بسیار دقیق و مفصل درباره آثار و احوال خاقانی بعمل آورد، وعده کثیری از قصاید شاعر و قطعاتی از تحفة العراقین را ترجمه کرد. بعلاوه مقالات مفصل و متعددی در مجلات و مطبوعات اروپایی راجع باشعار و آثار و افکار خاقانی برشته نگارش درآورد، که مجموعه آنها، طی سالهای هزار و هشتصد و شصت چهار و شصت و پنج میلادی منتشر شده است.

تحقیقات خانیکف راجع بخاقانی بسیار دلکش و بدیع، و مشحون از موشکافیهای دقیق و نکته سنجیهای شایان توجهی میباشد، و در شناساندن گوینده بزرگ بر دمان اروپا و محققین مغرب زمین بسیار سودمند افتاده است و مؤلفین تواریخ ادبیات، مثل براون و آله در نوشته های خود راجع بخاقانی، از تحقیقات مستشرق روسی استفاده های بسیار کرده اند.

عناوین مقالات خانیکف راجع بخاقانی بدینقرار است:

Mémoire sur Khâcâni.

I - Etude sur la vie et le caractère de Khâcâni, Journal Asiatique VI serie, tome IV, 1867, pp 137 - 200.

II - Texte et traduction de quatre odes de Khâcâni, ib. tome V, 1862 - pp 296 - 367.

مجموعه مقالات و ترجمه های مذکور، سال هزار و هشتصد و شصت و پنج میلادی بطور مستقل در پاریس بطبع رسیده است. خانیکف تحقیقات بدیع دیگری نیز راجع باشعار و آثار و احوال خاقانی در مجلات معروف زیر انتشار داده است:

Bulletin de la Classe Historico - Philologique tome

XIV pp 323 - 370

Melanges Asiatiques III p. 114



از حیث ترتیب تاریخی، می بایستی تحقیقات و ترجمه های تحقیقات هرمان اته مستشرق آلمان (Salmann) مستشرق دیگر روسی مقدم بر هرمان اته آلمانی درباره خاقانی اته آلمان ذکر شود، زیرا سال هزار و هشتصد و هفتاد و پنج میلادی بود، که آلمان کتاب مفصلی راجع باحوال

و آثار خاقانی، مشتمل بر ترجمه‌های چندی از اشعار شاعر، بزبان روسی در سن پترزبورگ (لنینگراد کنونی) انتشار داد^۱ و این تألیف منیف مشرق مشارالیه متضمن فواید گرانبها و تحقیقات بدیعی میباشد. ولی چون هرمان اته نخستین ایران‌شناس متبحر است که برای اولین بار، تاریخ مفصل مستقلی برای ادبیات ایران بعد از اسلام نگاشته، و این تألیف وی در تاریخ علم و ادب عظیم النظیر میباشد (۱)، لذا تحقیقات او را برزلمان مقدم داشتیم. بعلاوه چون هرمان اته در این تألیف گرانبهای خود از نوشته‌های مشرقین متقدم دیگری نیز استفاده کرده است، بمصدق کل صید فی جوف الفرا، بذکر مجمل جست و جوهای علمی و تاریخی وی در اینجا اقتصار کردیم.

این مشرق آلمانی، پس از ذکر اغلاق و ابهام قصاید خاقانی و اشکال فهم معانی اشعار شاعرشروان، و احتیاج بتفسیر و توضیح مفصل در قرائت دیوان وی، از لطافت و عظمت قصاید حبسیه خاقانی (۲) و هرائی که وی در مرگ جگر گوشه نه ساله خود رشید، وفات و نش در تبریز سروده، سخن می‌دارد، و بالاخره از جزالت و انسجام قصیده مدائن صحبت میکند.

هرمان اته پس از ذکر مدوحین خاقانی، بتفصیل از شروح و تفاسیری که درباره اشعار شاعر بزرگ، متقدمین و متأخرین نگاشته اند، بحث می‌کند، و می‌گوید: بهترین شارح متن کامل دیوان خاقانی عبدالوهاب بن محمد الحسنی الحسینی، متخلص به غنایی است که احتمال می‌رود در حدود هزار و نود هجری قمری (۱۶۷۹ میلادی) در حیات بوده است.

(نسخی ازین شرح در کتابخانه‌های برلین و وینه موجود میباشد.)

محمد بن داود شادی آبادی، شارح دیوان انوری، نیز بعضی از قصاید خاقانی را شرح کرده است.

علوی لاهیجی، که نوشته‌های شارح پیش را تقریباً استنساخ کرده است.

قبول محمد، مصنف فرهنگ بزرگ پارسی، هفت قلم (منطبعة هزار و هشتصد و بیست و دو میلادی) هم برخی از چکامه‌های خاقانی را تفسیر کرده است.

رضا قلیخان هدایت، مولف مجمع الفصحا نیز در کتاب مفتاح الکنوز خویش بعضی از اشعار شاعر را شرح کرده است.

برای تحفة العراقین شروح مفصل مستقل نگاشته شده است، که از آن جمله میتوان آثار نویسندگان زیر را بشمار آورد:

شیخ عبدالسلام (هزار و پنجاه و هفت هجری مطابق هزار و ششصد و چهل و هفت

۱ - Neupersische Litteratur, von Hermann Ethé pp 263 - 262, Strassbusg 1896 - 1904 (Gr. Ir. ph.)

۲ - اتفاقاً حبسیه‌های مسعود سعد سلمان نیز کل سرسید دیوان شاعر همدان بشمار میرود. م. ع.

میلادی) در دوره شاهجهان (نسخه خطی این شرح در کتابخانه اداره هندوستان، شماره ۶۴۷ مضبوط است).

غلام محمد (نسخه خطی آن در یگانه مجموعه مورخه هزار و یکصد و بیست و چهار هجری مطابق هزار و هفتصد و دوازده میلادی)، بادلین، اوزلی ۶۱، مضبوط است) مشرق آلمانی پس از ذکر شارحین مذکور، از شعرای معاصر خاقانی صحبت می‌دارد، و در خانه طی فهرستی اطلاعات گرانهای ذیل را درباره تحقیقات مستشرقین غربی درباره خاقانی در دسترس می‌گذارد:

زالمان - سن پترزبورگ - ۱۸۷۵، (شرح حال و آثار خاقانی، با ترجمه قصابی شاعر روسی)

اشپینگل - لایپزیگ، ۱۸۴۶، (قطعات منتخبه فارسی صفحات ۹۵ - ۱۲۳).

ک، ح، گراف - (ترجمه ده رباعی خاقانی) در Z. D. N. C. صفحات ۳۹۰ - ۳۹۱.

پیزی - تورن ۱۸۸۹ (قطعات منتخبه فارسی دو غزل و چند رباعی)
خانیکیف (شرح مفصل احوال و آثار خاقانی، ۱۸۶۵ - ۱۸۶۴، پاریس)
بطوریکه قارئین ملاحظه می‌فرمایند، هرمان اته از ترجمه های فرانسوی اشعار خاقانی بتوسط شاردن، اطلاعی نداشته است.

یکی دیگر از مستشرقین اروپایی که درباره خاقانی بالنسبه ادوارد براون بتفصیل سخن رانده، ادوارد براون میباشد که در مجلد دوم در باره خاقانی تاریخ ادبیات ایران، فصل مشبعی در شرح حال شاعر شروان آورده است (۱)، ولی متأسفانه در کتاب براون جز مستخرجه‌هایی از کتاب خانیکیف، مشرق روسی مذکور، مطلب تازه‌ای نیامده، فقط چند بیت از اشعار خاقانی بنظم، انگلیسی ترجمه شده و مورد استناد قرار گرفته است.

• Salmann

•• Spiegel

••• K. H. Graf

•••• Pizzi

••••• Khanikov

۱ - A Literary History of Persia by Edward G. Browne Vol. II
pp 391 - 400 (1951)

استاد مینورسکی، از مشاهیر مستشرقین معاصر روسی،
 نیز در باره قصیده مسیحائیه خاقانی شرح گرانمایی
 نگاشته، که قابل استفاده میباشد، و مشتمل بر نکات
 شایان توجهی است (۱)



درخاتمه این قسمت از شرح احوال و آثار خاقانی، لازمست
 متذکر شویم که جناب آقای دکتر رفاقت‌الله خان استاد دانشگاه
 سند در حیدر آباد، سند رساله دکترای ادبیات فارسی خود را
 در دانشگاه پنجاب در لاهور بزبان انگلیسی بعنوان ذیل نگاشته است:

Khagani , His Life and Works

و این اثر زیر چاپ میباشد (۲).



بخش سوم

شرح احوال و آثار خاقانی مستخرج از آثار منظوم

و منشور خود شاعر

بعد از ذکر اقوال مورخین و تذکره نویسان متقدم شرقی ، و
 تفصیل مقالات مستشرقین مغرب زمین درباره خاقانی، اینک باید
 شرح احوال و آثار شاعر را ، چنانکه از آثار منظوم و منشور
 خود وی استنباط میشود برشته نگارش در آوریم ، و عقیده ما
 آنست که بهترین معرف هر گوینده و نویسنده بزرگ در درجه
 اول آثار خود اوست ، و تحقیقات دیگران و اقوال تذکره نویسان درباره بزرگان
 چندان حائز اهمیت نمی باشد ، فقط از لحاظ اهمیت و احترام تاریخی بود که ما ذکر
 اقوال آنانرا مقدم داشتیم .

بطوریکه از دیوان اشعار خود شاعر استنباط میشود نام وی
 نام و عنوان شاعر بدیل است ، فی المثل در قطعه ای که در واقع حبس خویش
 گفته چنین آمده :

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
 و نیز در تحفه العراقین گوید (۱) :

ورجز در تست سجده جایم پس من به بدیل بوالعلایم
 و چنانکه سابقاً از نفحات الانس جامی نقل کردیم (۲) ، در کتاب مزبور نیز
 نام خاقانی بدیل آمده است ، ولی بعضی از تذکره نویسان (۳) ، نام ویرا ابراهیم
 و کنیه اشرا ابو بدیل نوشته اند ، و باین شعر شاعر که در قصیده صفیر الضمیر آمده
 استناد کرده اند :

۱ - ص ۱۷۰ - چاپ آقای دکتر یحیی فریب .

۲ - صفحه ده از همین مقدمه .

۳ - از قبیل هدایت در مجمع النضا (ص ۲۰۰ از جلد اول) و زیاده العارفین (ص ۳۱۷) و قاضی نورا

دوشتی در مجالس المؤمنین (ص ۵۰۹) و دیگران .

بخوان معنی آرای براهیمی بدید آمد زبست آذر صنعت علی نجار شروانی
ولی علی الظاهر ازین شعر نمی توان بطور قطعی حکم کرد، که نام شاعر ابراهیم
بوده است.

در صدر این مقدمه، ما نیز بیعت از این غلط مشهور کنیه شاعر را «ابو بدیل»
آورده ایم.

لقب شاعر، بطوریکه از قطعات مدحیه امام مجدالدین خلیل، از شعرای معاصر
و بزرگان معروف عصر خاقانی، مستفاد میشود، افضل الدین بوده است.
افضل الدین امام خاقانی تاجدار ممالک سخست
باتفاق ائمه عالم در زمانه قذک سخست
باز در تحفه العراقین بلقب خود چنین اشاره میکند (۱)

آزادانرا نه بینی افضل از آزادی دو حرف اول
بطوریکه از تذکره دولتشاه سمرقندی نقل کردیم (۲) خاقانی در آغاز
حال حقایقی تخلص داشت، ولی بعد از ورود بدربار خاقان اکبر منوچهر شروانشاه
ملقب بخاقانی گشت، و شعرای معاصر وی نیز همیشه ویرا بعنوان خاقانی خوانده اند.
چنانکه از گفتار خود شاعر برمی آید، و از تذکره نویسان متقدم، عوفی نیز
بدان اشاره کرده است (۳) خاقانی بلقب حسان العجم نیز ملقب بوده (۴).

چون دید که در هنر تمام عجم نهاد نام
شاعر در مقدمه منشور تحفه العراقین عنوان خود را چنین آورده:
«... نام این تحفه حسان العجم الخاقانی الحقایقی وقتی خدمت...» (۵)
بطوریکه از تحفه العراقین استنباط میشود بدر خاقانی علی نام داشته، و درودگر
بوده است: (۶)

از بر خلیقم سبکیار بر منایده ز علی نجار
او هست علی بنام و احسان من قنبر او بطوع و فرمان
و ز سوی پدر درودگرم دان استاد سخن تراش دوران
چنانکه از قصیده حبسیه نوبیه شاعر بر می آید، مادر خاقانی قرسا بوده است:
و ز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
بود خواهر گیر مریم مادر ترسای من

۱ - ص ۵۶ از چاپ سابق الذکر.

۲ - ص ۱۲ از مقدمه حاضر

۳ - صفحه از همین مقدمه

۴ - تحفه العراقین - ص ۲۲۱ از چاپ سابق الذکر. در این چاپ بجای «عمر» «سخن» آمده است.

۵ - صفحه ۵ از چاپ مذکور

۶ - صفحات ۲۰۶ - ۲۱۴ - ۲۱۳ از همان چاپ.

بطوریکه از تحفة العراقین مستفاد میشود، پدر بزرگ شاعر جولاهه بوده، مادرش نیز آیین ترسایان نسطوری داشته، پس از آزادی بدین اسلام مشرف گشته است (۱):

جولاهه نزادم از سوی جد
در صنعت من کمال ابجد
کارم ز مزاج بد نرستی
گر نه برکات ما درستی
نسطوری و مؤیدی نژادش
اسلامی و ایزدی نهادش
بس کرده گزین بعقل والهام
برکیش کشیش دین اسلام

محل ولادت خاقانی در دیوان خود، و در منظومه تحفة العراقین مکرر و تریبیت شاعر بزراد و بوم خویش اشاره کرده است، از جمله در قصیده شکوائیه خود ب مطلع:

فلم بخت من شکسته سر است
موی در سر بطالع هنر است
چنین گوید:

عیب شروان مکن که خاقانی
و در تحفة العراقین فرماید (۲):

گفتم متعلمی سخندان
میلاد من از بلاد شروان

شاعر در صغر سن از مواظبت پدر محروم ماند، و از حسن اتفاق در حجر تربیت عموی فیلسوف و عالیقدر خویش، عمر بن عثمان، که فضیلت عمر خیام را با نبوغ عمر خطاب در وجود خویش جمع داشت، قرار گرفت:

زان عقل بدو گفت که ای عمر عثمان
هم عمر خطایی و هم عمر خیام

شاعر در تحفة العراقین درباره عموی عالیقدر خویش چنین گوید (۳):

و ز سوی عم طیب گوهر
بقراط سخن بهفت کشور
برهانی و هندسی مقالش
افلاطن و ارسطو عیالش

و نیز از فوت پدر، و بزرگواری عم چنین یاد کند (۴):

مسکین پدرم ز جور ایام
افکند مرا چو زال را سام
او سیمرغی نمود در خال
در زیر برم گرفت چون زال
آورد بکوه قاف دانش
پرورد مرا بآشیانش

اتفاقاً شاعر بزرگ شروان در عنفوان شباب بود که عم عالیقدر خویش را نیز از دست بداد، خاقانی در یکی از قصاید غرای چهار مطلعی خویش که در مدح پدر سروده فوت مربی خویش، کافی الدین عمر بن عثمان را متذکر گشته، از خداوند، طول عمر فرزند وی (عمو زاده خویش) عثمان را خواستار می شود:

هم بشای پدر ختم کنم چون مقیم
نان من از خوان او ست جامگی از خان او

۱ - صفحات ۲۰۴ - ۲۰۷ - ۲۱۵ - ۲۱۶ از چاپ سابق الذکر.

۲ - ۴۳ از چاپ سابق الذکر.

۳ - ص ۲۰۹ و ۲۱۷ از همان چاپ.

۴ - ص ۲۱۸ از همان چاپ.

گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت تا باید مگذراد نوبت عثمان او
و بطوریکه از تحفة العراقین مستفاد میشود، این حادثه جانشوز، در مرحله بیست
و پنجم عمر شاعر اتفاق افتاده (۱) :

چون پای دلم بگنج در کوفت سالم دریست و پنج در کوفت
چون دید کز اهل نطق بيشم از شادی آن ببرد بيشم
زین کلبه بکلبه بقبا رفت زان عالم بود ، باز جارفت
و نیز در دیوان شاعر مرثیه مفصلی در فوت عم آمده

بطوریکه از دیوان شاعر استنباط میشود، و بدین منظور از راه ری
سیاحت و سفرهای عازم آن سامان میگردد، ولی از سوء حفظ در ری سخت بیمار
خاقانی میشود، و باز باذربایجان، ب شهر خویش، شروان مراجعت
میکند :

گفتم پری مراد دل آسان بر آورم ز آنجا سفر بخاک خراسان بر آورم
در ره دمی بترت بسطام بر زنم و زطوس و روضه آرزوی جان بر آورم
ایزدخواست آنچه دلم خواست لاجرم هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم
و نیز در همان هنگام در مذمت آب و هوای ری قصیده غرائمی ساخته، و ماسبقاً
ترجمه فرانسه قسمتی از این قصیده را بوسیله شاردن بفرانسه، در جغرافیای تاریخی
ایران (۲) متذکر گشته ایم :

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری دور از مجاوران مکالم نمای ری

.....

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا

هم باز پس شوم نکشم پس بلای ری
سفرنامه حقیقی و شاهکار عمده سیاحتهای خاقانی مثنوی نفیس و گرانبهای تحفة
العراقین است، که خود کتاب مستقل معتبر است، و اخیراً بانقاست کامل از طرف
آقای دکتر یحیی قریب در تهران منتشر شده (اسفند ۱۳۳۳ شمسی) است، طالبین این
شاهکار خاقانی بایستی از مثنوی مزبور استفاده بنمایند، و یمن آن مراجعه کنند.
خاقانی در تحفة العراقین، چنانکه از نام آن پیداست، از مشاهدات خود در
عراق عجم و عراق عرب سخن می راند، و درین سفر بزرگ که بقصد زیارت مکه
سال بانصد و پنجاه و یک هجری اتفاق افتاده (۳)، شاعر بزرگ شاهد خرابه های مداین
بوده: و یکی از شاهکارهای عظیم النظیر خود را بمطلع زیر بوجود آورده است:

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان

ایوان مداین را آئینه عبرت دان

۱ - م ۲۶۱ از همان چاپ.

۲ - سیاحتنامه شاردن، ترجمه محمد عباسی، جلد سوم، مطبع تهران

۳ - درسته ثانوی الف بحضرت موصل راندم ثانوی الف سزای سفاهان

پس از مراجعت از این سفر (۵۵۲ هجری)، خاقانی قصد کناره گیری حبسیه های خاقانی از دربار شروانشاه داشت، و طالب دخول در جرگه درویشان بود، ولی پادشاه او را ازین کار باز میداشت، تا اینکه شاعر فراری شد و به بیلقان گریخت. در این موقع گماشتگان شروانشاه ویرا بازداشت کردند، و در قلعه تابران محبوس ساخته، و بقول دولتشاه سمرقندی (۱) حبس وی مدت هفت ماه بطول انجامید. حبسیه های خاقانی، که در حقیقت واسطه العقد دیوان شاعرست، و در لطف و انسجام عظیم النظیر میباشد (۲) محصول این دوره از عمر وی میباشد.

در میان قصاید حبسیه خاقانی، این چکامه بسیار مورد توجه فضلا بوده است:

فلک کز روترست از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا
خاقانی در این قصیده عظیم الروم عزالدوله را بشفاعت می طلبد و عاقبت از زندان شاه استخلاص می یابد.

بسال پانصد و شصت و نه، خاقانی باز بقصد زیارت مکه شروان را ترک گفت. هنگام مراجعت ازین سفر فرزند دلبندش رشیدالدین در عنفوان شباب، بن بیست و یک سالگی در گذشت (پانصد و هفتاد و یک هجری) این حادثه هائله شاعر را سخت متأثر ساخت و طبع بلند ویرا بر انگیخت، بدین طریق یک سلسله مراثی سوزناک که از اشعار بسیار جالب دیوان ویست، بوجود آمد. از جمله قصیده غرابی که بمطلع ذیراست:

دلنواز من بیمار شماید همه بهر بیمار نوازی بمن آید همه
بشناوید مرا شیون من و زدل سنگ بشنوید آه رشید ارشواید همه

پس از مرگ رشیدالدین، چندی نگذشت که خواهر و مادروی نیز زندگی را بدرود گفتند، و شاعر شروان را برای همیشه عزا دار ساختند. بعد ازین پیش آمد های سوزناک خاقانی یکسره از دربار شروانشاهان کناره گرفت، و گوشه عزلت برگزید، تا اینکه در سال پانصد و نود و پنج هجری قمری در گذشت (۳).

وطنیه (۴)، حبسیات (۵) و مراثی خاقانی از حیث

۱ - صفحه یازده از مقدمه حاضر رجوع شود.

۲ - البته حبسیه های مسعود سعد سلمان، از این حکم کلی مستثنی میباشد.

۳ - طرایق الحقایق (ص ۲۸۰) مرآت الخیال (ص ۳۰) مؤلف مفتاح التواریخ ماده تاریخ وفات خاقانی را بشکل از مخبر الواصلین چنین آورده:

سال تاریخ فوت او رشوان گفت «طوطی جنت حق» خوان

چنانکه سابقاً نقل کردیم (صفحه سیزده) دولتشاه سمرقندی فوت خاقانی را ۵۸۲ ضبط کرده است.

۴ - راجع به وطنیات در ادبیات فارسی، رجوع فرمائید به تاریخ و مطبوعات ایران در دوره مشروطیت، ترجمه و نگارش محمد عباسی، صفحات ۹۶-۹۷، از مجلد اول، طبع تهران و به:

Press and Poetry of Modern Persia by Eddward C. Browne, 1914

۵ - فقط حبسیه های مسعود سعد سلمان می تواند در لطافت و انسجام با این قسمت از اشعار خاقانی کوی برابری زند.

لطافت و رقت معانی، جزالت انسجام و شیوایی در ادبیات فارسی بی نظیر است. هنوز در زبان عذب البیان پارسی قصایدی با استحکام چکامه‌های وطنیه و حبسیه و مرثیه‌های خاقانی سروده نشده، و ازین حیث سخن سرای نامدار شروان در میان

شیوه شاعری
و شخصیت و مقام
خاقانی

سخنوران ایران بی عدیست شاعر بزرگوار، هنگام دیدن طاق کسری، و آثار ویرانیهای کلخی که:

اینست همان درگاه که را ز شهان بودی دیلم ملک بابل، هندوشه ترکستان
سخت متأثر میشود، و بزرگترین شاهکار شعری وطنی را بوجود می آورد، و اهل دل را دعوت میکند که:

بک ره ز ره دجله منزل بمداین کن و ز دیده دوم دجله برخاک مدین ران
در این چکامه شیوا خاقانی تحسرات قلبی و تأثرات روحی خویش را بطرز بسیار بدیعی بیان میکند، و نشان میدهد که احساسات ملی و وطنی شاعر حتی بر تمایلات دینی و مذهبی وی غلبه دارد:

خاقانی ازین درگاه در یوزه عبرت کن تا از درتوزین پس در یوزه کند خاقان
گر زاده مکه تحفه است بهر شهری تو زاد مدائن بر تحفه ز پسی شروان
هر کس برد از مکه سبزه ز گل جمره پس تو ز مداین بر سبزه ز گل سلمان
شعراي معاصر خاقانی گویندگان نامداری که هم عصر خاقانی بوده، و با وی مناظره و مشاعره داشته اند، بدینقرار است:

ابوالعلائی گنجوی، که خاقانی داماد وی بوده، و بوسیله او دردبارشروان شاه تقرب یافته است.

رشید و طواط - که اساس مودت مابین وی و خاقانی در اوایل سخت مستحکم بوده، و هر دو شاعر یکدیگر را مدح گفته اند.

نظامی گنجیه‌ای - میان خاقانی و نظامی دو شاعر شهیر و نامدار آذربایجان نیز رشتۀ انس و مودت سخت مستحکم بوده، نظامی در رثای خاقانی چنین سروده:

همی گفتم که خاقانی درینا گوی من گردد

درینا من شدم آخر درینا گوی خاقانی
مجیر الدین ییلقانی - مجیر شاگرد خاقانی بوده، و استاد را مدح می گفته ولی بالاخره کار استاد و شاگرد بمهاجرات کشیده است.

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی - نیز از معاصرین خاقانی بوده، و میان این دو شاعر مناظرات و مهاجرات مفصلی واقع شده است.

اثیر الدین اخسیکتی - هم از معاصرین بزرگ شروانست، و بایکدیگر مشاعره داشته اند.

فلکی شروانی - بقول بعضی از مورخین و تذکره نویسان، فلکی استاد خاقانی بوده، و خاقانی ویرا مرثیه گفته است.

پادشاهان معاصر خاقانی سلاطین و پادشاهان نامداری که معاصر خاقانی بوده اند ، و نامشان در دیوان شاعر مغلده مانده ، بدینقرار است :

خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه ، که خاقانی در حدود اواسط سده ششم هجری بدریاری راه یافته و سخت مورد توجه وی بوده است .
خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر (در حدود ۵۹۷-۵۹۰)
وفات کرده) این پادشاه نسبت بخاقانی مانند پدر خویش کمال عنایت و محبت را داشته است .

اتسز بن قطب الدین محمد خوارزمشاه - (۵۵۱ - ۵۲۲) که رشید و طوطا مداح و منشی وی بوده است .

نصرة الدین اسبهد اعظم ابوالمظفر کیالواشیر - از اسبهدان تبرستان خاقانی مرثیه ای برای وی ساخته است .

غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی (۵۵۴ - ۵۴۸)
در دیوان خاقانی قصایدی در مدح این پادشاه موجود است .

سلطان ابوالمظفر رکن الدین ارسلان بن طغرل - (۵۷۱ - ۵۵۵) خاقانی ویرا ستوده است .

سیف الدین مظفر دارای در بند - در دیوان خاقانی قصیده ای در مدح وی دیده میشود .

سیف الدین اتابک منصور جاکم شماخی - خاقانی را در مدح وی قصایدیست
مظفر الدین قزل ارسلان عثمان ایلدگیز (۵۸۷ - ۵۸۲) از اتابکان آذربایجان
قصاید غرابی از خاقانی در مدح این پادشاه در دیوان آمده است .

علاء الدین تکش بن ایل ارسلان (۵۹۶ - ۵۶۸) نیز از معاصرین خاقانیست .
این وجیزه بدرخواست مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر در نهایت اختصار برشته نگارش
در آمده ، طالبین تفصیل بایستی بمنابع شرقی و غربی سابق الذکر مراجعه فرمایند

بنام خداوند فرما

در یکتا پرستی و ستایش حضرت خانم الانبیاء

جوشن صورت برون کن در صف مردان در آ (ا)
 تاتو خود را پای بستی باد داری در دودست (ب)
 باتو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را
 آن خویشی چند گوئی آن اویم آن او
 نیست عاشق گشتن الا بودنش پروانه وار (د)
 لاف بکرنگی مزن تا از صفت چون آینه
 آتشین داری زبان و دلسیاهی چون چراغ (ه)
 رخت از این کنبد برون بر ، گر حیاتی بایدت
 نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک
 برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی
 بردر فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
 شرب عزلت ساختی از سر بیر باد هوس (و)
 با قطار خوک در بیت المقدس پاهنه (ز)
 سربنه کانیجاسری را صد سر آید در عوض
 هرچه جز نور السموات از خدائی عزل کن
 چون رسیدی بردر لاصدر الا جوی از آنک

دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
 خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
 کز صفات خود ببعدالمشرقین افتی جدا (ج)
 باش تا او گوید ایجان آن مائی آن ما
 اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا
 از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا
 گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا
 زانکه تا در کنبدی بسا مردگانی هم و طا ۱
 نقش عیسی در نگارستان رهبان کن رها
 در گذر زین خشکسال آفت اینک مرحبا
 گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندر آ
 باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
 بسا سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
 بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
 گر ترا مشکوة دل روشن شد از مصباح لا
 کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

(ا) صورت رها کن. (ب) تاتو خود را پای بستی باد داری از دودست. (ج) مائی جدا. (د) چیست عاشق گشتن الا
 باشش پروانه وار - چیست عاشق را جز آن کانتش دهد پروانه وار. (ه) زبان زان دل سپاهی. (و) شرب عزلت ساختی از
 سریر آب هوس. (ز) پی منه.

و رتواعمی بوده ای بردوش احمد داردست (ا)
 اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس
 هشت خلد و هفت چرخ و شش جهان و پنج حس
 چون مراد نعمت چون اوئی رود چندین سخن
 کاند در این ره قائد تو مصطفی به مصطفی
 زان گرفتند از وجودش منت بی منتها
 چارادکان و سه ارواح و دو کون از يك خدا
 از جهان بر چون منی تاکی رود چندین جفا

کار من بالا نمیگیرد در این شیب بالا
 میکنم جهدی کزین خضرای خذلان بر برم (ب)
 صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در
 با که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم
 در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست (ه)
 من حسین وقت و نا اهلان یزید و شمر من
 ای عراق الله جارك تيك مشعوفم بتو
 گرچه جان از روزن چشم از شما بی روزیست
 عذر من دانید کاینجا بای بست مادرم
 تشنه دل تفته ام از دجله آریدم شراب
 بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار
 پیش ما بینی کریمانی که گاه مانده
 گر برای شوربائی بر در اینها شوی
 مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم
 در مضیق حادثاتم بسته بسند عنا
 حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا
 صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا (ج)
 من چنین بی روزیم یا نیست در عالم وفا (د)
 دوست خود ناممکنست یکائس بودی آشنا
 روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
 وی خراسان عمرک الله مشتاقم ترا (و)
 از دریچه گوش می بیند شماعات شما (ز)
 هدیه جانم روان دارید بر دست صبا
 دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا
 نوشدارو چون توان جست از دهان ازدها
 ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
 اولت سکبا دهند از چهره وانگه شوربا
 در عدم نه روی کاینجا بینی انصاف و رضا

(ا) دیده ای - (ب) بگذرم - (ج) روزم چنان - (د) روزی من نیست با خود نیست در عالم وفا -
 (ه) نیامد دوستی - (و) عمرالله سخت مشتاقم - عهد : عمرک الله سخت مشتاقم - (ز) می بیند سعادات شما -

۱- بکر اول و بای ایجاد پالف کشیده نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوه خشک پزند ،
 و آن چنان است که کندم را باغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند و هر وقت که خواهند صرف کنند و وجه
 تسمیه اش سرکه است چه «سک» بمعنی سرکه و «یا» آتش را گویند و منظور در این شعر اینست که اول بتوروشویی
 میکنند و سپس شور بایت میدهند .

در پند و اندرز و مدح پیامبر بزرگوار

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا
چو گوشت عافیتم خوشه در کلو آورد
خروس کنگره عقل بر بکوفت چو دید
چو ماه سی شبه نا چیز شد خیال غرور
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل
ز مرغزار سلامت دل مراست خبر
مرا طبیب دل اندرز کوتاهی کرد است (ا)
بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
که پوست پاره‌ای آمده‌ای دولت آن
مرا شهنشه وحدت ز دامگاه خرد (ب)
از این سراچه آوا و رنگ دل بگسل (ج)
در این رصد که خاکی چه خاک می‌بیزی
بدست آزمده دل که بهر فرش کنشت
ز بهر نفس مکن جان که بهر گردن خوک (د)
بین که کوکبه عمر خضر وار گذشت
بریر^۱ نوبت حج بود و مهدخواجه هنوز
بچاه جاه چه افتی که عمر در نقصان (ه)

(ا) گونه‌ای. (ب) بارگاه خرد - عهد: دامگاه خرد. (ج) پی بگسل. (د) بسوی نفس مکن رو.
(ه) چه افتی و عمر در نقصان. (و) چه کوشی و ماه - قدما را عقیده بر این بود که اگر ماه در سرج جوزا باشد
فصد شایسته نیست.

۱ - قیمت و بهای شیر است - و چیز را گویند از افشه و جواهر وزر و سیم که در هنگام دامادی
و کد خدائی بخانه عروس می‌نهند. برهان قاطع. ۲ - کنایه ایست از درفش کاویانی و ضحاک مار دوش.
۳ - شب و مفرقه نازبانها گویند. ۴ - نیه. وادی که سرگردانی آرد. ۵ - پریر مخفف پیر و روز است.

برفت روز و نوجون طفل خر می آری
 چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود
 دورنگی شب و روز سپهر و قلمون
 دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب
 نو غرق چشمه سیماب و قیر و پنداری
 جهان بچشمی ماند در او سیاه و سفید
 بیر طناب امل پیش از آنکه ایامت (ب)
 بصور نیمشب در فکن رواق فلک
 جهان بیو العجبی تا کیت نماید لعب (د)
 ترا بمهره و حقه فریفتند ایراک
 فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
 ز خشک سال حوادث امید امن مدار
 چه جای راحت و امنست دهر با نکبت
 مگو که دهر کجا خون خورد که نیست دهانش
 مساز عیش که نامرد میست طبع جهان (ه)
 ز روزگار وفا هم بروزگار آید
 چه خوش بوی که درون و حشمت و بیرون غم
 خوشی طلب کنی از دهر ساده دل مردا
 سلاح کار خود اینجا ز بی زبانی ساز

(ا) خزینه عشر . (ب) طناب هوس . (ج) فضا . (د) فضا بیو العجبی . (ه) نامرد مست

- ۱- بفتح نون، مرغیست از امراض چشم و آن گوشتی باشد که در گوشه چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را میگیرد «برهان قاطع».
- ۲- باشد بیروزی باشد، جانورست شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از باز باشد.
- ۳- نکبا، باد جنوب.
- ۴- کیا، پهلوان.
- ۵- کرفس، گیاهی است دارای ساقه‌های سفید و بلند شبیه ریواس و برگهای گرد و گوشتی که برای غشرب گزیده و مار گزیده خوردن آن سم است و نیز خوردن آن شهوت زنان و مردان را برانگیزاند و از این جهت زنان بجه شیرده را از خوردن آن منع میکنند.
- ۶- حصرم یکسر اول غوره را گویند.
- ۷- زبایه، مالکان دوزخ.

که یکزبان چو ترازو بوی بروز جزا
چو ماهیست بریده زبان در آن مأوا
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
برای نام بود در برش نه بهر و غا^۱
که در ولایت قالوایی رسی از لا
که رخت تفکسی الا بمنزل الا
درم خرید رسول اللہت کند بیها
که بازگیر سلیمان نکوتر است صبا
عروس، سخت شکر گفست و حجله نازیبا^(ا)
سیاه گشت به پیرایه سر، سر دنیا
زنیست بر سر گهوارتی بمانده دوتا
دلش خلیفه کتاب علم الاسما
هزار فضل ربیعش^۲ خریطه دار سخا^۳
بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
میان چشمه خضر است ماهیتی گویا
بهر کجاکه اثر کرد اخرج المرعی
که آب و گل را آبستنی دهد ز نما
نداشت از غم امت باین و آن پروا
وز این ابای^۴ گلو گیر ابا نمود ابا^۵
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا
خزانه خانه عشقست در بمهر رضا^(ب)

چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی
در این مقام کسی کو چو مار شد دو زبان
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او
درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب
زبان بمهر کن و جز بگاہ لامکشای
دو اسبه بر اثر لا بران بدان شرطی
مگر معامله لاله الا الله
زبان تناگر درگاه مصطفی بهتر
ثنای او بدل مافرو نیاید از آنک
سفید روی ازل مصطفاست کز شرفش
فلک بدایگی دین او در این مرکز
دمش خزینه گشای مجاهز ارواح^۶
هزار فصل ربیعش جنبه دار جمال
پیش کاتب وحیش دوات دار، خرد
زبان در آن دهن پاک گویا که مگر
دوشاخ کیسوی او چون چهارینخ حیات
زباد کیسوی او آتش بهار کم است
غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنک
از این حریف گلو بر حذر گزید حذر
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
الهی از دل خاقانی آگهی که در او

(ا) حجره نازیبا. (ب) سر بمهر رضا.

۱- رغا، بانگ و خروش و غوغا و جنگ و فرهنگ عمید. ۲- مجاهز بنام اول و کسر سوم در عربی بمعنی ناچر مالدار و غنی منتهی الادب مجاهز ارواح اشاره بذات پاک حق سبحانه و تعالی است و کنایه از سرور کائنات صلوات اله علیه و اله هم هست «برهان قاطع». ۳- فضل بن ربیع از وزرای سخاوتمند هارون الرشید. ۴- خریطه، کیسه ای که از جرم درست کنند. ۵- ابا، در اینجا بمعنی آتش است. ۶- ابا، بکسر اول امتناع.

از آن شراب که نامش مفرح کرمست
 زهرچه زیب جهانست و هر که ز اهل جهان
 قنوت من بنماز و نیاز در این است
 مرا بمنزل «الا الذین» فرود آور
 یقین من تو شناسی ز شک مختصران
 مرا ز آفت مستی زیاد باز رهان
 خلاص ده سختم را ز غارت گرهی
 بروز حشر که آواز لاتخف شنوند
 چو کاسه باز گشاده دهان بجوع الکلب
 اگر خسیسی بر من گران سراسر است
 گر او نشسته و من ایستاده ام شاید
 ور او براحث و من در مشقتم چه عجب
 سخن به است که ماند ز مادر فکرت
 بر حمت این جگر گرم را بساز دوا
 مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
 که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا
 فرو گشای زمن طمطراق «الشعراء»^۱
 که علم تست شناسای رینا ارنای
 که بر زنای زن زید گشته اند گوا
 که مولعند^۲ بنقش ریا و قلب ریا
 بگوثر خاطر ایشان رسان که لابشری
 چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
 که او زمین کثیف است و من سماء سنا
 نشسته باد زمین و ستاده باد سما (ا)
 که هم زمین بود آسوده و آسمان دروا (ب)
 که یادگار هم اسمانکو تر از اسماء

در حکمت و موعظه و مدح خاتم الانبیاء (ص)

سریر فقر تسرا سرکشد بتاج رضا
 بر آن سریر سر بی سران بتاج رسید
 سراسر قیمت این تاج گر سرش داری
 ترا چو شمع زتن هر زمان سری روید
 نگر که نام سری بر چنین سری نهی
 سری دگر بکف آور که در طریقت عشق
 چرا چو لاله نشکفته سرفکنده نشی
 توسر بجیب هوس در کشیده ای به خطا (ج)
 تو تاج بر سری از سرفرو نهی عمدا
 بمن یزید چنین تاج سر بیار بها
 سری که درد سر آرد بریدنست روا (د)
 که گنبد هوس است این و دخمه سودا
 سزاست این سر سگسار سنگساری را
 که آسمان ز سر افکند گیت پا برجا

(ا) بیای باد سما. (ب) آسوده و فلك دروا. (ج) در کشیده ایست خطا. (د) بریدنست دوا.

۱- اشاره بدین آیه کریمه است: والشعراء ینبهمم الغاؤون - الم تر انهم فی کل رادیهیمون وانهم یقولون مالا یفعلون
 الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ. ۲- مولع: حریص.

ترا میان سران کی رسد کله داری
یتیم وار در این تیم^۱ ضایعست دلت
دلی طلب کن بیمار کرده وحدت
مگر شبی ز برای عیادت دل تو
بر آستانه وحدت سقیم خوشتر دل
مقامری صفتی کن طاب که نقش قمار
ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف
ببرد جاه مقامر ظریف تر درویش
میان خاک چه بازی سفال کودک وار
زر نهاد تو چون پاک شد به بوته خاک
زری که گوی گریبان جبرئیل سزد
سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد
چو گل مباحث که هم پوست را کفن سازی
بدست همت طغرای بی نیازی دار
ره خدا نتوان رفت و دل رهین امل (ج)
ترا امان زامل به که اسب جنگی را (د)
ترا که رشته ایمان زهم گسست امروز
ترا ز پستی همت ز کف شود ملکوت (ه)
چو همت آمد هر هشت داده به جنت
خروش و جوش تواز بهر بود و نابود است
بیوی بود در ورزه چرا شوی خرسند (و)

(ا) چه چشم دوست . (ب) چون شود ز بوته جدا . (ج) ره امان . (د) (اسب خنثی را) .
(ه) ترا به پستی همت به کف سزا ز پستی همت تلف شود . (و) چرا شوی خرسند .

۱- تیم بر وزن میم ، کاروانسرای بزرگ را گویند چه تیمچه کاروانسرای کوچک است «برهان قاطع» .
۲- بام بلند و در پیچه خانه باشد ، هرا - (بفتح ها و تشدید را) ساز و برک اسب از قبیل سینه بند و لبام ، یا کلوله ها و میخای طلا و نقره که در زین و برک اسب بکار میبرند «فرهنگ عمید» .

ببند دهر چه ماندی بمیر تا برهی
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر
چه خوش حیات و چه ناخوش چو آخرست زوال
نچسته فقر، سلامت کجا کنی حاصل؟
دمیده در شب آخر زمان سپیده حشر (۱)
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند
بخواب دایم جز سیم و زر نمی بینی
ترا که از مل و مالست هستی و هستی
میان بادیه‌ئی هان و هان مخسب ارئه
غلام آب رزانی نداری آب روان (ج)
بکار آبی و دین با دل و تنت گویان
ببینه چیز که آن کیمیای دولت تست
خرد بهاتم و تن در نشاط خوش نبود
برو نخست طهارت کن از جماع الانم
مجرد آی در اینراه تا ز حق شنوی
ز چار ارکان برگردد و پنج ارکان جوی
ز نه خراس^۲ برونشو بکوی هشت صفت
اگر ز عارضه^۳ معصیت شکسته دلی
یک شهادت سر بسته مرد احمد باش
پی ثنای محمد بر آرتیغ ضمیر
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق
ببینه^۴ سورت او بود و انبیا ابجد

که طوطی از پی اینمرك شد زبند رها
چو لاشه بسته گلوئی بر پسمان قضا
چه جمد ساده چه پر خم چو خار جست نوا
نکفته بسم به الحمد چون کنی مبداء؟
پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
تو خواب بیش کنی اینت خفته رعنا
بین که ز رهمه رنجست و سیم جمله عنا
خمار و خواب ترا صور نشکند بصدا
حرامیان^۱ ز توهم سر برند و هم کالا (ب)
رفیق صاف رحیقی^۲ نئی بصف صفا
که کار آب شما برد آب کار شما^۳
ز هم نشینی صها صها شد است هبا
که دیو جلوه کند بر تو وبری رسوا
که کس جنب نگذارند در جنب خدا (د)
الی^۴ عبدی اینجا نزول کن اینجا
که هست قائد این پنج پنج نوبت لا
که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
که پایمرد سران اوست درسرای جزا
که خاص بر قد او یافتند درع^۵ ثنا
که نخل خشك پی مریم آورد خرما
مبینه^۶ معنی او بود و اصفیا اسما

(۱) سپیده صبح. (ب) عرایان ز توهم سر برند. (ج) آب از آن. (د) که نگذارند در جنب اندر جنب فضل خدا.

۱- حرامیان، دزدان. ۲- شراب صاف و خالص. ۳- کار آب کنایه از شراب خوردنست. ۴- خراس آبیانی که باخر واسط بگردد و در اینجا کنایه از دنیا است. ۵- درع، بکر دال، زره «فرهنگ عین». ۶- مبینه

اگر چه بعد همه در وجودش آوردند
 نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم
 نه زو حرا پس ترکیب صورتست نزول
 نه سبزه بر دمد از خاك وانگهی سوسن
 گه ولادتش ارواح خوانده سوره نور (ا)
 بگرفت موکب اقبال مرکب اجرام (ب)
 چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت
 درید جوذا جیب و برید پروین عقد
 ز بوی خلقش حبل الورد یافت حیات
 بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی (د)
 سزد که چون کف او نشر کرده نشره جود
 ز بارگاه محمد ندای هائف غیب
 ز خشك آخور خذلان برست خاقانی
 مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص
 مرا تو باش که از ما و من دلم بگیرفت
 کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان
 گوا توئی که ندارم بکاه برگی، برک
 چو قرصه جو و سر که نمیرسد بمسیح
 مرا ز خطه شروان برون فکن ملکا
 مرا کنف کفنت الغیاث از این موطن
 قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
 نه معنی از پی اسما همی شود پیدا
 نه شمس را ز پس صبح صادقست ضیا
 نه غوره در رسد از تالك وانگهی صہبا
 ستاره بست ستاره سماع کرد سما
 پیست قبه زربفت قبه مینا (ج)
 برای عزش بر عرش خرقة کرد وطا
 گذاشت مهر دواج^۱ و فکند صبح لوا^۲
 ز فر^۳ لطفش حبل المتین گرفت بها
 حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
 روان حاتم طی، طی کند بساط سخا
 بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
 که در ریاض محمد چریده شد برضا (ه)
 کزین خراس خسیسان دهی خلاص مرا
 بر آر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما
 که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
 باهل بیت زمن چون رسد نوال ونوا
 کجا رسد بحواری خواره^۴ و حلوا (و)
 که فرضه^۵ ایست دراو صد هزار بحر بالا
 مرا مقررست سقراست الامان از این مشا (ز)

(ا) سوره سور. (ب) مرکب اقبال. (ج) کله زربفت. (د) میانه کف بحر کفش. (ه) چریده.

گشت رضا. (و) کلوجه و حلوا - جوارش و حلوا. (ز) از این ماوی.

۱- بالاپوش، لحاف. ۲- لوا، پرچم، علم. ۳- خواره (بروزن شماره)، طعانی را گویند که مغوی بدن شود.

۴- فرضه (بشمنا) دهانه جوی ویند را گویند.

برمهان نشوم و در شوم چو خاک مهین
از این گروه که پرگار دزد را مانند
گرفته سرشان سرسام و جسمشان ابرص^۱
مرا بیاطل محتاج جاه خود شمرند
غم کیا نخورم و در خورم بکوه ، کیا
دلچسپم چو نقطه^۲ نونست در خط دنیا (ا)
ز سام ابرص^۳ جانکاه تر بزهر جفا
بحق حق که جز از حق مراست استغنا

در نعت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله

طفلی هنوز بسته گهواره فنا
جهدی بکن که زلزله صور چون رسد (ب)
جان از درون بفاقه و طبع از برون بعیش (د)
آن به که پیش هودج جانان کنی نثار
رخش ترا بر آخور سنگین روزگار
بر پرده عدم زن زخمه ز بهر آنک (و)
در رکعت نخست گرت غفلتی بر رفت (ز)
گر حله حیات مطر ز نگرددت
از پیل کم نشی که چو مرگش فرا رسد
از استخوان پیل ندیدی که چرب دست
امروز سکه ساز که دل دار ضرب تست
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمی است
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق
مرد آتزمان شوی که شوی از همه جدا
شاه دل تو کرده بود کاخ را رها (ج)
دیواز خورش بهیضه^۴ و جمشید ناشتا (ه)
آن جان که وقت صدمه هجران شود فنا
برك^۵ کیا نه و خر تو عنبرین چرا
برداشتست بهر فرو داشت این نوا
اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
اندیک^۶ در تمنائی از این کسوت و بها (ح)
در حال استخوانش بیرزد بدان بها
هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا (ط)
چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
مجروح به قبای گل از جنبش صبا (ی)

(ا) از این گروه که چو پرگار دزد بد رهاقت دلم چو نقطه^۲ نونست. (ب) عید : چو زلزله صور در رسد - نسخه : که زلزله صور چون رسد. (ج) شاه دل نونا کند این کاخ. (د) عید - از برون بیرگه. (ه) مراد از جمشید ، سلیمان است. (و) عید - در پرده. (ز) گرت رفت غفلتی. (ح) عید : در نمادنت این کسوت از بها (ط) عید : شطرنج و پادشا. (ی) مضروب به.

۱ - (بفتح همزه و را) کسیکه پوست بدنش دارای لکه های سپید باشد - پیس ، ۲ - سام ابرص جانور است شبیه چلیپا. ۳ - هیضه ، شکم روش ، سوء هضم. ۴ - اندیک بیروزی نزدیک ، لغظت از کلمات نمناکه در عربی لبث و لعل و عسی گویند یعنی «باشد که» و «دیو که» و «پایدار که» و بمعنی «زیرا که» و از برای آن و از این جهت هم گفته اند «برهان قاطع».

عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست
 در ایرمانسرای^۱ جهان نیست جای دل (ب)
 بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
 در جستجوی حق شود شبگیر کن از آنک
 بالا بر آر نفس چلیپا پرست از آنک
 گر در سموم بادیه^۲ لا تبه شوی
 لا را زلات باز ندانی بکوی دین (د)
 اول ز پیشگاه قدم عقل زاده بس (ه)
 عقل جهان طلب در آلودگی زند
 کنف محمد از در مهر نبوتست
 با عقل پای کوب که پیرست زنده پوش
 جانرا بفقر باز خر از حادثات از آنک
 اندر جزیرنی^۳ دو محیطست کرد تو (ح)
 از رمزد در گذر که زمین چون جزیره است (ط)
 از گشت روزگار سلامت معجوی از آنک
 در قمره^۴ زمانه فتادی بدست خون^۵
 فرسوده دان مزاج جهان را بناخوشی
 اینجا مساز عیش که بس بینوا بود
 زین غرقگاه رو که نهنگست بر گذر

(ا) از عشق روزه دار تو. (ب) کاروانسرا. (ج) عیسی است نفس و شکل چلیپای نسلات عیسی است نفس و نیز صلیب است شکل لا - چلیپاست شکل لا. (د) با زندانی. ز نیکوی. (ه) عید : ز پیشگاه عدم. (و) آن کنف بیور است که بدجای ازدها - آن کنف بیور است بود جای. (ز) عید: دست کنی. (ح) عید : اندر جزیره ای و محیط است. (ط) ندرمین. (ی) کوژه سقا. (ک) سبز جای.

۱- ایرمانسرا خانه و سرای عاریتی را گویند. ۲- نام ضحاک است. ۳- قریه ، مشک آب. ۴- دست خون یگسر نالت بر وزن سرفگون ، بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته بر سر خود یا بیکی از اعضای خود بسته باشد و حریف شده و او را بر هفده کشیده باشد «برهان فاطم» . ۵- گندنا (بفتح اول و ثانی) يك نوع سبز است .

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود (۱)
 از خشك سال حادثه در مصطفی گریز
 ورد تو این بس است که ای غیث، الغیث
 بودند تا نبود نزولش در این سرای
 شاهنشاهی است احمد مرسل که ساخت حق
 آن قابل امانت در قالب بشر
 چون نوبت نبوت او در عرب زدند
 برخوان این جهان زده انگشت بر نمك
 آزاد کرده در او بود عقل و او
 او رحمت خداست جهان خدای را
 ای هسته از هستی ذات تو عاریت
 مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست
 از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانك

در پند و اندرز و معراج حضرت ختمی مرتبت

ای پنج نوبه کوفته در دار ملك لا
 جولانگه تو زانسوی الاست گر کنی
 از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق
 دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق
 لا حاجیست بر در الا شده مقیم
 بی حاجی لا بدر دین مرو که هست
 حد قدم میسر که هرگز نیامد است
 لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
 هرژه هزار عالم ازینسوی لا رها
 از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ
 دندان کلید ابد دان دو حرف لا
 کو ایلهان باطله را میزند قفا (ج)
 دین گنج خانه حق و لا شکل ازدها
 در کوچه حدوث عمارت کبریا (د)

(۱) ظلمت وجود - (ب) كانك بفتح باب ضمان كشت - (ج) ایلهان بدلا زند - (د) در کوچه عقول.

۱- چهارمادر، منظور از چهار عنصر است. ۲- سه موالید مقصود جمادات نبات و حیوانات. ۳- جودی کوهیست در شرق دجله. ۴- احد کوهیست نزدیک مدینه.

از خانه حدوث بیرون شو دو منزلی (ا)
 پیوند دین طلب که مهین دایه تو اوست
 حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم
 این دم شنو که راحت از ایندم شود پدید
 کسری ازین ممالك و صد کسری و قباد
 فیض هزار کوثر و زین ابریک سرشک
 فتراک عشق گیرنه دنبال عشق از آنک
 میدان که دل ز روی شناسان آن سراسر است
 دل تا بخانه ایست که هر ساعتی در او
 بینی جمال حضرت نور الله آنزمان (د)
 در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
 دنیا بعز فقر بده وقت من یزید (ه)
 در چارسوی فقر در را تا ز راه ذوق
 همت ز آستانه فقر است ملک جوی
 عزت گزین که از سر عزت شناختند
 شاخ امل بزن که چراغیست زود میر
 گر سر یوم یحیی^۲ بر عقل خوانده ای
 نیک آمده است زلزله الارض^۳ همین بخوان
 حق میکند ندا که بما ره دراز نیست
 خر طبع را چه مال دهی وجه معرفت (و)
 از عافیت مپرس که کس را نکرده اند (ز)

تا گویدت فرشته وحدت که مرحبا (ب)
 روزی که از مشیمه عالم شوی جدا (ج)
 رحمت روان شود چو اجابت شود دعا
 و اینجا طلب که حاجت از اینجاشود روا
 خطوی از این مسالك و صد خطه ختا
 برك هزار طوبی و زین باغ يك گیا
 عیسیت دوست به که حواریت آشنا
 شمارش از غریب شناسان این سرا
 شمع خزائن ملکوت افکند ضیا
 کائینه دل تو شود صادق الصفا
 بتخانه ساختن بنظرگاه پادشا
 کان گوهر تمام عیار اردد این بها
 دل را ز پنج نوش^۴ سلامت کنی دوا
 آری هوا ز کیسه دریا بود سقا
 آدم در خلافت و عیسی ره سما
 بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا
 پس پایمال مال میباش از سر هوا
 بر مالها و قال الانسان ما لها
 از مال^۵ لام بفکن و باقی شناس ما
 بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا
 در عاریت سرای جهان عافیت عطا

(ا) عید : از حله حدوث . (ب) عید : فریشتی وحدت . (ج) آدم که از مشیمه . (د) عید : عین الله .
 (ه) عید : عرض فقر . (و) عید : حسن طبع . (ز) عید : نداده اند .

۱- خطوه : بزم اول و سکون نالی بمعنی گام و قدم است . ۲- پنج نوش نام معجونیت مرکب از پنج دوا .

۳- یوم یحیی علیها فی نار جهنم شکوی بهاجباهم و جنوبهم و ظمورهم هذا ما کثرتم لافسکم فذوقو بما کثرت تکثرون
 قرآن کریم . ۴- اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض انفالها و قال الانسان مالها .

خود مادر قضا ز وفا حامله نشد
از کوی رهنان طبیعت پیر قدم
بر پنج فرض عمر بر افشان دادن که هست
توسن دلی و رایض تو قول لا اله
با سایه رکاب محمد عنان در آر
آن باد تاشکن که بتعریف او گرفت (ا)
او مالک الرقاب دو گیتی و بردش (ب)
هم موسی از دلالت او گشته مصطنع^۱
نطقش معلمی که کند عقل را ادب
دل گرسنه در آمد بر خوان کائنات
مریم گشاد روزه و عیسی بیست نطق
بر نامده سپیده صبح ازل هنوز
آدم از او بیرقع همت سپید روی
دانش مراد عالم و او عالم کرم
از آسمان جنبیه برون ناخت قدر او (د)
بس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن
آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی
آمد پی متابعتش کوه در روش
برداشت فرّ او دو گروهی ز خاک و آب
گردون پیر گشت مرید کمال او
روحانیان مثلث عطری^۲ بسوختند

ور شد بقهرش از شکم افکند هم قضا
وز خوی دهر و ان طریقت طلب وفا
شش روز آفرینش از این پنج بانوا
اعمی وشی و قائد تو شرع مصطفی
تا طرّقوا زنان تو کردند اصفیا
هم قاف ولام رونق رهم کاف و نون بها
در کهتری مشجره^۳ آورده انبیا
هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی
خلقش مفرّحی^۴ که دهد نفس را شفا (ج)
چون شبهتی بدید بیرون رفت ناشتا
کو در سخن گشاد سر سفره سخا
کو بر سیه سپید ابد بوده پیشوا
شیطان از او بسیلی حرمان سیه قفا
شرعش مدار قبله و او قبله ثنا
هم عرش نطعش آمد وهم سدره متکا
کان قدر مصطفی است علی العرش استوی
این غول خاک بادیه را کرد زیر پا (ه)
رفت از پی مشایعتش سنک بر هوا
آمیخت با سموم انیری دم صبا
پوشید از ارادتش این نیلگون وطا
وز عطر ها مسدس عالم شده ملا

(ا) که بتقریب او. (ب) در برش. (ج) روح را شفا. (د) از آسمان ناخت. (ه) غول دارباده.

این غول دارباده.

۱- مشجره : شجره نامه ، نسب نامه. ۲- مصطنع : برگزیده. ۳- مفرّح : معجولست مغوی بدن

و مغوی قلب. ۴- مثلث عطری منظور ترکیبی از مشک و عتبر و سندل است.

یا سید البشر زده خورشید برنگین
از شیب تازیانه او عرش را هراس
لا تعجبوا اشارت کرده بمرساین
روح القدس خریطه کش او در آن طریق
زو باز مانده غاشیه دارش میان راه
بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم
ره رفته تا خط رقم اول از خطر
زانسوی عرش رفته هزاران هزار میل
در سور سر رسیده و دیده بچشم سر
گفته نود هزار اشارت بیک نفس
دیده که نقدهای اولو العزم ده یکیست
آورده روزنامه دولت در آستین
داده قرار هفت زمین را بیاز گشت
هر چار چار حد بنای بیمبری
بی مهر چاربار در این پنج روزه عمر
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان
بر فضل تست تکیه امید او از آنک
ای افضل از مشاطه بکرسخن توئی (ج)

یا احسن الصور زده ناهید در نوا
وز شبهه تکاور او چرخ را صدا
لا تقنطوا بشارت داده باتقیا
روح الامین جنبه بر او در آن فضا
سلطان دهر گفت که اینخواجه تا کجا
بگذشته از مسافت و رفته به منتها
بی برده تا سراقق^۱ اعلی هم از علا (ا)
او گفت این انزل حق گفت هینا (ب)
خلوت سرای قدمت بی چون و بی چرا
بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
مهرش نهاده سوره و النجم اذا هوی
کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار چار عنصر ارواح اولیا
توان خلاص یافت از این ششدر فنا
ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا
باشنده عطائی و پوشنده خطا
این شعر در محافل احرار کن ادا

(ا) بی برده از سراقق اعلی سوی علا - نسخه : اعلی هم از علا . (ب) خود گفته این انزل حق گفته هینا - نسخه
عید : خود گفت این انزل . (ج) ای افضل مشاطه - خاقانیا مشاطه .

درمباهات و نکوهش حسودان

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
مریم بکر معانی را منم روح القدس
شعطفان عقل را نایب منم، نعم الوکیل
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
نکته دوشیزه من حرز روح است از صفت (ب)
عقد نظامان سحر از من ستاند واسطه
رشک نظم من خورد در حسان ثابت راجگر
هر کجا نعلی بیندازد براق طبع من
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه
من ز من چو سایه و آیات من گرد زمین (ه)
این از آن پیرسان که آخر نام این فرزانه چیست؟
پیشکار حرص را بر من نبینی دست رس
ترش و شیرینست مدح و قدح من تا اهل عصر
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
من قرین گنج و اینان خاك بیزان هوس
دشمنند این عقل و فطنت را حریفان حسد (و)
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
من همی در همد معنی راست هم چون آدم

در جهان ملک سخن رانی مسلم شد مرا^(۱)
عالم ذکر معانی را منم، فرمانروا
نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
خاطر آبتن من نور عقلست از صفا
قلب ضرابان شعرا من پذیرد کیمیا (ج)
دست نثر من زند سبحان وائل را قفا
آسمان زان تیغ بران سازد از بهر غزا
بر تن عزلت بلا بغی از ابد دارم قبا (د)
آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا
وان بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا؟
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا
از غیب می پخته سازند و ز حصرم توتیا
وین دود عوی را دلیلست از حدیث مصطفی
من چراغ عقل و آنها روز کوران هوا
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
قول احمد را خطا خواندند جمعی ناسزا (ز)
وین خران در چین - ویت کوز چون مردم گیا (ح)

(۱) سخن راندن مسلم شد مرا - مسلم شد بما. (ب) خود بحث از صفت - خود عین است از صفت. (ج) قلب سراقان. (د) دوزم قبا - نسخه عید : یرم قبا. (ه) کرانه من چون سایه نام آیات من گرد زمین. (و) عید: ذهن و فطنت. (ز) قومی ناسزا - جوفی ناسزا - نسخه عید : خطا گفتند. (ح) عید : راست چون مردم گیا.

۱ - اشاره بدو حدیث نبویست که میفرماید : الشعراء امراء الکلام - و ان الله کنوزاً تحت العرش مفایحه البنة الشعراء.

چون میان کاسه^۱ از زیز^۲ دلشان بی فروغ
از دیرستان هندو آمده معیش گیر
من عزیزم مصر حکمت را و این نامحرمان (ب)
گرم را دشمن شدند اینقوم معذورند زانک
جرعه نوش ساغر فکرمند از تشنگی (ج)
مغزشان در سرفرو کوبم که پیلند از صفت (ه)
لشکر عادنند و کلاک من چو صرصر از صریر
خوبستن همجنس خاقانی شمارند از سخن (ز)
نی همه بکرنک دارد در نیستانها ولیک (ح)
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود
گوید این خاقانی دریا مثابت^۳ خود منم

در شکایت ارزندان و بند و مدح عظیم الروم و ازالدوله قیصر

فلک کثر رو تر است از خط ترسا
نه روح الله در این دیراست چون شد
تم چون رشته مریم دوتا بست
من اینجا پای بند رشته ماندم
چرا سوزن چنین دجال چشم است
لباس راهبان پوشیده روزم
بصور صبحگاهی بر شکافم

(ا) عبد: کم عطاء. (ب) عبد: مصر حرمت را. (ج) عبد: جرعه خوار. (د) ریزه: خوار ریزه خوان. عبد ریزه چین
(ه) عبد: درس بیاشوم. (و) که پیشت از لقا. (ز) همشام خاقانی. هم سلاک خاقانی. (ح) یکنام دارد.
(ط) در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا. (ی) عبد: روا دارد مسلسل.

۱- ارزیز: قلع. ۲- غرزن: روسی و قاشقه. ۳- غریجه: (بفتح اول) نامرد و متعش و حیز و دیوث را گویند
۴- ندما میگفتند اگر زن زناکاری حامله شود و در اول مملوع سهیل بر آن ستاره نظریند از دیچه اش سقط شود و یا ولد الزنا
هنگام مملوع سهیل بر آن ستاره نگاه کند هلاک گردد. ۵- مثابت: اندازه، درجه مقام.

شد است از آه دریا جوشش من
به من ^{بنا} مشفقند آباء علوی
مرا از اختر دانش چه حاصل
گر آن کیخسرد ایران و تور است (ا)
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
چرا عیسی طیب مرغ خود نیست
نتیجه دختر طبعم جو عیسی است
سخن بر لطف طبع من گواه است (ج)
چو من نازد پانصد سال هجرت
بر آرم زیندل چون خان زنبور
زبان روغنیم ز آتش آه
چو قندیلیم بر آویزند و سوزند
چو مریم سرفکنده، ریزم از طعن
چنان استاده ام پیش و پس طعن
مرا ز انصاف یاران نیست یاری
علی الله از بد دوران علی الله
نه از عباسیان خواهم معونت
چو داد من نخواهد داد این دور
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا اسلامیان چون داد ندهند
پس از تحصیل دین از هفت مردان^۱

تبسم گاه عیسی قمر دریا
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
که من تاریکم او رخشنده اجزا
چرا بیژن شد اندر چاه پلدا (ب)
که همسایه است با خورشید غمدا
که اکمه را تواند کرد بینا
که بر پاکی مادر هست گویا
چو بر اعجاز مریم نخل خرما
دروغی نیست هابرهان من ها (د)
چو زنبوران خون آلوده غوغا
بسوزد چون دل قندیل ترسا
سه زنجیرم نهادستند اعدا (ه)
سرشکی چون دم عیسی مصفی (و)
که استاد است الفهای اطعنا
تظلم کردم زان نیست یارا
تیرا از خدا دوران تیرا
نه بر سلجوقیان دارم تو لا
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
مرا چه ابن یامین چه یهودا^۲
شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تنزیل وحی از هفت قرآ^۳

(ا) گر آن کیخسرد ایوان تور است. (ب) چرا بیژن شدی در چاه پلدا. (ج) بر طبع بکر-عبد: بکر طبع.
(د) هان برهان من ها. (ه) نهاده دست. (و) عبد: چو مریم سرفکنده زبیر از طعن.

۱-خان: خانه، سرا، کاروانسرا. ۲-ابن یامین و یهودا دویسری معنوب بودند. ۳-هفت مردان کتایه از درجیز است، اول اصحاب کعب، دوم هفت اخبار که آزار از فطرب و عوت و امامان و اولاد و ابدال و نجبا و ثغبا گویند. ۴-هفت قراء، قراء سبعة هستند که ناعشان از ابتضار است: نافع مدنی - ابن کثیر مکی - ابن عمرو بصری - ابن عامر شامی - عاصم کوفی - حمزة کوفی - کسائی کوفی «عبدالله سولی».

پس از الحمد والرحمن و الکف
 پس از میقات حج و طوف کعبه
 پس از چندین چله در عهد سی سال
 مرا مشتی یهودی فعل، خصمند (ا)
 چه فرمائی که از ظلم یهودی (ب)
 چه گوئی کاستان کفر جویم
 در ابخازیان^۱ اینک گشاده
 بگردانم ز بیت الله قبله
 مرا از بعد پنجه ساله اسلام
 روم ناقوس بوسم زین تحکم
 کنم تفسیر سریانی ز انجیل
 من و ناجر مکی^۲ و دیر مخران^۳
 مرا بینند اندر کنج غاری (ج)
 بجای صدره^۴ خارا چو بطریق^۵
 چو آن عود الصلیب^۶ اندر بر طفل
 و گر حرمت ندارندم بابخاز
 پس از یاسین و طاسین میم و طاه
 جمار و سعی و لیک و مصلی
 شوم پنجاهه^۷ گیرم آشکارا
 چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
 گریزم بر در دیر سکوبا^۸
 نجویم در ره دین صدر والا
 حریم رومیان آنک مهیا
 بیت المقدس و محراب اقصی
 نزید چون صلیبی بند بر پا
 شوم ز نار بندم زین تعدا^۹
 بخوانم از خط عبری معما
 در بقراطیانم^{۱۰} جا و ملجا
 شده مولو^{۱۱} زن و پوشیده جوخا^{۱۲}
 بالاسی پوشم اندر حلق عمدا
 صلیب آویزم اندر سنگ خارا
 کنم زانجا براه روم مبدا^{۱۳} (د)

(ا) یهودی زاده. (ب) فرمائی من از جور. (ج) در سوراخ غاری. (د) کنم زانجا، راه روم پیدا.

- ۱- پنجاهه مدت اعتکاف نهار است و آن پنجاه روز است چنانکه چله اهل اسلام چهل روز است «برهان قاطع».
- ۲- سکوبا بنم اول و ثانی وای ایجد نام عابدیست نصارا که دیری ساخته بود و بنام او مشهور شد، گویند عیسی پدر او رفت و از آنجا با آسمان صعود کرد. «برهان قاطع». ۳- ابخاز بر وزن اهواز، نام ولایتیست از ترکستان مشهور بظلم، گویند مردم آنجا بیشتر ترسا و آتش پرستند و در آنجا دهریست بسیار عظیم «برهان قاطع». ۴- ناجر مکی (بنم جیم و سکون را) بمعنی درشتکده و بتخانه نشستن باشد و بعضی گویند نام زاهدیست ترسا و نام معبد ترسایان هم هست «برهان قاطع». ۵- مخران بر وزن یخدان، نام دهری و کلیسائیست که معبد ترسایان باشد. گویند بنا کنند آن مخران نام داشته و بنام او شهرت یافته.
- ۶- بقراطیان: سلاطین تغلیس. ۷- مولوئی، که کشیشان در کلیسا نوازند. ۸- جوخا: جامه و او را گویند که از پشم بافته باشند و جامه ای را نیز گفته اند که نصارا پوشند «برهان قاطع». ۹- بطریق، بکسر اول، مجتهد ترسایان باشد و نام زاهدی و صومعه نشینی هم بوده است از ترسایان «برهان قاطع». ۱۰- عود الصلیب چوبیست که برای رفع مرض بکردن اطفال آویزند.

دیرستان کنم (۱) درهیکل^۱ روم
بدل سازم بز نادر و بیرنس^۲
کنم در پیش طرسیقوس اعظم^۳
یک لفظ آن سه خوانرا^۴ از جه شک (ب)
مرا اسقف^۵ و محقق تر شناسد
کشایم راز لاهوت از تفرد
کشیشان را کشش یینی^۶ و کوشش
مرا خوانند بظلمیوس نسانی
فرستم نسخه ثالث^۷ ثلاثه
بقسطنطین برند از نوک کلکم
بدست آرم عصای دست موسی
ز سر گین خر عیسی ببندم
ز افسار خرش افسر فرستم
سم آن خر باشک چشم و چهره
سه اقنوم^۸ و سه قرقف را بیرهان
کنم آئین مطران^۹ را مطرا
رد او طیلسان^{۱۰} چون پور سقا^{۱۱}
ز روح القدس و ابن و اب مجارا
بصحرای یقین آرم همانا
ز یعقوب و ز نسطور^{۱۲} و ز ملکا^{۱۳}
نمایم ساز ناسوت از هیولای
به تعلیم چو من قسیس^{۱۴} دانا
مرا داند فیلاقوس والا (ج)
سوی بغداد در سوق الثلاثا^{۱۵}
خو^{۱۶} و غالیه^{۱۷} موتی و احیا
سازم زان عصا شکل چلیبا
رعاف^{۱۸} جانلیق^{۱۹} ناتوانا
به خانان سمرقند و بخارا
بگیرم در زر و یاقوت حمرا
بگویم مختصر شرح موفا

(۱) دیرستان نهم. (ب) یکترم. (ج) فیلیفوس.

- ۱- هیکل : نام معبدیت در روم و بتخانه و هربتاء عظیم و رفیع را گویند. ۲- مطران : حکیم بزرگ.
- ۳- برنس : پروزن سندس کلاه پشمن بزرگ که نصایر بر سر گذارند. ۴- طیلسان : چادر مانندی که بر سر اندازند.
- ۵- پورسقا : شیخ شمعانت. ۶- طرسیقوس : نام اول نام زاهد و حکیمی از نصایر. ۷- مراد از سه خوان ثالث ثلاثه است و قال الله تعالی لقد که والدین قانون الله ثالث ثلاثه و آن خدای عز و جل و عیسی و غیر بر باشد و بعضی بجای عز و جرم را گفته اند.
- ۸- اسقف : بنم اول : قاضی ترسایان را گویند و شخصی را نیز گویند از ایشان که بجهت ریاضت خود را برنجیر بندند و برهان.
- ۹- یعقوب و نسطور نام دو زن کشیش بوده. ۱۰- ملکا صاحب مذهب ترسایان و مجتهد آنان بوده. ۱۱- قیس : بزرگتر و دانشمند ترسایان. ۱۲- سوق الثلاثه در عربی سه شنبه بازار را گویند و در اینجا مراد از اوست که جایگاه علماء بزرگ ترسایان بوده.
- ۱۳- خو^{۱۶} : (فتح جا) دارویی خوشبو مانند کافور و غیره که پس از غسل دادن میت بپسداو میباشند. ۱۴- غالیه (بکر لام و فتح یا) از دارو های طبی قدیم و بسیار خوشبوست میگویند از ترکیب عنبر و حبیب لیلان «حسن لبه» و غیره درست میکرده اند و برای تقویت دماغ و قلب و تسکین صداع و غیره بکار میرفته. ۱۵- رعاف (بنم اول) خون آمدن از بینی و در قدیم آن را با سر کن خر معالجه میکردند. ۱۶- جانلیق : عالم و عابد ترسایان. ۱۷- اقنوم (بنم اول) بمعنی اصل و سبب باشد و تردد صادی عبارت از ظهورات پاریشعالی است و اقانیم ثلاثه عبارت از اقنوم وجود، اقنوم علوم، اقنوم حیات.

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
 هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
 چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
 چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
 چه معنی گفت عیسی بر سردار
 و گر قیصر سگالد^۱ راز زردشت
 بگویم کان چه زند است و چه آتش
 چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی
 بقسطاسی^۲ بسنجم راز موبد
 چرا پیچد مکس دستار فوطه
 بنام قیصران سازم تصانیف
 بس ای خاقانی از سودای فاسد
 رفیق دون چه اندیشد بعیسی؟
 مگوی این کفر و ایمان تازه گردان
 قتل و اشهد بان الله واحد
 چه باید رفت تا روم از سر دل^۳ (۱)
 یمین عیسی و فخر الحواری
 مسیحا خصلتا قیصر نژادا
 بروح القدس و نفخ روح و مریم
 به انجیل و حواری و مسیحا

(۱) سر ظلم .

۱- عازر نام آن مرده که بدعای عیسی زنده شد . ۲- سگالدین : اندیشیدن ، فکر کردن ، چاره جوئی

۳- دروازه متحیر و مدهوش . ۴- قسطاس : ترازو . ۵- قسطا (بضم اول) نام حکیمی یونانی پیراوقای حکیم و نام کتابی

که بنام پدر خود تصنيف کرده . ۶- رانین : شاوار . ۷- ارتنگ نام مانی نقاش است . ۸- تنگلوشتا (بنفتح

تا و کاف و ضم لام) نام کتابی در موضوع نجوم دارای تصاویر نجومی ، تألیف توکروس حکیم یونانی که در اواخر قرن اول میلادی حیات داشته ، برخی کتاب مزبور را نظیر ارتنگ داشته اند و برخی میگویند که کلمه تنگلوشتا بحریف شده کلمه توکروس است .

به مهد راستین و حامل بکر (۱) بدست و آستین باد مجرا
 به بیت المقدس و اقصی و صخره بتقدیسات انصار و شلیخا^۱
 بناقوس و بزئار و بقندیل بیوحنا و شماس^۲ و بحیرا^۳
 به خمسین و بدبح و لیلة الفطر بعیدالهیکل^۴ و صوم العذارا^۵
 به پراکی مریم از تزویج یوسف بدوری عیسی از پیوند عیسا^۶ (ب)
 به بیخ و شاخ و برگ آن درختی که آمد هیوش از روح معلا
 بماء تیر کانگه بود نیسان بنخل پیر کانجا گشت برنا
 بیانك و زاری مولوزن از دیر به بند آهن اسقف بر اعضا^۷
 به تثلیث بروج و ماه و انجم به تربیع و به تسدیس ثلاثا (ج)
 بتلیثی کجا سعد فلك راست به تربیع صلیب باد پروا^۸
 که بهر دیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
 ز خط استوا و خط محور فلك را تا صلیب آید هویدا^۹
 سزدگر عیسی اندر بیت هرقل^{۱۰} (د) کند تسبیح از این ایات غرا

این قصیده را از نجالا در مدح شروانشاه منوچهر و وصف

شکارگاه و بنای بند باقلانی سروده است^{۱۱}

از سر زلف تو بوئی سر به مهر آمد بما جان باستقبال شدکای مهد جانها تا کجا
 این چه موکب بود یارب کاندرا آمدشادمان (ه) بارگیرش صبحدم بود و جنیت کش صبا (و)

(۱) بهدر آستین. (ب) اشیا. (ج) تثلیث ثلاثا. (د) عید : بیت معمور. (ه) این چه مرکب بود یارب کاندرا آمدشادمان - عید : کاندرا آمد نازیان. (و) بارگیرش صبح صادق به - بارگیرش صبحدم آمد.

۱- شلیخا : نام یکی از اصحاب عیسی. ۲- شماس : از مهران نرسا کیسکه موی میانه سر خود را تراشیده باشد و شماس پالین تر از قیس باشد این کلمه سرمانی و بمعنی خادم است. ۳- بحیرا (بضم اول) نام یکی از راهبان و زاهدان صارا. ۴- عید هیکل : عید نریان. ۵- صوم العذارا : روزه حضرت مریم. ۶- عیسا : قرارگاه طفل در رحم مادر. ۷- رسم است که اسقف ها برای ریاضت بند سردست و پای خود گذارند. ۸- باد پروا درجه کوچکی را گویند که برای باد گذاشته باشند. ۹- از تقاطع خط استوا و خط محور شکلی شبیه صلیب ایجاد می شود. ۱۰- هرقل نام معبدی بوده در قدیم. ۱۱- بند باقلانی در سنه ۵۵۰ بنا شده است.

در میان جان فروشد بر در دل حلقه زد
مادر آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست
صیدگاه شاه جانها خوش چرا گاهست از آنک (ب)
هم در او افعی گوزن آسا شده تریاق دار
شاه را دیدم در او پیکان مقراضه^۱ بکف
وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
خون صیدالله اکبر نقش بستی بر زمین
پیش تیرش آهوانرا از غم رد و قبول
تیر چون درزه نشاندی بر کمان چرخ و ش
سعد ذابح سر بریدی هر شکاریرا که شاه
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده ای (ج)
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین
داور مهدی عنایت مهدی امت پناه (د)
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سقر
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم
هندی او همچو زنگی آدمی خورد در مصاف
نام او چون اسم اعظم تاج اسمادان از آنک

(ا) عید : زاهوان مشک ده صد نبش در يك فضا . (ب) عید : صید که شاه جهانرا خوش چرا گاهست از آنک . (ج) عید : از برای سجده را . (د) عید : داور مهدی سیاست . (ه) کیمیا (و) عید : هندی او آدمی خورد همچو زنگی در مصاف - مصری او نیز منطبق چون عرابی در سخا

۱- جناب : (بفتح جیم) آستانه ، درگاه . ۲- لخلخه (مفتح هر دو لام) ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل مشک و عنبر و غیره . ۳- بعرا القبا : پوشاک آهو . ۴- پیکان مقراضه : پیکانی که دو شاخه باشد ۵- مراد از محور تیر و از خط استوا گناهست .

بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک
دایره میم منوچهر از ثوابت برتر است
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست
حرمتی دارد چنان توقیع او کاندربهشت
چرخ را توقیع او حرز است چون او بر کشد
تیغ او خواهد گرفتن روم و هند از بهر آنک
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرست
تیغ حصرم رنگ و بروی دانه دانه چون غناب
تیغ او آبستنت از فتح و اینک بشکرتش
شاه در یک حال هم خضر است و هم اسکندر است
هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت
از نهیب اینچنین سد کوست فتح الباب فتح
شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین
پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد (ج)
و ز فلک آورد در روی گاو و ماهی و صدف (د)
ماهیش دندان فکن گشت و صدف کورمای
بود در احکام خسرو کز پی سی و دو سال (ه)
آب را بر بست دست و باد را بشکست بای
زانکه چون نحل^۱ اینبار را خود مهندس بود شاه
تا چو شاه نحل نام^۲ انگیزخت لشکر چشم خصم

یاره^۱ حوران کند گر شاه را بیند رضا
آفرینش در میانش نقطه بس بینوا
همچو سین در هم شکستی تا کنون صفت سا (ا)
صاح ذلك گشت تسبیح زبان انبیا
آن سعادت بخش مریخ زحل و ش دروغا
این دو جا راهست مریخ و زحل فرمانروا
این سراید سر و حی و آن کند درس غزا
بخت گردون زان غناب نقل و ز حصرم تو تیا (ب)
نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا
کاینه دین کرد و شد با آب حیوان آشنا
هم میان آب کر^۳ سدی دگر کرد ابتدا
سد^۴ بابالباب^۵ لرزان شد بزلزال فنا
کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا
رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا
جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا
گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا
گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا
خسف^۶ آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
تانه زاب آید گزند و نه ز باد آید بلا
آب چون آئینه شان^۷ انگین گشت از صفا
صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل^۸ از بکا

(ا) همچو سین در هم شکستی تا کنون صفت سا. (ب) بخت کرده. (ج) برگماشت. (د) ماهی و گاو و صدف. (ه) سی کم دو سال.

۱- یاره: دستبند، زیوری که زنان به میج دست بپندند و بهرین یارچ میگویند. ۲- کر (بشم اول) نام دورودخانه است یکی در شدوان و دیگری در فارس. ۳- سد بابالباب، بنای انوشیروان. ۴- خسف (فتح خا و سکون سین) فرو بردن، ناپدید کردن، کمی، پستی، لاغری. ۵- نحل، زیبور و سل. ۶- شان: کندوی سل.

نابافزون بردرنج و گنج افزون برگشاد (۱)
 بهر مزدوران که محرومان بدند ازعاندگی
 وز مالایک نعرها برخاست کاینک در زمین
 قاصد بخت از زبان صبحدم چون این شنید (ج)
 چون کبوتر نامه آورد از ظفر، نعم البرید
 گفت کای خاقانی آتشگاه محنت شد دلت
 شاه سد آب کرد اینک رکاب شاه بوس
 زانکه امروز آب و آتش عاجز از اعجاز اوست
 گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر
 دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر
 لیلک من در طوق خدمت چون کبوتر بددلم (د)
 گفت کانشهباز در تیرین گردون تنگ کرد
 هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق
 ایخدیو ماه رخس ایخسرو خورشید چتر
 آستان گنبد سیمابگونرا متکاست
 خود سپاه پیل در بیت الحرم گو پی منه
 کی برند آب در منه^۱ بر لب آب حیات
 بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر
 خود مدیحت را بگفت او کجا باشد نیاز

(۱) تا بفزون برد بند و گنج فارون . (ب) عید : بایند قبا - مانند قبا - بایند بقا . (ج) عید : قاصد
 بخت از زبان صبحدم ایندم شنید . (د) عید : سد زبان آمد چو . (ه) عید : جان از دست آتش . (و) در طور
 خدمت . (ز) عید : پر کشاید . (ح) بهرام دهره . دهره (بفتح دال) یکتووع حربیه شبیه ساطور است ، بمعنی شمشیر
 و شمشیر دودم نیز گفته شده .

۱- چون حضرت رسول در غار پنهان شد برای اینکه دشمنان بمکان ایشان پی نبرند یامر خدا عنکبوتی بر در آن
 غار تارینید . ۲- در منته، گیاهی است که جزو ادویه بشمار میآید ۳- منات نام بتی بوده که بعضی طوایف
 عرب قبل از اسلام آنرا پرستش میکردند .

خاك در گاهت دهد از علت خذلان نجات
بنده خاقانی بخدمت روی خاکین رارسید (ا)
کیمیای جان نثار آورده بر درگاه شاه
زید چون در خدمت احمد بترك زن بگفت
هم نثار از جان توان کردن بصدر چون توشاه
جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج راه
اجتماع ماء بود امروز و استقبال بخت
مریم طبعش نکاح یوسف و صف تو بست
لبك با ام الخیات چون طلاقش واقع است
گر بسط خاک را چون من سخن پیرای هست
آسمان صدرا شتیدی لفظ پرورین باز من
ای که توقیع آصف خامه و جمشید قدر
ای ربیع فضل، از تو گشت آدمراشرف (د)
در ربیع دولت هرگز خزان را ره مباد

کاتفافست این که از یاقوت کم گردد و با
سهو و خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشو
با عقیق اشک و زر چهره و در ننا
هم باقی یافت اینک آیت امل افضی
هم بترك زن توان گفتن برای مصطفی
مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا
کافتا دین ذره را با چون تو خورشید النقا
مریمی با حسن یوسف نی چو یوسف کم بها
خسروش رجعت نفرماید بفتوی جفا
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم زنا (ب)
قائلان عهد را گوهر کذا و الا فلا
وی که نیت ارسطو علم واسکندر بنا (ج)
وی ربیع فصل، از تو گشت عالم را نما
فارغم ز آمین که دانم مستجابست این دعا

رشید الدین و طوایف در مدح خاقانی قصیده‌ای مشتمل بر ۳۱ بیت مرود

و برای او فرستاد که اولش اینست

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل
وی سریر فضل را دستور و شاه
فیلفوف دین فزای کفر گاه

خاقانی در جواب وی گفته است

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا (ه)

(ا) عید : نیم او خاکی رسید - نسخه : روی خاکین را رسید - بنده خاکین بخدمت نیم او خاکین رسید . (ب) عید : ابا - نسخه : انا . (ج) وی که کثرت ارسطو علم و ذوالقرنین بنا . (د) ملک عالم را . (ه) زهیچ جنس .

۱- در قدیم معتقد بودند که یاقوت با خود داشتن برای دفع و با و طاعون مفید است . ۲- اشاره باین آیه شریفه است : ولما فی ید منها ولما رزقنا کما لکیلا یکون علی المؤمنین حرج فی اذواج ادعیالهم الخ

فسردگان را همدم چگونه بر سازم (۱)
 درخت خرما از موم ساختن سهلست
 مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزیست
 اگر بکوش من از مردمی دمی برسد
 اگر مرا ندی ارجعی^۱ رسد امروز
 بکوش هوش من آید^۲ اهل بهشت (ب)
 ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش
 خروش شهر جبریل و صور اسرافیل
 لطافت حرکات فاک^۳ بگاه سماع
 صریر خامه مصری^۴ میانه توفیع
 نوای بارید و ساز بربط و مزممار
 صفر صاصل و لحن چکاوک و ساری
 نوازش لب جانان به شعر خاقانی
 مرا از این همه اصوات آن خوشی نرسد
 چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر و پیک
 درست گویی صدر الزمان سلیمان بود
 از آ زمان که فرو خوانم آن کتاب کریم
 بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
 بهار عام جهانرا ز اعتدال مزاج
 سزد که عید کنم در جهان بفر^۵ رشید

فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا
 ولیک از آن نتوان یافت لذت خرما
 که پس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
 بمژده مردمک چشم بخشمش عمدا
 و گر پشادت لا تقنطوا^۶ رسد فردا
 نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
 صدای کوس الهی به پنج نوبت لا
 غریو سبحة رضوان و زیور حورا
 طراوت نغمات ملک بگاه ندا (ج)
 صهیل^۷ آبرش^۸ تازی میانه هیجا
 طریق کاسه گرو راه از غنون و سه تا^۹
 نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
 گزارش دم قمری به پرده عنقا
 که از دیار عزیزی رسد سلام وفا
 رسید نامه صدر الزمان بدست صبا
 صبا چو همد و محنت سرای من چو سبا
 همی سرایم یا ایها الملأ^{۱۰} به ملا^{۱۱}
 دو نوبهار کز آن عقل و طبع یافت نوا
 بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
 که نظم و نثرش عیدی مؤید است مرا

(۱) فسردهگان ، همه همدم . (ب) خطاب اهل بهشت - نسخه : نوای . (ج) نغمات زیورگاه ادا .

۱- اشاره باین آیه شریفه است ، یا ایها النفس المطمئنه ، ارجعی الی ربك راضیه مرضیه ، فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی . ۲- اشاره باین آیه کریمه است یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمت الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً . ۳- صهیل : بانك اسب . ۴- آبرش : اسبی که نقطه های مخالف رنگه او بر او باشد . ۵- سه تا همان سه نار معروفست . ۶- قوله تعالى قالت یا ایها الملأ انی القى الی کتاب کریم

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش
 ز نقش خامه آن صدر و نقش نامه او
 ز نظم و نثرش پروین و نعل خیزد و او
 عبارتش همه چون آفتاب و طرفه تر آن
 برای رنج دل و عیش و گوارم ساخت
 معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
 بصد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم
 ز بو تر از مه سی روزه ام مهبی سی روز
 طویلۀ سخنش سی و یک جواهر داشت
 بسال عمرم از او بیست و پنج بخریدم
 مگر که جانم از این خنک سال صرف زمان
 که او پنج اناهل بفتح باب سخن
 حیات بخشا در خامی سخن منگر
 شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم
 بدان قرابه آویخته همی مانم
 فروغ فکر و صفای ضمیرم از عم بود
 جهان بخیره کشی بر کسی کشید کمان
 ازین قصیده نمودار سحری کن از آنک
 بهر کسی ز هنر این دولت ثنا نرسد
 اگر خری دم ازین معجزه زند که مراست

زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
 بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
 بهم نماید پروین و نعل در یکجا
 که نعل و پروین در آفتاب شد پیدا
 جوارشی ز تحیت مفرحی ثنا
 مفرح زر و یاقوت به برد سودا
 بسخره چشمه خضرم چو خواند آن دریا
 مرا بطنز چو خورد رشید خواند آن جوزا
 نهادمش ببهای هزار و یک اسما
 شش دگر را شش روز کون بود بها
 گریخت در کنف او بوجه استسقا
 ز هفت کشور جانم ببرد قحط و غلا (۱)
 که سوخته شدم از مَرک قدوة الحکما
 که در میانه خاراکنی ز دست رها
 که در گلو ببرد موش، ریسماش را
 چو عم ببرد، ببرد آن همه فروغ و صفا
 که بر کشیده حق بود و بر کشنده ما
 بقای نام تو است این قصیده اغرا
 خنک تو کاین همه دولت مسلمست ترا
 دهمش ببند که خر، گنگ بهتر از گویا

(۱) عید : قحط و وبا.

۱- خاقانی در سن بیست و چهار سالگی قصیده‌ای در مدح آقازین محمد خوارزمشاه سروده به حضرت خوارزم فرستاد بدین مطلع «هین که بیدان حسن رخس در افکند یار» و رشیدالدین و طواط که دینار انور خوارزمشاه بود قصیده‌ای مشتمل بر سی و یک بیت در مدح خاقانی پرداخته بدو فرستاد پس از یکسال یعنی در ۶۵ سالگی خاقانی این قصیده را در مدح و طواط انشاد کرد «عید». ۲- مراد از قدوة الحکماء: کافی الدین عمر بن عثمان عم خاقانیست که معلم و مربی وی بود و او در چهل سالگی ببرد، خاقانی در آسوت بیست و پنج سال داشت چنانکه در این قصیده تصریح شده است «عید».

کمان گروهه گبران ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا
اگر چه هرچه عیال متند خصم منند
جواب تدهم الا انهم هم السفها
که خود زبان زبانی بحسگاه جحیم
دهد جواب بواجب که اخسثوا فیها
محققان سخن زین درخت میوه برند
وگرشوند سراسر در ختک دانا^۱
دعای خالص من پس رو مراد تو باد
که به زیاد توام نیست پیشوای ده

در صنایع ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه

صبح است کمانکش اختران را
آتش زده آب پیکران را^۱
هنگام صبح موکب صبح
هنگامه دریده اختران را
بر صرع ستارگان دم صبح
ماند نفس فسونگران را
یک می بدو گنج شایگان خر
رغم دل رایگان خوران را^۲
دریاکش از آن چمانه^۳ زر
کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق^۴ قدح کش
خط در کش زهد پروردان را
از سیم صراحی و زر می
دستارچه^۵ بین زر برک شمشاد
خورشید چو کعبتین همه چشم
نظاره هلال منظران را
زهره بدو زخمه از سر نعلش
در رقص کشد سه خواهران را^۶
از باده چو شعله در صنوبر
گلنار بکف صنوبران را

۱- درختک دانا - بکسرکاف ، نام درختی است که بهر جانب که آفتاب بگردد برگهای آن رو بجنب آفتاب کنند ، و بعضی گویند درخت وقواق همانست « برهان قاطع » . ۲- آب پیکران - بفتح بای فارسی ، کوکب و ستارگان را گویند عموماً - و روشنائی و رونق سی و شش پیکر منجمان باشد که آنرا وجوه خوانند خصوصاً « برهان »
۳- رایگان خور یعنی مفتحوز و منظور زاهدانست . ۴- چمانه : بفتح اول بر وزن زمانه ، بیاله شرابرا گویند و صف کدوی نقاشی کرده را نیز گفته اند که بدان شراب غورند . ۵- خط ازرق : نام خط چهارم باشد از جمله هفت خط جامجم ، و آنرا خط سیاه نیز گویند « برهان » . ۶- دستارچه ساختن کنایه از هدیه دادن و استعانت کردن است « برهان قاطع »
۷- دستارچه : بر وزن یکپارچه ، روپاک و دستمال را گویند - و پارچه را نیز گفته اند که بر سر نیزه و علم بپندند و آنرا طر و شقه هم خوانند « برهان قاطع » . ۸- سه خواهران کنایه از نباتات باشد و آن سه ستاره است یهلوی هم از جمله هفت ستاره نبات النعلش که آنرا هفت اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر که بصورت کرسیست ، نقش خوانند « برهان قاطع » .

نرآد طرب به مهره بازی از دست ، بنفش کرده رانرا
 در گوهر می زر است و یاقوت تریاک ، مزاج گوهران را
 یاقوت و زرش مفرّج آمد جان داروی درد غم بران را
 می دریده و مهره نه بتعجیل این ششدره ستمگران را
 هرکس را جام در خورش ده از سوخته فرق کن ترانرا
 گر قطره رسد بیدلان می یک دریا ده دلاوران را
 در دی و سفال مفلسانراست صافی و صدف توانگران را
 شش پنج زنند برتران نقش یک نقش رسد فروتران را
 چون جرعه فلك بخاکبوسی خاکی شده جرعه سران را
 خاقانی خاک جرعه چین است جام زر شاه کامران را
 وز در دری تار ساز است شروانشه صاحب القران را
 خاقان کبیر ابوالمظفر سر جمله شده مظفران را
 در گردن صفدران خزران^(۱) افکند کمند خیزران را
 دریا ز کفش غریق گوهر او گوهر تاج گوهران را
 با موکبش آب شور دریا ماند عرق نکاوران را
 باکو بدعای خیرش امروز ماند بنظام خاداران را (ب)
 باکو ببقاش باج خواهد خزران و ری وزره گران را^(ج)
 شمشیرش از آسمان مدد یافت (د) فتح در بند شایران را^۲
 گشتاسب معونت از پسر خواست کلورد بدست دختران را^۳

(۱) نسخه : در گردن کردنان . (ب) عید: مانند بسطام . (ج) خزران دلی و

(د) جبریلش از آسمان مدد کرد - شمشیرش از آسمان نظریافت.

۱- خزران - پرویز مرجان ، بمعنی خزر است که ولایتی باشد از گیلان و ترکستان . ۲ - وزره گران : نام قصبه‌ایست در سمرقند .

۳- شایران (بنام ثالث) نام شهری و در بندی است از ولایت شروان و بفتح ثالث هم گفته اند بمعنی ولایتی از شروان . ۴ - ارجاسب پادشاه ختا دختران گشتاسب را اسیر کرده گشتاسب بفرزند خود اسقندیار فرمان داد که بچنگ ارجاسب رفته خواهران خود را خلاص کند اسقندیار بختا رفته با ارجاسب رزم داد و خواهران خود را بدست آورده نزد پدر فرستاد «عبدالرسولی».

این قطعه کنم بمدح تضمین کاستاد منم سخنوران را

تجدید مطلع

ای رای تو صیقل اختران را	افسر توئی افسر سران را
خاک در تو بجای مصحف (ا)	جای قسم است داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت	هفت اقلیم است سروران را
در کعبه حضرت تو جبریل	دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو	قامت شده خم غضنفران را
دایه شده بر قریش و برمک	عشق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت نوشند (ب)	آوازه شکست، دیگران را
کانجا که محمد اندر آمد	دعوت نرسد پیمبران را
گر دهر حرونی ^۱ نمود است	چون رام تو گشت منگر آنرا
بنگر که چو دست یافت یوسف	چه لطف کند برادران را
از عالم زاده ای و پیشی	عالم تبع است چاکران را
هم رد مکش که راد مردان	حرمت دارند مادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت (ج)	این قبه نغز بیکرانرا
گر خاتم دست تو نزیبد	هم حلقه نشاید استرانرا (د)
صحن فلک از بزان انجم (ه)	ماند رمه مضمرا ^۲ را
هست از پی بر نشست خاصیت	امید خصی ^۳ شدن ترانرا
صاحب مرزند روس و خزران	منکر شده صاحب افسران را
تیغ تو مزوری ^۴ عجب ساخت	بیماری آن مزوران را

(ا) عبد: بعض مصحف. (ب) نصرت تو بستند. (ج) قدرت ز برای تو بیا کرد - نسخه: قدرت ز برای تو برافراشت
(د) حلقه نباشد. (ه) از گفت جو انجم.

۱- حرون: سرکش. ۲- مضمرا: اسب لاغر میان ۳- خصی (بفتح خا و تشدید یا) کسیکه خایه هایش را کشیده باشند، اخته. ۴- مزور آنچه از غذا که برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند.

فتح تو بچنك لشكر روس	تاریخ شد آسمان قرانرا (۱)
رایات تو روس را علی روس (ب)	صرصر شده شاخ ضمیرانرا
پیکان شهاب دنك چون آب (ج)	آتش زده دیو لشکرانرا
در زهره روس رانده زهر آب	کانداخته یغلق برانرا
يك سهم تو خضر وار بشكافت	هفتاد و سه کشتی ابرانرا
مقراضه بندگان چو مقراض	اوداج ^۲ بریده منکرانرا
بس دوخته سك زنت ^۳ چو سوزن	در زهره جگر مبترانرا
اقبال تو کاب خضر خورد است	دل داده نهنگ خنجرانرا
وزیس که زخضم بر لب بحر (د)	خون رفت بریده خنجران را
هم بر لب بحر بحر کردار	خونشد چو شفق دل اشقرانرا ^۴
با ترکشت ازدهای موسی (ه)	بنمود هجوس مخبرانرا
در روم ز ازدهای تیرت	زهر است نواله قیصران را
چون از مه نو زنی عطارد ^۵	مریخ هدف شود مرآن را
گر زال بیست پر سیمرغ ^۶ (و)	بر تیر ، هلاک صفدرانرا
بر تیر تو پر جبرئیل است	آفت شده دیو جوهرانرا
آن بيلك ^۷ جبرئیل پر ت	عزرائیل است جانورانرا
بسته کمر آسمان چو پیکان	ماند بدرت مسخرانرا

(۱) آسمان مرانرا . (ب) تهدید تو . (ج) پیکان شهاب رنگت از آن . (د) وزیسکه زخضم بر لب بحر .
(ه) عید : تا ترکشت ازدهای موسی . (و) عید : گر زال نهاد پر سیمرغ .

۱- یغلق (بفتح اول و سکون ثانی و لام مکسور، بمعنی تیر پیکاندار باشد . ۲- اوداج : شاهرگ .
۳- سک زن نوعی از پیکان باریک و نوعی از نیزه خرد . ۴- اشقر (بفتح هـ و فاف) سرخ و سفید و
هر چیز سرخ مایل بزردهی واسبی که باین رنگ باشد .

۵- مقصود از معنودر اینجا کمان است و منظور از عطارد تیر است . ۶- گویند چون اسفندیار و رستم
بود ، تیر رستم بر او کارگر نمیشد عاقبت زال بر سیمرغ را بر تیر بست و رستم داد و رستم با آن تیر اسفندیار را از
پای درآورد . ۷- (بفتح اول) پرورن عینک، منشور یا شاهان و قبالة خاندهواغ و امثال آنرا گویند و تیر را نیز گفته اند
که پیکان آن دوشاخ باشد و یکسر اول و ثانی مجهول نوعی از پیکان باشد که آنرا مانند بیل کوچکی سازند و
آنرا پیکان شکاری نیز گویند و صاحب مؤبد الفعلاء میگوید این لغت هندی است لیکن در فارسی مستعمل شده است .

شیران شده یاوران رزمت	اقبال تو نجده ^۱ یاورانرا
سیمرغ بنامه بردن فتح	می رشك برد کبوترانرا
نصرت که دهد بید سگالت	هر آ ^۲ که بر افکند خرانرا
با لطف تو در میان نهاداست	خاقانی امید بیکرانرا
کز لطف تو هم نشد گسسته	امید بهشت ، کافرانرا
در مدحت تو بهفت اقلیم	شش ضربه ^۳ دهد سخنورانرا
شهباز سخن بدولت تو	منقار برید نوهران را
با کاووزی که سامری ساخت	کوساله شمار زرگران را
گر هست سخن گهر، چرانست	آهنك بدو گهر خرانرا ؛
گرشادی دل ز زعفران خاست	چون رنگ غمست زعفرانرا
تا حشر فذلک بقا باد	توقیع تو داد گسترانرا
در جنت مجلسست چرا گاه	آهو حرکات احورانرا
بزم فلک و سرات منزل	ماهان ستاره زیورانرا

در عشق و بیان حقیقت و مدح شیخ الامام ناصرالدین ابراهیم

عشق یفشرد پا بر نمط کبریا	برد بدست نخست هستی ما را زما
ماوشمارا بنقد بیخودئی درخوراست	زانکه نگنجد در او هستی ماوشما(ا)
چرخ در اینکوی چیست ؛ حلقه در کاهراز	عقل در این خطه کیست ؛ شحنه راه فنا
بر سر این سرکار کی رسی ای بی سبب(ب)	بر در این دار ملک، کی شوی ای بینوا؛
هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار	هست بی بازار دل یوسف تو کم بها
دیده ظاهر بدوز ، بار که اینک ببین	جوشن صورت بدر، معر که اینک در آ
بهره در گاه دان هم خطر و هم خطاب(ج)	بهر شهنشاہ دان هم صفت و هم صفا

(ا) زحمت مواشما (ب) تبذیر : بر سر این سرکار کی رسی ای ساده دل (ج) آنسوی در گاه دان هم خطر و هم خطاب

۱- نجده (بفتح نون و دال) مردانگی ، دلیری ، قوت و شدت . جمع : نجدات ۲- هرآ (بفتح هاء و تشدید را) ساز و برگ آسب از قبیل سینه بند و لجام ، یا کلوله ها و میخهای طلا و نقره که در زمین و برگ آسب بکار میبرند . ۳- دای است در اردبازی و آنرا شش ضرب نیز گویند

در صف مردان بیار قوت معنی از آنک
اول ، غسلی بکن زینسوی نیل عدم
گیرم چون گل نئی ساخته خونین لباس
خیز که استاده اند راهروان ازل
مرکب همب بتاز یکره و بیرون جهان
مردمک چشم ساز نعل پی صوفیان
در کنف فقر بین سوختگان جام نوش (ا)
هر یکی از رنک و رای چون فلک و آفتاب
خادم این جمع دان و آبدۀ دستشان
صاحب دلق و عصا چون خضر و چون کلیم (ج)
کرده بدیوان دل چرخ و زمین را لقب
از گه عهد الست چیره زبان در بلی
کرده بهنگام حال حلۀ نه چرخ چاک
رسته دهر و فلک دیدۀ و بشناخته
بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم
از اثر داغشان هر دم سلطان عشق (ه)
رو بهر صدر جوی بر در صدر جهان
جان براهیم بین گشته براهیم وار (ز)
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول

در ره صورت یکبست مردم و مردم کیا
پس بتماشا گذر آنسوی مصر بقا
کم ز بنفشه مباح دوخته نیلی و طا
بر سر راهیکه نیست تا ابدش متبرا
از سر طاق فلک تا بهحد استوا
دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا
بر شجر لانگر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از قرب و قدر چون نمک و پادشا
قبه ازرق شعار ، خسرو زرین قبا (ب)
کنج روان زیر دلق مادر نهان در عصا
بیر میجسم نهاد زشت شبانگه لقا (د)
بیش در لاله بسته میان همچو لا
داده بوقت نوال نقد در عالم عطا
رایج این را دغل بازی آن را دغا
در صف فنفور آرز کرده بهمت غزا
گوید خاقانیا خاک توام مرجبا
رو بصفت باز گرد بر در اصحاب ما (و)
مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا

مطالع دوم

ای سپه زلف تو غارت ایمان ما (ح)
بر در ایوان تبست پای شکسته خرد
عشق جهانسوز تو بردل ما پادشا (ط)
بر سر میدان تست دست گشاده هوا

(ا) عید : خام پوش . (ب) عید : زرین غطا . (ج) چون عمر و چون کلیم . (د) بیر میجسم نهاد .
(ه) عید : بر اثر داغشان - با اثر داغشان . (و) اصحابنا . (ز) عید : جاه براهیم بین . (ح) عید : ای صفت زلف
نو . (ط) عید : عشق جهانسوز

صد لطف از کردگار و زلب تو یک سخن
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام
ای ز تو ما بیخبر ما بتمنای تو
گاه بد زدیم چشم از تو زیم رقیب
لعل تو طرف ز راست بر کمر آفتاب (ا)
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم
صبح امید منی طاب عليك الصبح
موی شکافم بشعر موی شدستم زغم
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال
یافت ز لطف او عالم فرتوت ، (فر ب)
صدستم از روزگار و زدل تو یک جفا
وز مرثه تو نکرد هیچ خدنگی خطا
بس که بیموده ایم عالم خوف و رجا
که بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا
وصل تو مهر تبست در دهن ازدها
بو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
گرچه بشب های هجر طال علی البلاء
لیک ننگنجم همی در حرم مقتدا
خواجۀ موسی سخن مهتر احمد سخا
برد ز انصاف او فصل بهاران ، بها (ج)

مطلع سوم

نافه آهوش دست ناف زمین از صبا
روح روانست آب بی عمل امتحان (د)
شاخ شکوفه فشان سنقر کاند خرد
دفتر گل رافلک کرد بشنگرف^۱ رنگ
بر قد لاله قمر دوخت قبا های زر (ه)
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار
گفتم ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگوی
گفتم کمر و ز کیست تازه سخن در جهان
عقد دو بیکر شده است پیکر باغ از هوا
زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا
خشتک^۲ نطفی نهاد بر سر چینی قبا
گفتم هان کیست؟ گفت: قاصدم و آشنا (و)
از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
گفت که خاقان نیست بلبل باغ ثنا

(ا) بر کمر آسمان. (ب) عید : یافت ز اخلاق او - نسخه : بافته ز اخلاق او. (ج) برده ز انصاف او

(د) عید : طلق روانست. (ه) قباهای رش. (و) عید : گفتم هان کیست ؟ گفت قاصدم آشنا - نسخه : گفتم کان کیست گفت قاصدم آشنا.

۱- سنقر (بنم سین و قاف) باز ، مرغ شکاری ، در عربی سنقر و سنقر میگویند . ۲- شنگرف - شنجرف (بفتح شین) یکی از اقسام سنگهای معدن گیوه ، درمعدن بصورت نوده پارشته و در که پیدا میشود ، غبارش سرخ با قهوه ای رنگ است و در نقاشی بکار میرود «فرخنگ عمید». ۳- خشتک : پارچه مربع زیرین جامه و میان تنبان و شلوار «پرهان».

مادح شیخ امام، عالم عامل که هست ناصر دین خدای مفتخر اولیا

مطلع چهارم

داد مرا روزگار مالش دست جفا
در سرم افکنده چرخ، بر که سپارم عنان (۱)
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته است
بر نتوانم گرفت پرّه کاهی زضعف
گر زغمم صد یکی شرح دهم پیش کوه
پای نهم در عدم بوکه بدست آورم
اینهمه محنت که هست در درد و چشم منست (ب)
هیچ نکرده گناه تاکی باشم بگوی
از لگد حادثات سخت شکسته دلم
پیش بزرگان ما آب کسی روشنست
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
خود بولوغ سگی بحر نکردد نجس (د)
این چو مگس میکند خوان سخن راعفن
من شده چون عنکبوت در پی آن در بدر
یا رب خاقانیت بانك پر جبرئیل
هم بنماند چنین هم شود از قدر صدر (و)
عازر^۲ نانی منم یافته از وی حیات
آستر نطع اوست قبله^۳ که آسمان

با که توانم نمود نالش از این بیوقا ؛
بر لبم آورده جان با که گزارم عنا ؛
تا نشود جان زتن، زو نتوان شد رها
گر چه بصورت یکبست روی من و کهر با
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا
هم نفسی تا کند درد دلم را دوا
هیچ نگو عهد نیست کو شوم توتیا
خسته هر نا حفاظ بسته هر ناسزا
بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا
کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا
فعل سك گنجه است قدح خرروستا (ج)
خود بوجود خری خلد نیابد وبا
وان چو مگس میبرد کشته دین را نما (ه)
بانك کشیده چو سار از پی این جابجا
خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا^۴
درد ورا انحطاط رنج ورا انتها
عیسی دلها ویست داده تنم را شفا
منتظر جمع اوست قبله که مصطفی

(۱) عید - در سرم افکند چرخ - (ب) عید: اینهمه محنت که هست (ج) سك غریجه (د) خود
بعضور سگی بحر نکردد نجس (ه) وان چو ملغ میکند کشته دین را نما (و) عید: هم بود

۱- عطاء، رنج، مشقت، تعب ۲- ولوغ: (بختین) زبان زدن سگ بطرف و لبیدن چیزی که در
ظرف است ۳- سبا: نام شهر است که بلفیس پادشاه آن شهر بود ۴- عازر نام آن مرده بود که بدعای
حضرت عیسی زنده شد ۵- قبله (بسم اول) بوسه

کرد و شود قبله مان بس عجبی نی از آنک
 در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی
 ای فضلا پروری کز شرف نام تو
 تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم
 بهر خواص ترا مائده خوش مذاق
 هست طریق غریب اینک من آورده ام
 خصم نکردد بزرگ هم سخن من از آنک
 گر ز درت غایبم جان بر تو حاضر است
 بر محک رغبتم بیش وزن بهر آنک
 نقش کژ من مین خاصه که دانسته ای
 نیست از بود من هیچ اثر جز سخن (ج)
 بردر صدر تو باد خیمه زده تا ابد
 شهر بداندیش باد خاصه شبستان او
 او بشماخی^۱ نهاد کعبه دیگر بنا
 تا اید این کعبه باد قبله مجد و علا (ا)
 مدعیانرا درید قافیه من قفا (ب)
 رود رباب منست روده اهل ریا
 ساختم از جان پاک بنگر و درده صلا
 اهل سخن را سزد گفته من پیشوا
 همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا^۲
 مهره جو آمد بدست مار یکف گومیا
 رد شده عالم قلب همه دست ها
 سر لان^۳ تسمع خیر من ان تری
 نیستم از مدح تو هیچ غرض جز دعا (د)
 لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
 موقف خسف عظیم موضع مرک فجا (ه)

این قصیده را منطقی الطیر گویند مطلع اول در وصف صبح و مدح کعبه

است و مطلع ثانی در وصف بهار و مدح پیامبر بزرگوار

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب
 شد کهر اندر کهر صفحه تیغ سحر
 صبح فنک^۴ پوش را ابر زره در قبا
 برده کلاه زرش قندز^۵ شب را زتاب
 خیمه روحانیان گشت معنیر طناب
 شد کهر اندر کهر صفحه تیغ سحر

(ا) عید : مجد و منا. (ب) عید : مدعیانرا زد قافیه من قفا. (ج) عید : نایدت از بود من هیچ اثر جز سخن - نسخه : نایدت از بود من - هیچ عرض جز سخن. (د) عید : نیستم از نفس تو. (ه) عید : موقع خسف عظیم.

۱- شماخی به فتح اول و تخفیف میم شهری معمور از یلاد شروان در طرف اران و صاحب آن شروانشاه بود

۲- گندنا : سبزی باشد خوردنی و بوالعجب آنرا بر دهان گیرد و آواز بلبل کند.

۳- فنک (به فتح اول و ثانی) گویند نوعی از پوست باشد که از سنجاب کرمتر و از سمور سردتر است

۴- قندز پروزن هرگز نام جانور است شبیه برویا و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند، گویند پوست همان جانور است و بعضی گویند جانور است شبیه بسک و در ترکستان بسیار است و بعضی دیگر گویند سگ آبی است

بال فرو کوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل (ا)
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب زجاء
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
شب عربی وار بود بسته نقابی بنفش
بر کتف آفتاب باز ردای زرست
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت
مرد بود کعبه جو طفل بود کعب باز
کعبه که قطب هداست معتکفست از سکن
هست پیرامنش طوف کنان آسمان
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست

باتک بر آورد کوس، کوس سفر کوفت خواب
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
کرده چو اعرایان بر در کعبه مآب
زاخود سنگین طلب توشه یوم الحساب
چون توشدی مرد دین روی ز کعبه متاب
خود نبود هیچ قطب منقلب از انقلاب (ب)
آری بر کرد قطب چرخ زند آسیاب
شاه مربع نشین تازی روی خطاب

مطلع دوم

دخس بهر ا بتاخت بر سر صبح آفتاب
کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل
روز چو شمعی بشب نورده و سرفراز (ج)
در دی مطبوع بین بر سر سبزه ز سیل
مرغان چون طفلکان ابجد آموخته
دوش زنوزادگان دعوت نوساخت باغ
داد بهریک چمن خلعتی از زرد و سرخ
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
زاله بر آن شمع ریخت روغن طلق از هوا
هر سوئی از جوی جوی رقه شطرنج بود

رفت بهرب آخوری گنج روان در رکاب
عودی خاک از نبات گشت مهمل نیاب
شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب
شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب
بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
مجلسشان آب زد ابر بسیم مذاپ
خلعه نوردش صبا رنگرزش آفتاب
نرگس باطشت زر کرد بمجلس شتاب (د)
تا نرسد شمع را ز آتش لاله عذاب
بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب

(ا) مرغ سحر گشت دل. (ب) عید : منقلب از اضطرار. (ج) عید : زود و سرفراز.

(د) تسخه : طشت شمع - طشت و شمع.

سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب
 لعبت باز آسمان زوین افکن شهاب
 شب شده بر شکل موی مه چو کمانچه در باب
 سازد از آن برك تلخ مایه شیرین لعاب
 شاخ جنبیت کش است گل شه والا جناب
 کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
 لاله از اوبه که کرد دشت بدشت انقلاب
 سوسن یکرنگ به چون خط اهل نواب
 فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب
 بوی زعفران گرفت رنگ ز کافور ناب
 کرسی جسم ملک او و افسر افراسیاب
 کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
 کاین حرم کبریاست بار بود تنک یاب
 حاجب این بار کو و نه بسوزم حجاب
 فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
 آمد و در خوردشان کرد پیرش خطاب (د)
 خود بخودی باز داد صبحک الله جواب
 دانه انجیر زرد ، دام گلوی غراب
 صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
 در دسر روزگار سرد بموی گلاب
 دهر خرف باز یافت قوت فصل شهاب
 زینمه شاهی که راست؟ چیست بر تو سواب؟ (و)
 دست یکی در خناست جعد یکی در خضاب

شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار
 مجمره گردان شمال مروجه زن شاخ یید
 پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند
 فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل
 بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک
 قمری گفتا ز گل مملکت سرو به
 ساری گفتا که هست سرو زمین پای لنگ
 صلصل گفتا که نی لاله دورنگست از و (ا)
 تیهو گفتا بیست سبزه ز سوسن از آنک
 طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو
 هدهد گفت از سمن زر گس بهتر که هست
 جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
 صاحب سران همه بانک بر ایشان زدند (ب)
 فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت
 مرغان بر در بیای عنقاد درخلوه جای
 حاجب حال این خبر چون سوی عنقا رساند (ج)
 بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح
 قمری کردش ندای کای شده از عدل تو
 وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک
 ما بتو آورده ایم درد سر از چه بهار
 دانکه دواسبه رسید مرکب فصل ربیع
 خیل ریاحین بسیست مابکه روی آوریم (د)
 عنقا بر کرد سر گفت کز این طایفه

(ا) عبد : صلصل گفتا بامصل (ب) صاحب ستران (ج) صاحب حال این سخن چونکه بعنقا رساند

(د) عبد : آمد و در خواندشان - نسخه : راند پیرش خطاب (ه) مابکه شادی کنیم (و) کیست بر تو

خورده که از جوی شیرگاه ز جوی شراب
کو عرق مصطفاست و آن دگران خاک و آب
خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
کز در او یافت عقل، خط امان از عقاب
تخت سلاطین ز گال کرده شیران کباب
او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
ایست خلف کز شرف عطسه او بود باب
تازپی تیغ او قبضه کنند و قراب
راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
بندرهاوی بر رفت رفت بریشم ز تاب
راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب
بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب
وز فزغ هر نهنگ حوت فلک ریخت ناب
آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
غرقه صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
چون بن سوزن بقر کرده خراب و بیاب (ب)
ای ملکوت الغزا ای نقلین النهاب (ج)
ز آن زحمتش بی حساب هست عطادر حساب
کی فکند جوهری دانه در در خلاب
شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
کز تو دعای غریب زود بود مستجاب

اینهمه نورستگان بچه خوردند پاک
گرچه همه دلکشند از همه گل خوبتر (ا)
هادی مهدی غلام امی صادق کلام
باج ستان ملوک تاج ده انبیا
احمد مرسل که کرد از طیش و زخم تیغ
جمله رسل بر درش مفلس طالب زکوة
عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح
گشت زمین چون سفن چرخ جو کیخت سبز
دزه خاک درش کار دوصد دزه کرد
لاجرم از سهم آن بر بط ناهید را
دیده نه روز بدکان شه دین بدر دار
بهر پلنگان کین کرد سراب از محیط
از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
از پی تأیید او صف ملائک رسید
در علمش میر نعل نیزه کشیده چون نخل
چون الف سوزنی نیزه بنیاد کفر
حامل وحی آمده کلمه یوم الظفر
خاطر خاقانیست مدح گل مصطفی
کی شکند همش قدر سخن پیش غیر
یارب ازین حبسگاه باز رهاش که هست
زین گره نا حفاظ حافظ جاناش تو باش

(ا) عید : از همه گل نقره. (ب) عید : چون بر سوزن. (ج) عید : ای ملکان الغزا.

۱- ز گال : بر وزن و معنی زغال است که آنکشت و آشکر کشته باشد. ۲- کمیخت بر وزن می بخت و آن پوست کفل و ساغری اسب و خر است که بنوعی خام دباغی کنند. ۳- دزه (بضم اول) مرورید درشت

در مدح خاقان اکبر ابراهیم بن فخرالدین و والدین شریف و انشاالله تعالی

فریدون و بستن ده باقلانی و التزام صبح در هر بیت

جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب	خنده شب گشت صبح خنده صبح آفتاب (ا)
غمزه اختر بیست خنده رخسار صبح	سرمه کیتی بشست گریه چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرده هوا را دورنگ	ماه چو شاخ کوزن روی نمود از حجاب
دهره بر انداخت صبح زهره بر افکند شب	پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب
مائده سالار صبح تزل سحر که فکند	از بی جلاب خاص ریخت ز زاله گلاب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب	اشک فشرده قدح شمع گشاده شراب
پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام	ز آتش صبح اوفتاد دانه دلها بتاب
صبح همه جان چومی، می همه مغون چور دوح (ب)	جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر	از پی دست ملک، مالک رق و رقاب
صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن	موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

مطلع دوم

شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب	کرد صراحی طلب دید صبوحنی صواب
در برم آمد چو چنگ گیسو در پاکشان	من شده از دست صبح دست بسر چون ذباب (ج)
داد لبش از نمک بوی بنفشه بصبح (د)	بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاوند	عیسی وانگه الم جنت وانگه عذاب
صبحدم آب حیات خوردم از آنچاه سیم	عقل بر آنچاه و آب صرف کنانچاه و آب
یوسف من گرگ هست باده بکف سبکاه (ه)	وزدولب باده رنگ سر که فشان از عتاب
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست	کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبح باده نخواهی کنونک	حمله بر انداخت صبح حجره پیرداخت خواب

(ا) عید : عطسه شب. (ب) چو صبح. (ج) عید : چون رباب. (د) عید : چون نمک.

(ه) عید : صبح قام.

گفتمش ایصبح دل سکه کارم مبر (ا)
 من نکتم کار آب کو ببرد آب کار
 من بتو ای زود سیر تشنه دیرینه ام (ج)
 نقب زدم بر لبیت روی تو رسوا م کرد
 مرغ تو خاقانیت داعی صبح وصال
 شاه مجسطی گشای خسرو هیئت شناس
 زر و سر اینک زمن سکه رخ بر متاب
 صبح خرد چون دمید باد بود کار آب (ب)
 دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چو نمراب
 کافوت نقاب هست صبحدم و ماهتاب
 منطق مرغ شناس شاه سلیمان رکاب
 رهرو صبح یقین رهبر علم الکتاب

مطلع سوم

صبحدمان دوش خضر بردم آمد بتاب (د)
 از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین
 بیک جهان رو چو چرخ پیر جوان دوش چو صبح
 علم چهل صبح را مکتبی آراسته
 نکبت خویش ز عشق مشک فشان از ققاع
 دید مرا مست صبح بادلم از هر دو کون (ز)
 ز آینه سینه دید زلزله آه من
 گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا
 زاده خاطر یار کز دل شب زاد صبح
 خاطر تو مرغ وار هست پرواز عقل
 خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را
 شاه عراقین طراز کز بی توقیع او
 کرد با آواز نرم صبحك الله خطاب
 همچو ستاره بصبح خاك گرفت اضطراب (ه)
 یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
 روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب (و)
 شیت مویش بصبح برف نمای از سداب
 عشق بیسته گرو فقر کشیده جناب (ح)
 سقف فلکرا بصبح کرد خراب و بیاب
 حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
 کرد در این سبزه طشت خایه زرین عزاب
 یافته هر صبحدم دانه اهل نواب
 تحفه نود روز ساز پیش شه کامیاب
 کاغذ شام بیست صبح خامه مصری شهاب

مطلع چهارم

دوش برون شد زدلو یوسف زرین نقاب
 یوسف رسته زدلو مائده چو یونس بحوت
 کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب
 صبحدم از هیبتش حوت یفکند ناب

(ا) ای صبح رخ. (ب) صبح خرد چون دمید آب شود کار آب. (ج) من بتو ای زر و سیم. (د) آمد بتاب

(ه) خانه گرفت. (و) قیاله یونس. (ز) مست عشق. (ح) عشق نهاده گرو.

۱- جناب پروزن جواب شرطی و گرویی باشد که دو نفر با هم بپندند. ۲- سبزه طشت مقصود آسمان است

باد بهاری فشانند عنبر بحری بصبح
 تا که هوا شد بصبح کوزه ما ورد ریز
 بو قلمون شد بهار از قلم صبح و شام
 از شکفته شاخسار جیب کشاده چو صبح
 گشته زمین رنگرنگ چون فلک از عکس خون
 خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش
 رای ملک صبح خیز بخت عدد و روز خسب
 صبح ظفر تیغ اوست حوروش و روضه رنگ
 مشرق دین راست صبح، صبح هدی را ضیا
 شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنک
 زهره اعدا شکافت چون جگر صبح دم
 گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک
 صبح دلش تا دمید عالم جافی نجست
 از دل عالم می رس حالت صبح دلش
 ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود
 دامن جاه تراست بروز^۱ زرین صبح (ب)
 چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر
 گرنه بکار آمدی خیمه خاص ترا
 تاشب تو گشت صبح، صبح تو عید بقا
 عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت

(۱) شب رنگ ساخت. (ب) عید : بروز رنگین. (ج) عید : صبح نکردی عمود = نسخه : خور نکشیدی

۱- کوی بمعنی تکه باشد. ۲- آنکله مخفف آنکوله بمعنی آنکول است که تکه کلاه و کوی
 کریبان و حلقه ای باشد که تکه را از آن میکذارند. ۳- ربانی : دوزخی. ۴- عین : مردی
 که توانائی بجماع ندارد. ۵- دعدو رباب : نام در عاشق و معشوق. ۶- بروز (بفتح اول و ثالث) سجاج جامه
 که بر روی عطف خوانند. ۷- رمح : نیزه. ۸- طعان : نیزه زدن.

صبح نهد طوق زر بر کمر آسمان (۱)
 صبح ستاره نما خنجر تست اندر او
 دهر شبانگه لقا تازه شد اکنون چو صبح (ب)
 هست چو صبح آشکار گز رخ یوسف برد
 بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد
 مفخر خاقانیست مدح تو تا در جهان
 سحر دم او شکست رونق گویندگان
 شمه‌ای از خاطرش گر بدمد صبح وار
 تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع
 چار ملک در دو صبح داعی بخت تواند

آب کند دانه هضم در شکم آسیاب
 گاه درخش جهان گاه بدخش^۱ مذاب
 تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب
 دیده یعقوب کحل، فرق زلیخا خضاب
 صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
 صبح برد آب ماه میوه یزد ماه آب^۲
 چون دم مرغان صبح نیروی پر غراب (ج)
 مهره نوشین کند دردم افمی لعاب
 روز بقای تو باد هفته یوم الحساب
 باد بآئین خضر دعوتشان مستجاب

سوگند نامه و مدح رضی الدین ابونصر نظام الملک وزیر شروانشاه

مرا ز هانف همت رسد بگوش خطاب
 زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو
 رواق چرخ همه پر صدای روحانیست
 نظام کشور پنجم اجل رضی الدین
 علی دلی که بملک یزیدیان قلمش
 فلک پیش رکاب وزیر هارون رأی
 ستاره بین که فلک را جلاجل^۳ که راست
 زهی بدست فلک ظل جو آفتاب رحیم

کزین رواق طینی که میرود دریاب
 در سلیمان جوئی بصدور خواجه شتاب
 در آن صدامه صیت وزیر عرش جناب
 رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب
 همان کند که بدین ذوالفقار نصرت یاب
 نطق آبسته بهارونی آید اینت عجاب
 که بر کمر که هارون جلاجل است صواب
 خهی^۴ بکلک زحل سر چو مشتری وهاب

(۱) عید : طرف زر. (ب) عید : تازه شد اکنون چو صبح. (ج) عید : نیروی شیران غاب.

۱- بدخش مختلف بدخشان است و چون اهل از آنجا آرند اهل را نیز بدخش گویند و بدخشانی و بدخشی را هم بدخش گویند. ۲- ماه آب: بمعنی آب انعام است.

۳- نطق (بکسرون) کمرشد و یک قسم جامه زنانه شبیه چادر که کمتر آنرا می‌پندند و دامن آن بزمین کشیده میشود. ۴- جلاجل : بروزن زلازل، چیزی باشد مانند سینه بند اسب که در آن زنگها و جرسها نصب کنند و بر سینه اسب بندند. ۵- خوی (بفتح اول) بروزن زمی، کلمه تعصین است و آن مرکب از خه و ای بمعنی مرجع و بارک الله و آفرین.

زکات دست تو توفیر سورة الانفال
 دودست و کلک تو دیدم که در تمامی جود
 بجان عاقله کائنات یعنی تو
 ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقرند
 ملک صفات وزیر املک نشان صدرا
 بصدر شاه رسانند ناقلان که فلان
 خلاص بود و کنون قلب شد ز سکه بکشت
 میان تهی و سروین یکپست از همه روی
 بعز عز مهین بحق حق مهین
 بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن
 بمکتب جبروت و بعلم القرآن
 بخط احسن تقویم^۴ و آخرین تحویل^۵
 بمیغها که سیه تر ز تخم برپن^۶ است
 بحق آنکه دهد بچکان بستان را
 کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر
 چراغ علم فروزد چو خضر واسکندر
 برنده ناخن چشم^۷ شب بناخن روز
 بناف قبه عالم بصلب قائم کوه
 بخال و زلف لب و حجله عروس عرب
 بسر عطسه آدم بسنة الحمد^۸ (۱)

(۱) عید : سنة الحوا .

۱- قشور : جمع قشر یعنی پوست . ۲- لباب : مغز . ۳- اشاره به قد افلح المؤمنون
 و قد خاب من دسها . ۴- احسن تقویم اشاره باین آیه شریفه است : لقد خلقنا الانسان فی احسن
 تقویم . ۵- منظور از آخرین تحویل آیه کریمه ثم رددناه الی اسفل السافلین است . ۶- برپن بروزن سترن
 رستی باشد که آنرا خرفه گویند و برپن فرخ و بقلة الحقاء خوانند . ۷- ناخنه مرضیت از امراض چشم و آن گوشتی
 باشد که در گوشه چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را میگیرد و ناخنه چشم شب کتایه از ماه نو است .
 ۸- سنة الحمد : در نسخه مرحوم عبدالرسولی نوشته است چون روح در غالب آدم دمیده شد آدم عطسه زد و
 الحمد لله گفت و از اینجاست که بعد از عطسه الحمد لله گفتن سنت گشته .

يك قيام و چهار اصل و چل صباح كه هست
 بتخم بوالبشر و خشك سال هفت هزار
 بهترين خلف و اربعين صباح پدر^۱
 بيزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص
 بتاب يكسر ناخن قواره^۲ مه را
 بسوز مجمردين از بلال سوخته عود (ب)
 بيار محرم غار و بمير صاحب دلق
 بيو تراب كه شاه بهشت و كوثر اوست
 بهفت نوبت چرخ و پنج نوبت فرض (ج)
 بصوفيان بلا خواه عافيت دشمن (د)
 بهفت مردان^۳ بر كوه جودی و لبنان
 بكنكوت و كيوتر كه پيش ترس شدند
 بدان سگي كه وفا كرد و برد نام ابد
 بگو سپندی كورا كلیم بود شبان
 بكنيت ملك الشرق كلسمانش نبشت
 به سكه و بطراز ثنای او كه بر آن
 كه بعد طاعت قرآن و سجده در كعبه

ازین سه معنی الف دال و میم بی اعراب^۱ (ا)
 بسال پانصد آخر كه كرد فتح الباب
 بصبح محشر و خمسين الف روز حساب^۲
 بسی ستاره پاكش گذشته بر جلاب
 دوشاخ چون سرناخن بر^۳ نمود بتاب
 بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب
 پیر كشته غوغا بشیر شرزه غاب^۴
 فدای كعب و تراش كواعب^۵ و اتراب
 بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب
 بحق عاقبت غم بجان غم برتاب
 همه سفینه بی رخت و بحریی پایاب
 همای بیضه دین را زیضه خوار غراب^۶
 پیشه ایكه غذا كرد و یافت گنج ثواب^۷
 بگو سپندی كورا خلیل شد قصاب
 بسكه رخ خورشید بر بزر مذاب
 خدیو اعظم خاقان اكبر است القاب
 پس از درود رسول و صحابه در محراب

(ا) سه نقش (ب) عود : بسوز مجمره دین بلال سوخته عود (ج) بهشت نوبی چرخ و پنج نوبت (د) بلا دوست.

- ۱- يك قيام برخاستن آدم پس از نفع روح . چهل صباح خمیر کردن گل آدم كه « و خمرت مطینه آدم بیدی اربعین صباحاً چهار اصل عناصر اربعه (غیدالرسولی) . ۲- بهترين خلف منظور ، پیغمبر خاتم است .
- ۳- در قرآن کریم آمده است كه هر روز رستاخیز پنجاه هزار سالست .
- ۴- ناخن بر^۱ : قیچی و مقراض را گویند . ۵- بار محرم غار ابوبكر و پیر صاحب دلق ، دلق عمر .
- ۶- پیر كشته غوغا عثمان و شرزه غاب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام است . ۷- كواعب جمع كاعب بمعنی دختر نازپستان . ۸- هفت مردان مقصود اصحاب كهف است . ۹- اشاره پداستان غار است كه حضرت رسول اکرم در غار پنهان شد و با مریضه تعال عنك و بی بردن غار تار تنید و كيوتر بیضه نهاد و « ترس » بمعنی پیر است . ۱۰- منظور از پشه هائی است كه قاتل نمرد شدند .

نبردم و تبرم جز بیزم شاه سجود
وگر ز سکه طاعت بگشته ام جانم
چو خاتم همه چشم و چو سکه ام همه روی
که موم وزر بکزی نقش راستی یابند
چو خاتم بدروغی بدست چپ مفکن
چو موم محرم گوش خزینه دارت-وام^۱
چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم
وگر ز ظلم کله کرده ام مشو درخشم (ب)
بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
بتیز دستی نار و بکند بائی خاک
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
بهشت نهر بهشت اندرین سه غرفه مغز^۲
برشته زر خورشید نور بافنده
بچتر شام ز انفاس بهر کرده سواد (د)
بکوه برق منانه ز سنک پاره لعل
به پری و بفرشته بحور و عین و وحوش
بدان نفس که بر افرازد آن یتیم علم
بتاب آینه دل در این سیاه غلاف

نکردم و نکندم جز بصدور خواجه ایاب (ا)
چو سکه باد نگوئسار زیر زخم عذاب
اگر چه نقش کژم هست نیست جای عتاب
ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب
که دست مال توام پای بند مال نصاب
نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب
ز من چو آینه زنگ خورده روی متاب
که منصفی قسمی نوشنو بفصل خطاب
بیکر قیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب^۳
بخاک باشی باد و بیاد ساری آب
درم خرید و دو خاتون خر که سنجاب^۴ (ج)
بهفت حجله نور اندر این دو حجره خواب
که بافت برقد گیتی قبای گوهر تاب
بتیغ صبح ز کیمخت^۵ کوه کرده قراب^۶
ببهر ماه مشیمه ز نور بیچه ناب
بآدمی و بمرغ و بماهی و بدواب
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب
بآب آینه جان در این کبود سراب (ه)

(ا) جز بیزم شاه-آب. (ب) عید: مشو در خط. (ج) زخر که سنجاب. (د) زانقاس (ه) بآب مشرب جان

۱- خزینه دار وقتی موم را از در کیمه زر باز در خزینه بر میداشت موم را پشت کوش خود میگذاشت تا کسرم بماند و وقت بستن آنرا برداشته و دوباره مهر کند.

۲- چهار نفس: مطبئه - آماره، لوازم، ملهه، سه روح: نباتی، حیوانی، انسانی، دو صحن: زمین و آسمان - یک فطرت: آفرینش، یک قریب: خداوندی، دو فرع هیولی و ماده، سه نوع: جماد، نبات، حیوان، چهار اسباب: چهار عناصر یا علل اربعه فاعلی، غائی، مادی، سوری (عبدالرسولی).^۳ - دو خادم چالاک رومی و حبشی کنایه از شب و روز و دو خاتون کنایه از خورشید و ماه است. ۴- مغز را سه غرفه است محل تخیل، محل تفکر، محل حفظ. ۵- هفت حجله منظور طبقات هفتگانه. ۶- کیمخت بر وزن می پخت پوست مخصوصی که آنرا ساغری گویند. ۷- قراب (بکراول) غلاف.

خلاص جان خواص است ازین خراس^۱ خراب
 که چادر بالش سلطان درد بیک پرتاب
 تنم ز گال و دلم آتش است و سینه کباب
 بقضل تو که توئی نایب از شر و شراب
 که هم فلک خجیل آید باز پرس جواب
 بنات نعش فلک را بریده موی و مصاب
 ندیده ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب
 نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب (ب)
 اگر چه آب مه من ببرد در مه آب^۲
 حریف رضوان بود و حدائق اعناب
 قراطعانشه پشمین، که طعان و ضراب
 که شاه بشنود و باز دارم بعقاب
 کجایم سوی ابخاز یا بیاب الباب
 بروم یا حبشستان بپند یا سقلا^۳
 چو طفل کوسوی مادر گریزد از بر باب
 بچان باب و دبستان و تخته آداب
 بحق مهر زیان و سر خلیفه کتاب (ه)
 بخرد چاهک^۴ و چوگان و گوی در مطاب

به مطلع خرد و مقطع نفس که در او
 بتیر ناو کی از شست آه مظلومان (ا)
 باشک چون نمک من که بر سه بایه غم
 بعدل تو که توئی نایب از خدا و خدیو
 که بر من از فلک امسال ظلم هارفته است
 بود که روز اذالشمس کیورت یتام
 همای کش ترا زین کر کسان جیفه نهاد
 بمانده ام زنوا چون کمان حاجب راست
 ز بند شاه ندارم گله معاذ الله
 سیاه خانه و غیلان^۵ سرخ بردل من (ج)
 ولی بجوشم ازین خام خای سگ سبت (د)
 که گفته است فلان میکریز دازی بی آن
 کجا گریزم سوی عراق یا از آن
 بشام یا بخراسان بمصر یا توران
 مرا گریز ز خانه بخانقاه بود
 بمهرام و دوستان و زرقه^۶ خرما
 بعید و نشره و آدینه و نماز دگر
 بفرره بمشاق و بکعب^۷ و سرمامک^۸

(۱) عهد : یاو کیان - نسخه : ناور کیان. (ب) نخورده خواهی - نخورده مشکفه : مخفف مشکوفه که
 يك قسم حلواست - نسخه خشکفه : خمیر بر نیامده. (ج) عهدان (آدابیت) : خام جوش يك سبکت. (ه) بحق مهر زمان
 ۱- خراس (بفتح اول) آسیائی که با السب بگردد و در اینجا منظور چرخ گردیده است. ۲- مه آب :
 آمانگاه است. ۳- غیلان نام زندانیان بوده است. ۴- سقلا (بفتح اول) نام ولایتی است از روم. ۵- زرقه
 چیزی که در دهان اطفال نهند. ۶- کعب : قاب بازی را گویند. ۷- سرمامک نام بازی است که کودکان بازی آن
 چنان باشد که شخصی را مامک نام کنند و یکی از کودکان سر در کنار او دهد و دیگران گریخته هريك بگوشه ای
 پنهان شوند بعد از آن طفلی که سر در کنار مامک داشت مرخیزد و در جستجوی اطفال شود و طفلان يك يك از گوشه ها برآمده
 دستی بر سر مامک رسانند. اگر طفلی را بیش از آنکه دست بر سر مامک رساند بگیرد بدوش آن طفل سوار شده
 بیش مامک آورد و همان طفل مرکوب سر بکنار مامک دهد و اگر توانست طفل را گرفتن همان خود سر بر کنار
 مامک نهد و بازی را از سر گیرد. ۸- خرد چاهک : نوعی از گوی بازی را گویند.

بخایه‌های بط از نان خورده در دامن
 بکودك و بسفال و ترازوی نارنج
 بمشتگاه و بکشتی که و بیچیدن
 بر بزرگی حسادمن که بودیشان (ج)
 بیاد فتق براهیم و غلمه عثمان
 بدفه جد و ماشوره و کلابه چرخ
 بلوچ پای و پاچال و قرقره و بکره (د)
 باره پدر و مثقب و کمانه^۸ و مقل
 بریزه رنده او همچو جعد زنگی پیر
 بدوستان دغل رنگ من که نیزارم
 فلک برات برائت میان ما رانداست
 بدنبه بش بو سعد طفلی از نوشهر
 بطبله های عقاقیر میر ابو الحارث
 بطبل نافه مستقیان بخورد جراد (ح)
 بچار پاره زنگی بیاد هرزه^۹ دزد
 بریش تیس^{۱۰} و به بینی بیل و غیب گاو

بشیشهای بلور ازخیو^۱ بشکل حباب
 بجفت و طاق الوی جنبه و بجنب^۲ (ا)
 فرازلب لب جوی محله چون لابلاب (ب)
 دراز گوش ندیم و دراز دم^۳ بواب
 بدبه علی موش گیر وقت دباب
 به آبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب
 بنایزه^۴ بمکوک^۵ و بتار و بود نیاب
 بخط مهره گردون و پره دولاب (ه)
 بنوک تیشه او همچو زلف و می شاپ
 بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب
 ز یوم یتفخ فی الصور تا فلا انساب^۶
 بقندز لب بونجم روبه از تلخاب (و)
 به هیلهای بواسیر میر ابو الخطاب (ز)
 بیاد روده قولنجیان به پشک ذیاب
 بیانگ زنگل نباش و تک تک نقاب^۷ (ط)
 بخرس رقص کن و بوزینه لعاب

(ا) عید : بکلبه و بسفال . (ب) : فراز آب لب جوی محله اجلاب . (ج) عید : جدان من . (د) غرغره
 بشکوه . (ه) بخراط مهره . (و) عید : تهلاب - نسخه : شهلاب . (ز) هیلهای . (ح) بطبل نافه مستقیان
 و بخر جراد . (ط) عید : کم نقاب .

۱- خیو : آب دهان . ۲- جنبه : بضم اول و ثانی دو کدک را گویند که بیکبار از مادر متولد
 شده باشند و عرب توانمان گویند . ۳- بروزن جواب شرمی و گروی باشد که دو کس با هم باشند . ۴- مقصود
 از دراز دم سگ است . ۵- پاچال : کوی باشد که چون مکان در وقت یافتن گیاهای خود را در آن آورند .
 ۶- نایزه : بی میان خالی و ماشوره ای که جولاهگان بر آن ریمان بیچند برای یافتن . ۷- مکوک (بفتح اول) بمعنی
 مگوست که دست افزار جولاهگان باشد و بدان جامه بافتند . ۸- کمانه : بر وزن زمانه چوب کجی که بر آن
 دوالی بندند و با آن بر ماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند . ۹- فاذا نفع فی المور فلا انساب بومئذ
 ولا یتسائلون «قرآن کریم» . ۱۰- پادهرزه : افرونی که دزدان بر صاحب کالا بدم میزدند خواب گران بر او مستولی شود .
 ۱۱- نقاب بروزن نقاب : نقبزن . ۱۲- تیس : یز و آهوی لر .

بسیر کوبهٔ رازی بدست حیدر رند
 بروی زال و سرخاب پنبه و ابره
 بفلمه^۱ طایقات طایق زنان سرای
 بزلف مقری مصر و مؤذن بسطام (ب)
 بزرق سفره پشت از فشارش امعا
 بشط بی بی شمش و بشرپ یا باخمس (ه)
 بیاد نمرود از سیم کر کس پیران
 بحیض هند^۲ و پروت یزید و سبالت شمر
 بزبیقی مقنع^۳ باحقی کیال
 بعمر و خاص^۴ که عمرش سه باره کرد جهان
 بگریزی کف نقط و سر بزی شیرو
 بجان آنکه چو عیسیم برد بر سردار
 بموش ریزه برو گربه خیانت کر
 بناب موش کز او سرفکنده ام چون چنک
 بابن صبح^۵ که سر پنجه اکنند چون نجوم
 بسام ابرص و حربا و خنفسا و جعل
 کز این نشیمن احسان و عدل نگریزم
 طریق هزارها کن بجان شاه جهان

بگو پیازه بلخی بخوان جعفر باب (ا)
 بحیز و خشنی^۱ این زال گشته آن سرخاب
 بآبگینه و مازو و کندرو^۲ و کلاب
 برمناره مؤذن بلب تنور قطاب (ج)
 بسیم کان میان ران جنبش اعصاب (د)
 بمصطکی و بیادام و پسته و عناب
 بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب
 بتیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب
 بروز کوزی صباح و شب روی جناب
 بعمر و عاص که عمرش دو باره یافت شباب
 بخشاک ریشه یونان و ششقه داراب (و)
 نشست زیر و جودانه میگریست بتاب
 که این هزار بر چنگ است آن پانک بناب^۳
 بچنگ گربه کز دست بر سرم جوفاب
 بابن عرس^۴ که دم لابه ها کند چو کلاب
 بحیفه گاه و بنا و وس و مستراح و خلاب
 و گرچه بنگه عمرم شود خراب و بیاب
 که من گریختنی نیستم بهیچ ابواب

(ا) بکه پیازه بلخی بخوان . (ب) عید : بزلف مقری مصر و مؤذن بسطام . (ج) بهیت بوطلاب .
 (د) : کازمیان . (ه) بینی شمس . (و) بخشک ریشه یونان و ششقه .

۱- خشنی (بشم اول) زن بدکار را گویند . ۲- غلمه (بشم اول) زیادی شهوت و بسیارخواستن جماع . ۳- کندرو همان کندر است . ۴- منظور از عتبه ، هندو چکر خواره است که و را آتکه الاکباد لقب داده اند . ۵- حکیم بن عطا مشهور به مقنع بود که چاهی از زبیق پر کرد و با شعله ماهی از آن برآورد که تا چهار فرسخ پرتو افکند . «عید» . ۶- عمر و خاص مراد جرجیس است که پسر پادشاه سه بار کشته شد و باذن خدا زنده گشت «عبدالرسولی» . ۷- ناب : چهار دندان نیش سبع و بیابم و چهار دندان بزرگ حیوانات باشد . ۸- این صبح کشته کرک است . ۹- این عرس کینه «راسو» است که آنرا موش خرما گویند .

زمین حکیمی سوگندنامه در خواست (۱) بنام شاه جهان قبله اولوالالباب
 ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان بحیرتند چو از منطق طیور ، غراب
 زهی تمیمه حسان ثابت و اعشی خهی یتیمه سبحان وائل و عتاب
 سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی طناب او همه جبل الله آید از اطناب
 بقای شاه جهان باد تا دهد سایه زمین بشکل صنوبر فلك بلون سداب
 ملك هر آینه آمین کند که بختش را دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب
 دعاش گفتم و اکنون امید من بخداست الیه اداء و بر خوانم و الیه اناب
 در تحسر و تألم از مرگ کافی الدین درین عثمان همی خود سروده است
 راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب کو هم نفسی تا نفسی رانم ازین باب
 از هم نفسان نیست مرا روزی ازیراک در روزن من هم نرود صورت مهتاب
 بی هم نفسی خوش نتوان زیست بگیتی (ب) بی دست شناور نتوان دست زغر قاب
 امید وفا دارم هیات که امروز در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
 جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
 آزرده چرخم نکنم آرزوی کس آری نرود گرگ گزیده ز پی آب^۱
 امروز منم روز فرو رفته و شب نیز سرگشته ازین بخت سبک پای کران خواب
 نالنده و دل مرده تر از مرغ بشگیر (ج) لرزنده و نالنده تر از تیر بیرتاب
 گرمست دمم چون نفس کوره آهن تنگست دلم چون دهن کوزه سیماب
 با این همه امید بیهود توان داشت کان قطره تلخست که شد لؤلؤ خوشاب
 راحت زعنا زاید و شك نی که بنسبت ز آن حصرم خامست چنین بخته می ناب
 از داده دهر است همه زاده سلوت^۲ از بخشش چاهست همه ریزش دولاب^۳
 از مرد سلامت که شناسد روش دهر (د) از مهر خلیفه که نویسد زر قلاب

(۱) ز من حکم تو . (ب) بی هم نفسی چون بتوان زیست بگیتی . هم نتوان زیست . (ج) عید :
 سوزنده و تن مرده تر از مرغ بشگیر . اسخه : سر زنده و تن مرده تر از شمع بمجلس . (د) عید : این مرد سلامت
 چه شناسد .

۱- گوشت گرگ گزیده و سگ گزیده از آب میترسد . ۲- سلوت (بفتح سین و واو) خرستدی ،
 شادی ، خوشی ، شادکامی . ۳- دولاب دوولابه ، کنجینه و مغزن کوچک و در اینجا بمعنی چرخ آیکشی است .

از حادثه سوزم که بر آورد ز من دود
 سر گشته چو گویم که سرو پای ندارم
 بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره
 حاجت بجوالت و جوم نیست ولیکن (ا)
 چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث
 خرسندی من دل دهم گرنده خلق
 همت بستم گفت که جاه آمد پذیر
 ز آندل که در او جاه بود ناید تسلیم
 مگزین در دو نان چو بود صدر قناعت
 ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی
 کی فریبی عیش دهد آخور ایام
 تکیه نکند بر کرم دهر ، خردمند
 دهر اچه کشی دهره بخون ریختن من
 قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
 هان ایندل خاقانی اگر چه ستم دهر
 نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رائج
 خط بر خط عالم کش و در خط مشو^۲ از کس
 جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری

وزنائه^۱ نالم که فرو برد بمن ناب
 خسته بگه خرط^۲ و شکسته گه طیطاب
 که در عرق غرقه و گه در تبم از تاب
 دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب
 ز آنست که رد کرده احرام و احباب
 سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
 عزت بدرم کوفت که فقر آمد در باب (ب)
 ز آن نی که از ونیزه کنی ناید جلاب
 منگرمه نخشب^۳ چو بود ماه جهان تاب
 خوردشید بسرطان^۴ و ترا پوشش سنجاب
 کی پرورش پیل بود جانب سقلاب
 سکه نهد بر درم ماهی^۵ ضراب
 خود ریخته گرد تو مکش دهره و مش
 خود کشته شود ماهی بی حربه^۶ قصاب
 بر تافتنی نیست مشو تافته بر تاب
 الغطی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب
 دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب
 کف بر سر بحر آید پیدا نه بیاباب^۷ (ج)

(ا) حاجت بجوالت . (ب) عید : عزت بدلم گفت - نسخه: عزت بدرم گفت . (ج) دردانه

بیاباب .

- ۱- زنه : مؤنث ناث و بمعنی حادثه و بلا و مصیبت . ناثبات و نوات جمع . ۲- خرط : تراشیدن چوب .
- ۳- ماه نخشب : ماهی بوده است که حکیم بن عطا معروف به مقنع یا شعله از جام بیرون میآورد . ۴- سرطان : ماه اول تابستان . ۵- منظور از درم ماهی فلسی ماهیست . ۶- دهره : پروژن بهره حربه است دسته دار و دسته اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بوده و بیشتر مردم کیلان دارند و بدان درخت اندازه داس را نیز گویند .
- ۷- در خط شدن کتابه از متغیر شدن و آزرده گردیدن باشد . ۸- پایاب : پروژن شاداب آبی را گویند که پای بر زمین آن برسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب .

تحقیق سخنگوی نخبزد ز سخن دزد
کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت (ا)
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم
کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من
آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف
آن خاتمه کار مرا خاتم دولت
در دولت عم بود مرا مادّات طبع
زودیو گریزنده و او داعی انصاف
ز آن عقل بدو گفته که ای عمر و عثمان
ادریس قضایینش و عیسی شفا بخش (ج)
از نعل هدی تختش و از تیر فلک میل
دائم که دگر باره گهر دزد ازین عقد
هندو بچه ای سازد ازین ترك ضمیرم
چون خیمه ایات چهل پنج شد از نظم

تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
کو آنکه هنریخش بهین بود بآداب
کو کافی دین واسطه گوهر انساب
عم نه که پدر بود و خداوند بهر باب (ب)
آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب
آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب
آری ز دماغست همه قوآت اعصاب
زو حکمت نا زنده و او منهی الباب
هم عمر خیامی و هم عمر خطاب
داده لقبش درد و هنر واضع القاب
وز قوس قزح زیبخش و از ماه سطرلاب
آن طفل دبستان من آن مردك كذاب
ز آن تا شناسند بگرداند جلیباب
بگسست طناب سخن از غایت اطناب

در مدح دستور اعظم مختارالدین

دل صید زلف اوست بخون در نکوتر است
برد آب سنگ من، من از آن سنگ در برم
رنجور سینه ام لب و زلفش دوی من
در چشمش آب نی و رخ از سرم خوی زده
خوی بدش که باز ستاند مرا ز من (ه)
و ان صید کان اوست نگو نسر نکوتر است
عاشق چو آب و سنگ بیر در نکوتر است
کاین درد را بنفشه و شکر نکوتر است (د)
بادام خنک، خوشتر و گل، تر نکوتر است
آنخوی بد زهر چه نکوتر نکوتر است

(ا) کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت . (ب) عید : عم چه که پدر بود و خداوند بهر باب . (ج) عید : عیسی روانبخش . (د) کاین درد را بنفشه و شکر نکوتر است . (ه) عید : خوی بدش که باز رها کند مرا ز من .

در تخته نرد عشق فتادم بدستخون^۱
 امسال نوبر دل خاقانیست عشق (ا)
 خاقانیا زرو زرا زین شعر چند چند (ب)
 طبیعت که کیمیای زر روزگار از اوست
 دستور را عظم افسر دارندگان ملک
 مختار دین نظام ممالك که رای او
 راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست
 هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل
 در عهد این خلف دل اسلافش از شرف
 مختار، گوهر آمد و اسلافش آفتاب
 بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنک
 در خطبه کرم لقبش صدر عالمست
 سنگیست حلم او که نگر در زسیل خشم (ج)
 محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست
 دین چیست عدل پس تو در عدل کوب از آنک
 عدلست و بس کلید در هشتمین بهشت
 عدلست و دین دو گانه زیك مادر آمده
 هر جا که عدل سایه کند رخت دین بیه
 هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزین

(ا) امسال نوبرت مرا عشق آن نگار . (ب) خاقانیا زر و زر از این شعر و شعر چند . (ج) نسخه :
 که نکرد با آب خشم . (د) : کو عدل اگر کشادن این در نکوتر است .

۱- دستخون بر وزن سرنگون بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو
 بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد . ۲- ششدر : اصطلاحی است در بازی نرد که یکی از بازیکنان
 شش خانه جلو مهرهای حریف را گرفته باشد و او تواند مهرهای خود را حرکت بدهد و در اینجا کنایه از سرکشی
 و جبرانیست . ۳- دو گانه دو طفل که با هم یکمرتبه متولد شوند و در اصطلاح آنرا دو فلو گویند .

هر کش تفسموم بیابان ظلم خست (ا)
 سرسامی است عالم و عدلست نضج او
 تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر
 احکام کسروی نشیدی که در سمر
 افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب^۱
 این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
 امروز عدل بر در مختار دان و بر
 کسری و جعفر است که یکقطره همتش
 ایخواجه زمین و درت هفتم آسمان (ج)
 از خواجگی چه فخر تراکز کمال قدر
 شهباز ملکی و ز پی نامه بردنت
 آذین باغ و دولت و هارون^۲ در گهت (د)
 ای حیدر زمانه بکلك چو ذوالفقار
 خاقانی که نایب حسان مصطفی است
 جاندار تو رضای حق است و دعای خلق
 در ناف عالمی دل ما جای مهرتست (ه)
 از یاد کرد نام تو کام سخنوران
 چون آستین مریمی و جیب عیسوی
 ای صدر ملك و صاحب عالم ثنای تو
 تو دآوری و ما همه مظلوم روزگار
 عادل غضنفری تو و پروانه^۳ تو من
 من خضر دانشم تو سکندر سیاستی (و)

عدل از شفای بر که کوثر نکوتر است (ب)
 نضج از دواي عاقبت آور نکوتر است
 عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
 عدلش ز عقل مملکه پرور نکوتر است
 ز آن هر دو ان کدام بمخبر نکوتر است
 هم حال داد گر ز ستمگر نکوتر است
 ایدر طلب که این طلب ایدر نکوتر است
 از هفت بحر کسری و جعفر نکوتر است
 در سایه تو چارم کشور نکوتر است
 هر حاجت ز خواجه سنجر نکوتر است
 سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است
 از قصر قیصریه و قیصر نکوتر است
 نام فلك بصدر تو قنبر نکوتر است
 مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
 کاین دوز صدسیرت لشکر نکوتر است
 جای ملك میان معسکر نکوتر است
 چون نکبت مسیح، معطر نکوتر است
 از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است
 از هر کسی نکوست ز چاکر نکوتر است
 مظلوم در حمایت داور نکوتر است
 پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
 هر چند خضر پیش سکندر نکوتر است

(ا) هر کش تفسموم - (ب) عدلش شفای - (ج) از خواجه زمین و درت - (د) هارون مملکت -
 (ه) در ناف عالم و دل ما جای مهرتست - نسخه: در ناف عالم دل ما جای مهرتست - (و) من خضر عالم تو سکندر سیاستی.
 ۱- بیوراسب نام ضحاک است - ۲- هارون: نقیب و قاصد دیاسیان - ۳- سربه، لشکر فلیل را گویند.
 ۴- پروانه: جانور را گفته اند که پیش پیش شیر فریاد کنند رود و جانوران دیگر را از آمدن شیر خبردار سازد.

عزم مسافران بسفردر نکوتر است
 تشریف تو سلاح تن و سر نکوتر است
 خانه‌ام ز کارخانه آذر نکوتر است
 تشریف وعده دادن استر نکوتر است
 اینجا بهر معانی در خور نکوتر است
 غرقه شدم سفینه بهمبر نکوتر است
 بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است
 گرچه عطا چو عمر مکرر نکوتر است (۱)
 داند کاین تنای موفر نکوتر است
 شکر زبان لاله احمر نکوتر است
 آن زر و سیم بر سر عبهر نکوتر است
 احسن مرغ از آن زر مجمر نکوتر است
 شکر کیا ز ابر مکرر نکوتر است
 حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوتر است
 بیمار را مگو که مزور نکوتر است
 کورا دو مفرح اکبر نکوتر است
 عزمی که از یقین مصور نکوتر است
 شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر است
 قانع شدن برزق مقدر نکوتر است
 عسکر کن من این نی عسکر نکوتر است
 کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است

لیکن چو آب روی خضر از مسافر است
 دارد سر و تنم سر و پای دل و هوات
 از رنگ رنگ خلع که فرموده مرا
 دستار خزان وجه خارا نکوست لیک
 آن بس بس غضایری از بخشش ملک
 بس بس گلاب جود که دریافشاده‌ای
 رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق
 سوگند میدهم بخدایت که بس کنی
 هر چند کآن عطای موافا شکرف بود
 گرچه نکوست بخشش و لطف و هواد ابر
 در شکر کردن زر خورد و سیم ماه (ب)
 گر ابر کرده مجمر زرین ز زرد گل
 ساق کیاست شبه زبانی بشکر ابر
 خوش طبعم از عطای ولی ز درخ ز شرم
 بیمارم از دل و دم سردم مزور است
 بیمار دل بخورد مزور نمی رسد
 گفتم بترك این طرف و قبله ساختم
 راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان (ج)
 گرچه نکوست رزق فراخ از قضا و لیک
 نی نی بدولت تو امیر سخن منم
 من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب

(۱) کوچه عطا چو عمر مکرر نکوتر است . (ب) در شکر کردن از زر . (ج) که دست راست
 بصدنوع درجهان - نسخه که دست داشت ز صد نوع ازجهان - ز صد تو برجهان .

۱- اشاره به قصیده غضایری در مدح سلطان محمود غزنوی و انعام دادن شاهپاد . ۲- مزور یا مزوره در
 اصطلاح اطباء غذائیت بدون گوشت که برای بیمار درست کنند.

جانم بحشمت تو زغمناك ، خرمست
این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار
در غیبت آن قصیده که گفتم شکر ف بود
هستم عطار دین دو قصیده دو پیکر است
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز (ج)
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل
کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است
کاین نوعروس بی زردیور نکوتر است (ا)
در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است
لاف عطار دت زد و پیکر نکوتر است (ب)
معمار باغ ملک ، معمور نکوتر است
ملک زمانه بر تو مقرر نکوتر است

در فقر و گوشه نشینی و گله از جفای

قلم بخت من شکسته سر است
بخت نیک، آرزو رسان دلست
نقش امید چون تواند بست
دیده دارد سپید بخت سیاه
بخت را در کلیم بایستی
چشم زاغست بر سیاهی بال
کوه را زر چه سود بر کمرش
تن چو ناخن شد استخوانم از آنک
استخوان بیشکش کنم غم را
روز دانش زوال یافت که بخت
بس به پیشین بدیده خورشید (و)
چون نفس میزنم کژم نگردد
چون صفیرش زنی کژت نگردد
یا مگر راست میکند کژ من
ترك آن کژ نگه کند در تیر
موی در سر ز طالع هنر است (د)
که قلم نقش بند هر صور است
قلمی کز دلم شکسته تر است
این سپید آفت سیاه سر است
این سپیدی برص که در بصر است
گر سپیدی بچشم زاغ در است
که شهنرا زراز در کمر است (ه)
بخت را ناخنه بچشم بر است
ز آنکه غم میهمان سگ جگر است
بمن راست فعل کژ نگر است
که چو کژ سر نمود کژ نظر است
چرخ کژ سیر کاهر من سیر است (ز)
اسب کورا نظر بر آبخور است
که مرا از کژی هنوز اثر است
تا شود راست کالت ظفر است

(ا) کاین نوعروس باز و زیور نکوتر است . (ب) لاف عطار دم . (ج) عبد: که عمر از تو یافت ساز

(د) عبد: موی در سر بطالع - نسخه: موی بر سر ز طالع هنرست . (ه) از بر کمرست - از پی کمرست .

(و) پس به پیشین ندیده ای خورشید - پیش پیشین - بین به پیشین . (ز) چون نفس میزنم کژم نگردد - اسب کورا نظر
آبخور است - چون صفیرش زنی کژت نگردد ، چرخ کژ سیر کاهر من سیر است .

همدروز اهور^۱ است چرخ ولیك
 هر کرا روی راست ، بخت کژ است
 بس نبالد گیابنی که کژ است
 دهر صیاد و روز و شب دوسگست
 همه عالم شکار گه یینی
 عقل سگ جان هوا گرفت چوباز
 من چو كبك آب زهره ریخته ز آنك (ب)
 نيك بد حال و سخت سست دلم
 عافیت آرزو کنم هیبات
 آرزو را ذخیره امید است
 آرزو چون نشاند شاخ طمع
 طمع آسان ولی طلب صعب است (د)
 آرزویی که از جهان خواهم
 ليك آن داده را به هشیاری
 در دبستان روزگار ، مرا
 هیچ طفلی در این دبستان نیست
 چون برد آیت وفا از یساده (ه)
 خاطر م بکر و دهر نامرد است
 نالش بکر خاطر م ز قضا است
 سایه من خبر ندارد از آنك
 جوش دریا دریده زهره کوه
 مر ما مر من حساب العمر
 احوالست^۲ آرم آن که کینه در است
 مادر کژ بین که بر رخ سپر است
 بس نبرد کبوتری که تر است
 چرخ باز کبود تیز بر است (ا)
 کاین دوسگ زیرو باز برزیر است
 کاین سك و باز چون شکار گراست
 صید بازو سگی که بوی بر است
 حال و دل هر دو يك نه بر خطر است (ج)
 این تمناست یافتن دگر است
 وصل امید عمر جانور است
 طلبش بیخ و یافت برك و بر است
 صعیبی یافت از طلب بتر است
 بدهد ز آنکه هست و بیخبر است
 واستاند که نيك بد گهر است
 روز و شب لوح آرزو بپر است
 که و را سوره وفا ز بر است
 کآخر او قوا بعهدی از سورا است
 نزد نامرد ، بکر کم خطر است
 کله شهربانو از عمر است
 آه من چرخ سوز و کوه در است
 گوش ماهی بنشود که کر است
 چون پنجه رسد حساب مر است

(ا) چرخ. بازی کبود و نیز بر است (ب) من چو كبك آب زهره ریخته رنگ - نسخه : من چو كبكان
 زهره ریخته رنگ - نسخه : من چو كبك آب زهره ریخته ام (ج) حال دل بر دو يك نه بر خطر است (د) طلب
 آسان ولی طمع صعب است (ه) عید چون کند آیت وفا فرموش .
 ۱- اهور: آدم يك چشمی را گویند . ۲- احوال دوین را گویند که در اصطلاح او را 'چپ' مینامند .

ناودان مژه ز بام دماغ
 سبب آبروی آب مژه است
 نکتم زر طلب که طالب زر (۱)
 عاقبت هر که سر فراخت بزر
 روی عقل از هوای زر همه را
 از شمار نفس فذلک عمر
 غم هم از عالمست و در عالم
 عالم از جور مایه دار غمت
 چون شر شد قوی همه عالم
 لہو، يك جزو و غم هزار ورق
 قابل گل منم که گل همه تن (۲)
 غم ز دل زاد و خورد خون دلم
 آتشی کز دل شجر زاید
 چرخ نارنج گون چو بازیچه
 بدو خیط ملون شب و روز
 شب که ترکان چرخ کوچ کنند
 خیل ترکان کنند بر سر کوچ
 خواجه چون دید دردمند دلم
 هان کجائی چه میخوری ؟ گفتم
 چه خورش کو خورش کدام خورش
 گوید آخر چه آرزو داری
 نیم جنسی و یکدلی خواهم
 قطره ریز است و آرزو خضر است
 صیقل تیغ کسوه تیغ خور است
 همچو زر نثار پی سپر است
 همچو سکه نکون زخم خور است (ب)
 آبله خورده همچو روی زراست
 هم غمت از چه غم نفس شمر است (ج)
 می ننگد که بس قوی حشر است
 بتر از همه مایه شر است
 طعمه سازد چه حاجت تبر است
 غصه مجموع و قصه مختصر است (د)
 رنگ خوانست و خیار نیست است
 خون مادر غذا ده پسر است
 طعمه او هم از تن شجر است (و)
 در کف هفت طفل جان شکر است
 در گشایش بسان باد فر است
 کاروان حیات بر حذر است
 غارت کاروان که بر گذر است
 گفت کین دردناکی از سفر است (ز)
 میخورم خون خود که ما حاضر است (ح)
 دستخون مانده راجه جای خور است
 آرزو زهر و غم چو کار گراست (ط)
 آرزوم از جهان همین قدر است

(۱) زر طلب کم کنم. (ب) عبد : سر نکون همچو سکه زخم خور است. (ج) ارچه هم نفس شمر است. ارچه نفس غم شمر است. (د) غصه مجموع است. (و) طعمه او هزارین شجر است. (ز) گفت کین دردناکی از سفر است. (ح) میخورم خون که خورده حاضر است. (ط) عبد : آرزو زهر و غم چو کار گراست. غم چو کار که کار غم نه کار دگر است.

از دو همدم که در جهان یابم نکذرد دیک پایه را ز حجر است
 بمقامی رسیده ام که مرا کو سر تیغ کارزوی هفتست
 بر سر تیغ به سری که سر است ابله از چشم زخم کم رنج است
 ابله از چشم زخم کم رنج است جاهل آسوده فاضل اندر رنج
 جاهل آسوده فاضل اندر رنج سقله مستغنی و سخی محتاج
 سقله مستغنی و سخی محتاج همه جور زعانه بر فضا است
 همه جور زعانه بر فضا است سوس^۳ را با پلاس کینی نیست
 سوس^۳ را با پلاس کینی نیست حال مقلوب شد که بر تن دهر
 حال مقلوب شد که بر تن دهر عالم از علم مشتق است ولیک
 عالم از علم مشتق است ولیک معنی از اشتقاق دور افتاد
 معنی از اشتقاق دور افتاد قوت مرغ جان بیال دلست
 قوت مرغ جان بیال دلست دل پاکان شکسته فلك است
 دل پاکان شکسته فلك است جان دانا عجب بزرگ دلست
 جان دانا عجب بزرگ دلست در گلستان عمر و رسته دهر (د)
 در گلستان عمر و رسته دهر (د) از پس هر مبارکی شومی است
 از پس هر مبارکی شومی است فقر کن نصب عین و پیش خسان
 فقر کن نصب عین و پیش خسان دهر اگر خوان زندگانی ساخت

(ا) عید : خرج قصاب به بزی که تراست - خرج قصاب به بزی که . (ب) قیمت شاخ کز زال . (ج) تن ابلیس
 پس بلند تراست - تن ابلیس پس بلند تراست . (د) در گلستان عمر و رسته عهد . (ه) که کام و کراست .

۱- پای درخت را گویند که آب در آن ایستاده باشد . ۲- زاستر مخفف آستونر . ۳- سوس پس
 وزن طوس گرمی باشد که بیشتر جامه های ابریشمی را شایع کند . ۴- ابره : روی کلاه و روی قبا و امثال آن باشد .
 ۵- اصاف محرکه نهانی که آنرا کبر گویند .

سال کو خرمن جوانی دید
درز می صدره^۱ مسیح برید
کشت امید چون نرویانند (۱)
وقت تب چون به نی نبرد تب^۲
دفع عین الکمال چون نکند
دی همی گفتم آه کز ره چشم
مرک یاران شنیدم از ره گوش
هر که از راه گوش کشته شود
آری آری هم از ره گوش است
قطعه ای خون شد از سفر دل من
تا بغربت فتاده ام همه سال
نی نی از بخت شکر ها دارم
صورت بخت من طویل الذیل (د)
بخت ملاح کشتی طربست
چشم بد دور بر در سخضم
بخت، مرغ نشیمن امل است
هم ز بخت است کز مقالات من

سوخت هر خوشه ای که زیب و فراست
علمش^۳ بردو گفت گوش خراست^۴
گریه کو فتح باب هر ظفر است (ب)
شیرگر نیستانش مستقر است
رنك نیلی که بر رخ قمر است^۵
دل من نیم کشته عبر است
دلم امروز کشته فکر است
زاندرون پوست خون او هدر است
کشتن قندزی^۶ که در خزر^۷ است
خود سفر هم بنقطه سقر است
نه مهم غیبت و نه مه حضر است
چند شکوی که شوک بی نمر است (ج)
دروفا چون قصیر با قصر است
بخت فلاح کشته بطر است
چرخ حلقه بگوش همچو در است
روز، طفل مشیمه سحر است
همه عالم غرائب و غرر است

(۱) چون برویابد. (ب) فتح باب هر نظر است. (ج) چند گوئی که شوک بی نمر است. (د) صورت نخل من.

۱- صدره: پیراهن. ۲- علم: نشان پارچه و زرتاری که بر سر پارچه بافتند. ۳- عیبی پیوسته
جامه پلاسی پوشیدی نرسائی اندیشید که صدره از سندس برای بدن مبارک بدوزد فرد درزی وقت و گفت از این سندس صدره
بدوز بشرط آنکه از این پارچه چیزی برانگیری درزی پذیرفت، نرسا چون آمد صدره بازستاند شاکرد دزری که از استاد
کیشه در دل داشت بترسا گفت استاد یارم از پارچه دزدیده، استاد دریافت، فوری آن قطعه را بشکل گوش خر برید
چون نرسا بازخواست کرد استاد گفت چیزی ندزدیده ام بلکه برای تبرک بشکل کوتی خر عیبی قطعه ای را بر گسرفتم و
میمنت را نگاهداشته ام «عبد: نقل از شرح». ۴- برای رفع تب و توبه برنی دعا خوانند و نخی بر آن بینند و در مساجد
نکاهدارند. ۵- برای دفع چشم زخم بریشانی اطفال نیل کنند «عبد». ۶- قندز بر وزن هر مرز نام چاقو نیست شبیه برویاء
و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند. کویند پوست همان جانورست و بعضی گویند جانورست شبیه بسک و
دزیرکستان بسیار است. ۷- خزر بر وزن غلر نام ولایتی است در حوالی دریای کیلان و قندز را از آن ولایت آورند.

استراحت بیخت یا نعمست
فخر من باد کرد شروان به
لیک تبریز به اقامت را
هم بمولد قرار نتوان کرد
گرچه تبریز شهره ترشهریست
خاک شروان مگو که آن شراست
هم شرف وان نویسمش لیکن
عیب شروان مکن که خاقانی
عیب شهری چرا کنی بدو حرف
جرم خورشید را چه جرم بدانک
گرچه اول غر است حرف غریب
چه کنی نقص مشک کاشفری
گرچه هست اول بدخشان بد
نه تب اول حروف تبریز است
دیدنی آن جانور که زاید مشک

استطابت بآب یا مدر^۱ است (۱)
که مباحات خور بباختر است
که صدف قطره را بین مقر است
که صدف حبس خانه ددر است
لیک شروان شریفتر نغر است
کاهل شروان بخیر مشتهر است (ب)
حرف علت از آن میان بدر است
هست از آن شهر کابتدش شراست
کا^۲ ول شرع و آخر بشر است
شرق و غرب ابتدا شراست و غر^۳ است
مرد نامی غریب بحر و بر است
که غر آخر حروف کاشفر است
به نتیجه نکوترین گهر است
لیک صحت رسان هر نفر است
نامش آهو^۴ و او همه هنر است

در شکایت از زندان

راحت از راه دل چنان برخاست
نفسی در میان میانجی بود
سایه ای مانده بود هم گم شد
چار دیوار خانه روزن شد
دل خاکی بدستخون افتاد
که دل اکنون زبند جان برخاست
آن میانجی هم از میان برخاست
وز همه عالم نشان برخاست
بام بنشست و آستان برخاست^۴
اشاک خوین ندب^۵ ستان برخاست

(۱) عید . استراحت بیخت . نعمست - استطابت بآب یا مدر است . (ب) عید^۲ کان شروان - کاپ شروان.

۱- مدر - بروزن حذر بمعنی کلوخ است . ۲- غر : فحیه و فاحشه . ۳- یک معنی آهو ، عیب است . ۴- کنایه از زیر و زدن و خراب شدن خانه است . ۵- ندب بروزن ادب دار کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد و آنرا یربی غدرا خوانند .

آب شور از مژه چکید و بیست
 بردل من کمان کشید فلک
 آه من دوش تیر ببادان کرد
 غصه‌ای بر سر دلم بنشست
 آمد آن مرغ نامه آور دوست
 دید کز جای بر نغا ستمش
 ازدها خفته بود بر پایم
 پای من زیر کوه آهن بود
 پای خاقانی از گشادستی
 مار ضحاک ماند بر پایم
 سوزش من چو ماهی از تابه
 چون تنورم بگاه آه زدن
 در سیه خانه دل کبودی من
 سگ دیوانه پاسبانم شد
 سگ گزیده ز آب ترسد از آن
 در تموزم ببندد آب سرشک
 همه شب سرخ روی چون شفق
 ساقم آهن بخورد و از کعبم
 بلکه آهن ز آه من بگداخت
 تا چو بازم در آهنین خلخال
 تن چو تار قزو و بریشم وار
 رنگ رویم فتاد بر دیوار

زیر پایم نمکستان برخاست
 لرز تیرم ز استخوان برخاست
 ابر خونبار از آسمان برخاست
 که ازین سر نخواهد آن برخاست
 صبحگاهی کز آشیان برخاست
 طیره بنشست و دل گران برخاست (۱)
 نتوانستم آن زمان برخاست
 کوه بر پای چون توان برخاست
 داندی از سر جهان برخاست
 وز مژه گنج شایگان برخاست
 زین دو مار نهنگ سان برخاست
 کاتشین مارم از دهان برخاست
 از سپیدی پاسبان برخاست
 خوابم از چشم سیل ران برخاست
 ترسم از آب دیدگان برخاست (ب)
 کز دم باد مهرگان برخاست
 کز سرشک آب ناردان برخاست
 سیل خونین بناودان برخاست
 ز آهن آواز الامان برخاست
 چون جلاجل زهن فغان برخاست
 ناله زین تار ناتوان برخاست
 نام کهگل بزعفران برخاست

(۱) عید : تیره بنشست . (ب) اشکم از آب دیدگان

۱ - جلاجل : زنکهای کوچک که بهم بندند . ۲ - قز (فتح فاف) ابریشم خام، ابریشم تنبیده .

خون دل زد بچرخ چندان موج
 بلبلم در مضیق خارستان
 چند نالم که گلبن انصاف
 چگر از بسکه هم جگر خورداست
 جان شد اینجا چه خاک بیزدن
 خاک شد هر چه خاک برد بدوش
 جامه کازر آب سیل ببرد
 چرخ گوئی دکان قصابی است
 بره زانسو تر ازوئی زینسو
 قسم هر ناکسی سبک فربه
 هر سقط گردنی است پهلوسای
 گر برفت آبروی ترس برفت
 کاروان منقطع شد از در شهر
 اشتر اندر وحل بیرق بسوخت
 نیک عهدی گمان همی بردم
 دل خرد مرا غمان بزرگ
 خواری من ز کینه توزی بخت
 ای برادر بالای یوسف نیز
 قوت روزم غمی است سال آورد
 اینت کشتی شکافی طولانی
 قضی الامر کآفت طوفان
 که گل از راه کهکشان برخاست
 که امیدم ز گلستان برخاست
 زین مغیلان باستان برخاست
 معده را ذوق آب روان برخاست
 که دکان دار از دکان برخاست
 کاب خور دوش خاکداز برخاست (۱)
 شاید از درزی از دکان برخاست
 کز سر تیغ خون فشان برخاست
 چرب و خشکی در این میان برخاست
 قسم من لاغر و گران برخاست
 زان زدل طمع کرد ران برخاست
 گله مرد و غم شبان برخاست
 رصد از راه کاروان برخاست
 باج اشتر ز ترکمان برخاست
 یار، بد عهد شد گمان برخاست
 از بزرگان خرده دان برخاست
 از عزیزان مهربان برخاست
 از نفاق برادران برخاست
 که نخواهد بسالیان برخاست
 که ازین سبز بادبان برخاست^۲
 ببقای خدایگان برخاست

(۱) - از اینجا جهان برخاست .

۱ - رصد : در اینجا بمعنی مراقب و نگهبانست . ۲ - اشاره باین آیه شریفه است و قیل یا ارض بلعی و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوث علی الجودی و قیل ببدأ القوم الفالین .

نیست غم چون بخواستاری من خسرو صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی از در شاه شه نشان برخاست

در مدح خاقان کبیر ابوالمظفر اخستان شروانشاه و ملکه

دل روی مراد از آن ندیدست	کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان سه باره پیمود	یک اهل در این میان ندیدست (ا)
در شیب و فراز این دو منزل	یک پیک وفا روان ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش	کس نقش وفا از آن ندیدست
جنسی که من از جهان ندیدم	پیش از من هم جهان ندیدست (ب)
از منقطعان راه آمید	یک تن رصد ایمان ندیدست
روز آمد و روز شد جهانرا	کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست	کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته وفا به	بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایه عمر	الا ز زبان زیان ندیدست (ج)
آویختگی سر ترازو	الا ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم	جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر، کز جلالت	آن دید که خضرخان ^۱ ندیدست
شروان شه آفتاب دولت	کورا دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز او را	روئین تن هفتخوان ندیدست
گو در ملک اخستان نگر آنک	کیخسرو باستان ندیدست
گورایت بوالمظفری بین	آنک اختر کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران	چون رستم پهلوان ندیدست

(ا) عید : یک اهل در آن میان . (ب) پیش از من و تو . (ج) الا ز زمان .

آن کیست که در صف غلامانش
 بر نیزه او سماک^۱ راجع^۲
 جز بانو و شاه کوه و دریا
 دو ابر و دو آفتاب و دو بحر
 دو روح و دو نور کس جز ایشان
 گیتی افق سپهر عصمت
 جمشید ملک نظیر بلقیس (ب)
 قیدافه^۳ مملکت که دهرش
 او رابعه بنات نعل است
 جز نه زن سیده بده نوع (ج)
 روح القدس آن صفا کز او دید
 بر برده مریم دوم چرخ
 از قصر جلالش بصد دور
 يك خوان شرف ساخت کایام
 بر خوان کفش طفیل امید
 در مجلس و خوانش چاشنی گیر
 هر سو که همای بخت پرآید
 تا نخل گرفت بوی عدلش
 بیند قلمش بگاہ توقیع
 تا نامد مهد دولت او
 ملاح خرد بکشتی وهم
 در جنب سخاش بحر و کانرا

صد رستم سیستان ندیدست
 کمتر ز رحل ستان ندیدست
 کس در يك دودمان ندیدست
 کس جز کف هر دو ان ندیدست
 بر يك سر خوان و خان ندیدست (ا)
 جز حضرت بانوان ندیدست
 جز بانوی کامران ندیدست
 جز رابعه کیان ندیدست
 خود رابعه کس چنان ندیدست
 کس مثل بصد قران ندیدست
 از مریم پاک جان ندیدست
 جز قیصر پاسبان ندیدست
 خورشید يك آستان ندیدست
 سیمرغش ریزه خوان ندیدست (د)
 جز رضوان عزیزان ندیدست
 جز جنّت نقلدان ندیدست
 الا درش آشیان ندیدست
 کس در رطب استخوان ندیدست
 هرك آتش در فشان ندیدست
 کس شروان خیروان ندیدست
 در بحر دلش کران ندیدست
 کس قوت امتحان ندیدست

(ا) بر یکسر خانان (ب) جمشید فلک نظیر بلقیس (ج) عجد : جز نه زن سیدی (د) عجد : سیمرغش
 مودخوان - سیمرغش مرغ خوان .

۱ - سماک (بکراول) نام دوشواره است . ۲ - راجع : نیزه دار ، نیزه زن ۳ - قیدافه (بفتح اول و سکون ثانی) نام زبست که حاکم پرودع والدلی بود

زین پس کفش آفتاب بخشد
 کس بی کف راد صفوة الدین
 در پرده نهان چو راز غیب است
 چون کعبه مجاور حجاب است
 ذات ملکه است جنّت عدن
 شاه ادريس است و خود جز ادريس
 بر نه فلک او ستاره قطب
 با قطب جز این دو قرّة العین
 بر روس و حبش که روز و شب است (ج)
 این روس و حبش دو خادمش دان (د)
 ای بانوی خاندان جمشید
 ای ساره^۱ صفات و آسیه^۲ زهد
 هر کس که ثنات بر زبان راند
 بر آتش هر که مدح تو خواند
 خاک در تو هر آنکه بوسید
 چون تو ملکه نبود و چون من
 من دامن داستان مدحت
 آن دید ضمیرم از ثنایت
 وان بیند بزم از زبانم
 ذکر تو بیاغ خاطر من
 این مدحت تازه بر در تو
 کمتر ز دکان شعر برخاست

کاندر خور بخش کان ندیدست
 در جسم کرم روان ندیدست
 غیب از دل خود نهان ندیداست (ا)
 آن کعبه که کس عیان ندیدست
 کس جنت^۳ یسگمان ندیدست
 از مردان کس چنان ندیدست
 کس قطب سبک عنان ندیدست
 کس فرقد و فرقدان ندیدست (ب)
 جز داغ ادب نشان ندیدست
 کاین هرگز روی آن ندیدست (ه)
 جم زین به خاندان ندیدست
 کس چون تو زبیده^۴ سان ندیدست
 جز کوثر در دهان ندیدست
 جز طوبی و ضمیران ندیدست
 جز گوهر رایگان ندیدست
 کس شاعر مدح خوان ندیدست (و)
 کس زین به داستان ندیدست
 کز نیسان بوستان ندیدست
 کز بلبل گلستان ندیدست
 شاخیزست که مهرگان ندیدست
 مشکیزست که پرنیان ندیدست^۵
 چون بازاری در آن ندیدست (ز)

(ا) عید : غیب از دل کس (ب) - عید : کس - فرقد و فرقدان (ج) عید : پرروم و حبش (د) عید : این
 روم و حبش (ه) کاین چهره این و آن - کاین خادم روی آن (و) عید : ساحر (ز) بازاری روان .

۱ - اشاره بقصه دخول ادريس قبل از مړك طبيعي به بهشت و بیرون نیامدنش از آن ۲ - ساره : زن حضرت ابراهيم
 ۳ - آسیه زن فرعون . ۴ - زبیده زن هارون الرشید . ۵ - مشک را چون از لافه بیرون آورند در پرنیان پیچند و بر کردن
 آویزند تا بویاتر گردد .

حلاج، دکان گذاشت ایراک
بانوی جهان نپرسدش حال
از هیچکسی بهیچ دردی
از هر که علاج خواست الا
قرب دو سه سال هست کز شاه
اقطاع و برات رفت و از کس
شاهست گرانتر از چه رنجی
گفته است بترك خدمت اکنون
دستوری خواهد از خداوند
زنهار است و از تو بهتر
خواهد ز تو استعانت ایرا
دادش بده و فغانش بشنو
این شعر وداعی از زبانم
مرغ دو زبان چو كلك من کس
بر نطق، سوارم و عطارد
باغیست بقای بانوی عصر
بر لوح فرشته نامش ایام (۱)
صد عید چنین ضمان کند عمر
جز آتش در دکان ندیدست
کو حال دل توان ندیدست
تسکین شفا رسان ندیدست
درد دل ناتوان ندیدست
يك حرمت و نیم نان ندیدست
يك پرسش غم نشان ندیدست
زین بنده جان گران ندیدست
کانتعام خدایگان ندیدست
کز درگه شه مکان ندیدست
يك داور مهربان ندیدست
بهتر ز تو هستعان ندیدست
کاندوخته جز فغان ندیدست
سجراست و کس این بیان ندیدست
بر گلین ده بنان ندیدست
این مرکب، زیر ران ندیدست
کز باد فنا، خزان ندیدست
جز بانوی انس و جان ندیدست
دولت به ازین ضمان ندیدست

ایضاً در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه

این پرده کاسمان جلال آستان اوست
این ایرمین که معتکف اوست آفتاب
این پرده گر نه صحن بهشت است پس چرا
ایریست کافتاب شرف در عمان اوست
وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
رضوان مجاور حرم روضه سان اوست؟

این پرده گر نه بحر محیطست پس چرا
این پرده گر نه عرش مجید است پس چرا
این پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا
این پرده گر نه صخره کعبه است پس چرا
برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم
خورشید کرد میل زمین بوس او از آنک
خط امان ستانهش و لبهای خسروان
در صف و سجده از قد و پیشانی ملوک
خاک درش ز چشم و لب میرزادگان
ناهید زخمه زن که چوبک زدن بشب
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
تا روز و شب دو خادم رومی و زنکیند
شاگرد خادمان در اوست روزگار
شروان بفر شاه ز بغداد در گذشت
بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد بیزم
هست آسیه بزهد و زلیخا بملک از آنک
باز سپید دولت و شیر سیاه ملک
این پرده سد دولت و خاقان مسکن در است
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان
جمشید پیل تن نه که خورشید نیل کف
در رزم یازده رخ و بادهر ده دله

اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست (ا)
ارواح قدس را قدم اندر میان اوست ؟
سعد السعود را شرف اندر قران اوست ؟
لبهای عرشیان همه بوسهستان اوست ؟
هاردون آستانه گردون مکان اوست
سایه اش هزار میل براز آسمان اوست (ب)
العبد برنوشته بخط امان اوست
نون و القلم رقم زده بر آستان اوست
لاله ستان جنت و عبهرستان اوست
چابک زن خراجی چوبک زنان اوست
سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
هریک بصدق عنبر جان بر میان اوست
کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست
نسا شاهزاده صفوت دین بانوان اوست
عتقا مگس مثال ، طفیلی خوان اوست
تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست
کاین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست
اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست
کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست
کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست (ج)
تا نه سپهر و هشت چنان هفتخوان اوست

(ا) گهر اندر نهان اوست (ب) . هزار میل براز (ج) : کافلاک یک موکب .

۱ - چوبک زن : ریش سفید یا سبانیان ۲ - رزم یازده تن : رزمیست که یازده پهلوان ایران و یازده از توران
دوبدر باهم معارض گشته پهلوانان ایران بر پهلوانان توران ظفر یافتند و مال گودرز پیران و بی بود و هفتخوان علم چنگ
و شمش است در راه مازندران و ده دل شجاعت کامل و پردلی نام مراد است و میتواند بود که مقصود آن باشد که دل بکسی ندهد
و محبت شخصی در دل نگیرد . «عبد» بفقیر از شرح

ز آن تیغ کان بنفش تراست از پرمکس
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند
زبید منیره خادمه بانوان چنانک
بردست راست و چپ ملکان ماح ویند
پار آن قصیده گفت که تعویذ عقل بود
گر مدح بسانوان زیبی سیم و زر کنند
ورجز بقای بانو و شاهست کام او
وردیست بر زبان همه کس را بیج و نام (۱)
یارب بتازگی شرف جاودانش ده
آمدوار بساد بیخت ملک چنان
او سال را بدولت و تأیید ضامن است

در مدح خواجه حمام الدین حاجب و باد کردن از مرگ و نوچه

شهری بفته شده که فلانی از آن ماست
آنجا که دست ماست درو حلقه زان اوست
هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهند
تا بردش بداغ سگی نامزد شدیم
با ترکتاز شهنه عشقش میان جان
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
مگذار کاتشی شده بر جان ما زند
هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت (ب)
ما طفل و ارغمزده و سرده مادریم (ج)
ما بیدقیم و مات غری گشته شاه ما
شروان و پای ظلم گرفتست و قحط عدل

ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست
و اینجا که پای اوست سر و سجده زان ماست
مرغیست پر بریده که از آشیان ماست
گردون درم خریده سک پاسبان ماست
سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست
کز گاز بر کناره لعلت نشان ماست
این هجر کافر تو که آفت رسان ماست
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
اقبال پهلوان عجم دایگان ماست
میر اجل نظاره احوال دان ماست
انصاف تاج بخش کیان میزبان ماست

(۱) - در زبان . (ب) - بدست لطف جوابم نوشت . (ج) - نسخه : سرزده .

کز عدل او مبشر عهد و زمان ماست (۱)
 دولت زبان گشاد که این مرزبان ماست
 کاندر رکاب تو ملک آن هم عثمان ماست
 ملت درست پهلوانی پهلوان ماست
 کاین سعد ها از مهر صاحبقران ماست
 کاین صالح ما ز میر سپهر آستان ماست
 برداشت آن حجاب که بند روان ماست
 نعمان روزگار طفیلی خوان ماست
 تا نفخ صور صور دوم در دهان ماست
 تأیید میر باد که حرز امان ماست
 چون او قباد قادر و نوشیروان ماست
 کاقبال میر بدرقه کاروان ماست
 کز مغز کرکسان فلک استخوان ماست
 بریان شود که بایزن اوسنان ماست
 در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
 تا طاق گنج خانه نصرت کمان ماست (د)
 مفلوج گشته کوه ز زور و توان ماست
 نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
 ما در ضامن خلق و خدا در ضامن ماست

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک
 دین لاف زد اتابک اسفاهدار گفت
 دولت بگوش عزم تو این رمز گفته است
 اسلام فخر کرد بدور همام و گفت
 نازند روشنان فلک در قران سعد
 لاقد مادران گهر در مزاج صالح
 تا میر حاجب افسر حجاب روزگار
 ما زله خوار مانده میر حاجبیم
 از مدحتش که زنده کن دوستان اوست
 خصم از بزرجمهری یا مزدکی کند
 ما را چه باک مزدک و بیم بزرجمهر
 ما کاروان گنج روان را روان کنیم (ب)
 بخت همام گفت که ما را همای دان
 رمح همام گفت که عنقا ز زخم ما
 تیغ همام گفت که ما اعجمی^۱ تنیم
 تیر همام گفت که ما ازدها سریم (ج)
 رخس همام گفت که میا باد صرصریم
 گرز همام گفت که ما کوه آهنییم (ه)
 عدل همام گفت که ما حرز امتیم

(۱) - مهدی زبان ماست . (ب) - گنج امان (ج) - که ما ازدها پریم . (د) - عید : طاق

گنج خانه نصرت . (ه) عید : که ما کوه چردیم .

۱ - بایزن : سیخ کبابست . ۲ - اعجم : کیسه نمیتواند بزبان فصیح صحبت کند . ۳ - بعد از انهزام یاقوت علی بن بویه عمادالدوله بشیراز رفته در سرای یاقوت منزل گزید و سیاه را از غارت و تاراج بنا بر قولی که باهل شهر داده بود منع فرمود لشکر طلب مرسوم میکردند و در خزانه چیزی نبود عمادالدوله در خانه متفکر خوابیده بود و تغلف فول و شش عهد را از عدالت دور میداشت ناگاه دید از سوراخ سقف خانه ماوی سربیزون کرده و بازیس میبرد عمادالدوله نوم کرد و فرمان شکافتن سقف داد بعد از خرابی نقد بسیار و نفائس بی شمار ظاهر شد «عید: بنقل از شرح»

رأی همام گفت که ما حصن دولتیم
 دست همام گفت که ما ابر رحمتیم
 آن بلبل همای فر زاغ فرق بین
 روز و شبست ابلق دورنگ و گفته اند
 پرز پلاس آخور خاص همام دین
 کیخسرو است شاه و همامست زال زر
 ما امتیم و شاه رسولست و او عمر
 ای مرزبان کشور پنجم که در گهت
 بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت
 از خاک در گهت به مکانی رسیده ایم
 گر جان ما بمرک منوچهر غمزده است
 گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر
 گر شیردل تر از تو شناسیم هیچ مرد
 محمود همتی تو وما مدح خوان تو
 مداح تست و مخلص تست و مرید تست
 هر چند این قصیده گواهیست راستگوی
 اخلاص و صدق و منقبه داریم و خود ندانست
 ما را گمان فتد که بهمانی هزار سال
 نوروز را بخدمت صدرت مبارکست
 منشور حاجبی و امیریت تازه گشت

کز هشت و چار چشم فلک دید بان ماست
 همت محیط ما و سخا آسمان ماست (۱)
 کو خاص گلبنان خواص بنان ماست
 کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
 دستار چه معنیر و برگستوان^۲ ماست
 مهلان او تهمتن توران ستان ماست
 فرزند او که فرخ علی کامران ماست
 هفتم سپهر ما نه که هشتم چنان ماست
 پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست
 کامروز عرش را همه رشک از مکان ماست
 تو دیرزی که دولت تو غم نشان ماست
 پس اعتقاد را قضیان رسم و سان ماست
 مندیله حیض سگ صفقان طیلسان^۳ ماست
 شاید که جان عنصری اشعار خوان ماست
 تا طبع ما و سینه ما و روان ماست (ب)
 بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست
 غدرو نفاق و منقصه تا خاندان ماست
 معلوم صد هزار یقین در گمان ماست
 وز مدحست مبارکی دودمان ماست
 وین تازگی زهر صلاح جهان ماست

(۱) - همت محیط وجود و سخا . (ب) - تا طبع ما و سینه ما و بنان ماست .

۱ - پرز (بضم اول) کردی شبیه کرک که روی پارچه های پشمی وجود دارد . ۲ - برگستوان : روپوش
 وزره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ میپوشیده اند باروی آب میانداختند . ۳ - طیلان (فتح اول ، لام) ردا و فوطه
 را گویند که عربان و خطیبان برپوش اندازند .

گوئیم جاودانه بماناد و این دعاست آمین پس از دعا مدد جاودان ماست

در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه

صبح تا آستین بر افشاند است	دامن عنبر تر افشاندست
مگر از عقد عنبرینه دوست	برگشادست و عنبر افشاندست
روزیك اسبه بر قضا راندست	و آتش از روی خنجر افشاندست
نعل آن نقره خنك او از برق	بر جهان خرمن زر افشاندست
رقعه ها داشت چرخ بر چهره (ا)	همه در خاك خاور افشاندست
نقش شب پنج با يك افتادست	گوئی آن مهرها بر افشاندست
مرغ صبح از سماع بس کردست	زانکه دیرست تا بر افشاندست
بلبله در سماع مرغ آسا	از گلو عقد گوهر افشاندست
ساقی آن عنبرین کمند امروز	در گلو گاه ساغر افشاندست
ابرش آفتاب بسته اوست	تا کمند معنبر افشاندست
گوشها پر نوای داودست (ب)	کز سر زخمه شکر افشاندست
نان زردین چرخ دیدست ابر	خوش نمك در برابر افشاندست
نان زردین به ماهی آمد باز	نمك خوش چه درخور افشاندست
در زمستان نمك گشاید و ابر	نمك بسته بی مر افشاندست
نوعروسیست صورت نوروز	که بر آفاق زیور افشاندست
گنج نوروز هرچه گوهر داشت	پیش بانوی کشور افشاندست
صفوة الدین که شهسوار فلک	در سم اسبش افسر افشاندست
جفت خاقان اکبر آنکه سپهر	بر سرش سعد اصغر افشاندست
مریم مشتری فراست که عقل	جان بران مشتری فر افشاندست
تحفه بزم اوست مریم وار	هرچه طوبی بنوهر افشاندست

(ا) رقعہ ها داشت چرخ بر چهره (ب) عید : سمعها بر سماع

آن خدیجه است کز ازا دت خویش سرور بر پیمیر افشاندست (۱)
وان زبیده است کز سعادت بخت بهر کعبه سرو زر افشاندست
بر سر هشت خلد مجلس او نه فلک هفت اختر افشاندست
روزنو چون کبوتر زرین بر زمین پر اخضر افشاندست
بهر آکین چار بالش اوست هر بری کاین کبوتر افشاندست^۱
جود معروف او بآب حیات خاک بر بخل منکر افشاندست
ژاله نعمت از هوای سخا بانوی ملک پرور افشاندست
تخم اقبال در زمین حیا (ب) بانوی عدل گستر افشاندست
گومی از آتش شهاب فلک شعله در دیو کافر افشاندست
سهم درگاه او خدنگ وبال بر پلنگان صفدر افشاندست
نور ایمان او خوی خجالت بر رخ خلد انور افشاندست
وقت توقیع ، نوشداروی جان زان سرکک لاغر افشاندست
بر عدو زهر و بر ولی مهره است هر چه آنمار اسمر^۲ افشاندست
دولت بانوان نثار ظفر بر سر بو المظفر افشاندست
همت بانوان جواهر سعد بر کلاه برادر افشاندست (ج)
دولت او که پیکر شرفست آستین بر دو پیکر افشاندست
همت او که گوهری گهر است دست بر چارگوهر افشاندست
نعل در پای چار دختر او زیور هر سه دختر^۳ افشاندست
از پی آن پسر که خواهند بود قرعها سعد اکبر افشاندست
قال سعد است گفت خاقانی کز نفس مشک اذفر^۴ افشاندست

(۱) عید: آن خدیجه است کز ازا دت عقل و جان بر پیمیر افشاندست (ب) عید: در زمین و فال: نسخه: در زمین بقا (ج) عید: هر کلام بر او

۱ - آکین بر وزن آئین ، بمعنی مالامال و پر و آغشته و آکنده باشد . ۲ - اسمر : گندم کون و رنگی میان سیاهی و سفیدی . ۳ - مقصود از سه دختر بنات النعل است . ۴ - اذفر : تندبو ، خوشبو .

در بی‌احتیائی بدنیا

نه بدولت نظری خواهم داشت (ا) نه ز سلوت^۱ اثری خواهم داشت
 نه از آن روز فرو رفته^۲ عمر نه ز پیشین خبری خواهم داشت (ب)
 میوه دارم که به دی‌مه^۳ شکفتد که نه برگی نه بری خواهم داشت
 کرم شب تابم در تابش روز که نه زوری نه زری خواهم داشت
 ده که سد^۴ ره من جان و دلست که بسدره^۵ مقری خواهم داشت
 نه نه کارم ز فلک نیك بسد است من هراس از بتری خواهم داشت
 شیشه‌ای بینم بردیو و پزی (ج) من پی هر بشری خواهم داشت
 از بر عالم کوساله برست (د) رخت بر گاد و خری خواهم داشت (ه)
 تیرباران بلا پیش و پس است از فراغت سپری خواهم داشت
 همه روزم شب و عمرم خوابیست خواب شب مختصری خواهم داشت (و)
 روز اعمی است شب انده من که نه چشم سحری خواهم داشت
 بخت گویند که در خواب خراست من نه دنبال خری خواهم داشت
 گر چه چون آب همه تن ز رهم (ز) نه امید ظفری خواهم داشت
 چون زره گر چه همه تن چشمم نه بدیدن بصری خواهم داشت
 بزمستان چو تموز از تف آه تا باغانه^۶ جگری خواهم داشت
 خانه جان دارم و خوانچه سر خوان (ح) که نه مطبخ نه خوری خواهم داشت
 چارپائی دو سه و یک دو غلام چارپا هم بگری خواهم داشت (ط)
 نه جنبیت^۷ نه ستام^۸ و نه سلاح نز و شاقان^۹ نفری خواهم داشت

(ا) عید: نه ز دولت نظری - نسخه: نه ز دولت خبری. (ب) عید: پس پیشین. (ج) عید: شیشه‌ای
 بینم بردیو فلک. (د) از بد عالم کوساله پرست. (ه) عید: رخت بر گاد و خری. (و) خواب را مختصری خواهم
 داشت. (ز) همه تن زره است. (ح) خوان جان دارم و خوانچه سر را. (ط) عید: چارپائی دوسه و یک غلام.

۱ - سلوت: شادی، خوشی. ۲ - سد: شجره الثبق، سدره المنتهی: میگویند درختی است در بهشت یا در طرف
 راست عرش. ۳ - تا باغانه (بروزن آنجا) خانه‌ای را گویند که در آن بخاری و تنود باشد و خانه‌ای را نیز گفته‌اند که زمین آنرا
 مانند زمین حمام معجوف کرده باشند و آنش در آن افروزند تا گرم شود و زمستان در آنجا سپری‌رند. ۴ - جنبیت: بندک
 ۵ - ستام: یکسر اول بروزن لجام، ساخت ویراقی زمین اسب را گویند. ۶ - و شاق (یکسر اول بروزن عراق) غلام مقبول
 و پسر ساده باشد و خدمتکار فقیران و درویشان را نیز گویند. و بمعنی کنیزك هم بشمار آمده است.

گاه برکی تن و جو سنگی^۱ صبر
از فلک خیمه و از خاک بساط
چون ز تبریز رسم سوی هرات (ا)
عقرب از طالع تبریز و دی است
من چو برجیس ز حوت آمده ام
گر چه دریاست عراق از سفرش
تشنه لب بر لب دریا چو صدف (ب)
صدفش چشم ندارم لیکن
عزلی دارم و امن اینست نعیم
هیچ درآها سوی دزها نبرم
گر چه آتش سرم و باد کلاه
نه در هیچ سری خواهم کوفت
گاه و جو اینقدری خواهم داشت
وز سرشک آبخوری خواهم داشت
هم بهری رهگذری خواهم داشت
نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
سرطان مستقری خواهم داشت
نه امید گهری خواهم داشت
سروتن پی سپری خواهم داشت
از نهنگش حذری خواهم داشت
زین دو نعمت بطری^۲ خواهم داشت
که نه زین به درری خواهم داشت
نه پی تاجوری خواهم داشت
نه سیر هیچ دری خواهم داشت

در مدح هموی خود کافی الدین شروانی گوید

طبع کافی که عسکر هنر است
قطره کونر و قمطره قند^۳
نی کلکش به نیشکر ماند
گلشکر^۴ را ز رشک نی شکرش
نی مصریش قند می زاید
در شکر ریز^۵ نو عروس سخن
بل عروس فلک بیرد دست
چون نی عسکری همه شکر است
از شکر های لفظ او اثر است
کز پی تب بریدن بشر است
زهر در حلق و خار در جگر است
تا سمرقند قند او سمر^۶ است
نی مصریش مخاطب هنر است
کان نی مصر یوسف دگر است

(ا) - سوی هری - عید : چون ز تبریز رسم سوی ایهر . (ب) - عید : تشنه لب بر در دریا .

۱ - جو ستک (بروزن اورنگ) یعنی جو مقدار و همچند جو در کوچکی وزن . ۲ - بطری : شادی و مستی . ۳ - درها : کنایه از اشعار است . ۴ - قمطره قند : کاسه یا کوزه شکر و نبات . ۵ - گلشکر : معجونی که با برك گل و گلاب و شکر درست میکنند . ۶ - سمر : مشهور . ۷ - شیرینی خورانی .

گر شکرزاد کلك اوچه عجب بس شکرخواهد این عجب خبر است
 زعفران گر چه بیخ در آبست آرزومند ژاله سحر است
 زین اشارت که کرد خاقانی سر فراز است بلکه تاجور است
 پشت خم راست دل بخدمت او همچونون و القلم همه کمر است
 بختم از سر نگوئی قلمش چون سخنهای او بلند بر است
 سیم و شکر فرستم و خجلم که چرا دسترس همیتقدر است
 شکر و سیم بیش همت او از من و شعر، شرمسارتر است
 خود دل و طبع او ز سیم و شکر کان طمغاج^۱ و باغ شوشتر است
 شعر گفتم بعذر سیم و شکر مختصر عذر خواه مختصر است
 سیم سنگست پیش دیده از آنک هم تراش زکلك او گهر است
 اتصال نجوم خاطر او فیض طبع مرا نویدگر است
 زین سپس ابروار پاشم جان کاین قدر فتح باب ما حضرات
 تا ابد نام او بر افسر عقل مهر برسیم و نقش بر حجر است

واہ ایضاً

رستم و بهرام را بهم چه مصافست ایندو خلفرا بهم چه خشم و خلافت^۱
 مایه سودا در این صداع چه چیز است سود محاکادر این حدیث چه لافست
 معجز این گر نهنگ بحر فشانست حجت آن اردهای کوه شکافت
 از بی یك صفرای زسیم و زر زرد بر دو محل سپیدشان چه مصافست
 هر دو چو صبح از عمود گنبد کافتند صبح بلی از عمود گنبد کافتست^۲

۱ - طمغاج نام ولایتی است در ترکستان . ۲ - در عهد خاقانی شخصی هم قاضی و هم مفتی بود و برای هر يك از این دو شغل مهری مخصوص داشت پس از فوت او بهرام و رستم پسران وی در سر مناصب پدر نزاع کردند یکی از آن دو رستم و سیم مهر و منصب نداشت و نظریه این بود که از حاصل این دو منصب بهره برگیرد و برادر دیگر میگفت این دو منصب باید از هم جدا شود و هر يك یکی از این دو منصب مشغول شویم که هر مهر، مخصوص یکی باشد (عبد: نقل از شرح ۴) . ۳ - کافی بمعنی ترك و شکاف است .

آب زدند آسیای کام ز کینه
 هردو الیفتند و از سردو الف شان
 بر در تسعین گشتند جنگ شبانروز
 گر ز يك انگشتی خاصه جمشید
 دیو دلی میکشند بر سر خاتم
 ناف بر این شغلشان زدست زمانه
 بس کن خاقانی از مطایبه زیرا
 ساحری از قاف تا بقاف تو داری
 قبله هر کس کسی است قبله جانت
 بر شعرا نطق شد حرام بدورت
 بافتن ریسمان نه معجزه باشد
 کینه چه دارند کاسیا بکفاست
 از بی میم است جنگ تزیی کافست^۱
 در گه عشرین ز جنگ هردو معافست
 دیو چهارم پیششان بطوافست
 خاتم جمشید داشتن نه گزافست
 خاک چنین شغل خون آهوی نافست
 باطن او درد و ظاهرش همه صافست
 مشرق و مغرب ترا دو نقطه قافست
 تاج سر خاندان عید منافست^۲
 سحر حلال آنکه با دم تو مضافست
 معجز دود بین که آهن بافست

در حسب حال و شکایت از استرداد ملکی که بوی داده بودند

شاه را تاج ثنا دادم نخواهم باز خواست
 شاه تاج يك دو کشور داشت ليك از لفظ من
 شه مرا نان داد و من جان دادمش یعنی سخن
 گنج خانه هشت خلدونه فلك دادم بدو
 آنهمه ده گانه ای کان پنج دهقان میدهند (ج)
 من چراغ نور داده باز نستانم ز کس
 آری آری ماه را خورشید هم نوری دهد
 طفل مینالید یعنی قرص رنگین کوچک است
 بنده با افکندگی مشاطه جاه شه است
 شه مرانی که دادار باز میخواند و راست (ا)
 تاجدار هفت کشور شد بتاجی کز نناست
 نان او تخمی است فانی جان من گنج بقاست
 داده او چیست با من پنج خایه^۳ روستاست (ب)
 هم دعا گو یانش را باید که آن مزد دعاست (د)
 شاه خورشید است و اینک نور داده باز خواست
 باز خواهد داده را وین شاه خورشید سخاست
 سگ دويد آنقرص زو بر بود و آنک وقت راست
 سیر با آن کندگی هم ناقد مشک ختاست

(ا) شاه مرانی دادار از آن پس باز. (ب) خانه روستاست. (ج) عید: آنقدر ده گانه کان پنج دهقان میدهند. (د) که آن مرد دعاست.

۱ - سردو الف مراد سر انگشتان و میم اشاره به هر دو کاف اشاره بکفاست «عید: نقل از شرح».

۲ - منظور از تاج سر خاندان عید مناف حضرت محمد بن عبدالله است. ۳ - خایه: تخم مرغ.

روغن مصری و مشک بتی رادر دو وقت
گر بمدحی فرخی هر بیت را بستند دهی
صدهزار است این فضیلت گردید اندر شمار
مقتدای نظم و نثرم چون قلم گیرم بدست
کر چه روز آمد پیشین از همه پیشینان
موی معنی میشکافم دوستان را آگهی است
جزوی از اشعار من سلطان بکف میداشت باز
گفت کاین مداح ما را خاص بایستی دریغ
خاصگان کنند کاین منت ز خاقانی است بس
گفتم احسان شما بگذشت و احسان رهی

هم معرف سیر باشد هم مزکی گندناست^۱
در مدیح بکر من هر بیت را شهری بهاست
تا بچپ کردی حساب این فضیلتها بر است^۲
خود قلم گوید مرادستی توانا مقتداست (۱)
بیش بیشم در سخن داند کسی کو پیشواست
دشمنانرا نیز هر موی بر این معنی گواست
مدحت نه اخستان بر خواند و زانش رشک خواست
کاین چنین مدحت که ما خواندیم هم ما را رواست
کافرین شاه شروان در کف سلطان ماست
جاودان ماندست و این طغرای اقبال شماست

این قصیده را حرز العجاز خوانند در کعبه علیا انشاء کرده و بر بالین

مقدس پیغمبر اکرم صلوات الله علیه در ثوب پیاکان آورده

شیروان چون رخ صبح آینه سیما بینند
گر چه زان آینه خاتون عرب را نگرند
اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند
صبح دندان چو مطر آکند از سوخته عود
صبح را در ردی ساده احرام کشند
محرمان چون ردی از صبح در آرند بکشف
خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود
دم صبح از جگر آرند و نم زاله ز چشم

کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند
خوش بسوزند و صبا خوشدم از آنجا بینند
عودی خاک ز دندان مطر آ بینند
تا فلک را سلب کعبه هیا بینند
کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

(۱) - عید : خود قلم گوید کرا این دست باشد مقتداست .

۱ - مزکی : ترکیه کنشده و پاک کنند . ۲ - گندنا : سبزی باشد خوردنی گویند ، چون خوانند
روغن بلسا را نیاز باشد گندنا را بآب چرب سازند و بر چراغ دارند . ۳ - در حساب عقود امانل آحاد را بدست راست
حساب کنند و مات والوف را بدست چپ «عید» .

نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین
 راه سبوح زنان راه صبحی بزنند
 اختران از بی تسیح همه زیر آیند
 نیک لرزانند از مؤذن تسیح ملک
 خوش دمان آن ردی صبح بشویند چو شیر
 نه نه مشتاقان از صبح و زشام آزادند
 صبح و شام آمده گلگونه رخ و غالیه فام (ا)
 صبح صادق پس کاذب چکند بر تن دهر
 ز آبنوس شب و روز آمده بر رقعۀ دهر
 لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج
 کی کند خاک در این کاسۀ مینای فلک
 غلطم خاک چه حاجت که چوبه درنگری
 خاک خواران رفلك خواری بینند چو خاک
 بگذریم از فلک و دهر و در کعبه زیم
 ما و خاک و پی وادی سپران کز تف و نم
 هار و واقصه^۱ و قصه^۲ آن راه شویم
 بادیه بحر و بر آن بحر، چو یاران و حباب
 از خفاجه^۳ پسر راه معاونت یابند
 گرمگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم (د)
 قرصه^۴ شمس شود قرصه^۵ ریوند ز لطف

کزنم گرم و دم سرد مصفا بینند
 دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
 کآتش دل زده در قبه^۶ بالا بینند
 اخترانی که چو تسیح معجز آینند
 کآن ردا جامۀ احرام مسیحا بینند
 که دل از هر چه دور نکست شکیا بینند
 رو که مردان نه بدین راه زنان رابینند (ب)
 چادر سبز درد تا زن رسوا بینند
 دو سپه کالت شطرنجی سودا نمینند
 گر چه پایان طالبندش نه همانا بینند
 که از او آتش زهرا بخور ما بینند
 همه خاکست که در کاسۀ مینا بینند
 خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
 کاین دو را هم بدر کعبه تولا^۷ بینند
 آهشان مشعله وار و مژه سقا^۸ بینند (ج)
 که زبر کفش بر که بر که سینا بینند
 قبه^۹ سیم زده حله و احیا بینند
 وز عرینه^{۱۰} بلب جاه مواسا بینند
 تف با حورا^{۱۱} چون نکبت حورا بینند
 بهر تفته جگران کافت گرما بینند

(ا) عید : کلکونه و ش . (ب) عید : زنان رابینند . (ج) مشعله دار . (د) گرمگاهی که چو دوزخ دم
 باد سموم .

۱ - ها : معنی اینک و این . ۲ - واقعه نام یکی از منازل در راه مکه است . ۳ - خفاجه
 مطابقه ای از اعراب بشدید نیز گفته میشود . ۴ - عرینه (بروزن قرینه) گروه مرتدرا گویند . ۵ - با حورا شدن
 گرما در تابستان ۶ - ریوند : رشته ریواس که مقدار زیادی در زمین فرو میرود و در اطراف آن غده هائی بشکل شلم
 تولید میشود .

چرخ نارنج صفت شیشه کافور شود
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج
ماه زرین زیر رایت و دستار چه زیر (ا)
تاج زرین بر دختر شاهنشاه زنک
زمی از خیمه بر افلاک و پس فلکه روز (ب)
سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر
همه شبهای غم آبتن روز طربست
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند (ج)
بر شوند از پل آتش که انبرش خوانند
بگذرند از سرموئی که صراطش دانند
حفت النار همه راه بهشت آمد خار
حفت النار همه راه سقر گلزار است
شوره بینند بره پس بر چشمه رسند
آب ابر است کز او شوره فرات انگارند
فر کعبه است که در راه دل و باغ امید
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
بد دلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز
تشنگانی که همه مست شدند از می عشق (د)
دیو کز وادی محرم شنود ناله کوس
گوسفند فلک و گاو زمین را بمنی
پی غلط کرده چو خر گوش همه شیردلان
آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است

که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
چتر شامست کز او ماه شب آرا بینند
آفتابی بشب آراسته عمدا بینند
باز پوشیده بگیسوش سرا پا بینند
بر سر هر فالکی کوکب رخشا بینند
لکن ایوان امان کعبه علیا بینند
یوسف روز، بچاه شب یلدا بینند
تابش معنی در ظلمت اسما بینند
پس سر مائده جنت مأوی بینند
پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
پس خارستان گلزار تمنا بینند
باز خارستان سر تا سر صحرا بینند
غوره یابند برز پس می حمرا بینند
تاب مهر است کز او غوره منقا بینند
شوره و غوره ما چشمه و صبا بینند
جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
دل دریا کش سرمست چو دریا بینند
چون حریر علمش لرزه بر اعضا بینند (ه)
حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند
که ز افنش بدر کعبه مسما بینند (و)

(ا) باز زرین زیر رایت (ب) بر افلاک و پس خیمه زر - عید : زیر فلکه زر . (ج) از تلخی دارو باشد .
(د) تشنگانی که زجان مست شدند - عید : تشنگانی که ز جان سیر شدند . (ه) چون سریر قلمی ناله ز آوا بینند .
(و) بدر کعبه مواسا بینند .

آسمان کو ز کبودی بکبودتر هاند
این کبودتر که نیارد زبر کعبه پرید
شقه‌ای کز بر کعبه فلکش میخوانند
روز و شب را که باصل از حبش و روم آرند
حبشی زلف ویمانی رخ و زنگی خالست
کعبه را بیند از حلقه در حلقه زلف
جانفشاند بر آن خال و بر آن حلقه زلف
مشتی عاشق آن زلف و رخ و خال شد دست
گفتی آن حلقه زلف از چه سفید است چو شیر
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که بر او
حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک
عشق بازان که بدست آرند آن حلقه زلف
خاک باشان که بر آن سنک سیه بوسه زنند
از پس سنک سیه بوسه زدن وقت وداع
گر بمکه فلک و نور مجزاً دیدند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
مصطفی پیش خلائق فکند خوان کرم
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد
خاصگان بر سر خوان کرش دم نزنند
زعفران رنگ نماید سرسکباش و لیک
عقل واله شده از فر محمد یابند
عقل و جان چون بی وسین بر دریا سین خفتند

بر در کعبه معلّق زن و دروا^۱ بینند
طیرانش نه بیلا که به پنا بینند
سایه جامه کعبه است که بالا بینند
پیش خاتون عرب^۲ جوهر و لالا^۳ بینند
که چو تر کانش تنق^۴ رومی و خضرا بینند
نقطه خالش از آن صخره صمّا بینند
عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
که چو گردنش سراسیمه و شیدا بینند
که ز خال سیهی عنبر سارایند (ا)
زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند
خال را رنگ همان غالیه گونا بینند (ب)
دست در سلسله مسجد اقصی بینند
نور در جوهر آن سنک معبا^۵ بینند
چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند
در مدینه ملک و عرش معلا^۶ بینند
آبخور خاک در حضرت علیا بینند (ج)
که مگس ران وی از شهر عنقا بینند
کابن دورا زله ز خوان پایة طه بینند
ز آن ابا ها که بر این خوانچه دنیا بینند
گونه سنک مگس است آنکه زسکبا بینند
طور پاره شده از نور تجلی بینند
تن چونون کز قلمش دور کنی تا بینند

(ا) که ز خال سیهی . (ب) خال را رنگ همه غالیه . (ج) حضرت علی بیند .

۱ - دروا - حیران و سرگردان . ۲ - مقصود از خاتون عرب کعبه است . ۳ - منظور از جوهر و لالا غلام
والله است . ۴ - تنق (بضم اول و نالی) بر وزن افق چادر و پرده بزرگ را گویند . ۵ - ابا بمعنی آتش است .

او گرفته زسخن روزه و از عید سخاش
 شیر مردان بحریمش سَك کهنند همه
 سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
 حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
 دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
 بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک
 خلافت کن که ز درگاه رسول آورده است (ج)
 مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای
 گرچه حسان عجم راحمه جا جای دهند
 گرچه در نفث سیه چهره توان دید ولیک
 لاف از آن روح توان زد که بچارم فلکست
 بادش آید که بشروان چه بالبرد و چه دید
 بسکه دید آفت اعدا ز بی انس عیال
 موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی
 بفریب فلک آزرده داش خوش نکنند
 کی توان برد بخرما ز دل کس غصه
 سخنش معجز دهر آمد از این به سخنان
 چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند

صاع^۱ خواهان زکوة آدم و حوا بینند
 اینت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند
 تا لقای ملک العرش تعالی بینند
 شاخ و برگ است که آن روضه غرا بینند (ا)
 داد از آن حضرت دین داور دانا بینند (ب)
 بندگان حرمت از این در که والا بینند
 حرز بازویش چو الکف و چو کاه^۲ بینند
 بیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند
 جایش آن به که بخاک عربش جایینند (د)
 آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند
 بی از آن روح که در تبت و یغما بینند
 نکبتی کان پشه و باشه^۳ زنکبا بینند
 مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
 و آن شبانیش هم از بهر صفورا بینند
 تا فلک را چو دلش رنک معز^۴ آ بینند
 گاستخوان غصه شده در دل خرما بینند
 بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند
 حسبی الله و کفنی آخر انشا بینند

(ا) صاع و سیمی است . (ب) حضرت دین داور دارا . (ج) که زباین رسول . (د) عید : همه جا
 جا دهند - جاهش آن به .

۱- صاع: پیمانه: پیمانه‌ای که قریب یکون و ده سیر است . ۲- کاه: اشاره به کیمیا است . ۳- حسان عجم:
 لقب خاقانی است . ۴- باشه مرغیت شکری ، قرقی . ۵- صفورا نام دختر شعیب است که عیال موسی بود .

این قصیده را نزهة الارواح و نزهة الاشباح گویند و در کعبه مظهره انشاء کرده

اول صفت عشق و مقصد صدق کند و باز شرح منازل

و مناصك كعبه دهد از بغداد تا مکه

شبروان در صبح صادق کعبه جان دیده اند
از لباس نفس عریان مانده چون ایمان و صبح (ا)
در شکر ریزند ز اشک لب که گردون را بصبح (ب)
وادی فکرت بریده محرم عشق آمده
روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگش
خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک
نام سلطان خوانده هم بر یاسج سلطان از آنک
از کجا بر داشته اول ز بغداد طلب
صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا
در طواف کعبه جان ساکنان عرش را
در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار
در طریق کعبه جان ساکنان سدره را (ج)
در سلوک کعبه جان چرخ زرین کاسه را
کشتگان کز کعبه جان باز جانور گشته اند
کعبه جان ز آنسوی نه شهر جوی و هفت ده
بر گذشته زین ده و ز آن شهر و در اقلیم دل
خاصگان دانند راه کعبه جان کوفتن

صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند
همچو پیسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند
موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند
صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند
در دل از خط بدالله صد دبستان دیده اند
دل علامتگاه یاسجهای سلطان دیده اند
در کجا در وادی تجرید امکان دیده اند
چنانکه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده اند
چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند
علم خضر و چشمه ماهی بریان دیده اند
همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده اند
از پی در یوزه جای کاسه گردان دیده اند (د)
ماهی خضرند گوئی کآب حیوان دیده اند
کاین دوجارا نفس امیر و طبع دهقان دیده اند
کعبه جانرا بشهر عشق بینان دیده اند
کاین ره دشوار مشتی خاکی آسان دیده اند

(ا) نسخه : از لباس کعبه عریان مانده چون احرامیان . (ب) ز اشک خوش . عید : ز اشک خون -

در شکر ریزند اشک خون . (ج) در سجود کعبه . (د) از پی در یوزه جان کاسه گردان

۱- یاسج بکسر نالت (بر وزن خارج) تیربیکان دار را گویند و بعضی گفته اند تیربست که پادشاهان نام خود را

بر آن نویسند .

کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند
هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده
عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند
خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند
زیر پرش ناله توفیق پنهان دیده اند
پس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده اند

مطلع دوم

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند
عشق بر کرده بمکه آتشی کز شرق و غرب
هم بر آن آتش زهند و چین و بغداد آمده
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند
کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده اند^۱
ماه ذی القعدة بروی دجله تابان دیده اند
دجله را پر حلقه زنجیر مطران^۲ دیده اند
قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده اند
از نکو نامی طراز فرش ایوان دیده اند
بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند
بر سر دندانهای تاج گریان دیده اند^۳
موقف الشمس و مقام شیر یزدان دیده اند
همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند
بشت خیم در خدمت آن شیر مردان دیده اند
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند
از سم گوران سر شیران هراسان دیده اند
اختران شب پلاس و چرخ کوهیان دیده اند
شب طلاق خواب داده دیده بسانان بصر
تا شکر ریز^۴ عروسان بیابان دیده اند

(۱) امیر النحل.

۱ - هفت کرده زبور عروسان اغنی حنا و رسمه سرخاب و سفیداب و زرک و غالیه و سرمه را گویند.

۲ - هفت مردان: کنایه از اصحاب کیف یا هفت طبقه عارفان نظیر قطب و غوث و امامان اوتاد و ایدال و نجبا و نقیبا است.

۳ - مطران رئیس کاهنان و کشیشان را گویند. ۴ - گویند تاج کسری بیست و چهار دانه داشت «عبد از شرح»

۵ - امیر النحل و مصوب الدین لقب حضرت علی علیه السلام است. ۶ - رجب: پروژن کعبه بنا بر ضبط قاموس و پروژن جمعیه

بنا بر ضبط باقوت و آن نام چندین موضع است. قریه است در یک منزلی کوفه بر سر راه حجاج که از راه جیل بمکه روند

و معلی است در کوفه و دهی است در دمشق. ۷ - شکر ریز پروژن سحر خیز آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند.

ز قهاشان^۱ از درای مطرب الحان دیده‌اند
 باره‌ها خلخال و مشاطه شتر بان دیده‌اند
 سنک را از خون بکری رنگ مرجان دیده‌اند
 برهم افتاده چو میگون لعل جانان دیده‌اند
 نی‌نشانی از می و ساقی و می‌ندان دیده‌اند
 بار جوزا و دو کفه شکل میزان دیده‌اند (ب)
 وزد و سو چون مشرقین او را دوزهدان دیده‌اند
 در یکی محمل دوتن هم پای و هم ران دیده‌اند
 وز بی حاجش دلیل ره فراوان دیده‌اند (ج)
 واقصه^۲ سرحد بحر و مکه پایان دیده‌اند
 پای شیبی کان عقوبتگاه شیطان دیده‌اند
 جای خونریزان چونر گس زار نیسان دیده‌اند
 شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده‌اند
 خیشخانه^۳ کسری و سرداب خاقان دیده‌اند
 کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده‌اند
 بر طلاس بهشتی را مگس ران دیده‌اند
 صدهزار اشکال اقلیدس بیرهان دیده‌اند
 کوس را از زیر دستان زیر و دستان دیده‌اند
 بر زبانای جای استسقای باران دیده‌اند
 پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند

روزها کم خور چو شبها نو عروسان در زفاف
 حله‌هاشان از پلاس و کیسوانشان از مہار
 در زناشویی شده سنگ و قدمشان لاجرم
 سرخ رویانی چومی بی همه سرمست راه (ا)
 بختگان چون بختیان افتان و خیزان مست شود
 وان کجاوه چیست میزان دو کفه باردار
 باز داری چون فلک خوش رومه و خور در شکم
 چون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل
 جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار
 بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج
 دست بالا همت مردم که کرده زیر پای
 بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عرب
 بهر دفع درد چشم ره روان ز آب و گیاش
 از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم
 دائرة افلاک را بالای صحن بادیه
 بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج
 وز طناب خیمه‌ها برگرد لشکر گاه حاج
 قاع صفصف^۴ دیده وصف صف سپه‌داران حاج
 چار صفهای ملک در صفحه های نه فلک
 بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانک

(ا) عید : سرخ رویانی چومن - سرخ رویانی چومن : (ب) یا ز جزوائی . (ج) عید : کز بی حاجش دلیل

ره نوردان دیده‌اند .

۱ - رُق (بفتح اول و تشدید نائی) خوردن دادن مرغ چوز را بدهان و رُقَه بنم مرغیست کوچک

۲ - واقصه منزلیست در راه مکه . ۳ - خیشخانه : بر وزن پیشخانه ، خیمه‌ای باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند و درون آن برك بید بکشانند و بر اطراف آن آب میباشند و این بمنزله خشناه هندوستان است . ۴ - قاع

صفصف : اشاره بآیه شریفه یسئلونک عن الجبال فقل یسفهاهن تسفا فندرها قاعاً صفصفاً لا تری فیها عوجاً ولا امْتاً میباشد .

۵ - زیر بکسراول و سکون نائی نفیض بالا و صدم باشد

گرمگاهی کا آفتاب استاده در قلب اسد
 تیره چشمان روان ریک روانرا در زورور^۱
 از پی حج درچنین روزی زپانصد سال باز
 من بدور مقتفی دیدم بدیمه بادیه
 پس بعهد مستضی امسال دیدم در تموز
 از سحاب فضل واشکک حاج و آب شعر من
 کوه محروق آنکه همچون زربشفشاهنک^۲ در
 اژدم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان
 وزبی خضر و پرروح القدس چون خط دوست
 ز آب شور نقره وریگ عسیله^۳ ز اعتقاد
 از بسی بر ملک گسترده زیر پای حاج
 سبزی برک حنا در پای دیده لیک زاشک^۴ (ا)
 به به آناه نو ذی الحجّه کزوادی العروس (ب)
 ماه نو در سایه ابر کبوتر فام راست
 ز آب و و خاک سارقیه تا صفینه^۵ پیش چشم
 در میان سنگلاخ مسلح و غمره ز شوق (ج)
 دشت محرم صحن معشر گشته وزلیک خلق
 از نشاط کعبه در شیر زقوم اجرامیان

(ا) عید : لیک ازاشک . (ب) عید : خه خه .

- ۱- تعلیه : منزلی در راه مکه است . ۲- زورور : دوی چشم را گویند . ۳- فید (بفتح اول و سكون ثاني) نام بیابانیت در راه مکه معظمه . ۴- شفشاهنک (بر وزن رنگارنگ) است که آهن سوراخ دار استادان زرکش باشد .
 ۵- باحورا یا زیادنی الف لفظی است یونانی بمعنی روزگار آزموده وایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز ، ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و در آن ایام آغاز شکنج کرما بود و بعضی گویند معنی این لفظ شدت و زیادتی کرما باشد .
 ۶- حاجرا با سر جیم و آن نام منزلیست در باده نجد که حاجیان در آن فرود آیدند و سرزمین نجد بخصوص بارانداز عشق و فرودگاه عاشق پیشگان است . ۷- عسیله (بضم اول و فتح ثاني) نام جاهلیست در سر راه مکه . ۸- نقره بر وزن بهره (محلی است در راه مکه . ۹- سجا : مهر نامه . ۱۰- سارقیه و صفینه نام دو محل در حجاز .

شیرزدگان^۱ امید و سینه رنجوران عشق
 زندگان کشته نفس آنجا کفن بر سر کشان (ا)
 شیرمردان چون گوزنان هوی هوی اندر دهان
 بر در امیدشان قفل از قفل حسبی زده
 آمده تا نخله محمود در راه از نشاط
 جمله در غرقاب اشک و کرده هم سیراب از اشک
 در ز قومش هم در پستان هم سیستان^۲ دیده اند
 ز عقران رخ حنوط^۳ نفس ایشان دیده اند
 وز هوائه بر خدنک آه پیکان دیده اند
 تا ز دندان کلبه سب سب سب دیده اند
 حنظل^۴ مخروط را نارنج گیلان دیده اند
 خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

مطلع سوم

دشت موقف^۵ را لباس از جوهر جان دیده اند
 عرضگاه دشت موقف عرض جفاست از آنک
 حوت و سرطانت جای مشتری وان بر که هست
 کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او
 سنک ریزه کوه رحمت برده اند از بهر کحل
 اصفیاء را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع
 هشتم ذیحجه در موقوف رسیده چاشتگاه
 شب فراز کوه، ز اشک شور جمع و نور شمع (ب)
 آفتاب از غرب گشتی باز گشت از بهر حاج
 گشتی از مغرب بمشرق کرد رجعت آفتاب
 از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته
 وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل
 کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده اند
 مصنع^۶ او کوثر و سقايش رضوان دیده اند
 مشتری صفوت که دروی حوت و سرطان دیده اند
 کوه قاف و نقطه فا هر دو یکمان دیده اند
 دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
 همچو شمع از اشک غرق و خشک دامن دیده اند
 شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند
 ابر در افشان و خورشید زر افشان دیده اند
 چون نماز دیگرری بهر سلیمان دیده اند
 لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند
 آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده اند^۷
 رانده ای را بر امید عفو شادان دیده اند

(ا) عبد: کفن در تن کشان - کفن بر پا کشان . (ب) عبد: کوه از اشک

۱- شیرزده: طفلی را گویند که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد. ۲- سیستان: پروژن دیستان
 میوه است بمقدار آلودگی کوچکی و در درون آن شیره ای باشد لزج و بیزه: آنرا در دواها بکار برند. ۳- حنوط
 (بفتح حا و ضم نون) داروی خوشبو مانند کافور و غیره که پس از غسل دادن میت بپسند او میباشند. ۴- حنظل
 میوه است تلخ بشکل هندوانه بسیار کوچک که آنرا هندوانه ابو جهل میگویند. ۵- دشت موقف: محلیست در
 اطراف مکه که حجاج در آنجا توقف میکنند. ۶- مصنع: جایی که آب باران در آن جمع شود. ۷- منظور
 از آتشی شیطانست و اشاره باین آیه است: قال مامعك ان لانسجد اذ امرنا قال انا خیر منه خلقتی من نار و خلقته من طین

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
 چون کریمان کز عطای داده‌شان نسیان بود (۱)
 خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج
 حاج را نونو در افزای از ملائک کرده حق
 ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر
 وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی
 تر سموم آسیب و نز باران بخیلی یافته
 رانده اول شب بر آنکه پایه و بشکسته سنک
 بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منی^۲
 با سیاهی سنک کعبه هم بر آمد در شرف (ب)
 سمد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
 چون بره کاید بمادر گوسپند چرخ را
 بی زبانان با زبان بی زبانی شکر حق
 در سه جمره بود پیش مسجد خیف اهل خوف
 آمده در مکه و چون قدسیان بر گرد عرش
 پیش کعبه گشته چون یاران زمین بوس از نیاز
 عیدایشان کعبه وز ترتیب پنج ارکان حج
 رفته و سعی و صفا و مروه کرده چار و سه
 پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده
 حاج را دیوان اعمالست و آنکه عمره را
 کعبه در دشت سیاهان عرب دیده چنانک

خود بعد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
 عفو حقرا از خطای خالق نسیان دیده اند
 انسی و جنی و شیطان و مسلمان دیده اند
 هر چه در ششصد هزار اعداد نقصان دیده اند^۱
 زین شرف کمال اهل شام و ایران دیده اند
 دولتی کز حج اکبر اهل کیهان دیده اند
 نز خفاچه بیم و نز عربیه عصیان دیده اند
 نیمشب مشعل بمشعر^۲ نور غفران دیده اند
 لیک قربان خواص از نفس انسان دیده اند
 سرخی رنگ منی کز خون حیوان دیده اند
 جرم کیوانش چو سنک مکی افسان دیده اند
 سوی تیغ حاج بویان و غریبان دیده اند
 گفته وقت کشتن و حق را زبانان دیده اند
 سنک را کانداخته بر دیو غضبان دیده اند
 عرش را برگرد کعبه گرم جولان دیده اند (ج)
 و اسمانرا در طوافش هفت دوران دیده اند
 رکن پنجم هفت طواف چار ارکان دیده اند
 هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده اند
 هم بر آن آئین که حج را ساز و سامان دیده اند
 ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند
 چشمه حیوان بتاریکی گروگان دیده اند

(۱) عید: کز عطای داده نسیان بود . (ب) عید : هم برابر . (ج) عید : عرش را برگرد کعبه طواف

و جولان دیده اند :

۱ - گویند عدد حجاج اگر از ششصد هزار نفر کمتر باشد در موقف عرفات از ملائکه بر خالق آن صحرا

میافزایند (ن) . ۲ - مشعر : محل قربانی جای مناسک حج . ۳ - منی : محلیست در مکه معظمه .

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ^۱ بهترین جائی بدست بدترین قومی کز او فی زایزد شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ (۱) در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال ذات حق سلطان سلطان و کعبه دار ملک چون ز راه مکه خاقانی بی شرب داد روی بنده خاقانی سک تازیست بر درگاه او

دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده اند مهره جاندار و اندر مغز نعبان دیده اند جای شیرانرا سگان عور سگان دیده اند عقل را پیرانه سر درام صبیان دیده اند مصطفی را شکنه و منشور قرآن دیده اند پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند بیخ آن تازی سگی کش باری خوان دیده اند

این قصیده بنام گزالر گاز است و خاقانی آنرا در ستایش پیغمبر اکرم

و در جوار تربت مقدس آنحضرت سروده

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند عارفان نظری را فدی اینجا خواهند خاکبانرا ز دل گرم روان آتش عشق همه سگجان و چو سک ناله کنانند بصبح خاک بر سبحة قرآ شود از اشک نیاز خاک اگر گریه و نالد چه عجب کانشرا گریه آن گریه که از دیده آتش بینند چون بلرزد علم صبح بنالد دم کوس صبح گلفام شد ارواح طلب تا و نگرند هر چه در پرده شب راز دل عشاقست صبح شد دهد جاسوس کز او و ابرسند

بختیانرا ز جرس صبحدم آوا شنوند هاتقان سحری را ندی اینجا شنوند باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند صبحدم ناله سک بین که چه پیدا شنوند وز دل خاک همان ناله قرآر شنوند بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند کوس گلفام^۲ زد ابدال بگو تا شنوند (ج) کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند کوس شد طوطی غماز کز او وا شنوند

(۱) نسخه : بی آزرم از کسی ابدریغ . (ب) آتش شوق . (ج) عبد : اجماع بگو تا شنوند .

۱ - منظور از مرغان پرستوها و مقصود از دشمنان کعبه لشکریان ابرهه میباشد که در قرآن کریم بدان اشاره شده است . ۲ - گلفام (بروزن گلفام) آوار بلندی باشد که نقارچیان و شاطران و قلندران و معرکه کبران در وقت نقاره نواختن و شلک زدن و معرکه بشن به یکبار گشتند .

چون پیاپی علم روز سر شب ببرند
 کشته شد دیو پیاپی علم لشکر حاج
 کوس حاجست که دیو از فرعش گردد کر
 یارب این کوس چه هاروت فن و زهره نواست
 چه کند کوس که امروز قیامت نکند
 کوس را بین خم ایوان سلیمان که دراو
 کوس چون صومعه پیر ششم چرخ کزاد
 کوس ماند بکمان فلك اما عجب آنک
 کوس را دل نی و دردی نه چرا نالد زار
 کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
 سخت سر کوفته دارندش واو نالد زار (۱)
 خم کوس است که ما نو ذبحجه نمود
 خود فلك خواهد تا چنبر این کوس شود
 کردم چنبر چوین که شنودند خوش است
 از بی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
 مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج
 عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند
 از سر و پای در آیند سرا پای نیاز
 روضه روضه همه ره باغ منور بینند
 بر سر روضه همه جای تنزه شمرند
 انجم ماه وش آماده حج آمده اند
 همه را نسخه اجزای مناسک در دست

(۱) نالد از آنک .

۱ - صنعا : از شهرهای معروف یمن . ۲ - سر کوبه بمعنی کرز و ملامت است . ۳ - بطحا : نام شهر مدینه است . ۴ - ولله علی الناس حج البيت من استطاع الیه سبیلا «قرآن کریم» .

نه صحیفه است فلک هفت ده آیت زبرش
 نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند (۱)
 خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند
 زندگیشان بحق و نام بر ارواح چراست
 گنج پرورده فقرند و کم کم شده لیک
 فقر نیکوست برنگ ارچه با آواز بدست
 شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را
 مفر کعبه نمودار ره آخرت است
 جان معنی است باسم صوری داده برون
 کعبه را نام بمیدانکه عام عرفات
 عابدان نعره بر آرند بمیدانکه از آنک
 عارفان خامش و سر بر سرزانو چو ملخ
 ساربانان به وفا بر تو که تعجیل نمای
 حاش لله اگر امسال ز حج وامانم
 دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
 هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایه هیچ
 ها و ها باشد اگر محمل ماسازی و هم
 بر در کعبه که بیت الله موجود است
 بار عامست و در کعبه گشاده است کز او
 پس جو رضوان در جنات گشاید پاکان
 زان کلیدی که نبی نزد بنی شیبه^۳ سپرد

عاشقان اینهمه از سوره سودا شنوند
 تا نه بس دیر جو سی پاره مجزا شنوند
 زهر نوشند و همه بانک هنیئا شنوند (ب)
 کآیشان ابر دهد لاف ز سقا شنوند
 کم کم گنج سرا پرده بالا شنوند
 عامه زین رنگ هم آواز تبرا شنوند
 رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
 گر چه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
 خاصگان معنی و عامان همه اسماشنوند
 حجره خاص جهان داور دارا شنوند
 نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند
 نه چو زنبور کز او شورش و غوغا شنوند
 کز وفای تو بمن شکر موفا شنوند
 نز قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند (د)
 من بقید^۲ و ز من آوازه به بطحاشنوند
 که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند
 برسانیم بکم زانکه ز من ها شنوند
 که مباهات امم زان در والا شنوند
 خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند
 بانک حلقه زدن کعبه علیا شنوند
 بانگ بر ملک و زیور حورا شنوند

(۱) نه صحیفه که بده شده یکایک بستند . (ب) هم نوش و هنیئا . (ج) عید : نه قصور من و تقصیر تو

۱ - عرفات موقف حجاج در نزدیکی مکه در روز نهم ذیحجه . ۲ - بقید : نام قلعه ایست در راه مکه .

۳ - بنی شیبه : طایفه ای از اعراب که کلیدداری کعبه ایشان بوده است .

چون جرس دارنجیبان ره یثرب^۱ سپرند
 در فلک صوت جرس زنگل نباشانست
 بسلام آمدگان حرم مصطفوی
 النبی النبی آرند خلائق بزبان
 از صریر در اوچار مالایک به سه بعد
 بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ
 خود جنبیت بدرش داشته بینند براق
 موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
 بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم
 بنده خاقانی و نعمت سر بالین رسول
 فخر من بنده ز خاک در احمد بینند
 نعت صدر نبوی به که بغربت گویم
 نکتم مدح که من مرثیه گوی کرم
 زنده کردم سخن ارشاکر من شد چه عجب
 شاید از لب به حدیث قدما نگشایند
 آب هر آهن و سنگ اربشود نیست عجب
 شاعران حیض حسد یافته چون خر گوشند
 خصم سگ دل ز حسد نالد چون جبیه ماه
 از سر خامه کنم معجزه انشاء بخدای
 راویان کآیت انشاء من انشاء کنند

ساریانرا همه الحان، جرس آساشنوند
 که خروشیدنش از دخمه داراشنوند
 ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند
 امتی امتی از روضه غرا شنوند
 پنج هنگام دم صور بیکجا شنوند
 مرکب داشته را ناله هرا شنوند
 کز صیبلش^۲ نفس روح معلا شنوند
 ارنی گفتنش از نور تجلی^۳ شنوند
 والضحی خواندن خضرا ز درطاها شنوند
 تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند
 لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
 بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
 چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند
 که ز عازر^۴ صفت شکر مسیحا شنوند
 ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
 که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
 تا ز من شیر دل این نکته عذرا شنوند
 نور بی صرفه^۵ دهد و عوعو^۶ آ شنوند
 گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند
 باریک الله همه بر صاحب انشاء شنوند

۱- یثرب: نام قدیم مدینه پیش از هجرت حضرت رسول. ۲- صیبل: بانگ اسب. ۳- عازر نام مرده‌ای بود که بدعای حضرت مسیح زنده شد. ۴- صرفه منزلیست از منازل قمر، ۵- عوا نیز نام منزلی از منازل قمر است،

خاقانی این قصیده را در جواب امام مجدالدین سروده و بمدح شاه انجستان

پایان داده است

الصبح ایدل که جان خواهم فشاند	دست هستی بر جهان خواهم فشاند
بیش مرغان سر کوی مغان	دانه دل رایگان خواهم فشاند
دیده می بالا و گیتی خاک پای	جرعهای این بر آن خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع	بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان	خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آکنده اند	آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غم بخشوده اند	بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسه ای کز زندگی بر دوختم	بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک ییزی یافتم	بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک	نارک آتش فشان خواهم فشاند
این ستاره درّی و درّری	بر همام بحرسان خواهم فشاند
این زر اکسیر نفس ناطقه (۱)	بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل هندو اندر مهد چشم	بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
این سه گنج نفس از قصر دماغ	بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجساد کان کائنات	بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست	تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال و مجد مجدالدین خلیل	در مدحت یکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او بر چید سمع	هم بر آن لفظ و بنان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع	هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند

(۱) عید: این یکی اکسیر نفس ناطقه.

۱- خاکبیز بر وزن خاکبیز شخصی را گویند که خاک کوجهها و بازارها را بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد و کنایه از کسبت که از برای حصول بمقصد بکارهای سخت و حرفت‌های پست قیام نماید «برهان قاطع»

داورم کی دست فرماید برسد
 شرع را کنج روان از کلك اوست
 ملك را حرز امان از رای اوست
 گر خضر کردم بر آن غمرالردا
 و در ملك باشم بر آن عیسی نفس
 زیر پای اسبش از دستم رسد
 قحط دانش را باعجاز سخاش (ا)
 چون کند پروانه جان افشان بشمع
 ایاهم تا فضله ماء الحمیم
 گمرهم تا بر سر بیت الحرام
 خشنیم^۱ تا ریزه ریم آهنی^۲ (ب)
 یا نحوس کید قاطع را ز چهل
 یا سم گوساله و دنبال گرك
 یا کالاهی کز کیا بافد شبان
 یا دم الحیضی که از خرگوش ریخت
 یا غبار لاشه دیو سفید
 یا لعاب ازدهای حمیری
 اینت چهل از فضله گوی جعل
 اینت کفر از گرد نعلین یزید
 گرچه در خلق سماکین^۳ افکنم
 و در چه پر تیر گردون بشکنم

کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
 عقل بر گنج روان خواهم فشاند
 روح بر حرز امان خواهم فشاند
 هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
 سبحة پروین نشان خواهم فشاند
 افسر نوشیروان خواهم فشاند
 من وسلوی ازلساکا خواهم فشاند
 من بر اوجان همچنان خواهم فشاند
 بر لب حوض جنان خواهم فشاند
 آبدست پیلان خواهم فشاند
 بر سر تیغ بمان خواهم فشاند
 بر سعود شعر بیان خواهم فشاند
 بر سر طرور و شبان خواهم فشاند
 بر سر تاج کیان خواهم فشاند
 بر سر شیر زیان خواهم فشاند (ج)
 بر سوار سیستان خواهم فشاند
 بر درفش کاویان خواهم فشاند
 بر مد مدهاآمتان خواهم فشاند (د)
 بریل خیبرستان^۴ خواهم فشاند
 چون کمند امتحان خواهم فشاند
 چون خدنگی از کمان خواهم فشاند

(ا) قحط دانش را باعجاز سخاش . (ب) خشنیم تا ریزه خبث الحديد . (ج) بر سف شیرزیان خواهم فشاند . (د) برخندم هامتان .

۱- ما زالحمیم : آب جوشیده . ۲- خشنی (بشم اول و کسر ثالث) زن فاحشه را گویند . ۳- ریم آهن : چرك و کثافت آهن باشد که در وقت گداختن در کوره میماند و بهنگام پتک زدن از آهن میریزد . ۴- یل خیبرستان مقصود از علی بن ابیطالب علیه السلام است . ۵- منظور از سماکین سماک راجح و سماک اعزل یعنی نام دو صورت فلکی است .

لیک با تیغ یقین او سبب
 بیش کلک دور باش آسایش تیغ
 در حضورش لالی آرم بر زبان
 بیش نطقش کاهم آرد از دهان
 بیضه چون طاوس نر خواهم شکست
 عقد نظمش را فرو خواهم گشاد
 زیور نثرش فرو خواهم گسست
 بر خط دستش که هندوچین در اوست
 چون بهندوچین او دستم رسد
 بر سه تشریفش که خواندم یک یک
 هست هر سه چارخوان و هشت خلد
 چون از آن خوان لقمه ای خواهم چشید
 باد چون جان جاودان عمرش که من

بر سر آب کمان خواهم فشاند
 بر سر خاک هوان خواهم فشاند
 در لالی از زبان خواهم فشاند
 خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
 وز برون آشیان خواهم فشاند
 بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
 بر شه صاحبقران خواهم فشاند
 هفت گنج شایگان خواهم فشاند
 دست بر چپال^۱ و خان خواهم فشاند
 هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
 من سه جان بر چارخوان خواهم فشاند
 بر سگ که فاستخوان خواهم فشاند
 جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

دو شکایت از زندان

غصه بر هر دلی که کار کند
 هر که در طالعش قران افتاد
 روزگارم وفا کند هیاهات
 این فلک کعبتین بی نقش است
 پنج و یک برگرفت باز فلک
 چون به نیکیم شرمسار نکرد
 مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم
 چنگ مرغی چه لشکر انگیزد
 شور و غوغا شعار زنبور است

آب چشم آتشین نثار کند
 سایه او از او کنار کند
 روزگار این بر روزگار کند
 همه بر دستخون قمار کند
 که دوشش را دو یک شمار کند
 بیدی چند شرمسار کند
 کس چومن مرغ در حصار کند
 صف موری چه کار زار کند
 شور و غوغا که اختیار کند

۱- طاوس بر گاهی تخم ماده خود را میشکند و میخورد . ۲- چپال بر وزن قیفال نام پادشاه لاهور

بر دو پایم فلک ز آهن ها (۱)
 این دهن های تنگ بی دندان
 که بدندان بی دهن همه سال
 سگ دیوانه شد مگر آهن
 آه خاقانی از فلک ز آنسو
 هرچه پنهان پرده فلک است
 کار از این و آن نگردد نیک
 گرچه خصمان زریک بیشترند
 حلقه ها چون دهان مدار کند
 بر دو ساق من آن شعار کند
 از آه باساق میوه دار کند
 که همه ساق من فکار کند
 رفت چندانکه چشم کار کند
 آه خاقانی آشکار کند
 کارها نیک کردگار کند
 همه را مرک ، خاکسار کند

در شکایت از روزگار

بفلک بخیه در ندوخته اند چشم خورشید بر ندوخته اند
 کوه را در هوا نداشته اند شمس را بر قعر ندوخته اند
 دیده بانان بام عالم را پرده ها بر بصر ندوخته اند
 چرخ و انجم پلاس شام هنوز بر پرند سحر ندوخته اند
 روز و شب را بجای شام و شفق (ب) زرد و سرخی دگر ندوخته اند
 آسمانرا بجای دلق کبود ژنده تازه تر ندوخته اند
 عالم آن عالمست و دهر آن دهر از قباشان کمر ندوخته اند
 پس در داد بسته چون ماندست گر به مسمار^۱ در ندوخته اند
 دیر گاهی است تالباس کرم بهر قدر بشر ندوخته اند
 خود بیای رضا نیافته اند خود بدست نظر ندوخته اند
 خلعتی کان ز تار و پود بقاست (ج) در زبان^۲ قدر ندوخته اند
 بر تن ناقصان قبای کمال بطراز هنر ندوخته اند
 هنری سر فکنده چون لاله است که کلاهش بسر ندوخته اند
 بی هنر خوش چو گل که بر کمرش کیسه جز لعل تر ندوخته اند

(۱) عید : چو آهن را (ب) بر سر شاد : شفق (ج) تار و پود و قاست :

۱- مسمار (بروزن معمار) میخ . ۲- در زبان : خیالان

يك سر سفله نیست كـ ز فلکش
 نیست آزاده را قبا نمیدی
 سگ چیزی بمرد در بغداد
 ابرۀ ما ز خام و خامان را
 صبر میکن که جز بمردی صبر
 دیده بگشای جز برای کمال
 گور چشمی که بر تن یوز است
 جوشن عقل داده اند ترا
 پای در دامن قناعت کش
 بنگر احوال دهر خاقانی
 بر کله صد گهر نندوخته اند
 که همش پاره بر نندوخته اند
 کفش جز بزر نندوخته اند
 جز نسبیج آستر نندوخته اند
 زهره را بر جگر نندوخته اند
 باز را چشم بر نندوخته اند
 از پی شیر نر نندوخته اند
 صدرۀ^۱ کام اگر نندوخته اند
 کت لباس بطار نندوخته اند
 گرت چشم عبر نندوخته اند

۵۵۵

خسرو بدار ملك جم ایوان تازه کرد
 کیخسرو تهمتن بر زال سیستان
 این کعبه را که سد سکندر حریم اوست
 بهر ثبات ملك چنین کعبۀ جلال
 قصری که عرش کنگرۀ اوست آسمان
 ما ناکه بهر تاختن مرکبان عقل
 یا عالمی ز لطف بر آورد کردگار
 دست کرم گشاد شه و پای بخل بست
 قحط سخا ز کشور امید برگرفت
 شاهی که بهر کوه^۲ زین های خنیاش^۱ (۱)
 در هشت خلد مملکه بستان تازه کرد
 در ملك نیمروز شبستان تازه کرد
 خضر خلیل مرتبه بنیان تازه کرد
 از بوقیسر حلم خود ارکان تازه کرد
 از عقد انجمش گهر افشان تازه کرد
 مهدی بعالم آمد و میدان تازه کرد
 وانگه در او معادن حیوان تازه کرد
 تاپیشگاه قصر شرف وان تازه کرد
 گر خلق بهر عاطفه بازاران تازه کرد
 ماهی بچرخ تحفه ز دندان تازه کرد

(۱) زین خنیاش .

۱- یوز : سگ توله شکاری را گویند که کبک و تیهو و دراج و امثال آنرا بقوت شامه و بو پیدا کند و نیز نام جانور است شکاری کوچکی از پلنگ . ۲- صده : سینه یوش . ۳- کوهه : باتابی مجهول و فتح ناک زمین اسیرا گوید عموماً و بلندی پیش و پس زمین اسب را خصوصاً چه پیش را پیش کوهه و عقب را پس کوهه خوانند و هر چیز بلند را نیز گفته اند . ۴- ختلی بروزن اصلی منسوب بختل باشد که نام ولایتی است از بدخشان راسبی که از آنجا آورند .

خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش همشیره ابد شد و پیمان تازه کرد

در نگرهشی و علامت حسودان سروده است

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند
چون ماه نخشبد مزور از آن چومن
از هول صور فکر من اندر قیامتند
پروردگان مائده خاطر منتند
بل نایبان یاوکیان^۱ ولایتند (۱)
کاوی کنند و چون صدف آبستند لیک
چون طشت یسرنند و چو در جنبش آمدند
گاه فریب دمنه^۲ افسونگرند لیک
چون ارقم^۳ از درون همه زهرند و زبرون
اوباش آفرینش و خشنی^۴ طبیعتند
اندر چه اثر اسیرند تا ابد
گویند در خلافه ولیعهد آدمیم
گویند عیسی دگریم از طریق نطق
خود را همای دولت خوانند و غافلند
بر قللهای کوه ریاضت کشیده اند
از روی مغرقه همه دعوی دین کنند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیکهی

با من قران کنند و قرینان من نیند
انجم فروز گنبد هر انجمن نیند
گرچه چواهل صور فکنده کفن نیند
گر خود بجمله جز پسر ذوالیزن نیند
زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
آلا شناختی و دریده دهن نیند
روز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
جز کبش^۵ رنک رنک و شکال شکن نیند
کآلا بدست حرص و حسد مرتهن نیند
زان جز شکسته پای و گسسته رسن نیند
مشغو خلافتشان که جز ابلیس فن نیند
بر کن پروتشان^۶ که بجز گورکن نیند
کآلا غراب ریمن^۷ و جغد دمن^۸ نیند
ادبای تهمتند ولی برهمن نیند
وز کوی زندقه بجز اهل فتن نیند
آلا سزای کشتن و کردن زدن نیند

(۱) یکتائیان و یاوکیان .

۱ - یاوکی : (بفتح واو و کاف فارسی بختانی کشیده) بمعنی کم شدنی و ناپدید گشتنی و هرزه گویی و بی حاصلی باشد . ۲ - دمنه (بفتح دال و سکون نای و نون مفتوح) نام شغالیست که در کتاب انوار سهیلی احوال او مذکور است . ۳ - ارقم (بفتح همزه و قاف) مار سیاه که بر پشت او خالهای سفید باشد . ۴ - کبش : (بفتح کاف و سکون با) فوج ، گوسفند شاخدار . ۵ - خشنی : فاحشه و روسپی . ۶ - پروت (بضم پ و ت) سیلت ، سیل . ۷ - ریمن : محیل و مکار و دغا باز و کینه ور باشد . ۸ - دمن : مخفف دامن است و در عربی جمع دمنه است که مزبله باشد یعنی گوی و حبایی که خاکریزه و نجاست و سر کین و خاکستر و امثال آن در آن درزند .

من میوه دار حکمت از نفس ناطقه
جمعند بر تفرق عالم ولی ز ضعف
تازند رخس بدعت و سازند تیر کید
فرعریان بی فر و عوتند لاجرم
خود گذرشان نهم که جعل پیشه اند پاک
آری بآب نایزه^۱ خو کرده اند از آنک
هل تا مرض کشند ز خوانهای بد گوار
بینا دلان ز گفته من در بشاشند
جائست ضمیران ضمیر مرا چمن
نساج نسبتیم که صناعات فکر من
نجات گوهرم که نجیبان طبع من (۱)
وین جاهلان ملمع کارند و منتحل^۲
از نوك خامه دفتر دلشان سیه کنم
آنجا که من ققاع کشایم^۳ ز دست فضل
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
در کون هم طویل^۴ خاقانند لیک
حقا بجان شاه که هم شاه آگه است
وایشان ز روح نامیه جز نارون نیند
موران با پرند و سپاه پرن نیند
آها سفندیار مرا تهمتن نیند
اصحاب بینش ید بیضای من نیند
ز آن طالبان مشاک و نسیم سمن نیند
مستقیان لجه بحر عدن نیند
کارزانیان^۵ لذت سلوی و من نیند
کودی^۶ آن گروه که جز در حزن نیند
کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند
الاز تار و بود خرد جامه تن نیند
جز زیر تیشه بدر خویشتن نیند
زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
کایشان ز نخ زنند^۷ همه خامه زن نیند
الا ز درد دل چوینخ افسرده تن نیند (ب)
کز نوح عصمت الا فرزند و زن نیند
از نقش و فطرتند ز نفس و فطن نیند
کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

در منابش ابوالمظفر اخستان شروانشاه

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند بای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند

(۱) عبد : نخیان مایع من . (ب) الاز درد دل بجز افسرده تن .

۱ - نامیه مونت نامی فوه ای که موجب رشد و نمو میشود . ۲ - نایزه . لوله ابریق و لوله هرچیز دیگر را گویند . ۳ - ارزانی : مردم درویش و فقیر و مستحق را گویند . ۴ - منتحل : کسیکه بخود چیزی را بدروغ نسبت دهد . ۵ - زنج زدن بمعنی افشانه کوئی و سخن سرائی و قصه خوانی باشد و کتابخانه از سخنان بی نفع و بی معنی و هرزه و بیهوده و لا طایل گفتن و هرزه درایی کردن - ۶ و بمعنی لاف زدن هم نیز هست . ۷ - ققاع کشادن بمعنی نقاشی کردنست .

چون بکار آب دیدند آب کار عاشقان
پیش از آن کز برفشاندن مرغ صبح آید برقص
در شکر ریز طرب بر عده داران رزان
تا بدست آورده انداز جام و می صبح و شفق
کرده انداز می قضای عمر و هم معلوم عمر
بس ز در خسار کان دریا کشان^۱ سیم کش^۲
سبحه داران از بس سبوح گفتن در صبح
خورده يك دریای بصره تا خط بغداد جام^۳
حرمت می راکه می کشنیز^۴ دیگر عیشهاست
کیسه های زر ببرک کند ناسر بسته اند
تا با پیل^۵ می بر کعبه عقل آمدست
حورده اند از می رکابی^۶ چند واسباب سلاح
چون در این میدان بدست کس عنان عمر نیست
زیره آبی دادشان گیتی و ایشان برامید
جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران
خوانچه کرده چون مه و مرغان چو جزا جفت جفت
بربط آبتن تن و نالان دل و مردان بطبع
چنگ همچون جرعه باز ازرق و کبکان بزم
پس در آن مجمر که در تریع منقل کرده اند

آب می بر آتش دل هر زمان افشاندند اند
بر سماع بلبلان عشق جان افشاندند اند
از پی کاوین^۱ بهای کاویان افشاندند اند
زیر پای ساقیان گنج روان افشاندند اند
بر سر مرغان و در پای مغان افشاندند اند
بر صدف کون ساغر کوهرفشان افشاندند اند
بر سر زنا آزار ساغر طیلان افشاندند اند
پس پیایی دجله ای در جرعه دان افشاندند اند
بر سر کشنیزه^۲ حصرم^۳ روان افشاندند اند
پرسپهر کنندا کون دست از آن افشاندند اند
پیل بالا نقد جان بر پیلان افشاندند اند
بر سر این ابلق مطلق عنان افشاندند اند
بر رکاب باده عمر رایگان افشاندند اند
ای بسا پیل^۴ که در چشم کمان افشاندند اند
کانه مه در روی چرخ جانستان افشاندند اند
زهره وار از لب تر یا بیکران افشاندند اند
جان بر آن آبتن فریاد خوان افشاندند اند
دل بر آن ازرق و لب بلبل فغان افشاندند اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان^۵ افشاندند اند

۱ - کاوین بر وزن و معنی کاین است که مهر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند
۲ - دریا کش : شراب خواری که دیرمست شود . ۳ - سیم کش کنایه از مردم جرار و چیزی گیرنده و چیزی واگشونده و جرکننده باشد . ۴ - خط بغداد : نام خط دوم است از جمله هفت خط جام جمشید و بعضی خط اول گفته اند .
۵ - کشنیز : بفتح اول رفتار یا ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد . ۶ - کشنیز حصرم : کنایه از شراب انگوری باشد .
۷ - پاء پیل : نوعی از قدح و پیاله شراب خورست . ۸ - رکاب (بروزن نقاب) پیاله ای باشد هشت پیلو و دراز . ۹ - پیل : بر وزن و معنی فلفل است که ادویه گرم باشد و فلفل معرب آست . ۱۰ - بان : بمعنی لادست و آن نوعی از عنبر و مشمشومات باد که بر روی حصین البان کوبند و مشک و یید را نیز گفته اند .

دفع سرما را قفس کردند زاهن پس در او
مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس^۱
چون شرار شراب علم بر ابر سنبل گون رسید
یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان
رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان
شکل خان عنکبوتان کرده اند آنکه بقصد
کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه ای
چتر زرین چون هوا بگرفت گویی بر فلک
یا گهر هائی که در افسر نشاند افراسیاب

مطلع دوم

کوبتی کز عشق او یک شهر جان افشاند
بر امید ی کز شکر سازد لبش تسکین جان
آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست^۲ (۱)
کم ز هر غ ناهه آور نیست نزد بیدلان
سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش
عشق بازان رخش خاقانی آساعقل و جان

مطلع سوم

تا غبار از چتر شاه اختران افشاند
شعنه نوروز نعل نقره خنکش ساخته است
رسته چون یوسف ز چاه و دلو پیشش ابر و صبح
فرش سلطانش در برتر مکان افشاند
هر زری کاکسیر سازان خزان افشاند
گوهر از الماس و مشک از برنیاں افشاند

(۱) آسمان پل بر دل آن خاکیان خواهد نهاد . - آسمان پل بر دل آن خاکیان خواهد شکست .

۱ - د تصحیف انس ، آتش میشود . ۲ - خان : جانی که زنبور در آن خانه کند و عمل بسته شود .

۳ - پل شکستن کنایه از حرمان و بی طاقتی است . ۴ - یاسج (بروزن خارج) تیربیکان دارا گویند و بعضی گفته اند تیربست که پادشاهان نام خود را بر آن نویسند .

در کابش هفت کیسودار^۱ و شش خاتون^۲ ردیف
 بیست و یک پیکر^۳ که از سقلاب دارد خیل تاش^۴
 تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
 تا که آن سلطان بخان ماهی آمد میهمان
 وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه
 گر بدیمه بر زمین مرده از بهر خنوط
 در مزاج گوهرانرا از تناسل باز داشت
 خورد خواهد شاهد و شاه فلک مجرور و وار
 تا جهان ناقد شد از سر سامدی ماهی برست (ا)
 باز نونو در رحمهای عروسان چمن
 مغز گردونرا ز کامست از دم باد شمال (ب)
 چشم دردی داشت بستان کز سر پستان ابر
 شاخ طفلی بود و نو خط گشت و بالغ شد کتون
 کاروان سبزه تا از قاع صف صف کرد ارم
 بادمشک آلود گوئی سیب تر بر آتش است
 روز و شب گریک آشتی کردند و اینک مهر و ماه
 مهر و مه گوئی بباغ از طور نور آورده اند
 یار و انهای فریبرز و منوچهر از بهشت
 خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذوالجلال
 پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند

(ا) تا جهان شد ناقد . (ب) از دم مشکین شمال . (ج) بر سه یوسف رخ . جشن خود بر یوسف .

(د) بر فرق قدرش .

۱ - هفت کیسودار : کنایه از هفت بنده است و هفت ستاره را نیز گویند که سبعة سیاره باشد . ۲ - شش خاتون بمعنی شش بانوست که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد . ۳ - بیست و یک پیکر : صورت شمالی فلک البروج است . ۴ - خیل تاش : صاحب خیل و سیاه . ۵ - فرقدان : نشیبه فرقد ، نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی . دو برادران . ۶ - چیمال بر وزن قیبال نام پادشاه لاهور بوده است .

هندوی میرا خورش دان آن دو صفدر کز نبرد (۱)
 آستان بوسان او کز بیژن و گر گین مهند
 تازبان شکست شمشیرش همه شیران رزم
 نیزه دارانش که از شیرستان کین کشند
 نی ز آتش سوزد و اینان ز نیهای رماح^۱
 زهر خندد بخت بد بر زورق آن خاکسار
 سنگ، خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر
 عالمی کز ابر جودش در بهار نعمتند
 خاصگان مریم از نخل کهن خرما ی تر
 از پی پرواز مرغ دولت او بود وبس
 وز پی افروزش بزم جلالش دان وبس
 در زمین چار عنصر هفت حرّات فلک
 آنچنان تخمی چنین کشور ستانی داد بر
 گر کمندی وقتی اندر خلق سگساران روم
 بندگان شه کمند از جرم شیران کرده اند
 ز آتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید
 ابرها از تیغ بارانها ز پیکان کرده اند
 تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان
 از صهیل اسب شیر آشوب او خرگوش وار
 دست و بازویش از پی قصر مخالف سوختن
 گر بعد موسی امت را گه قحط از هوا
 شکر لله کز بقای شاه موسی دست ها (ب)

(۱) عید : کزغرا . (ب) عید : نهمادله .

هفت دریا را بر زم هفتخوان افشاندند
 آستین بر اردشیر و اردوان افشاندند
 بس که دندانها ز بیم آن زبان افشاندند
 خون و آتش زان نی چون خیزران افشاندند
 دشمنانرا آتش اندر دودمان افشاندند
 کانشین قاروره اش بر بادبان افشاندند
 کز هوا سنگ عرادهش درد کان افشاندند
 حاسدانرا صاعقه در خانمان افشاندند
 خورده اند و بر جهودان استخوان افشاندند
 دانه کاین نه رواق^۲ باستان افشاندند
 نور ها کاین هفت شمع بی دخان افشاندند
 تخم دولت تاکنون بر امتحان افشاندند
 بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشاندند
 سرکشان لشکر الب ارسلان افشاندند
 در کمرگاه پلنگان جهان افشاندند
 شعله در شیر سیاه سیستان افشاندند
 برقها ز آئینه برگستوان افشاندند
 کز سخا دست و دلش دریاو کان افشاندند
 بس دم الحیضا که شیران زبان افشاندند
 ز آتشین پیکان شررها قصرسان افشاندند
 باز من و سلوی سلوت رسان افشاندند
 بر شماخی میوه و مرغ چنان افشاندند

۱- رماح جمع رمح بمعنی نیزه است . ۲- منظور از ده رواق ، آسمانهای ده گانه است . ۳- هفت شمع بمعنی هفت سلطان است که کتابه از هفت کوکب میباشد .

روشنان در عهدش از شروان مدائن کرده‌اند
تا بدور دولت او گشت شروان خیروان
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک دل
بر حقند آنان که یاعیسی تشستند از زرشک
آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند
ماه تابان کوری پروانگانرا بین که جان
پیش تیغش کانش نمرد را ماند ز چرخ
چنین ترسند ز آهن لیک از عشق کفش
تازیانش کابل و بلغار دارند آب‌خور
مغر گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد
آتش و باد مجسم دیده ای کز گرد و خوی
از دو سندان چار دندان زحل درهم شکست
دی‌غباری بر فلک میرفت گفتم کاین غبار
تا فلک گفتا ز نعل مرکبانش من بهم
کوکب در یست یا در دری کز هر دری
بنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته‌اند
تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند
بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی دشت
ترجمان یوسف غیب است آن مصری قلم
کوئی آن دم کز چه مغرب ره مشرق نوشت
چون ز تاریکی بیلغار آمد و قندز فشانند
این منم یارب که در بزم چنین اسکندری

(۱) کرکسان بر فرق سر .

زیر پایش افسر نوشیروان افشاندند
عرشیان فیض روان برخیروان افشاندند
بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشاندند
خاک بر روی طیب مهریان افشاندند
پیش گیری جان بطمع نام و نان افشاندند
بر نتیجه سنک و موم و ریسمان افشاندند
کرکسان پر بر سر خاک هوان افشاندند (۱)
دیدها بر آهن تیغ یمان افشاندند
گردپی ز آنسوی نیل و عسقلان افشاندند
زان غبار ره که ایام الرهان افشاندند
کوه البرز از سم و قلزم زران افشاندند
جفته‌ای^۲ کز نیم راه آسمان افشاندند
مرکبان شه ز راه کهکشان افشاندند
روشنان خاک سیاهش در دهان افشاندند
دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشاندند
بر جهان صد شاخ صنوبر از امان افشاندند
از دهان مار گنج شایگان افشاندند
از لعاب زرد مار کم زیان افشاندند
کاب نیل از تارک آن ترجمان افشاندند
میخ بر مهر و زحل بر زبرقان افشاندند
اهل بابل بر رهش نزل گران افشاندند
چشمه حیوانم از لفظ و لسان افشاندند

۱- عسقلان : از شهرهای شام است . ۲- ایام الرهان روزی است که اسب میدواند و بر سراسیمها شرم
بندی می‌کنند و این شعر کمايه از زیبای کرد و غبار است . ۳- جفته بر وزن گفته لکد شرواسب و امثال آن .

چارجوی و هشت خلدست اینک که در مدحش مرا
داستانی نیست در دست جهان به زین سخن
تا شبست و ماه نو گوئی که از گوی زمین
صولجان و گوی شه باد از دل و شب عدو
بر دلی و خصمش از برجیس و از کیوان نثار

از ره کلک و بنان طبع و بیان افشاندند
راستان جان بر سر این داستان افشاندند
گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشاندند
کز کفش بر خلق فیض جاودان افشاندند
سعد و نحسی کان دو علوی در قران افشاندند

در ستایش مظفرالدین قزل ارسلان ایلد گز سروده است

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند
هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبوح
رسم جور^۱ از ساقی منصف بنصفی خواستند
تادهان روزه داران داشت مهر از آفتاب
چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار
از پس یکماه سنگ انداز^۲ در چاه بلور
هم صبح عید به کز بهر سنک انداز عمر
سرخ جامی چون شفق در دست و آنکه در صبح
کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غازیان^۳
هات غلغل خلق خامان را که با خیر العمل
بلبله در غلغل آمد قل قل ای بلبل نفس
آن می و میدان ز رین بین که پنداری بهم
از مسام گاو زرین شد روان گاورس^۴ زر
هم صراخیر اچو طوطی هم قدح را چون خروس

مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند
پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند
بس حیل خوردند و ساغر بحر اخضر ساختند
سایه پروردان خم را مهر بردر ساختند
سر بمشک آلوده یکماهش معطر ساختند
عده داران رزان را حبله ها بر ساختند
روژه جاوید را روزی مقدر ساختند
لخلخه از صبح و دستنبو^۵ زاختر ساختند
کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند
غلغل خلق صراحی را برابر ساختند
تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند
آتش موسی و گاو سامری در ساختند
چون صراحی را سرو خلق کبوتر ساختند
آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند

۱- صولجان : چوکان : ۲- جور : نام یکی از خطوط جام جم که خط لب جام و بیاله باشد .

۳- سنک انداز : یعنی برف انداز و کلوخ انداز باشد و آن جشنی است که در آخر شعبان برپا کنند و آنرا سنک انداز هم میگویند . ۴- لخلخه : بروزن و دغدغه در کس باشد که آنرا بجهت نفرت دماغ نریست دهند و گوی غمیری باشد که از عود فماری و لادن و مشک و کافور سازند . ۵- دستنبو : کلوله ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند و بی کنند . ۶- غازی بروزن بازی پیران معرکه گیر و ریسمان باز باشد . ۷- گاورس (بفتح واو و سکون را) دانه ایست تلخ مزه که میان کشتزار کنندم میروید .

رسمان سبجه بگسستند و کستی^۱ یافتند
 آتش قندیل بنشست آب سبجه هم برفت
 خانه زنبور شهد آلود رفت از صحن خوان
 صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت
 اوفتان خیزان زمین سرمست شد چون آسمان
 وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان
 چون بزر آب قدح کردند مزگانرا طلی
 آفتاب گوهر سلجق که نعل رخسار است
 گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند
 کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند
 چون زغمزه ساقیان زنبور کافر ساختند
 کانچنان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند
 کز نسیم جرعه خاکش را معنیر ساختند
 دیده ها را جرعه چین خاك اغیر ساختند
 میخ نعل مرکیان شاه کشور ساختند
 اصل آن گوهر کز او شمیر حیدر ساختند

مطلع دوم

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
 قرص خور مصروع از آن شد که حمایل بازماند
 گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید
 محتسب گوئی بهام روزه جام می شکست
 یا شبانگه قصد کردند اختران تب زده
 چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرد گم
 در زیان چرخ را گوئی که سهو افتاده بود
 ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنک
 مهر چون درخوشه یکمه ساخت خرمن روشنان
 نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح
 دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه
 ماه نو را چون حمایل چفته^۲ پیکر ساختند
 کآن حمایل هم برای قرصه خور ساختند
 یکجهان نظار، کآن جام از چه گوهر ساختند
 کآن شکسته جام را رسوای خاور ساختند
 کآسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند
 دامن کحلش را چینی مقور ساختند
 کآن زه سیمین بر آندامن نه در خور ساختند
 موی و ابریشم بهم چون عود و معمر ساختند
 ماه را صاع^۳ زر شاه مظفر ساختند
 تا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند (۱)
 از ریاض خاطر م این قطعه نویر ساختند

(۱) تا مثال نعل اسب - یا مثال طوق اسب - تابسان طوق اسب .

۱- کستی (بروزن سستی) بمعنی زار آمده است و آن رسائی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاهی

بر کردن هم افکنند . ۲- چفته : بروزن هفته بمعنی خم و خمیده باشد . ۳- صاع : پیمانه ایست قریب یکمن و ده سیر .

مطلع سوم

طیره منشین کز جمالت عید لشکر ساختند
 کاین سهرا از بسکه باریکند همبر ساختند
 زانکه صدنوبر مرا زان يك صنوبر ساختند
 چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند
 گرچه بر آتش ترا مهری ز عنبر ساختند
 طعمه این خشک نی زان آتش تر ساختند
 نو بنو غمپاش تو بر توجو دفتر ساختند
 شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند
 چادربای تختش از تاج دو پیکر ساختند
 بر سر عرش از ظلال قدرش افسر ساختند
 هفت گردونرا در آن هر هشت مضمهر ساختند
 ایلدگز را ملک کیخسرو میسر ساختند
 بیضه مهری که بر کتف پیمبر ساختند
 از مالیک چون صف مورانش لشکر ساختند
 آب خضر و آینه جان سکندر ساختند
 خویشتن ضحاک شور و ازدها سر ساختند
 آتش ضحاک سوز و ازدها خور ساختند
 کاین دورا هم در یتیمی ملک پرور ساختند
 آخرش چون عنصر اول مبتدر ساختند
 دشمنانرا فتح کردند و مسخر ساختند (ب)

طره مفشان کز هالالت عیدجان بر ساختند
 ماه نو دیدی لب بین رفته جانم نگر (۱)
 بیش بالایت بیالایت فرو ریزم گهر
 چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آنک
 ز آن لب چون آتش تر هدیه کن یکبوس خشک
 من نی خشکم و گرچه طعمه آتش نی است
 سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز از آنک
 سوخته عود است و دلبندان بدو دندان سپید
 نصرة الاسلام و گیتی پهلوان کاجرام چرخ
 ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال
 هشت حرفست از قزل باارسلان چون بنگری
 رستم توران ستانست این خلف کز فر او
 مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست
 اهرمن بندی سلیمان دست کارواح القدس
 عکس یکجامش دو گیتی مینماید کز صفاش
 هست اتابک چون فریدون نیست باک از کافران
 آب گرز گاو سارش باد کورا عرشیان
 هست اتابک مصطفی تأیید و اسکندر خصال
 ور یکیشان در قبائل قابل فرمان نشد
 مصطفی در شصت و سه اسکندر اندر سی و دو

(۱) ماه نو دیدی ؟ بت من رفته جانم نگر - کاین دورا از بسکه باریکند . (ب) دشمنانرا مسخر کردند .

۱ - گاو سار : (بروزن کارزار) بمعنی گاو مانند است چه سار بمعنی مانند باشد و بمعنی گاوچهره نیز آمده

است که کرز فریدون است و آنرا از آهن بهیأت سرگاو میش ساخته بودند .

هست اتابك آسمانی کاین خلف خورشید اوست
 هست اتابك بهمین آسا کاین خلف دارای اوست
 پیش یاجوجی که ظلمت خانه الحاد راست
 خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش بلب
 پیش سقف بارگاهش خانه موریست چرخ
 کعبه ملکست صحن بارگاهش کز شرف
 بلکه تا این کعبه رضوانرا کبوتر خانه شد
 زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود
 کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد
 کانرم گریش ازو یا پیش ازین اسلام را
 از پس عهد کیومرث کیان تا دور شاه
 که بنا پاکی ز باد انجیر^۱ بید انگیز خند
 شیرخواران را بمغز و شیر مردان را بجان
 پس بآخر این نکو کردند کاند در صد قران
 پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم
 حاسدان در زخم خوردن سر نکون چون سکه اند
 وز بی تعظیم سکهش راز روهینای^۲ هند
 گر سلاطین پرچم شبرنگ یا پر خدنگ
 میرمارا از پر روح الامین و زلف حور
 آن نگویم کز دم شیر فلک و ز آفتاب
 سهو شد بر عقل کاول رستم نایش خواند

(۱) دیبیم و کرکر .

آسمانرا افسر از خورشید انور ساختند
 لاجرم در ملتش دارا و داور ساختند
 دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند
 نشره^۱ کردند و بآب رخ مزعفر ساختند
 کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند
 باغ رضوانرا کبوتر خانه ایدر ساختند
 چون کبوتر کعبه را گردش هجادر ساختند
 تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند
 تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند
 زین نمط کوساخت تمهید موافق ساختند
 کار داران فلک آئین منکر ساختند
 که بخود رانی زید انجیر^۲ عرعر ساختند
 طعمه مار و شکار گرگ حمیر ساختند
 این یکی صاحبقران را شاه و سرور ساختند
 بلکه خون پایگاهش جان قیصر ساختند
 تا بنامش سکه ایران شهر ساختند
 شاه چین را چینیان دیبیم و افسر ساختند (۱)
 از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند
 بر تیر و پرچم رخس مضر ساختند
 پرچم و طاسش برای خنک و اشقر^۳ ساختند
 گرچه از اقلیم رومش هفتخوان بر ساختند

۱- نشره : آنچه بازغفران و غیره بر روی تخته اطفال نویسند . ۲- بادانجیر : نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان میوه دهد و انجیر آن کاواک و پیاد میباشد . ۳- بیدانجیر : کرچک . ۴- روهینا : (بروزن بوسینا) یعنی روهنی است که آهن و فولاد جوهر دار باشد و آنچه از آن سازند روهنی گوشت نه روهنائی . ۵- اشقر : سرخ و سفید و هر چیز سرخ مایل بزرده و آسبی که باین رنگ باشد .

آخشیجان^۱ جان رستم را مکرر ساختند
 شاید از خضرای نه چرخش معسکر^۲ ساختند
 چون شیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند
 هفت کیسودار چرخ از گرد معجر ساختند
 چرخ ترسا جامه را دجال اعور^۳ ساختند
 شیر مردان چون ساحفات^۴ و سمندر^۵ ساختند
 از بهار و گل نگارستان آذر ساختند
 گفتی از هر جوز هر جوزی ازهر ساختند
 کر کسان چرخ از آنخونخوار کان خور ساختند
 کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر^۶ ساختند
 هم ملایک شاهد الحالد و محضر ساختند
 هشت حرفش هفت هیکل^۷ وار دربر ساختند
 روی کزدیدند چون آئینه مفر ساختند
 هفت نرآد فلك خانه مششدر ساختند
 دام عنین^۸ از سقنقور مزور ساختند
 طوق در حلقند و نامت تاج مفخر ساختند
 فضله هر ناخت را معن و جعفر ساختند
 کز دوت دعوتگه روح مطهر ساختند
 گفت: رو بستان ما بستان مادر ساختند

کز پی میرآخوری در پایگاه رخش او
 ساخت این هفت کشور بر تابد لشکرش
 بار دیدی کاین سرساقوقیان بر اهل کفر
 چون در لشکر درهم افتادند چون کیسوی حور
 نواک پیکانها چو در هم خانه عیسی رسید
 در میان آب و آتش کاین سلاحست آن کمند (ا)
 شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل
 مر کبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم
 چون همای فتح بور ایلد کز بگشاد بال
 از دل و رخسارشان خوردند چندان کر کسان
 بر چنان فتحی که این شاه ملایک پیشه کرد
 دشمنانش همراه غولند اگر خود بهر حرز
 بخت کم کردند چون یاری ز کافر خواستند
 تخت نردملک را ز آنسو که بدخواهان اوست
 نوعروس از ره نشینان شکر چون گوید از آنک (ب)
 ای که مردان عجم پیشت چو طقلان عرب
 ناخنی از معن و جعفر^۹ کم نکردی فضل از آنک
 تا دوت بینم بدیگر جای نفرستم ثنا
 کودکی را سوی بستان خواندم کودکی چه گفت؟

(۱) آن سمند . (ب) گوید بر آنک .

۱ - آخشیجان : جمع آخشیج است یعنی خندان و قبیضان و مخالفان و عناصر اربع را نیز گویند که خاک و آب و باد و آتش باشد بهمین اعتبار . ۲ - معسکر : لشکرگاه و اردوگاه . ۳ - اعور : آدمی که چشم کسی که یک چشمش بسته شده باشد . ۴ - ساحفات : سنگ پشته . ۵ - سمندر : (آن سکنند) جانور است شبیه چلیپا که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و ماده ای از خود افرازش میدهد که آتش را خاموش میسازد و از این رو گفته اند جانور است که در آتش نمیسوزد . ۶ - ژاغر (بروزن لاغر) چینه دان مرغ را گویند و بر روی حوصله خوانند . ۷ - هفت هیکل نموندها و بازویندها را گویند . ۸ - معن و جعفر بر مکی هر دو از وزیران هرون الرشید و از سخاوتمندان عرب بودند .

شعر من فالیست نامش سعدا کبر^۱ گیر از آنک
 چون کف و خلعت بتازی هست خارا^۲ و نسبیج^۳ (ا)
 همت و لطف ترا در خوانده اینجا بخششم (ب)
 عدل و رزا خسروا پیوند عمرت باد عدل
 عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو
 ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد
 در ضایعش از آنک منصور فرمانروای شماعی و خاقان گبیرا برالمنظر شر و انشاه گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید	دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش	که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا	که سر ز آتش عنبر افشان نماید (د)
مگر صبح بر اندکی عمر خندد	که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو بسته درون پوست و آنکه	چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را	چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر بسته سبز خندان ندیدی	بسوی فلک بین که آنسان نماید
رخ صبح، قندیل عیسی ^۴ فروزد	تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بهودانه ^۵ بر کتف ازرق	یکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سال خورد است و در بر	زمین را چو طفل ز من ران نماید
سراسیمه چون صرعیانست گز خود	پیرانه سر ام صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاهست بر تن	هزاران نقط شیرستان نماید

(ا) عید: چون کف و خلعت بتازی هست . (ب) همت و لطف برادر خوانده ات اینجا بخششم - عید : همت و لطف برادر خوانده اینجا بخششم . (ج) کاین سهر اقبال این دو بخت . (د) که سر آتش . (ه) اگر بسته سبز خندان خوین - ندیدی فلک بین کز آنسان نماید - عید : بسوی فلک بین کز آنسان .

۱- سعدا کبر مشقری است . ۲- خارا (بروزن دارا) نوعی از بافته ابریشمی است . ۳- نسبیج جامه حریر زر بافته باشد و با جیم اچند در عری نیز همین معنی را دارد . ۴- قندیل عیسی کنایه از آفتاب عالمتاب است «رهبان» . ۵- بهودانه (بروزن سبوحانه) پارچه زرد پراکوبند که یهودان بر جامه خود دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد .

بصبح آن نقطه‌ها فرو شوید از تن
 بروز از بی این دو خاتون بینش
 بشام از رك جان مردم بریدن
 تو می خور صبحی ترا از فلک چه
 تو و دست دستان و مرغول^۱ مرغان
 لگام فلک گیر تا زیر رانت
 اگر جرعه‌ای بر زمین ریزی از می
 و گر بومی از جرعه بخشی فلک را
 در آر آفتابی که در برج ساغر
 دو اسبه در آی و رکابی در آور
 قدح^۲ قعده کن ساتکینی^۳ جنبیت
 رکابست چو حلقه نیزه داران
 بین دست خاصان که چون رمح^۴ خاقان
 بشاه جهان بین که کیخسرو آسا
 بخواه از مغان در سفال آتش تر
 شفق خواهی و صبح می بین و ساغر
 ز آهوی سیمین طلب گاو زرین^۵
 صبحی ز ناشوئی جام و می را
 چو آبستان عده توبه بشکن
 قدحهای چو اشک داود از می
 کمر کن قدح را ز انگشت کو خود
 بتیم دریده گریبان نماید
 یکی زال آئینه گردان نماید
 ز خون شفق سرخ دامان نماید
 که چون غول نیرنگ الوان نماید
 که آن غول صد دست دستان نماید
 کبود استری داغ بر ران نماید
 زمین چون فلک مست دوران نماید
 فلک چون زمین خفته ارکان نماید
 سطرلاب او جان دهقان نماید
 کز او چرمه^۶ صبح یکران نماید
 کز این دو جهان تنک میدان نماید
 که عیدی بمیدان خاقان نماید
 بحلقه ربائی چه جولان نماید
 ز يك عکس جامش دو کیهان نماید
 کز آتش سفال تو ریحان نماید
 اگر در شفق صبح پنهان نماید
 که عیدی درون گاو قربان نماید
 صراحی خطیبی خوش الحان نماید
 درار آنچه معیار مردان نماید
 پری^۷ الخانهای سلیمان نماید
 کمرها ز پیروزه کان نماید

۱ - مرغول : بیج و ناب آواز خوانندگان و مرغان خوش آواز . ۲ - چرمه : مطلق است را گویند

عموماً و است سفید موی را خصوصاً . ۳ - ساتکینی پروژن دار چینی قدح و بیاله بزرگ شرابخویر را گویند . ۴ - رمح

نیزه . ۵ - گاودرین بمعنی گاودر است که صراحی طلا و گاو سامری باشد .

می احمر از جام تا خط ازرق^۱ ز پیروزه لعل بدخشان نماید
 چو قوس قزح جام بینی ملمع کز او جرعه ها لعل باران نماید
 همانا خروس است غماز مستان که تشنیع او راز ایشان نماید
 ندانم خمراست یا چشم دردش که در چشم سرخی فراوان نماید
 ز بس کلورد درد چشمش بافغان گلوی خراشیده ز افغان نماید
 مگر روز قیفال او زد که از خون در آن طشت زررنگ بر جان نماید (۱)
 بجام صدف نوش بحری که عکسش ز تف ماهی چرخ مریان نماید
 بین بزم عیدی چو ایوان قیصر که چنگش سیه پوش مطران^۲ نماید
 صراحی نو آموز در سجده کردن یکی رومی نو مسلمان نماید
 قدح لب کبود است و خم درخوی تب چرا زخمه تب لرزه چندان نماید
 ده انگشت چنگی چو فصّاد بد دل^۳ که رگ جوید از ترس ولرزان نماید
 چو ده عاق فرزند لرزان که هریک ز آزار پیری پشیمان نماید
 رسن در گلو بر بطن از چوب خوردن چو طفل رسن تاب کسلان^۴ نماید
 رباب از زبانها بلا دیده چون من بلا بیند آنکو زبان دان نماید
 سیه خانه آبتوسین نائی بنه روزن و ده نگهبان نماید
 مگر باد را بند سازد سلیمان که باد مسیحا بزند آن نماید
 خم چنبر دف چو صحرای جنت در او مرتع امن حیوان نماید
 بین زخمه کز پیش کیخسرو دین بکین^۵ سیاوش چه برهان نماید
 بگردون درافتد صدا ارغنون را مگر کوس شاه جهانبان نماید
 جهان زیور عید بر بندد از نو مگر مجلس شاه شروان نماید
 رود کعبه در جامه سبز عیدی مگر بزم خاقان ایران نماید
 چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا سگ نازی پارسى خوان نماید

(۱) عید : مکرر روز قیفال اوراند خواهد - که طشت زراز شرق و خشان نماید .

۱ - خط ازرق : نام خط چهارم باشد از جمله هفت خط جام جم و آنرا خط سیاه نیز گویند . ۲ - مطران رئیس کاهنان . بالاتر از اسقف . ۳ - فصّاد بد دل : رک زن نرسو . ۴ - کسلان (بفتح کاف) کسل، مست، ناتوان . ۵ - کین سیاوش بکرتون . نام لعن بیستم است از جمله سی لعن یارید .

چو راوی خاقانی آوا بر آرد صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق که سانس تر از آل ساسان نماید

تجدید مطالع

شه اختران زان زر افشان نماید که اکسیر زرهای آبان نماید
بر آرد زجیب فلک دست موسی زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید همخانه عیسی آمد چه معنی که معلول وحیران نماید
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو نه نارنج وزر هردویکسان نماید (ا)
فلک طفل خوئیست کاند در ترازو ز خورشید نارنج گیان نماید
مگر خیمه سلطان انجم برون زد که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد شعر سینۀ باز خزان نماید
بدمهای سنجاب نقاش آبان بزربخ تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره‌ای در فزاید از آن صدره^۱ روز نقصان نماید
قراستقر^۲ آنکه که نصرت پذیرد بر آقستقر^۳ آثار خذلان نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب بنار سر شاه کیهان نماید (ب)
شهنشاه اسلام خاقان اکبر که تاج سر آل سامان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک که کمتر غلامش قدر خان نماید
سر آل بهرام کز بهر تیغش سر تیغ بهرام افسان نماید
سکندر جهادی و خضر اعتقادی (ج) که خاک درش آب حیوان نماید
جهاندار شاه اخستان^۴ کز طبیعت (د) کیومرث طهمورث امکان نماید

(ا) که نارنج وزر . (ب) عید : بنار در . (ج) خضر اجهادی (د) ملک سیف این شاه‌غازی که ز آتش .

۱- صدره: سینه پوش ۲ - قراستقر: قره در زبان ترکی معنی سیاه و قراستقر کنایه از شب است . ۳ - آقستقر: آق در زبان ترکی معنی سفید و آقستقر کنایه از روز است . ۴ - شاه اخستان: ابن خاقان اکبر ابوالهیجاء فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه ملقب بجلال‌الدین و مکنی به ای‌المظفر آغاز و انجام شهرتاری او معامد بیست و بی باختمال فوثر او بسال ۵۶۳ فرمانروائی شروان داشته و گویا این هنگام از وفات منوچهر چندین بدور نبوده و میانه سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ آنکه که نظامی شرفنامه اسکندری را بهم می‌پیوست در گذشته است اخستان برسم پدر خود فخرالدین منوچهر بخاقانی توجه داشت و ویرا اکرام می‌نمود .

بتأید مهدی خصالی که تیغش
 فلک در بر او چو چوب در او
 قبولش ز هاروت ناهید سازد
 ز باسش زمان دست انصاف بوسد
 ز يك نفعه روح عدلش چو مریم
 عجوز جهان مادر یحیی آسا
 بناخن رسد خون دل بحر و کانرا
 ز يك عکس شمشیرش این هفت رقعہ
 در ایوان شاهی در دولتش را
 مزور پزد خنجر گوشت خوارش
 خیالی که بندد عدو را عجب نی
 اگر بوی خشمش برد مغز دریا
 و گر رنك عفوش پذیرد بیابان
 و گر باد خلقش وزد بر جهنم
 ز گلشکر لفظ و تفاح^۱ خلقش
 در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد
 بتعلیم اقلیم گیری ملک را
 نف تیغ هندیش هندوستان را (ا)
 اگر خود فرشته شود بدسکالش
 چو بر خنك ختلی خراهد بمیدان
 پلاس افکن آخور استراش (ج)

روان سوز دجال طغیان نماید
 سگی حلقه در گوش فرمان نماید
 کمالش ز بابل خراسان نماید
 ز جودش جهان مست احسان نماید
 عقیق خزان بکر نیسان نماید
 ازو حامل تازه زهدان نماید
 که هر ناخشن معن و نعمان نماید
 تصاویر این هفت ایوان نماید
 فلک حلقه و ماه سندان نماید
 عدو را که بیمار عصیان نماید
 که سرسام سوداش بحران نماید
 تیمم گهی در بیابان نماید
 چو دریاش نیلوفرستان نماید
 ربانی مقامات رضوان نماید
 شماخی نظیر صفاهان نماید
 هزاره^۲ در اقلیم توران نماید
 ملکشاه طفل دبسان نماید
 علی الروس در روس والان^۳ نماید
 هم ازسگ نژادان شیطان نماید
 امیر آخورش شاه ختلان^۴ نماید (ب)
 فنا خسرو و تخت ایران نماید (د)

(ا) عید : نف تیغ هندیش ، هندوستانی . (ب) عید : میر ختلان نماید . (ج) عید : آخور - سرکانش
(د) عید : تخت کرمان .

۱- تفاح : سیب . ۲- هزاره : قتلها، جنگها، شدايد ، قتلها و حوادثی که مردم را بجنب و جوش بیاورد .
۳- الان : نام ولایتی است از ترکستان و بعضی گویند نام شهر است . ۴- ختلان : نام ولایتی است از مضافات
بدخشان که بکولاب اشتهار دارد گویند مردم آنج خوش صورت میباشند و اسب خوب نیز از آنجا آورند و ختلی و ختلانی
منسوب بدانجا است .

شبی کز شبیخون کشد تیغ چون خور
ز شاه فلک تیغ و مه مرکب او
شراری جهد ز آهن نعل اسبش
زیس کاس سرها و خون جگرها
لب و کام وحش از دل و روی خصمان
چو پیکانش از حصن ترکش بر آید
اسد گاو دل کرکسان کبک زهره
تن قلعه‌ها پیش پولاد تیغش (۱)
بر گرز سندان شکافت عجب نی
در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر
چو روئین تن اسفندیار است مردم
از آنکه که بالغ شد اقبالش او را
مرا بین که آیات ایات مدحش
بدیهه همی بادم از خاطر این در
ازین شعر خجالت رسد عنصری را
بخندم بنظم هر ابله اگر چه
بلی نخل خرما ی مریم بخندد
ملک منطق الطیر طیار داند
بماناد شاه جهان کز جلالش (د)

چو ماه از کواکب سپهران نماید
ز حل خود و مرغ تیغ خفتان نماید
که حر آتش اردوند و نهالان نماید
اجل ساقی و وحش مهمان نماید
همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
بر این حصن فیروزه غضبان نماید
از آن خرمگس رنگ پیکان نماید
چو قلعه حل کرده لرزان نماید
که البرز تخم سپندان نماید
سپهر از سر عجز حیران نماید
بر او فتح روئین دژ آسان نماید
عروس ظفر در شبستان نماید
نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
کز او گوشها بحر عمان نماید (ب)
و گر عنصری جان حسان نماید
زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بر آن نخل مومین که علان نماید
نه زائمه‌تین که طیان نماید (ج)
سریر کیان تاج کیوان نماید

(۱) پولاد گرزش . (ب) عید : کز اوسمها . (ج) عید : نه زائمه‌تین . (د) بماناد شاه جهان کز کمالش - عید : بماناد شاه کیان کز جلالش.

۱ - شاه ملک کنایه از خورشید جهان پیامت . ۲ - اردوند : پروزن و معنی الوندست و آن کوهی باشد در نواحی همدان - گویند شخصی در آنکوه آسوده‌است که نام او اردوند بود و آن کوه را بنام او خوانند . ۳ - نهالان کوهیست عظیم بنی‌امیر را در ناحیه شریف . ۴ - روئین دژ بکسر دال قلمه ایست از ولایت توران گویند ارجاست والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلمه مجوس داشت و اسفندیار از راه هفتخوان رفته آن قلمه را گرفت و ارجاسب را کشته و خواهران خود را خلاص کرد . ۵ - علان : نخل بندی که از موم نخل سازد . ۶ - طیان : کل کار

برات بقا یاد بر دست عمرش نه عمری که تاحشر پایان نماید
قوی چار بنیان ارکانش چندان که دور فلک هفت بنیان نماید

ایضا در منایش منوچهر بن فریدون شروانشاه گوید

می و مشکست که با صبح بر آمیخته اند یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خنده که دوست شد دست آتش سرد (۱) آتش سرد بغیر مگر آمیخته اند
یانه بی سنک و صدغ غالیه سایان فلک صبح را غالیه تازه تر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه دان ازمه نو بهر آن غالیه کاند سر آمیخته اند
می عیدی نگر و جام صبحی که مگر شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان ترک فنک عارض و قندز^۱ مژگان کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند
خال رخسار زره کرده و خط ماه سپر (ب) زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند
پس یکماه کلوخ اندازان^۲ سنگدلان در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند
شاهدان از پی نقل دل و جان از خط و لب بس گوارش^۳ که زعود و شکر آمیخته اند (ج)
عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشاک بس مفیرح^۴ که ز یاقوت و زر آمیخته اند
ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند
از دم روزه دهن شسته بهفت آب و زمی^۵ هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند
ماه نو در شفق و ماه و شفقشان می و جام باد و ماه و دو شفق یکنظر آمیخته اند
طاس سیمایی مه تافته از پرچم شب طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند
کرده می راق^۶ از اول شب و بازش بصبح با گلاب طبری از طبر^۷ آمیخته اند (د)

(۱) صبح چون خنده که دوست که از آتش سرد . (ب) عید : خیال مبارک . (ج) عید : بس جوارش

(د) عید : از بطر .

- ۱ - فنک (بفتح اول و ثانی و سکون کاف) نام جانوری باشد بسیار موی که از پوستش پوستین سازند و بعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن از سنجاب گرم تر و از سمور سرد تر است . ۲ - قندز (بروزن هرمز) پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند . ۳ - کلوخ اندازان یا کلوخ انداز شرابخوری و عیش و عشرتی را گویند که در آخر ماهی ماه شعبان کنند . ۴ - گوارش بروزن گزارش ترکیبی باشد که بجهت هضم نمودن طعام سازند و معرب آن آن جوارش باشد . ۵ - مفیرح نام معجون است که قلب را تقویت کند . ۶ - زمی : مخفف زمین است . ۷ - اگر ذغال بید را در کبسه ای بریزند و شراب را روی ذغال بریزند و ظرفی در زیر آن بگذارند و شراب از ذغال گذشته در ظرف بریزد و صاف شود و رنگش صاف و سرخ شود آنرا راق گویند . ۸ - طبر بروزن خطر نام بید طبرست که به بید مجنون مشهور است .

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید
همه با درد سراز بوی خمارشب عید
زاله و صبح بهم یافته کافورو کلاب
همه سنك افشان در آبخور عالم خاك
از سر بیخبری داده زعشرت خبری
همه دریاکش و چون دریا سرمست همه
خطری کرده و در گنج طرب نقب زده
زهره برچیده چو خورشید نم هر جرعه
چنك مانند بزن زنگی شش بستان لیک
جرعه ای کآن بزمین داده زکات سرجام
مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم
نکبت کام صراحی چو دم مجمر عید
رود سازان همه در کاسه سرها بسماع
پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ
بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنواست
نای افعی تن و بس برده نش بوسه زدند (۱)
چنك زاهد سرود اما نش پلا سین لیکن (ب)
مچس دست و با بست ضعیف ارجه قویست
خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه یوز^۲

آب گل گوئی با معصفر آمیخته اند
بصبح از نو رنگی دگر آمیخته اند
زاین و آن داروی هر درد سر آمیخته اند
و آگه از زهر که در آبخور آمیخته اند
تن و جان را که بهم بیخبر آمیخته اند
طبع بامی چو صدف با گهر آمیخته اند
نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
که در آن خاك چنان بیخطر آمیخته اند
شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
ز حنوط ز می پی سپر آمیخته اند
ز حل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
زو بخور فلك جان شکر^۳ آمیخته اند
شریت جان ز ره کاسه گر^۴ آمیخته اند
دمبدم ساخته و در بدر آمیخته اند
زیبش گوئی با گوش کر آمیخته اند
با تن افعی جان بشر آمیخته اند
با پلاش رك و پی سر بسر آمیخته اند
چار طبعش که با نضاف در آمیخته اند
کاهود گورش با شیرنر آمیخته اند^۵

(۱) عید : نای افعی تن از بس دهش بوسه زدن (ب) عید : چنك زاهد تن و

۱ - دریاکش میخواری که دیرمست گردد . ۲ - جان شکر : شکار کننده جان باشد، یعنی عزرائیل، چه شکر بمعنی شکار است . ۳ - کاسه گر : نام نوایی و قویست از موسیقی و نام مطربی هم هست که قول کاسه گر مختراع اوست . ۴ - مچس ، (بفتح اول و نای) بر روزن مکر جای دست مالیدن بمعنی سینه و بمعنی محل نبض نیز گفته شده . ۵ - کاسه یوز : کاسه درویشان است که بر کمر آویزان میکنند . ۶ - بر روی چوب دف صورت حیوانات را ترسیم میکردند .

صوت مرغان بدرد چرخ مگر بادم خویش
راویانند کهر پاش مگر ببال خویش
خاصکان گوهر بحر دل خاقانی را
چاشنی کیران از چشمه حیوان گوئی
مالك ملك جلال الدين كاندر تیغش
بانك كوس ملك تا جور آمیخته اند
كف شاهنشہ خورشید فر آمیخته اند
با كلاه ملك بحر و بر آمیخته اند
شریت شاه سكندر سیر آمیخته اند
آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

تجدید مطلع

دوش بر گردون رنگی دگر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک
سی و شاق آمده و خانقاهی بوده و باز
همه ره صیدکنان رفته بمغرب و اینك
چرخ را نشره نون و القلم است از مه نو
مه طراز یست بدست چپ گردون شب عید
بر فلک بین که پی نزہت عیدی ملك
چرخ اطلس سزدش جامه عیدی که در او
خسرو کشور پنجم که ز عدلش بسه وقت
اخیستان شاه که از خاک در انصافش
عدل خسرو دهد آمیزش ارواح و صور
بر در گردون نقش الحجر است اسم بقاش
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ
مس ملکت ز راز آن کنت که وقف کف اوست
داد خواهان بدر شاه که دریا صفت است
نقش بندان ازل نقش طراز شرفش (۱)

شب و انجم چو دو خان با شرر آمیخته اند
خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند
یاوگی گشته و تن با سفر آمیخته اند
شاخ آهوست که با خون زبر آمیخته اند
کانه مه سرخی در باختر آمیخته اند
نقش آن گوئی در شوشتر آمیخته اند
صد هزاران شکفه با خضر آمیخته اند
نقش روحانی بر آستر آمیخته اند
چار گوهر همه در يك مقر آمیخته اند
کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
لاجورد از پی آن با حجر آمیخته اند
همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند
کیمیائی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
بازمین از نم مژگان درر آمیخته اند
بر ازمین کار که مختصر آمیخته اند

(۱) نقش بندان ازل بین که طراز شرفش

خسروان خاك درش بوسه زنان از لب و چشم
ذات جسمانی او كز دم روحانی زاد
آخشيجان ز كفش چشم خوش تر كس را
گوهر تیغش هندی تن و چینی سلب است
آن كمندش نگر از پشت سمندش گوئی
آتش قدرش بر شد قدری دود فشانند
مر كب عزمش بگذشت و اثر كرد و گذاشت
زین ملك تاملكان فرق بسی هست ارچه
نام و القاب ملك با لقب و نام ملوك
شاه شاهست و الف هم الفست ارچه بنقش
هر حمایل كه در آن تعبیه تعویذ را است
نه فلك آدم و چار اركان حوا صفتند
كشت و زاد از پی بیشی غلامانش كنند
از تناسل عدد لشكر او پیش كنند
عفو و خشمش بر و برگشت خوش و تلخ و لك
جرخ هارون كمردارش و چون هارونان
فر و بختش كه در آن چشم ستاره نرسد
رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی
وقت شمشیر زدن گوئی در ابر كفش
شور مورند^۱ حسودانش اگر چه كه لاف
روس و خزران^۲ بگریزند كه در بحر خزر
از پی دیده فتنه ز غبار سپهرش

نقش العبد بر آن خاك در آمیخته اند
نه ز صلصال^۱ ز مشك هنر آمیخته اند
برقان برده و كحل بصر آمیخته اند
هند با چین چو یمن با مصر آمیخته اند
كه بهم رأس و ذنب با قمر آمیخته اند
عنصر هفت فلك ز آن قدر آمیخته اند
طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
نام با نام شهان در سمر آمیخته اند
لعل با سنك و صفا با كدر آمیخته اند
با حروف دگرش در سور آمیخته اند
بازرش و یحك از آهن پتر^۲ آمیخته اند
این نه و چار بهم ناگزیر آمیخته اند
چار مادر كه در این نه پدر آمیخته اند
این زن و مرد كه با نفع و ضرر آمیخته اند
خوشی و تلخی با برك و بر آمیخته اند
زان جمش زنگله ها در كمر آمیخته اند
خاك با چشم ستاره شمر آمیخته اند
كحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
آتشین برق بخونین مطر^۳ آمیخته اند
شار مارند^۴ و نفر با نفر آمیخته اند
فیض آن كف^۵ جواهر حشر آمیخته اند
داروی خواب بدفع سهر^۶ آمیخته اند

۱- صلصال: كل خشكیده . ۲- پتر (بروزن شرر) تنگه طلا و نقره و مس و برنج و امثال آنها گویند كه در آن اسماء و مللعات و تعویذ نقش كنند . ۳- مطر: باران . ۴- شور مور: مورچه های خرد و كوچك را گویند . ۵- شارمار: (بروزن كارزار) نوعی از مار بزرگ و عظیم باشد . ۶- خزران: بروزن مرجان بمعنی خزر است كه ولایتی باشد از كيلان و تركستان . ۷- سهر: بمعنی بيدارست كه در مقابل خواب باشد .

چه عجب زانکه گوزنان ز لعابی برمند
هست تر بال رضاش از دم فردوس چنانک
پیش گآید تف خشمش بطلب بوی رضاش
بهر دفع تبش آبله را مصلحت است
باد بر هفت فلک پایه تختش چندانک (۱)
سال عمرش صد و در بر زببان چاردمه
روز بزمش همه عین و شب گامش همه قدر
که هر برانش در آب شمر آمیخته اند
زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
کز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته اند
از طیبیان که شراب کددر آمیخته اند
چار صنف حیوان خواب و خور آمیخته اند
تا مه و سال و سفر با حضر آمیخته اند
تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

در ستایش اقبالک اعظم مظفرالدین قزل ارسلان عثمان بن ابله گز

صبح چون زلف شب بر اندازد
مرغ صبح از طرب بر اندازد (ب)
کر کمرش غراب وار از حلق
بیضه آتشین بر اندازد
کرته فستقی بدر د چرخ
تا بمرغ نوا گر اندازد
بر شکاف صبا مشیمه شب
طفل خونین بخاور اندازد
زخمه مطربان صلا صبح
در زبانه های مزمزه اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار
مشتی طیلسان در اندازد
لب زهره ز دور بوسه تر
بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبله فواق افتاد
کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده ای هرگز
که ز متقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک
چون دهد عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق^۲
شعله در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو
تا کمند معبر اندازد

(۱) سایه چترش چندانک . (ب) از طرب سر اندازد .

۱- تبش (بفتح اول و کسر ثانی) پروژن کش ، کرما و گرمی را گویند . ۲- کرته (بضم اول و سکون ثانی) بمعنی بیراهن است و معرب فرطه باشد و برین معنی گویند . ۳- فستق . بسته . ۴- مزمزه : محظف مزمزم بمعنی قی . ۵- بلبله بمعنی صدا و آواز مزاحی . ۶- فواق : سککه . ۷- خط ازرق : نام خط چهارم از هفت خط جام جم .

جان بدستار چه دهیم آنرا کز غیب طوق در بر اندازد
 خار در دیده فلک شکند خاک در چشمه خود اندازد
 عاشقانرا که نوش نوش کنند لعش از پسته شکر اندازد
 خاک مجلس شود فلک چون او جرعه بر خاک اغبر اندازد
 رنگ شوخی بمجلس آمیزد سنگ فتنه بلشکر اندازد
 درع^۱ رستم بسنبل آراید تیر آرش^۲ ز عبهر^۳ اندازد
 ببرد سنگ ما و آخر سنگ بر سیوی قلندر اندازد
 بامدادان که يك سواره چرخ ساخت بر پشت اشقر^۴ اندازد
 سپر زرد کرده دیلم دار همه زوین اصغر اندازد
 از در مشرق آتش افروزد سوی هر روزن اخگر اندازد (ا)
 این عروسان عود رعنا را بر سر از آب چادر اندازد
 زاهد آسا سجاده زربفت بر سر کوه و کرد^۵ اندازد
 کنبد پیر سبجهای بلور در مغاک^۶ مقعر^۷ اندازد
 آه من سازد آتش پیکان تا در این دیو، گوهر اندازد
 سنگ در آبگینه خانه چرخ این دل غصه پرور اندازد
 آتش اندر خزینه خانه دل چرخ ناکس برآور اندازد
 کله از چرخ نیست از بخت است که مرا بخت در سر اندازد
 یوسف از گرگ چون کند نالش که بچاهش برادر اندازد
 دم خاقانی از ملک شنود جان بخاقان اکبر اندر اندازد
 فلک از خلعت بقا برد بر قد شاه صفدر اندازد (ب)
 شاه ایران مظفرالدین آن کز سرکسری افسر اندازد

(ا) سوی مردوزن - (ب) بران شاه صفدر - بر سر شاه صفدر .

۱ - درع - (بکر اول) زره . ۲ - آرش نام پهلوان معروف . ۳ - عبهر (بنتج اول) ترکس ،

باسمین . ۴ - اشقر - هر چیز سرخ مایل بزردی و اسبی که باین رنگ باشد . ۵ - کرد (بروزن صرصر) زمین
 پشته پشته و زمین سخت و زمین کوه و دره را گویند . ۶ - مغاک : (بروزن هلاک) بمعنی کودالت خواه در زمین و خواه
 غیر زمین باشد .

نفس بلبلان مجلس او زین غزل شکر تر اندازد

تجدید مطالع

دل بسودای تو سر اندازد (ا)	سر زعشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کرده آبی حور	بر تو هر هفت زیور ^۱ اندازد
بتو و زلف کافرت ماند	ترك غازی که چنبر اندازد
منم آن مرغ کاذب افروزد ^۲	خویشتن را در آذر اندازد
طالع از بخت برون انداخت	گر بتالم برون تر اندازد
کیست کز سرنوشت طالع من	سر گذشتی بدآور اندازد
چشم من در نثار بالایت	هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی	پیل بالا سر و زر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد	پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع	تیغ عدلش سر شر اندازد
سگ درگاه او قلاده حکم	در گلوی غضنفر اندازد
همتش که اجری مسیح دهد	طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار	شعله در قصر قیصر اندازد (ب)
بحر اخضر نیرزد آن قطره	کز سر کلک اسمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او	سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او چو حربه مهدی است	که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش	قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بحر یست	که نهنگ شناور اندازد

(ا) دل بسودات سر در اندازد . (ب) شور در قصر قیصر - عید : شرر قصر پیکر .

۱ - هفت کرده : حنا و سمنه و سرخاب و سفیداب و زرد و غالبه و سرمه است . ۲ - هفت زیور : انگشتری و دست بند و کمر بند و خلخال و گوشواره و گلپوش و سینه زر است . ۳ - آذر افروز بمعنی آتش افروز و نام مرغیست که آرا قفسش گویند .

دام‌ماهی شود ز زخم نهنگ (۱) گر بسد سکندر اندازد
 چون کشد قوس جو زهر بینی که بچو زای ازهر اندازد
 اسد از سهم ناختان ریزد عقرب از بیم نشتر اندازد
 از شکوه همای رایت شاه کرکس آسمان^۲ پر اندازد
 دهر دربان اوست بر خدمش ناوک^۳ ظلم کمتر اندازد
 آنکه در کعبه اعتکاف گرفت سنگ چون بر کبوتر اندازد
 دولتش را ز قصد خصم چه باک گر هوسهای منکر اندازد
 اینست نادان که آتش افروزد خویشتن در شر در اندازد
 نصرتش رهبر است و رهرو ملک رأی با رأی رهبر اندازد
 یاری از کرد گاردان که رسول خاک در روی کافر اندازد
 گر مخالف معسکری سازد طعنه‌ای در برابر اندازد
 بخت شه چرخ را فرود آرد کاتش اندر معسکر اندازد
 بدسگالش کجا ز بحر نیاز کشتی جان بمعبر اندازد
 دست رحمت کجا ز ندد در آنک تیغ او دست جعفر اندازد
 خصم فرعون^۴ی اربکینه شاه آلت سحر بیمر اندازد
 ید یضای شاه موسی وار ازدهای فسون خور اندازد
 بخت، صیاد پیشه ایست که صید نه بزوین و خنجر اندازد
 قصر جان را مهندس قدرت نه پیرگار و مسطر اندازد
 شه چو چوگان زند سلیمان وار رین بر آن باد صرصر اندازد
 جفت و طاق سپهر در شکند جفته‌ای کان تکاور اندازد

(۱) عید : ز زخم خدنگ .

۱ - جو زهر معرب کو زهر است که فلک اول قمر است و هریک از عقدت رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است . ۲ - کرکس آسمان اشاره به سر طایر و سر واقع است که دو صورتند از چهل و هشت صورت فلک البروج .

داس من چشم اختر اندازد	بشکند سنبله پهای چنانک
ز آن سم راه گستر اندازد	گر که سنگ آهن از نعلی (ا)
گردش از چین ببر اندازد	میخس از روم در عرب فکند
بر سر هر سه دختر اندازد	نعلش از آن گرد سندی سازد
بر شه شیر پیکر اندازد (ب)	دشمن سگ نهاد فعل سگی
فحل بد بد بمادر اندازد	دیو کژ کژ بمردم اندیشد
نا حفاظی بخواهر اندازد	مغ که از رخ نقاب شرم انداخت
در سپهر مدور اندازد	دست نم رود بین که ناول کفر
بر مسیح مطهر اندازد	سنگ تهمت نگر که دست یهود
که بآمت پیمبر اندازد	بر عیت ملک همان انداخت
که بمختار حیدر اندازد	لاجرم آمتش همان خواهند
طیلسان مزعفر اندازد	تا زمین بر کتف ز خلعت روز
بر زمین مکدر اندازد	دولتش باد تا بساط جلال
بر سپهر معمر اندازد	قدرتش باد تا طراز کمال

در محتای نصیر الدین ابوالمظفر اصفهید لیاوالشیر پادشاه مازندران سروده (ج)

راز دل زمانه بصحرا بر افکند	گردون نقاب صبح بعمدا بر افکند (د)
کاین پیر طیلسان مطر آ بر افکند	مستان صبح چهره مطر آ بمی کنند
ترسم که نقره خنک بیلا بر افکند	جنید شیب ^۱ مقرر ^۲ صبحدم کنون
بر خنک صبح برقع رعنا بر افکند	در درکاب ^۳ می که شعاعش عنان زنان
آن زرد پاره بین که چه پیدا بر افکند	گردون یهود یانه ^۴ بکتف کبود خویش
صحرا که بر قواره دیبا بر افکند	چون بر کشد قواره دیبا ز جیب صبح

(ا) که که از نعل آهن - عید : که که سنگ . (ب) بشه شیر منظر . (ج) عید : اصفهید لیاوالشیر . (د) عید : رخسار صبح پرده .

۱ - سه دختر : نبات النعل است . ۲ - شیب : رشته ناز یانه . ۳ - رکاب (بروزن نقاب) پیاله ای باشد هشت پهلو و دراز . ۴ - یهود یانه پارچه زردی که یهودان برای فرق خود با مسلمانان بر لباس دوزند .

هر صبحدم که بر چند آن مهرها فلک
 با مهرها کنیم قدحها چو آسمان
 دریا کشان کوه جگر باده ای بکف
 کیخسروانه جام ز خون سیاوشان
 عاشق بر غم سبزه زاهد کند صبح
 از جام دجله دجله کشد پس بروی خاک
 آب حیات نوشد پس خاک مردگان
 از بسکه جرعه بر تن افسرده زمین
 گرد زمین ز جرعه چنان مت کز درون
 اول کسیکه خاک شود جرعه را منم
 ساقی بیاد دار که چون جام می دهی
 يك گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا
 می لعل ده چو ناخن دیده شفق
 جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن
 آبستنا نه عده توبه مدار بیش
 آن عده دار بکر طلب کن که روح را
 هر هفت کرده پردگی رز بمجلس آن (۱)
 بنیاد عقل بر افکند خوانچه صبح
 داری گشاد نامه جان در ده فلک
 کس نیست در ده ارجه علف خانه بجات
 چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ
 امروز کم خور انده فردا چه دانی آنک
 بر رقعہ کعبتین همه یکتا بر افکند
 آن کعبتین بر رقعہ مینا بر افکند
 کز تف بکوه لرزه دریا بر افکند
 کنج فراسیاب بسیمای بر افکند
 بس جرعه هم یزاهد قرآ بر افکند
 از جرعه سبزه سبزه هویدا بر افکند
 بر روی هفت دخمه خضرا بر افکند
 آن آتشین دواج سرپا بر افکند
 هر گنج زر که داشت بمدا بر افکند
 چون دست صبح قرعه صبا بر افکند
 بحری دهی که کوه غم از جا بر افکند
 یا بحر سینه جیفه سودا بر افکند
 تا رنگ صبح ناخن مارا بر افکند
 گلگونه صبح راشفق آسا بر افکند
 کاسیب توبه قفل بدلا بر افکند
 آبستنی بمیرم عذرا بر افکند
 تا هفت پرده خرد ما بر افکند
 عقل آفت است هیچ مگوتا بر افکند (ب)
 گوده کیا که نزل تو اینجا بر افکند
 کس بر علف چه نزل مهیا بر افکند
 منت بنزل يك تن تنها بر افکند
 ایام، قفل بر در فردا بر افکند

(۱) عید : بخیر که . (ب) عید عقل است هیچ مگوتا بر افکند .

۱- دواج : لعاف . ۲- گوش ماهی : پیاله ای را گویند که از صدف سازند . ۳- پردگی رز کتابه از شراب انگور باشد . ۴- گشاد نامه : فرمان پادشاهان را گویند و آنرا بمیری منشور خوانند .

منقل بر آرجون دل عاشق که حجره را (۱)
 سرد است سخت سنبله رزبخر من آر
 بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
 کوئی که خرمن برد از خان عنکبوت (ب)
 مانند عنکبوت سطرلاب آفتاب
 از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان
 نالنده اسقفی^۴ ز بر بستر پلاس
 غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسند
 مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
 طاروس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو
 مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
 ساقی تذرو رنگ بطوق غیب چو کبک
 بردست آن تذرو چو خون کبوتران (د)
 ز آن خاتم سهیل نشان^۶ بین که بر زمین
 چون آب پشت دست نماید نگین نگین
 چون بلبله^۷ دهان بدهان قدح برد
 یا فالخته که لب بلب بچّه آورد
 خیکست زنگی خفقان دار کز جگر
 مطرب بسحر کاری هاروت در سماع
 انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر
 رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند
 تا سستی بعقرب سرها برافکند
 کوشعله ها بصره و عوا^۵ برافکند
 بر پسر سبز رنگ غیبرا^۲ برافکند
 زو ذره های لایتجزا برافکند
 برخیل رنگ رنگ بحیرا^۳ برافکند (ج)
 رومی لحاف زرد بپینا برافکند
 خیل پری شکست به غوغا برافکند
 پروین صفت کواکب رخشا برافکند
 کاورس^۵ ریزهای منتقا برافکند
 می راز عاشقان شکیا برافکند
 طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
 می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند
 چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
 پس مهر جم بغاتم گویا برافکند
 کوئی که عروه بال بعقرا^۸ برافکند
 از حلق ناردان^۹ مصفا برافکند
 وقت دهان گشاهمه صفرا برافکند
 خجلت بروی زهره زهرا برافکند
 تب لرزه تنا تنانا برافکند

(۱) منقل در آر . (ب) عید : خوان عنکبوت . (ج) بر رنگ رنگ روی بحیرا . (د) عید : چوبای کبوتران

۱- صرفه و عوانام دو منزل از منازل قمر . ۲- غیبرا: نوعی گیاه است . ۳- بحیرا: پروزن (ضیرا) نام راهبی و زاهدی بوده است که قسّه شناختن او بیغمبر آخر الزمان را در تاریخ ذکر کرده اند . ۴- اسقف (بشم اول و فاف و سکون نانی و فاف) فاضی نرسیان را گویند و شخصی را نیز گویند از ایشان که بجهت ریاضت خود را بزنجیر بندد . ۵- کاورس: دانه ایست تلخ مزه که میان کشتار کنندم رود . ۶- خاتم سهیل نشان : کنایه از دهان محبوب و معشوق و شاهد و ساقی باشد . ۷- بلبله : (بفتح اول و نالت و لام) کوزه لوله دار را گویند . ۸- عقرا (بر وزن صفرا) معشوق عروه است (بفتح عین و واو) و ایشان هر دو از بنی عنبره بوده اند و عروه در آرزوی معشوق خود میرود . ۹- ناردان : معروف است که دانه انار ترش باشد .

چنگی بده بلورین ماهی آب دار
بربط کریست هفت زبان کتر بهشت گوش
چنگست پای بسته سرافکنده خشک تن
نایست بسته حلق و گرفته دهان چرا
در چنبرد ف آهو و گور است و یوز و سگ
حلق رباب بسته طنابست اسیر وار
در دری که خاطر خاقانی آورد
رعد سپید مهره شاه فلک غلام (ب)
خورشید جام خروابان بجرعه ریز (ج)
تاج و سر بر خسروها زندان زرشک

چون آب لرزه وقت محاکا برافکند
هر دم شکنجه دست توانا برافکند
چون لادمی که گوشت زاحشا برافکند
کز سرفه خون قنینه حمرا برافکند
کاین منبر آن کمین بمدارا برافکند (ا)
کز درد حلق ناله بر اعضا برافکند
قیمت بیزم خسرو والا برافکند
بر بوقییس لرزه ز آوا برافکند
بر خاک اختران مجزا برافکند
خورشید را گداز همانا برافکند

مطلع دوم

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
سلطان یکسواری گردون بجنگ وی
بایست و یک و شاق ز سقلاب ترك دار
از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم
ماهی نهنگ دار بحلقش فرو برد
چشمه بماهی آید و چون پشت ماهیان
آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره
از پشت کوه چادر احرام برکشید

بر گستوان^۱ بدل دل شهباء برافکند
بر چرمه^۲ تنگ بندد و هر آ برافکند
بر راه دی کمین بمفاجا برافکند
بر حوت یونسی بتماشا برافکند
چون یونش دوباره بصحرا برافکند
زیور بروی مرکز غبرا برافکند
بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
همچون بره که چشم بهرعی برافکند
بر کتف ابر، چادر ترسا^۳ برافکند

(ا) بمدرا برافکند . (ب) مهره جمشید ابردست . (ج) جام شاه مظفر .

۱ - بر گستوان : پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند . ۲ - شهباء مونت
انته است . ۳ - چرمه (بروزن نرمه) مطلق اسب را گویند عموماً و اسب سفید موی را خصوصاً . ۴ - کواکب
شمالی است و یکند و چون آفتاب بحمل آید مسیر بجانب شمال کنند و سقلاب شهری است در جانب شمال «عید : نقل از
شرح » . ۵ - چادر ترسا و طار جامه ای باشد زرد و کبود درهم بافته - و کتابه از شفق و روشنائی آفتاب هم هست .

چون باد زند پیچی^۱ کهسار بر کشد
مغز هوا ز فضل^۲ دی در زکام بود
گر شب گذار داد بیزغاله روز را
شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب^۳
در پرده^۴ خماهنی^۵ ابر سکاھنی^۶
قوس قزح بکاغذ شامی به شامگاه
روز از برای نقل کشی موکب بهار (ا)
روز از پی کمین چو سکندر کشد کمان
روز از نه عکس تیغ ملک بوالمظفر است
روز از نه تیغ خسرو مازندران شده ست
اعظم سپید آنکه کشد تیغ زهر فام
کیخسرو هدی که غلامانش را خراج
حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد
تابی نه دیر والی شام و شه یمن
ملک عجم بکوشش دولت پیرو رد
چون ز آب خضر جام سکندر کشد بیزم
بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت
ز آن رمح^۷ مارسان زدم کژدم فلک
بر خاک و خار^۸ سندس و خار ابر افکند
ابرش طلای بوجد مداوا بر افکند
تا هر چه داشت قاعده عذرا بر افکند
تا کاهش دقش بمدارا بر افکند
رنگ خضاب بر سر دنیا بر افکند
از هفت رنگ بین که چه طغرا بر افکند
بالان بتوسن استر گرما بر افکند (ب)
برخیل شب هزیمت دارا بر افکند
پس چون کمین بلشکرا عدا بر افکند
چون بشکند نهال ستم یا بر افکند
زهره ز شیر شرزه بهیجا بر افکند (ج)
طمعاج خان^۹ بتبت و یغما بر افکند
نزل ستانه اش ببخارا بر افکند
باجش بمصر و ساو^{۱۰} بصنعا بر افکند
نام عرب ببخشش نعما بر افکند
گنج سکندر از پی یغما بر افکند
اکسیرها ز سعد مو^{۱۱} فا بر افکند
بیرون کند گره بزبانا^{۱۲} بر افکند

(ا) از برای نقل کشی . (ب) استر گویا . (ج) عید : زهره زیم شرزه هیجا بر افکند

- ۱- زند پیچی : جامه فراخ رسمانی سفید کننده و هنگفت و مطبوری باشد که یارچه آنرا بسیار سفت بافته باشند و بعضی گویند زند پیچی یارچه ای باشد در نهایت درشتی و سفتی و سفیدی . ۲- فضل : دنیه نهادن کنایه از فریب و بازی باشد ۳- دنبه : خماهن (بروزن کشادن) بمعنی خماهان است که سنگ سخت تیره رنگ برخی مایل باشد و بعضی گویند مهره ایست سیاه مایل برخی . ۴- سکاھنی : بکمر اول و فتح ها و سکون نون رنگ سیاهی را گویند که از سر که و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند و کفش دوزان بجهت چرم رنگ کردن سازند . ۵- طمعاج خان : نام پادشاه تبت و بنفاست . ۶- سکاھنی : سار (بروزن کار) بمعنی باج و خراج است و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیریند . ۷- رمح : نیزه . ۸- خار : خار و خار . ۹- طمعاج خان : نام پادشاه تبت و بنفاست . ۱۰- ساو : زبانا نام دو ستاره در دوشاخ عقرب و منزلی از منازل قمر .

بشت کمان و تیر چلیپا کند بر رزم
شمشیر نصره الدین چون بر جبرئیل
بخت کیا لواشیر از نه فلک گذشت (ب)
نه حرف نام او ست بده نوع حرز روح
ز اشکال تیغ او قلم تیز هندسی
ترتیب قوقه کله بند گانش راست
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش
هر سال مه سیاه شود بر امید آنک
آقسنقریست روز و قرا سنقریست آب
آبای علویند کمر دارو این خلف (ج)
مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و بارس (د)
در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق
فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش
ور بر فلک سوار بر آید چو مصطفی
مهماز او بیهلوی سرطان کند گذار
آنکه از جناب شاه بخت برد نشان
شیر فلک بگاو زمین رخت بر نهد
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند
آری که آفتاب مجرد یک شعاع

تا اسم روم و رسم چلیپا بر افکند (ا)
خسف سبا بکشور اعدا بر افکند
سایه بهشت جنت مأوا بر افکند
تا نقش آن بعرض معلی بر افکند
بر سطح ماه خط معما بر افکند
رنگی که آفتاب بخارا بر افکند
دریای چرخ لؤلؤ لالا بر افکند
رویش نام خادم و لالا بر افکند
بر هر دو نام بنده و مولی بر افکند
راضی بدانکه سایه به آبا بر افکند
بر تن کمر بخدمت خرما بر افکند
ظل همای رایت علیا بر افکند
بر دوش طیلسان اطعنا بر افکند
کاسب آن بعسکر و بیضا بر افکند
زین بر براق رفعت والا بر افکند
گر همتش لگام بجوزا بر افکند
رشک گران بخت مأوی بر افکند
گر بر فلک نظر بمعادا بر افکند
بیخ نژاد آدم و حوا بر افکند
اوکل بود که سهم بر اجزا بر افکند
بیخ کواکب شب یلدا بر افکند

(ا) تا اسم روم ، رسم چلیپا بر افکند . (ب) تخت کیا لواشیر . (ج) کمر دار این خلف . (د) گر بهر فتح ملک کیان

۱ - قوقه (پشم اول و فتح ثالث) بممنی قوقوست که نمکه کلاه و پیراهن و امثال آن باشد . ۲ - آقسنقر : مرغی است سفید و در اینجا کنایه از روز است . ۳ - قرا سنقر مرغیست سیاه و در اینجا کنایه از شب است . ۴ - مهماز (بکراول و سکون ثانی و معیم بآلف کشیده و برای غظه داووده) مهمیز را گویند و آن میخی باشد که برایشه کفش و موزه محکم کنند و بر بهلوی اسب فرو برند تا بخت و خیز در آید . ۵ - جناب : آستان و درگاه .

روح القدس بشیید^۱ اگر بگره‌متش
نشگفت اگر زهوش شود موسی آن زمان
نظارگان مصر بریدند دست از آنک
از خلق یوسفیش پیرانه سر جهان
سر برکشد کرم چو کف شه مسیح وار
صخره بر آورد سر رفعت چو مصطفی
بس دوزخی است خصمش از آسرخ روشدست
چه خصم بر نوای ملکش کند گذر
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند
نقصی یکاسه زر پرویز کی رسد
گردون بخصم او چه کلاه مپی دهد
مدبر بزاد خصمش و گوید که مقبل
نهدمنه چون اسدنه درمنه^۲ چوسنبله است
دستش بنیزه‌ای که علی الروس ازدهاست
از نام شاه و نام بد اندیش او فلک
ز آن نام فر^۳ بدین سر مسعود بر نهد
هر شیر خواره را نرساند بهفت خوان
شاهها طراز خطبه دولت بنام تست
اسم بلند هم به بلند اختری دهد
دست تو شمس و خطی^۴ تو خط استواست
آری بنای جادوی فرعون از جهان

برده در این سراچه اشیا برافکند
کایزد بطور نور تجلی برافکند
یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
پیرایه جمال زلیخا برافکند
بر قالب کرم دم احیا برافکند
شکل قدم بصخره صما برافکند
کآتش بز ناسره گونا برافکند
چه خوک دم به مسجد اقصی برافکند
یا بولهب چه وهن بطاها برافکند
ز آن خرمگس که سایه بسکبا برافکند
کس دیورچه زیور حورا برافکند
بر خویش این لقب بچه یارا برافکند
هر چند نام بیهده کانا برافکند
اقلیم روس را به تعدا برافکند
بر لوح بخت خط معما برافکند
زان نام اخ بدان دل دروا برافکند
نام سفندیار که ماما برافکند
نام آن بود که دولت برنا برافکند
چون روزگار قرعه اسما برافکند
کاقلیم شرک را بتعزآ برافکند
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند

۱ - بشیید : یعنی بلرزد . ۲ - سکا : بمعنی آتش سرکه است «چه سكا» بمعنی سرکه و «با»

بمعنی آتش است . ۳ - درمنه : نام شغالیست که در کتاب کلیله و دمنه احوال او ذکر شده است . ۴ - درمنه : گیاهیست
بیابانی که بوته آن بمصرف سوخت میرسد . ۵ - خط : نام بخشی است در بحرین که قلیف و قلی وعقر در آن
بخش افتاده اند .

گفتم که آفتاب کفی سهوم اوفتاد
خود آفتاب پیش سخای توسائلیست (۱)
دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم
زی چشمه حیات رسم خضر وار اگر
حربا^۱ منم تو قرصه شمسی، روا بود
زرداست روی آرم و خوئی ذوق خاطر
آزاده بند گیت رها چون کند چو دیو (ب)
کس خدمت گذارد یا خود بقحط سال
ملك اعجم چو طعمه^۲ ترکان اعجمی است
تن گرچه سو^۳ و اکمک^۴ از ایشان طلب کند
زال ارچه موی چون بر زاغ آرزو کند
یعقوب هم بدیده^۵ معنی بود ضریر^۶
بهرام تنگد به براهام^۷ چون نظر
آن کش غرض زبادیه بیت الحرام بود
آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار
چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق
بادت سعادت اید و با تو بخت را

سهم تو سهو بردل دانا برافکند
کش لرز شرم وقت تقاضا برافکند
عم دوزخی براین دل دروا برافکند
چشم نظر بمجلس اعلی برافکند
گر قرص شمس نور بحربا برافکند
چون زعفران که گونه بخلوا برافکند
کو خرمن بهشت بنکبا برافکند
از خلق کس نواله حلوا برافکند
عاقل کجا بساط تمنا برافکند
کی مهر شه باتسز^۸ و بغرا برافکند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
گر مهر یوسفی یهودا^۹ برافکند
برخان و خوان لبیک^{۱۰} سقا برافکند
کی چشم دل بجله و احیا برافکند
طرفه بود که چشم بطرفا^{۱۱} برافکند
زهره زرشک صاحب انشا برافکند
تا خاک بر دهان مجارا برافکند
وز سوی غرب صبح تالا برافکند (ج)
مهری که جان سعد با سما^{۱۲} برافکند

(۱) خود پیش آفتاب چومن هست سائلی . (ب) عید : جامه ستانه تورها چون کند . (ج) عید : شمس تالا

۱ - حربا : بلفث حربانی نوعی از سوسمار باشد و آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند . ۲ - آبدار در زبان ترکی «سو» میگویند . ۳ - نان را بترکی «اکمک» گویند . ۴ - آتسز : نام سومین فرمانروای سلسله خوارزمشاهیهست . آتسز پسر محمد بن انوشکین و نخبش کی است که در فرمانروایی خوارزم علم استقلال برداشت . ۵ - ضریر : کور . ۶ - یهودا نام یکی از پسران حضرت یعقوب است . ۷ - براهام : (بروزن فراهام) نام یهودی که بهرام مال او را بلنیک سقا داد . ۸ - لبیک : نام سقایی بوده بسیار کریم در زمان بهرام کور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهام یهودی را باد داد . ۹ - طرفا : درخت کز و چوب کز را گویند . ۱۰ - سعد و اسماء نام عاشق و معشوقیت در عرب .

بخت تو خواب دیده بیدار تاز امن
تو شاد خوار عافیتی تا وبای غم
عدل تو آن طراز که بر آستین ملک
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر
بر چشم فتنه خواب مہنا برافکند
طاعون بطاعن حسد آوا برافکند (۱)
هر روز نو طراز مہنا برافکند
بنیادشان خدای تعالی برافکند

ہنگامیکہ اورا از رفتن بخراسان منع میکردند مشتاقانہ این قصیدہ را سرود

چہ سبب سوی خراسان شدم نگذارند
نیست بستان خراسانرا چو من مرغی
کنج درہا نتوان برد بیازار عراق (ب)
نہ نہ سرچشمہ حیوان بخراسان خیزد
چون سکندر من و تحویل بظلمات عراق
عیسیم منظر من بام چہارم فلک است
ہمچو عیسی گل و ریحان ز نفس بردہمت
چہ اسامت ز من آمد کہ بدین تشنہ دلی
یا جناب نیست چنان پاک و من آلودہ جبین
یا من آن پیل غریوان در ابرہہ ام
آری افلاک معالیست خراسان چہ عجب
من ہمی رفتم باری ہمہ رہ شادان دل
ری خراس است و خراسان شدہ ایوان ارم
در خراس ری از ایوان خراسان پرسم
گردن من بطناب نیست کہ چون گاوخراس
ہستم آن نطقہ مضغہ شدہ کز بعد سہ ماہ
عندلیبیم بہ گلستان شدم نگذارند
مرغم آوخ سوی بستان شدم نگذارند
گر بیازار خراسان شدم نگذارند
چون نہ خضرم بسر آن شدم نگذارند
کہ سوی چشمہ حیوان شدم نگذارند
کہ بہ ہشتم در رضوان شدم نگذارند
گرچہ نزد گل و ریحان شدم نگذارند
بسوی مشرب احسان شدم نگذارند
با جنابت سوی قرآن شدم نگذارند
کہ سوی کعبہ دیان شدم نگذارند
کہ بر افلاک چو شیطان شدم نگذارند
دل ندانست کہ شادان شدم نگذارند
در خراسم کہ بایوان شدم نگذارند
گرچہ این طایفہ برسان شدم نگذارند
سوس روغنکدہ مہمان شدم نگذارند
خون شوم باز کہ انسان شدم نگذارند

(۱) عبد : بطاعن حسد آوا برافکند . (ب) کنج درہا نتوان دید بیازار عراق - کنج درہا نتوان یافت

بتربای عراق .

از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود
 منم آنصبح نخستین که چو بگشایم لب
 نا بهنگام بهارم که بدیمه شکفم
 در ددل دارم و درمانش خراسان ز سران
 جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مگر
 گر چو خرگوش کنم پیروی شیرچه سود
 بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری
 بازگردم چو ستاره که شود راجع از آنک
 باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم
 مشتری دار بجوزای دو رویم بوبال
 بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت
 گوی من صدپی از آنسوی سرمیدان شد
 فید^۱ بیفائده بینم ری و من فید نشین
 روضه پاک رضا دیدن اگر طغیانست
 ور بیسطام شدن نیز ز بی سامانیست
 این دو صادق خردورای که میزان دلند
 وین دل و عقل که بیکان ره توفیقند
 دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم
 عقل و عصمت که مراتب فراغت دادند
 منم آن کلاه که تأیید فریدونی بخت (۱)
 دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت
 از وطن دورم و امید خراسانم نیست
 و یحاک آن موم جدامانده ز شهدم که کنون

که که صبح خروشان شدنم نگذارند
 خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند
 که بهنگامه نیشان شدنم نگذارند
 چون سزدکزی درمان شدنم نگذارند
 کوه گیرم که سوی کان شدنم نگذارند
 که چو آتش بنیستان شدنم نگذارند
 چه نشینم که پنهان شدنم نگذارند
 مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
 که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
 چکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
 می رود بوی، گر ایشان شدنم نگذارند
 گرچه باگوی بمیدان شدنم نگذارند
 که سوی کعبه ایمان شدنم نگذارند
 شاید از برده طغیان شدنم نگذارند
 پس سران بی سرو سامان شدنم نگذارند
 بر پی عقر ب عصیان شدنم نگذارند
 بر سر شهزاد خذلان شدنم نگذارند
 کان دوشیرند که سگبان شدنم نگذارند
 بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
 طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
 وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
 که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
 محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند

(۱) عید : تأیید فریدونی و بخت

فتنه ازمن چه نویسد که مرا دانش و دین
 ترس چاه و غم جان دارم و زین هر دو سبب
 همه بر چاه همی ترسم و بر جان که مباد
 «هر قلم» مهر نبی و رزم و دشمن دارم
 هم گذارند که گوی سر میدان کردم
 آن بخارم بهوا بر شده از بحر بیحر
 و آن شرارم که بقوت برسم سوی اثیر
 گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن
 زبی آنکه دوجا مکتب و دکان دارم (۱)
 هر چه اندوختم این طایفه را رشوره دهم
 ناگزیر است مرا طعمهٔ موران دادن
 دو رقیبند که فتان شدنم نگذارند
 بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
 چاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
 تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند
 کر خال بن دندان شدنم نگذارند
 باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
 چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
 هم بتبریز بفرمان شدنم نگذارند
 نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند
 بو که در راه گروگان شدنم نگذارند
 گر نه موران بسرخان شدنم نگذارند (ب)

این قصیده را در زمان کودکی در ستایش فخرالدین غنی بیهار بن

فریدون شروانشاه سروده است

صفتی است حسن او را که بو هم در نیاید
 علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت (ج)
 چو نسیم زلفش آید علم صبا نجنبد
 ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی
 چو صدف گشاد لعلش چو سنان کشید جزعش
 چه دوم که اسب صبرم نرسد بگردو صلش
 چو مدد ز بخت خواهم دل از او غرض نیاید
 نه و راست اختیاری که کم از کم بیند
 رویش است عشق او را که بگفت بر نیاید
 بصفات در ننگبند بخیال در نیاید
 چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید
 نشنیده ای که کس را ز عدم خبر نیاید
 نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید
 چه کنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید
 چو درخت زهر کارم براز او شکر نیاید
 نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

(۱) نسخه از بی علم دوجا . (ب) عبید: گرنه موران بسرکان شدنم . (ج) روی آن مه

دل و دین فداش کردم بکرمشمه گفتنی نی
اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی
شب عید چون در آمد ز در و نایق گفتم
بنیاز گفت فردا بی تهنیت بیایم
ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا
شه شه نشان هنجوهر افق سپهر ملک
چه یگانه ایست کو را پس بعد در دو عالم
که بود عدو که آید بگذر که سپاهش
چه خطر بود سگی را که ندید بجان
بهر آن زمین که عنقا ز سموم پر بریزد
عدو ابله است ورنه خرد آن بود که مردم
سلب فرشته دارد سر تیغ شاه و دایم
همه کامها که دارد ز فلک بیاید ارچه
غذی از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن
چه شده است اگر مخالف سر حکم او ندارد
ز جلالت تو شاهان نکند زمانه باور
تو بجای خصم ملک ز کرم نه ای مقصر
بلی آفریش است این که ز امتداد سر مه
سر نیزه تو خورده قسمی بدولت تو
بمضاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد
چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم
بخجستگی عیدت چه دعا کنم که دانم

سر و زر نثار ماکن که چنین بسر نیاید
بوفای او که جانم هم از آن بدر نیاید
که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید
سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید
که زنه سپهر چون او ملکی دگر نیاید
ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید
که زمانه به کند هم که بدان گذر نیاید
که پلنک در وی الا ز ره خطر نیاید
یقین شناس کانیجا پشای به پر نیاید
دم ازدها نگیرد بی شرر نیاید
سردیو برد آری ز فرشته شیر نیاید
مدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید
غذی از دهان بیکره بسوی جگر نیاید
چه زیان که بوالخلاقی پی بو البشر نیاید (۱)
که شعار دولت را فلک آستر نیاید
چه گنه ترا که در وی ز وفاتر نیاید
بدو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
که از این پس آبخوردش بجز از خزر نیاید
بسریر خسروان بر چو تو تا جور نیاید
که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید
که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید

(۱) بوالخلاص آدم احمق را گویند.

۱- خشک جان: کنایه از مردم بی فضل و بی هنر و ناقابل باشد و شخصی را نیز گویند که لذت عشق نچشیده و عاشقی نکرده و از یاد دوست محروم باشد.

بہزار دل زمانہ بیتا حریف بادت کہ زمانہ را حریفی ز تو خوہتر نیاید
تو نہال باغ ملک سر بخت سبز بادت کہ بیباغ ملک سروی ز تو تازہ تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی کہ جهان آب و گل را بہ از این نظر نیاید

در ستایش صفوۃ الدین بانوی شیرانشاہ اخستان گوید

بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد
چون پیر روزہ دار برم سجده، کومرا چون طفل شیرخوار عرب طوقدار کرد
تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر چون کام روزہ دار و لب شیرخوار کرد
بودم بطبع سنقر حلقہ بگوش او اکنون ز شکر گوش مرا گوشوار کرد
ہنگام آنکہ خلعه دہد باغ را بہار آن گنج زر فشان خزان اختیار کرد
از زرکش و ممیزج و اطلس و نازق من چون خیمہ خزان و شراع بہار کرد
ز ربفت روزرا فلک از اطلس ہوا خواہد برای من ممیزج و زرکش نثار کرد
کرد آفتاب و صبح کلاہ و لباجہ ام این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد
و آنکہ ز ماہ وزہرہ کلاہ و لباجہ را ہم قوقہ و ہم انگلہ شاہوار کرد
از جنس کارگاہ نشاپور و کار روم بر من خراج روم و نشاپورخوار کرد
بر اسب بخت کرد سوارم بتازگی تا خلعتم ممیزج و اسب و سوار کرد
از رزمہ رزمہ اطلس و از کیسہ کیسہ سیم دستم سمن ستان و برم لالہ زار کرد
چون آفتاب زرد و شفق خانہ مرا از درد و سرخ زرکش اطلس نگار کرد
تا خجلتم بسان شفق سرخ روی ساخت شکر چو آفتاب زبان صد ہزار کرد
در روزہ بودم از سخن اوجامہ دو عید بر من فکند و عہد مرا عید وار کرد
دیدم دو عید و روزہ گشادم بآب شکر ہر کو دو عید دید ز روزہ کنار کرد
ہر دم بآب شکر وضو تازہ میکنم تا فرض شکر او بتوانم گزار کرد
در گاہ اوست قبلہ و من در نماز شکر تکبیر بستہ ام کہ دلم حق گزار کرد

۱- لباجہ : بالا پوش ، ۲- قوقہ : (بضم اول و فتح ثالث) بمعنی قوقوست کہ تکمہ کلاہ و گریبان و امثال

آن باشد . ۳- انگلہ (بر وزن حفظلہ) کوی گریبان و تکمہ کلاہ یاند و گویند حلقہ است کہ تکمہ و کوی را الزان

بکندراشد . ۴- رزمہ (بفتح اول و ثالث و سکون ثانی) بشجۃ رخت را گویند .

چون چرخ در رکوع و چو مهتاب در سجود
اصل و تبارش از عربست و کیان ملک
انعامش از تبار گذشته است و چون توان
اقبال صفوة الدین بانوی روزگار
خلفند شرمسار ز فریاد من که من
غرقم بیجر منت و آواز الغریق
از بسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم
خاقانیست بر در او زینهارایی
گر بر درش درختك دانا^۱ شدم چه باك
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان
هدد کشور که خلعت بلقیس عهد یافت
تابش نمود جهان که فلک مرغ را نواخت
این بیت بی من از قلم من افتاد از آنک
زیرا بخاك و خار دد خرقة آفتاب
ینی بافتاب که بر تافت بامداد
چه سود ز آفتاب گریبان سرورا
شاه جهانیان علی آسا که ذوالجلال (ب)
زنگار خورده جنگ کند ذوالفقار من (ج)
شاه سخن من شعرا دزد گنج من
از نام من شدند با آواز و طرفه نیست
نی نی اگر چه معجزه دارم چو عاجزم (د)

بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد
با من کرم بنسبت اصل و تبار کرد
ذرات آفتاب فلک را شمار کرد
نا ساز روزگار مرا سازگار کرد
فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد
چندان زدم که حلقه حلقم فکار کرد
جمع ملائکه در گوش استوار کرد (ا)
وین زینهارایی از کرمش زینهار کرد
کاقبال او درخت کدو را چنار کرد
من هدهدی که عقل بمن افتخار کرد
بختش بخلعت ملک امیدوار کرد
بلقیس خلعه داد و سلیمان شعار کرد
توان عطای شه بستم خواستار کرد
هر کافتاب دید چنین اعتبار کرد
بر خاك ره نسج^۲ زر اندود بار کرد
کو زر و لعل درین دامن خار کرد
از گوهر زبان منشی ذوالفقار کرد
کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد
بس دزد را که شاه بر افراز دار کرد
صبحی که دزد سر زده را تارو مار کرد
بخت نهفته را نتوان آشکار کرد

(ا) جمله ملائکه . (ب) شاه یزیدیان علی آسا و ذوالجلال . (ج) عید : چند کند ذوالفقار من .
(د) اگر چه معجزه دارم نه عاجزم . عید : نی نی اگر چه معجزه دارم که عاجزم

^۱ درختك دانا: درختی است که بهر طرف که آفتاب برود بطرف آن روی کند . ^۲ نسج : جامه حریر
زربافته باشد .

اعیـد آبروی ندارم باطف شاه (۱)
 موئی شدم که موی شکافم بتیر نطق
 گوئی حریر سرخ ملخ را زاشک خون
 میگفتم از سخن زرو ز وری بکف کنم
 ماری بکف مرا دو زبانست این قلم
 نی پاره ای بدست و سواری کنم براو
 کس نی سوار دید که باشه مصاف داد ؟
 مانم بکودکی که ز نارانج کفّه ساخت
 آن کودکم کز آب دهان و درمنه چوب
 بخت رمیده را نتوان یافت چون توان
 خود هیچ گرم بید شنید است هیچکس
 یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنید
 آنم که با دو کعبه مرا حق خدمتست
 این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود
 این کعبه در سراق^۳ شروان سریر داشت
 این کعبه در عجم عجمش سرگزیت^۴ داد
 این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد
 آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختش
 این کعبه شاه اعظم و ایزد ز قدرتش (۵)
 آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم
 این کعبه را بجای کبوترهای بخت
 شش حج تمام بر در این کعبه کرده ام

(۱) نی نی امیدروی ندارم . (ب) عید : مرا زیر و زار کرد . (ج) براسب کدوین . (د) کاب دهن تنید و

از آن بیت و دار . (ه) عید : ایثار قدرتش

۱- سار : مرغ ملخ خوار . ۲- معزم : خواننده اوراد و افسون . ۳- سراق : سرایرده بجهه . ۴- سرگزیت (بفتح کاف

فارسی و کسر زای فطه دار و سکون تحانی و فوقانی) زیر را گویند که - شمار کفار نموده از ایشان بطریق جزیه بگیرند
 چه گزیت بمعنی جزیه باشد .

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم کاین آرزو ز من دل امیدوار کرد
بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم کالمبید این حدیث دو گوشم چهار کرد

در رثاء امام محمد بن یحیی و حادثه حبس منجر در فتنه فز

آن مصر مملکت که تودیدی خراب شد و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت و اکنون بر آن زگال جگرها کیاب شد
از سیل اشک بر سر طوفان حادثه و خونا ب قبّه قبّه به شکل حباب شد
چل گز سرشک خون زیر خاک بر گذشت لابل چهل قدم زیر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عاقبت از دیده نظار گیان در نقاب شد
دل سرد کن زده که همدست فتنه گشت اندیشه کن زبیل که هم جفت خواب شد
ایام ست رای و قدر سخت گیر گشت او هام کند پای و قدر تیز ناب شد
دفع قضا به آم شب کندرو کنید هر چند بار گیر قضا تیز تاب شد
گر آتش درشت عذایست بر نیات آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد
عاقل کجارود که جهان دار ظلم گشت نحل از کجا چرد که گیاه زهر ناب شد
ربع زمین بسان ربع مرد پیر (ا) از لرزه و هزاهز در اضطراب شد
کار جهان و بال جهان دان که بر خدناک پیر عقاب آفت جان عقاب شد
افلاک را لباس مصیبت بساط گشت (ب) اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین روح الامین به تعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند شام و سحر در پیک کبوتر شتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد
دوش آن زمان که طره شب شانه کرد چرخ موی سپید دهر به عنبر خضاب شد
در دست ارغنون زن گردون بر نك و شکل شب موی گشت و مه چو کمانچدر باب شد
دیدم صف ملائکه چرخ نوحه گر چندا نکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوئی صبح که این چشم زخم چیست کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد (ج)

(ا) عدد : برده پیر . (ب) افلاک را بساط مصیبت لباس گشت . (ج) کاشکال چرخ جمله چنین .

۱- هزاهز : جنبش و حرکتی را گویند که از نرس خصم در میان اشکر بهم رسد .

صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت
 گردون سر محمد یحیی بیاد داد
 از حبس این خدیو، خلیفه دریغ خورد
 بدعت زرّوی حادثه پشت هدی شکست
 ای آفتاب حربه زرّین مکش که باز (ب)
 وی مشتری ردا بنه از سر که طیلان
 ای آدم الغیث که از بعد این خلف
 ای عندلیب گلشن جان زار نال زار
 ای ذوالفقار دست هدی زنک گیر زنک
 خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک
 آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
 عزمت که ذی جناب خراسان درست بود
 بر طاق نه حدیث سفر ز آنکه روزگار
 در حبسگاه شروان با درد دل بساز
 گل در میان کوره بسی درد سر کشید
 از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
 دولت بر روزگار تواند اثر نمود
 فطیح سعادت از سر عزلت بر آیدت
 عقل از برات عزلت، صاحب خراج گشت
 سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده اند
 معجز عنان کش سخن تست اگر چه دهر
 اول بناقصان نگردد دهر کز نخست
 از طمطراق این کره چندین مترس از آنک (د)

دردا که کارهای خراسان ز آب شد
 محنت نصیب سنجرمال کرقاب شد (ا)
 وز قتل آن امام، پیمبر مصاب شد
 شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
 شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
 در گردن محمد یحیی طناب شد
 دارالخلافت تو خراب و بیاب شد
 کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
 کان بو تراب علم بزیر تراب شد
 در تنگنای دهر وفاتنکیاب شد
 اکنون بیای پیل حوادث خراب شد
 برهم شکن که بوی امان ز آنجناب شد
 چون طالع تو نامزد انقلاب شد
 کان درد باتو توشه یوم الحساب شد (ج)
 تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
 کان دلوها درید و رسنها ز تاب شد
 حصرم بچار مائه تواند شراب شد
 کو کشت زار عمر ترا فتح باب شد
 ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد
 هر چند هم لباس خلیفه غراب شد
 با هر فسرده ای یوفا هم رکاب شد
 انگشت کوچک است که جای حساب شد
 باد است کو دهل زن خیل سحاب شد

(ا) محنت رقیب . (ب) دهره زرّین . (ج) عید : کان درد یا تونوشه حسن المآب شد - عید : کان
 درد راه توشه یوم الحساب شد . (د) این کره تره مترس .

بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت در تیه^۱ جهل خصم تو شرالدّواب شد
گفتی که یارب از کف آرم خلاص ده آمین چه می‌کنی که دعا مستجاب شد

این قصیده را در مرثیه فرزند خویش امیر رشید الدین سروده و آنرا

ترنم المصائب گویند

صبحگاهی سر خونین جگر بکشاید	دانه دانه گهر اشک بیارید چنانک
خالک لب تشنه خونست و ز سر چشمه دل	نوناو چشمه خوناب چو گل تو بر تو (۱)
سیل آب از جگر آید سوی باغ دماغ	از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما
چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ و شما	تف خون کز مژه بر لب زد و لب آبله کرد
رخ نمک زار شد از اشک و بیست از تف آه	بر وفای دل من ناله بر آرید چنانک
چون دوشش جمع برآید چو یاران مسیح ^۲	دل کبود است ز نیل فلک از بتوانید
زین دونان فلک از خوانچه دو نان بینید	از طرب روزه بگیرید و ز خونریز سرشک
بجهان پشت مبندید و بیک صدمت آه	

(۱) نوناو چشمه خوناب .

۱- تیه : وادی که سرکردانی آرد . ۲- حواریون حضرت مسیح دوازده تن بوده‌اند .

گریه گر سوی مژه راه نیاید مژه را
 گرسوی قندز مژگان نرسد آتل اشك
 لوح عبرت كه خرد راست بكف برخوانید
 لعبت چشم بخونین بچگان حامله شد
 گربناھید رسانید چو كرنای خروش
 در بگریید بدرد اذدم دریای سر شك
 غم رصد وار ز لب باج نفس میگیرد
 بغم تازه مرا تید شما یار كهن
 خون گشاد ازل و شد در جگر مده بیست
 آگهید از رگ جانم كه چه خون میریزد
 نه كمید از شجر رز كه گشاید رك آب
 دستخو نیست در این قمره خاکی كه منم
 سحر چرخ ازل و قواره مه و خور خوابم بست
 همه هم خوابه و هم درد دل تنك منید
 نه نه چشمم پس ازین خواب میناد بخواب
 خواب بد دیدم و از بیم خطر ناکی خواب
 آتشی دیدم كو باغ مرا سوخت بخواب
 گردانید كه تعبیر كنید آتش و باغ
 آری آتش اجل و باغ بیر فرزندانست
 نازنینان منا! مرد چراغ دل من
 خبر مرگ جگر گوشه من گوش كنید
 اشك داود بیارید پس از نوحه نوح
 ره سوی گریه كزو نیست گذر بگشاید
 راه آتل سوی قندز بخز بگشاید
 مشكل غصه كه جانراست زهر بگشاید
 راه آنحامله را وقت سحر بگشاید
 هشت كوش سر آن بریط كربگشاید
 گوش ماهی را هم راه خبر بگشاید
 لب ز بیم رصد غم بجزر بگشاید
 سر این بار غم عمر شكر بگشاید (ا)
 این ببندید بجهد آن بانر بگشاید
 خون ز رگهای دل و سوسه كربگشاید
 رك خون همچو رك آب شجر بگشاید
 آه اگر ششدره دور قمر بگشاید
 بند این ساحر هاروت سیر بگشاید
 مركب خواب مرا تنك سفر بگشاید
 در ببند رك جانش بسهر بگشاید
 نيك بد رنگ شدم بند خطر بگشاید
 سر این آتش و آن باغ بیر بگشاید
 رمز تعبیر ز آیات و سوره بگشاید
 رفت فرزند شما زیور و فربگشاید
 همچو شمع از مژه خواب جگر بگشاید
 شد جگر چشمه خون چشم عبر بگشاید
 تا زطوفان مژه خون مدربگشاید (ب)

(۱) عید : سراین یارغم - سراین باد - (ب) خون هدر

۱ - آتل (بكر ناك بروزن ساحل) نام رودخانه است بسیار بزرگ ، ابتدای آن از بلاد روس و بلغارستان و انتهای آن بحر خزر كه دریای کیلان باشد . گویند قریب هشتاد نهو از آن جدا میشود كه از هیچ كدام آن اسب پائانی نتواند گذاشت .

باد غم جست در لہو و طرب بر بندید
 سر سر باغچه و لب لب بر که بکنید
 گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن و شاخ
 نخل بستان و ترنج سراپوان ببرید (۱)
 خوان غم را بر طاس مگس دان بچه کار
 تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید
 بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
 کیسوی چنک و رک بازوی بریط ببرید
 مسند از تخت و مخدّہ ز نمط برگیرید (ب)
 گر چه غمخانه مارا نه حجر ماند و نه بہو
 جیب و کیسوی و شاقان^۲ و بتان بساز کنید
 پرده بر روی سپیدان سمنبر ببرید
 کرۂ^۳ برقند غزالان چو قبا بشکافید
 از کله قوقہ^۴ و از صدرہ^۵ علم^۶ برگیرید
 صورت از دفتر و حلیہ ز قلم محو کنید
 صور ایوان از دود جگر تیرہ کنید
 در دارالکتب و بام دبستان بکنید

(۱) شرف از سراپوان بکنید . (ب) نسخه : مزج نمط برگیرید .

- ۱- بہو : خانه ایست کہ جلو ہر خانہ یا خیمہ و سراپردہ برای مہمان می‌باختند . ۲- شاق : طرز : جمع
 طرز کرانہ ہر چیزی را گویند . ۳- بطر : شادی - شادمانی و سرگشتی از وفور نعمت . ۴- بہو (بفتح اول و سکون
 ثانی) صفہ دیوان و کوشک و بالاخانہ را گویند . ۵- ستارہ (بی وزن شرارہ) نوعی از چادر باشد و خیمہ‌ای را نیز
 گویند کہ از پارچہٴ بسیار نازک دوزند بجهت متعین مگس و پشه و آنرا در این زمان پشہ دان «پشہ بند» گویند .
 ۶- حجر جمع حجرہ بمعنی غرفہ است . ۷- و شاق (بکسر اول و وزن عراق) غلام مقبول و سراپادہ باشد .
 ۸- متر : مختلف استراحت . ۹- سیاہان اغر : اسپہای سفید پشانی سفید ، مقصود است . ۱۰- کرۂ : بضم اول
 بمعنی پیراہن است و معرب قرطہ باشد و عبری قمیص گویند . ۱۱- قوقہ : تکیہ‌ای کہ بر کلاه میدوزند . ۱۲- صدرہ :
 سینہ پوش . ۱۳- علم : حجاب لباس .

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید بن اجزای مقالات و سمر بکشائید
 عیبر شرز هر شاخ و نکت باز کنید جوهر نظم زهر سلك غرر بکشائید
 نسخه رخ همه عجم و نقط است از خط اشك زو معمای غم من بفكر بکشائید
 مادر ارشد قلم و لوح و دواتش بشكست خون بگریید چو بر هر سه نظر بکشائید
 من رسالات و دواوین و كتب سوخته ام دیده بینش این حال ضرر بکشائید
 پای نا خواننده رسید و نقر^۱ مویه گران وارشیده اكنان راه نفر بکشائید
 دشمنان را كه چنین سوخته دارندم حال (ا) راه بدهید و بروی همه در بکشائید
 دوستانی كه وفاشان ز ازل داشته ام (ب) چون در آیند ره از پیش حشر بکشائید

تجدید طالع

ای نهان داشتگان موی ز سر بکشائید وز سر موی سر آغوش بزر بکشائید
 ای تذروان من آن طوق ز غیب ببرید تاج لعل از سرو پیرایه زیر بکشائید
 آفتابم گرو شام و شما بسته حلی آن حلی همه چو ستاره بسحر بکشائید
 شد شكسته كمرم دست بر آرید ز جیب سر زنان ندبه كنان جیب و كمر بکشائید (ج)

مهره از باز و و معجز ز جبین باز کنید (د)

باره^۲ از ساعد و یكدانه^۳ زیر بکشائید

(ا) عید: دشمنان را كه چنین سوخته دارندم دوست . (ب) دوستانی كه نهانشان زوفا - عید: دوستانی كه وفادان نهان داشته ام . (ج) عید: جیب و كمر . (د) در دو نسخه: مجلس ز جبین باز کنید .

۱- نفر: جماعتی از مردان را گویند. ۲- باره: در وزن چاره است برنجن را گویند و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیر آن كه بیشتر زنان در دست كنند و یارق معرب آن است و عربی سوار گویند. ۳- یكدانه (بر وزن افسانه) و نوعی از هار باشد و آن چنانست كه پنج تش رشته را بیاورند و در هر رشته پنج تش مروارید بکشند و همه را جمع كنند و بر مجموع يك جوهری از جواهر بگذارند كه سوراخ آن كشاده باشد و باز رشته‌ها را از هم متفرق سازند و بر هر يك چند دانه مروارید بطریق سابق بکشند و همچنین همه را جمع كرده جوهری كه سوراخ آن كشاده باشد بر همه بگذارند و بهمین دستورات آن مقدار كه خواهند.

موی بند بزر از موی زره ور ببرید
 پس بموئی که بپساید ز بیداد فلک
 کیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز
 سکه روی بناخن بخرائید چو زر
 بامدادان همه شبنم بسر بام برید
 پس آن کعبه دل جان چو حجر بگذارید
 آنک آن مرکب چوبین که سوارش قهر است
 آنک آن چشمه حیوان پس ظلمات مدر
 آنک آن یوسف احمد خوی من در چه دغار (ا)
 آنک آن تازه بهار دل من در دل خاک
 سرو سیمین قلم زن شد و در وصف رخس
 سرو چون مهر گیا زیر زمین حصن گرفت
 مادرش بر سر خاک است بخون غرق و ز نطق (ب)
 این همه عجز ز اشکال قدر ممکن نیست (ج)
 عقده بابلان را بتوانید کشاد
 این توانید که مادر بفراق پسر است
 پدر سوخته در حسرت روی پسر است
 تا ببیند که بی اغش نه من ماند و نه سرو
 از بی دیدن آن داغ که خاقانی راست
 جای عجز است و مرا نیست گمانی که شما
 عجز از سنبله ماه سپر بکشائید
 همه زنار ببندید و کمر بکشائید
 بند آن خورشه که آن بافته تر بکشائید
 خون برنگ شفق از چشمه خور بکشائید
 ز آتشین آب مژه موج شرر بکشائید
 بویا زمزم خونین ز حجر بکشائید
 ره دروازه بر آن تنک مقرر بکشائید
 تشنگان راره ظلمات مدر بکشائید
 زیور فخر و فر از مصر و مضر بکشائید
 از سحاب مژه خوناب مطر بکشائید
 سر زرین قلم غالیه خور بکشائید
 در حصن سواران نعر بکشائید
 دم فرو بست عجب دارم اگر بکشائید
 که شما مشکل این غم بهتر بکشائید
 نتوانید که اشکال قدر بکشائید
 پیش مادر سر تابوت پسر بکشائید
 کفن از روی پسر پیش پدر بکشائید
 در آن باغ بآیین و خطر بکشائید
 چشم بند امل از چشم بشر بکشائید
 گره عجز به انگشت بشر بکشائید

موی بند بزر از موی زره ور ببرید
 پس بموئی که بپساید ز بیداد فلک
 کیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز
 سکه روی بناخن بخرائید چو زر
 بامدادان همه شبنم بسر بام برید
 پس آن کعبه دل جان چو حجر بگذارید
 آنک آن مرکب چوبین که سوارش قهر است
 آنک آن چشمه حیوان پس ظلمات مدر
 آنک آن یوسف احمد خوی من در چه دغار (ا)
 آنک آن تازه بهار دل من در دل خاک
 سرو سیمین قلم زن شد و در وصف رخس
 سرو چون مهر گیا زیر زمین حصن گرفت
 مادرش بر سر خاک است بخون غرق و ز نطق (ب)
 این همه عجز ز اشکال قدر ممکن نیست (ج)
 عقده بابلان را بتوانید کشاد
 این توانید که مادر بفراق پسر است
 پدر سوخته در حسرت روی پسر است
 تا ببیند که بی اغش نه من ماند و نه سرو
 از بی دیدن آن داغ که خاقانی راست
 جای عجز است و مرا نیست گمانی که شما

(ا) یوسف احمد روی من - احمد یوسف روی من.
 (ب) عید: بخون غرق زحلق - نسخه: بخون غرق و ز خلق
 (ج) عید: این همه عجز اشکال قدر
 ۱- مضر: از اجداد پیغمبر اکرم.

در بیماری فرزند و تأثر از درگذشت وی گوید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
 هر برائی که شما راست ز معلوم مراد
 ز آتش دل چورسد دود سوی روزن چشم
 چار طوفان نو از چار گهر بگشایید
 چون چراغید همه درستد و داد حیات
 آب هر عشو^۱ که در جیب شماریز دچرخ
 دیده چون خفت که تا خواب بدش باید دید
 دیده را خواب ز خون خاست که خون آرد خواب
 شهر بندان بالاگر حشر از صبر کنند
 بس غریبند در این کوچه شر، کوچ کنید
 چه نشانید جمازه بسر چشمه^۲ آرز
 بشنوید این نفس غصه^۳ خاقانی را
 همه همحالت و هم غصه و هم درد منید
 آن جگر گوشه^۴ من نزد شما بیمار است
 همه بیمار نوازان و مسیحا^۵ نفسید
 در علاجش ید بیضا بنمائید مگر
 ره درمانش بجوئید و بکوشید در آنک
 هر عقاقیر^۶ که دارو کده^۷ بابل راست
 هدیه بارنج^۸ طیبیان^۹ بمیانجی^{۱۰} بنهید
 تا چک^{۱۱} عافیت از حاکم جان بستانید

(ج) عند : چون ترانند .

۱ - عفا نیر : دواها ، گیاههای دارویی . ۲ - بارنج : پولی باشد که بابت حق الزحمه میدهند .

۳ - سهر : بیداری . ۴ - چک : برات - وظیفه و مواجب .

سرو بالان که زبالین سرش آمد بستوه
روز پنجم شب گرم و خوی سرد فتاد
خوی تب گل گل برجهت گلگون خطرات
جوبجو هرچه زن دانه زن^۱ ازجو بنمود
قرعه انداز کز ابجد صفت فال بگفت
دانه در که امانت بشما داد ستم
ماه من زرد چو شمع است و زبان کرده سیاه
دور از آنمه انری ماند تن دشمن او
نه نه بیمار بحالیست نه امید بهی است
سیزده روز مه چاردهم تب زده بود (ا)
خط بخون باز همیداد طیب از پی آن
این طیبیان غلط بین همه محتالانند
نوشدارو و مفرح که جوی فعل نکرد
سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هیكل^۲ و نشره و حرزی که اجل باز نداشت
نسخه طالع و احکام بقا کامل نداشت
آن زغال آب و سپندی که مرض دفع نکرد
رشته پر گره و مهر تب قرایان
درحمایل^۳ سرو^۴ و چنک چو سودیش نکرد

دایگانرا تن نالانش بیر بازدهید
شب هفتم خبر از حال دگر بازدهید
آن صف پروین ز آن طرف قمر بازدهید
خبر آن زشفا یا ز خطر بازدهید
شرح آنحال ز آیات و سور بازدهید
آن امانت بمن ایمن ز ضرر بازدهید
مایه نور بدان شمع بصر بازدهید
گر توانید حیاتی بانر بازدهید
بد بتر شد همه اسباب حذر بازدهید
تب خدنگ اجل انداخت سیر بازدهید
جان برین شد چه جوابست خوش از بازدهید
همه را نسخه بدرید و بسر بازدهید
هم بدان آسی آسمه نظر بازدهید
هم بافسونگر هاروت سیر بازدهید
هم بتغویزده شعبده گر بازدهید
هم بکذاب سطرلاب نگر بازدهید
هم بدان پیرزن مخرقه در بازدهید (ب)
هم بقرا دم تسبیح شمر بازدهید
چنک شیر و سرو آهوی نر بازدهید (ج)

(ا) عید : سیزده روز مه چهارده شب سیزده بود - نسخه سیزده روز مه چهاردهم خواب نداشت . (ب) مخرقه
خر - مخرقه گر . (ج) عید : چنک شیر و سروی آهوی نر

۱ - دانه زن (بروزن آمدن) نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان که دانه اوزن و جوراب و عفران
زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و بهر کسی که خواهند برانند تا مقصودی که دارند بر آید . ۲ - نیرنج (یکبار اول
بروزن این رنج) بمعنی مکر و حیله و سحر و افسون و طلسم و جادوی باشد و بعضی گویند نیرنج مغرب نیرنگ است
۳ - هیكل : نمویذ و دعا و حمایل و بازوبند . ۴ - سرو : مطلق شاخ را گویند خواه شاخ کار باشد و خواه شاخ
کار پیش و شاخ گوسفند و امثال آن .

چشم بد کز پتر و آهن و تعویذ نگشت
 بر فروزید چراغی و بجوئید مگر
 جان فروشید و اسیران اجل باز خرید
 قوت روح و چراغ من مجروح رشید
 دیدنی شد همه نوری بظلم در شکنید
 بسر ناخن غم روی طرب بخراشید
 از برون آبله را چاره شراب کدر است
 مویه گر ناگذرانت رهش بگشائید
 اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران
 گر نخواهید کز ایوان و حجر ریزد خون
 ورنه نباید که شبستان و طرر نالد زار
 پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنید
 پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهید
 پیش کان چشمه خور درجه ظلمات کنید
 زبر تخت بخواهید سہی سرو مرا
 بردو ابروش کلاه زر شاهانه نهید
 نزع حجر گوهر رخشان بدر آرید شما
 ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید
 یوسفی را که زیاده بصد جان بخرید
 پند مدهید مرا گر بتوانید بمن
 تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا

بند تعویذ بپسید و پتر باز دهید
 بمن روز فرو رفته پسر باز دهید
 مگر آن یوسف جان را بیدر باز دهید
 کز معانیش همه شرح هنر باز دهید
 چاشنی همه صافی بکدر باز دهید
 بسر انگشت عنا جام بطر باز دهید
 چون درون آبله دارید کدر^۱ باز دهید
 نای و نوشی که از وهست گذر باز دهید
 وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید
 نقش نو شاد بایوان و حجر باز دهید
 سرو بستان بشبستان و طرر باز دهید
 آب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید^(۱)
 بوسه تلخ وداعی بشکر باز دهید
 نودهر چشم بدان چشمه خور باز دهید
 پیش نظار گیان پرده ز در باز دهید
 پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید
 چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید
 که بدست ز می ماه سپر باز دهید
 بی محاباش بزدان مدر باز دهید
 آن چراغ دل از آن تیره مقرر باز دهید
 بهره ای ز آن گهری نخل بر باز دهید

(۱) عید : تاب دیده .

۱ - پتر - پروزن شرر ، تنگه ملا و نقره و مس و برنج و امثال آنرا گویند که در آن اسما و طلسمات و تعویذ نقش کنند . ۲ - کدر : دستنبی باشد بسیار خوشبوی و آنرا کادی گویند . شراب آن حصیه وجدی را نافعست تا بعدی که کسی را که آبله بیرون می آید فدوی شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد بشش رسد «برهان قاطع»

اوبشر بودولی روح ملك داشت كنون
عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید
نه نه هر بند گشادن بتوانید ولیك
غرر سحر ستانید كه خاقانی راست
تا توانید جو پخته ز طبناخ مسیح
بستانید و جو خام بخر بازدهید
ملکی روح بتصور بشر بازدهید
سر واقع شده را قوت بر بازدهید
توانید كه جان را بصور بازدهید
راز منحول بدزدان غرر بازدهید
بستانید و جو خام بخر بازدهید

در روانه امام ابو حمزه احمد سروده است

بیدقی مدح شاه میگوید	کوکی وصف ماه میگوید
بلکه مزدور دار خانه تحمل	صفت عدل شاه میگوید
ذره دربارگاه خورشید است	سخن از بارگاه میگوید
مور در بایگاه جمشید است	قصه از پیشگاه میگوید
خاطر موصف او نداند گفت	گرچه هر چند گاه میگوید
باز پرسید تا مناقب او	مویه گر بر چه راه میگوید
نور یمغیرش همی خواند	یاش سایه اله میگوید
مفتی مطلقش همی خواند	داور دین پناه میگوید
امتش دین فزای میخواند	ملتش کفرگاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان	سایه پادشاه میگوید
بشت دنیا ز مرك اوبشكست	روی دین ترك جاه میگوید
از سر دین كلاه عزت رفت	سر دریغا كلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب	راز با خوابگاه میگوید
والله اركس نناش داند گفت	هر كه گوید تباه میگوید
خاطر م نیز عذر می خواهد	كه نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد	بس حدیث از گناه میگوید

۱ - سر واقع و سر طائر نام دو ستاره است در آسمان . ۲ - بیدقی : بروزن احمدی : پیاده شطرنج را
گویند و آن مهره ای باشد از جمله مهره های شطرنج و معرب پیاده است .

اشك من چون زبان خونین هم	حیلت عذر خواه میگوید
مرثیه‌های او مگر دل خاک	بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت	آسمان شامگاه میگوید
گر سواد چگر سپه سازد (ا)	غم دل با سیاه میگوید
چشم خوراشك ران بخون شفق	راز با قعر چاه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست	بشنو آنج این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان	جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد بو عمرو	علم ، وا اسعداد میگوید

دورثاء بهاء الدین احمد

دل ز راحت نشان نخواهد داد	غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس	کز طرب کس نشان نخواهد داد (ب)
آسمان را گسسته شد زنجیر	داد فریاد خوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خونریز است	يك دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلك	فلكت ساز خوان نخواهد داد
ديك سودا مېز بكاسه سر	كاین سیه کاسه نان نخواهد داد
سرو آزاد را جهان دو رنگ	رنگ مد ها متان نخواهد داد
تا عروس یقین نبندی عقد	دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد	شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه بترس خاقانی	که زمانه زمان نخواهد داد
دیو خوئیست کوبد ست بشر (ج)	هیچ خرز امان نخواهد داد

(ا) عید : کمر سوار از چکر . (ب) عید : کز عدم . (ج) دیو پائیت - نسخه : دیورائیت - عید :

دیو زائیت .

دل بخاقان و خان نخواهدداد	گنج خانه است جان خاقانی
خواجگان راهکان نخواهدداد	چون بخرسندی این مکان یافت
بتکین و طغان نخواهدداد	آبرو از برای نان حرام
کیمیا رایگان نخواهدداد	آبرو بست کیمیای بزرگ
آخر آخر همان نخواهدداد	گنج اول زمان نداد بکس
در بهای جهان نخواهدداد	سریکفته ملک شش روز است
عرس ^۱ بر قیروان ^۲ نخواهدداد	سرمه ^۳ دین و را عروس ختن
بدل جیش ران نخواهدداد	خسر پست را تنوار خرد
آسمان را توان نخواهدداد	دهر، بی حضرت بهاءالدین
اختران را قران نخواهدداد	آسمان بی معین احمد او

در ثناء امام شهاب الدین

آن چه ارزد که توش ^۴ می بشود (۱)	سرجه سنجد که هوش می بشود
جان چو کف زذبجوش می بشود	دلم ازخون چو خم بجوش آمد
دیده راق ^۵ فروش می بشود	منم آن بید سوخته که بمن
بر دلم تخته پوش می بشود	چون گریزد دل از بلا که جهان
مرغ جانم خموش می بشود	من زگریه نیم خموش ولیک
عمر در نوش نوش می بشود	ساقی غم که جام جام دهد
که بهر لحظه روش می بشود	بختم آوخ که طفل گریخته است
به که در خواب نوش می بشود	طفل بدرا که گریه تلخ است
عالم امشب چو دوش می بشود	خواب آشفته دیده بودم دوش

(۱) عید : توش می بشود .

۱ - عرس (بزم اول و سکون ثانی) زفاف و عروسی ، طعام زفاف . ۲ - قیروان یروژن شیروان، اطراف مجموعه عالم را گویند و نام شهری هم هست در مغرب و شرق و مغرب را نیز گویند . ۳ - توش : ناب و توان . ۴ - راق : صاف و لطیف و بالوده هر چیز را گویند .

آه کز مردن امام شهاب آه من سخت کوش می بشود
 دلم از راه کوش بیرون شد بیم آن بد که هوش می بشود
 نه بدل بودم این سخن نه بکوش که دل از راه کوش می بشود
 ایدریغ ایدریغ چندان رفت کاسمان پر خروش می بشود
 تف آه از دلم سرشته بخون سبجه سوز سروش می بشود
 بوفاتش امام انجم را ردی زر ز دوش می بشود
 داغ بر دل زیاد خاقانی گر ز دل یاد اوش می بشود

در بیان عشق و گوشه نشینی و صنایع و صفا الدین خواهر منوچهر

از همه عالم کران خواهم گزید عشق دلجوئی بجان خواهم گزید
 دوات بکروزه در سودای عشق بر همه ملک جهان خواهم گزید
 آفتابی از شبستان وفا بی سپاس آسمان خواهم گزید
 چشم من دریای گوهر هست لیک گوهری بیرون از آن خواهم گزید
 داستان شد عشق مجنون در جهان از جهان این داستان خواهم گزید
 هر کجا زنبور خانه عاشقی است جای چون شه در میان خواهم گزید
 دوست با درد وفا خواهم گرفت تیغ در خورد میان خواهم گزید
 گرچه غدر دوستان از حد گذشت هم وفای دوستان خواهم گزید
 کبک مهرم کز قفس بیرون شوم هم قفس را آشیان خواهم گزید
 بسا خیال یار ناپیدا هنوز خاوتا کاند در میان خواهم گزید
 من کنم یاری طلب هرگز مدان کز طلب کردن کران خواهم گزید
 این طلب بی خویشتن خواهم نمود این رطب بی استخوان خواهم گزید
 گر نیابم یار باری برامید همنشین غم نشان خواهم گزید
 گر ز نو میدی شوم مجروح دل محرمی مرهم رسان خواهم گزید
 گوشه ای از خلق و کنجی از حیان بر همه کنج روان خواهم گزید

زیر این روئین دژ زنگار خورد دیدم این منزل عجب خشک آخور^۱ است
در بن دژ چون کمینگاه بلاست بر در این هفت ده^۲ قحط وفاست
نیست در ده جز علف خانه مدان چون بیازار جوانمردان رسم
بر دکان قفل گر خواهم گذشت چون مرا آفت ز گفتن میرسد
گر چه گم کردم کلید نطق را و رچه آزادم ز بند هر غرض
عصمة الدین شاه مریم آستین گوهر کان فریدون ملک
بارگاش کعبه ملکست و من آسمان ستر و ستاره رفعت است
آسیه^۳ توفیق و ساره^۴ سیرتست رابعه^۵ زهد و زبیده^۶ همت است
کز علف قوت روان خواهم گزید در صف لالان دکان خواهم گزید (ا)
قفلی از بهر دهان خواهم گزید بی زبانی بر زبان خواهم گزید
مدح بلیقیس زمان خواهم گزید مهر شاه بانوان خواهم گزید
کاستانش بر چنان خواهم گزید کز جوار او مکان خواهم گزید
قبله گاه از آستان خواهم گزید رفعتش بر فرقدان خواهم گزید
سیرتش بر انس و جان خواهم گزید (ب)
کز درش حصن امان خواهم گزید

(ا) عید : در صف لالان زبان . (ب) بر آتش و نان .

۱- هفتخوان : دو عقبه بوده است : یکی وقتی که کیکاوس درمازندران پنداشتاده بود و رستم از برای خلاص او حیرت در اثنای راه چندجا دیوان و جادو را کشت و بهفت روز بهمازندران رفت و کیکاوس را نجات داد و آنرا هفت-
خوان عجم هم (هخوان) بمعنی سفره است . بعضی وجه تسمیه این کلمه را آن دانسته اند که رستم واسفندیار بمدار کاهمای
خوانی از اغذیه اندید میگردید (هامت برهان) میگویند بسبب آنکه از هر منزلی که میگذشت بشکرانان میافتنی و
مهمانی میکرد و دوم عقبه راه روئینه دژ بود چون ارجاسب پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در قلعه روئینه دژ
در بند کشیده بود واسفندیار در آن ایام در بند بود همین که نجات یافت از راه عقبه هفتخوان رفته پلاهایی که در راه
پیش میآمد دفع آن کرده خود را بهر وسیله ای که بود بدرون قلعه انداخت و بخدع و فریب ارجاسب را باجمعی از مردم او
کشت و خواهران خود را خلاص کرد . بعضی گویند این هر دو عقبه یکیست و آن هفت منزلست میان ایران و توران و
بآن راه بغیر رستم واسفندیار کسی نرفته است .

۲- خشک آخور : کنایه از سال قحط و سالی که گیاه و علف کم رسته باشد . ۳- هفت ده : کنایه از هفت آسمان
و هفت اقلیم است . ۴- آسیه (پروین نازیه) نام زن فرعون است که موسی علیه السلام را پرورده - ۵- ساره یاسارا نام زن
حضرت ابراهیم علیه السلام است . ۶- رابعه از زبان پرهیزگار . ۷- زبیده : نام زن هارون الرشید خلیفه عباسی است .

حرمت از درگاه او خواهم گرفت
يك سرمو از سگان درکش
خاك پای خادمش را بقدر
شاه انجم^۱ خادم لالای^۲ اوست
کنج بخشایك دو حرف از مدح تو
گر بخدمت کم رسم معذور دار
سرپرستی رنج و خدمت آفت است
سال ها راه ریاضت داشتم
پیل را مانم که چون جستم ز خواب
خفته بودم همتم بیدار کرد
گر بزرگویمت مدح آنم که بت
کافرمان گر مدیح چون توئی
در دعای حضرت تو هر سحر

گوهر اصلی ز کان خواهم گزید
بر هزیر سیستان خواهم گزید
بر کلاه اردوان خواهم گزید
خدمت لالاش از آن خواهم گزید
بر سه گنج شایگان^۳ خواهم گزید
کز پی عنقا نشان خواهم گزید
من فراق این و آن خواهم گزید
از پس دوری همان خواهم گزید
صحبت هندوستان خواهم گزید
این ریاضت جاودان خواهم گزید
بر خدای غیب دان خواهم گزید
بر امید سوزیان^۴ خواهم گزید
آفرین از قدسیان خواهم گزید

در حگمت و اندرز

چشم بر پرده امل منهد
علت هست و نیست چون ز قضااست
چون بنا بود دل قرار گرفت
عمر کز سی گذشت کاسته شد
مه بکاهد کز دو هفته گذشت
شهد کز خلق بگذرد زهر است
رزق جستن بحیله شیطانی است

جرم بر کرده ازل منهد
کوشش و جهد از علل منهد
بود يك هفته را محل منهد
مهر بر عمر ازین قبل منهد
عمر را جز بیه مثل منهد
نام آن زهر پس عسل منهد
شیطننت را لقب حیل منهد

۱- شاه انجم: کتابه اراقتاب عالمتاب است. ۲- لالا: بمعنی غلام و بنده خدمتگراست. ۳- یعنی گویند همان کنج بادآورده است که کنج دوم خسرو باشد و چون شایگان چیز را میگویند که لایق و سزاوار پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و بی پایان باشد و این کنج بقایت بزرگ بود و جواهری نهایت داشت و سایر این آنرا بدین نام خوانند. ۴- سوزیان: بمعنی نفع و فایده باشد که در مقابل زیان است.

بتو گُل زبید و روزی را وجه جز اطف لم یزل منہید
 نامرادی مراد خاصانست پس قدم در ره امل منہید
 حرص بی تیغ میکشد همه را پس همه جرم بر اجل منہید
 رخت دل بر درهوس مبرید مهر شه بر زر دغل منہید
 خرد شحنه را هوا مکتید رطب پخته را دقل^۱ منہید
 ای امامان و عالمان اجل خال چهل از بر اجل منہید
 علم تعطیل^۲ مثنوید از غیر سر توحید را خلل منہید
 فلسفه در سخن میامیزید و آن گهی نام آن جہل منہید
 و حل گمر هیست بر سر راه ای سران پای در و حل منہید
 زحل زندقه جهان بگرفت گوش همّت بر این زحل منہید
 نقد هر فلسفی کم از فلسی است فلس در کیسہ عمل منہید
 دین بتیغ حق از فحل^۳ آسته است باز بنیادش از فحل منہید
 حرم کعبه کز هبل شد پاک باز هم در حرم هبل^۴ منہید
 ناقہ صالح از حسد مکشید پایہ وقعہ^۵ جمل منہید
 آنچه نتوان نمود در بن چاه بر سر قلہ^۶ جبل منہید
 مثنی اطفال نو تعلیم را (۱) لوح ادبار در بغل منہید
 مرکب دین که زاده عرب است داغ یونانش بر کفل منہید
 قفل اسطوره^۷ ارسطو را بر در احسن الملل منہید
 نقش فرسودہ فلالطون را بر طراز بہین حلل منہید
 علم دین علم کفر شمارید هرمان همبر تلل منہید
 چشم شرع از شماست ناخنہ دار بر سر ناخنہ سبل^۸ منہید

(۱) نوقلم را بیش

۱ - دقل : خرمای پست . ۲ - علم تعطیل منظور از کسانیت که منکر صفات خداستعالی میباشد و
 چنین مردمی را معطلون خوانند . ۳ - فحل : سستی و ضعف . ۴ - هبل : بنی بوده در کعبه پیش از اسلام .
 ۵ - اسطوره : قصه ، افسانہ ، سخن بی اصل . ۶ - سبل (بروزن اجل) مرضی باشد از امراض چشم و آن موکیست که در
 درون پلک چشم برمیآید .

فلسفی مرد دین میندارید حیز را جفت سام یل منهید
فرض ورزید و سنت آموزید عذر نسا کردن از کسل منهید
از شما نحس میشوند اینقوم تهمت نحس بر زحل منهید
گل علم اعتقاد خاقانیست خارش از چهل مستدل منهید
افضل ازین فضولها راند نام افضل بجز از اضل منهید

در تهمت ولادت فرزند اخستان شاه مروده است

صبح چو کام قینه^۱ خنده بر آورد کام قینه چو صبح ، لعل تر آورد
کأس بخندید کز نشاط سحرگاه کوس بشارت نوای کاسه گر^۲ آورد
چار زبان رباب دوش بمجلس از طرب این بهشت گوش بر آورد
جنبش ده ترك ارزه دار^۳ زشادی هندوی نه چشم^۴ را بیانك در آورد
تا بهم اسرار بزم شاه بگویند (ا) مرغ صراحی بگوش جام سر آورد
نامزد خرمیست شاه که گردون نامزد دولتش پیام بر آورد
هفت کواکب ز نه سپهر^۵ بده نوع هشت جنان را نثار ما حضر آورد
دوش معلق زنان کبوتر دولت آمد و اقبال نامه زیر پر آورد
نامه اقبال بر گشادم و دیدم کز طربم سفته های تازه تر آورد

تجدید مطلع

آن مه نوین که آفتاب بر آورد غنچه گل بین که نو بهار در آورد
از افق صلب شاه بین که مه نو (ب) آمد و عید جلال بر اثر آورد
ماه نو از نه فلک بمنزل نه ماه شاه زمین را بنور هان ظفر آورد
در طبق آفتاب چون مه نو دید صیحدم از اختران نثار زر آورد

(ا) عید : اسرار لاهو شاه . (ب) عید : از افق صلب شهریار مه نو

۱ - قینه : شیشه شراب را گویند . ۲ - کاسه گر : نام نوایی و فولیست از موسیقی . ۳ - ده ترك : فرزه دار : کنایه از ده انگشت مطربان است . ۴ - مقصود از هندوی نه چشم : بی سیاه و نه سوراخ است . ۵ - نه سپهر : کنایه از نه آسمان است ، چه آسمانرا سپهر هم میگویند .

ز آنکه ملک بوالمظفر آدم نایبست
 ز آنکه شه مشرق است نوح زمانه
 بخت که سیاره سعادت شاه است
 جوهر اسفندیار وقت بگیتی
 عنصر نوشین روان عهد بعالم
 شاه محمد جلالتست و بتأیید
 جان فریمبر ز این شرف طرب افزود
 کوه جلالت چو داد گوهر دریا
 بحر سعادت چو داد عنبر سارا
 زهره همه تن زبان نمود چو خورشید
 شاه سلیمان نکین بمژده نکین داد
 وارث جم اخستان که چرخ بزمش (۱)
 در کمر عمر شاه دست بقا داد
 آیت تأیید باد کز پی مدحش
 ز آن فلکی کوبنات نعمت همی زاد
 شاه جهان ابر ذات و بحر عقانست
 قدرت اوشیت مشتری نظر آورد
 دولت او سام آسمان خطر آورد
 یوسف تازه نگر که از سفر آورد
 بهمن کسری فش و قباد فر آورد
 هرمز دولت طراز تاجور آورد
 چرخ زصلیش محمدی دگر آورد
 ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد
 گوهر آن کوه بیشتر گهر آورد
 عنبر آن بحر شادنی بسر آورد
 مژده دولت بشاه دادگر آورد
 یعنی بلقیس مملکت پسر آورد
 چون صف مور از مالانکه حشر آورد
 کایزد از اجرام دست آن کمر آورد
 خاطر خاقانی آیت هنر آورد
 سعد سعودش سماک نیزه در آورد
 ز آن صدق ملک ازو چنین گهر آورد

در صفای رکن الدین محمد بن عبدالرحمن طغان بزرگ

جام طرب کش که صبح کام بر آمد
 صبح فلک بین که بر موافقت جام
 مهره شادی نشست و ششدره برخاست
 داو طرب کن تمام خاصه که اکنون
 خنده صبح از دهان جام بر آمد
 دم زد و بوی میش ز کام بر آمد
 نقش سه شش بر سه زخم کام بر آمد
 عده خاتون خم تمام بر آمد

(۱) که چرخ زمزمش.

۱ - شیت: پسر آدم. ۲ - سام: پسر نوح. ۳ - فش: یعنی شبه و نظیر و مانند. ۴ - داو: (بروزن کار) یعنی نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره باشد.

ما و شکر ریز عیش کز درخمتار
 ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
 بلبله^۱ چون کبک خون گرفته بمنقار^(ا)
 گاو سفالین^۲ که آب لاله تر خورد
 ز آن می گلگون که بید سوخته پرورد^۳
 در صف دریا کشان بزم صبحی
 خوان صبحی بشیب مقرعه کن لاش^(ب)
 بود فلک جام رنگ و جام فلک سان
 دست قراسنقر فلک سپر افکند
 گوش رباب از هوا پیام طرب داشت
 حلقه ابریشم است موی خوش چنک
 گرچه تن چنک شبه ناقه لیلی است
 بیست و چهارش زمام ناقه ولیکن
 نای چوشه زاده حبش که زنه چشم
 از پی دستینه^۴ رباب کف می
 بهر حلیهای گوش و کردن بریط
 از حیوان شکار گاه دف آواز
 شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش
 ناصر اسلام سیف دین که ز حکمش^(ج)

نامزد خرمی پیام بر آمد
 نغمه گلبام وقت بام بر آمد
 کز دهنش ناله حمام بر آمد
 ارزن زرینش^۵ از مسام بر آمد
 بوی گل و مشکبید خام بر آمد
 جام چو کشتی کش خرام بر آمد
 کابرش^۶ روز آتشین ستام^۷ بر آمد
 روز ندانم که از کدام بر آمد
 خنجر آقسنقره از نیام بر آمد
 از سه زبان را ز آن پیام بر آمد
 چون مه نو کز خط ظلام بر آمد
 ناله میجنون ز چنک رام^۸ بر آمد
 ناله نه از ناقه از زمام بر آمد
 بانگش از آهنک ده غلام بر آمد
 چون کهر عقد یک نظام بر آمد
 سیم و زراز ساغر و مدام^۹ بر آمد
 تهیت شاه را مدام بر آمد
 نام عجم روضه السلام بر آمد
 بر سر دهر حرون^{۱۰} لگام بر آمد

(ا) بلبله کبکی است خون گرفته بمنقار. (ب) جام صبحی. (ج) عهد : منخر آل مظفران یزک.

- ۱- بلبله (بفتح اول و ثالث و لام و سکون نای) کوزه لوله دار را گویند. ۲- گاو سفالین : سراحی و ظرفی را گویند که آنرا از سفال پیهات گاو ساخته باشند. ۳- ارزن زرین : کنایه از جرعه شرابت و حبابی را نیز گویند که بر روی شراب بهم رسد و عرقی که بر پشت خم بر آید. ۴- بید سوخته. ۵- لاش : یعنی ناخت و قاراج و غارت است. ۶- ابرش (بر وزن مهوش) رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته را گویند. و آسبی که نقطه های مخالف رنگ بر او باشد. ۷- ستام (یکسر اول، بر وزن لجام) ساخت و یراق زبان است را گویند مطلقاً و معنی لجام و سرافشار مخملی بر و ظفر هم آمده است. ۸- رام : نام شخصی است که واضح ساز چنک بوده. ۹- دستینه : دسته طنبور و عود و رباب و مانند آن. ۱۰- مدام : شراب. ۱۱- حرون : سرکش.

دستم ثانی که در طبعش اول
 صیت جلالتش بشرق و غرب پیچید (۱)
 پهلوان ایران گرفت رقعۀ ملک
 دام بدریا فکنده بود سلیمان
 ذات جبران پهلوانش صبح جلالست
 در کنف صبح فر میر محمد
 تاجوری یافت تخت و ملک ایران
 گر پند از نغمت ملک شربسراینک
 گر علم صبح آب رنگ فروشد
 تارک گشتاسب یافت افسر لهراسب
 نوبت کلاس شد چوبای منوچهر
 روز بمغرب شده چو مملکت او
 آرزوی جان ملک عدل و هم بود
 دولت شروان کلید دولت او بود (ب)
 گرچه محمد ییمبری بعرب یافت
 دیرزی ای بحر کف که عطسۀ جودت
 مرده ده ای تاجور که ینصرك الله
 تا که حسامت قوام ملک عجم شد
 چون نه زاله زخایه از تف خورشید
 دانش زال و دهای سام برآمد
 شکر نوالش از سام و حام برآمد
 وزد گران بانك شاهقام برآمد
 خازن انگشتی بدام برآمد
 کز افق چرخ احتشام برآمد
 راست چو خورشید نور تام برآمد
 تا ز برش سیدالانام برآمد
 بر ز بر تخت احترام برآمد
 رایت خورشید نار قام برآمد
 زال همایون بتخت سام برآمد
 بر سر کرسی احتشام برآمد
 ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
 از ملک عادل همام برآمد
 ز آن همه کارش بانتظام برآمد
 صبح کمالش ز حید شام برآمد
 چشمۀ مهر است کز غمام برآمد
 فال تو از مصحف دوام برآمد
 آه ز اعدای ناقوام برآمد
 جان حسود از تف حسام برآمد

(۱) عبید : کوس جلالتش بشرق و غرب پیچید . (ب) تخت برادر - عبید : بخت برادر .

۱- صیت : آوازه . ۲- نوال : عطا و بهره . ۳- سام و حام : نام دو پسران حضرت نوح . ۴- شاهقام
 (بروزن شاد کام) آنست که کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را بی دربی کشت گویند و او را فرصت ندهد تا بازی
 دیگر کند و بازی قایم شود و در هاشم برهان قاطع به همین بیت استشهد شده است . ۵- غمام (بروزن تمام) ابر مرده را
 گویند و آن چیزست مانند نم کرم خورده چون بر طرف آب گذارند آبرای بخود کشد و اگر در شراب بآب آویخته بپزند
 آب را تمام بخود کشد و شراب را گذارد . ۶- حسام : شمشیر نیز .

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
دوش چنین دیده ام بخواب که نخلی
نخل موصل شده ترنج و رطب داشت
مرغی دیدم گرفته نامه بمقار
بود یکی منبر از رخام^۲ بر نخل
نامه ز مقار مرغ بستند و برخواند
من بتعجب بخود فرو شده زین خواب
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم
گفت که نخل است رکن دین که ز نصرت (۱)
مرغ بقادان و نامه بخت کز این دو
منبر تخت است و پیر مشتری چرخ
ای درت آن آسمان که ازا فقی او
از دم خلق تو در مسدس گیتی^۵
ملك تو کشتی است چرخ نوح کهن سال (ب)
عیسی عهدی که از تو قالب ملک
رو که ز میخ سرای پرده قدرت
قدر محیط گفت جهان چه شناسد
از نفس مشک هیچ حظ و خبر نیست
از سر تیغت که ماه ازوست برص دار
خوان ددان را بکاسه سر اعدا

(۱) گفت که آن محل بابکت که از قدر. (ب) عید : ملک تو کشتی است و چرخ

۱ - هوام : حشرات زهردار و موزی . ۲ - شایه : پروژن مایه بمعنی میوه باشد . ۳ - رخام (بشم اول پروژن غلام) نوعی از سنگ است و آن زرد و سفید و سرخ میباشد و بهترین آن سفید است و گویند بغایت صلب و سخت میباشد و بعضی دیگر گویند بسیار نرم میشود و گویند عربی است . ۴ - سهام جمع سهم و بمعنی تیر است . ۵ - مسدس گیتی : نش گوشه جهان . ۶ - بوی مشک : عطرهای سه گانه و عبارتست ازعود و عنبر و مندل . ۷ - عازر : نام مرده ای که بدعای حضرت عیسی زنده شد .

بردرت از بسکه جنّ و انس و ملک هست
 گوئی کاتبه حافظان مناسک
 از حرمت هر کبوتری که بیرید
 سهم^۱ تو درزین کشید پشت زمین را
 بحر محیط از زمین بزد و عجب نیست
 زائجه طالع مطالعه کردم
 آرزوی حضرت تو دارم اگرچه
 در ره خدمت درست عهدم لیکن
 هست نیازم ز جان و آن دگر کس
 گوهر جان وام کردم از پی تحفه
 بیش چنین تحفه کو تمیمه عقل است
 گوهر سحر حلال من شکند آنک
 دزد بیان منست هر که در این عهد
 نیم شبست چون صف خواص دعا گفت
 بساد جهانانت یکام کز ظفر تو
 ملک جهان ران که بر صحیفه ایام
 جان شیاطین ز ازدحام برآمد
 گرد در مسجد الحرام برآمد
 نامه او عنبرین ختام برآمد
 گرچه ز من بود وقعه^۲ رام برآمد
 کان خوی ازین مرکب جمام^۳ برآمد
 سلطنت از موضع السهام برآمد
 صبح من از غم برنگ شام برآمد
 نام من از نامه سقام برآمد
 از زرو سیم جهان حطام^۴ برآمد
 تحفه بزرگست از آن بوام برآمد
 و احزن از جان بوتمام^۵ برآمد
 گوهرش از نطفه حرام برآمد
 بر سمت شاعریش نام برآمد
 هر نفس آمینی از عوام برآمد
 کاهه^۶ صد جان مستهام^۷ برآمد
 مدت عمرت هزار عام برآمد

در منقایش صفوة الدین بانوی شروانشاه

ای پرده معظمه بانوی روزگار
 صحن ارم ترا و در او روح را نشست
 ای پیش آفتاب کرم ابر سایه دار
 حصن حرم ترا و درو کعبه را قرار
 از بهر کعبه پرده رنگین زرنگار
 هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص

۱ - سهم : بمعنی تیر است . ۲ - وقعه : شتری که راغی در هنگام حاجت سوار میشود . ۳ - جمام : اسب کاهل . ۴ - حطام : اندک از مال دنیا . ۵ - بوتمام : حبیب ابن اویس بن حارث بن قیس ابوالقاسم حسن بن بشر بن یحیی است . تولد او سال ۱۹۰ و یا ۱۸۸ و یا ۱۷۲ و یا ۱۹۲ در قریه جاسم شهر جیدور از اعمال دمشق بود و در مصر تربیت یافت و سال ۲۳۱ یا ۲۲۸ یا ۲۳۲ در موصل درگذشت . ۶ - کاهه : بمعنی کام و مراد او خواهری و مقصد و مطلب باشد . ۷ - مستهام : محزون .

آن برده ای که از در سلطان انجم است
 همچون فلک معالقی استاده بر دو قطب
 گویی بر غم جان فلک دست کاف و نون^۱
 گر آسمان حجاب بهشتست پیش خلق
 در حفته تو دختر قیصر بساط بوس
 داری سپهر هفتم و جبریل معتکف
 میخواهد آسمان که رسد بر زمین سرش
 کی نی ترا برشته زرین آفتاب
 گرنیست بود و تار تواز بر جبرئیل
 هر گه که باد بر تو دزد گویم ای عجب
 میدان سرفرازی و رضوان بخت نور
 میدان چارسوی تو روحانی آیتی است
 در تو نهیرسد پیر و هم جبرئیل
 در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای
 بانوی تست رابعه دختران نعش
 ای چارش سپید تو هم خادم سیاه
 ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو
 تو نیستان شیر سیاهی در این حرم
 شیر سیاه معرکه خاقان کامران
 بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست
 شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت
 در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن

آویختند بر در این کعبه آشکار
 قطب تو میبخ و میبخ زمین گشته کوهسار^(۱)
 گردونی از دو قطب در آویخت استوار
 تو آسمانی و حرم شه بهشت وار
 در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
 داری بهشت هشتم و ادريس ميربار
 تا بر چند بدیده ز دامان تو غبار
 نساج کارگاه فلک بافت بود و تار
 سایهت چرا گرفت سماوات در کنار
 قازم بجنبش آمد و جوید همی گذار
 جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار
 گویا و جانور شده هم اسب و هم سوار
 هم عاجز است و هست پرش هفتصد هزار
 دریاست در جزیره و سیم مرغ در حصار
 وز رابعه بزهد فزونیتر هزار بار
 خورشید دروم پرور و ماه حبش نگار
 وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
 تو آشیان باز سپیدی در این دیار
 باز سفید مملکه بانوی کامکار
 آری که باز ماده به آید گه شکار
 شیران چه ترچه ماده بهنگام کارزار
 کردند از پرستش تو ملک را شعار

(۱) میخ زمین حرم کوهسار.

۱ - کاف و نون مقصود «کن» بمعنی بان است و اشاره باین آیه است . اذا اراد الله بشیء ان یقول له کن فیکون .

کردی بدرگه تو سیاوش چاوشی
گر در زمین شام سلیمان دیوبند
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست
شهر سباست خطه در بند ز احتشام
قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه
اسکندر است دولت و قیدافه بانوان
کاکنون بیندگی و پرستاری درش
زاقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب
عادت بود که هدیه نوروزی آورند
نوروز چون منست تهی دست و همچو من
طبع مراست جان تهی تحفه سخن
اکنون که با دو باغ زنا شوهری کنند
از دست کشت صلب ملک در زمین ملک
نه ماهه ره بریده مہی نو، بره درست
خواهی نهیش نام منوچهر نامجوی
ای از عروس نه فلک اندر کمال بیش
خاقانیست بر در تو زینهار بی
در زینهار بخت نگهبان تست حق
تا مهر و مه شوند همی یار یکدگر (ب)
بر چرخ ملک بانو و شاهند مهر و ماه

بودی بعشرت توفرنگیس پرده دار
بلقیس را ز شهر سبا کردخواستار
هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
بیت المقدس است شماخی ز اقتدار
اسکندر آمدش برسولی سخن گزار
نی نی کز این قیاس شود طبع، شرمسار
قیدافه خر می کند اسکندر افتخار
در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار
آزادگان بخدمت بانو زهر دیار (ا)
جان تهی کند بدر بانوان نثار
نوروز راست جان تهی باد نو بهار
از نطقه های باد شود باغ بار دار
آرد درخت تازه بهار حیات بار
کاید چوماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی کنیش نام فریبرز نامدار
وزنه زن رسول بده نوع یادگار
ای بانوان مملکت شرق زینهار
زینهار زینهار خود را نگاهدار
وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار
این مهر و ماه را ملک العرش باد یار

(ا) بخدمت بانوی شهر یار . (ب) عید: تا مهر و مه شوند در شب یار یکدگر .

۱ - فرنکیس : نام دختر افراسیاب و زن سیاوش است . ۲ - نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهر بود
۳ - شماخی : شهری است در اطراف اران از بلاد شروان . ۴ - قیدافه (بفتح اول و سکون ثانی) نام زنیست که
حاکم بردع و اندلس و معاصر اسکندر بود و فردوسی در شاهنامه آورده است : زنی بود در اندلس شهر یار خردمند و
با الفکری پیشان - جهانجوی و بخشنده قیدافه نام - ز روزی بیافتد نام و کام .

از کردگار عمر تو باد از شمار بیش و اعدای ملک و جاه تو تا حشر باد خوار

در ستایش ملک الوزراء زین الدین دستور عراق سروده

صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار (۱)
 بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
 خسرو چین از افق آینه چین نمود
 در سپر ماه راند تیغ زر اندوده مهر
 شد قلم از دست این، رمح بدست سماک^۲
 ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون
 داد غراب زمین روی بسوی غروب
 سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید و برد
 برقع زرین صبح چرخ بر انداخت و کرد
 تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را
 آصف حاتم سخا احف سبحان^۳ بیان

خنده زد اندر هوا بیرق او برق وار
 داد مس خاک را گونه زر عیار
 ز آینه چرخ رفت رنگ شه زنگبار
 بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار
 شد ارم از دست آن، باغ و لب جویبار
 مهر ز مشرق نمود مهره زر آشکار
 تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
 نکست باد سحر قیمت عود قمار^۴
 پیش عروس سپهر زر کواکب نثار
 کرده منور چو روی رایزن شهریار
 یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

مطلع دوم

بهر صبح از درم مست در آمد نگار
 بسته من اسب کرم پس آنکه صبحدم (ب)
 بلبله^۵ برداشت زود کرد پس آنکه سلام
 جام زعشق لبش خنده زنان شد چو گل
 چون سه قدح کرد نوش درج گهر بر گشاد

غالیه برده پگاه^۶ بر گل سوری یکار
 کرده زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار
 گفت بود سه شراب داروی درد خمار
 وز لب خندان او بلبله بگریست زار
 قند فشان شد ز لب آن صنم نو بهار^۷ (ج)

(۱) بیرق نزد آشکار . (ب) بسته من اسب تدم . (ج) آن صنم قند عار .

۱ - غبار : (یکسراول بروزن خیار) پارچه ای زرد که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند . ۲ - سماک
 راجع : دوصورت از صور کواکب . ۳ - قمار نام شهرست در هندوستان که عود فماری از آنجاست . ۴ - سبحان
 وائل از فضلاء عرب است . ۵ - پگاه : صبح زود . ۶ - بلبله : کوزه لوله دار . ۷ - نو بهار (بروزن توبه کار)
 نام پشخانه است .

بلبل نطقش بناز غنچه لب کرد باز
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنک
زین می خوش همچو من نوش کن ابخوش سخن
خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت
دست بیاله بگیر قد قنینه بیج
بعدسه رطل گران مدح وزیر جهان
خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه
گشت زمل عارضش همچون گل کامکار
غم نخورد هر که را هست چو من غمگسار
از سر رنج و حزن خیز و بر آور دمار
و آتش گردون گرفت پلّه لیل و نهار
گوش چغانه بمال سینه بربط بخار
گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار
دین عرب را پناه ملک عجم را فخر

مطلع سوم

کرد خزان تاختن به رصف خیل بهار
سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید
حلقه سیمین زره چون ز شمر شد پدید
دست خزان در نشاند چاه ز نخدان سیم
تا که سرانگشت تانک کرد خزان فندقی
حلقه درج ترنج گشت پر از سیم خام
گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند
خون رزان ریختن و ز پی کین خواستن
بر بدن نار^۲ ماند از سر تیغش نشان
غنچه عقیق یمن کرد برون از دهن
خواجه چارم بلاد خسرو هفتم زمین (۱)
ملک جهانرا نظام، دین هدی را قوام
باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار
کاتش خورشید کرد خانه باد اختیار
راست برابر بداشت کفّه لیل و نهار
غیبه زرین فشاند بر سر او شاخسار
لعب چمن بر کشاد گوی گریبان نار
کرد چمن پرنگار پنجه دست چنار
شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار
بر شمر از دست باد سیم و زر بشمار
تاختن آورد ابر از بر دریا کنار
بر رخ آبی^۳ نشست از تانک اسبش غبار
گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار
آنکه زهشتم فلک همت اوداشت عار (ب)
خواجه صدر کرام زبده پنج و چهار

(۱) عبد : خسرو هفتم قران . (ب) عبد : آنکه زهشتم فلک همت او راست عار .

۱ - خانه باد : عبارت از مثلثه هواست که برج جوزا و میزان و دلو باشد . ۲ - خریف : پالیز .

۳ - نار : مخفف انارست . ۴ - آبی : به .

بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار
 خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تبار
 گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار
 در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار
 مهر فلک را مدام نور از او مستعار
 خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
 آینهٔ آسمان نور فزای از بخار
 شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
 جز تن گل پر زخون جز دل لاله فکار
 تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
 ملک بدو چون بتو کرد همی افتخار
 زبید اگر چون حسن صد بودت پیشکار
 مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار
 هست ترا یمن و یسر جفت یمن یسار
 با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار
 خسرو چارم^۳ سریر شحنة پنجم حصار^۴
 ایرش^۵ کینهٔ شگال^۶ ادهم^۷ فتنه فسار
 رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار
 کز کسی از بشنوی نایدت آن استوار
 از سبب کین او تیر تو جوشن گذار
 کاتش هرگز ندید کس که چهد از چنار (ب)

سخرهٔ او آفتاب سغبهٔ^۱ او مشتری
 نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن
 کشت بساط ثنائش مرکز عودی لباس
 بر سر گنج سخاش خامهٔ او ازدهاست
 مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر
 ای بکه انتقام همچو حسادت مدام
 جاه فزای از سپهر نیست وجودت که نیست
 همچو مه از آفتاب هست بتو نورمند
 نیست ز انصاف تو درهمه عالم کنون
 هیچ یگانه نژاد چرخ فلک همچو تو
 گرچه حسن بدر طوس فتنهٔ آفاق گشت (ا)
 از هنر و بذل مال و زکرم و حسن رای
 مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود
 هست ترا ملک و دین تخت و نگین و قلم
 عدل تو تا ز اهتمام حامی آفاق شد
 هیبت و رای ترا هست رهتی^۲ و رهین
 از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید
 هست حسود ترا از اثر عدل تو
 کرده چنان استوار با دل و جان عهد غم
 خصم تو گر نیست دون هست چنان ای عجب
 آتش هیبت چنان شعله زنان دردش

(ا) گرچه حسن بدر طوس صاحب آفاق شد . (ب) نسخه خیاب - عبد : خیاب .

۱ - سغبه : فریب داده شده و بازی داده شده . ۲ - رهی : غلام و بنده و چاکر . ۳ - خسرو چارم سریر - کتایبه از آفتاب عالمتاب است . ۴ - شحنة پنجم حصار : کتایبه از کوکب مریخ است . ۵ - چه آسمان پنجم جای اوست . ۶ - ایرش : آبی که نقطه‌های مخالف رنگ یراو باشد . ۷ - شگال : چناری که بردست و پای آبیان نهاده

ابر کفا! ادرکرم نیست چو تو یکجواد
چون شود از نعت تو این لب من درفشان
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
بنده خاصه توام شاعر خاص ملک
دادن تشریف تو از پی تعریف شاه
مادح اگر مثل من هست بعالم دیگر
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد
تا که زدور سپهر هست مدار و مدر
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا
تا فلک آگنده باد از دل و جان عدوت
از دل و دست تو یاد کار فلک را نظام

بحر دلا! بر سخن نیست چو من یکسوار
چون شود از مدح تو خاطر من زر نثار
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
نعت تو و مدح او خوانده گم بزم و یار
بر سر اینای عصر کرد مرا نامدار
مثل تو و ممدوح نیست شعر خرو و حق گزار
لیک چو طلاس نیست چتر کش و تاجدار
تا که بگرد مدر هست فلک را مدار
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
مزیله آب و خاک دایره باد و نثار
وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

در ستایش ملک ارسلان مظفر

چون آه عاشقان شد صبح آتش معنبر^(۱)
آن خایه‌های زرین^۲ از سقف نیم‌خسایه^۳
مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست‌خانه^۴
کوس از چه روی دارد آواز گنج‌بار^۵
این گنج صرف دارد و آواز در میان نه
مه در هوای بابل چون یک قواره تو زی
یارب زدست گردون چه سحرها بر آمد

سیماب آتشین زرد در بادبان اخضر^۶
سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر
کودر عمود سیمین دارد ترازوی زر^۷
کز نور صبح بینم گنج روان مشهر
و آن همچو صفر خالی و آوازه مزور
خیطاط بهر سحرش برداشته مدور
گرته از آن قواره نمی کنند کمتر

(۱) عید: چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر.

۱- سیماب آتشین (بکسرای ایجد) کنایه از آفتاب عالمتاب است و سیماب آتشی هم میگویند بحذف تون.
۲- بادبان اخضر: کنایه از آسمان و فلک عرش و کرسی باشد. ۳- خایه زرین کنایه از ستاره است. ۴- نیم‌خسایه (بر وزن ییل‌یایه) گنبد و گنبدی را گویند و کنایه از آسمان ظاهرست که نصف آسمان باشد. ۵- صبح راست خانه: معنی صبح راست است که کنایه از صبح صادق باشد و به جای تون میم هم بنظر آمده است که راست‌خانه باشد.
۶- ترازوی زر: کنایه از آفتاب عالمتاب است. ۷- گنج بار: نام گنج هاشم خسرو و وزیر است و آن بگنج کار شهرت دارد و این گنجی است که خسرو و همسوی دهقانی یافت و آن گنج صد آفتاب^۸ بر از زر و جواهر بوده از جمله دقایق ذوالفرین و این گنج را گنج شاد آورد هم میگویند.

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شبروانرا
چون پخت نان زرین^۱ اندر تنور مشرق
کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان
مانا که هست گردون دروازه بان در بند
درگاه سیف دین را نقد است خوان رضوان
ادریس ریزه خوارش و ارواح مید^۲ آور

مطلع دوم

در آبگون قفس آیین طایوس آتشین^۳ بر
نیرنک^۴ زد زمین را شبه فلک به جلوه
عکسی زبای و پش زرد بر زمین زگردون
ز آن عرف صولجان و ش زبرش دوگوی ساکن
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد
یکچند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد
و بحک زهر شبانگه در آب گرم مغرب
گویی جنابش بود از لعبتان دیده
تارست قرصه خور از ضعف علت دی
مانا که اندر این مه عید است آسمان را
شاخ از جواهر اینک آذین عید بسته

(۱) آن حله مزعفر .

۱- نان زرین کنایه از خورشید است . ۲- مید (بفتح اول و نال و سکون نانی) آورد گندم دوباره بیخته را .
گوشت و نام حلوائیت که از شیر گوشت و شکر سفید پزند و بعضی گویند نام حلوائیت که چند میوه را در شکر بپزند و
بعضی دیگر گویند که آب انگور است که تشا شده و آورد گندم در آن کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود و بعد از آن مانند شمع بر
دشته ای که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند و آنرا بر کی باسلوق گویند (بسم دال ابجد) . ۳- آبگون
قفس : بمعنی آبگون صدف است که کنایه از آسمان باشد . ۴- طایوس آتشین بر : کنایه از آفتاب عالم تاب است .
۵- نیرنک : آنچه مرتبه اول نشان بانگشت و زغال نقش طرح کنند و بکشند . ۶- صوف اصغر : پشم زرد .
۷- شالافر شد یعنی کوتاه شد .

جیب گهر شکوفه گوی انگله^۱ است غنچه
 قوس قزح بر آمد چون نیم زه ملامع
 آن غنچه های نستر بادامهای قز شد
 غمناک بود بلبل گل میخورد که در گل
 مانا که باد نیسان داند طبعی ایرا
 شب گشت پست قامت چون رایت مخالف
 کز باد نو بهاری آکنده شد بغیر
 کز صنعت صبا شد گوی انگله^۱ مغیر
 زر قراضه در وی چون تخم پبله مضمیر
 مشکست وز رومر جان دین هر سه هست غم بر
 سازد مفرح از زر^۲ مرجان و مشک اذفر^۳
 روز است آخته قد چون چتر شاه صفدر

مطلع سوم

ای کعبه جهان گرد وی زمزم رسن در (۱)
 همچون دهان زمزم دندان به باد چشم
 ای نور زای چشمه دیدی که چند دیدم
 ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه
 من نخل و تو مریم من عازم^۴ تو عیسی
 سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه^۵
 آن پسته دیده باشی همچون کشف^۶ بصورت
 گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه
 ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان
 هم دیده ای که از جان در گاه سیف دین را
 ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی
 یارم به مکه دیدی آسوده دل چو کعبه

(۱) عید : رسن ورد .

۱- گوی انگله : تکمه و حلقه ای را گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند چه گوی بمعنی تکمه و انگله بمعنی حلقه باشد که گوی در آن اندازند و گاهی آن حلقه را نیز گوی انگله میگویند . ۲- اذفر : نندبو
 ۳- مرده ای که بدعای حضرت عیسی زنده شد . ۴- بادریسه بمعنی بادرس است که آن چوبی یا چرمی باشد که در کلوی دوك نصب کنند و کماج خیمه را نیز مقابلهت بدان بادریسه گویند . ۵- کشف (بفتح اول و ثانی) لا کشت را گویند . ۶- کاسه غریبان : کاسه کدایان .

شعرم بزر نوشتند آنجا خـواص مکه
امسال بین که رفتم زی مکهٔ مکرم
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد
بالله که خاک در بند اینک بکعبه ماند
بحرارنه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه
این کعبتین بی نقش آورد سربکعبم
ای آفتاب تاکی در بیست و هشت منزل
در بند و سوراخ بین جل برج آسمانی
در برجهاش بوده میقات پور عمران
کرده باعتقادی در برجهاش منزل
مانا که برج کسری هست آسمان دنیا
تا زاربعین بروش زینت نیافت آدم
دندانه های برجش يك يك صفا و مروه
در آجۀ حصارش ذات البروج اعظم
انصاف ده که در بند ایمان سراسر است دین را
از کشتگان زنده ز آنسو هزار مشهد
آن قبهٔ مکرم وین قبلهٔ معالی
در قبه مهد مهدی در قبه عهد عیسی
ذات العمد خرم خیر البلاد عالم
دخلش خراج خزران^۷ خیلش غزات^۸ ایران

بر بی نظیری من کردند حاج ، محضر
دیدم حریم حرمت کعبه در او مجاور
کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
ها بوقیسی بالا زمزم بدامن اندر
کی عذب^۱ و صاف بودی چون زمزم مطهر
چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر
تا بردو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر^۲
دارد ده و دو برج گردان بآسمان بر
خیز از در مهاجر تا برج فید^۳ بنگر
میلاذ پور مریم میعاد پور هاجر^۴
افلاک چون ستاره سیمرغ چون کیوتر
کز نور ينزل الله دارد کمال بیمر
در اربعین صباحش طینت نشد مخمر
سر کوچه های شهرش صف صف منی و مشعر
دیباچهٔ دیارش سعد السعود^۵ ازهر
سقف و سرای ایمان دیوار و دشت کافر^۶ (ا)
وز ساکنان مرده زینسو هزار مشعر (ب)
آن فرضهٔ معلّی وین روضهٔ منور
در فرضهٔ روض جنت در روضه حوض کوثر
بیت الحرام ناسی دارالسلام اصغر
جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر

(۱) عذب : آب گوارا . ۲- مقصود از کعب مداح پیغمبر است . ۳- فید (بروزن مید) نام منزلیست در راه کعبه . ۴- پور هاجر : حضرت اسمعیل است . ۵- سعد السعود : ستارهٔ مشتری . ۶- فرضه : دهانهٔ رودخانه که کشتی از آنجا آب بردارد . ۷- خزران (بروزن مرجان) نام ولایتی است از کیلان و ترکستان . ۸- غزات جنگجویان .

۱- عذب : آب گوارا . ۲- مقصود از کعب مداح پیغمبر است . ۳- فید (بروزن مید) نام منزلیست در راه کعبه . ۴- پور هاجر : حضرت اسمعیل است . ۵- سعد السعود : ستارهٔ مشتری . ۶- فرضه : دهانهٔ رودخانه که کشتی از آنجا آب بردارد . ۷- خزران (بروزن مرجان) نام ولایتی است از کیلان و ترکستان . ۸- غزات جنگجویان .

گویند پر ز عقرب طاس زر است حاشا
عاق ربست کورا خواندست جای عقرب
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم^۱
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره
تا نام آن زمین شد هم سد آب حیوان
کز حرمتش فلک را عقرب فکند نشتر
کز فرّ اوست مه را برقع ز فرش عبقر
از رنگ خشت بخته سنک رخام و مرمر
در دیده چون گوزنان تریاق روح پرور
القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

مطلع چهارم

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنکر
بر چین باغ پروین بل پر سر طائر^۲
کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی
شاخش جلال و رفعت بر داده طوبی آسا
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین
عیسی خلل کرده از خارهای گلبن
همچون درخت وقواق^۳ اورا طیور گویا
قصرش چون کت من در راه مدح سلطان
جفت مقوس او چون جفت طاق ابرو
آن جفت را کز او شد قوس قزح ملّون
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنّا
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
بامش فضای گردون دیوار خط محور
پیوند کرده طوبی با شاخسای عرعر
طوبی بغصن طوبی گرزین صفت دهد بر
هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر
ادریس سبزه کرده از غنچه های نسترن
بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر (ا)
گردون در او مر کتب گیتی در او مصور
طاق مقرنس^۴ او چون خم طوق پیکر
و آن طاق را کز او شد صحن فلک مدور (ب)
روح ملک مزوق^۵ نوح ملک دروگر^۶

(ا) بر فتح شاه کرده . (ب) عبید : صحن فلک مطیر - صحن فلک مسطر .

۱- ارقم مارسیاه که بر پشت او خالهای سفید باشد . ۲- پرچین (بروزن پروین) حصاری باشد که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ و فالهز و کشتزار سازند و چوبهای سرنیز و خاری را گویند که بر سرهای دیوارها نصب کنند . ۳- صورتی از صورتهای کواکب که مانند کرکسی پر کشاده است . ۴- کاریز: جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود . ۵- غصن : شاخه . ۶- وقواق : نام درختیست در جزیره ای که بار و میوه آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر نیز میباشد و از آصورتها صداهای عجیب و غریب برمی آید و سخن می کنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بجایند دیگر آواز دهند و سخن نگویند . ۷- مقرنس : کنگره دار . ۸- کیکه خانه را نقاشی کند و زینت دهد . ۹- نام پدر نوح پیغمبر علیه السلام است و او را لکمان هم میگویند . ۱۰- دروگر محقق درود کریم یعنی نجار است .

انجم نگار سقش در روی هر نگاری
خامه زده عطارد و زلاجورد گردون
پیش سریر سلطان استاده تاجداران
ناهید^۲ زخمه مطرب می آفتاب تابش
آن بارید^۳ که امسال از جرخ نیک بادش
فرمانده سلاطین سلطان محمد آمد

همچون خلیل هذاربی^۱ بخوانده آذر^۴
بنوشته نام سلطان بالای چفت و معبر
چون ناشکفته لاله افکنده سر سراسر
چنگ ارتفاع می زاربعی^۵ بشکل مسطر
شعرم بمدح سلطان برداشته بمزمر
جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

مطلع پنجم

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم
ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش
نوشین مفرح آن لب جو سنک^۶ خال مشکین
تومی خوری بمجلس برخاک جرعه ریزی
پشت جو جرعه بوسم خاک و جو جرعه بینم
گر باده می نگیرم بر من مکیر جانها
ز آن آب آذر آسا ز آنسان همی هراسم
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو
توشاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین

بکشای غنچه لب بسرای غنچه^۷ تر^۸
سوزن شکاف غمزت سوسن نمای عبیر
بیمار دلب تو در زهر خنده شکر
مشکین جو تو دیدم با جو شدم برابر
من خالک خاک باشم کز جرعه یابد افسر
برچینهش بمژگان سازم سرشک احمر
من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
کز آب ، سک گزیده ، شیر ، میه ز آذر
بی با سر جو حلقه حلقه به گوش چون در
مانا که چتر سلطان سایهت فکنده بر سر

۱- اشاره باین آیه است : و كذلك نرى ابراهيم ملكوت السموات والارض وليكون من الموفقين فلما جن عليه الليل رأى كوكبا فقال هذا ربى فلما اذلال لاهب الآلین . فلما رأى القمر بازغ قال هذا ربى فلما اذلال قال لم يمدنى ربى لا كوثن من القوم الضالین ومنتظر از این شعر اینست که کجای از بس نقش ستاره را بر دردی سقف زیبا ترسیم می کرد مانند ابراهیم خلیل میگفت این ستاره خدای من است . ۲- آذر بت تراش نام پدر حضرت ابراهیم خلیل است . ۳- ناهید ستاره زهره را گویند و مکان او فلک سیم است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد ۴- ربعی - نوعی از اسطرلاب است که ارتفاع آفتابرا معین می کند . ۵- بارید : نام مطرب خسرو پرویز است گویند اصل او از جهرم بوده که از توابع شیراز است و در فن بریط نوازی و موسیقیدانی عدیل و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود . ۶- غنچه : آواز . ۷- جو سنک (بروزن اورنگ) یعنی جو مقدار و همچنین جو در کوچکی و وزن میرهان قلمع .

هست اعی^۱ عرب را از من سرشك خجلت چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر
از جبار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد (ا) مختار چار ملت سردار هفت کشور
افسر خدای خسرو کشور گشای رستم ملکت طراز عادل ملت فروز داور

مطلع سوم

مهدی صفت شهنشه آفت پناه داور شاه فلک جنیبت^۲ خورشید عرش هیبت
ابر درخش ییرق بحر نهنگ پیکان ابر جمشید سام حشمت سام سپهر سطوت
سردار خضر دانش خضر بهشت خضر یك كنجدش نگنجد در سینه گنج توران
يك اسبه در دو ساعت گیرد سه بعد عالم تیرش بدیده دوزی خیاط چشم خاقان
جز تیغ کفر شویش گازر که دیده آتش بر پرچم علامت بر تارک غلامان
هرمه زیك شبهه چرخست طوق دارش ای خاک در گهت را آب حیات تشنه
تیغ تو صیقل دین لابل خطیب دولت ز اقلامهای قابض اقلیمات قبضه (ب)

جانبخش چون ملک شه^۳ کشورستان چوسنجر بهرام گور زهره برجیس برق خنجر
قطب سماك^۴ نیزه بدر ستاره لشکر دارای زال صولت، زال زمانه داور
سالار روح بینش، روح فرشته مخبر يك سنجدش نسنجد در دیده ملک بربر
چون از سپهر چارم اعلام مهر انور تیغش بکفر شوئی قصار^۵ جان قیصر
جز تیر دیده دوزش درزی که دیده صرصر از مشتری طاس است از آفتاب مغفر
سك طوق سازد اژدم در خدمت غضنفر در آب مانت تو هم بحر غرقه هم، بر
در طیلسان تو داری طول اللسان اسمر اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر

(ا) چهار عنصر و هفت فلک . (ب) ز اقلامهای قابض اقلیمهای قبضه .

۱ - منظور از اعی «میمون بن فیس» است که او را بجهت ضعف چشم به اعی ملقب کردند ولی معاصرین او را مکنی به دای بیبر^۱ نمودند بعثت نمایی که از بعثرت او داشتند و جمعی از ادبا او را به (سناج العرب) ملقب کردند زیرا در شعور موسیقی او را ممتاز دیدند . اعی صاحب دیوان بزرگبست و اشعار او بیشتر نغزل و وصف می است که ابوالعباس ثعلب آنرا جمع آوری و منتشر کرده است و مشهورترین قصائد او قصیده (لامیه) است . ۲ - ملک شاه : منظور جلال الدین ابوالفتح ملک شاه پسر سلطان سنجر و پسر آلپ ارسلان سلجوقی است که پادشاه خراسان بود . ۳ - جنیبت : پدك . ۴ - سماك راجع شکلی از ستارگان که به هیبت مردی تیر انداز است . ۵ - قصار : شونده لباس .

خفجاق^۱ و روس رسمی ابخاز^۲ و روم ذمی^۳
 مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیب دشمن
 الحق ترنج و سیبی بی چاشنی^۴ و لذت
 نی طرفه گر عدد شد مجذوم طرفه تر آن
 افعی خورنده مجذوم گر چه بسی شمردی (۱)
 زیر سه حرف جاهش گنجست و حرف آخر
 يك دوشد از سه حرفش چهار اصل و پنج شعبه
 شاهها طیب عدلی بیمار ظلم گیتی
 خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل؟
 از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم
 گل چون ز عدل زاید میرد حنوط بر تن
 آتش که ظلم دارد میمیرد و کفن نه
 بر يك نمط نماند کار بساط ملکوت
 سنجر بمرد و یحک^۵ سنجار^۶ ماند اینک
 آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم
 شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
 نهمه غذای فرزندان از خون حیض باشد
 آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم

ذمی^۳ هزار فرقه رسمی^۴ هزار لشکر
 کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر
 چون سیب نخل بندگان یا چون ترنج منبر
 کافی شده است رحمت ز افعیش میرسد ضمیر
 مجذوم خواره افعی جز رمح خویش مشمر
 صفریست در میانش هفت آسمان محقر
 شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر
 تسکین علتش را تریاق عدل در خور
 زین جیفه گاه جافی زین مغ سرای مغبر
 در ساق عرش ایزد در طاق پول^۵ محشر
 تابوت دست عاشق گور آستین دلبر
 دود سیه حنوطش خاک کبود بستر
 مهره بدست ماند چون خانه گشت ششدر
 چون بنگری بصورت سنجار^۶ به ز سنجر
 بی بار ماند تختش در تخت بارششتر
 اینجا سپید دستند^۷ و آنجا سیاه دفتر
 پس آبله بر درد صورت شود مجذوم^۸
 نه آخرش بطاعون صورت شود هبتر^۹

(۱) عید يك نسخه دیگر گرچه بسی شنیدی.

۱ - خفجاق (بروزن خفماق) مردم اصل و ترککان صحرائین باشد و نام بیابانی هم هست از ترکستان که بدشت قفقاز مشهور است. ۲ - ابخاز (بروزن اهواز) نام ولایتی است از ترکستان مشهور بظلم، گویند مردم آنجا بیشتر تورا و آتش پرستند. ۳ - ذمی: کافرانی که جزیه میدهند. ۴ - رسمی: آبدار و شرابدار، و ساقی و آنانکه سال بهال و ماه بهماه و روز بروز راتب گیرند. ۵ - پول: بمعنی پل است. ۶ - سنجار (بروزن انبار) نام کوهی و نام قلعه ایست از نواحی موصل و دیار بکر، گویند تولد سلطان سنجر در آن جا واقع شد. ۷ - سپید دست: بمعنی جوانمرد و سخی و صاحب همت و خجسته و مبارک باشد. ۸ - در قدیم معتقد بودند که آبله در آوردن اطفال بجهت خوردن خون حیض است.

نه ماه خون حیضی چون آبله بر آرد
 شاهها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت
 مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت
 رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه
 اطلس برنگ آتش واصل عمامه ازنی
 اعجاز خلعت تو این بس بود که شخصم
 بود آن نعیم دنیا فانی شعار فخرم
 شاهها بدولت تو صافیت خاطر من
 دانم که سایه حق داند که می ندارد
 خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم
 زین نکته های بکرنند آستان حسرت
 زین خامه دو شاخی اندر سه تا انامل
 در غیبت من آید پیدا حسود آری
 جان سخنورانرا مرشد نشید من به
 پیش مقام محمود اعنی بساط عالی
 ای در زمین ملت معمار کشور دین
 عشرين سال عمرت خمسين الف حاصل
 سه ساله خون خلقی آخر چه آورد بر
 شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
 زانم عزیز کردی دادی کمال او فر (۱)
 ختلی^۱ براق ابرش^۲ ترکی و شاق^۳ احور^۴
 ابرش چو باد نیسان تندى بسان تندر^۵
 در باد و آتش و نی هستش امان میسر
 هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر
 چون خاطر ارسطو در خدمت مسکندر
 در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور
 گویندگان عالم ، پیشم عیال مضطر
 مثنی عقیم خاطر جوقی سقیم ابر
 من فارد زمانم ایشان زیاد هنگر
 چون زادن مخنث در مردن پیمبر
 بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر
 گوهر فروش من به محمود محمدت خیر
 بادی چو بیت معمور اندر فلك معمور
 ستین دقیقه جاہت بر نه فلك مقرر

در ستایش ولادالدین آنسزین محمد خوارزمشاه سروده است

هین که بمیدان حسن رخس درافکند یار
 بیش بها تر ز جان نعل بهائی^۶ بیار

(۱) عبد: زانم عزیز کردی .

۱ - ختلی (بروزن اصلی) منسوب به ختل باشد که نام ولایتی است از بدخشان . ۲ - ابرشایی که خالهای مخالف رنگ بر او باشد . ۳ - و شاق احور : غلام مقبول و ساده و سیاه چشم . ۴ - تندر : بمعنی غرنده باشد عموماً و رعد را گویند خصوصاً . ۵ - نعل بها (سکون لام) مالی وزیری را گویند که بتصدق و فدای ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت و تاراج ایمن باشد .

زبردکاش نگر حلقه بگوش آسمان
از بس خونها که ریخت غمزه سر تیز او
نقش سر زلف او رست مرا در بصر
قند ز شب پوش او هست شب فتنه زای
نیست مرا آهنی بابت الماس او
عالم جانها بر او هست مقرر چنانك
شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه
خسرو آمت پناه اتسز مهدی شعار

مطلع دوم

دست صبا بر فروخت مشعل نو بهار
ز آتش خورشید شد نافه شب نیم سوخت
خامه مانست طبع چهره گشای جهان
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش
پروژ^۱ سبزه دقید بر نمط آب گیر
نرکس بر سر گرفت طشت زرا از بهر خون
شاه رباحین بیاغ خیمه زربفت زد
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون
سرو ز بالای سر پنجه شیران نمود
یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز
خیبری بیمار بود خشك لب از تشنگی
ز آتش روز ارغوان درخوی خونین نشست
بر چمن آثار سیل بود چو دردی می

(۱) عشق بانگشت چپ میکند آنرا شمار .

۱ - فنذر نام حیوانیست که پوست کراپها دارد . ۳ - پروژ . نوعی از سبزه باشد در نهایت لطافت و طراوت . ۴ - مروجه : باد بزن .

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
 شاه علاء الدول داور اعظم که هست
 خست بزخم حسام کرده گردون تمام
 ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو
 نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف
 از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم
 تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم
 مرد کشد رنج آزار از جهت آرزو
 از فزع آنکه هست هیبت تو نسل بر
 بیخ جهان عزم تست بیخ فلک نفس کل
 هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین
 در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر
 فرق ترا در خورد افسر سلطانت
 مملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب
 با تو نیارد جهان خصم ترا در میان
 گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
 صورت مردان طلب کز در میدان بود
 عالم خلقت ز غیب هرزه هزار آمده است
 گرچه ز بعد همه آمده ای در جهان
 ز آن سه نتیجه^۱ که زاد بود غرض آدمی
 احمد مرسل که هست پیشرو انبیاء
 صبح پس شب رسید بر کمر آسمان

بلبل کان دید گشت مدحگر شهریار (۱)
 هم از لش پیشرو هم ابدش پیشکار
 بست بیند کمند کردن دهر استوار
 گنبد حترقه رنگ سوخته حترقه وار
 کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار
 کز پی تریاک نوش نفع کند زهرمار
 هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار
 طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
 خصم ترا آب پشت خون شود اندر زهار (ب)
 میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار
 دست سه عادات تست تخم سعادات کار
 اینک جیحون گواست شرح دهد بابحار
 گرچه بدین مرتبه غیر تو شد کامکار
 هست بسر تاجور هست بدم طوق دار
 گر همه عنقا یمهر پروردش در کنار
 لیک نسجد بدان زیرک ز عیار
 نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار
 عالم اعظم توئی از پس هرزه هزار
 از همه ای برگزین، بر همه کن افتخار
 لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار
 بود پس انبیاء دولت او را مدار
 گل پس سبزه دمید از دهن مرغزار

(۱) بلبل کان دید ساخت مدح شهریار - (ب) سنگ شود در زهار .

از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
 بنجه شیران شکن خلق پانگان فشار
 تخت محاسب شود قبه چرخ از غبار
 وز فش^۲ اسبان نبات جعد نهد بر عذار (۱)
 کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
 ماعی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
 دهر چو نرگس بچشم دربرقان مانده زار
 گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
 بند دهد روزگار کای تقلین اعتبار
 لاش^۴ کند رمح^۵ تو مانده کارزار
 باز نمائی بتیغ دانه دل ها چو نار
 رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار
 وی فلک المستقیم از در تو مستعار
 باشرف قدر تست بخت افاضل بکار
 موی معانی شکاف روی معالی نگار
 رسته ز شروران نهال رفته بعالم شمار
 هست شعار بدیع شعر من از بود و تار
 جمله ساعات هست یست و چهار از شمار
 تا بدعاها شوم از در حق خواستار
 رسته ز عین الکمال دور ز نصف النهار
 راه طلب رفته هشت جوی طرب رفته چار

چون کنی از نطع خاک رقعۀ شطرنج رزم
 شیر علم را حیات تحفه دهی تاشود
 در تب ربع اوفتد سبع شداد^۱ از نوب
 از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون
 مرک شود بوالعجب تیغ شود گندنا^۲
 کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف
 چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب
 چون تو بر آری حسام پیش تو آرد سجود
 امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط
 فاش کند تیغ تو قاءده انتقام
 باز شکافی بتیر سینۀ اعدا چو سبب
 نامزه بر هم زنی چون مژه باهم کنی
 ای ملک راستین بر سر تو سایبان
 در کنف صدر تست رخت فضایل مقیم
 در روش مدح تو خاطر خاقانیست
 مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن
 هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
 ساعت روز و شبست سال حیاتم بلمی
 عز و جلال آن تست وانکه ترانست چیست
 روز بقای تو باد در افق بامداد
 بزم تو فردوس وار روز در دولت در او

(۱) وزم اسبان .

۱- وینیتا فوقکم سبأ شادا و بنا کردیم بالای شما هفت طبقه استوار و منظور هفت آسمان است . ۲- فتن
 کاکل اسب را گویند . ۳- نام یکنوع سبزیست . ۴- لاش: یعنی ناخ و ناراج و غارت است . ۵- رمح: نیزه .

در پند و اندرز و ستایش رکن الدین مفتی خوی و رکن الدین هالمری

و راجع الدین رازی ابن امین الدین

الصبح الصبح کلمد کار	النهار النهار کسامد یار
کاری از روشنی چو آب خزان	یاری از خرمی چو باد بهار
چرخ بر کار و یار ما بصبح	میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعون ^ی اندر آر که صبح	دست موسی بر آرد از کهمسار
در سقال خم آتشی است که هست	عقل حرّاق او و روح شرار
در کف از جام خنک بت ^۱ بنگر	بر رخ از باده سرخ بت ^۱ بنگار
خاصه کایام بست برده کاس	خاصه دوران گشاد بسته کار
مرغ دل یافت دانه سلوت	برق می سوخت کشته تیمار ^(۱)
بار مشکست و زعفران در جام	بس خط جام چون خط طیار
کو تذروان بزم و کونر جام	کز سمن زار بشکفتد گازار
ابن ابن الکؤس ^۲ والا قداح ^۳	ابن ابن الشموس والاقمار
بمغان آی تا مرا بینی	که ز حبل المتین کتم زنار
عقل اگر دم زند بدست میش	چون زره بردهان زتم مسمار ^(ب)
خوانچه کن سنت مغان می آراج ^۴	وز بلورین رکاب ^۵ می بگسار
عجب است این رکاب و می گوئی	کآمد از ماه نو شفق دیدار
میکشد عقل را بزیر رکاب	چون رکاب گران کشند احرار

(۱) نسخه - رسته تیمار - نسخه - کشته تیمار - (ب) بردهانش زن - عید: بردهان زنش - (ج) عید: سنت مغان می آراج.

۲۰۱ - خنک بت و سرخ بت دویست و زرگند در موضع ایمان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنک تراشیده گویند. بلندی هر یک پنجاه و دو کز باشد و میان آنها مجوف است چنانچه از کفهای پای ایشان راه راست و اردکان پایها کرده اند که بجمیع تجاروف آنها میتوان گشت حتی سرهای انگشتان دست و پای آنها را بهری یعوق و یغوث خوانند و بعضی لات و منات خوانند و گویند سرخ بت عاشق خلک بت است و آنرا سرخ بت هم خوانند. ۳ - کؤس: جمع کاس بمعنی کاسه. ۴ - افداح: جمع قدح. ۵ - رکاب: پیاله ای باشد هشت پهلوی و دراز

آفتاب از سوار شد بر شیر هست می شیر آفتاب سوار
جرعه ای گر با آسمان بخشی شود از خفتگی زمین کردار
ور زمین را دمی جرعه گردد از مستی آسمان رفتار
می کند در طبایع اربع^۱ ظلمات ثلاث را انوار (ا)
ساقی آرد که خمار شکن فقع^۲ شکریں ز دانه نثار
ناربه نقل چون شراب خوریم نقل ما نار یعنی از لب یار
تیغ خونین کشد می کسافر زخمه گوید که جاهد الکفار
گر بمستی رسی و می نرسد برسد دست بر می بازار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس که نترسد ز تیغ و سر عیار
بر فلک خوانچه کن بدولت می (ب) ز اختران خواه از خم خمار
ماه نو کن قدح چو هست توان وز شفق گیر می چو هست یسار
ها ثریا نه خوشه عنب است دست بر کن ز خوشه می بفشار
مار کز روی زهد خاک خورد ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کاب عنب خورد بر تانک (ج) آرد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و پارسایان هست لب دریا و مرغ بوتیمار^۳
پارسا را چه لذت از عشرت خنفسا^۴ را چه کار با عطار (د)
هر که جوید محال ناممکن هست ممکن که نیست زیرک سار
لیکن از کس حریف پنداری عقل طعن آورد بر این پندار
یا اگر گوئی اهل دل کس هست گویدت دل خطاست این گفتار

(ا) عید : ظلمات ثلاث را . (ب) بر فلک شوز کبر و همت می - عید : رو فلک خورانه کن ز همت می .

(ج) - نحل کاب دهان ابر خورد . (د) عید : خنفسا را چه نیست از عطار .

۱ - طبایع اربع : بلغم و صفرا و سودا و خون . ۲ - فقع : مخفف فقاغ : آبجو و شراب هر میوه .

۳ - بوتیمار : نام مرغیست که او را غم خورک نیز گویند و او پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود یا وجود تشنگی آب نخورد و او را بهر بی پیام و به یونانی شنین خوانند . خوردن گوشش بیخوابی آورد و مقوی قوت حافظه باشد و ذهن را بند و نیز کند . ۴ - خنفسا : حیوانیست که بر روی سر گین میشیند .

گر تو در وهم همدمی جوئی در ره جست گم کنی هنجار
 بختائی که بگذرد در وهم عاقلان را سزااست استغفار
 دوستکائی بهفت مردان بخش سر بمهرش کن وبه خضر سپار (ا)
 از زکات سر قدح گاهی (ب) جرعه ای کن بخاکیان ایشار
 بس بس ایدل ز کار آب که عقل هست از آب کار او ییزار
 مدت لهو را غم است انجام باده نیک را بد است خمار
 هر طرب را مقابلست کسرب هر یمین را برابر است یسار
 سنک را آب بر دمد ز شکم آب را سنک در فتد بزهار
 یک فرح را هزار غم ز پس است که پس هر فرح غم است هزار
 هر چه زین روی کعبتین بکود دوست برد گر روی او شش است و چهار
 گاو عنبر فکن برهنه تن است خر بربط بریشمین افسار
 دل تصاویر خانه نظر است (ج) شهد الله نبشته کرد عذار
 حرز عقل است مرهم دل ریش تیغ روز است صیقل شب تار
 چون ربا بست دست بر سر عقل از دم وصل تو تظلم دار
 همچو دف کاغذ پیش پیراهن همچو چنگش پلاس بین شلوار
 باده را بر خرد مکن غالب دیورا بر فلک مکن سالار
 چند خواهی ز آهوی سیمین^۱ کاو زرین^۲ که میخورد گلنار
 گر بود ز آن می چوزهره گاو خاطر گاو زهره شیر شکار
 هم ز می دان که شاهباز خرد کبک زهره شود بسیرت سار
 از من آموز دمزدن بصبوح دم مستفقرین بالاسحار
 جام کیخسرو است خاطر من که کند راز کائنات اظهار
 سلسبیل حلال خور زین جام وز حمیم حرام شو ییزار

(ا) گرفتاری برای هفت تنان - دوستکائی بدست خضر سپار - (ب) عید : سر قدح هروقت.

(ج) خانه ملک است.

۱ - کار آب کنایه از شراب خوردنست. ۲ - آهوی سیمین: سافی سفید پوست را گویند و آن صاحب-

حسنی است که در مجلس بمردم شراب میدهد. ۳ - کاو زرین : بمعنی گاو زراست که مراحمی ملا باشد.

فیض ابن السحاب ^۱ خورچو سود	حیض ابن العنب ^۲ بجابگذار
شیرپستان شیر خور دستی	حیض خر گوش پس مخور زنهار
ز آب رنگین حجاب عقل مساز	شعله نار پیش شیر میار
بول شیطان مکن بقاروره	پیش چشم طیب عقل مدار
عیش اسلاف در سفال مدان	گل سیراب در سراب مکار
لهو و لذت دو مار ضعا کند	هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین لشکر فریدوند	که بر آرند از دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست	یاد دربانش هست دست افزار
نیست چون پیل مست معر که لیاک	عنکبوتیست روی بر دیوار
سار مسکین که نیست چون بابل	رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید از برسته بید	زنکی چار پاره زن شد سار

مطلع دوم

دیده بانان این کبود حصار	روز کورند یا اولی الا بصار
چون جهانی ز خندقی است گلین	کآتشین خندقست گرد حصار
رخش همت برون جهان چو میح	زین پل آبگون آتش بار
ای ز پرگار امر نقطه کل	تتوانی برون شد از پرگار
همچو پرگاری از دورنگی حال	یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا؟ ز نیست مکتاره	چیست در خانه زن غدار
هفت پرده است و زانیات دراو	همچو دار القمامه ^۳ بیس الدار
عقل بکر است و اختران نیب ^۴	نیب باتند حاسد ابرکار
دست کفچه مکن پیش فلک	که فلک کاسه ایست خالک انبار
گر بمیزان عقل یک درمی	چه کنی دست کفچه چون دینار

۱- فیض ابن السحاب: کنایه از آب است. ۲- حیض ابن العنب کنایه از شراب است. ۳- دار القمامه:

نام خانه‌ای که جای زناکاران و بدکاران بوده است. ۴- نیب: بیوه.

از پی آرز جانت آزد است ز آنکه آرز است خود سر آزار
 آرز در دل کنی شود آتش سر که بر مس دهی دهد زنگار
 چون بهین عمر شد چه باید برد غصه از یار و درد سر ز دیار
 لاشه چون سم فکند کس نبرد منت نعلیند یا بیطار
 چون سرازتن برفت سر نکشد نخوت تاج بخشی دستار
 نکند یاد عقل از مولد نزند لاف سنجر از سنجار
 عمر، جام جم است کایامش بشکند خرد پس به بندد خوار
 همچو گوهر شکست خوار است همچو سیماب بستنش دشوار
 آه کز بیم رستم اجل است خیل افراسیاب عمر آوار
 نقد عمر تو برد خاقانی دهر تو کیسه کهن بازار
 چون بهین مایه ات برفت از دست هر چه سود آیدت زیان پندار
 بر رخ بخت همچو موی رباب موی من نغمه میکند هر تار
 بهار و شکوفه خوش سازد نعل و موسیجه آهن موسیقار
 در عروسی گل عجب نبود گر بختا کنند دست چنار
 روز دولت برادر بخت است چون رفو گر پسر عم قصار
 بخت برنا وقایه عمر است چشم بینا طلایه رخسار

مطلع سوم

بخ بخت ای بخت و خه خه ای دلدار هم وفادار و هم جفا بردار
 من ترا زانسوی جهان جویان تو بدینسو سرم گرفته کنار
 طفل میخواندمت زهی بالغ مست میگفتمت زهی هشیار
 من ترا طفل خفته چون خوانم که توئی خواب دیده بیدار

۱- سنجار: نام مولد سلطان سنجر. ۲- نعل: زنبور عسل. ۳- موسیجه: پرنده ایست شبیه پفاخته

و او بیشتر در میان طبق و کلاه و کنار طاقچه خانه هانخم میکند و بچه می آورد و بعضی سموه را موسیجه میگویند و بعضی

ابابیل را. ۴- موسیقار نام پرنده ایست. ۵- قصار: لباس عوی.

با شبانگه لقات چون دانم دست بر سر زنی گرت گویم
 ورتو خواهی در اجری امسال (۱)
 هر چه بخشم بدست مزداز من من ز پیکاری از چه در کارم
 سز نیزه زد آسمان در خاک شهره مرغی بشهر بند قفس
 طیرانت چو دور فکرت من عهد نامه وفات زیر پسر است
 دانه از خوشه فلك خوردی تشنه دارند مرغ پروازی
 تو ز آب حیات سیرابی دهدهی کز عروس ملك مرا
 گلبن تازه ای و نیست ترا شاهباز سپید روزی از آنك
 اینت شهباز کز پی چو منی که مرا در سه ماه بادو امام
 دو امام زمان دو رکن الدین بموالات این دو رکن شریف
 که بعمر دراز هست مرا آری این دولتیست سال آورد
 دو فتوحست تازه در يك وقت

تو چنین تازه صبح صادق وار کآن بهین عمر رفته باز پس آر
 آوری خط محو کرده پاد نپذیری و بس کنی پیکار
 بسلاح تو میکنم پیکار که توئی آفتاب نیزه گذار
 قفس آبنوس لیل و نهار بر ازین نه مقرنس^۱ دو آر
 گنج نامه بقات در منقار که پرواز راستی از تیمار
 که چو سیراب گشت ماند از کار که چوماهی در آبی از پروار
 خبر آور توئی و نامه سپار چون گل نخل بند تیزی خار
 شوئی از زاغ شب سیاهی قار صید نسرین کرده نهمار^۲
 بیکی سال داده ای دیدار دو قوی رکن کعبه اسرار
 هم تمسك کنم هم استظهار خدمت هر دو رکن پذیرفتار
 چه عجب سال دولت آر د بار دو لطیفه است سفته دریك تار

(۱) ورتو در دفتر اجری امسال .

۱- مقرنس : سقف کج بری شده و در اینجا کنایه از نه فلك است . ۲- نهمار : بزرگ و عظیم و بینهایت و بسیار

هر دور كن جهان مردمی اند آدمی مجتبی و عیسی یار
 هر دور كن افسر وجود آرای هر دور كن اختر سعود نگار
 شدم از سعد اتصال دو ركن خالی السیر زافت اشرار
 این چور كن هوا لطافت پاش و آن چور كن زمین خلافت دار
 وهم این ركن چون مقوم روح چار اركان جسم را معیار
 كلك آن ركن چون مهندس عقل پنج دكان شرع را معمار
 این زخوی حاكمی ملك عصمت وان زری عالمی فلك مقدار
 نام خوی زین چوروی ری تازه (۱) كاری ز آن چو نقد خوی بیعار
 روی این درری آفتاب اشراق خوی او درخوی اور مزد آثار
 ركن خوی حیر شافعی توفیق ركن ری صدر بو حنیفه شعار
 باوجود چنین دو حجت شرع ری و خوی كوفه دان و مصر شمار
 زمی از حكم ركن خوی در تب هان خوی سردش آنك آب بحار
 ری از آن ركن مصر ریئاست اوست ریان ز علم وهم ناهار
 این حدیث نبی كند تلقین وان علوم وصی كند تكرار
 مجلس هر دور كن را خوانند كعب احبار و كعبه اخبار
 هر دو فتاح و رمز را مفتاح هر دوسر دار و علم را بندار
 دو علی عصمت و دو جعفر جاه این یکی صادق آن دگر طیار (ب)
 وز سوم جعفر از سخن رانم برمك از آل خویش دارد عار
 هر دو از هیبت و هبت بدو وقت همچو گل خاضع و چو مل جبار
 هر دو بر جیس علم و کیوان حلم هر دو خورشید چو دو قطب وقار
 خود بر این هر دو قطب میگردد فلك شرع احمد مختار
 شرع را زین دو قطب بست كزیر (ج) كه فلك راست بر دو قطب مداز

(۱) چوروی تازه . (ب) عید : این یکی صادق و آن دگر طیار (ج) عید : شرع زین هر دو قطب نگریند.

۱ - حیر : رئیس . ۲ - بنهار : کیسه دار و خانه دار و صاحب تعمل و مكنت باشد .

هر دو چون کوه و گنج خانه علم هر دو بحراز درون ولی زخا
 بحر در کوه بین کنون پس از آنک کوه در بحر دیده بسیار
 هر دو زنبور خانه شہوات کرده غارت چو حیدر کتار
 چون علی کاینه نگاہ کند دو علی بین بعلم وحی گزار
 هر دو رکنتد راعی دل من عمر آن بین مراعی عمار
 این بتبریز ز آب چشمه خضر کرده جلاب جان و من ناہار^۱
 آن بری قالب مرا چو مسیح داد تریاک و روح من بیمار (ا)
 این مرا زائر آن مرا عائد^۲ این مرا مخلص آن مرا دلدار
 چه عجب کامده است ذوالقرنین بسلام برہمنی در غار
 بر در پیر شاه مرو گشای ارسال آمد و ندادش بار (ب)
 شاه سنجر شدی بہر ہفتہ بسلام دو کفشگر یکبار^۳
 شمس نزد اسد رود مادام روح سوی جسد رود هموار
 ذرہ را آفتاب بنوازد گربرش قدر نیست در مقدار
 کتم از حمد و مدح این دو امام روی و خوی را ز محمدت دو ازار
 بخدائی کہ ہم ز عطسہ خوک موش را در جہان کند دیدار
 کہ کریشان بعطسہ مانند است کآید الحمد واجب آخر کار
 گرچہ قبلہ یکی است خاقانی ری و خوی دان دو قبلہ زو آ
 ربع مسکون ز شکر پر کردی ہم نشد گفته عشری از اعشار
 من ہری مکر می دگر دارم بکر افلاک و حاصل ادوار
 صدر مشروح صدر تاج الدین کوست صدر صدور و فخر کبار (ج)

(ا) عبد : داد تریاک و روح و من بیمار . (ب) بر در پیر شاه مرو بری - آمد الب ارسالان ندادش بار .

(ج) کوست فخر صدور و صدر کبار : - عبد - کوست تاج صدور و فخر کبار .

۱- ناہار (بروزن ناچار) بمعنی نداشتا باشد یعنی شخصی کہ از بامداد باز چیزی نخورده باشد و معنی ترکیبی آن ناہار است یعنی ناخورده، چہ آہار بمعنی خورش باشد. ۲- عائد : پناہ دہندہ . ۳- در خراسان دو کفشگر بودند یکی پیرو اوراطقلی نام بود و دیگری جوان و ہردو صاحب ولایت و مستجاب الدعوی بودند . سلطان ہر ہفتہ زیارت ایشان رفتی و استمداد معیت جنتی (عبد بنقل از شرح) .

چون خط جود خوانی از اشراق
تاج را طوقدار و مملو کند
تیر گردون دهان گشاده بماند
خلف صالح امین صالح
حبرا کرم هم اسطقس^۲ کرم
هو روح الوری ولا تعجب
دل پاکش محل مهر منست
مهر او تازیم ز مصحف دل
تاج دین جعفر و امین یحیی است
تاج دین صاعد و امین عالی است
هست امین چار حرف و تاج سه حرف
این یمین مراست جای یمین
شمس ملک آمد وظلال ملوک
امدح العید و الهلال معاً
مذرایت الهلال فی سفری
تا برویش گرفته ام روزه
کنت بالری فاستقت غللی
و ارتفاعی بقیض همته
لو قضی بالنوال لی وطراً
زنده ماند از تعهد چو منی
آهو از سنبل تنار چرید
تاری از رای او چو بغداد است
چون دم زهد رانی از اخبار
مالک طوق و مالک دینار
بیش تیغ زبانش چون سوفار^۱
که سلف را بذات اوست فخر
نیر اعظم آیت دادار
فالیواقیت مهجۃ الاحجار
مهر کتف نمی است جای مهر
چون ده آیت تیفکنم بکنار
این بهین درج و آن مهینه شمار
سر کتاب و افسر نظار
بسم بین هم سه حرف والله چار
وان یسار مراست حرز یسار
عید گوهر شد و هلال تبار
بقریض نتیجه الافکار
صرت اقدی اهله الاسفار
جز بیادش نکرده ام افطار
من غوادی سحابه مذار
کار تفاع الریاض بالامطار
قضیت بالثنا له اوطار
نام او بالعشی و الابکار
نه بهمشگست زنده نام تنار
از عزیز ی بکرخ^۳ ماند خوار

۱- سوفار (بروزن مودار) هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً - دهان نیر را نیز گفته اند
و آن جایی باشد از تیر که چله کمان را در آن بند کنند . ۲- اسطقس (بضم اول و سوم و چهارم و سکون نالی) اصل هر چیزی را
گویند . ۳- کرخ : نام دهیت در بغداد که شاپور ذوالاکناف آنرا بنا کرده است .

بلکه رایش عزیزوری مراست (۱)
 اوست عیسی و من خواری او
 خود ندارد خواری عیسی
 خصم خواهد که شبه او گردد
 نیک داند که فحل دورانم
 تشکند قدر گوهر سخنم
 سگ آبی کدام خاک بود
 منم امروز سابق الفضلین
 که غبار براق من بر عرش
 این جدل نیست با نوآمدگان
 بل مرا این مراست با قدمها
 همه دزدان نظم و نثر منند
 لیک دزدی که شوخ تر باشد
 لیک غماز^۲ اوست نطق چنانک
 گرچه حاسد بخاطرم زنده است
 مار صد سال اگر که خاک خورد
 این قصیده زجمع سبعیات^۳
 از در کعبه گر در آویزند
 زد قفانبک^۴ را قفائی نیک
 کردم اطناب و گفته اند مثل
 خوار صد قاهره است و قاهره خوار
 که حیاتم دهد بحسن جوار
 روز کوری و حاجت شب تار (ب)
 شبه عیسی کجا رود بردار (ج)
 دلم از چرخ ماده طبع افکار
 نظم هر دیو گوهر مهندار^۵
 که بر آید آب قندز^۶ بلغار
 نتوان گفت لاحقند اغیار
 میرود وین خسان حسود غبار
 که ز دیوان من خورند ادرار^۷
 که مجلسی منم در این مضمار
 دزد را چون نهد محل نقار
 بانگ دزدان بر آورد ناچار
 عطسه دزد و سرفه طرار
 خاطر مگشت خواهد او را زار
 عاقبت خورد خاک باشد مار
 نامنه است از غرایب اشعار
 کعبه بر من فشاندی استاد
 وامرء القیس^۸ رافکند از کار
 خاطب اللیل مطلب مکنار^۹

(۱) بلکه نازان عزیزوری مراست . (ب) روز کوری و حاجت شب تار . (ج) شبه عیسی کجا شود مردار

۱- مهذار : یاوه گو . ۲- قندز (بروزن هرمز) حیوانی که دارای پوست نرم است . ۳- ادرار : وظیفه دروزی و مقرری . ۴- مراء : بمعنی جدالت . ۵- مضمار : میدان وسیعی که در آن اسب بدوانند . ۶- غماز : پرده در . ۷- کثایه از تعلقات سبعة است که در خانه کعبه می آویختند و از آثار فحشای عرب بود . ۸- قفانبک من ذکری حبیب و منزل یسقط اللوی بن الدخول فحومل . ۹- امرء القیس از شعرای بزرگ و بلیغ جاهلیت بود و دیوان او برای اولین مرتبه بمساعی برون در پارس چاپ شد . امرؤ القیس در نجد متولد شد و در آنقره وفات یافت . ۱۰- آدم پرگومانند هیزم کشی است که در شب هیزم رویهم بچینند

آخر نامه نام تاج کنم که غسل باشد آخر انهار
هست طومار شکل جوی بخلد چار جوی بهشت از این طومار
مردمی مطلق است ازین نامش آخر است از صحیفه الاذکار
عذر من بین در آخر قرآن لفظ الناس را مکن انکار
تا بروز قیام یاد تو باد واهب الروح و وارث الاعمار

در رثاء امام عزالدین ابوعمر و اسعد^۱

کو دلی گساده گسارم بود و بس از جهان زو بوده ام خشنود و بس
مرغ دیدی کو رباید دانه را محنت این دل همچنان بر بود و بس
من ز چرخ آبیگون نان خواستم او جگر اجرّی من فرمود و بس
چرخ بر من عید کرد و هر مهم ماه نو صاع تهی بنمود و بس
من زکوة استان و او در قحط سال هم بصاعی با دمی پیمود و بس
ز آتش دولت چو در شب ز اختران گرمیی نادیده دیدم دود و بس
مایه سلوت بغربت شد ز دست دل زیان افتاد و محنت سود و بس
تا بتبریزم دو چیزم حاصل است نیم نان و آب مهران رود و بس
زیر خاک آساید آن کز تخم ماست تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم محنتها کشد محنت داشت که سر بدرود و بس
آتش از دست فلك سودم بدست کویای غم چو خاکم سود و بس
عودی خاک آتشین اطلس کنم ز آب خونین کاین مژه بالود و بس
گر چه غم فرسوده دوران بدم مرگ عزالدین مرا فرسود و بس
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ نیم روخاکی^۲ و خون آلود و بس
مه باشك از خاک راه که کشان گل گرفت و خاک او اندود و بس
گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده ای پس بخون ما توئی مأخوذ و بس

۱ - امام عزالدین ابوعمر و اسعد از علمای معاصر خاقانی است . ۲ - نیم رو خاکی : یکطرف روی را

هم ز عذر خود تظالم کرد چرخ
 بر لباس دین طراز شرع را
 مهدی دین بود لیکن چون مسیح
 جاه و جانی بس بتمکین و حضور
 گر چه در تبریز دارم دوستان
 بعد از او در خاک تبریزم چکار
 کان تظلم گوش من بشنود و بس
 لفظ و کلکش بود تار و بود و بس
 بر دل بیمارم او بخشود و بس
 مر مرا او داد و او افزود و بس
 دوستی جانی مرا او بود و بس
 کاروی کار من او بود و بس

این قصیده را مرآت الصفا نام نهاده اند

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش (۱)
 نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش
 سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا
 خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو
 نه مرد این دبستانست هر گز جنبشی در وی
 دبستان از سر زانو است خاص آن شیر مردیرا
 کسی کز روی سگجانی نشیند در پس زانو
 کسی کاین خضر معنی راست دامن گیر چون موسی
 همه تلقینش آیانی که خاموشی است تاویلش
 مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول
 نخست از من زبان بستند که طفل اندر نو آموزی
 چو ماندم بیزبان چون نای جان در من دمید از لب
 چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاند در من
 بگوش من فرو گفت آنچه گر نسیخت کنم شاید
 دم تسلیم سر عشر و و سر زانو دبستانش
 نه هر دریا صدف دار است و هر نم قطره نیسانش
 که طوفان جوش درد او است جودی گردد امانش
 نه تا که بش بود جودی و نی تا ساق طوفانش
 بهر دم چار طوفان نیست در بنیاد ارکانش
 که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش
 بزانو پیش سگساران نشستن نیست امکانش
 کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش
 همه تعلیمش اشکالی که نادانست بر هانش
 که در در سر زبانست و ز خاموشی است در هانش
 چو نایش بیزبان باید نه چون بر بط زبان دانش
 که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش
 نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
 صحیفه صفحه گردون و دروده جرم کیوانش

(۱) مراد دل پیر تعلیم است.

۱ - سر عشر : نشانی و نشانیست که در حاشیه قرآن بجهت هر ده آیت کنند و در هانش بر همان قاطع بهمین

شعر استشهد شده است . ۲ - زبان ستدن کنایه از خاموشی گردانیدن باشد .

نوشتم ابجد تجرید پس چون نشره^۱ طفلان
چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی سرش
چو دیدم کاین دبستان راست کلی علم نادانی
زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان
چو طوطی کآینه بیند شناسد خود بیفتد بسی
در این تعلیم شد عمرو هنوز ابجد همی خوانم
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد
نظاره میکنم و یجک در این هنگامه طفلان
پایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد
خرد ناایمن است از طبع ز آن حرزش کنم حیرت
خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را
هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید
باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن
مگر میخواست تا مر تدد شود نفس از سر عادت
میان چار دیواری بخاکش کردم و از خون
که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو
نترسم ز آنکه نباش طبیعت گور بشکافد
ز گور نفس اگر بر رست خار الحمد لله گو
مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زند آسا
بلی خود همت درویش چون خورشید میباید
سلیمان نیست این همت بملک خاص درویشی

نگاریدم بسرخ و زرد ز اشک و چهره هز مانش
ز یادم شد معمائی که هستی بود عنوانش
هر آنچه حفظ جزوی بود شستم ز آب نیایش
که را استاد دانا بود چون من کرد نادانش
چو خود در خود شود حیران کند حیرت سخندان
ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش
که این نارنج گون حقه بیازی کرد حیرانش
که مشکین مهره آسوده است و نیلی حقه گردانش
بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش
چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندان
گذر برخیل فرعونست و ناچار ست زایشانش
گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش^۲
با آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمان
مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر پنهانش
سر گورش بیند و دم چو تلقین کردم ایمانش
ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش
که همتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش
برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش
که چرخش زیر راست و سر عیاست بر رانش
که سامانش همه شاهی و اوفارغ ز سامانش
که کوس رب هب لی میزنند از پیش میدان

۱ - نشره. آنچه با زعفران بر روی تخت اطفال نویسند. ۲ - پای ماچان (بروزن مانتابان) باصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که کفش کهن است و رسم این جماعت چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف فعال که مقام غرامت است یک پای باز دارند و او هر دو کوشی خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی کوشی چپ را بدست راست و کوشی راست را بدست چپ گرفته چندان بر یکپای بایستد که پیرو مرشد عذر او را بپذیرد و از گناهش درگذرد.

دویت بینی جهان و جان فتاده در لگد کوبش
 زهی خضر سکن در دل هوا تخت و خرد تاجش
 دو خازن فکر و الهامش دو خازن شرع و توفیقش
 نه چون چیبال هند از جور تختی کرد طاعوتش^۱
 ز بهر مطبخ تسلیم هیمه تخت^۲ چیبالش
 جو در میدان آزادی سوارش آرزو کردی
 دلم قصر مشبك داشت همچون خان زنبوران
 نه خان عنكبوت آسا سرا پرده زده بیرون
 نه چون ماهی درون سوسنر و از بیرون درم کدجش (ب)
 برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
 بخوان سلوتم بنشاند و خوان حاجت نبود آنجا
 بدستم دوستگانی داد جام خاص خرسندی
 کسی کاین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش
 مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل
 مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر
 بن دامن شبستان کن بشرط آنکه هر روزی (ج)

دو سگ یابی نیاز و آرزو بسته پیش دربانش
 خهی سرمست عاقل جان بقانزل و رضا خوانش
 دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی^۱ چرخ و کیهانش
 نه چون خاقان چین از ظلم تاجی داده طغیانش
 برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
 سر آمال بودی گوی و پای عقل چو گانش
 برون ساده درو بام و درون نعمت فراوانش (ا)
 درون ویرانه و برخوان مگس یبند بریانش
 که بیرون چون صدف عور و درون سوز گهر گانش
 اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
 که اشکم چون نمک بود و رخ زرین نمکدانش
 که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
 کسی کاین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقاش
 دلم قربان عید فقر و گنج کاو^۲ قربانش
 نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
 بساطی سازی از رخسار و جارویی زمز گانش

(ا) بروئو ساده بام و در . (ب) درون مغر و بروئو از درم . (ج) عید : سردامان شبستان کن

۱- رسمی : (بروزن خصمی) خدمتکار مقرب و نزدیک را گویند همچو سفرچی و آبدار و شرابدار و ساقی و آنانکه سال بسال و ماه بمه و روز بروز راتب گیرند .
 ۲- چیبال (بروزن قیفال) نام پادشاه لاهور بوده است .
 ۳- طاعوت : هر چیز باطل که آنرا پرستش کنند .
 ۴- حبه : هیزم سوختن .
 ۵- گنج کاو : نام گنجی است از گنج های جمشید و آن در زمان بهرام گور ظاهر شد . گویند دهقان ذراعت را آب میداد ناگاه سوراخی بهم رسید و آنها تمام بآن سوراخ میرفت و صدائی عجیب از آن سوراخ بر میآمد دهقان بنزد بهرام آمد و احوال را گفت بهرام با آنها رفته فرمود آنجا را کنند عمارتی بیداشت پس عالی اشاره بموید کرد که «در آئی باین خانه» چون درآمد دو کاومیش دید از طلا ساخته بودند و چشمهای آن از باقوت قیمتی بود شکمهای آنها را پر از ناروسیب و لمرود زرین کرده و درون میوههای زرین را پر از مروارید ساخته بودند و در پیش سه کاومیش آخوری از طلا بسته بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی نموده در کاومیشها نام جمشید کندم بودند و بر امارات کاومیشها اقسام جانوران پرند و چرند از طلا ساخته و مرصع کرده بودند .
 خبر بهرام آورد بهرام فرمود تمام آن گنج را بمستحقین و مردمان کم بضاعت دادند و در ممالك اموستحق و پریشان نمایند که صاحب سامان نشد .

چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خانش
نیینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
مخر چون ترك جو گفתי بیک جوان دهقان
چو دزد آویخت بر باری نه خرماند نه پالانش
ز روز و شب دوسک بسته است خوانسالار دورانش
بسی شیران دندان خای وپی کردست دندانش
که یک یک دیک ترا کشیز ناید زان دوتا نانش
که از دربوژه عیسی است خشکاری آذر انباش
که بی آبیست عالم را و در حیضند سکنانش
بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش
درون سوخت و ناپاکی بر و نودر و مرجانش (۱)
نوشیری روزه میدار و مین در سبع الوانش
نهم از آب دست آید نه تنک از آب دستانش
ز چندین خوردن خون رزان و خون حیوانش
سک از بیرون در گردد تو همکاسه مگردانش
تو کم زافعی نشی در پوست چون ماندی بجامانش
بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
حواس کار کن در حبس تن مگذار و برهانش
بمانده خاصکان در بند او فارغ در ایوانش
که دل زین هر دو مستغنی ست بر تر زین و زان دانش
وزین دو کفته بیرونست هر کوهست و زانش

چو بردند اسب عمر ترا عوانان فلک سخره^۱
نیایی جو خنوری را که دوران سوخت بنگاهش
بدیدی چو به جو گیتی ندارد جو در این خرمن
چو صرع آمیخت با عقلی نه سرماند نه دستارش
فلک هم تنک چشمی دان که بر خوان دفع مهمانرا
نترسی زین سک ابلق که د ریده است پیش از تو
بچرخ گندناگون بردوان بینی ز یک خوشه
بدین نان ریزه ها هنگر که دارد شب برین سفره
نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضوسازی
و کر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کانجا
نهاد تن پرستاران را گل خندان گلخندان
سکان آزا عید است چون میر تو خوان سازد
نعیم پاک بستاند چو کرد آلوده بسپارد
دریغا کاش دانستی که در گلخن می افزاید
بگو بامیر کاند در پوست سک داری و هم جیفه
کشف در پوست میر دلیک افعی پوست بگذارد
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیوانسی را
چو جان کار فرمایت بباغ خلد خواهد شد
که خوش نبود که شاهنشاه ز غربت باز ملک آید
سفر بیرون ازین عالم کن او بالای این عالم
دو عالم چیست دو کفته است میزان مشیت را

(۱) برو نشو زرو بر جانش .

۱ - سخره ، بمعنی کار بی مزد کردن باشد . ۲ - خنور (بروزن تنور) کاسه و کوزه و خم و امثال آنرا گویند . ۳ - خشکار (بروزن هشیار) آردی باشد که نخاله آنرا نکرده باشد . ۴ - آبستان (بروزن آبندان) بمعنی اریق ، آفتابه و مطهره و مانند آن باشد . ۵ - کشف ، لای پشت

که ناهید است نی کیوان که باشد خانه میزانش
و گرتاج زرت بخشند سر در دزد و مستانش
که درویش آنکه سلطانی و درویشی است یکسانش
که خُصاک پای درویشان نماید تاج سلطانش
که از نون و القلم طغراست بر منشور فرقانش
بهر یاران دهد زربفت و خود بیند عریانش
چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش
که یک بدهی و آنکه ده جزا خواهی زبزدانش
که معذورست مارا نیست چون نحل غسل شانش^۱
تو آن منگر که «اوحی ربك» آمد وحی در شانش
که دنیا سنك استنجاست و آلوده است شیطانش
رقوم لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش
غم معشوق سگدل هست بر عشاق سگجانش
که چون ماه دو هفته است آن کز افزو نیست نقصانش
بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش
که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش
خود اینك لا بقا مقلوب اقبالست برخوانش
که هر کوهست نالان ترقوی تر زخم پیکانش (ب)
تو شب خفته ببالین تو سیل آید ز بارانش (ج)
بخاك افکنده ای داری که لـرزد عرش ز افغانش
که رستم در کمین است و کمند زیر خفتانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه ای سازد
ز خاك پای مردان کن چوبخت حاسبان تاجت
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند سبیه^۱ (ا)
دگر صف خاص تربینی در او درویش سلطان دل
نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور
سخاهنگام درویشی فز و نتر کن که شاخ زر
سختا بهر جزا کردن ربا خوار است در همت
ز بدگر نیکوی نباید تو عذرش ز آفرینش نه
و گر چه نحل وقتی نوش بارد نیش هم دارد
میلای او توانی دست ازین آرایش گیتی
رقمهایی که مرموز است اندر خرقة از بخیه
همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غـره
بچالاکی به بیدانچیر^۲ منگر در مه نیسان
ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم
بقائی نیست هیچ اقبال را چند آرمودستی
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خونباران
ز تعجیل قضای بد، پناهی ساز کاند پی
چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا

(۱) نه درویش است هر کوناج سلطانی هوس دارد . (ب) عبد : که هرگز شرف نالان نـر قوی تر زخم

پیکانش . (ج) تو خوش خفته ببالین .

۱ - سبیه . فریفته و شفته . ۲ - شان . بروزن نان ، خانه زبور غسل را گویند که در آن غسل باشد

۳ - بیدانچیر . بوته کرجك را گویند

چو گرمی کآن یشب تابد بین بیدار و سوزانش
 که سگ هم عفو میگویدم سگر دل شد بشیمان
 که طفل آنک که زادن همی بیند گریان
 تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش
 همه خون تو زان شیر که خوردستی زیستانش
 زمین خورد است و بیرون داده از تانک رزستانش
 درو تسو هست گورستان و بیرون سوست بستانش
 سمرقند از فلک بود و مهین اختر قدر خانش
 ملک شه رفت چون وقتی نمود خود خراسانش
 کنون خاکستر و خاکست مائده در سپاهانش
 شیخون کرد اجل تا گور خانه شد شبستانش
 کنون صد فلسفی فلسی نیز زد پیش امکانش
 چه جای زند و استاهست باز دشت و نیرانش
 که طوطی کان زهند آید نجوید کس بخز رانش
 مجلسی^۲ چیست و اشکالش قلیدس کیست و افرانش
 نمازی کاین چنین نبود جنب خوانند اخوانش
 کسی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش
 که یکدم چارر کعت کرد حاصل شد و چندانش
 یکی که حال کابل به ز صد عطا کرمانش
 که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
 پیش آنکه ارواحند هاون کوب دکانش
 که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش

تو هم چون گرم قز^۱ مستی و خفته و آنکش آزدی
 سگی کردی کنون العفو میگو گر بشیمانی
 اگر بیری که مردن چرا بیند نالانت
 ترا از گوسفند چرخ دنیا می نهد دنبه
 زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده و خون
 مخور باده که آن خون نیست کز شخص جوان مردان
 زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا
 خراسان گر حرم بود و بهین کعبه ملک شاهش
 قدر خان مرد چون روزی نگرید خود سمرقندش
 ملک شه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش
 نه بر سنجر شیخون برد زاول گور خان و آخر
 زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی
 توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
 هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو (۱)
 فرایض و رز و سنت جوی و اصل آموز و مذهب خوان (ب)
 نماز را نمازی کن بهفت آب نیاز ارنه
 نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد
 نمازی کز سه علم آرد فلاطون پیر زن بینی
 فقیهی به زافلاطون که آن کش چشم درد آید
 دو کون امروز دکانیست که حال شریعت را
 بیندار کحل دین خواهی کمر چون دسته هاون
 همه گیتی است بانک هاون اما نشنود خواهی

(۱) هدایت ز اهل دین آموز و ز اهل فلسفه مشنو . (ب) اصل آموز و مذهب دان .

۱- قز : ابریشم خام . ۲- مجلسی : نام کتابیست معنای آتش پرستانرا در احکام آتش پرستی از محیط موید و نام کتابی نیز هست از افلیدیس حکیم یونانی در علم ریاضی .

فلک هم هاونی کحلی است کرد سرنگون گوئی (۱) که منع کحل سائی را نگون کردند اینسانش

این قصیده را مذکورۃ الاسحار خوانند و در کعبه معظمه انشاد کرده و در وصف

مناسک حج و تخلص بمدح ملک الوزرا جمال الدین اصفهانی نموده که قصید

حرم کرده بود و خواص مکه این قصیده را بزور نوشتند (ب)

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش	کیهخت ^۱ کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طره بام زمانه داشت	چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج	بکران چرخ دست بریده برابرش ^۲
شب کیسوان گشاده چو جادوزنی بشکل	بسته زبان ز دود کلوگاه مجمرش
گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه	مشهود شد چو شد زن دودافکن از برش
شب را نهند حامله خاور چراست زرد	کآبستنی دلیل کند روی اصرش
شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست	تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
اینک عروس روز، پس حجله معتکف	گردون نثار ساخته شد عقد گوهرش
ز آن پیش کاین عروس برهنه علم شود	کوس از پی زفاف شد آنک نواگرش
گوئی که مرغ صبح زرو زیورش بخورد	کز حلق مرغ میشنوم بانگ زیورش
مانا که محرم عرفاتست آفتاب	کاحرام را برهنه سرآید ز خاورش
هر سال محرمانه ردا گیرد آفتاب	وز طیلسان ^۳ مشتری آرند میزش ^۴
بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح	کاحرام را ازار ^۵ سپید است در خورش

(۱) هاون کحل است کرده سرنگون . (ب) عید: این قصیده را با کورۃ الاسمار و مذکورۃ الاسحار خوانند...

۱- کیهخت (بروزن می بخت) پوست کفل و ساغری اسب و خراست . ۲- اشاره بدستان حضرت یوسف که تا چشم زبان بدو افتاد بجای ترنج دست خود را بریدند . ۳- دودافکن: نوعی از ساخران باشند و ایشان عود ولبان و دانه سپند و مثل اذوق بر آتش نهند و آفوقی خوانند و جن را حاضر گردانند . بعد از آن هر اراده ای که خواهند کنند . ۴- طیلسان (بفتح اول و لام) ردا و قوطه را گویند که عربان و خطیبان بر دوش اندازند . ۵- میزد (بروزن قیصر) دستار و مندیلی را گویند که بر سر بندند . ۶- ازار (بروزن خیار) دستار را گویند و هر چیز را که برپای کشند مانند شلوار و تنبان و بعضی لنگ و قوطه هم هست .

بینی بموقف عرفات آمده مسیح
پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار
نشکفت اگر مسیح در آید ز آسمان
کامروز حلقه در کعبه است آسمان
بل حارسی است بام و در کعبه رامسح
چوبک^۱ زند مسیح مگر ز آن نگاشتند
از آفتاب جامه احرام در برش
تا نسخه مناسک حج گردد از برش
آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
حلقه زنان خانه معمور چاکرش
ز آنست فوق طارم پیروزه منظرش
با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

مطلع ثانی

سرحد بادیه است روان پاش بر سرش
کوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست
ناف زمی است کعبه مگر ناف مشک شد
خونریزی دیت مشمر بادیه که هست
در بادیه ز شمه قدسی عجب مدار
از سبزه و زپر ملایک بهر دو گام
دریای خشک دیدی کشتی در آن روان
دریای بر عجایب و ز اعراب موج زن
و آن کشتی رونده تر از بادبان چرخ
لنکر شکوه باد کند دفع پس چرا
جوزا^۲ سوار دیده تی بر بنات نعش^۳
اشتر بنات نعش و دو پیکر^۴ سوار او
گیسوی حور و گوی ز نخلانش بین بهم
ماند کجاوه حامله خوش خرام را

جانرا حنوط^۵ کن ز سموم معطرش (۱)
باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش
عمر دو باره در سفر روح پرورش
گر بر دمد زببخ زقوم آب کوثرش
مدهامتان نوشته دو بستان اخضرش
ها بادیه نگه کن و ها ناقه بنگرش
از راحله جزیره و از مکه معبرش
خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
در چار لنگرست روان باد صرصرش
ناقه نکر کجاوه و هم خفته از برش
ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش
دستار چه کجاوه و ماه مدوژش
اندر شکم دو بچه بمانده محصرش

(۱) عبد : نریاق روح کن ز سموم معطرش

۱ - چوبک : نام نخته و چوبست که مهریاسانها شبها بدست میدادند و آن چوب را بر آن نخته زند تا یاسانان از صدای آن بیدار باشند . ۲ - جنوب : داری خوشبو مانند کافور و غیره . ۳ - جوزا : دو پیکر نام برج سوم از دوازده برج منطقه البروج . ۴ - بنات نعش : نام هفت ستاره آسمان در جهت قطب شمال . ۵ - دو پیکر : همان جوزاست

یا بی‌قلم در نون مربع نگاشته
و آن سادبان ز برق سراب برنده چشم
چون صد هزار لام الف افتاده یک‌یک
وادی چودشت محشر و بختی روان چنانک
بلک آنچنان شده زضعیفی که بگذرد
چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم
هر که از جلاجل و جرس آواز میشنید
صحن زمین ز کوکب^۱ هودج آنچنانک
و آن هودج خلیفه متوج^۲ بماء زر
سالی میان بادیه دیدند فرغی^۳
باورد کنی مرا که بدیدم بچشم خویش
ظن بود حاج را که مگر آب چشم من
یا شعر آبادار من از دست روزگار

اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمزش
وز آفتاب چهره چو میخ مگدردش
از دور دست و پای نجیبان رهبرش
کوه گران که سیر بود روز محشرش
در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
در وهم نفخ صور همی شد مصورش
گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
چون شب کز آفتاب نهی بر سرافرش
ز آنسان که هر که گفت نکردند باورش
امسال چون فرات روان چند فرغش
جیحون سیل کرد بر آنغاک اغبرش
نقش الحجر نمود بر آن کوه و کردش^۴

مطلع سوم

اینک مواقف عرفانست بنگرش
دهلیز دار ملک الهی است صحن او
نورالله از تف نفس و آه مشعلش
بوشتندگان خلعت ایمان گه الست
گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله جنم

طولش چو عرض جذبت و صد عرض اکبرش
قراش جبرئیلش و جاروب شهبرش
حزب الله از صف ملک و انس لشکرش
ایمان صفت برهنه سران در معسکرش^۵
نظاره سوی زنده دلان کفن درش (۱)

(۱) عید : زنده دلان کفن درش .

۱- نجیب: شتر . ۲- متوج : ناچار . ۳- فرغ (بروزن صرصر) خشک و بی‌آب را گویند که سیلاب از آن جا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد و بمعنی جوی آب هم آمده است و شعرزائیر گویند که عربان غدیر خوانند . ۴- کرد (بروزن صرصر) زمین پشته پشته و زمین سخت و زمین کوه و دره را گویند . ۵- معسکر : لشکرگاه .

از اشکشان چو سبب گذرها منقّطش
 از بسکه دود آه حجاب ستاره شد
 بل هفت شمع چرخ گدازان شود چو موم
 جبریل مخاطب عرفاست روز حج
 سرمست پختگان حقیقت چو بختیان
 با هر پیاده پای دو اسبه فلک دوان
 در پای هر برهنه سری خضر جان فشان
 تا پشت پای سوده لباس ملکشی
 خاک منی ز کوه تر موج زن چو آب
 آورده هر خلیل دلی نفس پاک را
 استاده سعد ذابح^۲ و مریخ زیر دست
 گفتی از انبیا و امم هر که رفته بود
 قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو
 زمزم بسان دیده یعقوب داده آب
 بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده است
 و آن کعبه چون عروس کهن سال تازه روی
 خاتونی از عرب همه شاهان غلام او
 خاتون کائنات مربع نشسته خوش
 اندر حریم کعبه حرامست رسم صید

مطلع چهارم

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش با من به پای پیل کند جنگ غیرش^۳
 صد پیل و از خواهم از زر خشک از آنک مشکست پیل بالا در سنبل ترش

۱- پور هاجر : حضرت اسمعیل است . ۲- سعد ذابح نام صوری از صورت های کواکب . ۳- مصدر: بالانشین

۴- پای پیل (پروژن نارجیل) حربه ای باشد که اکثر واغلب زنکیان دارند . ۵- عیبر : ترکش : یا سبیل .

۶- پیل بالا : توده و خرمن کرده و بسیار را گویند .

دل تو سنی کجا کند آنرا که طوق وار
 نقد است سرخ روئی دل با هزار درد
 خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف
 چون موی زنگیم سیه و کوتیست روز
 خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید
 بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد
 نی نی بجای خویش نسیبی همیکند
 خال سیاه او حیرالاسود است از آنک
 سنک سیه مخوان حجر کعبه را از آنک
 گوئی برای بوس خلابق بدید شد
 خاقانیا بکعبه رسیدی روان بیاش
 دیدی جناب حق جنب آرزو مشو
 با آب و جاه کعبه وجود تو حیض تست
 این زال سر سپید سیه دل طلاق ده
 ناحشر مرده زست و جنب مرده کسی
 کی بدترین حیائل^۱ شیطان کند طلب
 خورشید را بر پسر مریم است جای
 از جنبر کبود فلک چون رسن میبچ
 اول فسون دهد فلک آخر گلو برد
 اول برفق دانه فشانند پیش مرغ
 سوگند خور بکعبه و هم کعبه داند آنک
 شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست
 شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید
 در کردن دلست کمند معنیش
 از تنگی کمند نه از وجه دیگرش
 وان زنگیانه خال سیاه مدورش
 از ترکناز هندوی آشوب گسترش
 کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش
 زند مجوس خواند و مصحف پیردش
 نعتی است زان دلبر و کعبه است دلبرش
 ماند بخال زلف بخم حلقه درش
 خوانند روشن همه خورشید اسمرش^۲
 بر دست راست پیضه مهر پیمبرش
 گرچه نه جنس پیشکش است این معقورش
 کعبه مطهر است جنب خانه مشمرش
 هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
 اینک بین معاینه فرزند شوهرش
 کاین شوخ مستحاضه فروشد بپسترش
 آنکس که با حمائل سلطان بود برش
 جای سها^۳ بود ببر نعش و دخترش
 مردی کن و چو طفل برون چه ز جنبش
 آخر برنجی ارشوی اول فسون خورش
 چون صید شد بقهر بیترند حنجرش
 چون من نبود و هم نبود یک ثنا گرش
 یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش
 شاه سخا سخن ز فلک دید بر ترش

۱- اسمر: کندمکون. ۲- حیائل جمع جلی، بمعنی زن آبتن است. ۳- سها (بضم اول)
 ستاره ایست در دب اسفر:

طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند
 آری هم که روی مصریست خلعتم
 صبح و شفق شدم سروتین زاطلس و قصب^۱
 یکخانه دارم از زر رکنی^۲ و جعفری^۳
 بر تاج آفتاب کشم مر بطوق او
 دیدم که سینات جهانیش نکرد صید
 سلطان دل و خلیفه هم خوانمش از آنک
 در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی
 ختم کمال گوهر عباس مقتفی
 از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی
 انصاف ده که آدم ثانی است مقتفی
 از خط کردگار ملک راست محضری
 در دست روزگار فلک راست دفتری
 بوبکر سیرت و علی علم و تا ابد
 از روم ساخت جوشن و از مصر مفرش
 ز آنکس که رفت تا خزر و هند مخبرش
 ز آنکس که آفتاب بود سایه فرش
 ز آنکس که رکن خانه دین خواند جمع فرش
 بر اباقل فلك فکتم زین باسترش
 ز آن رد نکردم این حسنات مو فرش
 سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش
 گریستی مدد ز کرامات مظهرش
 کاغذ از یافت گوهر آدم ز جوهرش
 از خود خلیفه کرد خدای گرو گرش^۴
 در طینت است نور یدالله مخموش
 المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
 المقتفی ابوالخلفا نقش دفترش
 من در دعا بلال و بخدمت چو قنبرش^(۱)

در ستایش فخرالدین ابراهیم منوچهر شروانشاه بالخرام

لفظ «عید» در هر بیت

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
 گردون بشکل مجمر عیدی بیزم شاه
 مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد
 گردون فرو گذاشت هزاران خلی که داشت
 کز دست شاه جامه عیدیست در برش
 صبح آتش ملامت و شب مشک اذفرش
 چون بوی عطر عید بر آمد ز مجمرش
 صاعی بساخت کز پی عید است در خورش

(۱) من در دعا بلال و در حکم قنبرش .

۱- قصب: کتان نازک . ۲- زر رکنی: زری بوده خالص و منسوب به رکنی نامی که کیمیا کرده است
 ۳- زر جعفری: طلای خالص بوده منسوب به جعفر نامی که کیمیا کرده است و بعضی گویند پیش از جعفر یرمکی زر قلب سکه
 میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و پیاپی منسوب شد . ۴- کروگر (بر وزن-
 کنونر) یکی از نامهای خدای تعالی است و معنی آن مراد بخش باشد . ۵- صاع: پیمانه ای تقریباً بوژن بکن و ده سیر

مرغ سحر شناخت از آن زد چو مصریان
آری بصاع عید همی ماند آفتاب
داغی است برجین سپهر از سه حرف عید
فصاد بود صبح که قیفال^۱ شب گشاد
مه روزه دار بود همانا از آن شد است
یا حلقه گوئی از بی آن شد که روز عید
خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرست
بر صد هزار عید برات مقررش (ا)

مطلب دوم

آمد دوا سبه عید و خزان شد علم برش
عید است و آن عصیر عروسیست صرع دار
وینک خزان معزم^۲ عید است و بهر صرع^۳
زانسوی عید دختر رز زبر پرده بود
یکماه عده داشت پس از اتفاق عید (ج)
زرگر بگاه عید زر افشان کند ز شاخ
شاخ چنار گوئی حلوای عید زد
بودی بروز عید نفسهای روزه دار
منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند
مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه
انگشت ساقی از غیب غوک^۴ فرمتر
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
کف بر لب آوریده و آلوده معجرش
بر برك زر نوشته طلسم مزعفرش
زرین جهاز آوردن از ملك مادرش (ب)
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
واجب کند که هست شکر ریز^۵ دخترش
گآلوده ماند دست به آب معصفرش^۶
مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
کامد همای عید و نهان شد کبوترش
گل در دهن گذاخته و ناله در برش
زلف چو مار در می عیدی شناورش

(ا) برات مقررش . (ب) زانسوی عید دختر رز شوی مرده بود - زرین جهاز اوزده برخاک مادرش .

(ج) عید : یکماه روزه داشت .

۱- اشاره بدستان یوسف که دستور داد پیمانه‌ای از ملا را دربار ابن یامین گذاشت و طبق قانون آنروز مصر صاحب پارسیتی ابن یامین را توقیف کرد . ۲- قیفال : نام رکی است که فساد هنگام رکودن می‌آورد . ۳- معزم : کسی که عزیمت و دور و افشون می‌خواند . ۴- صرع : نام مرضی که با اختلاجات و تشنجات همراه است و برخی از خواص و اعشارا از کار باز می‌دارد . ۵- شکر ریز : شیرینی خوردن عروسی . ۶- معصفر جامه : رنگ شده برك سرخ . ۷- غوک : قورباغه

زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید
در آبگینه نقش بری بین بزم عید
ز آن چون بری گرفته نمایند اهل عید
گردون چنبیری ز پی کوس روز عید
دستینه^۱ بسته بر ربط و کیو گشاده چنك
بر سر بمانده دست رباب از هوای عید
مار زبان بریده نگر نای روز عید
مارست خاك خوار پس او باد ز آن خورد
چون شاه‌هند پیش و پیش ده غلام ترك^۲
بل هندو یست برهمن^۳ آتش گرفته سر
کومی بهای باده عیدیست آفتاب
شد وقت چون ترازو و شاه جهان بعید
خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی است
کیوانش پرچم است و مه آفتاب طاس

دیویست غسل گاه شده حوض کوثرش
از می کز آتش است پری وار جوهرش
کآب خرد ببرد پری وار آذرش
حلقه بگوش چنبیرد^۴ هم‌چو چنبیرش (۱)
یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش
افتاده زیر ديك شکم کاسه سرش
سوراخ مار در شکم باد پرورش
کز خوان عید نیست غذای مقررش
از قرعید گه می و گه شکر افسرش
چون آب عید نامه ز ردشتی از برش
ز آن رفت در ترازو و سختند^۵ چون زرش
خواهد می گران چو ترازوی محشرش
شب‌های عید و قدر شده دود و اخگرش
چون زلف آنکه عید بتان خواند آذرش

مطلع سوم

عیدیست فتنه را ز هلال معنیرش (ب)
آری چو فتنه عید کند شیفته شود
من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابراز آنك
ماندم چو کودكان بشب عید بیقرار
مهیچور هفت ماهه منم ز آن دو هفته ماه
چون ماه چار هفته رسیدم بیوی عید

دل کان هلال دید نشیند برابزش
دیوانه هوا ز هلال معنیرش
هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش
تا نعل بر نهاد چو هاروت کافرش
کز نیکومی چو عید عزیز است منظرش
تا چار ماهه روزه کشایم بشک‌رش

(۱) حلقه بگوش چنبیرد^۴ می شود چو چنبیرش . (ب) عید : عیدیست فتنه را

۱ - دستینه (بروزن چرمبند) دست‌کارد و شمشیر و طنبور و عود و رباب و مانند آنرا گویند . ۲ - ده غلام ترك
کتابه از ده انگشت است که بر روی تی گذاشته میشود . ۳ - برهمن بمعنی بت پرست و زنا بندگان و حکما و دانشمندان
و پیر و مرشد بت پرستان و هندوان و آتش پرستان را گویند و اسیل و نجیب هنوز را نیز برهمن گویند . ۴ - سخته (بفتح
یا بضم اول) بمعنی سنجیده و بوزن درآمده و وزن کرده باشد .

گر صاع سر سه بوسه بعیدی دهد مرا (۱)
 دوشم در آمد از در غمخانه نیم شب
 عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف
 دستار در ربوده سرانرا بیاد زلف
 برده. مهش بمقنعه عیدی و چاه سیم
 بر کوس عید آن نکند زخم کان زمان
 گیسو چو خوشه تافته وز بهر عید وصل
 جان ریختم چو بلبله^۲ بر عید جان خویش
 در طشت آب دید توان ماه عید و من
 بینی هلال عید بهنگام شام و من
 چون دیدمش که عید شده داشت چون مغان
 آن آتشی که قبله^۳ زردشت و عید اوست
 در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده^۴ آب
 بودم در این که خضر در آمد ز راه و گفت
 خاقانیا وظیفه^۵ عیدی بیار همان
 خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
 بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید

ز آن رخ دهد که گندم گونست پیشکش
 شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش
 روی سلب حمایل و زینار در برش (ب)
 شوریده زلف و مقنعه عید بر سرش
 آب چه مقنعه^۶ و ماه مزورش
 بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش
 من همچو خوشه سجده کنان پیش عرش
 چشمم چو طشت خون زرقیب جگر خویش
 در طشت خون بدیدم ماه منورش
 دیدم بصبح نیم هلال سخنورش
 آتش ز لاله برک و چلیپا ز عنبرش
 میدیدمش ز دور و نرفتم فرا ترش
 چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش
 عید است و نورهان شده ملک سکندرش
 پس پیش بر بحضرت شاه مظفرش
 شش روز و پنج وقت ز چادر اصل گوهرش
 تا رنگ یافت گوهر ذات مظفرش

مطلع چهارم

صبح هزار عید وجود است جوهرش
 خضر است رایتش ملک الموت خنجرش
 اقلیم بخش و باج ستان ملوک عصر (ج)
 شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش

(۱) عید : کر صاع سر سه بوسه بعیدی دهد مرا. (۲) بلبله : بلبله. (۳) آتش : آتش. (۴) مزیده : مزیده. (۵) وظیفه : وظیفه. (۶) مقنعه : مقنعه.

۱ - چاه مقنعه : چاهیت که حکیم بن عطا معروف باین مقنعه مدت دو ماه از آن بشعبده ماهی بیرون میآورد. ۲ - بلبله : کوزه لوله دار را گویند. ۳ - مزیده : مکیده. ۴ - نورهان (بروزن همزمان) بمعنی نورهان است و آن چیزی باشد که شخص برسم تحفه و ارمغان از جایی بیآورد و جمله و جایزه شعر را هم گفته اند.

نی فی بهزم عید و بروز و غاش^۱ هست
 ز آن عید زای گوهر شمشیر آبدار
 ز آن هندوی حسام که در هند عید ازوست
 زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند
 خود کمترین نثار بهائست عید را
 هر جا که رخسار است همه عید نصرتست
 عیدا که روم را بود از پایگاه او
 عید افسر است بر سر اوقات بهر آنک
 چون عین عید نعلش در نقش گوش و چشم
 چون آینه دو چشم و چون ناخن بر آدو گوش
 چون کرم پیله سرمه عیدی کشیده چشم
 بحر کلیم دست بر این ابر طوروش
 بحری که عید کرد بر اعدا پیشت ابر
 آن شب که روز عید شیخون یکی شمرد
 هرای زرجو اختر و برگستان^۲ چو چرخ
 عید عدو بمرک بدل شد که باز دید
 نصرت نثار عید بر افشاند کز عراق
 مهدیست شاه و عید سلاطین ز فتح او
 آن روز رفت آب غلامان که یوسفی

کیخسرو آبدار و سکندر علم بهرش
 شد بحر آب و آب شد از شرم گوهرش (ا)
 از آن^۳ شکار که شد و ایران مسخرش
 از بیضه عراق و ز بیضای عسکرش
 بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش
 ز آن پای و دم برنگ حنا شد معصفرش
 کز خوک پایگاه بود خوان قیصرش (ب)
 شبهیست عین عید ز نعل تکاورش
 هاء مشقق آمد و میم مدویش
 وز رنگ عید شانه زده دم احمرش
 پرچم شده ز طره حورا و احورش^۴
 با فال عید و نور انالله رهبرش
 از غرش^۵ درخش و زغرنده تندرش (ج)
 صبح ظفر بر آمد از اعلام ازهرش
 افکند بخت زیور عیدی بر اشقرش^۶
 باران تیغ و ابر کف و برق مغفرش^۷
 شاه مظفر آمد و جباه موفرش
 خصم از غلامی آمده دجال اعورش^۸
 تصحیف عید^۹ شد بهیای محقرش

(ا) عید : شد آب بحرو . (ب) جای قیصرش . (ج) عید : از غره اش درخش و زغرشت تندرش .

- ۱ - و غا : جنگ . ۲ - اران (بروزن ایران) نام بلایستی است از آذربایجان که گنجینه ویردع از اعمال آنست
- کوبند معدن طلا و نقره در آنجا هست . ۳ - ناخن برآ : قیچی است . ۴ - احور : سیاه چشم . ۵ - غرش : آواز
- مهیوب است . ۶ - هرا : گلوله های طلا و نقره را کوبند که در زمین و براق اسب بکار برند اعم از لجام و سیفه بشد و غیره
- ۷ - برگستان : پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند . ۸ - اشقر : اسبی که برنگ سرخ
- مایل برزدی باشد . ۹ - مغفر : کلاه خود . ۱۰ - اعور : بک چشم . ۱۱ - تصحیف عید : عید است

عید ملایک است ز لشکر که ملک
 آنجا که احمد آمد و آئین هر دو عید
 حج ملوک و عمره بخت است و عید دهر
 من بار نزد کعبه رساندم سلام شاه
 کعبه ز جای خویش بچنیید روز عید
 گفت آستان شاه شما عید جان ماست
 اینجا چه مانده ای تو که آنجا است عید بخت
 گفتم که یک دو عید بیایم بخدا منت
 گفتا مای و رو حج و عید دگر بیا (ب)
 اقبال بین که حاصل خاقانی آمد است
 عیدی بقرب مکه و قربانگه خلیل
 گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر
 گفت آستان خسرو و آنگاه عید نو
 چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او
 هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام
 کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
 عید از هلال حلقه بگوش آمد است از آنک
 از نقش عید یک نقط ایام برگرفت
 تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید
 از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید

دیوی غلام بوده نریا معسکرش (ا)
 زرتشت ابر است وحدیت مبتشرش^۱
 بر در گهی که کعبه کعبه است و مشعرش
 ایام عید نحر^۲ که بودم مجاورش
 بر من فشاند شقه دیبای اخضرش
 سنک سیاه ما شده هندوی اصفرش
 زین پای بازگرد و بین صدر انورش
 چون بخته تر شوم بشوم باز کشورش
 تا هر که هست بانک بر آید ز حنجرش
 کاندز سه مه دو عید و دو حج شد میسرش
 عید دگر بحضرت خاقان اکبرش
 بیرون ز این دو عید چه عیدست دیگرش
 این حرف خرده ایست گران خرد مشمرش (ج)
 هر روز عید تازه از آن میدهد برش
 آذین هفت رنگ ببندد بردرش (د)
 زان از عمود صبح نهادند منبرش
 بر بندگی شاه نشستند محضرش
 بر چهره عروس ظفر کرد مظهرش (ه)
 هر صبح و شام باد دو عید مکررش
 وز عید زاده مَرک بداندیش ابرش

(ا) عید: غلام بوده بدریا معسکرش . (ب) عید : عید دگر برآر . (ج) از آن خرده مشمرش . (د) آذین هفت کرده . (ه) عروس فلک .

این قصیده ایست که در ساحل با گریه نزدیک آتش خورشید در وصف

شکار کردن خاقان اکبر و نوچهر شروانشاه ارتجالا سروده است

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش (۱)
 بود آفتاب زردی کان روز رخ در آمد
 چون صبح خوش بخندید از نیست و منت لولو
 چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر
 آن خال نیم جوشنک از نقطه زره کم
 دل خاک پای او شد شستم بهفت آبش
 یار از برون پرده بیدار بخت بر در
 که دست بوس کردم که ساعدش گزیدم
 از گرد جیش خسرو ز خون وحش صحرا
 دیدم که سرگران بود از خواب و صید کرده
 گفتم بدیدی آخر رایات کف امت
 و آن عمر خوار دریا و آن روزه دار آتش
 و آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا
 گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم
 از بوی مشک تبت کان صحن صید که راست
 رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران
 بل غرقه آب دریا در گوهر حاش
 شه برکنار دریا زان صید کرد یعنی
 آهیخت تیغ هندی چون چشمه مصفی

(۱) در پرده دل آمد بازی کنان خیالش .

۱ - قذال : آنست از پشت سر را که مابین دو گوش است قذال گویند . ۲ - بُور : اسپ سرخ رنگ را گویند . ۳ - چال : اسبی که موی آن سرخ و سفید درهم آمیخته باشد .

مصروع بود دریا کف بر لب آوریده
یکمفته ریخت چندان خون سیاع کز خون
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان
سر بر سر کمانش آورده چرخ چندان
ز آنسانکه روز مجلس در خلعتی که بخشد
بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس
چون در اسد رسیدی چون سنبله سنانکش
دریای گندنا^۱ رنگ از تیغ شاه گلگون
سوفاروش^۲ ز حیرت وحشی دهان گشاده
اجسام وحش گشته ز ارواح خالی السیر
تشریف ضربت او ارواح وحشیانرا
از دور تیغ خسرو چون سبزه دوش نمودی
آهو نخورده سبزه سبزه بخوردی اورا
چه فخر بال^۳ شه را از صید گور و آهو
هم کاسکی ذره بس فخر نیست آنرا
گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها
صیدی چنین که گفتم واقبال صید که را
دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی
گفتند اینك اینك کی خسرو زمانه

آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش
هفتم زمین مالاشد بگرفت ز آن مالش
فریاد اوج گردون از تیغ مه صقالش^(۱)
جو زای شاه یعنی دست سخا سگالش
کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش
ز اطلس بطانه^۱ سازد پروانه نوالش
مقراض و ش بریدی مقراضه^۲ نصالش^۳
از ضربت الف سان کردی چوسین ودالش
لعل پیزی از خون یکمک بشیز والش^۴
شه چون زبان خنجر کرده بتیر لالش
از تیغ شه که دین را سعداست ز اتصالش
تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
گستاخ بیش رفتی هم گور و هم غزالش
انسی شدی چودادی از وحشی انتقالش
کز صید شیر گردون هم عار داشت بالش
کز خور خواره^۵ آمد وز ماه نوخلالش
بهر جنوب رضوان تحفه برد شمالش
شعری^۶ زنده قرعه سعد السعود^۷ فالش
کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش
دربین سمند رستم در کف کمند زالش

(۱) عبد : فریاد اوج مریخ .

۱- بطانه : آسترلیاس . ۲- نصال جمع نصل و بمعنی پیکان است . ۳- گندنا : نره . ۴- وال : نوعی از ماهی بزرگ فلوس دار باشد . ۵- سوفار : دهان تیر را گفته اند و آن جائی باشد از تیر که چله کمان را در آن بند کنند . ۶- بال : از کف ناسر تاخن است و بمعنی گفته اند از شانه تا آرنج که مرفق نام دارد . ۷- خواره : بمعنی خوردنی و رزق و روزی باشد و طعامی را نیز گویند که مغوی بدن شود . ۸- شعری : نام دو ستاره که یکی را شعرای نامی و دیگری را شعرای بیجانی میگویند . شعرای بیجانی در شبهای تابستان نمایان میشود . ۹- سعد السعود : مشتری .

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را
شاهیست ساینس دین نوریست سایه حق
ز انجام کوثر آگین جمشید خورده حسرت
یارب که آب دریا چون نفسرد ز خجلت
دریا ز شرم جودش بگریختی چو زبیق^۲
گوئی سرشك شور است از چشم چرخ دریا
یا از مسام کوهست آب خوی خجالت
روح القدس براقش وز قدر هیکل او
قطب فلک رکابش هست از کمال رتبت
ایشاه عرش هیبت خورشید صبح رایت
دهر است پیر مردی زال عقیم دنیا
شد پیر مرد رامت زال از بی طراوت
چون تاردق مصری دردق^۳ مرک خصمت
مه شد موافق او در دق بدین جنایت
گردد داشت خصم ناری چون نار صد زبانی
افسرده شد و را اکنون خواهد ز تیغ آتش
جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب
هر که از طریق نخوت آمد بدار مملکت
در تو کجارسد کس چون موسی اندر آتش
هر کو بکیل یا کف هست آفتاب پیمای

کار حام دهر خشکست از زادن همالش
هست از خط یدالله توقیع لایزالش
تأیید حق تعالی کرده ندا نعالش^۱
ز آن رمح ازدها سر ضحاک برده مالش (۱)
چون بیند این عواطف بیرون ز اعتدالش
اما چهار میخست اینک زمین عقالش^۲
کز هیبت بلارک^۴ شه نیست صبر و هالش^۵
کاندر خور ملک نیست ایثار گنج و مالش
خورشید میخ زر است اندر پی نعالش
جرم سهیل آمد جرم از پی دوالش
چترت همای نصرت و افاق زیر بالش
چون باد ریشه یک چشم این زال بدفعالش
شد باد ریشه بستان آن سال خورده زالش
نالان چونیل مصر است از ناله تن چونالش^۶
هر سال در خسوفی کرد آسمان نکالش^۷
چون خاك شد فسرده چون باد شد مجالش
هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش
غم از^۸ دزد باشد هم عطسه هم سعالش^۹
دید این شرف که داری ز آن نقد شد و بالش
کز دور حاصلی نه جز برق و اشتعالش
از آفتاب ناید يك ذره در جوالش

(۱) عید : ضحاک برده مالش .

۱ - تعال : یعنی بیا . ۲ - زبیق : جیوه . ۳ - میماب : ۴ - عقال : زانویش شتر را گویند . ۵ - بلارک (بروزن تبارک) نوعی از فولاد جوهر دار باشد و شمشیر بسیار جوهر دار نیز گویند . ۶ - هال : قرار و آرام . ۷ - نال : نای میان خالی را گویند . ۸ - نکال : عقوبت ، سرا . ۹ - غماز : پرده دو . ۱۰ - سعال : سرفه .

خورشید کز ترفیع دنبال قطب دارد
ای گوهر کمال مصباح جان آدم
خاقانی از ثنایت نوساخت خوان معنی
خاک در تو بادا از خوان آسمان به
فرمانت حرز توحید اندر میان جانها
از بندگان حضرت شاهان سیر فکنده
تا آل مصطفی را زایزد درود باشد

در ستایش ملك الروما شمس الدين محمود بن طلي سروده است

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش
صدر سخی که لازم افعال اوست بذل
هارون صدر اوست فلک ز آنکه انجمش
شعری شب چو کاسه یوزی^۱ نمایدم
شمس فلک زیم اذا الشمس در گریخت
والشمس خوان که واقسم داد زیورش
تا شمس دین براسب ریاست دواسبه راند
هست از سخاش عید جهان و اختران دهند
این پیرزن ز دانه دل میدهد سپند
رضوان ملك خسرو مالك رقاب اوست
لا بل که در قیاس درمنه^۲ است و شوره خاک
نام رئیس عالم عادل شود طراز^۳
تا خلق را از خلق و دودستش سه قله^۴ هست

بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش
این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
هر شب جلاجل^۵ کمر است از زر سخاش
یعنی سگی است حلقه بگوش در سخاش
در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
کو بست برهم لقبی زیور سخاش
يك ذره نیست شمس فلک ز اختر سخاش
از خوشه سپهر زکات سر سخاش
تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
که ارمن بهشت عدن شد از کوثر سخاش
طوبی بنزد خلقش و کوثر بر سخاش
هر حلقه را که بافته در ششتر سخاش
بحرین دو قله^۶ نیست بر اخضر سخاش

۱- تعال: درگاه . ۲- يماك: نام پادشاهی بوده است . ۳- نیال: نام پادشاهی بوده است . ۴- جلاجل

جمع جلاجل بمعنی زنکوله: ۵- کاسه یوزی: کاسه درویشان و از جمله چهل و هشت صورت فلکی است . ۶- ارمن (بروزن اوزن) ولایتی است از کوهستان آذربایجان و مولد شیرین مشهور آنجا بوده و ابریشم ارمنی منسوب بدانجاست . ۷- درمنه: گیاهیست بیابانی که بوته آن بمعرف سوخت میرسد . ۸- طراز: نقش و نگار جامه . ۹- قله: کوزه کوچک .

و اینك بین بحیره^۱ ارجیش قطره ایست
 نشگفت اگر بحیره^۲ ارجیش بعد از این
 گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست
 ز آن ده بنان که هشت جنا را مدد دهد
 این هفت نقطه يك رقه مند از خط کفش
 خط کفش بصورت جویست و جوی نیست
 دست سخاش بین شده صورتگر امید
 جوزا صفت دو کانه هزار آفتاب زاد
 هست آدم دگر پدر همتش چنانك
 کله گونه رخ امل آن خون کنند و بس
 هر ناخنیش معن^۳ و هر انگشت جعفریست
 ابراز حیا بخنده فرو مرد برق وار (۱)
 عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
 بر چشمه کرم شد و سدد نیاز بست
 هر دم هزار عطسه مشکین زد از تری
 مرغیست همتش که جهانراست سایه بان
 بر سر برند غاشیه چون عبهرش سران
 هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی
 ساعات بین که بر ورق روز و شب رود
 بالای هفت خیمه پیروزه دان ز قدر

از موج بحر در یتیم آور سخاش
 آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
 بهر نظام کل جهان جوهر سخاش
 هفت اختر ندونه فلک اجری خور سخاش
 و آن نه صحیفه يك ورق از دفتر سخاش
 بحر یست لیک موج زن از گوهر سخاش
 یا دست همت آمده صورتگر سخاش
 هر که که رفت همت او در بر سخاش
 حوای دیگر است کنون مادر سخاش
 کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش
 پس معن جود چون نهم و جعفر^۴ سخاش
 کوزد ققای ابر بدست تر سخاش
 تا گنج زرفشان دهد اندر خور سخاش
 پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش
 مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش
 بر هفت بیضه زمی از يك پر سخاش
 کز سیم و زر شده است جهان عبهر سخاش
 تب برده گشاده رك از نشتر سخاش
 کویست و چار سطر شد از منظر سخاش
 میدانگی که هست در آن عسکر سخاش

(۱) عبد : فرو برد برق وار .

۱- بحیره . دریاچه . ۲- معن بن زائده (ابوالولید بن مطر) از شجاعان و سخاوتمندان عرب بود .

۳- جعفر : منظور جعفر بن یحیی برمکی وزیر هارون الرشید و شوهر عباسه خواهر هارون الرشید و یکی از مردان سخی بود ،
 جعفر در سال ۸۰۳ هجری کشته شد .

اندیشه نردبان کند از وهم و بر شود
 بر خوان همتش جگر آز میخورد
 از شیر و نیستانش دوانست لاجرم
 در هیچ جا ز شهر خراسان مکرمت (۱)
 بگذار استعادت از آنجا که راستی است
 محمود بن علی ست چو محمود و چون علی
 محمود و اربت شکن هند خوانش از آنک
 یعسوب امت است علی و از آنکه سوخت
 چون در زمانه آب گرم هیچ جا نماند
 نی نی چو من جهانی سیراب فیض اوست
 با خار خشك خطا طرم آرد ترنگین
 ز آن نخل خشك تازه شود گر نسیم قدس
 از آبنوس روز و شبم ز آن کند دوات
 پیشم چو ماه قعدۀ^۱ شبرنگ از آن کشند
 سجاده از سهیل کنم نژادیم شام
 بارانی^۲ آفتاب کنم نژ گلیم مصر
 دل کو محفۀ^۳ دار امید است نزد اوست
 پای دلم بسرون نشد از خط مهر او
 گرداشت يك مهمم بغیزی چو روز عید
 گر کعب مامه^۴ آب نخورد و بتشنه داد
 و ر حاتم اسبی از پی طفل وزنی بکشت

از منظر سپهر بمستنظر سخاش
 دندان تیز سین که شده است افسر سخاش
 برد تب نیاز به نیشکگر سخاش
 کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش
 ارمن کند نظیر خراسان خود سخاش
 منم ایاز جودش و هم قنبر سخاش
 تاراج هند آز کند لشکر سخاش
 زنبور خانه زر و سیم آذر سخاش
 جای نیمم است بخاك در سخاش
 سیراب چه که غرقه تن از فرغر^۵ سخاش
 بادی که برورد زنی عسکر سخاش
 چون مریم است حامله تن دختر سخاش
 تا نسخه می کنم بقلم محضر سخاش
 تا خوانم آفتاب جنیت بر سخاش
 تا می برم سجود سپاس از در سخاش
 کز میغ تر هواست همه گشود سخاش
 تا چون کشد محفۀ ناز امتر سخاش
 نی مهره امید من از ششدر سخاش
 شد چون هلال شهره زمن پیکر سخاش
 مشهور تر ز دجله شد آبشخور سخاش
 نی مانند زنده نام و شد آن مقعر سخاش

(۱) در هیچ چار شهر خراسان .

۱- فرغر: گودال آب ، جایی که آب از آن عبور کرده و آب کمی بجا مانده باشد . ۲- قعدۀ: شتری که را می
 برای کارهای خود سوار شود . ۳- بارانی : لباسی که هنگام آمدن باران پوشند . ۴- محفۀ: تخت روان . ۵- کعب
 بنامه الاپادی: مردی که در سخاوت و کرم ضرب المثل بود زیرا هنگام جنگ از تشنگی هلاک شد و آب را که در دست داشت بر فیض داد.

امروز مهتر رؤسای زمانه اوست
خون لفظم از خوشی مراعات او بلی
از لفظ من که بانصد هجرت چومن نژاد
گستردم این ثنا زمجبت نه از طمع
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ
اوراست باغ جود و مرا باغ جان و من
او مرد زاد و همت من بکر لاجرم
من یافتم ندای انالله کلیم وار
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم
صد نافه مشک دادمش از تبت ضمیر

در ستایش سلطان فخرالدین شروانشاه منوچهر سروده است

ز عدل شاه که زد پنج توبه در آفاق
رسید وقت که پیک امل ز حضرت او (۱)
بسی نماند که بی روح در زمین ختن
بشکر آنکه جهانرا خدایگان ملکیت
جلال ملت و تاج ملوک فخرالدین
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش
زداد اوست زمان کرده با امان وصلت
ز بسکه ریخت ازین پیش خون خفچاقان^۲
عجب مدار که از روح نامیه زین پس
زهی برات بقا را ز عالم مطلق

چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
سخن سرای شود چون درخت درو قواق^۱
که نایب است بملکت ز قاسم الارزاق
سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
ز زهر دردم افعی عیان کند تریاق
بحکم اوست قضا بسته با رضامیناق
بهندوی گهری چون پرند چین براق
بجای سبزه ز گل بردمد سر خفچاق (ب)
نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق

(۱) پیک امان . (ب) سرقچاق .

۱ - وقواق : نام جزیره ایست که درختی عجیب بنام وقواق در آن وجود دارد . ۲ - خفچاق : بیروزی
چخماق مردم امیل و ترکان صحرا نشین باشند .

چو جان گیر شدی تیره بر مسیح و ناز
 بزم رزم کنند از برای کینه سباق
 ز آسمان بستانند بنات نعل طلاق
 دل زمین خفقان و دم زمانه فواق^۱
 فرشته وار نشسته بر اشتهی^۲ چو برق
 شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق^۳
 زبسکه جان بدان را دهی ز جسم فراق
 خالیقی دگر از نو عیان کند خلاق
 اجل دهد بعدو زهر مالهم من واق
 بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق
 ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
 نه چون من است ثنا گستری بشام و عراق
 تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق
 فلک سزد که شود دفتر و ملک و راق^۴
 بسر آن نرسد وهم بوعلی دقاق^۵
 بحال من نظری کن بدیده اشفاق
 چو طبع محروم از فعل داروی ز راق
 که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
 چرا ز طائفه خاصگان بماندم طاق
 که خلق را توئی امروز نایب رزاق

اگر نه شمع فلک نور بافتی ز کفت
 سحر گهی که یلان تیغ برکشند چو صبح
 زیم ناولک پروین کسل برای گریز
 بگیرد از طیش تیغ و ز امتلای خلاف
 تو ابرو وار بر آهخته خنجری چون برق
 یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی
 در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال
 گمان بری که ز ارواح تیره زیر انیر
 ظفر برد زهرت چتر جاء نصر الله
 ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ
 بدان خدای که پاکان خطه اول
 که نیست چون تو سخا پروری بشرق و بغرب
 مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد
 منم که گاه کتابت سواد شعر مرا
 دقایقی که مرا در سخن بنظم آید
 ایا شهان زمانه عیال شفقت تو
 که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق
 جهان موافق مهر تو است مگذارش (۱)
 بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام
 مرا ز چنک نوائب بچود خود برهان

(۱) جهان موافق امر نواست .

۱ - فواق : سسکه . ۲ - اشتهی : آسبی که برنگ سیاه و سفید باشد . ۳ - غیداق نام موضعی است بدشت
 قباقل که تیریکان دار از آنجا آورند . ۴ - وراق : صیغه میالعه است بر وزن فصال بمعنی بسیار ورق زن . ۵ - دقاق
 لقب ابوعلی حسن نیشابوریست در شمار مفسران و واعظان و صاحب کتابی در وعظ شامل ۳۶۰ مجلس و متوفی ۴۰۵ ه و او را از
 آن روی که آرد فروش بود دقان گفتند .

چگونه گویم مدح یماک^۱ و وصف یلاق^۲
نیافت بیت المال و ساخت باب الطاق^۳
نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق
بدان صفت که ز نم آهن و زنف حراق^۴ (۱)
که قتل من کند او وقت خشیه الاملاق^۵
مداد عیش مرا بر امید تلخ مذاق
بر آرد از جگرم هر دی هزار طراق
چو آن کسیکه بآب حیات شد مشتاق
چوشانه شده همه دندان ز فرق سر، تاساق
علاج این چه شناسد حنین بن اسحاق^۶
بر اهل عالم از این بام ناگشاده رواق
بمهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطق^۷
قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

تراست ملك جهان و توئی سزای ثنا
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین
منم که نیست در این دور بخت را با من
بسوخت جان من از آرز و طبع زنگ گرفت
اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیم است
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن
روا مین ز طریق کرم که زخم نیاز
ز بی نوائی مشتاق آتش مرگم
تم ز حرص یکی نان چو آینه روشن
عطای تو کند این درد را دوا و رنی
همیشه تا در موت و حیات نایسته است
در تو قبله آفاق باد و خلق زمین
مدام در حق ملک دعای خاقانی

در رثاء امام محمد بن یحیی خراسانی و خپه^۸ شدن او بدست هزاران

تادرد و محنت است در این تنگنای خاک (ب)
جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
این عالمی است جافی و از جیفه موج زن
خواهی که جان بشط سلامت برون ببری
محنت برای مردم و مردم برای خاک
ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
صحرای جان طلب که عفن شده هوای خاک
بگریز از این جزیره وحشت فزای خاک

(۱) بدان صفت که زنف آهن و زنف حراق . (ب) نا دور محنت است - نارنج و محنت است .

۱- یماک : پروژن هلاک نام پادشاهی بوده است و در برهان قاطع بهمین شعر استشهد شده است . ۲- یلاق (یکسر اول) نام پادشاهی بوده است و در برهان بهمین شعر استشهد شده است . ۳- باب الطاق : در بزرگسلاطین . ۴- اشاره بآیه شریفه لا تفتلوا اولادکم خشیه املاق : یعنی فرزندان خود را از ترس تنگی معیشت نکشید . ۵- حنین بن اسحاق : در سال ۸۱۰ میلادی در محیره متولد شد و در ۸۷۳ میلادی درگذشت . او از طبیبان عرب عراقی بود و شهرت او بیشتر بر سر برگرداندن کتب یونانی به عربی و سریانی بود از تألیفات او میتوان «المدخل فی الطب» را نام برد و غیر از آن نیز ترجمه هایی از افلاطون و ارسطو و بقراط و جالینوس دارد . ۶- نطق کمر بند . ۷- خپه : پروژن و معنی خفه که فشردن گلوباشد .

خواهی که درخورنگه^۱ دولت کنی مقام
 دوران آفت است چه جوئی سواد دهر
 هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
 خود را بدست عشوه ایام وامده
 اجزات چون بیای شب و روز سوده شد
 خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
 لاخیر دان نهاد جهان و رسوم دهر
 چون وحش پای بند سپهر و زمین مباح
 ایمرد چیست خود فلک و طول و عرض او؟
 شهباز گوهری چکنی قبه های دود؟
 گردون کمان گروهه^۲ بازیست کاندرو
 تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نبی
 جان داده حق است چه دانی مزاج طبع
 خاقانیا جنیبت جان در عدم فرست
 نحلی، جعل نئی سوی بستان قدس شو
 میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش
 خاصه که بردریغ خراسان سیاه گشت
 گفتی پی محمد یحیی بماتمند
 او کوه حلم بود که برخاست از جهان
 از گنبد فلک ندی آمد بگوش او
 بردست خاکیان خیه^۳ گشت آن فرشته خلق
 دید آسمان که دردهنش خاک میکنند

برخیز ازین خرابه نادلگشای خاک
 ایام صرصر است چه سازی سرای خاک
 حق بود دیو را که نشد آشنای خاک
 کز باد کس امید ندارد وفای خاک
 تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک
 پیداست تا چه مایه بود خون بهای خاک
 لاشیء شناس برک سپهر و نوای خاک
 منکروطای^۴ ازرق و مگزیبن غطای خاک
 دودبست قبه بسته معلق و رای خاک
 سیمرغ پیکری چکنی تود های خاک؟
 گل مهره^۵ ایست نقطه ساکن نمای خاک
 این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
 زربخشش خوراست چه خوانی عطای خاک
 کآن چرب آخورش به ازین سبز جای خاک
 طیری نه عنکبوت، مشکو کدخدای خاک
 باری نبینی این گهر بی بهای خاک
 خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
 از قبه^۶ ثوابت تا منتهای خاک
 پی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک؟
 کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک
 ای کاینات و ا حزننا از جفای خاک
 واگه نبند که نیست دهانش سزای خاک

۱- خورنگه : (بروزن سحرگه) مخفف خورنگاه است که قصر بهرام کور و پیشگاه خانه باشد . ۲- وطای :

مندغلا یعنی آنچه یهن کنند . ۳- کمان گروهه : یعنی کمان گلوله اندازی . ۴- گل مهره : هر گلوله و مهره را گوشت که از گل سازند عموماً و مهره کمان گروهه را خصوصاً . ۵- خیه : بروزن و معنی خفه .

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
تب لرزه یافت بیکر خاک از فراق او
با عطرهای روضه پاکش عجب مدار
سو گندهم بخاک شریفش که خورده نیست
در ملت محمد مرسل نداشت کس
آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنک^۱
کو فتر او که بود ضیا بخش آفتاب
زان حلم و فراغ و زمین بی نصیب ماند
خاک درش خزاین ارواح ران چرخ
سنجر بسعی دولت او بود دولتی
بی فتر او چه سنجد تعظیم سنجری
پاکا! منتزها! تو نهادی ب صنع خویش
خاک چهل صباح سرشتی بدست صنع
خاقانی است خاک درت حافظش تو باش
جو قی لئیم یک دوسه کز سیر و کوزار

کاین چشمه حیات مسازید جای خاک
میگوید از دهان ملائک صلا ی خاک
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
گر طوبی بهشت برارد گیای خاک
زو به نواله دهن ناشتای خاک
فاضل تر از محمد یحیی فنای خاک
وین کرد، گاه فتنه دهانرا فدای خاک
کو لطف این که بود کدورت ذای خاک
این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
فیض کفش معادن اجساد زای خاک
باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک
بی پادشاه دین چه بود پادشای خاک
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
خود بر زبان لطف براندی تنای خاک
زین مشت آتشی که ندارند رای خاک
چون پنج پای آبی و چون چار پای خاک

در وقت حبس در عزات و قناعت و تخلص به مدح خاتم انبیاء سروده است

هر صبح پای صبر بدامن در آورم
از عکس خون قرابه^۲ پر میشود فلک
هر دم هزار بچه^۳ خنودین^۴ کنم بخاک
از زعفران چهره مگر نشره ای کنم
برگار عجز، گرد سرو تن در آورم
چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
چون لعبتان دیده بزادن در آورم
کآبستنی بیخت سترون^۵ در آورم

۱ - اشاره به واقعه ای که در آن دندان پیغمبر اکرم شکسته شد. ۲ - گردنای چرخ بمعنی آسمان است. ۳ - بچه خونین: کنایه از اشک گلگون است. ۴ - سترون (بروزن قلمزن) زن نازاینده و عقیقه را گویند و معنی ترکیبی این لغت استرمانند است چه ستر بمعنی استر و «ون» بمعنی شبهه و مانده باشد و چون استر نمیزاید و را باین اعتبار بدین نام خوانده اند.

دائم که دهر، خطّ بالا بر سرم کشید
چون آه آتشین زخم از جان آهین
غم در جگر زد آتش برزین^۱ مرا و من
غم بینخ عمر میبرد و من ببرک آنک
طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنک
شدر و ز عمر ز آنسوی پیشین و روی نیست
با من فلک بکین سیاهش و من ز عجز
چونکوه خسته سینه کشندم بجرم آنک
از جور هفت پرده ازرق^۲ باشک لعل
از کشتزار چرخ و زمین کاین دو گاوراست
از چنک غم خلاص تمنی کنم ز دهر
چون زال بسته قفسم نوحه ز آن کنم
نی نی که با غمست مرا انس لاجرم
نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم
چون دم بر آرم از سر زانو بیباغ غم
زانو کنم رصدگه و در بیع خان جان
غم بختی است توسن و من بار کاروان
دل تنگتر ز دیده سوزن شده است و من

داند که سر بخطّ بالا من در آورم
سیماب وش گذار باهن در آورم
از آب دیده دجله بیرزن در آورم
دستی بشاخ لہو بصد فن در آورم
دامن چو پیرزن به نهین^۳ در آورم
کاین روز رفته باز بروزن در آورم
اسبی ز نی بحرب تهمتن در آورم
فرزند آفتاب بمعدن در آورم
طوفان بهفت رقعہ ادکن^۴ در آورم
یکجو نیافتم که بخرم در آورم
کافغان بنای وخلق چو ارغن^۵ در آورم
تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
مریم صفت بهار بهمن در آورم
چون سر بخورد سنبل و بهمن^۶ در آورم
از شاخ سدره مرغ نوا زن در آورم
صد کاروان درد معین در آورم
از خان پشت بختی توسن در آورم
بختی غم بدیده سوزن در آورم

۱ - آذر برزین : نام آتشکده ششم است که در فارس برزین نام شخصی از خلفای ابراهیم زردشت ساخته بود و بعضی گویند روزی کیخسرو سواره میرفت ناگه سدای وعدی بهم رسید چنان مهیب که کیخسرو خود را از اسب انداخت در آن اثنا صاعقه افتاد و برزین اسب او خورد و برزین آفرودخته گردید . دیگر نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و همانجا آتشکده ای ساختند و آذر برزین نام کردند . ۲ - ازرق (برزین شفق) و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در مؤن الفضلا بکسر اول و فتح ثانی و بای ابجد بمعنی نهین است که سرپوش دیگ و طبق و سرپوش تنور باشد . ۳ - هفت پرده ازرق بعضی آخر هفت پرده است که کتابه از هفت آسمان باشد . ۴ - هفت رقعہ ادکن یا هفت رقعہ دکن کتابه از هفت طبقه زمین است . ۵ - ارغن (برزین ارزن) نام ساز است که آن را افلاطون وضع کرده و بیشتر نصرانیان و رومیان نوازند و ارغنون همانست . ۶ - بهمن نام گلی است که در زمستان می باشد .

غم نفخ خرمی است که در يك دل افکنم
 غمقای مغربم بغریبی که بهر الف
 در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف
 فقر است پیر مائده افکن که نفس را
 آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد
 آری ز هند عود قماری^(۱) برم بروم (۱)
 چندی نفس بصفه اهل صفا زدم
 چون کار عالم است شتر گربه من بکف
 از هزل وجد چو طفل بنگزیردم که دست
 جنسی نماند پس من و رندان که بهر راه
 آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و بز
 چون جرخ سرفکنده زیم گرچه سرورم
 دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
 تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
 کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
 درد یو لایح^۲ آرز مرا مسکن است و من
 همت شود حجاب میان من و نظر
 آسیمه سر جو گاو خراسم^۳ که چشم بند

دردیست جنس می که بیک دن در آورم
 غم را چو زال زر بنشینم در آورم
 دود از سموم غصه بگلشن در آورم
 بر آستان پیر ممکن در آورم
 گر نقش خاک پاش بگلخن در آورم
 گر حملها بپند ز روین^۲ در آورم
 يك چند پی بدیر بر هم در آورم
 که سجده گاه ساغر روشن در آورم
 گاهی بلوح و که بفلاخن در آورم
 چون رخس نیست پای بکودن^۳ در آورم
 کز هر دو برك عنبر ولادن^۴ در آورم
 آغوش از آن بخاک فروتن در آورم
 حاشا که من شکست بدشمن در آورم
 تا چون حلش دست بگردن در آورم
 رخنه چرا بتیشه کان کن در آورم
 خط فسون عقل بمسکن در آورم
 گر من نظر بعالم ریمن در آورم
 نگذارم که چشم بروغن در آورم

(۱) برم برون .

۱ - عود قماری : قمار نام شهرست در هندوستان و عود قماری نام نوعی از عود است که متعلق بآن شهرست .
 ۲ - روین : روانی باشد که چیزی بدان رنگ کنند . ۳ - کودن (بروزن روزن) اسب پیر کندرو پالانی گمراه را نیز گفته اند . ۴ - لادن : نوعی از مشروبات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه میباشد و آنرا عنبر علی گوشت و در دواها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل میشود باین طریق که گیاهی از آن زمین دروید . لادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست میدارد و بهنگام چرا برش و موی بدن بزیدان آلوده میشود بعد از آن جدا میسازند و آنچه برش بر آلوده باشد بهتر از آنست که بر موی ران و اعضای دیگر کوبند اگر در زیر دامن زنی که بچه مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچه مرده از مشیمه بیرون میآید . ۵ - دیولاح : جا و مقام دیورا گویند چه لایح بمعنی مکانست همچو سنکلاخ و رودلاخ . ۶ - خراسی : نام آسبای بزرگی که با کاور اسب حرکت کند .

دررنك و بوی دهر نیچم که ره روم
 من نامه برکبوتر را هم زهمرهان
 گر خاص قرب حق نشوم واقم بدانك
 جان و دل و خرد برسانم بیباغ خلد
 چون خر مگس زجیفه و خس طعمه چونکنم
 چون قوتم آرزو کند از گرم و سرد چرخ
 با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه
 نسرین^۳ را بخوشه پروین پیروند
 مرد تو کلامم نزنم در گه ملوک
 آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد
 چون موسیم شجر دهد آتش چه حاجتست
 گردون ناکس از خرد فضل من رواست (۱)
 بهرام وار گر بمن آرند در کدان
 ز آن غم که آفتاب گرم مرد برق وار
 این بیر زن هنوز عروس کرم نژاد
 گفتم بترك مدح سلاطین مبین از آنك
 کوشه طغان جود که من بهر اتمکی^۴
 خاقانی مسیح دمم پس بتیغ نطق
 بهر دونان ستایش دو نان کنم؟ میاد
 چون موی خوک در زن ترسا بود چرا

(۱) کردور ناقصان بخرد فضل من .

۱ - ارقم : مار خطرناکی که خالهای سفید و سیاه دارد . ۲ - چندین (بروزن کنند) بمعنی چندل باشد
 که چوب مندلست . ۳ - نسرین به صیغه تثنیه سرطائر و نس واقع است . ۴ - مسمن : چرب و روغن دار و چاق .
 ۵ - تیه : وادی که سرگردانی آرد . ۶ - اتمك : بترکی یعنی پاره نان . ۷ - سن : بترکی یعنی تو .
 ۸ - خماهن (بروزن کشادن) بمعنی خماهان است که سنك سخت تیره رنگ بر سرخی مایل باشد . ۹ - درزن
 (بروزن اوزن) بمعنی سوزن باشد .

هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است
 کمال دانشم که برند اختران بچشم
 گفتم روم بمکه و جویم در آن حرم
 چون نیست وجه زرنکنم عزم مکه باز
 تبریز غم فزود مرا آرزوم هست
 خوش مقصدیست از من و خوش مامن ارزوم
 چون مور ساز خانه باخلاق در کشم
 منت برد عراق وری از من بدین دو جای
 بس شکر کز منیزه و گیوم رسد که من
 کاین لعل هم بطوق و بگردن در آورم
 کحل الجواهری که بهاون در آورم
 گنجی که سربحصن محصن در آورم
 جلباب^۱ نیستی بسر و تن در آورم
 کاین بار سر بروم و بار من در آورم (ا)
 من رخت دل بمقصد و مامن در آورم
 چون مرغ برك دانه بارزن در آورم (ب)
 بحری ز نظم و نثر مدون در آورم
 شمعی بچاه تیره ییژن در آورم

در شکایت از روزگار و مدح پیغمبر بزرگوار و یاد از گنجه معظمه

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم
 چون طیلان چرخ مطرا شود بصبح
 بر کوه چون لعاب گوزن افتد بصبح
 از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار
 خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه
 اسفندیار این دژ روئین منم بشرط
 بس اشک شکستین که فرو بادم از نیاز
 لب را خطوط ز آه معبر کنم چنانک
 قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
 دلهای گرم تب زده را شربت می کنم
 هر دم مرا بیعیسی تازه است حمله
 زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر
 وز صور آه بر فلک آوا بر آورم
 من رخ بآب دیده مطرا بر آورم
 هوئی گوزن دار بصحرا بر آورم
 غوغا بهفت قلعه مینا بر آورم
 کان آتشم که بک تنه غوغا بر آورم
 هر هفته هفتخوانش به تنها بر آورم
 بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم
 رخ را وضو باشک مصفا بر آورم
 کان سرد بباد از آتش سودا بر آورم
 ز آن خوش دمی که صبحدم آسا بر آورم
 ز آن هر دمی چو مریم غذا بر آورم
 از نخل خشک خوشه خرما بر آورم

(۱) کاین بار غم بروم و . (ب) پروژن در آورم .

تردامنان چو سر بگریبان فرو برند
 دل درمغاك^۱ ظلمت خاکی فسرده ماند
 رستی^۲ خورم زخوانچه زرین^۳ آسمان
 نی نی من از خراس فلک بر گذشته ام
 چون در تنور شرق پزدنان گرم، چرخ
 آبتنم که چون شنوم بوی نان گرم
 آب سیه ز نان سفید فلک به است
 آباء علویند مرا خصم چون خلیل
 از خاصگان دی است مراسم بمهر عشق
 در کوی حیرتی که همه عین آگهی است
 چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان
 ورساق من چو چنگ بیندد بده رسن
 با روزگار ساخته زانم بیوی آن (۱)
 جام بلور در خشم روئین بدستم است
 تا چند بهر صیقلی رنگ چهره ها
 تاکی چولوح نشره^۴ اطفال خویش را
 تاکی برغم کعبه نشینان عروس وار
 اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس
 دلق هزار میخ^۵ شب آن منست ومن

(۱) ساخته رنگم بیوی .

۱- مغاك : گودال . ۲- نایخانه : خانه‌ای را گویند که در آن بخاری و تنور باشد و خانه‌ای را نیز گفته‌اند که زمین آنرا مانند زمین حمام مجوف کرده باشند و آتش در آن افروزند تا گرم شود و ایام زمستان در آنجا بپرند و در بعضی جاها خانه‌های بزرگ نایستانی را گفته‌اند و بعضی خانه‌ای را گفته‌اند که دیوار آنرا از آئینه و در و پنجره آنرا از بلور کرده باشند که هر که در درون باشد بیرون را تواند دید . ۳- رستی : نان و حلوا و ماحض اندک . ۴- خوانچه زرین : کتابچه از آفتاب عالیشان است . ۵- نشره : لوجی که بزرگان برای اطفال می‌نوشتند . ۶- هزار میخ : خرقه درویشان باشد که بخیه بسیار بر آن زده باشند و آنرا هزار میخی هم می‌گویند . ۷- صدره : سینه پوش . ۸- خارا : نوعی از بافته ابریشمی است .

خادرا چو مار بر کشم و پس بیک عصا
 در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون
 چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست
 بر سوک آفتاب وفا زین پس ابروار
 مولو^۱ مثال دم چو بر آرد بالال صبح
 چند از نعیم سبعة الوان چو کافران
 شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک
 قرص جوین و خوش نمکی از سرشاک چشم
 هم شوربای^۲ چشم نه سکیای^۳ چهرها^۴
 چون عیش تلخ من بقناعت نمود خوش
 چه عقل را بدست امانی گردکنم
 قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم
 چون آینه نفاق نیارم که هر نفس
 آن رهروم که توشه وحدت طلب کنم
 شهبازم ارچه بسته زبانم بگناه صید
 سر ز آن فرو برم که بر آرم دمار نفس
 صهاگشاده آبی و زر بسته آتشی است
 بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم
 دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زرق
 اعرایم که بر پی احرامیان دوم

ده چشمه چون کلیم زخارا بر آورم
 تن را بعودی شب یلدا بر آورم
 تا آفتابی از دل دروا^۱ بر آورم
 پوشم سیاه و بانگ معززا بر آورم
 من نیز سر ز چوخه^۲ خارا^۳ بر آورم
 کار جحیم سبعة ز امعا بر آورم
 و آتش ز یاد خانه احشا بر آورم
 به زآنکه دم بمیده^۴ دارا بر آورم
 کاین شوربا بقیمت سکیا بر آورم
 ز آن حنظل شکر شده حلوا بر آورم
 چه اره^۵ بر سر زکریا بر آورم
 نسناس^۶ چون بزبور حورا بر آورم
 از سینه زنگ کینه بسیما بر آورم
 زال زرم که نام بعنقا بر آورم
 گرد از هزار بلبل گویا بر آورم
 نفس ازدهاست هیچ مگو تا بر آورم
 من آب و آتش از زرو صها بر آورم
 بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم
 کام از شکار جیفه دنیا بر آورم
 حج از پی ربودن کالا بر آورم

۱- دروا : سرگشته و حیران : ۲- مولو : مولو زنگی و حلقه چندی است از آهن که زاهدان
 ترسا در درون دیر نوازند و حلقه های آهن را جنبانند و ناقوس را نیز گفته اند . ۳- چوخه یا چوخا : جامه ای
 که ضارا پوشند . ۴- خارا : نوعی از بافته ابریشمی است : ۵- میده : نام حلوائیت که چند میوه را
 در شکر یزند . ۶- شوربا بمعنی آتش شور است چه دبا بمعنی آتش است . ۷- سکیای چهره : گنایه از
 نرس روی است . ۸- نسناس (بروزن کرباس) دیو مردم را گوشت و ایشان جنسی از خلق باشند و بر سکیا بر
 میچهند و بزبان عربی حرف میزنند ۱

گر طبع من فزونی عیش آرزو کند
 من قصه خلیفه و سقا بر آورم
 با این نفس چنان همه هشیار نیستم
 مستم نهان و عربده پیدا بر آورم
 اصحاب کهف وارم بیدار و خفته دان
 ممکن که سر ز خواب مفاجا بر آورم
 صفرا همه بترش نشاند و من ز خواب
 چون طفل ترش خیزم و صفرا بر آورم
 بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر
 روزی هزار قصر مهیا بر آورم
 مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار
 از نی کنم ستور و بهرا^۱ بر آورم
 زن مرده ایست نفس چو خر گوش و هر نفس
 نامش بشیر شرزه هیجا بر آورم
 در ظاهر جنابت و در باطنست حیض
 آن به که غسل هردو یکجا بر آورم
 دریای توبه کو که درین شامگاه عمر
 چون آفتاب غسل بدریا بر آورم
 خاقانیا هنوز ننی خاصه خدای
 با خاصکان مگو که مجارا بر آورم
 گردد عیار نقد من آلودگی بسی است
 با صاحب محک چه مهاکا بر آورم
 امسال اگر زکعبه مرا بازداشت شاه
 زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم
 گریخت باز بر در کعبه رساندم
 کاحرام حج و عمره مشا^۲ بر آورم
 سی ساله فرض بر در کعبه قضا کنم
 تکبیر آن فریضه بیطحا^۳ بر آورم
 حترقه^۴ وار در زخم آتش بیوقبیس
 زاهی که چون شراره مجزا بر آورم
 از دست آنکه داور فریاد رس نماید
 فریاد در مقام مصلا^۵ بر آورم
 زمزم نشانم از مژه در زیر ناودان
 طوفان خون ز صخره صها^۶ بر آورم
 دریای سینه موج زند ز آب آتشین
 تا پیش کعبه لولوی لالا بر آورم
 بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر
 زو نعت مصطفای مزکشی^۷ بر آورم
 دیباچه سراج^۸ کل خواجه^۹ رسل
 کز خدمتش مراد مهنا^{۱۰} بر آورم
 سلطان شرع و خادم لالای^{۱۱} اوبلال
 من سر پیایوسی لالا بر آورم
 دربارگاه صاحب معراج هر زمان
 معراج دل بچنت مأوی بر آورم

۱- مرا : گلوله های ملا و تفرقه که بر اسب میاورند . ۲- بطحا : نام شهر مدینه . ۳- حترقه : کشتی

چنگی که از آن آتش جهنم به خارج اندازند . ۴- مهنا : گوارا . ۵- لالا : خدمتکار و نوکر .

تا قرب قاب قوسین بر خاک درگهش
گر مدحتش بخاک سرانندیب^۱ اداکنم
کی باشد آن زمان که رسم تا بحضرتش
زان غصه ها که دارم از آلودگان دهر
دارا و داور اوست جهانرا من از جهان
زا صاحب خویش چون سک کف اندر آنحرم
دندانم از ز سنگ غرامت شکسته اند
سو کنند خورد مادر طبعم که در نناش
اسمای طبع من بنکاح تنای اوست
امروز گر نناش مرا هست کوثری
فردا هم از شفاعت او کار آن سرای
آوازه دنی فتدلی بر آورم^۲
کوثر ز خاک آدم و خوا بر آورم
آواز یا مغیث اغشا بر آورم
غلغل دران حظیره علیا بر آورم
فریاد پیش داور دارا بر آورم
آه از شکستگی سرو پا بر آورم
وقت تنای خواجه تنایا بر آورم
از یک شکم دو گانه^۳ چو جوزا بر آورم
زان فال سعد^۴ ز اختر اسماء^۵ بر آورم
رخت از گو نری بشریا بر آورم
در حضرت کریم تعالی بر آورم

در حماسه و نگارش حدودان وصفی در حکمت

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم
نخت و خاتم نی و کوس رب هب لی میزنم^(۱)
هر چه نقش نفس میبینم بدریا میدهم
که بعد منزل از سدره سریری میکنم
داده نه چرخ را در خرج یکدم مینم
گرچه طبع از آبنوس روز و شب زدرگم
از برون تا بخانه^۶ طبع یابی نرهمتم
عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
طور آتش نی و در اوج انالله میبرم
هر چه نقد عقل می یابم در آتش میبزم
که بقدر همت از شعری شعاری میبرم
زاده شش روز را بر خوان یکشب میخورم
ورچه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم
وز و رای پالکانه^۷ چرخ بینی منظم

(۱) عید : نخت و خاتم نه کوس رب هب لی .

۱ - اشاره باین آیه شریفه است : تم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی . ۲ - سرانندیب : نام کوهیست مشهور که آدم صلی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و مقام کرد و نفس قدم او در آنجا هست و بعضی گویند نام شهر است بزرگ برب دریا و آن کوه منسوب بآن شهر است و گویند قیرابوالبشر در آنجا است . ۳ - دو گانه : دو طفل توامان . ۴ - سعد : عاشق اسماء . ۵ - اسماء : معشوقه سعد . ۶ - تابخانه : خانه ای را گویند که در آن بخاری و نور باشد . ۷ - پالکانه : بام بلند و دریاچه خانه باشد .

گر پیرم برفلك شاید که میمون طایرم
 باختم بابا کبازان عالم خاکی بخواک
 ساختم آئینه دل یافتم آب حیات
 بردم از نراد گیتی یکدود او اندر سه زخم
 هسانف همت عسی ان یبعثک آواز داد
 من چو طوطی و جغان در پیش من چون آینه است
 هر چه عقلم از پس آئینه تلقین میکند
 بیش من جز اخترو بت نیست آرزو آرزو
 بر زبان گر نه بد الا صنم راندم تا کنون
 در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد
 قوت عرق عراق از مادت نطق من است
 فقر کآن افکنده خلق است من برداشتم
 در قلا ده سک نژادان گرچه کمتر همراه
 عالم از آوازه خاقانی افروزم ولیک
 این تفاخر نقطه دل راست وین دم زان او است
 جاه را بردار کردم تا فلك گفت ای خطیب (ج)

در بچرم بر جهان زبید که والا گوهرم
 وز بی آن عالم اینک در قمار دیگرم
 گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم
 گرچه از چار آخشیج و پنج حس در شش درم
 عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم
 لاجرم معذورم از جز خویشتن میمنتگرم (ا)
 من همان معنی بصورت بر زبان میآورم
 من خلیل آسانه مرد بت نه مرد اخترم
 دل بانی لایحب الا فلین شد رهبرم
 راست گوئی روستم پیکار و عنقا پیکرم
 گرچه شریان دل شروانیان را نشترم
 زال کان رد کرده سامست من می پرورم
 در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم
 همت از آوازه خاقانی آمد برترم (ب)
 ورنه من خود را در این میدان زمردان نشمرم
 نائب من باش اینک تیغ و اینک منبرم

مطلع دوم

من کیم باری که گوئی زافرینش برترم
 کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم
 جسم بی اصلم طلسم خوان نه حتی ناطقم
 اسم بی ذاتم ز بادم دان نه نقش آزرم
 از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی
 گوئی اول برج گردونم نه من دو پیکرم
 نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالمم
 حشوار کان و زوال دهر و دون کشورم

(ا) عید : از جز خویشتن . (ب) همت از اندازه خاقان برآمد . (ج) جاه را پرواز کردم . جاه را پرواز دادم .

۱- داور : بمعنی نوبت بازی شطرنج وارد و غیره میباشد . ۲- اشاره به قضیه حضرت ابراهیم است که مویکیه ستاره را دید گفت این خدای منست و هنگامیکه غروب کرد گفت من غروب کنندگان را دوست نمیدارم .

از علی نسبت دهم اما یهودی مذهب
لیس من اهلك بگوش آدم اندر گفت عقل
بحر بی پایاب دارم پیش و میداتم که باز
همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات
نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک
همدم هاروت^۳ و همطبع زن بریط زنم
شیر برقیتم نه آن شیری که بینی صولتم
در دبستان نسوالله کرده ام تعلیم کفر
قبله من خاک بتخانه است هان ای طیر هان
لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است
از درو نسو ما رفعلم و ز برون طاووس رنگ
شبهت حوا نویسم تهمت هاجر نیم
چون هما اندک خورو کم شهوتم داند و من
روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم
هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
زاهدم اما بر همین دین نه یحیی سیرتم

وز زمین دعوی کنم اما انیری گوهرم (۱)
آن زمان کز روی فطرت ناف میزد مادرم
در جزیره باز مانم ز آتشین یل نگذرم
همچو گلگونه^۲ بقائی هم ندارد جوهرم
هم سگ وحشت نهادم هم خر و وحشی خرم
افعی ضحاکم و ریم آهن^۴ آهن گرم
گاو زریتم نه آن گاوی که یابی عنبرم
کاولین حرف است لامولی لهم سردفترم
سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم
کاندربن دهوی ز صبح اولین کاذب ترم
قصه کوتاه کن که دیوراه زن را زهرم
چادر مریم ربایم پرده زهرا درم
چون خروس دانه چین زانسی و شهوت بروم
سال و مه بنهادم سر بر خط خط ساغرم
وز حریمی چون نعیم آهن و آتش خورم
شاعرم اما لید^۵ آئین نه ، حسان^۶ مخبرم

(۱) و در کنم دعوی من آرا کافربد گوهرم .

۱- اشاره بقضیه نوح که در قرآن آمده است در آنجا که خدا بنوح خطاب فرمود که پسر تو از اهل تو نیست زیرا عمل او غیر صالحست . ۲- گلگونه (بروزن و معنی گلگونه) است که غازه و سرخی زنان باشد . ۳- هاروت (بروزن هاروت) نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته بهذاب الهی گرفتارند اگر کسی بر آن چاه بطلب جادویی رود او را تعلیم دهند گویند این لغت اگر چه عجمی است لیکن فارسی نیست . ۴- ریم آهن : چرک و کثافت آهن باشد که در وقت کداختن در کوره میماند و بهنکام پتک زدن از آن میریزد . ۵- لید : ابن ربیع بن عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب بن ربیع بن عامر بن صعصعه . یکی از شعرای مخضرمین از قبیله فیس و از اشراف شاعران . او صاحب چهارمین معلقه از معلقات سبع است که بدین بیت آغاز میشود . عفت الدبار محلها و مقامها یعنی نابدعولها و فرجامها حمدالله متوفی در تاریخ کریمه آرد لید بن ربیع بن عامر بن مالک از بنی کلاب صد و پنجاه و هفت سال عمر یافت و پیش از اسلام شاعر بود چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت و قاتل در سنه احدی و از بنی بود . لید شعرهای نیکو دارد جزالت الفاظ و فخامت عبارات و درقت معانی و اشتغال بر حکم شعرو بر امتاز کرده است . ابن ندیم گوید دیوان ویرا ابوعمر و شبلی و ابوسعید سمری و اصفعی و طوسی و ابن الکیت هر یک جدا جدا گرد آورده اند گویند لید ۱۴۵ سال بزیسته است و درک صحبت یقیناً اکرم کرده و بنابر آنچه نوشته اند بسال ۴۱ هجری وفات کرده است . ۶- حسان بن ثابت از شعرای مخضرمین بود و در یثرب متولد شد و او اولین کسی بود که در اسلام شعر دینی سرود و بشاعری ملقب شد دیوان معروف او را ابوسعید سمری از ابن حبیب روایت کرده و چندین بار چاپ شده است و بهترین چاپ آن سال ۱۹۱۰ میلادی در لندن چاپ شده است .

بوالعلا را مستحل خوانم مبارك را محل
 گوشت زهر آلوده بانان خورم در هر زمان
 خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر
 شعر استادان فرود ژاذهای خود نهم
 مهره خر آنکه برگردن نه در گردون بود
 گرز مردی دم زنم ای شیر مردان مشنوبید
 از سرضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند
 پیل مستم مغزم از انگیز^۱ بیاشوبند از آنک
 خالیم چون قفل و یک چشمم چو زرفین^۲ لاجرم
 هم در این غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح
 رد خاقانم بخاکم کن که قارون غم
 نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت
 روشن خاقانی تاریک خوانندم ولیک

در دلنگی و شکایت از روزگار و خوشدلی از گوشه گیری و قناعت

غصه بندد نفس افغان چکنم؟	لب بفریاد نفس ران چکنم؟
غم ز لب باج نفس میکیرد	عمر در کار رصد بان چکنم؟
نا مراد یست چو معلوم امید	دست ندهد طلب آن چکنم؟
مشرقان قدوم حسب مراد	چون نراندند بدیوان چکنم؟
رشته جان مرا صد گره هست	واکشادن همه نتوان چکنم؟
دوستانم گره رشته جان	نکشایند بدندان چکنم؟

۱ - دودافکن : نوعی از ساحران باشند و ایشان عود و لیلان و دانه سپند و مقل ازرق بر آتش نهند و افسوس می خوانند و چیز را حاضر گردانند ، بعد از آن هر اراده ای که خواهند کنند . ۲ - انگیز (بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی) آهنی باشد سرکج که فیل را بدان بهر طرف که خواهند ببرند . ۳ - زرقین (بضم اول و یوزن خرچین) حلقه ای باشد که بر چهارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند و بمعنی روزه و پرهیز قفل هم آمده است .

کار خود را ز فلک هم چو فلک
از خم پشت و نقطهای سر شک
فلک افقی زمرد سلب است
دور باش دهش را چو کشف^۱
ایمه^۲ دوران چو من آسید سرات
چرخ چون چرخ زنان نالانست
چرخ را هر سحر از دود نفس
خاک را هر شبی از خون جگر
زاتشین آه بن دریا را
هفت دریا گرو چشم من است
قوتم از خوان جهان خون دل است
چون بر این خوان نمک بینکی است
بر سر آتش از این بی نمکی
چون بکیتی نه وفاماندونه اهل
خوان گیتی همه قحط کرم است
هر شبانکه بر و هر صبح تهیست
نیست در خاک بشر تخم کرم
شوره خاکی را کز تخم تهیست
جوهر حس بر هر خس چه برم؟
چند نان ریزه خوانهای خسان
بسته غار امیدم چو خلیل
همچو ماهی سرخویش از بی نان
گوئیم نان زدر سلطان جوی

چون نبینم سرو سامان چکنم؟
قد دور خسار فلک سان چکنم؟
دفع این افعی بیچان چکنم؟
زاستخوان پیرده خفتان چکنم؟
نسبت جور بدوران چکنم؟
دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم؟
همچو شب سوخته دامان چکنم؟
چون شفق سرخ گریبان چکنم؟
چون تیمم گه عطشان چکنم؟
من تیمم بیابان چکنم؟
زله^۳ همت ازین خوان چکنم؟
دیده از غم نمک افشان چکنم؟
گر نمک نیستم افغان چکنم؟
دم اهلیت اخوان چکنم؟
خضرم خوان که خضر خان چکنم؟
خوان چنین باشد این خوان چکنم؟
مدد از دیده بیاران چکنم؟
فتح باب از نم مزگان چکنم؟
پر طاوس، مگس ران چکنم؟
گر نه آبم خس الوان چکنم؟
شیر از انگشت مزم^۴ نان چکنم؟
بر سر سوزن طفلان چکنم؟
آب رو ریزد در بان چکنم؟

۱ - کشف: بمعنی لاک پشت . ۲ - ایمه بمعنی اکنون است . ۳ - زله: حشرهای که مانند ملخ در غله زار پیدا میشود . ۴ - مزیدن: بروزن و معنی میکیدن باشد .

لبخویش از پی‌نان چون دنوان
همچو زنبور دکان قصاب
پیش هر خس‌چو کرم فرمان یافت
تب‌زده زهر اجل خورد و گذشت
تاج خرسندیم استغنا داد
نعمتی بهتر از آزادی نیست
مادر بخت فسرده رحم است
آب چون نارهم از پوست خورم
از درون خانه کنم قوت چون حل
سنگ بر شیشه دل چون فکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست
نی‌نی آزادم ازین لوح دو رنگ
چون رسید آیت روز آیت شب
طبع غم‌گین چکنم ز آنچه گذشت
هست نه شهر فلک زندانم
کم زنم هفت ده خاکی^۱ را
هم‌تم بر سر کیهان خورد آب
کاوه ام پتاک زنم بر سر دیو
خادم‌اند و زنان دولتی‌دار
دولت از خادم و زن چون طلبم
پیش تنداستر ناقص چو شگال
چیست جز خاک در این کاسه چرخ
بوسه زن بردر سلطان چکنم؟
در سر کار دهن جان چکنم؟
عقل را سخره فرمان چکنم؟
گلشکرهای صفاهان چکنم؟
با چنین مملکه طغیان چکنم؟
بر چنین مائده کفران چکنم؟
خشک دارد سر پستان چکنم؟
چون نیایم نم نیسان چکنم؟
چون جهانراست زمستان چکنم؟
روح را طعمه ارکان چکنم؟
نوح را غرقه طوفان چکنم؟
در عری خانه خذلان چکنم؟
عقل را طفل دبستان چکنم؟
محو کرد آیت ایشان چکنم؟
دل از آنج آید شادان چکنم؟
عیش ده روزه بزدان چکنم؟
دخل یک‌کفته دهقان چکنم؟
ننگ خشک و ترکیهان چکنم؟
درد کان کوره و سندان چکنم؟
چون مرا آن نشد اینان چکنم؟
کاملم میل بنقصان چکنم؟
شغل سگساری و دستان چکنم؟
طعمه زین کاسه گردان چکنم (۱)

(۱) طمع از این کاسه

۱ - هفت ده خاکی: کنایه از هفت آسمان و هفت اقلیم است.

همه ناکامی دل کام من است
 من بهمت نه به آمال زیم
 عیسیم رنگ بمعجز سازم
 هم عراق آفت شروان چه کشم
 گر شرف وان بمثل شروان نیست
 چون بشروان دل دیاریم نمائد
 مه فرورفت منازل چه بزم
 درج بی گوهر روشن بچه کار
 چو بدریا نه صدق ماند ونه در
 رفت شیرین ز شبستان وفا (۱)
 چون نه شعری نه سهیل است ونه مهر
 فرقت شهد مرا سوخت چو موم
 چون منم کرگ کزیده زفراق
 آه و دردا که بشروان شدنم
 گر چه اینجام ز خاقان کبیر
 آب شروان بدهان چون زده ام
 چون مراد وطن آسایش نیست
 دوسه ویرانه در این شهر مراست
 آن همه يك دو سه دیرغم دان
 کرد کام اینهمه جولان چکنم؟
 با امل دست به پیمان چکنم؟
 بقسم^۱ و نیل بدکان چکنم؟
 هم سفر خانه احزان چکنم؟
 خیر و انست شرف وان چکنم؟
 بیدل و یار بشروان چکنم؟
 گل فرو ریخت گلستان چکنم؟
 برج بی کوکب رخشان چکنم؟
 زحمت ساحل عثمان چکنم؟
 نقش مشکوی و شبستان چکنم؟
 یمن و شام و خراسان چکنم؟
 وصلت مهر سلیمان چکنم؟
 طلب چشمه حیوان چکنم؟
 دل نفرماید درمان چکنم؟
 هست نان باره فراوان چکنم؟
 یاد نان باره خاقان چکنم؟
 غربت اولتر اوطان چکنم؟
 چو نیم جغد بویران چکنم؟
 نه سدید است^۲ ونه غمدان^۳ چکنم؟

(۱) - رفت شیرین به شبخون وفا.

۱ - بنم : (بفتح اول و دوم و تشدید قاف) گیاه است که یارچه را بدان رنگ کشند . ۲ - سدید: نصرت
 در حیره نزدیک خورق که عثمان بن منذر برای بعضی از پادشاهان ایران میآورد و شعراء جاهلیت در اشعار خود نام آنرا
 بسیار برده اند. میگویند آنرا بنام سدید نامیده اند از جهت آنکه درخت خرما در آن بسیار است . ۳ - غمدان: نام
 نعلی رفیع بوده است در صنعاء یمن که در عظمت و آفتاب و نیکوئی زیاده بوده و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است
 افسانه های بسیار و اقوال مختلف درباره بانی آن و منظور از طای آن در کتب ضبط است و باغاق مورخان نازمان عثمان بن
 عفان خلیفه نریا بود سوم به و او آنرا منهدم ساخت .

لیک نیم آدمی آنجاست مرا چون سپردمش بیزدان چکنم؟
اولش کردم تسلیم بحق باز تسلیم دگر سان چکنم؟

در وصف خاک مقدسی که از بالین حضرت خنمی مرثیت آورده بود

صبح دارم کآفتابی در نهان آورده ام
عیسیم از بیت معمور آمده وز خوان خلد
هین صلاهی خشک ای پیران تردامن که من
طفل زی مکتب بردن من زمکتب آمده
گرچه عیسی دار ازینجا بازسوزن برده ام
رفته زینسولا شاه ای در زیر روز آنسوین کنون (۱)
از نظاره موی را جانی که هر موئی مرا
من نه پیل آورده ام پس بس نظاره کز سفر
در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک
از سفر میآیم و در راه صید افکنده ام
گر سواران خنک تو سن در کمند افکنده اند
چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق
بسکه در بحر طلب چون نصیج ست افکنده ام
نقدشش روز از خزانه هفت گردون برده ام
خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
خاک بیزی کن که منم خاک بیزی کرده ام
دیده ام عشاق ریزان اشک داود از طرب
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع

(۱) رفته زین سرائه در زیر و زآن سر .

۱ - خاکبیز (بروزن خاکریز). شخصی را گویند که خاک کوچه ها و بازارها را بجهت نفع خود جاروب کند و به بیزد و کتبه از کسی است که از برای حصول بمنصوب بکارهای سخت و حرقت های پست قیام نماید و کتابه از مردم دقیق النظرو بارک بین هم هست .

زردی زرشادی دلهاست من دلشاد از آنك
 شمع زردست از نهیب سر عنم هم زرد لیک
 بلکه ز آن زردم که ترسم سر بپرندم چو شمع
 هان رفیقان نشره آبی یاز گالابی^۱ بساز
 شونمک بر آتش افکن کز سر خوان بهشت
 وز پی دندان سپیدی هم رهان از تَف آه
 گر چه شبها از سموم آه تبها برده ام
 زان جهان میآیم از رنجی که دیدم زینجهان
 دیده ام سر چشمه خضر و کبوتر وار آب
 چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش
 من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها
 زیوری آورده ام بهر عروسان بصر
 لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند
 پسر عشق آنجا بر عرسی باره میگرد آسمان
 این فراویزی^۲ و آن باز افکنی خواهد از من
 دیده ام خلوت سرای دوست در مهمانسراش
 میزبان در حجره خاص و برون افکنده خوان
 دل ملک طبعست قوت از بونی داده ام
 نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بی خبر
 تا خط بغداد^۳ ساغر دوستکامی^۴ خورده ام
 دشمنانرا نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک
 دوست خفته در شبستانست و دولت پاسبان

سکه رخ را زرشادی رسان آورده ام
 زرد روئی نر نهیب سر نشان آورده ام
 کاین سر از بهر بریدن در میان آورده ام
 کردل و چهره زغال و زعفران آورده ام
 خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام
 دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام
 از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام
 لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام
 خورده و پس جرعه ریزی در دهان آورده ام
 بسته زر تحفه و خط امان آورده ام
 انقدر زری که سوی آشیان آورده ام
 گومی از شعری شعار فرقدان آورده ام
 هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام
 من نصیبه شانه دانی بی گمان آورده ام
 من زجیب آسمان یکشانه دان آورده ام
 تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده ام
 من دل و جان پیش خوان میزبان آورده ام
 جان پری و ارادت خوردش استخوان آورده ام
 کاین چه میوه است از کدامین بوستان آورده ام
 دوستانرا دجله ای در جرعه دان آورده ام
 گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام
 من بچشم و سر سجود پاسبان آورده ام

۱ - ز گالاب : مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و میری خبر و مدار خوانند . ۲ - فراویز
 سجان جامه و غیر آن باشد . ۳ - خط بغداد : نام خط دوم است از جام جم و بعضی خط اول گفته اند .
 ۴ - دوستکامی بروزن و معنی دوستکامی باشد که می خوردن یا معشوق و یار دوستان است و بیالغیر شرابی را نیز گویند
 که کسی در نوبت خود بدینکری تکلف کند و بمعنی ساغر و بیاله بزرگ هم آمده است .

با سببان گفتا چه داری نورهان^۱ گفتم شما
 شیر مردان از شبستان گر نشان آورده اند
 برد را و چون درش حلقه بگوشی رفته ام
 از نسیم یار گندمگون یکی جوسنگ^۲ مشک
 آب و آتش دشمن مشکند و من بر مشک دوست
 جز بیبایع جهان ندهم کزان جوسنگ مشک
 دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام
 رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده
 هشت باغ خلد را در بسته بینی برخسان
 بس طربناکم ندانید این طربناکی ز چیست
 گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام
 یا مگر اسفندیارم کان عروسانرا همه
 با شما گویم نیارم گفت با ییگانگان
 آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست
 از چنین گوهر ز کوئی داد نتوان بهر زنک
 داده ام صد جان بهای گوهری در من یزید
 کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست
 اینهمه میگویمت کآ آورده ام باری پیرس
 باز پرسى شرط باشد تا بگویم کاین فتوح
 تو نپرسی من بگویم تز کسی دزدیده ام
 یعنی امسال از سربالین پاک مصطفی
 وقف بازوی منست این حرز و نفر و شم بکس

کان زردارید و من جان نورهان آورده ام
 من سگ کهفم نشان از آستان آورده ام
 تا پی تشریف سر تاج کیان آورده ام
 بادل سوزان و چشم سیل ران آورده ام
 آب و آتش را رقیبی مهربان آورده ام
 صد شتر بار تبت از بیع جان آورده ام
 همچو موسی زنده در تابوت ازان آورده ام
 شب زریری^۳ برده و روز ارغوان آورده ام
 کان کلید هشت در دربادبان آورده ام
 کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام
 یا بیباغ جان نهالی از جنان آورده ام
 از دژ روئین بسی هفتخوان آورده ام
 کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام
 من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام
 تاج ترکستان بیباغ ترکمان آورده ام
 و در دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام
 چون بهای جان صد خاقان و خان آورده ام
 تاجه کنجست رچه گوهر و زچه کان آورده ام
 در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام
 کز در شاهنشهی گنج روان آورده ام
 خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده ام
 گرچه زاو^۴ نام دادن بر ز بان آورده ام

۱- نورهان بمعنی نوراها است و آن چیزی باشد که شخص برسم تحفه وارمغان از جائی بیاورد و شعری را
 نیز گفت اند که شاعران برسم راه آورد در خدمت اکابر و سلاطین خوانند و مزد گانی و خبر خوش را هم میگویند.
 ۲- جوسنگ (بروزن اورنگ) بمعنی جومقدار و همچنین جو در کوچکی و وزن . ۳- زریری (بروزن حریر) نام گیاهی
 باشد زرد که جامعه بدان رنگ کنند و آنرا امپرنک نیز گویند و بعضی گویند کلی است آن در کوهستان حورجان بسیار است .

خاك بالین رسول الله همه حرز شفاست
گوهر دریای کاف و نون محمد کز تناش
چون زبان ملک سخن داردمن از صدر رسول
بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش
مصطفی گوید که سحر است از میان من ساحر
ساحری را اگر قواره^۱ بهر سحر آید بکار
یک خدنگ از ترکش آنشحنه دیوان عشق
حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من
بخت من شیرنگ^۲ بوده نقره خنگش^۳ کرده ام
عقل را در بندگیش افسر خدائی داده ام
جان زنگ آلوده در صدرش بصیقل داده ام
گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده ام
گرچه نیسانم خزان آردم از دهن وطبع
من سپهرم کز بهار باغ شب کم کرده ام
پادشاه نظام و ثرم در خراسان و عراق
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ
زامتحان طبع مریم زاد بر جرخ دوم
تا غریب آمد گرد نشابور کرم
تا نشسته بر در دانش رصد داران جہل
گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطر
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم (ج)

حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام
گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده ام
در سر دستار منشور زبان آورده ام
بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام
کماندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام
من زجیب مه قواره پرنیان آورده ام
نزد عقل ازیم چرخ جانستان آورده ام
تیر شهنه از پی امن شبان آورده ام
پس بنام شاه شرعش داغ ران آورده ام
ایتکینی پرده و الب ارسلان آورده ام
زان چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده ام
چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام
آتش نیسان نه بل کاب خزان آورده ام (ا)
روز نور آیین ترنج مهرگان آورده ام (ب)
کاهل داش؛ را زهر لفظ امتحان آورده ام
شیوه تازه نه رسم باستان آورده ام
تیر عیسی نطق را در خر کمان^۴ آورده ام
من بشهرستان عزلت خان و مان آورده ام
در بیابان خموشی کاروان آورده ام
زاتش خاطر به آبان ضمیران آورده ام
از شکستن تیزی خاطر عیان آورده ام

(ا) دو نسخه آتشین نیسان نه بل - عید : آتش نیسان و بل کاب - (ب) عید : روز را بین کابین ترنج -

(ج) سنگ آتش تیز گردد از شکستن لاجرم -

۱- قواره (بر وزن شاره) پارچه ایست که خیاط از گریبان جامه و پیراهن و امثال آن بر می آورد - ۲- شیرنگ:

اصب سیه رنگ - ۳- نقره خنگ، اسب سفید رنگ - ۴- خر کمان: کمان بزرگ -

خانه دار فضل و روی خاندانی بوده ام
تا بهر شهری بنگزاید مرا هیچ آب و خاک
از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد
هر چه دارم خشک و تر از همت و انعام اوست
اوسلیمانست و من موری بیادش زنده ام

در ستایش سلطان فیث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملک شاه سلجوقی سروده است

مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم
بر لب جام افقاده عکس شباهتک^۱ بام
هدیه بر دل رسان تعفه سوی لب فرست
پیش کز آسیب روز بردو یک افتد صبح
پیش که طایوس صبح بیضه زرین نهد
گوهر می آتش است ورد خلیش بخوان
نایب گل چون توئی ساقی ملهم تو باش
نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می
قبیله خاقانی است قلّه می تا شود
جان صدق ده چنانکه گوهر می زیر بحر
خون رزان ده که هست خون روان را دیت
گرچه خرد در خطاست بر خط میدار سر
چشمه خورشید لطف بلکه سطرلاب روح
نا همه بر فال عید جان فلك فعل را
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام

بلبله^۱ را مرغ واد وقت سماع است هم
خیز و درون پرده ساز پرده بآهنگ بم
قول سبك روح راست رطل گران پشت خم
دیو دلی کن بدزد از فلك این يك دو دم
از می بیضا بساز بیضه مجلس ارم
مرغ صراحی گل است باد مسیحش بدم
جام چمانه بده بر چمن جان بچم
حامله ز آب خشك گوهر تر در شکم
سوخته چون سیم عقل کشته چوسیماب غم
ماهچه زر کند بر تن ماهی درم
صیقل زنك هوس مرهم زخم ستم
تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم
داغ سگی بر نهم بر در کف الامم
خضر سکن در سپاه شاه فریدون علم

۱- بلبله: کوزه اوله دار را گویند و بعضی صدا و آواز صراحی نیز آمده است. ۲- شباهتک: نام ستاره تاروان کش است و آن ستاره ایست که پیش از مبیح طلوع کند، و بعضی شعری خوانند.

در ستایش بهاء الدین محمد دبیر خوارزمشاه نکش بن ایل ارسلان

طفلی و طفیل تست آدم	خردی و زبون تست عالم
پرورده جزع تست عیسی	آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق	زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری	طاوس و بهشت و مار با هم
در سینه ما خیال قیدت	طوبی است در آتش جهنم
آویختی آفتاب را دوش	از سلسله های جعد پرخم
ما را که کند مسلم آنجا که	خورشید نمیشود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه	چون رطل طرب کشی دمام
با لذت طعنه تو دل را	فرسوده شد آرزوی مرهم (ا)
خاقانی خاک در گه تست	او را چه محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش	در مدحت فیلسوف اعظم
ذوالفخر بهاء دین محمد	مقصود نظام عقد عالم (ب)

مطلع دوم

با آنکه بموی مانم از غم	موی ز جفا نمیکنی کم
دندان نکنی سپید تا لب	از تب نکنی کی بود هر دم (ج)
گر گونه غمگنان ندارم	زان نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم؛ ایراک	بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم	بالای سر آمدمت ارحم (د)
خاقانی را بنیش مژگان	بس کز دل جان گشاده ای دم
در خاطر او ز آتش و آب	عشق تو سپه کشد دمام (ه)

(ا) عید : فرمودن شد . (ب) عید : نظام اهل عالم . (ج) نسخه : از تب نکنم . (د) عید : سرآمدت

فارحم . (ه) عید : دمام .

زان آتش و آب رست سروی کز فیض بهاء دین کشد نم
مصباح امم امام اکمل مفتاح همم همام اکرم

مطلع ثالث

ای شمعنه شش جهات عالم درچار دری و هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر وی کعبه قدس را تو زمزم
نیرو ده تست ناف خرچنگ عشرتکه تو دهان ضیغم
همخانه شوی بهد عیسی رجعت کنی از اشارت چم
در بوته خاک سازی اکسیر آتش زائیر و ز آسمان دم (۱)
که یاره کنی زماه و گه تاج که رنگ دهی بخاک و گه شم
از رفتن تست برتن دهر (ب) بر نقطه زر سیاه ملحم (ج)
وز آمدن تو دست گیتی افراخته آستین معلّم
تفّ علم تو در دم صبح بر بیرق شام سوخت برچم
خاقانی را توئی همه روز روزی ده و راز دار و محرم
تاب و تب او بین بظاهر (د) کاندردش آتشی است مدغم
از خوارزم آر مہر این تب وز جیغون ساز نوش این سم
جان داروی او بیار یعنی خاک در قدوة معظم
در کسر رکاب او همی دو در گرد عنان او همی چم
تا خورشیدی پیاده بینید خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهاء دین آنک منشور جلال اوست معجم
با جوش ضمیر و جیش نطقش مه شد ز من وعطارد ابکم
بالطف کفش گرفت تریاق چون چشم گوزن کام ارقم (۴)

(۱) عید : انیر و آسمان دم . (ب) وز رفتن . (ج) بر نقطه زر . (د) عید : تاب تب او .

۱ - ملحم : جامعه بافته . ۲ - زمین : بر جای مانده . ۳ - ابکم : لال ، بی زبان ، بی صدا
۴ - ارقم : مار خطرناکی که خال سیاه و سپید دارد .

به ز آدمی است و آدمی نام لیك آدم از اوشده مكرم
 در نام نكهه مكن كه فرقت از زاده عوف و پور ملجم^۱
 بی قوت ده انامش^۲ نیست هفت اختر مكرمت مقوم
 بی یاری زال و بر عنقا بر خصم ظفر نیافت رستم
 ای كحل كفايت تو برده از دیده آخر الزمان نم
 لفظی ز تو وز عقول يك خیل رمزی ز تو وز فحول يك رم^۳
 مولای تو ثابت بن قهره^۴ شاگرد تو یحیی بن اكنم^۵
 تقدیر بهمت تو واخورد گفت ای پدر قدم تقدیم (ا)
 رای تو بآسمان ندا کرد کای طفل معاملات تعلم
 دادست قضا بهای قدرت (ب) نه گلشن و هشت باغ درهم
 انصاف یده كه هست ارزان (ج) یوسف صفتی بهفده درهم
 بالای مدیح تو سخن نیست كس زخمه نكرد بر ترا از بم
 در وصف تو کی رسم بخاطر بر عرش كه بر شود به سلتم^۶
 طبع تو شناسد آب شعرم دیلم داند نژاد دیلم
 گر چه شعرا بسی است امروز این طائفه را منم مقدم
 هر چند درین دیار منحوس بستست مرا قضای میرم
 مرخاتم را چه نقص اگر هست انكشت كهن محل خاتم
 در قالب آدم امیدم ای همدم روح روح دردم
 یعنی برسان بحضرت شاه این عقد جواهر منظم

(ا) ای پدر قدم تقدیم . (ب) دادست خرد . (ج) كه باشد ارزان .

۱- این ملجم مرادی قائل حضرت علی علیه السلام . ۲- انامل سر انگشتها ۳- رم : بمعنی رمه
 و گله است . ۴- ثابت بن قرة الحرازی مكنی به ابی الحسن یکی از مردم حران . ولادت او در ۲۲۱ هجری در حران
 و وفات او سال ۲۸۸ بود ثابت از متوجهین كتب علمی یونان یغریست او در ایام معتضد بالله عباسی بغداد رفت و بمطالعه علوم
 حساب و هندسه و هیئت و نجوم و منطق مشغول گشت . اوصاحب تألیفات بیشمار است . ۵- یحیی بن اكنم : از حکماء
 هیزمان مأمون الرشید بوده است و در سنة ۲۴۲ وفات یافت . ۶- سلم : تردیان .

چون بحر میان جانین بود کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی فارغ شو و «فاقد فیہ فی الیم»
ای داعی حضرت تو ایام گر چه نکتم دعا مقسم
گویم که چهار اساس عمرت چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چونانک نقصان نرسد پس اذاتم

در شکایت از روزگار و دوستان و ستایش پهلوان (ا)

روزم فروشد از غم، هم غمخوری ندارم رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمع من تابشی نیستم هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه ای نیستم خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران من جو جوم که در کف جز جان جوی نیستم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نیستم با بدتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی کژدمی نیستم جلاب هر طیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریب در تنگنای شروان دارم هزارانده و انده بری ندارم
یاران چو کید قاطع بر دفع کید ایشان (ب) جز پهلوان ایران یاری گری ندارم (ج)

مطلع دوم

ای باغ جان کز آن لب به نوبری ندارم یاد ایت خورم می سر دیگری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عید منی و شادی می بینم از هالات دیوانه ام که جز تو مه بیکری ندارم

(ا) عید : در واقعه حبس خود گوید و نخلص بمدح عظیم الورد مخلص المسیح عزالدوله نماید و برای استخلاص خود از وی طلب شفاعت کند . (ب) بر دفع کید یاران . (ج) جز مخلص المسیح .

عشق از سرم در آمد و زبای من برونشد
خاقانیم بجان بند در شد در فراق
شروان سراب وحشت من تشنه ییژن آسا
سردار تاجداران هست آفتاب و دریا
محمود همت آمد من هندوی ایازش
جانرا کنم غلامش عنبر بداغ فرمان
یاجوج ظلم بینم جز رای روشن او
او هو دولت آمد بر عادیان فتنه
نامردم از زجعفر برمك بیامد آید (ج)
لاقد زمانه ز اقلیم در دودمان رفعت
بطریق دیدرویش گفتمش که در همه روم
نسطور دید آیت مسطور در دل او
ملکای این سیاست فرمانش دید گفتا
یعقوب این فراست دورانش دید گفتا
اسقف نناش گفتا جز تو بصدر عیسی
مریم دعاش گفت که چون نصرت تودیدم
عیسی بگفت دست فرو کن بفرق امت
مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید
کیوان که راهبی است سیه پوش دیر هفتم
بر جیس جاثلیق که انجیل دارد از بر
بهرام کاسقفی است بزنا هر قلای در
خورشید کوسست قبله ترسا و جفت عیسی
ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم

زانست کز غم تو پا و سری ندارم (ا)
مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم (ب)
جز در گد تهمتن آبشخوری ندارم
نیلوفر م که بی او نیل و فری ندارم
کز دور دولتش به دانش خری ندارم
کان بحر دست را به زین عنبری ندارم
از بهر سدد انصاف اسکندری ندارم
الا سپاه خشمش من صرصری ندارم
هر فضله ای از آنها چون جعفری ندارم (د)
کز ملت مسیحا خود قیصری ندارم
از قیصران چنان تودین گستری ندارم (ه)
گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم
در قبضه مسیح چو تو خنجری ندارم
بر پاکی مسیح چو تو معضری ندارم
بر دیر چارمین فلک رهبری ندارم
از همت یهودی غم خیبری ندارم
کآن فرق را زدست تو به افسری ندارم
دجال را بتوده خاکستری ندارم
گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم
گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
گفت از ظلال تیغش به مغفری ندارم
گفت از ملوک روم چو تو صفدری ندارم (و)
گفت از سماع مادح تو به زیوری ندارم

(ا) عهد : دانت کز غم . (ب) این مصرع از وزن افتاده است . (ج) برمك چو یادم آید : (د) هر فضله را زناخن . (ه) از جمع قیصران چو تودین گستری ندارم . (و) نسخه : گفت از ملوک روم چنین .

تیری که سوخته است ز قندیل دیر عیسی
 ماهی که شیفته است بزنجیر راهبان در
 عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا
 ملك عقیم گشته ز آل یزید گفتا
 گرزش چو لاله بردد البرز را و گوید
 رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا
 شمشیراوست شاه ظفر ز آن بچرخ گوید
 توقیع از بیافت رقیب سروش گفتا
 ای مرزبان کشور بهرامیان بحسب
 وی پهلوان ملک دودیان بگوهر
 بر خلق و خلق تو من چون چشم و دل گمارم
 شروان بهمت تو چو بغداد و مصرینم
 من شهر بند لطف توام نه اسیر شروان
 شروان بدولت تو خود خیروان شد اما
 حرمت برفت حاقه هر در گهی نکوبم
 آنم که گر فلک بفردونیم نشاند
 بالله که گر بتیرگی و تشنگی بمیرم
 آن آهنگ که تیغ ترا شایم از نکویی
 در طاق صفة تو چو بستم نطق خدمت
 در سایه قبولت باد جهان نیارم
 جان نقش بلخ گردد دل قلب مرو گیرد
 جویم رضات شاید گر دولتی نجویم
 بینم محیط شاید گر قطره ای نبینم
 بر من درت گشاید درهای آسمان را

گفت از جمال مدح تو به معبری ندارم
 گفت از محیط دست تو به معبری ندارم
 کز تیغ فتح زایت به مادری ندارم
 کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم
 کافـلاک را بگنبده نستری ندارم
 زین راست تر بیاغ بقا عرعرى ندارم
 کالا بنات نعل تو هم بستری ندارم
 هر عجم ازین حروف کم از معبری ندارم
 بسی آستان تو دل بر کشوری ندارم
 شایم بکهنرت که بد گوهری ندارم
 در چشم و دل کم از تب و ششتری ندارم
 زان نیل و دجله بیش گفت فرغی ندارم
 کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم
 من خیروان ندیدم الا شری ندارم
 کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
 برک سپاس بردن ز آهنگری ندارم
 دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
 ربم آهنگی نه ام که ز خود جوهری ندارم
 جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
 بر کوهه ثریا عقد نری ندارم
 آروز کز در تو نسیم هری ندارم
 دارم مسیح گر چه سم خری ندارم
 دارم اثیر زبید گر اخگری ندارم
 زین در نگردم ابرا زین به دری ندارم

برگاز نیستم که سر کز رویم باشد
 دلم که نیک دانی داند دشمنان هم
 در بابل سخن منم استاد سحر تازه
 شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
 ورز آبنوس روز و شب لشکری بر آید
 افراسیاب طبع من آن بیژن شجاعت
 مرغ توام مرا پرفرمان ده و پیران
 دارم دل عراق و سر مکه و پی حج
 طاووس بوده ام بریاض ملوک وقتی
 اینجا چو چشم سعتریانم نماید آبی
 چندان بمان که چشمه خورشیدم برارد
 یاری و یآوری ز خدا و مسیح بادت

کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
 کامروز در جهان بسخن همسری ندارم
 کز ساحران عهد کهن همبری ندارم
 کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
 جز بهر نطع مدح جو تو مهری ندارم
 عذر آورد که بهتر زین دختری ندارم
 کالا سزای دانه تو زاغری ندارم
 درخوردتر از اجازت تو درخوری ندارم
 امروز پای هست مراد پری ندارم
 چون سعتری نمک و سعتری ندارم
 کالا بچشمه سار عدم خاوری ندارم (۱)
 کز دیده رضای تو به یآوری ندارم

این قصیده را در زمان کودکی در سنایش ناصرالدین ابراهیم سروده است

در این دامگاه ارچه همدم ندارم (ب)
 مرا با غم از نیستی هست ستری (ج)
 ندارم دل خلق و گراست خواهی
 چو از عالم خویش بیگانه گشتم
 بسیمرغ مانم ز روی حقیقت
 بنام و بوحدت چنو سرفرازم
 مرا کشت زاریست در طینت دل (و)
 مرا عز و ذلیست در راه همت

بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
 که کس را در اینباب محرم ندارم (د)
 سر صحبت خویشان هم ندارم (ه)
 سر خویشی هر دو عالم ندارم
 که از هیچ مخلوق همدم ندارم
 که این هر دو معنی ازو کم ندارم
 که حاجت بحوا و آدم ندارم
 که پروای موسی و بلعم ندارم

(۱) بالای چشمه . (ب) در این دامگاه . (ج) عید : مرا با من از . (د) در آن باب . (ه) دل زحمت .
 (و) عید : مرا کشت زاریست . * بیشتر مصراعهای این قصیده وزن ندارد .

پیش کس از بهر یکخنده خوش
 چو در سبز پوشان بالا رسیدم
 بکافور عزلت خنک شد دل من
 دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس
 به پا زهر کس ننگرم گرچه برخوان
 بدیو امل عقل غمزه نسازم
 مرا باد و دیو است خادم اگرچه
 پیاده نباشم ز اسباب دانش
 هنر در خور معرکه دارم آخر
 از آنم به ماتم که زنده است نفسم (ج)
 گلستان جان آرزو مند آبست
 چو از حبس این چار از کان گذشتم
 اگرچه بریده برم جای شکر است
 بر ارم پر و بر پر کآشیانه
 نه خاقانیم گر همی عزم تحویل
 مرا پای بستست خاقانی ایدر
 همانا که این رخصت از بهر خدمت
 امام امیر ناصر الدین که در دین
 براهیم خوش نام کز مدحش الا
 فلك خورد سوگند بر همت او
 ز خصمی که ناقص فتاد است نفش
 گر او هست دجال خلقت بر غمش
 قدخویش چون ماه نو خم ندارم
 دگر جامه حرص معلم ندارم
 سزد گر ز مشک کسی شم ندارم (ا)
 تمنای جلاب و مرهم ندارم
 یکی لقمه بی شربت سم ندارم
 بیاد طمع طبع خرم ندارم
 سلیمان نیم حکم و خاتم ندارم (ب)
 گر اسباب دنیا فراهم ندارم
 اگر ساخت در خورد ادهم ندارم
 چو مرد از پیش هیچ ماتم ندارم
 از آن دیده راهیج بی نم ندارم
 طربگاه جز هفت طارم ندارم
 که بند قفس سخت محکم ندارم
 به از قیة چرخ اعظم ندارم
 مصمم از این کلبه غم ندارم
 چرا عزم رفتن مصمم ندارم
 ز درگاه صدر معظم ندارم
 امامت جز او را مسلم ندارم
 صفات براهیم ادهم ندارم
 که در کون جز تو مقدم ندارم
 کمال ترا هیچ مبهم ندارم
 تراکم ز عیسی مریم ندارم

(ا) کرز مشک نیت . (ب) سلیمان نیم مهر خانم . (ج) که زنده است شخص .

۱- ساخت : درال تسمه رکاب و براق بند و بار زین اسب را گویند و بمعنی بر گشتوان هم هست و آن پوششی

است که در روز جنگ بر اسب پوشانند . ۲- ادهم : اسب سیاه را گویند .

و گرفتار ارقم کند مثل چرخم (ا)
 زهی دین طرازی که بی نقش نامت
 از آنکه که خاک درت سر مه کردم
 اگر چه ز انصاف با دشمن و دوست
 بدنبال تو چون سگی بر نیایم (ب)
 اگر تن بحضرت نیارم عجب بی (ج)
 رخ از آب زمزم نشویم ازیرا
 ز صدر تو گر غایم جز بشکرت
 دعا هات گفتم بخیرات بپذیر
 زمره جز از بهر ارقم ندارم
 در آفاق يك حرف معجم ندارم
 بی چشم سعادت درون نم ندارم
 دم مدح رانم سر دم ندارم
 که طبع هنر کم ز ضیفم ندارم
 که رختی سزاوار رستم ندارم
 که آلوده ام روی زمزم ندارم
 زبان بر ثنای دما دم ندارم (د)
 اگر چه دعای مقسم ندارم

در حسب حال خود سروده است

بدل در خواص بقا میگیریم
 از آنچرخ چون باز برد وخت چشمم
 چو باد ارچه سر کوچکم دل بزرگم
 درخت وفا را کنون برکدیز است
 که از سایه غیر سر میره انم
 چو ییگانه و امانم از سایه خود (ه)
 دلم درد مند است و هم درد بهتر
 مرا چشم درد است و خورشید خواهم
 مرا چون خرد بند تکلیف سازد
 دهان صبا مشک نکبت شد از می
 بگو با مغان کاب کاری شمار است
 بجان زین خراس^۱ فنا میگیریم
 که باز از گزند بلا میگیریم
 نخواهم کله و ز قبا میگیریم
 ازین برکدیز وفا میگیریم
 که از خود چو سایه جدا میگیریم
 ولی در دل آشنا میگیریم
 طیب دلم کز دوا میگیریم
 که از زحمت توتیا میگیریم
 ر بند خرد در هوا میگیریم
 بیوی می اندر صبا میگیریم
 که در کار آب شما میگیریم

(ا) من که منکم - من که چرخم . (ب) باقبال تواز سگی بر تنایم . (ج) اگر تن بخدمت . (د) زبان باثنای . (ه) چو ییگانه مانم من از سایه .

۱- ارقم: مارسیاه و سفید . ۲- خراس: آسیای بزرگ که با چهارپایگرود . ۳- آب کاری: کنایه از شراب خوردن است .

مرا زاربعین مغان چون نپرسی
 بانصاف دریا کشاند^۱ کانچا
 مغان را خرابات کُهِف صفا دان
 من آن هشتم هفت مردان کُهِفم
 بده جام فرعونیم کز ترهّد
 بمن آشکارا ده آن می که داری
 مرا از من و مایک رطل برهان (ب)
 من از باده گویم تو از توبه کوئی
 حریف صبو حمنه سبوح خوانم
 مرا سجده که بیت بنت العنب^۲ بس
 مرا مرحبا گفتن سفره داران
 قدحها ملاکن بمن ده که من خود
 نه نه می نگیرم که میگون سرشکم
 سک ابلق روز و شب جانگزا است (ج)
 ندارم سر می که چون سک گزیده
 کشش خود نخواهم من آمین جان (د)
 هم از دوست آزرده ام هم زدشمن
 مسیحم که گاه از یهودی هراسم
 چنانم دل آزرده از نقش مردم
 گریزد ز شکل عصا مار و گوید
 قفا چون زدست امل خوردم اکنون (ه)

که چل صبح در مغ سرا میگریزم
 ز جور نهنک عنا میگریزم
 در آن کُهِف بهر صفا میگریزم
 که از سر نوشت جفا میگریزم (ا)
 چو فرعونیان ز اژدها میگریزم
 به پنهان مده کز ریا میگریزم
 که من، هم زمن، هم زما میگریزم
 مگو کز چنین ماجرا میگریزم
 که از سبحة پارسا میگریزم
 که از بیت ام القری^۳ میگریزم
 نباید، کز آن مرحبا میگریزم
 ز قوت اللسان بر ملا میگریزم
 که خود زین می کم بها میگریزم
 ازین ابلق جانگزا میگریزم
 جگر تشنه ام از سقا میگریزم
 که از سنک آهن ربا میگریزم
 پس از هر دو تن در خدا میگریزم
 که از زاهد هرزه لاء میگریزم
 که از نقش مردم کیا میگریزم
 عصا شکم و از عصا میگریزم
 ز تیغ اجل در قفا میگریزم

(ا) که ترس نوشت . (ب) یک رطل بستان . (ج) عید : روز و شب جانگزا است . (د) کس خود نخواهم .
 (ه) قفا خود ز دست اجل .

۱- دریا کش: کسی که بزودی مست شود . ۲- بنت العنب : دختر رزمینی انگور است . ۳- ام القری
 کثبة مکة معظمه است . ۴- هرزه لا : هرزه گو .

بیزغاله گفتند بگریز، گفتا :
 همه حسن من يك پيك هست سلطان
 من آن دانه دست کشت کمالم
 من آم که چون آتشی زیر دارم
 بدیدم عیار جهان کم ز هیچست
 سیاهست بختم ز دست سپیدش
 زبیم فلک در ملک می بنام
 چو روزست روشن که بختست تاری
 صلاي سر و تیغ میگوئی و من
 گرم ساز یکتاری یا دوتائی (ب)
 وغا در سه و چار بینی نه در يك
 قماري زنم بر سر پای وانگه
 اسیرم ببند خیالات و جان را
 زکی تا بکی پای بست وجودم
 گریزانم از کائنات اینست همت
 ز تنگی مکان و دورنگی زمان بس
 مرا منتهای طلب نیست سدره
 باهی بسوزم جهان را ز غیرت
 نه زین هفت ده خاکدانم گریزان
 مرادان بر از هفت ده متکائی (ه)
 نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت
 که قصاص در پی کجا میگریزم
 از این سگ مشام کدا میگریزم (ا)
 کزین عمرسای آسیا میگریزم
 ز ننگ زمین در هوا میگریزم
 ازین بهرج^۱ ناروا میگریزم
 وز این پیر ازرق و طا میگریزم
 ز ترس تیر در کیا میگریزم
 بشب زین شبانگه لقا میگریزم
 نه سر میکشم تر صلا میگریزم
 در اندامت کز سه تا میگریزم
 من و نقش يك کز وغا^۲ میگریزم
 ز سر پای سازم پیا میگریزم
 نوا میدهم وز نوا میگریزم
 ندارم سر و دست و پا میگریزم (ج)
 نه اکنون که عمریست تا میگریزم
 بجان آمدم زین دو تا میگریزم
 که از سدره المنتهی میگریزم
 که در حضرت پادشا میگریزم
 که از هشت شهر سما میگریزم (د)
 که در ظل آن متکا میگریزم
 در ایوان شمس الضحی میگریزم

(ا) من از يك مشام . (ب) گرم ساز یکتاری یا دوتائی . (ج) عهد : ندارم سرفتها . (د) کزین هشت شهر

(ه) هفت و نه متکائی .

نه ادریس^۱ وارم بزندان خوفی
که درهشت باغ رجا میگیریم
صبح و مسا نیست در راه وحدت
منم کز صباح و مسا میگیریم
چو جغد از برون راندم آسیابان
بر این بام هفت آسیا میگیریم
بقا دوستان را فنا عاشقان را
من آن عاشقم کز بقا میگیریم
چو هستی است مقصد در اویت کردم
که از خود همه در فنا میگیریم (ا)
شوم نیست در سایه هست مطلق
که در نیستی مطلقا میگیریم
همه نعل مرکب ز من باز گونه
بوقتی کز این تنك جا میگیریم
بسی زانیاتند دور فلک را (ب)
ازین دیر دارالزنا میگیریم
و با خانه ای چرخ و خلقی ز جیفه
هلاکت ازان ازوبا میگیریم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی
من اندر حصار رضا میگیریم
نیاز عطا داشتم تا باکنون
نیازم نماند از عطا میگیریم
طمع حیض مرد است و من میبرم سر
طمع را کز اهل سخا میگیریم
که خرکوش حیض النساء دارد و من
بلنگم ز حیض النساء میگیریم

در ستایش اتا بك اعظم مظفر الدین قزل ارسلان ایله گز مروده است

هر صبح که نو جهان ببینم
از منزل جان نشان ببینم
صبح آینه ای شود که دروی
نقش دل آسمان ببینم
پویم پی کاروان و سواس
غم بدرقه همعنان ببینم
هر بار نفس که برگشایم
غم تعبیه در میان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنگ
آتشگه کاروان ببینم
خیزم که کمینگه فلک را
يك شیردل از نهان ببینم
جویم که رصد که زمان را
تنهاروی آن زمان ببینم

(ا) عید : که از خود در آن قاسدا . (ب) دار فلک را .

۱- ادریس : این مادر این مهلائیل ابن قینان بن انوش بن شیب بن آدم و نام مادرش قینوس بوده قدا او را هر مس نامند . مؤلف برهان گوید : گوشت از جهت درس گفتن بسیار بدین نام مشهور شد و او را مثلک التعمه خوانند و نعمای تله او پادشاهی و حکمت و نبوت بود و او حیات جاوید یافت و اکنون در بهشت میباشد .

در کھف نیاز شیر مردان جان را سگ آستان بینم
 چون سر بسر دوزانو آرم قرب دو سر کمان بینم
 بس ینمک است عیش و قست کز دیده نمک فشان بینم
 نشگفت که چون نمک بر آتش لب را مدد از فغان بینم
 از جفتی غم بیاد غصّه (۱) دل حامله گران بینم
 خون گرم و از دوهندوی چشم رومی بچکان روان بینم
 بر هر مرثه در چواشک داود بر کرده به ریمان بینم
 میجویم داد و نیست ممکن کاین نادره در جهان بینم
 صورت نکتم که صورت داد در گوهر انس و جان بینم
 در صد غم تازه تر گریزم گریک غم جان ستان بینم
 چون تبخالی که تب نشاند دل را غم غم نشان بینم
 ترسم که بچشم ابلق عمر از ناخنه^۱ استخوان بینم
 عمر است بهار نخل بندان کش هر نفسی خزان بینم
 گفتمی بروم بوهم نونو (ب) سوز جگر فلان بینم
 تو سوز مرا گران نبینی من و هم ترا گران بینم
 عمری بکران کنم که اهلی زین کوچه باستان بینم
 بر غوره چهار مه کنم صبر تا باده بخم ستان بینم
 دل نشکنم از عتاب یاری کورا دل خرده دان بینم
 رک را سر نیش یسار نادم چون بالش پرنیان بینم
 بر آینه چشم از آن گمارم کز هم جنسی نشان بینم
 سازم دل مرده را جنوبی کز آینه زعفران بینم
 هر شب که بصفه های افلاک صفها زده میهمان بینم

(۱) عید : بیاد قصه . (ب) گفتم بروم .

۱- ناخنه : مراضیت از امراض چشم و آن کوششی باشد که در گوشه چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم

را میگیرد .

جوشم ز حسد که از ثریا
 من خود نکند طمع که شش بار
 هم ظن نبرم که کعبتین را
 اندیک دو دست فرقدان وار (۱)
 پس گویم دیده گیر کاخر (ب)
 هر مه که بیک وطن مه و خور
 حالی بوداع از اشک هر دو
 خور در تب و صرع دار یابم
 از قحط کرم کجا گریزم
 جانی چو مزاج مشتری بساک
 طبعی چو بنات نعش ز آمال
 دیرینست که این فلک نگوینست
 گویم که فلک علوفه گاهیست
 مه ز آن باسد رسد بهر ماه
 گو چرخ مکن ضمان روزی
 از شیر شتر خوشی نجویم
 روزی چه طلب کنی بخواری
 گر موم که پاسبان در جست
 چون بز سر تاج شاه شد لعل
 بی منت پاسبان بینم
 نی نی بگمان نیکم از بخت
 کارم همه چون گمان بینم
 بختی که سیاه داشت در زین
 خنگیش بزیر ران بینم

(۱) دو دست فرقدان وار . (ب) پس گویم .

۱- اندیک (بروزن نزدیک) لفظی است از کلمات نمناکه در عربی لیت ولعل و عسی گویند یعنی باشد که و
 بود که و «باید که» و بمعنی «زیرا که» و از برای آن و از این جهت هم گفته اند . ۲- سوزیان . مخفف سود و زیان .
 ۳- شان : بر پشت خوانیده . ۴- خنک : اسب سپید .

دل رفت گرا اهل دل بیابم زین مرهم زخم آن بینم
 خسته نشوم ز خار نا اهل ز آن خار گل جتان بینم
 بهرام نیم که طیره کردم چون مقنع و دو کدان بینم
 این تازه سخن که کردم ابداع در روی زمین روان بینم
 دیوان مرا که گنج عرشی است عین الله گنج بان بینم
 طرارانی که دزد گنجد هم دست بریده شان بینم
 طرار بریده سر چو طیار آویخته بی زبان بینم
 امید بطالع است کز عمر هیلاج بقا چنان بینم
 کاندرسنه^(۱) ثون^۲ اختر سعد (ا) در طالع کلمران بینم
 شش سال دیگر قران انجم در آذر و مهرگان بینم
 هر هفت دسد برج میزان با بیست و یکش قران بینم
 نشگفت که چون نمک بر آتش لب را مدد از فغان بینم
 کیوان بکناره ینم ارچه هر هفت بیگ مکان بینم
 گر خط شمال خسف گیرد زی مکه روم امان بینم
 در حد حجاز امن یابم گر سوی خزر زیان بینم
 در شانه^۳ گوسپند گردون من حکم به از شبان بینم (ب)
 تاظن نبری که هیچ نکبت زین حکم دروغ سان بینم
 ره سوی یقین ندارد این حکم هر چند ره بیان بینم
 حقا که دروغ داستانی است بطالانسی داستان بینم
 خاقانی را زبان حالت از نامده ترجمان بینم
 از خسف چه باک چون پناهم در گاه خدایگان بینم

(۱) عبد : «کاندرسنه ثون اختر» و این مصرع وزن شعر ندارد . (ب) عبد : من حکم به از زبان بینم.

۱- هیلاج (بفتح اول و وزن فیهاج) این لغت یونانیست و معنی آن چشمه زند گائیت و آفرای منجمان فارس «کدبانو» گویند و آن دلیل جسم مولود است با اصطلاح منجمین چنانکه کد خدا دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دودلیل استخراج کنند و بعضی گویند این لغت هندی است . ۲- ثون به حروف ایجد یافند و پنجاه و شش است . ۳- بعضی از فالگیران در شانه گوسپند نگاه کنند و برای مردم فال بگیرند و در اینجا اشاره بفالیت که برای شبانان بگیرند.

دیدار سپاه دار ایران در آینه روان بینم
 برهفت فلک فراخته سر تاج قول ارسلان بینم
 با کدو کبه مظفرالدین دین همزه و همزهان بینم
 امر ملک الملوك مغرب همزیت کن فکان بینم
 جم ملک و جم خصال و جم خوت جم را ملک الزمان بینم
 کیخسرو دین که در سپاهش صد رستم پهلوان بینم
 پرویز هدی که در بلادش صد نعمان مرزبان بینم
 تاج سر خاندان سلجوق بر تخت زر کیان بینم
 بر شاه کیان گهر فشانم کو را گهر کیان بینم
 خورشید اسد سوار یابم بهرام زحل سنان بینم
 از رایش آفتاب نصرت در مشرق دودمان بینم
 در بارگه دوم سلیمان سیمرغ کرم عیان بینم
 چون خوان سخا نهد سلیمان عیش طویل خوان بینم
 گر سنگ پذیرد آب جودش ز آتش زنه ضمیران^۱ بینم
 دستار چه^۲ سیاه نیزه اش چتر سر خضر خان^۳ بینم
 شیب سر تازیانه اش از قدر حبل الله شه طغان بینم
 دریک سر ناخن از دودستش صد شیر نر زیان بینم
 او شاه سه بعد و چار ملت بر شاه مدیح خوان بینم
 دهر از فزعش به پنج هنگام در ششدر امتحان بینم
 از هفت سپهر و هشت خلدش روز آخور و شب ستان بینم
 نه چرخ ز قلم کف شاه مستسقی ده بنان بینم
 روئین تن عالمست و قصدش هر هفته به هفته خوان بینم
 ماند پهلل شاه مغرب کافروش فروتر آن بینم
 نشگفت کز آن هلال دولت عید دل خاندان بینم

۱- آتش زنه : سنگ چخماق ، چیزی که با آن آتش روشن کنند . ۲- ضمیران : ریحان . ۳- دستارچه : بازچه‌ای است که بر سر نیزه و علم بندگان و آرا طره و شقه هم خوانند . ۴- خضر خان : پادشاه ترکستان است .

آری شه مغرب آن هلاست کاندرد حد قیروان بینم
 برخاک درش زبوس شاهان نقش رخ آبدان بینم
 گربرسر چرخ شد حدودش هم در بن خاکدان بینم
 کرکس که بمکرشد سوی برج برخاک چو ماکیان بینم
 گر خصمش امیر مصر گردد کورا عدن و عمان بینم
 پندار سرخر و بن خار در عرصه بوستان بینم
 انگار خروس پیرزن را بر پایه نردبان بینم
 ای تاجور اردشیر اسلام کاجری خورت اردوان بینم
 ای سایه حق که عقل کل را ز اخلاق تو دایگان بینم
 گردد فلك المحيط گویت گرد دست تو صولجان^۱ بینم
 زبید فلك البروج کوست کز نوبه زدن توان بینم
 کیوانت شها بعرض پرچم بر رمح^۲ چو خیزران بینم
 از پرز^۳ پلاس آخور تو برجیس^۴ بطیلان^۵ بینم
 شمشیر هدی توئی که مریخ شمشیر ترا فسان^۶ بینم
 خورشید ز برق نعل رخت نارست که بی دخان بینم
 ناهید سزد هزار دستان کایوان تو گاستان بینم
 ز اوصاف تو تیر هندسی را داریم رطب اللسان بینم (۱)
 هارون^۷ تو ماه وز نریاش شش زنگله در میان بینم
 امر تو و ابلق شب و روز يك فحل^۸ و دو مادیان بینم
 محمود کفا! که سیستان محکوم چو سیسجان بینم

(۱) عید : پدار طرف اللسان بینم .

۱ - صولجان: چوکان . ۲ - رمح: نیزه . ۳ - پرز (بسم اول) آن باشد که پرودی پارچه‌های پشینه
 بهم رسد . ۴ - برجیس (بروزن ادریس) یکی از نامهای ستاره مشتری باشد . ۵ - بطیلان : جامعه کشاد و بلند که بدوش
 میاندازد . ۶ - سنگی باشد که شمشیر را بدان نیز کنند . ۷ - هارون ، پاسبانی که بر کمر زنگوله میبست ۷ - فحل: نر .

فتح تو بسومنا^۱ یابم غزو^۲ تو بمولتان بیستم
 چتر سیه و سپید پیل^۳ مالش ده سیستان بیستم
 چون قصد کنی قنوج^۴ ملت ز تو شادمان بیستم
 گرد سپت بنهرواله^۵ سهم تو بنهروان^۶ بیستم
 تو خسرو خاور و زامرت^۷ تعظیم بخاوران بیستم
 تو دامغ روم و از حسامت زلزال بسدامغان بیستم
 دریا هبتی و کوه هیبت کز ذات تو این و آن بیستم
 از رای تو صیقل فلک را هفت آینه در دکان بیستم
 گر هیچ سپه کشی سوی شام آنجا سقر و جنان بیستم
 از خلق تو خار و حنظل شام گلشکر اصفهان بیستم
 صور^۸ و عکه در امان امنست^۹ (ب) چون ارمن و نخجوان بیستم
 سکانت شه فرنک^{۱۰} یابم دربان شه عسقلان^{۱۱} بیستم
 تو قاهر مصر و جاوشت را بر قاهره قهرمان بیستم
 روزی که در ابرسان یمین برق گهر یمان بیستم
 شیر فلک از نهیب گرزت چون گاوزمین جبان بیستم
 از ماه درفش تو مه چرخ سوزان چو زمه کتان بیستم
 طوفان شود آشکار کز خون شمشیر تو سیل ران بیستم
 خنک تو روان چو کشتی نوح اندر طوفان روان بیستم

(۱) عید : تو خسرو خاوری و زامرت . (ب) عید : در امان امرت .

۱- سومنا^۱ (بشم اول و فتح میم و نون بالف کشیده بروژن مهملات) پشخانهای بوده در ملک گجرات، گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و منات را که از پشهای مشهور است و در آن پشخانه میبود شکست و بعضی گویند که قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجا آورده و بسکون میهم گفته اند و گویند این لنت هندی است که مفرس شده یعنی فارسی گردیده و آن نام پتی بود و معنی ترکیبی آن سومنا^۲ است یعنی منعی است نمونه قمریجه سوم بهندی قمر را گویند و نات تعظیم است . ۲- غزو . ۳- چنک . ۴- قنوج یکی از شهرهای هند است . ۵- بنهرواله (بروزن هفت ساله) نام اصلی گجرات است و آن ولایتی است در هندوستان . ۶- نهروان . نام شهری و مدینه ایست . ۷- صور . شهر است در لبنان . ۸- عسقلان شهر است واقع در ساحل جنوبی فلسطین و در جنگهای صلیبی مشهور شد و آن شهر در سال ۱۲۴۷ بدست سلطان بیکس خراب شد .

چون قال بر آرمت ز مصحف نصر الله در قرآن بینم
 در شأن تو بینم آیت فتح کاسب نزول شان بینم
 ای عرش سر بر آسمان صدر گر بزم تو خلد جان بینم
 در کعبه خلد صدر بزم بر خاک در تو آب حیوان
 در خواب جلالت تو دیدم کوثر ، نم نادران بینم
 زین شهر دو رنگ نشکنم دل چون آتش رایگان بینم (۱)
 زین هفت رصد نیفکنم بار در بیداری همسان بینم
 این هفت رصد بیفکنم باز کو را دل ایرمان بینم
 از جور دو مار بر نجوشم تا منزل کاروان بینم
 قر تو خبر دهد که چندان تأیید ظفر رسان بینم
 کز عمر هزار ساله چون نوح صد دولت دیرمان بینم
 برگ همه دوستان بسازم مرگ همه دشمنان بینم
 بر خاک درت زکوة دربان گنج زر شایگان بینم
 این فال ز سعد مستعار است هستیش ز مستعنان بینم

در مدح مکه معظمه صفوة الدين بانو سروده است

حضرت ستر معلا دیده ام ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
 قاف تا قافم تفاخر میرسد کز حجاب قاف عنقا دیده ام
 در صدف درآست و در جوت آفتاب (ب) حضرتی کز پرده پیدا دیده ام
 در مدینه قدس مریم یافتم در حظیره انس حوا دیده ام
 حضرت بلقیس بانوی سبا بر سر عرش معلا دیده ام
 چشم زرقا را کشیده کحل غیب هم بنور غیب بینا دیده ام

(۱) چون آتش کاروان . (ب) در صدف در است و در جوت آفتاب .

۱- هفت رصد : کتابیه از هفت اقلیم است . ۲- زرقاء الیمامه زلی بود از زنان جاهلیت و در تیزی در

عرب شرب المثل بود .

اینست بلقیسی که بر درگاه او
 اینست زرقانی که چشم خضراو
 من کیم خواه ازین خواه از عرب
 قیصر از روم و نجاشی از حبش
 روز جوهر نام و شب عنبر لقب
 جوهر و عنبر سفید است و سیاه
 آب دست و خاک پایش را ز قدر
 پیشگاه حضرتش را پیشکار
 آنست دختر و آنست خواهر پنج وقت
 هفت خاتون را در این خرگاه سبز
 بر درش بسته میان خرگاه و از
 بر لب بحر کفش خورشید و ابر
 در کف بخت بلندش ز اختران
 میوه شاخ فربرز ملک
 گوهر کان فریدون شهید
 عصمة الدین صفوة الاسلام را
 بارگاه عصمة الدین روز بار
 مصر و بغداد است شروان تادراو
 از سر زهد و صفا در شخص او
 آن خدیجه همتی کز نسبتش
 آستان حضرتش را از شرف
 رابعه زهدی که پیشش پنج وقت
 خوان آگاه دلش را از صفا
 بر دل موهین و جان مؤمنش
 محرم کحل مسیحا دیده ام
 محرم کحل مسیحا دیده ام
 کاینچنین بلقیس و زرقا دیده ام
 بردش بهروز و لالا دیده ام
 پیش صفه اش خادم آسا دیده ام
 هر دو را محکوم دریا دیده ام
 نشرة^۱ رضوان و حورا دیده ام
 از بنات النعش و جوزا دیده ام
 در پرستاری بیکجا دیده ام
 داه^۲ این درگاه والی دیده ام
 شاه این خرگاه مینا^۳ دیده ام
 قربه^۴ زرین و سقا^۵ دیده ام
 هفت دستنبوی زیبا دیده ام
 هم بیاغ ملک آبا دیده ام
 بر فراز تاج دارا دیده ام
 افتخار دین و دنیا دیده ام
 خسروانرا جا و ملجا دیده ام
 هم زبیده هم زلیخا دیده ام
 هم خدیجه هم حمیرا^۶ دیده ام
 بانوانرا قدر زهرا دیده ام
 صخره و محراب اقصی دیده ام
 هفت مردانرا مجازا دیده ام
 خانقاه از چرخ اعلی دیده ام
 مهر و مهر دین مهیا^۷ دیده ام

۱- لا : خدمتکار . ۲- نشرة : بضم اول تعویذ و حرز را گویند . ۳- داه : دایه و کنیز . ۴- شاه
 خرگاه مینا : بمعنی شاه خاوار است که خورشید باشد . ۵- قربه : مشک . ۶- حمیرا لقب عایشه زوجة پیغمبر است .

آسیه^۱ توفیق و سارا سیرتست چشم دزدیدم ز نور حضرتش
 موسیم کاتئی انا الله یافتم هر که در من دید چشمش خبره ماند
 حضرتش را هم بنور حضرتش نور عرش حق تعالی را بچشم
 کعبه است ایوان خسرو کاندراو کعبه را باشد کیوتر در حرم
 هر زمان این شاهباز ملک را گر کند شهباز مرغان را شکار
 دوش دیدار منوچهر ملک چند بارش دیده‌ام در خواب لیک
 هم در این ایوان نوبر تخت خویش (ا) لوح پیشانیش را از خط نور (ب)
 اندر ایوانش روان یک چشمه آب چشمه پنهان در حجاب و بر درخت
 یک جهان دل‌زین درخت و چشمه‌نادر گفته ایشاه این درخت و چشمه جیت
 گفت نشناسی درخت و چشمه‌ای (ج) چشمه بانوی و درخت است اخستان
 اصاها ثابت صفات آن درخت گفت شادم کز درخت و چشمه سار
 شکر کز بانو و فرزند اخستان ساره را سیتاره سیمای دیده‌ام
 تانه پنداری که عمدا دیده‌ام نور پاک و طور سینا دیده‌ام
 ز آنکه من نور تجلی دیده‌ام بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
 هم بفضل حق تعالی دیده‌ام ستر عالی را هویدا دیده‌ام
 در حرم شهباز یضا دیده‌ام ساعد اقبال ماورا دیده‌ام
 من شکارش جان دانا دیده‌ام زنده در خواب آشکارا دیده‌ام
 طلعتش این باره زیبا دیده‌ام تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام
 چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام با درخت سبز برنا دیده‌ام
 دست دوات شاخ پیرا دیده‌ام جمله را عیش مهتا دیده‌ام
 کین دو را نور موفّا دیده‌ام کز گرمشان بر تو نعمای دیده‌ام
 هردو با هم سعد و اسما^۲ دیده‌ام فرعی^۳ فوق الثریا دیده‌ام
 دیده را جای تماشا دیده‌ام چهره ملک مطرا دیده‌ام

(ا) هم در این ایوان نو . (ب) از لوح نور . (ج) چشمه‌را .

۱- آسیه : زن قرون . ۲- سعد و اسما نام در عاشق و معشوق بوده است .

نیز چون همشیره با شروان رسید
آسمان سترا، ستاره هم تا
کعبه را مانند در عـالیت و من
گر چه اخبار زنان تاجدار
از فرنگیس^۱ و کتایون^۲ و همای^۳
از سخا وصف زبیده خوانده ام
کافر مگر چون تو در اسلام و کفر
گر بیوی طمع گفتم مدح تو
مدح تو حق است و حق را بادلت
بیشتر آرم ذات یزدان را شفیع
بیشتر آرم نظم قرآن را شفیع
بیشتر آرم کعبه حق را شفیع
بیشتر آرم مصطفائی را شفیع
بیشتر آرم چار یارش را شفیع
بیشتر آرم هفت مردان را شفیع
بیشتر آرم جان افریدون شفیع
بیشتر آرم جان فخرالدین شفیع
کز بی حج رخصتم خواهی ز شاه
دل درین سوداست یک لفظ ترا

کار شروان دست بالا دیده ام
من ترا قیدافه^۴ همتا دیده ام
محرم این کعبه ام تا دیده ام
خوانده ام و ندر کتب ها دیده ام (۱)
باستانرا نام و آوا دیده ام
وز کفایت رای زبنا دیده ام
هیچ بانو خوانده ام یا دیده ام
کعبه را دیر جلیبا دیده ام
قالب قوسین اوادنی دیده ام
کش عطا بخش و توانا دیده ام
کز همه عیش مبرا دیده ام
کاسمانش خاک بطحا دیده ام
کاسم او یاسین و طه دیده ام
کز هدی شان عزیز والا دیده ام
کز دوعـالـمشان تبرا دیده ام
کز جهانداریش طغرا دیده ام
کز شرف کسریش مولا دیده ام
کاین سفر دلرا تمنا دیده ام
چون مفرح دفع سودا دیده ام

(۱) خوانده ام چون در کتبها .

۱- قیدافه : نام زنیست که حاکم بردع واندلی بود و برودع ملکی است که استرخوب راهوار از آنجا
آوردند و استر بردعی مشهور است . ۲- فرنگیس : مادر - پادشاه و دختر افراسیاب بود . ۳- کتایون (بروزن دلامون)
در فرهنگ جهانگیری نام دختر قیصر روم نوشته است که زن کنتاسب بوده و اسقندیار ازوست . ۴- نام یکی از
خواهران اسقندیار است که از جاسب اورا اسیر کرده در قلعه رویین دژ نگاه داشته بودند نام دختر بهمن که در حباله قنـاج پدر
خود بود - و نام پادشاه زاده ای است که بهمایون عاشق بود و قسمه های و همایون مشهور است و منظومه ای از خسته خواجوی
کرمانی بنام همای و همایون است - و نام دختر قیصر روم هم هست و از زن بهرام کور بوده . ۵- زیا : نام شاهزاده ای
بوده که امپراطور رومانی اورا اسیر کرد .

دولت جاوید بادا کز جلال جاه تو جانسوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را بسته هرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه را تحفه این ایات غرا دیده‌ام

در موهظه و نصیحت و تخلص بستایش استاد بهاء الدین محمد بن احمد

از آن قبل که سر عالم بقا دارم بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم
نشاط من همه زی‌آشیان نه فلکست اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو و ستور چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم (۱)
بکاه برگی برک جهان نخواهم جست چنان که نیست بیکجو جهان خریدارم
دلاجهان همه بادست و خلق خاک پرست نه آتشم که فروزی بیاد رخسارم (ب)
طمع مدار که از بهر طعمه ارکان عنان جان و خرد را بحرص بسیارم (ج)
مباد کز بی خستودی چهار رئیس دو بادشا را در ملک دل بیازارم
شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آژ میان دیده همت خیال پندارم
از آن خیال من امروز خلوتی جستم وز آن فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پی جست جهان چون بر گار چو دایره همه تن گشته بود زنگارم
کنون نگر که ازین منزل نهیره فریب برسم طالع خود واپس است رفتارم
اگر چه زین فلک آب رنگ آتش بار چو باد و خاک سبک سایه و کرانبارم
چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم چو خاک هم خود را بیخطر بنگذارم
نیم چو آب که یا هر کسی در آمیزم نیم چو ابر که بر هر کسی گهر بارم
چو طوطی ارچه همه منظم نه غمازم چو تیغ گر چه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم نبینی از پسی کار نیاز پیکارم
چو زرنخواهم خود را اسیر دست خان (د) ز حرص آنکه بزرهم چو زرشود کارم
چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشت

(۱) عید : چه عقل مختصران تخم جادوی کارم - چو عقل مختصران تخم جادوی کارم . (ب) نه آتشم چه فروزی

(ج) عید : عنان جان خرد را . (د) اسیر دست کسان .

هزارشکرکنم فیض و فضل یزدانرا
 ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید
 بطبع آهن بینم صفات مردم را
 بدانکه چون الف و صل باشم از خواری (۱)
 اگر بدانی سیمرغ را همی ممانم
 بدانکه نیست کفم چون دهان گل پر زر
 مگر نداند کس عقد عقل و جوهر جان
 ازین زبان در افشان چو دفتر اعیانی
 نه مرد دلاقم خاقانی سخن باقم
 ز کس بدهر خجل نیستم بحمد الله
 بشکر ایزد و استاد از برای سجود
 بشکر صدر زمان هر زمان ز بحر سخن
 عیار شعر من اکنون عیان تواند شد
 کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین
 سپهر حمد و سعادت سعد دین احمد (ب)
 ملک صفاتی کاندر ممالک شرفش
 پیام داد بدر گاهش آفتاب که من
 نگر چگونه نگهداریم زنجس و بال
 ستاره گفت منم بیک عزت از دراو
 ایا غیات ضعیفان و غیث درویشان
 که داد دانش و دین گر نداد دینارم
 کلاه گوشه هدایت بچرخ دو آرم
 از آن گریزان از هر کسی پری دارم
 که نام نبود و بینند خلق دیدارم
 که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
 بدست طعنه چرا هر کسی نهد خارم
 بدست کردن اعمال و دست اسرارم
 مرصع است بگوهر هزار طومارم
 که روح قدس تند تار و بود اشعارم
 مگر ز ایزد و استاد صدر احرامم
 نهاده سر بسزمین همچو کلک و پر گارم
 صدف مثال دهان را بدر بینبارم
 که رای روشن آن مهتر است معیارم
 که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
 که خاک در گهش افزود آب بازارم
 سپهر گفت که من کمترین عمل دارم (ج)
 ترا غلامم از آن برنجوم سالارم
 که در حریم جلالت همی بز نهارم
 از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم
 بیاغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

(۱) عید : بدانکه چو الف (ب) سزای حمد و سعادت . (ج) کمترین عمل دارم .

۱- اعیانی قیس از شعرای جاهلیت بود که اسلام را درک نکرد و برای ضعف چشم با عشی ملقب شد و مردم همزمان او باو کتبی ای بسپردادند زیرا از قوت بصیرت او در شکفت بودند و جمیع ادبای عرب او را ستاچه العرب لقب دادند زیرا در شعر و موسیقی مقام او را دریافته اند. اعیانی را دیوان بزرگیت که در آن شراب و مستی را سروده است و ابوالعباس ثعلب آن را جمع و شرح کرده است و مشهورترین قصاید او قصیده لامیه است .

اگر چه نام من اندر حساب «الشعراست»
 بیش فیض تو ز آن آدمم باستسقا
 صور نگار حدیثم ولی هر آن صورت
 کدام علم کز آن عقل من نیافت اثر
 بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر است
 بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو
 ز مدحت توبه «الا الذین» سزاوارم
 که وارهانی ازین خشکسال تیمارم
 که جان در آن نتوانم نهاد تنگوارم
 بیازمای مرا تا بینی آثارم
 سزد که خوانی صد چون لبید^۱ و بشارم^۲
 زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

در شکایت از روزگار

عاقبت را نشان نمی یابم
 می برم مرغ وار گرد جهان
 نیست شب کز رخ و سرشک بهم
 دل گم گشته را همی جویم
 خوارش افکنده می بخاک چه سود
 دولت اندر هنر بسی جستم^(۱)
 گویا آب و آتشند این دو
 زین گرانمایه نقد کیسه عمر
 بخت اگر آسمانیست چرا
 بهر نوزادگان خاطر خویش
 خوان جان ساختن چه سود که من
 زاغ حرص و همای همت را
 خوشتن خوار کرده ام چون مور^(ب)
 چون ترسم که در نشیمن دیو
 وز بلاها امان نمی یابم
 هیچ جا آشیان نمی یابم
 صد بهار و خزان نمی یابم
 سالها شد نشان نمی یابم
 راه بر آسمان نمی یابم
 هر دو در یک مکان نمی یابم
 که بهم صحتشان نمی یابم
 حاصل الا زیان نمی یابم
 بر خودش یاسبان نمی یابم
 بخت را دایگان نمی یابم
 بسزا میهمسان نمی یابم
 ریزه استخوان نمی یابم
 چون توان کرد نان نمی یابم
 هیچ تعویذ جان نمی یابم

(۱) همی جستم - (ب) عبد : خوار گشته ام چون شمع - نسخه : خوشتن خوار گشته ام چون مور .

۱- اشاره بآیه شریفه الشعراء يتبعهم الغادون - الم تراهم فی کل واد یهیمون ویقولون «الایفعلون - الا الذین آمنو وعلو الصالحات» - ۲- لبیدین ربیعہ از طائفة بنی عامر و از شعراء جاهلیت بود که شرح حال او در صفحات قبل آمده است
 ۳- بشار : از شعراء مشهور عرب بود .

بس سبغ خانه ایست کاندروی (۱) همدی ایرمان نمی یابم
 یکجهان آدمی همی بینم مردی در میان نمی یابم
 دشمنان دست کین بر آوردند دوستی مهربان نمی یابم
 هم بدشمن درون گریزم از آنک یاری از دوستان نمی یابم
 عهد یاران باستانی را تازه چون بوستان نمی یابم
 همه فرعون و گرگ پیشه شدند من عصا و شبان نمی یابم
 ز آن نمط کارزوی خاقانی است جای جز بر کران نمی یابم
 در زمانه پناه خویش الا در شاه جهان نمی یابم

در ستایش خراسان و آرزوی وصول به آن سامان گوید و تخلص بمدح

صدر جهان محیی الدین کند

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم نشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم
 گرچه رهرو نکند وقفه، کنم وقفه از آنک (ب) کشش همت اخوان بخراسان یابم
 دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
 بر کنم شمع و وفا را بخراسان طلبم کان کلید در رضوان بخراسان یابم
 طلب از یافت نکوتر من و مرکوب طلبم کآن براق از در میدان بخراسان یابم
 عزم جفت طلبیست و طلب آبستن یافت یافت را در طلب امکان بخراسان یابم
 لوح چل صبح که سی سال زیر کردم رفت بهر چل صبح دبستان بخراسان یابم
 در جهان بوی وفانیست و گر هست آنجا است کاین گل از خار هفیلان بخراسان یابم
 هفت مردان که هتم هشتم ایشان^۲ بوفا کفشان خانه احزان بخراسان یابم
 سالکان را که چو دریا همه سر مستانند چون صدف عرقه عطشان بخراسان یابم

(۱) عید : پس وحش خانه . (ب) گرچه در راه روم نیست موافق تر از آنک .

۱- ایرمان : بروزن و معنی میهمان است اما میهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجائی برند یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود و شخصی را گویند که بی رضا در خانه با ملک کسی فرود آید . ۲- از در : بمعنی لایق و سزاوار . ۳- هفت مردان : مقصود اصحاب کف است . ۴- هشتم اصحاب کف سک آنها بود که به اصحاب کف وفاداری کرد .

بادبانسان ز گریبان بخراسان یابم
 صید گهشان بن دامان بخراسان یابم
 طوق سرچون سرچوگان بخراسان یابم
 جگر آتش بریان بخراسان یابم
 تن خشن پوش چوسوهان بخراسان یابم
 زاستخوان ساخته خفتان بخراسان یابم
 که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
 دانه و آب فراوان بخراسان یابم
 بس که میران شبستان بخراسان یابم
 که شیخونگه پیران بخراسان یابم
 شہسواران را جولان بخراسان یابم
 چاک این ازرق خلقدان بخراسان یابم
 آنچه جویم بکهستان بخراسان یابم
 در بفر دوس و کلیدان بخراسان یابم
 از دهان جرس افغان بخراسان یابم
 کعبه را معمره گردان بخراسان یابم (۱)
 عرفات کرم آسان بخراسان یابم
 لیک میقانگه جان بخراسان یابم
 عید را صورت قربان بخراسان یابم
 کاتشین آینه عریان بخراسان یابم
 کز دمش بوی گلستان بخراسان یابم
 لذت اهل خراسان بخراسان یابم
 بخراسان طلبم کان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر
 شیرمردان که کمینگه سر زانو دارند
 بی سرانرا که چو گویند کمرکش همه را
 زاتش سینۀ مردان که زدل آب خورند
 همه دل گوهر ورخ کرده حلی دار جوتیغ
 آهشان فندق سر بسته و چون پسته همه
 دل مرغان خراسانرا من دانه دهم
 مرغ دلرا که در این بیضۀ خاکی قفس است
 بس که پیران شیخون بخراسان بینم
 ملک کیخسرو روز است خراسان چه عجب
 من مرید دم پیران خراسانم از آنک
 آسمان نیز مرید است چو من ز آن که صبح
 چند جویم بکهستان که نماید اهل دلی
 حجرۀ دل را کز کعبۀ وحدت اثرست
 بختیان نفس من که جرس دار شوند
 نزد من کعبۀ کعبه است خراسان که ز شوق
 بر دای طلب احرام همی گیرم از آنک
 گرچه احرام که جان ز عراقست مرا
 بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من
 بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی
 آسمان شیشۀ نارنج نماید ز گلاب
 چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت
 آنچه کوئی بیمن بوی دل ورنک وفاست

صبح خیزان بیمن کز پی من خوان فکندند
 از خراسان مژده خود بیمن بینم لیک
 غم ترکان عجم کآن همه ترك خستند
 عشق خشکان عرب کان خشکان یمنند
 گر خراسان پسر عالم سامست منم
 کاو عنبر فکن از طوس بدست آرم لیک
 بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک
 بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
 بازمی میکند این زال که طفلان نکنند
 شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک
 دل چوسی پاره پریشان شد از این هفت ورق (۱)
 اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ
 در بیابان سماوات همه غولانند
 این سویدای دل من که حمیرا صفت است
 گر ز شروان بدر انداخت مرا دست و بال
 ترك اوطان ز پی قصد خراسان گفتم
 منم آنموم که دل سوختم از فرقت شهد
 کم شد آن گنج جوانی که بسی کم داشت
 گر بهین عمر من آمیزش شروان کم کرد (ب)
 یافت زربفت خزانم علم کافوری
 درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا
 هست پستان کرم خشک و من از انجم دل
 مصحف عهد سرا پای همه البقره است
 آه صبح است مگر نعل که بر شدره غار
 شمع لذت آن خوان بخراسان یابم
 از یمن تحفه ایمان بخراسان یابم
 نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
 نوکنم چون دم ایشان بخراسان یابم
 که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
 بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
 کان ستم پیشه بشیمان بخراسان یابم
 پر طافس مگس ران بخراسان یابم
 زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
 شکلهارا همه برهان بخراسان یابم
 جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
 شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
 دفع غولان بیابان بخراسان یابم
 صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم
 خیروان بلکه شرف وان بخراسان یابم
 عوض سلوت^۱ اوطان بخراسان یابم
 وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
 از پی کم شده تاوان بخراسان یابم
 عمر کم بوده شروان بخراسان یابم
 من همان سندش نیسان بخراسان یابم
 نگذارند که درمان بخراسان یابم
 فتح باب از پی پستان بخراسان یابم
 حرف والناس ز پایان بخراسان یابم
 عودش افکنده و عربان بخراسان یابم (ج)

(۱) هفت اوراق . (ب) آویزش . (ج) غرض افکنده.

مادر نعل که افکانه^۱ کند هر سحرش
 رخت عزات بخراسان برم انشاءالله
 از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
 پیرپشه اگر بر لب دریا گذرم
 سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
 چون ز آمل رخ آمل بگرگان آرم
 گرچه کم ارز چو انگشتی پایم لیک
 گر جهان در فزع سال قران بیند من (۱)
 تا کی از خازنی و خازن احکام خطا
 چند گویی که دوسال دگرست آیت خسف
 جنس این علم ز دیباجه ادیان بدرست
 این سخن خال سپید تن خذلان دانم
 فلسفی فلسی و یونان همه یونی^۲ ارزد
 ای فتی فتوی کفر است در فتنه زدن
 نکنم باور کاحکام خراسان اینست
 حکم بومعشر مصرع نگیرم گرچه
 مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم خسف
 کان یاقوت و پس آنگاه و با ممکن نیست

(۱) در فزع سال قران بینم من .

۱- افکانه یا فکانه و فکانه : بیجای را گویند که پیش از زاییدن در شکم مادر مرده باشد یا پیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد خواه از حیوان . ۲- نثره (بضم اول) بمعنی حرز و تعویذ است . ۳- یون بمعنی فلس است و در هاشم برهان قاطع بهین شعر استشهد شده است . ۴- هرمس (بضم اول و نالت) با اعتقاد یونانیان نام ادریس پیغمبر است و بعضی گویند نام حکیمی بوده در خدمت اسکندر و بعضی دیگر گویند سه کیستند که هرمس هرمس نام دارند یکی ادریس که اویغمری و پادشاهی و حکمت را یادم جمع کرده بود و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیئات باشد او آورد و دیگری هرمس بابلی است و او جامع اعداد و حکمت بوده و شاگرد فیثاغورث است و سیم شاگرد اسقلیوس اول است که صاحب طب و کیمیا او بوده است . ۵- ادریس نام پیغمبری بوده است مشهور گویند از جهت درس گفتن بسیار بدین نام علم شد و او را مثلک النعمه خوانند و نمای تالانه او پادشاهی و حکمت و نبوت بود و اوجیان جاوید یافت و اکنون در بهشت میباشد .

انت فیهم بتورب خوانده و ماکان الله^۱
 گیر خسفی است بزعم همه در روم و حزر
 گرزباد است و گراز آب دو طوفان بمنل
 هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باك
 بیست و يك نوع قرانست بمیزان همه را
 زانیانند که در دار قمامه^۲ جمعند
 هرامان کان هرمان یافت بصد قرن کنون (ا)
 بسر خاك محمد بسر یحیی پاک
 از سر روضه فاروق فرق صدر شهید
 چون بتازی و دری یاد افاضل گذرد
 من که خاقانیم از آب نشابور چشم (ج)
 در مرا آینه در شانه دست آید من
 چون زمن اهل خراسان همه عنقایند
 محبی الدین که سلیمان صفتست و خدمش
 شافعی بینم در دست و هر انگشت از او (د)
 هادی امت و مهدی زمان کز قلمش
 گوهر افسر اسلاف که از خاك درش
 سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم
 دل او ثانی خودشید فلك دانم و باز
 اتصالات فلك دانم و دلرا بقیاس
 خضر موسی کف و نیل از سر نعبانش روان

(ا) عبد : صد قرن کهن . (ب) صاحب اقران . (ج) عبد : بیستم . (د) عبد : شافعی بینم و در دست
 هر انگشتی از او - شافعی بینم در دست و هر انگشتی از او .

۱- اشاره باین آیه شریفه است : و ماکان الله لیعذبهم و انت فیهم . ۲- قمامه : نام زنی که کنیه داشت
 ۳- حسان از شمرای مخضرمین بود و شرح حال او فیلا آمده است . ۴- سبحان وائل از خطباء فسیح عرب و در فصاحت
 ضرب المثل بود روزی در برابر معاویه چند ساعت صحبت کرد و معاویه بدو گفت : تو بزرگترین خطیب عرب هستی سبحان
 گفت بلکه بزرگترین خطیب عجم و جن و انس

دستم از نامه او نافه گشای سخنت
چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملک
بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید
درد و آتش که نیستان هزاران شیر است
در خراسان دلش سنجهر همت چو نشست
ثانی مصری او یوسف مصریست بچود
بر درش همچو درش حلقه بگوش است فلک
دور باش قلمش چون بسه سرهنگ رسد
گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم^۱
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر انام
پایه منبر او بوسم و بر سر گیرم
گر زمان یابم از احداث زمان شک نکنم
منکه خاقانیم از نعل سمنش بوسم

کاهوی تبت توران بخراسان یابم
قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم
نسر طائر که بر افشان بخراسان یابم
جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
شور صدرستم دستان بخراسان یابم
بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
صاع^۲ خواهنده کنعان بخراسان یابم
کز مهر حلقه فرمان بخراسان یابم
از دوم اخترش افسان بخراسان یابم
من بسی معجزه زینسان بخراسان یابم
ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم
که در این ناحیه نقلان بخراسان یابم
کز معالیش گذربان بخراسان یابم
بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

در مرثیه شیخ الاسلام حمده الدین محمد بن اسعد طوسی نیشابوری شافعی

معروف بعفده مات سنه ۵۷۱ بهروز

آن پیر ما که صبح لقائیت خضر نام
با برتریش گوهر جهشید پست پست
تنها روی ز صومعه داران شهر قدس
آنجا بود سجاده خاصش بدست راست
بوده زمین خاتمش بام آسمان
هر صبح بوی چشمه خضر آیدش ز کام
با بختگیش جوهر خورشید خام خام
که کند بزاویه خاکیان مقام
وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام
بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام

۱- صاع : پیمانه‌ای که تقریباً بوزن یکمن و ده سیر باشد . ۲- اشاره بآیه شریفه قرآن کریم است در آنجا که میگوید : هنگامیکه موسی و طائفه بنی اسرائیل نشسته شدند ما گفتیم که یا عیای خود بسنگ بزن و چون عصارا بسنگ زد سنگ شکافت و از آن دوازده چشمه جوشیدن گرفت.

چون پای در کند ز سر صفت صفا
سازد وضو بمسجد اقصی بآب چشم
آب محیط را ز کرامات کرده پل
هر شب قبابی مشرقی صبح را فلک
پی کور شبر و بست نه ره جسته و نه زاد
شبر و که دید ساخته نور مبین چراغ
نموده رخ بآینه گردان مهر و ماه
تقطیع او و ازرق گردون ز یک شعاع
پردل چو جوز هندی و مغزش همه خرد
عنفاست مور ریزه خور سفره سخاش
چون زال پیر زاده بطفلی و عاقبت
پوشد لباس خاکی مارا ردای نور
دلش هزار میخی^۱ چرخ و بجیب جاک
گاهی کبود پوش چو خاکست و هم چو خاک
گاهی سفید پوش چو آبست و هم چو آب
گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب
او بود نقطه حرف الف دال میم را
زو دید آن نماز که قائم بود الف
گاهی براق چار ملک را لگام گیر
با آب کار تیغ و چون تیغ از غذای نفس
در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش
در صورتی که دیده جمالش صورنگار
در آینه عنایت صیقل شناخته

سر بر کند بهلقه اصحاب کعبه شام
شکر وضو کند بدر مسجد الحرام
بگذشته زاتشین پل این طاق آب فام
نور از کلاه مغربی او برد بوام
سر مست بختی ایست نه می دیده و نه جام
بختی که دید یافته حبل المتین زمام
نسپرده دل بیو قلمون^۲ باف صبح و شام
تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام
خوشدم چو مشک چینی و حرفش همه کلام
چونانکه مور ریزه عنفاست زال سام
در خلق دیو خام چو رستم فکند خام^۳
خاکی لباس کوتاه و نوری رداش تام
باز افکنش ز نور و فراویزش از ظلام
گنجور رایگان و لگد خسته عوام
شوریده و مسلسل و تازان زهر عظام
پوشد برهنگانرا چون آفتاب بام
کامد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام
را کع بماند دال و تشهد نمود لام
گاهی بدیو هفت سری بر کند لگام
صوفی کار آب کن از خون انتقام
عشقی چو قیس عامری^۴ و عروده^۵ خرام
زو شاهدی گرفته و رفته ره ملام
زو قبله کرده و شده سر مست و مستهام

۱- بیو قلمون: دیبای رومی را گویند و آن جامه ایست که هر لحظه برنگی درآید. ۲- خام: کمند و رسان بلند.

۳- هزار میخی: خرقه درویشان باشد که بخیه بسیار بر آن زده باشند و آنرا هزار میخی هم میگویند. ۴- در قرآن کریم آمده است که گل آدم در چهار روز خمیر شد. ۵- قیس عامری نام مجنون عاشق لیلی است. ۶- عروده: نام عاشقی بوده در عرب.

چون نوح پیر عشق و زطوفان مهلکات
ریزان ز دیده اشك طرب چون درخت رز
در وجد و حال همچو حمام^۱ است چرخ زن
گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین
پیری که پیر هفت فلک زبیدش مرید
آمد مسیح وار بیمار پرس من
کاین آبنوس و عاج شب و روز و روز و شب
من دست برجبین ز سر درد چون چنین
من چفته^۲ چنک و گم شده سر نای و چون رباب
در مطبخ فلک که دو ناست گرم و سرد
غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان
او کز درم در آمد و دندان سپید کرد
سردابه دید حجره فرو رفت یکدو پی
بنشست و خطبه کرد بفصل الخطاب و گفت
سر بسته هه چو فندون اشارت همی شنو
گفتم بپایگاه ملایک توان رسید ؟
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید ؟
گفتم هوا بمرکب خاکی توان گذشت (ب)
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت ؟
گفتم زوادی بشریت توان گذشت

ایمن بکوه کشتی و خرم زسام و حمام^۱
کز آتش نشاط شود آتش از مسام
بردیده نام عشق رقم کرده چون حمام
گردد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام
میری که میر هشت جنان شایدش غلام
کازرده دید جان من از غصه^۳ لثام
چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام
کارد ز عجز روی بدیوار پشت مام
خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
غم به نواله^۴ من و خون جگر ادام^۵
خون تیغ راحلی است چو بیرون شد از نیام
پوشید بام راسر دندانش نور فام (ا)
کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام
گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام
هیبرس یوست کنده چو بادام کان کدام
گفتا توان اگر نشود دیو پایدام^۶
گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتا توان اگر بر ریاضت کنیش رام
گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتا توان اگر نبود مرکبت جمام^۷

(ا) نوریام . (ب) گفتم هوا بمرکب خاکی .

۱ - حمام و حمام نام فرزندان نوح بوده است . ۲ - چفته : خم و خمیده . ۳ - غم و غمیده .

۴ - ادام : نانخورش . ۵ - پایدام (بروزن شادکام) نوعی از تله و دام است و آن چنان باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار يك وجب تراشیده و سر سر هر يك دامی بندند و سر دیگر آنرا بر زمین فرو برند و سیاه دریناه گازی باخری درآمده پیش رود و جانوران را بر دام داده بجانب دام آورد نایاهای ایشان در میان دام بند شود و مرغی را نیز گویند که سیاه در کنار دام بندد نامرغان دیگر بپوای او در دام افتد . ۶ - جمام : کاهل - اسپ کاهل . ۷ - جمام : کاهل - اسپ کاهل .

گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید
 گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام^۱
 خاقانیا بسوك پسر داشتی کیود
 برسوك شاه شرع سیه پوش بر دوام
 کارواح سبز پوش سیه جامه اند باك
 بر مرك زاده حفته خواجه همام
 شیخ الائمه عمده دین قدوه هدی
 صدر الشریعه حجت حق مفتی انام
 او کعبه علوم و کف و کاک و مجلسش
 بودند زمزم و حجر الاسود و مقام
 او و همه جهان مثل زمزم و خلاب
 او و همه سران حجر الاسود و رخام^۲
 زمزم نمای بود بمدحش زبان من
 تا کرده بودم از حجر الاسود استلام^۳
 زان بو حنیفه^۴ مرتبت شافعی^۵ بیان
 پس چون رکاب او ز نشابور در رسید
 تب ریزهای بدعت تبریز برگرفت
 من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت
 تب ریز شد هزار نشابور ز احتشام
 از همتش اتابك و سلطان حیات یافت
 تب ریز شد ز رتبت او روضه السلام
 چون او برفت اتابك و سلطان برفت نیز
 خاک کیست کاندرا او اسدالله کند کنام
 او رفت و سینه ها شده بیمار لایعاد
 کوداشت هردو را به پناه يك اهتمام
 بر تربتش که تبت چین شد چوبگذاری
 چون سبب نخل بند بریزد بسوك او
 زانفاس عمده الدین در شرق و غرب بود
 ملت چو عقد نظمه الصدر فانتظم
 جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم
 او بود صد جوینی و غزالی اینت غبن
 آن دیسمان فروش که از آسمان سروش
 این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام^۶
 او خفت و فتنه ها شده بیدار لاینام
 از بوی نافه عطسه مشکین زند مشام
 زرین ترنج فلکة این نیلگون خیام
 ملت استقامت و با ملت انتظام
 امّت چو شاخ قوم الشیخ فاستقام
 ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام
 کردی بریسمان اشارتش اعتصام

(۱) کاندرا جهان که کندی بود و نه نظام .

۱- شاهقام (بروزن شادکام) کسی که خود را دیبازی شطرنج زبون بیند حریف را می در پی کشت گوید و او را فرصت
 تعدد نابازی دیگر کند دیبازی قایم شود . ۲- رخام ، سنک سفید . ۳- استلام: پرسیدن حجر الاسود . ۴- بو حنیفه
 صاحب مذهب حنفی . ۵- شافعی (محمد بن ادریس) در غزه متولد شد و در مصر در گذشت . ۶- غمام : ابر .

وان قفل گر که بود کلید سرای علم
یحیی صفات بود چو یاسین و خصم اوست
خصمش بمستی آمد از ابایس همچنانک
گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار
بودی قوام شرع و پیری زمرک تاج
آری بداغ و درد سرانند نامزد
خورشید شاه انجم همخانه مسیح
چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین دهر
بی مقتدای ملت نه کلك و نه کتاب
او سوره حقایق و من کمتر آیتش
حرز فرشتگان چپ و راست^۱ میکنم
این نامه بر سر دو جهان حجت منست
این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل^۲ است
آیم بحشر نامه او بسته برجین
تا وصف او تمیعه من شد بجنب من
وصفش مطهر است چو قرآن که خواندش
بی او سخن نرانم و کی پرورد سخن

(۱) عید : بی شهوار زاول .

کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام
من ینکر المیهمن ان یحیی العظام^۳
یا جوج بود نطفه آدم باحتلام
کز مشك بی نصیب بود مغز باز کام
باداغ و درد زیست در این دهر ناقوام
اینك پلنك در برص و شیر در جذام
مصرع و تب زده است و سها ایمن از سقام
چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیب کام
بی شهوار زایل نه رخس و نه ستام (۱)
زائم بنامه آیت حق کرده بود نام
این نامه را که داشت زمشك ختن ختام
کو نامه نیست عرو و نقی است لانقسام
کایمن کند ز هول سباع و شروام^۴
گرد من از نظاره آن نامه ازدحام
تمام^۵ ناتمام سخن بود بو تمام^۶
بر پاك تن حلال بود بر جنب حرام
حسان^۷ پس از رسول و فرزدق^۸ پس از هشام

۱- کسیکه منکر این است که خداوند استخوانها را زنده میکند . ۲- سها : ستاره ایست ریز درینات النعش
۳- فرشتگان چپ و راست رقیب و عینند که نام آنان در قرآن کریم آمده است . ۴- هفت هیکل : بازویند و
تعویند را گویند . ۵- هوم حشرات زهر دار و مومدی . ۶- تمام . الکن . ۷- بو تمام (حبیب بن اوس الطائی) در جام
از شهرهای شام متولد شد. او از شعرای عباسی بود و در دمشق و حمص و مصر و موصل زندگی کرد . بو تمام حافظه بسیار قوی داشت
و از این رو قصائد بیشتر شعرا را یادداشت و درس حکمت یونان بخیال پرداز می کرد ؛ از اینرو اشعارش پر از مطالب
مشکیلی است دیوان او در بیروت بچاپ رسید و نیکوترین قصائد شعراء جاهلیت را جمع کرد و نام آنرا «الفصول» گذاشت و
بیز اشعار نیکوی عرب را از زمان جاهلیت تا زمان عباس جمع آوری نمود و آنرا بنام «الحماسه» موسوم کرد . ۸- حسان بن
ثابت از شعراء مخضرمین بود و در یثرب متولد شد زمانی که بدین اسلام در آمد طائفة قریش را هجو کرد و اول کبیت که
در باره اسلام شعر گفت وادرا «شاعریغیر» لقب دادند . ۹- فرزدق (همام بن غالب بن سمیعة الدارمی التمیمی) از شعراء
مستزلام بود و زندگانی خود را در هجو و مدح این و آن گذراند -- اشعارش قوی بانعائیر نیکو و از نظر لغت و لفظ ظنیر و منده
بود . فرزدق دیوانی دارد که آنرا محمد بن حبیب نحوی پسر ای تدوین کرده است و ۶۶۰ فصدۀ آن با ترجمه فرانسه در
پاریس چاپ شد .

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود
 گرسد رشید داشت می کرد می فداش (ب)
 گرزهر جان گزای فراقش دلم بسوخت
 اقضى القضاة حجة الاسلام زین دین
 سیف الحق افضل ابن محمد که طالعی
 حق در حقش دعای من از صدق بشنواد
 دارالسلام اهل هدی باد صدر او
 از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام (ا)
 آئروز کامدش ز رسول اجل پیام
 بازهر^۱ خواهم از همم سید همام
 کانار مجد او چو ابد باد مستدام
 دارد خلافة الحق در موضع سهام
 من نامرادی دلش از دهر مشنوام
 زایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام

در مرثیه نصرة الدین ابوالمظفر اصفهید گیا ترا شیر

ای قبله جان کجاست جویم
 گرزخم زنی سنات بوسم
 دیروز چو آفتاب بودی
 دوشست همه شب چوبدر دیدم
 ای در گرانیهاتر از روح
 وی ماه سبک عنان تر از عمر
 خورشیدی و بر نیائی از کوه
 توزیر زمین شدی چو خورشید
 ای گمشده آهوی ختائی
 صیاد قضا نهاد دامت
 ای گوهر یادگار عمرم
 دریا کنتم اشک و پس بدریا
 از دیده نهان درون وهمی
 در جانی وزانس وجانت پرسم
 جانی و بجان هوات جویم
 ورخشم کنی رضات جویم (ج)
 امروز چو کیمیات جویم
 امشب همه چون سہات جویم (د)
 چون روح سبک لقات جویم
 چون عمر گرانیهات جویم
 هر صبحدم از صبات جویم
 تاکی ز بر سعات جویم
 هم ز آبخور ختات جویم
 از دامگه قضیات جویم
 چون طلبم کجاست جویم؟
 در هر صدفی جدات جویم
 از و هم برون چرات جویم؟
 نزدیک و دور جات جویم

(ا) عید : از مرگ که شیخ (ب) گرسد بریدم همه را (ج) ورخشم آری . (د) امشب همه شب سہات .

خاقانیت آشنای عشق است هم در دل آشنات جویم
 ای صبر که گشته فراقی در معرکه بالان جویم
 وی دل که به نیم نقطه ماننی در دائره عنفات جویم
 وی جان که کبوتر نیازی پرسوخته درهوات جویم
 وی نقش زیاد طالع من در زائجه فئات جویم
 چون نقش زیاد کس نبیند کی در ورق بقات جویم
 ای مرکب عمر رفته پی کور زانسوی جهان هبات جویم
 وی بلبل جغد گشته وقتست کز نوحه گری نوات جویم
 ای سینه که درد مندی از غم هم زانوی غم دوات جویم
 درد تو جراحتی است ناسور از زخم اجل شفات جویم
 ای تن که بچشم درد آزی از جود تو توتیات جویم
 چون خوان کرم نماند تا کی برگت طلبم نوات جویم
 ای چرخ شریف کش که دویی حان را دیت از دهات جویم
 وی خاک عزیز خور بخواری تن را عوض از جفات جویم
 ای روز کرم فروش دی زود از ظل عدم ضیات جویم
 ای ماه گرفته نور دانش در عقده ازدهات جویم
 وی روضه بوستان دولت در دخمه پادشات جویم
 ای تاج کیان کیا لواشیر در عالم کبریات جویم
 قدر تو لوازد دست بر عرش در سایه آن لوات جویم
 زانسوی فلک بدیده وهم مجدت نگرم سنات جویم
 از عقل همه هوات خواهم وز نفس همه ثنات جویم
 رفتی که وفا نکرد عمرت تا جان دارم وفات جویم
 بر تخته صدق بودی آحاد زان اول اولیات جویم
 بگذشتی و صفر جای تو یافت از صفر کجا صفات جویم

از مائده سخات جویم	قحط کرمست روزی جان
پروردش از عطیات جویم	طفلی است هنر که مادرش مرد
در زمره اصفیات جویم	گرچه زملوک عهد بودی
فیض از کرم خدات جویم	امروز که تشنه زیر خاکی
در کوثر مصطفات جویم	فردا بیهشت گشته سیراب

در شگایت از روزگار و مرد

هم از درد، دلرا دوائی نیستم	بدرد دلم کاشنائی نیستم
به ازدرد تسکین فزائی نیستم	چو تبخال کوتب برد درد دلرا
کزانده به، انده زدائی نیستم	شوم هم درانده گریزم زانده
دل آشنا هیچ جائی نیستم	جهان نیست از هیچ جائی که دروی
که هیچ آشنا بی ریائی نیستم	غلط گفتم ایبه کدام آشنایان
دی نگذرد تا جفائی نیستم	ازین آشنایان که امروز دارم
بجائی روم کاشنائی نیستم	مرا دل گرفت از چنین آشنایان
که چون قاف شد جز عنائی نیستم	چو عنقا من و کوه قاف قناعت
که در جویش آب رضائی نیستم	بل آبگون فلک باد رخته
بجز هاون سرمه سائی نیستم	در آئینه دل خیال فلک را
به از دل، توکل سرائی نیستم	کلید توکل ز دل جویم ایرا
ولیک از درون جز فضائی نیستم	در تنك ینم توکل سرا را
زسوی درون سرمه سائی نیستم	برون سرمه ای هست برهاون اما
که الا درش تنگنائی نیستم	توکل سرا هست چون نخل خانه
بهار کرم را بهائی نیستم	منم نخل و دیماه نخل آمد اینجا
امان ینم از چه نوائی نیستم	چو مار از نهانم چنین نه که آخر
هم از زخم کس هم بلائی نیستم	هم از زهر من کس گزندی نبیند
به از صبر منزل نمائی نیستم	بدان تا دلم منزل فقر گیرد

بلی از پی چار منزل گرفتن
 یکی از پی جای لنگر گرفتن
 بصرای عادی مزاجان عادت
 بیازار خلقان فروشان همت
 از آن صدف پیشین یمانی و طائی
 وزین باز پس هاندگان قبائل
 از آن مو کب امر و زمردی نیام
 محبت نمیزاید اکنون طبایع
 نه خاقانیم گر وفا جویم از کس
 به از فقر سرما زدائی نیستم
 به از سرب آهن ربائی نیستم
 چراغ وفا را خیائی نیستم
 طراز کرم را بهائی نیستم
 بحق کرم پیشوائی نیستم
 بجز غمر غمرالردائی نیستم
 و ز آن انجم اکنون سهائی نیستم
 کز این چارزن مردزائی نیستم
 چه جویم که دامن وفائی نیستم

در رثاء خانواده خود گوید

بی باغ رخت جهان مینام
 بی وصل تو کاصل شادما نیست
 بی لطف تو کآب زندگان نیست
 دل زنده شدی بیوی بویست
 بی بوی تو کاشنای جانست
 تاجان گرو دمست یا جان
 بردیده خویش چون کیوتر
 بی سرو قد تو جعد شمشاد
 یکدانه آفتاب بی تو
 از دانه دل ز کشت شادی
 در آینه دل از خیالت
 در آینه خیالت از خود
 تا وصل تو زانجهان نیاید
 بی داغ غمت روان مینام
 تن را دل شادمان مینام
 از آتش غم امان مینام
 کان بوی ز دل نهان مینام
 رنگی ز حیات جان مینام
 جز داغ غمت روان مینام
 جز نام تو جاودان مینام
 بر جهت بوستان مینام
 برگردن آسمان مینام
 يك خوشه بسالیان مینام
 جز صورت جان عیان مینام
 جز موی خیال سان مینام
 دل را سر اینجهان مینام

جز اشك و داعی من و تو طوفان جهان ستان مینام
 چون حقه سینه برگشایم جز نام تو در میان مینام
 گر عمر کران کنم بسودات سودای ترا کران مینام
 گفתי دگری کنی مفرمای کان در ورق گمان مینام
 بیتی من و عیش حاش لله کز خواب خیال آن مینام
 خاقانی را ز دل چه پرسی کانست که کس چنان مینام
 حالی که بدشمنان نخواهم حسب دل دوستان مینام
 غمخوار ترا به خاک تبریز جز خاک تو غم نشان مینام

باز هم در مرثیه خانواده خویش گوید

بس وفا پرورد یاری داشتم بس براحت روزگاری داشتم
 چشم بد دریافت کارم تیره کرد گرنه روشن روی کاری داشتم
 از لب و دندان من بدرود باد خوان آن سلوت که باری داشتم
 گنج دولت همیشه مردم لاجرم در هر انگشتی شماری داشتم
 خنده در لب گوئی اهلی داشتی گریه در برگویم آری داشتم
 من نبودم بیدل و یار اینچنین هم دلی هم یار غاری داشتم
 آن نه یار آن یاد گار عمر بود بس بآئین یادگاری داشتم
 راز من بیگانه کس نشنیده بود کاشنا دل رازداری داشتم
 هرگز از هیچ اندهم انده نبود کز جهان انده گساری داشتم
 انده آن خوردم که بایستی مرا کاندرا انده اختیاری داشتم
 آن دل دل کو که در میدان لهو از طرب دلدل سواری داشتم
 پیش کز بختم خزان غم رسید هم بیباغ دل بهاری داشتم
 بارم انده ریخت بیغم غم شکست گرنه باری بیخ و باری داشتم
 نی بدم آتش ز من در من فتاد (۱) کاندرون دل شراری داشتم

(۱) عید: بی بدم آتش ز من در من فتاد .

کس مرا باور ندارد کز نخست کار ساز و ساز کاری داشتم
من ز بی یاری چو در خود بنگرم هم نپنداری که یاری داشتم

در شکایت از جهان و نعت خاتم پیغمبران گوید

قحط و فاست در بنه آخر الزمان هان ای حکیم برده عزلت بسازمان
دردم سبید مهره وحدت بگوش دل خیز از سیاه خانه وحشت پپای جان
هم با عدم پیاده فرو رو بهشت طبع هم با قدم سواد برون ران بهفت خوان
سودای این سواد ممکن بیش دردماغ تکلیف این کشیف منه پیش بر روان
فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه صفری شمر فذلک این تیره خاکسدان
جیحون آفت است بر آن آبگینه پل که پایه بلاست بر آن غول دیده بان
چشم بپی مدار که در چشم روزگار آن ناخن که بود بدل شد با ستخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته و سک دیوانه پاسبان
دهر سبید دست سیه کاسه آبست سب منگر بخوش زبانی این ترش میزبان
کآن خوشترین نواله که از دست او خوری لوزینه آست خرده الماس در میان
دل دستگاه تست بدست جهان مده کاین گنج خانه را ندهد کس بایرمان^۱
هر لحظه هاتنی بتو آواز میدهد کاین دام که نه جای امانست الا مان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی کز جوش غفلت است ترا گوش فروشان
اول بیار شیر بهای عروس فقر وانکه بیر قبالة اقبال رایگان
خاتون دار ملک فریدوش خوان که نیست کاین اینعروس کم از گنج کاویان
تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی کاحداث را سوی تو جنیت شود روان
شمشاد و سرورا ز تموز و خزان چه باک کز گرم و سرد لاله و گل رارسد زیان
از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار وز فاقه خواه مهر تب جان ناتوان
ازین و آن دو اطلب چون مسیح هست زیرا اجل کیاست عفا قیر این و آن
مگذار شاه دل بدرمات خانه در زین در که هست درد ز عزالت فروشان

۱- سبید دست: کنایه از جوانمرد و سخی است. ۲- سیه کاسه: کنایه از مسک و بخیل است. ۳- لوزینه: هر چیز را گویند که از خورشها که در آن مغزیادام کنند و از مغزیادام یخته و ساخته باشند چه لوز بعمری بادام را میگویند. ۴- ایرمان: عازمت و حسرت. ۵- عفا قیر: گیاههای دارویی.

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود
 اسکندر و تنعم ملک دو روزه عمر
 بی طعمه و طمع پسر آور چو کرم بید
 زنبور خانه طمع آلوده شد مشور
 همچنی در عدم طلب اینجا مجوی از آنک
 خود باش انیس خود مطلب کس که پیلرا
 دانی چه کن ز ناخوش و خوش کم کن آزد
 خود را درم خرید رضای خدای کن
 پرواز در هوای هویت کن از خرد
 از لاری بصدر شهادت که عقل را
 لا ز آن شد از دهای دوسر، تافر و خورد
 بنمود صبح صادق دین محمدی
 دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست
 آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
 آنجا که کوفت دولت او کوس لاله
 آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم^۱
 آدم بگاہواره او بود شیر خوار
 در دین شفای علت عالم برای خلق
 هم عیب را بمامل اشراذ پرده پوش
 او سرو جویبار الهی و نفس او
 او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال

(۱) عید : در پله هوا چکنی بر نك هوان .

۱- تل : کوه پست . ۲- سراندب نام کوهیت مشهور که آدم صفی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود
 آمد و مقام کرد و نفس قدم او در آنجا هست و بعضی گویند نام شهریت برك دریا و آن کوه منسوب بآن شهر است
 و گویند فیرا بوالبشر در آنجا است . ۳- سراندب منظور آدم ابوالبراست . ۴- فاستقم که امرت . ۵- منظور حضرت ختم
 مرتبت است که باو خطاب یا ایها امدری ، قم فاندز شد . ۵ - اشاره به امن بودن پیغمبر است .

کس مرا باور ندارد کز نخست کار ساز و ساز کاری داشتم
من ز بی یاری چو در خود بنگرم هم نپنداری که یاری داشتم

در شکایت از جهان و نعت خاتم پیغمبران گوید

قحط و فاسد در بنه آخر الزمان هان ای حکیم برده عزلت بساز هان
دردم سپیدمهره وحدت بگوش دل خیز از سیاه خانه وحشت پیاپی جان
هم با عدم پیاده فرو رو بهشت طبع هم با قدم سوار برون دان بهفت خوان
سودای این سواد مکن بیش دردماغ تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه صفری شمر فذلک این تیره خاکسدان
جیحون آفت است بر آن آبکینه بل که پایه بلاست بر آن غول دیده بان
چشم بهی مدار که در چشم روزگار آن ناخنه که بود بدل شد با ستخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
دهر سپید دست سیه کاسه آیت سب منگر بخوش زبانی این ترش میزبان
کآن خوشترین نواله که از دست او خوری لوزینه^۱ ایست خرده الماس در میان
دل دستگاه تست بدست جهان مده کاین گنج خانه را ندهد کس بایر مان^۲
هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد کاین دام که نه جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی کز جوش غفلت است ترا گوش فروشان
اول بیار شیر بهای عروس فقر وانکه بیر قبالة اقبال رایگان
خاتون دار ملک فریدونش خوان که نیست کاین این عروس کم از گنج کاویان
تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی کاحداث را سوی تو جنبیت شود روان
شمشاد و سرور از تموز و خزان چه باک کز گرم و سرد لاله و گل رارسد زبان
از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار وز فاقه خواه مهر تب جان ناتوان
ازین و آن دوام طلب چون مسیح مست زیرا اجل گیاست عقاقیر^۳ این و آن
مگذار شاه دل بدرمات خانه در زین در که هست درد ز عزلت فروشان

۱- سپید دست: کنایه از جوانمرد و سخاوت. ۲- سیه کاسه: کنایه از مسک و بخیل است. ۳- لوزینه: هر چیزی را گویند که از خورشدها که در آن مغزیادام کنند و از مغزیادام پخته و ساخته باشند چه لوز برمی بادام را میگویند. ۴- ایرمان: عاریت و حسرت. ۵- عقاقیر: گیاههای دارویی.

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود
 اسکندر و تنعم ملک دو روزه عمر
 بی طعمه و طمع بسر آور چو کرم بید
 زنبور خانه طمع آلوده شد مشور
 همجنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنک
 خود باش اینس خود مطلب کس که پیلرا
 دانی چه کن زنا خوش و خوش کم کن آرزو
 خود را درم خرید رضای خدای کن
 پرواز در هوای هویت کن از خرد
 از لاری بی صدر شهادت که عقل را
 لا زان شد از دهای دوسر، تافر و خورد
 بنمود صبح صادق دین محمدی
 دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست
 آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
 آنجا که کوفت دولت او کوس لاله
 آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم^۱
 آدم بگهاواره او بود شیر خوار
 در دین شفای علت عالم برای خلق
 هم عیب را بمامل اشار پرده پوش
 او سرو جویبار الهی و نفس او
 او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال

(۱) عید : در پله هوا چکنی بر تکه هوا.

۱- تل : کوه پست . ۲- سرانندی نام کوهیست مشهور که آدم صبی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود
 آمد و مقام کرد و نقش قدم او در آنجا هست و بعضی گویند نام شهرت بزرگ بر لب دریا و آن کوه منسوب بآن شهر است
 و گویند قبر ابوالشیر در آنجاست و سرانندی منظور آدم ابوالشیر است . ۳- فاستقم کما امرت . ۴- منظور حضرت خضر
 مرتبت است که باو خطاب یا ای امدنر ، قم فاندز شد . ۵- اشاره به امی بودن پیغمبر است .

مه را دو نیمه کرده بدست چو آفتاب^۱
 که با چهارپیر^۲ زبان کرده در دهن
 مهر آزمای مهره بازویش جان و عقل
 حبل الله است معتکفان سرا دوزلف او
 قدرش مرو قیست^۳ بر این سقف لاجورد
 بر بام سدره تادرا دنی فکنده رخت
 جبریل هم بنیم ره از بیم سوختن
 جنت ز شرم طلعت او گشته خار بست^۴
 خورشید بر عمامه او بر فشانده تاج
 آنجا شده بیکدم کز بهر بازگشت
 هر داستان که آن نه ثنای محمدیست
 خواهی که پنج نوبت الصابین زنی
 از صادقین وفا طلب از قانتین^۵ ادب
 همچون درخت گندم باش از برای فرض
 که در سجود باش چو در مغرب آفتاب
 از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین
 یا رب دل شکسته و دین درست ده
 خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت
 ز آن پیشتر کاجل ز جهان و اره اندش
 گر خوانده ای سعادت عقباش ردم کن

سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان^۶
 که باد و طفل^۷ در دهن افکنده درسمان
 حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان
 هم روز عید و هم شب قدر اندر او نهان
 فرش رفوگریست بر این فرش باستان
 روح القدس دیلش و معراج نردبان
 بگذاشته رکابش و بر تافته عنان
 دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
 برجیس^۸ برداش فدا کرده طیلان
 ز آنجا هزار سال رهش بوده تاج جهان
 دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان
 تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
 و ز متقین حیا و ز مستغفرین بیان
 که راست که خمیده جان بسته بر میان
 که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
 و ز نفس بهترین سکنا تی صیام دان
 کانه که این دو نیست و بالیست بیکران
 او را امان ده از خطر آخر الزمان
 از تنک حبس خانه شروانش و ارهان (۱)
 و ر داده ای مؤنت دنیاش و استان

(۱) نحص خانه .

۱- اشاره به اقتریب السائقة و انشق القمر . ۲- اشاره یا شبکه حضرت پیغمبر هنگامیکه در آفتاب راه میرفت سایه نداشت . ۳- مقصود از چهارپیر خدای راشدین هستند . ۴- مقصود از دو طفل : حضرت حسن بن علی و حسین بن علی علیهما السلام هستند که پیغمبر اکرم آنان را بر دوش سوار میکرد . ۵- مروق : زینت دهنده و نگارنده . ۶- خار بست : آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندند . ۷- برجیس یکی از نامهای ستاره مشتری باشد . ۸- قانت : مطیع ، ساکت ، متواضع برای خدا .

در موقوفه و گوشه گیری

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانه جهان
طاق و رواق ساز بدروازه عدم
باج و دواج نه بسرا پرده امان
بر نو بهار باغ جهان اعتماد نیست
کاندک بقاست آنهمه چون سبزه جوان
بهر منال عیش ز دوران منال بیش
بهر مراد جسم بزندان مدار جان (ا)
کآن باز را که قلعه عرش است جای او (ب)
در دودهنک^۱ خاک خطا باشد آشیان (ج)
این خاکدان دیو تماشا که دلست (د)
با درد دل دوا ز طیب امل مجوی (ه)
مفریب دل بر نک جهان کان نه تاز گiest
آیست بدگوار و ز یخ بسته طاق پل
خورشید از سواد دل تو کجا رود
کی باشد نجات ز صفرای روزگار
بس زور قاکه بر سر گرداب این محیط
از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم
مغ را که سرخ رومی از آتش دمیدنست
طشتی است این سپهر و زمین خایه ای در او
از حادثات در صف آن صوفیان گریز
زایشان شنو دقیقه فقر از برای آنک
جز فقر هر چه هست همه نقش فانیست
تا در دل تو هست دو قیله زجاء و آب
فقرت هنوز نیست دو قیله باهتجان

(ا) بهر مدار . (ب) که قلعه عرش است . (ج) دودهنک . (د) تماشا که دلست . (ه) عید : درود
دوا ز طیب امل مجوی .

۱- دودهنک : بروزن و معنی دودهنج است که دودکش حمام و مطبخ و بخاری باشد . ۲- تابشیر : چیزی
باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته و آنرا از درون می ریزند و در دواها بکار می برند اگر قدری از آن در کوزه ای
آب اندازند تشنگی را فرو نشاند . ۳- کلگونه : بروزن و معنی کلگونه است که غازه و سرخی زبان باشد و معنی
کل رخساره هم هست چه ، کونه بمعنی رخساره باشد . ۴- مغ : آتش پرست را گویند .

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد
چون عز عزل هست غم زور و زرمغور (ا)
با تاج خسروی چکنی از گیا کلاه
کس نیست در جهان که بگوهر ز آدمیست
هر جا که محرمیست خسی هم حریف اوست
با ارزنت بیضه کافور همنشین
تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی است
چو تا که هست خام غذای خراست و بس
خاقانیا ز جیب تجرد بر آر سر
منشور فقر بر سر دستار تست رو
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته ای
امروز کدخدای براءت توئی بشرط
اهل عراق در عرقند از حدیث تو
شعرت در این دیار وحش خوشتر است از آنک (ج)
ای پای بست مادر و وامانده پدر
همچون زمین ز من چه نشینی ز جای جنب
چون کوزه فقاعی ز افسردگان عصر
قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن
دین ورنه و ریاست کرده بدینور (د)
سرشان ببر بخلق چو شکر چو مصطفی

جاه سپید کار کند خاک در دهان
چون فقر فقر هست دم مال و مل مران
با ساز باربد چکنی بیشه شبان (ب)
ور هست گو بیاشجره بر جهان بخوان
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
با فرج استر است زر پاک هم قران
و آندم که پخته گردد سلطان انس و جان
چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان
وز روزگار دامن همت فرو فشان
منگر بتاج تاش و بطغرای شه طغان
کآتش دهم بروح طبیعی بجای نان
توصدر دار و این دگران وقف آستان
شروان بنام تست شرف وان و خیروان
کشت از میان بشک بر آمد بیوستان
برأ بوالدیه ترا دیده دودمان
هل تا شود خراب جهانی یک زمان
در سینه جوش حسرت و در خلق ریسمان
مولع^۲ بنفش سیم و مزور چو قلب کان
چون عنکبوت جوله^۳ و چون خرما گس عوان
کیش مفان و دعوت خورده بدامغان
کافکند زیر پای ابو جهل طیلسان

(ا) عبد : چو عز عزل . (ب) عبد : بیشه . (ج) شعرت در این دیار خوش و خوشتر است . (د) دین ورنه و ریاضت کرده .

۱ - بیشه : قسمتی از بی باشد که شبانان هم نوازند و آنرا نونک خوانند . ۲ - مولع (بفتح اول و کسر ثانی) بر جای مانده : ۳ - مولع : حریص . ۴ - جوله مخفف جولاء و بمعنی بافته است .

یارب دل شکسته خاقانی آن تست درد دلش بقیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد از آن و این آنجا ش کن قبول علی رغم این و آن

باز هم در هزلت و قناعت و بی طبعی گوید

زین بیش آبروی نریزم برای نان آتش دهم بروح طبعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان درخون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سنگ بتر بوم گر زین سپس چوسک دوم اندر قفای نان
در قرص ماه و قرصه خورشید نشگرم (ا) هر گه که دیدم ها شوم رهنمای نان
از چشم زیبای آرم و در گوش ریزش تا نشنوم ز سفره دونان صلائی نان
گفتم بترك نان سپید سیه دلان هل نافتای جار بودم در قفای نان (ب)
نانشان چو برف لیک سخانشان چو زمهر بر من زاده خلیفه نباشم گدای نان
آن را دهند کرده که او گردد کور وید (ج) من کیمیای جان ندمم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد گریش کس دهان شوم آسیای نان
از قوت در نمانم گویان مباش از آنک قوتیست معده حکما را و رای نان
چون آهوان گیا چرم از صحنهای دشت اندیک^۱ نگذرم بدرده کیای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد کآب امید برد امید عطای نان
آدم برای گندی از روضه دور ماند من دور ماندم از دره مت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم او در بلای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس زخمها زنند بر کردهای ناموران کردهای نان
نامم نداد چرخ ندانم چه موجبست ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
بر آسمان فرشته روزی بیخت من منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوان و هوا هم طویله اند تا نشکنند قدر تو، بشکن هوای نان

(ا) در قرص ماه و چهره خورشید - عید: در جرم ماه و قرصه خورشید . (ب) بل نافتای (ج) کرد کور وید

۱- زیبای : جیوه . ۲- اندیک : کلمه تمنا بمعنی شاید و باشد که .

نانی که از کسان طلبی برخدانویس کاخر خدای جانت به از کدخدای نان

دو مروطه و تجرید و تخلص بعزک هموی خود

سنت عشاق چیست؟ برك عدم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس پس ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود
پیش سریر سران آب ده دست باش
نزد فسرده دلان قاعده کردن چو ابر (۱)
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن
عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح
تاکی در چشم عقل خار مغیلان زدن
رخش بهر ای زر بردن در پیش دیو
دل ز امل دور کن ز آنکه نه نیکو بود
بر در شبیه مدار عقل که ناخوش بود
چند رصد گاه دیو بر ره دل داشتن
بر سر خوان جهان چند چو بر بط مقیم
چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن
زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای
هین که در دل شکست زلزله نفخ صور
زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود
یوسف دلها توئی کایت تست از سخن
چون بشماخی^۱ ترا کرده قضا شهر بند

(۱) قاعده کم کن چو ابر .

عم ز جهان عبره^۱ کرد عبرت تو این بس است نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در عم یافتی شرط بود قبله گاه مرقد عم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان توئی فرض بود نعت او حرز امم ساختن

در تجرید و عزلت و قناعت و بی طمعی و شکایت از روزگار

ناگذران دلست نوبت غم داشتن جبهت آمل را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن حله تن سوختن خارج عادت شدن عده غم داشتن
سر بتمنای تاج دادن و چون بگذری هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
زینسوی جیحون توان کشتی و بل ساختن هردو چو ز آنسو شدی از همه کم داشتن
پیش بلا و اشدن پس به میان دو تیغ همچو نشان دو مهر خوی درم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو ز و آنکهی از بیم گاز رنگ سقم داشتن
تات زهستی هنوز یاد بود کفر و دین (ا)
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
بی دم مردان خطاست در پی مردم شدن (ب)
شاهد دل در خراس^۲ رخصت انصاف نیست
تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود
در گذر از آب و جاه پایه عزلت گزین
چون بیک پایاره پوست شهر توانی گرفت
عادت خوردشید گیر فرد و مجرد شدن
دیک امانی میز تات نباید ز طمع (ج)
همت وانگه ز غیر برک و نوا ساختن

(ا) تات زهستی کنون . (ب) عید : بی دم مردی خطاست در پی مردم - بی دم مردان خطاست
بر پی مردم . (ج) عید : تات نباید ز طمع .

۱- عبره : عبور . ۲- خراس : آسیای بزرگ که با اسب و گاو بکرد . ۳- کفجه : ملاقه .
۴- بقم : چوبیت سرخ رنگ که در گرزان جامه بدان رنگ کنند .

از درکم کاسگان^۱ لاف فزونی زدن وز دم لایفلحان گوش نعم داشتن
 لاف فریدون زدن و آنکه ضحاک وار سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
 صحبت مراء العقب مایه^۲ نارالله است ترك چنین آب هست آب گرم داشتن
 چند پی کار آب^۳ برده زردشتیان عقل که کسری و شیبست دقف شتم داشتن
 سینه بغوغای حرص پیش میالا از آنک نیست بفتوای عقل گرک برم^۴ داشتن
 بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است از پی کشت رضا چشم بنم داشتن
 از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
 بهر دل والدین بسته شروان شدن پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن

در شکایت و عزلت و تخلص به نعت پیامبر بزرگوار

ضمان دار سلامت شد دل من که دارالملک عزلت ساخت مسکن
 امل چون صبح کاذب گشت کم عمر چو صبح صادقم دل گشت روشن (ا)
 بوحدت رستم از غرقاب وحشت برستم رسته گشت از چاه بیژن
 شدستم ز انده گیتی مسلم چو گشتم زانده عزلت ممکن
 نشاید بردن انده جز بانده نشاید کوفت آهن جز بآهن
 دلم آبتن خرسندی آمد اگر شد مادر گیتی سترون^۵ (ب)
 چو حرص آسود چه روزه چه روزی چو دیده رفت چه روز و چه روزن
 از آتش طعمه خواهم داد دل را چو دل خرسند شد گو خاک خورتن
 بین هر شامگاهی نسر طائر بخوان همتم مرغ مسمن^۶
 سلیمان وار مهر حسبی الله مرا بر خاتم دل شد مبین
 نه بایاران کمر بندم چو غنچه نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
 نخواهم چار طاق خیمه دهر و گر سازد طنابم طوق گردن

(ا) عبد و نسخه دیگر: چو صبح صادق دل گشت . (ب) مادر روزی سترون .

۱- کم کاسه: بخیل و مملک . ۲- کار آب: کتابه از شراب خوار است . ۳- رم: کله کوسند .

۴- سترون: عقیم و نازا . ۵- مسمن: چاق .

مرا يك گوش ماهی بس بود جای
 چنان انباشت گوش من بسیماب^۱
 مرا چون دل تنور آتشین شد
 در این فیروزه طشت از خون چشم
 اگر نه سرنگوئسارستی این طشت
 من اندر رنج و درونان بر سر گنج
 عجب ترسانم از هر ماده طبعی
 لگام بر دهان افکند ایام
 زبان مار من یعنی سر کلک
 کشد چون مور بر کژدم دلان خیل
 نینی جز مرا نظم محقق
 نیارد جز درخت هند کافور
 نه نظم من بیت کس مژور
 نه پیش من دوا و نیست و دفتر
 ضمیر من امیر آب حیوان
 کبوتر خانه روحانیان را
 سفال نو شود گردون چو باشد
 برای قحط سال اهل معنی
 اگر ناهید در عشرتگه چرخ
 بیخشد مشتری دستار و مصحف (۱)
 ازین نوردند غافل چند اعمی
 ازین مشتی سماعیلی ایام
 دهان مار چون سازم نشیمن
 بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
 از آن طوفان همی بارم بدامن
 همه آفاق شد بیجاده معدن
 لبالب بودی از خون دل من
 مگس در گلشن و عنقا بگلخن
 اگر چه مبدع فحلم در این فن
 که چون ایام بودم تند و توسن
 کز و شد مهره حکمت معین
 که خیل مور، کژدم راست دشمن
 نیابی جز مرا نثر مبرهن
 نریزد جز درخت مصر روغن
 نه عقد من بدد کس مزین
 نه عیسی را عقاقیر^۲ است و هاون
 زبان من شبان واد ایمن
 نقطهای سر کلک من ارزن
 عروس خاطر من را وقت زادن
 همی بارم ز خاطر سلوی و من
 سراید شعر من بر ساز ارغن
 دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
 بر این نطقند منکر چند الکن
 و زاین جوقی سرایلی^۳ برزن (ب)

(۱) دستار و قرطه . (ب) سرایلی .

۱- اگر جیوه را در گوش بریزند کور شود .
 ۲- عقاقیر : گیاه دارویی . ۳- سرایلی : حیز و
 مخنت را گویند .

همه قلب وجود وشول^۱ عصر
 همه چون ديك بی سرزاده اول
 چو موسیجه^۲ همه سر بر هوا کش
 همه بی مغزو از بن یافته قدر
 عمود رخش را سازند قبله
 حدیث کوفیان تلقین گرفته
 لقبشان در مصادر کرده مفعول
 فرنچك^۳ و ارشان بگرفته آندیو
 نداند طبع این حاشا ز حاشا
 یکایک میوه دزد باغ طبعم
 مرا در پازسی فحشی که گویند
 چو من لاحول کردم طاعنان را
 نه من دنبالشان دارم بیاسخ
 ز تف^۴ آه من آن دید خواهند
 که با فیل آن کند طیر ابابیل
 تب ربع آمدایشان را که نام^۵ (۱)
 عجب نه گر شب میلاد احمد
 نعایم^۶ و ار آتش خوار و ریم^۷
 کنون سر یافته یعنی نهین^۸
 چو دمیسیجه^۹ همه دم بر زمین زن
 که از سوراخ قیمت یافت سوزن
 نهند آنگاه تهمت بر تهمت
 باسناد و بقال و قیل و عن عن
 دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن^{۱۰}
 که سریانیست نامش خرخجیون^{۱۱}
 نداند فهم آن بهمن ز بهمن
 ولیک از شاخ بختم میوه افکن
 بترکی چرخشان گوید که سن^{۱۲}
 بگرد من کجا یارند گشتن
 نه جنک حیز جوید گیو^{۱۳} بهمن
 که از آتش نبیند هیچ خرمن
 که نکند هیچ غضبان و فلاخن
 بگرد ربع مسکون یافت مسکن
 نگونسار آمد اصنام بر هم

(۱) تب ربع آید ایشان را .

۱- شوله : بمعنی سرکین دان و جا موشی است در کوچه ها که خاکریبه و خلاشه و پلیدیها در آن ریزند .
 ۲- نعایم : شتر مرغیست که آنشخوار باشد . ۳- ریم : محیل و مکار و دغا باز و کینه ور باشد . ۴- نهین : سریوش
 دیک و طبق و سریوش تنور باشد . ۵- موسیجه : پرند است شبیه بفاخته و او بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار طاقچه ها
 تخم میکند و بجد میآورد و بعضی صموم را موسیجه میگویند و بعضی ابابیل را . ۶- دمیسیجه : پرند است کوچک که
 پیوسته دم خود را بر زمین زند و بعضی صموم خوانند و بعضی گویند ابابیل است هرگاه بر زمین افتد بتواند پرواز کردن .
 ۷- زوزن : نام ولایتی است . ۸- فرنچك : بفتح اول و ثانی و جیم و سکون نالک و کاف) کابوس و عیدالجنه را گویند و
 آن کرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و حکما گویند سبب آن ماده سوداویست و در خواب چنان مینماید و
 در هاشم برهان فاطم بهمین بیت استشهد شده است . ۹- خرخجیون (بضم اول و سکون ثانی و خای مضوم و جیم بختانی
 مجهول رسیده و وار بنون زده) بلغت سریانی کابوس و عیدالجنه را گویند و آن کرانی و سنگینی باشد که در خواب بر
 مردم افتد .

توئی خاقانیا سیمرخ اشعار
دهان ابلهان دارند بر دوز
برای آنکه ختر از آن گه خرز
چوشیر از بهر صید گاوسازان
وفا اندک طلب زین دیو مردم
بدرگاه رسول الله بنه بار
مراد کاف و نون طاها و یاسین
بدستش داده هفت ایوان اخضر
براین کرکس شعاران بال بشکن
بروت روپهان دارند برکن
کنند از سبالت روپاه درزن^۱
لعاب طبع گرداگرد می تن
جفا بسیار کش زین سبز گلشن
که درگاه رسول اعلا و اعلان
که عین رحمتست از فضل ذوالمن
کایم هشت شادروان اد کن

در شکایت و عزلت و حبس و تخلص به نعت پیغمبر اگر گوید

صبحدم چون کله^۲ بندد آه دود آسای من
مجلس غم ساخته است و من چوید سوخته
رنک و بازیچه است کار کنبد نارنک^۳ رنک
تیر باران سحر دارم سپر چون نفکند
این خماهن^۴ گون که چون ریم آهنم^۵ بالود و سوخت
مار دیدی در گیا جان؟ کنون در غار غم
ازدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
تا ترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
دست آهنگر مرا در مار ضحاکسی کشید
آتشین آب ازخوی خونین برانم تابکمب
چون شفق درخون نشیند چشم شب پیمای من
تا بمن راق^۶ کند مژگان می بالای من
چند جوشم کز بروم نگذرد صفرای من^(۱)
این کهن گرک خشن بارانی از غوغای من
شد سگاهن^۷ پوشش از دود دل دروای من
مار بین پیچیده ، بر ساق گیا آسای من
ز آن نجشم ترسم آگه گردد از درهای من
زیر دامن پوشم از درهای جان فرسای من
کنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
کاسیا سنگیست بر پای زمین پیمای من

(۱) چند کوشم .

۱- خراز : دوزنده مشک . ۲- درزن : سوزن . ۳- کله (یکسر اول و فتح لام مشد) پرده ای است که مانند خانه بدوزند و عروس را در آن آرایش کنند . ۴- راق (معرب از راک) بمعنی صاف و لطیف و بالوده هر چیز باشد . ۵- نارنگ همان نارنج است . ۶- خماهن یا خماهان سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنک پسرخ میاید و آن دو نوع است نرماده ، چون تر آبر آب بپاشند مانند شجره سرخ شود و ماده آن همچو زرنیخ زرد گردد گویند نوعی از آهن است و طبیعت هردو سرد بود چون بر روی صفرای و دموی ملا کنند نافع باشد . ۷- ریم آهن : خرده های آهن که در موقع پیک زدن میریزد . ۸- سگاهن رنک سیاهی را گویند که از سر که و آهن ترتیب دهند .

جیب من بر صدره^۱ خارا^۲ عتابی شد ز اشك
روی خاك آلود من چون كاه بر دیوار حبس
چون كنار شمع بینی ساق من دندانها دار
قطب وارم بر سر يك نقطه دارد چار میخ
تاكه لرزان ساق من بر آهنین كرسی نشست
بوسه خواهم داد و یحك بند بند آموز را
در سیه کاری چو شب روی سپید آرم چو صبح
بشت بر دیوار زندان روی بر بام فلك
محنت و من روی در روی آمده چون جو ز مغز
غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب
هست چون صبح آشكارا کین صبح چند را (ب)
منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست
روژه کردم نذر چون مریم كه هم مریم صفاست
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
اشك چشم در دهان افتد كه افطار از آنك
بای من گویی بدرد كج روی مأخوذ بود
ز آنكه داغ آهنین آخر دوی در دهاست
نی كه يك آه مرا هم صد موكل بر سر است
روی دیلم دیدم از غم موی زوین شد مرا
چون ز باهم كاسه خشكست و خزینه خالیست
ای عفی الله خواجگانی كز سر صفرای جاه

كوه خارا زیر عطف دامن خارای من
از رخم كه گل كند اشك زمین اندای من
ساق من خائید گویی بند دندان خای من (ا)
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
پس سپید آید سیه خانه بشب مأوای من
چون فلك شد پر شكوفه نرگس بینای من
فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
تاچه خواهد كرد یارب یارب شبهای من
بیم صبح دستخیز است از شب یلدای من
شمع سان زین منجنیق از صدمت نكبای من (ج)
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
روژه باطل میکند اشك دهان آلالی من
جز كه آب گرم چیزی نگذرد از نای من (د)
پای را این درد سر بود از سر سودای من
ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
ورنه چرخستی مشبك ز آه پهلوسای من
همچو موی دیلم اندر هم شكست اعضای من
پس طناهم در گلو افكنده اند اعدای من
خوانده اند امروز انار الله بر خضرای من

(ا) بخت دندان خا . (ب) هست چون شب آشكارا این كه صبح چند را . هست چون صبح آشكارا کین صبحی
خند را . (ج) عید : شمع شان . (د) جز كه آب گرم پستی نگذرد .

۱- صدره : سینه پوش . ۲- خارا نوعی از بافته ابریشمی است . ۳- اندا : بمعنی كاهكگل بر بام و دیوار مالیدن باشد .

هر زنی هندو که اورا دانه بر دست افکنم
چون زرا از پروای عزت چون گل از پروای عیش
چيست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
زر دو حرف افتاد و با هم هر دورا پیوندنی
سامری سیرم نه موسی سیرت از تازه نام
در تموزم برك پیدی نه ولی از روی قدر
برك خرمایم که از من باد زن سازند خلق
نافه مشگم که گر بندم کنی در صد حصار
نافه را کی مخت رنگین سرزنشها کردو گفت
نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست
آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک
در ممزج باشم و ممزوج کسوتر خاطر
چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید
چند پیغاره که در بیغوله غاری شدی
آبنوسم درین دریا نشینم با صدف
جان فشانم، عقل باشم، فیض رانم، دل دهم
علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام
دایه من عقل و زقه شرع و مهدانصاف بود
چون دوستان طبیعت را بصبر آلود عقل

دانه زن پیدا نیند خرمن سودای من
نیستشان پروانه وار از بیخودی پروای من (۱)
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
بس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
در سم گوساله آلاید بد بیضای من
باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
باد سردم در لبست و ریزر ز اجزای من
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من
و اینک اینک حجت گویا دم بویای من
کیما فعلم که پنهانم به از پیدای من
کز و طای عیسی آید شقه دیبای من
در معراج غلطم و معراج رضوان جای من
در شهیدی شاهی دارد گل رعنا من
ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من
طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
کی بود در بند اسطقات استقصای من
آخشیجان امهات و علویان آبای من
در دبستان طریقت شد دل والای من

(۱) نیستشان پروانه و ش از بیخودی - نیستشان از بیخودی پروانه و ش.

۱- دانه زن (بروزن آمدن) نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان که دانه اوزن وجورا بزغران زود کنند و انسون بر آن خوانند ویر کیبکه خوانند بزنند نامقصودی که دارند بر آید . ۲- کیمخت (بروزن میبخت) پوست کف و سافری اسبوخر است که بنوعی خاص دباغت کنند . ۳- یافه همان باد است . ۴- شقه : نیمه چیزی که بدرازا شکافته باشد . ۵- پیغاره (بروزن میخواره) طعنه و سرزنش و بهتان را گویند . ۶- اسطقات : در قدیم آب و خاک و باد و آتش را میگفتند . ۷- استقصا: سعی بلیغ نمودن در گرفتن چیزی، بکنه مطلب رسیدن . ۸- زقه : طعام دادن مرغ بجوجه . ۹- آخشیجان: چهار عنصر.

وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
چشمه صلب پدر چون شد بکاریز^۱ رحم
برده فقرم مشیمه دست نطقم قابله
زابتدا سرمامک^۲ غفلت نبازیدم چو طفل
بختی مستم نخورده پخته و خام شما
حیض بر حور و جنابت برملا یک بسته ام (ا)
ورخورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد
در بهشتم میخورم طلق حلال ایراکه روح
بوسه برسنگ سیاه و مصحف روشن دهم
مالك الملك سخن خاقانیم کز گنج نطق
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله
گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است
گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید زین دروایت
از مضاف بولهب فعالان نییچانم عنان
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست

بود خواهر کیر مریم مادر ترسای من
زان مبارک چشمه زاد این گوهرین دریای من
خاک شروان مولد و دارالادب منشای
زانکه هم مامک رقیب بود و هم بابای م
کز شما خامان نه اکنونست استغنا من
گر ز خون دختران رز بود صهبای من
دی رسید از دست امروز اجری فردای من
خاک میشد تا پذیرد جرعه حمرای من
گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من
دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من (ب)
سنبله زاید ز حوت از جنبش جو زای من
حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
کافرم دارالقمامه^۳ مسجد اقصای من
چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

امام مطلق نجم المله والدین ابوالفصائل احمد صیمر در مدح خاقانی گفته بود

عاجزم در نهاد خاقانی	گرچه کان خرد مرادانی
متدبرع بشخص انسانی	صورت روح پاک می بینم
شارح رمز های پنهانی (ج)	افضل الدین امیر ملک سخن

(ا) عبد : جنابت برملا یک بسته ام (ب) یک نکته غرای من . (ج) رمزهای ربانی - عبد : رمزهای دوجعانی

۱- کاریز : جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکشد تا آب از آن روان شود . ۲- سرمامک : بکنوع بازیست برای کودکان . ۳- دارالقمامه : محل زباله .

خاقانی در جواب ابر الفاضل احمد صیگر گوید

الامان ایدل که وحشت زحمت آورد الامان
بر گذر زین سرد سیر ظلمت ایشک روشنی
جان یوسف زادر اکلزاد کرد همت است (ج)
ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه و یست
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او
روز و شب جانسوزی و آنگاه از ناپختگی (د)
تاکی این روز و شب و چندین مفاک و تیرگی
از نسیم انس بی بهره است سروستان دل
اندر این خطه که دل خطبه بنام غم کند
دل منه بر عشوه های آسمان زیرا که هست
زود بینی چون بنات النعش گشتی سرنگون
با امل همراه وحدت چون شوی و چون شود
در بیند آمال را چون شاه عزلت ران گشاد^۱
بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر (و)
جهد کن تاریزه خوار خوان دل باشی از آنک
آن زمان کز در در آید آفتاب دل ترا
چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته ای
چهره خورشید و آنکه زحمت مشاطگی
در دیرستان خرسندی نو آموزی هنوز

بر کران شو زین مغیلا نگاه غولان بر کران (ا)
در گذر زین خشکسال آفت اینک گلستان (ب)
و ارهان زین چار میخ هفت زندان و ارهان
چند خواهی یست بر خشک آخور آخر زمان
کز برو و سوز رنگار است از در و سوز خاکدان
تیشکر چون برک سنبل زهر دارد در میان
روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران
آن درخت آبنوس این صورت هندوستان
وز ترنج عافیت خالیست نخلستان جان (ه)
سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
بی سرو و بن کارهای آسمان چون آسمان^۲
تاروی بر باد این پیروزه بیکر بادبان
مرد چوین اسب با بهرام چوین همعنان
جان بهای نعل را در پای اسب او فشان
شرب عزلت هم تباشیرش دهد هم ناردان
نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
گرتوانی سایه خود را بر دهن در نشان
هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان
مرکب جمشید و آنکه حاجت برگستوان^۳
کودکی کن دمزن چون مهر داری بر زبان

(ا) عید : زین مغیلا نگاه غولان بر کران شو بر کران . (ب) آنک روشنی - آنک گلستان . (ج) اکلزاد کرد حضرت است . (د) جانسوز تو و آنکه نواز . (ه) ترکدان جان . (و) پریازی را

۱- آسمان در اینجا ترکیبی از آسیا مانند ست با اعتبار گردیدن، چه آسیا را آن نیز گویند. ۲- ران کشان : کتابه از سوار شدن در اوردن و فرود آمدن از مرکب است. ۳- برگستوان : پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند.

نیست اندر کوهر آدم خواص مردمی
خلوتی کز فقر سازی خیمه مهدی شناس
شش جهت یا جوج بگرفت ای سکندر الغیاث
تخت نرد پاکیان در عدم گسترده اند
مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود
تا بنا اهلان نگویی سر وحدت هین وهین
عیسی از گفتار نا اهلی بر آمد بر فلک
چند چون هدهد تپد دینی ازرنج و عذاب (۱)
این گره بادند از ایشان کار سازی کم طلب
تا جدائی زین و آن بر سر نشینی چون الف
عقل چون گربه سری در تو همی مالد ز مهر
چون تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست
ناقه همت براه فاقه ران تما گرددت
همچنین بازی درویشان همی زی زانکه هست
جان مده در عشق زور و زر که ندهد هیچ طفل
اولین برج از فلک صفر است چون تو بهر فقر
چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست
خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز
آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین
تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش

(۱) عبد ذبیح و عذاب -

بر ولیعهدان شیطان حرف کر منا مخوان
زحمتی کز خلق بینی مـ و کب دجال دان
هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
گر شرش داری بر انداز این بساط باستان
موم از آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان
سگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا ز ناجسان نجوئی برک سلوت هان وهان
آدم از وسواس ناجسی برون رفت از جنان
تو برای دهنم ای ملک پیک رایگان
کآتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
چون بیوستی بیایان اوفتی هم در زمان
تا نبرد رشته جان تو چون موش این و آن
پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چار بالشهای چار ارکان را بدونان باز مان
چند بر بزغاله بر زهر باشی میهمان
توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان
جبرئیل اجری کش اینقوم و رضوان میزبان
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان
اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان
گو ممکن دیوان میکائیل روزی را ضمان
کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان
آب رخ بر خاک نه گو خاک بر فرق طغان
پشت کن بر آرز تا پهلوی زنی با پهلوان

نی صفی الملك را بینی صفائی بر جبین
 گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست
 چون تو بکرنگی بدل گر رنگ رنگ آید لباس
 گر چه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل
 چون کتاب الله بسرخ و زرد می شاید نگاشت
 نی کم از مورا ست زبور نقش در هنر
 باش باعشاق چون گل در جوانی پردل
 بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه جوی
 چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیز دم (۱)
 اربعین شانرا ز خمسین نصاری دان مدد
 نیست اندر جامه ازرق حفاظ و مردمی
 چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و بود
 بچه بازی برو بر ساعد شاهان نشین
 ای عزیز مادر و جان پدر تا کسی ترا
 ای درین گهواره وحشت چو طفلان پای بست
 شیرمردی خیز و خوی شیر خوردن کن رها
 گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست
 حجة الاسلام نجم الدین که گردون بردش
 جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع
 ثابت بدعت شکست اقبال نجم سیمگر
 چار پای منبرش را هشت حملان عرش
 ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام

نی رضی الدوله را یابی رضائی در جهان
 تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان
 چه عجب چون عیسی دل بردرت دارد دکان
 نلک رنگین جامه هم صاحب برید است از روان
 گرتو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان
 نی کم از زانست طاوس بهشتی زامتحان
 چند ازین زهاد هم چون سرو در پیری جوان
 مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
 چون فطیر از روی فطرت بد گوار و جان گران
 طیلسانشانرا ز زنار مجوسی ده نشان
 چرخ ازرق پوش اینک عمر کاه و جانستان
 کز برای رأی تو شروان نگردد خیر و ان
 بر مگس خواران قولنجی رها کن آشیان
 این بزیر تیشه دارد و آن بسایه دو کدان^۲
 غم ترا گهواره جنبان و حوادث دایگان (ب)
 تاکی این پستان زهر آلود داری در دهان
 مومبائی هست مدح صاحب صاحبقران
 چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان
 پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان
 سکه نقش بت بزر دادن نیارد در جهان
 بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن
 وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

(۱) تیره دم - (ب) ای تو بر گهواره وحشت چو طفلان پای بست - عمر تو گهواره جان و حوادث دایگان -

۱- روزهای اعتکاف انصارا پنجاه روزست - ۲- در کدان : جای گذاشتن دوله جبهه ای که در آن دو کهای
 نخ ریسی را میکذارند -

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق
بیضه بشکن بچه بیرون آر چون طاوس نر^(۱)
کاین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت
چون خود و چون من نیسی هیچکس در شرع و دین
زاده طبع منند اینان که خصمان منند
دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست
ز آن کرامتها که حق با این دروگر زاده کرد
باشکستم زین خران گر چه درست از من شدند
جان کنند از زار خائی تابگرد من رسند
صدهزاران پوست از شخص بهائم بر کشند
تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان (ب)

در هفت مضرعان و حسودان گوید

کز خاطر آن که عین خطاشد صوابشان (ج)
خلقتند برخلاف و شیاطین مرا نسر را (د)
بر باطلند از آنکه پدرشان بدید نیست
رهبان رهبرند در این عالم و در آن
هم چون خزینه خانه زنبور خشکسال
جانشان گران چو خاک و سرباد سنجشان
چون قوم نوح خشک نهالان بی برند
ابلیس وار پیر و جوانند از آنکه کرد
مخراق اهل مغرقه مالک رقابشان
ننگند و هم ز ننگ نوزد شهابشان
وانگه ز آدمست ز عیسی خطابشان (ه)
نه آیشان به کار و نه کاری بآیشان
از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان
بی سنک چون ترازی یوم الحسابشان
باد از تنور پیر زنی فتح بابشان
ابلیس هم به پیر و مصحف خطابشان (و)

(۱) عید : بیضه بشکن مرغ کم کن نابوی طاوس نر - نسخه : بیضه بشکن توحه کم کن نابوی طاوس نر .

(ب) تا کند یک پوست را گردون . (ج) خطاشد خطابشان . (د) خلقتند برخلاف . (ه) عید : و زحق نه آدمست و نه عیسی خطابشان . (و) به پیر مصحف .

۱- طاوس نر، بیضه ماده خود را میشکند و میخورد . ۲- گویند در کشتی نوح کربه از عطسه شیر بهم رسید .

۳- دروگر (بضم اول و نانی و فتح کاف فارسی) محقق درود گراست که بعضی نجار گویند و دروگر زاده در اینجا مقصود خود خاقانیست زیرا پدرش نجار بوده است . ۴- حضرت عیسی خقانی از گل ساخت و فراموش کرد سوراخ مقعد او را بگذارد و باذن خدا بروج در آن دمیده شد و بزودی مرد و این موضوع باعث شد که کفار، عیسی را مورد ملامت و طعنه و استهزاء قرار دادند .

در مسجدند و ساخته چون مهد کودکان
هم لوح و هم طویل و ارواح مرده را
دلشان گسسته نور چو شمع و ناقشان
ایشان ز رشک در تب سرد آنکهی مرا
هستند از قیاس چو فرسوده هاونی
این شیشه گردان در این خیمه کبود (ب)
زنبور نحل و کرم قزند از نیاز و آزار
چون دهر کس فرو برو ناکس بر آورند
یش از برویشان نگذشتست و نگذرد
از آب نطقشان که گشاید ققع که هست (ج)
از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر
سحر حلال من چو خرافات خود نهند
کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور
سرسام چهل دارند این خر جبلتآن
جایم فرود خویش کنند و روا بود
چون ماهی ار چه کنده زبانند پیش من
تا خاطر من خزینه گوگرد سرخ شد
ایشان ز رشک در تب سرد آنکهی مرا
ایمه جوابشان چه دهم کز زبان چرخ
تیغ زبانشان نتواند برید موی

هم آبخانه در وی و هم جای خوابشان
اجسام دیو و چهره آدم نقابشان
دیشان شکسته نام چو اهل حجابشان
کردند پوستین و نکردم عتابشان
سرنی و بن همیشه ز سودن خرابشان (ا)
بینام چون قراچه بگردن طنابشان
رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان
ز آن در وفا چو دهر بود انقلابشان
اشعارشان چو دعوت ناست مستجابشان
افسرده تر ز برف دل چون سدابشان
نیلوفر آرزو که کند از سرابشان
آری یکی است بولهب و بوتراشان
بنماید آفتابه زر آفتابشان
وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
نفظند و هم بزیر نشیند گلابشان
چون مار در قفاهمه زهر است نابشان
چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان
کردند پوستین و نکردم عتابشان
موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان
گر من فسن^۱ نسازم ازین سحر نابشان (د)

(ا) خراب و بیابان . (ب) که از این خیمه . (ج) از آب نطقشان . (د) تا من من - عبد : کر من من .

۱- شیشه کردن مخفف شیشه گردان و کنایه از مردم محیل و دغاباز است . ۲- قز : ابرویم خام . ۳- ققع : مخفف ققاع است و ققاع کشودن کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و لاف زدن نمودن باشد و بمعنی آروغ زدن هم هست . ۴- سداب (بروزن کلاب) گیاهی باشد دوابی مانند پودنه . ۵- ایمه : بروزن خیمه بمعنی اکنون و این زمان است . ۶- فسن : مخفف فسان سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر نیز کنند .

وین ناولك ضمیر مرا بر جبرئیل
دلشان زمیوه دار حدیثم خورد غذا
گرنان طلب کنند درمن زنند از آنك
روباه وار بر بی شیران نهند پی
گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه
من رستم کمان کشم اندر کمین شب
خاقانیا ز غرش میهوده شان مترس
بر چهره عروس معانی مشاطه وار
ای مالک سعیر بر این راندگان خلد
در هفت دوزخ از چه کنی چار میخشان

در ستایش مالک الهام الاعظم خاقان الاکبر جلال الدین ابوالفتح شروانشاه

نطع بگسترد عشق پای فرو کوب هان
بهر چنین هودجی بار کشی دار دل
خیزو بصرای عشق ساز چراگاه از آنك
گلخن ایام را باغ سلامت مسگوی
هیچ دل گرم را شربت گردون ساخت (ج)
کم خور خاقانیا مائده دهر از آنك
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس
شاه ملایك شعار شیر ممالك شکار

خانه فروشی^۱ بزن آسنئی برفشان (ب)
پیش چنین شاهی پیشکشی ساز جان
بابت رخس تو نیست آخور آخر زمان
کلبه قصاب را موقف عیسی مدان
زانکه تباشیراوست بیشتری استخوان^۲
نیست ابا خوشگوار، هست ترش میزبان
نشره^۳ جان بایدت مدح منوچهر خوان (د)
خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

مطلع دوم

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان (ه) پیش جمالت منم هندوی جان بر هیان

(ا) جزبانك و نار - کز آب و نار . (ب) عشق کشیدست نیغ فتنه کشادست دان . (ج) هیچ دل گرم را شربت دنیا ساخت . (د) مدح جهاندار - مدح خداوند . (ه) ای لب و خالت بهم .

۱- خانه فروشی : کنایه من تجمل و بیان سامان و ساز و برگ باشد . ۲- عطاران متقلب یا تباشیر استخوان خر مخلوط میکنند . ۳- ابا : آتش . ۴- نشره (بنام اول) نموده و ضرر را کونند .

از رخ و زلف توست در دل من آبنوس
ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رشك
رو که ز عکس لب خوشه پروین شد است
صبر من از یدلیست از تو که مجروح را
با همه گآزاد نیست یکسر مویم ز تو
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد
طبع جو خاقانی بسته سودا مدار
عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد
ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز

وزلب و خال تو گشت دیده من آبدان (ا)
تا تو بشیرنگ حسن تاخته ای در جهان
خوشه خرهای تر بر طبق آسمان
چاره زبی مرهمیست سوختن پرنیان
نیست ترا از وفا بر سر موئی نشان (ب)
در همه عالم منم موی شکاف از زبان
بشکن صفرای او ز آن لب چون ناردان
خاصه تنای ملک کرد ضمیرش ضمان
شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

مطلع سوم

تافتحات ربیع صور دمید از دهان
غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب
کرد قباهای گل خشتک زرین پدید (د)
روز پیروار بود فربه از آن شد چنین
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب افتاد
مریم دوشیزه باغ نخل رطب یزد بن
نی عجب از جای برف گرد بنفشه است از آنک
شاخ جو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد
دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
خیل بنفشه رسید با کله دیلمی

کالبد خاک را نزل رسید از روان
غالیه سایست باد بر صدف بوستان (ج)
کرد علمهای روز بر چشم شب را نهان
شب تن بیمار داشت لاغر ازین شد چنان
راست جوق قوس قزح بر گذر کهکشانشان
عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
معدن کافور هست خطه هندوستان
فاخته الحمد خواند گفت که جاویدمان
هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان (ه)
کز دو گروهی بدید یاوکیان خزان
سوسن کآن دید کرد آلت زوین عیان

(ا) وزلب و چشم . (ب) یکسر موئی - از سر موئی نشان . (ج) بر طرف بوستان . (د) خشتک نقطه .

(ه) کرد فلک .

۱- ناخنه : مرضی که در چشم پدید آید . ۲- یاوکی : بمعنی کم شدنی و ناپدید گشتنی . ۳- زوین :

بروزن چوبین حربه مردم کیلان است و آن نیزه کوچکی است که سر آن دوشاخ باشد و در قدیم بدان جنک میگردانید .

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن
بید بر آورد بر آخته چون گوش اسب
از بی سوز بهار یاسمن آذین^۱ بیست
لاله چو جام شراب پاره افیون در او
بود سر کوکنار^۲ حقه سیماب رنگ
مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو
قمری درویش حال بود زغم خشک مغز
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ
زهره و دهره بسوخت کوکبه^۳ رزم او
گوشه و خوشه بساخت از بی مجدد و سنا^۴ (ا)
دولت و صولت نمود شیر علمهای او
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
راحت و راحت نگر از در او مستعار
غایت و آیت شناس نامزد حضرتش
یافته و بافته است شاه چو داود و جم
ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او
سوده و بوده شمار اشهب میمونش را
بسته و خسته روند تیغ و ران پیش او
ای شبستان ملک با تو ظفر خاصگی

نیسان کان دید کرد لشکری از ضیمران
سبزه چو آن دید کرد چاره ز برگستوان
بستان کان دید کرد قبه ای از ارغوان
نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان
غنچه که آن دید کرد مهره شنگرف آسان
بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران
نسرین کان دید کرد لخلخه^۵ رایگان
گلبن کآن دید کرد مدح شهب امتحان
خواند بدوران او شروانرا خیروان
زهره زهره بتیغ دهره دهر از سنان
گوشه عرش از سر بر خوشه چرخ از بنان
دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
پایه بحر محیط مایه حوض چنان
راحت جان از خرد ساحت کون از مکان (ب)
غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان (ج)
یافته مهر کمال بافته درع امان
ساخته شعرا^۶ ابراق تاخته بر فرقدان^۷
سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته بهشت کمند خسته بگرز گران (ه)
وای بدبستان شرع بانو خرد درس خوان (د)

(ا) حمد و ثنا . (ب) راحت جان و خرد ساحت کون و مکان . (ج) آیت فتح از بنان . (د) بسته بهشت
سیک . (ه) وی بدبستان علم بانو .

۱- آذین : زیب و زینت و آرایش . ۲- کوکنار : غلاف و غوزه خشخاش باشد و بعضی رمان السال گوشت
و بعضی تخم خشخاش اراهم گفته اند . ۳- شنگرف بروزن و معنی شنجرف باشد و آن چیز است که از سیمان و گواگرد
سازند و نقاشان و مصوران بکار برند و معرب آن شنجرف است . ۴- لخلخه (بروزن و دغدغه) ترکیبی باشد که آنرا بجهت
تقویت دماغ تربیب دهند و گوی غنبری باشد که از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند . ۵- دهره : نام حربی است
که مردم کیلان دارند . ۶- شعرا : نام ستاره ایست . ۷- فرقدان نام دو ستاره است .

کعبهٔ جان صدرتست چار ملک چار رکن
 قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود
 دهر جلال تو دید ایمان آورد و گفت
 تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
 نیست نظیر تو خصم خود نبود يك بها
 در دل دشمن نگر مانده ز تیغ خیال
 حلق بداندیش را وقت طنابست از آنک
 گونهٔ حصرم^۱ گرفت تیغ تو و بر عدو
 چرخ مقرنس نهاد قصر مشبك شود
 رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن
 از کف و شمشیرتست معتدل از کان ملک
 راستی چنك را بیست و چار است رود
 گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک
 گرچه مشعبد^۲ ز موم خوشهٔ انگور ساخت
 گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست
 کی شود از پای مودست سلیمان بعیب
 خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی
 گر بجهان زین نمط کس سخنی گفته است (د)
 شاه جهان نظم غیر داند از سحر من (ه)
 گرچه بچشم عوام سنگچه^۳ چون لولو است
 ای فر پسر همای سایهٔ درگاه تو (و)

رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان
 در وطن عنکبوت کردن ببر آشیان (ا)
 کای ملکوت اسجدوا کدام وقتست هان
 طرفه بود هندوئی از عربی ترجمان
 تاج سر کوکنار ، افسر نوشیروان
 چون شبه گون شیشه ای نقش پری اندران (ب)
 گردن قرآبه را هست نکور دیرمان
 ناشده انکور می سر که شد اندر زمان
 چون زکشاد^۴ تورفت چوبهٔ تیر از کمان
 بردگران گو فلک عزلت شاهی بران
 زین دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
 چون یکی از وی گسست کژ شود او یگمان (ج)
 رقص نزبید ز بزه تیشه زنی از شبان
 ناید از آن خوشه ها آب خوشی در دهان
 رونق سکبا^۵ نرفت گر تره آمد بخوان
 کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان
 بنده بدور تو هست شاعر صاحبقران
 بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان
 اهل بصر گوشت گاو دانند از زعفران^۶
 لیک تف آفتاب فرق کند این و آن
 شهر جیریل باد بر سر نو سایبان

(ا) شاعین را آشیان . (ب) عهد : نقش پری در میان . (ج) کوز بود یگمان - کژ شود آهنگ آن .

(د) هیچ زبان گفته است . (ه) داند تا سحر من . (و) ای همه فرمهای .

۱- یا مالاکة اسجد وال آدم . ۲- حصرم (بکسر اول) غوره را گویند . ۳- کشاد : رها کردن تیر از پشت .

۴- مشعبد : شعبده باز . ۵- سکبا (بکسر اول) بمعنی آتش سر که است . ۶- ریشه های گوشت گاورا پس از خشک کردن رنگ میکنند و بجای زعفران میفروشند . ۷- سنگچه : بمعنی تکرک است .

باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جم باد برنده چو مور ریزه خوان تو خان
هاتف نوروز باد بر تو دعا گوی خیر تا ابد آمین کناد عاقله انس و جان

در مدح ابوالهجاء شروانشاه منی چهر گوید

عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب هین گوهر دل خاک تست رد ممکن ای نازنین
منتظران تواند مانده ترنجی بکف رخس برون تاز، هان پرده بر انداز، هین
کیست زمردان که نیست تیغ ترا هم نیام؛ کیست زمردان که نیست دام ترا هم قرین؛
تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر شیردلان را ز جزع، داغ نهی بر سرین
جلوه گر تست چرخ و اینک در کوی تو میدود از شرق و غرب آینه در آستین
گوی گریبان تو چون بنماید فروغ زرین پروز^۱ شود دامن روح الامین
ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین
از طیش عشق تو در روش مدح شاه خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش مهدی آخر زمان داور روی زمین

مطلع دوم

غار دل میکنی شرط وفا نیست این کار من از سایه شد سایه بر افکن بین
وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
در غمت ای زود سیر تشنه دیرینه ام (۱) تشنه بجز من که دید آبخورش^۲ آتشین
جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین
گلبن وصل ترا خار جفا در رهست مهره چه بینی بکف مارنگر در کمین (ب)
عشق توام بوستین گر بدرد گو بدر^۳ سوخته گرم رو تا چکند بوستین
همت خاقانیست طالب چرب آخوری^۴ چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر این
هست لب لعل تو کوثر آتش نمای هست کف شهریار گوهر دریا یمین (ج)

(۱) در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم . (ب) مهره چه بینی که هست . (ج) گوهر دریانشین - گوهر دریانشین

۱- پروز : سچاف جامه . ۲- آبخور : مشرب و آبخورست . ۳- بوستین دریدن کنایه از فاش کردن

رازت . ۴- چرب آخوری: کنایه از فراخی عیش است .

چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر اوست
ای بتو صاحب درفش چتر فریدون ملک
بر خدنگ تو هست شهر روح القدس
نوبتی بدعه را قهر تو برد طناب
خاصه سبمرغ کیست جز بدر روستم ؟
گر نه سپهر برین آمده دست تست
عدل تو «شین» را ز «را» کرد جدا چون بدید
ملک چو تیغ تو یافت یک دو شود کار او
تیغ تونه ماهه بود حامله از نه فلک
گر بمثل روز رزم رخس تو نعل افکند
چون زخروش دو صف وقت هراز^۱ کند
کوس و غبار سیاه طوطی و صحرای هند
صاحب بدر و خنین از تو گشاید ققاع^۲
گنبد نیلوفری گنبده گل^۳ شود
تیغ زبان شکل تو از بر خواند چو آب
از بی خون خسان تیغ چه باید کشید
خلق تو از راه لطف جان بر باید ز خلق (۱)
از عددی سگ صفت حلم و تواضع مجوی
ای همه هستی که هست از کف تو مستعار
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر

گریه بهر حال هست عطسه شیر عرین
وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
پرچم رخس تو هست ناصیه حور عین
صیرفی شرع را قدر تو زبید امین
قائل ضحاک کیست جز بر آبتین^۴ ؟
از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
کالت رایست «را» صورت شین است «شین»
شصت بسبب درسد چون سه نقط یافت سین
لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین
یاره^۵ کند در زمانش دست شهرو سنین
چشم جهان اختلاج^۶ گوش زمانه طنین
خنجر و خون سپاه آینه و بحر چین
کان گهر چون سداب بر کشی از بهر کین
پیش سنانت کز اوست قصر ممالک حصین
ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
چون ملک الموت هست در کف رأیت رهین
چون حرکات هزار در نغمات حزین (ب)
زانکه بقول خدای نیست شیاطین ز طین
نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
آیت لا تقنطوا نقش زند بر جبین (ج)

(۱) جان بر باید ز خصم (ب) چون حرکات فلک در نغمات حزین - عبد : چون حرکات فلک در نغمات حزین.

(ج) نقش شده - نقش زده.

۱- نوبتی: خمرگاه. ۲- آبتین: نام پدر فریدون است. ۳- یاره: دست بر تیر را گویند و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند. ۴- هراز: جنبش و حرکتی را گویند که از ترس خصم در میان لشکر بهم رسد. ۵- اختلاج: لرزیدن، حرکت، رعشه گرفتن. ۶- ققاع: کشودن: کناره از نفاخ کردنست. ۷- گنبد: گل: غنچه گل است و در هامن برهان بهمین شعر استشهد شده است.

چون توئی اندر جهان شاه طغان کرم
مرد که فردوس دید کی نگردد خاکدان
بنده ز بیدولتی نیست بحضرت مقیم
شاید اگر در حرم سگ ندهد آب دست
گر ز درت غایبست جسم طبیعت پذیر
سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجوی
مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای
کی رسد آلوده ای بر در پاکان که حق
گرده خدمت نجست بنده عجب نی از انک (ب)
بنده سخن تازه کرد و آنچه کهن داشت نت
سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل
اول روز اندکست زیب و فر آفتاب
مبتدع و مبدعند بر درت اهل سخن
حاجت گفتار نیست نیک شناسد خرد (ج)
گرچه در این فن یکست او و در کس بنام
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
بارۀ بخت تو را باد ز جوزا رکاب

کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین
و آنکه بدریا رسید کی طلبد پارکین (ا)
دیوز بی عصمتی نیست بجنّت مکین
زیبداگر در ارم بز نبود میوه چین
معتکف صدرتست جان طریقت گزین
معنی آدم تراست قالب خاکی مین
نافه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین
بست در آسمان بر رخ دیو لعین
گرک کزیده نخواست چشمه ماء معین
کان همه خر مهره بود وینهمه در ثمین
نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنکه چنین
بعد گیا ظاهر است خیل گل و یاسمین
مبدع این شیوه اوست مبتدعند آن و این
سندس خصر از پلاس عبقری از گوردین^۲
آن مکس سگ بود وین مکس انکین
ظل خدائی که باد فضل خدایت معین
مر کب خصم تو را باد نگونسار زین

دومده قاضی القضاة احمدشاد

تارقم حسن تو زد آسمان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل
زلف تو شیطان مالک فریب
نامزد عشق تو آمد جهان (د)
غاشیه دار لب تو گشت جان
روی تو سلطان ممالک ستان

(ا) و آنکه بدریا رسد . (ب) بنده عجب نیست زانک . (ج) چونکه شناسد . (د) نامزد حسن تو شد آسمان و نامزد عشق تو آمد جهان .

۱- پارکین : کودالی را گویند که آبهای کثیف مانند آب حمام و مطبخ بدانجا رود . ۲- عبقری : نام محلیت و عبقری پارچه ای گرانبهاست که بدانجا منسوب . ۳- گوردین (بروزن پوشین) بمعنی کلیم و یلاس باشد .

عشق تو آورده قیامت پدید
فتنه تو کرده سلامت نهان (ا)
تابش رخسار تو از راه چشم
کرد چراگاه دل از ارغوان (ب)
سلسله‌های فلکست آندو زلف
تا نکنی قصد سرش هان و هان
ز آنکه جهان یکسره گردد خراب
گر ببری سلسله آسمان
حلقه‌ای از کم شود از زلف تو
خاتم جم خواه بتاوان آن
در لب تو هست ز کونر اثر
در دل خاقانی از آتش نشان
قبله تو اختر جوزا رکاب (ج)
قدوه او گوهر دریا بنان
حرز امم خیر انام احمدشاد (د)
قاضی شه پرور سلطان نشان

مطلع دوم

از غم عالم شده‌ام بر کران (ه)
بسته بسودای تو جان بر میان (و)
جان نه و چون سایه بتو زنده‌ام
با تو و صد ساله ره اندر میان
از تب هجران تو ناخن کبود
پیش تو انگشت زنان کالامان
آن نه زگریه است که چشمم بقصد
هست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیث کند (ز)
دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو بر هجر توان دید؟ نی
گوشت جداکی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر
سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شد ست آفتاب
ز آنکه مرا دیده شد الماس دان (ح)
دود دلم گر بفلک بر شود
هفت فلک هشت شود در زمان
بیعکه غم دل خاقانی است
زان کشد اندوه در او کاروان
وین رمقی کز رقص مانده است (ط)
از ظال خورشید سپهر آستان
مشتی عصمت و خورشید دین
صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمدشاد
کوست در اقلیم کرم کامران

(ا) عهد : عشق تو آورده قیامت پدید . فتنه تو کرد سلامت نهان . (ب) کرد خورنگاه دل . (ج) خیانه
تو اختر جوزا سخن . قبله او اختر جوزا رکاب . (د) حیرامام احمدشاد . عهد : حیرانام . (ه) از همه عالم شده‌ام .
(و) بسته بسودای تو . (ز) زانکه زبانم . (ح) زانکه مرا دید شد . (ط) مانده هست .

مطلع ص ۴

شاعر ساحر منم اندر جهان	در سخن از معجزه صاحبقران (ا)
از شجر من شعرا میوه چین	وز صحف من فضلا عشر خوان
وز حسد لفظ گهر پاش من	در خوی خونین شده دریا و کان
نعش و برن آفاخته در نظم و نثر	ساخته دیباچه کون و مکان
وز بنه طبع در این خشکسال (ب)	نزل ییفاکنده و بنهاده خوان
حور شود دست بریده چو من	یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمانرا بزبان خرد	از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر	عزالت من کرده بعزت ضمان
برده از آنسوی عدم رخت و بخت (ج)	مانده ازینسوی جهان خان و مان
گر کلهم بخشی و گرسر بری	زین نشوم غمگن و ز آن شادمان
من بسخن مبدع و منکر مرا	جوقی ازین سرسبک جان گران
دیده بینا نه و لاف بصر	گوهر گویا نه و لاف بیان
این چو مگس خون خور و دستاردار	و آن چو خره سرزن و باطیلان
عقل گریزان ز همه کز خروش	نیک گریزد دل شیر زبان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ	آتش خواران هوا و هوان
بیت فرومایه این منزحف ^۱	قافیه هرزه آن شایگان ^۲
خشک عبارت چو سموم تموز	سرد معانی چو دم مهرگان
خنده ز من چون بدو منحول ^۳ است	سخت مباحث کنند این و آن (د)
هست عیان تا چه سواری کند	طفل بیک چوب و دوتار یسمان

(۱) در سخن معجزه . (ب) درین قحط سال (ج) رخت و بخت . (د) سخت مباحث شوند .

۱- عشر : ده آیه که برای اطفال مکتبی مینویسند . ۲- نعش : منظور بنات النعش است . ۳- برن (بروزن چمن) چند ستاره است که یکجا جمع شده در کوهان ثور و بربری ثریا خوانندش . ۴- نزل : آنچه پیش مهمان آرند . ۵- خره (شمار اول و ثانی و اظهاوا) مخفف خره است که خروس باشد . ۶- منزحف : زحاف و اوقاتدن يك حرف را در شعر زحاف گویند . ۷- شایگان : یکی از معایب قافیه است . ۸- متحول : شعر دیگر است که کسی بخود نسبت دهد .

خاطر خاقانی و مریم یکی است
حجت معصومی مریم بس است
نشره^۱ من مدح امامست و بس
پیر دبستان علوم احمدشاد
حسنت او مالک رق رقاب
ینش او دید کمینگاه کن
هست بتأیید و خصال اورمزد^۲
هست جنبیت کش^۳ او نفس کل
ای کف تو عالم جود آفرین
معتکفان حرم غیب را
کنگره قلعه اسلام را
از بی کین توختن از خصم تو
چرخ مرا وقت نای تو گفت
مادحی ام گاه سخن بی نظیر
طمع نیستی پیر طبع من
مند قضی الله و جَفَّ القلم
زین متعجل^۴ سخنانم مبین
دانم و داند خرد پاک تو
خیسته دلم شاید اگر بخشدم
نیست عجب گر شود از کَلک تو
بسکه بزرگان جهان داده اند

وین جهان جمله یهودی کمان
عبسی یکروزه گه امتحان
تا نرسد زاهر هفانم زیان
کز شرفش دهر خرف شد جوان
عصمت او سالک خط جنان
دانش او یافت گذرگاه کان
قاضی از آن گشت براهل جهان
عالم از آن میروشد در عنان
جاه تو در عالم جان داستان
نیست به از خاطر تو میزبان
نیست به از خامه تو دیده بان
آب زره دارد و آتش سنان
تیر^۵ ملک نطق ستاره فشان (ا)
در طلب نام نه در بند نان
پیل که بیند بسر نردبان
اصبح فی وصفک رطب اللسان (ب)
زین متشاعر^۶ لقبانم مدان
موج محیط از تری ناودان
کاک و بنان تو شفای جنان
شوره ستان دل من بوستان
خرد سران را شرف جاودان

(ا) تیر فلک نطق . (ب) کنت علی وصفک .

۱- نشره (ضم اول) حرز و تعویذ را گویند . ۲- اورمزد: نام ستاره مشتری و نام فرشته ای که موکل است
بروز اول هر ماه . ۳- جنبیت کش: یدک کش . ۴- متعجل: کسیکه آثار دیگران را بنام
خود معرفی کند . ۵- تیر: عطارد است . ۶- متشاعر: شاعر نما .

مورچه را جای شود دست جم
سوی مگس وحی کند غیب دان
حق بشبان تاج نبوت دهد
ورنه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد بلطف
پادشه دام و ددوانس و جان
از در سینه سوی گبران رسید
نامه پیران و برید روان^۱
نوزمه از خار کند سرخ گل
قرص خوراز سنک کند بهر مان^۲
ابر گهر باشد بر تیره خاک
باد گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرم است اینهمه (ا)
وینهمه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ
وز توهیدی را مدد بیکران
صدر تو میدان کرامات باد
واسب سعادات تو را زیر ران
محتمل مرقد تو فرقدین^۳
متصل مسند تو شعریان^۴
کلك تو چون نام تو اقلیم گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدمان
فتنه ز تو خفته بخواب عروس
دولت بیدار تو را پاسبان

در مدح ابوالمنظر شروانشاه هنگام وداع و اعراض از خدمت سلاطین گوید

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین
دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین
در سر بازار عشق از جان و جان گفتن بس است
کاین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین
بر امید کشتن اندر پای وصلی زنده ام
بر نیازانرا تمنا بر نتابد بیش ازین
بر سر کویش بیوسیم آستان و بگذریم
کاستان تنگ است مارا بر نتابد بیش ازین
ما بجان مهمان زلف او و او ما بچنگ (ب)
کاین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین
رشته جان تا دوتا بودانده تن میکشید (ج)
دل ز بستان خیال او بیوئی خرم است
با بلورین جام بهر می مدارا کردمی
از سرشك خون حشر کردی مکن خاقانیا
چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش ازین
عشق سلطان است غوغا بر نتابد بیش ازین

(ا) منت فضل و کرم . (ب) ما بجان مهمان زلف او و جان ما بچنگ . (ج) انده دل میکشید .

۱- اشاره بنامه نوشتن حضرت پیغمبر اکرم بسوی خسرو پرویز . ۲- بهرمان (بروزن قهرمان) بمعنی بهرمان است که یاقوت سرخ باشد . ۳- فرقدین : نام دوستاره است . ۴- شعرا : نام ستاره است .

آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان
 در دسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس
 کعبه را یکبار حج فرضست و حضرت کعبه وار
 نفس طاهار است یکشب قاب قوشین نزد حق
 شخص انسانرا از حق يك نور عقلائی عطاست
 عید هر سالی دوبار آید که آفاق جهان
 آن سعادت بخش حضرت بخش نارد کرد از آنک
 خبث ما را زان جناب قدس دور افکند از آنک (ب)
 ننگ ما زان در گه اعلا برون افتاد از آنک (ج)
 حضرت بالک از چو ما آلودگان آسوده اند
 شیر هشیار از سگ وحشت فرا بر تافت رو (د)
 نی عجب گر گاوریشی^۱ زر کوی کوساله ساخت (ه)
 گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم
 آری آری با نوای ارغنون اسقفان^۲
 گرچه صهارا ببید سوخته راوق کنند^۳
 از در خاقان کجا پیل افکند^۴ محمود را
 دست چون جوزانش دادی گنج زر چون آفتاب
 مشتری هر سال زی برجی رود ما را چوماه
 ماحرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
 رشک بردن بهر تعما بر نتابد بیش ازین
 هر مهی رفتن بجوزا بر نتابد بیش ازین
 گنج زر دادن بیفما بر نتابد بیش ازین
 بدردن پیل بسالا بر نتابد بیش ازین
 باندک خر سمع مسیحا بر نتابد بیش ازین
 بید را کلسات^۵ صهبا بر نتابد بیش ازین
 روح دل دانست . (ب) خبث ما زان بارگاه قدس - عید : خبث ما را بارگاه قدس . (ج) ننگ ما زان
 در گه نامی (د) شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت بر نتافت - شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت بر نیافت (ه) کی عجب - نسخه:
 کی عجب بکر گاوریشی زر کوی کوساله ساز - کی عجب کز گاوریشی زر کوی کوساله ساز .

۱- جبهه وعوا : نام دو منزل از منازل قمر ۲- گاوریش بمعنی ریش کاواست که بمقتل و احمق و ابله و خام طبع
 باشد و در حاشیه برهان قاطع بهمین شعر استشهاد شده است ۳- اسقف : قاضی قریایان را گویند ۴- راوق صاف
 و بالوده هر چیز را گویند و در قدیم شراب را بازغال بید صاف می کردند ۵- کلسات جمع کاس بمعنی کاسه است ۶- پیل
 افکندن کنایه از عاجز کردن باشد .

گرملخ را نیست برپا موزه زرین سار (۱)
در حضور انعام دیدیم اربغیت نیست آن
طفل را گر جده وقت آبله خرما دهد
شاه جانبخش است و ما بر شاه جان کرده نثار
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
ایزد از تیغش پی مالک ججیمی نوکند
کاشکی قدرت ز حلمش نوزمینی ساختی
وزین نیزه اش سرگاو زمین لرزد از آنک
کرم قز^۱ میرد ز بانک رعد و تنین فلک
دولتش را نو عروسی دان که عکس زیورش
طالعش را شهبواری دان که بارهودش
رخش همت را ز گردون تنگ می بست آفتاب
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان
بوالمظفر حق نواز و خصم باطل پرور است
ظل حق ست اخستان همتاش مهدی چون نهی (ب)
نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون
تا شد از ابر کرم سودا نشان هرمغز را (ج)
خاکپایش زاب خضر و باد عیسی بهتر است
شه سلیمانست و من مرغم را خوانده است شاه
از مثال شه امید مرده^۲ من زنده گشت
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل
نوک کلک شاه را حورا بگیسو بستر د
عقل را گفتم چکوئی شاه درد سر ز من

(۱) زرین شاه . (ب) مهدیش همتا . (ج) سودا نشان مرغز را - سودای ایشان مرغز را - سودا نشان مرغز را .
۱- رانین : شلوار . ۲- قز : ابریشم خام . ۳- کوهه : هر چیز بلند را گویند .

ران او رانین^۱ دیبا برنتابد بیش ازین
وام احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین
چون بسر سام است خرما برنتابد بیش ازین
آب بفرودن بدریا برنتابد بیش ازین
هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین
کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین
کاین زمین گرزش بتنبا برنتابد بیش ازین
دزه بار کوه خارا برنتابد بیش ازین
میرد از کوشش که آوا برنتابد بیش ازین
دیده این زال رعنا برنتابد بیش ازین
کوهه^۲ عرش معلا برنتابد بیش ازین
گفت بس کاین تنک پنهان برنتابد بیش ازین
کوه قاف ادبار عنقا برنتابد بیش ازین
دور بساطل حق تعالی برنتابد بیش ازین
ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش ازین
یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش ازین
کس ز بحر طبع سودا برنتابد بیش ازین
قیمت یساقوت حمرا برنتابد بیش ازین
دانه مرغان دانا برنتابد بیش ازین
روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین
عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
غالبه زلفین حورا برنتابد بیش ازین
بر تواند یافت گفتا برنتابد بیش ازین

پس خیال شاه گفت ازمین یقین بشنو که شاه
 همچنین ازدور عاشق باش و مدحش بیش گوی
 زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان سج
 هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم
 شاید از مغز ز کام آلود را عذری نهند
 بر قیاس شاه مشرق کارسلان خان سخاست
 بر امید زعفران کاو قوت دل بر دهد
 عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی
 من همه همت بر اسباب سفر دادم مرا
 خاطر مفضل است کوه دریا نورد آمد چو شیر
 توسن اسب مرغزاری کز ریاضت باز ماند
 خاطر مفضل است کوه دریا نورد آمد چو شیر
 زخم مهماز^۱ و بلای تنک و آسیب لگام
 پیل را کز گرمسیر هند بیرون آورند (ا)
 ستقریرا^۲ کز خزر با سردسیر آموخته است
 مدح شه چون جابجا منزل بمنزل گفتنی است
 شه مرا زر داد گوهر دادمش ز راعوض (ج)
 يك رضای شاه شاه^۳ آمد عروس طبع را
 تیر چرخ از نیزه و کلکم سپهر افکند از آنک (د)
 من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب
 کند بایم در حضور اما زبان تیزم بمدح

گویدت بر تا بم اما بر نتابد بیش ازین
 درد سر کمتر ده ایرا بر نتابد بیش ازین
 خر مگس را صحن حلوا بر نتابد بیش ازین
 حرص را دادن تبرا بر نتابد بیش ازین
 کو نسیم مشک سارا بر نتابد بیش ازین
 دیدن بکتاش^۴ و بغرا^۵ بر نتابد بیش ازین
 معصفر خوردن بسکبا^۶ بر نتابد بیش ازین
 مشک را دادن بنکبا^۷ بر نتابد بیش ازین
 در حضر ساز مهیا بر نتابد بیش ازین
 شیر بستن گربه آسا بر نتابد بیش ازین
 آخور چرب مهیا بر نتابد بیش ازین
 شیر بستن گربه آسا بر نتابد بیش ازین
 فحل بر دست توانا بر نتابد بیش ازین
 در خزر بودن سرما بر نتابد بیش ازین (ب)
 در حبش بردن بگرما بر نتابد بیش ازین
 ماندن مداح یکجا بر نتابد بیش ازین
 آن کرامت را مکافا بر نتابد بیش ازین
 از کرم کاین عذرا بر نتابد بیش ازین
 هیچ تیغی نطق هیجا بر نتابد بیش ازین (ه)
 بردن نقب آشکارا بر نتابد بیش ازین
 تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین

(ا) عبد پیل کز گرمسیر هند بیرون آورند (ب) در خزر بستن سرما - در خزر بودن سرما (ج) دادمش ز راعوض - دادمش در عزم زور
 (د) تیر چرخ از نیزه و کلکم سپهر افکند از آنک - عبد تیر چرخ از نیزه و کلکم سپهر افکند (ه) هیچ تیغ نطق

۱- بکتاش: نام یکی از پادشاهان خوارزم بوده است . ۲- بغرا نام پادشاهی بوده است از خوارزم . ۳- سکبا:
 آتش سر که زاکویند . ۴- تنکبا: نام پادشاه . ۵- مهماز یا همیز و آن میخی است که بر پاشنه کفش و موژه محکم کنند
 بجهت چست و خیز در آوردن اسب . ۶- سنفر: بمعنی شفق است و آن مرغی باشد شکاری از جنس چرخ . گویند بسیار
 زنده میباشد و پیوسته پادشاهان بدان شکار کنند . ۷- شاه دوم بمعنی داماد است .

از پس تحریر نامه کرده ام مبدا بشعر
 دادمش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم
 از سر خجالت مرا چون آینه با آینه
 بر بدیهه راندم این منظوم و بستر دم قلم
 چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن
 باد خضرای فلك لشکر گهش کاغلام او
 ملك و ملت را باقبالش تولا باد و بس
 معجز آوردن بمبدا برنتابد بیش ازین
 دامن ابرام مثنای برنتابد بیش ازین
 خوی برون دادن بسیمای برنتابد بیش ازین
 هیچ خاطر وقت انشای برنتابد بیش ازین
 کاین تجاسر سمع اعلا برنتابد بیش ازین
 ساحت این هفت غبرای برنتابد بیش ازین
 کاهل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

دوستانیش موفقی الدین عبدالغفار گوید

ای نایب عیسی از دوزمرجان
 ای زهر تو دستگیر تریاق
 از جام تو صاف نوش تر، تیغ
 جزع^۳ تو بغمزه برده جانها
 وصل تو بزیر پر سیمرغ
 در عین قبول تو خرد را
 از جور تو در میان عشاق
 گرفته نبایدت که خیزد
 خاقانی را بکوی عشقت
 راهیست و را بکعبه مجد
 ختم فضلا موفقی الدین
 عبدالغفار کاسمان را
 صدری که ز آفرینش او
 از بخت جوان او کنم یاد (ب)
 وی کرده ز آتش آب حیوان
 وی درد تو پایمرد^۲ درمان
 در دام تو صید خوار تر جان
 لعل تو بیوسه داده تاوان
 پرورده بسایه سلیمان
 يك رنگ نموده کفر و ایمان
 بر خاسته صورت گریبان
 طیره منشین و طره مفشان (ا)
 کاریست برون ز وصل و هجران
 بی زحمت ناقه و بیابان
 مقصود قران و صدر اقران
 در ساحت قدر اوست جولان
 مستوجب آفرین شد ارکان
 چون دست کشم به پیر دهقان^۴ (ج)

(ا) طره منشان . (ب) از دست جوان (ج) زین دهقان .

۱- خوی؛ عرق. ۲- پایمرد (بر وزن لاجورد) مددکار و یاری دهنده و شفیع و معین و دستگیر باشد. ۳- جزع: (بفتح جیم و سکون را) مهرهٔ یمنی سنگیست سیاه دارای خالهای سفید. ۴- پیر دهقان: شراب کهنهٔ انگوری را نیز گویند.

مطلع دوم

اکنون که گشاد گل گریبان	دست من و دامن گلستان
بی باده زر فشان نباشم	چون باد شد است عنبر افشان
خاصه که بهر طرف نشسته است	صد بار بد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی	کرده است فلک ستاره باران
آنرنگ سیاه لاله ماناک (۱)	اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس	چشمی است که ریخته است مژگان
بر قامت گل قبای اطلس	زربفت نهاده گردد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه	چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طربست و روز عشرت	ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زرد (ب)	خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش	چون فاخته ساخته است الحان
فهرست دول موفق الدین	کز خط سعادت اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش	در کسب عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را	شش ضربه دهد ز قدر و امکان
آرجو که مرا بسدولت او	دشوار زمانه گردد آسان

مطلع سوم

یعقوب دلم ندیم احزان	یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بد ز اخوت	من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر والف تهی و تنها	چون تیر و قلم نحیف و غریبان
صد رزقه فضل بار بسته (ج)	یک مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل	آری ز تن دور خاست طوفان

(۱) رنگ سیاهی لاله . (ب) پرده . (ج) صد رزقه ز بار فضل .

۱ - شش ضربه : داویست در نبرد بازی و آنرا شش ضرب نیز گویند .

شگرف ز اشك من ستاند صورتگر این کبود ایوان
 یارب چه شکسته دل شدستم از تنك شکسته نام آران^۱
 الحق چه فسانه شد غم من از شر فسانه گوی شروران
 گاه از سك ابرم بفریاد گاه از خر اعورم به افغان (۱)
 ایخیره کشی است مار سیرت وان زیر بر یست موش دندان
 من جسته چو باغبان پس این بنشسته چو گربه در پی آن
 هم صورت من نیند و این به چون نیستم از صفت چو ایشان
 نسبت دارند تا قیامت ایشان ز بهیمه من زانسان
 جز دعوت شب مرا چه چاره هان ای دعوات نیمشب هان
 خاقانی امید را مکن قطع از فضل خدای حال گردان
 از دیده روزگار بی نور در سایه صدر باش پنهان
 بگزیده حق موفق الدین کز باطل شد سپید دیوان
 عبدالغفار کز سر کلک در خلد ممالک اوست رضوان
 عمان و محیط دنیل و جیحون جودی و حری^۲ وقاف و نهالان^۳
 هر هشت، بر سخا و حلمش با جدول و خردلند یکسان
 ای کرده جلال تو چو تقدیر وافکنده کمال تو چو یزدان
 در گوش زمانه حلقه حکم بر دوش جهان ردای فرمان
 خورشید دلی و مشتری زهد احمد سیری و حیدر احسان
 شد لاجرم از برای مدحت کهر چو عطارد و چو حسان
 با پشت و دل شکسته آمد در خدمت تو درست پیمان

(۱) گاه از سك کنجه نام بافغان - گاه از خر آوام بافغان.

- ۱- اران (پروین پران) نام ولایتی است از آذربایجان که کنجه و بردع از اعمال آنست گویند معدن طلا و نقره در آنجاست.
- ۲- زیر بر: کتابچه از کبسه بریاشد و شخصی را نیز گفته اند که بظاهر خود را دوست نشان دهد و در باطن دشمن باشد.
- ۳- جودی نام کوهیست در بهتان در شمال شرقی جزیره ابن عمر، میگویند کشتی نوح بعد از طوفان روی آن نشسته است.
- ۴- حرا: نام کوهیست در جزیره العرب و شمال شرق مکه، در این کوه غارست که پیغمبر اکرم هنگام مراجعت از طائف در آن غار پنهان شد و بعد نتوانست بعد از هجرت داخل مکه شود.
- ۵- قاف و نهالان: نام دو کوهیست.

هم بر در مصطفی نکوتر
گر مدح تو دیز تر ادا کرد
یعنی تو محمدی بصورت (ب)
او افضل انبیاست لیکن (ج)
مقصود طبیعت آدمی بود
بعد از سه مراتب آدمی زاد
اندیک^۱ عمل بود با آخر (د)
گل با همه خرمی که دارد
بس شاخ که بشکفت بخرداد
افزار^۲ ز بس کنند در دیک
ای آنکه صریر خامه تو
غریب پلنگ دولت تو (ه)
آنکس که ترار نداشت طاعت
آن خواهد دید از شه غرب (و)
یعنی فکند پای پیش
تو صاحب کار جبرئیلی
پرورده نان تست و از کفر
نانش مفرست پیش کز تو
نان تو چو قطره ربیعیست
قطره که ودیعت صدف شد
لو لو گردد بیجر عمان

انس انس و سلوک سلمان (ا)
سریست در این میان نه طغیان
گر چند شی بوحی و برهان
آمد پس از انبیا بکیهان
از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه کتب رسید فرقان
از اول فکرت فراوان
از بعد گیا رسد بیستان
میوه اش نخورند جز با بان
حلوا ز پس آورند برخوان
زد خنجر شاه را با فسان
بر شیر دلان درید خفتان
در عصبه تو نمود عصیان
کز پور قباد دید نعمان
تا پنج^۳ شود میان میدان
بدگوی تو نیم کار^۴ شیطان
در نعمت تو نموده کفران
واخواست کند بهش حنان
احرار صدف مثال عطشان (ز)
لو لو گردد بیجر عمان

(ا) سلوی سلمان - سلو سلمان (ب) یعنی تو محمدی بصورت (ج) او خاتم انبیاست (د) اندیک عملی
(ه) غرشت: پلنگ (و) از شه شرق (ز) واحرار صدف

۱ - سی کتب: توره و انجیل و زبور. ۲ - اندیک: امروز نزدیک لفظی است از کلمات تماشا که در عربی لیت
و لعل و عی گویند یعنی باشد که و باید که و بمعنی زیرا که و از برای آن و از اینجهت هم گفته اند. ۳ - افزار
(بروزن رفتار) ادویه گرمی که در طعام کنند همچو فلفل و دارچین و زیره و مانند آن. ۴ - پنج (پنج اول) بمعنی پنجم
و پنجم باشد. ۵ - نیم کار: بمعنی شاگرد است.

باز از بدهان افعی افتد زهری گردد هلاك حيوان
 بیمار دلست و دارد از کبر (ا) سرسام خلاف و درد خذلان
 مشنوترهات او که بیمار پرگوید و هرزه روز بحران (ب)
 ای دیده عقل در تو شاخص واهام ز رتبت تو حیران
 بی یاری چون توئی نگردد کار چومنی ببرك و سامان
 بی امر خدا و کف موسی نتوان کردن ز چوب ثعبان
 من صد رهیم ترا ز يك دل تو صد سپهی بيك قلمران (ج)
 از نکته بکر نوك خامه من موی شکافم و تو سندان
 بسپرده شدم بیای اعدا مسپار مرا بدست نسیان (د)
 برهان داری مرا بيك لفظ از پنجه روزگار برهان
 تو خورشیدی و من در این عصر افسرده بسرد سیر حرمان
 در من نظری بکن که خورشید بسیار نظر کند بویران
 گیرم که دل تو بی نیاز است از شاعر فاضل سخندان
 هم هند و کی بیاید آخر بر در که تو غلام و دربان
 هنگام سخن مکن قیاسم ز آن دشمن روی نامسلمان
 آن کو ز دهان رید همه سال کی شکر خاید او بدین سان
 تصنیف نهاده بر من از جهل الحق اولیست آن به بهتان (ه)
 گفتا ز برای عشق بازی ببرید سپید موی بهمان (و)
 لیکن جایی که باشد آنجا از خانه خدائیش پشیمان
 من دادم پاسخ اینت نکته او جسته خلافم اینت نادان
 وین طرفه که مؤبدی گرفته است با يك دو کشیش دنك کشخان (ز)

(ا) بیمار دلست و دارد از کبر . (ب) پرگوید هرزه . (ج) بيك قلمدان . (د) بدست ایشان .

(ه) تنقیل نهاده بر من از جهل - الحق حق اوست آن نه بهتان . (و) ببریدستند موی بهمان . (ز) بر يك

دو کشیش .

۱- کشخان (بروزن افغان) یعنی دیوث باشد و دیوث شخصی را گویند که زن او هر چه خواهد کند و آن

چشم از او پوشیده دارد .

معنی نه و نقش ریش و دستار حکمت نه و دین اهل یونان
 اقلیم گرفته از وقاحت (۱) تعلیم نکرده در دبستان
 کرده ز برای خربطی^۱ چند از باد بروت ریش بالان
 یزدانش ز لعنت آفریده وز تربیتش جهان پشیمان
 در طفلی بوده را کعی جلد (ب) و امروز بسجده گشته کسلان
 از مسخرگی گذشت و برخاست پیغامبری ز مکر و دستان
 صد لعنت باد بر وجودش بر امت او هزار چندان
 سبحان الله کاین سگک را چون سست فرو گذاشت سبحان
 ای در کنف تو عالم ایمن از حیف زمان و صرف دوران
 آنرا که غلامی تو دادند او را چه غم از هزار سلطان
 هر کس که نیوشد این قصیده از حد عراق تا خراسان
 داند که تو نیک پایمردی خاقانی را بصدر خاقان
 زین به سخن آورم بقرت لیک از پی نام تر پی نان
 عید آمد و من مصحف عید این نقد بسخته ام بمیزان
 دارم دلکی کبوتر آسا پیش تو کنم بعید قربان
 بادی بچهار فصل خرم بسادی بهزار عید شادان
 رای تو و رای هفت طارم خصم تو فرود هفت بنیان

در ستایش اصفهان

نکته حور است یا هوای صفاهان (ج) جهت جوزست یا لقای صفاهان
 دولت و مملکت جنابه^۲ زاد چو جوزا مادر بخت یگانه زای صفاهان
 چون زر جوزائی اختران سپهرند سخته بمیزان از کیای صفاهان
 بلکه چو جوزا جناب^۴ برد برفعت خساك جناب ارم نمای صفاهان

(۱) در وقاحت . (ب) در طفلی بود را کعی جلد . (ج) نکته حور است یا هوای صفاهان .

۱- خربط : مسخره . ۲- سخته : یعنی سنجیده و بوزن درآمده . ۳- جنابه : در مطلق نوامان .
 ۴- جناب : (بروزن جواب) شرط و گروی باشد که دو کس با هم بینند .

بلکه چو جوزا در میوه اند جنابه (ا)
 ز آن نفس استوی ز تند علی العرش
 خاک صفاهان نهال پرور سدره است
 دیده خورشید چشم درد همیداشت
 لاجرم اینک برای دیده خورشید
 چرخ نبینی که هست هاون سرمه
 نور نخستین شناس و صور بسین دان (ب)
 یرحمک الله زد آسمان که دم صبح
 دست خضر چون نیافت چشمه دوباره
 چاه صفاهان مدان نشیمن دجّال
 چتر سیاهست خال چهره ملکوت (ج)
 مرغ ضمیر مرا وصیت عنقا است
 قلت لماء الحیوة هل لك عین
 قلت لنسر السماء هل لك طمع
 رای بری چیست خیز و جای بجی^۱ جوی
 پازمن از جمع حاج بر لب دجله
 مستمعی گفت هان صفاوت بغداد
 منکر بغداد چون شوی که ز قدر است
 خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است
 آن دگری گفت کز زکوة تن کرخ
 گفتم بغداد بغی دارد و بیداد
 کرخ کلوخ سقایه خانه جی دان
 عرش و جناب جهانگشای صفاهان
 کز بر عرش آمد استوای صفاهان
 سدره توحید منتهای صفاهان
 از حسد خاک سرمه زای صفاهان
 دست مسیح است سرمه سای صفاهان
 رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان
 روح و جسد را بهم هوای صفاهان
 عطسه مشکین زد از صبای صفاهان
 کرد تیمم بخاک پهای صفاهان
 مهبط مهدی شمر فهای صفاهان
 ز آن سببی خال دان ضیای صفاهان
 یالک مین بلبل صلاای صفاهان
 قال نعم کف اغنیای صفاهان
 قال بلی جود استخیای صفاهان
 آنکه ری او داشت داشت رای صفاهان
 خواستم انصاف ماجرای صفاهان
 چند صفت پرسی از صفای صفاهان
 ریک بن دجانه سربهای صفاهان
 نعل پها زبیدش پهای صفاهان
 هست نصاب جی و نوای صفاهان
 دیده نئی داد باغهای صفاهان
 دجله نم قرینه سقای صفاهان

(ا) بلکه چو میزان . (ب) عبد : نور نخستین شمارو . (ج) چتر سیاهست که خال چهره ملکوت .

۱- جناب : در اینجا بمعنی آستانه و درگاه خانه است . ۲- جی (بکسر اول و سکون ثانی) ولایت صفاهان را گویند عموماً و بلوکی از بلوکات آنرا خصوصاً . ۳- کرخ : نام محله و نام دهی است در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا کرده است . ۴- قرینه : مشک .

ایمه نه بغداد جای شیشه گرانست
 از خط بغداد و سطح دجله فروست
 چون بسر کوه قاف نقطه فاء دان
 عطر کند از پلنگمشک^۱ ببغداد
 فاقه کنعان دهد خساست بغداد
 بیضه مصر است به ز فرضه^۲ بغداد
 نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی
 باغچه عین شمس گلخن جی دان
 اینهمه دادم جواب خصم و گواهم
 مدت سی سال هست کز سر اخلاص
 اینک ختم الغرائب اخر دیدند (ا)
 مدح دو فاروق دین چگونه کنم (ب)
 در سنه ثانون الف^۳ بحضرت موصل
 صاحب جبریل دم جمال محمد
 داد هزار اخترم نتیجه خورشید
 پیش علی اصغر و اتابک اکبر
 نزد سلیمان شهم ستود چو آصف^۴
 بهر کلاب طرب فزای صفاهان
 نقطه ای از طول و عرض جای صفاهان
 خط بغداد در ازای صفاهان
 واهوی مشک آید از فضای صفاهان
 نعمت مصر آورد سخای صفاهان
 وز خط مصر است به بنای صفاهان
 قاهره مقهور پادشای صفاهان
 وز بآسلان^۵ به شمرگیای صفاهان
 هست رفیع ری و علای صفاهان
 زنده چنین داشتیم وفای صفاهان
 تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان
 صدر و جمال آن دو متمدای صفاهان
 راندم ثانون الف سزای صفاهان
 کز کرمش دارم اصطفاای صفاهان
 آن بگهر شعری سمای صفاهان
 برده ره آورد من ثنای صفاهان
 گفت که هاه دهد سبای صفاهان (ج)

(ا) آنک . (ب) چگونه نبشتم - چگونه نویسم . (ج) هدهد هوای صفاهان .

۱- ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون و این دم باشد . ۲- پلنگمشک و فلنگمشک (بفتح اول و کسر میم) نام داروئیست و رجه نسبه آن به پلنگ مشک است که کل آن دارو بگللهای پشت پلنگ و برنگ آن میماند و بوی مشک میدهد - و بیدمشک را هم گفته اند . ۳- فرضه (بضم اول) دهانه جوی و نهرا گویند . ۴- بلسان (بروزن سرطان) نام درختی است مشهور در مصر، گویند بعد از ملووع شعری نثری که از آهین ساخته باشند بر برگ آن درخت فروبردن روغن از آن روان شود . با پیشه جمع کنند و بعضی گویند شیشهها در زیر هر برگی که نقش زده اند بیاورند ، امشجان وی چنان است که قطره ای بر شیر گاو چکانند بعد از لجه ای مانند دلمه بنیر پسته شود و بر آب چکانند و برهم زنند آب مانند شیر سفید گردد و آنرا به ربی دهن البلسان خوانند و موضعی که درخت بلسان آنجاست باغ فرعون بوده است و آنرا عین الشمس خوانند و گویند از معجز عیسی علیه السلام است و تخم آنرا حب البلسان گویند . ۵- ثانون الف بحروف ابجد ۵۵۱ میشود ۶- آصف (بفتح صاد و سکون فاء) نام پسر برخیاست و او یکی از علمای بنی اسرائیل و وزیر سلیمان علیه السلام بود و علوم غریبه و سیمیا باو منسوب است .

بس چو بمکه شدم شدم زبن گوش حلقه بگوش تناسرای صفاهان
 کعبه عبادت ستای من شد ازیراک دید مرا مکرمت ستای صفاهان
 کعبه مرا رشوه داد شقه سبزش تا نهم مکه را ورای صفاهان
 اینهمه گفتم برایگان نه بر آن طمع کافسر زر یابم از عطای صفاهان
 دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم گروم طغیان زد از هجای صفاهان
 او بقیامت سپید روی نخیزد ز آنکه سیه بست بر قفای صفاهان
 اهل صفاهان مرابدی ز چه گویند من چه خطا کرده ام بجای صفاهان
 زنگار آمد مرا ز مس نه زر ابرا سرکه رسیدش نه کیمیای صفاهان (ا)
 جرم من آنست کز خزاین عرشی گنج خدای محبتم نه ام آخر صفاهان
 گنج خدا را بجرم دزد نگیرند خر مگس خوان ریزهای صفاهان (ب)
 دست و زبانش چرا نداد بریدن این نپسندند زاصفای صفاهان
 یا بسر دار بر چرا نکشیدش محاسب شهر و پیشوای صفاهان (ج)
 جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد شحنة انصاف و کدخدای صفاهان
 کرده قصار^۲ پس عقوبت حداد اینت بد استاد از اصدقای صفاهان
 این مگر آن حکم باز گونه مصر است این مثل است آن اولیای صفاهان
 بر سر این حکم نامه مهر نبندد آری مصر است روستای صفاهان
 کرد لبم گوش روزگار پر از در پیرششم چرخ در قضای صفاهان
 بس لب و گوشم بحفظل و عاک^۳ انباشت ناشده چشم من آشنای صفاهان
 راست نهادند پردهاش و بیختم هم قصبه گلشکر فزای صفاهان^۴
 پرده کژ دیدم از ستای^۵ صفاهان (د)

(ا) عید : زنگار آمد مرا نه ز مس ابرا - سرکه رسیدم نه کیمیای صفاهان . (ب) خر مگس خوان ریزهای صفاهان - خر مگس خوان زیره بای صفاهان (ج) محاسب شرع و (د) پرده کزینم .

۱ - اشاره به مجیرالدین بیلقانی است که شاکرد خاقانی بوده و در هجواهل اصفهان شعری سروده بوده است .

۲ - قصار : لباس شوی ۳ - خلك : خاری باشد کوشه ۴ - در نسخه عبد بعد از این بیت این بیت دانوشته بود : سنبله چرخ کو مساحی معنی - دانه دل ساید آسبای صفاهان . ۵ - نام لحنی است از موسیقی و ساز را گویند که آرا سه تار مینامند .

شیر زرو تخت طاق‌دیس^۱ خسائرا باز مرا جفت کاین نوای صفاهان
 واحزنا گفته‌ام بشاهد حربا زین گله حربۀ جفای صفاهان
 ران گله کردم بآفتاب که دیدم کوست سنا برقی از سنای صفاهان
 گفت چو بر بط مزن زراه زبان دم دم زره چشم زن چونای صفاهان^۲
 از تن عالم خوردند گوشت مبادا زهر چگونه سزد غذای صفاهان
 داد صفاهان ز ابتدای کدورت گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
 سیب صفاهان الف فزود در اول تا خورم آسیب جان‌گزای صفاهان
 ارمض قلبی بلائه و سالتی نار براهیم فی بالای صفاهان
 عضنی الکلب نم عض کلاب سوف اداوی بیاقلاوی صفاهان
 اینهمه سکبای^۳ خشم خوردم کاخر بینم لوزینۀ رضای صفاهان
 گرچه صفاهان جزای من بیدی کرد هم بنکوئی کنم جزای صفاهان
 خطۀ شروان که نامدار بمن شد گر بخرابی رسد بقای صفاهان(ا)
 نسبت خاقان بمن کند چو که فخر در نکرد دانش آزمای صفاهان
 بانصد هجرت چو من نزاد یگانه تا بدو گانه کنم دعای صفاهان(ب)
 مبدع فحلم بنظم و نشر شناسند کم نکنم تا زیم ولای صفاهان
 از دم خاقانی آفرین ابد باد بر جلساء الله انتقای صفاهان

هنگام هجرت از مدائن و دیدن طاق گسری گوید

هان ابدل عبرت بین از دیده نظر کن هان(ج) ایوان مدائن را آئینۀ عبرت دان
 بکره زره دجله منزل بمدائن کن(د) وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
 خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی کز گرمی خونایش آتش چکد از مژگان
 بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد(ه) گوئی زنف آهش لب آبله زد چندان

(ا) نسبت خاقان بمن کنند که فخر - در نکرد دانش آزمای صفاهان. (ب) باز دو گانه کنم (ج) از دیده تکه
 کن. (د) بکره زرب دجله (ه) عید؛ چون کف بدهان آرد.

۱- تخت طاق‌دیس نام لحن پنجم است از سی لحن یارید. ۲- مقصود از چشم لی - سوراخهای آنت. ۳- سکبای
 آتش سرکه و در اینجا کنایه از ترو و شروئیت.

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
 بر دجله گری^۱ نونو وز دیده زکوتش ده
 کردجله در آمیزد باد لب وسوز دل (ا)
 تا سلسله ایوان بگست مدائن را
 که که بزبان اشك آوازه ده ایوانرا
 دندانۀ هر قصری پندی دهدت نونو
 گوید که تواز خاکی ماخاک توئیم اکنون
 از نوحه جقدالحق مائیم بدرد سر
 آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
 ما بار که دادیم این رفت ستم بر ما
 گوئی که نگون کرده است ایوان فلک و شرا
 بر دیده من خندی کاینچا ز چه میگیرید
 نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
 دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
 این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
 این است همان در که کورا ز شهان بودی
 این است همان صفه کز هیبت او بردی
 پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
 از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
 نی نی که چون نعمان بین پیل افکن شاهانرا
 ای بس پشه پیل افکن کافکند بشه پیلی (ج)
 مستست زمین زیرا خورداست بجای می
 بس پند که بود آنکه بر تاج سرش پیدا

خود آب شنیدستی کانش کندش بریان
 گرچه لب دریا هست از دجله زکوة اشتان
 نیم می شود افسرده نیم می شود آتشدان
 در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
 تابو که بگوش دل پاسخ شتوی ز ایوان
 پند سر دندانۀ بشنوز بن دندان
 گامی دوسه بر مانه واشکی دوسه هم بفرمان
 از دیده گلایی کن درد سر ما نشان
 جقد است پی بلبل نوحه است پی الحان
 بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان (ب)
 حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 نه حجرۀ تنک این کمتر ز تنور آن
 از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
 بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
 در سلسله در که در کوکبه میدان
 زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
 پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
 شطرنجی تقدیرش در ماتکه حرمان
 در کاس سر هر مز خون دل نوشروان
 صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان

(ا) گر دجله در آموزد - (ب) کوئی چه رسد - (ج) کافکنده بشه پیلی .

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین (ا)
 پرویز بهر بزمی زرین تره گسترده (ب)
 پرویز کنون گم شد زان گم شده که ترگو
 گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 پس دیر همی زاید آبتن خاک آری
 خون دل شیرین است آن می که دهد رزین
 چندین تن جباران کاین خاک فرو خورد است
 از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
 خاقانی ازین درگه در یوزه عبرت کن
 امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
 گرزاد ره مکه تحفه است بهر شهری
 هر کس برد از مکه سبجه زگل حمزه (ج)
 این بحر بصیرت بین بی شربت ازومگذر
 اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی
 بنکر که در این قطعه چه سحر همی راند
 بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
 کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
 زرین تره کو بر خوان روکم ترکوا^۱ بر خوان
 ز ایشان شکم خاکست آبتن جاویدان
 دشوار بود زادن نطفه ستن آسان
 ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
 این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان
 این زال سپید ابروین مام سیه پستان
 تا از در تو زین پس در یوزه کند خاقان
 فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
 تو زاد مدائن بر، تحفه ز بی شروان
 پس تو ز مدائن بر سبجه زگل سلمان
 کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
 این قطعه ره آورد است از بهر دل^۲ اخوان
 مهتوک^۳ مسیحا دل دیوانه عاقل جان (د)

دومدح ملك الزوراء زین الدین دستور هراق

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
 داد بگیتی ظلام سایه خاک سیاه
 گشت چو جنت ز نور قبه چرخ از نجوم
 شام مشعبد نمود حقه ماه و بلعب
 گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان
 یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
 شد چو جهنم بوصف دخمه ارض از دخان
 مهره زرین مهر کرد نهان در دهان

(ا) پرویز دترة زرین - (ب) پرویز بهر خوانی زرین تره گسترده - زرین تره آوردی - زرین تره بنهادی.
 (ج) زگل حمزه - (د) معنوه مسیحا دل - مهتوک مسیحا دل.

۱- زرین تره : مقصود تره است که زرگران از طلا می ساختند و در سفره خسرو می نهادند. ۲- اشاره بآیه شریفه کم- ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمه کائنات فاکهین کذلک و اورثاها قوما آخرین. ۳- مهتوک : مرده

چون سپرز^۱ مهر گشت نهان زیر خاک
مطر^۲ د سرخ شفق دست هوا کرد شق
راست چو از آینه عکس خیال پری
دیدن و نایدنش بود بنزدیک خلق
از بر ایوان ماه بار گهی خوب بود (ب)
نسخت اسرار غیب دفتر او بر کنار
وز بر آن بارگاه بزم گهی بود خوش
سرو قد و ماه روی لاله رخ و مشکموی (ه)
وز بر آن بزمگاه، نوبتی خسروی
خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار
وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست
آتشنی کز هوا آب سر تیغ او
وز بر آن خیمه بود خوابگاه خواجه ای (و)
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم
وز بر آن خوابگاه طایم پیری مسن
برده بهنگام زخم در صف میدان جنگ (ز)
گشته ز سیارگان رتبت او پیش از آنک
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم
شمع هدی زین دین خواجه روی زمین
منعم روی زمین کوست بعدل و سخا

ناخن^۱ سیمین ماه کرد پدید آسمان
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
گاه همی شد پدید گاه همی شدن نهان
که چو جمال یقین گاه چو خیال گمان (ا)
ساکن آن خواجه فاضل و نیکو بیان (ج)
قاسم ارزاق خلق، خامه او در بنان
حوروشی اندر آن غیرت حور جنان (د)
چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان
همچو قضا کامگار، همچو قدر کامران
والی اوج و حسیض عامل دریا و کان
خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان
گرد بر آرد بحکم گاه وبال و قران
کوست بتائیر سعد صورت معنی و جان
صاحب و صدر زمان زیور کون و مکان
همچو امل دور بین همچو اجل جانستان
حربه هندی او حرمت تیغ یمان
بام خداوند را اوست بشب پاسبان
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
مفخر کلک و نگین سرور و صدر جهان
چون علی و چون عمر گرد جهان داستان

(ا) که چه خیال . (ب) بار گهی بود خوب . (ج) فاضل نیکویان . (د) حوروشی اندراو . (ه) سروقد و مشکموی ماهرخ و لاله روی : (و) وزیر آن سندی خوابگاهی خواجه ای . (ز) برده بهنگام جنگ در صف میدان زخم - برده بهنگام جنگ در صف مردان زخم .

۱- ناخن (بفتح جیم فارسی و سکون خای نقطه دار) تیرزین را گویند و آن نوعی از نیراست که سیاهبان بر پهلوی زمین اسب بتند و بعضی گویند سنائی است که سر آن دوشاخ باشد و نیزه کوچک را نیز گویند . ۲- مطرد (بکسر میم) نیزه کوتاه .

مکرم دریا نوال صفدر بد خواه مال
 رایت میمون او وقت ملاقات خصم
 لفظ گهربار او غیرت ابر بهار
 عمر ابد را شده مدت او پیشکار
 تا خبر بآس او در ملکوت افتاد
 رای صوابش بین کز مدد نه فلک
 ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب
 وی بصدای صریر خامه جان بخش تو
 بخشش تو چون هوا ز آنهمه کس رانصیب
 قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب
 هم سبب امن را رایت تو کیقباد
 چون رخ و اشک عدوت از شفق شام و صبح (ب)
 دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه ؟
 خصم اگر بر خلاف نقص تو گوید شود
 خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو - و
 کرد بسی جستجوی در همه عالم ندید
 پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین (ه)
 کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام
 بحر کفا ! از کرام در همه عالم توئی
 خاصه در این عهد ما کز سبب بخل این
 روی سخا گشته است زرد تر از شنبلیله
 لاجرم از عشق نعت و ز شعف مدح تو

خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان
 بر ظفر آموخته چون علم کلویان
 دست زر افشان او طعنه بساد خزان
 سر ازل را شده خسامة او ترجمان
 سبحة روح الامین نیست مگر الامان
 خان ختارا نهاد مائده هفت خوان
 همچو بداندیش تو معتمد از امتحان (ا)
 تاج ده اردشیر تخت نه اردوان
 کوشش تو چون قضا زویمه جانسان
 سرعت عزم تو را باد بزیر عنان
 هم اثر عدل را رای تو نوشین روان
 کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
 شیر علم کسی شود همبر شیر ژیان (ج)
 ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
 خنجر منتقم تو گشت خنجر اورا فسان (د)
 تازه تر از جود تو چشم امل میزبان
 گشت بری از بلا فتنه آخر زمان
 هست قدیمی بلی کینه گرک و شبان
 کاهل هنر را ز تست قاعده نام و نان
 خاصه در این دور ما کز اثر جهل آن
 و اشک سخن گشته نیز سرخ تر از ارغوان
 ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

(ا) ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب - همچو بداندیش تو معتمد از امتحان . (ب) چون رخ و اشک
 عدوت از شفق و صبح شام . (ج) شیر علم کی بود . (د) خنجر منتقم تو است . (ه) بی سبب آخر زمین .

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
نیست جهانم بکار بی در میمون تو
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر
بگذرد از باشدش از تو قبولی بجاه
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار
شعله رای تو باد عاقله مهر و ماه
بباد مسلم شده کف و بنان ترا
بجاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد

ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
ور بودم فی المثل عمر در او جاودان
خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
افضل شیرین سخن بیشکی از فرقدان (ا)
همچو زخون روز جنگ دامن بر گستوان^۱
پرچم خورشید باد بر سر تو سایبان (ب)
فضله خوان تو باد مائده انس و جان
خنجر گوهر نگار خامه گوهر فشان
حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

در مرثیه قدوة الحکماء کافی الدین هم خویش

خرمی در جوهر عالم نخواستی یافتن
روی در دیوار عزلت کن در همدم مزین
تا درون چار طاق خیمه فیروزه ای
پای در دامن غم کش کز طراز بیغمی (ج)
آه را در تنگنای لب بزندان کن از آنک
باجراحت چون بهایم ساز در بی مرهمی
نیک عهدی در زمین شد جامه از غم چاکزن
از وفارنگی نیابی در نگارستان چرخ
هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا
قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانک
تاج دولت بایدت زر سلامت جوی لیک

مردمی در گوهر آدم نخواستی یافتن
کاندرین غمخانه کس همدم نخواستی یافتن
طبع را بی چار میخ غم نخواستی یافتن
آستین دست کس معلم نخواستی یافتن
ماجرای درد را محرم نخواستی یافتن
کز جهان مردمی مرهم نخواستی یافتن
کز زمان زین صعبتر ماتم نخواستی یافتن (د)
رنگ خود بگذار بوئی هم نخواستی یافتن
کاندر این مرکز دل خرم نخواستی یافتن
تادم صورتش سپیده دم نخواستی یافتن
آن زر اندر بوته عالم نخواستی یافتن

(ا) خاقانی را سخن بی شک از فرقدان. (ب) چشمه خورشید باد. (ج) کز طراز خوشدلی.

(د) نیک عهدی در زمین شد جامه از غم چاک کن - کز فلک زین صعبتر ماتم نخواستی یافتن.

۱- بر گستوان : پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند. ۲- طراز : جامه، زینت و نقش و نگار.

تا چو هدهد تا جداری بایدت در خلق دل (ا)
خشکسال آرزو را فتح باب از دیده ساز (ب)
حلقه تنگست در گناه جهانرا لاجرم
جان نالانرا بداد و خانه گردون مبر
عافیت زان عالم است اینجا بجوی ازهر آنک
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند
دهر گو در خون نشین و چرخ گو در خاک شو
فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم
دفتر حکمت بر آتش نه که او چون باد شد (ج)
رخش دانش را ببر دنبال و پی بر کش از آنک (د)
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد (ه)
صد هزاران خاتم از خواهی توانی یافت لیک
چشم ما خون دل و خون جگر از بسکه ریخت
سوخت کیوان از در یخ او چنان کورادگر
مشتی از بس کز این غم ریخت خون اندر کنار
از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسست

طوطی آساطوق آتش کم نخواهی یافتن
کان گلستانرا ازین به نم نخواهی یافتن
نادر اومی قامت بی خم نخواهی یافتن
کز کفش جان دار وئی بیسم نخواهی یافتن
نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن
زوقع مگشای چون محکم نخواهی یافتن
چون ازین و آن وجود عم نخواهی یافتن
جای او جز کنبد اعظم نخواهی یافتن
جام را بر سنک زن چون جم نخواهی یافتن
هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن
لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن
نقش جم بر هیچیک خاتم نخواهی یافتن
اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن
بر نگار این کهن طارم نخواهی یافتن (و)
مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن
چار ارکانرا دگر با هم نخواهی یافتن

در مدح پدر خویش هلی نجار گوید

سلسله ابرگشت زلف زره سان او
قرصه خورشید شد گوی گریبان او
پنجه شیران شکست قوت سودای او
جوشن مردان گسست نازک مژگان او
خوش نمکی شد لبش تره تر عارضش
بر نمک و تره بین دلها مهمان او

(ا) عید : تا چو هدهد تا جداری بایدت در خلق دل (ب) خشک بیخ آرزو را (ج) کتب حکمت را به آتش نه که او چون باد شد (د) رخش دانش را بزن (ه) چرخ طفل مکتب او (و) بر زکار این .

۱- ارقم : ماریست خطرناک دارای خالهای سیاه و سفید . ۲- قلع مغلف نفاع است و قناع کشودن کتابه از قعر و مباحات کردنت .

رنك بسبزی زند چهره او را مگر
 گرچه زمهری که نیست نیست دلش زان (۱)
 دارم زنگار دل دارم شنکرف اشك
 عمر من اندر غمش رفت چوناخن بسر
 گرچه شکر خنده زد بر دم چون آتشم
 دیلم تازی میان اوست من از چشم و سر
 عشق بیانك بلند گوید خاقانیا
 دی پدر من بوهم دایره ای برکشید
 صانع زرین عمل پیر صناعت علی
 سوی برون داد رنك بسته خندان او
 هست بهر سان که هست هستی من ز آن او
 کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
 مانند ناخن کبود از تب هجران او
 آتش من مگذارد بر شکرستان او
 هندوکی اعجمی بنده فرمان او
 یار عزیزست سخت جان تو و جان او
 دید در آن دایره نقطه مرجان او
 کز ید بیضا گذشت دست عمل ران او

مطلع دوم

عشق بهین گوهریست گوهر دل کان او
 خاصگی دست راست بر در وحدت دلست
 تانکنی رنك خورد آینه دل که عشق
 عقل جگر تفته ایست همت خشك آخوریست
 از خط هستی نخست نقطه دل زاد و بس
 رهرو دل ایمنست از رصد دهر از آنك
 دل بر صد گاه دهر یش بها گوهریست
 لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند (ه)
 دل جو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود
 نیست ازین آب و خاک ز آب و هوا نیست دل (و)
 ای شده از دست تو حله دل شاخ شاخ
 هم تو مطرا کنان پوشش ایوان او
 دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
 و اینکه بدست چیست داغ که ران او
 هست بیازار غیب آینه گردان او
 جرعه کش جام دل زله خور خوان او (ب)
 لیک نه در دایره است نقطه پنهان او (ج)
 کمتر پروانه ایست دهر ز دیوان او
 دخل ابد عشر او فیض ابد کان او (د)
 تاز گل آید برون گوهر رخشان او
 دهر لگد کوب گشت از تانك جولان او
 ک آتش بازی کند شیر نیستان او
 هم تو مطرا کنان پوشش ایوان او

(۱) نیست دلش آن من (ب) جرعه خور جام او زله کش خوان او - جرعه کش جام او زله بخوان او -

(ج) نقطه پنهان (د) دخل ابد عشر آن (ه) لیک ز بیم رصد در (و) زاب هوا .

یوسفی آورده‌یی در بن زندان و پس
 حور وشی را چو مورزیر لگد کشته‌ای
 خوش نبود شاد را اسب گلین زیر ران (۱)
 دل که کنون بیدقست^۲ باش که فرزین شود
 شمه‌ای از سر^۳ دل حاصل خاقانی است
 قفل زر افکنده‌یی بر در زندان او
 پس بر طادس را کرده مگس ران او
 رخس بهر ای^۴ زر منتظر ران او
 چونکه بیابان رسد هفت بیابان او
 کز سر آن شمه خاست جنبش ایمان او

مطلع صوم

لشکر غم ران گشاد^۲ و آمد دوران او
 هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد
 غم که در آید بدل بنگری آسیب آن
 اول جنبش که نو گلین آدم شکفت
 و آخر مجلس که دهر میکده غم گشاد
 جرعه‌ای از دست او کشتن مارا بس است (ب)
 آمد باران غم پول^۴ سلامت ببرد
 بنجره عنکبوت نیست چنان استوار
 آتش غم پیل را درد برارد چنانک
 ناف تو بر غم زدند^۵ غم خور خاقانیا
 والی عزلت توئی اینک طغرای فقر
 سرو هنر چون توئی دست نشان پدر
 ابلق روز و شبست نامزد ران او
 نعل بها^۴ داد عمر بر سر میدان او
 کانش کافتد در آب بشنوی افغان او
 میوه غم بود و بس نوبر بستان او
 دور زما در گرفت ساقی دوران او
 اینهمه بر پای چیست بلبله^۶ گردان او
 بر سر یکمشت خاک تاکی باران او
 کز احد و بوقییس^۷ باید غضبان^۸ او
 صدره پشه سزد صورت خفتان او
 کانکه جهان ترا شناخت غمکده شد جان او
 مشرف وحدت تو باش اینک دیوان او
 دست ثنا و آمدار هیچ ز دامان او

(۱) خوش نبود شاه دل. (ب) جرعه‌ای از دست غم.

۱- هرا: گلوله‌های طلا و نقره که بر زمین و بر آسب بندند. ۲- بیدق (بروزن احمق) پیاده شطرنج را کوبند و آن مهرهای باشد از جمله مهرهای شطرنج و معرب پیاده است. ۳- ران گشادن: کنایه از سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب اسب. ۴- نعل بها: مالی و زری را کوبند که بشدق و فدای ولایت خود بلسکر خصم قوی دهند تا از ناخت و تاراج ایمن باشند. ۵- بلبله: کوزه لوله‌دار را کوبند. ۶- پول: بمعنی پل روزخانه مطلقاً خواه یاخست و شک و خواه یا چوب و تخته سازند. ۷- احد و بوقییس: نام دو کوهست. ۸- غضبان: شکمی که در منجنیق گذارند و بسوی خصم اندازند. ۹- ناف یرغم زدن: آست که ماماچه اگر بوقت بریدن ناف طفل غمکین ویدماغ باشد آن کودک همیشه غمکین خواهد بود کوبند «ناف او را غم زده اند» و از در ساعت بد بریده باشند و در هاشم پرهان بهمین بیت استشهد شده است.

حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی کابخور جان ماست چشمه احسان او

مطلع چهارم

دهر سیه کاسه ایست^۱ ما همه مہمان او
 بر سر بازار دهر نقد جفا میرود
 دهر چوبی تست خاک بر سر سالار او
 خیزد در این سبز کوشک نقب زن ازدود دل
 گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
 ز اهل جهان کس نماند بلکه جهان بر نماند
 مادر گیتی وفا بیش نزاید از آنک (ج)
 کار چو خام آمده است آتش کن زیر او
 ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی
 پیشرو جان پاک طبع چو جو زای اوست
 اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه
 کوزه فصّاد^۲ کشت سینه او بهر آنک
 گردل او رخنه کرد زلزله حادثات
 شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی
 صانع زرین عمل مہتر عالی شرف
 یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود؟
 نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی
 نعل بی اسب اوست و ز عمل دست اوست
 غارت بحر آمد است غایت جودش چنانک

بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او
 رسته ای از تنگری رسته خذلان او
 ده چو ترانیست باد در کف دهقان او (ا)
 در شکن از آه صبح سقف شبستان او
 یوسف خود را بر آرازچه زندان او (ب)
 بای خرد در گذار از سر پیمان او
 هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
 خرچو کز افتاده است کژنه بالان او
 سوره سر در نویس هم بدبستان او (د)
 گرچه ز پس میرود طالع سرطان او
 راه ز پس وا روند لشکرو ارکان او
 موضع هر مبضعست^۳ بر سر شریان او
 شیخ مرمت گر است بر دل ویران او
 کآزر^۴ و اقلیدسند عاجز برهان او
 در ید بیضا رسید دست عمل ران او
 تازهنر دم زنند بر در امکان او
 قنطره^۵ بستی بعلم بر سر طوفان او
 آن ده و دور گسه^۶ بر سر کیوان او
 آفت ییشه شده است تیشه بر آن او

(ا) خاک بر سر دهقان او (ب) از کوزه دانا او (ج) بیش نزاید که باز (د) صورت سر در نویس

۱- سیه کاسه: کنایه از بخیل است. ۲- فصّاد در کزن. ۳- مبضع (بکسر اول) نشر. ۴- آزربت ترائی پدر ابراهیم خلیل بود. ۵- قنطره: پل بزرگ. ۶- تر گسه (بفتح دایم) کلی باشد که از عاج یا استخوان دیگر بصورت تر گس تراشند و بر سقف خاها نصب کنند.

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک
 چرخ مقرنس نمای کلبه میمون اوست
 رنده مریخ رند چون شوذش کند سر
 در حق کس ارّه وار نیست دوروی و دوسر
 هست چو هم نام خویش نامزد بطش و بخش
 مفلس دریا دلست امّی دانا ضمیر
 اوست طغان شاه من مادرم التون اوست
 گر بودش رای آن کاره کش او شوم
 اینت مبارک سحاب کز صدف دایگی
 روح طبعیم گشت پاکتر از روح قدس
 پیرد خرد طفل وار میمزد^۱ انگشت من
 شاید اگر وحشی سبعة الوان خورد
 ضامن از زاق من اوست مبادا که من
 ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج
 گر گری خصمش انداز سر کینه چه باک
 جوقی ازین زرد گوش گاه غضب سرخ خشم
 خاصه سگ دامغان دائه دامغان
 بست خیالش که هست همبر من ایعجب
 هست دلش در مرض از سر سرسام جهل
 گر جگرش خسته شد از فزع این گروه (۱)
 دل بدر کبریاست شحنة کارش که او
 قابله کاف و نون طه و یس که هست

(۱) از فزع حادثات.

۱- افسان : سنگی که بدان کارد و امثال آنرا تیز کنند . ۲- مزیدن : بمعنی مکیدن باشد . ۳- حمزه :

نام عمومی پیغمبر است و بمعنی نره ایست نرش .

آسمان آورده زرین آبدستان^۱ ز آفتاب
 خضر جلا بی بدست از آبدست مصطفی
 فاقه پروردان چوپا کان خواری روزه دار^(ا)
 یوسفان در پیش خوان کعبه صاع^۲ استان چنانکه
 خوان کعبه جان موسی راهمی ماند که هست
 بر سران خون دل پا کان چو مرغان بهشت
 کعبه در تربیع هم چون تخت نردمهره باز
 نقش يك تنها بروی کعبتین پیدا شده
 هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد
 عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا و سر
 صوفیان رکوه^۳ براب زندگانی چون خضر
 هود و هو گویان مریدان مریدان هوی هوی اندر دهان
 زاه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده
 آتشین حلقه زباد افسرده و جسته ز حلق
 زاهشان یک نیمه مسمار در دروخ شده
 این مربع خانه نور از خروش صادقان
 کعبه همچون شاه زنبوران میانجا معتکف
 چون مشبک خان زنبوران ز آه عاشقان
 آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن
 خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو
 بر زمین الحمد لله خون حیوان بسته نقش

بشت خم پیش سران چون آبدستان آمده
 کوست ظلمات عرب را آبیحوان آمده
 کعبه هم چون خوان عیسی عیدایشان آمده
 پیش یوسف قحط پروردان کنعان^۴ آمده
 تسع آرایش بجای سبع الوان آمده^(ب)
 نیمه ای گویا و دیگر نیمه بریان آمده
 کعبتین تنها و نر آد انسی و جان آمده
 پس شش و پنج و چهار و سه و دو پنهان آمده
 هر که شش پنجمی زده يك بر سر آن آمده
 نعل پی شان هم سرتاج خضر خان آمده
 همچو موسی در عصا شان جان نعبان آمده
 چون صدف تن غرق اشك و سینه عطشان آمده
 گاه هم چون حلقه زنجیر مطران آمده
 رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده
 باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
 چون مسدس خان زنبوران پرافغان آمده
 عالمی گردش چو زنبوران غرایون آمده
 پس دریچه کاندربن بام نه ایوان آمده^(ج)
 در طواف کعبه محرم دار عربان آمده
 گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
 بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

(ا) چو خاصان خواری . (ب) عید : خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست - تسع آرایش بجای سبع الوان آمده . (ج) نه بام ایوان .

۱- آبدستان : آفتابه است . ۲- صاع : نیمه ای که تقریباً بوزن یکم و ده سیر باشد . ۳- فقط پروردان . کنعان : مقصود برادران یوسف است . ۴- رکوه : مشک آب .

کعبه در ناف زمین بهتر سالله است از شرف
 کعبه خاتون دو کون او را در این خرگاه سبز
 صبح و شام او را دو خادم جوهر و عنبر بنام
 مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را
 خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب
 روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت
 کعبه صیرافی دکانش نیم بام آسمان
 بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ
 بر سیاهی سنک اگر زرت سپید آید ته سرخ
 سنک زرشبرنگ لیکن صبح دار از راستی
 در سیاهی سنک کعبه روشنائی بین چنانک
 زمزم آنکه چون دهانی آب حیوان در گلو
 پیش عیسی در چه زمزم صلیب دلو چرخ
 مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست
 عیسی اینک پیش کعبه بسته چون احرامیان
 کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب^۱
 از آتش همزه^۲ مسما و الف^۳ داری شده
 گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق اوست
 برخلاف عادت اصحاب فیل است ایعجب
 مکیان چون ماکیانان بر سر خود کرده خاک
 بوقییس آرامگاه انبیا بوده مقیم

کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده
 هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
 این زروم آن از حبش سالار کیهان آمده
 گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
 عاشقانرا آرزو بخش و دلستان آمده
 آدم از سودای گندم ز آن پریشان آمده
 بر یکی دستش محک زر ایمان آمده
 هر که را زر بولب رویت شادان آمده
 ز آن سپیدی دان سیاهی روی دیوان آمده
 شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
 نور معنی سیاهی حرف قرآن آمده
 وان دهانرا میم لب چون سین دندان آمده (۱)
 سرنگون بی آب چون چاه زنخندان آمده
 عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده
 چادری کان دست ریس دخت عمران آمده
 کردم ابن الله او را ام صیان^۴ آمده
 بر چنین داری ز عصمت کاف ها خوان آمده
 کز فلاخشان فراز کعبه غضبان^۵ آمده
 بر سر مرغان کعبه سنگباران آمده
 کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده
 باز عصیانگاه اهل بغی و عصیان آمده

(۱) زمزم آنک چون دهانی آب حیوان در گلو - و آن گلو را هم بسی چون سین دندان آمده .

۱- عود الصلیب : دوائست که آنرا قوا یا گویند با هر که باشد از رحمت صرع ایمن گردد و بعضی گویند
 جویست که آتش بر آن کارنکند و هر چند بشکنند مربع بر آید و چوب سه گوشه را نیز گویند که در نعوشهای کودکان بر
 رشته کنند تا در خواب نترسند . ۲- ام الصیان : در اصطلاح طب قدیم مرض صرع است . ۳- غضبان : سنگی که در
 منجیق گذارند و بجانب خصم اندازند .

کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبری
زود بینام از جلال کعبه مریم صفت
من بچشم خویش دیدم کعبه را کز زخم سنک
کرده روح القدس پیش کعبه برهرا حجاب
بوقییس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف
کعبه در شامی سلب چون قطره در تنگی صدف
کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار
کعبه هم قطبست و گردون راست چون دستار زال
کعبه روغن خانه دان و روز و شب گاو خراس
کعبه شمع و روشنای پروانه و کیتی لکن
کعبه گنجست و سیاهان عرب ماران گنج
کعبه شان شهد و کان زرد رستست ای عجب
واندر او مشتی یهودی رنگ فتن آمده
خیبر وارون عیسی گرد ویران آمده
اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده
تا بر او آسیب سنک از اهل طغیان آمده
کعبه را از روی ضجرت رای نهلان^(۱) آمده
یا صدف در بحر ظلمانی کروگان آمده
گرد قطب آسیمه سرشیدا و حیران آمده
صورت دستار را بر قطب دوران آمده
گاه پیسه گرد روغن خانه گردان آمده
بر لکن پروانه را بین مست جولان آمده
گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

دروءاع کعبه

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
الوداع ای کعبه کاینک مست راق^(۲) گشته خاک
الوداع ای کعبه کاینک هفته ای در خدمت
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد
الوداع ای کعبه کاینک در دهجرت جانگزا است
الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح وار
مکه میخواهی و کعبه ها مدینه پیش تست
مصطفی کعبه است و مهر کثف او سنک سیاه
گرد چارار کان او بین هفت طوق و شش جهت^(ب)
دل تنوری گشته و زود دیده طوفان آمده
زانکه چشم از اشک میگون راق افشان آمده
عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده
رفته از پیش تو و جان وقت هجران آمده
شمه خاک مدینه حرز و درمان آمده
دیر سر بر کرده و بس زود پایان آمده
مکه تمکین و در وی کعبه جان آمده
هر کس از بهر کف او زمزم افشان آمده
چاراد کاننش ز یاران چار اقران آمده

(۱) رای نهلان آمده . (ب) کرده چار ارکان اواز هفت طوق و شش جهت .

۱ - نهلان : نام کوهیست . ۲ - شان : خانه زنبورعل را گویند که در آن عمل باشد ۳ - راق : می صاف و روشن .

حبذا خاك مدینه حبذا عین النبی^۱
 در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس
 گریخوانی ورنو پسی هم باسم و هم بذات
 پیش بزم مصطفی بین دعوت گریویان
 پیش صدر مصطفی بین هم یلال^۲ و هم صہیب
 مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بہر آنک
 باش تا باغ قیامت را بہار آید کہ باز
 کافی و نون بودن سترون آزاران سال باز
 آسمان در دور ہفتم بعد سال شش ہزار
 گشتہ داود نبی زراد لشکر گاہ او^۳
 داغ بر رخ زادہ بہر بندگی مصطفی
 وین عجوز خشک پستان بہر پیشی ہمتش
 بندہ خاقانی بصدر مصطفی آوردہ روی
 چون بیابان سوختہ رویش ز اشک شور گرم
 آسمان وار از خجالت سر فکندہ بر زمین
 گرم مسلمان بود عبداللہ بن سرح^۴ از نخست
 بود کہ ببن زہیر^۵ از ابتدا کافر صفت
 گر توام عبداللہ بن سرح خوانی بالہ نیست
 نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نہی
 خلق باری کیست کامرزد گناہ بندگان

ہر دو اصل چارجوی و ہشت پستان آمدہ
 زانکہ از دین در مدینہ اصل و بنیان آمدہ
 در مدینہ نقش دین بینی بہرہاں آمدہ
 عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمدہ
 این جو عودان چون شکر در عود سوزان آمدہ
 بلبل و نحل است و گیتی را زمستان آمدہ
 نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمدہ
 زادہ فرزندی کہ شاہنشاہ کیہاں آمدہ (۱)
 زادہ خورشیدی کہ تختش تاج سعدان آمدہ
 باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمدہ
 ہر نو آمد کز مشیمہ چار ارکان آمدہ
 مادر یحیی است کو با تازہ زہدان آمدہ
 کردہ ایمان تازہ وز رفتہ پشیمان آمدہ
 چون بتابستان نمکزار بیابان آمدہ
 آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمدہ
 باز کافر گشتہ و در راہ کفران آمدہ
 پس مسلمان گشتہ و ہم جنس حسان آمدہ
 من بدل کہ ہم مسلمان تر ز سلمان آمدہ
 نفس من چون شاہ زنبوران مسلمان آمدہ
 بندہ را توقیع آمرزش زیزدان آمدہ

(۱) زادہ فرزندی خلف کو شاہ دو جہان .

۱- عین النبی: چشمہای کہ پیغمبر اکرم در زمان ہجرت در راہ مدینہ از آن نوش کرد. ۲- بلال بن رباح حبشی اول اذان گو در اسلام است و با پیغمبر اکرم از مکہ بہ مدینہ مہاجر کرد و در دمشق دارفانی را واع گفت. ۳- سترون: نازا و عقیم. ۴- زراد: زہرہ گر. ۵- عبداللہ بن سعد بن ابی سرح از صحابہ و بزرگان بنی امیہ بود و در فتح مصر زیر نظر عمرو عاص دخالت داشت. ۶- کہ ببن زہیر: از شعراء مخضرمین بود و از پیغمبر و دین اسلام را ہجا گفت و پیامبر ریختن خون او را مباح دانست و پس از کار خود شرمندہ شد و از پیغمبر اکرم معذرت خواست و قصیدہای در مدح آنحضرت انشاء کرد.

گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست
من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من
گرچه شروان یست چو ز غزنین منم غزنین فضل
من بیغداد و همه آفاق خاقانی طلب
از نشاط آستین بوس امیر المؤمنین
مهدی آخر زمان المقطفی بالله^۲ که هست
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست
هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش
هر که را تریاق^۱ فاروقش ز فرقان آمده
خاک شروان مومیائی بخش ایران آمده (۱)
از چو من غزنین نگر غزنین بشروان آمده
نام خاقانی طسراز فخر خاقان آمده
سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
سر آئی جاعل فی الارض^۳ در شان آمده

دروغ و حکمت و موفقه و ریاض و انتباه و ارشاد گوید

مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه
جان شد نهنک بحر کش از جام نیمشب
غریبالم یبختیم بعمری که یافتیم
بس نقد کم پیوده مردان که یافتند
دولت دوید و هفت در آسمان گشاد
زین یکنفس در آمد و بیرون شد حیات
اول شب ایتکین^۴ و نای^۵ آمدیم لیک (۱)
بی آرزوی ملک بزیر کلیم فقر
غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم
نقب افکنیم نیمشب از دور تا بریم
بی ترس تیغ و دار بگوئیم تا که ایم
صور روان خفته دلانیم چون خروس
جا نیست خاک جرعه^۶ مستان صبحگاه
دل گشت مور ریزه خور از خوان صبحگاه
زر عیار دار بمیزان صبحگاه
رندان خاک ییز^۷ بمیدان صبحگاه
چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
الب ارسال شدیم بپایان صبحگاه
کویم^۸ کوس^۹ بر در ایوان صبحگاه
درع^{۱۰} فراسیاب به پیکان صبحگاه
بی بر سر خزینه پنهان صبحگاه
نقب افکن خزینه ترکان صبحگاه
آهنک دان پسرده^{۱۱} دستان صبحگاه

(۱) مومیائی بخش شروان . (ب) ایتکین و نای .

۱- نام تریاقی است که تریاق ساخت . ۲- المقطفی بالله از خلفای عباسی است . ۳- انی جاعل فی الارض خلیفه . ۴- شخصی را گویند که خاک کویچه ها و ازارها را بجهت نفع خود جاروب کند و بییزد و کنایه از کسی است که از برای حصول بمقصد بکارهای سخت و حیرت های پست قیام نماید . ۵- و نای : بمعنی اطاق و خانه . ۶- جرعه : بکس اول زره . ۷- درع : بکس اول زره . ۸- کویم : بکس اول زره . ۹- کوس : بکس اول زره . ۱۰- درع : بکس اول زره . ۱۱- پسرده : بکس اول زره .

چندین هزار جرعه که این سبزه طشت را ست
چون آب روی در نکشیم ارچه در کشیم
گفتی شما چگونه و چونست نزلتان
آتش ز نیم هفت علفخانه^۱ فلک
خواهی که نزل ما دهدت ده کیای^۲ دهر
تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز
بیاع خان جان مجاهر دلان عشق
گفتی شما کنید وجه مرغید و چیستید
مائیم مرغ عرش که بر بانك ما روند
صبح شما دمیست ، دم ما هزار صبح (ا)
ما را بهر دو صبح دو عید است و جان ما
تسکین جان گرم دلانرا کنیم سرد
سحرا که بر قواره^۳ سیمین مه کنیم
بهر بخور مجلس روحانیان عشق
گر چشم ما گلاب فشان شد عجب مدار (ج)
خاقانیا مرنج که سلطان کدات خواند
چون زاله و صبا و شبا هك همچنین
جیحون فشان زاشك و سمرقند گیر از آه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز
میلی بساز زاه و بزین بریلاس شب
از خوان دل چو پرك سدابی^۴ بیافتی (د)
يك گوش ماهیی بده از می که حاضرند

نوشیم چون شویم بهممان صبحگاه
بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
ماشا و نزل فراوان مازشبهستان صبحگاه
چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
بستان گشاد نامه^۵ بعنوان صبحگاه
ابجد نخوانده ای بدستان صبحگاه
جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
سیمرغ نیمروز و سلیمان صبحگاه
مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه
هر پنج وقت ماشده یکسان صبحگاه
مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه
چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه
چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه
سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه (ب)
دل های ماست آینه گردان صبحگاه
آری گدای روزی و سلطان صبحگاه
معزول روز باش و عمل ران صبحگاه
تا ما نهیم نام تو و خاقان صبحگاه
چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه
درکش بچشم روز بفرمان صبحگاه
بفرست زله ای سوی اخوان صبحگاه
دریا کشان^۶ ره زده عطشان صبحگاه

(ا) صبح شما دمیست دم. (ب) مجمر گردان صبحگاه. (ج) گلاب فشانده عجب مدار. گر چشم ما گلاب فشان شد عجب است از آنك. (د) از خوان دل پرك سدابی در اوقتی.

۱ - نزل (بشم تون) آنچه برای مهمان تهیه کنند ، خوردنی و طعامی که بیش مهمان بگذارند. ۲ - ده کیای کدخدای رئیس و بزرگ ده. ۳ - گشادنامه : فرمان پادشاهانرا گویند و برمی آنرا منشور خوانند. ۴ - قواره: چیزی که از جامه بریده شد. ۵ - سداب: نام گیاهیست. ۶ - دریا کش: آنکه زودمست نشود.

ریزی بریز از آن می ریحانی سرشک
چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست
برشاه نیمروز کمین کن که آه تست
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
چون بر بطلت زبان بچه کارست بهر آنک
کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
دل در تو یونسی است زبان دان صبحگاه
هر نیمشب کمانکش مردان صبحگاه
بنشان غبار غصه بیاران صبحگاه
چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه
برگنج خود تو باش نگهبان صبحگاه
در عزلت و فقر و قناعت و تجرید گوید

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه (ا)
درداغ دل بسوز و زهر هم اثر مجوی
اندر قمار خانه چرخ و رباط دهر
کز در دم نهنگ در آئی نفس مزین
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
از ساغر صیبر تپی کیسه می مخور
گر خرمن امید سراسر تلف شود
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
دل گوهر بقاست بدست جهان مده
عزلت ترا بکنگره کبریا برد
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی
خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست
زان پس که چارصحن قناعت بخوانده ای
چون فقر شد شعار تو برک و نوا مجوی

ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
باخویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه
جنسی حریف و همنفسی مهربان مخواه (ب)
ور در دل محیط در افتی کران مخواه (ج)
وز تشنگای دهر خلاص روان مخواه (د)
وز سفره جهان سیه کاسه^۱ نان مخواه
از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در آب غرقه کرد و زماهی امان مخواه
گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه
آن سقفگاه را به ازین نردبان مخواه (ه)
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
خود را زلوح بو طمع می عشرخوان مخواه
چون باد شد براق تو بر گستوان^۲ مخواه

(ا) زشادی نشان مخواه (ب) جنسی حریف و همنفسی مهربان (ج) ور در کو محیط (د) در تشنگای (ه) بچنان نردبان.

۱- فتح باب : بارانی که بعد از خشکسال میبارد . ۲- سیه کاسه : مسک و بخیل . ۳- بر گستوان : پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند .

دلرا قرايه وار مل اندر گلو مکن (۱)
 در گوشه‌ای بمیر و پی توشه حیات
 بل تا پری زخوان بشر خواهد استخوان
 گو در ددل قوی شو و گوتاب تب فزای
 از بهر تب بریدن خود دست آزر را
 داری کمال عقل پی زور و زر مشو
 چون شحنه نیاز ز دست تو یوا کیست
 وحدت گزین و محرمی از دوستان مجوی
 چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید
 سر گشتگی زمان نگر و محنت مکان
 در چار سوی کون و مکان وحشت خیز
 این مرغ عرشی از طلب دانه ای کند
 خاقانیا زمانه زمام امل گرفت

در تعقیق و وفظ و ذکر صفای صبح گوید

آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه
 باشب روان در اسبه دیدم بصبحگاه
 با بختیان همت و با پختگان درد (ج)
 راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
 رستم ز چادر آخور سنگین روزگار
 در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
 دیدم که گنج خانه غیب است پیش روی
 پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
 کردم ز سنگ ریزه ره توتیای چشم
 تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
 کشتم بیاد سرد چراغ فلک چنانک
 بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه

(۱) دلرا قرايه وار غل اندر گلو مکن . (ب) وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی - تنها نشین و محرمی از دوستان مخواه . (ج) بر بختیان .

۱- ناردان : دانه آمار ترش . ۲- برای قطع نهای مزمن برنی دعا خوانند و رسمانی بر آن پیچند و در مسجد نهادند . ۳- زراد خانه : اسلحه خانه . ۴- تکین : نام پادشاهی بوده است .

بسیار گرد برده^۱ خاصان بر آمد
هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت
خورشید خاک شد ز پی جرعه یافتن
زان جام جم که تا خط بغداد^۲ داشتی
تواند آفتاب رفو کردن آن لباس
امروز سرخ روئی من دانی از چه خاست
خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر
آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه (ا)
با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه
یش از هزار دجله مزیدم^۳ بصبحگاه
کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگاه
دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

در مدح ملك عالم خاقان اكبر ابو الفتح شروانشاه منوچهر گوید

در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
صبحست گلگون^۴ تاخته شمشیر بیرون آخته
کیمخت^۵ سبز آسمان دارد ادیم بیکران
صبح آمده زرین سلب، نوروز، نوراها^۶ طلب
شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال زر
مستان صبح آموخته و زمی فتوح اندوخته
رضوان کده خمخانها حوض جنان پیمانها
مرغ از شبستان حرم میوه زبستان ارم
زر آب دیدی می نگر می پرده کار آب زر
گردون هزاران ترکه^۷ از سقف مینا ریخته (ب)
بر شب شبیخون ساخته خوش بعمدا ریخته
خون شبست این یسکمان بر طاق خضرا ریخته
زهره شکاف افتاده شب وز زهره صفرا ریخته
خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته (ج)
می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
کف بر قدح در دانه از عقد حورا ریخته
گردون زبستان کرم شیر مصفا ریخته
ساقی بکار آب^۸ در آب محابا ریخته

(ا) عهد : آخر بیرون پرده (ا) (ب) زرین هزاران ترکه بر سقف مینا ریخته . (ج) در خاک و خارا ریخته

۱- خط بغداد : نام خط دوم است از جام جم و بعضی خط اول گفته اند . ۲- مزیدن : یعنی مکیدن باشد . ۳- ناف شب : کتابه از نصف شب است چه ناف معنی وسط و میان آمده . ۴- ترکه (بفتح رابع) گلی باشد که از عاج یا استخوان دیگر صورت ترگس بنظر آید و بر سقف خانه نصب کنند و ترگس را ترایر گویند و کتابه از ستاره های آسمانیت و بیرون را نیز گفته اند و ترکه سقف چرخ کتابه از بیرون باشد . ۵- گلگون معنی سرخ رنگ و پر خون و نیز نام اسب شیرین معنوقه فرهاد هم بوده است . گویند گلگون و شیرین دو اسب بودند زاده مادبان دشت ابکله و آن مادبان را جفت نبود و در آندشت اسبی بود از سنک ساخته و هرگاه آن مادبان را ذوقی بهم میرسید خود را بآن اسب میکشید بقدرت خدا آن مادبان بار میکرد . ۶- کیمخت (بر وزن میبخت) معروفست و آن پوست کفل و ساغری اسب و خواست که بنوعی خاص دباغت کنند ۷- نوراها چیز را گویند که کسی از جانی برسم تحفه و هدایا و پیشکش و ارمغان بیاورد : ۸- کار آب : یعنی شراب خوردن بسیار باشد

بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان^۱ خراب
ای صبح خیزان می کجا آن عقل ماراخون بها
مرغ صراحی کنده بر برداشته يك نیمه سر
هین جام رخشان در دهید آزاده راجان در دهید
زردوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
سر مست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
طاق ابروان رامش گزین در حسن طاق و جنت کین
چنگی طیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس^۲
ربعی نموده بیکرش خطهای مسطر در برش
مهری^۳ یکی پیر نزار آوا بر آورده بزار
وان هشت تا بر بط^۴ نگر جانرا بهشت هشت در
وان نی چو مار بیزبان سوراخها در استخوان
وان چون هالالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف
از پوست آهو چنبرش آهو سربینی هم برش
کاسه^۵ رباب از شعر تر برنوش قول کاسه گر^۶
زاوی ز درهای دری دلال و دلها مشتری
در دری را از قلم در رشته جان کرده ضم
زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده

از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته
ور نیم مقدار دگر یاقوت حمرا ریخته
آن پیردهقان^۷ در دهید از شاخ برنا ریخته
ما زیر پای دوستان زو پیل بالا ریخته
درششدر عذرا^۸ وشی صدخصل^۹ عذرا ریخته
قوت مسیح یکشبه در پسای ترسار ریخته
بزرخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته
اصلع^{۱۰} سری کش هر نفس موئیست در پا ریخته
ناخن بر آن خطها برش وقت محاکا ریخته
چون تندر اندر مرغزار جانی بهر جا ریخته
هر تار ازو طوبی شمر صد میوه هر تار ریخته
هم استخوانش سر مه دان هم گوشت زاعضا ریخته
ما خون صافی را بکف از حلق شیدا ریخته (۱)
وزگور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
در کاسه^{۱۱} سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته
خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته
پس باز بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته
چون زیر دستان آمده برشه نریا ریخته

(۱) ناخون صافی را ز کف در حلق شیدا .

- ۱- شادروان : (بضم ثالث و سکون رابع) پرده بزرگی را گویند مانند شامیانه و سراپرده که در پیش درخانه و ایوان ملوک و سلاطین بکشند و بمعنی فرش منقش و بساط بزرگ و گرامیایه نیز هست .
- ۲- پیردهقان : معروف است و شراب انگور را نیز گویند .
- ۳- عذرا : یکی از اصطلاحات بازی نرد است و آن چنان باشد که هر کس بی دربی یازده ادب از حرف سیرد گویند عذرا برده یکبار به آئینه کمر کرده باشد بستاند .
- ۴- خصل (بر وزن وصل) بمعنی ندب است که داو بر هفت باشد در بازی نرد - و شرط و پیمان در تیر اندازی و گرویندی در قمار نیز هست .
- ۵- مجس : محل گرفتن نبض .
- ۶- اصلع : آنکه موی وسط سر نداشته باشد .
- ۷- مهری : نوعی از چنگ باند و آن ساز است که مطربان نوازند .
- ۸- نایر بط : مخفف تار و نایر است .
- ۹- کاسه گرام نوایست از موسیقی و نام مطربی هم هست که قول کاسه گرام مختصر است .

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

مطلع دوم

ای تبر باران غمت خون دل ما ریخته ای صدیک از عشقت خرد جهان سیدن از يك ناصد (۱)
چشم تو در بیک چشم ز صد خون تنها ریخته (ب)
پس ذره ناکرده کم ما تن زده تا ریخته
از غمزه چون نشترت مه خون جوذا ریخته
عود الصلیب^۲ موی تو آب چلیپا ریخته
آهسته باش ای آب شرم از چشم رعنا ریخته
چشمهت بهر رعنائی آب رخ ما ریخته
ما ز ر و سردربای نو خاقانی آسا ریخته
ما ز ر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته
در پای او دست ملک روح معلا ریخته

مطلع سوم

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته شاه يك اسبه^۳ بر فلک خون ریخت دی رایت شک
ابر نهنگ آسا ز کف لولوی لالا ریخته
اینک سلاحش يك بیگ در قلب هیجا ریخته
آئینه^۴ برگستوان^۵ گرد شمر^۶ هسا ریخته
زانجا برون آورده پی خون وی آنجا ریخته دینده مهی بر خوان دی بزغاله^۷ پر زهروی

(۱) ای صد يك عشقت خرد . (ب) صد خون به تنها .

۱- عید مسیحا : کتابه از روزیست که از آسمان بدعای عیسی مائده فرود آمد . ۲- عود الصلیب : دوايست که آنرا فلانیا گویند با هر که باشد از زحمت صرع ایمن گردد و بعضی گویند چوبیست که آتش بر آن کار کنند و هر چه بشکنند مربع بر آید و چوب سه گوشه را نیز گویند که در نمونهای کودکان بر داشته کشند تا در خواب نترسند . ۳- شاه يك اسبه : کتابه از خوردنید جهانگرد است . ۴- برگستوان : پوششی است که روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند . ۵- شمر (روزن قمر) حوض خرد و کوچک را گویند . ۶- و آبگیر و هر جا که آب ایستاده باشد و جایی از زمین رکوه که آب باران در آن جمع شود . ۷- و پای درخت را نیز گویند که آب در آن ایستاده باشد و بعضی آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای از روی زمین و جوفها و شکافهای سنگ و یا های درخت و امثال آن بایستد و جوی کوچک و خرد و جدول آبریز گفته اند و گرداب را هم میگویند .

از چاه دی رسته بفن این یوسف زرین رسن
 آن یوسف گردون نشین عیسی پاکش هم قرین
 زرین رسنها بافته در دلو از آن بشتافته
 چون یوسف از دلو آمده در حوت چون بوش شده
 رنگ سپیدی بر زمین از سونش دندانش بین (ج)
 زان پیش کز مهر فلک خوان بره ای سازد ملک (د)
 بر قست و ابر درفشان آئینه و پیل دمان
 در فرش عاج اینک نهان سبزه چونیلی پر نیان
 پیل است در سرماز بون پیل هوای نیلگون (ه)
 کافور و پیل اینک به هم پیل دمان کافور دم
 پیل آمد از هندوستان آورده طوطی بیکران
 خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف
 آن تیروان رنگین کمان طغرای نور و زست هان (ز)
 توقیع خاقان از برش از صبح ذلك زیورش
 خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان
 دارای گیتی داری خضر سکندر گوهری
 عالم باقطاع آن از نزل بقا بر خوان او
 تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود؟
 ای قبله انصار دین سالار حق سردار دین (ک)
 ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران
 ای چتر ظلم از تونگون وز آتش عدلت کنون

(ا) تلخاب دریا ریخته . (ب) آبش بصحرا ریخته . (ج) اینک سپیدی . (د) سازد سمک . (ه) پیل هوایی
 بین کنون . (و) اینک بصحرایی نشان . (ز) نور و زست هان (ح) فال طغرا . (ط) شهرش . (ی) کوخون بغرا .
 (ک) سردار حق . سردار دین . سردار حق .

۱- نزل (بنم اول) آنچه برای مهمان تهیه کنند . ۲- هفت چتر آبگون : کنایه از هفت آسمان است .

کلکت طیب انس و جان تریاک اکبر در زبان
تیغ در آب آذر شده چرخ وزمین مضطر شده
از تیغ نور افزای تو و زرخش صور آوای تو
زان رخت^۱ جوزا یار دم چون جوزهر^۲ بر بسته دم
تیر تو تنیسن^۳ دم شده زودرع^۴ زال از هم شده
میغ در افشانت بکف تیغ درخشانت ز تف
اینچرخ نازیبا لقب از دست بوسمت کرده لب
تیغ تو عذای یمن در حله^۵ چیش تن
عذرات شد جفت ظفر زان حله دارد لعل تر
تا در یمنیت یم بود بحر از دو قله کم بود
دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور
بل خشت زرین ز آن یزان در خوی خجلت شد نهان (ب)
بخت حسودت سر زده شرب طرب ضایع شد (ج)
خاک دردت را هر نفس بر آب حیوان دست رس
کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب
خضم از سپاهت ناگهی جسته هزیمت رارهی
خاک عراقست آن نو خاص از پی فرمان تو

صفرائمی لبك از دهان قی کرده سودا ریخته
دودش بیالا بر شده رنگش بیبنا ریخته
بر گرز طور آسای تو نور تجلی ریخته
کلگون^۳ چرخ افکنده سم شیرك^۴ هرا^۵ ریخته
بل کوه قاف اخرم^۶ شده منقار عنقا ریخته
هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته (ا)
شیرین تر از اشك سرب از چشم بینا ریخته
چون خرده در عدن بر تخت مینا ریخته
آنخون بکری را نگر بر جسم عذرا ریخته
بل کانه^۷ همه يك نم بود از مشك سقا ریخته
چون دست تست آنخشت زر زربی تقاضا ریخته
چون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته
طفلی است بر روی آمده و ز کف منقا ریخته
خضم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته
خاریست جفت بولهب در راه طاهها ریخته
چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته
نوشی است آن بر جان تو از جام آبا ریخته

(ا) میغ در افشانی بکف تیغ در فثانت زلف - هست آتشی دوزخ علف (ب) شه درخور خجلت نهان .
(ج) سمیش همه ضایع شده .

- ۱- رخت : نام اسب رستم است . ۲- جوزهر معرب گوزهر است که فلک اول قمر است و هر يك از عقدہ رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلک حامل و مايل قمر است «برهان فاطم» «جوزهر چیست» چون سطح فلک مايل بکرايت از سطح منطقه البروج بضرورت هردو دایره بدو جای برابر تقاطع کردند ، همچنانکه منطقه البروج با معدل النهار بدو جای برابر تقاطع کرده است پس نام جوزهر بر این هردو نقطه همی افتد ، آنکه چون یکی را از دیگری جداخواهی کردن ، بدانک آن تقاطع که چون سناره از وی بگذرد شمال او فتد از منطقه البروج رأس خوانند و آن دیگر تقاطع که چون از وی بگذرد بجنوب او فتد از منطقه البروج ذنب خوانند «التفهیم فی صناعة التنجیم» . ۳- کلگون : نام اسب شیرین معشوقه فرهاد . ۴- شیرك : نام اسب سیاهش . ۵- هرا : کلوله های یم و زر که بر زمین و بر آق اسب پندند . ۶- نین : مار بزرگ - ازدها . ۷- درع (بکراول) زره . ۸- اخرم : کوش سوراخ کرده - و آنکه میان دو سوراخ بینی او را بریده باشند . ۹- زن ابولهب خار در سراه پیغمبر اکرم میربخت .

مگذار ملك آدرشی در دست مشتی آتشی
 ای بر زعرشت پایگه بر سر کشان رانده سپه
 تیغت همه تن شد زبان باد شمنت گفت از نهان
 الحق نهك هندوئی دریا نمای از نیکوئی
 همسال آدم آهنش در حله آدم تنش
 از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم
 چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده
 ای حاصل تقویم کن جانت رصد ساز سخن
 باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا
 چتر تو بانصرت قرین چون سعد و اسما هم نشین
 حرز سپاهت پیش و پس اسماء حسنی باد و پس
 با بخت بادت الفتی خصم تو در هر آفتی
 لشکر کت با حاشیت گوگرد سرخ از خاصیت (ب)
 خاک درت جیحون اثر شروان سمرقند دگر
 از لفظ من گاه بیان در مدحت ایشمع کیان
 امروز صاحب خاطران نام نهند از ساحران
 بر رقعۀ نظم دری قائم منم در شاعری

خوش نیست گردناخوشی بر روی زیبا ریخته
 در چشم خضراز گرده کحل مسیحا ریخته
 کای آب من در یک زمان خون تو حاشا ریخته
 صحنش جو آب لولوئی از چشم شها ریخته
 آن نقطه بر پیراهنش چون شیر حوا ریخته
 بر عاد ظلم از باد غم گردد معادا ریخته
 نخل کهن زو نوشده وز نخل خرما ریخته
 خصمت چو تقویم کهن فرسوده واجزا ریخته
 بر طالع رب السما احسان والا ریخته
 اسماء حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته
 بر صدر اسماء هر نفس انوار اسماء ریخته (ا)
 از ذوالفقارت ای فتی خویش مفاجا ریخته
 بر تو ز گنج عاقبت عیش مینا ریخته
 خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته
 گنجیست از سمع الکبان در سمع دانا ریخته
 هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته
 با من بقیام عنصری نرد مجازا ریخته (ج)

در مدح فیاض الدین محمد مسعود ملک شاه گوید

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
 تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش
 از روی تو در آینه جانها شود خیال (د)
 ما را نگاه در تو تو را اندر آینه
 تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
 زین روی نازها کند اندر سر آینه

(ا) بر صدر اسماء هم نشین . (ب) لشکر کت با حاشیت . (ج) وقت مجازا . (د) با جان شود خیال .

۱- سعد و اسماء نام دو عاشق و معشوق بوده است. ۲- شماخی: نام شهری است. ۳- سمع الکبان: نام کتابیست
 ۴- مجازا: یا هم برابری کردن.

وز نور روی وصفوت لعل تو آورد (ا)
 ای نساخدای ترس مشو آینه پرست
 کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است
 قبله مساز ز آینه هر چند مر ترا
 در آینه دریغ بود صورتی کز او
 صورت نمای شد رخ خاقانی از سر شک
 از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب
 سلطان اعظم آنکه اشارات او زغیب
 شاهنشاهی که بهر عروس جلال اوست
 ز اقبال عدل پرور او جای آن بود (ج)
 ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت
 سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش
 گر منظر تو نور بر آئینه افکند
 کرد خلافت از پرورد در دیار خصم
 مانند بنوک کلک تو و جان بدسگال (د)
 باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
 من آینه ضمیرم و تو مشتری همم
 در خدمت تو تر نتوان آمدن از آنک
 گر در دل تو یافت توانه نشان خویش
 طوطی هرا ن سخن که بگوئی زبر کند
 گر لطف تو خریدم را بس شکفت نیست
 و ناکسی فروخت مرا هم روا بود

در يك مكان هم آتش وهم كوثر آينه
 رنج دلم مخواه و منه دل بر آينه
 تا هيچ صيقلی نكند ديگر آينه
 صورت هر آينه بنمايد هر آينه
 بيند هزار صورت جان پرور آينه
 رخسار او نگر صنما منگر آينه (ب)
 وز روی تو پذيرد زيب و فر آينه
 چو نان دهد نشانی کز پيکر آينه
 هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آينه
 کز تنك زنك باز رهد يکسر آينه
 کز روی نمونه ايست بهر کشور آينه
 دارد شجاع روز و غا در بر آينه
 روح القدس نمايد از آن منظر آينه
 بی کار ماند آنجا تا محشر آينه
 چون در حجاب زنك شود مضمهر آينه
 چون تاب گیرد از حرکات خور آينه
 از تو جمال همّت و از جا کر آينه
 گردد سياه روی چو گردد تر آينه
 طبعم شود ز لطف جو از جوهر آينه
 هر گه که شکل خویش بيند در آينه
 کاهل بصر خرنند بسيم و زر آينه
 کاهمی و زشت را نبود درخور آينه

(ا) وز نور وصفوت لب نو آورد عیان . (ب) روی سر شک خورده نگر . (ج) جای ممکن است . (د) مانند بنوک .

کلک تو هر جان بدسگال

کز جز ترا ستودم بر من مگیر از آنک
 مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
 دامن ترا زمن نگزیرد برای آنک (۱)
 که که کنند بیاک بخاکستر آینه
 از نیم شاعران هنر من معجوی از آنک
 شاید که ناورم دل مجروح در برت
 کز بیم رجم بر نشود دیو بر فلک
 گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار
 اینرا نقیضه است که گفتم بدین طریق
 بادت جلال و مرتبه چند آنکه آسمان
 حامد ز دولت تو گرفتار آن مرض
 زبید که ننکرم برخ اصفیر آینه
 وز بهر عیب کم طلبد اء و آینه
 مانا که خود نساختی اسکندر آینه
 گر ذره ز نور تو افتد در آینه
 هر صبحدم بر آورد از خاور آینه
 کز مس کند بروی وی آهنگر آینه

در مدح جلال الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر گریه

خورشید کسری تاج بین ایوان نوپرداخته
 یک اسبه بر گوی فلک میدان نوپرداخته
 عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او
 در حوت یونس گاه او بر سان نوپرداخته
 این علت جان بین همی علت زدای عالمی
 سرسام وی را هر دمی درمان نوپرداخته (ب)
 ابر از هوا بر گل چکان مانند بزنگی دایگان
 در کام رومی بچکان پستان نوپرداخته
 برده بچارم منظره مهره برون از ششدره
 نزل جهانرا از بره صد خوان نوپرداخته
 هان شاخ دولت بنگرش کاهساک نیک آمد برش
 چون بارید مرغ از برش دستان نوپرداخته
 شاه فلک بر گاه نو داده جهانرا چاه نو
 چون حصن دین را شاه نو بنیان نوپرداخته
 هان النثار ای قوم هان جانم زده خواهید از مهان
 کاینک سر شروانشهان ایوان نوپرداخته
 بنموده اخترتان هنر بخشیده افسرتان ظفر
 اقبال خسرو تان ز فر کیهان نوپرداخته
 خسرو جلال الدین سزد داری شروان این سزد
 بزمش سپهر آئین سزد دوران نوپرداخته
 قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم
 در هر شبستان از نعم بستان نوپرداخته
 ایوانشرا کز کعبه یش احسانش زهزم راند یش
 از بوقییس حلم خویش ارکان نوپرداخته
 محراب خضر ایوان او به ز آب حیوان خوان او
 در هر شکارستان او حیوان نوپرداخته

(۱) نام ترا زمن بگزیرد چرا بداندک - (ب) سرسام دی را -

فراش صدرش هر شهی بهر چنین میدانگی
گرددون چو طاقی از برش بسته نطاقی بر درش
هر خاکبایش قبله‌ای هر آبدستش دجله‌ای
اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل
کلکش ابدرا قهرمان بهر دوانش هر زمان
چون از لعاب شیر زر دندان گاو است آبخور
باد از بقا حصن تنش وز گرز البرز افکش
حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر
تریاق عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی

چرخ از مه نو هر مهی جوگان نوپرداخته
در هر رواقی از زرش برهان نوپرداخته (ا)
هر بذل او در بذله‌ای صدکان نوپرداخته
این سبز پنگان از زحل پیکان نوپرداخته
هست از فم الحوت آسمان دندان نوپرداخته
تیغش بر اعدا از سقر زندان نوپرداخته
بر حصن جان دشمنش غضبان نوپرداخته
تیرش ز طغرای هنر فرمان نوپرداخته
خاقانی از مدحش همی دیوان نوپرداخته

در مدح خاقان اکبر منوچهر شروانشاه

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته
در آب خضر آتش زده خمخانه زو مریم کده
جام بلور از جوهرش سقلاب و روم اندر برش
مجلس زمی زیور زده و زجره خاک افسر زده
خم صرع دار آشفته سر، کف بر لب آورده زبر
می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده
مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بایزن
مجلس دو آتش داده بر، این از حجر، وان از شجر
منقل مربع کعبه سان آشفته در وی رومیان
این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون
ساقی پر رخ زیحان جان خط‌ش دیرستان جان

چون عده داران چارمه در طارمی وا داشته
هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
از نادر موسی پیکرش در کف بیضا داشته
صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آوا داشته
و آن خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
داروی جان جم شده در دیر دارا داشته (ب)
مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته
این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته
لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته
برباد طاس سرنگون ما طاس صهبا داشته (ج)
در ملک دل سلطان جان و زمشک طغرا داشته (د)

(ا) در هنر رواقی آذرش . (ب) دارای جام جم . (ج) ما جام صهبا . (د) در ملک لب .

۱- سقلاب (بفتح اول پروژن مهتاب) نام ولایتی است از روم «برهان» سخن اندر ناحیت سقلاب، ناحیتی است مشرق وی بلغار اندرونی است و بعضی از روس و جنوب وی بعضی از دریای کرزست و بعضی از روم و مغرب وی و شمال وی همه بیابان‌های ویرانی شمالیت ... «حدود العالم» . ۲- بایزن : سیخ کباب

وانگشت او با جام می ماهیست دریا داشته
واتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
مریخ خون آلود بین بر سر ثریا داشته
باغ از دم رامشگران مرغسان گویا داشته
ادریس دم صنعت نمای اعجاز پیدا داشته
ساقی بطاس زر درون خون مصفا داشته
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته
باد و نی و ناراش نگر هرگز زیان نا داشته
هر سود و اختر در قران جفتی چو جوزا داشته
نقل نو اینجا ریخته جام می آنجا داشته
می تاب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته
نوروز نو ز آب کهن خط تبرا داشته
حیض عروس رزخووم در حوض ترسا داشته
من گرد کعبه چند شب، شب زنده عذرا داشته
آنکوی جان بخش و دست از عقل والا داشته
يك ميخ در عش بر کمر نه چرخ مینا داشته
چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
اصوات غلمان زین غزل ایات غمرا داشته

بر گوهر دل برده پی جام صدف زانگشت وی
می چون شفق صفر از ده مستان چو شب سودا زده
می آتش و کف دود بین آن کف سیم اندود بین
از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین درخزان
داود صوت انده زدای الحان موسیقی سرای
بربط کشیده رک برون رگهایش آلوده بخون
وان چنک گردون و ش سرش ده ماه نو خدمتگرش
نای از دو آتش باد خود نی طوق و ناراش تاج سر
دف چون هلال بدرسان گرد هالاش اختران
در خان سماع آویخته مستان خروش انگیزخته
من زان گره گوشه نشین بی درد کشی جرعه چین (۱)
یاران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب کن؟
گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم شسته لب
مقصودا گریست است هست از جود شاه دین پرست
خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر
کیخسرو رستم کمان جمشید اسکنند مکان
ایوانش جنت را بدل جام از کفش کونر عمل

مطلع دوم

من کشته غوغایان دل مست سودا داشته
در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
من خاک آنرا هم همین بوسی تمنا داشته

ای در دل سودا عیان از غمزه غوغا داشته
جان خاک نعل مرکب و ز آب طوق غنبت
دلهای خون آلود بین بر خاک راهت بوسه چین

(۱) بی بیوم چین .

۱- دو آتش: کنایه از دلب مشوق باشد .
۲- کار آب کردن کنایه از شراب خوردن باشد . ۳- درع (بکسر اول) زره .

گوئی بمجلس هر دمی کوهست تنها عالمی
هستم سگت ای چه دقن زنجیرم آن مشکین رس
زان زلف هاروتی نشان لرزان ترم از زهره دان
تو گلرخ من سالها پاشیده بر گل مالها
شمعی ولی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا (ب)
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر
تو رشک ماه چارده او چون مه نو چارمه
خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پر دها
از خنجر زهر ابرگون هفت از دها زاریخت خون
بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد و کوثرش

گوئی بمیدان درهمی کو رخس تنها داشته
سک را زردم طوقست و من آن قد یکتا داشته (ا)
ای زهره را هاروت سان زلف تو دروا داشته
چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
عمری بمیکون لب مرا سر مست و شیدا داشته
زان چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته (ج)
مهر شفا در پنج گه از شاه دنیا داشته
دید آتشین هفت از دها در پرده مأوا داشته
همت زنه پرده^۲ برون دل هشت مرعا داشته
صد ساله ره زانسو ترش جای تماشا داشته

مطلع سوم

این آتشین کاسه نگر، دولا ب مینا داشته (د)
در دلو نور افشان شده زانجا ب ماهی دان شده
ماهی و قرص خور بهم حوتست و یونس در شکم
انجم نثار افشان او اجرا^۴ خوران از خوان او
خورشید نو تا نیرین حوتش بهین تو فیر بین
گنج بهار اینک روان میغ از دهای گنج بان
چون روغن طلق^۵ است طل بجر دمان^۶ زیبق^۷ آمد
چون آتش آمد آشنا زیبق پرید اندر هوا

از آب کسوثر کاسه بر داهنک دریا داشته
ماهی از او بریان شده یکماهه نعما داشته
ماهی همه گنج درم خور زر^۸ گونا داشته
از ماهی بریان او نزل مهنسا داشته
جمشید ماهی گیر بین نو ملک زیبا داشته
رخس سحاب اینک دوان و ز برق هرا^۹ داشته (ه)
خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته
اینک هوا سیمین هبا زیبق^{۱۰} مجزا داشته

(ا) سک از دم طوقست و من از - سک را دم از طوقست و من از . (ب) جمع دلی هر شب مرا . (ج) زان چشم بیمار از نظر . (د) آن آتشین . (ه) رخس بهار آنک دوان

- ۱- دروا : سرکشنه و متحیر . ۲- هفت از دها : کنایه از هفت کو کبیت . ۳- نه پرده بمعنی نه پیر است که نه آسمان باشد . ۴- اجرا : مقرری و رانیه . ۵- طلق : نگاهبان و نگاهدارنده و محافظ . ۶- گونا : بمعنی کوله نك و لون باشد چون گونا کون بمعنی رنگارنگ است . ۷- هرا : کلوله طلا و نقره که در براق و زین اسب بکار برند . ۸- زر : طلای (شعاع اول و سکون نانی و قاف) گوهری باشد . ۹- هرا : گویند هرا که حل کرده آنرا بر بدن مالده آتش بر بدن او اثر نکند . ۱۰- زیبق : بمعنی فریاد کتان از شادی و غلب مفرط و بمعنی تند و تیز رفتن و رفته و فریاد کننده باشد . ۱۱- زیبق : حیوه .

زین پس وشاقان چمن^۱ نو خطاشوند و غمزه زن
 در هر چمن عاشق و شان بر ساقی و می جانفشان
 گردان بر هر نوبری گل سارغ^۲ از مل ساغری
 جام است یا جواز است آن یا خود ید بیضا است آن
 نوروز پیک نصرتش میقاتگاه عشرتش
 نوروز نو شردانشی چل صبح و شش روزش رهی
 خاقان اکبر کز دمش عشریست جان عالمش
 برجیس حکم افلاک ظل ادریس جان جبریل دل
 تا عالمش دریافته پیران سرافسر یافته
 پروانه^۳ چرخ اخضرش پرواز نسرین^۴ از فرش
 شمشیر و طوبی مثال اورا جنان تحت الظلال
 گردون و هفت اجرام او تحت الشعاع جام او
 دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش
 ذاتش مراد کافی و نون از علت عالم برون (۱)
 لبهای شاهان در گهش کوثر دم از خدایک رهش
 خواننده بیچتر شاه بر چرخ آیه الکرسی زبر
 چل صبح آدم همدمش ملک خلافت زادمش
 چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته
 ملک گرفته رهنان برده نگین اهریمنان
 هر خو کخواری بر زمین دهقان و عیسی خوشه چن
 شاه اسب عدل انگیزخته دست فلک بر پیخته

(۱) از علت عالم برون .

۱- و خاقان چمن : کنایه از درختان گل و نهالان نوشته شده باشد . ۲- سارغ : پیچیده - و آنکه خوشه انگور را با بن خورد . ۳- پروانه : جانوری که پیش پیش شیردرد و فریاد کند و جانور را از آمدن شیر با خبر سازد . ۴- نسرین : بویژه تنبیه نرطائر و سرواقع است . ۵- خمرت ملیحة آدم اربعین صباحاً . ۶- و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی- الملائكة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین .

طوق خط و چاه ذقن بر مشک سارا داشته
 پیر خرد ز انصافشان با می مواسا داشته
 وان مل محک^۵ هر زری با گل محاکا داشته
 یا تبغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته
 نه مه بهار از حضرتش دل ناشکیبا داشته
 جاسوس بخشش زاکهی دی علم فردا داشته
 نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته
 از خط کل تاش خط گل عالم بنها داشته
 هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
 پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته
 انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته
 فوق الصفه ز اکرام او دین مجد والا داشته
 از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
 دارا بعصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته
 جنت بخاک در گهش روی تولا داشته
 چترش همائی زیر پر عرش معلا داشته
 هم بود اسم اعظمش هم علم اسم^۶ داشته
 انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
 دین نزد این تر دامنان نه جا نه ملجا داشته
 هر پشه طارم نشین پیلان بسرما داشته
 هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته

چندان برون رانده سپه کانش گرفته فرق مه
چرخ و زمان کرده ندا کای تیغ توجان هدی
ملك ابد را را بگان مخلص بر او کرد آسمان
از فتح او آن نام را زیور زده ایام را
بحر یست تیغش و آسمان بر گوهرش اختر فشان
آن روض دوزخ باریین حور زبانی ساریین
معمار دین آثار او دین زنده از کردار او
جسته نظیر او جهان نا دیده عتقا را نشان
خط کفش حرز شفا تیغش در او عین الصفا
دهر است خندان بر عدو کوجاه شه کرد آرزو
پیران ملك پیرانش چون چرخ دایر بر تنش
ای تاج گردون گاه تو ، مهدی دل آگاه تو
بر بندگان پاشی گهر هر بنده ای را بر کمر
افلاك تنك ادهمت خورشید موم خاتمت
خوش غمز چشم خور ز تو شب طره بر عنبر ز تو
خصمت زد دولت ینوا وانگه درت کرده رها
هر موی رخست رستمی مدهامتان و ش ادهمی^۶

نه باد را بر خاک ره نی آب مجرا داشته
ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته
ملکی زمقطع کم زبان کز عدل مبدا داشته
فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
ز آن گوهری تیغ اختران چشم مدارا داشته
بحر نهنگ او بار ین آهنگ اعدا داشته
کنجیست آن دیوار او از خضر بنا داشته
اینک جهان را غیب دان زین خرده بر پا داشته
چون نور مهر مصطفی جان بحیرا^۲ داشته
مقل^۳ است بادنخل او او چشم خرما داشته
چون بادریسه دشمنش یکچشم ینا داشته
یک بنده درگاه تو صد چین و یغما^۴ داشته
زان لعبتان کز صلب خور ارحام خارا داشته
دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته
پیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته
چشمش بدرد او توتیا بر باد نکبا داشته (۱)
طاس زرش ین پرچمی از زلف حورا داشته

(۱) چشمش بدرد و توتیا .

۱- اران نام ولایتی است از ترکستان . ۲- بحیرا : نام راهبی است که از ین رهبانان طرد شد و بجزیره الوب رفت و صومعه ای بنا کرد و عریب را بخدا پرستی دعوت کرد . ۳- مقل : نام صفی است و آنرا مقل ازرق و مقل مکی و مقل الیهود و مقل عربی و مقل سغلی خوانند . ۴- بادریسه : بمعنی بادریس است که آن چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوك نصب کنند و کساج خیمه را نیز بمشابهت بدان بادریسه گویند . ۵- یغما : نام شهرست از ترکستان مشروب یغویان و صاحب حسان «برهان قاطع» سخن اندر ناحیت یغما و شهرهای وی ، مشرق وی ناحیت تغز غزست و جنوب وی رود خولند غونست که اندر رود کجا افتد ، و مغرب وی حدود دهاخ است و این ناحیتی است که اندر وی کشت نیست مگر اندك ، و از وی میوه های بسیار خیزد ، و اندر او سیدهای بسیارست و خواسته ایشان اسبست و کوسقند ، و مردمانی سخت اند و قوی و جنگ کن و با سلاح بسیار و ملك ایشان از اولاد ملك تغز غزست و این یمایان را قبیله های بسیارست ... «حدود العالم» . ۶ قبل از این بیت در نسخه عبدالرسولی این بیت را داشت : گریبانو خصم آرش بود هم جفت او آتش بود - صفحات کمتر خوش بود یا صحن جلوا داشته . ۶ - ادهم : اسب سیاه .

باد سلیمان در برش و ز ناز موسی منظرش
از نعل او مه را کله بر چشم خورشید آبله
باد از سعادت ابد بیت الحیات را مدد (ا)
بر تر ز عرش قدرت و قد رایت و رای جزرومد (ب)
در سجده صفهای ملک پیش تو خاشع يك بیک
مولات بینام آسمان باجت رساد از اختران

در مدح ابوالمظفر شروانشاه اخستان بن منیر گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگيخته
صبح پیش از وقتشان عید از درون برخاسته
روز پا اندر رکاب ایشان باستقبال عید
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنک
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ^۱ از جوش خواب
ز آن مئی کاتش زند در خوانچه زربین^۲ چرخ (ج)
خوانچه اشان چون خلیل از ناز گل برخاسته
عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشک^۳
در وداع روزه گلگون می کشیده تا ز خاک
کرده سی روزه قضای عشرت اندر يك صبح
نکمت جام صبحی چون دم صبح از تری
شاهدان آب دندان^۴ آمده در کار آب^۵

(ا) بادن سعادت ابد . (ب) و رای جزرومد . (ج) خوانچه زنبور چرخ . (د) جرعه چون اندک و داغ .

۱- هیلاج (بفتح اول و زون قیلاج) این لغت یونانیت و معنی آن چشمه زندگانی باشد و آنرا منجمان نازس
«کدبانو» گویند و آن دلیل جسم مولودست باصطلاح منجمین چنانکه «کدخدا» دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر و ولود
را از ایندو دلیل استخراج کنند و بعضی گویند این لغت هندوست . ۲- رکاب (بروزن نقاب) پیاله ای باشد هشت پهلو و
دراز ۳- نقره خنک : اسب سفید . ۴- زنبور سرخ : کبابه از خنجر آتش باشد . ۵- خوانچه زربین : کتابه
از آفتاب عالم تاب است . ۶- ضیمران : ریحان . ۷- آب دندان : حریف کول و مفت و مغلوب - و برق و تابش و صفای
دندانرا گویند . - کار آب : کتابه از شرایخوارست .

روی ساقی خوان جان وز چهره و گفتار و لب
کشتی زرین بکف دریای یاقوتین در آن
آهوی شیرافکن ما گاوزرین زیر دست (ا)
بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو
دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور
گریه تلخ صراحی ترك شکر خنده را
ما بهوسه بر لب ساقی شده فندق شکن^۱
خورده می چندان بطاس زر که بر قرطاس سیم
تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام (د)
لعبتان^۲ چشمها حیران که ما بر تخت نبرد
رقعه همچون قطب وزشش چارو دو بر کعبتین
کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده
چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب
دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون
بر بطنی چون دایگان و طفل نالان در کنار
بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار
نای چون شاه حبش^۳ ده ترك خادم^۴ پیش و پس
چنگ چون بختی پلاسی کرده زانوبند او (ز)
بازوی دست رباب از بسکه بر رک خورده بیش (ح)
دف هالالی بدر شکل و در شکارستان او
زخمه گشتا سب در کین سیاوش^۵ نقش سحر

هم نمک هم سر که هم حلوا ز خوان انگيخته
وز حباب گنبد آسا بادبان انگيخته
از لب گاوش لعاب لعل سان انگيخته
گادین زو بحر نوشین هر زمان انگيخته
از بلورین جام عکس می همان انگيخته (ب)
خوشترش چون طوطی از خواب گران انگيخته
او فغان زان بسته شکر فشان انگيخته (ج)
خور طلسم نو بآب زعفران انگيخته
غلغلی زین هفت رقعه باستان انگيخته
چشمها از لعبتان استخوان انگيخته
از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگيخته
از یکی تاشش بر او ابجد نشان انگيخته
و آب سحر از زخمه سودا نشان انگيخته (ه)
غنه های اسقف انجیل خوان انگيخته (و)
طفل را از خواب دست دایگان انگيخته
ابجد روحانیان بین از زبان انگيخته
هشت خلد از طبع و نه چشم^۶ از میان انگيخته
وز سر بینی مهارش ساربان انگيخته
نیش چوبینش زرك آب روان انگيخته
از حمل تا نور وجدیش کاروان انگيخته^۷
پیش تخت شاه کی خسرو مکان انگيخته

(ا) کالوسیمین . (ب) از بلور جام . (ج) تاقان زان پسته . (د) تا گشاده نشدنی . (ه) و آب خضر . (و) نغمه های

(ز) پلاسی کرده . (ح) بازوی دست رباب .

۱- فندق شکن: کنایه از صدای بوسه است. ۲- لعبتان چشمها: کنایه از مردمان دیده است. ۳- شاه حبش: کنایه از سیاهی نی است. ۴- ده ترك خادم: کنایه از ده انگشت است. ۵- نه چشم: منظور نه سوراخ نی است. ۶- حمل بره، تور، کار، جدی: بزغاله است و در قدیم بردایره دف تصویر حیوانات را نقش میکردند. ۷- کین سیاوش: نام لحن بیستم است از جمله سی لحن یارید.

راوی خاقانی از آهنگ در دیوان سمع نقش نام بوالظفر اخستان انگيخته

مطلع دوم

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگيخته اختران تعویذ سیمین بیکران انگيخته
شب زانجم کرد برگرد حمایل طفل وار سیمهای قل هو اللهی عیان انگيخته
صحف مینار آید آیتها گزارش کرده شب (۱) از شفق شنگرف و از مه لبقدان انگيخته
شب گوزن افکنده گوئی شاخش اینک در هوا خوش از نیاو فرج ارجوان انگيخته
شب چو فسادی که ماعش مبع^۲ کردش ملت (ب) طشت کرده سرنگون خون از رگان انگيخته (ج)
شب همانا نسر طائر خواهد افکندن که هست از کواکب مهرها و ز مه کمان انگيخته
زهره باماه و شفق گوئی ز بابل جادو نیست نعل و آتش در هوای قیروان انگيخته
گوز باز دچرخ چون طفلان بعید از بهر آنک گو زمه کردست و گوز از اختران انگيخته (د)
آتشین حراقه برده گرمی از حراق چرخ (ه) لبک بر قبه شررها از دخان انگيخته
نی شر باشد بزیر و دود بالا پس چراست (و) دود در زیر و شرر بالای آن انگيخته
پاسبان بر بام دارد شاه پنهان شاه چرخ زیر بام از هندوی شب پاسبان انگيخته
شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقبر کز بنات النعش هستش نردبان انگيخته
در بره مریخ گرز گاو افریدون بدست وز مجرّه^۷ شب درفش کاویان انگيخته
پنبه زادی بر فلک بی آب و کیوان بهر آن دلو را از پنبه زارش ریسمان انگيخته
چرخ بیچان تن چو مار جان ستان وانگه قضا کز دمی از پشت مار جان ستان انگيخته
شیر با گاو و بره گرک آشتی کرده بطبع آشتی شان هورمز مهربان انگيخته
ساز آن رعنای صاحب بر بطن اندر بزم چرخ سوز از آن قمرای صاحب طیلسان انگيخته

(۱) صحف مینار در آیتها . (ب) شب چو فسادست ماعش . (ج) خون از دکان . (د) چو باز دچرخ چون طفلان بعید از بهر آنک . گوزمه کردست و گوز از اختران انگيخته . (ه) آتشین حراقه بیرون کرده از حراق چرخ (و) نه شر باشد .

۱- لبقدان : دوات مرکب خوشنوسانرا گویند و دوات شتجرف و صدف شتجرف را نیز گفته اند . ۲- مبع : نشتر و آلت قصد . ۳- گوز بمعنی کرد و معرب آن جوزست . ۴- گو : بمعنی کودال که در گردوبازی اطفال در زمین کنده گوز در آن میاندازند . ۵- حراقه : کشتی را گویند که از آن بطرف دشمن تیراندازی شود . ۶- کز کاوییکر : گرز افریدون را گویند چه آنرا بمعیت سرکاومیش از فولاد ساخته بودند . ۷- مجرّه : کهکشان .

چشم بزغاله بر آن خوشه که خرمن کرده شب
نقش جوزا چون دومغز اندریکی جوز از قیاس
خود بر سلطان مانده تامعجون سرطانی^۱ کند
مشتی را ماهی صید و کمانی زیر دست
بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
وز شهاب نواك انداز و سماك نیزه دار
داس کز دندان ز راه کهکشان انگيخته (ا)
یادو بیروج الصم^۲ در يك مکان انگيخته
زانکه مفلوجست و صفرا از رخان انگيخته
آفت تیر از کمان ترکمان انگيخته
نقش تمام اخستان کامران انگيخته
لشکر شروانشه صاحبقران انگيخته

مطلع سوم

این تویی کز غمه غوغا در جهان انگيخته
نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من
پر نیان خوئی^۳ و دیباروی و از بخت من است
آب و سنگم^۴ داده ای بر باد و من بیچان چو آب
از لب چون گلشکر خواهم که داری در جواب (ج)
دل گمان میبرد کز دست تو نتوان برد جان (د)
آه خاقانی شنو بازلف دود افکن^۵ بگوی
کاروان عشق را بیساع جان شد چشم او (ه)
داور امت جلال الدین خلیفه ذوالجلال
نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگيخته (ب)
بوستان از ابر و ابر از بوستان انگيخته
مارت از دیبا و خار از پر نیان انگيخته
سنگ در بر میروم وز دل فغان انگيخته
زهر کان در سنبل است از ناردان^۶ انگيخته
داغ هجرت بین یقینی از گمان انگيخته
کابن چه دود است آخرا ز جان فلان انگيخته
دار ضرب شاه ز آن بیاع جان انگيخته
گوهر قدسی ز کان کن فکان انگيخته

(ا) داس کردانی - داس کردانرا . (ب) ازان مشکین سنان . (ج) از لب من چون شکر . (د) بتوان برد جان . (ه) در باغ جان شد چشم او .

۱- بیروج الصم : گیاهی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن سرازیر و نگونوار میباشد چنانکه زبش آن بمنزله موی سر است . نروماده دست در گردن هم کرده و یا بهادر یکدیگر محکم ساخته ، گوشت هر که آنرا بکند در اندک روزی بمیرد و طریق کندن آن چنان است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک زوری کنده شود و برسمانی بر آن بندند و سر و رسمانرا بر کمر سگ نازی محکم سازند و شکاری در پیش آن سگ رها کنند چون سگ در عقب شکار بدود آن گیاه از بیخ برشته کنده شود و سگ کن باین اعتبار گوشتش و سگ بعد از چند روز بمیرد و آنرا مردم گیاه و مردم گیاه نیز خوانند و نروماده آنرا از هم غرقه توان کرد و اگر قدری از آن باشد کاه بخورد زنی بدعید که عقیقه باشد البته فرزندی بهم رسد اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از ماده بخورد فرزند ماده و انوری آبپوری گویند : باد صبا که فعل نبات نبات بود - مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زنست . ۲- معجون سرطانی : نام معجونیست که فلج را معالجه میکند . ۳- پر نیان خو کتابه از خوشدل و نرم دل و خوشحال و خوشخوی باشد . ۴- آب : آبرو . ۵- سنگ : عزت و وقار . ۶- ناردان : دانه انار ترش باشد . ۷- دود افکن نوعی از ساحران باشد .

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان
 هیبتش تاج از سرمهراج^۱ هند انداخته
 قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته
 آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر (ج)
 ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده
 گرک ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنک
 فرامش طوطی از خزران بر آورده چنانک
 ذاتش از نور نخستین است و چون صور بسین
 بلکه تاحکمش دمیده صور عدل اندر جهان
 نیل تیغش چون سکاھن^۲ سوخته خیل خزر
 از حد هندوستان گریپل خیزد طرفه نیست
 در ید بیضاش تعبای از کمند خیزران (ه)
 حاسدش در حسرت اقبال و با کام دلش
 خاکساری را چو آتش طالع و چون مار بخت
 هود همت شهر یاری نوح دعوت خسروی
 هیبت او مالک^۳ آیین و زبانی^۴ خاصیت
 گشته شروان شیروان لابل شرفوان از قیاس
 هم خلیفه فیض و بغداد است هم فیض کفش

صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته (ا)
 صولتش خون از دل طمغاج^۵ خان انگیخته
 دافع اشرار و گرد از دامغان انگیخته (ب)
 آفت هر چه آفتاب از کوه و کان انگیخته
 ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته
 عدل او ماری ز چوب سرشبان انگیخته
 جبر امرش جیره^۶ باز از مولتان^۷ انگیخته
 صورت انصاف در آخر زمان انگیخته
 از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته (د)
 لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته
 طرفه بلی کز خزر هندوستان انگیخته
 خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته
 صدمه ادبار خسف از خان و مان انگیخته
 داده جوع الکلب و درخوان قحطنان انگیخته
 صرصر از خزران و طوفان از الان^۸ انگیخته
 دوزخ از در بند وویل از شابران^۹ انگیخته
 صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته
 دجله از سعدان و نیل از کردمان انگیخته

(ا) این خاندان (ب) قاهر الکفار و تاج از قاهره در خواسته - دافع الاشرار و کرد - عبد : دافع اشرار
 (ج) آفتاب کوه زهره آسمان. (د) صدوشین روان. (ه) آفتاب کام دلش - ناکامی دلی.

۱- مهراج: پروژن معراج. نام یکی از پادشاهان هندوستان است و هندوان او را مهاراج خوانند.
 ۲- طمغاج خان: نام پادشاه سمرقند بوده و بعضی گویند نام پادشاه تبت و یماست. ۳- جره (بنم اول) پروژن غره، نرینه
 هر جانور باشد از چرند و پرند و عموماً نرینه بازا را گویند خصوصاً چره از چره باز مراد نر باز بود. ۴- مولتان: یکی از شهرهای هندوستان
 است. ۵- سکاھن: رنگ سیاهی را گویند که از سر که و آهن ترکیب دهند و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر کفش.
 دوزان بجهت چرم رنگ کردن سازند. ۶- الان (پروژن کلان) نام ولایتی است از ترکستان و بعضی گویند نام شهری است و نام
 کوهی هم هست در عرفات. ۷- مالک مقصود مالک دوزخ است. ۸- زبانی: مالک دوزخ. ۹- شابران: نام شهری
 و در پندبست از ولایت شروان.

لشکری دیده شیبخون برده بر دیوان روس
جوش کوش که نالد چون گوزن از پوست گرك
رانده تا دامن شب چون شب زمه بر جیب چرخ
صبح که چون صبح شمشیر آخته بر کافران
زهره چون بهرام چوین باره^۱ چوین یزیر
هریکی اسفندیاری در دژ روین درع^۲
شبروی کرده کلنگ آسا همه شیران دلان
بابك از تیغ و خلیفه از سنان در کارزار
بر کشیده تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد
در جزیره رانده يك دریا ز خون روسیان
کشتی از بس زار گشته کشتزاری گشته لعل
کشته يك نیم و گریزان خسته نمی رفته باز
تا بديك مغز خود خود را مزو رها^۳ بزند
از فزع کف بر سر دریا گمان برده که هست
رایت شاه اخستان کائما فتحن^۴ یار اوست
از سر کفار روس انگيخته گردی چنانک
يك دو روز این مسکد لان انگيخته در شیر لان^۵

از کمین غرشت شیر سیستان انگيخته
حیض خرگوش از تن شیر ژبان انگيخته
جادو آسا يك قواره از کتان انگيخته
تا بشمشیر از همه گردد هوان انگيخته
آهین تن باره چون باد خزان انگيخته
از سر دریا غبار هفت خوان انگيخته^۶
چون قطا^۷ سیمرخ را از آشیان انگيخته
جوش جیش از اردشیر بابکان انگيخته
در تموز از آه خصمان مهرگان انگيخته
هوج از آن دریای خون کوه کلان انگيخته
سر دروده وز تن آواز امان انگيخته
مرکشان تنها ز جان ناتوان انگيخته
از سرشك نو زرشك رایگان انگيخته
زاهین اسب آتشین بر گستوان^۸ انگيخته
در جهان آوازه شادی رسان انگيخته
از سران روم شاه الب ارسالان انگيخته
شورش کارژنك^۹ در مازندران انگيخته

۱ - باره : اسب را کوبند ۲ - درع (بکسر اول) زره ۳ - هفت خوان: دوعقبه بوده است: یکی وقتی که کیاکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم از برای خلاصی او میرفت و در آشنای رام چند جا دیوان و جادو را شکست و به هفت روز مازندران رفته کیاکاوس را نجات داد و آنرا هفت خوان عجم هم میگویند بسبب آنکه از هر منزلی که میگذشت بشکرانه آن ضیافتی و مهمانی میکرد و دوم عقبه رام روییده بود چون ارجاسب پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در قلعه روییده دژ در بند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام در بند پدر بود همین که نجات یافت از رام عقبه هفت خوان رفته بلاهائی که در پیش می آمد دفع آن کرده خود را بهر وسیله ای که بود بدرون قلعه انداخت و با خدع و فریب ارجاسب را با جمعی از مردم او کشت و خواهران خود را خلاص کرد. بعضی گویند این هر دو عقبه یکی است و آن هفت منزل است میان ایران و توران یا آراء بغیر رستم و اسفندیار کسی گرفته است. ۴ - قطا (جمع قطاة) بلغت رومی مرغیست که آنرا بفارسی سنگخوارک می گویند ۵ - مزور: غذای بدون گوشتی که برای مریض درست کنند ۶ - بر گستوان : پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند ۷ - لان: یعنی سار آمده است که جار و مقام و محل انبوهی و بسیاری چیزها باشد مانند نمک سار و شاختار چه نمک سار را نمک لان هم میگویند و در حاشیه برهان قاطع بهمین شعر استشهاد شده است. ۸ - ارژنك : نام دیو است که در مازندران بارستم جنگ کرده و رستم او را بکشت

سهم شاه انگيخته امروز در در بند روس
پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان
عنصری کو یا معزی یا سنائی کاین سخن
تاجهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان
تا طراز ملکرا نامست نامش باد و پس (۱)
فتر او بر هفت بام و چار دیوار جهان

در تمثیل عید و مدح جلال الدین شروانشاه اخسنان بن منوچهر

عید است و پیش از صبحدم مزده بختار آمده
عید آمد از خلد برین شد شخنة روی زمین
کرده در آن خرم فضا سید گوزنان چند جا
بر چم زشب پرداخته مه طاس بر چم ساخته
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین
عید همایون فرنگر سیمرخ زرین برنگر
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان
گیتی زگرد لشکرش طلاس بسینه زیورش
پی گم کنان سی شب روان از چشم قریبان نهان
ساقی صنم بیکر شده باده صلیب آورده شده
هرنی زکویش شکری هر می زجوش کوثری
ریحان روح از بوی وی جانرا فتوح از روی وی
می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به
خورشید رخشانست می زان زرد و لرزانست می
آنجام جم پرورد کو؟ آنشاهد رخ زرد کو؟
می آفتاب زر فشان جان بلورش آسمان
در ساغر صهبا نگر در کشتی آن دریانگر

بر چرخ دوش از جام جم يك نیمه دیدار آمده
هان ماه نو طغرائش بین امروز در کار آمده
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگو نثار آمده
بیرق زصبح افراخته روزش سپیدار آمده
هان عین عید اینک بین بر چرخ دو آرد آمده
ابروی زال زر نگر بر فرق کهسار آمده
کز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
در شرق رنگین شهرش در غرب منقار آمده
دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
قندیل ازو ساغر شده تسیح زنار آمده
هر خوی زرویش عبهری بر برک گلزار آمده
بزم صبح از جوی وی فردوس کردار آمده
درد صفا پرورد به تلخ شکر بار آمده
جوجو همه جانست می فعلش بخروار آمده
آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده
مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده
بر خشک تر صحرا نگر کشتی بر رفتار آمده

(۱) تا طراز ملکرا نامش ز نامش باد و پس .

مطرب چوطوطی بوالهوس انگشت و لب در کارویس
آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین
بربط جوعذرا مریمی کابستنی دارد همی
نالان رباب از عشق می دستینه^۱ بسته دست وی
آنچنگ ازرق ساربین زردشته درمنقاربین
آنلعب دف گردان نگر بردف شکارستان نگر
کبکان بیانک زیر و بم چندان سماع آورده هم
راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
صفهای مرغان کن نگه در صفه های بزم شه
و آن کوس عیدی بین توان بردر گه شاه جهان
جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم
شروانشه سلطان نشان افسرده گردن کشان

از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده
افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده
وز درد زادن هر دمی در ناله زار آمده
بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده
در قید گیسو وار بین پایش گرفتار آمده
وان چندصف حیوان نگر باهم پیکار آمده
تا حلق ناز کشان زدم تا سینه افکار آمده
اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
چون عندلیبان صبحگاه فصّال گلزار آمده
مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده
تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده
دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

مطلع دوم

ای با دل سودائیان عشق تو در کار آمده (ا)
آئینه بردار و ببین آنغمزه سحر آفرین
تو بادی و من خاک تو، تو آب و من خاشاک تو
دائم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من
ای خون من در گردنت زین دیر یاد آوردنت
هم خواب خرگوشم دهی داغ جگر جوشم نهی (ج)
خاقانی و درد نهان خون دل از ناخن چکان
اولبلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان

ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده
بازهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده
بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده (ب)
وز دست زود آوردنت جانم بازار آمده
ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده
وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده
در مجلس شاه اخستان لعل و درش بار آمده (د)

مطلع سوم

مهر است یازدین صدف خرچنگ را یار آمده خرچنگ نا پروا ز تف پروانه نار آمده

(۱) عشق ترا کار آمده. (ب) داغی شب تار آمده. (ج) خار جگر جوشم (د) لعلش در ربار آمده.

۱ - دستینه (بر وزن چرمینه) حلقه طلا و نقره و امثال آن باشد که زنان در دست کنند

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زور و فر
 آن کعبه محرم نشان وان زمزم آتش فشان
 هر سنك را گر ساحری کرده صبا میناگری
 شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا
 خورشید زرین دهره بین صحرای آتش چهره بین
 روی سپهر جنبی بگرفت رنگ اغبری
 هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سهمه
 آفتاب را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
 گر بلبل بسیار گوشت از فراق گل گلو
 گرمی دهی ممزوج ده کاین وقت می ممزوج به
 کافور خواه و بید تر در خیشخانه باده خور
 ماورد و ریحان کن طلب تو زی و کتان کن سلب
 که که کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو
 چرخ از سموم گرم که زاده و با هر چاشنگه
 تریاق ما چهر ملک پور منوچهر ملک
 خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون پدر
 گردون دوان در کار او چون سایه در زهار او
 معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده
 در کاخ مه دامن گشان یکمه پیروار آمده
 از خشت زر خاوری میناش دینار آمده
 بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده
 در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده
 بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده
 از آتش گردن سیه چون داغ قصار آمده
 هم مطبخ و هم خوان زرمه میده سالار آمده
 کلکون صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده
 بر می گلاب ناب نه چون اشک احرار آمده
 با ساقی فرخنده فرزو خانه فر خار آمده
 و می ز گلستان کن دولب آنجا که این چار آمده
 پیرامش ده ماه نو هر سال یکبار آمده
 دفع و با را جام شه یاقوت کردار آمده
 با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده
 فخر دو عالم چون پدر وز عالمش عار آمده
 خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

۱- دهره (بروزن بهره) حربه است دسته دار و دسته اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بوده و بیشتر مردم کیلان دارند و بدان درخت اندازند و داس را نیز گویند و آن افزار است که بدان غله درو کنند و بعضی گویند دهره شمشیر است کوچک و دوده و سر آن مانند سرشان باریک و تیز میباشد. ۲- سقلاطون (بروزن افلاطون) بمعنی سقرات است و جامه نجوای را نیز گویند و بعضی گویند نام شهر است که سقرات منسوب بآن شهر است و بمعنی رنگ و لون هم آمده است و بعضی گویند رنگ کیود است چه سقلاطون در اصل سقلاطون بوده است و کاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده و در قدیم رنگ سقرات منحصر در کیود بوده است - و نوعی پارچه ابریشمی زر دوزی شده که آنرا در بغداد میافند و شهرت بسیار داشته، مؤلف برهان جامع سقلاطون را ماهوت داند. ۳- قسار: لباسشوی. ۴- میده سالار: شخصی را گویند که نان می پزد و در حاشیه برهان قاطع به همین شعر استنباط شده است. ۵- خیشخانه: بروزن پیشخانه: خیمه ای باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند و درون آن برک پید بکشانند و بر اطراف آن آب میباشند و این بمنزله خیشخانه هندوستان است و پیراهن کتان را نیز گفته اند و بعضی گویند خانه ای باشد که آنرا از می و علف سازند و بعضی دیگر گویند خانه ای باشد که اطراف آنرا از خار و شتری بر آورند و از بیرون پیوسته آب بر آن باشند و از درون باد کنند بجهت دفع گرما و این در سنان متعارف است.

از بوس لبهای سران بر پای اسب اخستان
 عدلش بدان سامان شده کاقلیمهایکسان شده
 رایش چو دست موسوی در ملک برهانی قوی
 شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین
 سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش
 مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبه زن
 با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش
 بادولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان
 تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته
 او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک
 صرصر صفت در صفدری تیغش چو تیغ حیدری
 ز اشرا مشتی باز پس رانده بکین او نفس
 ناکرده مکر مکیان جان محمد را زیان
 ایخانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین
 پیشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان
 ای چنبر کوست فلک کرده زمین بوست فلک
 نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین
 بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر
 تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را
 لاف از درت اسلام را فال از برت اجرام را

از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده
 سنقر^۱ بهندستان شده طوطی بیلغار^۲ آمده
 دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
 پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده
 هوشنگ هارون^۳ درش جم حاجب بار آمده
 خصمان سفلی چار تن پیش پرستار آمده
 وزرای گیتی داورش گیتی نمودار آمده
 کز خسروان باستان در صحن اخبار آمده
 عقرب ز پیکان ساخته تنین^۴ ز سوفار^۵ آمده
 آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده
 بر سینۀ دیو و پری از خلد ابرار آمده
 پیکانش چون پسر مگس در چشم اشرا آمده
 چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
 بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
 در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
 وز خصم منه بوست فلک چون بهت بیزار آمده
 پیکان نصرت را بکین عزم توهنجار آمده
 در شأنت آیات ظفر از فضل دادار آمده
 سرهای بد خواهانت را هم رمح^۶ تودار آمده
 تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده

۱- سنقر (بضم اول و قاف و سکون نانی و رای فرشت) بمعنی شفاست و آن مرغی باشد شکاری از جنس چرخ ، گویند
 بسیار زننده میباشد و پیوسته پادشاهان بدان شکار کنند . ۲- بلغار : نام شهرست نزدیک بظلمات و آن در زمان
 اسکندر بنا شده و هوایش بغایت سرد میباشد و طوطی در آن شهر زنده نمیبانند و بعضی گویند نام ولایتی است که بلغار یکی از
 شهرهای آن ولایت است «پرهان فاطح» «بلغار» شهرست که مراد او تاجیک است خرد یرلب رود آنل (ولگا) نهاده و اندر
 وی هم مسلمانانند و از وی مقدار بیست هزار مرد سوار بیرون آید ... «حدود العالم» ۳- هارون : یاسیان و لقب و قاصد.
 ۴- تنین : مار بزرگ ، ازدها . ۵- سوفار : دهان نیرو آن جایی باشد از تیر که چله کمان را در آن بند کنند . ۶- رمح : نیزه

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من
من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو
امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن
دولت همیشه یار من با بخت بیدار آمده
با آب کار مدح تو الفاظم ابکار آمده
صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

در مدح قصه الدین صبحه اخستان

ای در حرمت نشان کعبه	درگاه ترا نشان کعبه
ای کمتر خادمان بزم	بهر ز مجاوران کعبه
کعبه است درت، نوشته خورشید	العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت	چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت	کرده ز حق امتحان کعبه
حق کرد خلیل را اشارت	تا کرد بنا بسان کعبه
ملت بجوار تو بیاسود	چون صید بدو دمان کعبه
جای قسم و مقام سجده است	از بهر خواص جان کعبه
خاک قدمت بعرض مصحف	صحن حرمت نشان کعبه
کعبه بدرت پیام داد است	کای کعبه جان و جان کعبه
جبریل که این پیام بشنید	جانی ستد از زبان کعبه
بر کعبه کنند جان فشان خلق	بر صدر تو جان فشان کعبه
دست تو محیط بر ممالك	ابری شده سایبان کعبه
شیطان ز درت رمیده آنسانک	پیلان ز نگاهبان کعبه
ای تشنه ابر رحمت تو	چون من لب ناودان کعبه
ظلم از درتورمیده چون دیو	از سایه و پاسبان کعبه
ظلم و حرم تو حاش الله	بای سک و نردبان کعبه
رضوان صفت در سرایت	کرد است بر آستان کعبه
جوید بتبرک آب دست	چون حاج زناودان کعبه
دهلیز سرات نای فردوس	چون نای زمین میان کعبه

چندانکه مجاور حجابی	داری صفت نهان کعبه
شروان بتو مکه گشت و زیارت	دارم حرم عیان کعبه
ای کعبه بساط آسمان خوان	عناق شده مور خوان کعبه
گر خصم بکین تو کشد دست	چون ابرهه بر زبان کعبه
ز اقبال تو سنگسار گردد	چون پیل زبان رسان کعبه
ای دولت در رکاب بخت	چون جنت در عنان کعبه
هر پنج نماز چون کنی روی	سوی در کامران کعبه
بر فرق تو اختران رحمت	بارند ز آسمان کعبه
ای کعبه ملک عصمة الدین	من بنده رایگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبه جود	من بلبل مدح خوان کعبه
ور کعبه چو من شدی زبانور	وصف تو بدی بیان کعبه
موقوف اشارت تو ماندم	چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجر است و آستانه	خال سیه و لبان کعبه
در دولت جاودانت بینام	هم حرمت وهم توان کعبه
برده در بارگاه بادت	زان حله که هست زان کعبه
دولت شده در ضمان عمرت	چون ملت در ضمان کعبه

در حال بیماری باشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله	آنره آسان شوم انشاء الله (۱)
چون طرب در دل و دل در ملکوت	ره بینان شوم انشاء الله
خضر پنهان گذرد بر رده من	خضر دوران شوم انشاء الله
ایمن از کوه نشینان بگذر	باد آبان شوم انشاء الله
پیش آن باد پرستان بشکوه	کوه نهان شوم انشاء الله
قمع آنرا که کند کوه پناه	موج طوفان شوم انشاء الله

(۱) از ره آسان شوم . . چون خور آسان شوم

ملک عزات طلبم و افسر عقل بو که سلطان شوم انشاء الله
 تازند چتر سیه بخت سفید ابر نیسان شوم انشاء الله
 چه نشینم بوباخانه ری بخراسان شوم انشاء الله
 عندلیبم چه کنم خارستان بگلستان شوم انشاء الله
 همه سر عقلم و چون عزم کنم همه تن جان شوم انشاء الله
 خاک شوره شده ام جهد کنم کآب حیوان شوم انشاء الله
 بکنم دیو دلیها^۱ بسفر تا سلیمان شوم انشاء الله
 چون صفایافتگان ز اشک طرب تر گریبان شوم انشاء الله
 چون شگرفان ره از گرد سفر خشک دامان شوم انشاء الله
 نمک افشان شدم از دیده کنون شکر افشان شوم انشاء الله
 گرچه نرگس برقان دارم باز گل خندان شوم انشاء الله
 خشک چون شاخ درمنه^۲ شده ام تازه ریحان شوم انشاء الله
 سنگ زردم شده معلول بوقت لعل رخشان شوم انشاء الله
 چشم یارم همه بیماری و باز همه درمان شوم انشاء الله
 غرض آورد بگو شمشیر دگفت که بیابان شوم انشاء الله
 چون بشر بت بجواب آمده ام به زبهران شوم انشاء الله
 بمزور^۳ ز جواب آیم هم رغم خصمان شوم انشاء الله
 وز مزور چو بمرغ آیم باز مرغ پیران شوم انشاء الله
 تب مرا گفتم که سرسام گذشت من پس آن شوم انشاء الله
 نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد تا بقرمان شوم انشاء الله
 گردد در خصمه کنم نیست طوس خوش و شادان شوم انشاء الله
 بر سر روضه معصوم رضا شبه رضوان شوم انشاء الله

۱- بو که: باشد که ۲- دیو دل (بروزن شیردل) مردم شجاع و دلیر و دلآور باشد و مردم سیاه دل و غیره دل و سخت دل و بیرحم و انیز گفته اند ۳- درمنه (بکسی را و فتح دل و را) گیاهی است بیابانی که بوته آن بمصرف سوخت میرسد از آب و شیر آن در طب استفاده میکنند آب آن تلخ دارای ماده مسنونین و چربی قرار و ماده سقزی، دم کرده آن نسبت ده در هزار برای دفع کرمهای روده بکار می رود ۴- مزور: آشی که برای مریض یزند.

کرد آنروضه چو پروانه شمع هست جولان شوم انشاءالله

در مدح ملكه معظمه صفوة الدين بانو و بیان توفیق ادای حج او گوید

ای در عجم سالا^۱ اصل کیان شده
نی نی ترا زبیده نخوانم کز این قیاس
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو
جان زبیده موکب تو دیده در حجاز
نعمات در عرب چو نجاشی است در حبش
هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود
آن آرزو که جان منوچهر داشته
ز آن رای کان برادر عیسی نفس زده
این طرفه بین که دست برادر فشانند تخم
تو کعبه عجم شده او کعبه عرب
قبله بقبله رفته و کوس سخا زده
تو میهمان کعبه شده هفته ای و باز
خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را
تو هفت طوف کرده و مکه عروس وار
نظاره در تو چشم ملایک که چشم تو
تو بوسه داده چهره سنک سیاه را
سنک سیاه بهر نثار ز سیم و زر
آری سپاه صبح دریده لباس شب (ج)
پرواز کرده جان منوچهر سوی تو
وی در عرب زبیده^۱ اهل زمان شده
روی سخات درخوی خجلت نهان شده
دستار دار خوان و پرستار خوان شده
بسته میان بخدمت و هارون^(ا) زبان شده (ا)
مولی صفت نموده و لالا^۲ زبان شده (ب)
تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده
تو یافته بصدق دل و شاد جان شده
دولت نصیب خواهر مریم مکان شده
همشیره بر گرفته برو شادمان شده
او و تو هر دو قبله انسی و جان شده
کعبه بکعبه آمده و کامران شده
همشیران کعبه ترا میهمان شده
رسم کیان ربیع دل مکیان شده
هر هفت کرده پیش تو و عشق دان شده
دیده جمال کعبه و زمزم فشان شده
رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده
ابر سیه نموده و برف خزان شده
لیک آفتاب سلطنه دار جهان شده
دیده ترا بکعبه و خرم روان شده

(ا) هارون زمان، (ب) مولی صفت نموده و لاله زبان شده - مولی صفت نموده و فخر کیان شده.

(ج) دیده معاف شب.

۱- زبیده: زن هرون الرشید و مادر امین، ۲- هارون: پاسبان و قاصد، ۳- لالا: غلام و بنده و خدمتکار.

پیش آمده روان فریدون کهر فشان
کردند خاندان تو غربت نه زین صفت
رفته ایاز بر در محمود زاولی
تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار
سالار پیر کرده بمافارقین^۱ سفر
تو کرده آن سفر که ضمان دار جنت است
جد تو نیز شاه فربرز رفته هم
تو ملک و شاهی از حر می یافته که هست
یکچندا گر برادر و مادرت رفته هم
تو بخششی نموده ببغداد کز سخات
با بانگ نام تست که دجله ز شرم وارز
حجاب آستان خلیفه ز جباه تو
گر زخم یافته دلت از رنج بادیه
چون ناخنی ز کعبه نئی دوروزین حسد
کوثر بناودان شده آندم که پای تو (ز)
هر خون که رانده از تن قربان خواص تو
خون بهیمه ریخته هر میزبان بشرط
چون زی مدینه آمده مهد رفیع تو
تو عنبرین نفس بسر روضه رسول
وقت قدوم روضه ترا مرحبا زده
تا ز آن کهر زمین علم کاویان شده
ای کرده غربت و شرف خاندان شده
طالب معاش غزنی و زاوستان شده
آنجا ایاز نام کمر بر میان شده
سالار شام، رزق و را در ضمان شده (ا)
سالار شام، پیش تو سالار خوان شده (ب)
دیده در ملک شه و در اصفهان شده (ج)
صد چون ملک شمش گرو آستان شده (د)
بغداد و بصره دیده و مطلق عنان شده (ه)
بر دجله هفت دجله دیگر روان شده
شنکرف رنگ گشته و سیماب سان شده
برده نشان که چاه تو سلطان نشان شده
دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده
در چشم دیو ناخنه است استخوان شده (و)
کرده طواف کعبه وزی ناودان شده
گلگونه^۲ عذار خواص جنان شده (ح)
تو خون نفس ریخته و میزبان شده
ز ابر عطیات شوره ستان بوستان شده
وزیاد تو ملائکه مشکین دهان شده (ط)
صدق دلت بحضرت او نورهان^۳ شده

(۱) سالار شام ایزورا . (ب) بغداد و بصره دیده و مطلق عنان شده . (ج) عبد : جد تو پیر شاه فربرز رفته هم -
سالار شام پیش تو سالار خوان شده - جد تو میرشاه . (د) دیده در ملک شه و در اصفهان شده . (ه) صد چون ملک شمش گرو آستان شده
(و) نو ناخنی ز کعبه . (ز) که یاد تو . (ح) گلگونه . (ط) تو عنبرین نفس بسوی روضه رسول - رفته بخاکبوسی
و مشکین دهان شده .

۱- میافارقین: یکی از متهورترین شهرهای دیاربکر. ۲- گلگونه (بر وزن و معنی گلگونه است) که غازه و سرخی
زنان باشد و بمعنی گل رخساره هم هست چه گونه بمعنی رخساره باشد. ۳- نورهان: مخفف نوراهان (بر وزن همراهان) چیزی
را که کسی از جای برسم تحفه و هدایا و بیشکش و از مغان بیاورد و مزد گانی و خیر خوش را نیز گویند.

آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی (ا)
 توشب بروضه نبوی زنده داشته
 اشك نیم از ریخته چشم تو شمع وار
 هنگام بنوازگشت همه ره ز برکت
 در موکبت به رای خبر چون کبوتران
 وز بهر محملت که فلک بوده غاشیه اش (ب)
 تاریخ عهد رفتن مهت تو در عرب (ج)
 ای آسیه کرامت و ای ساره معرفت
 این هر چهار طاهره را خامسه توئی
 ای اعتقاد نه زن زده یار مصطفات
 هستند ده ستاره و نه حور با دلت
 گر شاه بانوان ز خلط آمده بحج
 توقط مکه برده و نامت بشرق و غرب
 صد ماه بانوان ببرت پیشکار هست (د)
 خاقانی از ز خدمت مهت تو دور ماند
 اکنون ز روی بی طمع خوانده مدح تو (ه)
 زین شعر کرده بر قد و صفت قبای فخر
 بادت بقای خضر و هم از برکت دعای
 بادت سعادت آید و هم بهمت

(ا) آن شاخ و سه . (ب) که فلک بوده غاشیه اش . (ج) عهد تاریخ گشته رفتن . (د) صد ماه بانوان صد ماه بانوا . (ه) مهت تو .

۱- آسیه : زن فرعون . ۲- ساره : زن حضرت ابراهیم . ۳- رباعه عدویه : زنی شاعره و زاهده بوده از اهل بصره .
 ۴- خلط : نام شهر است . ۵- قیدافه : نام زنیست که حاکم بردع و اندلس بود و بردع ملکی است که اشتر خوب
 راهوار از آنجا آورد و اشتر بردعی مشهور است . در حاشیه برهان قاطع نوشته است : «قیدافه طایق روایات ملکه اندلس و
 معاصر اسکندر بود :

خردمند ویا لشکر پیشمار
 ز روز بھی یافته نام و کام

زنی بود در اندلس شهریار
 جهانجوی و بخشنده قیدافه نام

این مرثیه را از زبان قره العین امیر رشید فرزند خود گوید

دلنواز من بیمار شمائید همه
من چو موی و زمن تاباجل یکسر موی
من کجایم؟ خبرم نیست که هست خطرم
دور ماندید زمن همچو خزان از نوروز
سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز
اجلم دنبه نهاد از بره چرخ و شما
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم
گر بسی روز دوشب همدم ماه آید مهر
چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما (ب)
سر و بالان^۱ شمایم سر بالین مرا
من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم
از چکه سینه بدلو نفس و رشته جان
همه بیمار پرستان ز غم سیر شدند
چون سرانگشت قلم گیر من از خط بدیع
بدر و مادرم از پای فتادند ز غم
بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید
بس جوانم بدعا جان مرا دریابید
آه کامروز تم تیز و زبان کند شد است
بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو
تم از آتش تب سوخته چون عودونی است
گر همی پیر سحر خیز به نسی بر د تب
مگر این تب بشما طافه خواهند برسد

بهر بیمار نوازی بمن آئید همه
بسر موی ز من دور چر آئید همه
گر شما نیز نه هستید کجائید همه
که خزان رنگم و نوروز لقا ئید همه
بمن آئید که آهوی ختا ئید همه
همچو آهوبره مشغول چر آئید همه
نه شماشمس من و مهر سمائید همه (ا)
سی شب از من بچه تاویل جد آئید همه
کز سر روز بهی روز بهائید همه
تازه دارید بنم، کابر نمائید همه
بر گل تشنه که ژاله هوائید همه
بر کشید آب که نی کم زسقا ئید همه
آنکه این غم خورد امرو ز شما ئید همه
در خط مهر من انگشت نمائید همه
بشما دست زدم کاهل و فائید همه
که هم از کعبه پرستان خدائید همه
که چو عیسی زیر بام دعائید همه
تب ببینید و زبانم بکشائید همه
هر زمان شربت نو درمفر آئید همه
چون نی و عود سرانگشت بخائید همه
نی بترید و بر آن پیر گر آئید همه
کز سر لرزه چونی بر سر پائید همه

(ا) نه شما شمع من و . (ب) چون مه کاسته از شب بترم - چون مه کاسته ام تیره بشب پیش شما .

۱- دنبه نهادن و دنبه دادن : کنایه از غافل کردن و فریب دادن باشد . ۲- بالان : بالنده .

من چو مخمور ز تب شیفته چشم چه عجب
آمد آنمار اجل هیچ عزیمت^۱ دانید
جان گزاید نفس مار اجل جهد کنید
من چو شیرم بتب مرگ و شما همچو گوزن
چون گوزن از پس هر ناله بیارید سرشک
من اسیر اجلم هر چه نوا خواهد چرخ
نی نی از بند اجل کس بنوا بساز نرست
مهره جان ز مششدر برهائید مرا
روز خون ریز من آمد ز شیخون قضا
فزع مادر و افغان پسر سود نداشت
چون کلید سخنم در غلق کام شکست
تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است
چشم بادام منست از رک خون پسته مثال
خوی پیشانی و کف دردهم بس خطر است
چون صراحی بفوق آمده خون دردهم
جان کنم چون بفوق آیم ولرزان چو چراغ
من چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب
جان بفردا نکشد درد سر من بکشید
تا دمی ماند ز من نوحه گران بشانید
هم بموئید و هم از مویه گران در خواهید
بشنوید مرا شیون من وز دل سنگ
اشک داود چو تسیح بر آرید از چشم

گر چو مصروع زغم شیفته رانید همه
که بخوانید و بدان مار فسانید همه
کز نفس مار اجل را بگزائید همه
بر سر مار اجل پای بسائید همه
کز سرشک مره تریاک شفائید همه^۲
بدهید ارچه نه چندان بنوائید همه
کار کافتاد چه در بند بنوائید همه
که شما نیز نه زین ضربه رها کنید همه
خون بگریید که در خون قضائید همه
بر فغان و فزع هر دو گوائید همه
بر در بسته امید چه پائید همه
از فلک خسته شمشیر جفائید همه
بزیان آن رک خون چند گشائید همه (ا)
بگلاب این خوی و کف چند زدائید همه
زان شما زهر کش جام بالائید همه
گر چو پروانه بسوزید سزائید همه (ب)
که شما بلبل و پروانه مرئید همه
بیک امروز ز من سیر میائید همه
و ارشیداه کنان نوحه سرائید همه
که بجز مویه گر خاص نشائید همه
بشنوید آه رشید ار شنواید همه
خوش بنالید که داود بنوائید همه

(ا) بزبان آن رک خون چند رانید همه . (ب) گرچه پروانه .

۱- عزیمت : افسون و دعا . ۲- میگویند گوزن پس از ناله آنقدر میگرید که از چشمتش چیزی میافتد و آنرا فاد زهر حیوانی گویند که تریاقیت معروف . ۳- فواق : سسکه .

خبه گشتم دهن و حلق فرو بست چو نای
 بیش جان دادن من خود همه سگجان شده اید
 چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
 من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان
 وقت نظاره عامست شما نیز مرا
 الوداع ای دمتان همزه آخر دم من
 الوداع ای دلشان سوخته روز فراق
 بیش تابوت من آئید برون ندبه کنان (۱)
 من گدازان چو هالالم ز بر نعش و شما
 چون نسبیج سر تابوت زر اندود رخید
 وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
 زان چوسگ در پس زانوی عنائید همه
 نوحه جغد کنید از چو همائید همه
 گر شما در هوس عید بقائید همه
 بهر آخر نظر خاص بیائید همه
 باریک الله چه بآمین رفقائید همه
 در شب خوف نه در روز رجائید همه
 در سه دست از دوزبانم بستائید همه
 بر سر نعش نظاره چو سہائید همه
 چون حلتی بن تابوت دو تائید همه

مطلع دوم

سر تابوت مرا باز گشاید همه
 بر سر سبزه باغ رخ من کبک مثال
 پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
 بدرود ای پدر و مادرم از من بدرود
 خط سیه کرده تغلم بدر چرخ برسد
 بس کز آتش سری و باد کلاهتی فلک
 خاک من غرقه خون گشت مگرید دگر
 چون درخت رزا اگر تان رک جان بپریدند
 گرمی از خرم عمر مرده بر باد چو کاه
 من عطای ملک العرش بدم نزد شما
 ای طیبیان غلط گوی چه گویم که شما
 خود ببینید و بدشمن بنمائید همه
 زار نالید که کبکان سرائید همه
 که چه دل سوخته و رنج هبائید همه
 که شدم فانی و در دام فنائید همه
 که شما در خط این سبزه و طائید همه
 بر سر خاک ز خون لعل قبائید همه
 بس کنید از جزع اهل جزائید همه
 آب چندان زرك چشم چه زائید همه (ب)
 جای شکر است که چون دانه بهجائید همه
 صبر کم گشت که گم کرده عطائید همه
 نامیارک دم و ناساز دروائید همه

(۱) ندبه زنان - کرده زبان . (ب) زرک چشم مزائید همه .

اثر عود صلیب^۱ و خط ترساست خطا
ای حکیمان رصد بین خط احکام شما
خانه طالع عمرم ششم و هشتم کید
ای کرامات فروشان دم و افسون شما
رشته تب زگرهتان گره رشته جان
ای کسانی که ز ایام وفا میطلبید
چه شنیدید اجل را اجل آمد گوئی
یا شمارا خط امنست و نه زین آب و کلید
هم امیر اجلید از چه امیر اجلید
خشت گل زیر سرو پی سپرائید بمرک
هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام
آبتان زیر پل مرک گذر خواهد داشت
مرک اگر پشه و مور است ازو در فزاید
بنگرید از سر عبرت دم خاقانی را

ور مسیحید که در عین خطائید همه
همه یاوه است و شما یاوه درائید همه (۱)
چون ندیدید که جاماسب^۲ دهائید همه
علت افزود که معلول ریائید همه
باز نگشاد که در بند هوائید همه
نوشدارو طلب از زهر گیائید همه
گر فنا فارغ و مشغول بقائید همه
که چنین سنگدل و بار خدائید همه
مرکرا زان چه کاهیر الا مرئید همه
گر بخش^۳ و سپهر میر کیائید همه
گر ستاره سبه و صبح لوائید همه
گر چه جیحون صفت و دجله صفائید همه
گر چه پیل دژم و شیر و غائید همه
که بدین مایه نظر دست روئید همه

قصیده صغیر الضمیر در موهظه و حکمت و مرثیه امام ناصرالدین ابراهیم

نثار اشک من هر شب شکر ریز است پنهانی
چو همزانو شوم باغم گریبانرا کنم دامن
سرم زان جفت زانوشد که از تن حلقه ای سازم
دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه ای کانرا
سر احرامیان عشق بر زانو بهیست ایرا

که همت را زناشوئیست از زانو و پیشانی
سرم از سر زانو کند دامن گریبانی
در آن حلقه ترا زودار بیتاعان روحانی
زبس دندان کش بینی دهان زمزمش خوانی
صفا و مروءه مردان سر زانوست گردانی

(۱) یاوه سرائید همه .

۱- عود الصلیب: درائست که آفرافا و انیا گویند. نزد هر که باشد از رحمت صرع ایمن گردد و بعضی گویند چوبیست که آتش بر آن کار نکند و هر چند بشکنند مربع بر آید- و چوب سه گوشه را نیز گویند که در نموندهای کودکان پرده شده کنند تا در خواب نترسند. ۲- جاماسب: نام حکیمی است. ۳- نوعی از سلاح جنگ باشد و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه ای از رزممان یا ایرشم بافته شده باشد و انگشت سیاه را در آن حلقه کرده بجانب خصم اندازند.

توزین احرام وزین کعبه چه دانی کز بردن چشم
شد ست آئینه زانو بنفش از شانه دستم
ملخ کردار خون آلودم از باران اشك آری
هوا را دست بر بستم خرد را پای بشکستم
هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی
ازان شد پرده چشمم بغون بگری آلوده
بین بر روزن چشمم عروس روز نظاره
پیچید آه من در بر چو زاتش چنبری وانگه
بخون ساده مانند اشك و خاك سوده دارد رخ
شب غمهای من چون شد بصبح شادی آستن
دل از تعلیم غم پیچد معاذ الله که بگذارم
از آن چون لوح طفلانم بر رخ اشك و زردی رخ
رقوم اشك اگر بینی بعجم و نقطه بر رویم
ببستم حرص را چشم و شکستم آزادندان
مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت
فلک چون آتش دهقان^۱ سان کین کشد بر من
مراشد گلشن عیسی وزین رشك آفتاب آنکه
مرا آئینه وحدت نماید صورت عناق
چه جای برك و ملک کانجا ساخت همت خوان
و گر چون عیسی از خورشید ساز خوانچه زرین^۲
بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
نکوئی بر دلست از دهر و بد بر طبع آلوده

ز کعبه پوششی دیدمست و از احرام عریانی
که دارم چون بنفشه سر برانوی پشیمانی
ملخ سر بر سر زانو ست خون آلوده بارانی
نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
خرد مستست و بالین دارد از زانوی نادانی
که غم با لعبان دیده جفتی کرد پنهانی
که بیند بچشکان دیده را در رقص مهمانی
رسن و از آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
مگر رخ نعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی^(۱)
رود سامان نقب من همه برگنج سامانی
که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
که دل را نشره^۳ آید است ز آن پیر دبستانی
رموز غم زهر حرفی بمد و همزه بر خوانی
چو میم اندر خط کاتب چوسین در حرف دیوانی
بجان آن نیمه بخردم هم از عیسی بارزانی
که بر ملک مسیحم هست مستاحی و دهقانی
سپر فرمود دیلم وار و زوین کرد ماکانی
مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی
که عنقا مورخوان گشت و سلیمان مرد هم خوانی
بر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی
مگس داناها کنند از پیر طاوسان بستانی
طرب بر مردمست از عید و غم بر کاو قربانی

(۱) عبد : اشکم بی لعل پیکانی .

۱- بارانی: لباسی مخصوص که هنگام باران پوشند. ۲- لعل پیکانی: لعلی را گویند که با دام پیکان باشد و از آن کوشواره سازند. ۳- نشره (بفتح اول) آنچه بر عفران برای اطفال نویسند. ۴- آتش دهقان: آشی را گویند که دهقانان بعد از درو کردن و برداشتن غله بر بقیه آن زنند تا زمین فوت گیرد و زود بهم رساند. ۵- خوانچه زرین: کتابه از آفتاب عالمناست.

دام را بمنزلی پیشست و واپس ماندگان از پس
بهفتاد آب و خاک ازدل بشویم گرد ظلمت را (۱)
دل اینجاعتی دارد که نضجی نیست درش را
هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون
دلم چون برنشستن خواست سلطان خرد گفتا
ندیدی آفتاب جان در اسطرباب اندیشه
نه هرزه است آنچه دیدستی نه عشو است آنچه خواندستی
بدست شرع لبس میدر گر خردمندی
چو طاوست چه باید لبس اگر باز هواگیری
ترا گفتند ازین بازار بگذر خاک بیزی کن
مقامت خاک بیزی راست تازرها بدست آری
چه سود از لوح کوماند ز نقطه اولین حرفی
اگر خواهی گرفت از ریزروزی روزه عزلت
و گر بیکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
در این علت سرای دهر خرسندی طیبیت بس
بخوان دهر چون دولاب یابی کاسها شسته
عیار دهر کم از راست دیدم ز آتش همت
بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان
فلک هم مرکبی تند است کز جولان که چون کشتی

(۱) بهفتاد آب و خاک آری زهر ظلمت بشویم دل .

که داهش سنگلاخت و سم افکنده است بالائی
که هفتادش حجب بیش است و هر هفتاد ظلمانی
هنوز آن روزش بسته است و اویمار بحرانی
هنوزش در دژ روین عردسانند زندانی
که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی
نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی
نه مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی
بآب عقل حیض نفس میشوی از مسلمانی
چو خرگوش چه باید حیض اگر شیر نیستانی
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی
توزر در خاک می بازی و آخر دست میمانی
که از روی گران بازی ز ابجد حرف پایانی
کلوخ انداز را از دیده راقی ریز ریحانی
وضو از آب چشمان کن که بس آلوده دامانی
چو تسکین سازت او باشد درد تو درمانی
که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی
زرش زیف است و چون آتش یارزانیست^۲ ارزانی
با عمی مانند این کشتی و قائد باد آبانی
عنان بر پاردم^۳ دارد ز روی تنک میدانی

۱- خاکبیز: شخصی را گویند که خاک کوچها و بازارها را بجهت نفع خود جاروب کند و بپیزد. ۲- راقی: می‌ساف و روشن. ۳- کاسه گردان: شخصی را گویند که بر در خانه و دکانها رود و گدائی کند و ساقی را هم میکوبند و بکرها کنانه از آسمانست. در هفتاد برهان گویند «آقای دهخدا کاسه گردان را کسی میداند که کاسه یا بشقابی را در بالای چوبی فراراده نند بچرخاند. غیب زاکانی گویند: همچو لوطی کاسه گردانا و خاقانی آورد در سلوک کعبه جان چرخ زرب کاسه را - ازین در بوزه جای کاسه گردان دیده‌اند. ۴- زیف: زر قلب را گویند. ۵- ارزانی: کدا. ۶- پاردم (بشم دال و سکون میم) زانگی را گویند و آن چرمی باشد پهن که بریس پالان چاروا دوزند و بریس ران چاروا اندازند و بعضی گویند چرمی باشد که بریس زین اسب بندند و بر زبردم اسب اندازند و این صحیح تر است.

همه دور فلک جور است و تو داغ فلک داری (۱)
 فلک را شیوه بدبختی است در کار نکو کاران
 اگر بابخت نر ماده قرینند آن خدا دوران
 بهر ناز سازی در ساز و دل بانا خوشی خوش کن
 بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
 چو خورشید و چو ایمانشو که ویرانها کنی دهن
 چو درویشی بدرویشان نظر به کن که جرم خور
 اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران
 نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر
 و گر عثمائی از مرغان زکوه قاف دین مگذر
 سلاح ت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی
 از آن در خرقة آدم خشن خوئی که در باطن
 ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی
 از آن بر سر زندت پتک همچون پای پیل ایرا
 زجیب موسوی لافی و پس چون امت موسی
 فرو کن نطع آزادی بر افکن لام درویشی
 یهود آسا غیاری^۲ دوز ؛ رکثف مسلمانان

ز بر کار فلک بیرون توانی رفت نتوانی
 چوبختی^۱ بار بدبختی کش از مستی و حیرانی
 تو چون دوران بفردی ساز کاخر فعل دورانی (ب)
 که آبت زیر کاهست و کمالت زیر نقصانی
 سفر جل^۲ رنگ بود اول که آخر گشت رمائی
 برهنه جامها می بخش اگر خورشید ایمانی^۳
 بعوری کرد عورانرا فنک^۴ پوش زمستانی
 یار بدقناعت کن که بی یاریست بیجانی
 نه سوزن شبه دجالست یکچشم سپاهانی
 که چون بی قاف شد عنقا عاگرد ز نالانی
 چو گیلی^۵ کوردین^۶ پوش است و زوبین^۷ کرده کیلانی
 مرقع دار ابلیسی ملمع پوش شیطانی (ج)
 که ازرق پوش چون بیگان خشن ببرت چوسوهانی
 که سندان و در تربیع شکل کعبه راهانی
 نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی
 که با لام^۸ سیه پوشان نماند لاف لامانی^۹
 اگرشان بر در اغیار دین بینی بدربانی

(۱) تو دام فلک داری . (ب) بفعلی ساز . (ج) ملمع کار .

۱- بغنی ؛ شتر قوی هیکل . ۲- سفر جل ؛ کلابی . ۳- گویند یاقوت اول زرد رنگ است و بعد از تابش خورشید قرمز میگردد . ۴- فنک ؛ جانوری که از پوستش پوستین سازند . ۵- گیلی ؛ منسوب به کیلان است چه کلیم های کیلان در قدیم معروف بوده ؛

چو شب کیل شد در کلیم سپاه

در ا زرد گیلی سیر گشت ماه

«کرو شاسپ نامه اسدی موسی»

۶- کوردین ؛ به معنی کلیم و پلاس باشد و جامه بشمیران نیز گویند . ۷- زوبین ؛ خریه است که اهل کیلان دارند و مانند نیزه است که سر آن دوشاخ باشد . ۸- لام ؛ خرقة درویشان . ۹- لامانی ؛ بمعنی زره پوش آمده است . ۱۰- غیار (بر وزن خیار) پارچه ای زرد که یهودیان بجهت امتیاز بر دوش خود دوزند .

چو سگ در پیش سگساران بلا به دم نجیبانی (ا)
 وضو باطل کند و آخر ندارد نارستانی (ب)
 نثار افشان هر خوان و زکوة استان هر خانی
 ولیکن سر بزرگی یافت بوم از بسوم و برانی
 به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی
 بآب و دانه ایشان بساز از مرغ ایشانی (ج)
 چه محتاجند سلطانان با سباب جهانبانی
 خوشا درویشا کو را بود گنج تن آسانی
 که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
 امیری جمله را دادند و سلطانی بخاقانی
 ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی
 فلك را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی
 ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی
 که بودش ز آفتاب خاطر ملاف خراسانی
 من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی (و)
 بر ابراهیم ربانی و کعبه صدق را بانی
 همه کنعان نا اهلند یا نمرود کنعانی ؟
 که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
 خراج از دهر ذمی روی رومی خوی^۱ بستانی
 که هر د آن موسوی دستی که کلکش کرد نعبانی

بسختی جان سبک میدار هان تا چون سبکساران
 بلمس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول
 چه باشی مشک سقایان گهت دق و که استسقا
 عمارت دوست شد طاولس از آن پای گلین دارد
 شبه را کز سیه پوشی بر آمد نام آزادی
 نماند آب وفا جائی مگر در جوی درویشان
 چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
 بدا سلطانی کو را بود رنج دل آشوبی
 پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
 ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد
 بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد (د)
 سخن گفتن بکه ختم است میدانی و میپرسی ؟
 اگر بر احمد مختار کس خواند چنین شعری (ه)
 عراقم جلوه کرد امسال بر لشکر که سلطان
 چو آواز وفات ناصرالدین در عراق آمد
 بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه
 مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس
 خلافت دار احمد بود و هم احمد ندا کردش
 هوا چون خاک پای و آرخوک پایگاهت شد
 دل از هوش رفت چون موسی و تن پیچید چون نعبان

(ا) بسختی جان سبکجان دارد هان همچون سبکساران - بلا به پیش سگساران چو سگ دم را نجیبانی - بسختی
 جان سگداری دهان پرنان سگساران ، چو سگ در پیش سگساران بلا به دم نجیبانی . (ب) نارستانی . (ج) از مرغ این
 خوانی . (د) برای حجت معنی براهیمی پدید آمد . (ه) خوانند این چنین شعری . (و) عراق و من شدیم آشفته از روی پریشانی
 - آشفته گشتیم از پشیمانی .

۱- آزر بت تراش پدر حضرت ابراهیم بود . ۲- علی نجار : پدر خاقانی بود . ۳- حسان : از شعرا ی ضحیح و
 بلیغ عرب بود . ۴- رومی خوی : کسی را گویند که دورنگ و متلون المزاج باشد و بهر که رسد برنگ و خوی او شود .

ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
دلیم مرک پسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش
سخن در ماتم است اکنون که من چون مریم ازاد
علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را
وحید ادريس عالم بود و لقمان جهان اما
بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او
که از نم دیده کافور است و زغم جامه قطرانی
مرا کافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی
که همیشه عرق شریان کشت و دودش روح حیوانی
در گفتن فرو بستم بمرک عیسی ثانی
علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
چو مرک آمد چه سودش داشت ادیسی و لقمانی
که این تثلیث برجیس است و آن تریع کیوانی

در مدح فخر الدین ابوالفتح منوچهر شروانشاه گوید

صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری (۱)
شاهد طارم فلک رست ز دیو و هفت سر
غالبه سای آسمان سود بر آتشین صدف
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند
گرچه صبح فوت شد کوش که پیش از آفتاب
در ده کیمیای جان ز آتش جام ز بیتی
طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان
چون زده ان بلبله در گاوی قدح چکد (ج)
رفت قنینه در فواق از چه زامتلای خون
کز ظلمات بحر جست آینه سکندری
ریخت بر دریاچه ای آغچه زر شش سری
از پی مغز خاکیان لخلخه های عنبری
یوسف گرگ مست ما دعوی روز پیکری
زان می آفتاب و ش باد صبحیان خوری
طلق حلال باردان طلق روان گوهری (ب)
حامله بهار از آن باد عقیم آذری
عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از تری (د)
راست چوپشت بیشتر خون چکدش معصفری

(۱) چشمه خضر سازلپ از لب جام گوهری . (ب) طلق حلال پروران . (ج) عید : چون زکولی بلبله
در دهن قدح چکد . (د) از طری .

- ۱- ظلمات بحر کنایه از شب است . ۲- آینه سکندر: کنایه آفتاب عالمتاب است . ۳- دیو هفت سر: کنایه از شب است که بر بی لیل خوانند باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود . و کرة زمین را نیز گفته اند باعتبار هفت اقلیم و هفت طبقه . ۴- آغچه : پول کوچک . ۵- زرش سری : زرخاless . ۶- آتشین صدف : کنایه از آفتاب است .
- ۷- لخلخه (بروزن دغدغه) ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و کوی عنبری باشد که از عود فماری و لادن و مشک و کافور سازند . ۸- کیمیای جان : کنایه از شراب انگوری باشد . ۹- باردان : سراحی شراب را نیز گویند . ۱۰- طلق روان: کنایه از شراب است . ۱۱- طفل مشیمه رزان : کنایه از شراب انگوری لعلی باشد . ۱۲- بکر مشاطه خزان: کنایه از شراب انگوری باشد و شرابی را نیز گویند که هنوز از آن نخورده باشد . ۱۳- بلبله : کوزه لوله دار . ۱۴- چمانه : ساغر و بیاله شراب . ۱۵- قنینه : سراحی . ۱۶- فواق : سسکه

چنگی آفتاب روی از بی ارتفاع می
چون نگهش کنی کند در پس چنگ رخ نهان (۱)
کرته^۱ فستقی^۲ فلک چاک زسد چو فندقش
زهره ز رشک خون دل درین ناخن آورد
چشم سهیل و ناخنه^۳ ناخن آفتاب^۴ و نی
چرخ سدایی^۵ از لبش دوش ققع کشاد^۶ و گفت
سال نو است ساقیا نوبر سال ما توئی
گاو سفالی^۷ اندر آرزو آتش موسی اندر او
می بسفال خام نوش اینت چمانه^۸ طرب
تیغ فرا سیاب چه خون سیاوشان کدام؟
گنبد آبگینه گون نیست فرشته خوی و رو
در قصب سه دامن^۹ آستنی^{۱۰} دو برفشان^{۱۱}
هفت طواف کعبه را هفت تنان بسته اند
ما که و اختیار چه کاین شجره^{۱۲} است آن ما
از پس کنیت سگی چیست شهر نام ما
لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود
خسرو کعبه آستان ملک طراز^{۱۳} راستین
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین

(۱) سر نهان - (ب) ناخوی از ولای او - (ج) قرطه کند بساحری -

- ۱- کرته : پیراهن . ۲- فستق : پسته . ۳- ناخنه : مرضی که در چشم پدید آید .
- ۴- ناخن آفتاب : کنایه از آتش است . ۵- سدای : نام گیاهیت . ۶- ققع مخفف ققاع و ققاع کشادن کنایه از نفاخ کردن و لاف زدنست . ۷- گاو سفالی سراحی و ظرفی را گویند که آنرا از سفال بهیئت گاو ساخته باشند . ۸- گاو زرین : بمعنی گاو زر است که سراحی طلا و گاو سامری باشد . ۹- قصب سه دامن : کنایه از دریا باشد باعتبار طول و عرض و عمق و جامه چاک دار را نیز گویند . ۱۰- آستین فشاندن رقص کردن . ۱۱- داو : بمعنی نوبت بازی شطرنج وارد و غیره میباشد . ۱۲- شجره : نسب نامه . ۱۳- پادشاهان : کنایه از متکبرانست . ۱۴- ملامتی : دروغی از صوفیه . ۱۵- سیم کش : کنایه از مردم جرار و چیزی را کشنده باشد . ۱۶- طراز : روش و فاعده . ۱۷- طراز : سچاق جامه .

چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بر تری
تا شوی از بالای او شیفته^{۱۷} بلا دری (ب)
هر سر ده قواره را زهره کند بساحری (ج)
چون سر ناخنش کند با رنگ چنگ نشتری
کانش و قند او دهد بانی و باد یآوری
اینست نسیم مشک پاش اینست ققاع شکری
می که دهی سه ساله ده کوکهن و تونوبری
تا چه کنند خاکیان گاو زرین^۸ سامری
لب بکلوخ خشک مال اینست شمامه^۹ طری
در قدح گلین نگر عکس گلاب عبهری
سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری
بای طرب سبک بر آرزو چه زمی گران سری
ما و سه پنج کعبتین داو^{۱۰} بهفده آوری
بد پسران خانه کن باد سران^{۱۱} سر سری
دردکش ملامتی^{۱۲} سیم کش^{۱۳} قلندری
بهر عروس طبع من نامزد سخنوری
کرده طراز^{۱۴} آستین از ردی پیمبری
رایض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفته راز احمدی در سفن^۱ بلارکش^۲ معجز تیغ حیدری

مطلع دوم

ناگذران دل توئی کز طرب آشنایی
خانه دل بچار حد وقف غم تو کرده ام
بر سر آتش هوا دیگ هوس همی بزم
مایه عمر جو بجو با تو دو نیمه می کنم
بر دل من نشان غم ماند چوداغ گازران^۳
نور توئی و سایه من چون گل و ابرازان کنند
بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد
از تو بهر نهی روی دولت وصل کی رسد (ا)

خاک توام بخشاک جان نا باب آتش تری
حد وفا همین بود جور ز حد چه میبری
گر چه بکاسه سرم بر سرم آب میخوری
جو جوم^۴ از چه میبکنی چیست بهانه بی زری
تا تو ز نیل رنگ رز بر گل تر نشان گری
چشم تو و سرشک من رنگری و گزاری
او ز سکان کیست خود تا بردت بدآوری
خاصه که چون بقا و عز خاص شه مظفری

مطلع سوم

دوش که صبح چاک زد صدره^۵ چرخ چنبری
شعله برق و روز نو غر^۶ش از مبارکی
بیضه مهر احمدی جبهش از گشادگی
دست و عصاش موسوی رکوه^۷ بر آب زندگی
مه قدم و فلک ردا و ز تف آفتاب و ره
دید مرا گرفته لب آتش پارس^۸ ز تب
گفت چه طرفه طالعی کز در خانه ششم
در یرقان چونر گسی در خفقان جو لاله ای
حلقه آن بریشمی کز بر چنگ برکشند

خضر در آمد از درم صبح دوش از منوری
قله برف و صبحدم شیبش از معطری
روضه قدس عیسوی نکهش از معنبری
گرم روان عشق را کرده بچشمه رهبری
چهره چوماه منخسف یافته رنگ اسمری^۹
نطق من آب تازیان برده بنکته دری
مهره بکف بهفت حال^{۱۰} اینهمه درم ششدری
نرگس چاک جامه ای لاله خاک بستری
از پی آن چو ماه نو زار و نزار ولاغری (ب)

(ا) دولت عام کی رسد - از تو بهر نهی دلی دولت عام - (ب) زرد و نزار ولاغری -

۱- سفن: پوست ضخیم - ۲- بلارک شمشیر جوهر دار - ۳- جوجو: کتابچه از پاره پاره و درز درز - ۴- داغ گازران: نشانی باشد که بر کنار پارچه کنند تا هنگام شستن عوض نشود و دانایی که بهیچ چیز نرود - ۵- صدره: جامه سپید پوش - ۶- غره: سپیده صبح و سفیدی بیشانی - ۷- رکوه: مشک کوچک آب - معطره - ۸- اسمر: گندمگون - ۹- آتش پارس: تیغال - ۱۰- هفت حال: بمعنی همیشه و دایم باشد -

چند نشانه غرض بودن و بی نشان شدن
مثل عطاردی چرا چون مه نونه مقبلی
کعبه آسمان حرم صدر شهنشه است و بس
ورز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود
سایه ذوالجلال بین وز فلک این ندا شنو
جوهر نور نیستی سایه نور جوهری
طالع تو اسد چرا چون سرطان بمدبری (۱)
خاص کبوترش توئی ادهمه نسر طائری
در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
اینت مجاهد هندی اینت مظفر فری

مطلع چهارم

موکب شاه اختران^۱ رفت بکاخ مشتری
قعدة^۲ نقره خنک^۳ روز آمده در جنبش
یافت نکین گم شده دربر ماهی چو جسم
هیکل خاک را ز نور حرز نویسد آسمان
خاک در خدایگان گر بکف آوری در او
غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود
مفخر اول البشر مندی آخر الزمان
خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان
دست بهشت صدر او دست قدر بغدادش
گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه^۴ را
گوهر ذوالفقار او گر نه علی است چون کند
دلدل مشتری پیش جفته زد اندر آسمان
شاه بر اسب پیل تن رخ فکند پلنک^۵ را
گر نه سگش بود فلک چون نمط پلنک^۶ و مه

شش مه داد ده نهش قصر دوازده دری
ادهم شب فکنده سم کند رو ازمشه^۷ ری
بر سر کرسی شرف رفت ز چاه مضطری
در حرکات از آن کند جدول جوی مضطری
هشت بهشت و چار جوی از بر سدره بنگری
با قدم براق او فرق سپهر جنبی
وحی بجانش آمده آیت عدل گستری
جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری
گنبد طاقدیس^۸ را بسته نطق چاکری
خانه مورچه شود نه فلک از محقری
پیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری
آه ز دل کشان زحل گفت قطعت ابهری^۹
شیر فلک چو سگ بود تاش پیاده نشمری
بر نقط بهق^{۱۰} شود روی عروس خاوری

(۱) طالع تو اسد چرا چون سرطان نومدبری.

۱- نسر طائر: نام ستاره است. ۲- شاه اختران: آفتاب است. ۳- قعدة: اسب سواری. ۴- نقره خنک: اسب سفید. ۵- ادهم: اسب سیاه. ۶- مشعر: بشتاب رفته. ۷- طاقدیس: صفت حضرت سلیمان. ۸- نیم خایه (بروزن پیل یافه) کشیدرا گویند و کتابه از آسمان ظاهر است که نصف آسمان باشد. ۹- ابهری: نام رگبت درشت. ۱۰- بهق: خالهای سفید و گاهی تیره که در گردن و بازو و سینه و صورت پیدا شود.

از رحم عروس بخت این حرم جلال را
 در بر تیغ حصرمی^۱ زاده جنابه^۲ چون عنب^۳
 کی بدو خیل نحس پی بر سپهرش زند عدو
 لعبت مرده را که اصل از کج زنده میکنند
 سخت تغابی بود حور حریر سینه را
 ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی
 برده بر مح^۴ ماروش نیروی گاو آسمان
 رمح تور است هژده گز پرچم و آفتاب طاس
 حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم
 سر کهالت از بر است از بر عرش بر شوی
 زبده دور عالمی ز آن چو نبی و مرتضی
 نایب تنکری توئی کرده بتیغ هندوی
 هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت
 گر بر شعری یمن یمن مثال تو رسد
 از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
 و ز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را
 خط دیر تر بود خاک کنند بر سرش
 نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو
 دمنه^۵ اسد کجا شود شاخ درمنه^۶ سنبله
 تخت تو در مر^۷ معی عرشی و کعبه ای کند

(۱) لاف زنی زخا پیشت . (ب) خاک بر بران نری - خاک پسرز ابتری .

۱- حصرمی (بکراول) غوره خرما . ۲- جنابه : دوظفل که باهم متولد شوند و آنانرا توانان هم میگویند .
 ۳- جناب (بفتح اول) گروه و شرطی که دو کس باهم ببندند . ۴- رمح : نیزه . ۵- کاوسر : نام گرز فریدن است و
 آنرا کاوسر هم میگویند . ۶- حمیر : ضحاک . ۷- سهیل : ستاره ایست که در شب های آخر تابستان طلوع میکند .
 ۸- دمنه : نام شغال کلبه و دمنه . ۹- درمنه : نام گیاهی است . ۱۰- شاه مثلثی : کتابیه از خود رشید است و آنرا شاه
 مثلث بر وجه هم میگویند .

کرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان
 يك تنه صد هزار تن می نهمت جو آفتاب
 مرز عراق ملک تو، نی غلطم عراق چه
 سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق
 گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک
 و در بمدينه السلام آوری از عراق رخ
 و در ز عراق وقت را عزم غزای غز کنی
 در عقبای راه دین بهر عقوبت غزان
 بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی
 چون جم از اهرمن نگین بازستانی از غزان
 باد صبا بر آب کر نقش قد افلح آورد
 فرضه^۱ عسقلان^۲ و نیل از شط مفلحان دگر
 کرد معسکرت^۳ فلک ساخت حنوط اختران
 گرد معسکرت فلک رخت فکند و خیمه زد
 زیر طناب خیمه ات عرش خمیده رفت و گفت
 بود سبکتکن توئی دولت ایاز خدمت
 گرچه بدست پیش ازین در عرب و عجم روان

خاك درت مثلثی^۱ دخمه^۲ چرخ مجمری
 ارچه^۳ بصد هزار يك بدر ستاره لشکری
 کز شجره^۴ بهفت جد وارث هفت کشوری
 پس تو عیان این و آن واسطه^۵ مضیری
 از سم کوه پیکران خاك عراق بسپری
 دجله در آتشین عرق خون شود از مبتری
 از سر چار حد دین شحنة^۶ کفر بر گری
 تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری
 در بر آشت کند حوت فلک سمندری
 تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری
 تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان^۷ بری
 هست خراس پارگین^۸ از سمت مزوری
 زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری
 گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری
 ای خط جدول هدی جبل متین دیگری
 بنده بدور دولت رشک روان عنصری
 شعر شهید و رودکی^۹ نظم لیلید^{۱۰} و بختری^{۱۱}

۱ - مثلك : بوی خوشی که از مثلك و عبیر وعود ترکیب کرده بخور کنند. ۲ - شجره : نپ ناه. ۳ - ارچه : غز (بشم اول)
 طایفه ای از ترکان که در اطراف بلخ ساکن بوده و در سال ۵۴۸ هجری با سلطان سنجر جنگ کرده و او را اسیر کردند و مرو و
 خراسان را غارت نموده و جمع کثیری را کشتند. ۴ - کر : بنام کاف عربی نام رودی است میان ارمنیه و اراک نزدیک
 شهر گنجه. ۵ - شط مفلحان : آبیست در ولایت غزان. ۶ - فرضه (بشم اول) دهانه جوی را گویند. ۷ - عسقلان
 (بفتح اول) شهر است در ساحل شام. ۸ - پارگین : جائی که آبهای کثیف در آنجا جمع شود. ۹ - معسکر : لشکرگاه.
 ۱۰ - نامش جعفر، کنیتش ابو عبدالله، تخلصش رودکی (متسوب برودک) پدرش محمد، زادگاهش رودک سمرقند سال تولدش
 ۲۶۶ سال مرگش ۳۲۹ است بکثرت شعر شهرت داشته (شعر او را برشمرده سیزده ره صد هزار - هم قرون آید اگر
 چو آنکه باید بشمری «رشدی سمرقندی» ولی تنها دو قصیده تمام و چند قطعه و رباعی و منوی پراکنده که عده همه آنها هزار
 نمیرسد از باباقیت «پاسداران سخن» تألیف مظاهر مصفا. ۱۱ - لیلید بن ریمه از قبیله بنی عامر و از شعرای جاهلیت و از اصحاب
 معالقات بود و بعد از سلمان شدنی یکوفه و رفت شهرت لیلید بیشتر بر سر شعری است که در رثاء برادرش «اربد بن قیس» - رود
 ۱۲ - ابوسعاده بختری شاعر عرب بود و در منبج متولد شد و در بغداد سکونت کرد. اکثر اشعار او در مدح است و بعضی از
 خلفای عباسی را در اشعارش مدح کرده است.

در صفت یگانگی آن صف چار گانه را
 باد چوروز آنجهان خمسين الف سال^۱ تو
 کرده منجم قدر حکم که ز اخترت بود
 مالت و دست سائلان دستت و جام خسروی
 تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی
 بنده سه ضربه^۲ میزند در دو زبان شاعری
 بیش ز مدت ابد ذات ترا معمري
 فسح اسوای ظالمی خسف بنای کافری
 بندت و پای سرکشان پایت و تخت سروری
 حکم تو طوق گردن طوق تو زلف سعتری^۳

در مدح ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری (۱)
 پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
 بر کش میخ غم ز دل پیش که صبح بر کشد
 ساخت^۴ فرو کند زاسب آینه بندد آسمان
 ز آنکه برهنگی بود زیور تیغ صبح فش^۵
 گاه چو حال عاشقان صبح کند ملّونی
 چون بصبح بلبله^۶ قهقهه کرد و خنده نی
 روز بروزت از فلک نزل^۷ دو صبح میرسد
 نو بر صبح یکدمست اینت شگرف اگر دهی
 فرض صبح عید را کز تو بخواب فوت شد
 نیست ز نامه خبر وز دم رفته حاصلی
 عمر پایی است رخنه سر حادثه سیل بل شکن
 خیز مگر بیرق می برقع صبح بر دردی
 بر صدف فلک^۸ رسان خنده جام گوهری^۹
 این خشن^{۱۰} هزار میخ^{۱۱} از سر چرخ چنبری
 صبح قبا زره زند ابر کند زره گری
 صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
 که چو حلی^{۱۲} دلبران مرغ کند نواگری
 خنده کند نه قهقهه صبح چو نوگل طری
 صبح سه گردد از بکف جام صبحی آوری
 داد می که میدهد صبحدمت بنو بری
 صدره^{۱۳} اگر قضاکنی تاز صبح نشمری (ب)
 حاصل وقت را نگر تا دم رفته تنگری
 کوش که نارسیده سیل از بل رخنه بگذری

(۱) چتر چنبری . (ب) غاش صبح نشمری .

۱- سه ضربه : در اصطلاح کشتی گیران اینست که کسی را سه بار بر زمین بزنند . ۲- هر روز قیامت پنجاه هزار سالست . ۳- سعتر : یودنه گوهری . ۴- صدف فلک کتابه از ملک الافلاکست که فلک اعظم باشد و کتابه از آفتاب و ماه هم هست و مشکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و ستاره دیگر که صورت صدفی مینماید و قطب قطب در میان آن واقع است . ۵- جام گوهری : کتابه از لب و دهان معشوق باشد . ۶- خشن (بروزن چمن) گیاهی باشد که از آن چایه یافتند و فبیران و درویشان پوشند و هزار میخ : خرقه درویشان باشد که بخیه بسیار بر آن زده باشند و آنرا هزار میخی هم میگویند و خشن هزار میخ کتابه از فلک الافلاکست . ۷- ساخت : زمین و تسمه و رکاب و یراق اسب . ۸- فش : بزمی شبیه و نظیر و مانند است . ۹- بلبله : کوزه اوله دار را گویند . ۱۰- فل (ضم اول) آنچه برای میهمان مهیا سازند . ۱۱- صدره : سینه پوش .

آنکه غم جهان خورد کی ز حیات برخوردار (ا)
 آهو کا! سگ توام برجه و گرك مشت شو
 برك می صبح کن سر که فروختن^۱ که چه
 خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس
 شو بگللاب اشك من خواب جهان زعبرت
 هم بگللاب لعل بر درد سرم که از فلک
 برق توئی و بید من سوخته توام کنون
 رقص کنان نگر خره لعل غیب چوروی تو
 بر غیب و دم خره خیز و رکاب^۲ باده ده
 منتظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت
 جز جگری نخورده ای از سر خوانچه فلک (ج)
 کرده چرخ جو بجو دیده و آزموده ای
 درده از آن چکیده خون زابله^۳ تن رزان^۴
 از پس زر^۵ اختران کامده بر محك^۶ شب
 تیره شد آب اختران زاتش روزو میکند
 چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
 آن می و جام بین بهم گوئی دست شعبده (ه)
 در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشی
 ساقی بزم چون بری جام بکف چو آینه
 در کف آهوان بزم آب رزاست و گاوزر^۷

(ا) کی خورد از حیات بر . (ب) کانهمه مشك در سرت . (ج) خون جگر بخورده ای . (د) در غم کاسه رزی .

(ه) عید : شعوه .

۱- سر که فروختن : کتابه از ترش روئیت . ۲- رکاب : صاف و لطیف و بالوده هر چیز را گویند . ۳- رکاب : پیاله ای باشد هشت پهلوی و دراز . ۴- چمانه : ساغر . ۵- جو جو : کتابه از ذره ذره و ریزه ریزه است . ۶- آبله تن رز : کتابه از انگور باشد . ۷- آبله رخ فلک : کتابه از ستارگان است . ۸- ده دهی : یعنی ده ده باشد که ملا و زر خالص بی عیب و تمام عیار است . ۹- شش سری (بروزن جعفری) زر خالص تمام عیار باشد . ۱۰- گاو زر : صراحی باشد که از طلا بشکل گاو سازند .

از قطرات جرعها زاله زرد ریخته
 دختر آفتاب^۱ ده در تنق^۲ سپهرگون
 کرده بجلوه کردنش باد مسیح مریمی
 مطرب سحرپیشه بین در صورهر آلتی
 بر بطاعجمی صفت هشت زبانش در دهان
 نای عروسی از حبش ده ختنش پیش و پس
 چنك برهنه فرقا پای پلاس پوش بین
 دست رباب^۳ سربکی بسته بده رسن گلو
 چنبر دلف شکار گاه زاهو و گورو یوزوسك^۴
 روز رسید و محرمان عید کنید زین سبب
 در عرفان بختیان^۵ بادیه کرده پی سپر
 در عرفات عاشقان بختی بیخبر توئی
 دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد
 ورسوی مشعر^۶ الحرام آمده انده محرمان
 و ربمنی خورد زمین خون حلال جانوران
 هر که کبوتری کشدهم بثواب در رسد
 سنك فشان کنند خلق از پی دین بجمره^۷ در
 و ربطواف کعبه اند از سربای مردمان
 و در همه سنك کعبه را بوسه زنند حاجیان
 کوی مغان و ما و تو هر سر سنك کعبه ای
 طاعت ماست با گنه کز پی نام در خورد
 یافته چون رخ فلک پشت زمین مجددی
 گشته بزهره^۸ فلک حامله هم بدختری
 کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری
 آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری
 از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری
 تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری
 خشك رگی کشیده خون ناله کنان^۹ ز لاغری
 زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری
 لیک^{۱۰} بهیچ وقت ازو هیچ شکارنشکری^{۱۱}
 روز چو محرمان زند لاف سپید چادری
 ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری
 کز همه بار کش تری وز همه بیخبرتری
 چون تو صبح کرده ای مرد نماز دیگری
 محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
 ما بحوریم خون رز تا نرسد بجانوری
 خیز و ببر گلوی دل کو کندت کبوتری (ا)
 ما همه جان فشان کنیم از پی خم بمی خوری
 ما و تو و طواف دیر از سر دل نه سر سری
 ما همه بوسه گه کنیم آن سر زلف سعتری^{۱۲}
 پای تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری (ب)
 روی سپید جامه را داغ سیاه گازی^{۱۳}

(ا) خیز و ببر گلوی دن . (ب) درد تو کرده زمزمی .

۱- دختر آفتاب کنایه از شراب آنکور است . ۲- تنق : چادر و پرده بزرگ را گویند . ۳- بر دور دف صورت حیوان ترسیم میکردند . ۴- شکریدن : بمعنی شکار کردن است . ۵- بختی (بضم اول) شتر فوی هیکل . ۶- مشعر : جای مناسب حج . ۷- رمی جمره یکی از اعمال حج است . ۸- پودنه کوهی . ۹- داغ گازر : داغی است که بر پارچه ها میزنند تا با پارچه دیگری عوض نشود .

کعبه بزا هدان رسد دیر بما صبو کشان
 زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است
 گر حج و عمره کرده اند از در کعبه ره روان
 خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او
 بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری
 داور تان خدای بس این همه چیست دآوری
 ما حج و عمره میکنیم از در خسرو سری
 در حرم خدایگان کرده بجان مجاوری

طالع دوم

ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری^۱
 مانده سازد از بره^۲ بر صفت توانگران
 موسی و سامری شود گاو و بره پیرورد
 بنگه تیر ازو شود روضه صفت بتازگی
 چون بدهان شیر^۳ در خشم پلنگی آورد
 تیزتر از کبوتری برج بیرج می برد (۱)
 هر سر مه بیرج نو بچه نو بر آورد
 از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس
 از سر خوشه ناگهش داس^۴ شکست در کلو
 گوئی از آن رک گلو ریخته اند در رزان
 باز چو زر^۵ خالص سخت^۶ ترازوی فلک
 از بی صنع زرگری کوره گرم به بود
 گر بهمه ترازوی زر^۷ خلاص در خورد^۸
 و نه ترازوی فلک زر گر قلب کار شد
 عید رسید و مهرگان باد و جنبه بر اثر
 عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
 بر زرگری کند بگاوه^۹ از قبل کدیوری
 آب خضر بر آورد ز آینه سکندری
 خرگه ماه ازو شود خلدوش از منوری
 روی زمین شود زنف پشت پلنگ بربری
 بیضه زر همی نهد در بدر از سبک بری
 یکسره برج او شود قصر دوازده دری
 چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری^{۱۰}
 کرد رک گلوش را هر سر داس نشتری
 این همه خون که می کند آتشی و معصفری
 تاحلی خزان کند صنعت باد آذری
 کوره سرد شد فلک زین همه صنع زرگری
 خود بتر ازوی فلک هست چو زربدر خوری
 نقد عراق چون کند زر^{۱۱} خلاص جعفری
 هردو جنبه هم عنان در گرو تکاوری

(۱) تیزتر از کبوتری .

۱- کدیور : بر زرگری و زراعت کننده و باغبان . ۲- بره : برج حمل . ۳- گاو : برج ثور . ۴- شیر : برج اسد . ۵- برج خوشه : برج سنبله است . ۶- برج آذری : اسد است . ۷- داس : خس های سر نیزه گویند که بر سر دانه های گندم و جوی است که در خوشه میباشد . ۸- سخت (بفتح یا ضم اول) فعل ماضی از مصدر «سختن» بمعنی «منجیدن و وزن کردن» . ۹- در خورد : بمعنی لایق و سزاوار باشد .

کاین قره سنقری^۱ کندوان کند آق سنقری^۲
 کرده بسان مریمش نفخه روح شوهری
 مریم عور^۳ را کند برک درخت معجری
 زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاگری
 در یرقان شداست رز همچو ترنج زاصفری
 پاره زرد برکتف دوخت بدان مشهری^۴
 کرده برای میچمرش نار کفیده آخگری
 سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری
 خال ز خون نهاد ماه اینت مشاطه فری
 سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
 خط معزمان^۵ شده برک رز از مزعفری
 خنده زنان چو زنگیان ابر زروی اغیری^۶
 گرد لوای سام بین موکب حمام لشکری
 هم نرسد بچودشان با کف شه برابری
 مستحق الخلافتین از یلواج و تنگری
 نحس بر زحل شود سعد ربای مشتری
 برده سجود افسرش با همه صاحب افسری
 بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری
 دولت یوسفیت را عقل بهفده مشتری^۷

شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب
 شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مه بیر^۸ (ا)
 عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی
 میوه چو بانوی ختن در پس حجلهای زر
 تاکه ترنج را خزان شکل جذام داده بر
 نخل بجنبش آمده گرنه پهود شد چرا
 سیب چو میچمری ز زر خرده عود در میان
 مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
 خال زغالیه نهد هر کس و روی سیب را
 نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی (ب)
 خم چو بری گرفته ای^۹ یافته صرع و کرده کف
 سار بشاخسار بر زنگی چارتاره زن (ج)
 در برید بن نگر لشکر مور صف زده
 گرچه درخت ریخت ز رورچه هوا فشاندد
 خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت
 شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او
 قامت صاحب افسران حلقه افسری شده
 ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی
 هشت بهشت و نه فلك هست بهای دولت

(ا) عیسی شش مه بیر . (ب) دل همه خون ز عاشقی . (ج) چارتاره زن .

۱- قره سنقر : بمعنی مرغ سیاه شکاری و در اینجا کنایه از شب است . ۲- آق سنقری : مرغ سفید شکاری و در اینجا کنایه از روز است . ۳- کنایه از میوه است که در ششماه پخته میشود و میرسد عموماً و انگور را گویند خصوصاً . ۴- مریم عور : کنایه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برک ریزان . ۵- در قدیم بهودریان یارچه زرد را با خود میدوختند تا از سایه زردیان ممتاز باشند . ۶- کفیده (بروزن قصیده) بمعنی از هم باز شده و شکافته و تر کیده باشد . ۷- یری گرفته : چون زده . ۸- خط معزمان : عزایم و افسون ها و آیات قرآن که برای شفای بیماران خوانند . ۹- چارتاره (بروزن ماهیاره) بمعنی چارتار است که فلکیور در باب و هر سازی که بر آن چهار تار بندند . ۱۰- اغیری : غبار آلوده . ۱۱- لجات دهندگان یوسف او را بهفده درهم فروختند .

از فلکی شریفتر یا شرف مشخصی
 بدر ستاره موکبی مهر فلک جنبیتی
 نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی
 خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی
 ربع زمین ز درگهت نلت نهند و بعد ازین
 عالم نو بنا کند رأی تو از مهندسی
 امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند
 عدل تو مادری کند ملک پیرورد چنان
 چرخ مدو را ز شرف عرش مربع از علو
 خدمت زلف ورخ کند از بی سنبل و سمن
 کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس بود
 روی بی کجا بود مرد زحیر^۱ را که خود
 در همه پیل^۲ فلک پیلور زمانه را
 خنجر گندنائیت^۳ هم بکدوی مغز او
 تیغ تو صیقل هدی تا که خطیب ملک شد
 آنت مفسر ظفر خاطب اعجمی^۴ زبان
 قائم پنجم آسمان^۵ منتقم از ششم زمین
 پایه تخت زبیدت بر سر تاج آسمان
 تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج سر
 تاجوران ملک را فخر ز گوهرت رسد
 تا که عروس دولت یافت عماری از فلک

از ملکی کریم تر یا کرم مصوری
 ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجر
 احمد عرش هیبتی عیسی روح منظری
 رستم زال دانشی زال زمانه داوری
 ز آنسوی خط استوا در خط حکمت آوری
 کشور نو رقم زند قمر تو از موفری
 هفت محیط دایگی چار بسیط مادری
 کاتش و آب را دهد باگل و مل برادری
 طوف در تو میکشند از پی کسب سروری
 شانه در آن مربعی آینه در مدوری
 کو بخلاف جستنت درد امید مهتری
 وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطی^۶
 نیست بیخت خصم تو داروی درد مدبری
 میدهدش مزدی^۷ تا رهد از مزوری
 دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری
 ز اعجیان عجب بود خاطبی و مفسری
 اختر فعل عقربی آتش و لون عبقری
 کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
 چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری
 تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری
 بهر عماریش کند ابلق گیتی استری

۱- زحیر : آلودن - صدا یا نفس را از سینه بصورت ناله وزاری بیرون آوردن - بختی نفس کشیدن - اسهال

و بیچش شکم . ۲- سقوط (بروزن کبوتر) نام جزیره است نزدیک بسواحل و صبر سقوطی منسوب بدانجاست . ۳- گندنا :

نره . ۴- مزدور : غذائی که برای بیمارزند . ۵- اعجم : غیر فصیح . ۶- قائم پنجم آسمان : کتابه از کواکب مریخ است

که والی سپهر پنجم باشد .

نعل سمنند تو سزد حلقه فرج استرت
چون زگهر سخن رود در شرف و جلال و کین
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
در جنبی زمیکده بر در کعبه بگذرد
باسخ او ییاسجی^۱ باز دهی که در ظفر
ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان
زان کره مست سرگران جان و سر سبکتکین (۱)
تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی
باد خطاب عیسوی با سگ در گهت چنین

در مدح ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه اخیستان گوید

بردار زلفش از رخ تاجان تازه بینی
یکسو فکن دو زلفش و ایمانت تازه گردان
پروانه غمرا هر دم بخون خلقی
ترکان غمزه او چون در کشند یاسج
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی
هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران
جائی بیاد دستی^۲ بر خاک پایش افشان
خاقانیا در آتش سرمست شو ز عشقش
گر در ره عراق دودی گذشت بر دل
چون ز استان سلطان باز آمدی ممکن
جانبخش ابوالمظفر شاه اخیستان که هر دم

(۱) جان بر سبکتکین .

۱- یاسج : تبریکان دارا گویند . ۲- باد دست : مردم نهی دست و مسرف و هرزه خرج و نفاق کننده را گویند .

عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش
 کعبه است حضرت او کز چار پای تختش
 خود حضرتش جهان نیست کز عمر کمالش (ا)
 در سایه رکابش فتنه بخفت و دین را
 بختش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت
 او جان عالم آمد در صحن عالم جان
 خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد
 بهوش^۱ چون باغ رضوان یا صفة سلیمان
 صف بسته خوان او را عقلی که چون سلیمان (ج)
 در خطبه شاه کیهان خوانیش گر بجوئی
 زو عالم خرف را بر نای نفز یابی
 سر بر کن ای منوچهر از خاک تاپس از خود
 شروان مدائن آمد چون بنگری بحضرت
 یارب چه دولست این کز نازگی و تیزی
 بی نصیح دولت او سر سامی است عالم
 عید یست پیش بزمش کز نزل آسمانی
 هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش
 ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش
 دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان
 خصمش ز کم بقائی ماند بکرم پیله
 تیرش ز حل بسوزد کز کام حوت گردون
 بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
 بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
 بر تر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
 در جذبه عنانش جولان تازه بینی
 گلبانک^۲ کوس او را دستان تازه بینی (ب)
 چو گان و گوی او را میدان تازه بینی
 چون در کفش هلالی چو گان تازه بینی
 کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
 بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
 بر تخت طاقدیسش کیهان تازه بینی (د)
 زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
 ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
 کسری وقت یابی ایوان تازه بینی
 هر ساعتش فتوحی بر سان تازه بینی
 کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
 چون دعوت مسیحش صدخوان تازه بینی
 دیمه بندگان را نیسان تازه بینی
 از ذات شهر یاری رضوان تازه بینی
 بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
 کو را ز کرده خود زندان تازه بینی
 بر قبضه کمانش دندان تازه بینی

(ا) خود عالمی است حضرت . (ب) گلبانک کوس او را . (ج) موردست خوان او را عقلی که چون سلیمان .

(د) در بهو طاقدیس .

۱- گلبانک : آوای بانندی باشد که نغاره چیان و شاطران و قلندران و معر که گیران در وقت نغاره نواختن و شلنگ زدن

و معر که بشن به یکبار کشند . ۲- بهو (بفتح اول و سکون نانی) صفت وایوان و کوشک و بالاخانه را گویند .

درباست آستانش کز اشك داد خواهان
 طغلیست شیرخواره بختش که در لب او
 نوروززان گشاد است از موکب جلالش
 خورشید کوئی از نوسالار خوان او شد
 شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه
 بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش
 فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت
 خمین الف بادا نلت بقاش کز وی

در نهیت دید و مدح خاقان کبیر ابوالمظفر اخستان بن منوچهر بن فریدون

چون صبحدم عید کند نافه گشائی
 آن جام صدف ده که بخندد چودم صبح (ا)
 در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح
 چون گشت صباخوش نفس از مشک دم صبح
 مرغ از گلو الحان ستا ساخت دم صبح
 شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که کیتی
 چون خوانچه کنی تا ز سر کرسنه چشمی
 ای خوانچه گردون که نوال همه زهر است
 چون پوست فکند وز دهان مهره بر آورد
 می نوش کن و جرعه بربایند خمه فشان ز آنک
 بازیچه شمر گردش این گنبد نازنج
 جامست چو اشك خوش داود و همه بزم

بگشای سر خم که کند صبح نمائی
 چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
 هم نقب زد و مرغ بر آن داد گوائی (ب)
 خوش کن نفس از مشک و می انگار صبائی
 بر ساز ستا چاک زد این سبز دوتائی
 رستی^۱ خورد از خوانچه زرین سمائی
 از خوانچه گردون نکنی ز لاله گدائی
 نالت زچه شیرین و تو چون تلخ ایائی^۲
 این افعی پیچان که کند عمر گزائی
 دل مرده در این دخمه فیروزه و طائی^۳ (ج)
 گر طفل نئی سغبه^۴ بازیچه چرائی
 مرغان سلیمان و پربروی سبائی

(ا) که بخندد چورخ صبح . (ب) مرغ بر او داد گوائی . (ج) پیروزه و طائی .

۱- ستا : همان سه تار است و نیز نام لحنی است از موسیقی . ۲- رستی (بروزن سستی) رزق و روزی . ۳- ایائی : آشی . ۴- سغبه : فریفته و خوار و ذلیل .

چون روی پری بینی و آن سلسله زلف
 بشکست نفس در گلوی بلبله^۱ بس گفت
 آن لعل لعاب از دهن گاو^۲ فرو ریز
 مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست
 از پیکر گاو آید در کالبد مرغ^۳
 از گاو بمرغ آمد و از مرغ ب ماهی
 ماه نو ما حلقه ابریشم چنگست
 می کش مکش آسیب زمین و ستم چرخ
 این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را
 نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده
 چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان
 در کاسه سر دیک هوس پختن تو چند
 بحران هوس جام چو بهری برد از تو
 گر محرم عیدند همه کعبه ستایان
 احرام که گیری چو قدح گیر که دارد
 کعبه چکنی با حجر الاسود و زمزم
 هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به
 یا میکده یا کعبه و یا عشرت یا زهد
 کو خیک بر اندوده بقیرو ز درونش
 بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی
 بر بط نگر آبتن و نالنده چو مریم
 بر کاس رباب آخور خشک خر عیسی است

(۱) آنجاچه کیانی .

تعویذ خرد گم کنی و سلسله خانی
 ای عقل چه درد سری ای می چه دوائی
 تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی
 دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفائی
 جان پریان^۴ کز تن خم یافت رهائی
 وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی
 در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مائی
 بی چرخ و زمین رقص کن انکار هبائی
 قحطست و تو بر آخر سنگیش نبائی
 اینجا چه امیری کنی آنجا چه گدائی (۱)
 خشک آخور و تر سبزه چه در بندچرائی
 هین باده خام آر و مکن خام درائی
 زائکه از سر سرسام هوا بر سر بائی
 تو محرم می باش و مکن کعبه ستائی
 عربانی بیرون و درون لعل قبائی
 ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی
 از طاعت آن کعبه نشینان ریائی
 اینجا نتوان کرد بیکدل دو هوائی
 تن عودی و مشککی شده دل ناری و مائی
 بر طفل حبش روی معلّم شده نائی
 زاینده روحی که کند معجزه زائی
 کز چار زبان میکند انجیل سرائی

۱- بلبله: کوزه لوله دار . ۲- گاو: صراحی و ظرفی را گویند که بصورت گاو سازند . ۳- کالبد مرغ: صراحی است که بشکل مرغ سازند . ۴- جان پریان: کنایه از شراب انکوری باشد .

چنگ است بدیبا تنش آراسته تا ساق
نای است یکی مار که ده ماهی خردش
دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن
خاقانی و بحر سخن و حضرت خاقان
وز ساق بزیر است پلاس اینست مرانی
بیرامن نه چشم^۱ کند مار فسانی
در حلقه سگ تازی و آهوی ختانی
لفظش صدف و این غزلش در^۲ بهائی

مطلع دوم

جان پیشکشت سازم اگریش من آمی
سر نعل بهای^۳ سم اسبت کنم آن روز
دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی
خورشید منی من بچراغت طلبم ز آنک
که که بسر روزن چشمم گذری تیز
این غارت جان چیست خود این چنگ تو با کیت ؟
هیچ افتد امشب که بر افتادگی من
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
تو بر جگری دست نیالائی وحقا (۱)
خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی
او در سخن از نابغه^۴ برده قصب السبق
کی خسرو ایران ملک مغرب کز قدر
دل روی نمایت دهم از روی نمائی
کائی بکمین دل من دان بگشائی^۵
بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی
من در شب هجران و تو در ابر خفائی
بیمار تو ام باز نپرسی و نیائی
گرک آشتی کن مکن این گرک ربائی
رحم آری و بر کاهش جانم نفزائی
یا بر جگر ریش بهممان من آمی
جز بر جگری نیست مرا دست روانی
کای خسته پیکان من آخر تو کجائی
چون خسرو نعمان^۶ کرم از حاتم طائی
بر خسرو توران رسدش بار خدائی

(۱) دست نیالائی وحقا.

۱- دهملی: کنایه از ده انگشت است که روی می حرکت می کند . ۲- نه چشم: مقصود نه سوراخ می است .
۳- نعل بها: (بسکون لام) مالی و زری را گویند که بشدق وفدای ولایت خود بلسکر خصم فوی دهند تا از ناخت و ناراج ایمن باشند «برهان قاطع» . مالی که پادشاه در وقت مرور از موضعی از صاحب آن محل میگیرد . بیهای نعل اسب خود که از آنجا عبور کرده است . «مرور او بظاهر مولتان بود ، ایلچی بقباچه فرستاد و از مرور اعلام داد و نعل بها خواست «جهانگشا»
۴- دان کشادن: کنایه از سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب . و برهنه شدن باشد «برهان» . ۵- نابغه ذیانی: از شعرا بزرگ جاهلیت و از اصحاب مغلقات سبعة بود . از حیث اندیشه و خیالپردازی و لطافت ذوق شهرت داشت او صاحب مغلقات است که مطلع آن اینست: یاد ارمیه بالملیاء فالسند - اقوت و طال علیها سالف الابد . ۶- نعمان بن منذر ملقب به «ابی قابوس» آخرین پادشاه بنی لخم در حیره بود نعمان مسیحی بود .

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی
 اقلیم گشائی که ز جاسوسی عدلش
 شاهی که دهد صدمه کرناى فتوحش
 توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز
 شمشیر ملک دید هدی گفت فدیناک
 در شانه دست ظفر آئینه غیبی
 از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
 ای تیغ ملک در کف رخشانس همانا
 ذوق تو برد عارضه احمقی از خصم
 ای نیزه شاه ای قلم تخته نصرت
 ای دست ملک یخ یخ اگر ساغر و شمشیر
 ای جود ملک و اهب رزقی و جهان را
 ای رایت شه نادره لرزانی و قائم
 ای پرچم رایات ملک چشم بدت دور
 چون نقش بصر در سیمبی نور سیدی
 هستی حجر الاسود و کعبه علم و شاه
 ای نامزد خاتم جمشید که بر تو
 ای رای ملک ذات سپهری که بدو وقت
 ای تحت لوایت همه آفاق و نمدانم
 چون آدم و داود خلیفه توئی از حق
 گر رحمت حق هست عطا باش و خطابوش
 هست از تو عطاها و خطا نیست زهی شاه (ب)

کز چشمه جودش نکند خضر جدائی
 بیجاده نیارد که کند کاه ربائی
 گوش کر پیران فلک را شنوائی
 هم داعیه امنی و هم دفع وبائی
 طاغوت پرستان را طاعون و بلائی
 هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی
 کز آینه مملکه زنگار زدائی
 در چشمه حیوان ورق زهر گیائی
 احسنت زهی زهر که تریاق شفائی
 از نقطه دولت الف عز و علائی
 ماهی و نهنگند تو دریای سخائی
 امید بتست و تو ضمان دار وفائی
 بحر عدنی گوئی یا کوه صفائی
 کز بر غراب آمده در فتر همانی
 چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیائی
 تا کعبه بجایست بر آن کعبه بجائی
 ختم است جهان داری و حقا که سزائی
 یا صاعقه خشمی تو و یا ابر رضائی (ا)

ظل ملک العرشى یا عرش لوائى
 حق زى تو پناهده که پناه خلقائى
 تو رحمت حق بر همه آفاق عطائى
 عیسی عطائى ملک الموت خطائى

(ا) یا صاعقه خشمی تو و یا ابر رضائی - (ب) بلکه از تو عطا هست و خطا نیست زهی شاه .

۱- بیجاده (روزن بی یاده) بعضی بیجاده است که کاهریا باشد و بعضی کوشد بیجاده نوعی از باقوت است و مغرب آن بیجاده و بیجیدق و بیجاده و بجادی است .

بهرام اسد هیتی ار چه که ببخشش
 چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی (ا)
 بودند کیان بهتر آفاق و نیابت
 رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی
 در کشور دولت چو نبی شهر علمی
 مانند علی سرخ غضنفر توئی ار چه
 گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت
 روزی که بر اعدا کنی آهنگ شیخون
 آوازه کوست نپذیرد بصداء کوه (ب)
 از گرد سیاه سپهر بر تن گردون
 ای یک تنه صد لشکر جبار چو خورشید
 محتاج باشکر نئی ایرا که ز دولت
 دولت نبرد منت رسمی^۱ و معاشی
 جمشید کیانی نه که خورشید لیانی^۲
 چون فضل ربیعی^۳ نه که چون فصل ربیعی
 قدر تو بر افلاک سپه راند و پشش گفت
 از طالع میلاد تو دیدند رصدها
 تسیر^۴ برانندند و براهین^۵ بفزودند
 کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد (ج)

(ا) چون ماه همه عزم و . (ب) آوازه کوست بصداء که نپذیرد . (ج) پانصد و هشتاد .

۱- قتل : جامه ای که از پشه بافته شده باشد . ۲- رسمی : خدمتکار مقرب و نزدیک چون سرفراز و آبدار و
 ساقی و شرابدار . ۳- بوعمر و و کسائی : دون از قراء سبعة بودند . ۴- لیان (بفتح لام) : تابان و درخشان . ۵- فضل بن ربیع
 از وزراء هارون الرشید بود . ۶- تسیر : اصطلاح نجومی است . ۷- براهین : اصطلاح نجومی است . ۸- هیلاج
 (بفتح اول و یوزن قیاق) : این لغت یونانیست و معنی آن چشمه زنگنه گانی باشد . ۹- ابخاز (بروزن اهواز) : نام ولایتی است
 از ترکستان مشهور بظلم . گویند مردم آنجا بیشتر ترسا و آتش پرستند و در آنجا دیرست بسیار عظیم - ابخاز نام ناحیه ایست
 از جبل قبیق (قفقاز) متصل بیابان ابواب مجاور بلاد اللان (اران) و در آن قومی از نزاری موسوم به کرج سکونت دارند و آنان
 بنواحی نغلیس فرود آمدند و مسلمانان را برانندند و در سال ۵۱۵ هـ آن ناحیه را مستخر کردند . خوارزمشاه جلال الدین در سنه
 ۶۲۱ فساد آنان کرد و نغلیس را از دستشان بدر آورد و ملکه ایشان با بخاز گریخت (معجم البلدان) .

خواهند ز تو امن، فرع یافتگان ز آنک
 گرچه ملك الغرب توئی تا ایداما
 گرچند که لنبک^۱ دهد آسایش بهرام
 صد منزل از آنسوی فلک رفت ثنایت
 زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را
 از آن بتو شد حسرت غزنین و خراسان
 فی وصف معالیک معانی^۲ تناهت
 اصبع و رأس الامرا تحت جناحیک
 در شأن تو و من بسخا و سخن امروز
 باد از مدد عدل تو پیوند حیات
 بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت
 دادار جهان مشفق هر کار تو بادا

در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی
 بر تخت خراسان ملک الشرق توشائی
 بهرام بشاهی به و لنبک بسقائی
 و ز قدر تو صد منزل از آنسوی ثنائی
 تو سد همه رخنه زلزال فنائی
 چون گفته من رشک معزی و سنائی
 افدیک بنفسی و معادیک فدائی^۳
 امسیت و خیل الشعرا تحت لوائی^۴
 ختم الامرائی به و ختم الشعرائی
 کز عدل قبول آور اخلاص دعائی
 ادریس بقا باش که فردوس لقائی
 کو را ابدالدهر جهاندار تو بائی^۵

در شکایت از زمان و مذمت اقران گوید

در این منزل اهل وفائی نیابی
 معجوز جهان در نکاح فلک شد
 بلی در زناشوئی سنگ و آهن
 اگر کیمیای وفا جست خواهی
 دمی خاکپائی ترا مس کند زر (۱)
 نفس عنبرین دار و آه آتشین زن
 بآب خرد سنگ فطرت بگردان
 معجوز اهل کلمروز جایی نیابی
 که جز غدر زادش رائی نیابی
 بجز نار بنت الزنائی نیابی
 جز از دست هر خاکپائی نیابی
 پس از خاک به کیمیائی نیابی
 کزین خوشتر آب و هوائی نیابی
 کزین تیز تر آسیائی نیابی

(۱) دم خاکپای نومس را کیندور .

۱- لنبک (بفتح اول بر وزن اندک) نام سخائی بوده بسیار کریم در زمان بهرام گور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهام یهودی را باور داد . ۲- ازان نام ولایتی است از آذربایجان که گنجه و یردع از اعمال آن است . ۳- در وصف بزرگیهای نومعانی تمام شد . ۴- جانرا فدای تو میکنم و جان دشمنان تو فدای من باد . ۵- یعنی بایستی و شایسته رئیس امر را زیر تو بپوشند . من روز را شب آوردم در حالی که خیل شعرا زیر پرچم من بودند . ۵- بائی : یعنی بایسته و شایسته و سزاواری .

در این هفت ده زیر ونه شهر بالا
 ولیکن بنه شهر اگر خانه سازی
 چه باید بشهری نشستن که آنجا
 همه شهر رده گیر اندازی الا
 بشب شهر غوغای یا جوج گیرد
 زنی رومی آید کند کافذین سد
 همه شهر یا جوج گیرد دگر شب
 برون ران ازین شهر رده رخس همت
 بهمت و رای خرد شو که دل را
 بدل به رجوع تو کان پیردین را
 فلک هم دو تا پشت پیرست کورا
 دلت آفتابی کز او صدق زاید
 بصورت دو حرف کز آمد دل اما
 الفداست صورت صوابست لیکن
 نه نون و القلم هم کز است اول آنکه
 ز دل شاهی ساز کورا چو کعبه
 چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو
 برو پیل پندار از کعبه دل
 بیا کعبه عزت دل ز عزی^۱
 گرا از کعبه در دیر صادق دل آمی
 ورازد برزی کعبه بی صدق پوئی
 رفیق طرب را وداعی کن از نه
 و رای خرد ده کیانی نیابی
 به ازدل در او کدخدائی نیابی
 بجز هفت ده روستائی نیابی (۱)
 علفخانه چار بیائی نیابی
 بروزش سکندر دهائی نیابی
 که از هندی آهن بنائی نیابی
 که سد زنان را بقائی نیابی
 که ایشجاش آب و چرائی نیابی
 جز این سدره المنتهائی نیابی
 بجز استقامت عصائی نیابی
 عصا جز خط استوائی نیابی
 که جز صادق ابن الذکائی^۲ نیابی
 ز دل راستگوتر گوائی نیابی
 اگر کز شود هم خطائی نیابی
 بجز راستش مقتدائی نیابی
 همه روی بینی قفائی نیابی
 کم از مروهای یا صفائی نیابی
 برون ران کز این به و غائی نیابی
 تهی کن کز این به غزائی نیابی
 به ازدیر حاجت روائی نیابی
 بکعبه قبول دعائی نیابی
 ز داعی غم مرحبائی نیابی

(۱) بهر هفت ده - بجز هفت ونه

۱- ده کیا : بزرگ ده . ۲- ابن الذکاء : کنیه صبیح است . ۳- عزی (بشم اول و نشدید ثانی) نام پتی بود .

در این خانگه غم مقیم است کورا
 بدیمه خوف آتش غم سپر کن
 چو سر سام سرد است «قلب شتا» را
 بغم دل بنه کاینه خاطرت را
 غم دین زداید غم دینی از تو
 ولیکن زهر غم مجوی انس زیرا
 منه مهره کز راست بازان معنی
 همه عاجز شد در مهره در کف
 اگر کم زنی هم بکم باش راضی
 و غادر سه شیش بینی زیاران
 اگر نلتی از ربع مسکون بچوئی
 عقاقیر صحرای دلهاست این دو
 دو برگند بر یک شجر لیکن آنرا
 ازین دو عقاقیر صحرای دلها
 وفا باری از داعی حق طلب کن
 کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس
 دم عیسوی جوی کاسیب جان را
 در یوسفی زن که کنعان دل را
 ببر بیخ آمال تا دل نرنجد
 خرد را چگومی که برخوان دونان
 چو شل کرده باشی رك آب دیده
 چو گر ك اجری از پهلوی زاغ کم خور
 بجز برده دل و طائی نیابی
 که اینجا ربیع رجائی نیابی
 دوا به ز قلب شتائی نیابی
 جز از صیقل غم جلالتی نیابی
 که بهتر ز غم غمزدائی نیابی
 زهر مرغ ملک سبائی نیابی
 در این تخته نرد آشنائی نیابی
 بهمت مششدر گشائی نیابی
 که دل رابه بیشی هوائی نیابی
 چو يك نقش خواهی و غائی نیابی
 وفا و کرم هیچ جائی نیابی
 که سازنده تر زین دوائی نیابی
 جز از فیض قدسی نمائی نیابی
 در این هفت دکان گیائی نیابی
 کز این ساعیان جز جفائی نیابی
 حقوق کرم را ادائی نیابی
 ز داروی ترسا شفائی نیابی
 ز صاع^۳ لثیمان عطائی نیابی
 که برخوان دونان صلائی نیابی (۱)
 ابا^۴ بینی از خود ابائی نیابی
 بصر بسته^۵ تو تیائی نیابی
 که برخوان چنان خوش لقاائی نیابی

(۱) که از خوان دونان .

۱- رطاب: شد غطا آنچه گسترده باشد . ۲- اگر شتارا مقلوب کنند آتش میشود . ۳- صاع: پیمانهای که
 تقریباً یکمن و ده سیر باشد . ۴- ابا (بفتح اول) بمعنی آش است .

فرشته شو از نه پری باش باری	که همکاسه الا همایی نیایی
نکوئی مجو از کس و بس نکوئی	چنان کن که از کس جزائی نیایی
جزای نکوئیست نام نکوئی	که بالای این بر فزائی نیایی (ا)
تن شمع را روشنی سربها بس	که از طشت زر سربهای نیایی
نه خاکی که بیرون نیاری و دیعت	اگر سیم مزد از شقائی نیایی
نه نیز آتشی کز سر خام طمع	غذا کم پزی گر غذائی نیایی
نه عودی که خوشدم بسوزی چو عاشق (ب)	اگر چون شکر دلربائی نیایی
اسیران خاکند امیران اول	که چون خاک عبرت فزائی نیایی
بکم مدت از تاج داران اکنون	نیره نبینی نیائی نیایی
گدای مجرد صفت را که روزی	سرش رفت جز پادشائی نیایی
ولی پادشه را که يك لحظه از سر	که کم شود جز گدائی نیایی
گرفتم فنا خسروی نقش اول	ز خسرو شدن جز فنائی نیایی
و گر نیز کی خسروی آخر آخر	کیانی کیان بی وبائی نیایی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس	کز این تیره مشرب صفائی نیایی
ازین شیرسک خورده شیرینی	وزین شوره مردم گیائی نیایی
ازین ریمن ^۱ آید کرم ^۲ نمی نیاید (ج)	ز ریم آهن ^۳ اقلیمیائی ^۴ نیایی
مجوی از جهان مردمی کاین امانت	بنزدیک دور از خدائی نیایی

(ا) که بالای آن در . (ب) که خوشدم بسوزی .

۱ سربها: بعضی خوبهای آدمی باشد که بعضی دیت خوانند . ۲ - ریمن: محیل و مکار . ۳ - ریم آهن: چرك و کثافت آهن باشد که در وقت گداختن در کوره میماند و بهنگام پتک زدن از آن میریزد . ۴ - اقلیمیا (پسراول و میم نختانی بالف کشیده) خلطی باشد که بعد از گداختن طلا و نقره و دیگر فلزات در خلاص میماند و آن با انواع میباشد: فنی و ذهبی و نحاسی و معدنی، و اقلیمیای عملی هم هست که از نقره و مرفشها که یکی از اجزای داروی چشم است و آنرا حجرالنور گویند گیرند . و بهترین وی آن بود که از جزیره قبرس آورند و آنرا در میان آب بایند و بعد از آن معدنی بود باید که برنك لاچورد باشد و بعضی گویند اقلیمیا کفکی است که از جوهر زر و نقره پدید می آید ، وقتی که آنها را از کان بیرون میآورند و از جسم سنگ جدا میکنند و بعضی گویند ریزه نقره و طلا باشد و امتحان آن بدین طریق است که قطره آب لیمو بر روی شمشیر و نیخ فولادی ریزند و از هر قسم که باشد بر آن مالتد همچنان اثری که از طلا بر معك میماند باید که در نیخ نیز از آن بماند .

تدانی که تریاک چشم گوزنان^۱ ز دندان هیچ ازدهائی نیابی
 اگر کرم شب تاب آتش نماید از آن آتش انس و سنائی نیابی
 ز دونان که برق سرابند از اول بآخر سحاب سخائى نیابی
 قضات از درخالمات کرد فارغ ازین دادگر تر قضائی نیابی
 توویکتنه غربت و وحش صحرا (۱) که از مرغ خانه نوائى نیابی
 چو عیسی که غربت کند سوی بالا بجز سوزنش رشته تائی نیابی
 تو چون نام جوئی زنان جوی بگسل که جم را بمور اقتدائی نیابی
 بین قوت سنک آهن دبارا که آن قوت از کهربائی نیابی
 اگر کبریا بینی از نار شاید ز کبریت هم کبریائی نیابی
 ز خاقانی این منطق الطیر بشنو که چون اومعانی سرائى نیابی
 لسان الطیور از دمش یابی ارچه جهان را سلیمان لوائى نیابی
 سخنهای موزون عیار آمد آوخ که ناقد بجز ژاژ خائى نیابی
 بلی ناقد مشک یادهن مصری^۲ بجز سیر یا گندنائى نیابی
 گر این فصل بر کوه خوانی همانا که جز باریک الله صدائى نیابی
 بهار است خوش چون گل نخل دندان^۳ (ب) که از زخم خارش عنائى نیابی

در حکمت و قناعت و هزلت

چو گل بیش ندهم سرانرا صداعی کتم بلبان طرب را وداعی
 نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم صبوحنى مئی بو الفتوحى سماعی
 زمه جام و ز افلاک صوتست و دارم چو عیسی بران صوت و جام اطلاعی
 منم گاو دل تماشدم شیر طالع که طالع کند با دل من نزاعی
 ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه که از شیر لرزد دل هر شجاعی

(۱) خان صحرا . (ب) عنایت خوشی - عنایت خوش .

۱- چرکی که در گوشه چشم گوزن جمع میشود تریاق است . ۲- دهن مصری : روغن بلبان . ۳- گندنا : نرمه . ۴- نخلبند : شخصی را گویند که صورتهای درختان و میوه را از مو بسازد .

مرا طالع ارتفاعی است دیدم کز این هفت ده نایدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت ازین هفت سفلی نمود امتناعی
ولی خانه بر یخ بنا دارد و من ز چرخ سدایی^۱ گشایم ققاعی
ازین شقه بر قصد همت چه بزم که بیهودمش کمتر است از ذرائعی
جهان نیز چون تنک چشمان دور است ازین تنک چشمی ازین تنک باعی^۲
نه از جاه جویان توان یافت جاهی نه از صاع^۳ خواهان توان یافت صاعی
نه روشندلی زاید از تیره اصلی نه نیلوفری روید از شوره قاعی^۴
نهم چار بالش در ایوان عزالت زخم چند نوبت چو میر مطاعی
چو یوسف بر آیم بتخت قناعت در آویزم از چهره زرین قناعی^۵
ندارم دل جمعیت تفرقه به ببین تا چه بیند مه از اجتماعی
ز انسان گریزم کدام انس ایمه^۶ که وحشی صفاتی بهیمی طباعی
من و سایه همزانو و همنشینی من و ناله همکانه و هم رضاعی
کنم دفتر عمر وقف قناعت نویسم بهر صفحه‌ای لا یباعی^۷
کرم^۸ مرد پس مرثیت گویم او را ندارم بمدحت دل اختراعی
شب بخل سایه بر افکند و اینک نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع بذیرم اقطاع شاهان من و ترك اقطاع و پس انقطاعی
چو مار و نعامه^۹ خورم خاك و آتش (۱) بمیر و نعیمش ندارم طماعی
چو نمانند کون سوخته و آب رفته من از آب و نانشان چه سازم ضیاعی
نه نانتست پس چیست؟ نادر الجحیمی نه آبست پس چیست؟ سؤرالضیاعی^{۱۰}
ندارم سپاس خسان چون ندارم سوی مال و نان پاره میل و نزاعی

(۱) عید : چو مار و نعام

۱ - بیداب (بروزن کلاب) گیاهی باشد که خوردن آن دفع قوت باد و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند . ۲ - باغ : کشادگی میان دوست از سر انگشت میانه‌است راست تا سر انگشت میانه دست چپ . ۳ - صاع : بیعانه‌ای که تقریباً یکمن و ده سیر است . ۴ - قاع - صحرا و بیابان . ۵ - قناع : پرده‌ای که بر مقعنه اندازند . ۶ - ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون و این زمان است . ۷ - آخر وقف نعامه می‌نویسند که : لا یباع ولا یوهب ولا یوهن یعنی قابل فروش و قابل بخشش و واگذاری و قابل گرو گذاشتن نیست . ۸ - نعامه : شتر مرغ . ۹ - نعام : (یکسر اول) جمع شبع و بمعنی گفتار است و سؤرالضیاع نیم‌خورده گفتار است .

باول نشاط شراب آن نیرزد
کتابت نهادن بهر مسجدی به
مؤدب شوم یا فقیه و محدث
بصف النعال^۱ فقیهان نشینم
و راز فقه درم انم آیم بمکتب
ولیکن گرفتم که هرگز نجویم
نه ترکی و شاقی^۲ نه تازی براقی
هم آخر بنگزیرد از نقد و جنسی
نه جامه بیاید ز خیرالشیابی
بروزی دو بسارم بیاید طعامی
بر این اختصار است دیگر نجویم

که آخر خمارم رساند صدای
که جستن بهر مجلسی اصطناعی
که حادثی مسند کنم استماعی
که در صدر شاهان نماند انتفاعی
نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
نه ملک و منالی نه مال و متاعی
نه رومی بساطی نه مصری شرعی
که مستغنیم دارد از انتجاعی
نه جائی بیاید به خیرالبقاعی
بماهی دو وقتم بیاید جماعی
معاشی که مفرد بود یا مشاعی (۱)

دردمیت آب و هوای ری گوید

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
درخون نشسته ام که چراخوش نشسته اند
آن را که تن بآب و هوای ری آورند
ری نیک بد ولیک صدورش عظیم نیک
نیک آمدم بری بدمن بین بجای من
عقرب نهند طالع ری من ندانم آن
سرد است زهر عقرب از بخت من مرا
ای جان ری فدای تن پاک اصفهان
از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام
میر منند و صدر منند و پناه من
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم

دور از مجاوران مکارم نمای ری
این خوانندگان خلد بدوزخ سرای ری
دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری
من شاکر صدور و شکایت فزای ری
ایکاش دانمی که چه کردم بجای ری
دانم که عقرب تن من شد لقای ری
تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری
وی خاک اصفهان حسد توتیای ری
جور من است ز آب و گل جان گزای ری
سادات ری، ائمه ری، اتقیای ری
ز احرار ری و افاضل ری و اولیای ری

(۱) معاشی که مقرون بود باساعی .

۱- صف النعال: کفش کن . ۲- شاق: غلام مقبول دیر ساده باشد - و خدمتکار فقیران و درویشان را گویند.

از بس مکان که داده و تمکین که کرده اند
چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا
گر باز رفتنم سوی تبریز اجازتست
ری در قفای جان من افتاد و من بجهد
دیدم سحر گهی ملك الموت را که بای
گفتم تو نیز گفت چو ری دست برگشاد
خشنودم از کیای ری و از کیای ری
هم باز پس شوم نکشم پس بلای ری
شکرانه گویم از کرم پادشای ری (۱)
جان میبرم که تیغ اجل در قفای ری
بی کفش میگریخت ز دست و پای ری
بو بویی^۱ ضعیف چه باشد پبای ری

در مرثیه قدوة الحکما کافی الدین هم خود گوید

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
آنچه از من شد گرازدست سلیمان کم شدی (ب)
یاسمین خندان و خوش زانست کز من غافلست
تنگدل مرغم گرم بر بابزن^۲ کردی فلک
ایذربغا طبع خاقانی که واماند از سخن
مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گوهری بود او که گردوش بنادانی شکست
زاد سروراد مردی بر چمن پژمرده شد
شعربان از اوج رفعت در حضيض خاک شد
گویم میر تا همی سوك^۳ بحیرا^۴ داشتی
کوشکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان
کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او
کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن

(۱) شکرانه که گویم . (ب) گرازدست سلیمان کم شدی .

۱- بو بویی : لقب عزرائیل است . ۲- بابزن : سیخ کباب . ۳- بحیرا : نام راهبی بود که مردم را بتوحید دعوت میکرد . ۴- یزن (بروزن چون) پروین را گویند و آن چند ستاره است یکجا جمع شده در کوهان ثور و بعضی ثریا خوانندش و نام منزلی از منازل قمر هم هست .

کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی
 گریبیدی شمع در گردن زدن بگریستی
 طبع مومینش چوموم اندر لکن بگریستی
 تا بر اهل حکمت و ادباف فن بگریستی (۱)
 تا بر این چشم و چراغ انجم بگریستی
 تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
 تا بمرک این خلف بر مرد وزن بگریستی
 آتش از غم خون شدی آب از حزن بگریستی
 کو غراب الین گو تا بر دمن بگریستی
 گرشیدی بر فراز نارون بگریستی

هر زمان از بیم نارالله ز فرگسدان چشم
 پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او
 آنت مومین دل که گریبیشش بکشتندی چراغ
 کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
 کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
 کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی
 کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی
 آتش و آب از بدانندی که از گیتی که رفت
 اوهمانی بود و بی او قصر حکمت شد دمن
 اهل شیروان چون نگریند از دروغ او که مرغ

در مریثه و حیدالدین شروانی گوید

از فغان زار چون سک هم فردنا سودمی (ب)
 دیده چون پالونه^۱ آهن فرو پالودی
 اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی
 خود سیه پوشم که دیدی گرنه خون آلودمی
 کاین غم ابر کوه بودی من برو بخشودمی
 چشمه های خون زرگهای زمین بگشودمی
 تا فراق نازنینان را خبر نشودمی
 تا زجان کم کردی در اشک خون افزودمی
 تا بخون دل سرخاک و حید اندودمی
 جانستانش را بصور آه جان بر بودمی

جان سک دارم بسختی ور نه سگجان بودمی
 ور نه جان آهنین بودی به آه آتشین
 آه جان فرسا اگر در سینه نشکستی مرا
 غرقه ام در خون و خون چون خشک شد کرد سیاه
 کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا
 یوسفانم بسته چاه زمینند از نه من
 گوش من بایستی از سیماب چشم^۲ انباشته
 کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون
 روی من کاهست خاکی کاش از خون گل شدی
 آن زمان کوجان همیداد ارمن آنجا بودمی

(۱) تا بر اهل حکمت و ادباف فن بگریستی . (ب) فردا سودمی .

۱ - پالونه : بمعنی پالوانه است که ترشی پالان باشد . ۲ - سیماب : بمعنی جیوه است و سیماب چشم کتابه از اشک چشم است و اگر جیوه در گونی رود گوش را کر کند .

پای در گل چون گل پای آب غم پذیرفتی
 گر فدای او برفتم من چرا جانم نرفت
 دیده را از سیل خون افکنده ام در ناخنه^۱
 مویه گریه بشاندمی بر خاک و خود بنشستمی
 اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی
 گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی
 آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد
 یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه
 هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی
 واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر
 من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام
 چون بدین زودی کفن می یافت او را دست چرخ
 گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
 نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
 شد ز من بدرود گریختیم بودی پیش از آنک
 گردلم دادی که شردان بی جمالش دیدمی
 خانم ار در نیم تیمار فراقش نیستی (ب)
 گفتی ای باز سپید از دود دل چون میرهی

خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی
 تا اگر زان برزبان بودم ازین برسودمی
 پس بناخن رخ چو زر ناخنی^۲ بشخودمی^۳
 دست و کلکش را بلفظ مادحان بستودمی (ا)
 بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی
 بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی
 من یزاری بر سر تابوت او بنمودمی
 جان شیرین داد من جان دادمی واسودمی
 هر سحر خون سیاوشان از او بدردمی
 گر برفتی در وداعش من زجان خشنودمی
 در بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی
 کاشکی در بافتن من تار او را بودمی
 هم خیالش دیدمی در خواب اگر بقنودمی
 گر بمال داد بودی من بخون مأخودمی
 او ز من بدرود رفتی من زجان بدردمی
 راه صد فرسنگ را زین سر بر سر بیمودمی
 آخر از جان یتیمانش غمی بزودمی
 کاش از باز سپیدم بی سیاهی دودمی

(ا) بلفظ بادوکان . (ب) جانم ازدرنیم.

۱- ناخنه : مرضی است که در چشم پدید آید . ۲- زرناخنی : زری را گویند بفايت خالص که چون ناخن بر آن
 نهاده زور کنند فرو رود . ۳- شخودن (بفتح اول) بروزن نمودن بمعنی مجروح کردن بدندان و ریش نمودن بناخن و
 خراشیدن پوست روی باشد .

غزلیات

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها بر باد شده در سر سودای تو سرها
 در گلشن امید بشاخ شجر من گله‌ها نشکفتند و برآمد نه نمرها
 ای در سر عشاق ز شور تو شغب ها وی در دل زهداد ز سوز تو اثرها
 آلوده بخونابه هجر تو روان ها بالوده ز اندیشه وصل تو جگرها
 وی مهره امید مرا زخم زمانه در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها
 کردم خطر و بر سر کموی تو گذشتم بسیار کند عاشق زینگونه خطرها
 خاقانی از آنکه که خبر یافت ز عشقت

از بیخبری زو بجهان رفت خبرها

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را خوی تو یاری گریست رای بدآموز را
 دستخوش تو منم دست جفا بر گشای بر دل من برگمار تیر جگر دوز را
 از بی آنرا که شب پرده راز منست خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
 لیک ز بیم رقیب وز بی نفی گمان راه برون بسته ام آه درون سوز را
 دل که شناسد که چیست قیمت سودای تو قدرچه داند صدف در شب افروز را
 گراثر روی تو سوی گلستان رسد باد صبا رد کند تحفه نوروز را

تا دل خاقانیست از توهمی نگذرد

بوکه در آرد بمهر آندل کین تو زرا

خوش خوش خرامان میروی ایشاه خوبان تاکجا شمع و پنهان میروی پروانه جویان تاکجا؛ (ا)
 زانصاف خو واکرده ای ظلم آشکارا کرده ای خونریز دلها کرده ای خون کرده پنهان تاکجا؛
 غیب چه طوق آویخته فرمان زمشک انگیزخته صد شهنه را خون ریخته باطوق و فرمان تاکجا؛
 بردل جو آتش میروی نیز آمدی کش میروی درجوی جان خوش میروی ای آب حیوان تاکجا؛ (ب)

(ا) پروانه کوهان . (ب) بردل جو آتش میروی نیز آمدی خوش میروی - درجوی جان کش میروی ای آب حیوان تاکجا .

طرف کله کژ بر زده گوی گریبان گم شده
 دزدان شبرو در طلب از شمع ترسند ای عجب
 هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مرد افکنی
 کرده دهم فریاد را از دم بسوزم باد را
 بند قبا باز آمده گیسو بدامان تاکجا؟
 تو شمع بیکر نیمشب دل دزدی اینسان تاکجا؟ (ا)
 نه در دل تنک منی ای تنک میدان تاکجا؟
 خند بست هر یی داد را این خنده هجران تاکجا؟

خاقانی اینک مرد تو مرغ بالا پرورد تو

ایکوشه دل خورد تو ناخوانده مهمان تاکجا؟

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا
 جاییکه هست فزون از کل کون و مکان
 صحن سراچه او صحرای عشق شده
 از اشک دلشدگان گوهر نثار زمین
 دارندگان جمال از حسن او بحسد
 رفتم که حلقه زخم پنهان ز چشم رقیب
 گفتا بحضرت ما گر حاجتست یگو
 چشم و چراغ مرا جانی شگرف و چه جا
 جاییکه هست برون ازو هم ما و شما
 جانهای خلق در او رسته بجای گیا
 وز آه سوختگان عنبر بخار هوا
 بینندگان خیال از نور او بنوا
 آمد رقیب و سبک در ره گرفت مرا (ب)
 گفتم که هست بلی اما الیک فلا

هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت

ای پاسبان تو برو خاقانیا تو در

ز خاک کوی تو هر خار سوسنی است مرا
 ز بسکه بر سر کوی تو اشک ریخته ام
 فلک موافقت من کبود در پوشید
 برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم
 از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده ام
 هر آنکه آب من از دیده زیر کاه تو دید
 بزیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا
 ز لعل در بر هر سنگ دامنی است مرا
 چو دید کز تو بهر لحظه شیونی است مرا
 بجای هر مژه بر چشم سوز نیست مرا (ج)
 بهر کجا که رفیقی است دشمنیست مرا (د)
 یقین شناخت که بر باد خرمی است مرا

بدام عشق تو در مانده ام چو خاقانی

اگر نه بام فلک خوش نشیمنی است مرا

بزبان چرب جانا بنواز جان ما را سلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را
 زمین بر آردستی مگر از میانجی تو بکران برد زمانه غم بیکران ما را
 بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون همه عبده نویسد سک پاسبان ما را
 ز بی عماری تو چه روان کنیم مرکب چو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را (۱)
 بسرا و مجلس خود مطلب گرانی ما چو تو بر نشان کاری چکنی نشان ما را
 کله فراق گفتم که نه نیک رفت بالله بکرشمه مهر بر نه پس از این زبان ما را
 بتو در گریخت خاقانی و جان فشاند بر تو (ب)

اگرش مزید خواهی بپذیر جان ما را

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را ببهای جان از آن لب شکری فرست ما را
 بغلامی تو ما را بجهان خبر بر آمد گرهی ز زلف کم کن کمری فرست ما را
 ببانه حدیثی بگشای لعل نوشین بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را
 بدو چشم تو که از جان اثری نماند با ما ز نسیم جانفزایت انری فرست ما را
 ز بی مصاف هجران که کمان کشید بر ما ز وصال مردمی کن حشری فرست ما را
 مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را
 بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو

اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا از بلای عشق او روزی امانستی مرا
 گر مرا روزی ز وصلش بر زمین پای آمدی کی همه شب دست از او بر آسمانستی مرا
 گر نه زلف پرده دوز او گشادی راز من زیرا این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
 بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نیم دین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا
 آفت جانست و آنکه در میان جان مقیم گر نه در جان اوستی کی پاک جانستی مرا

مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من

گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

(۱) چو رکاب تو . (ب) بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند .

ای یار دوست بوده و امسال آشنا
 ای سفته در وصل تو الماس ناکسان
 چند آوری جو شمس فلک هر شبانگهی
 آنرا که خصم ماست شدی یار و همنفس
 الحق سزا گزیدی وحقا که در خورست
 بودیم گوهری بتو افتاده رایگان
 می دیده کسی شناسد خورشید را هنر
 مارا قضای بد بهوای تو در فکند
 ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی
 وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا
 تاکی کنی قبول، خسان را چو کهربا
 سر بر زمین خدمت یاران بیوفا
 با آنکه کم ز ماست شدی یار و آشنا
 پیش مسیح مانده و پیش خرگیا
 نشناختی تو قیمت ما از سر جفا
 یا کوزه گر چه داند یاقوت را بها
 آری که هم قضای بلا باد بر قضا (۱)
 نی حسن تو گذاشتی و نی هوای ما
 حکم قضای بود و گر نه چنین بدی

خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

اری فی النوم ما طالت نواها ز مانا طاب عیشی فی هواها
 بجامی کز می وصلش چشیدم همیدارد خمارم در بلاها
 عراقی السحر و یحک ما عراقی (ب) رعاها الصبر ویلی مارعاها
 بیوسه مهر نوش او شکستم شکست اندر دلم نیش جفاها
 بدت من حبها فی القلب نار کان صلی جهنم من لظاها

خطا کردم که دادم دل بدستش

بشیمان باد عقلم زین خطاها

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا باز هم در خط بغداد فکن بار مرا
 باجگه دیدم و طیار ز آراستگی عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا
 رخت کاول ز در مصطبه برداشتیم هم بدان منزل برداشت فرود آر مرا
 سفر کعبه بصد جهد بر آوردم و رفت سفر کوی مغانست دگر بار مرا

(۱) قضای بد آباد بر قضا (ب) عراق السحر و یحک یا عراقی ز غزال السحر و یحک یا غزال

پیش من لاف زشونیزیه^۱ شونیز مزین
 گوئیم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال
 گوئیم کعبه ز بالای سرت کرد طواف
 من در کعبه زدم کعبه مرا در نکشاد
 دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت
 شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند
 مفکده دید که من رده شده کعبه شدم
 سوخته بید منم زنك زدای می خام
 حجر الاسود نقد همگانرا محکست
 زین زپس خال بتان بس حجر الاسود من
 خانقه جای تو و خانه می جای منست
 بار بادین به بهشت نبرد و ز سر صدق
 نیست در زهد ریائیت بیجوسنك نیاز
 اندران شیوه که هستی تو ترایاری است
 لاله می خورد که از پوست برون رفت نو نیز
 می خوری به که روی طاعت بیدرد کنی
 گل بنیل تو ندارم من و گلگون قدحی
 می خورم می که مرا دایه بر این ناف زداست
 چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی
 از تو منت بپذیرم که ملک وار چو شمع
 منتی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ
 کس بعیار فرستادی و گفستی که بستر
 وز بی آنکه ز بستر تو خبر دار شوم

دست من گیر و بحانوتیه بسیار مرا
 اینچنین تحفه مکن تعبیه دربار مرا
 اینچنین بیمده پندار مپندار مرا
 چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا
 در نگیرد چو نبیندم کردار مرا
 که سکان در دیرند خریدار مرا
 کرد لابه که ز من مگذرد و مگذار مرا
 ساقی میکده به داند مقدار مرا
 کم عیارم من از آن کرد محك خوار مرا
 زمزم اینك خم و کعبه در خمّار مرا
 پیر سجاده ترا داده و زنا را مرا
 برهاند همه زنا را من از ناز مرا
 و اندرین فسق نیاز است بخروار مرا
 و اندرین ره که منم نیست کسی یار مرا
 لاله خوردم کن و از پوست برون آر مرا
 اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
 می خورم تا ز گل گور دمد خار مرا
 نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا
 دست در گردن تیغ تو حلی وار مرا
 تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
 بنشانی خوش و آنکه بکشی زار مرا
 خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا
 کس فرستاد بستر اندر عیار مرا

۱ - شونیزیه : مقبره ایست پیغداد در جانب غربی آن و گروه بسیار از صالحان بدانجا مدفونند از جمله آنان
 جنید و جعفر خلّدی و درون و سنون محب و در آنجا خانقاهی است سوفیانا .

تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من هم توکش کز تو نیاید بدل آزار مرا
 تو نکوتر کشی ایراکه سبک دست تری خیز و برهان ز گران دستی اغیار مرا
 کافر و مست همی خوانی خاقانی را
 کس مبیناد جوارمؤمن وهشیار مرا

درد زده است جان من میوه جان من کجا
 دوش ز چشم مردمان اشک بوام خواستم
 او زمن خراب دل کرد چو گنج پی نهان
 تازمن او گسست من بهر موافقت کنون
 کهگی آنشکر فشان سرکه فشان زلب شدی
 روز بروز بر فلک بخشش عافیت بود
 درد مرا نشانه کرد درد نشان من کجا
 اینهمه اشک عاریه است اشک روان من کجا
 منکه خرابه اندرم میوه جان من کجا
 بند روان گسسته ام انس روان من کجا
 گرم جگر شدم زلب سرکه فشان من کجا
 خود همه را رسیده بخش ایفلک آن من کجا

نالۀ خاقانی مگر دادستان شد از فلک

نالۀ من نیست غم دادستان من کجا

سر بعدم در نه و یاران طلب
 بر سر عالم شووهم جنس جوی
 مرکز خاکی نبود جای تو
 مائده جانرا چه نهی در میان
 روی زمین خیل شیاطین گرفت
 ایدل خاقانی مجروح خیز
 زهر سفرنوش کن اول چو خضر
 خطۀ شروان نشود خیروان
 سنگ بقربا به خویشان فکن
 یوسف دیدی که ز اخوة چه دید
 مشرب شروان ز نهنگان پر است
 روی بدریا نه و چون بگذری
 بوی وفا خواهی ازیشان طلب
 در تک دریا رو و مرجان طلب
 مرتبه گنبد گردان طلب
 جان بمیانجی نه و مهمان طلب
 شمع بر افروز و سلیمان طلب
 اهل بدست آور و درمان طلب
 پس برو و چشمه حیوان طلب
 خیر برون از خط شروان طلب
 خویش و قرا بات دگرسان طلب
 پشت بر اخوة کن و اخوان طلب
 آبخور آسان ز خراسان طلب
 در طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمل از آمل شناس

یوسف گم کرده بگرگان طلب

گر مدعی نمی غم جانان بجان طلب
خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس
دی یاسجی^۱ ز ترکش جانانت کم شد است
گر نیست گشتی از خود و باتو نوی نمائد
تا از طلب بیافت رسی سالهاست راه
خاقانیا پیاده شو از جان که دل تراست
اقطاع این سواد و رای خرد شناس

میدان این براق برون از جهان طلب

مست تمام آمد است بر در من نیمشب
کوفت باواز نرم حلقه در کای غلام
گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع
او چو در آمد ز در بانك بر آمد زمن
کردم بر جان رقم شکر شب و مدح می
گر نه شبستی رخس کی شودی بی نقاب
گفتم اگر چه مرا توبه درستست ایک
گفتم کز بهر خرج هدیه پذیرد زمن
آن بت خورشید روی و انمه یاقوت لب
گفتم کاین وقت کیست بر در ما ایعجب
گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب
کایت شکاری شگرف و بنت شبی بوالعجب
کامدن دوست را بود ز هر دو سبب
ور نه میستی سرش کی شودی پر شغب
در شکم طرف شب با تو بشکر طرب
عارض سیمین تو این رخ زرین سلب

گفت که خاقانیا روی تو زرقام نیست

گفتم معذور دار زر ننماید بشب

بیکسی نامه خودم دریاب
بفراقی که سوزدم کشتی
بدو انگشت کاغذم دریاب
پیامی که سازدم دریاب
درد من بر طیب عرض مکن
تو مسیح منی خودم دریاب

دیوان خاقانی

کارم از دست شد ز دست فراق
من ازین خیره کس فراق هنوز
دست در دامن زدم دریاب
بعلی الله در آمدم دریاب
بکلاب و طبر زدم دریاب
چون خیال مشعبدم دریاب
منکه خاقانیم بدست عنا

منکه در يك دونه سه چار یکی

ترک خواهش کن و باراحت و آرام بخسب
بریا خواب چو زاهد نبود بیداری
در هوای چمن ای مرغ گرفتار مثال
گر بخورشید رخی گرم شود آغوشی
بالش ازخم کن و بستر بکن از لای شراب
همچو محمل برو آفات بفقلت بگذار
بسته ششدر آمدم دریاب
خاطر آسوده ازین گردش ایام بخسب
چند جایی بکش از باده گلفام بخسب
شب دراز است دمی در قفس و دام بخسب
تا دم صبح قیامت ز سرشام بخسب
بگذر از تنگ میرا بشو از نام بخسب
در جهان آیی خبر از کفر و ز اسلام بخسب

نعمه من بشنو باده بکش مست بشو (۱)

شب ماه است بجانان بلب بام بخسب

رویم ز گریه بین چو گلین کاه زیر آب
مائی تنی و میکنی از اشک من گریز
نی نی تراست عذر که مشک و مئی بهم
تخم و فاست دانه دل چون بدست تست
در اشک گرم غرقم و آنگاه سوخته
دریا کشم ز چاه غمت گر بر آرم آه
همسایگان ز تف دلم بر کنند شمع
گریم چنانکه از دم دریای چشم من
آبم برفت و گرشنود سنک آه من
از شرم روی تست رخ ماه زیر آب
نی مایان کنند وطن گناه زیر آب
نی مشک و می شود آنگاه زیر آب
خواهی بزیر خاک بنه خواه زیر آب
کس دید غرق سوخته بنگاه زیر آب
سوزد نهنگ را طپش آه زیر آب
چون شد چراغ روز شبانگاه زیر آب
هر گوش ماهی شود آگاه زیر آب
از سنگ بشنوند علی الله زیر آب

ای در آبدار جوانی ز پیچ و خم در آب شد ز شرم تو صد راه زیر آب
 حال من و تواز من و تو دور نیست زانک تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب
 خاقانیا بهچاه فرو گوی راز دل
 کرد دست راز دار تر آنچاه زیر آب

کار عشق از وصل و هجران در گذشت درد ما از دست درمان در گذشت
 کار، صعب آمد بهمت بر فروز گوی، تیز آمد ز چوگان در گذشت
 در زمانه کار کار عشق تست از سر اینکار نتوان در گذشت
 کی رسم در تو که رخس وصل تو از زمانه بیست میدان در گذشت
 فتنه عشق تو پردازد جهان خاصه میداند که سلطان در گذشت
 جوی خون دامن خاقانی گرفت

دامنش چه؟ کز گریبان در گذشت

انصاف در جهالت عالم نیامده است راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
 از مادر زمانه نژاد است هیچکس کو هم ز دهر نامزد غم نیامده است
 از موج غم نجات کسی راست کوهنوز بر شط کون و فرضه عالم نیامده است
 از ساغر زمانه که نوشید شربتی کان نوش جانگرای تر از سم نیامده است
 گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند؟ کور از حادثات امان هم نیامده است
 دزدیست چرخ نقب زن اندر سرای عمر آری بهره قامت او خم نیامده است
 آسودگی مجوی که کسرا بزیر چرخ اسباب اینمراد فراهم نیامده است
 با خستگی بساز که کسرا ز روزگار زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است
 در جامه کبود فلک بین و پس بدان کاین چرخ جز سراجۀ ماتم نیامده است

خاقانیا قریب جهان را مدار گوش

کورا زده، دو قاعده محکم نیامده است

بای گریز نیست که گردون کمان کش است
 مایز در فلک که نه بس چرب مشربست
 چون مار از قم است جهان گاه آزمون
 با خویشتن بساز و ز کس مردمی معجوی
 با هر که انس گیری از او سوخته شوی
 عالم نکشت و ما تو گردنده ایم از آنک
 در بند دور چرخ هم ارکان هم انجامست
 جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
 برخیز از جهان که نه بس خوب مفرثر است
 کاند در درون کشنده و بیرون منقش است
 کان کو فرشته بود کنون اهرمنش است
 بنگر که انس چیست مصحف ز آتش است
 گردون هنوز هفت وجهت همچنان شش است
 در زیر آران دهر هم ادهم هم ایرش است

خاقانیا منال که این نالهای زار

بر ساز روزگار نه بس زخمه خوش است

تا جهانست از جهان اهل وفائی بر نخاست
 گوئی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا
 خون بخون میشود کز راحت نشانی مانده نیست
 از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک
 باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون
 وحشتی داری برو یا وحش صحرا انس گیر
 کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندراو
 در نورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
 میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان
 از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک
 نیک عهدی بر نیامد آشنائی بر نخاست
 یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی بر نخاست
 خود بخود میساز کز همدم وفائی بر نخاست
 هرگز از کاشانه کرکس همائی بر نخاست
 در زمین مردمی مردم گیائی بر نخاست
 کز میان انس و جان وحشت زدائی بر نخاست
 از نوای کوس وحدت به نوائی بر نخاست
 کاندراو تا اوست خصل^۱ بیدغائی بر نخاست
 کز جهان تاریک تر زندان سرائی بر نخاست
 هرگز از گوگرد تنها کیمیائی بر نخاست

از کس و ناکس بیر خاقانی ایرا در جهان

هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخاست

دل بیشکش تو جان نهادهست عشقت بدل جهان نهادهست
 جان کز همه با همه دلی داشت با عشق تو در میان نهادهست

۱. خصل (پروژن وصل) بمعنی تدب است که داور هفت باشد در بازی نرد.

تا نام تو در زبان بیفتاد دل مهر تو بر زبان نهادست
 اندك سخنی زیانت را عذر از نیستی دهان نهادست
 نظاره قندز هالالت موئی به زار جان نهادست
 از ناله من رقیب در گوش

انگشت خدای خوان نهادست

کار گیتی را نوائی مانده نیست روز راحت ز ابقائی مانده نیست
 زان بهار عافیت کایام داشت یاد گارا کنون گیائی مانده نیست
 وحشی دارم تمام از هر که هست روشنم شد کاشنائی مانده نیست
 دل ازین و آن گریزان میشود زانکه داند باوفائی مانده نیست
 زنك انده گوهر عمرم بخورد چون کنم کانده زدائی مانده نیست
 کوه آهن شد غم و ز بخت من در جهان آهن ربائی مانده نیست
 با عنا میساز خاقانی از آنک

خوشدلی امروز جائی مانده نیست

اهل بر روی زمین جستیم نیست عشق را يك نازنین جستیم نیست
 زمین سپی بر آسمان جوئیم اهل زانکه بر روی زمین جستیم نیست
 بر نشین ای عمر و منشین ای امید کاشنائی هم نشین جستیم نیست
 خر مگس بر خوان گیتی صف ذرات يك مگس را انگین جستیم نیست
 گفתי از گیتی وفا جویم مجوی کز تو و او ما همین جستیم نیست
 بر کمین گاه فلک بردیم پی شیز مردی در کمین جستیم نیست
 هست در گیتی سلیمان صد هزار يك سلیمان را نکین جستیم نیست
 ترك خاقانی بسی گفتیم ليك مثل او سحر آفرین جستیم نیست

در خراسان نیست مانندش چنانك

در عراقش هم قرین جستیم نیست

آگه نئی که بر دلم از غم چه درد خاست
بر سینه داغ واقعه نقش الحجر بماند
جان شد سیاه چون دل شمع از تنف جگر
همسنگ خویش گریه خون راندم از فراق
در کار عشق دیده مرا پایمرد بود
دل یاد کرد یار فراموش کی کند
دل تشنه مرادم و سیر آمده ز عمر
دردا که بخت من چو زمین کند پای گشت
در تخت نرد خاکی اسیر مشدردم
خصم که پایمال بالا دید دست گرفت
گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن
محنت دوا سبه آمد و از سینه گرد خاست
وز دل برای نقش حجر لا جور خاست
پس همچو شمع از مهره خوناب زرد خاست
تاسنگ را ز گریه من دل بدرد خاست
هر درد سر که دیدم ازین پایمرد خاست
در خون نشستن من ازین یاد کرد خاست
دل بین کز آتش جگرش آبخورد خاست
این کند پائی از فلک تیز گرد خاست
زین مهره دورنگ کز این تخته نرد خاست
تا باد سردم از دم گردون نورد خاست
از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست

خاقانیا منال که غم را چو توبسی است

کاو ل نشست جفت و بفرجام فرد خاست

در این عهد از وفا بوئی نماند است
جهان دست جفا بگشاد آوخ
چه آتش سوخت بستان وفا را (۱)
فلک جائی بمو آویخت جانم
بکه نالم که یکسر نسل آدم
بعالم آشنا روئی نماند است
وفا را زور بازوئی نماند است
که از خشک و ترش بوئی نماند است
کز آنجا تا اجل موئی نماند است
بدیدم آدمی خوئی نماند است

نظر بر دار خاقانی ز دونان

جگر میخورد که دلجوئی نماند است

از کف ایام امان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار عمر
رفت زمانی که ز راحت دراو
وز روش دهر زمان کس نیافت
زین دور صد خطا امان کس نیافت
نام غم از هیچ زبان کس نیافت

(۱) چه آتش سوخت کوئی باغ دل را - نسخه: چه کار افتاد کوئی باغ دل را

وامد عهدهی که ز خسر دلان در همه آفاق نشان کس نیافت
 اهل میندیش که در عهد ما سایه عنقا بجهان کس نیافت
 جنس طلب کردی خاقانیا
 کم طلب آنچه که آنکس نیافت

زاتش اندیشه جانم سوخته است و زلف یارب دهانم سوخته است
 از فلک در سینه من آتشی است کز سر دل تا میانم سوخته است
 سوز غمها کار من کرد است خام خامی گردون روانم سوخته است
 شعله های آه من در پیش خلق پرده راز نهانم سوخته است
 دولتی جستم و بالم آمد است آتشی گفتم زبانم سوخته است
 دیده ای آتش که چون سوزد بپرند برق محنت همچنانم سوخته است
 شعر من زان سوزناک آمد که غم خاطر گوهر فشانم سوخته است
 در سخن من نایب خاقانیم
 آسمان زین رشک جانم سوخته است

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست دارو بر آستانه عالم پدید نیست
 در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل شمشادوار تازه و خرم پدید نیست
 هر کاندرون پنجره آسمان نشست از پنجه زمانه مسلم پدید نیست
 ای دل بغم نشین که سلامت نهفته ماند وی جم بهانم آی که خانم پدید نیست
 درد که چنک عمر شد از ساز و بند آهک سر نای گم نبوده ماتم پدید نیست

خاقانیا دمی که وبال حیات تست

در سینه کن بگور که همدم پدید نیست

چه آفتی تو که کمتر غم تو هجرانست چه کومری تو که کمتر بهای تو جانست
 جهان حسن تو داری بزیر خاتم زلف تراست معجزه و نام تو سلیمانست
 از آن زمان که ترا نام شد بخیره کشی زمانه از همه خونریزها پشیمانست
 بر آن دیار که یاد فراق تو بگذشت بهر کجا که کنی قصد قصر و پیرانست
 شکست دور درستم چه دور امید است گذشت آب من از چه چه جای دامنست

ز وصل کوئی کم گوی آن مرا گویند
مرا ز درد چه پروای وصل هجرانست

حصن جان ساز در جهان خلوت	باک غوغای حادثات مدار
دو جهان ملک و یکزمان خلوت	ساقیت اشک و مطربت ناله
چون تو را شد حصار جان خلوت	خلوتی کن نهان ز سایه خویش
شاهدت درد و میزبان خلوت	همه گم بوده ها پدید آید
تا کند سایه ^۱ را نهان خلوت	سایه را پنبه بر نه احمد وار
چون ترا گم کند نشان خلوت	نقطه حلقه زره دیدی
تا شود ابر سایبان خلوت	خلوتی کش تو در میان باشی
که نشسته است بر کران خلوت	حلقه عشق را شوی نقطه
کرم پبله کند چنان خلوت	همچو تیر از میان یاران بس
چون برون آرد از میان خلوت	بر در کف شیر مردان باش
باش چون تیغ در میان خلوت	خلوت امروز کن که خواهد بود
کرده چون سگ بر آستان خلوت	یک تن آفتاب را گفتند
در بر خاک جاسودان خلوت	عیسی بر سرش فرود آمد
که همی زیست سالیان خلوت	
تا سراسیمه شد در آن خلوت	

انس هر کس در این جهان چیز نیست

انس خاقانی از جهان خلوت

بخت بد رنگ من امروز گم است	یارب این رنگ سواد چه خم است
دل دل ز سر خندق غم	چون جهانم که بس افکنده سم است
با من امروز فلک را بجفا	آشتی نیست همه اشتلم است
شد چو کشتی بکزی کار فلک	که عنانش محل پاردم است
دولت امروز زن و خادم راست	کاین امیری و آن شاه قم است

۱- پنبه نهادن: کنایه از فریب دادن باشد و کنایه از راضی ساختن کسی را در امری یا بجائی روانه کردن هم هست

۲- پاردم (بضم دال و سکون میم) رانگی را گویند ، و آن چرمی باشد پهن که برپس پالان چاروا دوزند و برپس ران چاروا اندازند و بعضی گویند چرمی باشد که برپس زمین اسب بشدند و بر زیر دم اسب اندازند و این اصح است 'برهان'

هر که را نعمت و مال آمد و جاه سفلگی را بهم کلیم است^۱
 تا بدرگاه خدا داری روی زر آلوده سگ حلقه دم است
 باز چون بر در خلق افتد کار زر بر سفله خدای دوم است
 این کرم جستن خاقانی چیست؟
 که کرم درهمه آفاق گم است

طره مفشان که غرامت بر ماست طیره منشین که قیامت بر خاست
 غمزه بر کشتن من تیز مکن کان نه غمزه است که شمشیر قضاست
 بس که از خصم توام بیم سراست بر سر این همه خشم تو چراست
 گر عتابی ز سر ناز برفت مرو از جای که صحبت بر جاست
 گفت بیهوده بر انگشت مپیچ بر کسی کو بتو انگشت نماست
 هیچ بد در تو نگفتم بالله خود خیال تو بر این گفته گواست
 من همانم تو همان باش بهر که همه شهر حدیث تو و ماست
 بنده خاقانی اگر کرد گناه

عذر آن کرده بجان خواهد خواست

در جهان هیچ سینه بیغم نیست غمگساری زکیمیا کم نیست
 خستکی های آسینه را نونو خاک پر کن که جای مرهم نیست
 دم سرد از دهان بر آه جگر باز گردان که یار همدم نیست (۱)
 هیچ يك خوشه وفا امروز در همه کشتزار آدم نیست
 کشتهای نیاز خشك بماند کابرهای امید را نم نیست
 بنواله هزار محرم هست بگه ناله نیم محرم نیست
 گر بنالسی بدوستی گوید هان خدا عافیت دهد غم نیست
 دانی آسوده کیست در عالم؟ آنکه مقبول اهل عالم نیست

(۱) عید : که با همدم نیست .

۱ - در قرآن کریم فرماید : که بعضی گویند که اصحاب کعبه سه زن بودند و چهارم ایشان سگ آنان بود و در اینجا مقصود آنست که هر که سه چیز : یعنی نعمت و مال و جاه داشته باشد چهارم آنها سفلگی است که همیشه با دارند و اینها همراهت.

هست سالی دو روزشادی خلق چون نکو بنگری همان هم نیست (۱)

زانکه يك عيد نیست عالم را که در او صد هزار مائیم نیست

خیز خاقانیا ز خوان جهان

که جهان میزبان خرم نیست

مرا دانه دل بر آتش فتاده است از آن نعره من چنین خوش فتاده است

بهفت آسمان هشتمین در فرایم ز دود دلی کاسمان وش فتاده است

من آن آب نا دیده نخل بلندم که از جان من درمن آتش فتاده است

غلط گفته ام نخل چه کز در دیده چو نیلوفر آب مفرش فتاده است

دلیم عافیت می شمارد بالا را بنام ایزد ایندل بالا کش فتاده است

امیدم باندازه دل رسیده است خدنگم بیالای ترکش فتاده است

منم خرم و يك فتاد است نقشم شما غمگن و نقششان شش فتاده است

بر اسب بالا من بمنزل رسیدم کهجائی تو کز بادت ابرش فتاده است

من و گوشه ای کمتر از گوش ماهی که گیتی چو دریا مشوش فتاده است

عجب کعبتینی است بی نقش گیتی ولی تخت نردش منقش فتاده است

هنه بیش خاقانیا بر جهان دل

که عاشق کش است از چه دلکش فتاده است

من ندانستم که عشق این رنگ داشت وز جهان باجان من آهنگ داشت

دسته گل بود کز دورم نمود چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت

عافیت را خانه همچون سیم رفت زانکه دست عقل اندر سنك داشت

صبر بیرون تاخت از میدان عشق در نیامد زانکه میدان تنك داشت

از جفا تا او چهار انگشت بود از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

(۱) چون ببینی دو روز آن هم نیست - (عبد) چون ببینی دو روزشان هم نیست .

۱- ابرش (بروزن مهوش) اسبی که قطعه های مخالف رنگ او بر او باشد .

نالۀ خاقانی از گردون گذشت

از عبور عشق نیز آهنگ داشت

چه نشینم که فتنه بر پایست	رایت عشق پای برجایست
هر چه بایست داشتم الحق	محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای	بگریزد نه بند بر پایست
راستی به که صبر معذور است	بر سر تیغ چون توان پایست
بیخ امید من زین بر کند	آنکه شاخ زمانه پیرایست
کار من بد شد است و بدتر ازین	هم شود تا فلک بر این رایست
از که نالیم بگو ز کار گزار	یا از آنکس که کار فرمایست؟
نالۀ دارد ز زخم ، مار سلیم	مار از آنکس که مار افسایست

خیز خاقانی از نشیمن خاك (۱)

که نه بس جای راحت افزایست

آن کز می خواجگیست سرمست	بروی نزنند عاقلان دست
بی آنکه کسی فکند او را	از پایه خود فروفتند پست
مرغی که تو اش همای خوانی	جغدیست کز آشیان ما جست
از پنجره صلاح برخاست	بر کنگره فساد بنشست
گیرم که دل درستان نیست	باری نامی درستان هست
توطئه زنی و ماهمه کوه	تو سنک زنی و ماهمه طست
خاقانی را اگر سفیهی	هنگام جدل سخن فرو بست

اینهم زعجایب خواص است

کالما سبز زخم سرب بشکست

فرمان ملک چه ساحری ساخت	کز سحر بهار آذری ساخت
در هندسه دست موسوی داشت	در شعبده صنع سامری ساخت

شکل فلک دوازده برج
 از بسکه بصنعتش طرازید
 از چهره جرخ برد زنگار
 وز روی شفق گرفت شنکرف
 زین قصر دوازده دری ساخت
 نقاش طراز ساحری ساخت
 نزهتگاه خسرو سری ساخت
 تصویر شهنشہ فری ساخت
 یک دریا گوهر از قلم راند
 تا صورت شاه گوهری ساخت
 شاه عجم اخستان که دین را
 پیرایه ز عدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسامش

عقل آینه سکندری ساخت

ای قوی دل برفیع الدرجات
 پنجم چار صفی از ملکان
 رای رخشان تو بر چشمه خضر
 خصم تو کور و تو آئینه شرع
 حاسد از درد گشاد است زبان
 یک دو آواز براید ز چراغ
 که بناگه ز وطن کردی نقل
 آن نیننی که یکسی ده گردد
 و آنکه جای تو گرفت است آنجا
 که الف چون بشد از منزل یک
 ز تو تا غیر تو فرقت ارچه
 گرچه هر دو ز جبلت سنگند
 دایم از باغ بقای تو رساد
 خرقه داران تو مقبول چولا
 گر رسد جنبش کاک تو بمن
 هیچ نقصت نرسد زین حرکات

که دل خسته خاقانی را

از تحیات تو بخشند حیات

عیسی لیست یارودم از من دریغ داشت بیمار اوشدم قدم ازمن دریغ داشت (ا)
 آخرچه معنی آرم از آن آفتاب روی کوبوی خود بصبحدم ازمن دریغ داشت
 بوس وداعی از لب او چون طمع کنم کزدوریک سلام هم ازمن دریغ داشت
 من چون کبوتران وفا طوق دار او او کعبه من و حرم ازمن دریغ داشت
 ازجور یار پیرهن کاغذین کنم کو کاغذ و سر قلم ازمن دریغ داشت
 من زاب دیده نامه نوشتم هزار فصل اوزاب دوددیک رقم ازمن دریغ داشت
 خود یاد نارد از دل خاقانی ایعجب

گوئی چه بود کاین کرم ازمن دریغ داشت

دست صباد در جهان نافه گشای آمده است بر سر هر سنک باد غالیه سای آمده است
 ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار هر سحر ازهر شجر سحر نمای آمده است
 لاله ز خون جگر وز تیش آفتاب سوخته دامن شد است لعل قبای آمده است
 بلبل خوش نغمه زن هست بهار سخن بین که عروس چمن جلوه نمای آمده است

فاخته در بزم باغ گوئی خاقانیست

در سر هر شاخ سرو شعر سرای آمده است

ای باد صبح بین که کجا میفرستمت (ب) نزدیک آفتاب وفا میفرستمت
 این سر بهر نامه بدان مهربان رسان (ج) کس را خبر مکن که کجا میفرستمت
 تو پرتو صفائی از آن بارگاه انس هم سوی بارگاه صفا میفرستمت
 باد صبا دروغ زنست و تو راستگوی آنجا بر غم باد صبا میفرستمت
 زرین قبا زره زن از ابر سحر گهی (د) کانجا چو پیک بسته قبا میفرستمت
 دست هوا برشته جانم گره زد است نزد گره گشای هوا میفرستمت
 جان یک نفس درنک ندارد گذشتنی است ورنه بدین شتاب چرا میفرستمت؟

این دردها که بردل خاقانی آمده است

یک یک نگر که ببر دوا میفرستمت

(ا) بیمار دل شدم . (ب) ای صبحدم بین . (ج) بر آن مهربان . (د) زرین زره فبازن .

لعل او بازار جان خواهد شکست خنده او مهر کان خواهد شکست
 عابدان را پرده این خواهد درید زاهدان را توبه آن خواهد شکست
 هودج نازش ننگین در جهان لیک محمل بر جهان خواهد شکست
 بر نیان جوئی بیای پیل غم دل چو پیل بر نیان خواهد شکست
 روی گندم گون او در چشم ماه خار راه کهکشان خواهد شکست
 غمزهش ارغوغا کند هیچش مگوی کو طلسم آسمان خواهد شکست
 دشمنان از داغ هجرش رسته اند بل همه بردوستان خواهد شکست

جای فریاد است خاقانی که چرخ

نالۀ فریاد خوان خواهد شکست

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت ما را شکار کرد و ییف کند و بر نداشت
 ما را بچشم کرد که تا صید او شدیم زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت
 گفتا جفا نجویم زین خود گذر نکرد گفتا وفا نمایم زان خود اثر نداشت
 وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد زخمش بدل رسید که سینه سپر نداشت
 گفتند خرم است شبستان وصل او رفتم که بار خواهم دیدم که در نداشت
 گفتم که بر پریم سوی بام سرای او چه سود مرغ همت من بال و پر نداشت

خاقانی اولین ندب از نرد عشق او

در ششدر او افتاد که مهره گذر نداشت

رخ تو رونق قمر بشکست لب توقیمت شکر بشکست
 لشکر غمزه تو بیرون تاخت صف عظم بیک نظر بشکست
 بر در دل رسید و حلقه بزد با سببان خفته دید و در بشکست
 من خود از غم شکسته دل بودم عشقت آمد تمام تر بشکست
 نیش مژگان چنان زدی بدلم که سر نیش در جگر بشکست
 نرسد نامهای من بتو زانک بر مرغان نامه بر بشکست

قصه ای مینوشت خاقانی

قلم اینجا رسید و سر بشکست

از حال خود شکسته دلانرا خبر فرست تسکین جان سوختگان یکنظر فرست
جان در تب است ازان شکرستان لعل خویش از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست
گفتم بدل که تحفه آن بارگاه انس گر زر خشک نیست سخنهای تر فرست
بودم در این حدیث که آمد خیال تو کای خواجه ما سخن شناسیم زر فرست
الماس و زهر در سرمزگان چو داشتی این سوی دل روانه کن آن زی جگر فرست (ا)
سرخواستی زمن هم ازین پای باز گرد شمشیر و طشت راست کن و شوی سر فرست

خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی

جان را دوا سببه خیز بخدمت بدر فرست

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست یکموی سر بمهر بدست صبا فرست (ب)
زان لب که تا ابد مدد جان ما از دست نوشی بعادیت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشته توایم روزی برای مازی و ریزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
بر دار پرده از رخ و از دیده های ما نوری که عاریه است بخورشید و افرست
گاهی بدست خواب پیام وصال ده که بر زبان باد سلام و وفا فرست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

باری گر این همه نکنی مردمی بکن

از جای پرده ای دل او باز جافرست

روی تو دارد ز حسن آنچه پری آن نداشت حسن تو دارد ملک آنکه سلیمان نداشت
شویده انصاف خویش کز همه روحانیان (ج) حجره روح القدس به ز تو مهمان نداشت
در همه روی زمین به ز تو دارنده ای بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت
خاک درت را فلک بوسه نیارست زد زانکه دو عالم بنقد از پی تاوان نداشت
طیره از آنی که دل پای سریر ترا هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت

(ا) این سوی دل روانه و آن زی جگر فرست . (ب) یکموی سر بمهر . (ج) عبد: کز همه کرویایان .

آنچه ز سودای تو در دل خاقانی است
نیست بعالم سری کو پی تو آن نداشت

بیاض وصل تو خاری، رقیب صد و رداست بیاد روی تو دردی، طیب صد درداست (ا)
هزاران جان مقدس فدای آن دل باد (ب) که زیر دامن زلف تو سایه پرورداست
بروزگار هوای تو کم شود نی نی هوای تو عرضی نیست مادر آوردداست
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد ازین قبل نفس باد صبحدم سرداست
سپر بهمرفکندم گمان بکینه مکش بشیر غمزه بگو گو نه مرد ناوردداست

بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی
اگر جان بدهم سعادت مرداست (ج)

تیره زلفا باده روشن کجاست دیروصال درطل مردافکن کجاست (د)
جرعه زرد آست بر خاکش مریز خاک مرد آتشین جوشن کجاست؟
حلقه ایریشم اینک ماه نو لحن آنماه پریشم زن کجاست؟
از دغا بازان نوبک جنس کو (ه) وز حریفان کهن یکتن کجاست؟
در جهانی کو نه مرد است و نه زن جز مخنت مرد کو یا زن کجاست؟
در شعار بندگی یاقوت وار چون شبه آزاد دل جز من کجاست؟
سنگ در بر میدود گیتی چو آب (و) کلب عیشی بادل روشن کجاست؟

خام گفتار است خاقانی از آنک
پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او حلقه دلم بهلقه زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار بیابی وصال ما منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست
دل بر امید وعده او چون توان نهاد چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست

(ا) بیاض وصل تو خار و رقیب، صد و رداست - بیاد روی تو درد طیب صد درد است . (ب) نثار آن دل

باد . (ج) اگر جان بدهم . (د) رطل زود افکن . (ه) از دغا بازان - از دغا بازان نو . (و) سنگ در بر می رود .

بار عتاب او نتوانم کشید از آنک
دلرا سزای هودج او بارگیر نیست (ا)
بیکار ماند شست غم او که بر دلم
از بسکه زخم هست دگر جای تیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست در جهان
او را بهر صفت که بجوئی نظیر نیست
خود پرده ام در اند خود گویدم که هان (ب)
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

او را نظیر هست بخوبی در این جهان
خاقان اکبر است که او را نظیر نیست

شمع شبها بجز خیال تو نیست
باغ جانها بجز جمال تو نیست
وه که خورشید عشق راهمه روز
طالع اوج اتصال تو نیست (ج)
رو که سلطان فتنه را همه سال
سپهی به زلف و خال تو نیست (د)
رخش شوخی مران که عالم را
طاقت ضربت دوال تو نیست
سغبه^۱ وعده محال توام (ه)
کیست کج سغبه محال تو نیست؟
زارزوها که داشت خاقانی
هیچ همی بجز وصال تو نیست

همه روز از ز روی تو دورست

همه شب خالی از خیال تو نیست (و)

سر سودای ترا سینه ما محرم نیست
سینه ما چه که ارواح ملایک هم نیست
کالبد کیست که بیند حرم وصل ترا
کانه جانست بدرگاه تو هم محرم نیست
خالک آنرا که سگ کوی تو بگذشت بر او
شیر مردانرا از نافه آهو کم نیست
هر دلیرا که کبودی ز لب لعل تو داشت (ز)
جایگاهش بجز از زلفم اندر خم نیست
بیدلی را که دمی با تو مهیا گردد
قیمت هر دو جهان نیمه آن یکدم نیست
دیده شوخ ترا کشتن خلق آئین شد (ح)
تاکی این ظلم در این دیده همانا کم نیست
زانچه زلف تو سیاحت بر کنش منکر (ط)
کاین سیه جامگی از کفر است از مانم نیست

(ا) عید: مارا سزای هودج اویاب گیر نیست . (ب) خود بردلم در آید و خور گوید که هین . (ج) رو که خورشید عشق راهمه روز - طالع: بهر اتصال تو نیست . (د) سجد که به (ه) عشوه محال توام . (و) نیم روز از روی تو دورست - نیم شب خالی از خیال تو نیست - عید : همه روز آرزوی نیست در او - همه شب خالی از خیال تو نیست : (ز) عید: هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو داشت (ح) کشتن خلق آواز شد . (ط) زین خبر زلف تو داشت بر کنش منکر .

رد که سلطان جمالی تو و در عالم عشق آخرین صف زکدایان تو جز آدم نیست

چون بصد تیر بیخستی دل خاقانی را

خود در آن حقّه نوشین تو یک مرهم نیست

با غمت خو کرده ام ایدوست ما را غم فرست (ا)
جامه‌ها مان چاک ساز و خانه‌ها مان پاک سوز
چون بیاد ماری دستی بگرد خود بر آ
خستگی سینه ما را خیالت مرهم است
یوسف گم کرده ما زیر بند زلف تست
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در بود
تحفه ای کز غم فرستی نزد ما هر دم فرست
خلعه‌ها مان در بخش و تحفه‌ها مان غم فرست (ب)
گر همه اشکی بدست آید ترا آنهم فرست
ای بهجران خسته‌ها را خسته را مرهم فرست
که گهی ما را خبر زن زلف خم در خم فرست
آن براو بگذار و ز لعلت یکی خاتم فرست

رخت خاقانی در این عالم نمی‌گنجد زغم

غمزه‌ای بر هم زن و او را بدان علم فرست (ج)

بس لایه که بنمودم و دلدار پذیرفت
از دست غم هجر بزهار وصالش
که سینه زغم سوختم و دوست نبخشود
بس شب که توان بودم بر در که وصالش
گفتم که بمسمار بدوزم در هجرش
بر دشمن من زر بخروار بر افشاند
صد بار فغان کردم و یکبار پذیرفت
انگشت زنان رفتم و زنهار پذیرفت
که تحفه ز جان ساختم و یار پذیرفت
تا روز مرا در زد و دیدار پذیرفت (د)
بسیار حیل کردم و مسمار پذیرفت
وز دامن من در بانبار پذیرفت

پذیرفت مرا اول و رد کرد با آخر

هان ایدل خاقانی بندار پذیرفت

شوری ز دو عشق در سرماست میدان دل از دولشکر آراست
از یک نظرم دو دلبر افتاد وز یک جهتم دو قبه برخواست
خورشید پرست بودم اول اکنون همه میل من بچو ز است

(ا) ما بغم خو کرده ایم. (ب) خلعه‌ها یا در بخش و حلقه‌ها یا غم فرست. (ج) عید: غمزه‌ای بر هم زن

غمزه‌ای بر هم زن و او را در آن عالم فرست. (د) تا روز مرا بر زدو - تا روز مرا در زد و دیوار پذیرفت.

در مشرق و مغرب دل من هم پدر و هم آفتاب پیدا است
 جانم ز دو حور در بهشت است کارم ز دو ماه بر ثریا است
 گریافته ام دو در عجب نیست زیرا که دو چشم من دو دریا است
 بالله که خطا است هر چه گفتم والله که هر آنچه رفت سودا است
 خاقانی را چه روز عشق است (۱) با این غم روزگار کورا است
 روزی دارد سیاه چونانک

دشمن بدعای نیم شب خواست

دل شد از دست و نه جای سخن است نر توام جای تظلم زدن است
 دل ترا خواهد قولا واحداً تا تو خواهی دو قولی سخن است
 آنچه در آینه بینم نه منم پرتو تست که سایه فکن است
 نظرت نیست بمن زانکه مرا تن نماند نظر و جان بتن است
 باد سردم بکشد شمع فلک شمع جان در تنه پیرهن است
 هست دیک هوست خام هنوز خامی آن ز دم سرد من است
 گل ز باغ رخت آنکس چیند که چو گل ز رترش در دهن است
 عالمی شیفته زلف تواند زلف تو شیفته خویشتن است
 کرده ام توبه زمی خوردن لیک اب میگون تو توبه شکن است

نظر خصاص تو خاقانی راست

گرت نظاره هزار انجمن است

آن نازنین که عیسی دلها زبان او است عود الصلیب من خط ز نارسان او است
 بس عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او ز ناز بندد ارچه فلک طیلسان او است
 هر دم لبش بخنده بر آید مسیح نو مانا که مریمی دگر اندر دهان او است
 فرسوده تر ز سوزن عیسی تن من است باریکتر ز رشته مریم لبان او است

(۱) چه زور عشق است .

۶ - عود الصلیب: دوائیست که گویند باهر که باشد از زحمت سرع اینم گردد و چوب سه گوشه را نیز گویند که در نموندهای کودکان بر رشته کشند تا در خواب ترسند .

آن اهل را برشته مریم که در کشید از سوزن مسیح که شکل میان اوست (ا)
 گز بر دلم زبور بخوانند نشود کانجیر مرغش از آب انجیل خوان اوست
 بیران کعبه لاف ز خاقانی آوردند

ترسای روم کیست که خاقانی آن اوست (ب)

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت چون تخم پیله زنده شوم باز بر درت
 چون شمع ریزم از مره سیلاب آتشین زان اب که آتش است و غسل میدهد برت
 گر خود مگس شوم نه نشینم بر آن غسل ترسم زیش چشم چو زنبور کفرت (ج)
 یاقوت هست زاده خورشید نی بگوی خورشید هست زاده یاقوت احمرت
 خون ریز ماست غمزه جادوت پس چرا خونین سلب شد است لب معجز آورد
 ما نا که هم لبیت خورد آن خون که غمزه ریخت کاینک نشان خون باب شکرین درت
 از نشتر صلاح دو بادام گاه جنک چشمم چو بسته بر لب خونین ز نشترت

خاقانی که بسته بادام چشم تست

چون بسته بین گشاده دهان در برابرت

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت با کام جهان هم ز جهان کام توان یافت
 دل هیچ نیار آمد چون عشق بجنبد در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
 جان یاد لبش میکند ایکاش نکردی کان لب نه شکار بست که بادام توان یافت
 من سوختم آوخ ز هوس پختن اولیک بی آتش رز دیک هوس خام توان یافت
 خاقانی اگر یار نیابی چکنی صبر کاین دولت از ایام بایام توان یافت

نامت نشود تا نشوی سوخته عشق

کز داغ پس از سوختگی نام توان یافت

چگونی ز لب دوست شکر و ام توان خواست چنان سخت کمان کوست از و کام توان خواست
 بوصل لب آنماه بزر یافت توان راه کزان لب بیکی ماه یکی جام توان خواست (د)

(ا) آن رشته مسیح (ب) ترسای دولست (ج) ترسم زیش چشم * در یک نسخه در تمام غزل بجای

ردیف «خواست» ردیف «یافت» بود - (د) عید : زان لب بیکی ماه -

چو اوتند کند خوی میر نام لب اوی که حاجت ز چنان روی بهنگام توان خواست
بوصلش رسم این بارگر ایام شود یار که یاری بچنین کار ز ایام توان خواست
دلی کافت جان جست دلارام توان جست نه زوصیر توان جست نه آرام توان خواست

نه خاقانی و نه کام که دارد طمع خام

کز آن فتنه ایام چه انعام توان خواست

کیست که در کوی تو فتنه روی نیست وز پی دیدار تو بر سر کوی تو نیست
فتنه بازار عشق بر سر کار است از آنک راستی کار او جز خم موی تو نیست
روی تو جان پرورد خوی تو خونم خورد (۱) آه که خوی بدت درخور روی تو نیست
با غم هجران تو شادم ازیرا مرا طاقت هجرت و هست طاقت خوی تو نیست
روی من از هیچ آب بهره ندارد از آنک آب من از هیچ روی بابت جوی تو نیست
بوی تو باد آورد دشمن بادی از آنک (ب)

جان چو خاقانی محرم بوی تو نیست

عشق تو قضای آسمانیست وصل تو بقای جاودانی است
در سایه زلف تو دل من هم سایه نور آسمانی است
بر بود دلم کمند زلفت حقا که مرابد و گمانی است
پیداست چو آفتاب کاندل در سایه زلف تو نهانی است
عشق تو بجان خریدم ارچه آتش همه جای رایگانی است
هر چند بر آستان کویت گردون بمحل با سبانی است
دلجوئی کن که نیکوان را دلجوئی رسم باستانی است

خاقانی را بدلت تو

کار سخنان هزار کانی است

می خورد که جهان حریف جویت آفاق ز سبزه ترازه رویست
بر عیش زدند ناف عالم اکنون که بهار نافه بویست

(۱) بوی تو جان پرورد . (ب) دشمن بادم از آنک .

۱ - ناف بر عیش زدن : آنست که اگر مامان در وقت بریدن ناف نوزاد خوشحال باشد و بخوشحالی ببرد آن طفل میبوسد خوشوقت بوده بخوشحالی بگذراند، گویند ناف او را بخوشی زده اند، و همچنین اگر در ساعت نیک بریده باشد .

از زهد کنار جوی کاینوقت وقت طرب و کنار جویت
 شوخوانچه کن و چمانه درخواه زان یوسف ما که گرگ خویت
 گرگ آشتی است روز و شب را وان بت شب و روز جنگ جویت
 خاقانی گفت خاک اویم جان و سراو که راست گویت
 گفتی زسگان کیست افضل

گر هست هم ازسگان اویت

دل را زدم تو وام روزیت و ز صاف تو درد جام روزیت
 از ساقی مجلس تو ما را از دور خیال خام روزیت (ا)
 جان خاک تو شد که خاک را هم از جرعه ناتمام روزیت
 مرغیست دلم بلند پرواز اما ز قضای دام روزیت
 ناکام شدم بکام دشمن تا خود ز توام چه کام روزیت
 زان پای در آتشم که دل را بر خاک درت مقام روزیت
 ماندم بشمار هجر و وصلت تا زین دو مرا کدام روزیت
 فتواست بخون من غمت را الحق غم تو حرام روزیت

خاقانی را زیاد خواندی

کورا ز وجود نام روزیت

ایدل بعشق بر تو که عشقت چه درخور است درس شدی ندانمت ایدل چه در سر است
 درد کهنه بود بر آورد روزگار این درد تازه روی نکوئی چه نوبر است
 شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن اینجا چه جای غمزدگان قلندر است (ب)
 گفتم موزع عشق بتان گر چه جور عشق انصاف میدهم که ز انصاف خوشتر است
 اینجا و در دمشق ترا زوی عاشقی است لاف از دمشق بس که ترا زوت بی زر است
 اکنون که دیدی آن سر زنجیر مشک پاش زنجیر میگسل که خرد حلقه بر در است
 جو جوشدی برابر آن مشک و طرفه آنک هر جا که مشک بینی جو جو برابر است

از کس دیت میخواه که خونریز من توئی (ا)
 خاقانیست و چند هزار آرزوی دل
 نقب از برون مجوی که دزدان درون در است
 دلراچه جای عشق و چه پروای دلبر است
 بیچاره زاغ را که سیاهست جمله تن
 از جمله تن سیدی چشمش چه در خور است

خاکی دلم که در لب آن نازنین گریخت (ب)
 نالم چو زاب آتش و جوشم چو زاتش آب
 تشنه است و اندر آبخورد آتشین گریخت
 تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
 آدم فریب گندم گون عارضی بدید
 شد در بهشت عارض آنحور عین گریخت
 تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد
 کفرش خوش آمد از من مکین بکین گریخت
 بیرون گریخت از ره چشم میان اشک
 کالایای آب نشاید چنین گریخت
 آن لاشه جست ز اخور سنگین هندوان
 در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
 در کوی عشق دیوی و دیوانگی است عقل
 بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت
 از زعفران روی من و مشک زلف دوست
 تعویذ کرده ام ز من آن دیوا زین گریخت

خاقانیا حدیث فلك در زمین به است
 کامسال طالعت ز فلك در زمین گریخت

خه که دگر باره دل درد تو در بر گرفت
 یار در آمد بکوی شور بر آمد ز شهر
 باز بیپیرانه سر عشق تو از سر گرفت
 عشق در آمد ز بام عقل ره در گرفت
 لعل تو يك خنده زد مرده دلی زنده کرد
 حسن تو یکشعله زد سوخته ای در گرفت
 تاختن آورد هجر تیغ بلا آخته
 زحمت هستی ما از ره ما بر گرفت
 شیر بچنگال علف گردن آهوشکست
 باز بمنقار قهر بال کبوتر گرفت
 صبر و دل و دین ما جمله ز ما بستند

روح مجرد بماند دامن دل بر گرفت

بدو میگون لب و پسته دهن
 بدو میگون لب و پسته دهن (ج)
 بزه پوش قد تیر وشت
 بکمانکش مره تیغ زنت

(ا) که خونریز تو توئی . (ب) جان و دلم . (ج) بدو میگون لب و پسته دهن - بدو بوس خوش و فندق شکست .
 ۱- فندق شکستن : کتابه از بوسه دادن باشد .

بهریر تن و دیبای رخت	بترنج بر و سیب دقت
بدو نرگس بدوسنبیل بدو گل	بر سر سرو صنوبر فکنت
بمی عبهر آن سرخ گلت	بخوی عنبر آن یاسمنت
بکهرهای تر از لعل لب	بجلی های زر از سیم تت
بفروغ رخ زهره صفت	بفریب دل هاروت فنت
بنگین لب و طوق غیبت	این زبرك گل و آن از سمت
بدو مخمور عروس حبشت	خفته در حجله جزع بمنت
بینا گوش تو و حلقه گوش	بدو زنجیر شکن بر شکنت
بسرشك تر و خون جگرم	بسته بیرون و درون دهن
بشرار دل و دود نفسم	مانده بر عارض جعد کشت
بنیاز دل من در طلبت	بگداز تن من در حزنت
بدو تاموی که تعویذ من است	یادگار از سر مشکین رسنت
بنشانی که میان من و تست	نوش مرغان و نوای سخت
که مرا تا دل و جانست بجای	جای باشد بدل و جان منت
دوست تر دارم از هر دو جهان	دوست تر دارم از خویشنت

تو بمان دیر که خاقانی را

دل نماند است ز دیر آمدنت

هر که در عاشقی قدم نزد است	بر دل از خون دیده نم نزد است
اوجه داند که چیست حالت عشق	که بر او عشق، تیر غم نزد است
عشق را مرتبت نداند آنک	که چه با دلربای دم نزد است
دل و جان باخته است هر دو بهم	همه جز در فراق کم نزد است
آتش عشق دوست در شب و روز	بجز اندر دلم علم نزد است
یارب این عشق چیست در پس و پیش	هیچ عاشق در حرم نزد است

آه از آن سوخته دل بریان کو بجز در هوات دم نزد است
 روز شادیش کس ندید و چه روز باد شادی قفاش هم نزد است
 شادمان آندل از هوا بینی
 که بر او درد و غم رقم نزد است

جوبجو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت جوجوم کرد و چوبشنید آه من بر من گرفت
 آهی از عشقت درون دل نهان میداشتم چون برون شد بی من او راه دهن بر من گرفت
 عشقت آتش در من افکند و مرا گفتا منال ناله آتش بگاه سوختن بر من گرفت
 دل بدست خویشتن شد کشته در پای غمت خود بخود کرد این و جرم خویشتن بر من گرفت
 عشق میخواهد که چون لاله برون آیم ز بدست من چو گل بودم درون پیرهن بر من گرفت

گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد بصبر
 چون طبیب عشق بشنید اینسخن بر من گرفت

سر و زر کو که منت یارم جست فرصت آمدنت یارم جست
 بن هوئی ز دلم کم نشود سر هوئی ز تنت یارم جست
 نه مئی از قدحت یارم خواست نه گلی از چمننت یارم جست
 نه من آیم نه توام دانی خواند نه تو آئی نه منت یارم جست
 کم شد از من دل من چون دهنت نی دلم نی دهنت یارم جست
 چون کنم قصه لب کشت مرا که قصاص از سخت یارم جست
 هم شوم زنده چو تخم قز اگر جای در پیرهننت یارم جست
 بر تو نظاره هزار انجمن است از کدام انجمننت یارم جست
 من کیم کز شکر و پسته تو بوس فندق شکنت یارم جست

وطن در دل خاقانی باد

نامکرزان وطن یارم جست

یارب آنخال بر آن لب چه خوش است بر هالاش نقط از شب چه خوش است
 دهنش حلقه تنگ زره است نقطه بر حلقه مرکب چه خوش است

مه سپر کرده و شب ماه سپر
بر لبش بین که ز گازم اثر است (ب)
زلف دستار چه و غیب طوق
گوشوارش به پناه خم زلف
دل در آن زلف معنیر چه نکوست
پشت دست آینه روی کند
سنبش لرزد و گل خوی گیرد
بر درش حلقه بگو شمع جو درش

بر سپر بر زده کوکب چه خوش است (ا)
اثر گاز بر آن لب چه خوش است
زیر دستار چه غیب چه خوش است
خوشه در سایه عقرب چه خوش است
مرغ در دام معقرب چه خوش است
او بدان آینه معجب چه خوش است
آن خوی ولرزده بی تب چه خوش است
از در آن ناله مرتب چه خوش است

کشت چشمش دل خاقانی را

او بدین واقعه یار و چه خوش است

در عشق تو عافیت حرام است
کس را ز تو هیچ حاصلی نیست
صد ساله رهست راه وصلت
شهری ز تو مست عشق و ماهم
زان نیمه که پاک بازی ماست
زانجا که جفای تست بر ما
هر دل ز تو با هزار داغ است
هر داغی را هزار نام است

آنرا که نه عشق بخت خامت
جز نیستی که بر دوام است
با داعیه تو نیم گام است
این باد ندانم از چه جام است
با درد تو داو^۱ ما تمام است
دیدار تو تا اید حرام است
هر داغی را هزار نام است

خاقانی را ز دل خبر پرس

تا داغ بنام او کدام است

بجائی رسید عشق که بر جای جان نشست (ج)
بر آمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت
مرا باز تیغ صبر بفرسود و زنگ خورد
فغان از بالای عشق که در جانم افتاد
سلامت کرانه کرد ، خود اندر میان نشست
در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
مگر رنگ بخت داشت بر او رنگ از آن نشست
تو گفتی خدنگ بود که در پریان نشست

(ا) سپر - (ب) بر لبش حال ز گازم اثر است - (ج) عهد : جانی رسید .

۱ - داو : اصطلاحی است در شعر نوح .

مرادی فریت داد که خاقانی آن ماست

بامید این حدیث چگونه توان نشست

چرا ننهم؟ نه دل بر خیالت چرا ندهم؟ دهم جان در وصال
 پیویم بو که در گنجم بکویت بجویم بو که دریابم جمالت
 کمالت عاجزم کرد و عجب نیست که تو هم عاجزی اندر کمالت
 شبم روشن شد است و من ز خوبی (۱) ندانم بدر خوانم یا هالات
 مرا برسی که دل داری؟ چه گویم که بس مشکل فتادست این سؤالت
 خیالت دوش حالم دید گفتا: که دور از حال ما زارست حالت

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز

مماناد از بماند بسی خیالت

هر که بسودای چون تو یار پرداخت همش از بند روزگار پرداخت
 در غم تو سخت مشکل است صبوری خاصه که عالم ز غمگسار پرداخت
 عشق تو در مرغزار عقل زد آتش از ترو از خشک مرغزار پرداخت
 لعل تو عشاق را بقیمت یک بوس کیسه بجای یکی هزار پرداخت (ب)
 هجر تو افتاد در خزانه عمرم اولش از نقد اختیار پرداخت

خاطر خاقانی از برای وصال

گوشه دل را ز انتظار پرداخت

دل در بحر سودای تو غرقست نکو بشنو که این معنی نه زرقست
 فراق ریخت خونم این چه تیغ است؟ نفاقت سوخت جانم این چه برقست؟
 جهان بستد ز ما طوفان عشقت فغان ایجان که ما را بیم غرقست
 تو هم هستی در این طوفان ولیکن ترا تا کعب و ما را تا بفرقست

اگرچه دیگری برماگزیدی

ندانستی کز اوتا ما چه فرقست

(۱) شبم روشن شده است و منت جوان . شبم روشن شد است و من بهرمان : (ب) کیسه یکی نه که صد هزار .

بکشا نقاب رخ که ز ره بر در آیمت
 بشان خروش زیور و بنشین بیبانک در
 آمد کبوتر تو و نامه رساند و گفت
 بر بست زر بمهر بیای کبوترت
 مهتاب وار در خزم از روزن آنچنانک
 یسا از کنار بام چو سایه در افتمت
 تو آفتاب دامن زر کش کشان بناز
 رفتم که از پی تو بدامن زر آورم
 از شرم آنکه نیست ره آورد به زجان
 بر خاک نیمروی نهم پیش تو چوسگ
 بر پایت از سگان کیم من که سر نهم
 بینی ز اشک روی که چون پشت آینه
 بر بوی آنکه بوی توجان بخشدم چومی
 روی تو خوان سیم و لب خوش نمک بود
 چون ماهی شب که بخورشید در خزد

تو دود بر کنی و در آتش نهم نعل

من نعل اسب بندم و چون اختر آیمت

علم عشق عالی افتاده است (۱) کیسه صبر خالی افتاد است
 اختیاری نبود عشق مرا که ضرور است حالی افتاد است
 اختر عشق را بطالع من صفت بیزوالی افتاد است
 دست بر شاخ وصل او نرسد زانکه در اصل عالی افتاد است
 خوش بخندم چو زلف او بینم زانکه شکلش هلالی افتاد است

هر چه دارد ضمیر خاقانی

در غمش حسب حالی افتاد است

فلک در نیکوئی انصاف دادت سر کردن کشان گردن نهادت
جهان از فتنه آبتن شد آنروز (ا)
جهانی نیم گشت ناوک تست ندیده هیچکس زخم گشادت
بشام آورد روز عمر ما را امید وعده‌های بامدادت
نهان حال ما نزد تو پیدا است که سهم الغیب در طالع فتادت
ز بس خونها که میریزی بغمزه شمار کشتگان ناید بیادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید ز رنج غمزه باری شرم بادت

همه در خون خاقانی کنی سعی

نگوئی آخر این فتوی که دادت

بتی کز طرف شب مه را وطن ساخت ز سنبل سایبان بر یاسمن ساخت
نه بس بود آنکه جز عشق دل شکن بود بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
دروغست آن که جا گویند کز سنک (ب)
دل او هست سنگین بس چه معنی است
من از دل آن زمان خود دست شستم
که شد در زلف آن دلبروطن ساخت (ج)
کنون اندوه دل هم دل خورد زانک
هلاک خویشتم از خویشتم ساخت
بکرم پیله میماند دل من
که خود را هم بدست خود کفن ساخت

ز خاقانی چه خواهد دیگر ایندل

که صد بارش بمهرش ممتحن ساخت

آنها که محققان راهند در جامه فقر پادشاهند (د)
در رزم، یلان بی نبردند در بزم، سران بی کلاهند
کعبه صفتند و راه پیمای باور کنی آسمان و ماهند
بر چرخ زنند خیمه آه هم خود بصفت میان آهند
بازیچه دهرشان بنفریفت زانکه که در اینخیال کاهند

(ا) از دور . (ب) دروغست آنکه گوید اینک از سنک . (ج) که آورد زلف آن دلبر .

(د) درمستند فقر .

مستان شبانه اند اما صاحب خبران صبحگاهند

خاقانی وار در دو عالم

از دوست رضای دوست خواهند

با او دلم بمهر و محبت نشانه بود	سیمرغ وصل رادل و جان آشیانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان	از طاعتم هزار هزاران خزانه بود
بر درگهم ز خیل ملایک بسی سپاه	عرش مجید ذات مرا آشیانه بود
هفتصد هزار سال بطاعت گذاشتم	امید من ز خلق برین جاودانه بود
درواه من نهاد ملک دام حکم خویش	آدم میان حلقه آندام ، دانه بود
آدم ز خاک بود و من از نور پاک او	گفتم منم یگانه و او خود یگانه بود
گویند عالمان که نکردی توسجده ای	نزدیک اهل معرفت این خودفسانه بود
میخواست او نشانه لعنت کند مرا	کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود

خاقانیا تو تکیه بطاعات خود مکن

کاین پند بهر دانش اهل زمانه بود

طریق عشق رهبر بر نتابد	جفای دوست داور بر نتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق	که این ره دامن تر بر نتابد
هوا چون شعله شد بر عالم دل	خراج از عقل کمتر بر نتابد
سری را کاهی دادند ازین سر	گرانباری افسر بر نتابد
سر معشوق داری سردر انداز	که عاشق زحمت سر بر نتابد
بوام از عشق جانی چند بر گیر	که یک جان ناز دلبر بر نتابد

ز کوی عشق خاقانی برون شو

که او یار قلندر بر نتابد

عقل در عشق تو سرگردان بماند	چشم جان در روی تو حیران بماند
در ره سرگشتگی عشق تو	روز و شب چون چرخ سرگردان بماند

غزلیات

چون ندید اندر دو عالم محرمی
هر که چوگان سر زلف تو دید
هر که سرگم کرد و دل در کار تو
هر که یکدم آب دندان تو دید
هر که جست آب حیات از لعل تو (ا)
گر کسی را وصل دادی بی طلب
ور کسیرا با تو یکدم دست بود
آفتاب روی تو پنهان بماند
همچو گویی در سر چوگان بماند
چون سر زلف تو بی سامان بماند
تا ابد انگشت بر دندان بماند
جاودان در ظلمت هجران بماند
دیدم آن در درد بی درمان بماند
عمرها در هر دو عالم زان بماند

حاصل خاقانی از سودای تو

چشم گریان و دل بریان بماند

دل کشید آخر عنان چون مرد میدان نبود
صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران
ماه در دندان گرفته پشت آورد آسمان
قصه دل کردی نگویم کان رگی با جان نداشت
خوشدلی گفתי که داری الله الله این مکر (ب)
فتنه را بر سر گرفتم چون سر کار از تو داشت
وصل تو درخواستم از کعبتین یعنی سه شش
از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد
صد زبان چون آفتابی با وفا داران از آنک
صبر بی گم کرد چون همدست دستانت نبود
زانهمه يك گوی در خورد گریبانت نبود
زانکه در روی زمین چیزی بدندان نبود
ليك جان آن داشت کان آهنگ با جانت نبود
بود این دولت مرا اما بدورانت نبود
عقل را در با فکندم چون بفرمانت نبود (ج)
چون بدیدم جز سه يك از دست هجرانت نبود
کز وفا تا تو توئی حرفی بدیوانت نبود
راه بر درگاه دارای خراسانت نبود

آتش غم در دل تابان خاقانی زدی

اینهمه کردی و میگویم که تاوانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد
عقل، کافر بود آن رخ دید و ایمان تازه کرد (د)
داغ دلها را بسحر آن جزع جادو تاب داد
باغ جانها را بشرط آن لعل رخشان تازه کرد

(ا) آب حیات از وصل تو . (ب) عیش خوش گفתי . (ج) عقل را سر بر گرفتم . (د) عقل کافر بود کان رخ دید .

تاز حسن عهد تو آوازه شد در شرق و غرب
عشق نو گردیدر آمد در زدل سودائیان (ا)
نور تو صحرا گرفت واشك من دریا نمود
بردل ما عید کرد اندوه تو وز صبر ما
هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم ما بشکر
از لب هر سال مارا شکری مرسوم بود
شاد باش از حسن خود کز وصف تو سحر جلال
آسمان با عشق بازی عهد و پیمان تازه کرد
هر که رادردی کهن تر دفت درمان تازه کرد
موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
هر چه فربه دید ناگه کشت و قربان تازه کرد
درشکر ریز جمالت گوهر افشان تازه کرد
ساز نو کشت آخر آن مرسوم نتوان تازه کرد (ب)
طبع خاقانی بنظم آورد و دیوان تازه کرد

تازگی امروز از اشعار او بیند عراق

کوشعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند
لعلت بشکر خنده بر کار کسی خندد
شو آینه حاضر کن در خنده بین آن لب
از هجر تو در چشم خورشید شود سفته
نیش رگ مژگانت ببرید رگ جانم
گردر همه عمر از تو وصلی رسد یکشب
بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه
تا دامن خرسندی از خلق بر افشاند

صد يك حسن تو نو بهار ندارد
عشق تو گر بر قرارگاه بماند (د)
طاعت جود تو روزگار ندارد (ج)
تبع جفا در نیام کن که زمانه
مرد نبرد چو تو سوار ندارد (ه)
بر تو مرا اختیار نیست که شرطست
از تو شاید گریخت خاصه در این دور
کار جهان تا ابد قرار ندارد
کأنکه ترا دارد اختیار ندارد
مردم آزاده زینهار ندارد

(ا) عشق نو گردی بر آمد از دل سودائیان . (ب) بتوان تازه کرد . (ج) عهد : طاعت جود تو . (د) عهد :

بر قرارگاه بماند . (ه) مرد نبرد چون تو سوار .

آنکه غم عشق تست ناگزیرانش / عذرچه آرد که غمگسار ندارد
 خوی تو دانه حدیث بوسه نگویم / مارگزیده قوام مار ندارد
 ایدل خاقانی از سلامت بس کن
 عشق و سلامت بهم شمار ندارد

تب دوشین در آن بت چون اثر کرد / مرا فرمود و هم در شب خبر کرد
 بر فتم دست و لب خایان که یارب / چه تب بود اینکه در جانان اثر کرد
 بدیدم زرد رویش گرم و لرزان / چو خورشیدی که ز مغرب سفر کرد
 بفرمودم که حاضر گشت فساد / برای فصد ، قصد نیشتر کرد
 بهر نیشی که بر قیغال او زد / مرا صد نیش هندی در جگر کرد
 مرا خون از رگ جان ریخت لیکن / ورا خون از رگ و بازو بدر کرد
 بنوک غمزه هر خون کو ز من ریخت / ز راه دستش اندر طشت زر کرد

تو گفتی روی خاقانیست آن طشت

که خون دیده بر وی رهگذر کرد

هر تار ز مژگانش تیری دگر اندازد / در جان شکند پیکان چون در جگر اندازد (۱)
 کافر که رخس بیند با معجزه لعاش / تسبیح در آموزد ز تار در اندازد
 دلها بغروش آید چون زلف بر افشاند / جانها بسجود آید چون پرده بر اندازد
 در عرض که عشقش فتنه سپه انگیزد / در رزمگه حسش گردون سپر اندازد
 شکرانه آن روزی کاید بشکار دل / من ز ر و سر اندازم گر کسی شکر اندازد
 از روی کله داری بر فرق سر اندازان / از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد
 هان ایدل خاقانی جانباز تری هر دم / در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد
 این تحفه طبعی را بطراز و بدریاده / باشد که بخوار زمش دریا بدر اندازد

تا تازه کند نامش در بارگاه شاهی

کافلاک بنام او طرز دگر اندازد

(۱) خون در جگر اندازد

عذر از که توان خواست که دلبر نپذیرد
 زر گونه من دارد اگر زر دهم او را
 صد عمر بکار آید یکو عده او را
 از دیده بیالاش فرو بارم گوهر
 جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن
 پروانه وصل از سر و زر خواهد بدهم (ب)
 خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را

ملك دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد
 عشق تو چون در آید شور از جهان بر آید
 در آرزوی رویت بر آستان کویت
 دلها در آتش افتد دود از میان بر آید
 تا تو سراندر آری صد راز سر بر آری
 هر دم هزار فریاد از عاشقان بر آید
 خوی زمانه داری ممکن نشد که کسرا
 یک سود در زمانه بی صد زبان بر آید
 کارم بساز دامن بر تو سبک نشیند
 جانم مسوز دانی بر من گران بر آید (ج)
 هر آه کز تو دارم آلوده شکایت
 از سینه گر بر آید هم با روان بر آید
 خاقانیست و جانی از غم بلب رسیده
 چون امر تو در آید هم در زمان بر آید

عشق تو بگرده هر که برگردد
 تاج آن دارد که پیش تخت تو
 مرد آن باشد که پیش تیغ تو
 در عشق تو تر نیامدن شرطست
 بر هر که رسید زخم هجرانت
 زر داند ساخت کار من آری
 امروز بساز کار ما ابراک
 از زلف تو بی قرار تر گردد
 چون دایره جمله تن کمر گردد
 چون آینه جمله رخ سپر گردد
 کائینه میه شود چو تر گردد
 گرسند سکنند راست در گردد
 کار همه کس بزر چو زر گردد
 فردا همه کارها دگر گردد

خاقانی را چه خیزد از وصلت
آنروز که روز عمر برگردد

آنزمان کاه زلف را سر میبرد از صبا پیوند عنبر میبرد
در غم زنجیر مشکینش فلک هر زمان زنجیر دیگر میبرد
در جمال روی او نظارگی دست را حالی بهنجبر میبرد
بس عجب نی گر رک ایمان ما نیش آن مژگان کافر میبرد
اینعجب تر، کان لب نوشین بلطف گردن آنرا سر بشکر میبرد

گفت خاقانی نه مرد درد ماست
زین بهانه آبش از سر میبرد

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمیشود تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود
از شست عشق نو نبرد هیچ ناو کسی کان باقضای چرخ برابر نمیشود
هر دم بتیر غمزه بریزی هزار خون وین طرفه تر، که تیر تو خود تر نمیشود
سلطان نیکوئی و بیداد میکنی میکن که دست شحنه بتو در نمیشود
انصاف من ز تو که ستاند که در جهان داور نماند کز تو بداور نمیشود
روزم فروشد از غم و در کوی عشق تو این دود جز ز روزن من بر نمیشود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر گوشم چون نیست لاجرم اذیر نمیشود
از آرزوی وصل تو جان و دلم نماند کامد شد فراق تو کمتر نمیشود
کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد یا رب مگر سعادت یاور نمیشود

خاقانی از یارب بیفایده چه سود

کاین یارب از بروت تو برتر نمیشود

هر زمانی بر دلم باری رسد وز جهان بر جانم آزادی رسد
چشم اگر بر گلستانی افکنم از ره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در راه دلم شحنه امید را کاری رسد
نیست آن ممکن که در باغ جهان دست من بر شاخ گلزاری رسد

آسمان گرفت فی‌المثل پاره کنند زان نصیب من کله واری رسد
 زخمها را گر نجویم مرهمی آخر افغان کسردنم باری رسد
 از تو پرسم در چنین غم مرد را جان دسد بر لب بگو آری رسد
 بی گرفتیم کاروان صبر را
 بو که خاقانی بسر باری رسد

عشاق بجز یار سر انداز نخواهند خوبان بجز از عاشق جان باز نخواهند
 تا عشق بود عقل روانیست که مردان در مملکت عاشقی انباز نخواهند
 آنانکه چو من بی پروا نه عشقند جز در حرم جانان پرواز نخواهند
 بیداد از آن جزع جهانسوز نه بینند فریاد از آن لعل جهانساز نخواهند
 گر کشت مرا غمزه غمازش زنهار تا خونم از آن غمزه غماز نخواهند
 در مذهب عشاق چنانست شریعت کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند
 بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
 بی وصل گل، از بلبل آواز نخواهند

نگارینا بصحرا رو که صحرا حله میپوشد ز شادی ارغوان با گل شراب وصل مینوشد
 بگل بلبل همیکوید که تر گس میکند وخی مگر تر گس نمیداند که خون لاله میجو شد
 چه پندم میدهد سوسن که گرد عشق کمتر کرد مگر سوسن نمیداند که عاشق پند تنیوشد
 نثار باغ را گردون بدامن در همی پیچد گل اندر کله زمرد ز حمله رخ همی پوشد
 مرو زنهار در بستان که گر خاری بنادانی سرا انگشت تو بخراشد دلم در سینه بخروشد
 نگارا گر چنین زیبا میان باغ بخرامی کلاهی لاله برگیرد قبات سر و در پوشد
 و گریاد صبا در باغ بوی زلف تو یابد بدل مهرت خرد حالی بصد جان باز نقر و شد
 خصومت خیزد و آزار و آنکه مردمان گویند
 که آن بی عقل را بینید چون باباد میکوشد

عشق تو بر دلی فرو ناید و اندوه تو هر تنی نفرساید
 در کتم عدم هنوز موقوفست آن سینه که سوزش ترا شاید

از هجر تو ایمنم چو میدانم کو دست بخون من نیالاید
 با خوی تو صورتم نمی بندد کز عشق تو جز دریغ برناید (ا)
 با دستان غم تو می سازم گر ناز تو زخمه در نیفزاید
 آن میکنی از جفا که لائسل تا کیست که گوید این نمیشاید
 ز اندیشه تو قرار من رفته است گر لطف کنی قرار باز آید
 چون طشت میان تهی است خاقانی زان راحتها که روح را باید (ب)

چون زخم رسد بطشت بخروشد

انگشت بر او نهی بیاساید

فروغ جمالت نظر بر نتابد صفات خیالت خبر بر نتابد
 بکوی تو از زحمت عاشقانت نسیم سحر که گذر بر نتابد
 بیازار تو مشتری بی بصر به که جانان خریدن بصر بر نتابد
 بالائی که از عشقت آمد برویم قضا بر نگیرد مگر قدر بر نتابد
 بهر زشتی از عشق تو بر نگردم که از عشق خوبان حذر بر نتابد
 برانی که خونم بریزی و سهل است چه عاشق بود کاینقدر بر نتابد
 مکن هیچ تقصیر در کشتن من که کار عزیزان خطر بر نتابد
 ببوسه لب را کند رنجه یانی که درد سر او نظر بر نتابد
 بکامت ز تمگی سخن در نگویند میان تو جانرا کمر بر نتابد
 بجان و سر تو که خاقانی از تو بجان گر کنی حکم سر بر نتابد

سك تست خاقانی اینك بداعت

چنان دان که داغ دگر بر نتابد

خوی او از خامکاری کم نکرد سینه من سوخت چشمش نم نکرد
 دشمنان با دشمنان از شرم خلق آشتی رنگی کنند آنهم نکرد
 از مکن گفتن زبانم موی شد او هنوز از جوهر موئی کم نکرد

(ا) عید : جز دریغ نکشاید . (ب) عید : زان راحتها که روح را زاید .

روزی از روی خودم چون روی خود جان غم پرورد را خرم نکرد
 سینه ام زان پس که چون گوهر بسفت چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
 عشق او تا بر سر من آب خورد آب خورد جانم الا غم نکرد
 در جفا همجنس عالم بود لیک آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
 خار غم در راه خاقانی نهاد

وز بی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب از بجمال تورد عین کمال خسته باد از بکمال تورد
 ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد گر بدیاردشمنان وقت زوال تورد
 چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد گر نظر گزند اوسوی جمال تورد
 یافتن وصال تو کار نه چون منی بود دولت دیگری بود کو بوصال تورد
 چشم من از هزار سال از بی روی تو دود گر برسد بعاقبت هم بخیال تورد
 دیده خاقانی اگر لاف جمال تو زند

کس نکند قبول ازو کان به مثال تورد

حاشاکه مرا جز تو در دیده کسی باشد یا جز غم عشق تو در دل هوسی باشد
 کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن چون ایندل هر جائی هر جای بسی باشد
 بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
 از خاک سر کویت خالی نشوم یکشب گر بر سر هر سنگی حالی عسی باشد
 زانجا که تو می تامن صد ساله رهست الحق زاینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد

از زحمت خاقانی ما زار که بد نبود

گر خوان وصال را چون او مکی باشد

با یاد تو زهر بر شکر خندد باروی تو شام بر سحر خندد
 در ماه نواز چه روی میخندی کانروی بافتاب بر خندد
 عاشق همه زهر خندد از عشقت گر عشق اینست ازین بتر خندد
 آنجا که تو تیر غمزه اندازی آفاق بر آهین سپر خندد

و آنجا که من از جگر کشم آهی عشاق بر آتش سقر خندد
 من در غم تو عقیق میگیرم دانم که عقیق تو شکر خندد
 چون لعل تو بیند اشک خاقانی
 از شرم چو گل پیوست در خندد

جانا اب تو پیشکش از ما چه ستاند اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند
 ما بیم و دلی جوجو از اندیشه عشقت عشقت بیکجی جو چه دهد یا چه ستاند
 عشق تو بمنشور کهن جان ستد از من یارب جو شود تازه بطغرا چه ستاند
 امروز جهان بستند ما را غم این نیست ما را غم آنست که فردا چه ستاند
 گیرم که عروس غم تو ناهزد ماست وصل تو ز ما خط تبرا چه ستاند

چون تافتگی تب خاقانی از اینجاست

دل مهر تب او ز دگر جا چه ستاند

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
 مایه من کیمیای عشق تست مایه در وجه زیان نتوان نهاد
 دست دست تست و جان مأوی تو پای صورت در میان نتوان نهاد
 بازها گفتمی که بوسی بخشمت تا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد
 گر زمانه داد ندهد یا فلک بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
 بازمانه پنجه در نتوان فکند بر فلک هم نردبان نتوان نهاد
 بر جهان گفتمی که دل باید نهاد بر تو بتوان بر جهان نتوان نهاد

تا بکوی تست خاقانی مقیم

رخت او بر آستان نتوان نهاد

برده نوساخت عشق، زخمه نو در فزود کرد بمن آنچه خواست برد ز من آنچه بود
 لشکر عشق تو باز بردل من ران گشاد گر همه در خون کشد پشت نباید نمود
 دل ز کفم شد در بیغ سود ندارد کنون سنک پیاله شکست گر به نواله ربود

۱- جوجو : کز دره در به دره ۲- ران گشادن : کشانه از سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب

ز آتش هجران تو دود بمغزم رسید اشك ز چشمم گشاد مایه اشکست دود
 عشق چو یکسر بود هجران خوشتر و وصل باده چو دردی بود دیر نکوتر که زود
 کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن گوش مرا مشنوان آنچه نیارم شنود
 چشم سیاه تو دید دل زبرم بر پرید
 فتنه خاقانیست ایندل کور کبود

مرا وصلت بجانمی بر نیاید ترا صد جان بچشم اندر نیاید
 بدیداری قناعت کردم از دور که تو ماهی و مه در بر نیاید
 بران شرطی فروشد دل بکویت که تا جان بر نیاید بر نیاید
 تو خود دانی که آندل کوترا خواست برای خشک جانی بر نیاید
 بمیدان هوا در تاختم اسب باقیالت مگر در سر نیاید
 اگر روزم فروشد در غم تو فرو شو گو قیامت بر نیاید
 بد آمد حال خاقانی ز عشقت
 سپاسی دارد از بدتر نیاید

دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد جان که در زلف تو شد راه بایمان نبرد
 عقل کو غاشیه عشق تو بر دوش گرفت گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد
 با دگر خاك کف پای ترا بوسه دهد سرفرو نارد تا افسر سلطان نبرد
 گرچه هستند بفردوس بسی خاتونان تا ترا بیند رضوان غم ایشان نبرد
 در میان دل و دین حاصل عشاق تو چیست که چو حکم تو در آید زمین آن نبرد
 آهوی غمزه تو دم نزنند تا بفریب مهره صابری از یازوی شیران نبرد
 اشك آنطایفه طوفان دگر گشت ولیک عشق نوح است که اندیشه طوفان نبرد
 هر خسی وصل تو نایافته گر لاف زند با توزان لاف زدن گوی زمینان نبرد
 غول بر خویشتن از خضر نهد نام چه سود که خدایش بسر چشمه حیوان نبرد
 نیست در حضرت زلف تو مرا بلك رقیب خاصه خلوت شه طاعت دربان نبرد
 تو بحمد الله چون بر سر پیمان منی کس دگر کار مرا از سرو سامان نبرد
 جمعی از قهر قضا فرقت ما می خواهند هان و هان تات قضا از سر پیمان نبرد

جان خاقانی کز ملک وصال شاد است

بجوی پاک همه ملکات خاقان نبرد

دل زخم ترا سپر ندارد آماج تو جز جگر ندارد

شرطست که بر بساط عشقت آن پای نهد که سر ندارد

وین طرفه که در هوای وصلت آن مرغ پرد که پر ندارد

عشق تو چو چنبر اجل شد کس نه که بر او گذر ندارد

در درد توام تو فارغ از من کس دردی ازین بتر ندارد

خاقانی از آن تست دریاب

کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد نور ده آفتاب بخت بلند تو باد

خواجۀ جانی بلطف شاه جهانی بقدر گردن گردنکشان رام کمند تو باد

تا رخ و موی ترا در نرسد چشم بد مردمک چشمها جمله سپند تو باد

خنجر تو چون بر اندروشن و بازیست است خون دل عاشقان نقش پرند تو باد

نامزد نیکوئی بر در ایوان تست نامزد خرمی چشم ترند تو باد

عشق ترا تا ابد جای ز جان منست جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد

من چه سگم ایدریغ کامده در بند تو آنکه منش بنده ام بسته بند تو باد

سرمۀ خاقانی است خاک سر کوی تو

افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلفت ایجان ایمان چکار دارد؟ آنجا که دردت آید درمان چکار دارد؟

سحرا که کرده ای تو بازلف و عارض ارنه در گلشن ملایک شیطان چکار دارد؟

دل بی نسیم وصلت تنها چه خاک بیزد؟ جان در شکنج زلفت پنهان چکار دارد؟

دردی شگرف دارد دل در غم تو دایم در زلف تو ندانم تا جان چکار دارد؟

در تنگنای دیده وصلت کجا در آید؟ در بنگه گدایان سلطان چکار دارد؟

گریه بهانه سازی تا روی خود ببینی (۱) آئینه با رخ تو چندان چکار دارد؟

چون ترک جان گرفته در عشق روی چون تو بر من فلان چه گوید بهمان چکار دارد؟

(۱) گریه بهانه سازی - گریه بهانه سازی تا روی توبه ببند

خاقانی از زمانه چون دست شست بر وی

سنجر چه حکم داند خاقان چکار دارد؟

آوازه جمالت چون در جهان برآمد	آواز بی نیازی از آسمان برآمد
تا برده گشت هویت در پرده رفت رویت	روز جهان فرو شد راز نهان برآمد
هر کو چو شمع پرورد از آتش تو جان را	جانش هلاک تن شد خنده زنان برآمد
با این جفا که اکنون با عاشقان نمودی	روزی نگفت يك كس كز يك فغان برآمد
هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه شد	آمد قضا که روزیش از آشیان برآمد
عشق تو گوهری که گنج روان بیرزد (۱)	و هم در این فروشد کو از چه کان برآمد

خاقانی آن توشد تیغ از چه بر کشیدی

خود بی مضاف جانا با او توان برآمد

وصل تو بوهم در نمیآید	وصف تو بگفت بر نمیآید
شد عمر و عماری و صالت را	از کوی امید در نمیآید
وصل تو بوعده گفت میآیم	آمد اجل او مگر نمیآید
زان که ترا نصیب خصمانست	یک جرعه مرا بسر نمیآید
افسون مسیح بر تو میخوانم	افسوس که کارگر نمیآید

خاقانی کی رسد بگرد تو

چون دولت راهبر نمیآید

چشم ما بردوخت عشق و پرده ما بردید	از درما چون در آمد دل ز روزن بر پرید
گرچه راه دل زند زین گام نتوان باز گشت	و در چه قصد جان کند زینقدر نتوان در رسید
بایدار ایدل که جانان دست غارت بر گشاد	جان سپارای تن که سلطان تیغ غیرت بر کشید
با چنین شوری که ناگاه غارت توان خوش نیست	با چنین فتنه که در جنید نتوان آرמיד
بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد	بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید
اندرین خمخانه صافی از بی درد است و ما	درد پر خوردیم اکنون صاف میباید مزید
در خراباتی که صاحب در داو جانهای ماست	مائی ما نیست گشت و اوئی او نابندید

گوشمالی داد مارا عشق او کز بیم آن

چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید

دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد
صبر هزیمت گرفت کز صف هرگان او
عشق باول مرا همچو گل از بای سود
تا در امید من هجر به سمار کرد
میکنند از بد خوئی آنچه نکردی کسی
گر چه بدی میکند چشم بدش دور باد

سینه خاقانی است سوخته عشق او

او بجفا میدهد سوختگان را بیاد

دل رفت و می ندانم حالش که خود کجاشد
هر جا که ظن بیردم رفتم طلب بکردم
چندانکه بیش جستم کم یافتم نشانش
بردم بدو گمانی کز عشق گشت رسته
یا آب بود و ناگه اندر زمین فرو شد
کردم منادئی سخت دی و پریر و امروز
گفتم دلی که دیده است پیر و غریب و خسته
آزار او نکردم گوئی دگر چرا شد
بایم بسنک آمد بستم ز غم دوتا شد
گوئی چه حالش افتاد یارب دگر کجا شد
مانا که گشت عاشق ظنم مگر خطا شد
یا مرغ بود و از دام پرید در هوا شد
چونانکه از منادی باشهر و روستا شد
کامروز چند روز است کز پیش ماجدا شد

ناگاه کودکی گفت دیدم دلی شکسته

در دام زلف یاری افتاد و مبتلا شد

لعلت اندر سخن شکر خاید
هر که بایاد تو شرنک خورد
هر که او پای بست روی تو شد
مرکب جان بمرغزار غمت
بنده تا دید سیم دندان
عشق آن ازدهاست در تن من
رویت انگشت بر قمر خاید
همچنان دان که نیشکر خاید
بشت دست از نهیب سر خاید
بدل سبزه عود تر خاید
لب همه ز آرزوی زر خاید
که دلم در د و جگر خاید

گوش کن حسب حال خاقانی

گرچه او ژاژ بیشتر خاید

دل از آن راحت جان نشکبید	تشنه از آب روان نشکبید
چکنم هر چه کنم دل کند آنک	دل از آنجان جهان نشکبید
دل نیار آمد و هم معذور است	کز دلارام چنان نشکبید
گرچه خون ریزد دلدار نهان	دل ز خونریز نهان نشکبید
سینه از زخم سنانش نالید	وانگه از زخم سنان نشکبید
گرچه پروانه کند عمر زیان	تا نسوزد ز زیان نشکبید
دل چنان باغم او انس گرفت	که ز غم نیم زمان نشکبید
چند گوئی که ز وصلش بشکب	من شکبم دل و جان نشکبید
من ساک اویم و نالم بسحر	بسحر ساک ز فغان نشکبید
دل خاقانی از آن یار که نیست	میزند لاف و از آن نشکبید

چون گدارا نرسد دست بکام

هم ز لافی بزبان نشکبید

لب جانان دواى جان بخشد	درد از آن لبستان که آن بخشد
عشق میگون لبش بمی ماند	عقل بستاندار چه جان بخشد
دیت آبراکه سر برد بشکر	هم ز لعل شکر فشان بخشد
عاشق آن نیست کو بیوی و مال	هستی خود بد لستان بخشد
عاشق آنست کو بترك مراد	هر چه هستی است رابکان بخشد
دو جهان را دوشاخ گل داند	دسته بندد بدشمنان بخشد

شهباز است عشق خاقانی

کز سر مقرعه جهان بخشد

اول از خود بری توانم شد	بس ترا مشتری توانم شد
بر سر تیغ عشق سر پنهم	گریبت سر سری توانم شد
عشق تو چون خلاف مذهب است	خصم مذهب گری توانم شد
تا باسلام عشق تو بر رسم	بنده کافری توانم شد

جان من تا ز تست آنجائی من کجا ایدری توانم شد
 یار چون لشکری شود من نیز بر پیش لشکری توانم شد
 گفت خاقانی از خدا برهم
 گر ز عشقت بری توانم شد

دل عاشق بجان فرو ناید همتش بر جهان فرو ناید
 پای هر کو بیافت پایه عشق سر بهفت آسمان فرو ناید
 وردهد تاج عقل با دو کلاه سر عاشق بدان فرو ناید
 عشق اگر چند مرغ صحرایست جز بصحرای جان فرو ناید
 سالها شد که مرغ در سفر است که بهیچ آشیان فرو ناید
 حلقه کاروان عشق آنجاست که خرد در میان فرو ناید
 عاقبت نیز جز بصد فرسنگ زانسوی کاروان فرو ناید
 توندانی که چیست لذت عشق تا بتو ناگهان فرو ناید
 عشق خاص کس است خاقانی بشما ناکسان فرو ناید

عشق داند که قحط سال کسی است

زان بکس میهمان فرو ناید

یاد از آن دلستان بکس نرسد (۱) بر از آن بوستان بکس نرسد
 بیغمش رنگ عیش کس نبرد بی دمش بوی جان بکس نرسد
 بغلط بوسه ای بخوام ازو گرچه دانم که آن بکس نرسد
 لب بدنندان فرو گزد یعنی رطب از استخوان بکس نرسد
 وصالش اندیشه چون کنم کلمروز دولت از ناکسان بکس نرسد
 مردمی تنگبار گشت چنان کز درش آستان بکس نرسد
 عهد و انصاف پی غلط کردند تا ازیشان نشان بکس نرسد
 همه بیگانه اند خلق آوخ کاشنا زان میدان بکس نرسد

اهل دردی مجوی خاقانی (۱)

کاین مراد از جهان بکس نرسد

عشق تو دست از میان کار بر آورد فتنه سر از جیب روزگار بر آورد
هر که بکوی تو نیم بار فرو شد جان به تمنا هزار بار بر آورد (ب)
جزع تو دل را هزار نیش فرو برد لعل تو جان را هزار کار بر آورد
طبع تو تا عادت پلنگ بیاموخت گرد ز شیران مرغزار بر آورد
گفتی کز انتظار کار شود راست وای بر آن کار کانتظار بر آورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود کار چو با من فتاد خار بر آورد

آتش عشق تو در نهاد من افتاد

دود ز خاقانی آشکار بر آورد

ازین ده رنگ تر یاری نپندارم که کس دارد وزین بی نور تر کاری نپندارم که کس دارد
نماند از رشته جانم بجز یکتار خون آلود ازین باریکتر تاری نپندارم که کس دارد
دهم در من یزید دل دو گیتی رایکمویش ازینسان روز بازاری نپندارم که کس دارد
نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش ازین به تحفه درباری نپندارم که کس دارد

اگر در زیر هر سنگی چو خاقانی سری بینی

ازین برتر سخن باری نپندارم که کس دارد

می وقت صبح راوقی باید وان می بخمار عاشقی باید

چون مرغ قنینه زد صلا می با پیر مغان موافقی باید

تا زهد تکلیفت بر خیزد بر ناصیه داغ فاسقی باید

در پیش خسان اگر نهی خواهی هم بی نمک منافقی باید

همچون محکت چو چهره بخراشند بر چهره نشان صادقی باید

در هر کتبی است تازه عذرائی اما نظر تو وامقی باید

(۱) اهل جنتی - عبد : اهل جنتی ، (ب) جان بیکی دم ،

چون کار بکعبتین عشق افتد

شش پنج زش حقایقی باید

ترا نازیبست اندر سر که عالم بر نمیتابد
ساک کوی تر اهر روز صد جان تحفه میسازم
مرا کی روی آن باشد که در کوی توره یابم
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمیکنجد
مرا کشتی بتیر غمزه و آنکه طره ببریدی
که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو

که بر دابر د حسن تو دو عالم بر نمیتابد

چه روح افزا و راحت باری ای باد
که پیک نازنین رفتاری ای باد
که بوی یوسف من داری ای باد
پیام زاز من بگزازی ای باد
که خاموش روان گفتاری ای باد
سرم را سرمه چشم آری ای باد
بسدزدی و بمن بسیاری ای باد
تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد
که باز آری دل زنهاری ای باد
در آویزی و خود نگذاری ای باد

چنان پنهانی و پیداست سحر

که خاقانی توئی پنداری ای باد

چشم دارم که مرا از تو پیامی برسد (۱)
بخته و صاف اگر می نرسد از تو مرا
وزمی وصل توب بر لب جامی برسد
که که از عشق توام دردی جامی برسد

(۱) عید : چشم براهم که مرا .

گر رسولان وفا نامه نیارند بتو هم بزهارجفا از تو پیامی برسد
گر نشی در بر من رغم ملامت گر من هم سلامت بر من از تو سلامی برسد
بر گذر هست مرا ساخته صددام حیل ترسم اید دوست ترا پای بدامی برسد
عقلم آواره صفت می بدود در پی تو

گر بگویت نرسد هم بمقامی برسد

باغ جان را صبوحی آب دهید و آن شفق رنگ صبح تاب دهید
بزیان صراحی و لب جام هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون رخسارستم اندر تاخت می جو تیغ فرا سیاب دهید
شاهد روز درد و حجرة خواب حاضر آمد طلاق خواب دهید
بار نامه بکار آب کنید کار نامه خرد بآب دهید
دل بگیسوی چنك در بندید جان بدستینه رباب دهید
پیش کز غم بناخن آید خون ناخنان را بمی خضاب دهید
زنکی آسا بمعنی می و جام روم را از خزر نقاب دهید
ساعری پر کنید بهر مسیح سر بهمرش بآفتاب دهید

غصه ها ریخت خون خاقانی

دیتش هم بخون تاب دهید

دل نام تو بر نگین نویسد جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان بتو عیده نویسند روح القدس همین نویسد
رضوان لقب تو یوسف الحسن بر بازوی حور عین نویسد
خورشید بتهمت خدائیت ابن الله بر نگین نویسد
خال تو بر آتشین صحیفه پنج آیت عنبرین نویسد
چون بر مگس خط تو بر لب بر گل خط انگبین نویسد
خونی که ز تیر غمزه ریزی هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت جو بخون من شود تر بر دست تو آفرین نویسد

نقش الحجر است بر دلت جور کس یارب بر دل این نویسد

بر خاك در تو خون چشمم

خاقانی جرعه چین نویسد

فراقت ز خونریز من در نماند	سرکویت از لاف زن در نماند
من ارباشم از نه سك آستان	زهندوی گژمژ سخن در نماند
تو گر خواهی و گر نه میدان عشقت	ز زندان لشکر شکن در نماند
در آویزش زلفت آویخت جانم	که صید از نگو نسر شدن در نماند
دل ارهشت باغ رخت در نیابد	هم از چار دیوار تن در نماند
رخت را پیوند چشم چه حاجت	که شمع بهشت از لگن در نماند
ز خون چومن خاکیمی پای در نه	که هجران خود از کار من در نماند
چو دریشه روزگار افتد آتش	چومن مرغی از بازو در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد	دل از روزی خویشتن در نماند

بخونریز خاقانی اندیشه کم کن

که ایام ازین انجمن در نماند

آتش عشق تو دید صبرم و سیماب شد	هستی من آب گشت آب مرا آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا افتاد	سوخت چون سیم گشت کشته چو سیماب شد
سوخت مرا عشق تو جان بحق او باز برد	کوره عجب گرم بود سوخته پرتاب شد
دوش گرفتم بگاز نیمه دینار تو	چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب و من کردم سربازی	بسکه سر شبروان در شب مهتاب شد
هم به پناه رخت نقب زدم بر لب	باک نکردم که صبح آفت نقاب شد
این چه حدیث است باز من که و عشق تو چه	خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد
چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آنک	عمر سبکبای گشت بخت، گران خواب شد

هستی خاقانی است غارت عشق ایدریغ

هرچه شبان پرورید روزی قصّاب شد

دل بسته زلف توشد از من چه نویسد	جان ساکن فردوس شد از من چه نویسد؟
جانی که ترا یافت بقالب چه نشیند	هرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد؟
سرمایه توئی چون توشدی دل که و دین چه	چون روز بشددیده زروزن چه نویسد؟
آندل که بماند از تو و وصل تو چه باشد	ساغر که شکست از می روشن چه نویسد؟
بیمود نیارم بنفس خرمن اندوه	با داغ تو پیمانه زخرمن چه نویسد؟
گفتم که کشم پای بدامن در هیسات	بائی که بدامست ز دامن چه نویسد؟
من مست تو آنکه خرد این خود چه حدیث	یا من ز خرد با خرد از من چه نویسد؟
ای تر سخن چرب زبان ز آتش عشقت	من آب شدم آب ز روغن چه نویسد؟

نامه ننویسد بتو خاقانی و عذر است

کز تو بتو نتوان گله کردن چه نویسد؟

آتش عیاره ای آب عیارم ببرد	سیم بناگوش اوسکه کارم ببرد
زلف چلیپا خمشد در بن دیرم نشاند	اعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان میدوم سنگ ببرد چو آب	کاب من وسنک من غمزه یارم ببرد
جوجویم از عشق آنک خالتر مشکین جواست	دل جومشکینش دید خرشد و بارم ببرد
رفت قراری بدانک دل بدو زلفش دهم	دل بقراری که رفت رفت و قرارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان	خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار	آمد و دندان کنان در دم مارم برد

گفت که خاقانیا آب رخت چون نماند (۱)

آب رخم هم بآب گریه زارم ببرد

خاکی دلم بگرد وصالش کجا رسد	سرگشته میدود بخیالش کجا رسد
چون آفتاب سایه بماهی نبیندش	دیوانه ای چو من بهالاش کجا رسد

خود عالمی بر است که سلطان غلام اوست
فتراک او بلند تر از چتر سنجریست
تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر است
تا صد هزار دانه دلها سپند اوست
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت
عشقش قیامتست زوالش کجا رسد

خاقانی اینست غم که دلت برد و او گریخت

نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

اندر آ ایجان که در بای توجان خواهم فشاند
بای خاکی کن دراز اشک خونین هر نفس
گر چو چنگم در بر آبی زلف در دامن کشان
چهره من جام و چشم من صراحی کن که من
رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی
بس کن از سر که فشاندن زان لب میگون که من
دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم
بر سر خاک اوفتان خیزان ز جور آسمان
چون دیدم که خاقانی نیافت
عذر خواهان خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

سخن با او بمویی در نگیرد
زبانم موی شد ز آوردن عذر
غلامش خواستم بودن دلم گفت
چه جوئی مهر کین جوئی که با او
بر آن رخ اعتماد هست چند آنک
چراغ از هیچ گوئی در نگیرد

ازین رنگین سخن خاقانیا بس

که با او رنگ جوئی در نگیرد

دلم آخر بوصالش برسد جان به پیوند جمالش برسد
 زار از آن گریم تا گوهر اشك بنثار لب و خالش برسد
 نو بنوشیفته کردم چو بمن مه بمه پيك خیالش برسد (۱)
 دل دیوانه بشیبد^۱ هر ماه چون نظر سوی هلالش برسد
 صبر شد روزه هجران بگرفت تا مگر عید وصالش برسد
 گرچه فتراك وصالست بلند دستم آخر بدوالش برسد
 پر و بالی بزند مرغ امید گر ز دولت پر و بالش برسد
 روز امید به پیشین برسد ترسم آوخ که زوالش برسد
 یاد خاقانی اگر کم نکند
 برفلك سحر حلالش برسد

سر زلفت چو در جولان بیاید بساعت فتنه در میدان بیاید
 ز چشم کافر تو هر زمانی هزاران رخنه در ایمان بیاید
 گل رخسار تو تا جیب بگشاد خرد را خار در دامن بیاید
 لب لعل تو تا در خنده آید اجل را سنك در دندان بیاید
 ز دست ناوك اندازان چشمش نخستین یاسجی^۲ بر جان بیاید
 در جان میزند هجر تو دیرست که بانك حلقه و سندان بیاید

دل خاقانی از تو نامزد شد

بهر دردی که بیدرمان بیاید

دل دادم و کار بر نیامد کام از لب یار بر نیامد
 با او سخن از کنار گفتم در خط شد^۳ و کار بر نیامد
 دل گفت حدیث بوسه میکن اکنون که کنار بر نیامد
 در معنی بوسه تهی هم گفتم دو سه بار بر نیامد

۵ در نسخه مرحوم عبدالرسولی «بجای» بیاید در «یف می آید» ضبط شده است. (۱) نویسنده.

۱ - شیبد (بر وزن بی بد) یعنی برهم زده شود - و بلرزد «برهان» - ۲ - یاسج نیرپیکان دار را گویند.

۳ - در خط شدن : کتابچه از متغیر گردیدن و آزرده شدن است.

بس کردم ازین سخن که چندان نقدی بهیار برنیامد
 از هر که بکوی او فروشد جز من بشمار برنیامد
 در راه غمش دو اسبه راندم يك ذره غبار برنیامد
 مقصود نیافت هر که در عشق
 خاقانی وار برنیامد

مرا غم تو بخمارخانه باز آورد ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
 دل مرا که دو اسبه زغم گریخته بود هوای تو بسر تازیانه باز آورد
 کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
 میانه صف مردان بدم چو گوهر تیغ خو نقطه زر هم بر کرانه باز آورد
 خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من خدنگ خون نشان از نشانه باز آورد
 دلم که خدمت زلف تو کرد چون کدو نکرده پای گل آلود شانه باز آورد
 شد آب و خاکم بر باد هجر باده وصل یار کاش عشقت زبانه باز آورد
 عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر که دل بتوبه شکستن بهانه باز آورد
 تو عمر گمشده من ببوسه باز آور که بخت گمشده من زمانه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی

سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

مکن کز چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد نترسی زانچنان سیلی کز و آتش چنین خیزد
 گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهویت چه سگ جانم که چندین نال دین جان حزین خیزد
 کله کج کرده می آئی قبای فستقی^۲ در بر کمانکش چشم بادامت چو ترکی کز کین خیزد
 چو تودرخنده شیرین دو چاه از ماه پنهانی مرا در گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد
 بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته بخندی تا ز یاقوت سلیمان را نگین خیزد
 بهجرت خوش ترم دانم که از هجر تو وصل آید به هرت خوش نیم دانم که از مهر تو کین خیزد
 چو رحم آر دلت بینم که آب از سنگ میزاید چو خشم آر دلت بینم که موم از انگین خیزد

بده عذاب چون سازی کمند زلف چین بر چین مرا عذاب و از از روی خون آلوده چین خیزد
تو باری اشک خون میبارد خاقانی در این انده
که انده شحنه عشق است و سیم شحنه زین خیزد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد	دارا اقیامت آمد شادان چگونه باشد
تو کامران حسنی از خود قیاس میکنی	آن کو اسیر هجر است آسان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم	آن کز تود و در ماند میدان چگونه باشد
یک لحظه چون گوزنان هوئی بر آرم از جان	یک جانم ار نه چندین هجران چگونه باشد
نالنده فراقم وز من طیب عاجز	در مانده اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم زیاران	صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد
پیش پیام و نامهات بر خاک باز غلطم	در خون و خاک صیدی غا طان چگونه باشد
نامه بموی بندی وز اشک مهر سازی	در مهر تر نگویی عنوان چگونه باشد
بر موی بند نامهات طوفان گریست چشمم	چندین بگرد مویی طوفان چگونه باشد

خاقانیست و آهی جانی گسسته در بر

یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

شور عشق تو در جهان افتاد	بیدلان را بجان زبان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی	کز تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم	که شرارش بر آسمان افتاد
تو سلامت گزین که نام دلم	از ملامت بهر زبان افتاد
کار من مصلحت کجا گیرد	خاصه کاین فتنه در میان افتاد

صورت حال و خصم خاقانی

مثل مار و باغبان افتاد

عقل ز دست غمت دست بسر میرود	بر سر کوی تو باد هم بخطر میرود
در غم تو هر کجا فتنه در آمد ز در	عافیت از راه بام زود بدر میرود
از تو بجان و دلی مشتریم وصل را	راضیم از زینقدر بیع بسر میرود

گرچه من اینجا حدیث از سرو جان بگویم نزد تو آنجا سخن از سرو زر میرود
از تن من خشک جان رفت ولی همچنان (۱) شعر بوصف تو ام چون زر تر میرود
هستی آگه ز حال کز صف عشاق تو

حال چو خاقانیی زیر و زبر میرود

روی ترا در دکان شمس و قمر میرود لعل ترا در عنان شهید و شکر میرود
قافله عشق تو میرود اندر جهان طائفه عظمای هم باثر میرود
روی ترا در فروغ دیدن شاید از آنک زاتش رخسار تو تاب بصر میرود
بی تو بیازار عشق سخت کساد است صبر نقد روانتر در او خون جگر میرود

حاصل خاقانیست دفتر غمهای تو

زان چو قلم بر درت راه بسر میرود

دل سکه عشق می نگرداند جان خطبه عافیت نمیخواند
یک رشته جان بصد گره دارم صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتی بمغان رو و بمی بنشین کاین آتش غم جز آب ننشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش میریزد و خاک تشنه میماند
بر آتش ریزد آب خضر آوخ من خاک و اسیر باد و او داند
چون خاک ز جرعه جوشم از غیرت کو جرعه چرا بر آتش افشاند
دل ماند ز ساقیم غلط گفتم آن دل که نماند ازو کجا ماند
هان چشم منست ساقی و اشکم درد است و خم سفال را ماند
جز ساقی و دردی و سفال و می از ششدر غم مرا که برهاند
ای پیر مغان دل شما مرغان آمد شد ما دگر نرنجاند
خمار شما ندارد آن رطلی کو عقل مرا تمام بستاند
کفسار شما نیارد آن سیلی کو سنک مرا ز جا بگرداند

(۱) عبد جان من از خشک در درفته چو سیم است یک .

خاقانی نخل عشق شد تازه

کو نخل طلب که نخل جنباند

تا مرا عشق یار غار افتاد پای من در دهان مار افتاد
چکنم چون ز گلستان امید دیده ام را نصیب خار افتاد
کشتی صبر من چو از غرقاب نتوانست بر کنار افتاد
سود نکند نصیحتم که مرا این مصیبت هزار بار افتاد
گفتی از صیرساز دست آویز که ترا عشق پایدار افتاد
بی منست اینسخن نودانی و دل که ترا با من اینقرار افتاد

رفت در شهر، آب خاقانی

کار با لطف کردگار افتاد

دلبر آن به که کسش شناسد نویر آن به که خسش شناسد
ماه سی روزه به از چارده شب که نه سگ نه عسش شناسد
مست به عاشق و پوشیده چنانک کس خمار هوشش شناسد
دل هم از درد بجانی به از آنک هر طبیعی میجشش شناسد
بخینج آن بختی^۲ سرمست که کس های و هوی جرمش شناسد
کو سواریکه شود کشته عشق عقل داغ فرسش شناسد
عاشق از روی شناسی بیلاست خرم آنکس که کسش شناسد
عشق را مرغ هوایی باید کاین هواگون قفسش شناسد
استخوانی طلبد جان همای که بصحرا مگسش شناسد
آسمان هر چه بزاید بکشد زانکه فریاد رسش شناسد
روستم بین که بخونریز پسر کند آهنگ و پشش شناسد

خوش نفس دارد خاقانی لیک

چرخ، قدر نفسش شناسد

حسن تو خیال بر نتابد عشق تو زوال بر نتابد
چون روی تو بی نقاب گردد آفاق جمال بر نتابد
از غایت نور عارض تو آئینه خیال بر نتابد
گر بوس تو را کنند قیمت يك عالم مال بر نتابد
منمای مرا جمال از یراك دیوانه هلال بر نتابد
از بوسه سخن نگویم ایرا طبع تو محال بر نتابد
جان بر تو کنم نثار نی نی صراف سفال بر نتابد
خاقانی را مکش چو کشتی

میدان که وبال بر نتابد

روی تو چون نو بهار جلوه گری میکند زلف تو چون روزگار پرده دری میکند (۱)
والله اگر سامری کرد بعمری از آنک چشم تو از سحرها ماحضری میکند
مفلسی من ترا از بر من میبرد سرکشی تو مرا از تو یری میکند
گر بکشم که گهی زلف دراز ترا (ب) طره طرار تو طیره گری میکند
راضیم از عشق تو گر بدلی راضی است لیک بران نیست او جمله یری میکند
عقل چه همتای تست کز تو زندلای عشق می نشناسد حریف خیره سری میکند
عشوه گری میکند لعل تو و طرفه آنک

عقل چو خاقانی عشوه خری میکند

زین وجودت بجان خلاص دهند بازت از نو وجود خاص دهند
بکشند اولت بیکدم صور وز دم دیگر قصاص دهند
زاتشین پل چو تشنه در گذری آبت از چشمه خواص دهند
مهره از باز پس بگردانند زین پسین ششدرت خلاص دهند

نام خاقانی از تو محو کنند

ببین نامت اختصاص دهند

(۱) عشق تو چون نو بهار . (ب) زلف چو تست ترا .

روزم بنیابت شب آمد جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یاربم چرخ از یارب من بیارب آمد
عشق آمد و جام جام در داد زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار بهجرعه مست گشتم این بار قدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد راهی نه پیمای مرکب آمد
رفتم بدرش رقیب من گفت کاین شیفته برچه موجب آمد

همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد

ماه را با نور رویش بیش مقداری نماند مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماند
تا برآمد در جهان آوازه زلف و رخسار کیمیای کفر و دین را روز بازاری نماند
در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت ناشکسته توبه و نایسته زناری نماند
گر در این آتش که عشق اوست در درگاه او آبروئی ماند کس را آن ما باری نماند
آن زمان کز بهر دوان عشق او خلعت برید ای عفی الله خود نصیب من کله واری نماند
و اندر آن بستان کز او دست خسانرا کدرید ایعجب گوئی برای چشم من خاری نماند

شرط خاقانیست با جور و جفایش ساختن

چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند

ز خوبان جز جگر خواری نیاید ز بد عهدان وفا داری نیاید
ز ایام و ز هرک ایام پرورد بنسبت جز جفا کاری نیاید
ز خوبان هر که را بیش آزمائی ازو جز زشت کرداری نیاید
ز نیکان گر بدی جوئی توان یافت ز بد گر نیکی انگاری نیاید
ز می سرکه توان کردن ولیکن ز سرکه می طمع داری نیاید
دلا یاری مجوی از یار بد عهد کزان خونخواره غمخواری نیاید
بری را مانند آن بی شرم اگر نه ز مردم مردم آزاری نیاید
بناله یار خاقانی شو ابدل که از یازان ترا یاری نیاید

چه سود از ناله کاندرجشم بخت ز نفع صور بیداری نیاید
تو یاری از حریفان تا نجوتی
کز ایشان خود بجز ماری نیاید

خار غم تو گل طرب دارد جان در پی تو سر طلب دارد
مه حلقه بگوش تو نمی زبید ور حلقه بگوش تو لقب دارد
وصل تو و زحمت رقیبان نخلیست که خار با رطب دارد
میسوز مرا که خام کس باشد کز آتش سوختن عجب دارد
هر کس که حدیث درد من نوشد این عذر نهد که نخواه تب دارد
وانکس که بتو رسد مرا گوید کو مهر تب تو بر دلب دارد (۱)

بس تاریکست روز خاقانی

تا کی ز تعب همی بشب دارد

زهر با یاد تو شکر گردد شام با روی تو سحر گردد
درد عشق تو بوالعجب دردیست که چو درمان کنم بتر گردد
نتواند نشاند درد دلم گر صفاهان بگلشکر گردد
میکشم رطل عشق تا بغداد هم کشم گر ز سر بدر گردد
بر تو تا زنده ام دگر نکنم گرچه کار جهان دگر گردد
بر نگردم من از تو تا عمر است آن ندانم که عمر بر گردد
خاک رویست بنده خاقانی کز قبول تو نامور گردد

بنده خاقانی از تو سرور گشت

بس نماند که تاجور گردد

عشقت چو در آمد ز درم صبر بدر شد احوال دلم باز دگر باره دگر شد
عهدی بدو دوزی که مرا صبر و دلی بود آن عهد پیاپی آمد و آن دور بسر شد
تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد از واقعه من بهمه جای خبر شد

(۱) زیر لب دارد .

۱- منظور از بغداد خط بغداد است که نام خط دوم از جام جم است و بعضی خط اول را گفته اند .

تا باد ، دو زلفین ترا زیر و زیر کرد
 در حسرت روزی که شود وصل تو روزی
 بد بود مرا حال بدان شکر نکردم
 تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
 هان ایدل خاقانی خرسند همی باش
 بر هر چه قضا راند خداوند قدر شد (ا)

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد
 و آن را که جان توئی چه در بیخ عدم خورد
 شادی بروی آنکه بروی تو جام می
 از دست غم ستاند و بر باد غم خورد
 بر درگاه تو ناله کسی را رسد که او
 چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد
 هر کس که پای داشت بعشق تو هر زمان (ب)
 از دست روزگار دوال ستم خورد
 عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد
 گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد
 زلف تو کفریست که هر دم بنازگی
 خون هزار کس خورد آنکه که کم خورد
 عالم ترا و گوئی خاقانی آن ماست
 او آن حریف نیست کز اینگونه دم خورد

آنچه تو کردی بتانه شرط وفا بود
 غایت بیداد بود و عین جفا بود
 قول تو دانی چه بود دام قسوت بود
 عهد تو دانی چه بود باد هوا بود
 مهر بریدن زدوست مذهب ما نیست
 لیک چنین هم طریق و رسم ترا بود
 از تو و بیداد تو ننالم کاول
 دل بتو من دادم و گناه مرا بود
 ایدل خاقانی از گذشته ممکن یاد

عاقبت اینست آنچه رفت بلا بود (ج)

رخ بزلف سیاه می پوشد
 طسره زیر کلاه می پوشد
 عارض او خلیفه حسن است
 از پی آن سیاه می پوشد
 یوسفان را بیچاه میفکند
 وز جفا روی چاه می پوشد
 بر در او زهای وهوی بتان
 ناله داد خواه می پوشد
 آهوان را بسبزه میخواند
 دام زیر گیاه می پوشد

(ا) بر هر چه قضا راند خداوند قدر شد. (ب) عبد : ز عشق تو يك زمان. (ج) کالچه بر آمد از فضای خدا بود.

حال خاقانی ارچه می‌داند

آبرا زیر کاه می‌بوشد

سلطان عشقت ایمه هر دو جهان بگیرد (۱)	آواز حسنت ایجان هفت آسمان بگیرد
مرغ از هوا در آرد مه ز آسمان بگیرد	زلف تو گر بعاتد خود را کمند سازد
چون از افق بر آید آفاق جان بگیرد	ماه‌یست عارض تو کاند در سپهر خوبی
با وصل خود نگوئی تا دستشان بگیرد	در پای غم فکند است هجر تو عالمی را
گر هجر تو بزودی پای از میان بگیرد	وصلت بکار ایشان دست از میان بر آرد

گر خوشخوئی ندانی خاقانی آن نداند

داند که خوش نگاری اینرا بآن بگیرد

والله از دشمن بدشمن میکند	آنچه عشق دوست با من میکند
او با آتش قصد خرمن میکند	خرمن ایام من با داغ اوست
باز دیگر جای مسکن میکند	این‌دل سرگشته همچون لولیان ^۱
نزد بد عهدی نشیمن میکند	همچو مرغی از بر من میبرد
باشبان در خانه شیون میکند	میبرد با گرگ در صحرا گله
در پی اندر پی پی من میکند	پیش من از عشق بر سر میزند

آه ازین‌دل کز سر گردنکشی

خون خاقانی بگردن میکند

مرد که با عشق دست در کمر آید	گر همه رستم بود زبای در آید
ورزش عشق بتان چو پرده غیب است	هر دم از و بازوی دگر بدر آید
نیست به عالم تنی که محرم عشق است	گر بویا ذم کنیش کارگر آید
از پس عمری اگر یکی بمن افتد	آن بود آن کز همه جهان بسر آید
طفل گزین یار تا طفیل بیابی	کانکه دگر دید با تو هم دگر آید
فتنه شدن بر گیاه خشک نه مرد است	خاصه بوقتی که تازه گل ببر آید

(۱) خورشید حسنت ای بت - عید : سلطان عشقت ای بت .

۱- سرودگوی کوچه و گدای در خانه‌ها را گویند.

هر کسه بمعشوق سالخورده دهد دل

چون دل خاقانی از مراد برآید

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند
از سرمیدان دل حمله همی آورد
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون زد است
دور فلک بر دلم کرد ز جور آنچه کرد
جان من از خشک و تر رفته جویم است از آنک
شعر بوصف توام چون زر تر میزند

با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک

هست درستم که پیش پای بره بشکند

نی دست من به شاخ وصال تو بر رسید
این چشم شور بخت ترا دید یک نظر
عمریست کز تو دورم و زان دل شکسته ام
هر تیر کز گشاد ملامت برون پرید (۱)
با اینهمه یک نظر از دور قانعم
چو روزی از قضا و قدر اینقدر رسید

دوری گزیدن از در تو دل نمیدهد

خاقانی این خبر ز دل خویش بر رسید

این عشق آتشینم دود از جهان بر آرد
هر بامداد خورشید از رشک خاک بایت
یارب چه عشوه دارد کازرم کس ندارد (ج)
قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی
در زلف تو فرو شد کار دل جهانی
ای هجر مردمی کن پای از میان برون نه
وین زلف عنبرینت آتش زجان بر آرد (ب)
واخجلنا سرایان سر زاسمان بر آرد
آن راکه آشنا شد از خانمان بر آرد
از هجر، غافلی توکت از جهان بر آرد
لب را اشارتی کن تا کارشان بر آرد
تا وصل بی تکلف دست از میان بر آرد

(۱) برون شد آن . (ب) عشق تو آتش است که دود از جهان بر آرد . زلف تو عنبر است که آتش زجان بر آرد . عشق

تو آتش است که دود از جهان بر آرد . (ج) یارب چه عشوه داری .

خاقانی اینسخن گفت او را زبان فرو بست
تا ناگهی نباید کز تو فغان بر آرد

دلم ز راه هوای تو بر نمی گردد	هوای تو ز دلم زاستر ^۱ نمیکردد
بدل معجوی که بر تو بدل نمیجویم	دگر مشو که غم تو دگر نمیکردد
اثر نمائد ز من در غم تو این عجیست	که در دل تو ازین غم اثر نمیکردد
بداست کار من از فرقت تو وین بدرا	هزار شکر کنم چون بتر نمیکردد
چو ز رشدی همه کارم بوصل همچون زر	ز بی زریست که کارم چو زر نمیکردد
مرا ز بخت خود است این و خود عجب دارم	اگر جهان بچنین بخت بر نمیکردد
اگر چه آب فراق ز فرق من بگذشت	دلم خوش است که کعب تو تر نمیکردد

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهید وار بخونابه در نمی گرد

صبح چون جیب آسمان بگشاد	هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فرو کوفت مرغ صبحدمی	دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس	نفخه صور در جهان بگشاد
چشمه دل فسرده بود مرا	زاتش صبح در زمان بگشاد
دل من بی میانجی از بی صبح	کیسها داشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم	نافها داشت رایگان بگشاد
ریزش ابر صبحگاهی دید	طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم	بخت درهای آسمان بگشاد
الصبح الصبح میگفتم	عشق خمخانه را روان بگشاد
الرفیق الرفیق میراندم	رصد غیب راه جان بگشاد
شاهد جان در آمد از در من (۱)	بند لعل از شکرستان بگشاد

(۱) شاهد جان در آمد از در دل - شاهد دل در آمد از در من .

که بلبها ز آتش جگرم آب حیوان بامتحان بگشاد
که بدندان ز رشته جانم گره غم یکان یکان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی

این بگفت آفتاب ران بگشاد

آندم که صبح بینش من بال بر گشاد آن مرغ صبحگاه دلم تیز بر گشاد
دولت نعم صباح کنان نو عروس وار هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد
وان پیر کو خلیفه کتاب دل منست چون صبحگاه سر بمناجات بر گشاد (۱)
مرغی که نامد آور صبح سعادتست هر نامه ای که داشت بمنقار سر گشاد
پیکری که او مبشر اقبال و دولتست در بارگاه سینه من رهگذر گشاد
هر پنجره که تنگترش دید رخنه کرد هر روزنی که بسته ترش یافت بر گشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبح کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد

بی سیم و زر بشو تو و بسا سیمبر بساز

کز بهر تو صبح دوصد کیسه زر گشاد

زان بخششی که بر در عالم شد انده نصیب گوهر آدم شد
یا رب چه نطفه بود نمیدانم کز وی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر بشد گوئی ای مرد لطف چه که وفا هم شد
زیر سپهر کیست نمیدانم کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شد است کارم و در گیتی کار که دیده ای که فراهم شد
ایزد نیافرید هنوز آندل کاند در جهان در آمد و خرم شد
زینچرخ عمر خوار سیه کاسه^۲ در کام دل نواله همه سم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی

کاوقات او هزینه مرهم شد

(۱) مانند صبح سر بمناجات .

۱- هفت کرده : کنایه از هفت فلم آرایش کرده است . ۲- سیه کاسه : کنایه از معسک و بخیل است .

آباد بر آن شب که شب وصات ما بود
بودند بسی سوختگان کرد در او
من سایه شدم او ز پی چشم رقیبان
بر چشم من آنماه جهانسوز رقم بود
از وی طلب عهد و ز من لفظ بلی بود
بیرون ز قضا و ز قدر بود وصالش
هر نعت که در وصف مثالش بشنودم
من شیفته از شادی و پرسان زدل خویش
من بودم و او و صفت حال من و او
تا لاجرم امروز سمر شد که شب دوش
آواز ز عشاق بر آمد که فلان شب

معراج دیگر نوبت خاقانی ما بود

عافیت کس نشان دهد ندهد
یکنفس تا که یکنفس بزنم
در دلم غصه گره گیر است
کس برای گره گشادن دل
آخر این بادبان آتشبار
موج کشتی شکاف بیند مرد
وز بلا کس امان دهد ندهد
روزگارم زمان دهد ندهد
چرخ تسکین آن دهد ندهد
غمگساران نشان دهد ندهد
بحر غم را کران دهد ندهد
تکیه بر بادبان دهد ندهد

ز اسمان خواست داد خاقانی

داد کس آسمان دهد ندهد

دل از گیتی وفاجوئی ندارد
بدلجوئیان نداده طالع ایام
وفا از شهر بند عهد رسته است
سلامت نزد ما دور از شما مرد
که کیتی از وفا بوئی ندارد
چه دارد پس جود لجوئی ندارد
که اینجا خانه در کوئی ندارد
دریغا مرثیت گوئی ندارد

جهانرا معنی آدم بجایست چه حاصل آدمی خوئی ندارد
 اگر صد گنج زرد دارد چه حاصل که سختن^۱ را ترا زوئی ندارد
 مگر چندین کمان بر صید گیتی که چندان چرب پهلوی ندارد
 نشاید شاهی را کرم پیله که بیش از چشم و ابروی ندارد
 چه بینی از عروسان بربری ناز که الافرق و کیسوئی ندارد
 بنزد بر جهان خاقانی ایراک جهان امروز چون اوئی ندارد
 از آن درعد^۲ عزلت نشسته است که از زن سیرتان شوئی ندارد
 که از سنجاب شب تا قاقم روز دواج^۳ همتش موئی ندارد

دل خاقانی این زخم فلک راست

که آن چو گان جز این گوئی ندارد

دل جام جام، زهر غمان هر زمان کشد ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد
 این کوه زهره دل که نهنگیست بحر کش درنوش خنده بین که چه زهر غمان کشد
 بحر نهنگ وار غم از موج آتشین دود سیاه بر صدف آسمان کشد
 مرغان روزگار نگر کازدهای غم گنجشک و ارشان زهوا در دهان کشد
 وانکو بگوشه‌ای زمیانه کرانه کرد هم گوشه دلش ستم بیکران کشد
 مسکین درخت گندم از اندیشه ملخ ایمن نگر در ارچه سرش صد سنان کشد
 خاقانی از زبان زسخن بست حق اوست چند از زبان نیافته سودی زبان کشد
 هر چند سوزبان زبان است گرم و خشک خط بر خط مزور آیین سوزبان^۴ کشد
 نای است بی زبان بلبش جان فرودمند بر بطن زبان و راست عذاب از زبان کشد
 گر^۵ محرمان یکعبه کفن بر کتف کشند (۱) او بر در خدای کفن در روان کشد

از زرق دوستان تبع دشمنان شود

بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

(۱) گر محرمان بخورده .

۱ - سختن (بضم اول) بمعنی سنجیدن و وزن کردنست . ۲ - دواج : بالا پوش ، لحاف . ۳ - خط مزور
 خط جعلی را گویند که از روی خط دیگران سازند . ۴ - سوزبان : مخفف سود و زبان و بمعنی نفع و ضررست .

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید
یا تو بدم صبح سلامی نسپردی یا صبحدم از رشك سلامت نرسانید
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم چه سود که بختم سوی بامت نرسانید
باد آمد و بگسست هوا را زره ابر بوی زرّه غالیه فامت نرسانید
بر باد سپردم دل و جان تا بتو آرد زین هر دو ندانم که کدامت نرسانید
عمریست که چون خاک جگر تشنه عشقم و ایام بمن جرعه جامت نرسانید
مرغیست دلم طرفه که بردام تو زد عشق خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید
خاقانی ازین طالع خود کام چه جوئی کو چاشنی کام بکامت نرسانید
نا یافتن کام دلت کام دل تست
بس شکر کن از عشق که کامت نرسانید

آنکو چو تو داربای دارد بر فرق زمانه پای دارد
سخت آباد است خانه حسن تا روی تو کدخدای دارد
خوش عطار است بادشگیر تا زلف تو مشکسای دارد
جان کز در این مقام دور است آهنگ دگر سرای دارد
هیبت که روی دلربایت با ما بوصول رای دارد
سلطان سعادت آنچنان نیست کاندیشه هر گدای دارد
خاقانی از آسمان گذشت است

تا خاک در تو جای دارد
چون زلف یار گیرم دستم بیارب آید چون پای دوست بوسم جانم براب آید
هر شب ز دست هجرش چندان بیارب آیم کز دست یارب من یارب بیارب آید
نا خط نو دمیدش بگریزم از غم او
کانکه سفر نشاید چون مه بعرب آید

این فزل را با التزام لفظ بنفشه در هر مصرع سروده است

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار لبها بنفشه رنگ ز تپهای بیقرار

زان خط و لب که هر دو بنفشه بشکترند وقت بنفشه دارم سودای ییسمه‌سار
 مق چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر زانو بنفشه رنگ تر از لب هزار بار
 هه چون بنفشه کز تف آتش بر یخت خوی زان زلف چون بنفشه دل من بوخت زار
 سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا زان شکر و بنفشه بسودا رسید کار
 از بسکه غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ خاقانی بنفشه دلم خواند، روزگار
 بازار دل بنفشه صفت تحفه‌ای کنم تادسته بنفشه نهم پیش شهریار
 سلطان اعظم آنکه بتیغ بنفشه فام اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
 تیغ بنفشه گونش برد شاخ شرچنانک ییخ بنفشه، بوی دهان شرابخوار
 گریش ما ببوی بنفشه برد نمک
 تیغش نمک تست برنگی بنفشه وار

این قول را با التزام لفظ «شکوفه» در هر مصرع سروده است

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار کو عقد عنبرین که شکوفه کند نثار (۱)
 ایمر دباشکوفه چه سازم طریق انس این بس مرا که دیده من شد شکوفه بار
 جانم شکوفه وار شکافان شد از هوس چون حجله شکوفه بر انداخت نوبهار
 هر شب که بر شکوفه شود روی آسمان در چشم من شکوفه و ش آید خیال یار
 شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد چون از شکوفه قبه نوبست شاخسار
 کو آن شکوفه طرب و میوه دلم اکنون که بر طلسم شکوفه است میودار
 چون زان شکوفه عارض امید به نبود امید من بمرد بطفلی شکوفه وار
 هست از شکوفه نغز تر و شوخ دیده تر

خاقانی از شکوفه امید وفا مدار

دل پرده عشق تست برگیر جان تحفه وصل تست بپذیر
 تن هم سگ کوی تست دانی دانم که نیرزدت بزنجیر
 گفتمی که بجوی تا بیابی جستیم و نیافتیم تدبیر

(۱) عید: کو عقد عنبرین که شکوفه کند نثار.

در کار دلی که گمره تست تقصیر نه یکنی ز تقصیر
تیری ز قضای بدسبب کرد آمد دل من بغضت برخیر
آن تیر زشت تست زیراک نام تو نوشته بود بر تیر

خاقانی اگر چه هیچکس نیست

هم هیچ مگو هیچ بر گیر

خونریزی و نندیشی عیار چنین خوشتر دل دزدی و نگریزی طرار چنین خوشتر
زان غمزه دود افکن آتش فکنی درمن هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری مست آمی و عذر آری آزار چنین خوشتر
نوری و نهان ازمن حوری و رمان ازمن بوس از تو و جان ازمن بازار چنین خوشتر
الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی مـوئیم نیاز ددی پیکـار چنین خوشتر
مرغی عجب استادم در دام تو افتادم غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر
من کشته دلم بالله تو عیسی و جان در ده هم عاشق ازینسان به هم یار چنین خوشتر
این زنده منم بیتو گم باد تنم بیتو کز زیستنم بیتو بسیار چنین خوشتر

خاقانی جان افشان بر خاک در جـانان

کز عاشق صوفی جان ایشار چنین خوشتر

خیز و بسایام گل باده کلکـون بیار نوبت دی فوت شد نویر اکنون بیار (ا)
دست مقامر ببوس نقش حریفان بخواه بزم صبوخی بساز نقل دگر کون بیار
شاهد دل ناشتاست و رد زبان کز مده مطرب جان خوش نواست نغمه موزون بیار
شرط صبوخی بود گاوزر و خون رز خون سیاوش بده گاو فریدون بیار (ب)
پیش که یاره آشوند خرد و شاقان چرخ برجه و گل سازهان ساغر گلگون بیار (ج)
باد به کم کاسگان تا خط بغداد ده بهربل خاصگان يك دو خط افزون بیار

(ا) نوبت اکنون بیار . (ب) خون سیاوش بریز . (ج) عهد : بربر گل عارضان .

۱- خیر: بی سبب و عیب . ۲- درد افکن : جادوگر . ۳- یاره : ناپدید . ۴- و شاق : غلام و پسر ساده را گویند . ۵- کم کاسه: کم همت . ۶- خط بغداد : نام خط دوم از جام جم و بعضی خط اول را گفته اند .

غصه ایسام ریخت خون چو خاقانی

شودیت خون اوزان می چون خون بیار

بر سر من نامد است از توجفا جوی تر	در همه عالم توئی از همه بدخوی تر
گیر که من نیستم هم زخود انصاف ده (ا)	تا بجهان کس شنید از تو ستم جوی تر
هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو	هر که بنزدیک تر از تو سیه روی تر
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بی وفا	لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر
بود گناه من آنک باتو یگانه شدم	نیست به از آب چشم هیچ گنه شوی تر
تا دل من سوی تست بار که صبر من	هست بکوی عدم بلکه از آنسوی تر

در صف عشاق تو کمتر خاقانیست

لیک بوصف تو در اوست سخنگوی تر (ب)

رحم کن رحم نظر بسازم گیر	لطف کن لطف خبر بازمگیر
گیرم آتش زده ای در جانم	آخر آیم ز جگر بازمگیر
گر بمستی سخنی گفتم و رفت	سخن رفته ز سر بازمگیر
گنه کرده بنا کرده شمار	عذر پذیر و نظر بازمگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست	آب از آن گلبن تر بازمگیر
از چو من هندوک حلقه بگوش	گر کله نیست کمر بازمگیر
آخر آن بوسه که روزی دادی	داده را روز دگر بازمگیر
گر زکاتی بمحرم بدهی	چون خسیسان بصفر بازمگیر

های خاقانی میدان هواست

دل بدادی سرور بازمگیر

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار	سرم کدو چکنی یک کدوی باده بیار
دو قبله نیست روا یا صلاح یا باده	سر صلاح ندارم سبوی باده بیار
بصبح و شام که گلگونه ای و غالیه است	مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار

غزلیات

عنان شاهد دل گیر و دست پیر خرد
بین که عمر گریبان دریده میگذرد
منادیان قدح را بجان زخم لبیک
صبح گویم صبح گوی چون باشم
ز راه زهد بگردان بکوی باده بیار
بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار
چو من حریفی لبیک گوی باده بیار
چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار
بجویبار بهشت چکار خاقانی؟

دل تو باغ بهشتست جوی باده بیار

آنخال جو سنگش بین آن روی کندمگون نگر
هست از پری رخساره ای در نسل آدم شورشی
من تلخ گریم چو نقدح او خوش بخندد هم چو می
باغیست طاوس رخسار است افسونگر در او
او آتش است و جان و دل پروانه و خاکسترش
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته
دل کشته ام در پای تو شب زنده داری لاجرم
من عاشق و او بی خبر او ماه نو من شیفته

در غمزه جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین

در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

سرهای سر اندازان در پای تو اولی تر
ایجان همه عالم ریحان همه عالم
ای داورم بهجوران جان داروی رنجوران
خواهی که کشی یاری آن یار منم آری
خرم ترم اینک بین از خوی تو ام غمگین (۱)
دل کز همه درماند جان بر سرت افشاند
رای تو بکین توی دارد سر جانسوزی

(۱) خرم ترم آنکه بین .

تا توبه پری مانی شیدای توام دانی

یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولی تر

فتاده ام بطلم کشاکش تقدیر	نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر
دل رمیده و شوق بهانه خود دارم	که دیده است دودیوانه را بیک زنجیر
چه طرفها که نبستم ز رهنمائی دل	دلیل رهزن من مست خواب و راه خطیر
خدا زیارت فتراک دل نصیب کناد	رمیده خاطر من از دام راه بی تأثیر
نفس کشیدن مرغ اسیر پرواز است	مباد صید رهائی شوی ز دام صغیر
دلی که بال و پری در هوای خاک بزد	ندید خواب شکفتن چو غنچه تصویر
ز سینه تا بلب آئین بیشتر دارم	حدیث از جگر پاره میکنم تفسیر
تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد	چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر
ز فیض دولت بیدار دیده میخوام	که صبح رادهم از گریه توشه شبگیر

تو خاقانی که بتاراج امتحان رفتی

ز گرد کوره و درستگی طلب اکسیر

روز عمرم در شب افتاد است باز	وز شبم روز عازاد است باز
گوئی اندردامن آمد پای دل	کز بی آن در سر افتاد است باز
چون نشینم کز که خورشید امید	راست بالای سر استاد است باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم	وان من تا خط بغداد است باز
همچو آب از آتش و آتش ز باد	دل بجوش و تن بفریاد است باز
شاید کالماس بارد چشم از آنک	بند بر من کوه پولاد است باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان	از تظالم این چه بیداد است باز
سینه من کاسمان درخون اوست	از خرابی محنت آباد است باز
از مژه در آتشین آبم که دل	تف این غمها برون داد است باز

رخت جان بر بند خاقانی از آنک

دل در غمخانه بگشاد است باز

ای دل آن زنارنگستی هنوز رشته پندار نگستی هنوز

خاله هر پی خون تست از کوی یار پی ز کوی یار نگستی هنوز

در سر کار هوا شد دین و دل هم نظر زان کار نگستی هنوز

تن چو جان از دیده نادیدار ماند دیده زان دیدار نگستی هنوز

بر سر بازار عشق آبت برفت پای زان بازار نگستی هنوز

تاختی بر اسب همت سال ها تنك آن رهوار نگستی هنوز

رشته جانت ز غم يك تار ماند شکر کن گان تار نگستی هنوز

لاف یکرنگی مزن خاقانیا

کز میان زنار نگستی هنوز

دهان شیشه گشاصبح شد شراب بریز میی بساغر من همچو آفتاب بریز

هلال عید بود بر سپهر پا برکاب بجام ساقی گل چهره می شتاب بریز

نقاب بر فکن و آتشی بجانم زن ز دیده تر من همچو شمع، آب بریز

دل ز دست تو آباد گر نمیگردد بیار آتش و در خانه خراب بریز

لب تو داد بدستم قدح ز شربت قند در او ز روی عرفناك خود گلاب بریز

گاهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند توزشهای ز کرمهای بی حساب بریز

بین بدیده انصاف نظم خاقانی

طبق طبق ز جواهر بر انتخاب بریز

از این ده رنگ تریاری پندارم که دارد کس ازین بینور تر کاری نه پندارم که دارد کس

نماند از رشته جانم بجز یکتار خون آلود ازین تاریکتر تاری نه پندارم که دارد کس

من از زلف گر هگیرش کره بر دل زدم عمدا ازین بدتر گر هکاری نه پندارم که دارد کس

دهم در من بزید ایدل دو کیتی رایک مویش ازین سان روز بازاری نه پندارم که دارد کس

نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش ازین به تحفه درباری نه پندارم که دارد کس
اگرچه زبر هر سنگی چو خاقانی صدا بینی

ازین بر ترسخن بازی نه پندارم که دارد کس

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس	تا اوست اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان	هر کزدو دست یکدل و همدم نیافت کس
آنحال کز وفای سگی باز گفته اند	دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس	کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود	در خستگی فروشد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم آی از بساط کون	کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قتل و پیره آلت بنداست روز و شب	زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس

کافاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

مه نجویم مه مرا روی تو بس	گل نبویم گل مرا بوی تو بس
عقل من دیوانه عشق تو شد	بندش از زنجیر گیوی تو بس
اشک من باران بی ابرست لیک	ابر بی باران خم موی تو بس
آینه از دست بفکن کز صفا	بشت دست آئینه روی تو بس
رنک زلفت بس شب معراج من	قاب قوسینم در ابروی تو بس
طالب ظل همائی نیستم	سایه دیوار در کوی تو بس

آسمان در خون خاقانی چراست

کاین مهم را نامزد خوی تو بس

کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق پیکانش	بدل چون رنک بر گل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خونبهای من	غباری بوی گل شد در رکاب و گرد جولانش
گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد	بعارض تا فتاد از تاب بی گلپای خندانش
نشانش از که میپرسی سراغش از که میگیری	گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش

ببالد خرمی بر نوبهار او چه کم دارد
 میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند
 در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمی گنجد
 من مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم
 پریشان میشوی حال دل عاشق چه میپرسی
 بنارم شان بیقدری من آن بیدست و پا بودم
 تبسم ازغوان زارش تماشا نرگستانش
 من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش
 هجوم آورده بردلها زبس تاراج مزگان
 مرا از من جدا کرده اشهارتهای پنهانش
 نمیداند اجل تعبیر يك خواب پریشانش
 که گردید از شرف مندی کف دست سلیمان

زئیرنك هوا و از فریب آذخاقانی

دلت خلد است خالی ساز از طاوس و شیطانش

هر دل که غم تو داغ کردش
 چون کوشم با غمت که گردون
 در درد فراق تو دل من
 دور از تو گذشت روز عمرم
 در بابل اگر نهند شمعی
 وصل تو دواسبه رفت چون باد
 خاقانی را جهان سر آمد
 خون جگر آمد آب خوردش
 کوشید و نبود همبردش
 جان داد و نکرد هیچ دردش
 نزدیک شد آفتاب زردش
 زینجا بکشم بیاد سردش
 هیبت کجا رسم بگردش
 دریاب که نیست پایمردش

خاصه که بشعر بی نظیر است

در جمله آفتاب گردش

عقل ما سلطان جان میخواندش
 نسر طائر تا لب خندانش دید
 تا ملاححت را بحسن آمیخته است
 تا لبش را لب نخوانی زینهار
 مجلس افروز جهان میخواندش (۱)
 طوطی شکر فشان میخواندش
 زانکه روح القدس جان میخواندش
 نا خیال چهره اش در چشم هاست
 هر چه در کونست کان میخواندش
 هر که دید است آسمان میخواندش
 کوی او را ز اختران چشم من

کمترین وصف او خاقانی است کاسمان صاحبقران میخواندش
در محبت جان ما خاقانیا
در بر دل رایگان میخواندش

چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش
بکنند رخ بناخن بگزند لب بدندان همه ساحران بابل زرد و چشم شوخ و شنکش
اگر از قیاس جانرا جگر آهین نبودی نتواندی کشیدن بستم دل جو سنکش
بکه صبح زهره ز فلک همی سراید زهوای صوت زارش ز نوای زیر چنگش
چو گشاد تیر غمزه زخم کمان ابرو گذرد ز سنک خارا سر ناوک خدنگش
لباوست لعل و شکر من اگر نه شور بختم شکرین چراست بر من سخنان چون شرنگش
لباوست آب حیوان دلم از طلب سکندر
خضر دگر شوم من اگر آرمی بچنگش

خسته ام نیک از بد ایام خویش طیره ام بر طالع پندرام خویش
از سپیدی کار طالع بخت را بس سیه بینم زبان و کام خویش
آسمان هر دم کشد وانگه دهد کشتگان را طعمه اجرام خویش
وام بستانم دهم خواهند را پس دهم دیناری از انعام خویش
دانگی از خود باز گیرم بهر قوت بس ز گنج غیب بدهم وام خویش
دست همت بس فراخ آمد مرا بسای همت تنک دارم گام خویش
کلبه قصاب چند آرد برون سرخ زنبوران خون آشام خویش
از برای شادی سائل برنگ میشوم خرم تر از اکرام خویش

او بنسبت خوانده خاقانی مرا
من کنم خاقان همت نام خویش

* در نسخه ما تعداد ابیات این غزل هفت بیت بود ولی در نسخه مرحوم عبدالرسولی بعد از بیتهای که بعلامت
* مشخص شده است يك بیت ناتمام باینصورت دیده شد :
رخش آینه است ترسم که بنالم دیگریم که رنگش
و بجای این بیت در نسخه چاپ هند این مصرع بدون وزن بود :
ز رخس آینه است ترسم که ندانم اوله کریم (۱)

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم
دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا
منم از گل بگلین رطل خورم کلگون می
رطل دریا صفت آرید که جام زردشت
دوستانم همه انصاف دهند از پی من
گوش ماهی است نه خوردن و نه هم جامست
منکه دریا کش^۱ و سرمست چو دریا باشم
بوی خاکی که من از رطل گلین میشنوم
همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف
ساقی است آهوی سیه‌پن و از آن زرین گاو
خون خرگوش ز گاو زر^۲ آن آهوی سیم^۳
گاو زر ده بکف سامری و در کف من
جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم
آهین^۴ جامم و پر آه و این^۵ دارم جان
جوهری مغ شده و درج سفالین خم می
سیصد و شصت رگم زنده شود چون بدهد
هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند
ایعجب دل سبک و درد گراتر شودم
دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم
ای می و رطل ندانم ز کسدام آب و گلید
رطل بگریست که من ز آب و گل پرویزم

آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
گر دهد جام زرم دست بر او افشانم
کم برم جام زر ایمنه^۱ که نه نرگسدانم
گوش ماهی است بر او آتش دل نشانم
که چه انصاف ده و جور کش دورانم
بگلین رطل دل از بند خرد برهانم
گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم
بردمد از بن هر موی گل و ریحانم
من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
خون خرگوش کند آبخور مارانم
نستانم که عجب شیر دل و سگجانم
آب خضری که در او آتش موسی دانم
چار دیوار گلین را که در او مهمانم
تزییم بی دمکی آب که هم حیوانم
در نگین گهر رطل گلین میرانم
سیصد و شصت درم سنک^۲ گهر روزانم
من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم
هرچه من رطل گران سنک سبکتر رانم
کز شما گشت غم آباد دل ویرانم
کاتش درد نشاندن بشما نتوانم
می بنالید که من خون دل خاقانم

۱- ایمنه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون و این دم باشد . ۲- گوش ماهی بیاله ای را گویند که از صدف سازند .
۳- دریاکش : کسی است که بزودی مست نشود . ۴- گاو زر : صراحی را گویند که از طلا و پیهات گاو ساخته شود .
۵- آهوی سیم یا آهوی سیمین ساقی سفید پوست را گویند و آن صاحب حسنی است که در مجلس ببرد شراب میدهد .
۶- آهین (بروزن زمین) ظریفی باشد از سفال مانند سیو .

چون بمی خون جهان در گل افسرده خورم چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم
منکه خاقانیم از خون دل تاجوران
میکنم قوت و ندانم چه عجب نادانم

از دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم
سایه بامن همنشین و ناله بامن همدم است
ساقی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه
عشق مهمان دلست و جان و دل مهمان تو
ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را
بسکه میجویم سواری بر سر میدان درد
هر شب از سلطان عشقم دوستانها رسد
دوستانی کان بمهر خاص سلطان آورند
نوش خندیدن بوقت زهر خوردن واجب است
دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من
گر همه مستند از آن راق^۲ منم هم مست از آنک
دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند
آفتم عقل است میل آتشین سازم ز آه
چند ازین دوران که مستند این خدادوران در او

از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی

خط بخاقانی و خاقان در کشم هر صبحدم

کو صبح که بار شب کشیدم در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر ز آنک از مو کب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بخیله تا روز من تا بسحر عجب کشیدم

۱- دوستانی : بیالّه بر شرای را گویند که کسی در نوبت خود بدبگری تکلف کند و بمعنی ساغر و بیالّه بزرگ

هم آمده است . ۲- راق : می صاف و روشن و معرب راولک است

زنده بامید صبح ماندم	تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم زخما رجشم میگون	بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا بگللاب لاله بنشان	این درد سری که تب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل	کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست	هر چند کمان بچپ کشیدم
پر آبله شد لبم ز بس تف	کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لب ترا چه افتاد	این عذر نه که تب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل	اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی و ارخط و اخواست

بر عالم بوالعجب کشیدم

نه رای آنکه ز عشق تو روی بر تابم	نه جای آنکه بجوی تو بگذرد آیم
بجستجوی توجان بر میان جان بندم	مگر وصال ترا یابم و نمی یابم
ز بسکه از توفغان می کنم بهر محراب	ز سوز سینه چو آتش کده است محرابم
برای بوی وصال تو بنده بادم	برای پاس خیال تو دشمن خوابم
اگر بجان کنیم حکم بر نتابم سر	مکن جفا که جفای تو بر نمی تابم

کجا توانم پیوست با تو کز همه روی

شکسته چون دل خاقانیست اسبابم

از دهر غدر پیشه وفائی نیافتم	وز بخت تیره رای صفائی نیافتم
بر رقعۀ زمانه قماری نیاختم	کورا بهر دو نقش دغائی نیافتم
آن شما ندانم و دانم که تا منم	کار زمانه را سر و پائی نیافتم
سایه است هم نشینم و ناله است همدمم	بیرون ازین دولطف نمائی نیافتم (۱)
ای سایه نور چشمی وای ناله انس دل	کاندر یگانگی چو شامائی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام	کس را بگاہ عهد وفائی نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد	کاندر درون عالم چائی نیافتم

بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار
 کز هیچ سینه بوی رضائی نیافتم
 مانا که مردمی بعدم باز رفت از آنک
 نگذشت یک زمان که جفائی نیافتم
 در بوستان عهد شنیدم که میوه است
 جستم بچند سال و گیائی نیافتم
 زان طبخها که دیک سلامت همی پزد
 خوشخوار تر ز فقر ابائی نیافتم
 بر زخمها که بازوی ایام میزند
 سازنده تر ز صبح دوائی نیافتم
 خاقانیا بنال که بر ساز روزگار

خوشت ز ناله تو نوائی نیافتم

از گشت چرخ کار بسامان نیافتم
 وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم
 زین روز گاری برو گردون کژ نهاد
 یک رنج باز گوی که من آن نیافتم
 نطقم از آن گسست که همدم ندیده ام
 دردم از آن فرود که درمان نیافتم
 از قبضه گمان فلك بردلم بقهر
 تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم
 خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی
 جز قرص آفتاب در آن خوان نیافتم
 بر ابلق امید نشستم بجهد و جهد
 جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
 بر چرخ هفتمین شدم از نحس روزگار
 یک هم نشین سعد چو کیوان نیافتم
 بستم شکست چرخ که رویم نکه نداشت
 آیم ببرد دهر کز او نان نیافتم
 در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام
 بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم
 گوئی سکندرم ز بی آب زندگی
 عمرم گذشت و چشمه حیوان نیافتم
 ز افراسیاب دهر خرابست ملک دل
 دردا که زور رستم دستان نیافتم
 گویا ترم ز بلبل لیکن زغم چو باز
 خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم
 خاقانیا تو خوش خور آسیب دهر دون
 یک راد مرد خوشدل و خندان نیافتم

داد سخن دهم که زمانه بر رمز گفت

آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم

بر سریر نیاز می غلطم
 بر چراگاه ناز می غلطم
 خوش خوش آید مرا که پیش درت
 بسر خاک باز می غلطم

بیش زخم تو کعبتین کردار بر بساط نیاز می غلطم
 زیر دست غم تو مهره صفت در کف حقه باز می غلطم
 تو مرا میکشی بخنجر لطف من در آن خون بناز می غلطم
 پس مرا خون دوباره میریزی من بخونابه باز می غلطم
 از پی سجده رخ تو چنان عابدان در نماز می غلطم
 بر سر سنبل رخ تو چنانک آهوان در طراز می غلطم
 بر سر آتش غمت چو سپند با خروش و گداز می غلطم
 تو کشان زلف و من چو کربه بر آن سنبل دلتواز می غلطم

بیش زلفت چو کبک خسته جگر

زیر چنگال باز می غلطم

با بخت در عتابم و با روزگار هم وز یار در حجابم و از غمگسار هم
 بر دوستان نکالم و بر اهل بیت نیز بر آسمان و بالم و بر روزگار هم
 اندر جهان منم که محیط غم مرا بایان پدید نیست چو پایان کنار هم
 حیرانم از سپهر چه خیران؟ که مست نیز محروم از زمانه، چه محروم، خوار هم
 روزم بغم فروشد لا بلکه عمر نیز حالم بهم بر آمد لا بلکه کار هم
 کس را بنده چون کنم و راز چون دهم کز اهل بی نصیبم و از راز دار هم
 بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
 امروز مردمی و وفا کیمیا شده است ای مرد کیمیا چه؟ که سیمرغ وار هم
 بر مردم اعتماد نمانده است در جهان گفتمی که اعتماد مگو زینهار هم
 گویند کار طالع خاقانی از فلک امسال بد نبود، چو امسال، بار هم

با اینهمه بدولت احمد در اینزمان

سلطان منم بر اهل سخن، کامکار هم

در سایه غم شکست روزم (۱) خورشید سیاه شد ز سوزم

از دود جگر سلاح کردم تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم به آه سردش گاه از تف سینه بر فروزم
یک اهل نماند پس چرا چشم زین پرده در آن فرو ندوزم

خاقانی دل شکسته ام باش

تا عمر چه بر دهد هنوزم

در سینه نفس چنان شکستم کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت آب از مژه در میان شکستم
بردم ز سرشک خون شیخون تا لشکر شبروان شکستم
از ناله در آن گران زکابی الحق سیه گران شکستم
از بسکه زدم در سحرگاه آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی این دخمه باستان شکستم
چون ناوکیان بناوک صبح در روی فلک کمان شکستم
با صدف حواریان صفت بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سک گزنده است دندان جفاش از آن شکستم
توسم که بر آرد آشکارا آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه بر طبع طفیل سان شکستم
روئین دژ آذ را گشادم و اوازه هفتخوان شکستم

خاقانی دلشکسته ام لیک

دل بهر خلاص جان شکستم

غزلیات

ز خاک باشی در دستخون^۱ فروماندیم ز پا کبازی نقش فنا فرو خواندیم
 بنفش عالم جیفه نماز برکردیم بفرق کنبد فرتوت خاک بفشاندیم
 همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما نه گردنیم که از حکم سر برافشاندیم
 چراغ واریکشتن نشسته بر سر نطع بیاد سرد چراغ زمانه بنشانندیم
 یک دوشب سه چار اهل پنج شش ساعت بهفت هشت حیل نه ده آرزو راندیم
 بیست سی غم و چل پنجه آندهان چون صید بشصت واقعه هفتاد روز درماندیم

ز بسکه تیغ زبان مویه کرد خاقانی

تن چو موی بمویه ز تیغ برهاندیم

گر بهیار کسان از همه کس کمتریم هیچ کسانرا بنقد از همه محرم تریم
 گر بقبولی که هست دولتیان خرمند ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم
 گر تو بکوی مراد راه مسلم روی ما بر کوی عجز از تو مسلم تریم
 صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نئی دردی غم قوت ماست و ز تو فراهم تریم
 غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم روی ترش چون کنیم تر گل تریم
 گر تو چو بلغم بزند لاف کرامت زنی ما ز سگی دم زنیم و تم و مکرم تریم
 خرم عمر ایدریغ رفت بیاد محال درخوی خجالت ز عمر از مره پر نم تریم
 گر چه بهین عمر شد روز پیشین رسید راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم

گفتی خاقانیا کز غم تو بیغمیم

گر تو ز ما بی غمی ما ز تو بیغم تریم

تا چند ستم رسیده باشم چون سایه ز خود رمیده باشم
 لب بسته گلو گرفته چون نای نالان و ستم رسیده باشم
 انصاف بده چرا نالام کانصاف ز کس ندیده باشم
 چند از سک ابلق شب و روز افتاده سک گزیده باشم

۱ - دستخون (بروزن سرنگون) بازی آخرین نرداست که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته
 گردد بر سر خود یا بیکى از اعضای خود بسته باشد و خریف شده و او را برهنده کشیده باشد.

چند از پی آب دست هر خس چون بلبله^۱ قد خمیده باشم
تا کی چو ترازو از زبانی در گردن زه کشیده باشم
چون صبح و محک بر است گوئی گویای زبان بریده باشم
گوئی که زغم مجوش و مخروش این پند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش ابر و بحر م نتوانم کارمیده باشم

خاقانی دلفکارم آری

اندیک^۲ نه شوخ دیده باشم

نماند اهل ورنکی که من داشتم برفت آب و سنگی که من داشتم
به بوی دل یار یکرنگ بود بمنزل درنگی که من داشتم
برد رنگ دیبا هوا لاجرم هوا برد رنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من یافتم کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز بالاب و چشم خوبان نبود همه صالح و جنگی که من داشتم
جوشیر، آتشین چنگ و چست آمدم پی هر پلنگی که من داشتم
کنون جز بتعوید طفلان درون نینند جنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام گم کن مرا

که شد نام و رنگی که من داشتم

از هستی خود که یاد دارم جز سایه نماند یادگارم
ور سایه ز من بریده گردد هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه چون سایه ز من رمید یارم
از هم نفسان مرا چراغیست زان هیچ نفس زدن نیارم
زان یم که از نفس بمیرد در کام نفس شکسته دارم
چون هم نفسی کنم تمنا بر آینه چشم بر گمارم
ترسم ز نفاق آینه هم زان نتوانم که دم بر آرم

۱- بلبله: بفتح اول و ثانی کوزه لوله دار را گویند. ۲- اندیک (بر وزن زربک) بمعنی «زراکه» و «از برای» میباشد.

۵- بعد از این بیت در نسخه مرحوم عبدالرسولی این بیت بود: «لیار شوم چو زه بیرم» - غار است روی گزیده باشم.

خاقانی وار و ام ایام

از کیسه عمر میگذارم

گرچه بدست کرشمه تو اسیرم از سر کوی تو پای باز نکیرم
 زخم سنان ترا سپر کنم از دل تا تو بدانی که باتوراست چو تیرم
 خصم و شفیع توئی ز تو بکه نالم؟ کز چو تو ناحق گزار نیست کزیرم
 ساخته ام بابای عشق تو چونانک گر عوض عافیت دهی نپذیرم
 بیت و جوشم هم که زنده دارم شب را چون نفس صبحدم دمید، بمیرم

زخمه عشق تراست از دل من ساز

زاری خاقانیست ناله زیرم

منم آن کز طرب غمین باشم لیکن از غم طرب گزین باشم
 درد غم بایدم نه صاف طرب زانکه بادر دکش قرین باشم
 یکدم و نیم جان گرو دارم من مقامر دلم چنین باشم
 سه یک دوستان سه شش خواهم که همه با گرو بکین باشم
 و ز سه شش نقش خویش یک بینم هم نخواهم که نقش ین باشم
 راست بیرون دهم همه کز خویش گرچه کز نقش چون نگین باشم
 آفتابم که خاک ره بوسم نه هالام که نازنین باشم
 نه چنوهم کمان کشم بر خلق بهر یک شب که در کمین باشم
 جرعه برچیند آفتاب از خاک من هم از خاک جرعه چین باشم
 کو خرابات کشف شیر دلان تا سک آستان نشین باشم
 نه نه آن جمع هفت مردانند من که باشم که هشتمین باشم
 من که باشم که در وجود نیم تا در این دور کم حزین باشم
 یا بصد سال پیش از این بودم یا بصد سال بعد ازین باشم
 چون من از عهد هیچ نندیشم از بدی عهد چون غمین باشم
 چون من امروز در میانه نیم چه میانجی کفر و دین باشم

من نه خاقانیم که خاقانم تا کله دار راستین باشم

شرق و غرب اتفاق کرد بر آنک

مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مرا هست بمرهم نفروشم و عاقبتش صرف دهی هم نفروشم

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد من درد نوازنده بمرهم نفروشم

ایخواجه من و تو چه فروشیم ببازار شادی بفروشی تو و من غم نفروشم

رازی که چونای ازلب یاران ستم من از راه زبان بر دل همدم نفروشم

آری منم آن نای زبان گم شده کاسر آد الا ز ره چشم بمحرم نفروشم

چون نای شدم سرچو زبان گم شده خواهم تا پیش زکس دم نخرم دم نفروشم

من نیست شدم نیست شدن مایه منی است این نیست به هستی ابدکم نفروشم

کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را کان تیغ بصد تاج سر جهم نفروشم

لب خنده زنان زهر سر تیغ کنم نوش زهری که بصد مهره ارقم نفروشم

دستار بسر پوش زنان دادم و حقا کانرا بیپین حلا آدم نفروشم

زان مقنعه کان شاه بهرام فرستاد یکتار بصد مغفر رستم نفروشم

زین خام که دارد جگر بخته تریزش^۱ پرزی^۲ بهزار اطلس معلم نفروشم

این یکشبه خلوت که به رهفته مرا هست حقا که بکش روز مسلم نفروشم

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

گویند که خاقانی ندهد بخسان دل دل کوسک کهف است به بلعم^۴ نفروشم

بر کور دلان سوزن عیسی نسپارم

بر پرده دران رشته مریم نفروشم

خون دلم مخور که غمان تو می خورم رحمی بکن که زخم شان تو می خورم

هر می که ریختیم بیالونه^۳ مژه یاد خیال انس رسان تو می خورم

گفتی چه می خوری که سفالین لبت بر است درد فراق ناگذران تو می خورم

۱ - ارقم: خار سیاه و سفید. ۲ - تریز (بکسر اول و ثانی) شاخ جامه و قبا را گویند و آن دومنک باشد از دو طرف دامن جامه. ۳ - پرز: آنچه بعد از پوشیدن لباس یشمی بر روی آن پیدا شود. ۴ - بلعم یا بلعام نام پسر باغور است که از زاهدی بوده مستجاب الدعوه در زمان علی علیه السلام، عاقبت ایمانش بیاد رفت.

ای ساقی فراق گرانی همی برم
طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم^۱
گفتی که از مسکان کئی؟ از سکان تو
رنجه مکن زبانت بدشنام چون منی
بردست تو چو تیر تو لرزم ز چشم بد
مسمار بر لبم زدی و نعل برجبین
من خاک پایم آب دهان ز آتش هوات
کافور دان شود زدم سرد من فلک
بردی گمان که بردل خاقانی اندهی است

خاک توام ولیک چه خاکی که جرعه ریز

از جام شاه ملک ستان تو میخورم

ما از عراق جان غم آلود میبریم
در گریه و دایه تذروان کبک لب
شبهاز بسکه سوزش تباهمی کشیم
داریم درد فرقت یاران گمان مبر
یاری زدست رفته غم کار میخوریم
خونین دلی بصبر سرانده و ز سرشک
گل درد سر بر آرد و مادر در سر چو گل

وز آتش جگر دل پر دود میبریم
طاوس وار پای گل آلود میبریم
لبها کی بود و آبله فرسود میبریم
کاندوه بود یا غم نابود میبریم
مایه زیان شده هوس سود میبریم
خاکین رخی چو کاه گل اندود میبریم
دیر آوریم و زحمت خود زود میبریم

گفتی چو میبرید ز بغداد زاد راه

صد دجله خون که دیده بیالود میبریم

الصبح ایدل که ما بزم قلندر ساختیم
چون مغان از قلعه می قلعه ای بر ساختیم
شاهدان آتشین آب دندان آمدند
کلب کار و کار آبی^۲ را بهم در ساختیم

۱- دوستکان: می خوردن با دوستان و بریاد ایشان باشد.

۲- آب دندان: برق و تابش و سفای دندان را گویند.

۳- کار آب: کتابه از شراب خواست.

خواجۀ جان گو مسلسل باش چون دایم که ما
 کشتی می داشت ساقی ما بجان لنگر زدیم
 کشتی مادر گذشتن خواست از عیسی ولیک
 آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب
 بر پری روی سلیمانی بر افشاندیم پاک
 غصۀ عالم نمی شاید فرو بردن بدل
 خاك مجلس بود خاقانی بیوی جرعه‌ای
 هم بیوی جرعه‌ای خاکش معطر ساختیم

بکوی عشق توجان در میان راه نهم
 گرم بشمکنی عاشقان فرود آری
 گرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند
 بیاغ وصل تو گر شرط من یزید رود
 با آسمان شکنی آه من میان در بست
 اگر بخدمت دست تو در رسد لب من
 بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند
 گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده
 که این گدای تو را داغ پادشاه نهم

ایقوم الغیاث که کار اوفتاده ایم
 از ره روان حضرت او باز مانده ایم
 در صدر دیده‌ای که چه اقبال دیده ایم
 ازمن دواسبه قافله صبر در گذشت
 اندر بلا همی کندم آزمون بلی
 ایکاش یار غار نرفتی ز دست من
 یاری دهید کز دل یار اوفتاده ایم
 از کاروان گسسته و بار اوفتاده ایم
 بر آستان نگر که چه زار اوفتاده ایم
 ما در میان راه غبار اوفتاده ایم
 در آتش از برای عیار اوفتاده ایم
 اکنون که پای بردم مار اوفتاده ایم

(۱) با عالم ناکس .

خاقانی عزیز سخن بودم ای درین

آخر چه افتاد که خوار افتاده ایم

زیر هراتار شکنج صد جهان جان دیده ام	یکنظر دوش از شکنج زلف او دزدیده ام
مرغ و ماهی آر مید و من نیاز امیدم ام	دوش از آن سودا که جانم ز آن میان کوه کجاست
لایها بنموده ام لیک ها بشنیده ام	بی میانجی زمان و زحمت گوش آن زمان
هم بدست اشک در پای غمت پاشیده ام	گوهری کز چشم من زاد آفتاب روی تو
لاجرم هم بستر اویم و زاو پوشیده ام	از نجفی همچو تار رشته ام در عقد او
من بدندان محنت او را بجان بفزیده ام	گرچه آن خوش لب جهان خرمی را بر فروخت

او مرا بی زحمت من دوست دارد زین قبل

دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

نطق فرو بست حال دل بچه گویم (۱)	دل بشد از دست دوست را بچه جویم ؟
هست غم بیکنار لهر چه جویم ؟	نیست کسم غمگسار، خوش بکه باشم ؟
گرد سرا پرده مراد چه بویم	چون بدر اختیار نیست مرا باز
رنك عنا را چو آینه همه رویم	زخم بلا را چو کعبین همه چشمم
چون نشود پای محنت از سر کویم	از در من عافیت چگونه در آید
گوئی مردم نیم که آهن و رویم	بسکه شدم کوفته در آتش اندوه
کاش اجل سنك بر زدی بسبویم	تیره شد آیم ز بس درنك در این خاک
نقش امید از رخ نیاز بشویم	بخت زمن دست شست شاید اگر من

چون دل خود را بغم سپارم ازین روی

دشمن خاقانیم مگر که نه اویم

زنك دل از آب روی شستیم	وز در هوا سبوی شستیم
دلرا بکنار جوی بردیم	وز یار کناره جوی شستیم
از شهر شما دو اسبه راندیم	وز خون سر چار سوی شستیم

جان را بوداع آفرینش از عالم تنك خوی شستیم
 سجاده به هشت باغ بردیم در آعه^۱ بیچار جوی شستیم
 نه قندز^۲ شب نه قاقم روز چون دست زهر دومی شستیم
 گفتی که دهان بهفت خاک آب از یاد خسان بشوی شستیم
 گفتی ز جهان نشسته ای دست در گوش جهان بگوی شستیم
 از زن صفتی بآب مردی حیض همه رنگ و بوی شستیم
 زان نفس که آبروی جوید ما دست ز آبروی شستیم

خاقانی وار تخت^۳ عمر

از ابجد گفتگوی شستیم

این خود چه صورتست که من پای بست اویم این خود چه صورتست که من پای بست اویم
 او زلف را برغم دایم شکسته دارد من دل شکسته زانم کاند در شکست اویم
 هر شب بسیر کویش از کوچه خرابات نعره زنان بر آیم یعنی که مست اویم
 یکشب امید وارم کرد او ز مرده وصل با آن بلند سرو که چون سایه بست اویم
 ما نا که صبح صادق غماز بود اگر نه این فتنه از که خاست که من هم نشست اویم
 آوازه شد بشهری و آگاه گشت شاهی کو عشق دان من شد من بت پرست اویم

خاقانیم که مرگم از زندگیست خوشتر

تا چون که نیست کردم داند که هست اویم

گفتم آه آتشین بس کن نه من خاک توام نه مسلسل همچو آیم تا هوسناک توام
 مهره افعی است آنلب زهر افعی باک نیست ای گوزن آسا نه من زنده بتریاک توام
 گفت هجرت تلخ و آنکه خوشدلی آن منست من بداع این حدیث از خوی بیباک توام
 بسکه سر بسته چو غنچه در دسر دارم چو بید چون شکوفه نشکفم کز سرو چالاک توام
 خاک شهرت میبری کاب هوا نگزایدت باخودم بر کاخر از روی هوا خاک توام

قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا

نه کلید گنج خانه خاطر پاك تو ام

نام تو چون بر زبان می آیدم	آب حیوان در دهان می آیدم
تالب من خاکبوس کوی تست	هر دم از لب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آستانم پیش تو	فرق سر بر آسمان می آیدم
تا همایم خوانده ای در کام دل	هر نواله استخوان می آیدم
و ارهان زین دامگاه غم مرا	کارزوی آشیان می آیدم
مایه عشق تست چون او حاصل است	شاید از عمری زیان می آیدم

در صف عشاق خاقانی منم

کاسب معنی زیران می آیدم

ارتف دل آتشین دهانم	زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو صبر در غم تو	نام تو بسوزد از زبانم
فریاد کز آتش دل من	فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاد روزم	در پستی غم فتاد جانم
مشتی خاکم سبکتر از باد	هم کشتی آهن گرانم
گر آهن نیستی نف آه	با خود پردی بر آسمانم
چون ریم آهن ز بند آهن	ببالوده سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سگ گزیده	از دست کس آب چون ستانم
از جوی کس آب چون توان خاست	که آتش ندهند رایگانم
دور از تو ز بی تنی که هستم	چون وصل تو هست بی نشانم
مجهول کسی نیم شناسند	من شاعر صاحب القرانم

از من اثری نماند ماناك

خاقانی دیگرم نه آنم

کفر است راز عشقت پنهان چرا ندارم
سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم
آتش به خاک پنهان دارند صبح خیزان
عید است اینکه بر جان کشتن حواله کردی
نی کم سعادتست این کامد غم تو در دل (۱)
تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان
مبتابرا بویران رسم است تور دادن
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو
من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم

خاقانیم نه والله سیمرغ نیست هستم

پس هست و نیست گیتی یکسان چرا ندارم

نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم
خیره چه سر اندازم بر خاک سر کویت
گفتی بدهم کاهت امانه بدین زودی
بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
گر کشتیم باری هم دست تو تیغ
که گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی
هان ایدل خاقانی سردر سر کارش کن
خود دست بخون من هم تر نکنی دانم
دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم
خانه همه خون بینی سردر نکنی دانم
الا هوس وصلش در سر نکنی دانم

گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی

جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم چنان آمد که من جستم
مرایاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع
چه نقش است اینکه طالع بست تا بر جامه عمرم
چند امست اینکه بخت افکند کان آهوی خیر افکن
ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
بنام ایزد دل یارم چنان آمد که من خواهم
طرازی کار زودارم چنان آمد که من خواهم
بیکدم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم

(۱) عید : نه کم سعادت آمد ما را غم نودردل

مرا بر کعبتین دل سه شش نقش آمد از وصالش
دلا سر بر زمین دار و کله بر آسمان افشان
بیاران مژده در ابر می جستم وصالش را
چه عذر آرم که بگشایم زبان بسته چون بلبل
از آن روی جهان دارد که چون عیسی است جان پرور

صبحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی

که آب کاری از ارم چنان آمد که من خواهم

گفتم بری مرا دل آسان بر آورم
در ره دمی بترت بسطام بر زنم
ری دیده پس بخاک خراسان رسم چنانک
از اوج آسمان بسر سدره بگذرم
ز آنجا سفر بخاک خراسان بر آورم
وز طوس و روضه آرزوی جان بر آورم
حج کرده عمره بر اثر آن بر آورم
وز سدره سر بگلشن رضوان بر آورم

ایزد نخواست آنچه دلم خواست لا جرم

هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم

مرا گوئی چه سرداری سر سودای اودارم
ازوتا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد
گرا و از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد کو کم شو
بن هر موی را اگر باز پرسی تا چه سردارد
بجان او کز و جانرا بدرد اوست خرسندی
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ زانم (۱)

اگر صد جان خاقانی ببالایش بر افشانم

خجل باشم که این خلعت نه بر بالای اودارم

چون تلخ سخن رانی تنک شکرت خوانم
چون کار بیجان آری جان دگرت خوانم

(۱) عبد : سرخ روزانم .

زهر غم عشقم ده تا عمر خوشست گویم
 اشك و درخ من هر دو سرخ است و كبود از تو
 چون درد توام گبردد دامان غمت گیرم
 زین خواندن بی حاصل بستم لب و بس کردم
 گفتمی که چو وقت آید کلاوت به ازین سازم
 این عشوه مده کانگه افسوس گبرت خوانم
 خاك در خویشم خوان تا تاج سرت خوانم
 خوشترنگ رزی زین بس عیسی هنرت خوانم
 آیم بسر کویت و زدر بدرت خوانم
 هم کم شنوی دانم گر بیشترت خوانم

از محضت خاقانی بس بیخبری و یحاک

دانم نشوی در خط گر بیخبرت خوانم

گر درحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
 معلوم من از عالم جانیست چه فرمائی
 بر سوزن مژگانم صدرشته گهر دارم
 آئی یکف آن خنجر چون چشم من از گوهر
 گر گوهر جان خواهی هم در کهرت دوزم
 طلوس خود آرائی در زیور زیبائی
 با من بسلام خشك ایدوست زبان تر کن
 خاك در سلطان را افسر کن و بر سر نه
 و زخم زنی دلرا بر خنجرت افشانم
 بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم؟
 در دامن تو ریزم یا در برت افشانم؟
 من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
 وردانه دل خواهی هم در برت افشانم
 گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
 تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
 تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی

تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم

ما پیشکش تو جان فرستیم
 جان خود چه کس و جهان چه خاکست
 يك وام لب ندادده باشیم
 با قیمت لعل تو چه ارزد
 و دست رسد جهان فرستیم
 تا بر درت این و آن فرستیم
 آنکه که هزار جان فرستیم
 ما از چه هزار کان فرستیم
 دندان مزد سکان کویت
 این لاشه تن کشیده در جل
 پذیرای اگر روان فرستیم
 بر آخور پاسبان فرستیم
 بس عذر کز آخور تو خواهیم
 کر ابلق آسمان فرستیم

قصه بتو هر نفس نویسیم قاصد بتو هر زمان فرستیم
دیدم هم از آن تست بگذار تا مرغ به آشیان فرستیم
خاقانی را هزار گنج است
یکیك بتو رایگان فرستیم

دیده در کار لب و خالشی کنم	پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل هم او است	جان و دل قربان همه سالش کنم
چون مرا از راه کعبه است این توج	بس طواف شکر کامالش کنم
ماه من کاشتر سوار آید براه	دیده سقا سینه حمالش کنم
ناقه را چون ماه بر کوهان بود	نام چرخ مشتری فالش کنم
ناقه ای کو پای بر یالش نهد	بوسه گه هم پای و هم یالش کنم
که مهار از رشته جان سازمش	که زر رخسار خلخالش کنم
گر دلم سوزد سموم بادیه	بس مفرح کز آب و خالش کنم

کمترین هندوی او خاقانی است

گر پذیرد نام مثقالش کنم

دل بسودای بتان در بسته ام	بت پرستی را میان در بسته ام
دل بتانرا دادم و شادم بدانك	سك بشاخ گلستان در بسته ام
بخته غمهای عشقم لاجرم	دم ز خامان جهان در بسته ام
گوش بنهادم بآواز صبح	وز دم سبوح خوان در بسته ام
باز تسبیح آشکار افکنده ام	باز زنار از نهان در بسته ام
کردن امید خود را ناقه وار	بس چرسها کز گمان در بسته ام

لاشع عمر از هوس خوش میرود

مهره رنگینش از آن در بسته ام

جانان سر مهر تو گشتن نتوانم	وز راه هوای تو گذشتن نتوانم
در جان من اندیشه تو آتشی افکند	کانرا بدو صد طوفان کشتن نتوانم

صدر نك بیا میزم چه سود که در تو مهری که نبود است سرشتن نتوانم
تا بودم بر قاعده مهر تو بودم تا باشم ازین قاعده گشتن نتوانم
چون نامه نویسم بتر از درد دل ریش جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم

حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد

حقا که بصد نامه نوشتن نتوانم

بصفت ، عاشق جمال تو ایم	بخبر ، فتنه خیال تو ایم
خام پندار سوخته جگران	درهوس پختن وصال تو ایم
چه عجب گرز وصل محرومیم	ما کجا محرم جمال تو ایم
غرقه عشق و تشنه وصلیم	کارزومند زلف و خال تو ایم
ردمکن خشک جان من پذیر	که بر آورد خشک سال تو ایم
جای تو درد دل شکسته ماست	که تو ریحان و ماسفال تو ایم
از پی خدمتت پدید آئیم	که تو عیدی و ماهلال تو ایم
بسلامت درد سر ندهیم	زانکه ترسنده از مالال تو ایم
همه تن چشم و سوی تو نگران	کعبتین وار دستمال تو ایم

گفت خاقانی ار چه هیچ کسیم

خاری از گلین کمال تو ایم

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم	و انماه دو هفت ازخم موی تو ندیدم
ماه منی و عید من و من مه عیدی	زانروی ندیدم که بروی تو ندیدم
چون بوی تو دیدم نفس صبح و زغیرت	در آینه صبح ببوی تو ندیدم
تن غرقه خون رفتم و دل تشنه امید	کز آب و فاقطره بجوی تو ندیدم
سگجان شدم از بس ستم عالم سگدل	روزی نظری ازسک کوی تو ندیدم
با درد فراق تو بجان میزنم الحق	درمانز که جویم که زخوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه ای بر نگذاشتم	کانه چاچو خودی در تارک و بوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از سخت دویدن	هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

خاقانی اگر بیهوده گفت از سرمستی

مستی به از بیهوده گوی تو ندیدم

طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم
تیر جفایت گشاد راه سرشکم تیغ فراق درید پرده رازم
از شب هجران پیرس تا بچه روزم ز آتش سودا بین که در چه گذازم
زهره آن نیستم که بای تو بوسم بس بچه دل دست سوی ذلف تو یازم
باز نیازم بشاهد و می و شمع است

هر سه توئی زان بسوی تست نیازم

ای جفت دل من از تو فردم وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم دردی که من از غم تو خوردم
بر کوه بیازمای یکبار تا بشناسی که من چه کردم (۱)
من شاخ وفا و مردمی را کی چون توشکسته بیخ نردم^۱
داو دل و جان منم بعشقت در ششدره^۲ او افتاد نردم^۱
ای سرو سہی که در فراق چون زرین نال^۳ زار و زردم
بیجاده^۴ اشارت در تو رخسار چو کهربای زردم
بالشکر هجر تو همه سال ز امید وصال در نوردم
با آتش و آب دیده و دل گرد در تو چو باد گردم
بر رهگذر بلاست وصلت در رهگذر بلا نیردم
عشق تو بجان خویش دادم تا عمر بسر شود بدردم

خاقانی بیازمود در عشق

بسیار خیال گرم و سردم

(۱) که من چه مردم .

۱- نرد : تنه ساقه درخت را گویند . ۲- دوشدر از اصطلاحات بازی نرد است . ۳- نال : نای میان خالی را گویند و عربان مزممار خوانند . ۴- بیجاده : کهربا .

خوش خوش از عشق تو جوانی میکنم وز گهر در دیده گانی میکنم
 بر سر عقل آستینی میزنم از در صبر آستانی میکنم
 هر که از غیر تو لافی میزند (۱) از سر غیرت جهانی میکنم
 تا دلم کردی نشان تیر هجر صد خدنگ از هر نشانی میکنم
 تا سنان انداز شد مژگان تو هر دم از سینه سنانی میکنم
 ما رضحا کست زلفت در غمش قصر شادی هر زمانی میکنم
 در تن خویش از برای قوت او مغزی از هر استخوانی میکنم

بر نگین جان خاقانی مقیم

مهر مهر مهربانی میکنم

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم بایم بسر گنجست از ما نیندیشم
 صبرم بعیار او هیچ است و دو جو کمتر من هم جو زرینم از نار نیندیشم
 جو جو شدم از غنش او جو بجو این داند او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم
 گرزان رخ گندم گون اندک نظری بایم زین جان که جوی ارز بسیار نیندیشم
 خاکی دل من خون شد و در خون من اندیشد اندیشم از آزارش ز آزار نیندیشم
 گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش تشریف سر دندان هر بار نیندیشم
 و ر جان زین دندان در عرض لبش آرم هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم
 گر کار من از عشقش باشم و دارا افتد از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم

گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی (ب)

بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

دل را بغم تو باز بستیم جان را کمر نیاز بستیم
 تن کو سگ تست هم بکویت بر شاخ گل نیاز بستیم
 از دل بدلت رسول کردیم وز دیده زبان راز بستیم
 دیدیم رخت که قبله ماست زانسو که توئی نماز بستیم

(۱) هر چه غیر از تولافی میزند. (ب) کار دل خاقانی.

غزلیات

خونین تنق از پی جمالت بر چشم خیال باز بستیم
 بر بوی خیال زود سیرت خواب شب دیر باز بستیم
 جان از پی گرد موکب تو بر شه ره ترکناز بستیم
 مرغیکه کبوتر هوائیست بر گوشه دام باز بستیم
 جوریکه زغمزه تو دیدیم بر عالم کینه ساز بستیم
 خاقانی وار لاشه عمر

بر آخور حرص و آذ بستیم

چتر با رخت دل بر اندازیم وز پی نیکوئی سر اندازیم
 با حریفان درد مهره مهر بر بساط قلندر اندازیم
 دین و دنیا حجاب هست ماست هر دو در پای دلبر اندازیم
 دوست در روی ما چو سنک انداخت ما بشکرانه شکر اندازیم
 مردم دیده را سپند کنیم پیش رویش بر آذر اندازیم
 گرچه از توسنی چو طالع ماست ما کمند وفا در اندازیم
 گر بدین حيله صید شد بیخ بیخ ورنه کاری دگر بر اندازیم
 تاکی از غصه های بدگویان قصه ها پیش داور اندازیم
 شرح این حال پیش دوست کنیم سنک فتنه بلشکر اندازیم

تحفه سازیم جان خاقانی

پیش خاقان اکبر اندازیم

یارب از عشق چه سرگشته و بیخویشتم (۱) دست گیریدم تا دست بزلقش نزنم
 گر بمیدان رود آن بت مگذارید دمی بو که هشیار شوم برك نثاری بکنم
 نگذارم که جهانی بجمالش نگرند شوم از خون جگر پرده پیشش بتم
 یا مرا بر در میخانه آن ماه برید که خمار من از آنجاست هم آنجا شکم
 صورت من همه اوشد صفت من همه او لاجرم کس من و ما نشود اندر سختم
 نزنم هیچ دری تام نگویند که کیست چون بگویند مرا باید گفتن که منم

(۱) چه سرمتم و بیخویشتم - عبد : یارب از عشق چه مستم من و .

نیم جان دارم و جان سایه ندارد بزمین من بجان میزیم و سایه جانست تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان گشته چنانک سالها هست که در آرزوی خویشتم

گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد

آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

نزل عشقت جان شیرین آورم هدیه زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ شیرین درکشی بیشک صد جان شیرین آورم
بیش عتاب لب عتاب واد روی خون آلوده پرچین آورم
بیش بالای تو هم بالای تو گوهر از چشم جهان بین آورم
واپسین یار منی در عشق تو روز برنائی پیشین آورم
چون بیادت کعبتین گیرم بکف کعبتین را نقش پروین آورم
نیم رو خاکین چو بوسم پای تو بر سر از نسو تاج تمکین آورم
عاشقان دل دادن آئین کرده اند من بتو جان دادن آئین آورم

عار چون داری ز خاقانی که فخر

از در تاج سلاطین آورم

نیم شب پی گم کنان در کوی جانان آمدم (۱)
چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست
کوی او جان را شبستان بود زحمت بر ثقافت
آتش رخسار او دیدم سپند او شدم
سوزن مزگانش از دیبای رخسارش مرا
دوست جام من کشید و جرعه ها بر من فشاند
از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او
با چراغ آسان شاید بر سر گنج آمدن
همچو جان بی سایه و چون سایه بیجان آمدم
داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم
سایه بر درم اند چون من در شبستان آمدم
بی من از من نعره سر برزد بشیمان آمدم
خلعتی نود و خت کو را دوش مهمان آمدم
خاک او بودم سزای جرعه ها زان آمدم
بالک غوغا کی برم چون خاص سلطان آمدم
من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم

(۱) ناکوی جانان آمدم .

شام که زین سر نه عاشق کاستان بوسی شدم
صبحدم زان سر نه خاقانی که خاقان آمدم

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم در کوی تو از خطر نیندیشم
دردست تو چون بدستخون ماندم از ششدر تو گذر نیندیشم
پروانه عشقم اوفتان خیزان کز آتش تیز بر نیندیشم
یکبوسه ز پایت آرزو دارم جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزویم ببخش و جان بستان تا آرزوی دگر نیندیشم
بادل گفتم که ترك جان کردی (ا) دل گفت کز این قدر نیندیشم
گفتم که دلا ز جان نیندیشی گفتا که حق است اگر نیندیشم

خاقانی وار بر سر کویت

سر بر نهم و ز سر نیندیشم (ب)

ما دل بدست مهر تو زان باز داده ایم کانداز طریق مهر تو گرم افشاده ایم
مادردهای رطل تو زان در کشیده ایم کز رمزهای درد تو رمزی گشاده ایم (ج)
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته ای اینک برای دادن جان ایستاده ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم چون دامن نیاز بدست تو داده ایم
تا همقدم شدیم سگ پاسبانت را از فرق فرق دین قدم بر نهاده ایم
کس را چه دست بر ما گر عاشق تو ایم (د) مولای کس نه ایم که آزاد زاده ایم

ما هم بیاده همدم خاقانیم و بس

کوراها باده خانه که جو بای باده ایم

تامن بی آن زلف سرافکنده همی دارم چون شمع گهی گریه و گه خنده همیدارم
گهلوح وصالش را سر بسته همی خوانم که یاس خیالش را شب زنده همیدارم

(ا) عید : که ترك جان دادی - که ترك جان داری . (ب) عید : سر منم و هم ز سر . (ج) کز رمزهای عشق تو رمزی گشاده ایم . (د) کس را چه دست بر ما که عاشق تو ایم .

۱ - دستخون (بروزن سرنگون) بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را برهنه کشیده باشد .

سلطان جمالست او من بردر ایوانش
تن خاک همی سازم جان بنده همیدارم
تا کرد مرا بسته بادام دو چشم او
چون پسته دل از حسرت آگنده همیدارم
جان تحفه او کردم هم نیست سزای او
زین روی سراز خجلت افکنده همیدارم
بر حال گذشته ما هرگز نکنی حسرت
امید بسالطافش آینده همیدارم

از مصحف عشق اوفال دل خاقانی

گر خود بهلاک آید فرخنده همیدارم

ترا در دوستی رایی نمی بینم نمی بینم
چو راز اندر دلت جائی نمی بینم نمی بینم
تمنا میکنم هر شب که چون یابم وصال تو
ازین خوشتر تمنائی نمی بینم نمی بینم
بهر محفل که بنشستی توئی در چشم من زیرا
که چون تو مجلس آرائی نمی بینم نمی بینم
بهر اشکی که از رشک فرو بارم بهر باری
کنارم کم ز دریائی نمی بینم نمی بینم
اگر تو سرو بالائی تورا من دوست میدارم
که چون توسر و بالائی نمی بینم نمی بینم
نتالیدم ز تو هرگز ولی اینبار مینالم
که زحمت را محابائی نمی بینم نمی بینم
در این صحرا زهر نقشبکه چشم از وی بر آساید
بجز رویت تماشائی نمی بینم نمی بینم
چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیب آسا
چو او گل گلشن آرائی نمی بینم نمی بینم

در این میدان جانبازان اگر انصاف میخواهی

چو خاقانیت شیدائی نمی بینم نمی بینم

دست از دو جهان کشیده خواهم
یک اهل بجان خریده خواهم
گوئی که رسم باهل رنگی
از طالع بر رسیده خواهم
جستم دل آشنا و تا خشر
گر جویم هم ندیده خواهم
نوشی بیقین نمائد لیکن
زهری بگمان کشیده خواهم
تا خوش نفسی بدست نارم
بی پای بسر دویده خواهم
از ناوک صبح بهر روزی
صد جوشن شب دریده خواهم
تا گوهر در کنار ناید
چون بحر نیارمیده خواهم
از روزن هر دلی چو خورشید
هر لحظه فرو خزیده خواهم

گر سایه دوستی بینم چون سایه زخود درمیده خواهم
 بس مار گزیده وجودم هم غار عدم گزیده خواهم
 چون تشنه شوم برشته جان آبی ز جگر کشیده خواهم
 چشمم می لعل راوق افشاند دانست که می ندیده خواهم

هم زهر دهد چو شاخ سنبل

گر نیشکری گزیده خواهم

ز باغت بجز بوی و رنگی نیستم خود آن بوی را هم درنگی نیستم
 زهی هم تو هم عشق تو آب و آتش که خود در شما آب و سنگی نیستم
 چه دریاست عشقت که هر چند دروی صدف جویم الا نهنگی نیستم
 همه خلق در بند بینم پس آخر بهمت يك آزاد رنگی نیستم

چو خاقانی از بهر صید دل خود

به از تیر مژگان خدنگی نیستم

ز باغ عافیت بوئی ندارم که دل گم گشت و دلجوئی ندارم
 بنالم کارزو بخشی ندیدم بگریم کاشناروئی ندارم
 برانم خون بازو از رك چشم که با غم زور بازوئی ندارم
 فلک پل بردلم خواهد شکستن^۱ کز آب عافیت جوئی ندارم
 بسازم مجلسی از سایه خویش که آنجامجلس آشوئی ندارم
 چه بویم بر پی مردان عالم کز آن سرمرحبا گوئی ندارم
 بهرموئی مرا و اخواست از کیست که اینجا محرم موئی ندارم
 گراز حلوای هر خوان بی نصیبم نه سکبای^۲ هر ابروئی ندارم
 در این عالم که آبروی من رفت بدان عالم شدن روئی ندارم
 من آن زن فعلم از حیض خجالت که بکری دارم و شوئی ندارم

۱ - پل شکستن: کنایه از محروم ماندن - و بی طاقت شدن باشد . ۲ - سکبای آتش سر که و در اینجا

کنایه اولیست، ز ترش

نه خاقانی من است و من نه اویم
که تاب درد چون اوئی ندارم

طافتی کو که بسر منزل جانان برسم	ناتوان مورم و خودکی بسلیمان برسم
خضر لب تشنه در این بادیه سرگردان داشت	راه ننمود که بر چشمه حیوان برسم
شب تار و ره دور و خطر مدعیان	تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم
عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار	من بدولت اگر از سیلی اخوان برسم
بلبلان خوبی صیاد بیان خواهم کرد	اگر این بار سلامت بگلستان برسم
قطره اشکم و اما ز فراوانی ضعف	طافتی نیست که از دیده بهرگان برسم

در شهادت گه عشق است رسیدن مشکل

خاقانی راه چنان نیست که آسان برسم

دارم سر آنکه سر بر آرم	خود را زدو کون بر سر آرم
بر هامة ره روان کنم پای	همت ز وجود بر تر آرم
بر لاشه عجز بر نهم رخت	تا رخس عنان قدر در آرم
این دار خلافت پدر را	در زیر نگین مخر آرم
وین هودج کبر بای دل را	بر کوهه چرخ اخضر آرم
وین تاج دواج یوسفی را	در مصر حقیقت اندر آرم
بی واسطه خیال با دوست	خلوت کنم و دمی بر آرم
در حجره خاص او فلک را	مانده حلقه بر در آرم
شب را ز برای زنده ماندن	تا نفخه صور همبر آرم
گر برده دری کند دم صبح	از دود دلش رفو گر آرم

در کعبه شش جهت که عشق است

خاقانی را مجاور آرم

از گلستان وصل نسیمی شنیده ام دامن گرفته بر اثر آن دویده ام

بی بدرقه بکوی وصالش گذشته‌ام
 اینجا گذاشته پرو بالی که داشتم
 این مرغ آشیان ازل را بتیغ عشق
 وین مرکب سرای بقا را برغم خصم
 گاهی لبش گزیده و گاهی بروی او
 خود نام من ز خاطر من رفته بود پاک
 در جمله دیدم آنچه ز عشاق کس ندید
 کوئی که بر جنیت و هم از ره خیال
 والا جمال دین محمد محمد آنک
 جبریل وار باد معانی بفر او
 شک نیست کز سلاله نثر بلند اوست
 ای آنکه تا عنان بهوای تو داده‌ام
 هو دهدی توئی و من از تو چو صرصری
 آورده‌ام ز زخم سک غرچه لاجرم
 لیکن بدان دیار
 بر آبه است در ره و من سگ گزیده‌ام

دلارازت برون نتوان نهادن
 بر اسب عمر هرای^۱ جوانیست
 ترا هر دم غم صد ساله روزیست
 بکتف عمر میکش بار محنت
 بنامت چون توان کرد ابلقی^۲ را
 در این منزل رصد جان میستاند
 خرابست آنجهان کاول تو دیدی
 قدم در موج خون نتوان نهادن
 بر او زین سرنگون نتوان نهادن
 ذخیره زین فزون نتوان نهادن
 که بر دهر حرون^۳ نتوان نهادن
 که داغش بر سرون^۴ نتوان نهادن
 گنه بر رهنمون نتوان نهادن
 اساسی نو کثون نتوان نهادن

۱- مزیدن : بمعنی میکشد . ۲- ابلق : اسب سیاه و سفید . ۳- حرون : سرکش . ۴- سرون : بمعنی سرین است که کفل چارپایان باشد .
 ۵- سرون : بمعنی سرین است که کفل چارپایان باشد .

بصد غم ریسمان جان گسسته است غمی را پنبه چون نتوان نهادن
دلی کز جنس بر کنندی نگهدار که بر ناجنس و دون نتوان نهادن

سرت خاقانیا در نیم راهیست

کز آنجایی برون نتوان نهادن

خرمی کان فلک دهد غم دان دل که با غم بساخت خرم دان

سنت اهل عشق خواهی داشت درد را هم مزاج مرهم دان

بعیاری که هفت مردان راست نقش شش روز کمتر از کم دان

دوستان همچو مهر، نه نامند دشمنان همچو ماه، محرم دان

گنج عزلت تراست خاقانی عافیت هم ورا مسلم دان

چار دیوار عزلتی که تراست بهتر از چار بالش جم دان

چار بالش نشین عزلت را

پنج نوبت زن دو عالم دان

برون از جهان تکیه جائی طلب کن ورای خرد پیشوائی طلب کن

قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن قدم در نه و رهنمائی طلب کن

جهان فرش تست آستی بروی افشان فلک عرش تست استوائی طلب کن

همه درد چشم تو شد هستی تو شو از نیستی توتیائی طلب کن

چو در گنبدی هم صف مردگانی ز گنبد برون شوبقائی طلب کن

خدایان رهن بنی یابی اینجا جدا زین خدایان خدائی طلب کن

مر این پنج دروازه چار حد را به از هفت و نه پادشاهی طلب کن

مگوشاه سلطان اگر مرد دردی ز زندان وقت آشنائی طلب کن

کلید همه دار ملک سلاطین بزیر گلیم گدائی طلب کن

به شیران مده نوشداروی معنی ز تشنه دلان ناشتائی طلب کن

بیاغ دل از بلبل درد خواهی

بخاقانی آی و نوائی طلب کن

سو ختم چون بوی بر ناید زمن و آتش غم روی ننماید زمن
 من ز عشق آراستم بازارها عشق بازاری نیاراید زمن
 تا نیارم زَر رخ از لعل اشك دل ز محنتها نیاساید زمن (۱)
 ایخیال یار در خورد آمدی بی تو دانی هیچ نگشاید زمن
 گر نگیرم در برت عذر است از آنك بوی بیماری همی آید زمن

دست بر سر زانم از دست اجل

تا کلاه عمر نرباید ز من

ای صبح مرا حدیث آنمه کن وی باد، مرا ز زلفش آگه کن
 ای خیل خیال دوست هر ساعت از سبزه جهان مرا چراگه کن

ای خاقانی دراز شد قصه

جان خواهد یار قصه کوتاه کن

غصه آسمان خورم دم نزنم دریغ من درخمشست آسمان بسته من منم دریغ من
 چون دم سرد صبحدم کاتش روز بر دهد آتش دل بر آورم دم نزنم دریغ من
 بسکه فلک پل جفا بردل من شکست من این پل آبرنگ را کی شکتم دریغ من
 برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل دل خار اجل ز راه جان بر نکم دریغ من
 هستم بادگشته سر از پی نیستی دوان هستی هر تنم ولسی نیست تنم دریغ من
 دیده ای آنکه چون کند باد بگرد پیرهن بادم و گرد بیخودی پیرهنم دریغ من
 هرچه من آورم ز طبع آب حیات در دهن تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
 آب ز چشمه خرد خوردم و پس ز بیم جان سنك بچشمه خرد در فکنم دریغ من
 جم صفتان ز خوانان ریزه چنند من چرا موروش از ره خسان ریزه چنم دریغ من
 سنك سیاه کعبه را بوسه زده پس آنکهی دست سفید سفلیگان بوسه زدم دریغ من
 تاجورم چو آفتاب ایست عجب که بی بها بر سر خاك عورتن نور تنم دریغ من
 پیش حیات دوستان گر سپرم عجبت ز آنك کز پس مرك دشمنان در خزنم دریغ من

(۱) در نسخه عبد الشکور بود: تا نیارم ز رخ از لعل اشك زمن .

۱- پل شکستن - کلاه از محروم ماندن و بی طاقت شدن است.

گو سر تیغ تا بدو باز رهم ز بند سر
من چو گلم که در وطن خار برد عنان از آن
کز جگر بر آبله چون سفنم دریغ من
رستم و کسورۀ سفر شد وطنم دریغ من
چون بزبان من رود نام گرم ز چشم من
چشم کرم گریست خون گفت که یأس در بگر
زائکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من
آه بر آمد از جهان گفت مرا که ریک خور

نیست گیاهی از کرم در چمنم دریغ من

دلا با عشق پیمان تازه گردان
بکفرش ز اول ایمان آر و آنکه
بر ات عشق بر جان تازه گردان
چو ایمان گفתי ایمان تازه گردان
نماز عاشقان بی بت روا نیست
چه رانی کشتی اندیشه در خشک
سجود بت پرستان تازه گردان
گرت سوزیست طوفان تازه گردان
بهر دردیت درمان هم ز درد است (۱)
خراج هر دو عالم برد خواهی
باستقبال تیر چشم ترکان
دل ازرق پوش و ترکان زرق باشند
سفال اینجهان ریحان اوغم
بدرد تازه درمان تازه گردان
نخست از عشق فرمان تازه گردان
کهن ریش به پیکان تازه گردان
دلت را خرقه زایشان تازه گردان
سفال دل چو ریحان تازه گردان

جهانرا عهد مجنونی شد از یاد

چو خاقانی در آی آن تازه گردان

رخش حسن ایجان شگرفی را بمیدان درفکن
عشق را که تاج ساز و بر سر عشاق نه
گوی کن سرها و گوها را بچوگان درفکن
زلف را که طوق کن در حلق مردان درفکن
زینهار ای سیمگون گوی گریبان درفکن
بکنظر بنمای و آشوبی در ایشان درفکن
زور با عقل آزمای و پنجه باجان درفکن
فتنه ای ساز و میان کفر و ایمان درفکن
کفر و ایمانرا بهم صلحست خیز از زلف و رخ

آخرای خورشید خوبان مر ترا خست که داد کز خراسان اندر آشوری بشروان در فکن

شاید از سر نامه وصل تو نام دیگر است

مردمی کن نام خاقانی بیایان در فکن

دلم دردمند است باری بر افکن	بر افکنده خود نظر بهتر افکن
میندیش اگر صبر من لشکری شد	دلت سنک شد سنک بر لشکر افکن
اگر با غمت گرم در کار نایم	ز دمه‌های سردم گره در بر افکن
اگر نزل عشقت بجز جان فرستم	بخاکش فرو نه برون در افکن
ترا طوق سیمین در افکند غیب	مرانیز از آن زلف طوقی بر افکن
پی از هر خسی سایه پرورد بگسل	نظر بر عزیزان جان پرور افکن
که فرمایدت کاشنای خسان شو	که گوهر که هر آئی ز بر خرافکن

مشو در خط از بند خاقانی ایجان

که این خوش خدیشی است بر دفتر افکن

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من	از بیری روئی مسلسل شد دل شیدای من
نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم	کاسمان ترسم بدر د یارب و یارای من
دود آهم دوس بابل را حبش کرد است از آنک	غارث هاروتیان شد زهره زهرای من
شب زن هندوی و جانم جو جو ^۱ اندر دست او	جو به جو میدید شب حال دل رسوای من
هر زن هندو که او را دانه بر دست افکنم	دانه زن ^۲ بیدانه بیند خرمن سودای من
چون بیارم اشک گرم آتش زنم در عالمی	

شعر خاقانیست گوئی اشک آتش زای من

ترک من سن گوی تو سن خوی سو من بوی من	گر نگه کردی بسوی من نبود بسوی من
من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم	بشت پای خویش بیند تائیند روی من
رسم تر کاست خون خوردن ز روی دوستی	خون من خورد و ندید از دوستی در روی من
بسکه از زاری زبانم موی و مویم شد زبان	کو مرا کشت و نیازد از برون یکموی من

۱- مرا : کلوله‌های طلا و نقره که بر زمین و براق آب بینند. ۲- جو جو : دانه دره و دره دره. ۳- دانه زن : نوعی از ساحران و جادوگران هندوستان باشد.

ترك بلغار يست قائم عارض و قندز مژه من که باشم تا کمان او کشد بازوی من
تاز دستم رفت و همزانوی نا اهلان نشست شد کبود از شانه دست آینه زانوی من
بوی وصلش آرزو میکردم او دریافت گفت
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من کز غم مرا بکشت و نیازد موی من
از عشق یار روی ندارم که دم زخم کز عشق روی او چه غم آمد بروی من
باری کبوتر ترا تو ز من نامه ای ببر نزدیک یار و پاسخش آور بسوی من
درد دلم بین که دلم وصل جوی اوست آه کبوتر از دل سیمرغ جوی من
زنهار تا ببرج دگر کس بنگذری برجست سرای من به و صحرات کوی من
کستاخ بر مهر که مبادا که ناگهی شاهین بود نشانده براهت عدوی من
بر پای بندمت زر چهره که حاسدان بی زنك زر رها نکنندت بیوی من
خاقانیست جو جو در آرزوی او

او خود به نیم چون کند آرزوی من

ای باد بوی یوسف دلها بمارسان يك نو بر از نهال دل ما بمارسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی پنهان بدزد موئی و پیدا بمارسان
با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست امشب پداغ او کن و فردا بمارسان
گر آفتاب زردی از آنسو گذشته ای بیفام آن ستاره رعنا بمارسان
ای نازنین کبوتر از اینجا است برج تو گر هیچ نامه آری از آنجا بمارسان
ای دهدد سحر گهی از دوست نامه ای بستان ببند بر سر و عمدا بمارسان
بادوست خلوه کن دوبدو آنچه گفته ایم يك يك بگوی و پاسخ آنرا بمارسان
ها را مراد ازینهمه یارب وصال اوست یا رب مراد یارب ما را بمارسان

خاقانیست سوخته عشق و امقی

عذر انسیمی از بر عذرا بمارسان

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن
از عتاب دوستان چون سایه نتوان در رسید
عشقبازان را برای سر بریدن سنت است
نیمشب پنهان بکوی دوست کم نامان شوند
بر سر گنج آن شود کو پی بتاریکی بر د
جان در این ره نعل کفش آمد بیند از ش زبای
گرچه تنگست ای پسر با پرنگنجده هیچ مرغ

شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم زدن
پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

ای لعل تو برده دار پروین
چشم تو ز نیم زهر غمزه
صد عیسی دردمند را بیش
از چشم بد ایمنی که دارد
آهسته تر ای سوار چالاک
حق که نه از وفاست بگذار
آن کز تف عشق تست در تب
هر ذره که بر تو میفشاند
وای زلف تو سایبان نسرین
خون کرد هزار جان شیرین
در سایه زلف کرده بالین
دندان و لب تو شکل یاسین
بردیده ما متاز چندین
رأبی که نه از وفاست مگزین
جویان ز لب تو مهر تسکین
لطفی بکن ای نگار بر چین

خاقانی را از آن خود دان

نیک و بد او از آن خود بین

روست بنام ایزد یا ماه تمامست آن
هر سال بدان آید خورشید بجوزا در
در عهد تو زیبایی چیز است که خاصست این
جانی که ترا شاید بر خلق فرو ناید
گفتم که بصر از تو هم پخته شود کارم
زلفت تعالی الله یا تافته دامست آن
تا با کمر از پیشت گویند غلامست آن
در عشق تو رسوائی کاریست که عامست آن
چیز است که ترا باید بر خلق حرامست آن
امروز یقینم شد کاندیشه خامست آن

من بسته دام تو سرمست مدام تو آوخ که چه دامت این یارب چه مدامست آن
 شبهای فراق را صبحی که بدید آید با بیم رقیبات هم اول شامت آن
 یکجام نخست تو بر بود مرا از من ازجام دوم کم کن نیمی که تمامست آن
 بی لام سر زلفت نوشت قد چاکر ایماچه نوشت این یا نیزچه لامست آن
 گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم (۱)

صادقتر ازو عاشق بنمای کدامست آن ؟

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من باتو بنشینم بکام خویشتن بی خویشتن (ب)
 خار راه خود منم خود را ز خود فارغ کنم نادوئی یکسو شود هم من تو کردم هم تو من
 باقی آن گاهی شوم کز خویشتن یا بم فنا مرده اکنونم که نقش زندگی دارم کفن
 جان فشان و رادزی و راه کوب و مرد باش تا شوی باقی چود امن برفشانی زین دمن
 ای طریق جستجویت همچو خویت بوالعجب راه من سوی تو چون زلفت درازو برشکن
 مشکه چون کژدم ندارم چشم و نی پایم چو مار چون تو انم دید ره یا گام چون دانه زدن
 مرغ جان من در این خاکی قفس محبوس تست هم تو بالش بر گشا و هم تو بندش بر شکن
 تا اگر پیران شود کوی تو سازد آشیان یا اگر بریان کنی زلف تو باشد بایزن
 سالها شد تا دل جان پاش ازرق پوش من معتکف وار اندر آن زلف سیه دارد وطن
 از در تو بر نگردم گرچه هرشب تا بروز پاسبانان بینم آنجا انجمن درانجمن

در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر

تا ابد بی رخصت خاقان اعظم بر مکن

تا دل غم از دارد نتوان غم جان خوردن با انده از زشتست اندوه جهان خوردن
 گریبای سگ کویش بر دیده ما آید زین مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن
 در عشوه وصل او عمری بکران آرم گرچه زخرد نبود زهری بگمان خوردن
 آنجا که سنان باشد با کافر مژگانش خوشتر ز شکر دانه بر سینه سنان خوردن

(۱) عید گفتی که چه خاقانی . (ب) بانو بنشینم بکام خویشتن باخویشتن.

در راه وفای او شد شیفته خاقانی

هر روز قفای نو از دست زبان خوردن

در يك سخن آنهمه عتیش بین در يك نظر این همه فریش بین
خورشید که ماه در عنان دارد چون سایه دویده درر کیش بین
خاموشی لعل او چه میبینی جمّاشی^۱ چشم بر عتیش بین
تا چشم نظاره زو خبر ندهد هم نور جمال او حجیش بین
آن عقل که برد نام بالایش سرچون سرخامه در نشیش بین
از درد جگر شب زهجرانش (۱) ای بردل من همه نهیش بین

روزی که حساب کشتگان گیرد

خاقانی را در آن حسیش بین

بآهن دام خورشید دست گوئی زلف یارست این
اگر ناف بهشت از شب تپی ماند آن نمیدانم
سرشک من برقص افتاد بر نطع زر از شادی
قرارم شد ز هفت اندام گوهر هفت نا کرده
چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا
بخستم نیم دینارش^۲ بگاز از بیخودی یعنی
زبس از زخم دندانم بر آمد آبله اش بر لب (ب)
لبش ز نهار میگرد از لبم گفتم معاذ الله
حلی چون آفتاب و حله چون صبح از بر افکنده
رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان برابر و زد

جهانرا یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی

بقر خسرو عادل نکوتر یادگارست این

(۱) عید: زهجرش و در اینصورت از وزن خارج است (ب) عید: زبس بر زخم.

۲- جمّاشی: بمنی اشاره با چشم و با اصطلاح چشمک زدن است. ۲- نیم دینار: کنایه از لب است.

درد دل گویم از نهان بشنو
جوش دریای غصه باور کن
برکنار دو جوی دیده من
لرزه برق در سحاب دلست
پیش کوه از غمان من گوئی
چون بخندد عدو ز گریه من
تن درستی و رای سلطانیست
یا ز دربان تن درست بپرس
راز، بی زحمت زبان بشنو
موج خون بنگر و فغان بشنو
بانک دولاب آسمان بشنو
نالۀ رعد ز امتحان بشنو
کوه را بانک ناله سان بشنو
دل بخشم کند که هان بشنو
ازدو تن پرس و شرح آن بشنو
یا ز سلطان نا توان بشنو

حال شبهای هجر خاقانی

چون بخواهی ز این و آن بشنو

آخر چه خون کرد این دلم کاهد بناخن خون او
دل خاک آن خونخواه شد تا آب او یکبارہ شد
از جور او خون شد دلم ز دست بیرون شد دلم
کردم حسابش جو بجو در دستخون دیدم گرو
هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روز افزون او
صیدی کزو آوازه شد خاکش بهست از خون او
در کار او جون شد دلم چون کار کرد افسون او
جو جو شد از غم نوبنو بی روی گندم گون او
پیرامن کویش بشب خصمان خاقانی طلب
هر جا که گنجست ای عجب ماریست پیرامون او

تو چه دانی که من از وفا چه نمودم بجای تو
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من
ز غمت گرچه خسته ام کمر عهد بسته ام
دلت از مهر گشته شد غم از حد گذشته شد
علم الله که جان من چه کشید از جفای تو
بنگر تا بروی من چه رسید از برای تو
دل از آن برگسسته ام که گذارم وفای تو
چکنم چون نوشته شد بسرم برقضای تو
نزند لاف عافیت دل کس در بالای تو
بجهان این ندی کنم که سرم باد و پای تو
همه رنجی بسرم چو بکوی تو بگذرم
همه خشمی فروخورم چو بهینم رضای تو

تن اگر جان زیان کند لب تو کار جان کند

دل خاقانم آن که بود حکم و رای تو

سینه بر آتشم چو میغ از تو چهره بر گوهرم چو تیغ از تو
روز عمرم فروشد از غم دل حاصلی نیست جز دریغ از تو
مانم عمر رفته خواهم داشت زان سیه جامه‌ام چو میغ از تو
رصد عشق تو جهان بگرفت چون تمنا کنم گریغ از تو

وہ چہ سنگی کہ خون خاقانی

ریختی نامده دریغ از تو

شد آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو بنشین و بنشان بادخویش ایجان باکان خاک تو
بس کن زشور انگیختن و زخون ناحق ریختن کز بس شکار آویختن فرسوده شد فتراک^۱ تو
ای قدر عنبر کم شده زان زلف سردرهم شده وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
بردی دل من ناگهان کردی بزلف اندر نهان روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو
ای اسب هجرانگیخته نوشم بزهر آمیخته روزم بشب بگریخته زان غمزہ بی باک تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من بر من جهانی مردوزن بخشوده اند الا که تو
دل کم شد از من بی سبب بر کن چراغ در طلب چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک تو

دل خستگان را بی طلب تریا کها بخشی زلب

محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

گرچه جانی از نظر پنهان مشو رحم کن در خون جان ایجان مشو
پردہ رازم دریدی آشکار وعده هدای کژ مده پنهان مشو
گر بجان فرمان دهی فرمان برم آمدی نا خواننده بی فرمان مشو
از بن دندان بدن دان مزد^۲ تو جان دهم جای دگر مهمان مشو
گر بیچم در کمند زلف تو چون کمند از شرم رخ بیچان مشو

(۱) کز بس شکار آویختن می بکشد .

۱ - گریغ (بشم اول) بمعنی گریز است ۲ - فتراک (بکسر اول) تسمه و دوالی یا عذکه از یس و پیش زین اسب آورند . ۳ - دندان مزد (بشم میم و سکون زای نقطه دار) نقد و جقی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی کنند بعد از خوردن طعام بدیشان دهند و آنرا مزد دندان هم میگویند «برهان قاطع»

خون خوری تر کانه کاین از دوستی است خون مخورتر کی مکن تازان مشو
کشتیم پس خویشتن نادان گنتی این همه دانا مکش نادان مشو

چون غلام تمنت خاقانی تو نیز

جز غلام خسرو ایران مشو

چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو نه از هوای دلبران بری شدم برای تو
مده بخود رضای آن که بد کنی بجای آن که با تو داشت رای آن که نگذرد ز رای تو
دل من از جفای خود مهال زیر پای خود که بد کنی بجای خود که اندر دست جفای تو
مکن خراب سینه ام که من نه مرد کینه ام ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو
مرا دلیست پر ز خون بیند زلف تو درون پناه میبرم کنون بلعل جان فزای تو
مرا ز دل خبر رسد ز راحت من اثر رسد سحر گهی که در رسد نسیم دلگشای تو
رخ و سر شک من نگر که کرده ای جو سیم و زر تبارک الله ای پسر قویست کیمیای تو

نه افضل تو خوانده ای بیزم خود نشانده ای

کنون ز پیش رانده ای تودانی و خدای تو

بشت پائی زد خرد را روی تو رنگ هستی داد جانرا بوی تو
کشته چون من کشته ای ز ناردار جان عیسی در صلیب موی تو
از بی خونریز جان خاکیان شهر بندی شد فلک در کوی تو
دیده کافوری و جان قیری کند در سیه کاری سپیدی خوی تو
از دلم ترسم بگاه صلح از آنک (۱) سر بشکر میبرد جادوی تو
بنده دندان خویشم کو بگاز نقش یاسین کرد بر بازوی تو
در بدر هر ماه چون گردد قمر دیده شاید آن هلال ابروی تو
آهوی تاتار را سازد اسیر چشم جادو خیز و عنبر موی تو

جان خاقانی توداری ایست صید

چرب پهلوتی هم از پهلوی تو

در عشق داستانم و بر توبه نیم جو بازیچه جهانم و بر توبه نیم جو
 که که شد است صبرم و بر توبه نیم که جو و شد است جانم و بر توبه نیم جو
 بر گلشن وصال تارفته دست هجر بشکست نردبانم و بر توبه نیم جو
 هر لحظه زیر پای سک پاسبان تو صد جان بهم فشام و بر توبه نیم جو
 خصمان من بحضرت تو خاصگی و من موقوف آستانم و بر توبه نیم جو
 سوزی چنانکه دانی جان مرا و من سازم چنانکه دانم و بر توبه نیم جو

خاقانی ارنماند با تو بیک پشیز

من نیز اگر نمانم بر توبه نیم جو

بسته زلف اوست دل آخر از آن کیست او؟ خسته چشم اوست جان مرهم جان کیست او؟
 شهری دل در آستین بردش آستان نشین اینت مسیح راستین درد نشان کیست او؟
 شیفتگان یکان یکان مست لبش زمان زمان او رود از نهان نهان گنج روان کیست او؟
 کشت لبش مرا بکین هست لبش گوا بر این خامشی گواه بین غنچه دهان کیست او؟
 خلق چنان بر ندظن کوست بجمله زان من من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او؟

سینه خاقنی و غم تا نزند ز وصل دم

دعوی عشق و وصل هم تاز سگان کیست او؟

ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
 تانهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف هست دارالملک فتنه در سرمزگان تو
 خلق خلقی را بطوق شوق تو در بند کرد زلف مشک افشان شهر آشوب مه چو گان تو
 ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده کیست کوی خون دل یکلقمه خورد از خون تو
 کی برد سردر گریبان خرد آنرا که هست پای در دام هوا و دست در دامان تو
 از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار نزد من آب حیاتست آتش هجران تو
 از لب خندان کشی مارا و سرانجام کار مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو

جان خاقانی فدای روی جان افروزت

گرچه خصم اوست جانان یار جانان تو

رخت تمنای دل بر در عشاق نه
 قفل که بر لب نهی از لب معشوق ساز
 زخم که جانان زنده همسر مرهم شناس
 طاق پذیرست عشق جفت نخواهد حریف
 دیده تو راست نیست لاف یکی بین مزن
 عالم زر آقرا سغبه^(۱) مشو چون شدی
 از سر حد وجود بگذر خاقانیا
 با عدم از عاشقی دست بمیثاق نه

افدی بنفسی من بدت فی المهد عنی غافله
 ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده بیکرش
 قلت ارحمینی هیت لك قالک فی البلوی هلك
 زلفش نگردلال دل از من چه بررسی حال دل
 قلت اسمحینی بالقبل قالت الی کم ذی الحیل
 لوقایت شمس الضحی حارت وصارت آفله
 هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله
 قالت جنون عاد لك هادی سموم قاتله
 زان زلف پرس احوال دل یا شکر دارد یا گله
 ارسل رسولاً لا یمل کم من دموع سائله

خاقانی اینک در پیش بوسه زنان بر هر پیش

راند دو اسبه بر پیش کوراند یکسر راحله

خیال روی توام غمگسار و روی تونه
 خیال تو همه شب ره بکوی من دارد
 در یخ گلش ترا خوی چون خیال بدی
 دل من آرزوی وصل میکنند چه کنم
 مرا بنوک مژه غمزه تو دعوت کرد
 بیوئی از تو شدم قانع و همی دانم
 هزار جوی هوس رفته است در دل تو
 بهر سوئی که کنم راه راه سوی تونه
 اگر چه بخت مرا رهنما بکوی تونه
 که خرمم ز خیال تو و ز خوی تونه
 که آرزوی من اینست و آرزوی تونه
 بخورد خونم و گفتا برو که خوی تونه
 که هیچ رنگ مرا از توجز که بوی تونه
 که هیچ آب غم من روان به جوی تونه (ب)

(۱) عید : سیمکشی دو کون . عید : که هیچ آب غم من بهیچ جوی تونه .

ز جستجوی توحیرت نصیب خاقانیست

نوکیمیایی و او مرد جستجوی تونه

هست بدور تو عقل نام شکسته کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادقست آه که دل پست باده عجب راق است و جام شکسته
صبح امید مرا بتاختن هجر برده و در تنگنای شام شکسته
گوهر عمرم شکسته شد ز فراق ایمنه بصد پاره شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که در این عهد هست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلک نیست جنس و گر هست هست بنوعی ز دهر نام شکسته
یارب کنی بینم من آسیای فلک را آب زده، سنک سوده، بام شکسته

ایدل خاقانی از سخن چه گشاید

رو که شد اهل سخن تمام شکسته

دردست او فتام چون مرغ پر بریده در پشت ایستادم چون شمع سر بریده
چشم از تومی بدزدم پیش رقیب گوئی چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده
از تیغ بیوفائی بینی چو بر نشینی خلق هزار خلقی بر رهگذر بریده
دیدم که تیر غازی موئی چگونه برود ای تو میان جانم زان زارتر بریده
پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته پیوند وصل داده هم بر اثر بریده
جان من از خیالت در عالم وصال هر دم هزار منزل راه خطر بریده
در سایه رکابت دلها نگر فتاده بر پایه سریرت سرها نگر بریده

خاقانی از هوایت در حلقه ملامت

زنجیرها گسسته و ز یکدگر بریده

ای از پی آشوب ها از رخ نقاب انداخته لعل تو سنک سرزنش بر آفتاب انداخته
مه با خیال روی تو گم گشته اندر کوی تو شب با جمال موی تو مشکین حجاب انداخته
ای عاقلانرا بارها براب زده مسمارها وی خستگانرا اخارها در جای خواب انداخته

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم
زان لرگس جادو نسب جان مرا بگرفته تب
دل برخسی بگماشتی کز خاک ره برداشتی
چون چنك خود نوحه کنان مانند دف بر رخ زان
زاسیب دست دلبرش نیلی شده سیمین برش
ای خوش بتو ایام ما بر دفتر تو نام ما
خاقانی دلسوخته باجور تست آموخته
دردل عنا اندوخته جان در عذاب انداخته

سر مستم و تشنه آب در ده
در حجله جام آسمان رنگ
آن خون سیاش از خم جم
یاقوی بلور حقه پیش آر
تا زاتش غم روان نسوزد
تا جرعه ادیم گون کند خاک
مندیش که آب کار^۱ ما رفت
کس درده نیست جمله مستند
زلف تو کمند تو سنانست
آن آتشگون گلاب درده
آن دختر آفتاب درده
چون تغ فراسیاب درده
خورشید هوا نقاب درده
آن طلق روان^۲ ناب درده
آن لعل سهیل تاب درده
آوازه کار^۳ آب درده
بانگی بده خراب درده
مشکین سر زلف تاب درده

خاقانی را دمی بخلوت

بنشان و بدو شراب در ده

در صبح آن راج ربحانی بخواه
يك دو جام از راه مغموری بخور
ساغری چون اشك داودی برنگ
دانه مرغان روحانی بخواه
يك دو جنس از روی یکجانی بخواه
از پری روی سلیمانی بخواه

۱ - طلق روان : کنایه از شراب است . ۲ - آب کار : کنایه از رونق و رواج و آبرو باشد . ۳ - کار

آب : کنایه از شراب خوارست .

دیدبان عقل را بر بند چشم چشم بندش آنچه میدانی بخواه
 زاهدانر آشکارا می بده شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه
 جام جم کن جرعه برخامان بریز عذر تشویر از پشیمانی بخواه
 از سفالین گادو سیمین آهوان^۱ عید جانرا خون قربانی بخواه

گر بمستی دست یابی بر فلک

زوق صاص جان خاقانی بخواه

ای بر قرار خوبی با تو قرار من چه از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه
 زرین رخم ز عشقت بی آب و سنک مانده بر سنک تو ندانم آب و عیار من چه
 بر بوی وصل تا کی درد سر فراق آن می هنوز در رخم چندین خمار من چه
 دادم بیاد عمری در انتظار روزی این داغ نا امیدی بر انتظار من چه
 دیدم بطلع خود عشق آمد اختیارم این روز نا مرادی بر اختیار من چه
 ز نهار تا نگوئی کاین غم بصبر بنشان گر صبر غم نشاند پس زینهار من چه
 گوئی بهیچ عهدی يك آشنا نبوده است این قحط آشنایان در روزگار من چه

خاقانیا چه گوئی آید بدست یاری

چون یار نیست ممکن سودا ش یار من چه

ای دل بجفات جان نهاده جان پیشکشت جهان نهاده
 شهری همه زاهنین دل تو قفلی زده بر دهان نهاده
 بر طرف لب تو جان عیسی از نیل و بقیع^۲ دکان نهاده
 از کوی سوار چون در آئی شب پوش بر ابروان نهاده
 ترکان کمین غمزۀ تو یاسج^۳ همه بر کمان نهاده
 تو عاشق صید و تیغ بر کف عشاق تو دل بر آن نهاده
 من بیش تو بر زمین نهم سر کسای پای بر آسمان نهاده

۱ - سفالین کار ، صراحی را گویند که بصورت گادو سازند . ۲ - آهوی سیمین ساتی سفید پوست را گویند .

۳ - یاسج : تیرپیکان دار را گویند .

اسب از درمن مران و مگذر هان نعل بهات^۱ جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق
نعل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده ماه من وعید شهر بوده
از مقنعه ماه غیب تو صد ماه مقتعم^۲ نموده
باد سر زلف از سر آغوش^۳ دستار سر سران ربوده
در دانه عقد عنبرینست لولوز دو چشم من گشوده
تو سوده پیای غم دلم را من آتش غم بدست سوده
از شورش آه من همه شب بادام تو دوش نا غنوده
وز ناله زیور تو تا روز من ناله خویش ناشنوده
ای طعنه زده بدیگرانم در کاهش جان من فزوده

خاقانی اسیر دیگران نیست

هم عشقت و گرك آزموده

ای چشم پر خمارت دلها فکار کرده وی زلف مشکبارت جانهاشکار کرده
از روی هم چو حورت صحرا چو خلد گشته وز آه عاشقانت دریا بخار کرده
يك وعده درد و ماهم داده که می بیایم چاکر بانتظارت دو چشم چار کرده
مژگان پر زکینت در غم فکنده دل را لبهای شکربریخت غم خوشگوار کرده
زان زلف ازدهاوش نیشی زده چو کژدم هرگز که دید کژدم بر شکل مار کرده
دل را کمند زلفت از من کشان ببرده در پیچ عنبرینت آن را نثار کرده
از سینه و دو دیده رفت این دل رمیده در زلف بیقرارت شبها قرار کرده

بشت در توه رشب خاقانی از هوایت (۱)

دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

(۱) عید، پش در توه رشب.

۱ - نعل بها، مالورزی را گویند که بتصدق وفدای ولایت خود یا شکر خصم قوی دهند تا از ناخت و تاراج ایمن باشند.
۲ - ماه مقنعه، ماهیست که حکیم بن عطاء مشهور به «مقنعه» مدت دو ماه از چاهی در نواحی نخب به سحر و شعبده بیرون میآورد که تا چهار قرن سنک روشنائی میداد.
۳ - سر آغوش (بروزن قباپوش) بمعنی سرا غوج است که کیسوپوش زنان باشد.

درا تا سیل بنشانم ز دیده کهر در پایت افشانم ز دیده
 یا از گردره در دیده بنشین که گرد راه بنشانم ز دیده
 مگردان سوز من با خون چشمم سوی دل باز گردانم ز دیده
 چنان بر دیده بندم نقش رویت که نقش خلد بر خوانم ز دیده
 که از بازوی آن سازم کنارت گهی بازوی خون رانم ز دیده
 چو آئی سوی خاقانی دم نزع
 بدید تو دود^۱ جانم ز دیده

ماه نو و صبح بین پیاله و باده عکس شباهنک^۲ بر پیاله فتاده
 روز بشب کرده ای بتیرگی حال شب بسحر کن بروشنائی باده
 از پی آن تا حصار غم بگشائی جام سوار آمد و قنینه پیاده
 جعد نشان برجین ساده و بنشین زخمه^۳ بر آور که نیک جعدی و ساده (۱)
 تشنه عیشی جز از مغان مستان آب کاب مغان است داد عیش تو داده
 بیش بیازار می مخر که بیازار هیچ مئی نیست آب بر نهاده
 زر بیهای می جوینه مکن گم آتش بسته^۴ مده بآب گشاده^۵
 می که دهی صاف ده چو آتش موسی
 زو دم خاقانی آب خضر بزاده

از زلف هر کجا گری بر گشاده ای بر هر دلی هزار گره بر نهاده ای
 در روی من ز غمزه کماتها کشیده ای بر جان من ز طره کمینها گشاده ای
 بر هر چه در زمانه سواری به نیکوئی جز بروفا و مهر کز این دو پیاده ای
 گفتی جفا نه کار منست ای سلیم دل تو خود ز مادر از پی این کار زاده ای
 دیدی که دل چگونه ز من در ر بوده ای پنداشتی که بر سر گنج او فتاده ای
 گفتی که روز سختی فریاد تو رسم سخت است کار بهر چه روز ایستاده ای

(۱) نغمه کتان زخمه زن چه جعد و چه ساده .

۱- آتش بسته : کتابه از زر سرخ و ملائی احمر باشد . ۲- آب گشاده : کتابه از شراب کم کیف باشد .

خاقانی از جهان پناه تو در گریخت

او را بدست خصم چرا باز داده ای

روی در کش ز دهر دشمن روی	بشت بر کن بچرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب	خرمی از مزاج دهر میجوی
با بلاها بساز و تن در ده	کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی
دود وحشت گرفت چهره عمر	آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر بیر	انس خواهی میان انس میوی
چند ازین بوسفان گرگ صفت	چند ازین دوستان دشمن روی

دل خاقانی از جهان بگست

باز شد رب لاتذرنی گوی

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی	خود را باستان عدم باز بستمی
گدراه بردمی سوی این خیمه کبود	آنکه نشستمی که طنابش گستمی
وردست من بچرخ رسیدی چنانکه آه	بند و طلسم او همه درهم شکستمی
گر ناوک سحر که من کار گر شدی	شک نیستی که کرده گردون بختمی
اینکارهای من که گره در گره شد است	بگشاد می یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم	وربوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده خاطرنند	من شوخ چشم نیستم ایکاش هستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادت	گرزین نحوس خانه شروان بختمی
خامیده دهان جهانم چون شکر	ایکاش نیشکر نیمی من کبستمی

خاقانی گهر سختم ور نبودمی

از جورهای بد گهران باز رستمی

غم بنیاد آب و گل چه خوری دم گردون مستحل چه خوری

افسر عقل بایدت بر سر از سر آ ز خون دل چه خوری

روی صافیت باید آینه وار همچون دندان شانه گل چه خوری
 سایه پرورد شد دل تو چو گل غم پرورده چکل چه خوری
 قطره ای خون نماند درك عمر (۱) نشتر غمزه قزل چه خوری
 معتدل نیست آب و خاك تمت انده قند معتدل چه خوری
 جام جم خاص تست خاقانی دردی دهر دل گسل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری

زهر زراق مفتعل چه خوری

روز دانش به ازیں بایستی آسمان مرد گزین بایستی
 رفته چون رفت طلب نتوان کرد چشم نا آمده بین بایستی
 پیشگاه ستم عالم را داور پیش نشین بایستی
 کیسه عمر سپردیم بدهر دهر غدار امین بایستی
 گر باندازه همت طلبیم فلکم زیر نگین بایستی
 سایه ای ماند ز من من غلطم هستی سایه یقین بایستی
 ناله گرسوی فلک رفت رواست سایه باری بزمین بایستی
 نیست صیادی و عالم پر صید صید را شیر عربین بایستی

کار خاقانی هم به تر است

کار گیتی به از این بایستی

ایدل ایدل هلاک تن کردی بس کن ایدل که کار من کردی
 سر من زان جهان همی آید (ب) که ره جان پیای تن کردی
 از سگان کئی بزهره شیر که شکار آهوی ختن کردی
 شب مهتاب چون شب تاری قصد خورشید غمزه زن کردی
 در شبستان آفتاب شدی آه من آسمان شکن کردی
 گر سلیمان نئی بدیو دلی در پری خانه چون وطن کردی؟

(۱) عید : درك دل (ب) فرو ناید .

۱- چکل شهرست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خورشوی میباشند .

لاجرم بهر یکشبه طربت برك صد سالم از حزن کردی
توئی آنمرغ کاتش آوردی خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در بیشه^۱ بلا بردی هر سر شاخ بازن کردی
دانه دست پایدام^۲ تو گشت از که نالی که خویشتن کردی
ای چو زنبور کلبه^۳ قصاب که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زر است خاقانی

تو همه تکیه بر سخن کردی

خاك بغداد در آب بصرم بایستی چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه ببغداد رسانید مرا (ا) بارك الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من بهر بغداد دلی تازه ترم بایستی (ب)
لیک بی زر نتوان یافت ببغداد مرا پری دجله ببغداد زرم بایستی
بردها دارد بغداد و در او گنج روان با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
چون زکاتی بمن از گنج روان می دهند نقب زن گنج روان را نظرم بایستی (ج)
نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
بر لب دجله بسی آب بد از چشمه نوش (د) یارب آن چشمه نوش آب خورم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبرد جله روان اشك من گوید کشتی ز برم بایستی
من دیوانه نشینم که مه تو نگرم گویم آنجا که نه پای، سرم بایستی
مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود وقت را زین دو یکی ما حضرم بایستی
جگرم خشك شد از بس سخن تر زادن سخن تر چسکنم ؟ زر ترم بایستی

بس کن ای همت خاقانی ازین جنس و مگوی (ه)

کز دل گمشده باری خبرم بایستی

شوریده کرد مارا عشق پری جمالی هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی

(ا) سفر کعبه رسانید ببغداد . (ب) دل تازه ترم . (ج) گنج روان خورم . (د) عبد : بر لب
بود . (ه) از این خشك مگو .

۱ - بازن : سیخ کباب . ۲ - پایدام : نوعی از نله و دام است .

زنچیر صبر ما را بگست بند زلفی بازر زهد ما را بشکست عشق خالی
 با سرکشی که دارد خوئی چه تند خوئی الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی
 امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان حالی بسوخت جانم کردم از سوالی
 گفتم که ای نگارین این گریه بر چه داری گفتا که روز هجران یکدم بود چو سالی (۱)
 یارب چه صورتست آن کز بر تو جمالش هر دیده ای برنگی بیند ازو خیالی

خاقانی آفرین گوی آنرا کز آب و خاکی

این داند آفریدن سبحانه تعالی

ای راحت جانها بتو آرام جان کیستی (ب) دل در هوس جان میدهد تو دلستان کیستی (ج)
 ای گلبن نادیده دی اصل تو چه وصل تو کی؟ بابوی مشک ورنک می از گلستان کیستی؟
 ای ازبتان دلخواه، تو در حسن شاهنشاه، تو مارا بگو ایماه تو کز آسمان کیستی؟
 بگشاصد ف یعنی دهن، بفشان گهر یعنی سخن پنهان مکن یعنی زمن تا عشق دان کیستی؟
 چون زیر هر موئی جدا یک شهر جان داری ایوا خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی؟
 با مائی و مارانثی جانی از آن پیدانثی دامن کزان مائی بر گو از آن کیستی؟

خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو

ایجان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی وایماه روز و شر ز شبستان کیستی؟
 بالعل نیم ذره خندان چو آفتاب سایه نشین دیده گریان کیستی؟
 ای آبتی که سجده کنم چون رسم بتو (د) گوئی کز ایزد آمده در شان کیستی؟
 پشت من از زبان شکسته شکست خورد خردی هنوز طفل زبان دان کیستی؟
 مهری نه بر زبانت مهری نه بردلت بی شرم کودکی ز دبستان کیستی؟
 چون شانه سر است گل آلود پای دل جویای آنکه آینه جان کیستی؟
 دوشت نیاز این جگر سوخته نبود امشب بوعده دل بریان کیستی؟
 خاکی دلم در آتش و خون آب میشود (ه) تا تو کجانی امشب و مهمان کیستی؟

(۱) گفتا که بی جمالت روزی بود . (ب) ای راحت دلها بنو . (ج) تا دلستان کیستی . (د) عید:
 چون بتو رسم . (ه) جان و دلم در آتش و خوابه میشود.

از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان تا نوش جام و خوشنمک خوان کیستی؟
 محراب جان مائی ازین پایه آگهم آگه نیم که صورت ایوان کیستی؟
 بر هر صفت که داری خاقانی آن تست
 ای از صفت برون شده تو آن کیستی؟

ای ترک دلستان ز شبستان کیستی خوش دلبری ندانم جانان کیستی؟
 بس نادره نگاری بس بوالعجب بتی ما را بگو که لعبت خندان کیستی؟ (ا)
 ای آنکه در صحیفه حسن آبتی شدی گوئی کز ایزد آمده در شان کیستی؟
 ای تازه گلبنی که شکفتی به ماه دی با این نسیم خوش ز گلستان کیستی؟
 از کافری بسوی مسلمانی آمدی (ب) اینجا برای غارت ایمان کیستی؟
 جهانها در آرزوی تومی بگسلد زهم چون گویمت که بسته پیمان کیستی؟
 دوش از برم برفتی و بر خوان نیامدی (ج) امشب بگو کجائی و مهمان کیستی؟

خاقانی آن تست بهر موجبی که هست
 معلوم کن و را که تو خود زان کیستی؟

کردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی ماند بدانکه بر سر آن عهد خود نمائی
 راندی بگوش اول صد فصل دلفریب و امروز در دو چشمم جز جوی خون نرانی (د)
 آن لابه های گرم ز اول بسوخت جانم زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی
 از تو وفا نخیزد دانم که نیک دانم و ز من جفا نیاید دانم که نیک دانم
 از خون من فرستی مردم نواله هجر بکره بخوان و صلح ناکرده میهمانی
 هستم بر آنکه خود رایتو ز خود بر آرم هر چند میسکالم تو نیز هم بر آنی
 خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد

کاخ نه در جهانی، پرورده جهانی

یکی بخرام درستان که تاسرو روان بینی دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی
 چورفتی سوی بستانهای یکی بگذر بگورستان که گورستان همی گوید بیاتاد وستان بینی

(ا) که صورت ایوان کیستی. (ب) عبد. نو کافری بجان مسلمانی آمده. (ج) در خانه نامدی.

(د) خواب دل برانی.

غزلیات

بسی بادام چشمانند بدام مرغ حیرانند
 امیری را که بر قصرش هزاران پاسبان بودند
 سر تابوت شاهانرا اگر درگور بگشایند
 فتاده در یکی کنجی دوباره استخوان بینی
 احد گویان صمد جویان همه زیر زمین رفتند
 تومهر و یان مهوش را در این خاک گران بینی

چه دل بندی در این دنیا ایا خاقانی خاکی

که تا بر هم نمی دیده نه این بینی نه آن بینی

زره زلف بر قبا شکنی آه در جان آشنا شکنی
 ببری آب سنگ مال کز دل سنگ سازی سیوی ما شکنی
 دست و ساعد گرفته دونان را بگذری بازوی وفا شکنی
 از سر عجب هر زمان با خود عهد بندی که عهد ما شکنی
 نوازی دلی چرا سوزی نخری گوهری چرا شکنی
 در کمین شکست دلپایی دل فدای تو باد تا شکنی
 دل من نیست کن که مصاحبت است چو نبینی دلی کجا شکنی (۱)
 عاشق محتشم بسی داری بل همه بر من گدا شکنی

بسزا گوهریست خاقانی

چندش از سنگ ناسزا شکنی

این چه شور است آخر ای جان کز جهان انگیزختی
 معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی
 آتش از شرم تو چون گل درخوی خونین نشست
 دیده ام کافور کز هندوستان خیزد همی
 زان دل چون سنگ و آهن در دلم آتش زدی
 بس بیاد زلف از آتش ارغوان انگیزختی
 تا ز روی خاک نقش بر نیسان انگیزختی
 آن چه آتش بود یا رب کازمان انگیزختی
 این چه شور است آخر ای جان کز جهان انگیزختی
 معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی
 آتش از شرم تو چون گل درخوی خونین نشست
 دیده ام کافور کز هندوستان خیزد همی
 زان دل چون سنگ و آهن در دلم آتش زدی
 بس بیاد زلف از آتش ارغوان انگیزختی
 تا ز روی خاک نقش بر نیسان انگیزختی
 آن چه آتش بود یا رب کازمان انگیزختی

(۱) چون نبینی که دل کجا شکنی .

هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبور وار تا مرا زنبور خانه از روان انگيختی
ای بسا اشك و سرشگاگز ركاب و زین خویش از دل خورشید و چشم آسمان انگيختی
موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان موج خون از چشم خاقانی چنان انگيختی
در تب هجرانش افکندی و آنکه مهر تب

از ثنای خسرو صاحبقران انگيختی

جان بخشمت آن ساعت کز آب شکرم بخشی دانه که تو زان لبها جان دگرم بخشی
تبهاست مرا در دل نیشک گرت اندراب (۱) آری ببرد تبها گر نیشکرم بخشی
با تو بچنین دردی دل خوش نکنم حقّا الا که بعد از آن دردی بترم بخشی
دوشم لقبی دادی کمتر سك کوی خود من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
تو ترك سیه چشمی هندوی سپیدت من خواهی کلمه سازی خواهی کمرم بخشی
پروانه جانبازت پر سوخته شمع می افتم و میخیزم تا باز پرم بخشی
از غمزه و لب هر دم دریا صفتی با من که کشتن من سازی گاهی گهرم بخشی

گفتی که بخاقانی وقتی گهری بخشم

بخشود نیم بالله وقتست اگرم بخشی

تا بیش دل خراب داری دل بیش کند ز جان سپاری
ای کار مرا بدولت تو افتاد قرار بقراری
دل خوش کردم چنین که دانی تن در دادم چنانکه داری
يك ناخن کم نمی کنی جور تا خون دلم بناخن آری
جان گاهی و اندهان فزائی سیبی بدو کرده روزگاری
آوازه فراخ شد به عالم درگاه ترا به تنگ باری
هر لحظه کشی ز صف عشاق چندانکه بدست چپ شماری
این باقی عمر با تو باشم کز عمر گذشته یادگاری

خاك در تو رساند آخر

خاقانی را بتاجداری

تنبها کشم از هجر تو شبهای جدائی (ا) تنها شوم بسته چو لبها بگشائی
 با آنکه دل و جانم دانی که ترا اند عمرم بکران رفت و ندانم تو که رایی
 از غیرت عشق تو بدندان بگزم لب (ب) گر در دلم آید که در آغوش من آئی
 گفتمی بیرم جان تو اندیشه در این نیست اندیشه در اینست که بر گفته نبائی (ج)
 شد ناخن من سفته ز بس کز سر مهرگان انگشت مرا پیشه شد الماس ربائی

خاقانی از اندیشه عشق تو در آفاق

چون آب روان کرد سخنهاى هوامی

گلی از باغ وفا آمده ای خود خس و خارنما آمده ای
 هر کجا پای نهی گل روید تا ندانی ز کجا آمده ای
 ذره ذات تو خورشید لقاست بحری قطره قضا آمده ای
 سایه خار تو سرستانست خرمن نشو و نما آمده ای
 نور آینه بخود پنهانست قیله قیله نما آمده ای
 کی دلت تاب نگاهی دارد آفت آینه ها آمده ای
 خار و گل نام خدا میگویند ای بهی قد ز کجا آمده ای
 هستی و شوخی و عالم سوزی چه بگویم که چها آمده ای

بین که در باغ جهان خاقانی

از بی کسب هوا آمده ای

باز از کرشمه زخمه نو در فزوده ای درد نوم بندر کهن بر فزوده ای
 کوتاه بود بر قدرت ایجان قبای ناز کامروز پاره دگرش در فزوده ای
 در ساز ناز بود ترا نغمه های خوش ایندم قیامتست که خوشتر فزوده ای
 آخر چه موجبست که باز از حدیث وصل کم کرده ای و در سخن زر فزوده ای
 باری اگر طویله عمرم گسسته ای چشم مرا طویله گوهر فزوده ای

هر دم هزار بار بخونم نشانده‌ای روزی که سوز هجران کمتر فزوده‌ای
خاقانی از پی تو سر اندازد از چه باز
بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای

ناحلقه‌های زلف بهم بر شکسته‌ای بس توبه‌های ما که بهم در شکسته‌ای
گاه از ستیزه گوش فلک بر کشیده‌ای گاه از کرشمه دیده اختر شکسته‌ای
دانم که مه جبینی ای آسمان شکن اما ندانم آنکه چه لشکر شکسته‌ای
آهسته تر، نه ملک خراسان گرفته ای و آسوده تر، نه رایت سنجر شکسته‌ای
در شاهراه عشق تو هر محملی که بود بر دل شکستگان قلندر شکسته‌ای
در گوشه ها هزار جگر گوشه خورده‌ای وز کبر گوشه کاه اندر شکسته‌ای
یکمشت خاک غارت کردن نه مشکل است بر کن که نه طلمس سکندر شکسته‌ای
در هم شکسته‌ای دل خاقانی از جفا تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته‌ای
خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست بر پر سوی عراق نه شهر شکسته‌ای

روکز کمان گروهه^۱ خاطر بمهره ای

بر چرخ، پیر تیر سخنور شکسته ای

چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی چه افتاده که دست جفا بر آوردی
بنوک خار جفا خستیم نیاز دم (ا) چو برك گل سخنی گفتمت بیازردی
مرا بنوک مژه غمزه تو دعوت کرد بدخورد خونم و گفتا برو نه در خوردی
بحق غمزه شوخ تو در رسم لیکن زهر دیست مرا صبر نه ز نامردی
بره چو پیش تو باز آیم و سلام کنم بسرد پاسخ گوئی علیک و برگردی (ب)
بسوختی ترو خشک مرا بیاسخ سرد که دید هرگز سوزنده ای باین سردی؟

مرا نگوئی کآخر بجای خاقانی

دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

آن لعل شکر خنده گرازم بگشائی حقا که بیک خنده دو عالم بگشائی

(ا) مرا بخار جفا راندی و - مرا بخار جفا خستی و نیاز دم . (ب) عبد: بخل گوئی - بر بگوئی پاسخ .

۱ - کمان گروهه : کمائی باشد که بدان گلوله و مهره کل اندازند و عربان قوس البنادق و قوس الجاهق خوانند .

ورچه نگشائی لب و در پوست بخندی از رشته جانم گره غم بگشائی
 مجروح تو ام شاید اگر زخم ببندی رحمی کنی از حقه مرهم بگشائی
 کار بست فرو بسته گشادن تو توانی صدمشکل ازینگونه بیکدم بگشائی (ا)
 اندیشه مکن سلسله چرخ نبرد (ب) گر کار چو زنجیر من از هم بگشائی
 گفתי چو فلک دست جفا بر نکشایم ایمن نشوم گر تو توئی هم بگشائی

هین ای دل خاقانی از آه سحری کوش

کاین چنبر افلاک خم از خم بگشائی

تا طرف کلاه بر شکستی قدر کلاه قمر شکستی
 در حلق دلم فتاد زنجیر تا حلقه زلف بر شکستی
 زان زلف شکسته عاشقان را صد کار بکار در شکستی
 درد دل ما بیوسه بردی و آوازه گلشکر شکستی
 حلقه در اختیار ما را چندان بزدی که در شکستی

خاقانی را ز غیرت عشق

ناله همه در جگر شکستی (ج)

یا وصل ترا نشانه بایستی یا درد مرا کرانه بایستی
 میسوزم ازین غم و نمی بیند این آتش را زبانه بایستی
 گفתי بطلب رسی بکوی ما خود کوی ترا نشانه بایستی
 تادل بوصول تو رسد روزی در عهده آن زمانه بایستی
 خود را سگ کوی تو گمان بردم این قدر گمان خطا نه بایستی
 محروم ز آستانه ات هستم (د) سک محرم آستانه بایستی
 بر هیچم هر زمان بیازاری (ه) آزار ترا بیانه بایستی
 کرده ام دوروی و بخت ده نکست باری دل تو یگانه بایستی
 آوخ همه نقب بر خراب آمد يك نقب بگنج خانه بایستی

(ا) صدمشکل ازین مشکل . (ب) سلسله چرخ نبرد . (ج) ناله همه در جگر . (د) عهده : پس محروم
 ز آستانه تو . (ه) بر هیچ نه هر زمان

بر ابلق آسمان ز زلف تو شیب سر تازیانه بایستی
در زلف تو ز آبنوس روز و شب از دست مشاطه شانه بایستی
در دانه دل نماید مغز آوخ در خوشه عمر دانه بایستی
خاقانی شد فسانه عشقت

در دست تو این فسانه بایستی

بر دیده ره خیال بستی در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم بر آرم در کام دلم نفس شکستی
مرهم بقیامتست آن را کام روز بتیر غمزه خستی
تا خون نگشادم از رک جان تبهای نیاز من نبستی
از چاه غم بر آوریدی در نیمه ره رسن گسستی
دیوانه کنی و بس گریزی هشیار نئی مگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی هجران تو آردم به بستی
تو پای طرب فراخ می نه ما و غم عشق و تنگدستی
نگذاری اگر چنین که هستم و امانت آنچنان که هستی

خاقانی را نشائی ایراک

خود بینی و خویشتن پرستی

عالم افروز بها را که توئی لشکر آشوب سوارا که توئی
هم شکوفه دل و هم میوه جان بوالعجب وار بها را که توئی
ازدها زلفی و جادو مژگان کافرا معجزه دارا که توئی
تو شکار من و من کشته تو ناولک انداز شکارا که توئی
کار برهم زده مردا که منم زلف درهم شده یارا که توئی
زخم بگذاری و مرهم نکنی سنگدل زخم گذارا که توئی
کشتیم موی نیاز زده بسحر ساحر نادره کارا که توئی

سوختی سینه خاقانی را

آتش انگیز نگار که توئی

گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی صد یوسف گم گشته رادر هر خمی وا یافتی
 گرتن مقیمستی برش بی پرده دیدی پیکرش در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی
 کردل خطی بنگاشتی زلف و لبش پنداشتی هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
 گرشانه در زلف آردی ازشانه دلها باردی (۱) در آینه برداردی آینه جانها یافتی
 گردیده دیدی در گهش خونابه بگرفتی رهش بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یافتی
 در باری در پای او از دیده هم بالای او کردز جوار رای او دل صدر والا یافتی

گر عاشقان محرمش کس عرض کردی بر غمش

هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

چه کردم کاستین بر من فشاندی مرا کشتی و پس دامن فشاندی
 جفا پل بود بر عاشق شکستی وفا گل بود بر دشمن فشاندی
 چو خورشید آمدی بر روزن دل برفتی خاک بر روزن فشاندی
 لبالب جام بر دونان کشیدی بیای بی جرعه ها بر من فشاندی
 ترا باد است در سر خاصه اکنون که گرد مشک بر سوسن فشاندی
 مرا صد دام در هر سو نهادی هزاران دانه پیرامن فشاندی

تو هم ناورد خاقانی نئی زانک

سلاح مردمی از تن فشاندی

جان از تنم بر آید چون از درم در آئی (ب) لبرا بجای جان پس بشان بکدخدائی
 جان خود چه زهره دارد ای نور روشنائی کو خود برون نیاید آنجا که تو در آئی
 جانی که یافت از خم زلفین تو رهائی از کار باز ماند همچون بت از خدائی
 بر زخم های جانم هم درد و هم دوائی در نیمه راه عظم هم خوف و هم رجائی
 از پای پاسبانت بوسی کنم گدائی وانگاه سر بر آرم کاینست پادشائی
 تبهای هجر دارم شبهای بینوائی تبهای من ببندی لبها چو بر گشائی
 گمراه کردم از خود تا تو رهم نمائی از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرائی

(۱) عید : گرشانه در زلف آردی ازشانه دلها زدی . (ب) جان از برم بر آید .

تو خود نهان نباشی کاندر نهان مائی
خاقانی از تمحیر پرسان که تو کجائی

هر زمان بر جان من باری نهی وین دل غمخواره را خاری نهی
بس کم آزاری نپندارم که تو مهر بر چون من کم آزاری نهی
هر کجا بر داری انگشت جفا زود بر حرف وفا داری نهی
هیچت افتد کاین دل دیوانه را (ا) از سر رغبت سرو کاری نهی
بای اگر در کار من نهی بوصل دست شفقت بر سرم باری نهی (ب)
ور ببخشی بوسه آخر بلطف مرهمی بر جنان افکاری نهی

کار خاقانی بسازی زین قدر

کار او را نام بیکاری نهی

دیدی که هیچگونه مراعات من نکردی (ج) در کار من قدم نهادهی بیامردی
زنکار غم فشانندی بر جانم و ندیدی کز چرخ لاجوردی دل هست لاجوردی
روزم سیاه کردی روزی ز روی حرمت در روی تو نگفتم آخر که تو چه کردی
تا خون من چو آب نخوردی بنوک غمزه در جستجوی کشتن من آب هم نخوردی
گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت فرش نگستریده ندانم که چون نوردی
پنداشتم که هستی درمان شینه من پندار من غلط شد درمان نئی که دردی

خاقانی آن توهست غارت مکن دل او

کز خانه صید کردن دانی که نیست مردی

زبد خوئی دمی خو وانکردی مراعاتی بجای ما نکردی
بر آن خوی نخستینی که بودی از آن یکذره کمتر وا نکردی
بجای من که بر عهد تو ماندم زبد عهدی چه ماندت تا نکردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم (د) در آن عالم کنی کاینجا نکردی

(ا) کاین دل افتاده را . (ب) بردلم باری نهی . (ج) دیدم که
هیچگونه رعایات من نکردی . (د) این بیت نیز از وزن خارج است .
(د) عهد : مگر لطفی که تراز چشم دارم (ا)
این مصرع دوم این بیت نیز از وزن خارج است .

کجایک وعده‌ام دادی که در پی (ا) هزار امروز را فردا نکردی
 پی یکبوسه گرد پایه حوض^۱ بسی گشتم تو دل دریا نکردی
 شنیدی حال خاقانی که چونست
 ولی بر خویشتن پیدا نکردی

کاشکی جز تو کسی داشتمی یا بتو دسترسی داشتمی
 یا در این غم که مرا هر دم هست همدم خویش کسی داشتمی
 کی غم بودی اگر در غم تو نفسی ، هم نفسی داشتمی
 گر لب آن منستی ز جهان کافر مگر هوسی داشتمی
 خوان عیسی بر من وانگه من باک هر خرمگسی داشتمی
 سر و زرد ریختمی در بایت گراز این دست بسی داشتمی
 گر نه عشق تو بود لعب فلك هر رخی را فرسی داشتمی (ب)

گر نه خاقانی خاك توشدی

کی جهانرا بغسی داشتمی

در آکز یکنظر جان تازه کردی بسا عشق کهن کان تازه کردی
 چو می در جان نشین تاغم نشانی که چون می مجلس جان تازه کردی
 می چون بوستان افروز ده زانك سفال دل چو ریحان تازه کردی
 خیالت در برم باغ طرب داشت رسیدی زاب حیوان تازه کردی
 ز برق خنده های سر بمهرت بمجلس بوسه باران تازه کردی
 قیامت هاست در زلف تو پنهان قیامت را به پنهان تازه کردی
 بسیمین تخته و مشکین ده آیت (ج) دبیران را دبستان تازه کردی
 بجزعین پرده قیری عروسان امیران را شبستان تازه کردی
 شبانگه آفتاب آوردی از رخ مرا عهد سلیمان تازه کردی

(ا) کجایک وعده‌ای دادی . (ب) هر رخی بافرسی . (ج) مشکین روانت .

۱- پایه حوض: کنابه از جای زسوائی و بدنامی باشد و در هاشم برهان بهمین بیت استشهد شده است .

سلیمانم نه خاقانی که جانم
بدان داودی الحان تازه کردی

دوست داری که دوستدار کشی	هر دلی را هزار بار کشی
تو گرفتار عشق راز نهان	دم دهی پس بآشکار کشی (ا)
رشته جان سیه کنی چون شمع	عاشقی را که شمع وار کشی
ما چراغ تو و تو آتش و باد	گر یکی بر کنی هزار کشی
کیسه لاغر شده چه سیم کشی (ب)	صید فربه شده چه زار کشی
جام پر بردهی بمجلس می (ج)	غمگنان را بغمگسار کشی
خنده را گو که سرمهر بشکر	چند شیران مرغزار کشی
غمزه را گو که خون مریز بسحر	چند مردان روزگار کشی (د)
تشنه عشق را بجستن آب	غرقه در آب انتظار کشی

دولت عشق یار خاقانیست

تو همه دولتی که یار کشی

تا لوح جفا درست کردی	سر کیسه عهد ست کردی
ای من سگ تو تو بر سگ خویش	بسیار جفای چست کردی
گفتی سگ من چه داغ دارد	آن داغ که از نفخت کردی
کشتیم درست و بر لب خویش	خون دل من درست کردی
گفتی ز جفا چه کردم آخر	چندانکه مراد تست کردی

خاقانی بس کز اهل جستن

سردر سرکار جست کردی

زدلت چه داد خواهم که نه داور منی	ز غمت چه شاد باشم که نه عمخور منی
همه عالم آگهی شد که جفا کش توام	نیم از دل تو آگه که وفا گر منی
دل از میانم گم شد عوضش چه یافتیم	که نه حاصل همین بس که تو دلبر منی

(ا) دم کنی پس بآشکار . (ب) کیسه لاغر شده چوسیم کنیم . (ج) جام پر نردهی .

(د) چند مرغیان روزگار .

نفسی در بیخ داری ز من ایدریغ من (ا) ز تو قانعم بیوئی که سمنبر منی
 بکمند زلفت اندر خفه کنت جان من (ب) دیتش هم از تو خواهم که تو داور منی
 بلبت شفیع بر دم که مرا قبول کن (ج) بستیزه گفت خون خور که نه در خور منی

ز در تو چند لافم که روزی از وفا

بحقایقی نگفتی که سگ در منی

خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی جان منی مرا مکش اکنون بدوستی
 ای تازه گل که چون ملی از تاختی و خوشی (د) چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی
 مانی بماء نو که بشییم چو بینمت چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی
 خونم همی خوری که ترا دوستم بلی ترک این چنین کند که خورد خون بدوستی
 تو دشمنی نه دوست که بر جان من کنند نرکان غمزه تو شیخون بدوستی
 سرهای گردنان بشکر میبرد لب کان لب نهان کشیست چو گردون بدوستی

خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی

چون میکنی جفای دگر گون بدوستی

دل نداند ترا چنانکه توئی جان ننگجد در آن میان که توئی
 با تو خورشید حسن چون سایه میدود پیش و پس چنان که توئی
 عقل جان بر میان بخدمت تو میشتابد بهر مکان که توئی
 تو جهان دگر شوی از لطف هم تو سلطان بر آن جهان که توئی

تو بر آنی که جانم آن تو است

من که خاقانیم بر آنکه توئی

بانگ آمد از قنینه کباب بر خرابی دریاب کار عشرت گر مرد کار آبی
 زان پیش کردو رنگی عالم خراب گردد ساقی برات ما ران بر عالم خرابی
 گفتمی من آفتابم بر رخنه بیش تابم بس رخنه کردیم دل در دل چرا تنابی

(ا) عید : زمن ایدریغ بر من - و در این صورت از وزن خارج است . (ب) نسخه عید : خفه کنت جان دارم - و در این صورت از وزن خارج است . (ج) عید : که مرا قبول خود کن - و در این صورت از وزن خارج است . (د) که چون کلی از تاختی و خوشی .

از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن کو بوسه کاخر از من خاکم تو آفتابی
دانم که دردت آید چون شهد لب گزیدن باری کم از مزیدن چون گاز بر تنابی
ز آن زلف عیسوی دم داغ سگیم بر نه نقش صلیب بر کش چون داغ گرم تابی
خاقانیست و جانی یکباره کشته از غم پس چون دوباره گشتی آنکه کجاش یابی

اوراست طالع امروز اندر سخن طرازی

چون خسرو اخستانرا در مالک الرقابی

دلَم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی نه خاک تو شدم از من چه گام باز گرفتی
مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و آنکه نظر ز کام دل من تمام باز گرفتی
سه بوسه خواستم از تو ز من دو اسبه برفتی چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی
مترس ماه نگیرد گرم نمایی یاری خبر فرستی اگر چه سلام باز گرفتی
خیال تو ز توطیره خجل خجل بمن آمد ز شرم آنکه ز کویم خرام باز گرفتی
مرا خیال تو بالله که غمگسار تر از تست خیال باز مگیر از پیام باز گرفتی
دلیست بر تو مرا و ام جان وظیفه بر آن لب وظیفه چشم چه دارم که وام باز گرفتی

شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی

ز من چه ننگ رسیدت که نام باز گرفتی

بخرد راه عشق میبویی بچراغ آفتاب میجوئی
تو هنوز ابجد خرد خوانی وز معمای عشق میگوئی
مرد کامی و عشق میورزی در ز کامی و مشک میبویی
زلف جانان ترا زوی عشق است ز ننگ خالش محک دل جوئی
جوزرین شدی ز آتش عشق سرخ شو گرد در این ترا زوئی
ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه از سپیدی رسد سیه روی
بر محک بالال چهره ز رست (۱) بولهب روی به ز نیکوئی
خون بکری کجاست کردادی گریه و دیده را ز ناشوئی

یو فاجمع راجو صابون باش نیست گردی چو گردها شوئی

بس کن از جان خشك خاقانی

که نه بس صید چرب پهلویی

خود لطف بود چندان ایجان که تو داری	دارند بتان لطف نه چندان که تو داری
بر مرکب خوبی فکنی طوق ز غیب	دستارچه زان زلف پریشان که تو داری
بالله که عجب نیست کسر از تابش غیب	زین شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکرت از پیر مگس پرده چه سازی	ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برو گر مگسی بهر نشینی	هم مورچه ام بر سر آنخوان که تو داری
مزگان مرا کشت و بیکموی نیازد	وین نیست عجب زان سر مرگان که تو داری
بکشای بدندان گره از رشته جانم	تا درد چشم زان سر دندان که تو داری (ا)
گفتی که چه سر داری در عشق نگوئی	دارم سر پای تو بآن جان که تو داری

بردی دل خاقانی از آنسان که تو دانی

میدار بزهارش از آنسان که تو داری

صید توام فکندی و در خون گذاشتی	صیدی ز خون و خاک چرا بر نداشتی
وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا	در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
میداشتم چو مهره مارت ز دوستی	دندان مار بر جگرم چون گذاشتی
چون طفل، جنك چند کنی آشتی بکن	کز جنك طفل زود دمد بوی آشتی
نی نی بزرگ مهره مهرم دگر میند	بر بازویی که نام خسانش نگاشتی
خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود	چون بر جفا دهد ز وفایی که کاشتی

صبح تو شام گشت و فلك بر تو چاشت خورد

تو همچنان در آرزوی شام و چاشتی (ب)

برخت چه چشم دارم که نظردریغ داری	برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاک راهم زبی سگان کویت	نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری

(ا) بکشاد بدندان گرمی رشته جانم - در نجرشم زان سر دندان (ب) تو عمروار درهوس .

تو چه آتشی که آیم ز جگر دریغ دادی
نه غلام عشقم ایجان چه کمر دریغ دادی
نفس بهشتیانرا ز سقر دریغ دادی
چه سبب خیالت از من بسفر دریغ دادی
تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ دادی
بغیر نیکمردان کمی از دریغ دادی
نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ دادی
چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ دادی
بوفاش کوش خاقانی اگر چه در نگیرد
نه که دین و دل بدادی سرور دریغ دادی

زین نیم جان که دارم جانان چه خواست گوئی
چشم کمانکش از او ترکیست یاسج افکن
در وعده خورد خونم پس داد وعده کج
چون بلبل بر آتش نعره زنان و سوزان
هجراش آتش غم در کشت عمر من زد
من سرنهم بیایش او روی تابد از من
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم
محرم نژاد دوران ور زاد کشت خیره
زان همدمان یکدل یک نازنین نمانده است
خاقانیا دلت را ز افغان چه حاصل آید
شروان ز باغ سلوت بس دور کرد مارا
زین دور کردن ما شروان چه خواست گوئی

مرا روزی نپرسی کآخر ای غمخوار من چونی
دل بیمار تو چونست و تو در تیمار من چونی؟

(۱) عید : زین کشتزار عمرم .

۱ - یاسج : تیر پیکان دار را گویند .

گرفتم درد دل بینی و جان دارو نفرمائی
 زبّان عشق میدانی ز حالَم وَا نمپرسی
 عفی الله پرسشی فرما که ای بیمار من چونی؟
 در آب دیده میبینی که چون غرقم بدیدارت
 جگر خواری مکن: ابرس کی غمخوار من چونی؟
 امیدم در زمین کردی که کارت برفلک سازم (ا)
 نمپرسی مرا کای تشنه دیدار می چونی؟
 تودانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت
 زهی فارغ ز کار من چنین در کار من چونی؟
 سگ کویت نمپرسد مرا کای یار من چونی؟

تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی

نمپرسد که ای طوطی شکر خوار من چونی؟

هرگز بود بشوخی چشم تو عبهری؟
 یا داشت خوبتر ز تو معشوق، عاشقی
 یا راست تر ز قد تو باشد صنوبری؟
 یا زاد شوخ تر ز تو فرزند، مادری؟
 گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار
 بینم نشسته بر سر کویت مهاوری
 یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی
 یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری
 کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر
 نی بیدلیست چون می و نی چون تودلبری
 نی چون منست در همه عالم ستمکشی
 نی چون توهست در همه گیتی ستمگری
 پیران شود ز زیر کله زاغ زلف تو
 تا بر پرد زبر دل من چون کبوتری
 زان زلف عنبرینت قدم چنبری شود (ب)
 تا پشت من خمیده شود همچو چنبری
 گفתי چرا کشی سر زلف معنبرم
 گویم که سازمش ز دل خویش مجمری

گوئی که شکر منت آید بآرزو

گویم حدیث در دهن باد شکری

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری
 خود نیست نیم دزه معایای کس ترا
 انصاف ده که کار ز انصاف میبری
 فریاد تا چه شوخی وه تا چه کافری
 هر صبح و شام عادت گردون گرفته ای
 هم برده ای که دوزی هم خود همی دری
 از دیده جام جام بیارم شراب لعل
 چون بینمت که یاد یکی دون همی خوری
 خوی زمانه داری از آن هر زمان چنو
 صد را فروبری چون یکی را بر آوری

از تو کجا گریزم کز بهر بند من هر دم هزار دام بهر سو بگستری

خاقانی از هم بتواند ز بهر آنک

از تو گریز نیست که خصمی و داوری (ا)

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی سر خورشید در چنبر کشیدی

همه خطهای خوبان جهان را بخط خود قلم بر سر کشیدی

کنار نسترن بر سبزه کردی پر طوطی سوی شکر کشیدی

مگر فهرست نیکوئیست آن خط که بی پرگار و بی مسطر کشیدی

بگرد خرمن ماه از خط سبز ز صد قوس و قزح خوشتر کشیدی

ز زلفت بس نبود این ترکتازی که هندوی دگر را بر کشیدی

تو بر خاقانی بیچاره دایم

گهی تیغ و گهی خنجر کشیدی

هدیه بای تو زر بایستی رشوه رای تو زر بایستی

غم عشقت طرب افزای منست طرب افزای تو زر بایستی

جان چه خاکست که پیش تو کشم پیشکش بای تو زر بایستی

دیده در پای تو گشتن هوس است گشته در پای تو زر بایستی

گرد هم اجری امروز تو جان خرج فردای تو زر بایستی

ترش رویست زر صفرا بر وقت صفرای تو زر بایستی

آتش بسته گشاید همه کار کار پیرای تو زر بایستی (ب)

بی زری داشت ترا بر سر جنك صلاح فرمای تو زر بایستی

کوه سیمینی و هم سنك توام در تمنای تو زر بایستی

تا کنم بر قد و بالات نثار هم بیالای تو زر بایستی

دید سیمای مرا عشق تو گفت که چو سیمای تو زر بایستی

(ا) عید : که هم خصم و داوری . (ب) کار فرمای تو .

دل سودائی خاقانی را

هم بسودای تو زر بایستی

ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی
 دل که جوئی هم بالا پرورد جانان جوی از آنک عاقبت در عشق جانان بر نتابد هر دلی
 نازنین مگذار دل را کز سر پروانگی (ا) ناز مشعل دار سلطان بر نتابد هر دلی
 عشق از اول بیدق سودا فرو کرد و خوشست شه رخ غم در پی آن بر نتابد هر دلی
 مال و هستی باختن سهل است از اول دست لیک دستخون ماندن پایان بر نتابد هر دلی
 یک جگر خونت عانق را و جان و دل حریف (ب) جرعه می را دو مهمان بر نتابد هر دلی (ج)
 جان ز بهر خدمت جانان طلب نر بهر تن کز پی تن منت جان بر نتابد هر دلی
 تن نماند منت جان چون بری خاقانیا ده خراب و حکم دهقان بر نتابد هر دلی
 سر بنه تا درد سر بر نخیزد و بار کلاه کز پی سر طوق فرمان بر نتابد هر دلی

چون بغربت سر نهادی ترك شروان گوی از آنک

کبریای اهل شروان بر نتابد هر دلی

دشوار عشق بر دلم آسان نمیکنی درد مرا بیوسی درمان نمیکنی
 بسیار گفتمت که زبان دلم مخواه گفتن چه سود با تو که فرمان نمیکنی
 هجر تو ام که خون جگر طعمه میدهد گرتو بخوان و صلش مهمان نمیکنی
 با تو حدیث بوسه همان به که کم کنم کلاً حدیث زر فراوان نمیکنی
 جان میدهم بجای زراین نادره که تو از زر حدیث میکنی از جان نمیکنی
 یک چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم قرب هزار جان که تو قربان نمیکنی

چون زور آزمای شده دست جنون تو

خاقانیا تو فکر گریبان نمیکنی

گرنه تو ای زود سیر تشنه خون منی بامن دیرینه دوست چند کنی دشمنی
 هست یقینت که من مهر ترا نگسلم نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی

(ا) کز پی پروانگی، (ب) درد و غم حریف، (ج) جرعه می را دو مهمان.

در طلب خون من قاعده‌ها مینهی در ره امید من قافله‌ها میزنی
 بر پی دونان شوی از پی دون‌همتی باز مرا ذم کنی از سر تر دامنی
 دست بشاخ جفا از پی آن بردیم تارک عمر مرا بیخ ز بن بر کنی
 گر نه من مستمند دشمن خاقانیم
 بهر چه گفتم تو دوست یار عزیز منی

چه کرد این بنده جز آزاد مردی که گرد خاطر او بر نگردی
 بدل گفتمی نخواهم جست جستی جفا گفتمی نخواهم کرد کردی
 همه بر حرف هجران داری انگشت چه باشد اینورق را در نوردی
 دل من مست تست این رامیفکن که مستان را فکندن نیست مردی
 کجا یارم که با تو باز کوشم که تو با رستم ایجان هم نبردی
 چه سود از من رسم در گرد است که تو صد ساله ره زانسوی گردی
 برای آنکه نقش تو نگارند
 دل خاقانی آمد لاجوردی

مرا تا جان بود جانان تو باشی ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
 دل دل هم تو بودی تا با امروز وزین پس نیز جان جان تو باشی
 بهر زخمی مرا مرهم تو سازی بهر دردی مرا درمان تو باشی
 بده فرمان بهر موجب که خواهی که تا باشم مرا سلطان تو باشی
 اگر گیرم شمار کفر و ایمان نخستین حرف سر دیوان تو باشی
 بدین و کفر مفریم کز این پس مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی

ز خاقانی مزن دم چون تو آئی
 چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

گر بر در وصال امید بار بودی پس دیده کز جمالت امیدوار بودی
 این فتنه‌ها نرفتی از روزگار بر ما گر بیجمال رویت در روزگار بودی
 ما را غم فراق بحرست بیکرانه ای کاش با چنین غم دلرا کنار بودی

غزلیات

یارب چه رونقستی بازار ساحری را گر چون دو چشمت اورایک گیرودار بودی
 گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
 رفتی چو آن گل ما از بهر صید گلشن گل را بچشم بلبل کی اعتبار بودی
 خاقانی از نبودی مداح خوبی تو (۱)
 خاقان اکبر اورا کی خواستار بودی

یا هیچ دوست دست بیمان نمیدهی درد مرا بیوسی پایان نمیدهی
 آن جاکه زخم کردی مرهم نمینی آنجا که درد دادی درمان نمیدهی
 همچون فلک که بر سر خوان قبول ورد آنرا همی که تره دهی نان نمیدهی
 آسان همی بری ز حریفان خویش دل چون قرعه بر تو افتد آسان نمیدهی
 ارزان ستانی آنچه دهم در بهای بوس پس بوسه از چه معنی ارزان نمیدهی
 مرگانت را بکشتن من رخصه داده ای لب را بزنده کردن فرمان نمیدهی

خاقانی گدای بوصل تو کی رسد

کز کبریا سلام بسطان نمیدهی (ب)

دل غمنازیدی ز بس ترکنازی ز بایم فکندی ز بس دست یازی
 گل و مل ترا خادمانند از آن شد وفای گل و صحبت مل مجازی
 مرا جان در افکند در جام عشقت گمان برد کاین عشق کار بست بازی
 هلاک تن شمع جانست اگر نه نباید ز موم اینهمه تن گدازی
 منم زین دل پر نیاز اندر آتش تو آنی بلطف ای نگارا بسازی
 تو آنی که با من خلاف طبیعت در آمیزی و کشتن من نسازی
 میرس از دلم کز چه ای چون کبوتر بگوزلف را کز چه چون چنگ بازی

ترا چاکری گشت خاقانی آخر

خداوند می کن بچاکر نوازی

(۱) عید : وصف خوبی تو . (ب) کز کبریا سلام بخاقان نمی دهی - کز کبریا سلام بسطان

خاك شدم در ترا آب رخم چرا بری
داشتم بخون دل خون دلم چرا خوری؟
از سر غیرت هوا چشم ز خلق دوختم
برده روی تو شدم برده من چرا دردی؟
وصل ترا بجان و دل میخرم و نمیدهی
بیش مکن مضایقه چونکه رسیدم مشتری
که بزبان دیگران وعده خوش همیدهی
که بشکرفی و تری هوش مرا همی بری
عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر
لاغر از آن نمیشود چون بره دوماذری
کیسه هنوز فربه است از تو از آن قوی دلم
چاره چه خاقانی اگر کیسه رسد بلاغری
گرچه بموضع لبث مقتعلن دوباره شد

بهر ز قاعده نشد تا تو و بهانه ناوری

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
هر لحظه بهر چشمی شود دگر انگیزی
صد بزم بیارائی هر جا که تو بنشینی
صد شهر یاشویی هر جا که تو بر خیزی (ا)
چون مار کنی زلفین و ز پرده برون آئی
ناگه بزنی زخمی چون کژدم و بگریزی
فتنه کنیم بر خود پنهان شوی از چشمم
چون فتنه بر انگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد
تو بر سر من محنت چون خاك همی ییزی
خون ریخته میبینی گوئی که جوخوستان
از غمزه پیرس آخر کاین خون بچه میریزی
بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی

ترسم ببری جانش در طیره در آویزی

از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی
عیسی نمی و روزی صد رنگ بر آمیزی
ده رنگ دلی داری با هر که فراز آئی
بگرنگ شوی حالی چون آب و در آمیزی
هر دم جگرم سوزی گر زلف بکار آری
نه مشک خلل گیرد چون با جگر آمیزی (ب)
صد زهر بیامیزی در کام دلم ریزی
چون نوش کنم زهری زان صعب تر آمیزی
خود کژدم زلفت را زهریست که جان کاهد
حاجت نبود گر تو زهری دگر آمیزی
از يك نظر تنها دل بساخته ام بسا تو
جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی
گر هیچ شبی زان لب تسکین دلم سازی
از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی

شعرت خاقانی چون در لب آویزد گوئی که همی آتش با آب در آمیزی
 قصد در خرو کن تا چشم سعادت را
 از گرد رکاب او کحل البصر آمیزی

ای دیده ره ز ظلمت غم چون برون بری چون نور دل نمائد برون راه چون بری
 اول چراغ بر کن و آنکه چراغ جوی تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری
 هجران یار بر جگر زخم مار زد آن زخم مار نی که بیاد فسون بری
 آن درد دل که برده ای آنکه عروسی است در جنب محنتی که ز هجران کنون بری
 خاقانیا - ریف - فراقی بدستخون^۱

در خون نشسته ای چه غم دستخون بری

عتاب رنگ بمن نامه ای فرستادی مرا پرده تشریف راه نه دادی
 صحیفه های معانی نوشتی و سر آن بدست مهر بیستی و مهر بنهادی
 چو نقش عارض و زلف تو نوک خامه تو نمود بر ورق روز از شب استادی
 مرا نمودی کای پای بست محنت ما بغم مباش که ما را هنوز بر یادی
 مترس اگر چه بصد درد و بند بسته شدی کنونکه بنده مائی ز هر غم آزادی
 از آن زمان که بدیدم نگار خامه تو نگار نامه من گشت نامت از شادی
 ز لطفها که نمودی گمان برم که همی در بهشت بر اهل نیاز بگشادی
 ز فصلها که نوشتی یقین شدم که همی دم مسیح بر مردگان فرستادی
 دلیکه از غم غربت چو دیر بود خراب بروزگار تو چون کعبه شد بآبادی

ز رگم آنکه مرا در غم تو طعنه زنند (۱)

غم تو شادی من شد که شادمان بادی

ز من گسستی و با دیگران به پیوستی مرا درست شد اکنونکه عهد بشکستی
 بیاد مصطبه بر خاستی معربد وار بر آتشم بنشاندی و زود بنشستی
 مرا بنیم کرشمه بگشتی ای کافر فغان ز کفر تو و آه ازین سبکدستی

(۱) ز رگم آنکه بخاقانی نو -

بمهر فاخته زان پس که روی بنمودی
 برای مهر تو جان بر میان همی بستم
 گریز جستی و از دام من برون جستی
 مرا طفیل کسان مرهمی همی دادی
 چرا بکینه جانم میان فرو بستی
 بسا طویله گوه که چشم من بگسست
 کنون ز دادن آنقدر نیز وارستی
 چو در طویله بد گوه را پیوستی
 ستم بد این که تو کردی بجای خاقانی
 ستمگری میسند از خدای چون رستی

يك زبان داری و صد عشوه گری
 از جگر خوردن تو بس نکنی
 من و صد جان ز پی عشوه خری
 زانکه پرورده خون جگری
 زهره داری تو ز بیم دل خویش
 که بهر دم جگر ما بخوری
 گفته بودی که تمامم بویفا
 برو ایشوخ که بس مختصری
 بدعای سحری خواستمت
 کارم افتاده به آه سحری
 دست هجر تو دهانم بردوخت
 تا نگویم که مکن پرده دری
 چند در چند همی بینم جور
 چکنم گر نکنم نوحه گری
 آب خاقانی گفتم بیرم
 برده ای بالله و حقا که بری

ترا افتد که با ما سر بر آری
 مکن فرمان دشمن سر در آور
 کنی افتادگان را خواستاری
 بدین گفتن چه حاجت خود در آری
 بهای بوسه جان خواهی و سهل است
 بیکدل وقت را خرسند میبای
 اگر چه لاغر افتاده شکاری
 اگر خوارا کنی از خامکاری
 برای تو جهانی را بسوزم
 نهان از خوی خود در ساز بامن
 که گر خویت خبر دارد نیاری

مکن حقهای خاقانی فراموش

اگر روزی حق یاران گزاری

در عشق، فتوح چیست؟ دانی از دوست کدشمة نهانی

بینی ز کمان کشان غمزه ترکان که کمین گشای خوانی
گوئی که ز عشق او نشان ده کس داد نشان ز بی نشانی
سرنامه عشق کشتن آمد سر نامه خلق زندگانی
گفتم بخیال او که آوخ من دل سبکم تو جان گرانی
دل گم شده ام کجا ندانم جای دل گمشده تو دانی
خاقانی تو مزن ازیندم

کایندم گهریست آسمانی

گویم همه دل منی و جانی مانم بتو و بمن نمایی
آن سایه منم که خاک خاکم وان نور توئی که جان جانی
من خاک توام بجای اینم تو جان منی بجای آئی
گفتم چه شود که من شوم تو گفتا که تو من شوار توانی
گر من تو شوم تو نیست گردی اما تو چو من شوی بمانی
بر دل دل چنان زن آواز کز خندق غم برون جهانی
کز طبع تو در خزان عالم پیدااست بهار شادمانی
امروز مرا مسلم آمد در ملک سخن خدایکانی

هم نام تو خالق الکلام است

هم نعت تو خالق المعانی

خاکم که مرا منی نیایی بادم که مرا تنی نیایی
هیچم بعیار تو دوجو کم گر بر محکم زنی نیایی
دشمن کامم ز دوستداریت وز من دم دشمنی نیایی
چون من تو شدم تو ز مفان شو کانجا توئی و منی نیایی
چون سایه مرا بتیرگی جوی کاندرد ره روشنی نیایی
گفتی که چه نامی از دلت پرس کز من صفت منی نیایی
نقش المحجر دل تو نامم جز عاشق گلخنی نیایی

بار دل من توئی که چون گل بار گل خوردنی نیابی
در سینه آتشین طلب دل کاندل بر سوسنی نیابی
دل تافته شد مجوی ازو صبر کز آتش آهنی نیابی
فیروزه چرخ را از آهم جز رنگ خماهنی نیابی

خاقانی را چنان مکن گم

کانگه که طلب کنی نیابی

ماهی که مه از قفای او بینی خورشید زروی و رای او بینی
جوza کمر کلاه او یابی گردون گره قباي او بینی
عاشق تر و زار تر زمن یابی آن سایه که در قفای او بینی
او خود نزنند برای ما هرگز جان کنند ما برای او بینی
اندر دل سنگ اگر نشان جوئی هم سوخته هوای او بینی
با این همه گنجهای بر معنی خاقانی را گدای او بینی

از لب بفرست شربت وصلی

ای یار اگر شفای او بینی

داور جانی پس این فریاد جان چون نشنوی یارب آخر یارب فریاد خوان چون نشنوی
داد خواهم بر درت درخاک و خون افغان کنان گیر داد عاشقان ندهی فغان چون نشنوی
آه سوزان کز ره دل میبرم سوی دهان سوی دل باز آرم از سوی دهان چون نشنوی
هر زمان گوئی بگو تا خود نشان عشق چیست من چه دانم داد عشقت را نشان چون نشنوی
در کمین غمزها ترکان کمانکش داشتی گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی
جوش دریای سرشکم گوش ماهی بشنود چو در آند دریا تو را ندی جوش آن چون نشنوی
پرسی از حال دلم چون بشنوی فریاد من حال دل چون پرسی از من هر زمان چون نشنوی
گوش زیر زلف و زیور زان نهان کردی که آه نشنوی پیدا ز من باری نهان چون نشنوی
گویمت کامروز جانم رفت زودش بر زنی چون توئی جان داور ای جان حال جان چون نشنوی
هر دم خاقانی از چشم و زبان گنجی دهد نام خاقانی بگوش دوستان چون نشنوی

کوه سیمینی و در کوه افتد آواز گنج

آخر این آوازه گنج روان چون نشنوی

ای رخ نور باش تو پیشه گرفته دلبری
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی
طره تو بر غم من چون شب من به تیرگی
گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو
از سر رشك سوختم زانهمه سوزم از درون
هم شکری توهم نمک با تو چه نسبت آب را
ابر زبان کار تست ابر مکن دو چشم من
اشك مرا چو روی خود دار عزیز اگر ترا
كنت نخاف نظرة من لحظات مقلتك
رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
سردی چون روان شوی شور هزار لشکری
کیسه من ز ناز تو چون لب تو ز لاغری
رو که قیامتت هم زلف تو در سیه گری (۱)
با همه آب ساختی ز آنهمه آبی از تری
چند برغم دوستان دشمن خویش پروری
کافت آن بتو رسد زانکه بچشم من دری
در خورد آب و آفتاب از پی ساز گازی
لست تخاف جمرة من ز فرات خاطری

سینه خاقنی اگر پاک بشوئی از عنا

بیش خدایگان ترا بیش کنند تا گری

دلخاک تو شد گو باش من خون میخورم باری
مرا مهره بکف ماند ترا داو روان حاصل
گرا از من رخ نهان کردی سپاس حق کنون کردم
مرا اگر خال گندم گونت جو جو میکند گو کن
مپوش آن رخ ز من کاخر ز من نکز برد آن رخ را
مرا در دیست ناپرسان مپرس از من که سر بسته
چو آهی بر کشم از دل بگواید دوست دشمن خور
دلخاک باز می ندهی دل دیگر بواهم ده
جهان گفתי سفالی دان که خاقانیست ریحانش
ز دست این دل خاکی بدست خون درم باری (ب)
تو نو نو کعبتین میزن که من در شد درم باری
سپاس زندگانی نیست بیتو بر سرم باری
من آن جوسنک خال ترا بصد جان میخرم باری
که آن رخ آینه سیماست من خاکسترم باری
چه شبها زنده میدارم چه تبها هیبرم باری
چه جای دشمنست ایدوست خود را میخورم باری
که بر خاک عراق این بار بیدل نگذرم باری
جهان را گرچه ریحانم ترا خاک درم باری

(۱) لیک قیامتت . (ب) بخاک و خون درم باری .

۱- جوسنک : همنک جو در کوچکی و وزن .

بلشکر گاه دارم روی و بر سلطان فشانم جان
گر آن دریاست وین خورشید من نیلوفر م باری
وله ایضاً

اذا ما الطیر غنت فی الصباح	اجب داعی معاطاة الملاح
هوا پر خنده شیرین صبح است	یار آن گریه تلخ صراحی
ارق فضلاتها فالارض عطلی	تعلیها بوشبی او وشاح
قبای صبح را مشکین زره زن	بموی زلف ترکان سلاخی
سیرنوالدیک عن عین السکاری (۱)	ویشدرا کالسکاری و هو صباح
صلاح از می سر رشته کند کم	صلائی در ده از مرد صلاحی
کان الدار و الکاسات دارت	ریاض الله و خفت بالاقاحی
توئی تو راح را خاقانیا اهل	قفای عقل زن گر مرد راحی

بشروان شاه اخستان تیمن

تری سعد السعود علی النواحی

تعاطی الکأس من شأن الصبوح	فسق بالراح یا ریحان روحی (ب)
بین همچون لب خندان رخ صبح	بده چون اشک من جام صبوحی
هواک الکاس الذی تستسقیها (ج)	ولا تخفی الهوی خوف الفضوح
لبت می در می است و نوش در نوش	بنامیزد فتوح اندر فتوحی
جرحت القلب فاسق الراح صرفاً	فاصفاها قصاصاً للجروح

سخنها تازه کن خاقانی ایراک

کهن شد قولهای بو الفتوحی

ما انصف ندمانی لو انکر ادمانی	فالقهوة من شرطی لالتوبة من شانی (د)
ریحان بسفال اندر بسیار بود دانسی	آن جام سفالی کو و آن راوق ریحانی
لو تمزجها بالدم من ادمع اجفانی	یزدادلها صبغ فسی احمرها القان

(۱) صیرالدیک عن غیر السکاری . (ب) فاسق الراح . (ج) لانتفت فیها . (د) من شری .

مجلس زبری رویان چون بزم سلیمانی با غنّه داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف علانی اذلامک اخوانی کم من علل تشفی من غایة الاخرانی
شوگوش خرد برکش چون طفل دبستانی تا پیر مغان بینی در بلبله کردانی
اقبلت علی وصلی و اختلفت بهجران ابن القدم الاولی ابن النظر الثانی
خافانی اگر خواهی که عشق سخن رانی کم زن کم عالم را پس گو کم خافانی
چون بر ملک مشرق عبد گهر افشانی (۱)

العبد نویس از جان بر تخته پیشانی

اشکو الیک ما بی من لوعة التصابی فاسمع الی فراق لم یخل من عذاب (ب)
یفنی الکوا دموعی یعبی الهوا شبابی لیت الکوا یوا فی لیت الهوا یجاب
اهویک ثم اهوی الاذمنی صحابی قصرت فی ودادی اقصر من العتاب
خذ فی الزجاج راحاً کالشمس فی انصباب والراح فی الزجاج کالبحر فی السراب

یارب لیل مظلّم قد قلت یا رب ارحم حتی تجلی الصبح لی فی الساترین المعلم
جام صبوحی ده قوی چون صبح بنمود از نوای بوئی چو باد عیسوی رنگی چو اشک مریمی
هات من الدن دما فاشرب هنیئاً فی الملا فالنفس من قبل الصبی ربت جنانا بالدم
خون خورده ای نه مه بسر خون زان میخور دگر کاین آدمی را آبخور خونست مسکین آدمی

قم بکرة و خذها با کورة الحیات فالدیک قدینادی هات السلاف هات
در جام زبیتی کن گوگرد سرخ ذاتی آن کیمیای جانها وان گوهر نباتی
راحا کعین دیک اصفی من الفرات فالدیک فی اذان والکاس فی الصلوة
لب تشنکان جان را سیاره حیاتی بل یوسفان دل را از چاه غم نجاتی
هات الصبوح فاشرب مستدرک القوات انعم بها صبوحی و اجمع بها شتاتی

(۱) عبد گهر افشانی . (ب) عبد : فاسمع الی فراق خد لم یخل .

می خواه و دیو دل باش از چه ملک صفاتی از سرزنش چه ترسی نه قاضی القضاتی
 حنت الیک روحی حتی انجنت قناتی لا الخیر فی حیاتی لا الضر من مماتی
 خاقانیا جو دیدی از عمر بی ثباتی نطع هوس بر افشان پندار شاه ماتی
 وصف خدا یکان خوان گر مردم معجزاتی
 اقبال پادشه را از سیل حادثاتی

پایان غزلها



ترجیعات

در مدح خاقان اعظم جلال الدین اخستان شروانشاه گوید

جام ز می دو قلّه کن خاص برای صبحدم	فرق مکن دو قبله دان جام و صفای صبحدم
بر تن چنك بند رگ و ز رگ خم گشای خون	کاتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم
جام چو دور آسمان در ده و بر زمین فشان	جرعه چنانکه بر چکد خون زقبای صبحدم (ا)
چرخ قرابه تپی پاره خاک در میان	باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم (ب)
حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن	خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر نه سیمب تر بر سر آتش افکند	اینهمه بوی چون دهد می بهوای صبحدم
صورت و جام و باده بین معجز دست ساقیان	ماه نو و شفق نگر نور قزای صبحدم
باده به گوش ماهی ^۱ پیش مده که در جهان	هیچ نهنگ بهر کش نیست سزای صبحدم
صبح شد از وداع شب بادم سرد و خون دل	جامه دران گرفت کوه اینت وفای صبحدم
موکب صبح را فلک دید رکابدار شه	داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر گشای راستین

داد ده ظفرستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
رنك بشد ز مشک شب بوی نمائد لاجرم باده بر آبگون صدف^۲ غالیه سای تازه بین

(۱) جرعه چنانکه میچکد . (ب) عید : چرخ قرابه نهی است پاره خاک دوستان - بری آن قرابه ده .

۱ - گوش ماهی : بیاله ای که از گوش ماهی سازند . ۲ - نعل بهای : مالی و زری را گویند که بشعوق ولایت خود بشکر خصم قوی دهند تا از ناخست و ناراج ایمن باشند . ۳ - آبگون صدف : کفایه از آسمان باشد - و آفتاب و ماه را بر گویند .

بید بسوز و باده کن راوق و لعل باده را
 سوخته بید و باده بین رومی و هندوئی بهم
 نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را
 ترك سلاح پوش را زلف چو در هم افشند
 شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد
 نیست جهان تنك را جای طرب که دم زنی
 زیر پل فلک مجوی آب وفا زجوی کس (ب)
 لهجه راوی مرا منطق طیر در زبان
 قلعه گلستان شه قلعه بوقیس دان
 چون دم مشک وعودتر عطر فزای تازه بین (ا)
 عشرت زنگیانه را برک و نوای تازه بین
 بر در عتده دار خم قفل گشای تازه بین
 عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین
 شاهد تست جام می زو تو هوای تازه بین
 زانسوی خیمه فلک خم زن و جای تازه بین
 بگذر از این پل کهن آب وفای تازه بین
 بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین
 حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین
 رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
 همره رخس و دلش فتح و غزای راستین

بر ره قول کاسه گر^۱ کوس نوای نوزند
 مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
 طاس چو بحر بصره بین جزرومدش بجرعه ای
 بزم چوهشت باغ بین باده چهارجوی دان
 سنک بلشکر افکند منهی عقل و آخرش
 و آن می عقل دزد هم نقب زند سرای غم
 چنک بریشمین سلب کرده پلاس دامنش (ج)
 نای چو زاغ کنده بر نغز نوا چو بلبلان
 دست رباب را مجلس^۲ تیز و ضعیف و هر نفس
 بر بط اگر دم از هوا زد بزبان بی دهان
 چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
 بر سر خوانچه طرب مرغ صلائی نوزند
 جان قدح بصد زبان لاف صفای نوزند
 ساحل خاک را ز در موج عطای نوزند
 خاصه که ساز عاشقان حور لقای نوزند
 قاضی لشکر مغان حد جفای نوزند
 لاجرمش صفیر خوش چنک سرای نوزند
 چون تن زاهدان کزاو بوی ریای نوزند
 زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نوزند
 نبض شناس بر رگش نیش عنای نوزند
 نی بدهان بی زبان دم ز هوای نوزند
 ماه دوتا ببر کشد زهره ستای نوزند

(ا) چون دم مشک بیدتر. (ب) زیر فلک مجوی هان. (ج) چنک بریشمین نش.

۱ - شاهی : نام قصبه ایست از بلاد شروان. ۲ - کاسه گر نام مطربی که قول کاسه گر در موسیقی از اختراعات اوست. ۳ - مجلس : نبض. ۴ - عتده : تار.

شاه خزر گشای راهند و خزر شرف دهد
بر پسر سبکتکین هند گشای راستین

جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی
بر در درج خط قدح از افق تنوره بین
حجره آهنین نگر حقه آبگینه بین
جام پری در آهن است از همه طرفه تر ولی
دائرة تنوره بین ریخته نقطهای زر
شبه سپید بازبین بر سر کوه پر طلال (ا)
قطره و میغ تیره بین شیر و تخمه کان
سال نو است و قرص خورشید ماهی افکند
تابه زر ندیده ای بر سر ماهی آمده
ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیل بان
روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم

شاه سکندر هدی چشمه خضر رای او

بی ظلمات چشمه بین زاده زرای راستین

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو
رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد (ب)
گرچه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم (ج)
از همه تا همه مرا نیم دلست و یک نفس
قفل بسینه بر زدم کوست خزینه غمت
غمزه زنان چو بگذری سنبله موی و مه قفا
چون بقفای جان دود عمر پیای روز و شب
هر که نظاره تو شد دست بریده میشود

(ا) کوه پر طلال . (ب) تا چو کبوتران مرا نام . (ج) یسکه چو پشت آینه .

هستی خاقانی اگر نیست شد از تو جو بجو بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو
سمع خدا یگان شود چون دهن تو گنج در چون بزبان من رود مدح و ثنای روی تو (ا)
پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چو نوزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

نیست پیاپی چون منی راه هوای چون توئی خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی
دل چه سکست تا بر اوغل زهوای او زخم کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی
بوسه خراست را همه زر ترست در دهن و آن منست خشک جان بوسه بهای چون توئی
گر جو چراغ در دهن زر عیار داری خود تشدی لبم محک از کف پای چون توئی (ب)
که که اگر زکوة لب بوسه دهی بینده ده تا بخراج ری زخم لاف عطای چون توئی
همچو سپند پیش تو سوزم ورقص میکنم خود بغدا چنین شود مرد برای چون توئی
گفتی اگر چه خسته ای غم مخور این سخن سزد خود بدلم گذر کند غم ببقای چون توئی
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لب گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی
نوبت خواجگی زخم بهر هوای تو مگر نشکند از شکستگان قدر هوای چون توئی
بر سر خاقانی اگر دست فرو کنی سزد کوست دلی و نیم جان روی نمای چون توئی
از تو بیارگاه شه لاف دو کون میزنم کم زخراج این دوده برک گدای چون توئی
از شه عیسوی نفس عازر ملک زنده شد

معجزه راهمین قدر هست گوی راستین

اهل نمائد بر زمین اینت بالای آسمان خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون پس هر هزار سال اهل دای نیارود (ج) اینهمه جان چه میکند دور برای آسمان
ایمه^۱ مگو که آسمان اهل برون نمیدهد اهل که نامدا ز عدم چیست خطای آسمان
کوه بکوه میرسد چون نرسد دلی بدل؛ غصه بیدلی نگر هم ز عنای آسمان
باهمه دل شکستگی روی با آسمان کنم آه که قبله دگر نیست ورای آسمان
محنت و حال ناپسند اینت فتوح روز و شب بلبل^۲ و چشم دردمند اینت دوی آسمان
باد در یغ در دلم کشت چراغ زندگی بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

(ا) شرح ثنای (ب) خود تشدی لبم خجل - کی شودی لبم محک (ج) چون زیس هزار سال .

۱- عازر : نام مرده ای که بدعای حضرت عیسی زنده شد . ۲- ایمه : بیهوده . ۳- بلبل : همان فافل است .

بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا
 گرچه بموئی آسمان داشته اند بر سرم
 زعم منست کاسمان سجده سکدلان کند
 بسکه قفای آسمان خوردم و یافتم ادب
 جیب دریده میرود گرد قواره زمین
 نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله‌ای
 یا کند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم
 از گهر یزیدیان زاده علی شجاعتی
 کز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین

تاجور جهان در جرم تخت خدای مملکت
 انس و پریش چون ملك زله ربای مانده
 دیو دلان سرکش حامل عرش سلطنت
 افسر گوهر کیان گوهر افسر سران
 عقل که دید طلعتش حرز بر او دمید و گفت
 گفت جهانیش ای ملک تو ز کیانی از کیان
 گفت بشغش آسمان کای گهری تو کیستی
 گرچه بیاطل اختران افسر عاجزان برند
 مار بظلم اگر برد خانه موش ناسزا
 مشتری از پی ملك کرد سجد خط بقا
 بدر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان

بدر چو شعری سیم بحر چو کسری دوم

دولت ظلم گاه او عدل فزای راستین

چون شه بیلتن کشد تیغ برای معرکه
 غازی هند را نهد بیل بجای مفرکه

۱- و ط : برخلاف غطا آنچه کثردی باشد . ۲- سبا : نام شهر بلفیس . ۳- آرش : نام کیتباد برادر کیتاروس و نیز نام اسلحه دار طهماسب شاه .

بینی از اژدها دلان صف زدگان چو مورچه
تیغ نیام بفکند چون که حشر تن کفن
اسب بچار صولجان^۱ گوی زمین کندها
بیشه ستان بتیرهایمن از آتش سنان^(ب)
قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین^(ج)
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن^۲
مغز سران کدوی خشک اشک یلان زرشک تر
تخته خاک رزم را جذر اصم شده ظفر
رایت شه تذر ووش لیک عقاب حمله بر^(د)
رشته جان دشمنان مهره پشت گردنان
چون بهم آورد کند عقد برای معرکه
حلقه شده عدوی او بر سر شه ره اجل

شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده
برده مهندس بقا ز آنسوی خطه فلک
چون ز سواد شایران^۳ سوی خزر سپه کشد
ور بسریر^۴ بگذرد رایت شاه صاحبش
هود هدایتست شاه اهل سریر عادیان
چرخ چوباز از رقصت این شب و روز چون دوک
مرغ که آبکی خورد سرسوی آسمان کند
کعبه نگر بقبله در ساخته جای شاه را^(ه)
برمکیان ز کوة چین گنج عطای شاه را
خندق حصن ملک را حد سرای شاه را
روس والان^۵ نهند سر خدمت پای شاه را
تاج و سریر خود نهد نعل بهای شاه را
صرصر رستخیز دان قیوت رای شاه را
بازو سگند ناهزد صید و هوای شاه را
گوئی اشارتست آن بهر دعای شاه را

(۱) طاق فلک بیاکند: (ب) بیشه ستان نیزه‌ها. (ج) عبده به قلع ناب. (د) عقاب جمله بر. (ه) خواسته

جای شاه را.

۱ - صولجان: چوگان. ۲ - کار آب کن: کتابه از شراب خوارست. ۳ - شایران: نام شهری و در بندبست از ولایت شروان. و بفتح نالک هم گفته اند بمعنی ولایتی از شروان. ۴ - سریر: نام ولایتی است که غار کیخسرو آنجاست. ۵ - نعل بها: مالی و زری را گویند که بتصدق ولایت خود ببلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت و تاراج اینم نباشند.

دهر شکست بشت من است برویش آب شرم
چرخ چرا بخاک زد گوهر شب چراغ من
دیده شرق و غرب را بر سختم نظر بود
آه که نیست این نظر عین رضای شاه را
دزد بیان من بود هر که - خنوری کند

شاه سخنوران منم شاه ستای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش یکدل و تا ابد زده
رخنه زد دست هیبتش ناخن شیر آسمان
باد دل جهانیان والۀ نور طلعتش
قوت روان خسروان شمه خاک در گمش
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او
خامۀ ماه پیکرش باد رقیب کنج دین (ه)
کرده ضمان ازوظفر فتح و سریر و روس را
چرخ زخنجر زحل ساخته درع دولتش (و)
دهر ز چرخ اطلش کرده ردای کبریا
نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز آنجهان

باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

در مدح خاقان اعظم جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

بر کوس نوای نو بردار بصبح اندر
گلبنام زند کوست گلغام شود کاست
گر مصحف گردون را پنج آیت زر کم شد (ز)
آمد بر طاووس دیدار بصبح اندر
گلگون چو شفق کاسی پیش آر بصبح اندر
کاش بگللاب آرد خمدار بصبح اندر

(ا) کافر گوش خود کنم. (ب) بهر رضای ایزدی. (ج) چون نظر بهشتیان نیست کفای ایزدی.
(د) خون غذای هر ملک. (ه) صیحه مار پیکرش. (و) چرخ زخنجر دلتش. (ز) عید از مصحف گردون درینج
آیت زر کم شد.

جامت بدل مصحف پنج آیت زر دارد
گر حور بریشم زن خفته است چو کرم قز^۱
زخمیکه سه يك بودت خواهی که سه شش کرد
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی
چون ساقی می بنمود از آب قدح شمع
آن شمع یهودی فش^۲ بس زود سیه دل شد
صبح ادهم^۳ گردونرا مهماز^۴ پهلوی زد
آن حلق صراحی بین کز می بفواق^۵ آمد
سرچشمه حیوان بین در طاس وز عکس او
تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سیه کاسه^۶
گر صبح رخ گردون چون خنک بتی سازد
جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد

خاقان جهان داور سردار همه عالم

نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود اینک
شنگی کن و سنگی زن بر شیشه عقل ایرا
آذین صبوحی را زد قبه حباب از می
چون قبه کند باده گویند رسد مهمان
کف چرخ زنان بر می می رقص کنان در دل
بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر
از ریزش گاو زر^۷ شیر تن شادروان
حور از تنق کاست رخسار نمود اینک (ا)
می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک
هر قبه از آن در می شهوار نمود اینک
مهمان رسد آری کآثار نمود اینک (ب)
دل خار کنان از رخ گلزار نمود اینک
کز جام خط ازرق^۸ طیار نمود اینک
از مشک تر آهو انبار نمود اینک

(ا) خود از تنق کاست . (ب) مهمان رسد زهره .

۱- قز : ابریشم خام را گویند . ۲- فش : بمعنی وش و مانند است . ۳- ادهم : اسب سیاه . ۴- مهماز : پامهیز و آن میخی است که برپاشنه یا قرار دهند و هنگام سواری بر پهلوی اسب فرو نمایند تا اسب را بدوانند . ۵- فواق : مشککه . ۶- سیه کاسه : مصلک و بخیل . ۷- خط ازرق : نام خط دوم است از خطوط جام جم و بعضی خط اول را نیز گفته اند . ۸- کاو زر : صراحی و ظرفی را گویند که از طلا بهیئت گاو ساخته باشند .

صبح است ترازومی کز بهر بهای می
 گوئی که خروس از می مخمور سراسر است ایرا
 مستست خروس آری از جرعه شبخیزان
 آن مؤذن زردشتی گر سیر شد از قامت
 هابلبله مؤذن شد وانگشت بگوش آمد
 کشتی است قدح گوئی دریاست در آنکشی
 خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی
 بوی می نوروزی در بزم شه شروان
 آب گل و سیب تر بر بار نمود اینک
 در کفّه بها سنگش دینار نمود اینک
 چشمش چو لب کبکان خونبار نمود اینک
 چون نعره کوس آید هشیار نمود اینک
 وز حتی علی کردن بیمار نمود اینک
 حلقش ز صلا گفتن افکار نمود اینک
 وز موج زدن دریا کهسار نمود اینک
 کز نیل خم عیسی ز تار نمود اینک
 آب گل و سیب تر بر بار نمود اینک

جمشید ملك هيئت خورشيد فلک هيئت (۱)

يك هند سه رایش معمار همه عالم

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
 رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده
 بر صبح خره گوئی مصریست شناخت زن
 مه چون سروی آهو بنمود کنون در پی
 آن آهوی زرین بین در شیر وطن گاهش
 بر کرته صبح از مه چون جیب پدید آید
 در شجنگی مشرق صبح آمد و زدداری
 می را پسلام آید خورشید چو طاس زر
 گرد آن می شعری^۷ ووش بر خار شعاع افتد
 صد جان بمیانچی نه یاری بمیان آور
 ریحانی گلگون را بازار پدید آید
 چون آبله کم گردد رخسار پدید آید
 کش صاع زر یوسف دربار پدید آید
 آهوی فلک را هم آثار پدید آید
 کورا سروی سیمین هر بار پدید آید
 آن زرد قواره هم ناچار پدید آید
 زودا که سر چترش زان دار پدید آید
 گو طاس می و ساقی تا کار پدید آید
 دهن البلسان چون گل از خار پدید آید
 کاقبال میان بنده چون یار پدید آید

(۱) جمشید فلک هيئت خورشيد ملك هيئت .

۱- هابلبله: کوزه اوله دارا گویند . ۲- خره (بشم اول و ثانی و انظارها) مخفف خرده است که خروس باشد .
 ۳- صاع : پیمانه ای که تقریباً یکمن و دوسهبر باشد و این بیت اشاره بدانشان ابن یامین برادر حضرت یوسف است که پیمانه
 را در بار او گذاشتند و این عنوان توقیفش کردند . ۴- سرو (بشم اول) شاخ حیوانات را گویند . ۵- آهوی زرین
 کنایه از آفتاب است . ۶- کرته (بشم اول) به معنی پیراهن است و معرب آن قرطه است . ۷- شعری : نام ستاره است .
 ۸- بلسان (بر وزن سلطان) نام درختی است مشهور در مصر گویند بعد از طلوع شعری نشتری که از آن ساخته باشند
 بر برگ آن درخت فرو برک روغن آن روان شود ، یا پنبه جمع کنند .

بیداد حریفانرا تن در ده و گر ندهی
 هسهای ز راندودند ایشان تو ممکن ترشی
 جنسی بستم ترسان از صورت ناجنسان
 صد عمر گران آید جان کندن عالم را
 سر رشته عیش اینست آسان مده از دستش
 تاکی چو هوا خس را بر بودن و بر رفتن
 میکوش که در خرمن دانه طلبی نه خس
 میزان حق و باطل رای ملکست ایرا (۱)
 شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده

چون بنده اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد
 چون گشت سپیدی رخ از سرخی مه پنهان
 می چون ز جام او را چون کفه معیار است (ب)
 از بوالعجبی گوئی خون دل عاشق را
 بر ربط چو سخن چینی گز هشت زبان گوید
 چنك از چه بیر دارد پیراهن ابریشم
 نایست سیه زاغی خوش نفقه تر از بلبل
 نالید رباب ایرا کازرده شد از زخمه (د)
 دف را بشکارستان شادیست ز باز و سنگ
 سرد است هوا هر دم پیش آرمی و آتش
 از حجره سنك آمد در جلوه عروس زر (ه)
 او رومی و با هندو چون کرد ز ناشوئی
 خورشید مه نو را رخسار همی پوشد
 گوئی که بروم اندر بلغار همی پوشد
 از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد
 در گوهر اشك خود گلزار همی پوشد (ج)
 ليك از لغت مشکل اسرار همی پوشد
 رانین^۱ پالاسین هم بسیار همی پوشد
 کاندرا دهن کبکی منقار همی پوشد
 ليك از خوشی زخمه آزار همی پوشد
 غم ز او چو تذر روان سر در خار همی پوشد^۲
 چون اشك دل عاشق کز یار همی پوشد
 در حجله آهن شد گلزار همی پوشد
 رومی سزد از هندو دیدار همی پوشد (و)

(۱) عبد : رای ملکست آری . (ب) چون کوفه معیار است . (ج) از بوالعجبی گوئی خون جگر عاشق . در
 گوهر اشك خود گلزار همی پوشد . (د) نالنده رباب ایرا . (ه) رومی سزد از هندو .

۱- رانین : شلواری را گویند . ۲- روی حلقه دف تصویر خیمه انات شکازی ترسیم میکردند .

از خانه پروزن شد بر بام چو سر برزد گوئی که عذار زر دیوار همی پوشد
 بر باغ قلم در کشوان کوره بر آتش کن (د) چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد
 تازورقی زرین^۱ گم شد ز سر گلبن کوه از قصب^۲ مصری دستار همی پوشد
 اینک ببقای شه خورشید بماهی شد زو هر درم ماهی دینار همی پوشد

رایش که فلک سنج در حکم جهان داری

مانند معجک آمد معیار همه عالم

دل عاشق خاص آمد زاغبار نیندیشد زرّی که خلاص آمد از نار نیندیشد
 دل مرغ سراندا از است ازدام نپرهیزد آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد
 عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد
 دل کم نکند در کار از دیو دلی^۳ زیرا مزدور سلیمانست از کار نیندیشد
 گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش کو بختی^۴ سرمستست از بار نیندیشد
 عشق ایندل مسکین را اگر خار نهد گونه دل کور غریبانست از خار نیندیشد
 دلدار که خون ریزد یکموی نیاز دارد دل نیز بیکمویش آزار نیندیشد
 عشق از بکشد یکره صدار کند زنده هان تادل ازین کشتن زنهار نیندیشد
 دل هم بکله داری بر عشق سراندازد یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد
 بار ایندل خاکی را بردند بدست خون امسال همان خواهد وز پار نیندیشد
 هر بار دل از طالع کی زخم سه شش یابد کاین نقش بصد دوران یکبار نیندیشد
 آن را که ز چشم و دل طوفان رود و خیزد از برق غمان یکیک بسیار نیندیشد
 خاقانی اگر عمری بریاز فشاند جان در خواب خیالش را دیدار نیندیشد
 هست آفت بی یاری جامی که از این آفت اندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشد
 جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد عیسی زهر چرخست از دار نیندیشد

(۱) عبد و زچوردی آتش کن .

۱- کوره : کتابه از منقل و پیرهن کاغذی کتابه از برفست و معنی این بیت اینست که از باغ بیرون برو و دریای آتش منقل بنشین زیرا روی کوره را برف میپوشد . ۲- زورق زرین : کتابه از خود شید عالم آراست . ۳- قصب : کتان نازک را گویند . ۴- دیو دلی : سخت دلی . ۵- بختی (بضم اول) شتر قوی هیکل را گویند .

کیخسرو گوهر بخش آن گوهر کیخسرو

کز جام خرد دیدست اسرار همه عالم

عیار آفاقست این یار که من دارم	بازیچه ایامست این کار که من دارم
رنجیر همی برم تعویذ همی سوزم	دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دولتش سازم دین و دل و زر و سر	کاخریسه بوس از داین چار که من دارم
شد رشته جان من یکتار مگر روزی	در عقد بکار آیدش این تار که من دارم
تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا مانده است	چند از رعد اندیشد این یار که من دارم
هر خار بیابان در دارد رطبی یا گل	نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزد بر ناز دل سوزان (ا)	کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با اینهمه از عالم عار است مرا والله	یاران مرا فخر است این عار که من دارم
میدان سخن تو تو هر بار یکی دارد	من گوی بسر بردم این یار که من دارم
مار است مرا خامه هم مهره و هم زهرش	بر گنج هنر و قفاست این مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی	گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم (ب)
کر پرده بر اندازی در دیر مغان آمی (ج)	از حبل متین بینی ز نادر که من دارم
چون خواجه نخواهد در انداز هستی زر کسی	آن گنج که او دارد انگار که من دارم
چون فائده سلطان نانی بود از ملک	آن ملک یک هفته پندار که من دارم
ادرا در همه کس نان ادرا در من آمد جان	از شاه جهانست این ادرا که من دارم

تاج گهر آرش^۱ کز یک گهر تاجش

خورشید سپهر آمد سردار همه عالم (د)

شاهی که خلیق را تیمار کشد عدلش	کرد نقط عالم پرگار کشد عدلش
چون وصل و زر از جانها ندوده بردیادش	چون عشق و می از دلبها اسرار کشد عدلش
شاپور و زال اکتاف هدایت را	مانی ضلالت را بردار کشد عدلش

(ا) عید : بریار دل سوزان . (ب) عید : کر ملک ابدخواهی . (ج) کر پرده تو برداری . (د) عید : هفت

اختر کرد و نژاد انوار همه عالم .

۱- آرش: نام پهلوانی مشهور است . ۲- ادرا : وظیفه و مقرری را گویند .

یا جوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر (ا)
 گل ز آتش ظلم خار نالید بدرگاهش
 چون ابرهمی گرید دریا ز سخای او
 جودش چو کند غارت درهای یتیم آورد (ب)
 از خانه مار آید زنبور عسل بیرون
 از آهن اگر عدلش آتش زنه ای سازد
 سنگی که کشد آهن سوزن نکشد ز انسان
 خورشید نم از دریا بالا نکشد چونان (ج)
 رابض شود اقبالش بر ابلق روز و شب
 بر هر زمی ملک کو تخم بقا کارد
 گر عالم رومی وش زنگی شغب است او را
 زنجیر فلک کرده حبیل الله مظلومان

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد

از عدل چو مسطر شد بر گار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهاننداری
 از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره
 روی زمی از رفعت چون پشت فلک کردی
 صف بسته غلامانت بگشاده جهان لیکن
 چون آینه گون خنجر درشانه درست آری
 نشکفت کر از فردوس ادریس فرود آید
 گر ایلد کز ایران را تسلیم بسطان کرد

(ا) عبد : کزیش چو اسکندر . (ب) دریای یتیم او . (ج) خورشید نم دریا . (د) وز نسبت سامانی .

۱- آتش زنه : آتشی پولادی که بر سنگ زنند تا آتش بدر آید و بشر کی آنرا چغماق گویند . ۲- نهمار : کار بزرگ و عظیم .

سلطان ببقای تو بسپرد ممالك را
 شادا که منوچهر است اندر کنف رضوان
 تیغت که مطّرا کرد اینعالم خلّقان را
 گرچه سیر آموز ندهاehl هدی از مهدی
 قدر تو جهان رد کرد از تنگ جهانگیران
 رایت که فلک سنجد با عدل موافق به
 از عدل جهانداران کردار بجای ماند
 هفتم فلک ایوانت و ایوان فلک قصر (ب)
 چون سبزه عدل آمد باران کرم باید
 تا هشت بهشت آمد یک مائده عدل (ج)

شد مائده سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم یاد اخبار تو عالم را
 چون نور نخستین شد توقیع تو ملک را
 فعل دم عیسی هست انقاس تو امت را
 بر سکه دین نامت چون نام تو بر سکه
 هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصر
 باد از سر یکانست سفته دل بد خواهان
 باد آتش شمشیرت داغ دل سک فعالان (د)
 تیغ تو خزر گیرد در بند گشاید هم
 سر خیل شیاطین شد پی کور زیبکانت
 شیطان شکند آدم دجال کشد مهدی
 باد آب گفت زمزم خاک در تو کعبه
 تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
 چون صور پسین بادا گفتار تو عالم را
 نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
 نقش الحجری بادا کردار تو عالم را
 فردوس نهم بادا گلزار تو عالم را
 وز نام نکو سفته دربار تو عالم را
 بس داغ سگان کرده سگدار تو عالم را
 زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
 باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
 چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را
 رکن حجر الاسود دیوار تو عالم را

(ا) عبد : وافزود. (ب) ایوان ملک حضرت. (ج) عبد : یک مائده بزم. (د) در آتش شمشیرت داغ

دل بد فعالان.

تا هست ملایک را عرش آینه نوری باد آینه عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بمعن الله از عین کمال^۱ ایمن مهر ابدی بادا بر کار تو عالم را
سلطان فداک لرزان از بیم اذالشمس است آرام دهاد آنروز انوار تو عالم را
باد آیت پیروزی در شانت شباروزی (ا)^۲ فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شیرنگت تاج سر جباران

حافظ سرو تاجت را جبار همه عالم

در مدح سلطان مظفر الدین قول ارسلان گوید

لاف از دم عاشقان زند صبح	بیدل دم سرد از آن زند صبح
چون شعله آه بیدلان نقب	در گنبد جان ستان زند صبح
بازیچه روزگار بیند	بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ارنه مرید آفتابست	چون آه مرید سان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست	پس چون دم جان فشان زند صبح
چون شاهد شاه بیند از دور (ب)	خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دارد اینک	شاید که دم از نهان زند صبح
آن یکدو نفس که دارد از عمر	با شاهد رایگان زند صبح
بس بیخبر است ز اندکی عمر	زان خنده غافلان زند صبح
معشوق من است صبح اگر نی (ج)	چون خنده بیدهان زند صبح
چون نافه مشک شب بسوزد	بس عطسه که آترمان زند صبح
خوش خوش چو یهود پاره زرد ^۳	بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بنوروز	تاج قزل ارسلان زند صبح

(ا) عید: در شانت شباروزی. (ب) چون شاهد روز بیند. (ج) معشوق منست صبح گریه.

۱ - عین کمال: چشم زخم را گویند. ۲ - در قدیم یهودیان پارچه ای زرد بر لباس خود می دوختند تا از پیروان سایر ادیان ممتاز باشند.

دارای جهان جهان دولت

بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان بر آورد	راز دل آسمان بر آورد
آن مؤذن سرخ چشم سرمست	قامت بسر زبان بر آورد
امروز بکه عمود زد صبح	پس خنجر زر فشان بر آورد (۱)
جائی که عمود و خنجر آمد	آنجا چه نفس توان بر آورد
آن کیست که بی میانجی صبح	دست طرب از میان بر آورد
کاس می و قول کاسه گر خواه	چون کوس بکه ^۱ فغان بر آورد
بربط که بطفل خفته ماند	بانك از بر دایگان بر آورد
وز چوب زدن رباب فریاد	چون كودك عشر خوان بر آورد ^۲
چنگست پلاس پوش پیری	سینه سوی كتف از آن بر آورد
دف کز تن آهوان سلب داشت	آواز گوزن سان بر آورد
نایست گلو فشرده پس چیست	کز سرفه قنینه جان بر آورد
از بس که ره دهان گرفتست	بانك از ره دیدگان بر آورد
چون شاه حبش دم تظالم	پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان کرم مظفرالدین

درجسم ظفر روان دولت

ساغر گوهر از دهان فرو ریخت	ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر دارد	یکدجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی	خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کین سیاوش ^۳ از غنون زن	آن زخمه در فشان فرو ریخت
گوئی سر زخمه شاخ طلویی است	کو میوه جان چنان فرو ریخت

(۱) امروز بکه عمود زد صبح - پس خنجر زر فشان بر آورد .

۱- بکه : مخفف بکه و بمعنی صبح زود است . ۲- در قدیم بر صفحه‌ای دژ آبه برای اطفال مینوشته .

۳- کین سیاوش : نام لوائی ولعتی است از موسیقی .

یا مریم نخل خشك بفشاند
چون عاشق بوسه زن لب خم
هر جان که ز خم سدد قنینه
نالان چو کبوتری که از حلق
گوئی که مسیح مرغ جان ساخت
سرخاب رخ فلک ده از می
از جرعه زمین چو آسمان کن
صبح از نم ژاله اشك داود
در دری ابر خاطر من پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامچوی گیتی

کیخسرو کامران دوات

تاج گهر آسمان بر انداخت (ا)
روز آمد و کعبتین بی نقش
تا یافت محك شب از سپیدی (ب)
گوئی خم صرع دار شد چرخ
افعتی زمردین به پیچید
سرد است هوا هنوز خورشید
اینك ز تنوره لشکر جن
گوئی شرری که جست از انكشت
مریخ چو بازحل در آمیخت
طاوس غراب خوار هر دم
گوئی که دوباره تیر خونین

ز دین صدف از نهان بر انداخت
زان رقعۃ اختران بر انداخت
صراف فلک دکان بر انداخت
کان زرد کفاز دهان بر انداخت
مهره بسر زبان بر انداخت
بر کوه دواج از آن بر انداخت
بر لشکر دیو جان بر انداخت
هندو بهوا سنان بر انداخت
پر دین سهیل سان بر انداخت
کاوس ز چینه دان بر انداخت
نمرود بآسمان بر انداخت

(ا) تخت گهر. (ب) چون یافت محك شب سپیدی.

یا تاج زر از سر شه زنك تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سرو گوهر سلاطین

بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس بدو گلستان بر افروز دیده بدو دلستان بر افروز

یکشب بدو آفتاب بگذار یکدل بدو عشق دان بر افروز

ساقی دو طلب قدح دو بستان بزم دل ازین و آن بر افروز

از لاله آن و سوسن این در سینه دو بوستان بر افروز

هست از حجر و شجر دو آتش یک شعله زن و جهان بر افروز

در سوخته شب از دو آتش یک شعله زن و جهان بر افروز

چون صبح و شفق دو جام در خواه شب چون دل عاشقان بر افروز

بر روی دومه که چون دو صبحند تا وقت دو صبح جان بر افروز

با چارلب و دو شاهد از می سه یک بخور و روان بر افروز

خاشاک دو رنگ روز و شب را آتش زن و در زمان بر افروز

چون روز رسد دو روزن چشم ز آن خوانچه زرفشان بر افروز

خوانچه کن و از دومی زمین را چون خوانچه آسمان بر افروز

دل عود کن و دو دیده مجمر پیش قرن ارسلان بر افروز

سردار ملوک هفت اقلیم

روئین تن هفتخوان دولت

ز از زمی آسمان بر افکند بنیاد دی از جهان بر افکند

نوروز دو اسبه یک سوار است کاسبی بمهرگان بر افکند

از پشت سیاه زین فرو کرد بر زرده کاهران بر افکند

سلطان یک اسبه سایه چتر بر ماهی آسمان بر افکند

ماهی چو صدف گرش فرو خورده چون یونش از دهان بر افکند

برواز گرفت روز^۱ و بر شب^(ا) تپهای دق از نهان بر افکند
 چون روز کشید دهره^۲ عدل شب زهره خون فشان بر افکند
 گوئی صف آفسنقر^۳ آواز بر خیل قراطغان^۴ بر افکند
 ابر آمد و چون گوزن نالید بر کوه لعاب از آن بر افکند
 گرچه کفن سید یکچند بر سبزه مرده سان بر افکند
 باد آن کفن سید بر داشت بس سندس پرنیان بر افکند
 بر چادر کوه گازر آسا از داغ سیه نشان بر افکند
 بر کتف جهان ردای نوروز فقر قزل ارسلان بر افکند

چون حیدر خاندان اسلام (ب)

شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم دل کوه که ز دل نشان ندیدم
 چند از دل و دل که درد و عالم یک دل دل روان ندیدم
 صد قافله وفا فرو شد یک منقطع از میان ندیدم
 سر نامه روزگار خواندم عنوان وفا بر آن ندیدم
 بیداد بدشمنان نکردم وانصاف ز دوستان ندیدم
 چون طفل که هشت ماهه زاید می بگذرم و جهان ندیدم
 صد روز بدر دل گرفتم عیدی بمراد جان ندیدم
 از خشمگنی کز آسمانم ماه نو از آسمان ندیدم
 چون سنگ بزبان جراح خوش میشویم و مهربان ندیدم (ج)
 هر چند جراح از زبانست مرهم بجز از زبان ندیدم
 چون عیسی فارغم که باخود جز سوزن سوزیان^۵ ندیدم

(ا) عبد : پرواز گرفت . (ب) عبد : چون حیدر خاندان اسلام . (ج) میلیم و مهربان ندیدم .

۱ - روز پرواز گرفت : یعنی روز بلند شد . ۲ - دهره : نام حربه است . ۳ - آق : سفید و آفسنقر
 کتایه از روز است . ۴ - قره : سیاه و قراطغان کتایه از شب است . ۵ - کازر بر لباس مهرزند تا با لباس دیگران
 در وقت شستن عوض نشود . ۶ - سوزیان : مخفف سود و زیان و بمعنی نفع و ضرر است .

چون سوزن اگر شکسته گشتم جز چشم و سری زیان ندیدم
وز دام دو رنگی شب و روز خاقانی را امان ندیدم
عادلتر خسروان عالم الا قزل ارسلان ندیدم
چون عدل سپاهدار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس وز چاشنی جهان مرا بس
آن برده و این خیال بازیست از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن بر آخور آسمان مرا بس
در دخمه چرخ مردگانند زین جادوی دخمه بان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی این چشم نمک فشان مرا بس
دل نهد و جان ستاند ایام زین ده دل و جان ستان مرا بس
موقوف روانم و درون هیچ (۱) زین هودج ناروان مرا بس
بیم سرم از سر زبان است این درد سر زبان مرا بس
تا درد سرم فرو نشاند این اشک گلاب سان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم ز آمیزش دوستان مرا بس
با صورت خلوه جلوه کردم این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ از نهد قصاص خونم عدل قزل ارسلان مرا بس
جمشید زمانه شاه مغرب

اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی بی برك و نوا نوان چه باشی
تاریست روان گسسته ده جای چندین بقم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان بنگر که تو زین و آن چه باشی

آینده و رفته را نکه کن
 بر خوان فلک جز این دنوان نیست
 جز آتش خورد گرت خورش نیست
 روئین دژت ارگشادنی نیست
 با عبرت گورخانه جان
 با این همه کثره جهانی
 تقویم مهین حکم شش روز
 هر سال چو پنج روز تقویم
 از کیسه سال و مه چو آن پنج
 خاقانی عاریه است عمرت
 گر دانه لطف خواهی الا
 بسم که تو در میان چه باشی
 آتش خور این دنوان چه باشی
 در مطبخ آسمان چه باشی
 در محنت هفتخوان چه باشی
 در عشرت گورخان چه باشی
 جز در رمه جهان چه باشی
 امروز تو می نهان چه باشی
 کم بوده بی نشان چه باشی
 دزدیده رایگان چه باشی
 از عاریه شادمان چه باشی
 مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر

استاده بر آستان دولت

عزمش گره گمان کشاید (۱)
 با قوت عزم او عجب نیست
 هر عقده جوز هر که مه راست
 بند دم کز دم فلک را
 خضر الهامی که چون سکندر
 وز خاک سکندر و پی خضر
 دریا چو نمک ببندد از سهم
 وز بس دم دی می همدو را
 رانده است منجم قدر حکم
 حزمش رصد زمان کشاید
 گر جنبر آسمان کشاید
 رموش بسر سنان کشاید
 زان نیزه مار سان کشاید
 لشکر کشد و جهان کشاید
 صد چشمه باهتجان کشاید
 چون لشکر شاه ران کشاید
 بز چهره نمکستان کشاید
 کافاق شه کیان کشاید

(۱) کمره کمان

۱- گورخان : لقب ملوک گورخانه یا ملوک قراخانیه است و بهرام کور را هم گفته اند ۲- ران کشادن :
 کتابه از سوار شدن بر مرکب و فرود آمدن از مرکب است

حصنی است فلک دوازده برج کاقبال خدایگان گشاید
 هر عقده که روزگار بندد دست شه کامران گشاید
 وز گرد مصاف روی نصرت شاهنشاه شه نشان گشاید
 یعنی که نقاب شهربانو فاروق عجم ستان گشاید
 ابخاز^۱ که هست بشدر کفر گرزش بیکی زمان گشاید
 روین دژ روس را علی روس تیغ قزل ارسلان گشاید
 چرخست کبوده بداغش

افشرده بزیر ران دولت

سندان بسنان چنان شکافد چون صور که آسمان شکافد
 گر تخت کیان زند بتوران جیحون بسر بنان شکافد
 دیدی که شکافت مصطفی ماه^۲ او خورشید آنچنان شکافد
 گرنیل روان شکافت موسی او دریای دمان شکافد
 چون خنجر زهرگون کشد شاه بس زهره که آن زمان شکافد
 چون تیغ زند سر پلنگان همچون سم آهوان شکافد
 بس سینه که چون زبان افعی زان تیغ نهنگ سان شکافد
 شمشیر دو قطعتش بیک زخم پهلوی سه پهلوان شکافد
 گر تیغ علی شکافت فرقی او البرز از سنان شکافد
 چاکر بشنا زبان کند موی تا موی بامتحان شکافد
 بکران بهشت جعد سازند زان موی که این زبان شکافد
 آه از دل پر زخم چو پسته کز پری دل دهان شکافد
 دریای سخن منم اگر چه هر کس صدف بیان شکافد

۱- ابخاز : نام ناحیه است از جبل قفقاز متصل بباب الابواب مجاور بلاد الان (آران) و در آن قومی ازسازی

موسوم به کرج سکونت دارند و آنان بنواحی قزلباش فرود آمدند و مسلمانان را برانند و در سال ۵۱۰ هـ آن ناحیه را مسخر کردند . خوارزمشاه جلال الدین در سنه ۶۲۱ قمری آنان کرد و قزلباش را از دستشان بدر آورد و ملکه ایشان ابخاز گریخت.

۲- اشاره بشق القمر است .

امروز منم زبان عالم

تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجبید بر اسب قضا عنان نجبید
از گوشه چار بالش تو اقبال بسالیان نجبید
مسجود زمین و آسمانست تخت تو که از مکان نجبید
یعنی که بعرض و کعبه ماند چون کعبه و عرش از آن نجبید
بی عزم تو رایض فلک را رک در تن مرکبان نجبید
مهماز ز پای عزم بگشای تا ابلق آسمان نجبید
عدل تو اساس شد جهان را تسا مسمار جهان نجبید
لنکی است صلاح پای لنگر تا کشتی سر گران نجبید
چون حیدر ذوالفقار برکش تا چرخ جهود سان نجبید
افیون لب فتنه را چنان ده کز خواب بامتحان نجبید
از خرمگس زمانه فریاد کز مروحه^۱ زمان نجبید (ا)
لالت عدوت گرچه اه گفت کز گفتن اه زبان نجبید
بی مدحت تو کلید گفتار اندر غلق^۲ دهان نجبید (ب)
بیشتر کند آسمان زمین بوس

ای در گهت آسمان دولت

چتر ظفرت نهان مینام بی رایت تو جهان مینام
پرواز همای بخت الا بر کرکس آسمان مینام
ماوی گه جیفه حسودت جز سینه کرکسان مینام
در سرسام حسد عدو را در دیستکه نضج آن مینام
چون شمع و قلم بصورت او را جز زرد وسیه زبان مینام
بر منشور کمال طغرا الا قزل ارسلان مینام

(۱) کز مروحه آسان نجبید . (ب) عید : اندر خلق و دهان نجبید .

۱- مروحه : باد بزن . ۲- غلق : قفل .

بی جلوه سکه قبولت يك نقد هنر روان مینام
بر سکه ملك و خاتم دین جز نام تو جاودان مینام
بر قلعه نه حصار مینا جز قدر تو دیدبان مینام
همچون هرمان حصار عرت محتاج پیاسیان مینام
بر ملك مصر و قاهره هم جز قهر تو قهرمان مینام
زین دزد صفیر زن که چرخست نقیبت بیباغ جان مینام
بی مدحت تو بیباغ دانش يك مرغ صفیر خوان مینام
صدر تو که كعبه معالیست جز قبه انس و جان مینام
تا دیده خصم را بدوزی جز تیر تو در کمان مینام

لطف ازلیت پیاسیان باد

شمشیر تو پیاسیان دولت

در مدح امام الشارح و حیدالدین ابوالمفاخر عثمان پسر کافی الدین هم پسر هم

و داماد خاقانی

آن نه رویست آنکه آشوب جهانست آنچنان وان نه زلفست آنکه دست آویز جانست آنچنان
زلف او زنجیر گردونست و پیدادی کند گر چه او از بهر انصاف جهانست آنچنان
راست خواهی بامن از هستی نشانی مانده نیست (۱) درغم آن لب که هست و بی نشانست آنچنان (ب)
گر نه رازم آفتابست از چه پیدا شد چنین ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان
جان بر او باشم که تاجان بامنست او بی منست و این چنین بهتر زیم کالحق زیانست آنچنان
گفتمش در صدر و صلح جای کن گفت ای سلیم جسته ام جایی سزایت آستانست آنچنان
بر در من بگذرد بیند مرا در خاك و خون با رقیب از طنز گوید کاین فلاست آنچنان
او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست من کنم اقرار و گویم کانچنانست آنچنان
عشق او را مرد صاحب درد باید شك مکن کاندرا این آخر زمان صدر زمانست آنچنان

(۱) نشان هم مانده نیست . (ب) عید : که هست بی نشانست .

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که هست

ملجأ جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه
در دو نعلش آب و اندر جزع^۱ او آخربگوی
خون خلقی ریخت و آنکه سرخی بر دامنش
چشم مستش را کبابست آرزو زین روی را
شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت
که بسوزد که بازده الغیث ایقوم از آنک
تشنه و صلم مرا آن وعد های کژ که داد
کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش
از حیانش گروغی یا نسیمی مانده هست (۱)

صاحب و مالک رقاب دوده آزادگان

کآستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم
غمز گانت قصد کین دارند وز من در غمت
آه من چندان فروزان شد که کوران نیمشب
دیده من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند
باخسان در ساختی با باده و در بزم تو
نیکوئی کن رسم بدعهدی رها کن کز جفا
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی
وز پی آن تا ز دیو آزشان باشد امان

من کیم در کوی عشقت کاین رقم بر من کشند
پیش تو کز توقوی گردن کشان گردن کشند
سایه ای ماندست بوک^۳ این کین ز پیراهن کشند
از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند (ب)
خانها تازی شود چون پرده بر روزن کشند
من تب هجران کشم و ایشان می روشن کشند (ج)
درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کشند
آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند
خط افسون مدیح صدر پیرامن کشند

(۱) عید : گرجانش را فروغی یا نسیمی . (ب) از نف این آه سوزان . (ج) من غم هجران کشم .

۱- جزع : مهرمایست یعنی . ۲- پروز (پروژن مرکز) بمعنی فراویز و سجاج جامه است که پیرمیی عطف خوانند
وینه و رسله هائی باشد که بر خرفه و جامه از رنگهای دیگر دوزند . ۳- بوک : مخفف «بود که» و «باند که» باشد .

نایبِ ادریس عثمان عمر کز قُتر او
حلِ وعقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش فشانت از غمت
تا غمت را بر در من نامزد کرد آسمان
هر زمان گوئی ز عشق من بجان پرداختی
از گلستان دخت باری مرا گر هیچ نیست
زعفران شادی فزاید وین بترکندوه من
محنت اندر سینه من ره ندانستی کنون
از لبیت چون بوسه خواهم کز پی آن لب مرا
آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن
هم نبخشودی دلت گر با خبر بودی از آنک
والحق ارا نصف خواهی جای آنست از غمت
حصن صبرم هر شبی بام آسمانست از غمت
اینسخن باشد مرا پروای جانست از غمت
مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت
دور از آن رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت
شاهراه سینه من بار دانست از غمت (ا)
آنچه اندر کیسه باید بر رخانست از غمت
این که خاقانیست دانم جان فشانت از غمت
حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنکه گریه‌هان زردشتی نمایم بس بود

مدح این ستاره دین من و استاد من (ب)

کلک او قصر مکارم میطرازد هر زمان
گرچه در احکام دست او راست من هم آگم
چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانک
خاک بر سر میکند گردون ز دستش کو چرا
زین خطر کو خاک را دادست خاک از کبریا
حرمت آنرا که میل او باصل از آهن است
چون بناتش سوی کلک آید بدان ماند همی
زان نوازشها کزو دارد دل مجروح من
تازه رویان آفرینم زافرین او چنانک
نام او چتر معالی میفرازد هر زمان
کآسمان در پرده کارش میطرازد هر زمان
قدرا و بر چشم خورشید اسب تازد هر زمان (ج)
تخته خاك از سر کیوان نسازد هر زمان
بر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان
نیست آتش را محل گاهن گدازد هر زمان
کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
جانم از مدحش نوائی میثوازد هر زمان
بارخ هریک زمانه عشق بازد هر زمان

(ا) ناودانست از غمت. (ب) عبد : متصل بینام عقد دولتش را پیش از آنک - منفصل کردند آب و نار و خاک و باد من

(ج) قدرا و بر چشمه خورشید تازد .

نام نیکش را بهم بنیاد ها کز نفخ صور
آسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او
تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک
همی دارد چنان کافلاک بالوح و قلم
باز دیدم درهمه علمی نظیرش نیست کس
کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمد بلی (۱)
مشتري دیده نئی رویش نگر گوئی کسی
ظاهر است انسایش از کافی عمر در گیر و رو
عیسوی دم باد و احمد دیم^۲ و چشم حادثات
بر جناب او و براهل جهان فرخنده باد

چون مبارکباد گویم روز او را شک مکن
کآسمان آمین کند وقت مبارکباد من

ترکتاز غمزه تو غارت جان در گرفت
روزگاری روزگار از فتنه ها آسوده بود
کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو
خوی تو با ما چه روزی زندگانی کرده بود (ج)
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین
ناله ها کردم چنان کز چرخ بانك آمد که بس
از دم سردم چراغ آسمان بتوان نشاند
گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی
دل که از درگاه تو محروم شد محروم وار

رای قربان کرد و اول زخم ایمان در گرفت (ب)
زلف شیرنك تو آمد فتنه دوران در گرفت
دهر زخمه در فرود و چرخ دستان در گرفت
کز پی خونریز ما را راه هجران در گرفت
تا در آمد شحنه ای غم غارت جان در گرفت
ای عفی الله در تو گوئی ذره ای زان در گرفت
وزنف آهم هزاران شمع بتوان در گرفت
چون رهم کز پای من تاسر بطوفان در گرفت
رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

(۱) محکوم تیغ آمد همی . (ب) عبد : زخم زایمان در گرفت (ج) چه روی زندگانی دیده بود .

۱- نام رساله ایست در علم نجوم که بطلمیوس فلذوی آنرا تصنیف کرده است . ۲- دیم (بروزنیم) یعنی رخسار است .

سروری کز روی نسبت وز عروسان صفا

هم پسرعم منست امروز وهم داماد من

خاک پایت دیده‌ها را روشنائی میدهد	هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد
کار جزع و لعل تست آزدن و بنواختن	هر که را این بشکند آن مومیائی میدهد
باز خونها خورده‌ای کالوده می‌بینم لب	من چگویم خود لب بر تو گوائی میدهد
تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب‌کار	تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد
از پی در پوزه وصل آمدم در کوی تو	چون کنم چون بخت روزی از گدائی میدهد
یکدمی تا میزیم در هجر و امید وصال	که کلاه هم می‌برد که پادشاهی میدهد
گر مرا محنت گیائی میدهد از باغ عشق	در شک افتم کان مرا دولت گیائی میدهد
جان خاقانی بر شوت میدهم ایام را	گر مرا زین روز غم روزی رهایی میدهد
غم چه باشد چون ضمیر و حی پرداز مرا	فر مدحش آیت معجز نمائی میدهد

متصل بینام عقد دولتش را پیش از آنک

منفصل کردند آب و نار و خاک و باد من

در مدح خاقان گبیر جلال الدین ابوالمنظر شروانشاه خستنان

بن منوچهر

سر چو آه عاشقان بر کرد صبح	عطر آتش زای زان بر کرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل (۱)	آتش عنبر فشان بر کرد صبح
بر قواره ماه سحری کرد چرخ	تا سر از خواب گران بر کرد صبح
تا کند سیمین قواره بر زمین	سر ز جیب آسمان بر کرد صبح
خواب چشم ساقیان بست آشکار	دود رنگین کز نهان بر کرد صبح
ز آتشی کافتاد از حراق شب	شمع در صحرای جان بر کرد صبح
چون قراسنقر گریزان شد براه	آق سنقر دیدبان بر کرد صبح

(۱) لاشاره آه .

چون بدست چپ طراز چرخ دید نقش والفجرش نشان بر کرد صبح
 کشتی زر هم کنون آمد پدید کانه آنک بادبان بر کرد صبح
 جام را گنج فریدون خون بهاست چوق درفش کاویان بر کرد صبح
 از پی نوروز تا در جل کشند زین بگلگون جهان بر کرد صبح
 گوئی اینک بر دژ روئین روس رایت شاه اخستان بر کرد صبح
 عنصر اقبال و جان مملکت

گوهر تایید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته لعل با زر در دهان آمیخته
 دست صبح از عنبر و کافور و مشک صد مثلث^۱ رایگان آمیخته
 ساغر از باقوت و مروارید و زر صد مفرح در زمان آمیخته
 در دل خم خون شده جان پری با تن مردم چو جان آمیخته
 در سفال خم نگر در آب صبح (ا) آتش اندر ضیمران آمیخته
 آن می و نارنج را گر کس ندید با شفق صبح آنچنان آمیخته
 از پی تعویذ جان عاشقان (ب) آب مشک و زعفران آمیخته
 روی و موی شاهدان چون آبنوس روز و شب در يك مکان آمیخته
 از نثار جام زر بر فرق خاك جرعه بین با خاك جان آمیخته
 جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد نو بهاری با خزان آمیخته
 روز و شب را ز آشتی با یکدگر دولت شاه اخستان آمیخته

خسر و مشرق جلال الدین که کرد

ذوالجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون خوانچه زر^۲ ز آسمان آمد برون
 چهره آن شاهد زربفت پوش از نقاب پرنیان آمد برون
 شاه انجم از قبای فستقی^۳ همچو فستق ز استخوان آمد برون

(۱) عید : در سفال خم نگر زر آب می (آب) از پی تعویذ جانها عاشقان

۱ - مثلث عطریت سه گانه مرکب از مشک و کافور و عنبر ۲ - خوانچه زر: کنایه آفتاب است ۳ - فستقی: پسته ای

نقب در دیوار مشرق برد صبح
نعره مرغان بر آمد کالصبح
بامدادان سوی مسجد میشدم
من بیانگ مؤذنان کز میکده
عاشقی توبه شکسته همچو من
دست من بگرفت و درمیخانه برد
گفت می خور تا برون آئی ز پوست
می خوری به کز ریاطاعت کنی
پای رندان بوسه زن خاقانیا
از حجاب غیب چون ماه از غمام
خشت زرین ز آن میان آمد برون
بیدلی از بند جان آمد برون
پیری از کوی مغان آمد برون
بانگ مرغ زند خوان آمد برون
از طواف خمستان آمد برون
با من از راه نهان آمد برون
لاله نیز از پوست زان آمد برون
گفتم و تیر از کمان آمد برون
خاصه پائی کز جهان آمد برون
نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر

عدل را نوشیروان مملکت

ساقی دریاکشان^۱ آخر کجاست
کشتی زرین در او دریای لعل
از مسام گاو سیمین^۲ در صبح
از پی سی طفل را در يك بساط
این حریفان جمله مستان میند
از زکوة جرعه^۳ مستان وقت
خاک آشنه است و کریمان زیر خاک
بر بط نالان چو طفلان از زدن
نای چون شاه حبش^۴ در پیش و پس
سافر کشتی نشان آخر کجاست
از حبایش بادبان آخر کجاست
ارزن زرین^۵ روان آخر کجاست
آن به لعبت زاستخوان آخر کجاست^۶
مست عشقی ز آن میان آخر کجاست
يك زمین سیراب جان آخر کجاست
یادگار جرعه شان آخر کجاست
در کنار دایگان آخر کجاست
ده غلامش^۷ پاسبان آخر کجاست

۱ - دریاکش : آنکه برودی مست نشود ۲ - گاوسیمین : بیالغفره ای که به هیئت گاوسازند ۳ - ارزن زرین : کتابه

از جرعه شراب است و حبایش را نیز گویند که بر روی شراب بهم رسد ۴ - کتابه ای از اصطلاحات بازی برداست ۵ - شاه حبش کتابه

از میاهای است و در این جامنظور از فرعی است ۶ - ده غلام : کتابه از ده انگشت است که یکمک آن بی میتوانزد

بر سر رگهای بازوی رباب نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم کیسوان در پاکشان آخر کجاست
راوی خاقانی اینک مرجیا مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور پنجم که هست

کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ آتش سیماب سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سرد است آتش افزون کن کرا^(۱) چشمه آتش فشان پوشیده‌اند
کعبه ز آتش ساز چون برفرق کوه چادر احرامیان پوشیده‌اند
از شعاع آتش اینک صد دواج^۲ در عذار شبستان پوشیده‌اند
وز مزاج می بروی خاصکان صد دواج رایگان پوشیده‌اند
آن تنوره^۳ بیشتر کش کز نقش در بنقشه ارغوان پوشیده‌اند
خیل زنگی را چو شد در پنجره شعر چینی در زمان پوشیده‌اند
خلعت اسکندر رومی مگر در شه هندوستان پوشیده‌اند
زعفران در شب شود رنگین و باز شب برنگ زعفران پوشیده‌اند
در زحل کوئی شعاع آفتاب از کف شاه اخستان پوشیده‌اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست

ذوالفقارش یاسیان مملکت

خیل دیمایی نهان کرد آفتاب چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو از چاه دست^(ب) تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون در سرماهی عیان کرد آفتاب^(ج)

(۱) آتشی افروز کن (ب) بدلو از چاه شد (ج) در سرماهی میان کرد آفتاب

۱ - چشمه آتش فشان : کنایه از چشمه خورشید است. ۲ - دواج : لحاف یا بالابوش ۳ - تنوره : منقل

افعی دی را همه تن زهر دید چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
 خانم ملك سلیمانی نگر کاندرد آن ماهی نهان کرد آفتاب
 از پی پنجاهه^۱ در ماهی خوران بهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب
 وقت را از ماهی بریان چرخ روز نو را میهمان کرد آفتاب
 وز پی بریانی و سور بهار گوسفندان را نشان کرد آفتاب
 از پی تیر بلور انداختن تو^۲ ز رنگین برکمان کرد آفتاب
 یاره^۳ پیر است از دامان شب روز را در بادبان^۴ کرد آفتاب
 تاج بر بود از سر مهر اج^۵ زنك^۶ یاره^۷ طمغاج خان^۸ کرد آفتاب
 خلعت انصاف میدوزد مگر خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست

ابر و برق آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی ظلم دجال از جهان برخاستی
 طوطی از خزران^۱ تشیمن ساختی ستر^۲ از هندوستان برخاستی
 وانکه مهدی بر گمان داند که هست گرد را دیدی گمان برخاستی
 عدلش از بند طبایع نامدی چار طوفان هر زمان برخاستی
 گر نکردستی قیامت عدل او خود قیامت ناگهان برخاستی
 ورنه قدرش داشتی طاق فلک کرسی خاک از میان برخاستی
 فرق کوه از بار قهرش یافتی پشت خم چون آسمان برخاستی
 گر سکندر زنده ماندی تا کنون پیشش از تخت کیان برخاستی

۱ - پنجاهه (بروزن یکماهه) مدت اعتکاف نصراست و آن پنجاه روز میباشد چنانکه چله اهل اسلام چهل روز است ۲ - نوز

پوست درختی است که بر کمان وزین اسب و امثال آنها بیچند ۳ - بادبان : آستین و کربیان قبا را گویند ۴ - مهر اج : نام پادشاهی بوده است ۵ - یاره (بروزن چاره) دست برنجن را گویند و آن حلقه ای باشد از طلا و نقره ۶ - طمغاج خان یا طمغاج خانه : نام پادشاه سمرقند بوده ۷ - بعضی گویند نام پادشاهان تبت و یغماست ۸ - خزران «بروزن مرجان» بمعنی خزر است که ولایتی باشد از کیلان و ترکستان ۸ - سفی : مرغیست شکاری

گر بزه هاندی کمان بهرام را لرز تیرش استخوان برخاستی (۱)
 برکمان چون بازوی شه خم زدی قاب قوسین زین و آن برخاستی
 زین خلف جان پدر شاد است شاد کاش کز خواب گران برخاستی
 دولت بیدار دیدی جاسودان گر ز خواب جاسودان برخاستی
 او روان شاد است تا فرزند اوست

صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش شنان آمد برزم رستم آرش^۱ کمان آمد برزم
 خصم چون سک در پس زانو نشست کو چو شیر سیستان آمد برزم
 سومنات ظلم را محمود وار برق زد تا ابر سان آمد برزم
 بر زبان تیغ او در شان ملک حی نصرت ز آسمان آمد برزم
 رنگ جبریلست تیغش را بلی بر زبانش وحی از آن آمد برزم
 در کف شاه آن یمانی تیغ را آسمان مکی فسان آمد برزم
 شاه چون خورشید و در کف جوهر^۲ بسا کمند خیزران آمد برزم
 خصم شد درهم شکسته چون کمند کان کمند جان ستان آمد برزم
 خصم را چون در کمندش ماند خلق بس خناقش کان زمان آمد برزم
 خصم در جان کندن آمد چون چراغ ز آن فواش^۳ در دهان آمد برزم
 شاه را بین کعبه‌ای بر بوقییس چون کمیتش^۴ زیر ران آمد برزم
 کس سلیمان دید دیوی زیر ران او بر آن مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت

خرمکس گم شد زخوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد کز کمین فتح ران خواهد گشاد^۵

(۱) لرز تیر از استخوان .

۱ - آرش نام پهلوانیست . ۲ - جوهر (یفتح اول وزای هوزا معرب جوهر است که فلك اول قمر است وار بمنزله ممثل اوست - و هر يك از عتده رأس و ذنب را گویند و آن محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است .
 ۳ - فواش : سسکه . ۴ - کمیت : اسب سرخ پال و دم سیاه را گویند . ۵ - ران کشادن کتابه از سوار شدنت .

ششدر هفت آسمان خواهد گشاد	عزم او چون مهره‌ای خواهد نشاند
چشمه آب امان خواهد گشاد	عدل او بر تشنگان توف ظلم
چون صدف دربادهان خواهد گشاد	ز آرزوی قطره ابر سخاش
یغلی را کز کمان خواهد گشاد	پس کر کس بین برنگ خرمکس
کوهمه رگهای جان خواهد گشاد	نیش فصّاد اجل پیکان اوست
کز جهان شاه‌اخستان خواهد گشاد	چون منوچهر از جهان شد طرفه نیست
خنجر صبح از میان خواهد گشاد	بر کشد تیغ آفتاب آنکه که چرخ
حصن در بنداز سنان خواهد گشاد	باز گفتم کز بی بانك ملک
روس را در بند سان خواهد گشاد	راست آمد فال و میگویم کنون
مشکل سمع‌الکیان ^۱ خواهد گشاد	خاطرم بر سمع این شمع کیان
هر که درهای بیان خواهد گشاد	دزد این درهاست از عقد سخن

من زبان روزگارم بر درش

چون سر تیغش زبان مملکت

دست خضرش در عنان باد از ظفر	شاه اسکندر مکان باد از ظفر
شاه کیخسرو مکان باد از ظفر	گر بملک افراسیاب آمد عدو
رستم توران ستان باد از ظفر	ور عدو بیژن شیخونست شاه
اردشیر بابکان باد از ظفر	میر بابک در ظلال دولتش
میخ نعل تازیان باد از ظفر	مهر تیغ تازیانه‌اش با دو قطب ^(۱)
چون شفق احمرستان باد از ظفر	نیزه دستش که چون شام اسمر ^۲ است
بر عراقین پهلوان باد از ظفر	از غلامان سرایش هر وشاق ^۳
رزم را لب ارسلان باد از ظفر	وز دلیران سپاهش هر سوار
دولتش را زبردان باد از ظفر	چرخ چون شد سبز خاک از نور روز ^(ب)

(۱) مهر مرغ . (ب) چرخ چون شد نور روش .

۱ - بفتح (فتح اول و سکون ثانی و لام مکسور بفتح نطقه دار زده) بمعنی تیرپیکان دار باشد .

۲ - سمع‌الکیان نام کتابیست که مصنفش بوعلی سینا بود و در جای دیگر نام کتابیست که ارسطو آنرا تصنیف کرده است .

۳ - اسمر : گندمکون . ۴ - وشاق : خدمتکار و غلام ساده .

تیغ حصرم رنك شاه از خون خصم روز میدان می فشان باد از ظفر
 بر نگین خاتم او تا ابد کنیت شاه اخستان باد از ظفر
 بر حریر رایت او روز فتح جلا نصرالله نشان باد از ظفر
 باد گردون در ضمان دولتش
 دولت او در ضمان مملکت

دومدح جلال الدین شروانشاه اخستان

خفته سر بمهر زد دم صبح الصبوح ای حریف محرم صبح
 ناف شب سوخت تف مجمر روز گوی زریافت جیب ملحم صبح
 بسر تازیانه زربین شاه گردون گرفت عالم صبح
 صبح شد مریم آفتاب مسیح قطره زاله اشك مریم صبح
 طاس زربین کش آفتاب آسا کافتابست طاس پرچم صبح
 پی پی عشق گیر و کم کم عقل لب لب جام خواه و دم دم صبح
 سیم کش بحر کش ز کشتی زر خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح
 عاشقان را ز صبح و شام چه رنك کم زن عشق باش و گو کم صبح
 از تن عقل پنج يك بر گیر سه یکی خور بروی خرم صبح
 ید بیضای آفتاب نگر زر فشان ز آستین معلم صبح
 کاسمان پیش شه بنوروزی در جل زر کشید ادهم صبح
 بوالمظفر خدایگان ملوک
 ملک بخش وظفرستان ملوک

برقع صبح چون بر اندازند کوه را خلع در سر اندازند
 بردند از صبا مشیمه صبح طفل خونین بخاور اندازند

۱- گوی: تکه پیراهن . ۲- ملحم: پارچه ابریشمی . ۳- شاه گردون: کنایه از آفتاب است .

۴- سه یکی همان سبکی است و بلفث شیرازی شراب جوشانیده را گویند که بعضی ملث خوانند یعنی از شش دانگ چهار دانگش برود و دو دانگ باقی ماند .

ترك سبوح گفته وقت صبح
عابدان سبچه‌ها در اندازند
نو عروسان حجله نوروز
نورهان زر و زیور اندازند
ز آن مربع نهند منقل را
تا مثلث در آذر اندازند
قفس آهنین کنند و در او
مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبك دریچه پنداری
کفتاب زحل خور اندازند
یا در آن خانه مکس گیران^۱
سرخ زنبور^۲ کافر اندازند
بر لب خشک جام رعن^۳ فش^۴
عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه رندان لشکرند همه
جرعه بر میر لشکر اندازند
چون همه جان نهند چون می و صبح
جان پشاه مظفر اندازند

سر سامانیان و تاج کیان

ملك ابن الملك میان ملوك

ساقیا توبه را قلم در کش
بر در میکرده علم بر کش
زهد را بند آهنین بر نه
عقل را میل آتشین در کش
خانه دل سیل کن بر می
رقم لایب^۵ بر در کش
جان سنگ طوقدار مجلس^(۱)
هم توداغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دواسبه در آی
ور به جان خشنودی^۶ خرا^۷ در کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه
بیخودی را چو حلقه در بر کش
گرنتی زهر سینه کمتر سوز
ور نئی دهر کینه که تر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح
در سماع خوش قلندر کش
روز و شب چون خط مزور نیست
خیز و خط بر خط مزور کش

(۱) عید : جان چو ملك طوقدار

۱ نورهان بانوراهان و آن چیزی باشد که شخصی برسم تحفه و از مغان از جای بیآورد. ۲ - مثلث: ترکیبی از مشك و عود و غیر است. ۳ - مکس گیر: عنكبوت. ۴ - زنبور: سرخ: کنایه از اخگر آتش باشد. ۵ - فش: یعنی دوش یعنی شبیه و مانند. ۶ - دروقف نامه‌ها می‌نویسند: لایب^۵ و لایوب و لایرتن یعنی قابل فروش و بخشیدن و کرو گذاردن نیست. ۷ - خشنودی: مخفف خشنودی.

پیش دریاکشی^۱ چو خاقانی یساده گیر و کشتی زرکش
 افسر خسروان جلال الدین
 ظل حق آفتاب جان ملوک

ترك من كآفتاب هندوی تست	عید جانها هلال ابروی تست
جوجو از زرمم در آن بازار	که ترازوش زلف جادوی تست
جو زرین چه سنجدت که بنقد	قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشم خیال هستی من	سایه موی بند کیسوی تست
از فلك زخمیاست بر دل من	کآنهم از دستبردنیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش	کان جراحت بمهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی	کاسمان هم بنالش ازخوی تست
پهلوی از من تهی مکن که مرا	پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکواست از آنک	درد توهم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی	چکند چشم عالمی سوی تست
لؤلؤ افشان توئی بمدحت شاه	عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاهدار عجم

کهرف ملت نگاهیان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسست	مدد مرهم از میان بگسست
از همه با همه دلی که مراست	بهمه دل امید جان بگسست
بر سر کویت از درازی راه	مرکب ناله را عنان بگسست
جور تو حلقه جهان بگرفت	رفت و زنجیر آسمان بگسست
کشته صبرم آشکار بسوخت	رشته جانم از نهان بگسست
پیش خاک در تو چشم از در	صد طویله بر ایگان بگسست
نفس من زدرد هم نفسان	چند نوبت بیک زمان بگسست

بر سر چاه بختم آمد چرخ مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر برگرفت دلو بدید و ریسمان بگسست
دستخون با تو مانده خاقانی طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را بتیر ضمیر در تنای خدایگان بگسست
شهریار فلک غلام که هست

هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد دل بر آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی خبر دهد دهنش که ز مه اختران همی ریزد (۱)
دست بالاست کار تو که فلک زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزه تو که بمشکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من خاک بر آسمان همی ریزد
نه از آن طیره ام که طره تو خون من هر زمان همی ریزد
لیک از آن درخطم که از خط تو نافه ها رایگان همی ریزد
بچه زهره زبان حدیث تو کرد کآب رویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان کآب سوی دهان همی ریزد
ابر خوببار چشم خاقانی صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق بر سر اخشیان همی ریزد
خانه زادند و بنده در شاه

خانه داران خاندان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش تیر هجرانم از جگر برکش
بیا فرو بر تنم بآب عدم یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ببند بیشتر نوک بیشتر برکش

(۱) که ها اختران - عید : کرها .

۱- دستخون : باقی آخرین نرد است که کسی همه چیز خود را باخته باشد و کرد و بر سر خود یا یکی از اعضای خود بتند .
۲- در خط شدن : کنایه از متغیر شدن و آزرده گشتن باشد .

موج خون منت بکعب رسید دامن حلقه بیشتر برکش
 بوسه‌ای کردم آرزو گفתי که ترازو بیار و زر برکش
 زر ندارم ولیک جان تقداست شو بها برنه و شکر برکش
 کر بدان کفنه زر همی سنجی جان بدین کفه دگر برکش
 دامن دوست گیر خاقانی وز گریبان عشق سر برکش
 رایت نطق را عرابی وار بر در کعبه ظفر برکش
 از پی محرمات کعبه شاه آبی از زمزم هنر برکش
 سلسله‌ش بزم هشت خوان بهشت

صولتش رزم هفتخوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر دل جو جو شده ز جان برگیر
 بگمان بوسف تو کم شده بود (۱) بوسفت کرک شد گمان برگیر
 بر سر خوان زندگی خورشید چون جگر کوشه است خوان برگیر
 نیست در حلقه جهان یک اهل پای اهلیت از میان برگیر
 اهل دل کس نیافت ز اهل جهان برو ایدل دل از جهان برگیر
 دو بدو با حریف جان بنشین یک یک عذر آسمان برگیر
 بس خرابست لهو خانه دهر بنگه عمر ز آسمان برگیر
 بر در نقب این خرابه ترا تا نگیرند نقب از آن برگیر
 گل انصاف کار خاقانی خشک از راه دوستان برگیر
 چون منوچهر خفته در خاکست مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوه دولت منوچهر است

اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد مرغ همت بدانده می نرسد
 از زمانه چه آرزو خواهم که بنقش زمانه می نرسد

(۱) بگمان بوسفیت کم شده بود.

۱- جو جو؛ ذره ذره در زیره ریزه.

پیشگاه مراد چون طلبم که بمن آستانه می نرسد
 جان دو اسبه دوان پی دل و عمر بیکی زین دو گانه می نرسد
 من چوهندو نیم مرا ازبخت (ا) طرب رنگیانه می نرسد
 آه کز چرخ آه یارگیان (ب) ناوگی بر نشانه می نرسد
 غرقه خون هزار کشتی هست (ج) که یکی بر کرانه می نرسد
 نسیم بر نام روزگار نویس ز آنکه نقد ازخزانه می نرسد
 میوه آن به که آفتاب پزد سایه پرورد خانه می نرسد
 بر برید است مرغ خاقانی زان سوی آشیانه می نرسد
 شمع اقبال شه چنان افروخت که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او بر بود

گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت بذل او نافه کرم بشکافت
 ظلم را چون هدف جگر بدردید بخل را چون صدف شکم بشکافت
 قهرش از بهر قطع نسل عدد رحم مادر عدم بشکافت
 بختش انگشتی ودیعت داد ماهی از بهر آن شکم بشکافت
 آسمان نبوت از مائه را چون گریبان صبحدم بشکافت
 تیغ شه زهره زحل بدردید جگر آفتاب هم بشکافت
 تیغ او دست موسوی است از آنک نیل را چون سر قلم بشکافت
 ای چراغ یزیدیان که دلت چون علی خیر ستم بشکافت
 تارک ذوالخمار بدعت را ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
 بر شکافی دماغ خصم چنانک ناف سهراب روستم بشکافت
 جز بنام تو داغ بردان نیست (د)

مرکب بخت زیر ران ملوک

(ا) بمن چوهندو نیم مرا ازبخت . (ب) آه یارگیان . (ج) عبد : هزار کشتی گشت . (د) داغ بر جان نیست

روضه آتشین بلارك تست باد جودی شكاف نارك تست (ا)
 تخت جمشید و تاج نوشروان آرزومند پای و تارك تست (ب)
 بخت تو كودك و عروس ظفر انتظار بلوغ كودك تست
 ملك الموت مال و عیسی حال بذل بسیار و حرص اندك تست
 مشتری چك نویس قدر تو بس كه سعادت سجل آن چك تست
 با یتیمی چو مصطفی میساز چه كنی جبرئیل اتابك تست
 در جهان مالك جهان سخن ماح حضرت مبارك تست
 شد عطارد بنطق صد يك او چون بخلق آفتاب صد يك تست

گر بمانم ز آستان تو دور

عار دارم ز آستان ملوك

چون تو گردون سریر نتوان یافت چون من اختر ضمیر نتوان یافت
 آفتابی و جز بدرگاهت اختران را مسیر نتوان یافت
 جز بصدرت عیار دانش من ناقدان بصیر نتوان یافت
 گفتمی از رسم سی هزار دم كم ز سی نیزه گیر نتوان یافت
 ليك از صد هزار نیزه و تیر این قلم را نظیر نتوان یافت
 سخن اینست ناگزیر جهان عوض ناگزیر نتوان یافت
 تا چو تیغ بزر نیارائی خاطر مرا چو تیر نتوان یافت
 چشمه خاطر است سنگ انبار آب از او خیر خیر^۲ نتوان یافت
 بلبل را كه سینه بخراشی از دم او صغیر نتوان یافت
 قلمی را كه موی در سرماند كار ساز دبیر نتوان یافت
 خانه پیر زن كه طوفان برد در تنودش فطیر نتوان یافت

بدرت دیده ای كه چون میداشت

ساحری را كه شد زبان ملوك

(۱) خار جودی شكاف. (ب) آرزومند پای نارك.

۱- بلارك : شمیر بسیار جوهر دارا گویند . ۲- چك : قبالة ، برات . ۳- خیر خیر : هرزه و بیهوده و بی سبب.

در کمال تو چشم بد مرساد نرسد در تو چشم و خود مرساد
 بر رکاب فلک جنیبت تو آفتی کز فلک رسد مرساد
 دختر بخت ز جز از در تو بر فلک بانگ نامزد مرساد
 آنکه عمرت هزار سال نخواست روزش از یک بده بصد مرساد
 بر امید کلاه دولت تو حاسدان را قبا نمود مرساد
 دشمنت را که جانش معدوم است حال بد جز بکالبد مرساد
 ز ابلق چار کاه شب و روز ران یکرانت را لگد مرساد
 جیفه دشمنان جافی تو از زبانی بدام و دد مرساد
 صدر عالیت کعبه خرد است رخنه در کعبه خرد مرساد
 این دعا ورد جان خاقانیست کای ملک ز آسمان بد مرساد

صولت باد سایه دار ظفر

دولت باد دایگان ملوک

در مدح جلال الدین شروانشاه انجمن گوید

جوبجو راز جهان بنمود صبح مشک جو جو از دهان بنمود صبح
 صبح گوئی زلف شب را عاشق است کز دم عاشق نشان بنمود صبح
 در وداع شب همانا خون گریست روی خون آلود از آن بنمود صبح
 جام فرعونی خبر ده تا کجاست کاش موسی عیان بنمود صبح
 مرغ تیز آهنگ لختی پر فشاند چون عمود زر فشان بنمود صبح
 قفل روی^۱ بر گرفت از درج روز چون کلید هندوان بنمود صبح
 بر سماع کوس و بر رقص خروس خرقة بازی در نهان بنمود صبح
 نافه شب را چو زد سیمین کلید مشک تر در پرنیان بنمود صبح
 بر محک شب سپیدی شد پدید چون عیار آسمان بنمود صبح
 تا بر آرد یوسفی از چاه شب دلو سیمین ریمان بنمود صبح

۱- قفل رومی: قفلی را گویند که بر درهای خانه و صندوق و غیره زند.

در کمین شرق زال زر هنوز بر عنقا دیدبان بنمود صبح
 حلقه دیدستی پشت آینه حلقه مه همچنان بنمود صبح
 کوئی اندر بر حمایل چرخ را خنجر شاه اخستان بنمود صبح
 شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب
 خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان در خواستند داد عمری ز آسمان در خواستند
 پیش کان قرا شود سبوح خوان در صبوح عیش جان در خواستند
 در مناجاتی که سر مستان کنند جرم آن سبوح خوان در خواستند
 نازنینانی که دیر آگه شدند زود جام زر فشان در خواستند
 چون بخوابی صبح ازیشان فوت شد روز را طفل گران در خواستند
 گر قدحهای صبوحی شد ز دست هم برطلی عذر آن در خواستند
 چون نهنگان از پی دریا کشی^۱ ساءر کشتی نشان در خواستند
 کوه زهره عاشقاند اینچنین کاتشین دریا چنان در خواستند
 از زکوة جرعه^۲ دریا کشان (۱) مفلسان گنج روان در خواستند
 جور خوارانرا جهان انصاف داد کز خود انصاف جهان در خواستند
 ساقیان نیز از پی یکبوس خشک با زر تر نقد جان در خواستند
 چون کناری را بها گفتیم چند صد بهای کاویان در خواستند
 چرخ و انجم بر طراز روز نو کنیت شاه اخستان در خواستند
 بوالمظفر ظل حق چون آفتاب

مالك الملك جهان در شرق و غرب

بند آن پیر مغان یاد آورید بانك مرغ زند خوان یاد آورید
 دجله دجله تا خط بغداد^۳ جام می دهید و از کیان یاد آورید

(۱) از رکاب جرعه .

۱- دریا کش : آنکه بزودی مست نشود . ۲- خط جور : نام خط اول جام جم است که خط لب جام باشد .
 ۳- خط بغداد : نام خط دوم از خطوط جام جم است و بعضی خط اول را گفته اند .

خفتگان را در صبح آگه کنید
دانه مرغ بهشتی در دهید
بر شما بادا که خون رز خورید
خوان نهید و خوانچه مستان کنید
چون زجره خاک رازنگی دهید
خاص را در آستین جا کرده اید
کعبتین را گرسه شش خواهید نقش
دوستان تشنه لب را زیر خاک
در شبستان چون زمانی خوش بوید
روز شادی را شب غم در قفاست
جام زر افشان بخاقانی دهید
راویان را بر زبان تهنیت
کسری اسلام خاقان کبیر

خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

راز مستان از میان بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم میراند خون
زاهد کوه آستینی بر فشاند
صوفی قبرا کبودی چاک زد
باد ، دستار مؤذن در ربود
سبحه در کف میگذاشتم بامداد
مصحفی در بر حمایل داشتم
بند زر از مصحف در وجه می
پشت خم در خم شدم وز درد جام

الصبح آواز آن بیرون فتاد
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زو کلید خمستان بیرون فتاد
ساغریش از بادبان بیرون فتاد
کعبتینی زان میان بیرون فتاد
بانك ناقوس مغان بیرون فتاد
می فروشی از دکان بیرون فتاد
بستد و راز نهان بیرون فتاد
خوردم وهوش از روان بیرون فتاد

يك نشان از درد بر در آعه^۱ ماند دوستی دید و نشان بیرون فتاد
 دشمنان بیرون ندادند این حدیث این حدیث از دوستان بیرون فتاد
 جور میکش همچین خاقانیا خاصه کاصاف از جهان بیرون فتاد
 کشتی بهروزی از دریای غیب بر در شاه اخستان بیرون فتاد
 چار ملت را سوم جمشید دان

بل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان برخاسته	بانک مرغان بین چنان برخاسته
اختران آبله مانند را	از رخ گردون نشان برخاسته
شب چو جعد زنگیان کوتاه شده	وز عذارا آسمان برخاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال	خال نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و تنوره گرم و خوش	باد و آتش زین و آرز برخاسته
آتش از انکشت بین سر بر زده	روم از هندوستان برخاسته
نغمه مطرب شده چون نفع صور	زو قیامت در جهان برخاسته
می چو عیسی و زرومی ارغنون	غنه انجیل خوان برخاسته
گوش بریط تا بچوب انباشته	ناله ش از راه زبان برخاسته
نای بی گوش و زبان بسته گلو	از ره چشمش فغان برخاسته
چنک بین چون ناقه لیلی وزو	بانک میجنون هر زمان برخاسته
بهر دستینه رباب از جام رمی	زر و بسد رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه	بر در شاه اخستان برخاسته

رایت و چتر جلال الدین سزد

صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلف است آنچنان آویخته سلسله است از آسمان آویخته
 سلسله گر بهر عدل آویختند بهر ظلم است او چنان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران بحلق
در سر زلف کنه کلات نگر
تا سربنت بامیان در ساخته است
دل که با بار غمت پیوست هست
هر زمان یاسج^۱ زنان صیاد وار
آهوی چشم بدان زنجیر زلف
عنبرین دستارچه گرد رخت
فتنه در فتراک^۲ تو بسته عنان
ای بموئی آسمان را از جفا
در تو آویزم چو موئی کز غمت
جور بس کن خاصه چون کسری بعدل^(۱)

زیر زلفت بین نهان آویخته
بیگناهان را روان آویخته
کوهی از موئی روان آویخته
موئی از کوه گران آویخته
آبی از بازو کمان آویخته
جان شیران جهان آویخته
طوق غیغ در میان آویخته
داد خواهان در عنان آویخته
بر سر من هر زمان آویخته
شد بموئی کار جان آویخته
شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش دیدبان در ملک و دین

ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را بجان بر بسته ام
عالمی پر تیر باران جفاست
آدم تسلیم در هر چه آیدم
سر بتیغ دشمنان در داده ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم
سایه خود هم نینم تا زیم
تا دم من گوش من هم نشنود
تا نیاید غور این غمها پدید
هر چه خواهد چرخ گومیکن ز جور
راز مرغان را سلیمانی نماند

خدمت غم را میان بر بسته ام
بر حقم اگر چشم جان بر بسته ام
دیده امید از آن بر بسته ام
در بروی دوستان بر بسته ام
روزن دل ز آسمان بر بسته ام
آنچنان چشم از جهان بر بسته ام
سوی لب راه فغان بر بسته ام
گریه را راه نهان بر بسته ام
کز مکن گفتن زبان بر بسته ام
پیش دیوان ز آن دهان بر بسته ام

(۱) جور کم کن . در بقیه این شعر در نسخه های دیگر «در بسته ام» بود .

۱- یاسج : نیربیکان دار را گویند .

بر زیانم مهر مردان کرده اند
 خاک بر لب کرد خاقانی و گفت (ا)
 دد فروشی را دکان بر بسته ام
 دلت بشاه شه نشان بر بسته ام
 کمترین اقطاع سگبانان او منت

قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش
 مفضل اول بشر خوانش که دهر
 آسمان هم آسمان میخواندش
 زانکه شیطان سوز و دجال افکنست
 مهدی آخر زمان میخواندش
 و صدائی آید از طاق فلک
 آدم مهدی مکان میخواندش
 هم فلک کیوان نشان میخواندش (ب)
 آهن تیغش دل اعدا بخورد
 مردم آهن خوار از آن میخواندش
 دیدهای دندان که خاید استخوان
 کادمی هم استخوان میخواندش
 خطبه مدحش چو خواند آفتاب
 مشتری حرز امان میخواندش
 سکه قدرش چو بنوشت آسمان
 ماه لوح غیب دان میخواندش
 تیغ شه ماند بلوچی کزدوروی (ج)
 ملک محراب کیان میخواندش
 نصرت نوزاده تسا با تیغ اوست
 چرخ طقل لوح خوان میخواندش
 ابجد تأیید بین کز لوح ملک
 ماند نصرت چون روان میخواندش
 رنگ جبریلست تیغش را که عقل
 وحی پیروزی رسان میخواندش
 خصم شه تا عده دار آرزوست
 عقل آبتن نشان میخواندش (د)

در شب و روزش دو خادم روز و شب

جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم
 کافتاب و آسمان بینی بهم
 شاه ملت پاسبان را بر فلک
 هفت سلطان پاسبان بینی بهم
 از نهیبش در چهار ارکان خصم
 چار طوفان هر زمان بینی بهم

(ا) عید: خاک در لب کرد. (ب) عید: کیوان ستان. (ج) تیغ او ماند بلوچی. (د) عید: عاقل آبتن.

آب خضر و نار موسی یافت شاه
 شه سکندر قدر و اندر موکبش
 حکم عزرائیل و برهان مسیح
 دوست و دشمن را رضا و خشم او
 چون در نفع صور در خشم و رضاش
 خنجر سبزش چو سرخ آید بخون
 تا نه بس دیر از کمال عدل شاه
 از نسیم عدل او هر پنج وقت
 بر دعای دولتش در شش جهت
 در ریاض عشرتش در هفت روز
 کنیتش چون بشمری هر هشت حرف
 عزم و حزمش این و آن بینی بهم
 خضر و موسی همعنان بینی بهم
 در کف و تیش عیان بینی بهم
 عمر بخش و جان ستان بینی بهم
 زهر و بازهر روان بینی بهم
 حصرم^۱ و می را نشان بینی بهم
 مصر و ری در شایران بینی بهم
 چار ملت را امان بینی بهم
 هفت مردان یک زبان بینی بهم
 هشت جنت نقل دان بینی بهم
 نه فلک را حرز جان بینی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ

ترك و هندو دیدبان در شرق و غرب

رمحش از طوفان نشان خواهد نمود
 تیغ هندیش از مخالف سوختن
 بر نبات دولت او تا ابد
 صبحگاهی کز شبیخون ران گشاد
 سرخی شام آگهی دادست از آنک
 شبروی کرده کلنك آسا بروز
 خلق خصمت در ثاب^۲ جان دهد
 چون کمان و تیر شد نون والقلم
 معجز نوح از سنان خواهد نمود
 در خزر هندوستان خواهد نمود
 جنبش عدلش نشان خواهد نمود
 بیخ چون خورخونفشان خواهد نمود
 روزی خوش در جهان خواهد نمود (۱)
 همچو شاهین کلران خواهد نمود
 کو تمطی^۳ بر کمان خواهد نمود
 نشره فتح این و آن خواهد نمود

(۱) عید : روزخوشی

۱ - حصرم (بکراول) غوره را گویند ۲ - شایران (بضم ثالث) نام شهری و در بندیت از ولایت شروان

۳ - ثاب : دهن دره و خمیازه است ۴ - تمطی : تمدد بدن و دراز کشیدن

جوشن ناخن تنش بد خواه را تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود
 شاه موسی کف چو خنجر برکشد زیران طوری روان خواهد نمود
 خصم فرعونى نسب همچون زنان دو کدان^۱ در زیران خواهد نمود
 پنبه کن^۲ ایجان دشمن زان تنی کو زترکش دو کدان خواهد نمود
 سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب کانش مرگش عیان خواهد نمود

ز لاله خوار تیغ و مورد خوان اوست

وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند علم جزوی ز آسمان دانسته اند
 از رصدها سیزده سال دگر خسف بادی در جهان دانسته اند
 قرنهارا حکم پیشی کرده اند تا قرانها در میان دانسته اند
 در سر میزان ز جمع اختران بیست و یک نوع از قران دانسته اند
 نا بریده برج خاکی را تمام برج یادیشان مکان دانسته اند
 گرچه هفت اختر یکجا دیده اند جای کیوان بر کران دانسته اند
 من یقین دادم که ضد آن بود کاین حکیمان از گمان دانسته اند
 حکمشان باطل تراست از علمشان کاختران را کامران دانسته اند
 هفت هارون بر در سلطان غیب از چه سان فرمان روان دانسته اند
 هفت بیدق عاجز شاه قدر از چه شان لجاج سان^۳ دانسته اند
 عارفان اجرام را در راه امر هفت پیک رایگان دانسته اند
 کار پیکان نامه بردن دان و بس پیک راکی نامه خوان دانسته اند
 دفع ابن طوفان بادی را سبب دوات شاه اخستان دانسته اند

خاک در گاهش بعرض مصحف است

جای سو گند کیان در شرق و غرب

شاه مغرب کامران ملک باد آفتاب خساندان ملک باد

۱ - دو کدان - سندر فچه و سید کوچکی را گویند که در آن دوك و گروهی رسمان و پنبه گذارند - ۲ - پنبه کن - یعنی بگریزد
 ۳ - لجاج - بروزن و معنی لجاج است که پیر و مرشد قماربازان باشند و بعضی گویند نام واضح شطرنج است - «برهان»

بیش او هر تاجداری همچو تاج پشت خم بر آستان ملک باد
 از پی طغرای منشور ظفر تیر حکمش بر کمان ملک باد
 خطّی^۱ او همچو خط استوا ناگزیر آسمان ملک باد
 ظل کعبش کاو قند بر ساق عرش زاد سرو بوستان ملک باد
 تا بجان بینند جنبش سایه را سایه بالاش جان ملک باد
 بهر تعویذ سلاطین از تناش اسم اعظم در زبان ملک باد
 کام بختش چون دعای مادران در اجابت همعنان ملک باد
 از سر تیغش چو داغ تازیان ران شیران را نشان ملک باد
 بر زبان ملک چون نامش رود آب حیوان در دهان ملک باد
 از شعاع طلعتش در جام می نجم سعدین در قران ملک باد
 بس بقائم ریخت باعدش جهان کو چو قائم در جهان ملک باد
 فضل یزدان در ضمان عمر اوست عمر او هم در ضمان ملک باد

بخت بهادش پاسبان و اسلام را

بأس عدلش پاسبان در شرق و غرب

۱ - خطی (بکر اول و نشدید دوم) نام نیزه ایست منسوب به « خط » که در نزدیکی بخریق است :

ترکیب بندها

دروغ و حسن تغلیص به نعت و پیغمبر اگر و رجوع بعد ح ناصرالدین ابراهیم

دلا از جان چه بر خیزد؟ یکی جویای جانان شو
هوا را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن
تراهم کفر و هم ایمان حجابست از تو عیاری
اگر با خاکپاشانت سواری آرزو باشد
اگر در پیش کاخ او سواریت آرزو آید
گراوشبرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن
ترا یکزخم پیکانش ز بند خود برون آرد
چو در جائی همه او باش و چون از جای بگذشتی
تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانرا
تو بیرون از حرم زانی که خاقانیست بند تو
و گر خواهی کز این منزل امان آن سرایابی

بای عشق را اگر دوست داری دشمن جان شو (ا)
خرد را از بن دندان حریف آب دندان شو (ب)
نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو
تو از دیوان و دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو
چو طفلان خوابگاه بگذار و زی میدان مردان شو
و را و جوکان بکف گیر و توه چون گوی غلطان شو
بصد فرسنگ استقبال آن یکزخم پیکان شو
چه داری آرزو آن کن چه بینی خوبتر آن شو
گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو
ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو
امانت دار یزدانرا نیابت دار حسان شو (ج)

رسول کائنات احمد شفیع خلق ابوالقاسم

جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بکوی عاشقی شرطست راه عقل نرفتن
بکوی عشق هم عشقست رهبر زانکه مردانرا (د)
هوا را راه ده لیکن نه آن راهیکه دل خواهد

چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوا رفتن
بسامر پادشا باید بصددر پادشا رفتن
که نزد عاشقان کفر است بر راه هوا رفتن

(ا) عید : دلا از جان و جان ناکمی یکی جویای جانان شو - چو سلطان است بر جانها غلام خاص سلطان شو.
(ب) خرد را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن - هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو. (ج) نیابت دار از جان شو.
(د) عید : زانکه مردم را .

بترکستان اصلی شو برای مردم معنی
دل اندر وصل جان نتوان بوصل دوست پیوستن
طریق عاشقی چبود بدست بیخودی خود را
که از سوز جگر در سوردستر دلبران بودن
جرس وار ارترا در دست تاکی ناله ناکردن
هنوز اندر بیابان باشی آنساعت که جانت را
ز تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه صدساله
اگر نه دشمن خویشی چه میباید همه خود را (ب)
در این منزل ز سربازی پناهی ساز خاقانی
زدورنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید (ج)

مدار ملک عالم مراد خلقت آدم

قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینک
که خود ز آنچناندا آید که ای گم گشته راه اینک
اگر داری سر آن سر در آکان بارگاه اینک (د)
سری راصد سراسر و هر سریرا صدکلاه اینک
که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
مترس از زحمت غوغا بمیدان آی شاه اینک
خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک
و گر چرب آخورش خواهی هم آب و هم گیاه اینک
ترا کویند بر کیوان نگر کیوان ماه اینک
که از رندان شاه آسا سپاه اندر سپاه اینک (و)

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک
نخست از عاشقی خو در راه بیخودی گم کن
بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او
سری چبود برو در باز کاندر کوی وصل او
ترا چون عشق او پذیرفت دعوی بر دو عالم کن (ه)
چو دارالملک جانت را بمهر مهر او بینی
تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو
برون تا ز اسب همت را کجا بیرون ازین گنبد
بیار آهی که چون از تنگنای لب رها گردد
ز صف تفرقه بر خیز و بر صف صفا بگذر

(ا) اصحاب صفا. (ب) اگر تو دشمن خویشی. (ج) عبد : بترک نفس کو گر خاصه عشقی که زشت آید.

(د) اگر داری سر آن در سرای و بارگاه اینک. (ه) دعوی دو عالم کن. (و) که از رندان شاه دل.

ترکیب بندها

بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد باستغفار آن خرده بزرگی عذر خواه اینک
حریف خاص او ادنی محمد کز پی جاهش

سر آهنگان کونینند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع همبالای او آمد قدر دستی که فرق عرش نطع پای او آمد (ا)
ز درگاه قدم در تاخت تبغ و نطق درگاهش (ب) ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملایک بازوار و در لوای عصمت او شد خلایق با هزارهز^۱ در رکاب رای او آمد
بدست لاله افکند شادروان الا الله که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت او زد لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
کیوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد زبان کشته بر زهر هم گویای او آمد
قام بیگانه بود از دست گوهر بار اولیکن قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد (ج)
شب خلوت که موجودات بروی عرضه میگردند جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد (د)
میریا کرد پنج ارکان ملت را بچار ارکان که هر یک جدولی بودست کز دریای او آمد (ه)
کنون جز ناصرالدین نیست کز بهر نیابترا ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد
سر اندازی که تا بود از برای گردن ملت نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن

که تارایات او آمد نگون شد چتر بدینان

ابواسحق ابراهیم کاند در جنب انعامش بیکذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش
بر آن زنده که اودارد طراز خلقتست آری که نفس زنده بخته است زیر زنده خامش
بطفلی بت شکست از عقل در بختخانه شهوت بر آمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان ابراهیم اینچنین باید که ته صیدش کند اختر نه دامن گیر دامنش
اگر دجال شکلی سنک ز دبر کعبه جاهش هم اکنون ز آفت گردون نگر در نقش ایامش (و)

(ا) که فرش عرش . (ب) نطق همراهش . (ج) جهان آرای او آمد . (د) عید : جهان چون ذره ای در دیده
بینای . (ه) جدولی بودست واد دریای او آمد . (و) عید : هم اکنون آفت گردون نگردد .

۱- هزاره (بکرها در رابع) در مویده الفنلا در جنب لغات فارسی نوشته شده ، جنبش و حرکتی را گویند که
از ترس خشم در میان لشکر بهم زند .

که بود آنکس که بیل آورد وقتی بر در کعبه
گرفتم کآتش نایست قدح حاسدان در وی
من اندر طالعش دیدم سعادت‌ها و میدانم
چه باک اریکجهان خصمند آنکس را که کر خواند
دریغا گنجۀ خرم که اکنون جای مانم شد
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود
نباتش هر زمانی از زبان حال میگوید
زهی صدری که خصمت را گیانفرین همی خواند

نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مبارك حضرت ايام در ظل تو آساید
روان صاحب الاعراف موقوفست تا محشر
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
بفرساید ز سوز دولت تو جان اسکندر
حسودان تو گر چه دیگها بختند میدانم
حدیث و فعلشان بیحرف گویی صفر بر جانش
عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من
من این تحفه طرازیدم بدندان مزدشان آری
چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل، مینشاید
اگر ذات تو یزدان و ارفیض فضل میراند
بجاه تو که گردون را ولیعهد است جاه تو
سخن پیرایه کهنه است و طبع من مظر را گر

مقدس خاطرا ! اسلام را رای تو پیراید
میان جنت و دوزخ که تارایت چه فرماید
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
چه باشد جان یا جوجی که از آتش نفرساید (ا)
که در روی نیست آنچهیزی که از شهر شما زاید
چو گفتم درد گر جایش دگر گفتن چه میباید (ب)
مرا هم هدیه ای باید که هر یک روی بنماید
عروس آخر چو هدیه دید دانم پرده بگشاید (ج)
اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه می شاید (د)
ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان می افزاید
اگر در عهد تو چون من سخنگوئی بدید آید
مرا بنمای استادی کز اینسان کهنه آراید

(ا) بفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر - چه باشد جان یا جوجی کز آن آتش نفرساید . (ب) حدیث

فعل لویی حرف گوئی صفر بر جانش - چو گفتم درد در خدمت دگر گفتن چه فرماید . (ج) چو هدیه یافت .

(د) عهد : چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل و می شایست - اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه هم شاید

۱- اشاره بدستان مکه و جنگ ابرهه و سنگباران کردن چله‌ها آنها را که در قرآن هم بدان اشاره شده است

۲- دندان مزد : نقد و جنسی را گویند که چون فقرا و مساکین را اطعام کنند بعد از صرف غذا بدیشان دهند .

در مدح خاقان کبیر جلال الدین و الدنیا شروانشاه اخستان گوید

خوش خوش بروی ساقیان دیدند خندان صبح را
یا نخل بندی کرد شب زان خوشه پروین رطب (ا)
گردون زمشك وزعفران سازد خطوط اختران
با آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نامزد
کو ساقی دریا کشان^۱ کو ساغر دریا نشان
دریاب عیش صبحدم تا نکذرد بگذر ز غم
مرد از دو رنگی طاق به این رنگها بر طاق نه
با صبح خوش در کش عنان بر چهر کاب می ستان
بر روی صبح از زاله خوی خوی سرد بین بر روی وی
بستان ز ساقی جام زر ، هم بر رخ ساقی بخور
کیخسروانه جام می خون سیادش رنگ وی
از جرعه ریز شاه بین بر خاك عقد عنبرین

فرمانده اسامیان دارای دوران اخستان (ج)

عادلتر از بهرامیان پرویز ایران اخستان (د)

نزل صباحی بیش خوان تاحور بر خوان آیدت (ه)
ز آنسوی کوهست آفتاب از بوی می مست و خراب
در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن
چون رطلها دانی گران خیل نشاط ازهر کران
دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی^۲ طلب
خون صراحی یش ران تا نور در جان آیدت
از سر بر آرد نیم خواب افتان و خیزان آیدت
همچون سپند از سوختن در رقص و افغان آیدت (و)
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
يك نیمه گویا ای عجب يك نیمه بر بان آیدت

(ا) عید : ها خوشه پروین (ب) هم جور خود (ج) دارای کیهان اخستان (د) عید : عادلتر بهرامیان

(ه) ترک سلاجی (و) همچون سپندان سوختن عید : در بزم می افروختن کوه از سماع آموختن ، همچو سپند از سوختن در رقص افغان .

يك جرعه كن دركار او آخرچه نقصان آيدت
کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آيدت
ای بس که نالی دردناك ارياد ایشان آيدت
ورپی زخود بیرون نهی آتش گلستان آيدت
وربت پرستی با صفا کعبه نناخوان آيدت
چون آبت اندرجوی نه، پل کردن آسان آيدت
می گیر و صافی کن نفس، تا کفر ایمان آيدت
هر رخنه کآید يك يك، برطاق ویران آيدت

برباد خاقان کبیر از می خوری جان بخشدت

بل کان شه اقلیم کبیر اقلیم توران بخشدت

در صفه ها بستان نگر صفهای مرغان بین دراو
مرغ صراحی جان کنان داودی الحان بین دراو
در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین دراو
کوی بتان را کعبه دان زمزم خمستان^۱ بین دراو
در طارم آتش کن فزون روباه خزران بین دراو
چون ذروه افلاک بس مریخ و کیوان بین دراو
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین دراو
خیز از رک خم ریز خون قوت رک جان بین دراو
هر هشت رک میزان نگر زهره بمیزان بین دراو
چو بین خورش زرین رسن بس تنک میدان بین دراو
بسته پلاسمین میز رش^۲ زانوش پنهان بین دراو

هست این زمین را نو بنوکاس کریمان آرزو
چون جرعه رانی گران باری بهش باش آزمان (ا)
آن نازنینان زیر خاک افکنده چرخند پاک
گردد آزادی دهی قد خم کنی در خم جعی
گر کعبه جوئی بار یا بتخانه سازی سجده جا
چون از نیازت بوی نه، کعبه پرستی روی نه
تا زهد تو ز رقست بس، بر کفر داری دسترس
بگذار زهد بی نمک، هل تا فرود آید فلک (ب)

مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین در او
کام قنینه^۱ خون فشان چون اشک داود از نشان
گر عاصیان را از گنه در باغ رضوان نیست ره
وربت پرستان را بجان ندهند در کعبه امان
چون شد هوا سنجابگون گیتی فنک^۲ دارد کنون
شکل تنوره^۳ چون قفس طاوس^۴ و زاغش^۵ هم نفس
خیگست شش پرستان زنی رومی دلی زنگی تنی
چون نیش چو بین را کنون رگهای زرین شد زبون
بربط، تنی بیجان نگر موزون بچار ارکان نگر
نالان رباب از بس زدن هم کفچه سرهم کاسه تن
چنگست عریان وش سرش صدره^۶ بریشم در برش

(ا) چون جرعه رانی روان - چون جرعه کردی روان (ب) بگذار زهدای بی نمک

۱ - قنینه . شیشه و صراحی و پیاله ۲ - خمستان : جای خم ۳ - فنک : نام حیوانیست که از پوست آن پوستین دورند ۴ - تنوره : منقل آتش ۵ - طاووس : کتابه از آتش افروخته است ۶ - زاغ : آتش خاموش شده و ذغال سیاه ۷ - صدره : شیشه پوشی ۸ - میز : دستار و مندیلی که بر سر بندند .

نایست چون طفل حبش ده دایگانش ترك دش نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین در او^۱
 دف را خم چو گان شه با صورت ایوان شه همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین در او
 کیخسرو آرش^۲ کمان شاه جهانیان چون پدر
 اسکندر آتش سنان خضر نهان دان چون پدر

شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن
 ای عاشق جان بر میان بادوست نه جان در میان
 ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاط انگیز بین (ب)
 زانگشت ساقی خون رزبستان وز آن انگشت مز^۳
 در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریاکش بدم
 میساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان
 خوش عطسه روز است می ریحان نوروز است می
 این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون
 از صور آه اختر شکن طاق فلکها در شکن
 خاقاقیا سگجان شدی کانده کش جانان شدی (ج)
 عشق آتش کایت ربود از عشق نگریزی چه سود (د)
 چون جام گیری داد ده می تا خط بغداد^۴ ده

بغداد باغست از مثل بل باغ رضوان گفتمش

روزی ببغداد این مثل در وصف خوبان گفتمش

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام
 سرفری زبستان ارم شمع شبستان حرم رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده ام

(۱) عاشق جان بر زبان - عید: نقش زر سودانیان یا مهر - سلطان (ب) مطرب عتاب انگیز. (ج) کانده کش خوبان.

(د) عید: از عشق نگریزی.

۱ - ده دایگان. ده انگشت است که بوسیله آن می نمایند و نه چشم مقصود نه سوراخ می است.
 ۲ - آرش: نام پهلوانیست. ۳ - كرك آشتی: صلح و اتفاق و مکر و حیل را گویند. ۴ - مز: فعل امرست از مزیدن که بمعنی میکیدن باشد. ۵ - کاهو - سیمین: مراح و دیواله ای که بشکل کاهو سازند. ۶ - خط بغداد: نام خط دوم است از خطوط جام جم و بعضی خط اول را گفته اند.

دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام
در زلف طرّارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام
نازک تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیده‌ام
دستار چه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام
زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام
زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده‌ام
دل چون دهانش بسته و ش خونین و خندان دیده‌ام
دلها دوان دندان کنان دامن بدنان دیده‌ام
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام
بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام
کان گوهر اربخری بجان ارزده که ارزان دیده‌ام
فرمان شروانشاه را بر جان نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زیبیش

اجرام مرکب صفدری کافلاک میدان زیبیش

آزاد کرده همتم در بند خوبان نیستم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم
این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم
پروانه را آتش نیم مرغ سلیمان نیستم (ب)
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم
تا چند بارم اشک خون گرداوق آفشان نیستم

بغداد جانپاروی او طرّار دلها موی او
باشد بیغداد اندرون طرّار پنهان از فسون
دجله ز زلفش مشکدم زلفش چو دال دجله خم
آمیخته مد با قصب انگیخته طوق از غیب
افتاده چون اشک منش نور غیب بر دامش
زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده
جان از تنش تیمار کش چون چشم او بیمار و خوش
اوسرگران با گردنان من در پیش بر سر زنان
تیز است چون بازار او عاجز شدم در کار او
زلفش بسان رنگیان درهم شده ازهر کران (ا)
دجله ذتف آه خود کردم تیمم گاه خود
خاقانیا جان بر فشان بر من یزید عاشقان
چون عزم داری راه را چون دلدهی دلخواه را

نی نی ز خوبان غافلم در کنار ایشان نیستم
خود کوی سودا نسپریم خود روی زیبا ننگرم
یاد بتان تا کی کنم؟ فرش هوس را طی کنم
شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم
بس نقب کافکتدم نهان بر حقه لعل بتان
ساقی غم را زاندر و چون سوخته بیدم کنون

(۱) زلفش بسان رنگیان درهم شده ازهر کران - عبد : دهم شده بر هر کران (ب) در نسخه مرحوم عبدالرؤف

در هر سه جای «نیم» بود .

۱- گردنان : بزرگان و صاحب قدرتان را گویند . ۲- دندان کنان : بیقراری و زاری و رسوائی را گویند .

۳- راوق : می صاف و روشن است و باید سوخته شراب را صاف کنند .

ترکیب پیدا

هستم به چشم دوستان هستی که پیدا نیست آن
گر کس بود سگجان منم این چرخ سگدل دشمنم
جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
مانم بخاک کم بها لب تشنه آب وفا
بود آبرویم آرزو ایامه^۱ کدام آب و چه رو (ا)
سلطان بر نائی مگر بهر سواری شد بدر
هر کس بقدر کام خود جوید بدیوان نام خود (ج)
آتش ز من بنهفت دم گرزند خوانم دید کم
گر کعبه را محرم نیم مرد کنیسه هم نیم
گر کعبه میدانی نیم ور دیر میخوانی نیم (د)

یاد جلال الدین کنم تا سنک حیوان گردددم

خاک درش بالین کنم تا چوب نعبان گردددم

گردون علم بر خوانمش انجم سپه ران بینمش
ضرغام زهره گوهرش بهرام دهره^۲ لشکرش
نپسندم از خود اینقدر کز دولت او ما حضر
خواهم ز بخت یکدلش در عرش بینم منزلش
نظمم کند گوهر فشان کز فتح شه یابم نشان
چون کاسه یوزش جهان حلقه بگوش آمد چنان^۳
نعلیکه افکند ادهمش^۴ شمشیر سازد رستمش
اسبی کبود است آسمان هراس^۵ زرین اختران
چون با رضا گردد قرین جبریل بینم بر زمین

طاس از مه نو دانشم بر چم زکیوان بینمش
بینام بهره اخترش فتحی که توران بینمش
زیر نگین و خطبه در بلغار و خزدان بینمش
زر آد خانه^۶ بابلش مربوط خراسان بینمش
بس کردن گردن کشان در طوق فرمان بینمش (ه)
کو تاج شیر سیستان نعلین سگبان بینمش
مومی که گیرد خانمش حرز سلیمان بینمش
باشد بنام اخستان داغی که بران بینمش
وردر فلك بیند بکین هر چار طوقان بینمش

(ا) ایامه کدام آب و . (ب) پویم چو سگبان . (ج) جوید زدیوان . (د) کردیم خوانی نیم ور کعبه رو
دانی نیم . (ه) چون کردن .

۱ - ایامه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون و این دم است . ۲ - خمستان : جام جم . ۳ - دهره : نام حربه ایست
۴ - زر آد خانه : زر گر خانه . ۵ - کاسه گدایان دازای حلقه بوده که بر کمر میآویخته اند . ۶ - ادهم : اسب سپاه .
۷ - هرا : کلوله های ملاوتفره که بر زمین و بران اسب آورند .

از بس که لبهای سران بوسدسم اسبش عیان
انجم بریزند از حسد جانها گریزند از جسد
آن پیل مست انگیزخته وز دست شست آویخته
جوزالکام مرکبش وز گرد قلب عقربش
خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او
گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان میرود

در مو کب روح الامین دیوی پری سان میرود

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد
خلقش که گل را برد آب از تابش رأی صواب
اقبال او خزران^۱ ستان با عدل شد همدستان
بستان دولت کشورش در دست صلت گسترش
جنت کهر بر تیغ او دوزخ شر در تیغ او
در مکتب مریش دان از لوح شاهی عشر خوان
خود نیست دولت را گزیر از مهر خاقان کبیر
چوپان سپهر درم سپه فعل رم است اقبال شه
شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر
ایام بد عهدی کند امروز ناگه دی کند
خصمش باصل است از بشر شیطانش پرورده بشر
فرش چو خورمه تاب را آراست باب الباب را
آنها که شر سرکش کند ظلمش ز آب آتش کند
دولت بزیاید داد او چون خلد کایمان بر دهد
راحت فزاید یاد او چون شکر کا احسان بر دهد

۱- جوزهر (بفتح اول و زای هوز) معرب کوزهر است که فلک اول قمر است . ۲- خزران (بروزن مرجان) بمعنی خزر است که است که ولایتی باشد از کیلان و ترکستان .

ترکیب بند

شاه اولین مهدی است خود ثانی سلیمان بادهم
 گردون غلامست از خطر خورشید جامست از گهر
 دین روشن ایامست از دولت نگو نامست ازو
 از من چو روضه است از لطف سخنش چو سد ره است از کنف
 نورست بخت روشنش سر در گریبان تنش
 جام و کفش چون بنگری هست آفتاب و مشتری
 شیر مرغام افکش مردم بخون دشمنش
 شمشیر خصم از بخت بد، بسته زبانی بود و خود
 عزمش همه بالست و بر بزمش همه فالست و فر
 از رفتن مهد شرف خزران شود رضوان کنف
 نوروز عذرائیست کش چون دولت شه روح و ش
 پیش ملک ز اقبال نو نوروزی آرد سال نو
 بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دوستدار

مدحش مرا تلقین کند الهام یزدان هر نفس
 در هر دعا آمین کند ادریس و رضوان هر نفسی

در مرثیه خاقان اعظم منوچهر پسر فریدون شروانشاه گوید

این جان ز دام گلخن تن در گذشتنی است
 ای پیر عاشقان که در این جنبری گرو
 صبح خرد دمید در این خوابگاه غول (ج)
 در خشکسال مردمی از کشت زار دیو
 هر پل که بود بر دل خاصان شکست چرخ
 وین دل پیام گلشن جان بر گذشتنی است (ا)
 چون طفل غازیانت ز جنبیر گذشتنی است (ب)
 بهختی فرو مدار کز ایدر گذشتنی است
 بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی است (د)
 زین آبگون بل شکن اندر گذشتنی است

(ا) این دل ز دام گلخن تن در گذشتنی است - این تن پیام گلشن جان بر گذشتنی است. (ب) زنجیر گذشتنی است. (ج) خوابگاه عقل. (د) که بی بر.

کو آن سپه کشیدن و توران شکستش
 ز آب سنان بر آن نی چون شاخ خیزران
 ز آن هندی چو آینه چین بچین و هند (ا)
 کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش
 کو رای کعبه کردن و قنبدیل زر زدن
 نقش طراز خامه توفیق بستنش (ج)
 از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش
 چون خور بر اسب قله سنجان بر آمدن
 از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش
 نی ز آتش شهاب^۱ و نه قاروره^۲ فلک
 بازارگان عیش و زجام بدخش جرم
 در حجله طرب ز پری پیکران چین
 بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر
 زینسان هزار کام دل و آرزوی جان
 درخانه رایتش ملک الموت چون شکست
 کو آن سپه کشیدن و توران شکستش
 ز آب سنان بر آن نی چون شاخ خیزران
 ز آن هندی چو آینه چین بچین و هند (ا)
 کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش
 کو رای کعبه کردن و قنبدیل زر زدن
 نقش طراز خامه توفیق بستنش (ج)
 از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش
 چون خور بر اسب قله سنجان بر آمدن
 از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش
 نی ز آتش شهاب^۱ و نه قاروره^۲ فلک
 بازارگان عیش و زجام بدخش جرم
 در حجله طرب ز پری پیکران چین
 بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر
 زینسان هزار کام دل و آرزوی جان
 درخانه رایتش ملک الموت چون شکست

بر خاکش از خواری و حورا ترحم است

خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاهها سریر و تاج کیان چون گذاشتی سی ساله ملک و ملک جهان چون گذاشتی
 پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت ایوان سیم کرده چنان چون گذاشتی (و)

(ا) عبید زان هندی . (ب) مجلس سندان - نسخه : مجلس و میدان . (ج) طراز جامه توفیق . (د) قله
 شهلان . (ه) وزناچخ - وزیرچم دوبایه دوسلطان شکستش . (و) ایوان نیم کرده چنان .

۱ - آئل (بروزن ساحل) نام رودخانه است بسیار بزرگ ابتدای آن از بلاد روس و بلغارست و انشای آن بهر خزر که
 دریای کیلان باشد . قریب بهشتاد هزار آن جدا میشود که از هیچ کدام آن اسب یا سانی نتواند گذشت . ۲ - خوزان
 (بروزن مرجان) بهمنی خوزاست که ولایتی باشد از کیلان و ترکستان . ۳ - قدرخان : لقب جمله پادشاهان چین بوده است
 ۴ - نهلان : نام کوهیست . ۵ - برجخ (بروزن برزخ) بمعنی ژوبین است و آن نیزه ای باشد که آکنده و نه دراز . ۶ - شهاب :
 شعله نایب . ۷ - قاروره : گلوله آتشی .

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را
 ناگه سیرفکندی و یادت یامد آنک
 خطر بر جهان زدی و زخال سیاه ظلم (ا)
 از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه (ب)
 ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود
 مارا چو دست سوخته میداشتی بعدل
 این گلبنان نه دست نشان دل تواند (ج)
 آسیب زهریر در یغ و سموم داغ (د)
 چشم سیاهشان که زرد آب ریختن
 مارا خبر ده از شب اول که زیر خاک
 نه گنج نطق داشتی آنروز وقت نزع
 دانه که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطر
 این راه غول دار و پل هفت طاق^۱ را

رفتی و در جهان سخن از کاروبار تست

خاقانی غریب سخن یادگار تست

نا روشنا چراغ هنر کز تو باز ماند
 شد پایمال تخت و نگین کز تو دور گشت (ه)
 زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ وار
 باد از پی کباب جگرهای روشن
 کردت قمار چرخ مسخر بدستخون^۲
 بعد از تو زر سکه نپذرفت هیچ نقش
 آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای

(ا) زخال سیاه - عید : زخال سپید . (ب) عید : چهارهفت . (ج) نه دست کشان (د) سموم آه . (ه) عید :
 کز تو دور گذشت .

۱- بادامشان شکوفه فشان چون گذاشتی : یعنی چرا چشمشان را گریان گذاشتی زیرا بادام کتابه از چشم و شکوفه
 کتابه از شکفتن است . ۲- پل هفت طاق : کتابه از آسمان است . ۳- دستخون : آخرین بازی برد است که کسی همه
 چیزش را باخته باشد و چیزی اداشته باشد و کمر و بر سر خود و بایکی از اعضای خود بندد *

در کبسه‌های کان و کمرهای کوهسار
 کعبه پس از تو زمزم خونین گریست زاشک
 خاکی دلم بدین تن چون بید سوخته
 بر بخت من که کور تر از میم کاتب است
 گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود
 و در در عذاب جسم تو دل زد تظلمی
 از تف آه بر لب خاقانی آبله است
 زین بس تو و ترحم و روحانیان خلد
 خونابه ماندل و گهر کز تو بازماند
 زمزم فسرده شد چو حجر کز تو بازماند
 راق^۱ کناد خون جگر کز تو بازماند
 بگریست چشمهای هنر کز تو بازماند
 از بود من مباد اثر کز تو بازماند
 بس بادش این عذاب دگر کز تو بازماند
 تبخال حسرتست نگر کز تو بازماند (۱)
 خاقانی و عذاب سقر کز تو بازماند^۲

هنگامیکه او را در حال بیماری از صفر گنجه باز آورده بودند این مرثیه
 را ارتجالاً در وفات امیر محمدالدین فریرز و خواهر او که دو فرزندان
 پادشاه بودند سروده است

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید
 شب چیست خاک خاک نگر آفتاب خوار
 ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
 رفت آفتاب و صبح ره غیب در نوشت
 نه چرخ گوشه جگر شاهتان بخورد
 رمح سماک^۳ و دهره^۴ بهرام بشکنید
 چشم از زگریه ناخنه^۵ آرد بناختن
 نابوت اوست غرقه زیور عروس وار
 تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر
 آن آفتاب از آن جگر شب بر آوردید
 خاکی که آفتاب خورد خون او خوردید
 چون تخته محاسب از آن خاک برسردید
 چون میخ و شب پلاس مصیبت بگستردید
 هین زخم آه و گرده چرخ از دلاوردید
 چتر سحاب و بیرق خورشید بردردید
 بلبل^۶ در او کنید و بخونش پیروردید
 هر هفت کرده^۷ هشت بهشتست بنگرید
 خون سوی حوض دیده ز کاریز^۸ میبرید

(۱) مکر کز تو باز ماند .

۱ - راق : صاف و شفاف . ۲ - یعنی تو با روحانیان بهشت همدم هستی و خاقانی در عذاب دوری تو که مانند
 عذاب جهنم است گرفتار است . ۳ - سماک راجع : منزلیست از منازل قمر . ۴ - دهره : نام حریه است . ۵ - ناخنه :
 مرضی است که در چشم پدید می آید . ۶ - بلبل : همان قلقل است . ۷ - هفت کرده : هفت فلم آرایش را گویند و هفت چیز
 که بر رخسار بمالند . ۸ - کاریز : قنات .

در پیش گنبد فلک اینک جنبیه وار
شب‌بیز^۱ و نقره خنک^۲ فلکرا بمرک او
گر گوشتان اشارت غیبی شنیده نیست
تا با شما صریح بگوید که هان و هان
آنکه بنوحه باز بس آئید پیش حق
کامروز رسته‌اید بجان از سموم ظلم
شهرزاده رفت باغ
خونریز کرد چرخ قصاصش بقای شاه

گیتی ز دست نوحه بیای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک
این زال گوشت پست که دنیاست همچو چنک
ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار
تا شاهباز بیضه شاه‌ی گرفته مرک
تا نور جان و ظل خدائی نهفته خاک
رمحش^۳ بحمله حلقه مه در ربوده باز
بر گرد نعش آن مه لشکر بنات نعش
بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب
تب کرده کژدمی و چومارش گزیده سخت
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست
مسکین طیب را که سیه دید روی حال
شریانش دیده چون رک بر بطنه خون نه‌خس
کردون قبازره زده بر انتقام مرک

گاه جنبیتانش کشید ارجه سنج‌رید
پی بر کشید و دم ببرد از وفا گرید
بر خاک روضه وار فریبرز بگذرید
عبرت ز خاک ما که نه از ما جوا نترید
بهر بقای شاه تضرع بر آوردید
کاندر ظلال دولت خاقان اکبرید (۱)

رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
طوفان آب آتش زای اندر آمده
از سر بریده هوی و بیای اندر آمده
نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
نا فرخی بفر همای اندر آمده
بی رونقی بخلق خدای اندر آمده
رخنه به‌رمح حلقه ربای اندر آمده
صدره^۴ شکاف و جعد گشای اندر آمده
دست زمانه غالیه سای اندر آمده
سستی بدشت مزار فسای اندر آمده
چذر اصم شنیده بوای اندر آمده
کاهش بعقل نور فزای اندر آمده
خار و خسش بدیده رای اندر آمده
مرگش ز راه درز قیای اندر آمده

(۱) عبد : دولت شاه توانگرید - کاندر پناه دولت خاقان اکبرید

۱- شب‌بیز : نام اسب خسرو پریز . ۲- نقره خنک : اسب سفید را گویند . ۳- رمح : نیزه . ۴- صدره :

گوئی شبی بخنجر روز و عمود صبح
یا تیغ شاه کردن مرك آنچنان زده
بینیم پای مرك ز جای اندرآمده
که اسبب آن ز حلق بنای اندرآمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد

بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته (۱)
اجرام هفت خانه زرین بسوك تو
از رفتنت ز بیضه آفاق کوه قاف
از حسرت کلاه تو دریای حامله
تا کشوری در آب و در آتش نهفت خاک
مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک
رزم از پیت بدیده درع و دهان تیر
بزم از پست بدست رباب و بچشم نای
این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرك
بر بند موی و حلقه زرین گوش تو
مارا بصر ز چشمه حسن تو خورده آب
گیرند بر تو جانوران تا بعد آنک
چندان گریسته دل خارا بسوك تو
اکنون بنار در تنق خلد پیش تو
شاه جهان گشاده اقالیم را بتیغ

بر ماهت آفتاب و نریا گریسته
بر هفت بام خانه مینا گریسته (ب)
بر نوپران بیضه عنقا گریسته
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
شش کشور از وفات تو بر ما گریسته
بر خاک توجنابه چو جوزا گریسته
الماس خورده لعل مصفا گریسته
ساغر شکسته بر سر و صبا گریسته
بر زین سر نگون تو صدجا گریسته
سنگین دلان حلقه خضرا گریسته
آن آب نوش زهر شده تا گریسته
عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته
تا آبگینه بر دل خارا گریسته
خندیده گل قتیله حمرا گریسته
تیغش بخنده زهره بر اعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاک پای اوست

الهیچک آنکه حجره جنات جای اوست

ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی؟
وی باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی؟

ای روزگار گرک دل ، افغان زدست تو
تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی؟

(۱) از صفات نو . (ب) بر هفت نیم خایه .

۱ - چنابه : دو طفل که با هم متولد شوند و آنها را توامان گویند . ۲ - درع (بکراول) زره .

ترکیب بند

ای زال مستحاضه که آبستنی بشر
 ما را جگر دریغ نبود از تو هیچوقت
 گیرم که آتش سده^۱ بر جان ما زدی (ا)
 گر دیده داشتی ونداری بدیدمت (ب)
 بر سقف چرخ نرکسه^۲ داری هزارصف
 ز آن بر که بادریسه^۳ هنوزش نخسته بود
 گوهر شکن کسی و گرت آب شرم بود
 آخر تو آسمان شکنی یا گوهر شکن
 چون خاتم ارنه دیده^۴ دجال داشتی
 ای کم ز موی عاریه آخر ز چهره ای
 ای ازدها دم ارنه چو ضحاک خونخوری
 گر زانکه چون ترازوی دوانان دوسرئی
 قاف از تورخنه سرشد و عنقاشکسته بر (د)
 دست تو بر نژاد زبردست چون رسید

ز آن خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی؟
 آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی؟
 ز آن مشک ریز شاخ چلیپا چه خواستی؟
 ز آن نو هلال ناشده پیدا چه خواستی؟
 از بند آن دونر گس شهلا چه خواستی؟
 ای بادریسه چشم بگوتا چه خواستی؟
 ز آن گوهرین دو آتش گویا چه خواستی؟
 از درج در و بسرج ثریا چه خواستی؟
 پس ز آن نکین لعل مسیحا چه خواستی؟
 گلگونه نا رسیده بسیما چه خواستی؟
 از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی؟
 ز آن شیر زاد سنبله بالا چه خواستی (ج)
 از زال خرد یک تنه تنها چه خواستی؟
 بد گوهر! ز گوهر والا چه خواستی؟

هان تاحسام شاه کشد کینه از تو باش

از غور غصه صفر کندسینه از تو باش

ای بر سر ممالك دهر افسر آمده
 ای صاحب افسران گرو پای بوس تو
 ای هر که افسریست سرش را چو کوکنار
 ای خاک بارگاه تو و خوک پایگاه
 بر هر دو روی سکه ایام نام تو
 وی گوهرت در افسردین گوهر آمده
 تو افسر سر همه را افسر آمده
 بیشت چولاله بی سرو دامن تر آمده
 هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده
 خاقان عدل ورز و هنر پرور آمده

(ا) عید: گیرم که آتش شده - سده: گیرم که آتش شده در جان من زدی. (ب) گردیده داشتی و ندیدی - که دیده داشتی ونداری بدیدمت. (ج) ز آن شیرزاده. (د) رخنه دلشود.

۱- سده (بفتح اول و ثانی) بمعنی آتش شعله کشنده باشد. ۲- نرکسه (بفتح راء) گلی باشد که از عاج یا استخوان دیگر بصورت نرکس پراشند و بر سقف خانه ها نصب کنند. ۳- بادریسه (بفتح سین) بمعنی بادریس است که آن چوبی یا چرمی باشد که در کلوی دواک نصب کنند «برهان».

آورده ام سه بیت بضمین ز شعر خویش
آباد عدل تو که مطرا کند جهان
از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی
ای ز آسمان بصد درجه سرشناس تر
عالم همه بسوگ جگر گوشه تواند
پیش سفید مهره مرک اصفیا نگر
تضمین کنم ز شهر خود آن بیتی که هست
گشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک
دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد
ملکت چو ملک سام و سکندر نشان و تو
نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو
نعل سم سمند ترا نام در جهان
حکم تو دیوبند و جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

در مرثیه خواجه ابوالفوارس گفته است (ب)

کارم از دست پایمرد گذشت
همه عالم شبست خاصه مراک
روز روشن ندیده ام ماناک
زین دو تا مهره سفید و سیاه^۱
بقانم ز روزگار وصال
هیچ حاصل بجز دریغم نیست
همه آفاق آگهند که باز
آهم از جرخ لاجورد گذشت
روزم از آفتاب زرد گذشت
همه عمرم بچشم درد گذشت
که بر این سبز تخت نرد گذشت
که چو باد آمد و چو گرد گذشت
زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت
کار خاقانی از نورد گذشت

(۱) سکندر بساز و تو - همال سام و همسر . (ب) در نسخه مرحوم عبدالرسولی نوشته است که خاقانی

این مرثیه را در عهد کودکی سروده است .

خاصه کز گردش جهان ز جهان آن جوان عمر داد مرده گذشت
 جان پاکش بیباغ قدس رسید زین مغیلاں سالخورد گذشت
 شاهد عقل و انس روح او بود
 دیده را از جهان فتوح بود

ز آفت روزگار بر خطرم هر چه روز است تیره روز ترم
 همچو خرچنك طالعی خویشم که همه راه باز پس سپرم
 دور گردون گسست بیخ و بنم مرک یاران شکست بال و پریم
 که فرو شد بقدر یکجوش و صبر؟ تا بنرخ هزار جان بخرم
 چند گوئی که غم مخور ای مرد غم مرا خورد، غم چرا نخورم؟
 با چنین غم محال باشد اگر خویشان را ز زندگان شمرم
 گرچه از احولی که چشم مراست عمر یکروزه را دو مینگرم (۱)
 چابک استاده ام بزیر فلک مگر از چنبرش برون گذرم
 من که خاقانیم بیباغ جهان عندلیم و لیک نوحه کرم
 شمع گویای من خموش نشست من چرا بانگ بر فلک نبرم
 شیرمیدان و شمسۀ مجلس

قرة العین جان ابوالفارس

مایه زهر است نوش عالم را (ب) میوه مرگست تخم آدم را
 ای حریف عدم قدم در نه کم زن اینعالم کم از کم را
 صبح محشر دمید و ما در خواب بانك زن خفتگان عالم را
 هین که فرش فنا بگسترده در نورد این بساط خرم را
 رخنه گردان بناوک سحری این معلق حصار محکم را
 پس بدست خروش بر تن دهر چاك زن این قبای معلّم را

(۱) غم یکروزه را دو مینگرم . (ب) شرب عالم را .

دستخیز است خیز و باز شکاف سقف ایوان و طاق طارم را
 یکدم از دود آه خاقانی نیلگون کن لباس ماتم را (ا)
 گر بغربت سموم قهر اجل خشک کرد آن نهال برنم را
 خیز تا از آب دیده آب زنیم روی این تربت معظّم را
 دوستانش نگر که نوحه کردند
 دوستانش چه؟ دشمنان بترند (ب)

کو مہی کا آفتاب چاکر اوست نقطۂ خاک تیرہ خاور اوست (ج)
 جان بساکن نثار آن خاکی کان لطیف جهان مجاور اوست
 حقّ گوهر ارچہ در خاکست مرغ عرشیت آنچه گوهر اوست
 سر تابوت باز گیر و بین کہ چہ رنگست آنچه پیکر اوست
 سوسن او بگونه سنبُل لالۂ او برنک عبہر اوست
 این ز گردون مبین کہ گردون نیز با لباس کیبود غمخور اوست
 بر در آن کسی تظلم کن کہ فلک شکل حلقۂ در اوست
 بسفر شد، کجا؟ بیاغ بہشت طوبی و سدرہ سایہ گستر اوست
 نزد ما ہم خیال او باشد آن کیوتر کہ نامہ آور اوست
 او خود آسود در کنار پدر اندہ ما برای مادر اوست
 پس ازین بر روان دشمن باد آنچه در سینۂ برادر اوست

ہمہ شروان شریک این دردند

دشمنان ہم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد آفتاب از میان انجم شد
 ای سلیمان بیار نوحۂ نوح کہ پری از میان مردم شد
 گوہری گم شد از خزینۂ ما چہ ز ما کز ہمہ جہان گم شد
 عیسی دوم آمدہ بزمین (د) باز بر آسمان چارم شد

(ا) یکدم از اشک چشم خاقانی - آہزن کشتگان ماتم را . (ب) عبد : دوستانش چہ کہ دشمنان بترند
 (ج) خاک تیرہ چادر اوست . (د) عیسی دوت .

موکب شهسوار خوبان رفت لاشه صبر ما دمام شد
 عالم از زخم مار فرقت او دست بر سر زنان چو کژدم شد
 نه سپهر از برای مرثیتش ده زبان چو درخت گندم شد
 در شبستان مرك شد زان پیش که بیستان بصد تنعم شد
 تا کسی از هجر او تظلم ما عمر ما در سر تظلم شد
 شو ترحم فرست خاقانی خاصه کو عالم ترحم شد
 دیده از شرم بر جهان نگماشت

هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

سال عمرش دوده نبوده هنوز دور نه چرخ نازموده هنوز (ا)
 ناله زار دوستان بشنود نغمه زیر نا شنوده هنوز
 بهلاکش بیازموده جهان او جهان را نیازموده هنوز
 شد بنا که ربوده ایام بر ز ایام نا زوده هنوز
 دیدنیرنگ چرخ آینه رنگ (ب) آینه عیش نار بوده هنوز
 کفن مرگ را بود تنش خلعت عمر نا بسوده هنوز
 روز عمرش خط فنا بر خواند خط شهرنك نا نموده هنوز
 هست در چشم عالمی مانده نقش آن پیکر ستوده هنوز
 دلبرانش بر سر گورش (ج) زلف بیریده رخ شخوده هنوز
 رفت چون دود و دود حسرت او کم نشد زین بزرک دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان اینست

زهرش اندر گیاه شیرینست

روی فریاد نیست دم مزیند رفته رفته بسود جزع مکنید
 نتوانید هیچ درمان کرد گر جهان سوز و آسمان شکنید
 غلظم من چراغ دلتان مرد شاید از سوگوار و ممتحنید

(ا) در نسخه مرحوم عبدالرسولی و مصراعاتی این بیت مقدم و مؤخر است . (ب) چرخ آینه نام . (ج) بر سر کوش
 ۱- شخوده (اسم مفعول از شخودن) بمعنی خراشیده و ریش کرده بدندان یا ناخن ۲- دوده : دودمان و خاندان

ماهتان در صفر سیاه شده است زان چو گردون کبود پیرهنید
 گر صفر باز در جهان آید رك او را ز بیخ و بن بکنید
 گر زمانه بعدرتان کوشد خاك در دیده زمانه زنید
 و در فلک شربت غرور دهد سنك بر ساغر فلک فکنید
 رخصه تان میدهم بدود نفس پرده بر روی آفتاب تنید
 هیچ تقصیر در معزایش مکنید از موافقان منید
 بشنوید از زبان خاقانی این سخن ها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را

تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاك شده بصف ساکن سماك شده
 از جمال تو وقت جان ستدن مالك الموت شرمناك شده
 جان پاك تو در صحیفه خاك جسته از نار و نور پاك شده
 حور پیش آمده باستقبال عقد بگشاده حله چاك شده
 رسته از چه چوبوسن و چه مسیح بر فلک بی نهیب و باك شده
 نفست آنجا خلیفه ارواح (۱) نقش اینجا اسیر خاك شده
 مرکب از چوب کرده كودك وار بس بدروازه هلاك شده
 بی تماشای چشم روشن تو چشم خورشید در مفاك^۱ شده

شعر خاقانی از مرانی تو

سنك خون کرده هر كجاك شده

در مرثیه فرزند خود رشید الدین گوید

بر سر شه ره عجزیم کمر بر بندیم رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم
 لاشه تن که بمسمار غم افتاد رواست رخش جان را بدش نعل سفر بر بندیم

(۱) خلیفه الارواح .

۱. مفاك (بروزن هلاك) بمعنی گودال است خواه در زمین و خواه غیر زمین باشد .

بار محنت بدو بختی^۱ شب و روز کشیم
 کاغذین جامه^۲ هدف وار علی الله زنیم
 که چو سوفار دهان وقت فغان بگشائیم
 که ز آهی کمر کوه ز هم بگشائیم
 چون جهان را نظری سوی وفانیست زانک
 از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم
 ز آب آتش زده گردیده رود سوی دهان
 چون قلم سر زده گرییم بخوناب سیاه
 دل که بیمار گرانست بکوشیم در آنک
 این سیه جامه عروسان را در پرده چشم
 تیر باران سحر هست کنون ز آتش آه
 بام گردون بتوانیم شکست از تف آه
 نه نه ما راه نری نیست که گردون شکستیم
 ناله مرغیست بیر نامه بر غصه ما
 بس سبک بر مبرای مرغ که می نامه بری
 چون سکندر بس ظلمات چه مانندیم کنون
 خاک را جای عروسی است که دردانه در اوست
 بگذاریم زر چهره خاقانی را
 گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
 قبله مادر و دستور پدر بود رشید

دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد اینست دردی که ز درمانش اثر می نرسد (ب)

(۱) بخونابه مگر بر بندیم . (ب) عید: اینست دردی.

۱- بخت: شرفوی میکند. ۲- کاغذین جامه: جامه کاغذی جامه ای بوده از کاغذ که متظلم می پوشید و در حاکم
 میشد و او در می یافت که وی دادخواست و بدادش میرسید و حافظ شیرازی گوید: کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک ده نموئیم
 پهای علم داد نکرد. ۳- سوفار: دهان تیر را گفته اند و آن جایی باشد از تیر که چله کمان را در آن بند کنند. ۴- آب
 آتش زده: کنایه از اشک چمن است. ۵- برای کیونر نامه بر حلقه طلانی میگردن که اگر گرفتار شد حلقه طلا را از پای او بردارند
 و از کشتن او امتناع کنند.

دل پردرد تہی دو بدوائی نرسید
اجری کام ز دیوان مرادم نرسید
چہ عجب گر نرسد دست بفتراک مراد
سیل خونین کہ بساق آمد و تاناف رسید
روز عمر ست بشام آمده و من چو شفق
ز آتش سینہ مرا صبر چو سیماب پرید
کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت
ریزی از چاشنی کام بکام نرسید (ب)
خاک روزیست دلم گرچہ ہنر ریزہ بی است
شہر بند فلکم خستہ غوغای غمان
گریہ کہ کہ نکند یاری از آن گریم خون (د)
آہ ازین گریہ کہ کہ بنددو کہ بگشاید
بنمک ماند گریہ بکہ بست و گشاد
کہ چو بگشاید جی خون سوی آہوی شود
گریہ چون دایہ کہ گیر کز او شیر سپید
اشک چون طفل کہ ناخواندہ یک نک بدود
پشت دست ازستم چرخ بدن دان خوردم
از بن دندان خواہم کہ جگر ہم بخورم
گرچہ بسیار غم آمد دل خاقانی را

شمسہ گوہر و شمع دل سر گشتہ من

کہ زوال آمدش از طالع بر گشتہ من

(ا) عید: چون نراند. (ب) عید: ریزی از چاشنی و ریز بکام نرسید. (ج) عید: شہر بند فلکم خستہ غوغای غمان

شہر بند فلکم خستہ غوغای غمان: چون زیم کو بہن از اشک خبر می نرسد. (د) از آن وزیم خون.

۱- بوکہ: بمعنی «باشد کہ» ۲- ریز: کام و مراد و ہوا و ہوس را گویند. ۳- آنل (بر وزن ساحل) نام

رودخانہ است بسیار بزرگ ابتدای آن از دوس و بلغار است و انتہای آن بحر خزر کہ کیلان باشد گویند قریب بہ شاد اہر از آن جدا می شود کہ از ہیچ کدام آن اسب پاسانی نتواند گذشت. - خوان پایہ: دستار خوان را گویند.

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
دارم از چرخ تپی دو گله چندان که میرس
شیروان بار ز منزل بسحر بر بندند
ناله چون دود پیچید و گره شد در بر
آه من حلقه شود در برومن حلقه آه
زیر پوش است مرا آتش و بالا پوش آب
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر سیر داشت
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم
رشته جان که چو انگشت همه تن گره است
غم که چون شیر بکنن کمرم خشک گرفت
با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم
نزنم بامزد^۱ لهو و در کام که من
گاه دیوار و گل بام بخون می شویم
خار غم در ره پس شاد دلی ممکن نیست
خواستم کز پی صیدی بیرم باشه^۲ مثال
بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم
از سر غیرت چشمی بخرد بر دوزم (ج)
هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت
ز آهین جان که در این غم دل خاقانی راست
بروم با سر خاکین بسر خاک^۳ پسر (د)

کار درهم شده بینم چونظر باز کنم (ا)
دو جهان پر شود اریک گله سر باز کنم
من سربار تظلم بسحر باز کنم
چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم
میزنم سر در امید مکر باز کنم
لاجرم گوی گریبان بخذر باز کنم
اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم
چشم همت ز کدام اهل خبر باز کنم
بکدامین سر انگشت هنر باز کنم
من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم
تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم
سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم
پس در این حال چه درهای بطر^۴ باز کنم
کازدها حاضر و من گنج گهر باز کنم
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم (ب)
چشم درد عدم باداگر باز کنم
وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم
هفت پرده که فلک راست زبر باز کنم
پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم
خانه آتش زده بینند چو در باز کنم
کفن خونین از روی پسر باز کنم

(ا) عمر در سر شده . (ب) که سر باز کنم . (ج) چشمی بجز او بر دوزم . (د) عیند: پسر دم بر سر خاک پسر

خاک پسر .

۱- بامزد: کوی و تفاره . ۲- بطر: شادی و خوشی . ۳- باشه (بروزن ماشه) جانور دست شکاری از جنس زرد
چشم و کوچکتر از باز باشد .

ای مه نو زشبستان پدر چون شده ای
وی عطار د زشبستان پدر چون شده ای

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم سرخاک تو چو افسر بگهر در گیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر کارزو بد که دوات تو بزر در گیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون می گیرم تاش چون سیب به بیجاده^۱ مکر در گیرم
چون قلم تخته زیر تو حلی وار کنم لوح بالات بیا قوت و در در گیرم
خاکپای و خط دستت گهر و مشک منند باچنین مشک و گهر عشق ز سر در گیرم
خاک پای تو چو تسمیح برخ در مالم خط دست تو چو تعویذ بیر در گیرم
بی تو بستان و شبستان و دبستان بکنم اول از کندن بنیاد هنر در گیرم
چون نبی بر تو مبارک بر و بوم پدردت آب و آتش بیر و بوم پدر در گیرم
هر چه دارم بنه^۲ و سکنه بسوزم زبست بیشتر سوختن از بهو^۳ و طرد در گیرم
بدرم خانگیان را جگر و سینه وجیب اول از جیب و شاقان^۴ خزر در گیرم (۱)
بشت من چون قلم تست که مادر بشکست که بدین پشت قبا های بطر در گیرم
چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس کی قبائی ز سپیدی قمر در گیرم
همچو صبح از پی شب زاله بیارم چندان که سپیدی بسیاهی بصر در گیرم
آفتاب منی و من بچراغت جویم خاصه کز سینه چراغی بسحر در گیرم
هر چراغی که بیاد نفسش بنشانم باز هم در نفس از تنف^۵ جگر در گیرم
چه نشینم که قدر سوخت مراد رغم تو بر نشینم در میدان قدر در گیرم
دارم از اشک پیاده زدم سرد سوار در سلطان فلک زین دو حشر در گیرم
در سیه کرده و جاهه سیه و روز سیه بسیه خانه^۶ چرخ آیم و در در گیرم

(۱) و شاقان حرر - و شاقان سرر .

۱- بیجاده : هم بمعنی کاهریا و هم بمعنی نوعی یاقوت آمده و در اینجا معنی دوم مراد است و در جای دیگر خاتانی نیز گفته است : در این فیروزه طشت از خون چشمم - همه آفاق شد بیجاده معدن . ۲- بنه بضم اول و فتح ثانی بار و اسباب و زخوت خانه و املاک و دکان و خانه و مکان و منزل را گویند . ۳- بهو (بفتح اول و سکون ثانی و واو) صقه و ایوان و کوشک و بالاخانه را گویند . ۴- و شاق : کنیز و خدمتکار . ۵- سیه خانه : معروفست که خانه مردم سحرانشین باشد و در اصطلاح کنوی سیه چادر گویند .

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد کارزوی تو کنم نوحه تر در گیرم
چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا هر زمان مویه بآئین دگر در گیرم
هرچه رفت از ورق عمر جوانی و مراد چون دریغش خورم اول زپسر در گیرم
ای سہی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نمائی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان سرا بیش نبیند در راه از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
بی زبان لغت آرات بتازی و دری گوش پرزبیق^۱ و چشم آمده در باد پدر
چشمه نور منا^۲ خاك چه مأوی گه تست كه فدای سرخاك تو پدر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاك شدی بر سر خاك تو آلوده جگر باد پدر
تا تو چون مهر گیا زیر زمین داری جای بر زمین همچو کیا پای سپر باد پدر
یوسف! گرچه جهان آب حیاتست ، ازو بی تو چون گرگ گزیده بحدز باد پدر^۳
تو چو گل خون بلب آورده شدی و چو رطب خون بچشم آمده برخا و خطر باد پدر
بالب خونین چون كبك شدی و چو تذرو چشم خونین ز تو بر برسان باد پدر
غم تو دست مہین است و کنون پیش غمت (۱) همچو انگشت کہین بسته کمر باد پدر
تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم کاغذین پیرهن^۴ از دست قدر باد پدر
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر
خاطرت جان هنر بود و خطات کان گهر هم بجان گوهری از کان هنر باد پدر (ب)
ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
چون حلّی بن تابوت و نسیج گفت همچین پشت بخم روی چو زر باد پدر
زیر خاکی و فلک بر زہرت گرید خون بی تو چون دور فلک زیرو زر باد پدر

(۱) دست غمت ، (ب) گوهر آن کان - هم بجان گوهری کان گهر .

۱- زبیق : جیوه است و گوش پرزبیق کنایه از دگر بودن، است زیرا میگویند اگر جیوه در گوش رود آنرا کرم میکند .
۲- کرم گزیده از آب میترسد و فرار میکند .
۳- کاغذین پیرهن و کاغذین جامه - کاغذی جامه -
جامه کاغذی : جامه ای بوده که منظم میپوشید و نزد حاکم میرفت و او درمیافت که او داد خواهد است

ز عذارت خط سبز وز کفت خط سیاه
بی چلیپای خم مویت و زنار خطت
زانکه چون نوه کوی بست و نیند دگرت (ا)
پسری کارزوی جان پدر بود گذشت
چون نیند ز خط صبر بدر باد پدر
راهب آساهمه تن سلسله ور باد پدر
هر زمان نامزد درد دگر باد پدر
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

در مدح ملك العدل یمن الدولة والدین ارسلان شاه بن طغرل

الطربای خاصگان خاصه بهنگام صبح
باغ شما روی دوست صحن فلك روی باغ
رنك خم عیسی است باده گلرنك جام (ب)
قد چو قدح خم دهید پس همه در خم جهید (ج)
مرغ صراحی زند یکدم بر دام ما
کعبه ما طرف خم زمزم ما درد خام
مرغ بهنگام زد نمره هنگامه گیر
تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بمی
می بقدر در چنانك شیرین در مهد زر
پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ (د)
کاینك بسوی بهشت میدمد از کام صبح
صبح شما جام می حلقه مه جام صبح
اشك تر مریم است زاله در قام صبح
پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح
نا فلك آن مرغ روز بستن بر دام صبح
مصحف ما خط جام سبحة ما نام صبح
کز همه کاری صبح خوشتر هنگام صبح
کز دو نفس بیش نیست اول و انجام صبح
بار بدی وار کوس بر زده گلبام صبح
در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان

مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

شاه فلك بین بصبح برده بر انداخته
کم زن کوی مغان برده بمی ره بده
عالم خاکی بخاك یافته زیر فلك (ه)
ساقی می توبه را برده پس کوه قاف (و)
پیر خرد بین بمی خرقه در انداخته
رسته دل از شهر بند جان پدر انداخته
مشتی خاك قمار در قمر انداخته
بلکه ز کوه عدم ز آستر انداخته

(ا) نیند پدرت. (ب) رنك خم عیسی است. (ج) قد چو قدح خم دهید. (د) انجم نصرت نمود لشکر سلطان و چرخ.

(ه) باخته زیر فلك (و) برده بسوی کوه قاف.

۱- بارید (ختم یا یاقوت با وسکون دال) نام مطرب خسرو پرویز است. ۲- گلبام (بروزن گلفام) آواز بلندی باشد که نغمه چنان، شایران و قلندران و معرکه گیران در وقت نغمه نواختن و هلفك زدن و معرکه بستن یکبار کشند. و گلبانك هم به همین معنی آمده است. ۳- زاستر: مخفف آسوتراست.

بر لب باریک جام عاشق لب دوخته بر سر گیسوی چنك زهره سر انداخته
خط و لب ساقیان عیسی زنار دار بر خط زنار جام جم کمر انداخته
عقرب مه دزدشان چشم فلک را بسحر داس سر سنبله در بصر انداخته
خانه خدای مسیح یعنی سلطان چرخ بر در سلطان عهد تاج زر انداخته
مه حلی زهره را کرده بزر نثار (۱) در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته
از سر تیغش که هست شیر چوپتر مکس کرکس گردون زهول شاهپر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوک

رستم خورشید رخس مالک جان ملوک

آتش عیاره ای آب عیارم ببرد سیم بناگوش او رونق کارم ببرد
لعل مسیحا دمش در بن دیرم نشاند زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد
در کرو نرد عشق جان و دلی داشتم در سه ندب دستخون هردونگارم ببرد
ناله کنان میدوم سنگی در بر چو آب کآب من و سنك من غمزه یارم ببرد
رفت قراری بر آنك دل بدو زلفش دهم دل بقراری که بود رفت و قرارم ببرد
جوجوم آزعشق آنك خالش مشکین جواست ایندل مسکین چودید خرشد و بارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار آمد و دندنان کنان در دم مارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان خانه فروشی^۱ بزد دل ز کنارم ببرد
گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند آب رخم هم بآب گریه زارم ببرد
از مژه گوهر نثار کردم و اکنون بقدر خاک در شهریار آب نثارم ببرد

(۱) به در نثار .

۱- ندب (بروزن آداب) دوا کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد و آن را بهرین عنوان خوانند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامی ندب و دوا فرم گویند و بهرین نام خوانند و چون بر هفده رسد آنرا دستخون میگویند .
۲- دستخون (بروزن سرنگون) بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گردد بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف شدید کرده و او را بر هفده کشیده باشد . ۳- جوجو : ذره ذره و ریزه ریزه
۴- خانه فروش : کتابه از مردمیست که نرد دیا کرده باشند و خانه فروشی کتابه از عرش تجمل و بیان سامان و سازو برگ باشد .

پادشه بحر و بر خسرو اقلیم بخش
شاه سخا و ارسلان افسر و دیبیم بخش *

شقة چارم فلك چتر سیاهش سزد	وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد
حیدر فاروق عدل جعفر فرقان پناه	کز شرف اوسماک رمج ^۱ سیاهش سزد
عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون	آدم از الهام او عطسه جاهش سزد ^(ا)
اوست فریدون ظفر بلکه دمازند حلم	عالم ضحاک فعل بسته جاهش سزد
قبلة بخت سفید تیغ کبودش بس است (ب)	خال رخس سلطنت چتر سیاهش سزد
پیش بر و یال او چیست پرو یال خصم	کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد
بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانک	بر سر روح القدس پایه گاهش سزد
هست کمیتش سپهر جوزهری ^۲ بردمش	پاردم ^۳ جوزهر چنبر ماهش سزد
زلف و زرخدان خود پرچم و طاسش رسد	کوثر و مدهامتان آب و گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است

کایت حق پروری در گهر طغرل است

دادر روی زمین خواندش اکنون فلك	کز همه سلاجوقیان داندش افزون فلك
رویش طغرای سعد رایش خضرای فتح	اینت مبارک همای آنت همایون فلك
ز آب حسامش فلك رنك برد چون زمین	ز آتش خشمش زمین دود شود چون فلك
جوف فلك تا کنون پر نشد از کاینات	از هنر شهریار پر شد اکنون فلك (ج)
وز پی آن تا زند سکه بنام بقاش	میزند از آفتاب آقچه ^۴ موزون فلك
وز پی آن تا کند جامه بختش سپید	میکند از قرص ماه قرص صابون فلك
رشوت حلمش دهد جوشن مریخ را	چون بکف شاه دید تیغ زحل گون فلك

* این بیت در نسخه عبدالرسولی نبود.

(ا) آدم از الهام من. (ب) خال رخ سلطنت چتر سیاهش - قبلة بخت سپید چتر سیاهش سزد.

(ج) جوف فلك تا کنون لاف زدن از کائنات - دولت شاه ارسلان کرد پرا کنون فلك.

۱ - سماک رامج : نام ستاره است. ۲ - کویند چون در جسم آدم روح دمیده شد آدم عطسه ای زد و جبرئیل آن عطسه را در آستین مریم دید و عیسی بوجود آمد. ۳ - جوزهر : هریک از عقده رأی و ذب را گویند و آن محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است. ۴ - پاردم : چرمی باشد که بر پس زمین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند. ۵ - آقچه : واژه ترکی است بمعنی پول خرد و کوچک.

ترکیب بند

خامه مصریش راست در دهن افیون مصر فتنه که خیزد از آن بر دهد افیون فلک
دید که در لشکرش قیصر هارون شد است زان کله زهره ساخت زنگه هارون^(۱) فلک
چون که کین بنگرد زیر کف و ران شاه ابلق پر خون زمین اذرق پر خون فلک
از پی عید ظفر پوشند از گرد و خون شقه اطلس زمین کسوت اکسون فلک

فتح و ظفر با بقاش عهد فرو بسته اند

دولت دوشیزه را عقد فرو بسته اند

هیبت او کوه را بند کمر در شکست صولت او چرخ را سقف قمر در شکست (ب)
طالعش افکند دست در کمر آسمان چون زحلش طوق دید طرف کمر در شکست (ج)
خسرو مهدی نیت آصف غوغای عدل بر در دجال ظلم آمد و در در شکست
تیرش جبریل رنگ باد و بر از فتح و نصر خانه اهریمنان زیر و زبر در شکست
گر بدو بر در شکست ملک خسرا راجه شد ملک سبا جبرئیل هم بدو بر در شکست
راند بسی رود خون از پی خصمان و خصم زیر پل سکه شد پول پسر در شکست (د)
تا خفقان علم خنده شمشیر دید در دعدو چون فواق^۲ گریه ببر در شکست
بر سر گور عدوش حسرت نقش الحجر برد فلک لا جور دپس بحجر در شکست
صرصر قهرش گذشت بر خط ابخاز^۳ و روم چون دو ورق کرد راست يك بدگر در شکست (ه)
شیر نیستان چرخ بر نی رمحش گذشت در بن یک نساخنش صدنی تر در شکست

همتش آورد پای بر سر هفت آسمان

هیبتش افکند قفل بر در هفت آسمان

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست چون تو زمان داوری صرف زمان دیده نیست
ای ز فلک بیش بس وز تو فلک دیده آنک دهر ز پیشیتیان صد يك آن دیده نیست

(۱) زنگه زهره ساخت. (ب) عبد، سقف که. (ج) طرف دید. (د) زیر پل مکر شد. (ه) چون دو ورق هر دو را يك بدگر.

۱- هارون: قاسد و یاسیان. ۲- فواق: سکه. ۳- ابخاز (بروزن اهواز) نام ناحیه است از جبل قریق (قفقاز) متصل بایاب الأبواب مجاور بلاد الان (اران) و در آن قومی از نصاری و سوم بکرج سکونت دارند و آنان بنواحی تغلیس فرود آمدند و مسلمانان را برانند و در سال ۵۹۵ آن ناحیت را مسخر کردند. «معجم البلدان»

عقل که اقطاع اوست شهر ستان وجود
روز نشد کافتاب تیغ ترا چون شفق
گو ز تف تیغ تو زهره شیران نگر
دیده چرخ کهن بر چمن و باغ ملک
از سبکی مغز خصم گر هوسی می یزد
مرکب بخت عدوت همچو سفینه است از آنک
شاه جهان ارسلان داند کساندر جهان
رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنک

شهره تر از تیغ تو شهر ستان دیده نیست
از دل مریخ چرخ سرخ سنان دیده نیست
آنکه لعاب گوزن در طیران دیده نیست
نازه تر از بخت تو سرو جوان دیده نیست
هست ورا عذر آنک گرز گران دیده نیست
جز محل پاردم^۱ جای عنان دیده نیست
بیشتر از من جهان زین سخنان دیده نیست
صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

قاصد بختش جهان در دو قدم درنوشت

چرخ وزمین چون سجل هر دو بهم درنوشت

شهرگشا یا ! جهان بسته کام تو باد
خطبه این دار ملک وقف بر القاب تست
ناصریه حورعین پرچم شبرنگ تست
بیرق سلطان عقل صورت طغرای تست
تا دهی انصاف خلق روزی در هفته ای
ثانی اسکندری آینه تو حسام
مهر بز و بین زرد دیلم درگاه تست
چرخ سفالیست سبز فتح توریحان او
خاطر خاقانی است مدح گر خاص تو

بهر نوالا ! فلک تشنه حجام توباد
سکه این دار ضرب تازه بنام توباد (۱)
شهر روح الامین بر^۲ سهام^۱ توباد
ابلق میدان چرخ زیر لگام توباد
هفته دارالسلام روز سلام توباد
صیقل زنگار ظلم برق حسام توباد
ماه بلون سیاه هندوی بام توباد
شمه ریحان فتح بهر مشام توباد
یاور خاقان چین شفقت عام توباد

این سخنان در عراق هست ز من یادگار

زانکه بعالم نماند به زسخن یادگار

(۱) عده : سکه این دار ضرب بازشام .

۱- پاردم : چرمی که برپیردم اسب می بندند . ۲- سهام (جمع سهم) بمعنی تیراست .

در مدح سلطان جلال الدین ابوالمظفر شروانشاه

اخیستان سروده است

برقع ز رنگار بندد صبح	نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیت فروگشاید ساخت	آینه بر عذار بندد صبح (ا)
دم گرگست ^۱ یا دم آهو	که همه مشکبار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و بر او	گوی زر ^۲ آشکار بندد صبح
ببرد نقب در حصار فلک	و آتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن چرخ	چشمه در جویبار بندد صبح
از برای يك اسبه شاه فلک	ببرق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را ردا بافد	که ز راندود تار بندد صبح
بهر دریا کشان ^۳ بزم صبح	کشتی ز رنگار بندد صبح
برده عاشقان درد و آنکه	جرم بر روزگار بندد صبح
بر گاوگاه مرغ رنگین تاج	زیور ناله دار بندد صبح
برك ^۴ ریز خزان کند انجم	باز نقش بهار بندد صبح
روز را بکر چون برون آید	عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک

ظال حق مالک الرقاب ملوک (ب)

مرغ خوش میزند نوای صبح	بشنو از مرغ هین صلاى صبح
نورهان ^۴ دو صبح يك نفس است	آن نفس صرف کن برای صبح
راح ریجانی از بدست آری	تو و ریحان و راح و رای صبح

(ا) آینهش بر عذار. (ب) عید : مالک رقاب

۱- دم کرک : صبح کاذب را گویند . ۲- گوی زر : کنایه از آفتاب است . ۳- دریاکش : کیسه بزودی مست شود . ۴- نورهان (بروزن هم زبان) بمعنی نوراهان است و آن چیزی باشد که شخص برسم تحفه و از بختان از جایی بیاورد .

بی غولان روزگار مرو تو و بیغولۀ سرای صبح
 ساغری پیش از آفتاب بخواه از می آفتاب زای صبح
 رطل برتربران که خواهدراند روز یک اسبه در قفای صبح
 روز آنسوی کوه سرمست است از نفس های جانفزای صبح
 چه عجب گر موافقت را کوه رقص در گیرد از قوای صبح
 زهد بس کن رکاب^۱ باده بگیر که نگیرد صلاح جای صبح
 یک رکابی میای بر سر زهد چون شود دل عنان گرای صبح
 روز اگر رهن صبح شود چاشت تا شام کن قضای صبح
 دیده روز را چو روی شفق لعل گردان بجرعهای صبح
 خوانچه^۲ کن باده کش چو خاقانی یاد شه گیر در صفای صبح

شاه ایرانیان جلال الدین

سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه شاهدان کار جان کنند همه
 در قماری که با ملامتیان^۳ داو عشرت روان کنند همه (۱)
 جرعه ریزند بر سلامتیان که صبح از نهان کنند همه
 و در کسی توبه بر زبان راند خاکش اندر دهان کنند همه
 بر سر تخت نرد چون طفلان لعبت از استخوان کنند همه
 کعبتین بر مثال پروین است که بر اوشش نشان کنند همه
 و آنچه در بزمگه حریفانند رخ ز می گلستان کنند همه
 بدرند از سماع دخمه چرخ سخره بر دخمه بان کنند همه
 مطربان از زبان بربط گنگ زخمه را ترجمان کنند همه
 چنگ را با همه برهنه سری پای کیسو کشان کنند همه

(۱) دور عشرت روان کنند .

۱- رکاب : پیاله ای باشد هشت پهلو و دراز . ۲- خوانچه : طبقی از چوب که آنرا نقاشی کرده باشند .

۳- ملامتیان : فرقه ای از صوفیه .

پس با فسونگری ز صورت نای افعی بی زبان کنند همه
چون بکف بر نهند ساغر می ز انس صید روان کنند همه
در بردن هر آنچه حیوانند یاد شاه اخستان کنند همه
پشت ملت خدایگان امم

روی دولت نگاهبان عجم

خاصکان جهد آن کنید امروز کآب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبح نوروز است روز در کار آن کنید امروز
انسیانرا هم از مصحف انس^۱ روضه انس و جان کنید امروز
ز آن کلی کز حجر نه از شجر است (۱) حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام ز آتش اردن فشان کنید امروز
ز آتشی کافتاب دزه اوست آسمانرا نهان کنید امروز
وز مئی کاسمان پیاله اوست آفتابی عیسان کنید امروز
بید را چون ز گال کرد آتش باده راق^۲ بدان کنید امروز^۳
از بی آن تذرو زرین پر آهنین آشیان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب علم حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فرو گیرند قبله از رومیان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زهره را بنیل فلک بوالمظفر نشان کنید امروز

بهر جود اخستان گوهر بخش

شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم جان بوام از چمانه^۴ بستانیم
ساقیا سب چار گامه بران تا رکاب سه گانه بستانیم

(۱) زان کلی کز شجر نه از حجر است .

۱- انس : اگر تصحیف شود آتش میشود . ۲- راق : بمعنی صاف و روشن است و در قدیم رسم بوده است که شراب را با ذغال هیزم بید صاف میکردند . ۳- چمانه : ساغر .

اسب در تاز تاج جهان طرب بسر تازیانه بستانیم
 نسیمه داریم بر خزانه عیش همه نقد از خرانه بستانیم
 ساتکینی^۱ دهیم وجور^۲ خوریم دورها در میانه بستانیم
 بکندو دم بر سه قول کاسه گری^۳ چار کاس مغانه بستانیم
 عقل اگر در میانه کشته شود دیت از باده خانه بستانیم
 بسفالی ز خانه خممار آتش بی زبانه بستانیم
 لب ساقی چونوش نوش کند نقل از آن ناردانه بستانیم
 با جراحت بساز خاقانی تا قصاص از زمانه بستانیم
 زین سه کاسه دست^۴ کنجه کنیم طعمه بی بهانه بستانیم
 در شکر ریز^۵ نو عروس بقا بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور پنجم

قانع اوج اختر پنجم

نا امیدان غصه خور مائیم عبرت کار یکدگر مائیم
 ماهی آسا میان دام بلا همه سرگوش و بیخبر مائیم
 کعبتین وار پیش زخم قضا همه تن چشم روی بصر مائیم
 زین دو تا کعبتین و سی مهره گرو رقعۀ^۱ قدر مائیم
 دستخونست^۲ و هنده خصل^۳ حریف وه که درش شد در خطر مائیم
 غرق طوفان و حشتیم ابراک نوح ایام را بسر مائیم
 باد نسبت بما کند زیراک هیچ بن هیچ را پدر مائیم
 کم ز هیچند جمله هیچکسان وز همه کم عیار تر مائیم
 جرعه چینان مجلس همه ایم چه عجب خاک پی سپر مائیم

۱- ساتکین : قدح و پیاله بزرگ شرابخوری . ۲- جور نام یکی از خطوط جام جم است که خط لب جام و پیاله باشد و پیاله جور بمعنی پیاله مالامال است . ۳- کاسه کر : نام نوائی و فولیت از موسیقی و نام مغربی هم هست که فول کاسه کر مخترع اوست و نام خط ششم است از جمله خطوط جام جم و آنرا خط کاسه کر میگویند . ۴- سه کاسه کنایه از مملکت و بخیل است . ۵- شکر ریز : شیرینی خوران عروس . ۶- دستخون : آخرین بازی نرد است که کسی همه چیزش را باختنه باشد . ۷- خصل (بر وزن وصل) بمعنی ندب است که داور هفت باشد در بازی نرد .

دست غیری مبر که در همه شهر قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آئینه از نفاق درون تازه روی و سیه جگر مائیم
چند گوئی که کسی بده در نیست (ا) آنکه کس نیست مختصر مائیم (ب)
مرزمان گوئی از سگان که اید؟ ساک خاقان تاجور مائیم

شاه ایرانیان مظفر ازوست

جاء سلجوقیان موفرا ازوست

عشقت آتش ز جان بر انگیزد رستخیز از جهان بر انگیزد
باد سودات بگذرد بر دل ز مهریر از روان بر انگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید سیل خون از میان بر انگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم که قیامت ز جان بر انگیزد
از برونم زبان فرو بندد وز درونم فغان بر انگیزد
تب پنهانی غم تو مرا لرزه از استخوان بر انگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت تب عشق از نهان بر انگیزد
هجر بر سر موکل است مرا از سرم کرد از آن بر انگیزد
شحنه وصل کو که هجر ترا از سرم یکزمان بر انگیزد
آه خاقانی از تف عشقت آتش از آسمان بر انگیزد
چون حدیثی کند دل از دهنش (ج) بساد آتش فشان بر انگیزد
فر شروانشهی ز راه زبان آب آتش نشان بر انگیزد

بی خلافی خلیفه خرد اوست

مستحق الخالفتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر یوسف ارچاه و دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق دلو را ریسمان گسست آخر
چشمه خورد بهوض ماهی دان آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان نبود ماهی گیر خانم آورد باز دست آخر

(ا) چند گوئی بده درون کس نیست . (ب) حاضر مائیم . (ج) چون حدیث کند .

با و شاقان^۱ خاص گیسو دار شاه افلاک بر نشست آخر
 بیست و یک خیل^۲ تاش^۳ ستلا^۴ بیش^۵ خیل دیماه را شکست آخر
 خایه زر پرید مرغ آسا از پی این کبود طست آخر
 چرخ را چون سمند نعل افکند تنک بر نقره خنک^۶ بست آخر
 روز پرواز کرد و بالا شد شب بکاهش فتاد بست آخر
 بر قراسنقر^۷ اوفتاد شکست و آقسنقر^۸ ز بیم جست آخر
 قدر گیتی بهار بفرزاید پیش دارای دین پرست آخر
 درجی در رقم شود مرفوع چون دقایق رسد بشصت آخر
 از کیومرث کاولین ملک است

هر نیایش بر زمین ملک است

عرشیان سایه حقش دانند اختران نور مطلقش دانند
 چون فریدون مظفرش گویند چون سکندر موفقش دانند
 مخاطب او را بملک هفت اقلیم گر کند خطبه بر حقش دانند
 ور گواهی بچار حد جهان بگذراند مصدقش دانند
 در کف همچو بحر او گردون گر محیطست زورقش دانند
 چرخ اخضر چو در شود بشفق از خم تیغ ازرقش دانند (۱)
 دود آن آتش مجسم اوست اینک چرخ مطبقش دانند
 چرخ را خود همین تفاخر بس کاخور خاص ابلقش دانند
 این جهان را زرای او حصنی است کانجهان حد خندقش دانند

(۱) نسخه : چرخ ازرق چو در شود آشفق - زخم از تیغ ازرقش دانند .

۱- و شاقان : غلامان مقبول و پسران ساده . ۲- خیل^۲ تاش : سیاهی و لشکری را گویند که همه از یک خیل و یک طایفه باشد و صاحب خیل و سیاه را نیز گفته اند . ۳- ستلا^۳ : مسخن اندر ناحیت ستلا^۳ . ناحیتی است مشرق وی بلقار اندرونی است و بعضی از روس و جنوب وی بعضی از دریای کزرت و بعضی از روس و مغرب وی و شمال وی همه بیابانهای ویرانی شمالی است حدود العالم . ۴- نفره خنک : اسب سفید . ۵- قراسنقر : قره در ترکی بمعنی سیاه است و قراسنقر نام مرغی سیاه رنگ و شکار است و در اینجا کنایه از شهاب است . ۶- آقسنقر : آق در زبان ترکی بمعنی سفید است و نام مرغی است شکاری و سفید رنگ و در اینجا کنایه از روز است .

کوه را زازدهای بیرق او لرزه برق بیرقش دانند
 دشمنش داغ کرده زحل است از سعادت چه رونقش دانند
 هر که جوش تنور طوفان دید نان در او بست احمقش دانند (۱)
 راوی من که مدح شه خواند صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطش بمدحت اندیشی

عنصریر ادهم سه شش پیشی

شاه انجم غلام او زبید	سکه دین بنام او زبید
تیغ هندیش صیقل کفر است	لاجرم روم رام او زبید
بامسکندر برابرش نهم	که سکندر غلام او زبید
کاب حیوان کجاسکندر جت	تشنه فیض جام او زبید
آنچه نخاس ^۲ ارز یوسف کرد	ارز گفتار خام او زبید
نسر طائر ^۳ ییפקند شهیز	که برش بر سهام او زبید
ماه منجوق گوهر سلجوق	در ظلال حسام او زبید
مدد پاس دوده عباس (ب)	سایه احتشام او زبید
صورت عدل تنک قافیه است	که ردیف دوام او زبید
آسمان گرته سر کران خیزد (ج)	درع ^۴ بالای تام او زبید
فرخ آن شاهباز کز پی صید	ساعد شه مقام او زبید
بخ بنخ آن بختی ^۵ که کفر سود	جایگاه زمام او زبید
دولت تیز مرغ تیزیر است	عدل شه پایدام او زبید

(۱) نان در اویشند . (ب) مدد پاس دوده عباس . (ج) عید : آسمان گرته سرنگون خیزد .

- ۱- جریر : شاعری بود در زمان بنی امیه . او در «یمامة» متولد شد و کنیه اش ابو حزره بود در اشعارش بنی امیه را مدح کرد . او را دیوانیست مشتمل بر مدح و هجو و حماسه و غزل و رنای که آنرا ابو جعفر محمد بن حبیب جمع آوری کرده و در مصر بچاپ رسانده است . ۲- فرزدق : (همام بن غالب بن صعصعة الدارمی الشیمی) از شعرای صدر اسلام بود و روزگار شاعری خود را در هجو و مدح گذراند . اشعارش بسیار محکم و پر از لغات و تعابیر مشکل بود فرزدق را دیوانیست که محمد بن حبیب نحوی مصری آنرا مدون کرده است . سه شش : از اصطلاحات بازی توداست . ۴- نخاس : فروشنده غلام و کنیز . ۵- ارز : بها و قیمت . ۶- نسر طائر : سورتیست از کواکب بشکل کرکس . ۷- درع : (پکر اول) بمعنی زره است . ۸- بختی (بنم اول) بمعنی شتر قوی هیکل است .

چنبر کوس او خم فلک است

ساقی کاس او صف ملک است

گر نه دریاست گوهر تیغش	موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد	موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق ازدهای فلک	می بر آید برابر تیغش
ماهی چرخ بپسند دندان	از نهنگ زبان ورتیغش
گر ز نصرت نه حامله است چرا	نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمک ز چشمه خور	چشمه خور ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند آهک	آتش آب پرور تیغش
دورها بوده در زمین بهشت	تیغ حیدر برادر تیغش
این بهند اوفتاد و آن بعرب	زان بهند است مفخر تیغش
همچو آدم بهند عریان بود (۱)	ماند پوشیده اختر تیغش
برک انجیر بر تنش بستند	سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل آنرا کشد که زخم زند	سر مریخ گوهر تیغش
گوئی اندر کف زحل هوشیست	با پانگیست بر سر تیغش

در حبش سنقر آورد عدلش

در خزر بیل پرورد عدلش

وصف خلقتش بجان در آویزد	دست چودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار	سلسله ز آسمان در آویزد
آسمانرا بموئی از سر قهر	بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه	وز گلوی جهان در آویزد

(۱) بهند عریان ماند - بهند عور افتاد .

۱- سنقر: مرغی است شکاری که در نقاط سردسیر زندگی میکند و قیل در نقاط گرمسیر پرمیبرد و منظور از این شعر اینست که : شاه اخستان آنقدر دادگراست که اگر در حبشه باشد عدالت او را پیروی حبشه میآورد و اگر در خزر باشد قیل با وقیت بغز که سردسیر است می رود .

بکشد شخص بخل را کرشم
 سر نگون ز آستان در آویزد
 چون کشد بحر آتشین از تیغ (ا)
 با نهنك دمان در آویزد
 خصم شاه از کمان کند حلقش
 بزه آن کمان در آویزد
 از کیانست چرخ سر پنجه^۱
 که بشاه کیان در آویزد
 مرد شهباز گوشته خوار کجاست
 زاغ کز استخوان در آویزد
 رای باریک اوست قائم حکم (ب)
 که سماك از شان در آویزد
 رای او چون میان معشوقست
 کوهی از موی از آن در آویزد
 شعر من معجزیست در مدحش
 که چو قرآن بجان در آویزد
 بر در کعبه شاید از شعرم
 خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را مگو که مثل کم است

مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بختش بر آسمان بستند (ج)
 عقد اقبالش اختران بستند
 خسروانش سزند غاشیه دار
 کمر حکم او از آن بستند
 سینه چون چنك بر کتف بردند
 دیده چون نای بر میان بستند
 بخت را کوست بگردولت زای
 عقد بر شاه کامران بستند (د)
 بهر تهدید سگدلان نفاق
 شیر چرخش بر آستان بستند
 چرخ را خود بر آستانش چوسك
 بر درخت گل امان بستند
 سك دیوانه ضالالت را
 هم سگان درش دهان بستند
 آن کسان کاسمائش میخوانند
 نام قصاب بر شبان بستند
 کاسمان را بحکم هاروش^۲
 ز اختران زنگل روان بستند
 خسروان گرز گاو سارش را
 زیور چتر کاویان بستند
 اختران پیش گرز گاو سرش
 رخت بر گاو آسمان بستند

(ا) عید : چون شود بحر آتشین - (ب) عید : قائد حلم - (ج) تخت : بختش - (د) عقد بر شاه اختران بستند

۱- سر پنجه : کنایه از مردم پر قوت و زبردست است - ۲- هارون : فاسد و پاسبان -

سائلان را ز نعمت جودش در جگر سده گران بستند
 شاعران را ز رشك گفته من ضفدع^۱ اندر بن زبان بستند
 تخت شاه افسر سماك شده است
 سر خصمائش تخت خاك شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد ظل چترش پآفتاب رساد
 هر غلامیش را ز سلطانان پهلوان جهان خطاب رساد
 وحی نصرت ز آسمان ظفر زی شه مصطفی رکاب رساد
 از ملایك بقدر لشکر مور نجله شاه کامیاب رساد (ا)
 دشمنانی که آب و جاهش راست خانه عمرشان بآب رساد (ب)
 زین دورنگین کبوتر شب و روز بعدو نامه عذاب رساد
 شاه را سوره فتوح رسید خصم را آیت عقاب رساد
 همه ساله بدستش از می و جام آفتاب هوا نقاب رساد
 ز آتش تیغ او باهرمنان تف قاروره شهاب رساد
 ز آسمان کان کبود کیمختی است^۲ تیغ برانش را قراب^۳ رساد
 هر کجا باد مو کیش بگذشت همه نیلوفر از سراب رساد
 از پی امن حصن دولت او نقب ایام بر خراب رساد
 وز پی جان ربودن خصمش ملك الموت را شتاب رساد
 این دعا رفت و ساق عرش گرفت
 نه فلک ز اتفاق عمرش گرفت

در مدح ملك الوزراء مختار الدین گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی پیش او جان را میان در بستمی
 کاش در عالم دو یکدل دیدمی تا دل از عالم بران در بستمی

(ا) سجده شاه کامیاب . (ب) عید : خامه عمرشان .

۱- ضفدع: (بفتح اول) قورباغه را گویند . ۲- کیمخت: (بر وزن میبخت) پوست کفل و ساغری اسب و خرا گویند
 که بنوعی خاص دباغت کنند . ۳- قراب: (بکسر اول) غلاف شمشیر .

کو سواری بر سر میدان درد تا به فتراکش^۱ عنان در بستمی
آفتابم بایدی با چشم درد (ا) تا طیبیان را دکان در بستمی
درد از آن دارم که درد افزای نیست کاش هستی تا بجان در بستمی
کو حریفی خوش که جان بفشاندمی کو تنوری نو که نان در بستمی
سایه دیوارم از محرم شدی در بروی انس و جان در بستمی
آه من گر ز آسمان بر تر شدی من در هفت آسمان در بستمی
گر چلیپا داشتی آواز درد هفت زنار از نهان در بستمی
گر مرغان را راز مرغان دیدمی دل بمرغ زند خوان در بستمی
گر بنامم بوی مردی نیستی (ب) دست را رنگ زنان در بستمی
ورنه خون بودی خنوط عاشقان کی قبا چون ارغوان در بستمی
هر جفا را مرحبائی گفتمی گر نه پیش از لب زبان در بستمی
پردۀ خاقانی افغان میدرد کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستوریستی دل بدستور جهان در بستمی
خواجۀ سلطان نشان مختار دین

افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمد است عاشقی را روز بازار آمد است
عندلیب عشق کار از سر گرفت کان گلستان بر سر کار آمد است
دیو دل باشیم و بر باشیم جان کان پری چهره پدیدار آمد است
نورهان^۲ خواهیم بوس از پای^۳ رخت کافتابش آسمان وار آمد است
دل جوی ندهد به بیساع فلک کآفتابی را خریدار آمد است
هین تبر در شیشه افلاک از آنک گل بنیل جان غمخوار آمد است
شب قبا^۴ی مه زره زد بنده وار کآن گره زلفین کله دار آمد است
از مژه در نعل اسپش دوختن نعل اسپش لعل هسمار آمد است

(۱) آفتابم بایدی در چشم درد - آفتابم نابیدی در چشم درد . (ب) گریبوی نام مردی نیستی .

۱- فتراک (بکسر اول بر وزن ادراک) تسمعه و دالی باشد که از پس دیش اسب آویزند و آنرا بر ترکی قتیقه گویند .

۲- نورهان (بر وزن هم زبان) بمعنی نوراهان است و آن چیزی باشد که شخص بر رسم تحفه وارمغان از جای بیآورد .

از نثار خون دل در راه او کر کس شب کبک منقار آمد است
دین فروشانرا بیوی زلف او (ا) طیلسان^۱ در وجه زنا آمد است
ما درم ریز از مژه و زکار ما نیم دینارش^۲ با زار آمد است
خرجه از گلشکر رفته است ایک کازها بر نیم دینار آمد است
خاکره بر نافه مشکست از آنک موکب زلفش با وار آمد است
یاد او خورد است خاقانی از آنک (ب) بوسه گاهش دست خمّار آمد است
نسخه رویش چو توقیع وزیر تا ابد تعویذ احرار آمد است

صاحب صاحبقران در عالم اوست

آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش در گاهش میان بست آسمان محضر جاهش بر آن بست آسمان
مهدی آخر زمان شد کز درش رخنه آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم ماه را بر آستان بست آسمان
روح شیدا شد ز هول موکبش بهر هارونی^۳ میان بست آسمان
ز آن سلاسل آخشیجان یافت روح زان جلاجل اختران بست آسمان
زیور امن از مثال امر او برجبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کبوتر بردش زیر پر خط امان بست آسمان
گنجهای بکر سر پوشیده را عقد بر صدر جهان بست آسمان
از سر کلکش جواهر و ام کرد (ج) بر کلاه فرقدان بست آسمان
تیر دون القلتین^۴ را از نثارش آب بحرین در زبان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام ز آن حجاب از زعفران بست آسمان
وز حنای دست بخت اوست صبح ز آن نقاب از ارغوان بست آسمان
بهر بذلش نطقه خورشید را نقش در ارحام کان بست آسمان

(ا) بیوی کفر او. (ب) باد او خورد است. (ج) از سر کلکش.

۱- طیلسان: ردا، جامه کشاد و بلندی که بدوش میاندازند. ۲- نیم دینار: کتیبه از لب و دهان معشوق باشد. ۳- هارون: پاسبان. ۴- قله: سیوی بزرگ یا سیوی سفالین یا کوزه خرد، دوفله بنا بر مذهب عامه حد کراست که قبول نجاست نکند.

وقت استقبال مهد بخت او قبیله در صحرای جان بست آسمان
چند گوئی عقد بخت او که بست؟ عقد بختش آسمان بست آسمان
رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان ز آن حکم کاوّل کرده اند دست آفت زو معطل کرده اند
کار داران ازل بر دولتش تا ابد فتوی مسجل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت فتوی آن فتویست کاوّل کرده اند
ایمن است از دستخیز افلاک از آنک بر بقای او معول کرده اند
بر حمایلهای حور از نام او (۱) هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصر و عیست از رشک سخاش ز آن سراپایش مسلسل کرده اند
بر فلک با دستبرد کلک او از سماک دامح اعزل کرده اند
در نفاذ امر او بر بحر و بر رایش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست حال نحسین را مبدل کرده اند
انجمند از بهر کلکش دوده سای لاجرم جرم زحل حل کرده اند
ز آهن هندی بعشق تیغ او چینیمان چینی سجنجل^۲ کرده اند
آتشی کز جوهر اعدای اوست هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه ز آن بشکست و باد زان بر بخت کامتحان چشم احوّل کرده اند
راویان شعر من در مدح او سخره براعشی^۳ و اخطل^۴ کرده اند

(۱) در حمایلهای حور .

۱ سماک دامح و سماک اعزل نام دو صورتست از صورتهای فلکی . ۲ - سجنجل : آئینه . ۳ - اعشی (میمون بن قیس یا اعشی قیس) از شعرای جاهلیت بود که اسلام را درک کرد و بعزت شرف بینائی به اعشی ملقب شد و به اعشی بزرگ معروف شد زیرا اعشی به بیست و دو تن از شعرای عرب گفته میشد و اعشی بلیغ ترین و بزرگترین آنها بود اعشی عمر خود را در جزایر عربی گذراند و مدعی هم در فارس و حبشه زندگی کرد و امراء و پادشاهان را مدح میگفت . اعشی را دیوانی بزرگست که بیشتر اشعار آن دیوان غزل و خمزیهات است و ابوالعباس ثعلب آن اشعار را جمع و شرح کرده است و مشهورترین قصاید او قصیده لامیه است . ۴ - اخطل (غیاث التغلیبی) مردی نصرانی از قبیله بنی تغلب بود و به امویان پیوست و شاعر خاص بنی امیه شد و آثار او مدح و دشمنان ایشان را هجو میکرد .

بر نئای او روان خواهم فشاند

کنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلك او رخسار ملک آرای باد	دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضالش چون ربیع	این عطا بخش آن عطا بخشای باد
صیت او چون خضر و بختش چون مسیح	این زمین گرد آن فلك بیمای باد
از در افریقیه تا حد چین	نام او فاروق دین افزای باد
ظلم ازو ارزان چو رایت روز باد	رایتش چون کوه پا برجای باد
دشمنان سر بزرگش را چو بوم	حاصل از طاوش دولت پای باد
جامله است اقبال مادر زاد او	قابله اش ناهید عشرت زای باد
دیدبان بام چارم چرخ را	نعل اسبش کحل عیسی سای باد
سکه ایام را بر هردو روی	نقش نامش صدر صاحب رای باد
هیبتش در کاسه سر خصم را	هم ز خون خصم می بالای باد
ز آن نی آتش تنش داغ سگی	بر سر شیران دندان خای باد
و آن سر نی در سراپستان فتح	سرو پیرای و سریر آرای باد
از گل راه و که دیوار او	مشتی بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش	از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند

ختم کن تا قدسیان آمین کنند

پایان ترکیب بندها

رباعیات

غم کرد ریاض جان مه و سال مرا آئینه ندارد دل خوش حال مرا
صیاد ز بسکه دوستم میدارد بسته است در آغوش قفس بال مرا

☆☆☆

دل خاص تو و من تن تنها اینجا گوهر بکفت بماند و دریا اینجا
در کار توام بصیر مفکن کارم کز صبر میان تهی ترم تا اینجا (ا)

☆☆☆

ایدوست غم تو سر بسر سوخت مرا چون شمع بیزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل نمیدانستم استاد تغافل تو آموخت مرا

☆☆☆

عشق تو بکشت عالم و عامی را زلف تو برانداخت نکونامی را
چشم سیه مست تو بیرون آورد از صومعه بایزید بسطامی را

☆☆☆

میساخت چو صبح لاله گون دنك هوا با توبه من داشت نمك جنك هوا
هر لكه ابرم چو عزائم خوانی در شیشه پری گرد زئیرنك هوا

☆☆☆

عیسی لب و آفتاب روئی بسرا ز نثار خط و صلیب موئی بسرا
لشکر کشی و اسیر جوئی بسرا خاقانی اسیر شد چه گوئی بسرا

☆☆☆

ای تیر هنر سهیل و بر جیس لقا شعری فش و فرقد فرو ناهید صفا (ب)

پیش رخ تو ماه و سماك و جوزا خوارند چو پیش مهر پروین و سبا

(ا) عبد: کز صبر میان تهی ترم ما اینجا. (ب) شعری و ش فرقد و ناهید صفا.

۱- سهیل: نام ستاره است. ۲- برجیس: یکی از نامهای ستاره مشتری باشد.

۳- فش: بمعنی شیشه و مانند است و شعری نام دو ستاره است که یکی را شعری شامی و دیگری را شعری بمانی میگویند، شعری بمانی در شبهای تابستان نمایان میشود. ۴- فرقد: نام ستاره است نزدیک قطب شمال.

بذرفت سه بوس از لب شیرین مارا یکشب بفریب داشت غمگین مارا
گفتم بده آن وعده دوشین مارا دستی بزد و نکرد تمکین مارا (۱)

ای دوست اگر صاحب فقری وفنا باید که شعورت نبود جز بخدا
چون علم تو هم داخل غیرست و سوی باید که به علم هم نباشی دانا

از من شب هجر می پرسید حباب دریای غم کدام آرام و چه خواب
دردل بود آرام و خیالی هر موج در دیده خیال خواب شد نقش بر آب

سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب بار همه خار و خس کشیدیم چو آب
آخر بوطن نیارمیدیم چو آب رفتیم و ز پس باز ندیدیم چو آب

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب آبی چو خماهن آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب رفت آتشی از آتش و آبی از آب

خاقانی را ز بسکه بوسید آن لب دور از لب تو گرفت تیغاله زتب
آری لب آتش است خندان زطرب از آتش اگر آبله خبزد چه عجب

طوطی دم دینار نشانست آن لب غماز و دوروی از بی آنست آن لب
زهار میالای دران لب نامم کالوده لبهای کسانست آن لب

(۱) عید : دوشی بزدو .

۱ - خماهن (بروزن کفادن) بمعنی خماهان است که سنگ سخت تیره رنگ برخی مایل باشد و بعضی

گویند مهره است سیاه برخی مایل



گر من بوفای آن بت حور نسب در دام دگر بتان نیفتم چه عجب (۱)
جاشاکه چو گنجشک بوم دانه طلب کانهامه مرا همای دادست لقب



از عشق بهار بلبل و جام طرب گل جان چمن بود که آمد بر لب
اب کن چو لب چمن کنون لعل سلب جان چمن و جان چمانه بطلب



آمد بچمن مرغ صراحی بشغب جان تازه کن از مرغ صراحی بطرب
چون بینی هردو مرغ را گل در لب بنشین لب جوی و لب دلجوی طلب



خاقانی اگر چه در سخن مردوش است دردست مخنثان عجب دستخوش است
خود هر هنری که مرد از آن زهر چش است انگشت نمای نیست انگشت کش است



خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست تشنیع وزن که با فلك جنگی نیست
ملکی که بجهشید و فریدون نرسید (ب) گر هم بگدائی نرسد تنگی نیست



کم شد دل خاقانی و جان بردو یکست وز غدر فلك خلاص را هم به شك است
هر مانده ای که دست ساز فلك است یا بی نمکست یا سراسر نمک است



آب جگرم بآتش غم بر خاست سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
هر چند جگر بصیر میماند راست صبر از جگر سوخته چون شاید خواست



خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است نانش ز جهان یا ز فلك بی نمکی است
گر جمله کز پست در جهان راست کجاست ور جمله بدیست از فلك نیک از کیست

(۱) گر من بوفای عشق آن حور نسب - در دام دگر بتان نیفتم چه عجب . (ب) بجهشید و فریدون بگذشت .

۱- چمانه : ساغر . ۲- شغب : شور و فریاد و غوغا . ۳- مرغ صراحی : صراحیست که آرایش گل مرغ سازند
۴- مخنث : نامرد . ۵- انگشت نما : در مورد پندامی بیشتر استعمال میشود . ۶- انگشت کشیدن : کنایه از معو
کردن و نابرد انگشتن است .

ای کوهر کم بوده کجا جوئیمت پای آبله در کوی بلا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت وز هر وطنی جدا جدا جوئیمت

دستی که گرفتی سر آن زلف چوشست بایمی که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون در گل غم دارم پای زان پای کنون بر سر دل دارم دست

خاقانی از آن ریزش همت که تراست جستن زفلک ریزه روزی نه رواست
بهر روزی و روزی ز فلک نتوان خواست کان ریزه کشی از در روزی دهماست

کرمی که چو زاهدان خورد برک درخت نی در خور زهد سازد از دنیا رخت
از ابرو و چشم از به بتان ماند سخت چه سود که نیستش بمعشوقی بخت

چه آتش و چه خیانت از روی صفات خائن رهد از آتش دوزخ هیبات
یکشعله از آتش و زمینی خرمن یکذره خیانت و جهانی درکات (۱)

از فیض خیالت چمن سینه شکفت از دیدن رویت گل آئینه شکفت
چون صبح لب از خنده جاوید نیست هر گل که زباغ دل بی کینه شکفت

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست چندین چه دود که پای در آتش نیست
آنکه کلو بود ناخوشیها خوش بود و امروز که او نیست خوشیها خوش نیست

ز نار خطی عید مسیحا رویت (ب) من کشته آن صلیب عنبر بویت
آن شب که شب سده بود در کویت آتش دل من باد و چلیپا مویت

(۱) جهانی به زکات ، (ب) ترا عید مسیحا .

۱- سده (بفتح اول و ثانی) نام روز دهم بهمن ماه است و در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران سحرانی را گرفته و دسته‌های گبیه برای ایشان بسنه آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپزد و در صحرا بروند و همچنین آتش در کوه و صحرا زنند و گویند واضح این جشن کیومرث بوده و باعث بر این آن است که کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود ، چون بگذشت و تمیز رسیدند در شب این روز جشن ساخت و همرا ، که خدا کرد و فرمود که آتش بسیار بر افروختند بدان سبب آن را سده میگویند و بعضی مخترع این جشن هوشنگ بن سیامک را میدانند و سبب آن در جشن سده مذکور است « برهان قاطع » .



در غصه مرا جمله جوانی بگذشت ایام بغم چنانکه دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت



در ظاهر اگر دست نظر کوتاهست دل را همه جا باد تو خضر راهست
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه است خورشید گواهست و سحر آگاهست



گردون حشمتی ز پایه رفعت اوست دریا نمی از ترشح نعمت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جانش پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست



مسکین دلم از خلق وفائی میجست گمراه شده بود و رهنمائی میجست
مانند آن مرد ختائی که بیلخ بر کرد چراغ و آشنائی میجست



از هر نظری بولهی در پیش است ما غافل از الاعجبی در پیش است
از هر نفسی تیره شبی در پیش است از هر قدمی بی ادبی در پیش است



مسکین تن شمع از دل ناباک بسوخت برفق سرش فشاند جان تاك بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت زرین تنش از دل شبه ناك بسوخت



خاقانی را دل تف از درد بسوخت صبر آمد دلختی غم دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع رادلی سوخته دید با سوخته ای موافقت کرد بسوخت



خاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست خون آلود است همچنان باز فرست
در بازاری که جان ز من دل ز تو بود چون بیع بسر نرفت جان باز فرست



داغم بدل از دو گوهر نایابست کزوی جگرم کباب و دل در تابست
میگویم اگر تاب شنیدن داری فقدان شباب و فرقت احبابست



بر جان من از بار بلا چیست که نیست بر فرق من از تیر قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز از محنت روز و شب مرا چیست که نیست



گر سایه من گران بود در نظرت من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم زحمت من ز سایه من برخاست هم زحمت سایه من از خاک درت



سلطان ز در قوتیه فرمان رانددست بر خاقانی در قبول افشاندست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست شهباز سخن را با جابت خوانددست



بینی کله شاه که مه قوقه^۱ اوست گیتیش بکنجیدی نکنجد در پوست
عفریت ستم زو که سلیمان نیروست در بند چو کوزه ققع^۲ بسته گلوست



چون قصر تو سایه نکند قاعده چیست (۱) چون نان تو موری نخورد مائده چیست
چون منقطعان راه را نان ندهی پس ز آمدن فید^۳ بگو فائده چیست



خاقانی را شکسته دیدی بدرست گفتمی که ز چاره دست میباید شست
زان نقش که آبروی بر باید جست ما دست بآبروی شستیم نخست



نونو دلم از درد کهن ایمن نیست وان درد دلم که دیده ای ساکن نیست
میجویم بوی عافیت لیکن نیست آسایشم آرزوست این ممکن نیست



صبح شب بر نائی من بوالعجب است يك نيمه ازو روز و دگر نيمه شبست
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید این باد اگر برف نبارد عجب است

(۱) عبد چون سقف تو -

۱- قوقه : (بضم اول و فتح ثالث) بمعنی قوقواست که تکمه کلاه و پیراهن و امانت آن باشد . ۲- ققع : مخفف قفاع است . ۳- فید : نفم و فایده .



خاقانی اگر خرد سرت را یار است سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
زیرا سر هرگز خرد افسر دار است بر گردش از زه گریبان بار است (ا)



ملاح که بهر ماه من مهبد آراست گشتی کشتی مرا کشتی شد راست
چندان خبرم بود که او کشتی خواست در آب نشست و آتش از من برخاست



تندی کنی و خیره کشیت آئینست تو دیلمی و عادت دیلم اینست
زوینت ز نرکس سپراز نسربین است پیرایه دیلم سپر و زوینست



آندل که ز دیده اشك خون راند رفت وانجان که وجود بر تو افشاند رفت
تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت اسبی که فکند سم کجا داند رفت



در بیش رخ تو ماه را تاب کجاست ؟ عشاق ترا بدیده در خواب کجاست ؟
خورشید ز غیرت چنین میگوید کز آتش تو بسوختم آب کجاست ؟



مرغیکه نوای درد راند عشق است بیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که بنیستیت خواند عشق است و آنچه از تو ترا باز ستاند عشق است (ب)



عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت غم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت نقشی است که آسمان هنوزش تنگاشت



با یار سه انداختنم سود نداشت (ج) در کار دلش ساختنم سود نداشت (د)
کز باخته ام بو که نمانم یکدست هم ماندم و کز باختنم سود نداشت

(ا) عید : از زه گریبان آراست . (ب) عید : و آنچه از تو ترا زغم راند . (ج) بادوست سرانداختنم . (د) در کام خیل



از عشق لب تو بیش تیمارم نیست کالوده لبهاست سزاوارم نیست
گر خود بمآل آب حیاتست آن لب چون خضر بدو رسید در کارم نیست



ترسا صنما همدم عیسی است دمت روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بشکه بردم سمت موئی موئی که موی مویم ز غمت



از خوی تو خسته ایم و از هجرات در دست تو عاجزیم و از دستانت
نوش از کف تو مزیم^۱ و از مرجانت در از لب تو چنیم و از دندانت



ناوك زن سینه‌ها شود مرگانت افسونگر درد ها شود مرجانت
چون درد بدید آن لب افسون خوانت از دست لب گریخت در دندانت



تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست تسکین روان از لب خندان تو خاست
هر چند دواى جان زمرجان تو خاست درد دل من ز درد دندان تو خاست



تب کرد اثر در گل عنبر بارت اینك خوی تب نشسته برگلزارت
بیمار بس است نرگس خونخوارت بیماری را چکار با گلنارت



خاقانی را گلی بچنگ افتاد است کز غالیه خالش جوسنگ^۲ افتاد است
زان گل دل او بنفشه رنگ افتاد است چون قافیۀ بنفشه تنگ افتاد است



در بخشش حسن آن رخ وزلفی که تراست يك قسم فتانند چنان کایزد خواست
حسن تو بهار است و شب و روز آراست قسم شب و روز در بهار آید راست

۱- مزیدن: بمعنی مکیدن باشد . ۲- جوسنگ: هم‌سنگ و هم مقدار جو در کوچکی وزن .



چون سوی تو نامه‌ای نویسم ز نخست یا از پی قاصدی کمر بندم چست
باد سحری نامه رسان من و تست ای باد چه مرغی که پرت باد درست



نور رخ تو طلسم خورشید شکست خورشید ز شرم سایه از خلق گست
رخ زرد و خجل گشت و بمغرب پیوست پیرایه سیه کرد و بهانم بنشت



آن ماه دو هفته کرد عمدا هر هفت^۱ آمد بر خاقانی و عذرش پذیرفت
ناچار که خورشید سوی ذره شود ذره سوی خورشید کجا داند رفت



عشقی که زمن دود بر آورد اینست خون میخورم و بعشق در خورد اینست
اندیشه آن نیست که دردی دارم اندیشه بتو نمیرسد درد اینست



از کوهه^۲ چرخ مملکت مه در گشت وز گوشه نطع مکرمت شه در گشت
اسکندر نانیست که از که در گشت یا سد سکندر که بنا که در گشت



تب داشته‌ام دو هفته ایماه دو هفت تبخال دمید و تب نهایت پذیرفت
چون نتوانم لبانت بوسید به تفت تبخال مرا بتر از آن تب که برفت



از دست غم انفصال میجوئی نیست با ماه نو اتصال میجوئی نیست
از حور و پری وصال میجوئی نیست از هر خس نو خصال میجوئی نیست



آفاق پیای آه ما فرسنگی است وز ناله ما سپهر دود آهنگی است
بر پای امید ماست هر جا خار نیست بر شیشه عمر ماست هر جاستگی است

۱- هر هفت : بمعنی هر هفت کرده یعنی هفت قام آرایش کرده . ۲- کوهه . بلندی هر چیزی را گویند .



بپذیردلی را که پراکنده تست برگیرشکاری که هم افکنده تست
باصد گنه نکرده خاقانی را گر زنده گذاری از کشی بنده تست



آن غصه که او بتکیه گه سلطانست بهتر ز چهار بالش شاهانست
آن غصه عصای موسی عمرانست آرامگه او یدد بیضا زانست



رخسار ترا که ماه و گل بنده اوست لشکر که آن زلف سر افکنده اوست
زلفت بشکار دل پراکنده اوست لشکر بشکار گه پراکنده اوست



شب چون حلی ستاره در هم پیوست ماهم چو ستارگان حلیها بر بست
با بانك حلی چو در برم آمد مست از طالع من حلیش حالی بگست



آن نرگس مخمور تو گلگون چونست بادم دو پسته وار پر خون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من چونی توو چشم درد تاکنون چونست



تا یار عنان بباد و کشتی داد است چشم ز غمش هزار دریا زاد است
او را و مرا چه طرفه حال افتاده است من باد بدست و او بدست باد است



از غدر فلک طعن خسان صعب تر است وز هر دو فراق غم رسان صعب تر است
صعبست فراق یار دلبر لیکن محتاج شدن بناکسان صعب تر است



غم بر دل خاقانی ترسان بنشست گو بر لب آب آتش لرزان بنشست (۱)
تا رفته معزی و عزیزانش از پس بر خاتم جانم چو سلیمان بنشست

آن بت که ز عشق او سرم پرسوداست نقش کز او هیچ نمیگردد راست
پیش آمد امروز مرا صبحدمی گفتم بدلم هر چه کنی حکم تراست

آن گل که بر نك طعنه درمی کرداست با عارض تو برابری کی کرداست؟
خورشید ز غیرتش چنین می گوید هم سرخ بر آمد است و هم خوی کرداست

ای صید شده مرغ دلم در دامت من عاشق آن دولعل میگون فامت
ای نك شده نام رهی بر نامت تا جان نبری کجا بود آرامت

دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع ظریم ولی جو بنشستم هیچ آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود مهر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

استاد علی خمره بجوئی دارد چون من جگری و دست وروئی دارد
من يك لبم و هزار خنده که پدر هر دندانانی در آرزوئی دارد

هر روز فلک کین من از سرگیرد بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد من سفله شدم بو که مرا درگیرد

☆☆☆

خاقانی وام غم نتوزد^۱ چکند؟ چون گفت بلاست لب ندوزد چکند؟
شمع از تن و سردر نفروزد چکند؟ جان آتش و دل بنبه نسوزد چکند؟

☆☆☆

خاقانی را جور فلک باد آید گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید در فریادش عهد ازل یاد آید

☆☆☆

خاقانی را که آسمان بستاید ای فاحشه زن تو فحش گوئی شاید
هجو تو کنون بسان مدح آراید کز باده نیک سرکه هم نیک آید

☆☆☆

چون قهر الهی امتحان تو کند حصن تو نهنگ جان ستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند از کام نهنگ حصن جان تو کند

☆☆☆

درویش که اخلاق الهی دارد در ملک وجود پادشاهی دارد
چون قدرت او ز ماه تا ماهی است دانستن چیزها کماهی دارد

☆☆☆

این چرخ بد آئین نه نکو میگردد زو عمر کهن حادثه جو میگردد (۱)
از چرخ مگو اینهمه خاکش بر سر کاین خاک نیرزد که بر او میگردد

☆☆☆

روزی فلکم بخت اگر باز آرد یار از دل گم بوده خبر باز آرد
هجران بشود آتش از دل ببرد وصل آید و آبم بجگر باز آرد

☆☆☆

خواهند جماعتی که تزویر کنند از حیلہ طریق شرع تفسیر کنند
تفسیر قضا بهیچ رو ممکن نیست هر چند که این گروه تدبیر کنند

(۱) حادثه نو .

والا ملکی که داد سلطانی داد من دانه گفت داد خاقانی داد
گفتم ملکا چه داد دل دانی داد چون عمر گذشته باز نتوانی داد

تا در لب تو شهد سخور باشد نشکفت اگر شهد تب آور باشد
شاید که تب تو حسن پرور باشد خورشید به تب لرزه نکوتر باشد

خواهی شرف هر دمی اعلا باشد باشد طلب فروتنی تا باشد
با خاک نشینان بشین تا گویند هر چیز سبکتر است بالا باشد

معشوق ز لب آب حیات انگیزد پس آتش تب چرا ازو نگریزد
آن را که ز لب دم مسیحا خیزد آخر بچه زهره تب در او آویزد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مرد ار بود هر آنکه او را نکشند (۱)

این رافضیان که امت شیطانند بی دینانند و سخت بی ایمانند
از بسکه خطا فهم و غلط پیمانند خاقانی را خارجی میدانند

پیغام غمت سوی دلم می آید زحمت همه بر روی دلم می آید
دل پیش درت بخاک خواهم کردن کز خاک درت بوی دلم می آید

خواهی شرف مردم دانا باشد (ب) عزت مطلب فروتنی تا باشد
باصدر نشینان منشین کز میزان هر سنگ سبکتر است بالا باشد

(۱) در مسلخ عشق هر نکو را نکشید - لاغر صفتان زشت خورا نکشید - گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز -
مرد ار بود هر آنکه او را نکشید - نسخه : لاغر صفتان کز خورا - (ب) عید : دانی شرف مردم -

توفیق رفیق اهل تصدیق شود زندیق در این طریق صدیق شود
گراز مرا ندانی انکار مکن تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

این بند که بردلم کنون افکندند (۱) نقیبی است که بر خانه خون افکندند
دل کیست کز اوسبر برون افکندند خیمه چه بود چونش ستون افکندند

آنجا که قضا ره زن حال تو شود گر خانه حصارست و بال تو شود
چون رحمت حق شامل حال تو شود صحرای گشاده حصن مال تو شود

درد سر مردم همه از سر خیزد چون یافت کله درد قویتر خیزد
داری سر آن کز سر سر بر خیزی تا درد سر و بار کله بر خیزد

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند ناله ز دل آهنگ نمی گرداند
باده چه فزون دهی چو کم فائده نیست کان سیل تو این سنگ نمی گرداند

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان کاجزای وجودم همگی گوش نشد

ای صاحب رای کامل و بخت بلند سعی تو برای مال دنیا تا چند
فردا که رود جان تو از تن بیرون اعدا همه آنمال بعشرت بخورند

کو آنکه پیرهیز و بتوفیق و سداد هم باقر بود هم رضا هم سجاد
از بهر عیار دانش اکنون بیلاد کو صیرفی و کو محک و کو نقاد

(۱) این زخم که بر دلم .



دردیست مرا بدل دوایم بکنید گرد سر آنشوخ فدایم بکنید
دیوانه ام و روی بصحرا دارم زنجیر یارید و پیایم بکنید



دیدم که نسیم نوبهاری بوزید ما را ز بهار ما نسیمی ترسید
دردا که چو گل پرده خلوت بدرید آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید



کس همچو من غریب پی یار مباد بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران مرا بجان آورده (۱) هر جا که طیب نیست بیمار مباد



شد کار دل از سایه وتن هم بنماید وان سایه که بد نشان من هم بنماید
من در غم تو نماندم این خود سخن است کاینجا که منم جای سخن هم بنماید



آن تن که حساب وصل میراند نماند و آنجان که کتاب صبر میخواند نماند
گر بوی بری که غم زد دل رفت نرفت و ر و هم کنی که جان بجاماند نماند



هر چند که از خسان جهان سیر آمد روشن جانی از آسمان زیر آمد
خاقانی از این جنس در این دور مجوی بر ره منشین که کاروان دیر آمد



جانان شد و دل بدست هجرانم داد هجر آمد و تب های فراوانم داد
تب اینهمه تیغال پی آنم داد تا بر لب یار بوته نتوانم داد



تا عشق بیروانه در آموخته اند زو در دل شمع آتش افروخته اند
بیروانه و شمع این هنر آموخته اند کز روی موافقت بهم سوخته اند

(۱) عید : درد هجران مرا بجان آورد .

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد
چون خوی ترا بسر نیفتاد دلم از پای در آمد و بسر باز افتاد

هر کس که ز ارباب عبادت باشد بر چهره او نور سعادت باشد
ایام وجود او باو فخر کنند در خدمت او بخت ارادت باشد

لعلت جو شکوفه عقد پروین دارد روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنتار تا نرگس تو چو خوشه زوین دارد (۱)

در باغچه عمر من غم پرورد نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد نه خوشه نه دانه ماند نه کاه نه گرد

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد دندانم موافق دلم گشت بدرد
اندر همه تن نبود جز دندانم کو با دل من موافقت داند کرد

بخت از بتوراه دادنم نتواند آخر ز خودم خلاص دادن داند
تا مانده ام از پیش توام بنشاند از غصه که ببتو مانده ام برهاند

بخت از بمراد با توام بنشاند گردون ز توام برات دولت راند
پروانه بخت را بدیوان وصال موقوف چه دهم تا ز منت نستاند

روزی فلکم بخت بد از باز آرد از این دل کم بوده خبر باز آرد
هجران بشود آتشم از دل ببرد وصل آید و آیم بجگر باز آرد

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد پس آتش تب چرا ازو نگریزد
آن را که ز لب دم مسیحا خیزد آخر بچه زهره تب در او آویزد

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود عمر و ستم فلك بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

چون نامه تو نزد من آمد شب بود برخواندم و زو شبی دگر کردم سود
پس نور معانی تو سر بر زد زود اندر دو شبم هزار خورشید نورد

خاقانی از آن کام که یادت ندهد نومیدی و چرخ داد کارت ندهد
در آرزویی که روزگارت ندهد غرقه شوی و در او گذارت ندهد

امشب نه یکام روزگار است آن مرد نا خورده شراب در خماری است آن مرد
آسمه سراز فراق یار است آن مرد (ا) القصه بطولها چه زار است آن مرد

در باغ شعیب و خضر و موسی نگرید تا چشمه خضر و ماه و شعری نگرید
در زیر درخت شاخ طوبی نگرید بر آب روان سایه موسی نگرید

گریب دارد و گر نکو او داند (ب) گر جرم کند و گر عفو او داند (ج)
تا زنده ام از وفا نگردانم سر من بر سر آنم آن او داند

گردی لب از لبم ببوسی آزد تب دوش تن مرا بیازرد بدرد
 امروز تم برفت و تبخال آورد تبخال مکافات لبم خواهد کرد
 ☆☆☆

دندان من از دوش لب رنجان کرد تب با تن من برنج صد چندان کرد
 چون دست درازی بلبت دندان کرد تبخال چرا لب مرا بریان کرد
 ☆☆☆

رخسار تو را که ماه و گل بنده بود لشکر گه آنزلف سر افکنده بود
 زلفت بشکار دل پراکند آری لشکر بشکار گه پراکنده بود
 ☆☆☆

غم شهنه عشق است و بلا انگیزد جان خواهد شکنکی و رنك آمیزد
 خاقانی اگر سرشك خونین ریزد گودیز که سیم شهنه زین بر خیزد
 ☆☆☆

صد باره وجود را فرو ریخته اند تا همچو تو صورتی برانگیخته اند
 سبحان الله ز فرق سر تا قدمت در قالب آرزوی ما ریخته اند
 ☆☆☆

آهو بودی پلنك بد ساز مگرد كرك آشتنی بكن سرافراز مگرد
 دانی که دلم زعشق تو نیمه نماند چون آمده ای نیمه ره باز مگرد
 ☆☆☆

خاقانی امید بر تو بیش نکند کس بر تو بگاه عهد پیشی نکند
 خویشان کهن عهد چوبیگانه شدند بیگانه نو رسیده خویشی نکند
 ☆☆☆

تا چشم رهی چشم ترا چشمك داد از چشمه چشم من دو صد چشمه گشاد
 هر چشم که از چشم بدش چشم رسید در چشمه چشم تو چنان چشم مباد

دری که شب افروز تر از اختر بود از گوهر آفتاب روشن تر بود
بر بود زمن آنکه ترا رهبر بود مانا که کلاه چرخ را درخور بود

خاقانی را جور فلک یاد آید گرمرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید وز فریادش عهد ازل یاد آید

رخساره عاشقان مزعفر باید ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آنرا که چو مه نگار دربر باید دامن دامن کله کله زر باید

دلها همه در خدمت ابروی تواند جانها همه صید چشم جادوی تواند
ترکان ضمیر من بشبهای دراز جویک زن بام زلف هندوی تواند

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند در باغ رخت بکیر پر باز کند
در باغ تو زان زاغ پر انداز کند تا بر گل تو بغلطد و ناز کند (۱)

ای از دل درد ناک خاقانی شاد غمهای تو کرد خاک خاقانی باد
روزی که کنی هلاک خاقانی یاد برخیزی تو جان پاک خاقانی باد

آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد جانم همه در روضه رضوان باشد
جانم بر تست لیک فرمان باشد کامشب تن من نیز بر جان باشد

چون رایت حسن تو بر افلاک زنند عشاق تو آتش اندر املاک زنند
ای عالم جان ولایت دل مگذار تا پیرهن شاهد جان چاک زنند

(۱) عهد : تا بر گل بغلطد و ناز کند و در اینصورت از وزن خارج است .

۱- جویک زن : مهتر و درفش سفید پاسبانان را گویند .

خاقانی ازین خانه و خوان غدار بر خیز و بخانیان کلیدش بسیار (ا)
خضری تو بخوان و خانه چون داری کار شو خانه و خوان را بخضر خان بگذار (ب)

☆☆☆

خاقانی از آنکه بود سلطان هنر چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
اکنون چو چراغست بکشتن درخورد بر نطع نشسته اشک ریزان دربر

☆☆☆

خاقانی اگر یار نماید رخسار رخسار چو زر بناختن خسته مدار
از ناخن و زر چهره بر ناید کار کز تو همه زر ناخنی خواهد یار

☆☆☆

خاقانی را دم کنی ای دمنه^۱ عصر کوشتر به^۲ است و شیر نر احمد نصر
نور از سر قصر آوری در بن چاه سایه ز بن چاه بری بر سر قصر

☆☆☆

خاقانی ازین مختصران دست بدار در کار شگرف همتان دست بر آر
پروانه مشو جان بچراغی مسپار خورشید پرست باش نیلوفر دار

☆☆☆

ای داده ترا دست سپهر و دل دهر از بخت ترا تخت و هم از دولت بهر (ج)
مهر تو کند باطف و کین تو بمهر از شوره گل از غوره مل از شکر زهر

☆☆☆

دانی ز چه يك نام حق آمد غفار یعنی که بمجرمان عاصی رحم آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی پس عفو همیشه می نشستی بیکار

☆☆☆

دل کوفته ام چو بختگان ز آتش قهر لب شسته بهفت آب ز آلاش دهر
تو بذر قطلونا^۳ شدی ایشهره^۴ شهر بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر

(ا) برخیز و بخانیان . (ب) عید : شو خانه و خان بخضر خان . (ج) عید : از بخت فراز تخت بر از دولت بهر .

۱ - زرناخنی : زرخالص که از شدت گرمی ناخن بر آن فرو رود .

۲ - دمنه : شغال معروف که در کتاب کلیله و دمنه نام او آمده است . ۳ - شتر به : (بروزن مشربه) نام گاو است که به تزویر شغالی که به دمنه موسوم است فریفته شد و با شیر جنگ کرد و کشته شد و این حکایت در کلیله و دمنه است .

۴ - بذرقطلونا : گیاهی است که چون نکوبیده خوردند شفا دهد و چون بکوبند و بخورند مسموم کند .

خاکی دل من بآتش آکنده مدار آیم مبرو چو خاکم افکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی در محنت و غم مرا پراکنده مدار

گفتم بدل از چونی بیرندم سر نشینم تا نخایم آن شکر تر
پیش شرک از پرمگس ساخت سپر گفت ارمگسی هم نشینی بشکر

ای چرخ مهم را ز سفر باز آور در ره دلش از راه بیر باز آور
حال دل من يك بيك از من بشنو با او دو بدو بگو خبر باز آور

* * *

هر کس که شود بمال دنیا فیروز در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
گر بخت سعید و حسن طالع داری از مال جهان گنج سعادت اندوز

* * *

دود تو برون شود ز روزن یکروز مرغ تو پیرد از نشیمن یکروز
گیرم که بکام دوست باشی صدسال ناکام شوی بکام دشمن یکروز

* * *

ای نیش بدل زین فلک سفته نواز وی شیشه عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جور و جوابد دیر انجام وی نوبت مهرت چوازل دور آغاز

* * *

ای زلف بتم بشب سیاهی ده باز وی شب شب وصل است دژم باش و دراز
ای ابر بر آی و پرده برماه انداز وی صبح کرم کن و میا ز آنسو باز

* * *

ایماه شبست پرده وصل بساز وی چرخ مدر پرده خاقانی باز
ایشب در صبحدم همی دار فراز ای صبح کلید روز در چاه انداز

دل سغبه^۱ عشق تست با تن مستیز اینک دل و تن تراست باهن مستیز
بیداد تو ریخت خونم انصاف بده (ا)

آن کعبه دل گرفته رنگست هنوز با ماش پیای پیدل جنگست هنوز
دادیم زدست پیل بالا^۲ زر و سیم هم دست مراد زیر سنگست هنوز

خاقانی روچو سیر عریان و ش باش تو تو چوپایز و دل پراز آتش باش
چون جنبش چرخ گندنای کنش باش (ب) کشنیز توئی دیک سغیر اخوش باش (ج)

در طبع بهیمه سار مردم خو باش با عادت دیو سان مالک نیرو باش
چون جان بنکوداشت بود با او باش گر جانت بد است کالبد را گو باش

ای گشته بنور معرفت ناظر خویش آشفته مکن بمعصیت خاطر خویش
چون نفس تو میکند بقصد ایمانرا باید که شوی بجان دل حاضر خویش

اورقت و دلم باز نیامد ز برش من چشم بره گوش بدر بر اثرش
چشم آیدزی گوش که داری خبرش؟ گوش آیدزی چشم که دیدی دگرش؟

خود را میسند دل پسند همه باش نقصان پذیر و سودمند همه باش
فارغ ز لباس عافیت باش چو نخل بر خاک نشین و سر بلند همه باش

خاقانی اگر نه خس نهادی خوش باش گام از سر کام در نهادی خوش باش
هر چند بناخوشی فتادی خوش باش پندار در این دور نرادی خوش باش

(ا) عید : بیداد تو ریخت خون من انصاف بده و در این صورت از وزن خارج است . (ب) عهد : چون جنبش چرخ

کند ناکش باش و در این صورت از وزن خارج است . (ج) دیک سمن را .
۱- سغبه : فریفته و شفته . ۲- پیل بالا : توده و خرمن کرده بسیار را گویند .

ماند بیهشت آن رخ گندم گونش عشاق چو آدمند پیرامونش
خاقانی را نرفته بر گندم دست عمدا زبیهست می کند بیرونش

خاقانی اگر چه خاک تست ای مهوش چون آتش و آب و باد باشد سرکش
چندان باد است در سر خاکسی او کان را نبرد آب و نسوزد آتش

ای گشت خجل زان رخ کلگون که وضع و زرشک تو دل خون بودم چون کدو وضع
من در هوس آن رخ همچون گل و وضع گردیده چو سرد و گرم مسجون کدو وضع

بر داشت فلک بخون خاقانی تیغ تا ماه مرا کرد نهان اندر میخ
ده بوسه دهم منم بر آن لب (۱) امروز که بر خاک زخم وای در یغ

از بخل کسی که میکند وعده دروغ بگریز ازو که آب دارد در دروغ
آن صبح که خالق کاذبش میخوانند هرگز نرسد ازو بایمان فروغ

خاقانی را طعنه مزن زهر آمیغ^۱ که حکم شمانه ترس دارد نه گریغ^۲
از کشتن و سوختن تنش نیست در یغ کو آتش و کو درخت و کو زده کو تیغ

خاقانی را دلبست چون پیکر تیغ رخ چون حلی و سرشک چون کوهر تیغ
تهدید سر تیغ دهی کوهر تیغ تا دست حمایل کند اندر بر تیغ

(۱) در تمام نسخه ها همیشه طور بود و حال آنکه در این صورت از وزن خارج است .

۱- زهر آمیغ کلمه ایست مرکب و آمیغ بمعنی آمیزش و آمیغنگی باشد . ۲- گریغ بمعنی گریز است .



از صحبت همدمان ایندور خلاف گویم سخنی اگر نگیری بگزاف
چون شیشه ساعت است پیوسته بهم دلها همه پر غبار و درها همه صاف



در عشق تو شدموی زبانم بگزاف کان موی میان ز غم دلم کردم عاف
بر هر سرموی من غمت راست مصاف موئی شده ام بوصف تو موی شکاف



نه خاک توام بیاد می کرده عشق نه مرغ توام بدانه پرورده عشق
بس بر چومنی پرده دری رامگزین کاهنگ شناس نیست در پرده عشق



ای درد چو بیدرد ز حال غافل بر کردن او بسته مهری از دل
بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی در کردن حق که دید دست باطل؛



زین چکنم قدح گلین آر ایدل پای از گل غم مرا برون آر ایدل
تا از گل گورم ندمد خار ای دل گلگون می در گلین قدح دار ایدل



یارت نکند بمهر تمکین ایدل او نیست حریف مهره بر چین ایدل
از یار سخن مگوی چندین ایدل خیز از سرش و خموش بنشین ایدل



از آتش غم آب دهانم همه سال در آب چو آتش بفغانم همه سال
بر خاک چو باد می نشانم همه سال بر باد چو خاک جان فشانم همه سال



بنمود بهار تازه رخسار ایدل بر باد نهاده باده پیش آر ایدل
اکنون که گشاد چهره گاز ایدل ما و می گل رنگ و لب یار ایدل



سوزی که در آسمان نگنجد دارم وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر؟ آن غصه که در جهان نگنجد دارم



من میوه خام سایه پرورد نیم جز چشمه خورشید جهانگرد نیم
گر بر سر خصمان که نه مردند و نه زن سر پوش زنان نیفکنم مرد نیم



احکام شریعت است چون شارع عام بیرون مرو از راه شریعت یاک گام
هر کس که سر از حکم شریعت بیچد در مذهب اهل معرفت نیست تمام



از گوی تو ای نگار زاری بردیم آشفته دلی و بیقراری بردیم
ایمانه شادمانی آخر ز درت رفتیم و غمت بیادگاری بردیم



کو زهر؟ که نام دوستکایش^۱ نهم کو تیغ که آب زندگانش نهم
کو زخم؟ که حکم آسمانش نهم کو قتل که نزل^۲ آنجهانش نهم



ز آن نوش کند زهر شراب سخنم کز فرق فلک گذشت آب سخنم
درد سر شش ماهه بنا چیز شود هر کس که بسر بزد گلاب سخنم



ای پیش تو مهر و ماه تیر و بهرام برجیس و زحل زهره حمل نور غلام
جو ز اسرطان خوشه کمان شیرت رام میزان، عقرب، دلو، بره، حوت بدام



تا زنده سلب شدیم در خز نخزیم جز خار نخائیم و بجز گز نگزیم
از لعل بتان شکرین هز نمزیم^۳ رخسار بخون دختر رز نمزیم

۱- دوستکاشی : بر وزن و معنی دوستکامی باشد که می خوردن با معشوق و بیاد دوستان است .
۲- نزل : یعنی مکیدن باشد .
۳- نمزیدن : یعنی مکیدن باشد .
۴- نزل



چون از چشم بتان فسون ساز کنم میزید اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقی چون نشئه بیال باده پرواز کنم



از عشق تو گر کشته شمشیر شوم بیدردم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای بدرد تادر سر کوی تو زمین گیر شوم



در مدرسه ها درس غلط فهمیدیم از معنیها لفظ فقط فهمیدیم
بر دعوی غبن ماکه خواهد خندید هر سطری راز يك نقطه فهمیدیم



اکنونکه شب آمد بروی جانانم گر خورشید است عادالش میدانم
دل چنك همیزند بهر دم در من کورا گذری تاکه بر آید جانم



افغان که ز دل برای سوز آوردم نه ناولك آه سینه دوز آوردم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر روزی بشب و شبی بروز آوردم



خاقانی را ز آن رخ و زلفین بخم دل عود بر آتشست واشك آب بقم
هم ز آن رخ و زلف کلب نوشند بهم چون شمشادش جوان کن ای باغ ازم



امروز که خورشید سمای سخنم کس را نرسد دست بیای سخنم
خورشید که بادشاه هفت اقلیم است در کوی جهانست گدای سخنم



آنماه بکشتی در و من در خطرم چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
زان باد کز او بشادی آرد خبرم چون آب نشینم و چو کشتی ببرم

آزار کنی و جور فرمائی هم رحمت نکنی و روی نمائی هم
بوسه چه طلب کنم چه پیش آری عذر دایم که نبخشی و نبخشائی هم

☆☆☆

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم جز با تو نفس ندهم و دل تمام
در فرقت تو بسته زبان میمانم تا باز نبینمت زبان نگشایم

☆☆☆

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
از جور تو جان رفت تومانی و دلم من ترك تو گفته ام تو دانی و دلم

☆☆☆

مهر تو برون آسمان اندازم خاک ره تو بر آشیان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل تا بهر تو در پیش سکان اندازم

☆☆☆

سروست سیاه چرده آنداه تمام بر آب دو عارض خطی آتش قام
شکل خط او بگردد عارض مادام چون سرخی مغربست در اول شام

☆☆☆

با آنکه بیج جرم رای آوردم صدمه بتو عذر جانفزای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری میذیر من بندگی خویش بجای آوردم

☆☆☆

من دست بشاخ مه مثالی زده ام دل دادم و پس صلاهی مالی زده ام
او خود نپذیرد دل و مال مرا اختر بگذشته است وفای زده ام

☆☆☆

در عشق شکسته بسته دانی چونم لب بسته و دل شکسته دانی چونم (۱)
تو مجلس می نشاندی دایم چونی من غرقه خون نشسته دانی چونم

(۱) چون پای غم از زمجست بیروم - از دست غمت چومی در آب و خونم .

بی آنکه بدی بجای آنمه کردم یا هیچ گنه نعوذ بالله کردم
از جرم نکرده توبه صد ره کردم چون توبه قبول نیست توبه کردم



گشتند مرا کز تو پراکنده شوم غم نیست اگر بردرت افکنده شوم
تو چشمه حیوانی و من ماهی خضر هر گه که بتو باز رسم زنده شوم



دلدل طلید از پی ره دلجویم بدرود کنان کرد گذر در گویم
گفتم که ز راه راه ودلدل کم کن بنگر که من آه آه ودل دل گویم



خورشیدی و نیلوفر یازنده منم تن غرقه باشک درشکر خنده منم
رخ زرد و کبود تن سر افکنده منم شب مرده ز غم روز بتو زنده منم



نونو غم آن راحت جان من دارم جوجو جانی در اینجهان من دارم
نازی که جهان بسوزد آن او دارد آهی که فلك بدر د آن من دارم



از حلقه زلف تو سر افکنده ترم وز جرعه جام تو پراکنده ترم
گرچه ز شبه دل تو آزاد تراست از لعل نگین تو ترا بنده ترم



چون سایه اگر باز بکنجی تازم همسایه من سایه نبیند بازم
ور سایه ز من کم کند آن طنازم از سایه خود هم نفسی بر سازم



غمخوار توام غمان من من دانم خونخوار منی زیان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا آن تو تو دانی آن من من دانم



دیوانه جنبری هلال تو منم پروانه عنبری مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم خاکستر آتش خیال تو منم



در خواب شوم روی تو تصویر کنم بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خوامی و جان و دل و دین بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم



دود افکن^۱ را بگو که بس نالانم دودی بر کن که دود گین شد جانم
بر من بدلی کرد بدل جانانم دل گردانی مکن که سرگردانم



ای کرده تن و جان مرا مسکن غم در باغ دلم شکفته شد سوسن غم
تا پای مرا کشید در دامن غم غم دشمن من شد است و من دشمن غم



روز از پی هجر تو بفرسود دلم شب در پی روز وصل نغزود دلم
بس روز تو چون روز روان بود دلم با ما تو شبی چو شب نیاسود دلم



هر روز در آب دیده اش می یابم (۱) شد ز آتش و آب هر شب خوابم (ب)
هر چند که بر آتش عشقت خوابم در عشق چو آب پاك و آتش نابم



گرددت قفسی است بر سر چشمه مدام مرغان همه زین قفس پریدند ز دام
دیر است در این قفس نکرد است ایام يك مرغ چو من همای خاقانی نام



گر هیچ بیند گیت در خور باشم در شهر تو سال و مه مجاور باشم
شروان زبی تو کعبه شد جان مرا گر بر گردم ز کعبه کافر باشم

(۱) عید: در آب دیده اش می یابم و در این صورت از وزن خارج است . (ب) در نسخه های دیگر هم همینطور بود ولی غلط است و از وزن خارج است .



ای سلسله زلف تو یکسر جنبان دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان گرهست سر منت سری در جنبان



تا بر هدف فلک زدم تیر سخن از حلقه گسسته گشت زنجیر سخن (ا)
طعم سخنم همچو غسل خواهد بود طعم چو شکر فکند در شیر سخن



خاقانی اگر زخود نهی گام برون مهره ات شود از ششدر ایام برون
تا يك نفست شود بنا کام برون مرغ تو پریده باشد از دام برون



بیداد بر این تنگدل آخر بس کن ایضالم ده رنگ دل آخر بس کن
از خیره کشیت سنگ بر من بگریست ای خیره کش سنگدل آخر بس کن



بس کوردلست این فلک بی سروین زان کم نگرد بصورت آرای سخن
خاقانی اگر ممیزی عرضه مکن آن یوسف تازه را بر این گرك کهن



خاقانی ازین جرح سیه کاسه^۱ دون چونی تو در این گلخن خاکستر کون
از چشم ودلی چو دیکگ گرمابه کتون کاتش ز درون داری و آب از بیرون



گاهی که کنی عهد و وفا با یاران ز نهار وفای عهد خود واجب دان
بی شکر خدا مباش هرگز نفسی تا بر تو شود ابر کرهما باران (ب)



ایدل چو فسرده ای غمی پیدا کن وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن
خواهی که بملك دل سلیمان باشی از صافی سینه خاتمی پیدا کن

(۱) از حلقه گسسته بود. (ب) عهد: تا این کرهما شود بر تو یاران (ا) و در این صورت از وزن خارج است.

۱. سیه کاسه: مملکت و بخیل را گویند.



دل خون شد و آتش زده دارم ز درون پیش آرمئی چو خون که هست آذرگون
می آتش و خونست فروریزم خون آتش بر آتش و خون بر سر خون



تا گشت سرکوی مغان منزل من حل گشت یمن عشق هر مشکل من
برغم چه نهم تهمت پیبوده که هست پیمانه پر بادۀ حسرت دل من



در کوی تو خاطری ندیدم مجزون زاهد از عقل شاد و عاشق ز جنون
ساقی سرگرم، بادۀ مطرب خواهند کل حزب بمالدیهم فرحون



شد باغ ز شمع گل رعنا روشن وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخساری گردید چراغ دیده ما روشن



تا بشنودم کاهوی شیر افکن من مانم زده شد چون دل بی مسکن من
حقا و بجان او که جان در تن من بنشست بماتم دل روشن من



خاقانی اگر توئی ز صافی نفسان بر گردن کس دست بسیلی مرسان
زیرا که چو بر گردن آزاد کسان شمشیر رسد به که رسد دست خسان



ای روی تو محراب دل غمناکان وی دست تو سرمایه بر سر خاکان
روزی که روند سوی جنت پاکان جز تو که کند شفاعت بی باکان



خاقانی از اول که دمی داشت فزون میبود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگان اکنون چون خلع درون در چون حلقه برون



مجلس زمی دو ساله گردد روشن چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب از آب چراغ لاله گردد روشن



ماها دلم از وصال پر نور بکن میلی سوی این خاطر رنجور بکن
ای یوسف وقت جنک را دور بکن گرک آشتی با من مهجور بکن



پیدا است که سودای تو دارم زنهان صفرا مکن این آتش سود بنشان
دارم سر آن که با تو در بازم جان گر هست سرمنت سری در جنبان



تیغ از تو و لبیک نهانی از من زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من از تو سر تیغ و جان فشانی از من



گر خاک ز من باشک خون بالودن نالید منال کو ز من آسودن
زینسان که فراق خواهم فرسودن بر خاک ز من سایه نخواهد بودن



چون زندگی آفتست جانم گم کن چون سایه حجابست نشانم گم کن
چون زنی تو سرو پای جهان نیست پدید بر زن سر عمر و ز جهانم گم کن



خاقانی اگر چه دارد از درد نهان جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان جان تحفه و دیده مرده و دل قربان



امروز بحالیست ز سودا دل من تو رسم نکشد بی تو بفردا دل من
یکموی نمائد از اجل تا دل من القصه بطولها دریفا دل من

خاقانی را غم نو و درد کهن آورد بدین يك نفس و نیم سخن
تا من بتو زنده ام بدل کس نکنم چون من رفتم تو هر چه خواهی میکنم

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو پاداشن او وفا کن و باز مگو
آن کن بجهانیان ز کردار نکو گر با تو کند جهان نیازاری ازو



خاقانی ازین کوچه بیداد برو تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جانی ز فلک یافته بند تو اوست جان را بفلك باز ده آزاد برو



کو آئمی دیر سال زود افکن تو محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو خم بر سر من سیوی در گردن تو



خود را بسفر بیازمودم بیتو جان کاستم و غنا فرودم بیتو
هم آتش غم بدست سودم بیتو هم سوخته پای هجر بودم بیتو



ای راحت سینه سینه رنجور از تو وی قبله دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته ای دور از من با دوری تو سوخته ام دور از تو (۱)



ایشاه بتان بتان چون من بنده تو در گریه تلخه از شکر خنده تو
تو بادی و من خاک سر افکنده تو چون تند شوی شوم بر اکنده تو



کردم بقمار دل دو عالم بگرو تن نیز بدستخون سپردم بگرو
مانده همه و نمانده چیزی بامن من ماندم و نیم جان و یکدم بگرو

(۱) عید: با دوری تو من سوخته ام دور از تو. و در این صورت از وزن خارج است

۱- دستخون: آخرین بازی نرد است که کسی همه چیز خود را باختها باشد و دیگر چیزی نداشته و کروی بر سر خود یا یکی از اعضای خود بندد.



ای چشم بد آمده میان من و تو داده بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو من دامن و تو درد نهان من و تو (ا)



دل هر چه کند عشق فزون آید از او شد سوخته بوی صبر چون آید از او
شاید که سرشک خون برون آید از او کان دیک بزد که بوی خون آید از او



تب کرد اثر در رخ و در غیب تو مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
چون هست فسون عیسی اندراب تو افسون لب چون نجهاند تب تو



کو عمر؟ که داد عیش بستانم از او کو وصل؟ که درد هجر بشانم از او
کو یار؟ که گر پای خیالش بمثل بردیده نهد دیده نگردانم از او



صد ساله رهست از طلب من تا تو در بادیه طلب من آیم یا تو
جانی بسه بوسه شرط کردم با تو شرطی بغلط نرفت ها من ها تو



هر روز بود ترا خیالی نونو تا جامه صبر من بدرد جو جو
یکذره درنگیت ندیدم همه عمر بیرحم کسی تو آزمودم رو رو



چشمم بگل است و مرغ دستان زن تو میلم بمی است و رطل مرد افکن تو
زین پس من و صحرای دل روشن تو (ب) من چون تو و نوجون من و یمن تو (ج)



گفتی که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانکه داش میگوئی یک قطره خونست و هزار اندیشه

رباعیات

صبح است شراب شمع پرتو در ده زوهر جو جوهریست جو جو در ده
گریز کهن کهن خورد رو در ده خاقانی نو رسیده را نود در ده

خاقانی عمر گم شد آوازش ده ایندل بشکست میرو و سازش ده (ا)
جان را که تراست از فلک عاریتی منت بپذیر و عاریت بازش ده

ای کرده ز نور رای تو در یوزه از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگیں جودت آورده فلک هر چه آمده زیر خاتم فیروزه

خاقانی ز روی دل بدیوار سیاه کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه
در گشت فلک چو بخت بر گشت از شاه بر گشت جهان چو شاه در گشت از گاه

خواهی که شود دل تو چون آئینه (ب) ده چیز برون کن از میان سینه
حرص و دغل و بخل و حرام و غیبت بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

یاران جهان را همه از که تا مه دیدیم بتحقیق در این دیه از ده
با همدگر اختلاط چون بند قبا دارند ولی نیند خالی ز گره

دیدم بره آئمه خود و عید سپاه بر بسته نقاب نوچنین باشد ماه
دو روز بره بود و ششم روز از ماه دیدم رخ او روزه گشودم در راه

در تیرگی حال می روشن به می دوست بهر حال و خرد دشمن به
اکنون که عنان عمر در دست نویست در دست تو آن رکاب مردافکن به

(ا) عید : دل بشکست و در این صورت از وزن خارج است . (ب) عید : خواهی که شود دل تو چو آئینه و در این صورت از وزن خارج است - نسخه : خواهی که شود دل چنان آئینه .
۱- رکاب : پیاله‌ای باشد هشت پهلوی و دراز .



ای از پری و ماه نکوتر صد ره دیوانه تو پری و کمراه تو مه
از من چو پری هوش رهودی ناگه مردم بکسی چنین کند؟ لا والله



گفتم: پس از آن روز وصال ای دلخواه شبهای فراق چه دراز آمد آه (۱)
گفتا شب را در این درازی چه گناه شب روز وصال است که گردیده سیاه



تا زلف تو بریست برخ پیرایه بر عارض تو فکند مشکین سایه
ایحور چنان تو پیش من راست بگو شیر تو که دادست و که بودت دایه؟



تا آتش عشق را بر افروخته ای همچون دل من هزار دل سوخته ای
این جور و جفا تو از که آموخته ای کز بهر دل آتشین قبا دوخته ای



ای گشته دلم در غم تو صد پاره عیش و طرب از نزد ره می آواره
من خود که بوم؟ گشته ای اندر غم تو شیران جهان چو روبهان بیچاره



ای با تو مرا دوستی سی روزه از خدمت تو وصل کنم در یوزه
گفتم که چرا تو آب را نادیده ایجان جهان سبک کشیدی موزه



خاقانی اگر بآرزو داری رای نه دین بنوا داری و نه عقل بجای
عقل از می لعل رنگ سنک اندر بر دین از زر گل بدست خار اندر پای



چون مرغ دلت بریدن آگه تو که ای؟ چون اسب تو سم فکند در ره تو که ای؟
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است چون عاریه باز دادی آنکه تو که ای؟

(۱) عید : شبهای فراق چه دراز آمد ایماه و در این صورت از وزن خارج است :



بر سر کنم از عشق تو خاک همه کوی ای برده مرا آتش تو آب از روی
من عاشق زار تو چنانم که مهرس تو لایق عشق من چنانی که مگویی



خاقانی اگر در کف همت گروی هان تازی جام، چو دوان ندوی
فرزین مشو ای حکیم تا کز نشوی آن به که پیاده باشی و راست روی



یک نیمه ز عمر شد بهر تیماری تا داد فلک با خرم دلداری
بر من فلک ترا چه منت؟ باری تا عمر به نستدی ندادی یاری



نفسم جنب غرامتست ای دلجوی کو تیغ که غسلها توان کرد بدوی
جلاد منا! بآب آن تیغ دو روی یک راه ز من جنابت نفس بشوی



ای یافته از فضل خدا تمکینی گاهی که شود دچار با مسکینی
باید که نوازشی بیابد از تو از جود رسانی بدش تسکینی



خاک از زرحت نور برد که گاهی منزل بفلک بر آورد چون ماهی
در سرو بقامت رسد یکراهی بالای زمین فرو زند خر گاهی (۱)



از کبر مدار در دل خود هوسی کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن تا صید کنی هزار دل هر نفسی



خاقانی اگر پند حکیمان خواندی پس نام زنان را بزبان چون راندی
ایخواجه ببند زن چرا درماندی چون تخم غلامبارگی^۱ بفشاندی

(۱) بالا زمین فرو برد چون جامی



چون مجلس عیش سازی استاد علی^۱ جان تو و قطره می قطر بلی^۲
چون باز بطاعت آئی از پاك دلی یحیی بن معاذی^۳ و معاذ جبلی^۴



تا بود جوانی آتش جان افزای جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مرد آتش و افنداد پروانه زبای (۱) خاکستر و خاک ماند از آن هر دو بجای



خاقانی اگر بسیج رفتن داری در ره چو پیاده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنك در راه یسی سپاه رهزن داری



عمرم همه ناکام شد از بیکاری کارم همه ناساز شد از بی یاری
ای یار! مگر تو کار من بگذاری وی چرخ! مگر تو عمر من باز آری



تاکی بهوس چون سك تازی تازی روباه صفت بحیله سازی سازی
ازلهو و لعب نمی دمی واقف خویش ترسم که همه عمر بیازی بازی



آن سنك دلی و سیم دندان که بدی ز آن خوشتری ای شوخ زبان دان که بدی
در کار توام هزار چندان که بدم در خون منی هزار چندان که بدی



گریك دونفس بدزدم اندر ماهی تاداد دلی بخواهم از دلخواهی
بینی فلك انگيخته لشکر گاهی از رصدی نشانده بر هر راهی



از بلبل گل پرست خوش سازتری کبکی وزد راج خوش آواز تری
در حسن ز طاووس سرافرازتری وز قمری و هم صعوه تو طنناز تری

(۱) عید : مرد آن آتش و افنداد پروانه زبای که در اینصورت از وزن خارج است .

۱- بطوریکه در شرح چاپ هند آمده گوید : استاد علی نام مردی بوده که در عشرت طلبی شرب المثل بوده است
۲- فطريل : نام دمی است نزدیک بغداد که شراب خوب منسوب بدان ناحیه است . ۳- یحیی بن معاذ : از بزرگان
اهل عرفان بود . ۴- معاذ بن جبل : صحابی انصاری و از فقها بود ، پیغمبر اکرم او را برای دعوت مردم باسلام به یمن
فرستاد و معاذ بن جبل در آخر عمر بمرض طاعون در گذشت .



من بودم و آن نگار روحانی روی افکنده در آن دوزلف چو کانی گوی
 خصمان بدر ایستاده خاقانی جوی من در حرم وصال سبحانی گوی



از گردون بر تنایم این بی آبی خون شد دل و اشک آتشی سیمایی
 روزی بسر شک و ناله چون دولاب آتش فکنم در فلک دولابی



از عشق صلیب موی رومی ردئی ابخاز^۱ نشین گشتم و گرجی کوئی
 از بسکه بگفتمش که موئی مویم (ا) شد موی زبانم و زبان هر موئی



خاقانی اگر شیوه عشق آغازی یارانت خستند با خسان چون سازی
 تو چشمی اگر در تو خسی آویزد چندان مژه بر زن که برون اندازی



تیمار جهان غصه خوری ارزدنی دیدار بتان نوحه گری ارزدنی
 بیچاره پیاده را که فرزین گردد فرزین شدنش نکون سری ارزدنی



گر کشتیم چنان کش از بهر خدای کز بنده شنیده باشی ای روح افزای
 زان جام لب و زان مژه جانفرسای (ب) مستم کن و آنکه درك جانم بکشای



هر نیمه شبم تبم مر تب بینی ناخن چو فلک عرق چو کوکب بینی
 هر چاشتگهم کوفته تب بینی از تبخالم آبله بر لب بینی



بیدل نمی گر برخت بنگرمی کمره نمی گر بدرت بگذرمی
 غمخوار توام کاش ترا در خورمی گردد خورمی ترا چراغم خورمی

(ا) از بسکه بگفتمش که موئی موئی - (ب) عید : زان میگون لب و زان مژه جانفرسای .

۱- ابخاز : نام ناحیه ایست از جبل قنق (قفقاز) که در آن قوم از نزاری موسوم به گرج سکونت دارند .

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای دادی لقبم همای گیتی آرای
من فارغم از دانه هر کس چو همای تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

خاکت شومی گر نه چنین خون خوربی نازت برمی گر نه چنین کافری
گر با دل من بدوستی در خوربی زین دیده بران دیده گرامی تری

خاقانی را همیشه بیغاره^۱ زنی هم نیش بجان او چو جراره زنی
اندر غم نمودم دو صد باره شده است صد شعله براین دل دو صد باره زنی

امروز بخشک جان تو مہمان منی جان پیش کشم چرا که جانان منی
بیش بدمی زدرد تو خواهم مرد دردت بکشم بیا که درمان منی

از شهر تو رفت خواهم ای شهر آرای جان را بوداع گونه روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای دل را بتو و ترا سپردم بخدای

روزی که سر زلف چو چوگان داری آسیمه دلم چو گوی میدان داری
آن شب که همی رای بهجران داری آفاق بچشم من چو زندان داری

ای زلف بتم عقرب مه جولانی جادو صفتی گر چه بشعبان مانی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

راهی که در او خنک فلک لنگ شدی از وسعت او دل جهان تنگ شدی
در خدمت وصل تو روا داشتمی هر گامی مرا هزار فرسنگ شدی

خاقانی اگر سرزده یار آئی در سر زدگی مگر کله دار آئی
میکوش که گم کرده دلدار آئی کز کمشدگی مگر پدیدار آئی

در مجلس باده گرم را یاد کنی غمگین دل من بیاد خود شاد کنی
بیداد یکسو نهی و داد کنی وز بندگی و محنتم آزاد کنی

سلطانی و طغرای تو نیکو روئی رویت زده پنج نوبه نیکوئی
در خاقانی نظر کن از دلجوئی کو خاک تو و تو آفتاب اوئی

گر من نه بدل داغ برافکنده‌امی با تو ز غم آزاد و ترا بنده‌امی
ور من نه زدست چرخ برکنده‌امی درپای تو کشته و بتو زنده‌امی

دود تو برون شود ز روزن روزی مرغ تو ببرد از نشیمن روزی
گیرم که بکام دوست باشی دوسه سال ناکام شوی بکام دشمن روزی

پایان رباعیات

قصاید عربی

بکت الدیار فقلت ای بکاء (ا)	ابکاء عهد ام بکاء اخاء
فالعهد للربیع المحور بد معنا	ثم الاخاء لزمرة الخلطاء (ب)
عن المهابة بکت و لیس من الهوی (ج)	دمع المهابة یفیض کلا نداء
الهمت عذری الهوی و عفانی	یستوی تهامة بهمة السوداء (د)
فرمت بثالثة الافافی مهجنتی	و سمت برابعة الخیام دمانی
سقیاء الحاء العقص و الداء التي	خصب کحرف العقص فی الاقواء
صحبی تعالوا نبتک فی غمر الشجی (ه)	جیران انصاف و ربع وفاء
وطوال مکرمه و رسم فتوة (و)	و خیام معرفة و نوء صفاء
قد فوضت خیم المکارم بیننا	مالأت دموعی سوی کل حیاة
حالی کما کره الاحبة بعدهم	واحب اعدائی من العدواء
جمدت دموعی فاعتدت یا قوتة	نیطت بعروة برقی عفرأ
فهب اللالی من اجاج اصلها	هل اصل یاقوت اجاج الماء
نبحت طیور النفس لی من بعدها	و دعت طراً السعد من اسماء
ایسام فی حذر ریاض سنابل	انس طبائها وای ظباء (ز)
کرت بنات العیس مبدء نکحها	طیف الخبیث و فیه عقد بقاء
والطیف کان مع القراء مدیده	و ابو البناات مدیده السوداء

(ا) بکت الرباب. (ب) فالعهد الربیع الجور بعدهم. ثم الاخاء لکان لزمرة الخلاء. (ج) عن المهابة یدمع لیس للهوی
 بعد از این بیت در نسخه عبدالرسولی این بیت بود : هم مهاجرها علی وقیل لی مرثاککم فی محجر القاء و در نسخه دیگر
 این بیت بود : هم مهاجر علی وقیل لی بزیاقتکم هدف فی محجر القاء. (د) الهمت عذری اطفری عفادی - بسوء بهائمه
 بهیمة الاسواء. (ه) غنض السعی. (و) اما دل مکرمه - عید : فطلول مکرمه. (ز) انس احبا وای اطباء.

ما بال لون الجفن احمر ناصعا
 ففجبت من هندية حبلت و قد
 كالليل ام اليوم حبلت قد درمت
 مثل العنا قيد التي الوانها
 من فرط ما ولدت باحشائي اللظى
 قالوا الهوى تبكي بالعين بلى
 كالشمس تقشف من خبا الليل الذي
 ضحكت عرو سامقتلى لدى البكاء
 ابكى و اضحك كالسحاب واقنتى
 قالوا اتبكي قلت ابكى ودكم
 قالوا اتضحك قلت اضحك منكم
 غدر و ابنا و استغدر الدنيا بهم
 كانوا احبائي اذا كان الغنى
 يا صاحبي اصدقنى بحق اخاء
 اين الجواب ألغرقته مدا مع
 قل لا سريعا قبل يختنقى البكاء
 عجل اجابة ملحف داعى الهوى
 ان صار احمر وجهه من خنقه
 نفس الهوى بمودة لم تعدها
 هيهات ظل دم الوفاء وفارة
 و به الوفاء وراء احياء من
 دع ذا وقد سدته نفسى قبلكم
 سميتنى اين خلا وان توطئى (ب)
 قلبى كظيم بعد سؤل بها تبينى
 ادم البكارة ام دم النفساء
 رضعت بصقلاية صفراء
 ارضا ابى اليقظان بابن ذكاء
 سود و فيها حمرة السوداء
 نار الهوى نبكى على الاعضاء
 تبكى و هاعيناه حرف الهاء
 نشفت دماء كبدي على الاحشاء
 و الضحك حلم الطفلة العذراء
 حالى و تبع الهند فى الانواء
 كنتم اوداء فصرتم دائى
 هذا جواب خائف الاعداء
 دهرى يجازى الشر شر جزاء (ا)
 فاذا افتقرت يعمل و انقضاء
 اشممت عرف السحر من شجرا
 ام احرقته سمائم الصعداء
 لابس من استدعيت بعد نداء
 و تدارك التحقيق بالارجاء
 فاحمر وجهى من خناق بكاء
 احد وينشد بعد فى الاحياء
 ممن يرام و من له بنوا
 الثقلين لالا يقال و الاحياء
 فخشيت عن وصلة العنقاء
 فدعوتنى فى العروة ابن خلا
 عن بلدتى و ذابح شاء

(ا) غدرونا و استغدروا فنياهم دهر يجازى الشر شر جزاء . (ب) عبد : سميتنى اين خلدوان توطئنى .

فصبي الدنيا نائبات الهوى
تصنع كصنع النمر لفظ كالعوى
غصن البلاد توقفتني فاستقها
حتى بدا الصبح في كم الدجى
فالصبح املى الديك سورة والضحى
حملت الى حمائمى كتب الحمى
عنوانها نفى الكرام فويلتى
خفتنى العبرات حتى خلتنى
الفى حوامل مقلتى اخيته
كم لى نوى النفس فى جوف الجوى
فارقت شروان اضطرارا فاشتيت
عرفت موج الشعر ملك امارتى
اختار صحراء الفراغ مخيمى
بتحول البحر المحيط بعمقه
اطناب خيمة همى ممدودة
و وصلت جبل الله لكن سودت
اما منحنى كالنوى لكن لم اقف
احدى سؤلا من مواطل بهجتى
اناها ثم اوردت متنوع المنى
فاذا انقلت فليت قناعتى
محسود انشاء الرذيلة عائذ
فالامهات اذا قصدت حيوة
شربنى بماء العلم بل عرفى به
فضلت علما ان علم قائلى

و تلفت بلهاء و كل بلاه
هاتيك شيمة بلادة السماء
هذا الشهاد بسرقة البيداء
كم من قضيب من يد شلاه
بطلاب سوط صاغ فى الطلبةاء
و تبادرت كفى بفك سجاه
سميت اللثام لموتة الكرماء
قد خيفتنى عبرتى برداء
اكفى بها و ملئ لى الالقاء
كم لى ركوب البحر فى النكباء
نفسى بتبريز اختيار سواء
خلقاء بى لا بد من ارقاء
بل خيمتى حلت على الصحراء
لمخيمى نوى يامن من آلائه
حتى ظلال السدرة الزهراء
فى غصن طوبى واسع الاقياء
كالنوى حمل حياء اهل حياء
فى نوى هذه الخيمة الزرقاء
فحرمتها ثم يمين انا
عرفت سجالى ثم حدر شاء
من امهات الكون بالالباء
كيف انتظار اماتة الاحياء
عرف المحيا بماء حناء
والقيل احيى الذى من العلماء

كالشمع ينقص حين زاد لهيبه
 قد هان لي مذجف روض مدامعي
 من صار مكفوفاً فسواء عنده
 قد كنت اصلب شعره بيد الفتى
 كملفت توديع الثياب وقيل لسي
 لو كان للمنقوش حال تسقف
 لا عيب في عوج الفتى نفسي وانما
 لازمت حصني قبل حصن بالفتى
 ما سمى الجلساء لكن همى
 طلعت دنيا كم بلبائه
 عمر قصير لمواعيد خدعته
 انى عيال الله فى فضل النهى
 كالنبت ياتى السحب يستقى الندى
 نسج العناكب فى الجدار مهلهل (١)
 ما ينسج النحل الضياع معينا
 سيان لي مدح فى رياض مظالم
 ريق بن آدم يقتل الافعى اذا
 فضل لذنبى والجهل نقص كامل
 ما ان اخيوك مهلهل بشواردى
 اسرى وراء الكائنات بخاطرى
 سبجان من اسرى بخاطر عيده
 ضوء العيان كصاحب السرطان بل
 اصبحت داود ذا الفضل حنظلة
 ما قد نعى على ذوى حواء
 غيث الكرام و ضنة البخلاء
 فى السهليل سدارة و سمراء
 انمى فبدل فى السذيول نماء
 هذا التفات نفاق الصعدة السمراء
 فالدهر قومنى وتعدنى بفقداء
 يغنى من التسقيف والعوجاء
 وعضضت طرفى قبل ذوالحملاء
 ذات الغناء و بقرى استغناء
 من غير رحبتها ولا استثناء
 و حدثنى تفسيرها بالزباء
 و عيال فضلى عصة البلغاء
 و الحسب ياتى البحر باستسقاء
 سيل الذباب و يصعد الافذاء (ب)
 الا عليه طراز كل شفاء
 عيب الكلام و خلب البخلاء
 القاه فى فيها فم الهواء
 كالشمس ظلمة مقلة الرمضاء
 شهد الشهداء و هلهل السفهاء
 ربي و همى الغيور وراء
 ليلا الى الاقصى بذى الاسراء
 غيل البيان كصاحب الجوزاء
 ام بل مزامير النهى باداء

(١) فى الجدار مهلهل . (ب) عيد : سبك الذباب

تجديد مطالع

مهمانسجت دروع مجد في السماء خلق الدروع و شمسها حرباء
 لكن لي قلب كماء غائر يشكو استمال الصخرة الصماء
 قلبي لجسمي نقطة موهومة في نصف دائرة كحرف الياء
 انا افضل الدنيا ما اتى خاطري الا بفضل الله ذي الالاء
 فكذا الجلال مد على فضله اعلى جلال الدين ذا العلياء
 اننى على الحبر الامام وانما (١) ار جوالبنا معطرا الارجاء
 عمدا الشريعة زبدة السادات العري منقى الحقايق مفحم الفصحاء
 علم الاعلام سيف اعلام الهدى علامة الفضلاء و النظراء
 خضر العلوم كليم ميقات التقى روح البيان خليل كل بناء
 كالخضر ساد بنا كنز العلم بل كالروح عاد بمهجة الاصداء
 اعنى بنفح بيانه قد حاجزت روح البيان يقالب الانشاء
 هوقس ساعدة الايادى اخير بيد الايادى ساعد الشعراء
 اعواده طوبى و مجلس مجده جنات عدن موعد العرفاء
 طوبى لطوبى ان عدت كرسيه فالعرش يحسده على استعلاء
 فى لفظة المعول ملح غله ربح العشيق وادمع العشقاء (ب)
 الوعظ حلو تطيب بملحه و الملح غير مطيب الحلواء
 لما اتانى زائرا صادقته مولى الفضائل سيد الفضلاء
 قد ضاع فى امدى برمرحى صورة ازرت با زر عارمه الا زراء
 مولى اخ و ان استشاط فقد اولى فمولى بى لفرط ولاء
 ما اعجبتنى عند ضوء ضميره انوار سبعة انجم عدااء

(١) اننى الحبر الامام وانما المولى . (ب) ربح العشيق وادمع .

مطلع ص ٢

انى لاخدم ناصح الخلفاء مرد الائمة خاضع الحنفاء
 بتحية مشفوعة بمحامد و محامد مقرونة بدعاء
 و تعارف اكبرته بتذكر و تذكر و شخصه بشاه (ا)
 و لديه لى مشفع من خلقه قدس رنى لازال فى السراء
 لقبول هدى حبه حرمة مسودة و حمامة البيضاء (ب)
 وقبوله فرشا معارا الامعارا يسود كحلى كل اماء
 ريح لجمت سليمان الحجبى تختارها من عاصف و رخاء
 طور كسبة ابحر من رحله ذو اربع من امهات هواء
 فلك يدور منه هلال سرجه يعلوه بدر صادق الالاء
 ذوهمة و بهذا عزكانه ليل تبرقع من بريق ضحاء
 لما تمستت الخلال حسبه نوحا كجودى اى علاء
 يلتقى كلام الله فارة طوره ويرى حبيب الله فوق حداء
 ولو استطعت نثاره كنوز لالى ليراعه القواص فى الدأماء
 هو قسورة ودوانه صيادة وايبح عين المسك للادواء
 عين بصفرتها يرى وجه المنى هى تقمع السوداء بالصفراء
 مضحك وجه وجه كل مطالب مستقام عين عين كل دواء
 عين كعين الشمس باليرقان بل وجه كوجه الماء للغرباء
 لظمت يد الضراب سنة وجهها فبدالها حائلا عدواء
 مرموقة الافاق بل مرفوقة (ج) الاخلاق بل مخلوقة الاضواء
 جواله البلدان بل قباله الاحزان بل ختالة الاراء
 جرح الشهود وعدل ديوان القضا اقضى القضاة و اشفع الشفعاء
 عمر اليهود لها ولسون غيارهم لكن مسيح العهد فى الاحياء

(ا) عبد : شحنة . (ب) و حمامة البيضاء . (ج) بل مرموقة .

عمرت بهدم الفضل عنوان الهوى
 جرم كجمر جامد مسائلتي
 فالجمر يغمدا يلوح ضياؤه
 خمر السعتر يرى رخيصاً شعره
 فكانما كمـاء الحار بعينه
 شرق من عرش احبها فاحبها
 عرش مطلقة الرجال تعودت
 سرقت عقول الناس في حربه
 نهبها بالشهب في افلاكها
 شكل المجن قلب مجن ذو الغنى
 لكن مجن القلب لا يحمي اذا
 جرم صغير شأنه متعظم
 نوره جماد ساكن متقاسم
 سهل يمينها و صعب بئيلها
 عقدت على ساق العمام صغارها
 ما هذه العين التي عاينتها
 لابل ابو الفضل المغيث بعيشه
 دع كيسه مجهولة هو عسجد
 مبداء عنصره اصفهان عقوده
 روح مبهجة باصفهان بمدحتي
 كتب الخليفة للكلام و سيدى
 اهدى له بذى الخلافة اسودا
 قرضته بقصيدة الفيته
 يعنى له التقديم كالالف التي
 هدم العقول عمارة الاهواء
 يزكى به قنديل كل رخاء
 ولها خمود في جلوة و ضياء
 في خمرة كالمسك ذات علاء
 اضحى بساطا خامدا الاجزاء
 فانى بعرش فارك رعاء
 سجن اليدين و ساق كل نساء
 بالضرب ثم القطع للاشياء
 هذا نوا اليل على الحرباء
 كيلا يضاف بسهم كل جفاء
 قلب المحن عليه قلب قضاء
 كالقلب في صغر و عظم دهاء
 كالظل وان اخذه بيناء
 امن الكتاب بمعرة العظماء
 لكن يسهل اصعب الاشياء
 اخت النهى ابنت شمس سماء
 حتى يعد عدائ ابو الوضاء
 شبيه الكواكب واسمه الجوزاء
 احدى و عين عقوده اعطاء
 اضاعاف ما قدلى بهجاء
 سلطان تاج العلم في الاكفاء
 و سواد بعض الـذى للمخلفاء
 والخير فرطنى بحرف الياء
 قفيتها و اتى اـ والنقطاء

هذه القصيدة عصبته شعراتي و بدت لرازي حيضة الشعرا
 ارايت حيض لرايت شبابه جوف الاسود في سواد الهيجاء
 اسد السماء اذا طال ذراعه فصرت لجبهته بسدا العوجاء
 قلبي كم مقدار الحمام برأسه هلك الغراب و منطلق البيغاء
 لومسته الطائي يصير عزمه صدق الغراب متى الاشياء
 ضمنت نصف البيت للطائي وها و ستمت باسم البحري الطائي
 اظننت حتى كدت اعرق خجلة في نصفه المحرم للمرخصاء
 نفسي كتبت و ان افشيتها من خجلتي تمشي على استحياء
 دامت جلال الخير و افيه الهوى و وقاه الاله اجل و قاء
 يا فاضل الحرمان بكل موطن ما طاول الهرمان كل بناء

در وصف بغداد

امشرب الخضر ماء بغداد او نار موسى لقاء بغداد
 كوثرنا دجلة و جنتنا الكرخ و طوبى هواء بغداد
 و قل لمصر بذكر مصرات فما لمصر سناء بغداد
 تالله للنيل صفو دجلة لا ولا لمصر صفاء بغداد
 هيات اين استقال مصركم واين اين اعتلاء بغداد (ا)
 غرتك مصر بقاهرة (ب) قاهرها كبرياء بغداد
 نادتك بغداد فانها رغبا يتسبك مصراً نداء بغداد
 فامس بغداد يومها و كذا خميسها اربعاء بغداد
 امدح بغداد ثم احسبها مصرا وهذا هجاء بغداد
 و ابتغى من لثام مصر سنا و انجمي اسخياء بغداد
 و ميم مصر اذل من الف الوصل اذلاح باء بغداد
 و هذه الاحرف الثلاثة لي مأب خير فناء بغداد

تبت يدا من يذم تربتها فثبت ذابناء بغداد
مسكه روح الجنان تمسكه ذالمسك لابل رخاء بغداد
قبحاً لمن قال لاسخاء لها فجاد ربعي سخاء بغداد
اف لمن قال لا وفاء بها فعد ضيفي وفاء بغداد
ان غاض ماء السخاء عندكم لابس فالورد ماء بغداد
والعرش مرآت كل ذي فكر فيه تجلي رواء بغداد
سئلتني عن بناء بيضتها فاسمع فنفسى فداء بغداد
الجن من قبل آدم اعتقلت طيبا و روض عراء بغداد
فلقيت روضتها لمرتعه بقدادها ابتداء بغداد
و آدم استنزله همته لما اتاه رجاء بغداد
فكان لما هوى بمهبطه أهوى هواء ابتغاء بغداد
اقسم بالله ان في جلدی روضة خلد غناء بغداد
ادوية الهند جل ادوية و خيرها هند باء بغداد
يركض خيل المنى بعرضتها فلي يرود هباء بغداد
ابناء دهرى عبده وكذا بنات فكري اماء بغداد
كنت ريبا وحاجني لهي و ربع لهوى جناء بغداد
صرت خريفا ومن لظى كبدي يحول صيفا شتاء بغداد
يا قبح شروان خذ كتابيها واحمل فقيه ثناء بغداد
يلثمه الدهر حين اختمه و فوق ختمي سحاء بغداد

مطلع دوم

اعاد روجي هواء بغداد و زاد روجي قضاء بغداد
يصيد ليت الرجال خائلة بعين ظبي نساء بغداد
ترمي برشق اللعاظ واعجبا آراميات ظباء بغداد
بالمسك قدت نبالها ولها ابهى نصالا نساء بغداد

اذا اظلم المساء يحجبها
 من كل شمس اذا بدت قيدا
 امسى وشمس الضحاء تصحبنى
 ملواح قلبى الملاح صاد بها
 بذات درع ذوى الدروع سنت
 قد سيق بالخراب و احربا
 رقيقة الرء عندها ر غدا
 فى نكهة العيد عطرت نفسى
 اوسع من فكرتى وانور من
 اعذب من لهجتى واطهر من
 فصار خاقان مأوه حذقت
 سيقتنى حيص بيص لى نعمما
 وكم الم لى اراحه امـل
 ما حيص بالفتى ولا بيص
 حيص و بيص كاذب و قطا
 ها انا عنقاء شايع خبرى
 يسرق لفظى كانه جرد
 تشدو ابشعرى طيور روضتها
 يثار فيها معربا كي عربها
 خطبت فيها كفى ساعدة
 بالعربى الجديد مقولة
 لاجسمى ولا قصير لـهى
 فالعجميون كلما افتقروا
 لحب مرضى الجفون جامرهم
 اضحت واضحت سماء بغداد
 وقت مساء ضحاء بغداد
 فلى صباح مساء بغداد
 اشرق نار لقاء بغداد
 للقتال التقاء بغداد
 انا الخدير استبياء بغداد
 غليظة الحرق باء بغداد
 و ذاك عطر كباء بغداد
 سواد قلبى سواء بغداد
 ماء جفونى عفاء بغداد
 اذا رآه اصطفاء بغداد
 بحيص بيص اقتداء بغداد
 لما اتاه شفاء بغداد
 بل كلمات مرء بغداد
 له و منه بكاء بغداد
 و حاسدى خنفساء بغداد
 و نيته باقفاء بغداد
 الغناء منها غناء بغداد
 فراش نيلى حناء بغداد
 فسا عدتنى ذكاء بغداد
 شهنى اولياء بغداد
 بل كنز نطقى براء بغداد
 لم يغن عنهم ولاء بغداد
 فى القلب داعياء بغداد

سود نقابهم و اوجههم صفر وفيها ابتلاء بغداد
اعجيب مدلين عرضت على عيسى لا غياد آء بغداد
فالصفر و السود يغنيهم ولهم بيض و حمر دراء بغداد
بارض بغداد تلتجى امم و بالامام التجاء بغداد
خليفة الله و النبي معا بمنصبه ازدهاء بغداد
المستضى في السواد بدرجي ومن دجاء ضياء بغداد
تراب نعل الامام كحل ذوى الابصار بل كيمياء بغداد
غدت وجوه الملك تخدمه عنوى وينوى علاء بغداد (ا)
دعيت عند الامام ثم قضى (ب) على فرضا دءاء بغداد

☆☆☆

بيغداد في درب فالودج مغان من الخلد انمودج
نزلت بها ثم في رحلتى (ج) تيمنت فلا بقالودج
دروصف سلطان عادل شاه مظفر بن محمد

ياسيف ناظرة كصبح مسفر (د) سفر الصباح نهم صباحا واسفر
يخفى ويبدى الصبح لونا خائلا لذارها فخيالها المتنفر
خضب الصباح الجو صبغ حنائها او وشم انملها بعيني مبصر
عن مقلة الافاق كحل ظلامها محت السماء بطلها المتقطر
كان الوثير على السماء منشرا فاكتن في كم الصباح المشعر
كحشاش مائدة المسيح نجومها وبدا الصباح كراهب متسحر
فكانه ابتلع الحشاش وما اكتفى فالشرق عاد بذا الرغيف الاصفر
يا نور كل حديقة علوية بل نور احداق الرواق الاخضر
ياخير خاضبة النجوم بكورها ادراك حرف اذا ولست بكور
ياشبه يوسف فرت عن سجن الدجى تالله هيت لك اقربى لاتنفر

يا ابهر النور المسيح جليسه
 دعني صديدا عن جرحي في الحشا
 جرح الحشا حاشاك حش حشاني
 شكواي من شروا وشرواها الشفا
 اشتاق وجهك ان اقبل جلسة
 و اراكما متقابلين بموضع
 أبارض باب الباب راضك رايض
 ام برج كسرى صاغ حليك صائع
 خلع الامر عليك ابهى خلعة
 زويت لك الدنيا كانك في الوري
 ودني لك الاقصى كانك في الوغا
 خضع الوري لمظفر بن محمد
 قطب الملوك الغرقاطبة غدا
 ارضيت ان الدهر يقطع ابهرى
 بل ذاب روعي في الهوى هافا نظري
 لا تنكري جرح الحشا لا تنكري
 عودي الي نغرا السعادة واذكرى
 يدى الامير و ليس ذابميسر
 يا آية الرحمن هل هو منظري
 فعدوت طور الصافات الضمر
 فكسرت طرف الغايات السفر
 فرقلت مضحكا بانضر منظر
 من ظل ظل الله ذكر المفخر
 من سيف سيف الدين برق الجوهر
 و محمد فاق الوري بمظفر
 شمساً مشاركة قلوب العسكر

وله ايضاً يمدح الملك الاعظم علاء الدين

وها فارسيا بالحجازي اشفع
 عرش ذرى سبلان ام فلك العلى
 ائامنة الجنات للنفس موعده
 نعم فلك بل جنة في ذراهما
 اقاف به العنقاء ام ارض رحمة
 اجودى جود منتهى سفن النهى
 ترى مكة الدنيا بها كعبة الهدى
 و تلقى سماء المجد في درجاتها
 فذروتها للجود و الباس منجم
 واحضر كسرى ثم نعمان اتبع
 وفي ظلها الارواح والنور جمع
 و رابعة الافلاك للشمس موضع
 لعيسى مآب بل لادريس مربع
 لأماء حيات الاربيحيات منبع
 لها الطور ظل بل لها النيل مصنع
 يصاد المنى من زمزم الفصل مشرع
 نجوم المعالي تستقيم و ترجع
 وعرضتها للجن والانس مفزع

لها اعنت الدنيا فعن وقوفها
 لابهة الملك المعظم فوقها
 كان الليالي موقف لدعائه
 غداه استعاروا حلبة الملك فاعبدوا
 قوا عجباً اسعى جنا في جنا به
 هو الملك والزوجان رابعهم انا
 انا النبت انماني بغيث سخائه
 انا انماء اعلاني بشمس نواله
 هو البحر ذو الجزر والمد في الندى
 مصالح نشو الطفل يعرف طيره (١)
 بواعث حرص المرء نار وصخرة
 لقد نلت من جدواه كل مغبة
 سقيت على نعماء في نيل الندى
 نهاية فعل الخمر سكر معاقر
 دوام نعيم بالزوال مخبر
 بدأت بفرض المدح ثم شففته
 ثناء اتى من المعنى منقح
 فلا غرو ان يروى بما انا حكمة
 نظام المعالي من خراسان سيد
 فشب قوام الملل والملك يرتدى
 فتى عالم هاد وزير كانه
 له يد فضل زيدها العلم والهجى
 دعائي قريع الدهر هذا فهنى
 اخفى على الصدر المحقق اننى

على حالتي قن يحط ويرفع
 تكاد الرواسي دونها تتصدع
 لها الشهب صوم والسموات ركع
 عراة و عرف المسك لا يتضوع
 هل النمل تعلو العرش والنمل طلع
 فرايعهم يرضى الوصيد ويخضع
 فنبت الكدى ينمو اذ الغيث يجمع
 فماء الزبي تعلوا ذالشمس تطلع
 كذلك داب الله يعطى و يمنع
 فتقطعه رفقا به ثم يرضع
 فلا صخرة تروى و لا النار تشبع
 الى ان حوائى مشرع الخضار ارتع
 فلا غللا ارجو ولا بعدا طمع
 فما زاد فوق السكر فهو مضيع
 و كنز دواء اللطباع مصدع
 بسنة شكرى ثم ها انا طوع
 بدتها كاعم البرق بى هو المع
 لاجى علاء الدين قرم سميع
 عريف وفي صقع العراقيين مصقع
 وشاب لسان الحق والحق يصدع
 كليم و هارون وخضر و يوشع
 فقس لها ظفر و سحبان اصبع
 فقلت يدا التقريع مالى تفرع
 امير المعاني فى الصناعة مبدع

ارى من يزكى نفسه خاملاً ومن
 لقد سررتنى بالذكور أوسائى
 كان علاء الدين حافظ دهرنا
 كذا غسل عقباه لسع لقلبه
 الا اسمع الله العلاء مسرة
 الودى التاجين كبحرو الهدى
 نطقت اذا لاحت لوا مع مجده
 اتانى وهاج الشوق لى نحو بابہ
 أبجدى اشتياقى والموانع حمة
 انصرة دين الله اشتاق ان يرى
 واخشى مناواة الزمان وصرفه
 بقيت بقاء الدهر والدهر خاضع
 یرى فضل رب عنده فهو ادوع (ا)
 باعلان نکث شرحه يتوسع
 حوى سمتاد هر تريح و توجع (ب)
 فمن قبل يشفى ثم بعد يلسع
 فيسمع ما يلتذ ثم يسمع
 تزل له ايران والترك يخشع
 فلا بد ان الديك فى الصبح يصقع
 مثال باقلام الجواد موقع
 ويبدو سباقى والجواد مدقع
 جمال المعالى فهو للجود مربع
 يعوق الفتى عن مبتغاه و يردع
 و دمت دوام العصر و العصر طيع

در مدح صدر اجل تاج الافاضل عز الدين

رضع الموالى غياث الخلق طرا
 و حق الحق لا ابغى رضاه
 وجدنا فيض ذات الرجوع فينا
 فلم يجز الرجوع الى الرجيع
 سيعمى الخلق عن سخط الرفيع
 و لو بلغ الرفيع ذرى الرفيع



رياض للمحاضر والمبادئ
 شوارد خاطرى نظاماً ونثرا
 كانى نلت عنقود الثريا
 اذا لم يسبه القواد لوما
 اذا الح عزة و سود مجد
 ييمنى سيف ذواليزن اليمانى
 و كنز للمحاضر والبوادی
 رياح سائرات فى البلاد
 فاعصر منه خمراً للعباد
 كان ابن الزنا شر الزناد
 اصوغ كلاهما بيد الايادى
 وساعدقس ساعده الايادى

اشعار متفرقه

سرورانی که مراناج سرند	از سر قدر همه تاجورند
بلقا و بلقب عالم را	عز اسلام و ضیاء بصرند
آدمی نفس و ملایک نفسند	پادشا ساز و پیمبر سیرند
برتر از نقطه خاکند بذات	نه پیرگار نه افلاک درند
بهم صاحب صدر فلکند	بقلم نائب حکم قدرند
به نی عسکری ملک طراز	عسکر آرای ملوک بشرند
تادوات همه پرنیشکر است	همه شیران گرو نیشکرند
تب برد شیر و پناهدسوی نی	تا به نی بو که تب از ببرند
سفره مائده پرداز همه است (۱)	تا همه سفره نشین سفرند
خوانان خوانچه خورشید سزد	که بهمت همه عیسی هنرند
که گهی خوردی ترکان طلبند	که همه در رخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک را پس از این	خلق تتماعجی ایشان شمرند
خورد ترکانه عجب می سازند	هندوی دو که مراطبیح گرند
گرچه معهود سپرد قرصه خور	قرص خورین که به خور سپرند
هندوانند سپر ساز از سیم	لیک دارندۀ تیر خزرند
بسر تیغ بصد پاره کنند	چون بتیرش بسر بار برند (ب)
هندوان بینی در مطبخ من	که چو دیلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده بتیر است و بتیغ	تا بزرگان بسر نیزه خورند
اینچنین ماحضری ساخته شد	که دو عالم ببرش مختصرند

(۱) سفره مائده پرداز همه آب - (ب) خون تیرش سر باز برند

در رثاء امام شهاب الدین ابوالفضل شروانی گوید

سرچه سنجد که هوش می‌بشود	تن چه ارزد که توش می‌بشود
دلم از خون چوخم بجوش آمد	جان چو کف ز دبدوش می‌بشود
منم آن بید سوخته که بمن	دیده راوق ^۱ فروش می‌بشود
چون گریزد دل از بلا که غمان	بر دلم تخته پوش می‌بشود
من ز گریه نیم خموش ولیک	مرغ جانم خموش می‌بشود
ساقی غم که جام جام دهد	عمر در نوش نوش می‌بشود
بختم آوخ که طفل گریزنده است	که بهر لحظه زوش ^۲ می‌بشود
طفل بد را که گریه تا نخست	به که در خواب نوش می‌بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش	حالم امشب چو دوش می‌بشود
دلم از راه گوش بیرون شد	بیم آن بد که هوش می‌بشود
نه بدل بودم اینسخن نه بگوش	که دل از راه گوش می‌بشود
آه کز مردن امام شهاب	آه من سخت کز می‌بشود
ایدریغ ایدریغ چندان رفت	کاسمان پر خردش می‌بشود
تف آه از دلم سرشته بخون	سبحه سوز سرش می‌بشود
بوفاتش امام انجم را	ردی زر ز دوش می‌بشود

داغ بر دل زیاد خاقانی

گرز دل یاد اوش می‌بشود

لطف ملک العرش بمن سایه برافکند	تا بر دل گم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت له الحمد که بگذشتم از آن خوف	جان گفت له الفضل که وارستم ازین بند
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود	شیرین مثلی بشنو و با عقل پیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب	سر شانه همیکرد و یکی موی یفکند

۱ - راوق : صاف و لطیف و روشن - شراب را با زغال بید صاف میکنند و صافی آنرا راوق میگویند .
 ۲ - زوش (بروزن هوش) بمعنی خشمگین و ترش روی و تنه خوی و کج طبیعت و زودرنج باشد .

برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق
مرد از پس سی سال گذر کرد بر آنجای
حال تن خاقانی و اندیشهٔ ابخاز^۱
ابخاز حد مغرب و درگاه ملک بحر
آخر یکف آید تن نالانش دگر بار
اکنون من و این نی که سر ناخن حوراست
اینک دهنم بر صفت گنبده^۲ گل
خرسند نگرده همه ملک ری اکنون

خاقانی و خاقان و کنار کرو^۳ تفلیس

جیحون شده آب کرو تفلیس سمرقند

در باره بیماری خود گوید

عارضه تازه بین که رخ بمن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب
تفته چو شمعم زبان سیاه چو شمعی
شمع نه دندانگرد از شکن آخره
بر حذر ز آتش اجل که بسوزد
طعنه بیمار پرس صعب تر از تب
آتش تب در زمین گنجه همه شب
صدمه آهم شنید مؤذن شب گفت
چرخ بدی میکند سزای حزن اوست
ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز

در دل خاقانی از چه آتش تب خواست

آب حیاتش نگر که در سخن آورد

۱ - ابخاز : ناحیه ایست از جبل قفقاز که در آن قومی از نزاری موسوم به گرج سکونت دارند. ۵ در تمام نسخه ها همینطور بود ولی از وزن خارج است. ۲ - گنبده : بمعنی غنچه گل است. ۳ - کرو (بنم اول) زر کترین رود قفقاز که بیحرخیز ریزد. ۴ - نکال : عقوبت. ۵ - سفن : پوست خشنی که روی غلاف شمشیر کشند.

هرگز بیاغ دهر گیامی وفا نکرد
خیاط روزگار بیالای هیچکس
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند
کی دیده‌ای دو دوست که جوza صفت بدند
وقتی شنیده‌ام که وفا کرد روزگار
دهر ازدهای مردم خواریست و فرخ آنک
بس کس که اوفتاد در این غرقه گاه غم
آن مهره دیده‌ای تو که در ششدر اوفتاد
هرگز زشت چرخ خدنگی خطا نکرد
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد (۱)
نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد
کاخر چه و صبح اولش اندک بقا نکرد
کایامشان چون عش یک از یک جدا نکرد
دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
خود را نواله دم این ازدها نکرد
چشم خلاص داشت سفینهش وفا نکرد
هر چند خواست رفت حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن

کو درد چشم جان ترا تویا نکرد

در رثاء خانواده خود گوید

دردا که دل نماند و بر او نام درد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ
عمرم بشد بیای شب و روز و غم گذاشت
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت
گردون نبرد ساخت بخوریز با دلم
وز یار یادگار دلم یسار کرد ماند
یک نیمه زو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
خار بالا بماند و نه خرمانه ورد ماند
موکب دو اسبه رفت و همه راه گرد ماند
یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندش خوری؟

کانده دلت بخورد و جگر نیم خورد ماند

ایضاً در مرثیه خانواده خود گوید

راز دلم جور روزگار بر افکند
این همه زنکار غم بر آینه دل
خانه بام آسمان که سینه من بود
برده صبرم فراق یار بر افکند
فرقت آن یار غمگسار بر افکند
قفل غمش هجر یار اُغار بر افکند

زلزلۀ غم فتاد در دل ویران
من همه در خون و خاک غلظم و از اشک
غصه همه قسم من فتاد که ناگاه
دل بسربیل غم درخت طرب را
سوزن امید من بدست قضا بود
رشته جان صد گره چورشته تب داشت
جامۀ جان هم بدست گاز رقم ماند
کنج عزیز است عمر آه که گردون
در پس زانو چوسک نشینم کایام
نمره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
از دم سردم صدا بکوه در افتاد
شورش دریای اشک من بزمین رفت
چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد
بسته خوابست بخت و خواب مرا غم

چرخ نهان کش که پرده ساز خیالست
پرده خاقانی آشکار بر افکند

تا دل من دل بقناعت نهاد
دفتر آرزو از بر من برگرفت
خسرو خرسندی من در ربود
نیز فریبم ندهد طمع و جمع
تا چه کند مرد خردمند آرزو
این همه هست و سبکی عمر من
کافرم از زآدمیان دیده ام
هیچ کسی مردم و مردم نهاد

۱ - سکجان : سخت جان و سختی کش باشد . ۲ - باشه : مرغیست شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر

این نکت از خاطر خاقانی است

شو گهری دان که زخورشید زاد

خوی فلک بین که چه ناپاک شد	طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر گیتی است نشانی بر آنک	دفتر دلباز وفا پاک شد
سینه ما کسوره آهنگر است	تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهان را بخور	زان مکن اندیشه که نا پاک شد
افعی اگر چه همه سر زهر گشت	خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت اینحال ز خاقانی است

کو بسخن بر سرافلاک شد

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید	لن تفلحوا بناصیه او نشان کشید
دل هابیل رنگرزان در شکست از آنک	غم داغ گازرانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یکنفس که همه ناتوانی است	ایدل چگونگی اینهمه محنت توان کشید
هر بار غم که در بنه غیب سفته بود	دست قضا به بنگه آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفته ز موج غم	آزاد رست و رخت امان بر کران کشید
دریاست روزگار که هر گوش ماهی	افکنده بر کنار و صدف در میان کشید
بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود	چرخش کمین گشاد و ستاره که مان کشید
روز جهان کرا نکند دیدن ای فقی	خورشید چشم شب پره رامیل از آن کشید
از پای پیل حادثه و درست و دست برد	هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند

مرد آنکه خط نسخ بر این خاکدان کشید

در هرثیه صیبه گیالی اشیر

عهد عشق نیکوان بدرود باد وصل و هجر هر دو آن بدرود باد

بر بساط ناز و درمیدان کام صلح و جنگ نیکوان بدرود باد

۱- اشاره باین آیه شریفه است : انهم ان یظهروا علیکم یرجموکم او یمیدوکم فی ملتهم ولن تفلحوا اذا ابدوا .

۲- لباسشویان مهری بر یارچه ها زنند که در موقع شستن عوض نشود و آن را داغ گازر میگویند . ۳- بنگه : بمعنی نگاه است که جا و مقام و منزل باشد .

سبزه‌ای کان بود دام آهوان	بر سر سرو جوان بدرود باد
چون گوزنان هوئی از جان بر کشم	کان شکار آهوان بدرود باد
نعل در آتش نهادندی مرا	آن نهاد جاودان بدرود باد
سف سف از مرغان نشانن جفت جفت	همبر طاق ابروان بدرود باد
شاهدان بزم را کیسوی چنك	بستن اندر کیسوان بدرود باد
کرد ترکستان عارض صف زده	آن سپاه هندوان بدرود باد
پادشاه تازه و آتر و جوان	همچو شاخ ارغوان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا	کان جوانی وان توان بدرود باد

ای جمال الدین چو اسپهبد نمائند

حصن شندان و از جوان بدرود باد

در رثاه زوجة خود گوید

دیر خبر یافتی که یارتو گم شد	جام جم از دست اختیار تو گم شد
خیز دلا شمع بر کن از تف سینه	آنمه نو جوی کز دیارتو گم شد
حاصل عمر تو بود يك ورق کام (۱)	آن ورق از دفتر شمار تو گم شد (ب)
نقش رخ آرزو بروی که بینی	کاینه آرزو نگار تو گم شد
از ره چشم و دهان باشك و بناله	راز برون ده که رازدار تو گم شد
چشم بد مردم رسیده که ناگاه	مردم چشم تو از کنار تو گم شد
چشم تو گردش کوفه بار سزدزانك	میوه جان از شکوفه زار تو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید	نوبت غم زن که غمگسار تو گم شد
هر بن مویت غمی و ناله کنانست	هر سرمویت که آه یارتو گم شد
زخم کنون یافتی ز درد هنوزت	نیست خبر کان طیب کار تو گم شد
منت گیتی میریك دو نفس عمر	کانه ز عمر است یاد کار تو گم شد
بار سب و چون کشی که آب تو بگذشت	بیم رصد چون بری که بار تو گم شد

(۱) عبد : يك رقم کام . (ب) عبد : آن رقم .

خون خور خاقانیا مغرور غم روزی

روز بشب کن که روزگار تو کم شد

در ستایش هزار دوله سروده است

دست در افشان چو زی تیغ در فشان آورد	نسر گردون را بخوان تیغ مهمان آورد
گردد او در قلعه البرز زلزال افکند	چتر او در قبه افلاك نقصان آورد
گر نبات از دست راد او نما یابد همی	ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
نیزه چون مارش از بر چرخ ساید نیش او	ماهی گردون بدن دان مزد دندان آورد
هم بتیر و هم بتدبیر از بخواهد هر زمان	بر سر خوان بچه سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده	پنج وقت از چادر بنیاد خراسان آورد (ا)
بس نباید تا کمینه چاکر از درگاه او	تاجش از بغداد و سر بهر صفاهان آورد (ب)
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد	هر که زی او خلعتی از تخت سلطان آورد
خود بهین سلطانی او دارد که سلطان قدر	هر زمان پیشش سران در خط فرمان آورد
تاجه افزاید سلیمان را که بادی از هوا	بر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد (ج)

باد را زوری ببخشد تا ز خاک در گمش

توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

دلهای ما قرار گه درد کرده اند	دارالقرار بر دل ما سرد کرده اند
این صدهزار نر گسه بر سقف این حصار	رخسار ما چونر گس نو زرد کرده اند
در پیش آتشی که ز سنك قضا جهد	جانهای ما نتیجه گوگرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنك	رخسار روزگار پر از گرد کرده اند
و اینك پر نده جوی چو خورشید گم شده (د)	سیمرغ را چو شب پره شبگرد کرده اند
در باغ عهد جای تماشا نماید از آنك	صد خار را موکل يك ورد کرده اند

(ا) عبد : از چارکان شهر خراسان. (ب) سر از بهر سامان آورد. (ج) بر مرغی تحفه زد يك. (د) و اینك نوید جوی

۱ - دندان مزد: نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی و شایافت کنند بعد از خوردن طعام بدیشان دهند و این رسم در قدیم متعارف بوده است و آنرا مزد دندان هم میگویند «برهان». ۲ - نر گسه (بقع رابع) کلی باشد که از عاج بتراشند و بر سقف خانه عاصب کنند.

دردا که تا سواد خراسان خراب گشت دلها خراب زلزله درد کرده اند
یارب که دیو مردم این هفت دار حرب در چادر دار ملک چه ناورد کرده اند
از غبن آن جهان که چو آن هشت خلد بود ای بس دلا که هاویه پرورد کرده اند
گر بود چار شهر خراسان حرم مثال راهش کنون چو شش دره نرد کرده اند
اصحاب فیل بین که به پیرامن حرم کردند تر کتا زونه در خورد کرده اند
هان ای سپاه طیر اپایل زینهار کا صاحب فیل هر چه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزینه گیتی بجومخر

کز کیمیای عافیتش فرد کرده اند

ایدل بسر موئی آزاد نخواهی شد موئی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آبادت از رخنه در آمد غم پس رخنه چنان گشتی کبابد نخواهی شد
بولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش تو آب شوی زین پس بولاد نخواهی شد
ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد
تا داد همی جوئی رنجور تری مانا کز خود شوی آسوده از داد نخواهی شد
تا چند کنی کوهی کورا نبود گوهر در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد
میدان ملامت را اگر گوی شوی شاید کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد
از مادر غم زادی آلوده خون چون گل با هیچ طرب چون ملل همزاد نخواهی شد
از ریزش اشک خون کوفه شدی از طوفان روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد
خواهی دم شاهی زن خواهی دم درویشی کز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم

نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

امروز مال و جاه خسان دارند بازار دهر بوالهوسان دارند
در غم سرای عاریت از شادی گر هیچ هست هیچکسان دارند
عزلت گزین ز پیشگاه گیتی کان پیشگاه باز پسان دارند

نیکان عهد را بیدی کردن
عذری بنه که دسترس آن دارند
از سفلگان نوال طلب کنم کن
کایشان دم و بال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره
گومی نهاد آینه سان دارند
دولت باهل چهل دهند آری
خوان مسیح خر مگسان دارند
اقلیم ، خادمان و زنان بردند
آفاق خواجگان و خسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن

کانجا قبول خوش نفسان دارند

در کفم نیست آنچه میباید در دلم نیست آنچه میشاید (ا)
هیچ در صبر دل نبندم از آنک دلم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر میجویم برق او دید هم نمیشاید
صد جگر پاره بر زمین افتد گر کسی دامنم بیالاید
تا من از دست در نیفتم چرخ نشیند ز پای و ناساید
دامن از اشک میکشم در خون دوست دامن بمن کی آلاید

سخت کوش است آه خاقانی

مگر این چرخ را بفرساید

نه دل از سلامت نشان میدهد (ب) نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند مرا بیقراری از آن میدهد
دو نیمه کنم عمر با یکدلی که از نیم جنسی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم بامید یک جنس جان میدهد
فلک زین دوتا نان زرد و سپید همه اجری نا کسان میدهد
بخوش کردن دیگ هر نا کسی بگشنیز دیگ آن دونان میدهد
مرا چشم درد است و گشنیز نیست ترا توتیا را بگان میدهد
مگو کاسمان میدهد روزیم که روزی ده آسمان میدهد

(ا) در دلم ناید آنچه میشاید - عهد : در دلم نیست آنچه میآید - (ب) عید : نه عمر از سلامت

فلک خاکبیز است خاقانیا که روزیت ازین خاکدان میدهد

خود او را همین خاکدانست و بس

کز این میستاند بدان میدهد

در ستایش شروانشاه گویند

صورت نمیبندد مرا کان شوخ بیمان نشکند
از خیم کاری خوی او افغان کنم در کوی او
گفتار من باد آیدش خون ریختن داد آیدش
تا هجر او سوزد جگر از صبر چون سازم سپر
زدنوک ناولک بر دلم تا خسته شد یکسر دلم
آز آگاه در کار آورد کارش ز رونق چون برد
زان غمزه کافر روان ایشاد شروان الامان (۱)

خاقانی از خود ستیجراست در پیش زلفش چاکراست

در صبر او صد لشکراست الایمژگان نشکند (ب)

مرد آن بود که از سردردی قدم زند
آنها مسلم است تماشا بیباغ عشق
وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست او
از دست عشق چون بسفالی شراب خورد
بیشی هر دو عالم بر دست چپ نهاد
جائی که زلف جانان دعوی کند بکفر
و آنجا که نور عارض او پرده برگرفت
تر دامنی بود که دم از صبحدم زند

خاقانی این سراب که داند که مرد وار

زین خاکدان بنام جهان بر علم زند

منتظری تا ز روزگار چه خیزد عقل بخندد کز انتظار چه خیزد (ج)

جز رصد آن سیه سپید نشانند بر ره جانها ز روزگار چه خیزد

بیش ز تاراج باز عمر سیه سر زین رصدان سپید کار چه خیزد

(۱) زان غمزه کافر و شان . (ب) و پیش او صد لشکراست . (ج) عهد : عقل بخندد جز انتظار .

روز و شب آبتن و تو بسته امید
گیر که خود هر دو بار دار مرادند
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
راز جهان جو بجو شمار گرفتی
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه
چند کنی زینهار بر در ایام
نقش بهاری که نخل بند نماید
رنك دلت یادگار آتش عمر است

بر در خاقانی اکبر آی و کرم جوی

از در دریای تنگبار چه خیزد

تشنه دل به آب می نرسد
قصه درد من رسید بتو
روی چون آب کرده ام برچین
نرسم در خیال تو چه عجب
کی وصال رسد به بیداری
نرسد بوی راحتی بر دل
دوست را دشمنی و دشمن دوست
دل و عمرم خراب گشت وز تو
برسد گوئی از پس وعده
برسد میوه بست در باغت

از لب نوش تو بخاقانی

قسم جز زهر ناپ می نرسد

بس بس ابطال خاقانی چند
چند چندش بیلا داری بند
جو بجو راز دلش دانستی
که بیک نان جوین شد خرسند

مدوانش که دوانیدن تو
مرغ را چون بدوانند نخست
به از مرغ نداری مدوان
کس ندید است نمود زینش خشک
مچشانش بتموز آب سقر
فصل با حورا آهنگ بشام
هم توانیش بتیریز نشاند
دایگی کن بنوازش که نژاد
نیست جز اشک کسش همزانو
حکم حق رانش چون قاضی خوی

از برون در خوی خویش مدار

وز درونش دل مجروح مرند

بجوی سلامت کس آبی نبیند
نبیند دل آوخ بخواب اهل دردی
همه نقب دل بر خراب آید آوخ
اگر عالم خاک طوفان بگیرد
کسی بر نیارد سراز جیب دولت
دل افسرده ماند است چون نفر دل
رطب سبزرنگست کی سرخ کرده
همه عالم انصاف جویند و ندهند
اگر سالها دل در داد کوبد
چو موقوف رزقست عمر آن نیکوتر
جهان کشت زرد و فادارد آوخ
بترك سخن گفت خاقانی ایرا

رخ آرزو بی نقابی نبیند
که در دیده بخت خوابی نبیند
چرا گنجی اندر خرابی نبیند
دل تشنه الا سرابی نبیند
که در گردن از زه طنابی نبیند
که از آتش لهوتایی نبیند
که آب مه و ماه آبی نبیند
از اینجا کس انصاف یابی نبیند
بجز بانك حلقه جوابی نبیند
که رزق آمدن داشتایی نبیند
کز ابر کرم فتح بابی نبیند
طراز سخن را بس آبی نبیند

نگوید غزل و افرین هم نخواهد
که معشوق و مالک رقابی نبیند
اسان الطیور ش فرو بست ازیرا
جهان را سلیمان جنابی نبیند
بسا آب کافرده ماند بسایه
که بالای سر آفتابی نبیند
بسا تین که ضایع شود در بساتین
کز انجیر خواران غرابی نبیند

آمد بهار و بخت که عشرت فرا شود
از هر طرف هزار گل فتح و اشود
گلشن شود نشیمن سلطان نو بهار
چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود
کان زر و جواهر بحر در و گهر
شد جمع تا نشیمن بحر سخا شود
بر گش زمرده است و گلشن لعل آبدار
گلزار تخت شه که بر آب بقا شود
توران سزد پیادشهی کز سر پری
شد وقت کر نسیم قدوم بهار ملک
عید قدم مبارک نوروز مرده داد
در باغ تخت غنچه یاقوت و اشود
عید مبارکست کزان پای بخت شاه
لعلی بصد هزار بدخشان بها شود
کامسال تازه از پی هم فتحها شود
چون شاهدان زخون عدو پر حنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان بیمن خود

هر کار کز خدای بخواد روا شود

در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور
کس عیال زن دوال رایگان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مین
گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد هان دهان
شیر مردا هیچ سو گندی بجان کس مخور
چون فلک باتو نسازد باد گر کس گومساز
گر خوری غبنی از آن خود خور آن کس مخور
چون سگ دغاغ استخوانی خوردی و اکنون همچو کرم (۱)
از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور
در هنر فرزندان بازی نه کیوتر بچه ای
صید دست خویش خور طعمه دهان کس مخور
تونه آنی کز گفت روحانیان شکر خورند
فرد خود بشناس وقوت ازخوان و خان کس مخور
آب باران خور صدق کردار گاه تشنگی
ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

(۱) چون سگ دغاغ استخوان خوردن است چون کرم بید

۱- تین: بمعنی انجیر است.

فاکی از پر ز کسان روزی خوری همچون چراغ
 شمع وار از خود غذا میخورد ز خوان کس مخور
 گر کسی را زعفران شادی فزاید گسوفزای
 چون تو اندر خانه خود می هم آن خود خوری
 های خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
 خون دل میخور که نوشت باد و نان کس مخور

ترا کعبه دل درون تار و مدار
 مبر قفل زرین کعبه بدانك
 زهی کعبه ویران کن دیر ساز
 تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار
 گر اینجا بسنگی نیابی فرود
 هم از تو بسنگی بر آید دمار
 گر اول به پیلای کنی قصد سنك
 هم آخر به مرغی شوی سنگسار

رخت سنگا نخست خاقانیا

خرت سم فکند است، بارنج بار (۱)

در حکمت گوید

ای فتی فتوی غدرت ندهم (ب)
 غدر نقابی بنیاد و فاست
 صبح حشر است مزن نقب چنین
 غدر چون لذت دزدیست نخست
 ورم غدر کند رویت سرخ
 تا تو بیمار نفاقی بدرست
 خانه در کوی وفا گیر و بدان
 من وصیت بویا میکنم
 دوستی کم کن و چون خواهی کرد
 هر که را دوست براند تو مخوان
 کاف غدر هلاک امم است (ج)
 اینست بنیاد که جان را حرم است
 کاف نقب زن از صبحدم است
 کافش دست بریدن الم است
 سرخی عضو دلیل ورم است
 هر چه صحت شمیری هم سقم است
 که ترا حبل متین معتصم است
 گر چه امروز وفا در عدم است
 آنچنان کن که شعار کرم است
 گر نه در چشم وفای تو نم است

(۱) عید: خرت سم فکند است و بارنج بار. (ب) فتوی غدرت ندهم. (ج) در نسخه ای بجای غدر همه جا عذر بود.

وانکه را دوست بانصاف بزد
وانکه را دوست بیفکند از پای
وانکه را دوست بتهمت رد کرد
شاخ کو بر کند آن را بستیز
و آن گلی کو بنشاند به حسد
هر کسی کو بکسی مردم شد (ا)
گل که عیش طرازد مرغ است
لطف در حق رهی چندان کن
نه خواری صفتست آنکه از او
کهنتر را که تو تمکینش دهی
سک سگست از چه بیافالندش
باد در سیلت نا اهل مدم
تو غرورش دهی او چیره شود
بیش بر جای خدم نشیند
کهنتر از فَرّ مهان ناهور است
هر فرو تر به بزرگیست عزیز
مهر از چه بزند بنوازد
که کند تندی و که بخشش از آنک
مهر آن به که درشتست نه نرم
خارپشت است کم آزاد و درشت
از درشتی است سفن قائم تیغ
آب نرمست ولی خائن طبع

منوازش که سزای ستم است
سر فرازش مکن ارشاه جم است
مپذیر از همه اهل حرم است
منشان از همه شاخ ارم است
بر مکن گر همه خار قدم است
قدر نشناسد کافر نعم است
نی که ادریس نشاند قلم است (ب)
که خداوندش از آن دل خرم است
اسقفان خوشدل و عیسی درم است
عامه گوید که ز مهر چه کم است
کاستخوان خواره شیر اجم است
گر چه نا اهل خریدار دم است
ظن برد گونه رهی ابن عم است
ایمه مخدوم چه جای خدم است (ج)
بیدق از خدمت شه محتشم است
ه-ر پیمبر بخدا محترم است
که یکی لا و هزارش نعم است
بجرتند است و گهر بخش هم است
که درشتی صفت فحل رم است
مارنرم است و سرا پای سم است
که بر او تکیه که روستم است
ساده رنگست ولی پیچ و خم است

(ا) عبد : هر کسی کو بکسی . (ب) نی که ادریس شناسد . (ج) عبد : ایمه مخدوم نه جای .

۱- اسقف (بضم اول و قاف و سکون نانی) فاضی توسایانرا گویند «برهان» . ۲- آغالدین : بمعنی آغالش است که
نند و نیز کردن مردم باشد . بجماعت و بمعنی تندوتر شدن و بشور آمدن هم هست . ۳- اجم (بفتح اول و دوم) جای شیر را گویند .

سنگ در عین درشتی است امین
آبراستنگست اندر بر از آنک
جملة الامر سری را زسفیة
غصه مفزای سران را بستیز
بی سرائرا سرو کردن مفراز
بس مگو کایمه^۲ همه آدمیند
در بزرگی جسد شان منگر
از خلال ملکان فرق بکن
نبرد دیده بسی ناز چراغ
دیده قبله ز چراغی چکند
کاوه را چون فر افریدون یافت
عیسی از معجزه بر سازد رنگ
مه و مشکند مهان کهتر چیست
این غران^۱ خصم سرانند بطبع
زیر دستان گله بر عکس کنند
بینی آن زخم گران بر سرکوس
شکل شاگرد غلامانه مکن
زائکه شاگرد غلامی نکند
بادب زی که بشمشیر ادب
حرز جان ساز ادب کاین کلمه
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ

لاجرم گاه محک که حکم است
سنگ را بچه خور^۱ در شکم است
فرق کن کاین ملکست آن چشم است
خاصه کانفاس سران مقتنم است
برمزن دوش^۲ که مارا چه غم است
آدمی هست که شیطان شیم است
که دل خرد بزرگ ازهم است
تا عصاکن ز شبان غنم است
زانکه با خواب در او بهم است
تاش محراب ز بسدر الظلم است
چه غم کوره وسندان و دم است
او چه محتاج بنیل^۳ و بقم^۴ است
که نه ازمه ضوونز مشک شم است
آری آری عدوی مشک نم است
گله شان از پی نفی تهم است
لرزه و دل سبکی بر علم است
گر چه این قاعده مرتسم است (۱)
عقل کاستاد سرای قدم است
عرب اقلیم متان عجم است
بر سر افسر کسری رقم است
بادب خاصه بیت الحرم است

(۱) دل و جان بر در او مرتسم است .

۱- بچه خور : کنایه از لعل و باقوت و طلا و نقره و دیگر جواهرکالی و فلزات باشد . ۲- دوش زدن : کنایه از شادی کردن باشد . ۳- ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون و این زمان و ایندم باشد . ۴- نیل (بروزن فیل) حشیشی باشد که عصاره آنرا نیله گویند و بدان جامه و امثال آن رنگ کنند . ۵- بقم : گیاهی است که ساقه قرمز دارد و با آن جامه رنگ میکنند . ۶- غر : (بفتح اول) فاحشه و قبحه را گویند .

ادب صحبت خلق از سر صدق نیست طاعت رب النسم است
هم نمودار سجود صمد است شمنان^۱ را که هوای صنم است
بتنعم چه-لا را مستای که ستودن بعلوم و حکم است
یاد کردی بهنر جاه بس است که ز اسباب همه مدح و ذم است
شمس را خان بره^۲ نیست شرف شرف شمس بواو قسم است^۳
بشنو این نکته که خاقانی گفت (۱) کو بمیزان سخن یکدم است
از بدان نیک حذر دار که بد کزدم اعمی و مار اصم است

در طلب جایزه گوید

صاحباً نمو بنو تحیت من پیش قابوس سر فراز فرست
قطعه‌ای کز ثنا طرازی-دم بجهانجوی دین طراز فرست
پیش خوان پایه سلیمانی سخن مور گرم تاز فرست
نزد محمود شاه هند گشای قصه هندوی ایاز فرست
حال ذره بافتاب رسان راز صعوه بشاهباز فرست
منعماً پیش کیقباد دوم ازمن این یکسخن برآز فرست
گر مرا زانتظار پشت شکست مومیایی چاره ساز فرست
جگر از بس جگر که خورد بوخت شربت نو جگر نواز فرست
آزمن تشنه سخای تو شد جرعه ریز سخا باز فرست (ب)
کشت صبر مرا نیاز عطیات دیت کشته نیاز فرست
سحرین شعر و شعرها بشکن کان طلب آنچه سوی گاز فرست
بلبل اینک صغیر مدح شنو گندنا^۴ سوی حقه باز فرست
بس دراز است قد امیدم درع انعام هم دراز فرست

(۱) که خاقانی راند . (ب) جرعه‌ای زین سخا باز فرست .

۱ - شمن (بروزن چمن) بت پرست را گویند . ۲ - خان بره : کنایه از برج حمل است . ۳ - اشاره به الشمس و صغیرها است . ۴ - گندنا : تیره .

آن عطا کز ملوک یافته ام عشر آن وقت اهتراز فرست
 آفتابی و من ترا خاکم خاک را آتشین طراز فرست
 بسزا مسدحتی فرستادم سوی من خلعتی بساز فرست
 یا صلت ده باسکار مرا یا پنهان قصیده باز فرست
 عقد دُر، طالبان بسی دارد گر فرستی باحتراز فرست
 عنبر و مشک اگر بکارت نیست (ا) هر دو با قلزم و طراز فرست
 سحر بابل گرت پسند نشد سوی جادوی بی نماز فرست
 زر اگر خاتم ترا نسزید باز با کوره گداز فرست
 یوسفی کو بهفده قلب ارزید باز باچاه هفده باز فرست
 ناز پرورد بکر طبع مرا کم مکن با حجاب ناز فرست
 چون کبوتر بمکه یابد امن از عراقش سوی حجاز فرست

در مدح شروانشاه گوید

شاهها معظمًا ملک الشرق خسروا تو حیدری و حرزکیان ذوالفقار تست
 شروان که زنده کرده شمشیر تست و بس شمشیر وار در کف دریا شعار تست
 بهری بتیغ و شخص نهنگان غریق تست کوهی بگرز و جان پلنگان شکار تست
 تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
 از آسمان خاطر و بحر ضمیر من در درّی و کوکب درّی نثار تست
 از دهر خاطر فضلا را مخاطره است خاقانی از مخاطره در زینهار تست
 از بس کرم که دست و زبان تو کرده اند دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست
 وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود (ب) گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست
 آواز الغریق بگردون رسید از آنک جانم غریق همت گردون سوار تست
 آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست

(ا) عنبر و لؤلؤ - عید : لؤلؤ و مشک . (ب) شنود لطف .

خواهم که چشم برکنم و سر بر آورم
چون چشم برکنم، که سرم زیر پای تست
شروان بروزگار تو امیدوار باد
اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست
چون سر بر آورم، که سرم زیر بار تست
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

در مدح پهلوان جهان گوید

سلام من که رساند به پهلوان جهان
صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه
فلک چو طفل عرب طوق دارشد زهلال
جز آفتاب که چون من درم خریده اوست
که صورت کرم امروز آفریده اوست
که چون غلام حبش داغ بر کشیده اوست
که جان بقالب امید در دهیده اوست
حنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست
ز بهجت بالغ بیدار خواب دیده اوست
ثنای او که صف بخل بر دریده اوست
بسان بند دواتی که بیش دیده اوست
زبان سیاه تر از کلاک سر کفیده^۱ اوست
نکفته من بزبان از دلم شنیده اوست
ششم عروس فلک را امید دامادی
شنیده اند ز من صفدران بحفظ الغیب
به پیشکاری مهرش همه تنم کمر است
ولی دل از سر سرسام غم بفرقت او
چه گویم از صفت آرزو که قصه حال

در مدح جمال الانام حسام الدین گوید

دوش آنزمان که چشمه زر آب آسمان
مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر
لرزان ستارگان ز حسام حسام دین
سیمرغ دولت از فزع دیو گوهران
حرزیست کز قلاده اهریمن خبیث
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
سیماب وار ز آنسوی چاه زمین گریخت
جرم فلک پس سپر آهنین گریخت
چون ساک گزیده ای که ز ماء معین گریخت^۲
در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت
بگسست و در حمایل روح الامین گریخت
در ظل پهلوان تهمتن مکی گریخت

۱ - خواب دیده : کنایه از طفل بالغ است . ۲ - کفیده : شکافته و از هم باز شده . ۳ - ساک کزیده از آب

میترسد و فرار میکند .

طفلی است ماهروی که از مار حمیری
شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
پندار موری از فزع نیش سگ مکس
یا عنكبوت غماز آسب پای پیل
چون رنجه شد پیرش من زنج شد زمن
ازمن گریخت حادثه ز اقبال او چنانک
علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

در مدح جلال الدین الخزاری گوید

گفتم ای دل بهر دربان جلال
دل جوابم داد کسر نعل پیش
نکته اودانه وار و احست مرغ
این دو طفل هندو از بام دماغ
یا ز آب دست و خاک پای او
پیش یکران^۳ ضمیرش عقل را
حاصل شش روز و نقد چل صباح
هر بساط ذکر کار آید پیوش (۱)
شحنه^۲ شرقست منشور بقاش
شب در آن شهرست غوغا ز اختران
از تن و دل چون کنی و القلم
پیش فکر او که رخشد شمس وار
بهر آذین عروس خاطرش

(۱) هر بساطی ذکر کار آمد پیوش.

۱- آبتین: نام پدر فریدون است و در حاشیه برهان قاطع نوشته است که صحیح آن آبتین است. ۲- مولا: بمعنی آقا و بنده هردو آمده و در اینجا بمعنی بنده است. ۳- یکران: رنگی است میان زرد و بور از رنگ سنور و هرستور که بدین رنگ باشد یکران خوانند.

معجز کلی فرستادت بمدح
 اوزگاو تنبر هندی دهد (ا)
 گزنداری خون خشک آهوان
 دست جم چون راح ریحانیت داد
 آب زمزم داد بطحائی ترا
 هفت جوش از آینه داد تو نیز (ب)
 داد نعمتهات نعمان عرب
 کوه دانش را چوداود از نفس
 بانك پشه مگذران بر گوش جم
 از دوانت دار ملك تیر را
 شهرری کوپار زهرت داده بود
 طوطی ری عنبرخواه ری بس است (ج)
 ری بدین طوطی زهندو رای به
 او بتها صد جهانست از هنر
 روح شیدا شد ز عشق منظرش
 عازر دل مرده ای در وی گریز
 چون توئی خاقان تر کستان طبع
 نثر تو نعلش و ثریا نظم تست
 قدر نظم و نثر او داند بشرط
 تخم پیله است آن بدیباچی سپار
 گر توانی هاونی ساز از هلال
 زرگر ساحر صفت را بهر صنع
 گر بدینجا خاص مهمانت آمدم
 توجز اش از سحر اجزائی فرست
 تو ز آهو مشک یغمائی فرست
 سنبل تر بهر بویائی فرست
 خوان جم را خل^۲ خرمائی فرست
 از فرات آبی بیطحائی فرست
 پنج نوش از کلک صفرائی فرست
 شکرها چون حاتم طائی فرست
 منطق الطیر از خوش آوائی فرست
 گر فرستی لحن عنقائی فرست
 نیزه بهرام هیچائی فرست
 هدیه امسال از شکر خائی فرست
 سوی طوطی قند بیضائی فرست
 خدمت ری هندی و رانی فرست
 یکجهانش جان بتنهائی فرست
 از نظر گو حرز شیدائی فرست
 گو مرا باد مسیحائی فرست
 مه رخی با مهر عذرائی فرست
 هدیه نعشی و ثریائی فرست
 سوی روضه در دریائی فرست (د)
 زعفرانست آن بهلوائی فرست
 خاصه بهر زعفران سائی فرست
 سیم چینی زر آبائی فرست
 اجری خاص از نکورائی فرست

(ا) عید : عنبر هندی . (ب) هفت جوش آینه . (ج) طوطی ری عنبرخواهی بس کند . (د) عید : سوی روضه فیض .

۱- خل (بکراول) سر که را گویند . ۲- عازر : نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده شد .

نحل مهمان بهار آید بلی
نحل را بر خوان شاخ آور زجود
این دل صد چشمه را پاکور دار
عقل را گفتم چه سازم نزل او
آه تو شمع است و اشک شکر است
باد را بهر سلیمان رخس ساز
هر سحر گاهش دعای صدق ران
وز پی احمد براقی کن ز روح
ور نه باری سوی بهمن همتی
همتم گفتا که ملبوس جلال
عصمتش گفت از تکلف در گذر (ب)
مشتی فَر و عطارد فطنت است
نی نی از بود تو نتوان تحفه ساخت
هر چه بفرستی بر سوائی کشد
شعر جرمت جائز تحفه ساز (ج)
نقد بر نائیت دانه مانده نیست
اشک گرم باد و باد سرد بس
بهر تسبیح سلیمان عصمتی
یعنی از بهستان خاطر نوبری
قربه ای پر کن ز تسنیم ضمیر
گر توانی بهر شیب مقرعه اش
وز دو قرص گرم و سرد مهر و مه

نزل نحل از باغ گویائی فرست
پس در آن وصل غسل زائی فرست
از برای شهره بالائی فرست
گفت جنت نزل در بانی فرست (ا)
شمع و شکر رسم هرجائی فرست
زین زر بر کن بر عنائی فرست
پس بسوی عرش فرمائی فرست
پس برای چرخ پیمائی فرست
تَنک بسته خَنک دارائی فرست
دق مصری وشی صنعائی فرست
شش گزی دستار ویکتائی فرست
تحفه هاش از مدحت آرائی فرست
تحفه بر قدر توانائی فرست
دل شفاعت خواه رسوائی فرست
بر امیدم جرم بخشائی فرست
تات گویم نقد بر نائی فرست
هر دو را با عقل سودائی فرست
اشک داودی ز قرائی فرست
باز کن در زی زیبائی فرست
روح را با آن بسقائی فرست
زلف حوران هر چه پیرائی فرست
رایت آن صدر والائی فرست

(ا) عید : چیست گفته . (ب) عید : همتش گفت . (ج) در تمام نسخه ها همیشه بود ولی با این صورت از وزن

خارج است .

۱- وشی : جامعه ایست از دبیا واطلس که در شهر وشن یافتند ۲- قربه : مشک آب . ۳- مقرعه : رشته نازبان را گویند.

وز بره تا گاو و بزغاله فلك
دانه دل جو جو است و چهره گاه
آفتابی شو ز خاك انگيز زر
چون توئی خاك سپاهانرا مرید
گوشتی ساز و بمولائی فرست
گاه وجوزین دشت سرمائی فرست
زی عطارد زر جوزائی فرست
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست



مرا شاه بالای خواجه نشانده است
چه بایستش آزدن از سایه حق
نه زیر قلم جای لوحست چو نان (ا)
نداند که از دور پرگار قدرت
معما بر از ابجد آمد بمعنی
بخور از بر عنبر آمد بمجلس
کواکب بود زیر پای ممالك
بین نه طبق بر تر از هفت قلعه (ب)
زمین زیر به کوکب است و ساکن
الف را بر اعداد مرقوم بینی
نه شاخ از بر بیخ باشد مرتب؟
قیاس از درختان بستان چه گیری؟
هنرمند کی زیر نادان نشیند؟
دبیری چو من زیر دست و زیری؟
دبیر است خازن باسراد پنهان
دبیری و رای وزیر است یعنی
چوریگست تیره گرانسایه نادان

از آن خواجه آزرده برخاست از جا
که نودبست این سایه از حقتعالی
که بالای کرسیست عرش معلا
بود نقطه کل بر از خط اجزا
چو معنی که هم بر تر آمد زاسما
عقول از بر انفس آمد بمیدا
حواری بود بر زیر دست حورا
بین هفت خاتون بر از چاراما
فلک به زیر کولطیف است و دروا
که اعداد فرزند و او اصل و والا
نه بار از بر برک باشد مهیا؟
بین شاخ و بیخ درختان دانا
که بالای سرطان نشسته است جوزا
ندارند حاشا که دارند حاشا
وزیر است ضامن باشکال پیدا
عطارد و رای قمر یافت مأوا
چو آییست روشن سبکروح دانا

(ا) جای لوح است بر چرخ . (ب) بین نه تنق بر تر از هفت رفته .

۱- دروا : سرگشته و حیران . ۲- درختک دانا : نام درختی است که بهر جانب که آفتاب بگردد برگهای آن رو به جانب آفتاب کنند و بعضی گویند درخت وقواق همان است .

نه آب از بر ديك باشد بچشمه نه عنبر بر از آب باشد بدريا
گرانسايه زير سبكروح بهتر چو سنگ سيه زير آب مصفا
دوسنگست بالا و زير آسيا را گران سير زير و سبك سير بالا (۱)

در مدح منوچهر شروانشاه برای بستان حد باقلانی گوید

قطب سپهر رفعت یعنی رکاب شاه (ب) در اوج دار ملك رسيد از گران آب
زان پس که تاخت رخس بهتر^۱ چونوبهار چون باد دی بیست رکاب و عنان آب
وز آرزوی سکه اوهم بفر او زر درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه و زير رکاب آتشین نهنک صافی نهنک و جای جواهر بسان آب
شمشیر اوست آینه آسمان نمای آن آینه که هست برویش نشان آب
هرگز که آب دید مصور در آینه (ج) یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه گاهی نسبیج آتش و گه پرنیان آب
الحق چو صوفی ایست مجرد حسام او کز خون وضو کند نکند امتحان آب
مانا که خف خاک بدل بود آب را شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
ز آب محیط دید کمر بر میان خاک از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معدۀ آب روان بخاک تا کم رسد بمرکز خاکی زبان آب
از بسکه خاک در جگر آب سده بست مستسقی حسام ملك گشت جان آب
چندان بر آمد از جگر آب ناله ها کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چونکه علی الله آب دید کارد بهم دهان علی الله خوان آب
شد آب پیش شاه و شفیع آورد خضر خضر آمد الغیث کنان از زبان آب
گفت ای بیسته عین کمال از کمال تو این یکدومه گشاده رهاکن دهان آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف الیاس را بسداد برات امان آب

(۱) گران رو بزر و سبك سير بالا . (ب) قطب سپهر سوات . (۱) بر آینه .

۱- مرا : کالوله ای طلا و نقره که در پراق وزین اسب بکار برند.

ترکیب آب و خاک بعون بقاش باد نابر بساط خاک سراید زمان آب
خاقانی است پیشرو کاروان شعر همچون حباب پیشرو کاروان آب

در مدح گوید

ضمانش کرد بصد سال عمر و مهر نهاد قباله دار ازل نامه ضمانش را
بحکم هدیه نوروزی آسمان هر سال تبرک از شرف آوردی آستانش را
مگر که هر چه شرف داد پای پیش کشید کنون بقای ابد هدیه داد جانش را
امام و سرور هر دو جهان که مفتی عقل ز لوح محفوظ املا کند لسانش را
بسوزیان معانی کند خرید و فروخت که رأس مال کمالست سوزیانش را
خرد با استفاده او برگماشت وقت تمام بساتنجاع رود گوش من بیانش را
بچند وجه همراه پناه وهم پدر است که حق پناه کند از فنا زمانش را
اگر چه پیشه من نیست زیر تیشه شدن بزیر تیشه شدم خامه و بنانش را
سپهر قدرا هر کس که بر کشیده تست سپهر در نکشد خط خطاهانش را
پس از چه بود که در من کمان کشیده فلک نرفته هیچ خدنگی خطا کمانش را
بدان قرابت آویخته همی مسانم که در گلو ببرد موش ربسمانش را
اگر بغصه خصمان فرو شود دل من روا بود که نکاهد محل روانش را
که قدر مرد کم از پیل نیست کوچو بمرد همان بها بود آن لحظه استخوانش را
سخن برای زبان در غلاف کام کشد کجا برات نویسد نام و نانش را
حصار شهر بدست مخالفان بینی چو تو رقاده نهی چشم پاسبانش را
اگر چه اسب سخن زیر ران خاقانیست هنوز داغ بنام تو است رانش را
سر سعادت او عمر جاودانی باد که سر جریده توئی نام جاودانش را

در حسب حال خود گوید

منکه خاقانیم آزاد دلم که خرد قائد رایست مرا

بیش جان دانکنم زنگ زده	کاینه عیب نمایست مرا (ا)
هم فراغت کز آئینه جان	صیقل زنگ زدایست مرا
نکنم مدح سرائی بدروغ	که زبان صدق سرايست مرا
همه حس در تن من سلطانست	جز مشامی که گدایست مرا
به توکل زیم اکنون نه بکسب	که رضا صبر فزایست مرا
نان دو نان نخورم بیش که دین	توشه هر دو سرايست مرا
من تیمم بسر خاک نجس	کی کنم کاب بجایست مرا (ب)
نور پرورده کشف است دلم	که یقین پرده گشایست مرا
ننگ دارم که بوم کر کس طبع (ج)	کز خرد نام همایست مرا
بختم انکشت کس است آوخ از آنک	هنرا نکشت گزایست مرا (د)
پاک بودم دم دنیا نردم	کو جنب بود نشایست مرا
آنچه بایست ندادند بمن	و آنچه دادند نبایست مرا

در نصیحت و پند گوید

بترس از بد خلق خاقانیا	ولیکن ز بد ده امان خلق را
و فاطبع گردان و ایمن مباش	ز عذری که طبعست آن خلق را (ه)
دروغی مران بر زبان و مدان	که صدقی بود بر زبان خلق را (و)
در افعال خلق آشکارا شود	قضائی که آید نهان خلق را
هم از خلق سر برزند بر زمین	بدی کاید از آسمان خلق را
بد خلق هر چت فرو نتر رسد	نکوئی فرو نتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک	بدل دشمن خویش دان خلق را



ما غم کس نخورده ایم مگر که دگر کس نمیخورد غم ما

(ا) عیش نمایست . (ب) کاب حیانت . (ج) که بوم کر کس طبع . (د) هنرا نکشت نمایست .
(ه) ز عذری که طبعی است . (و) که صدقی رود .

ما غم دیگران بسی خوردیم دیگری نیز بشکرد^۱ غم ما

نظام دولت بهرامیان رشیدالدین فلک توئی و زمین ما و ذره نامه ما
بنامه خواستم ابرام داد عقلم گفت که ذره سوی فلک میفرستی اینست خطا

کبوتر حرم آمد ز کعبه سعدا بشاره داد چو دلالة عروس سبا
چو هدهدی که سحر خاست بر سلیمان وار مبشر دم صبح آمد و برید سبا

در شکایت و حکمت گوید

همه کارم ز دور آسمانی چو دور آسمان شد زیر و بالا
لبم بی آب چون دندان شانه است اذین دندان کن آئینه سیما
که این زنگاری آئینه وش را چو شانه باز نشناسم سر از پا
دل مرغیست درغل بسته چون سنک چو سیم قل هو اللهی مصفا
وگر سنک آب نطق من پذیرد بخواند صورت آن طوطی آسا
مرا گوئی چرا بالا نیائی که از بالا رسد مردم بیلا
من اینجا همچو سنک منجنیقم که پستی قسمتم باشد ز بیلا
مرا سر بسته نتوان داشت بر پای بیش راعنا گویان رعنا
مگس ران کردن از شپه بر طاوس عجب زشتست بر طاوس زیبا
اگر شهباز بگیریزد چو سیمرغ ز روی رشک معذورست ازیرا
چرا دارد مگس دستار قسوطه^۲ چرا پوشد ملخ^۳ راین^۴ دیبا
دل من دیک سنگین نیست و یحک که چون بشکست بتوان بست عمدا
بلورین جام را هاند دل من که چون شد رخنه پذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصی است بی سر دو دست آنشخص را امروز و فردا
گر امروزت بدستی جلوه کرد است کند فردا بدیگر دست رسوا

۱. شکردن (بروزن چکر دن) علاج و چاره نمودن است. ۲. قسوطه: پارچه بسیار نازک را گویند. ۳. راین: شلوار. ۴. راین: شلوار.

خاقانی ایندوبیت را در مدینه بردن حرم مطهر فرشته است

یا صفوة الرحمن شافع خلقه انی انیک عبد رقی عانیا
قد كنت مرتداً فادرکنی الهدی ففدوت مرتداً یا مدینک ثانیا

دوشکری گوید

منکه خاقانیم بمنت شاه	بشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را بشت خم کند میوه	هم ز فیض سعاب و برصبا
شکر دارم که فیض انعامش (۱)	دادن باره و آبروی مرا
مرغ کابی خورد بکشور شاه	کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملک خورم بسجود	سر بزیر آرم از برای دعا
همه کس ز آسمان کند قبله	بشت گرداند از رکوع دوتا
و آسمان بر درش سجود آورد	گفت سبحان ربی الاعلی
چو شاه ارچه رزق را سبب است	لیکن آنرا مسبب است خدا
حسب رزق از خدای دارم و بس	حسبی الله وحده ایدا



شروان بیباغ خد برین ماند از نعیم	کز باغ خلد نوبر نعما رشد مرا (ب)
دارای دار ملک او شاه مشرقست	کأنواع نعمت از در دارا رسد مرا (ج)
دریاست شاه و من چو گیا تشنه امید	کز دست شاه تحفه دریا رسد مرا
شروان بفرار است شرفوان و خیروان	من شکر گوی خیر و شرف تا رسد مرا
امسال پنجم است کز آنجا بیامدم	هر روز روزی نو از آنجا رسد مرا

در حکمت و پند گوید

خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار	گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار	زاد و بمرد و کار جهان هم بر آن نوا

(۱) ز شاه کانامش . (ب) عبد : کرباغ خلد . (ج) کأنواع بهجت .

رفت آنچه رفت و روی زمین همچنان نژند بود آنچه بود و پشت فلک همچنان دورتا
نی در نبات این بدلی آمد از قدر نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
ما و تو بگذریم و بس از ما بسی بود دور فلک بکار و قرار زمین بجا
و آخر بنفش صور کند قهر کردگار بند فلک گسسته و جرم زمین بها

ای در بر گزیده که غواص کرده ای در بحر فکر خاطر در دانه سنج را
آن گنج سر بمهر که خاقانیش نهاد ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را
در حیرتم ز مهره فکر که چون بود پنچی گرفته از دو طرف نقش پنج را

چون شاه باز گشت ز ابخاز روز عید فرمود چاشتگه گذری بر کلیسیا
من بانك بر کشیدم و گفتم که ای دریغ اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

خاقانی اربباره کشد دست بدتر است از ابرهه که پیل کشد جنك کعبه را
دیگر لب بتان نژند بوسه تازید این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را
سو گند می خورد که نبوسد بجزد و جای یا مصحف معظم یا سنك کعبه را

نظاره کنان بروی خوبت چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند این است تفاوت نشانها

خواجه یکپخته اضطرابی داشت دو شش افتاد چرخ ازرق را
رفت و رنك زمانه پیش آورد تا کشد خواجه مزبوق را
زیبقی را برنك باید کشت که بختا کشند زیبقی را

گفتی از شاهان ترا دل فارغست دل ز شاهان فارغست آری مرا

والی ری کز خراسان رفتیم منع کرد آن نیست آزادی مرا
 گرشدن زانسو کسی را رخصه نیست رخصه بایستی شدن باری مرا
 من پیران خراسان میشوم نیست با میران او کاری مرا



من بری عزم خراسان داشتم زانکه جان بود آرزومندش مرا
 والی ری بند بر عزمم نهاد نیک دامنگیر شد بندش مرا
 از جلال الدین شکایت کردمی لیک شرم آید ز فرزندش مرا
 بس فسادی کافت اختیار شد از ضمیر روح هانندش مرا



ای در آبدار توانی ز بیج و خم در آب شد ز شرم صدر راه زیر آب
 تو چون کتان کاهی و من چون کتان کاه دل گاه زیر آتش و تن گاه زیر آب
 حال من و تو از تو و من دور نیست از آنک تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب



بشنو ای پور بند ، خاقانی خاک تست این روان علم طلب
 جان علمست فقر و علم تنست علم جان جوی و جان علم طلب



بخدائی که در ره عدلش بندگان را هزار آفتهاست
 که مرا بی لقای خدمت او زندگانی کثیف و نازیباست
 که بدل پیش خدمتم دایم گرچه اندر میان مسافتهاست

در عزلت گوید

شا کرم از عزلتی که فاقه و فقر است فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
 خون زرگ آرزو براندم و زین روی رفت ز من آن بتی کز آتش آزا است
 بر قد همت قبای عزله بریدم گرچه بیالای روزگار دراز است
 تا کی جوئی طراز آستی من نیست مرا آستین چه جای طراز است

دور فلک را بکرد من نرسد و هم
من بصف کدخدای حجره رازم
دهر نه جای منست بگذرم از وی
از تک و تازم ندامتست که آخر
آقچه^۱ زر، گر هزار سال بماند (ا)
خواه ظلم پاش خواه نورگزين پس
کار من آن به که این و آن نه طرازند

گرچه مهندس نهاد و شعبده باز است
شکل فلک چیست حلقه دراز است
مسکن زاغان نه آشیانه باز است
نیستی است آنچه حاصل تک و تاز است
عاقبتش جای هم دهانه گاز است
دیده خاقانی از زمانه فراز است
کانکه مرا آفرید کار طراز است (ب)

در بیان دوستی و دشمنی خلق گوید

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا
تا تو دولت داری آن کت دوست تر دشمن تر ست
پس چو دولت روی برتابد ترا از هر که هست
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمنست

آن زمان کاقبال بی ادبار بینی بر درت
ز آنکه نتواند که بیند شاهد خود در برت
دوست تر گشت آنکه بود از ابتدا دشمن تر
این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت
دشمن از دوری دولت شد باخر غمخورت

در مدح جمال الدین موصلی وزیر گوید

خاقانی بلند سخن در جهان منم
ضرب الرقاب داد شیاطین آرز را
این گنبد فرشته سلب کادمی خور است
اسباب هست و نیست اگر نیست گو مباحث
کی ماندم جنابت دنیا که روح را
میخواستم که رد کنم احسان خواه را
خضر از زبان کعبه پیام رساند و گفت

کازادی از جهان روش حکمت من است
این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است
چون دیو پیش جم گرو خدمت من است
کاین نیستی که هست مرا حشمت من است
گریوسف است دلوکش عصمت من است
ز آن خواجگی که در بنه همت من است
احسانش رد ممکن که ولینعمت من است

(۱) عید : آقچه زر کو هزار سال . (ب) زانکه مرا آفرید کار طراز است .

در نکوهش حسودان گوید

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباح
گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام
چون منصفی نیایی چه معرفت چه جهل
مسعود سعد نه سوی تو شاعر است فحل
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
حیف است این ز گردش ایام چاره نیست

که هر که زاده سخن تست خصم تست
برخوشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون زال زر نبینی چه سیستان چه پشت^۱
کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
کاندر قصیده هاش زند طعنهای چست
آهن ز خار زاده و از او گشت خار مست
فحل نیره^۲ دست ب مادر برد نخست
کاین ناخنه^۳ بدیده ایام ما برست

در نصیحت گوید

خاقانیا بدولت ایام دل منه
روز و شبست سیم سیاه و زر سپید
چرخست خوشه ای بز کاش مدار چشم
چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود
بر خوشه حیات مشو غره کاسمان
آن بز نگر که در پی طفلی همی رود
روزی بدست طفل شود کشته بیگمان

کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست
بیرون ازین دو عمر ترا يك بشیز نیست
کان صاع^۴ کوه دهد و کری يك قفیز^۵ نیست
کانرا که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست
سیاف^۶ پیشه ایست که او را تمیز نیست
بهر مویز کی که جز آتش عزیز نیست
چون بنگری گلو بر^۷ بز جز مویز نیست

تا بغربت فتاد خاقانیا
نه درون ساختنش توفیق است
روزی چون عنکبوت در دیوار
باسبانش برون در قفل است

یکدردی خانه ایش زندانست
نه برون تاختنش امکانست
پس سنگی چو مور پنهانست
برده دارش درون کلیدانست

۱- پشت (بضم اول و سکون ثانی) شهرست بین سیستان و غزنین و هرات و باقوت گوید : کمان من اینست که از اعمال کابل است «معجم البلدان» . ۲- نیره (بفتح اول) بمعنی قلب و ناسره است و بمعنی دون و فرومایه هم آمده است . ۳- ناخنه . مرضیست که در چشم پدید آید . ۴- صاع : پیمانه ای که تقریباً یکم و ده سیر کتبش داشته باشد . ۵- قفیز : پیمانه . ۶- سیاف (بر وزن علف) بمعنی خونریز است .

دل بخاری و آه سوزانست	اشك جیخون و دم سمرقندی
که درش سوی چرخ گردانست	یعنی این در چهار دیوار است
وز درون دل ببند ایمانست	از برون لب بقفل خاموشی است
تا در او این غریب مهمانست	خانه در بسته دار بر اغیار
که وجودش و رای امکانست	برك عیشی مساز خاقانی
که یکی زان چهار ارکانست	عالم از چار علتست بیای
کان چهار اصل کار بنیانست	خانه را هم چهار حد باید
کان مکان وزمان واخوانست	علت عیش را سه چیز نهند
نیست چیزی که چارم آنست	ز آن نگفتند چارمین یعنی



مستان نوال کس که وبال آشنای اوست	خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال
نه دل نه مرهمی که جراححت فزای اوست	بر خستگی دل مطلب مرهم قبول
یعنی که چون شکست نوازش دوی اوست	آنها که بشکنند نوازش کنند باز
پر ز از آن کنند که آن خونبهای اوست	پنداری آن شتر که شکستند گردنش
اورا ز زرچه سود که سودش بقای اوست (۱)	گیرم که کان زر شود آن گردن شتر



توان تو در ناتوانستن است	زیان تو در سود دانستن است
که نادانی اکسیر دانستن است	ندانم سپر ساز خاقانیا

در هجو شهر زوری گوید

که همه مسخ شدند و همه هست	سیزده جنس نهاد است نمی
دیگری پیل که شد فسق پرست	زان یکی خرس که بدخشی طبع
خوك شد چون زخری کردن جست	من خری دیدم کو مسخ نبود
چون به بنگاه خسان دل در بست	بود اول خر و آخر شد خوك

(۱) که نقصان بقای اوست .

سفله‌ای بود سفیهی شد دون پشه‌ای آمد و شد پیلی مست
 بتر خلق بدی ز آنکه بطبع (ا) در بدی سفله‌تر از خود پیوست
 تا مقر ساخت بشهزور ظالم (ب) چون دل از مولد کم کاست گسست
 نیک بد گشت در این منزل بد گرچه بد بود در آن مولد پست
 احمقی بود سیاهی در دل ظالمی گشت سپیدی در دست
 ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق در آید چو دقایق شد شست
 چون پس از حمق عوان طبع شود شهر زوری که پیغداد نشست



خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک یکباره فتنه دو هوایی فرو نشست
 آنرا که کردگار بر آورد، شد بلند و آنرا که روزگار فرو برد گشت پست
 گفتند خسته گشت فریدون و جان سپرد زان تیر کز کمان کمینه کسی بجست
 من کاینسخن شنیدم کردم هزارشکر و اندر برم ز گریه شادی نفس بیست
 من خاک آن عطارد پیران چار پر کو بال آن ستاره راجع فروشکست (ج)
 نحسی که داشت چون مه نخشب مزوری از لاف آفتابی او خلق باز دست

در مدح نظام الملک قوام الدین گوید

ایا نظام ممالك قوام روی زمین تو آفتابی و صدر تو آسمان وار است
 ز دور خامه تو شرق و غرب بیرون نیست که بر محیط جهان خامه تو پرگار است
 زبسکه برسم اسبت لب کفایت رسید سم سمند ترا لعل نعل و مسمار است
 بدست عدل تو باشه^۱ پر عقاب برید کبوترانرا مقرض^۲ نـوک^۳ منقاد است
 فسون خصم تو بجران مغز سرسام است (د) که مغز خصم بر سر سام حقد بیمار است
 مرا بدولت تو همتی است رفعت جوی نه در خور نسب و نه سزای مقدار است

(ا) بتر خلق بدی دان که بطبع . (ب) عید : نامقربان . (ج) فروگشت . (د) مغز

سر سامی است .

۱ - ماه : نخشب : ماهی بود که این منقح با شعبده و سحر آنرا از جاه بیرون می‌آورد . ۲ - یاشه : مرغیست شکاری .

تو که خدای ملوکی ترا همین کار است
 شریف وعده که فرموده‌ای دوم بار است (ا)
 دلم نماند بجای و چه جای گفتار است
 گذشت مدتی و خطا طرم گرانبار است
 نه صدر تو بمواعید کج سزاوار است
 کرا کند و گر آن خود هزار دینار است
 ببخشش زر و دستار بس گرانبار است
 سرم چنانکه سبکبار هست سگسار است
 ز من یزید که این را بهاء بازار است
 کنون بجای درم در کف من آزار است
 بده ز کوه بدانکس که گنج اسرار است
 چه وام خیزد ازین مختصر پدیدار است
 که بر من از کرم و امهای بسیار است
 که وام شکر تو به گردن من انبار است
 دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است
 مگو که سوخته من چه خام پندار است
 مغرور جگر که مرا خود فلک جگر خوار است
 که نگذرم ز سر این صداع و ناچار است
 که حاجتم بیهاء تمام دستار است
 بر آن مگیر که این مایه حق اشعار است (د)
 برای من کو مدح خوان اشعار است
 چهل درست که بخش کنی چه دشوار است
 کم از قراضه معلول قلب کردار است

به نیم بیت مرا بده ها دهند ملوک
 بدان طمع که رسانی بهای دستارم
 بانتظار اشارات تو که هان فردا
 بسعد و نحسی کاین آید آن دگر برود
 نه لفظ من بتقاضای سرد معروف است
 خدای داند اگر آن بها به نیم سخن
 سرم که نیم جو ارزد بنزد همت تو
 گر این جگر خوری ارزدهای صد دستار (ب)
 بدل معاینه آید مرا که دستاری
 کنون بعرض صله خاطر من آشوبست
 تو گر بها دهی آن داده را ز کوه شمار
 بوام کن زر و زین مختصر مرا دریاب
 کرم کن و بخر از دست وام خواهانم
 ز گنج مردی این مایه وام من بگزار
 ازین معامله از خود زیان کند کرم
 بده قراضه کی تا عطات پندارم
 بچشمهای جگر گوشه‌ات که بیش مرا
 بجان شاه که در نگهدارنی از امروز
 به خاک پای تو کان هست خونبهای سرم
 بشعر گر صله خواهم تو مالها بخشی (ج)
 یک دو بیت نود آنچه داد کافی که در
 ترا که صاحب کافی خریطه کش زبید
 بمرد مردمی آخر که صله چو منی

(ا) دهم بار است . (ب) بهای دستاری . (ج) شعر اگر . (د) بر آن بگیر .

بهای صبر طلب میکنم بدین زاری (۱) تبارك الله کارم نگر که چون زار است

☆☆☆

قبلة ابدال قلة سیلان ^۱ دان	کو زشرف کعبه وار قطب کمالست
کعبه بود سبز پوش اوزچه پوشد(ب)	جامه احرامیان که کعبه حالت
در خبری خوانده ام فضیلت آن را	خاست مرا آرزوش قرب سه سالست(ج)
رفتم تا بر سرش نثار کنم جان	کوست عروسی که امهات جبالست
چادر بر سر کشید تا بن دامن	یعنی بکرم من این چه خلاف محالست
مقعد چندین هزار ساله عجوزی	بکر کجاماند این چه نادره حالست
موسی و خضر آمده بصومعه او	صومعه دارد مگر فقیر مثالست
هست همانا بزرگ بینی آن زال	چادر از آن عیب پوش بینی زالست
گفتم چادر ز روی بساز نگیری	بکر تنی شرم داشتن چه خصالست(د)
از پس بکران غیب چادر غیرت(ه)	بفکن خاقانیا که بر تو حلالست

☆☆☆

کسرای عهد بین که در ایوان نوشت	خورشید در نطق شبستان نوشت
عنقا بباغ بخت و سلیمان بتخت عز(و)	با جاه نو رسید و یامکان نوشت
ادریس دین حدیقه فردوس تازه یافت(ز)	رضوان ملک بر در بستان نوشت
این هفت تا بخانه ^۲ مشک شد از دعا	تا شاه در مقرنس ^۳ ایوان نوشت
در طارمی که هست سه وقت اندر او دو عید	با طالع سعید بیرهان نوشت
چرخ آن دو قرص زرد و سفید اندر آستین	آهد بر آستانش و بر خوان نوشت

(۱) بهای خیر(ب) عید: قبلة اقبال. (ج) خاست مرا آرزو و قرب. (د) عید: چه محالست. (ه) از پس بکران چرخ چادر غیرت. (و) به قمر عز. (ز) ادریس دین حدیقه ز فردوس بازیافت.

۱- سیلان: نام کوهیست نزدیک اردبیل که ریاضت کشان آن جا را از اماکن متبرکه میدانند. ۲- تابخانه (بروزن آبخانه): خانه ای را گویند که در آن بخاری و فنور باشد. و خانه ای را گویند که زمین آن را مانند زمین حمام مجوف کرده باشند و آتش در آن افروزند تا گرم شود و ایام زمستان در آن جا و در بعضی جاها خانه های بزرگ تابستانه را گویند. و بعضی خانه های را گفته اند که دیوار آن را از آینه و در و پنجره آن از بلور کرده باشند که هر که در درون باشد بیرون را تواند دید.

بر در گهش که فرق فلک خاک خاک اوست
در کفش پاسبانش هر سنک ریزه‌ای
در درس دعوت از پی هارونی درش
رایش که مشرفی^۱ قضا کرد عاقبت (ا)
عکسی ز آخشیج حسامش هوا گرفت
مهر سپهر ملک بماناد کز کفش (ب)
بگذشت عهد ماتم و عهد بقا رسید
جاوید باد کز کرمش جان هر گهر

دهر کهن بپهلوی دربان نوشت
چون گوهری بر افسر سلطان نوشت
پیرانه شر فلک بدبستان نوشت
ملک ابد گرفت و بدیوان نوشت
بالای سدره عنصر و ارکان نوشت
بر فرق فرقد افسر احسان نوشت
بر کاینات یکسره فرمان نوشت
بر گنج نو بر آمد و برکان نوشت

در مویظه و نصیحت گوید

همچنین فرد باش خاقانی
چه کنی غمزه کمانکش یار
یار، مویت سپید دید و گریخت
آری از صبح دزد بگریزد
بر سرت جای جای موی سپید
سایبانست بر تو بخت سپید
گرچه مویت سپید شد بیوقت
تنگدل چون شوی زموی سپید (ج)
شب کوتاه که صبح زود دمد (د)
تو جهان خور چون نوح مشن از آنک
طعن نادان فضیحت دانامت
نامبردار شرق و غرب توئی

کآفتاب اینچنین دلفروز است
که بتیر جفا جگر دوز است
که بدزدی دل نو آموز است
کز بی جان سلامت اندوز است
نه زغدر سپهر کین تو ز است
آن سپیدی بخت دلسوز است
سال عمرت هنوز نوروز است
که در افزای عمرت امروز است
نه نشان از درازی روز است (ه)
سام بر خیل حام پیروز است
زدن یوزه^۲ عبرت یوز^۳ است (و)
که حدیثت چون غیب مرموز است

(ا) زانش که که مشرفی . (ب) بماناد کز فلک . (ج) عهد : تنگدل چون شدی . (د) عهد : که صبح زود
دمید . (ه) عهد : نه نشانی درازی روز است . (و) عهد : زدن یوز عبرت یوز است .

۱ - مغربس : سقف کنکره دار را گویند . ۲ - یوز : (بروزن موزه) بمعنی یوزک است که سگ نوله
شکاری باشد . ۳ - یوز : نام جانورست شکاری کوچکتر از یلنک .

در حماسة گوید

منكه خاقانيم عزيز حقم	زانكه عبدی خطاب من رانداست
هرچه يارب ندای حق راندم	لاتخف حق جواب من رانداست
من بکنجی و حق بهفت اقلیم	مدد سحر ناب من رانداست
پیک انفس بر طریق مراد	دعوت مستجاب من رانداست
ناوك وهم بر نشانه غیب	خاطر تیز باب من رانداست
گرچه دولت ضعیف عقل قویست	که فضول از جناب من رانداست
بخت اگر خفت رای بیدار است	کز پی پاس خواب من رانداست
فضای زمانه را یک یک	چرخ زیر رکاب من رانداست
وین فلک گرچه بد عمل دارست	هم بنیکی حساب من رانداست
بهمه جای نان من پخته است	بهمه جوی آب من رانداست

در توصیف قصر صفوة الدین بانوی منوچهر شروانشاه گوید

حبذا قصر شمس ملکان	کاسمان ظل آسمانه اوست
مادر تاجدار کیخسرو	برده نام خسروانه اوست
قصر بلقیس دهر بین که بری	حارس بام بالکانه اوست
صفوة الدین زبیده عجم آنک	دهر هارون آستانه اوست
شاه جبریل جان مریم نفس	که مسیح کرم زمانه اوست
دهم نه زن نبی که بقدر	هشت جنت نعیم خانه اوست
حاصل شش جهات هفت اقلیم	عشر انعام بی بهانه اوست
اینجهان قلزم سخاش گرفت	خندق آنجهان کرانه اوست
تا بقاشد کبوتر حرمش	نقطه شین عرش دانه اوست
جاه خاتون عالم است چنانک	پر صدا عالم از فسانه اوست

از پی شیب تازیانه اوست	آسمان را دوال گاو زمین
که فلک دودی از زبانه اوست	شمع بختش جهان چنان افروخت
زنگل قاصد روانه اوست	قاصد بخت اوست ماه و نجوم
هم ز قحف سرش چمانه ^۱ اوست	مست خون حسود اوست قضا
صفوة الدین بهین میانه اوست	نسل شروان شهبان مهین عقدیست
که سعور فلک نشانه اوست	باد شروان بفر فرزندش
بر ششم چرخ کان خزانه اوست	بخت نقش سعادتش بندد
کاین معانی نشان شانه اوست	دانه گوسفند چرخ نگر
هم در شکرش آشیانه اوست	بلبل مدح اوست خاقانی
که فلک بنده یگانه اوست	نه فلک در تنای او بگریخت
همه بر عمر جاودانه اوست	جاودان باد کاعتماد جهان



سر فراز است بلکه تاجود است	زین اشارت که کرد خاقانی
همچو نون والقلم همه کمر است	پشت خم راست دل بخدمت تو
چون سخنهای او بلند سر است	بختم از سرنگونی قلمش
که چرا دسترس همین قدر است	سیم و شکر فرستم و خچلم
مختصر عذر خواه مختصر است	شعر گفتم بقدر سیم و شکر
از من و شعر شرمسار تر است	شکر و سیم پیش همت او
کان طمعاج و باغ شوستر است	خود دل و طبع او ز سیم و شکر
هر تراشش ز کلمک او گهر است	سیم و سنگست پیش دیده آنک
فیض طبع مرا نویدگر است	اتصال نجوم خاطر او
اینقدر فتح باب ما حضر است	زین سپس ابروار پاشم جان
مهر بر سیم و نقش بر حجر است	تا ابد نام او بر افسر عقل

دوبعد با معطل گوید

دی جدل با معطلی^۲ کردم که ز توحید هیچ ساز نداشت

۱- قحف: کاسه سر. ۲- چانه: ساغر. ۳- معطل: بیرو مذهب تعطیل را گویند و بیروان

مذهب تعطیل کسانی هستند که منکر صفات باری تعالی میباشند.

آستین فضول می افشاند که زایمان بر او طراز نداشت
 آخرش هم مصاف بشکستم که سلاحی بجز مجاز نداشت
 نیک دور از خدای بود ز من بد او جز خدای باز نداشت
 بی نیاز! تو نصرتم دادی بر کسی کو بتو نیاز نداشت

در مرثیه منوچهرشروانشاه گوید

آب حیوان مجبوی خاقانی که منوچهر خضر خومرد است
 نوبت راحت و کرم بگذشت تا چراغ کیان فرو مرد است
 راحت آنروز رفت، کو رفتست کرم آنروز مرد، کو مرد است

در دم فرو ورمال گوید

مشو خاقانیا مغرور دولت که دولت سایه نا پایدار است
 بدولت هر که شد غره چنان دان که میدانش آتش وادی سوار است
 چو صبح است اول و چون گل با آخر که این کم عمر آن اندک قرار است
 برنگی کز خم نیلی فلک خاست مشو خرم که رنگ سوگوار است
 در آن منگر که نیل او سراست که خود نیلش سراب عمر خوار است
 بسا دولت که محنت زاده اوست که خاکستر ز آتش یازگار است
 بسا محنت که دولت، آخر اوست که دیمه را نتیجه نو بهار است
 سر دولت غرور است و میان لـهـو پیاپایش زوال روزگار است
 بمی ماند که می فسق است زاول میانه مستی و آخر خماری است

در رثای پسر خود رشیدالدین و وفات دختر گوید

دریغ میوه عمرم رشید کز سر پای به بیست سال برآمد بیک نفس بگذشت
 مرا ذخیره همین يك رشید بود از عمر نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت
 چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت
 مرا بزدان دختر غمی رسید که آن نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت

چو دخترانده من دید سخت صوفی وار سه روز عده عالم بداشت پس بگذشت

نه همت من بیایه راضی است نه پایه سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه نکشاید کار و نکذرد دست
یا پایه چو همتم بر افراز یا همت من چو پایه کن پست

خاقانی از حدیث زمانه زبان بیست کز هر چه هست به زبان کوتبیش نیست
گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست با کید روزگار بجز ابلهش نیست
هدهد ز آب زیر زمین آگهست لیک از دام بر فراز زمین آگهش نیست

در نگوش مقلدان گوید

خاقانی آن کسان که طریق تو میروند زاغند و زاغ داروش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند نارنج از آن خرد که ترازو کند زبوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

در ذم بی همران گوید

گر نشستی و رای خاقانی نه ورا عیب و نه ترا همر است
زحل نحس تیره روی نگر کز بر مشتری ورا مقرر است (۱)

در رثاء دختر خویش گوید

بیش بین دختر نو آمد من دید کافانش از پس است برفت
تحفه ای تازه کامد از ره غیب دید کاین منزل خس است برفت
گهری خرد بود و نیک شناخت کاین جهان بد گهر کس است برفت
صورتش پست کز رسیدن او خاطر من مهوس است برفت
دید در پرده دختر دگرم گفت محنت یکی پس است برفت

در شکر گوید

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست بالای این سه چیز در افزای کس نیافت

چون هر سه داری از همه کس شکریش کن کاین هر سه کیمیاست بیک جای کس نیافت



بماه چارده میماند آن بت که اکنون چارده سالش رسید است
مه نو کرد ماه چارده را برنجی کز پی نه ماه دید است



خطی مجهول دیدم در مدینه بدانستم که آن خط آشنایست
بر آن خط اولین سطری نبشته که جوزا نزد خورشید سمانیست
بجان پادشا سوگند خوردم که نزد پادشا جز پادشانیست
چو خاقانی نداند کاین چه سر است جواب این سخن گفتن روانیست
در هرثیه و حیدالدین هروی خود گوید

کو آنکه نقد او بتر ازوی هفت چرخ شدانك بود راست بهر کفه ای که سخت^۱
در یسع گاه دهر بیادی بداد عمر در قمره^۲ زمانه بباختی بیاخت بخت
جوزا گریست خون که عطارد بیست نطق عنقا بریخت بر که سلیمان گذاشت تخت
زین غبن چتر روز چرا نیست ریز ریز زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
آن نقش جسم اوست نه او در میان خاک شبه مسیح شد نه مسیح از بردرخت
خاقانیا مصیبت عم خوار کار نیست هین زار زار نال که سخت است کار سخت (۱)
در علم و جهل گوید

نسبت از علم گیر خاقانی که بقاشاخ علم را نمره است
علوی را که نیست علم علی نقش سوداست هر چه برشجره^۳ است
عالم است از صف عباد الله جاهل از زمره^۴ هم الکفره است
عقل عالم نه سغبه^۵ جهل است خیل موسی نه سخره^۶ سحره است
شاه شناسدت محل گر چه سخنت زاد سفره^۷ سفره است
نزد مخدوم فضل تو نقص است پیش مزکوم^۸ مشک^۹ تو بعره^{۱۰} است

(۱) عید : هین زار زار نال که کار او فساد سخت .

۱- سخت (بفتح اول) ماضی سخن بمعنی کشید و وزن کرد و تنجید و باین معنی پیش اول هم آمده است .
۲- شجره : شب نامه . ۳- سغبه : شیفته و فریفته . ۴- سحره : جمع ساحر و بمعنی جادو گر است . ۵- مزکوم : زکام دیده . ۶- بعره : سر کین شتر و کاو و گوسفند است .

زان فرود غران نشانندت که عطارد فروتر از زهره است
 چه عجب زیر که نشیند آب که زر زیف و آب سیم سره است
 زیر دونان نشین که شیر فلک بسه منزل فرود گاو و بره است
 زیر کان زیر گاوریشانند کال عمران فرود البقره است^۱

در باره فوت دختر خود گوید

سر فکنده شدم چو دختر زاد بر فلک سر فراختم چو برفت
 بودم از عجز چون خراندر گل بر جهان اسب تاختم چو برفت
 ماتم عمر داشتم چو رسید عمر نانی شناختم چو برفت
 محنتش نام خواستم کردن دولتش نام ساختم چو برفت
 در هجو خواجه اسعد گوید

خواجه اسعد چو می خورد پیوست طرفه شکلی شود چو گردد هست
 بارسا روی هست لیکن نیست قلیبان^۲ شکل نیست لیکن هست



و بال نه از سر نهفتن درست که از گوهر راز سفتن درست
 مگو راست بندیش خاقانیا همه آفت از راست گفتن درست



گیرم که دل درست ما نیست آخر نام درست ما هست
 خاقانی را اگر سقیهی هنگام جدل زبان فرو بست
 اینهم زعجایب خواص است کالماس بضرب سرب بشکست



ده دهی باشد زر سختم گر چه مرا چون نجیبان دگر جامه بزر معلم نیست
 ترك چون هست بانداختن زوبین جلد چه زیان دارد اگر مولداو دیلم نیست

۱ - زیف : زرقب ناسره را گویند ۲ - گاورش : بمعنی احمق است ۳ - سوره آل عمران بعد از سوره بقره
 است ۴ - قلیبان (بفتح اول و ثالث) دیوث و بی غیرت را گویند



منكه خاقانيم ز هر دو جهان بي نيازم چه خوب هر دو چه زشت
عافيت خواهم اين سرا نه يسار مغفرت خواهم آن سرا نه بهشت



مرغكى را وقت كشتن ميدوانيد ابلهى گفت مقصود از دوانيدنش نازك كشتن است
ما همان مرغيم خاقانى كه ما را روزگار ميدواند وين دويدن را فذلك كشتن است



كنج دانش تراست خاقانى كارنادران بآب ورنك چراست؟
نام شاهى بشير دادستند پس حلى بر تن پلنك چراست؟
هفت اندام ماهى ازسيم است هفت عضو صدف زسنگ چراست؟



چو خاك سيه را دهى آب روشن بسالى گلى بر دهد بوستان
منم خاك تو گر دهى آب لطفم دهم صد گل شكر در يكزمان



چون زياران رفته ياد آرم آه و واحسرتا على من مات
چون ز عمر گذشته بنديشم آه و واغصتا على ما فات



خاقانيا قبول و رد از كردگار دان زو ترس و بس كه ترس تو بازهر زهر اوست
ديوان فرشتگانند آنجا كه لطف اوست مردان ، مخشانند آنجا كه قهر اوست
هر حكيم را كه دوست كند دوستدار باشي مگر يزو سر مكش كه همه شهر شهر اوست



دروغست آنكه گويند اينكه درسنگ فروغ خور عقيق اندر يمن ساخت
دل او هست سنگين پس چه معنى كه عشق او عقيق از اشك من ساخت
من از دل آزمائى دست شستم كه او در زلف آندلبروطن ساخت

بکرم بیلہ میماند دل من کہ خود را ہم بفعل خود کفن ساخت
کنون دل اندہ دل میخورد زانک ہلاک خویشتن ہم خویشتن ساخت
ز خاقانی چہ خواہد دیگر ایندل جز آن کورایمخت ہمختن ساخت



شکر انعام پادشا گفتن نتوان کان و رای غایتہاست
راہ شکرش بہای ہر کس نیست کہ حدش زان سوی نہایتہاست
گر چہ انعام او مرا شکر است شکر او را زمن شکایتہاست

در استغناء طبع خویش گوید

نہ من زائندہ دانم نہ حاتم طائی نہ آنکہ از پی ہجران میہمان بگریست
نکرد بامن ازین ناکسان کس احسانی کزان سپس نہ بچشم ہوان بمن نگریست



گرچہ خاقانی از اصحاب فرو تر بنشست نتوان گفت کہ در صدر تو او کم قدرست
صدر تو دائرہ جاہ و جلال است مقیم در تن دائرہ ہر جا کہ نشینی صدراست



امن جستی مجوی خاقانی کاین مراد از جہان نخواہی یافت
اندر افلاس خانہ گیتی کیمیای امان نخواہی یافت

قطبہ

حوری از کوفہ بکوری ز عجم دم ہمیداد و حریفی میجست
گفتم ای کور دم حور مخور کو حریف تو بیوی زرتست
ہان و ہان تازخری دم نخوری ورخوری این مثلش گوی نخست
کہ خری را بعروسی خواندند خر بخندید و شد از قہقہہ سست
گفت من رقص ندانم بسزا مطربی نیز ندانم بدرست
بہر حمالی خوانند مرا کاب نیکو کشم و ہیزم چست

میلشان جز بسربلندی نیست	مهرت قالیان و نور مرند
که مرا طبع کج پسندی نیست	دو کریمند راست باید گفت
کارشان جز شکسته بندی نیست	هر کجا دل شکسته ای بینند
نیست، درد دل مرا نژندی نیست	لیک چون طالعیم بصحبتشان
عافیت هست و دردمندی نیست	چون مذهب مراست و آن دونه اند
شاید ارقالی مرندی نیست	چون مرا سندس است و استبرق



کز ابر خاطرش خورشید بر قست	من آن خاقانی دریا ضمیرم
شعارم صدق و آمین تو زر قست	دبیری را توئی هم حرفتم لیک
هم از جلاد تا قصاب فر قست	اگر چه هر دو خون ریزند لیکن



گر تو اهلی و معاشر مده این چارزدست (۱)	چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را
باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه مست	مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان

دوشگر باریندالی

هستبا با کمال ذات تو نیست	ای همه هستبا ب صنع تو هست
غرقه فیض مکر مات تو نیست	نیست یکدم که بنده خاقانی



زان غرضش زن بود که بانوی خانه است	مرد مسافر حدیث خانه که گوید
خانه من همچو چوبه زیر میانه است	گوئی خاقانیا ز خانه خبرده
بیت سر خانه خوب گر چه یگانه است	بود مرا خانه ای نخست و دوم خوب



خوردیم آنجام و شکوفه کردم و رفتم ز دست	دوستگانی داد شاهم جام دریا شکل و من
----------------------------------------	-------------------------------------

(۱) گر نلریفی و معاشر .

هر که در دریا رود گرقی کند عذرش نهند آنکه در باشد در او گرقی کند معذرت

در صفت میر گشتاسب طرب گوید

نظیر سعد اکبر^۱ میر گشتاسب که جای سعد اصغر^۲ زخمه^۳ اوست
من او را بارید^۴ خوانم نه حاشا که سحر بارید در نغمه^۵ اوست

ای عمادالدین ای صدر زمان هر زمان صدی ترا خاک در است (۱)
چرخ نعمان دوم خواندت و گفت نعل یحیوم^۱ توام تاج سر است
من که آتش سرم و باد کلاه خاک در گاه توام آبخور است
مهر تب یافتم از خدمت تو زان تبم رفت و عرض برگذر است
قحط جان میبری و قحط کرم و تو گوئی ز دودم رسل اثر است
پس ازین نام تو بر خاطر دهر صدر عیسی دم و یوسف نظر است
دیده ای هفت نهانخانه^۲ چرخ که در آنخانه چه ماده^۳ چه نر است
هم بین خانه^۴ خاقانی را که اینخانه چه خشک^۵ و چه تر است
رنجهای تا برخت چاشت خورم که فلک بر دل من چاشت خور است
برگ مهمانی تو ساخته ام گرچه بس ساخته مختصر است
قدری کوفته و بریان هست لیک^۶ پالوده^۷ تر بیشتر است
چیست پالوده سرشک^۸ تر من کوفته سینه و بریان جگر است

خوش سوار است عمر خاقانی صید که دهر و بارگیر^۱ اوقات
پیش کان زین خود ز پشت حیات (ج) بفکنند نعل صید نعل کن حسنات

(۱) در تمام نسخه‌ها همینطور بود و در اینصورت از وزن خارج است . (ب) شام خور . (ج) عبده پیش کان زین ز پشت حیات و در این صورت از وزن خارج است .

۱- سعد اکبر: ستاره مشتری است : ۳- سعد اصغر: زهره است . ۳- بارید (پشم‌بای ابجد) نام فلز طرب خسرو پرویز است . گویند اصل آواز جهیم بوده که از توابع شیراز است و در فن بریط نوازی و موسیقی دانی عدیل و نظیر نداشته و سرود مجمع از مختراعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود . ۴- یحیوم: نام اسب نعمان بن منذر است . ۵- بارگیر: اسب و شتر و امثال آن باشد .



دوستی داشتم بری که بحسن رخ او خط نغز دلبر داشت
او خط اندر جهان کشید و بعقل خال خوف از رخ رجا برداشت



زندگانی چو مال میراث است که نبینی بقاش جز بزکات
پس ز طاعت بده زکانش از آنک بزکاتست مال را بزکات



هر سال اگر غلام خاقان بر میر خچند میر نامی است
خاقانی اگر چه هست میری در پیش خچندیان غلامی است



از پی شهوتی چه گاهی عمر عمر گاه تو هر زمانی چرخ
تو بیکجان دوجانستان داری جانستان تو جانستانی چرخ

در مدح شروانشاه گوید

هان ای زمانه دولت شاه اخستان نگر آمد همای رایت شاهنشهی بدید
ظل سمند و افسر شروانشهان بقدر جان میکند نثار منوچهر از بهشت
گر شایران^۱ بهشت ارم شد بعد او مهر شرف بصفه شاه اخستان رسید
آواز کوس عرش ز ابوان اخستان جان عدو که بود ز سهمش نهفته حال
مسکین عدو که فال همیزد بر وزنتک تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد
اسکندر آمد و در یا جوج در گرفت عیسی رسید و نوبت دجال در گذشت

در مدح صفوة الدین مادر اخستان گوید

ایشاهزاده بانوی ایران بهفت جد اقلیم چارم از تو چو فردوس هشتم است

۱ - چپال (بروزن قیبال) نام پادشاه لاهور بوده است . ۲ - شایران: نام شهری و در بندیت از ولایت شروان.

بلقیس روزگار توئی کز جلال و قدر
خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست
اعدای ما ز فعل تو از زخم کین تو
تا از جمال مهد تو شروران جمال یافت
بانوی شرق و غرب توئی بر درت مرا
آب کرم نماند و بوقت نماز عید
رفتند خسروان گهر بخش زیر خاک
مظلومم از زمانه و محرومم از فلک
چون آدمم ز جنت ایوان شه برون
من رانده ارچه از لب عیسی نفس زخم
شیر سیه برهنه ز هر زر و زیوری
نامم همای دولت و شهباز حضرتست
سلطان مرا شناسد و داند خلیفه هم
نان تهی نه و همه آفاق نام من
خاستی نه آخر از خیم تا کی مزاج چرخ
آگاهی از غلام و براتی که گفته بود
برد آن برات و باز گرفت این غرامتست
من بر امید مهتری ای بانو عمر خویش
بر ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان

شروانشه از کمال سلیمان دوم است
کانگشت کوچک تو چو دریای قلزم است
سوزنده تر ز سوزن دنبال کردم است
قحطش همه نعیم و نیازش نعم است
قصه دما دمست که غصه دما دم است
اینک مرا بخاک در تو تیمم است
از ما نصیبشان رضی الله عنهم است
ای بانوی الغیاث که جای ترحم است
بی آنکه مرغ همت من صید گندم است
خواننده کسی است کو خر دجال را دم است
سک را قلاده در گلو و طوق در دم است
نه کر کس فرخچی و نه زاغ تخجم است
مجهول کس نیم هم معلوم مردم است
گنج روان نه و همد آفاق کم گم است
کانجا مرا نخست قدم بر سر خم است
شاه فلک غلام که سلطان انجم است
داد آن غلام و باز ستد این تحکم است
اینجا چه کم کنم که غلامی بمن کم است
هر چند خط مزور کاغذ و لپاشم است (۱)

در مدح مجاهد الدین نظام گوید

مدار ملک جهان بر مجاهد الدین است که چرخ بارگه احتشام او زبید

(۱) عید : هر چند خط مزور کاغذ

۱ - فرخچی (فتح اول و دوم سکون ثالث) بمعنی بلندی و زشتی باشد. ۲ - تخجم (فتح اول و ضم جیم) بر وزن
انجم) بمعنی حریص باشد. ۳ - خل (بکسر اول) بمعنی سر که است. ۴ - لپاشم (فتح اول و ضم شین) بر وزن تلاطم
هر چیز زشت و نازیبا را گویند.

امیر عادل سلطان دل و خلیفه هم (ا)
 قباد قلعه ستان قهرمان افسر بخش (ب)
 نه نه قباد مخوان کی قباد خوانش از آنک
 اتابک است ز بهر نظام گوهر ملک
 دوم نظام و سوم جعفر است لا والله
 فلک جنبیه کش اوست بلکه از سر قدر
 حلی کردن خورشید و طوق جید اسد
 جهان پرچم طاس رماح او نازد
 سوار همتش از عرش مرکبی دارد
 فراخ بال کند عدل تنک قافیه را
 بلند بال کند جود پست قامت را
 طراز خاصه ز اقبال عام او شاید
 اگر زمانه ز نام کرام حرز کند
 هنوز عهد مقامات مهدی از نرسید (ج)
 کسیکه در که جنت مثال او بگذاشت
 نعامه ای که بترك هوای مرغان گفت (د)
 پیای همت او هفت چرخ شش گامست
 روان حاتم طائی و جان معن^۲ یمن
 مگر که بخل شبی بر کرم شیخون کرد
 براند رای مجاهد سپاه بر سر بخل
 برید و بست سر بخل را بتیغ کرم (ه)
 زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین

که حصن شام و عرب از حسام او زبید
 که صاحب افسر ایران غلام او زبید
 قباد چاوش روز سلام او زبید
 ملک شهی که مجاهد نظام او زبید
 که داغ ناصیه هر دو نام او زبید
 جنبیه وار فلک در لگام او زبید
 ز عکس خنجر مریخ قام او زبید
 کز این دو مادت نور و ظلام او زبید
 که زیور شاه انجم ستام او زبید
 چنانکه چرخ زدیف دوام او زبید
 چنان که عرش بیالای نام او زبید
 حصار عامه ز انعام عام او زبید
 مجاهد الدین حرز کرام او زبید
 امیر عادل قائم مقام او زبید
 حمیم دوزخیان قوت کلام او زبید
 زخبت آتش و آهن طعام او زبید
 که فرق هشت چنان زیر گام او زبید
 زکات خواه سخای مدام او زبید
 چنانکه از صفت ناتمام او زبید
 بدان کمین که ز حزم تمام او زبید
 چنین غزا صفت انتقام او زبید
 که ذوالفقار ظفر در نیام او زبید

(ا) عید: سلطان دل خلیفه هم - (ب) قایماز افسر بخش - (ج) عید: کرامات مهدی از نرسد - (د) عید: نعامی که - (ه) عید: برید پست سر بخل.

۱- رماح (جمع رماح) بمعنی نیزه هارت - ۲- نعامه (بفتح نون و میم) شتر مرغ را گویند - ۳- مشعور معن بین زانده از سخاوتمندان معروف عرب است.

هزار جان سکتند در صفات خضر صفا
اگر تنم نه زبان موی میکند به تناش
بسعی اوست جهانگیر گشته سیف الدین
منم که گردن من وام دار خدمت اوست
هزار فصل بدیعت و صد چو فضل ربیع
ز خسروان جهان خود مجاهد الدین است
ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین
ز صد هزاران بختی یکی نجیب آید
عروس طبع بر او عقد بستم از سر عقل
اگر بچود بها بر نهد عروس مرا
جهان پیر بنا کام و کام بنده اوست
جناب موصل ازو مکه مبارک باد
اگر چه باز سپید است جان خاقانی

دو هجری شهر زوری گوید

شهر زوری گدا بود خاصه
کش بیغداد پرورش کردند
بصفت چون خری بماند راست
که بشیر سگش پیرو شدند (۱)

چون امیدم بریده نیست ز تو
همه رنجی که باشدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت
بر تن و جان من ببخشاید

دو موعظه گوید

از بدان نیک ترس خاقانی
تا دل و دین تو تبه نکنند
با خدا اعتقاد پاکان دار
تا پلیدانت خاک ره نکنند
بر تن دین مدار خال سپید
تا خط عمر تو سیه نکنند

(۱) عید : که بشیر سگش خورش کردند .

۱- بختی (بخت اول) شرفوی امیکدر گویند .

مشکَن از طعن باکسان که سگان
 بده انصاف خود که دینداران
 بگناهی ز مخلصان مازار
 دوستانِ خواص به ، که عوام
 ماه نوراً چه نقص اگر گبران
 گر چو جمشید جمع خاصان را (۱)
 غمز کاره مباش چون خورشید
 شوخ روئی^۱ مکن که پاک دلان
 پیش چون نقره توی دارمباش (ب)
 باش یکدل که هر که یکدل نیست
 از دودل دم مزن که در یک ملک
 سر میفراز تا کله داران
 بغرض دوستی مکن که خواص
 یا مہان آب زیر کاه مباش
 پس نشین از صدور کز کشتی
 چون کنی دوستی دلیر در آی
 از خسان همت کسان مطلب
 با سران گوش راست گیر بدست
 جز شناعت بروی مه نکنند
 جز بر انصاف تکیه که نکنند
 کاهل اخلاص خود گنه نکنند
 یاد مهر تو مه بهمه نکنند
 ماه تو بنگرد و خه^۲ نکنند
 ارّه بر سر برائی اه نکنند
 تات چون سایه وقف چه نکنند
 که کنند احتمال و که نکنند
 تات چون زر اسیر گه^۳ نکنند
 درجه اش را ز یک بده نکنند
 خطبه شهر بردوشه نکنند
 سرت بیمغز چون کله نکنند
 درس والتین پی شره^۴ نکنند
 تات بی آب تر ز که نکنند
 جز بسین جای پیشگه نکنند
 که جبان را سرسپه نکنند
 که رخ و فیل کار شه نکنند
 تا بچشم کزّت نگه نکنند

در مرثیة عزالدین بو عمران گوید

جهان را آه آه از دل بر آمد چو عزالدین بو عمران فرو شد
 بر آمد هر شب افغان از دل طور چو روز موسی عمران فرو شد

(۱) عید: گر چو جمشید وار خاصان را و در این صورت غلط است . (ب) بوی دار مباش .

۱ - خه (بفتح اول) بمعنی خوش و خوشا وزه و زهی و به باشد که کلمه تحسین است «برهان» . ۲ - شوخ رو : و فیح را گویند . ۳ - که (بفتح اول) مخفف کاه و بمعنی بوته زر کران است که طلا و نقره در آن گذازند . ۴ - شره (بفتح اول و درم) بمعنی حرص و آزار است .



منصب تدریس خون‌گریسد از آنک فن عزالدین بو عمران نماند
شاید از هر سامری گاوی کند کآب و جاه موسی عمران نماند



دل در طلبت چو بند گسرد ترسم که سخن بلند گردد
جانا بخدا توان رسیدن زلف تو اگر کمند گردد
در استغنائی طبع گوید

شاخ دولت بنزد خاقانی میوه افشاندنش نمی‌ارزد
چرب‌وشیرین‌خوانچه دنیا بمکس راندنش نمی‌ارزد
زر طلب کردن از در ملکان آفرین خواندش نمی‌ارزد



زندگی خفتگی است خاقانی خفته آگه بیک نفس گردد
اینهمه کارهای پهن و دراز تنگ و کوتاه بیک نفس گردد



نیت من نکوست در حق دوست دوستان را نیت نکو باشد
بداو نیک من بود چه عجب زشت من نیز خوب او باشد



همه هم شهریان خاقانسی با وی از کبر در نیامیزند
چه عجب زاد را بیکجایند لیک بها یکدگر نیامیزند

دردهای مادر گوید

مادرم کرد وقت نزع، دعا که ترا بانک و نام سرمد باد
عمر تو عمر نوح باد ولی دولت دولت محمد یاد



وفا جستن از خلق خاقانیا بس که جستن باندازه جهد باشد

مگو کز جهان دیده ام نیک عهدی غلط دیده باشی که بد عهد باشد

در مدح خاقان اعظم منوچهرشروانشاه گوید

ولی نعمتم کیست خاقان اعظم	کز انعام حق دعاگو شناسد
محمد خصالست و حسان او من	من او را شناسم مرا او شناسد
منم در سخن مالک الملک معنی	ملک سر این نکته نیکو شناسد
بلی هر زیر را عیار است اما	محکم داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند	کمانی که سختست بازو شناسد

جدوی دل رفته دار خاقانی	کاب دولت هنوز خواهد بود
نلك از سرخ و زرد و شام و شفق (۱)	بر قدرت خلع دوز خواهد بود
حال اگر ز آنچه بود تیره تراست	عاقبت دلفروز خواهد بود
شب نبینی که تیره تر گردد	آزمانی که روز خواهد بود

چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی	که صبح فام شد از راه و شامگون آمد
در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف	چو تیغ زنك زده در میان خون آمد
میار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت	که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن بلون سیه دیگ راشکسته بین	که از دهان کدام ازدها بردن آمد

روزی میان بادیه بر قافله عجم	دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
دیوان میخ رنگ سنان کش چو آفتاب	کز نوک نیزه شان سر کیوان زیان کشید
میخ از هوا بیاری آن میخ چهرگان	آمد ز برق نیزه آتش فشان کشید
ما عاجز دو میخ که بردمان فلاك	قوس قزح علامتی از پرنیان کشید
من در کمان نظاره که ناگه برید بخت	چون آب درد دید و چو آتش زبان کشید

گفتا مترس ازین گره ناخدای ترس کاینک خدای کعبه برایشان کمان کشید



بر اهل کرم لرز خاقانیا	که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهان را بسنج	که همت جهان سنج میزان بود
عیار لثیمان شناسی بلی	شناسد عیار آنکه وز آن بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه	اگر چه بقای کرم زان بود
مگو کز چمن نیست بادا غراب	مگر نرخ انجیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود	که از مردن بخل ورزان بود



خاقانی اگر چه نیک اهلی	نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند	بر دست بدانت بر گسرايند
زری که بآتش شناسند	مشکی که به سیرت آزمایند



شکست این دلم نا درست اعتقادی	بسم خار در دیده آرزو زد
خطا کرد پرگار غمزش همانا	که رسم جفا بر من آن تنک خو زد
شنیدی که زنبور کافر بمیرد	هر آنکه که نیشی بمردم فرو زد
نه کژدم سریش زد عالمی را	که او را وبال آمد آن نیش کو زد



چون گشایند اهل همت دست جود	کهترانرا پای بست خود کنند
راد مردان غافلان عهد را	از شراب جود مست خود کنند
سر بلندان چون بمخدومی رسند	خادمی را خالك بست خود کنند
مهران چون خوان احسان افکنند	کهتران را هم نشست خود کنند
گر عمامه دیگری بندد رواست	لیکن استنجا بدست خود کنند



تا تو ناز فروتران نکشی هر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار پل نیست (۱) بر سراوت سروری نرسد
ور عطا بخشی و زنی بر سر هم ترا بر سران سری نرسد



خاقانیا ز بغداد اهل وفا چه جوئی کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
گر خون اهل عالم ریزند دجله دجله یکقطره اشک رحمت از چشم کس نریزد



رشته کز داشتی در سر مگر خاقانیا گر زمانه پای بندت ساخت و یحک داد بود
از سرت بیرون کشید آن رشته در پایت بیست چون فرو دیدی نه رشته کاهن و فولاد بود



شب که مثال مه ذی الحجه دید صورت طغراش ز مه بر کشید
تا نهم ماه بطغرای ماه حاج توانند بموقف رسید
چشم فلک بود مگر آفتاب ماه نوش ابرو و کس می ندید
چشم پدید آمده پنهان بمائد ابروی پنهان شده آمد پدید



دلت خاقانیا زخم فلک راست که آن چوگان جز این گوئی ندارد
زجیب مه قواره ت زبید از سحر که بابل چون تو جادوئی ندارد
ازین هر هفت کرده هفت دختر چو طبعست چرخ بانوئی ندارد
خرد بوسد سر کلکت که چون او عرابی نطق هندوئی ندارد
بشروان گر کرم رنگی نمیداشت بیاب الباب هم بوئی ندارد
بداهن گرچه دریا دارد اما گریبانش نسیم جوئی ندارد
چو کشتی شو عنان از پاردم ساز ازین دریا که لولوئی ندارد

(۱) عید : زیر بار بر نویست .

۱- هفت کرده : کنایه از هفت قلم آرایش است . ۲- پاردم (بشمه دال) رانگی را گویند و آن چرمی باشد پهن که برپس پالان چاروا دوزند و بعضی گویند چرمی باشد که برپس زین اسب بپندند و بزرگ اسب اندازند .

ندارد مرکبی کایام دروی (۱) ردیف هر سگ آهوئی ندارد
نگوئی کز چه معنی بشکندت که مشک آهو آهوئی ندارد



شب نباشد که آه خاقانی فلک چنبری نمی شکند
گرچه از روزگار زادت او روزگارش بکینه می شکند
آبکینه ز سنگ می زاید لیک سنک آبکینه می شکند



جفاست از تو جواب سؤال خاقانی سؤال را ز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد فرستی شفاي دل ندهد شفا چگون نه دهد چون گلاب باشد سرد؟



خاقانی را مپرس کز غم ایام چکسونه میگذارد
وامی که ازین دورنك برداشت از کیسه عمر میگذارد
جو جو ستند آنچه دادش ایام خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد ایام تا نیشکر طرب نگارد
چون دل نبود طرب چه جوید؟ چون ناخن نیست سرچه خاردار
خوناب جگر خورده سوداست چون غصه دل نمیگوارد
با اینهمه از سرشك بر رخ لله الحمد ، مینگارد



خاقانیا ز عارضه درد دل مثال کز ناله هیچ درد نشان بهی ندید
بیمار روزگار هم از اهل روزگار روی بهی ندید که جز روی بهی ندید



آسمان داند که گاه نظم و نشر بر زمین چون من میرزکس ندید

(۱) ندانم مرکبی.

در پیانم آب و در فکر آتش است آبی از آتش مطر ز کس ندید
ز آتش موسی بر آرم آب خضر ز آدمی این سحر و معجز کس ندید
از دو دیوانم بتازی و دری يك هجا و فحش هرگز کس ندید

در حواصه گوید

مرا اگر تو ندانی عطاردم داند که من کیم ز سر کلک من چه کار آید
هزار سال بماند که تا بیابان هنر ز شاخ دانش چون من گلی بیار آید
بهر قران و بهر دور چون منی نبود ز روزگار چون من کس بزوزگار آید

در نگوشتی زن گوید

زخم بر دل رسید خاقانی تا خود آسیب بر خرد چه رسد
گوئی از باغ جان رسد خبرت بوئی ای مه نمیرسد چه رسد
چرخ را ز آه من زیان چه بود؟ بیل را از پشه لگد چه رسد؟
از فراش کهن بلات رسید تا ازین نو رسیده خود چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلا بس ببین تا زده بصد چه رسد
سنگ باران ابر لعنت باد بر زن نيك، تا بید چه رسد

در تقاضای ده شتر از امیر الحاج گوید

ایکه هر دم ز تبت خلقت صد شتر بار مشک در سفرند
کردن اشتران دهی بر زر بکسانی که سرور هنرند
تا تو اشتر سواری اندر قید خار و حنظل بفید گل شکرند
پیش اشتر دلی چو خاقانی یاد تو جز بجام جم نخورند
دوش در ره بمانده اند مرا اشتری ده که زیر بار درند
اشتری ده که بار من بکشند در فروشم بتازی نخرند
در بندهی دهمت صد دشنام که یکی زان باشتری نبرند

در وصول ده شتر از امیر الحاج کوید

میر چون هفت بیت من خواند است ده شتر بار گیر فرمود است
با نه افلاك همبرند مرا این ده شتر که میر فرمود است



سپید کار سیه دل سپهر سبز نمای کبود سینه و سرخ اشک و زرد رویم کرد
بماند رنگش چون داغ گازران بر من مگر مرا ز خیم رنگرز برون آورد



چون بحد کوفه باز آیند حاج از بادیه خلق یکفر سنك استقبال خویشان میکنند
خویش جانم بوی بغداد و دم دجله است و بس کز همه آفاقم استقبال ایشان میکنند



ای روح صفات اهرمن بند وی نوک سنان آسمان رند
در نعلش و پرن زنند خنده نظم تو و نثرت ای خداوند
هر بیخ ستم که دهر بنشانند رای تو بدست عقل بر کند
افریدون دولتی عدو را در زندان آرد و پای در بند
کونیست بجور کم ز ضحاک نی زندانت کم از دماوند
فردا که نهد سوار آفاق بر ابلق چرخ زین زر کند
تو نیز بزیر ران در آری آن رخش تکاور هنرمند
گوئی که خدای آفرید است قلم ز بر ستام از وند
بینند بخون خصم و بر خصم تیغ تو گری و آسمان خند
انشاء الله که فتح و نصرت با رایت تو کنند پیوند



هر که را غره کرد دولت تیز غدر آندولتش هلاك رساند
خاك بر فرق دولتی که ترا از سر خاك بر سماك رساند
نه نه صد جان نثار آندولت که تواند ترا بخاك رساند

باد اگر برد خاک را بر چرخ بازش از چرخ بر مغاک رساند



تا با رهن رسیده‌ام بر من اهل ارمن روان می‌افشانند
 خاصه همسایگان نسطوری^۱ که مرا عیسی دوم خوانند
 عیسی و چرخ چارم انکارند کز من وجان من سخن رانند
 بحر ارجیش^۲ را به معنی آب غرقه بحر خاطر من دانند
 چه عجب گر ز بحر خاطر من بحر ارجیش عذب گردانند



همه عینند زنان وانهمه را نیکمردان بهر بر گیرند
 چون مؤنث به مذکر پیوست گرچه آن حکم مذکر گیرند
 لیاک چون مرد بزن پیوندد حکم تأنیث قوی تر گیرند
 بلبل من که بمقنع پیوست چون سمانه که بچادر گیرند
 صید مرد است زن اما بزبان مرد را صید نکون سر گیرند
 باز اگر چند کبوتر گیرد باز را هم بکبوتر گیرند

درومذح رکن الدین محمد بن هیدالرحمن طغان یزک

میر کشور گشای رکن الدین که درش دیو را شهاب کند
 حرز امت محمد آنکه ز حلم کنیتش دهر بوتراب کند
 فخر آل طغان یزک که فلک دولتش خطاب کند
 خیمه دولتش بر آن زد چرخ که ز جبل اللهم طناب کند
 آتش تیغ صرصر انگیزش زهره بوقییس آب کند
 عکس رای سماک پیرایش قلب را کیمیای ناب کند
 بخت بیدار خواب دیده او فتنه را شیر هست خواب کند

۱ - نسطور (بروزن فففور) نام صاحب مذهب و فقیه و مجتهد ترسایان باشد . ۲ - ارجیش : دریاچه است در منتهای جنوب شرقی دریاچه وان . دریاچه خلایط ، بحیره طریخ . ابن البیطار گوید این دریاچه با دریاچه‌ایان است و ماهی طریخ را از آنجا بیفتاد آورند « لغت نامه » . ۳ - سمانه : پلدرچین را گویند .

دنگ تیغش میان خون عدو	صوفیی دان که کار آب کند
گر جهان حصنهای دوشیزه	عقد بندد بر او صواب کند
که عجز جهان سپید سرست	کز سر کلك او خضاب کند
نوك منقار كبك را عدلش	گاز ناخن بر عقاب کند
آفتاب از کفش بتب لرز است	کانجم جود فتح باب کند
چون بتب لرزه آفتاب در است	عرق سرد چون سحاب کند
آفتاب از ز خاك زر سازد	بختش از خاك آفتاب کند
بسغن در خراب گنج نهد	بسغا گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند	که بدست چپش حساب کند
گرچه وهنی رسید از ایامش	زودش ایام کامیاب کند
کوه چون سرسپید گشت از برف	چرخ زلفش بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی	زان گهر ریز آنجناب کند
هر سحر گویدش دعای بخیر	ایزد ارجو که مستجاب کند



در غربت اگر بدرد دل نالم	هم ناله من پز شك من باشد
واندر تب اگر مزوری سازم	اشك ترمن تمشك من باشد
گویم همه روز مغز بالایم	و آنرا که شنود رشك من باشد
وانگاه بمغز خشك بالوده	بالوده من سرشك من باشد

در مرثیه خواجه ناصرالدین ابراهیم هارف گنجهای گوید

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر	هر هفت کن ^۲ که هفت تنان در رسیده اند
در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ	بازان کز آشیان طریقت پریده اند
همچون گوزن هوی بر آورده در سماع	شیران کز آتش شب شبیهت رمیده اند
سلطان دلان بعرض براهیم بنده وار	از بهر آبدست سران قد خمیده اند

۱- مزور: آشی که برای بیمار پزند. ۲- هر هفت کن: یعنی هفت قلم آرایش کن.

بر بام او بنسبت همنام او همه
خضر ارچه حاضر است نیارد نهاد دست
پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد
از بهر پاره پیر فلک را بدست صبح
و اینک پی موافقت صف صوفیان
در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد
تا گنجه را زخاک براهیم کعبه ایست
من دیده‌ام که حد مقامات او کجاست

در ره رثیه امیر اجل عالم رشید الدین اسد شروانی گوید

آه و دردا که شیخون اجل	در زد آتش بشیستان اسد
بدل نغمه عتقاست کنون	نغمه جغد بر ایوان اسد
اسدالله عجم خواند علیش	که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر خزران ^۱ بکشد	ذوالفقار کف رخشان اسد
لاجرم ذابلق چرب ^۲ آخور ^۳ چرخ	دلدلی داشت خم ران اسد
بود معن عرب ^۴ و سیف یمن ^۵	در کرم هندوی در بان اسد
گر اسد خانه خورشید نهند	داشت خورشید کرم خان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود	این نه بس باشد برهان اسد
مشرقی ساختنی از جرم زحل	مسن ^۶ خنجر بر آن اسد
باز مریخ ز مهر افکندی	ساخت زر بر تن یکران ^۷ اسد
باز زهره به عطارد بردی ^(۱)	نامه جود بعنوان اسد
باز مه بودی هر ماه دوبار	گاه خوان گاه نمکدان اسد

(۱) عید : زهره ز عطارد جسی .

۱- دلق هزار میخ نام خرقه درویشان است که بخیه بسیار بر آن زده باشند . ۲- خزران : بمعنی خزر است که ولایتی باشد از گیلان و ترکستان . ۳- چرب آخور : کنایه از فراخی عیش و کثرت و بسیاری علف دراب میباشد . ۴- معن منظور معن بن زائده از سخاوت مندان معروف عرب است . ۵- سیف یمن منظور سیف ذوالیزن پادشاه بنی حمیر است که در جنوب جزیره ابوب بود . ۶- مسن (بفتح اول) سنگی که بدان تیغ را نیز کنند . ۷- یکران : اسب سواری .

آسمان کردی بر گنج کمال (۱)
 مهر رومه بود چو جوزا دو بدو
 کمتر از داس سر سنبله بود
 نیش عقرب شده و قوس قزح
 مجلسش کعبه و انداخته دلو
 بخت بر کوس فلک بستی پوست
 وز فم الحوت^۱ نهادی دندان
 سالها قصد فلک داشت مگر
 اسدا کنون چو اسد بر فلک است
 فلکی بین شده بالای فلک
 دشمن نیک اسد خوانندم
 بخدائی که فرستاد از عرش
 بخدائی که رقوم حسنات
 بخدائی که اسد را ز فلک
 بخدائی که اسد را ببیشت
 که بشروان ز دلم سوخته تر
 علم الله که ز من غمزده تر
 اشکها راندم و گر حاضرمی
 عاریت خواستمی گوهر اشک
 حاش لله که شمانت ورزم
 غیرت آید دل ویران مرا
 گر چه در مدت چل سال تمام
 لیک چون من بهمه شروان کیست
 حمل و نور دو قربان اسد
 خادم طالع سرطان اسد
 اسد چرخ بمیزان اسد
 هم کمان هم سر پیکان اسد
 خلق در زمزم احسان اسد
 از تن جدی بفرمان اسد
 بر سر ترکش ترکان اسد
 جنبش رای فلک سان اسد
 ای فلک جان تو و جان اسد
 اسدی بین شده مهمان اسد
 دوستان بد نادان اسد
 آیت عاطفه در شان اسد
 کرد توقیع بدیوان اسد
 بگذرانید ز امسکان اسد
 برسانید ز ایمان اسد
 هیچ دل نیست ز هجران اسد
 هیچکس نیست ز اخوان اسد
 تعزیت داشت می آن اسد
 ز ابر دست گهر افشان اسد
 چون خزان بینم نیشان اسد
 دیدن خانه ویران اسد
 بی نیازی بدم از نان اسد
 که نبذ ریزه خور خوان اسد

(۱) عید : بر گنج هنر .

۱- فم الحوت : نام ستاره ایست در دهان صورت ماهی .

ز انهمه ریزه خوران يك كس نیست شاکر جود فراوان اسد
لیکن از گفته خاقانی ماند نام جاوید ز دوران اسد

در مرثیه امام محمد یحیی گوید

خاقانیا بسوك خراسان سیاه پوش کاصحاب فتنه گرد سوادش سپاه برد
عیسی بحکم رنگریزی بر مصیبتش نزدیک آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سرمحمد یحیی ردا فکند گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد
ایضا در مرثیه امام محمد یحیی و خفه شدن او بدست فزان گوید
های خاقانی ترا جای شکر ریز است و شکر گر دهانت را بآب زهر ناک آکنده اند
محیی الدین کو دهان دین بدر آکنده بود کافران غر' دهانش را بھاك آکنده اند

دست بر پای آز نه یکچند تا سری بر تو سرگران نشود
شو سر پای را بدست بگیر تا دگر بر در سران نشود

ایشاه دو معنی را ماند بتو خاقانی کاندردل از آن هر دو ترسیست که جان کاهد
یا خاطر او نارد مدحی که دلت گیرد یا همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

اندرین هفته هشت نه صدیق مصطفی را بخواب دیدستند
روی آن بحر دست صاحب فیض بحروش بی نقاب دیدستند
کامد و التفات کرد بمن زان مرا جاه و آب دیدستند
شیر تنها رو شریعت را با سگی در خطاب دیدستند
سگ بیدار کھف را در خواب همبر شیر غاب دیدستند
مختلف خوابهاست کاین طبقات زان مقدس جناب دیدستند
قومی از آب دست او که چکید بر عذارم کلاب دیدستند

۱ - غز (بشم اول) صنفی از ترکان غارتگر بوده اند که در زمان سلطان سنجر فوت گرفتند و خراسان را بشرف درآوردند و سلطان سنجر را گرفته در قفس کردند.

قومی از کأس او مرا در خواب
 قومی از فضله‌های آب دهانش
 چه عجب زانکه تری لب و گل
 مصطفی چشمه حیات و مرا
 مصطفی بر براق و دست مرا
 آن سؤالات را که من کردم
 خاطر من را که کرم شب تابست
 صورتم را که صفر ناچیز است
 خواجه صاحب خراج کون و مرا
 پیش خندان لبش ز اشک چو در
 زاتش شوق او که در دل داشت
 او علیه السلام و من بنده
 گاهی او آسمان سوار و مرا
 من ندیدم نه اهل بیت دید
 نه دروغ است خواب با کلان زانکه
 آنک اصحاب صدق زیشان برس
 آیت رحمتست کایت دهر
 نفس شیطان نماند آن حاشا
 من را آنی فقد رای الله گوی
 از همه آن شکرف تر که بمن
 زان نظر گشت زرد عمر مرا
 زده از نور مصطفی خیمه
 مصطفی را زرنج خاطر من
 آری از بیم غارت گهر است
 جرعه خوار شراب دیدستند
 در لب من لعاب دیدستند
 از لعاب سحاب دیدستند
 خضر چشمه بآب دیدستند
 در هلال رکاب دیدستند
 از زبانش جواب دیدستند
 خادم ماهتاب دیدستند
 با الف هم حساب دیدستند
 از زکاتش نصاب دیدستند
 گریه آفتاب دیدستند
 دل آتش کباب دیدستند
 سومین بو تراب دیدستند
 چون صبا در شتاب دیدستند
 کاهل حسن المآب دیدستند
 از سر صدق خواب دیدستند
 تا که جاوز چه باب دیدستند
 با دلیل عذاب دیدستند
 که سپهری شهاب دیدستند
 کاین نظر بس عجب دیدستند
 نظرش بی حجاب دیدستند
 تا ابد فتح باب دیدستند
 دست من در طناب دیدستند
 با بدان در عتاب دیدستند
 کاب را اضطراب دیدستند

مصطفی آمده بمعماری که دلم را خراب دیدستند
 نعت او حرز جان خاقانیست کز جهان احتساب دیدستند
 دیدن مصطفی است حجت مه کاین دلیل صواب دیدستند
 این مرا مرهم است اگر قومی خستن من ثواب دیدستند
 آم ' اینجا برقت شادم از آنک کارم آنجا بآب دیدستند
 پس بآخر مرا دعا گفتی آن دعا مستجاب دیدستند
 چه عجب گر ز سوره والتین ورد جان غراب دیدستند



گر بشروانم اهل دل میماند در ضمیرم سفر نمیآمد
 و در به تبریزم آب رخ میبود از منم آبخور نمیآمد
 و در بارمن دو جنس میدیدم دل بجای دگر نمیآمد
 هر چه میکردم آسمان با من از در مهر در نمیآمد
 هر چه میتاختم براه امید طالع را هر نمیآمد
 خون همی شد از آرزو جگرم و آرزوی جگر نمیآمد
 آرزو بود در حجاب عدم به تمنا بدر نمیآمد
 همتی نیز داشتم که مرا دو جهان در نظر نمیآمد
 بیش بیش آرزو که بود مرا با کم کم بسر نمیآمد
 آب روزی ز چشمه هر روز يك دو دم بیشتر نمیآمد
 دل نمیداشت برك خشك آخر وز جهان بوی تر نمیآمد
 تركیشی بگفتم از پی آنک كشت دولت ببر نمیآمد
 آنچه آمد مرا نمی بایست و آنچه بایست بر نمیآمد



خاقانی اگر چه راست پیوندی پیوند تو کج نهاد نیستند

آری همه کج ز راست بگریزد چون دال که در الف نیبوند



هر که در قوم بزرگست امامش خوانند هر که دل صید کند صاحب دامش خوانند
افضل این مصرع برجسته ندانیم که گفت هر که شمشیر زند خطبه بنامش خوانند



تار مویم بمن نمود سپید زین نمودن غمان من بفزود
بهترین دوستی که بود مرا بدترین دشمنی بمن بنمود



ای امیر امرای سخن و شاه سخا بسخن مثل عطارد بسخا چون خورشید
توئی استاد سخن هم توئی استاد سخا حاتم طائی شاگرد تو زبید جاوید
میر میران توئی و ما همه رسمی توایم رسمیارا بسخا و سخن تست امید
از سخای تو تمنا کنم آنچه هست چون سخنهای توشیرین و چوبخت توسفید

دو حمامه گوید

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانی نژاد این پانصدی که مدت دور کمال بود

دو مرثیه گوید

از افق ملکت ارستاره فروشد طلعت شمس ابد سوار بماناد
ماه نو از در حجاب غرب نهان شد داور شرق آفتاب وار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیان راست گر گل نو رفت نو بهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نواز سرو سرو سعادت بجویدار بماناد
گر رطب رنگ ناگرفته شد از نخل نخل کیانی بنخل زار بماناد
ور گهر تاج نا بسوده شد از بحر بحر گهر زای تاجدار بماناد

مدت عمر از نداد کام سیاوش
در باجل زردگشت چهره مهراب
زاده بهرام گور کودکی ارشد
چشم و چراغی که از میان کیان رفت
گر بگهر باز رفت جان پراهم
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت
بچه باز از شکار دست قضا گشت
شاه معظم مسیح قالب ملکست
عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر
ناج سر آفرینش است شه شرق
تحفه اسلامیان دعاست که یارب
در هنگام زیارت مدینه منوره گفته و در آن خاک نهفته است
دولت کاوس کامکار بهماناد
رستم دستان کارزار بهماناد
عزت بهرام بر قرار بهماناد
نور کیان ظل کردگار بهماناد
احمد مختار شاد خوار بهماناد
پیل فکن شیر مرغزار بهماناد
باز سپید ظفر شکار بهماناد
ملک ز عدلش بر آب کار بهماناد
حضرت بلقیس روزگار بهماناد
در کنف آفریدگار بهماناد
خسرو اسلام شهریار بهماناد

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی به حشر
گر زبان او جنابت داشت از هرجانبی
چون زبان او بهفتاد آب خجلت شسته بود
زین سفر مقصود امسالش تو بودستی نه حج
رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع
پیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد
ایندو حرف از خون دل بنوشت و در خاکش نهفت
پیش بالینت ز بس زرد آب کز مژگان بر ریخت
بشت از جان عود و زدل عود سوزی کرده بود
تا باستسقای ابر رحمت آمد بر درت
عمر ضایع کرده ای دارد ز تو چشم قبول
قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی
بنده مرتد بود و بر دست توایمان تازه کرد
آن جنابت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد
بر درت در هفته ای هفتاد دیوان تازه کرد (۱)
کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
تاش پیدیری که اوهم با تو پیمان تازه کرد
پیش صدرت جان قدسی کشت و قربان تازه کرد
نسخه توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد
زعفران سود و حنوط شخص باز آن تازه کرد
هم رسوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد
کشت زار عمر فانی را بیاران تازه کرد
کز قبول تو قبالة عمر بتوان تازه کرد
چنانکه مقبول توشد توقیع رضوان تازه کرده

در مدح مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگز گوید

<p>در مشرقین ز جاه تو کسب ضیا کند الا طواف قبله پاکان کجا کند گردیده را ز دیدن کعبه جدا کند باید که جان بقرب سجود آشنا کند جان هم سجود سهو برد هم قضا کند کو خوک را بمسجد اقصی رها کند دل مهره یافت مار تمنا چرا کند؟ چون مشک یافت سیر گزیند خطا کند آهو بچین به است که سنبل چرا کند گردون بر این دو تحفه غیبی ثنا کند جانم صفات بزم تو زارج سما کند هم آسمان ز خاک دوت توتیا کند (۱) صد سال آنجهانت شمار بقا کند</p>	<p>ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ درگاه تست قبله پاکان و جان من تن را سجود کعبه فریضه است و نقص نیست گرتن بقرب کعبه نگشت آشنا و است از تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون تن چون رسد بخدمت کی زبید از مسیح چون جان بخدمت تن از نیست گومبایش گرچه بسیر مشک شناسند لیک مرد چون مشک چین تو داری ز آهوی چین مهرس دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام بتو دیوان من بسمع تو در دری دهد ای آسمانت کرده زمین بوس و تا ابد بادت بقای خضر که تا خضر از اینجهان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف می گوید

<p>که صفات می پیوست کند که می از نیست طرب هست کند یکدقیقه ز طرب شست کند زانکه می رایت غم پست کند یک دهم مست زبر دست کند سخنش می که مرا مست کند</p>	<p>می سزد قبله خاقانی از آن هست می خواستن از میران رسم تو ز می بر درجات خط جام منهم از میر اجل خواهم می بمی صاف عقیقین جامش ارست صافقی و لبش جام عقیق</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



مرد باید که چون هنر ورزد	بحر باشد که امتحان ارزد
گاه ازو هر کسی دری ببرد	گاه ازو هر سگی دمی بخورد

(۱) زخاک دوت کیما کند .

نش از آن در کمی پدید شود نر زبان سگی پلید شود
در مرثیه امام ابو عمرو اسعد گوید

خبر بر آمد کان آفتاب شرع فرو شد هزار آه زهرک آن خبر شنود بر آمد
چو روز اسعد ازین چرخ در رسال فرورفت ز چرخ ناله و اسعداه زود بر آمد
چو روی علم نهان شد شکست پشت جهانی طراق پشت شکستن زهر که بود بر آمد
خواص آذریجان چو دود آذریچان بسوختند و زهر یک هزار دود بر آمد
خلیفه جامه سوکش قبا کند چو غلامان که جان خواجه که سلطان دیر بود بر آمد
گرسنت دیده خسرو بریخت در کیانی فرود شد که روانش ازین فرود بر آمد
فلک ستاره فرو برد و خور ز نور تهی شد زمانه مایه زبان کرد و خود ز سود بر آمد
مرا ز ماتم او جان برنگ رنگرزان شد لباس جان سیه از رنگ و دل کبود بر آمد

فضل درد سراسر است خاقانی فاضل از درد سر نیاساید
سرور عقل و تاجدار هنر درد سر بیند و چنین شاید
تاج بی درد سر کجا باشد گنج بی ازدها کجا باید (۱)
سروری بی بالا بسر نشود صفدری بی مصاف بر ناید
پیل باشد عزیز پس همه کس (ب) مغزش از آهنی بفرساید
قدر سرمه بزرگ تر باشد هر چه آسایش خرد تر ساید
قابله بهر مصلحت بر طفل وقت نافه زدن نبخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد بگذرد شهد و پس بیالاید
آنکه از نحل خانه^۲ گیرد شهد بزند نحلش ارچه نگزاید
عاقل آنکه رود بخانه نحل که به کل چهره را بینداید
خضر و دیوار گنج کردن و پس دست موسی بکل نیالاید
بچه شیر دانشی وانگه مور جهلت عذاب بشماید
سرود شادابی و گمان بردی که ترا هیچ غم نپسراید
هنر مت مشك ناقة آهوست چه عجب مشك درد سرزاید

(۱) عید : گنج بی ازدها کجا . (ب) عید : پس هر کسی .

۱- ابو عمرو اسعد : یکی از علمای مامر خاقانی بود . ۲- آسی : طیب . ۳- نحل خانه : خانه زنبور عسل را گویند .

وقت باشد که نافه بگشاید مرد را خون زمغز بگشاید
 بوی مشکت جهان گرفت سزد که دلت شکر ایزد آراید
 نا سپاسی بفعل کافور است کانه مه بوی مشک بریاید
 گرتواز بوی مشک عطسه زنی (۱) هر که حاضر دعای بسراید
 تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد کاهل سنت چنینست فرماید
 خواجه گز نوح راست کشتی بان موج طوفانش محنت افزاید
 دامت بادبان کشتی شد گر گریبان تر شود شاید
 در رثاء فرزندان گوید

وقت مردن رشید را گفتم که بخواه آنچه آرزوت آید
 گفت کو عمر کارزو خواهم کارزو بهر عمر می باید



فته تا اندکی بود صعبست سهاش انگار تا فراوان شد
 آبله تا یکی است درد کند چون همه تن گرفت آسان شد



از زمانه منال خاقانی گرچه در غربت منال نماند
 که زمانه هم از تو نالانتر که کرم را در او مجال نماند
 قفل پندار بر کن از در دل که ترا عشوه نوال نماند (ب)
 فارغ آنکه شود دلت که در او دیو پنداشت را خیال نماند
 تکیه گاه نصیب بعدالیوم جزیر اکرام ذوالجلال نماند
 خواجهگان را بانفعال بران که در ایشان جز افتعال نماند
 ماتم خواجهگان رفته بدار کز درخت کرم نهال نماند
 ای خراسان ترا شهاب نزیست وی صفاهان ترا جمال نماند

(۱) هر که بوی مشک . (ب) عشوه . مجال .

۱- جمال : منظور جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی است. او از گویندگان بزرگ قرن ششم هجری و در قصیده سرائی معروف است و غزلیاتش از بهترین غزلیات عصر او شمرده میشود. با شعرای همعصر خود مانند خاقانی و مجیرالدین بیلقانی شاعره و مناظره داشته و با سلاطین سلجوقی و اتابکان آذربایجان معاصر و بعضی از افراد آل خجندی و آل ساعد را مدح گفته. اشعارش متضمن مضامین لطیف و دقیق است و در بیشتر قصائد خود از بی اعتباری جهان و دوری از دنیا و ظواهر آن سخن گفته و فات او سال ۵۸۸ ه. ق اتفاق افتاده است.

گر سگالش کنی بهفت اقلیم يك كرىم سخاسكال نماند
سفلگانرا و راد مردان را كار بر يكقرار و حال نماند
هر که رامال هست همت نیست هر که را همتست مال نماند

این قطعه را در واقعه عبس خویش گفته و وزیر فرستاده است

بپشت صدرا تادولت تو در در تست (۱)
قربشی هدی از رایت تو کرد شرف
بیارگاه تو دامن کشان رسید انصاف
سپهر مهره بازوی بندگان تو گشت
سیه سپید جهان گویی از دوات تو خواست
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
ز بود بنده و نا بود او چه بر خیزد
رضای خاطر من چون تو می تواند جست
خدایگان سپهر آستان نکو داند
در آن مبین که زبشت دروگری زاد است
ز بنده بوی برند آن و این در این صنعت
در آن چه عیب که از سرب بشکند الماس؟
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را
دهان دهر بگوهر چنان بیا کندم
ز باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز نخل میوه توان چید چون بیازی دست
اگر جهان من از غم کهن شد است رواست
دلی که مدح تو سازد شکسته به که درست

بر آستان تو درهای آسمان بگشاد
یمانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد
ز درگاه تو گریبان دریده شد بیداد
از آن قبل ز قبول فنا شد است آزاد
که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
مدام جام معانی کشند تا بغداد (ب)
کجا رضای تو نبود نبود بود مباد
که آب و دانه سیمرغ جم تواند داد
که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
کجا خلیل پیمبر هم از دروگر زاد
اگر چه موی برند این و آن در این بنیاد
هنر در آن که ز الماس بشکند پولاد
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
که ره نبود نفس را که گویدم فریاد
ز خشک بید هر افسرده ای چه آری یاد؟
ز بید کرم توان یافت چون بچنبد باد
جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد
چو جای گنج سکالی خراب به کباباد

(۱) در درست . (ب) جام مدانه .

در مرثیه امام ناصرالدین ابراهیم با گوئی گریه

از مرگ ابراهیم که علامه دین بود دردا که علامات کرامات نکون شد
تا تخته خاکست حصارش فضلا را سرتخته خاک آمد و دل خانه خون شد
گویند که سلطان مهین بر در گنجه است در گنجه کنون بین که ز بغداد فرون شد
من گنجه نیستم که ابراهیم در او نیست من مکه نخواهم که ازو کعبه برون شد



سپهر مکارم صفی کز صفاتش کدورت نصیب روان عدو شد
ازو اقتدار معالی فزون گشت وزو روزگار مکارم نکو شد
کهن گرددا کنون حدیث افاضل چو از عقل او حله علم نوشد
چو خورشید آوازه او برآمد همانگاه ماه مقنع فرو شد
همیگفتم امروز آخر سراو بدین سرسزاوارسنگ از چه رو شد
خرد گفت آن سنگ نامهربان را که بر فرق آن آسمان علو شد
مکر مشکلی او فتادست اگر نه چرا بر در حجره عقل او شد

وله فی المدح

رای اقضی القضاة اگر خواهد زله پیش از نکاح بفرستد
خواجه چون خوان صبحدم فکند زود پیش از صباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نو نو بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل را جو ریح صرصر کند شاخ جانرا رباح بفرستد
نیک ترسانم از فساد جهان مهر کار از علاج بفرستد
بر جگر صد جراحیست مرا یک قصاص جراح بفرستد
شحنه دانشم مرا منشور از نجات و نجات بفرستد
رستم فضل را ز هند کرم هم سنان هم رماح بفرستد

در دارالکتب چو باز کند نسختی از صحاح^۱ بفرستد
 نفرستد بمن سقیم صحاح درد ندهد صحاح^۲ بفرستد
 وقت هیچاست در خورد که علی سوی قنبر صلاح بفرستد
 کتب علم گنج روحانیست سوی عالم مباح بفرستد
 هم خزانه فتوح بگشاید هم نشانه فلاح بفرستد
 مال دنیاست سنک استنجا بسوی مستراح بفرستد
 بکرم بی جگر بخاقانی آنچه کرد اقتراح بفرستد



سر سخنان نغز خاقانی از خواجه شنو که علمش او دارد
 از تشنه پیرس ارز آب ایرا ارز او داند که آرزو دارد

در مدح منوچهر شروانشاه و شکایت اخستان شاه گوید

در عجم کیست کو چو طفل عرب طوق تو در گلو نمیدارد
 همت در جهان نمیکنجد هفت دریا سبو نمیدارد
 آفتابست تیغ تو که غروب جز بمغز عدو نمیدارد
 آنکه فیض در دست تو بشنید چار جوی از دوسو نمیدارد
 گو تیمم بخاک میکن از آنک ز آب حیوان وضو نمیدارد
 رای تو چون سپهر تو بر توست رخنه در هیچ تو نمیدارد
 کسری از شرم لعل خاتم تو خاتمسم الا سرو^۳ نمیدارد
 بی نسیم رضات روضه عمر سر نشو و نمو نمیدارد
 بی قبول هوات قالب عقل قبله از لات و هو نمیدارد (۱)
 بخت سوی تو نامه ای ننوشت که رقم عبده نمیدارد
 تو علی همتی و عالی تو زیوری جز علو نمیدارد

(۱) عید : قبله از لاهور .

۱- صحاح : یا صحاح سنه نام شش کتاب حدیث اهل سنت و جماعت که فقها و اصحاب حدیث بر آن اتمداد دارند و ارکان اساسی علم حدیث است و آن شش عبارت است از : الجامع الصحیح تألیف محمد بن اسمعیل بخاری (م ۲۵۶هـ) صحیح تألیف ابوالحسن مسلم بن حجاج نیشابوری (م ۲۶۱هـ) سنن تألیف ابن ماجه (م ۲۷۳هـ) جامع تألیف ترمذی (م ۲۷۹هـ) سنن تألیف ابی داود (م ۲۷۵هـ) و سنن تألیف نسائی (م ۳۰۳هـ) ۲- از تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر ذبیح الله صفا ص ۶۷-۶۸ ۳- سرو : (بضم اول و نانی) مطلق شاخرا کوبند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاو میش و شاخ کوسگند و امثال آن

کافر کافر از بخدمت تو دل من آرزو نمیدارد
لیکن از روی طعنه خصمان آمدن هیچ رو نمیدارد
غصه ها هست در دلم که زبان زهره بازگو نمیدارد
خلفت را که چشم بد مرصاد حرمت من نکو نمیدارد
آب رویم ببرد بر سر زخم زخمه کین فرو نمیدارد
روی جرم نکرده را کرمش در نقاب عفو نمیدارد
جامه جاه من درید چنانکه دل امید رفو نمیدارد
حرمت بیست ساله خدمت من تو نگه دار کو نمیدارد

در مدح خاموشی گوید

خاقانی از زبان زسخن بست حق اوست چند از زبان نیافته سودی زیان کشد
گو محرمان بخرده کفن برکتف کشند او بر در خدای کفن بر روان کشد
نایست بی زبان بلبش جان فرو دهند بربط زبان و دست عذاب از جهان کشد

در مدح قاضی عمر بن عبدالعزیز گوید

اقضی القضاة عمر عبدالعزیز راست جاهی کز آن ملائکه حرز حریز کرد
او زبده جلال و چو تقدیر ذوالجلال ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد
تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد
آری ز ابتدا حرم کعبه را ستون هم مکرمات عمر عبدالعزیز کرد



سعد و نحس شب سپید و سیاه خاتم مقتفی نمی شاید
قرصه او کلیچه سیم^۱ است عقربش صیرفی نمی شاید
چون ولیعهد یوسف است امروز خلق جز یوسفی نمی شاید
این رفیع پدر خر زن مزد از بی مشرفی نمی شاید
در چنین تنگنای دارالضرب زیر چنگی دفی نمی شاید
قاضی اسراف میکند در جور اینهمه مسرفی نمی شاید

۱- کلیچه سیم (بنام اول) کنایه از قرص آفتاب و ماه است.

زی نبی رفت و برد نور نبی نور دین منطقی نمی‌شاید
 هست بغداد کرد کوه و در او قاضی فلسفی نمی‌شاید
 بگذرد از فلسفی که از پی خرج شاید از فلس فی نمی‌شاید
 این سمرقند نیست بغداد است بعد او غر رفی نمی‌شاید
 تا طرازد طراز سکه ملک خامه زن جز صفی نمی‌شاید
 بهر آوردن عروس سبا^۱ رای جز آصفی^۲ نمی‌شاید
 هم صفی به که با سپاه کرم بخل را همصفی نمی‌شاید
 جملة الامر با خواص عمل نام نامنصفی نمی‌شاید



پیشوای علما جامعه من نر پی بیشی و پیشی پوشد
 لیک خواهد که بیوشیدن آن در تنم خلعت بیشی پوشد
 کان قباکز حبش آرند رسول بهر تشریف نجاشی^۳ پوشد
 خواجه داند که مرادل ریش است مرهمی بر سر ریشی پوشد
 چه عجب آب که گنج شرفست عیب خاک از سرخویشی پوشد

در مدح مجدد الدین افتخار الاسلام گوید

با آیتة ضمیر مخدوم خواهد که نفس زند نیارد
 مجدد الدین افتخار اسلام کلام بدو تفاخر آرد
 بحریت نهنگ سار کلکش کآلا گهر از دهن نیارد
 در ظامت حال خاطر اندوه با نور خیال او گسارد
 بر کحل خواهر آیدش چشم چون بر خط او نظر گمارد
 دل یاد کند فضایل او چندا آنکه بدست چپ شمارد
 بر یاد محقق مهینه انگشت کهنه بسته دارد
 آخر چه حساب گیرد انگشت کورا زمین فرو گذارد

۱- عروس سبا : بلخیس است . ۲- آصفی بر خیا منظور است . ۳- نجاشی : لقب پادشاهان حبشه است .
 در تمام نسخه همینطور بود ولی نجاشی با قوافی دیگر هم قافیه نیست .



یار مردم مارو کزدم دان کنون خاقانیا کزدم که زدم دم مردم ترا بدتر بود
آن نه یارانتد مارانتد پس بیگانه به کافت یاران چو باشد آشنا بدتر بود
تا نومردم را ستائی در بلائی با همه چون ترا مردم ستایند آن بلا بدتر بود

در توصیف قلم و دوات خود گوید

دوات من ز برون جدول و درون دریاست نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح ندیدی سواد شام در او دوات من بدو معنی بدان نشان ماند
رواست کو یدییضای موسویست دوات که خامه نیز به نعبان در فشان ماند
زبان خامه جوشن در زره بر من بدور باش سنان فعل و تیرسان ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق و دوات از آن به خانه زرداد خسروان ماند
عنان جیحون در دست طبع خاقانی است از آن جهت بسمرقند خضر خان ماند (۱)



دور دور بدیست خاقانی هیچ بد فعل نیک ننماید
نیک از بد مجوی و راضی باش که ز نیکان ترا بدی ناید



مهر ای خواجه آب خاقانی که زوال آب عمر تو ببرد
هر که برگش دهد شکستن دل بشکند شاخ عمر و بر نخورد
چون به نیکان کسی بد اندازد بدش افتد چو نیک در نگردد
زه چشم حیا کسی که برید رک جان بقاش اجل ببرد
بر عزیزان کسی که خواری کرد زود گردد ذلیل و درگذرد
هر که آرد بروی نیکان بد هم نتیجه بدش به پی سپرد
نامه مصطفی در د پرویز جامه جان او پسر بدرد



ز رهنمون بدی نیک ترس خاقانی که رهنمون چو بد آید رهنمون شود
اگرچه بد بحضور تونیک فخر آرد شمار فخر تو از عار بازگشته شود
ز بدگهر همه نیک تو بد شود لیکن بقول نیک تو فعل بدش نکو نشود
برنیک خویش کشد بدان نبینی آن که زر بصحبت سیماب گشته شود
و گر چنانکه ز سیماب زرسپید شد است بین در آتش تا سرخ رو چگونه شود (۱)

در مرثیه وحید الدین هم خود گوید

خاک بر سر پاش خاقانی و در خون خسب از آنک زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت زغم کن تر پدر زان کت اثر عم بدید آورده بود از نه پدر گم کرده بود

در مدح افضی القضاة عزالدین بوهمران گوید (ب)

امام ملت چارم که آسمان ششم سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت افضی القضاة عزالدین که بحر دستش زرین بخار میسازد
فضائلش ملک دست راست چندان دید کجا بدست چپ آن را شمار میسازد
عطار دیست زحل سر زبان خامه او (ج) که وقت سیرش خورشید یار میسازد
بیوی خلق بهار از خزان همی آرد بیذل گنج خزان از بهار میسازد
قرار ملک سکندر دهد بکاک دوشاخ که در سه چشمه حیوان قرار میسازد
بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار قلم در آن ید بیضاش مار میسازد
چو موسی که مقامات دین ورخته کفر زمار مهره و وز مهره مار میسازد
جهان بخدمت او چون قلم سجود کند که کارش از قلم دین نگار میسازد
فلک شکاف حکمش چنانکه دست نبی شکاف ماه در هفت آشکار میسازد
اگر بنان نبی مه شکافت دست امین ز آفتاب شکافی شمار میسازد
دل که آهوی فترک اوست حبل امان از آن دوال پلنگان شکار میسازد

(۱) عمده : سرخ رخ . (۲) افضی القضاة رکن الدین - نسخه : افضی القضاة تاج الدین . (ج) عطار دیست زحل در زبان خامه او

عیادت دل بیمار من کند قدمش
زبسکه بر سر من تافت آفتاب رضائش
سپهر، حلقه بگوشم سزد که تاج مرا
سپه کشم زعجم در عرب که صدر عجم
مرا ز خاک بمردم همیکند پدرش
دل مرا که ز توفیق بخت نومید است
بمهد مفتی عالم درخت جاه و جلال
بنوبت من هر کس که یافت کسوت شعر
بقا حصار تنش باد کاین حصار کبود



تومار صورتی و همیشه شکر خوری
اینهم ز بخشش فلک و جود عالم است
خاقانیست طوطی و دایم جگر خورد
کان را که خاک باید خوردن شکر خورد

در حمایه گریه

چون زمان، عهد سنائی در نوشت
چون بغزین ساحری شد زیر خاک
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت
مفلقی فرد ار گذشت از کشوری
از سیم اقلیم چون رفت آیتی
چون پایان شد ریاحین کل رسید
ماه چون در جیب مغرب برد سر
جان محمود از بگوهر باز شد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان
یوسف صدیق چون بر بست نطق

آسمان چون من سخن گستر بزد
خاک شروان ساحری توتر بزد
طوطی نو زین کهن منظر بزد
مبدعی فعل از دگر کشور بزد (۱)
پنجم اقلیم آیتی دیگر بزد
چون سر آمد صبح صادق خور بزد
آفتاب از دامن خاور بزد
سلیق عهد از بهین گوهر بزد
چون فرو شد بهمن اسکندر بزد
از قضا موسی پیغمبر بزد

(۱) مفلق فردار گذشت از کشوری - مبدع فعل از دگر کشور بزد .

اول شب بو حنیفه در گذشت
گر زمانه آیت شب معو کرد
تهنیت بادا که در باغ سخن
گرشهایی برد چرخ اختر گذاشت (ا)
آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه‌ای در خورد و پس گوهر بزاد



دولت نواست و کار نو و کار کن نواست
ازمن رسان بکار کن شاه يك سخن
گو عدل کن چنانکه همه یاد تو کنند
چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند



خدای داند معنی میان نطفه نهادن (ب)
از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش
حلال زاده صورت چه سود زانکه فعالش
حرام زاده نطفه که دارد آیت معنی
بآب تیره توان کرد نسبت همه او او
در آفرینش نفسی که بد زمایه ناقص (ج)
نه گل بنسبت خاکی نخست در دسر آرد
بدست مرد جز این نیست کاب نطفه براند
ز برزگرچه بر آید جز آنکه تخم فشانند
در آزمایش معنی باصل باز بخوانند
سزد که داورش الا حلال زاده نداند
بین که لؤلؤ روشن بآب تیره چه ماند
ریاضتش بکمالی و واجب رساند
چو یافت صحبت آتش نه در دسر بنشانند



که گفت آنکه خاقانی سحر پیشه
بلی راست گفت او ولی بر دم او را
گرانی بیردم ز درگاهش ایرا
میرید سبک دل گرانجان نشاید
دگر خاص در گاه سلطان نشاید
که دیو آبدار سلیمان نشاید

(ا) گرشهایی برد دیو اختر . (ب) خدای معنی مردم میان نطفه نهادن . (ج) عید : در آفرینش نفسی اگر بود

زما ناقص و در این صورت وزن درست نیست .

۱- زهاب (بفتح اول بروزن شهاب) تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و چشمه و نالاب و امثال آن - و موضع چشمه را نیز گویند یعنی جاییکه آب از آنجا میجوشد خواه زمین باشد و خواه شکاف سنگ «برهان قاطع»



خاقانیا از نان طلبی آب رخ مریز
 آدم ز حرص گندم نان خوانده ای چه دید: (ا)
 بس مورد کوبیدن نان ریزه ای ز راه (ب)
 آن طفل بین که ماهی بکشد شکار
 از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز

در مرثیه وحید الدین هجری خود گوید

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان
 شد نفس مطمئنه او باز حای خویش
 دست کمال بر کمر آسمان نشاند
 او را فلک برای طبعی خویش برد
 آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم
 هر هفت کرده حور و پیوشیده هفت رنگ
 بی او یتیم و مرده دلند اقربای او
 آدینه بود صاعقه هرك او بلی
 خاقانیا بماتم عم خون گری نه اشك

در جواب هجری که در باره او گفته بودند مروده است

شنوده ای دم خاقانی از مدیح کسان
 کنون هجاء خسان میشنو که هم شاید
 هجاء بولهب ایزد بگفت و میشایست
 که او هجاء سگی گفت رو که هم شاید

در هجو رشید الدین و طواط گوید

این گربه چشمك این سگك غوری غرك
 سگسارك مخشك و زشت كافرك^۱

(۱) عید: آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید. (ب) نان ریزه ها. (ج) آسمان معالی (د) اشاره باین آیه شریفه است: يا ايها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية فادخلي جنتي.

۱ - هفت کرده: بمعنی هفت فلم آرایش کرده است. ۲ - غور و غرك و مخشك: هر سه بمعنای حیو
 نامرد آمده است.

با من پلنگ سارك و روباه طبعك است
 بوده سك رمنده و اكنون ببخت من
 خنك زند چوبوزنه چنك زند چوخرس
 خرگوشك است جنس زن و مرد در دو وقت
 اين پشم سك كه كپرسكش خوانم از صفت
 چون يوزك قمی جهد از دم آهوان
 گرد غزالكان و گوزنان بزم شاه
 گردست و پاش چون سگك كهف بشكنی
 بينام هم كنوتش چو بيدسترك^۱ خصی
 خاقانیا گله مكن او از سگان كيست
 سك عففك كند چو بدو نانكي دهی
 میزان حكمتی و ترا بردلست زخم
 هم شوله بود كو پس شو آل زخم زد



منكه خاقانیم حساب جهان
 همت من عیار ناكس و كس
 نیست از ناكسان مرا طالع
 هیچ بدگوهری نجوید نيك
 جو بچو كرده ام بدست خرد
 دید چون برمهك^۲ معنی زد
 آزمودم بجمله طالع خود
 هیچ بداختری نخواهد بد

بالبدیه در مدح ابوالهیجا خاقانی اگر هنوز چهرین فریدون

شروانشاه گفته است

سلاطین نژادا خلیفه بناها توئی مملکت بخش و اسلام پرور

۱- دمنه : شغال معروف که در کتاب کلیله و دمنه نامش آمده است . ۲- خنك (بروزن اردك) برهم زدن كفهای دست باشد یا اصول بنوعیکه از آن صدایی برآید . ۳- چنك (بروزن اردك) خیز کردن و جستن را گویند . ۴- پهتانه (بروزن مستانه) نوعی آزمیمون باشد . ۵- بیدستر (بروزن بی مسطر) نام حیوانیست بحرّی که هم در آب و هم خشکی زندگانی تواند نمود و خصیة او را آتش بیجان گویند و برکن آن جانور را قندز خوانند .

که گردون ترا خواند خاقان اکبر
 یکی تف منقل دگر موج ساغر
 بهم اتفاق ائیر است واخضر
 بر آمد ز رای تو خورشید دیگر
 که خورشید رجعت کند هم بخاور
 که شه با سلیمان بقدر است همبر
 مرا این را فرشته است و ادواح چاکر
 طبقهای گردون نماید مزور
 کند طشت شمع تو از هفت اختر
 همی آب ریزد بایوانت اندر
 بمیدان در از کام شیران جانور
 که از کام شیری برون آورد سر
 گوارنده نامد بر آوردش از بر
 چو اندر میان فلک چشمه خور
 درین حوض حوت فلک شد مجاور
 که موسی و خضر اندر او شد شناور
 چو در چشم عاشق خط سبز دایر
 یکی ریگ پیروزه رنگ مدور
 بر این حوض رشک آورد حوض کونر
 ز لفظ تو دزدیده صد عقد گوهر
 ببرند دستش بفرمان داور
 بصد عذر در پایت افشاند یکسر
 شد از کیمیای سخن سحر گستر
 ندارد چو من ساحر کیمیاگر

از آن گشت شروان سمرقند اعظم
 انیراست واخضر بیزم تو امشب
 زهی آفتابی که در حضرت تو
 اگر رفت خورشید گردون به قرب
 و گر رخصه یابد ز تو هست ممکن
 که خورشید این قدر آخر شناسد
 گراو را پری بود و شیطان بفرمان
 بهجت طبقهای نقل تو شاها
 خداوند این سبز طشت معلق
 عجب نیست کز کام شیر فسرده
 عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت
 بگیتی کسی دید هیچ از دهائی
 تو گوئی اسد خورد رأس و ذنب را
 تو بحری و حوضی میان سرایت
 بدین بحر حوض چنان شد نظاره
 مرا این حوض را نیل خوانده است گردون
 درختان نارنج را سایه بر وی
 در او جرم گردون چو در قعر قلزم
 بر این آب غیرت برد آب حیوان
 مگر گوش خاقانی امشب بعادت
 بیاد آمدش کانکه چیزی بدزد
 پس این گوهر از گوش بستد زبانش
 بدین سکه آورد نقد بدیهه
 شها نیک دانی که امروز گیتی

تو باقی بمان کز بقای تو هرگز در این پیشه کس ناید او را برابر



همه درگاه خسروان دریاست	يك صدف نی و صد هزار نهنك
كشتی آرزو درین دریا	نكند هیچ صاحب فرهنگ
يك گهر نهد و بجان سندن	هر زمان باشدش هزار آهنگ
درپناه خرد نشین که خرد	گردن آرز راست بالا هنگ
تو و كنجی نه صدرونه ایوان	تو و نانی نه میر و نه سر هنگ

در قوای دختر خود گریه

یکی دو زایند آبستان و مادر طبع	ز من بزاد بیکبار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل	همه بالال معانی همه اویس هنر
یکانه دوسرا و سه بعد و چار ارکان	امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون	بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که ازینسان برادران دارد	عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون	و گر بماند زبید مسیح را خواهر
اگر چه هست بدینسان خدای مرگ دهد	که گور بهتر داماد و دفن اولتر
اگر نخواندی نعم الفتن برو برخوان	و گر ندیدی دفن البنات شو بنکر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید	که کاش مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زاده خاقانیست دیر زیاد	که آن زن نه فلك آمد نه از چهار گهر

فیلسوف اجل افضل الدین ساوی این قطعه را در آنوقت که خاقانی بر صالت سلطان

ارسلان رفته بود بدو فرستاد

کسی که از پس احمد رو بود مرسل	بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را	که در جهان سخن ملک او سلیمانیست
رسول باز پسین را هزار گونه قم	بچان پاك عزیز رسول شروانیست

خاقانی این قطعه را بجواب فیلسوف فرستاد

گنج فضائل افضل ساوی شناس و بس
 استاد حکمت من و شاگرد حکم دین
 چون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم
 قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن
 آن زر سرخ را که سیاهی محاک شناخت
 سلطانش امیر خواند و من برجها فضل
 با آنکه مور حوصله و دیو گوهرم
 او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر
 هر هشت حرف افضل ساویست نزد من
 تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر
 او خود مرا حیات ابد داد خضر وار
 دارم دل و دو دیده ز اشعار اوسه بیت
 در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم
 بر حرف او چو دایره جزم بشمرم (۱)
 تا ز آبنوس روز و شب آمد دوات او
 تا دیدم آن دوات پر از کلمه تیغ فعل
 کمتر تراشه قلم او عطار است
 نجم زحل سواد دواتش نهم چنانک
 اشعارش از عراق ره آورد میبزم
 بر عیش بد گوایم اگر گل شکر دهند
 تفاح^۱ جان و گلشکر عقل شعر اوست
 خود را مثال او نهم از دانش اینست چهل

کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
 کز چند فن فلاطن یونان شناسمش
 جاندار عقل و عاقله جان شناسمش
 چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
 نه شاهد محاک خلف کان شناسمش
 سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش
 هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
 من جان بصدق، مورچه خوان شناسمش
 حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش
 پیر منست طفل دبستان شناسمش
 زان قطعه ای که چشمه حیوان شناسمش
 تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
 خال رخ برهنه ایمان شناسمش
 در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
 من روز و شب جهان سخندان شناسمش
 ز رادگاه رستم دستان شناسمش
 زشت آید از عطار کیهان شناسمش
 جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
 کاکسیر گنج خسرو ایران شناسمش (ب)
 شعرش گواشیست که به زان شناسمش
 کاین دو به ساه هست سپاهان شناسمش
 قطران تیره قطره باران شناسمش

(۱) بر خط او . (ب) خسرو و روان .

گرچه کشف^۱ چوپسته بود سبز و گوشت پست
جائم نثار اوست که از عقل همچو عقل
خاقانی از ادیم معالیش قدوه^۲ ایست
حاشا که مثل پسته خندان شناسمش
فهرست آفرینش انسان شناسمش
آن قدوهای که قبله خاقان شناسمش

در تحسین مړك رشید فروزند خود گوید

ای خواجه حساب عمر بر گیر
جزر خط مزور شب و روز
خوانیست جهان و زهر، لقمه
خاقانی از انده رشیدت
کلین نوحه نوح و اشك داود
جانی ز تو بستند و دادند
فرزند که از تو بستد ایام
او زود شد و تو دیر ماندی
زین خط دورنگ شام و شب گیر
حاصل چه ازین سرای دلگیر^(۱)
خواهیست حیات و مړك تعبیر
تاکی بود اشك و نوحه بر خیر^۳
در یوسف تو نکرد تاثیر
فرزند ترا بگاه تصویر
این جان بتو باز داد تقدیر
این سود بدان زیان همی گیر

در شکر طای بشاریه که پادشاه وقت باو کرده است

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست
او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست^(ب)
خادمش گردند خاتونان خرگاه فلك
برقراخان شب و آقسنقر روز از شرف
روی در دریای دولت پست بر کوه بقا^(ج)
برگرفتی آب از خاک سیه خورشید وار
چون ز دار الظالم شروان ناتوانش یافتی
چون غریبش یافتی چون غفل و چون غفل از جهان
ساختی کاخ سیلمان جای بانوی سبا
هندومی را ترك عذرا دادی احسنت ایملك
عنبری را در دریا دادی احسنت ایملك
تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ایملك
در طغانشاهی طغرا دادی احسنت ایملك
کز جوار حضرتش جا دادی احسنت ایملك
راوقش کردی و بالا دادی احسنت ایملك
شربت عدلش مصفا دادی احسنت ایملك
خانه بالاش ماوی دادی احسنت ایملك
پس بدست مرغ گویا دادی احسنت ایملك

(۱) سرای مزور . (ب) هندوی درگاه تست . (ج) روی در درگاه دولت .

۱- کشف (بختین): لاک پشت را گویند . ۲- قدوه : پیشوا و بزرگ . ۳- خیر (بروزن میر) بمعنی عیب و بی سیه است . ۴- راق : بمعنی می صاف و لطیف و روشن است

مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود
 بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
 خانه چون خلد است و من چون آدمم زیر امر
 نایب بزدان توئی امروز و چون بزدان مرا
 خانه رستم بهنقا دادی احسنت ایملک
 سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ایملک
 حور کندمگون حسنا دادی احسنت ایملک
 خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ایملک



خاقاننا بتقویت دوست دل میند
 چون شد ترا یقین که بدو نیلک زایزدست
 ایمرد دوستان چه و از دشمنان چه باک (۱)
 بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عاقبت
 وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم
 گر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب
 ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
 آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم
 پس دوست دشمن است بانصاف بازین
 باهر که دوستی کنی از دل مکن غلو
 کان دوستی و دشمنی کاینچنین بود
 کز دوستی مسیح نصاریست در سعیر
 گرچه مسیح را حذر است از دم یهود
 طعن حرامزادگی از چه بد است بد
 گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته ام
 وز غصه نکایت دشمن جگر مخور
 بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر
 آنجا که حق بعین قبولت کند نظر
 دشمن نماید و نبرد دوستی بسر
 هم باز گردد و شود از دوست دوست تر
 دشمن بعیب گردنت افزون کند هنر
 بینی غرور دوست شوی پست و مختصر
 کو نردبان تست بیام کمال بر
 پس دشمن است دوست بتحقیق درنگر
 باهر که دشمنی کنی از جان مبر خطر
 از عادت یهود و نصاری دهد خبر
 وز دشمنی مسیح یهود است در سقر
 از گفته نصاری هم میکند حذر
 اما خجالت دم ابن اللهی بتر
 آن عقل را نتیجه دیوانگی شمر



هر کجا از خجندیان صدریست
 خاصه صدر الهدی جلال الدین
 ز آتش فکر آب میچکدش
 کز سخن در ناب میچکدش

(۱) ایمرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک

۱- نکایت: بمعنی بداندیشی است.

آتش موسی آیدش ز ضمیر	و آب خضرا از خطاب میچکدش
فکرو نطقش چون کبک لب درت	ز آتش تر گلاب میچکدش
مار ز ریشش نوش مهره دهد	چون عبیر از لعاب میچکدش
حامد آسیاست کز دامن	آب چون آسیاب میچکدش
آسمانیست کز گریبان آب	بر زمین خراب میچکدش
بلسانش نگر که چون بلسان	روغن دیر یاب میچکدش
کان ز رشک گفت به تب لرزه است	که خوی تب ز ناب میچکدش
گفت مدحی مرا که از هر حرف	همه در خوشاب میچکدش
موکب ابر چون بشوره رسد	قطرها بر سراب میچکدش
باد نوروز چون رسد بر گل	شهد تر چون شراب میچکدش
نم شبنم بگل رسد شبها	هم نمی بر سراب میچکدش
بکر طبعش نقاب هندی داشت	کاب حسن از نقاب میچکدش
سبزه سر نهاده عرض دهد	هر نمی کز سحاب میچکدش



عیسی دورانم و این کور شد دجال من	قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور
بر سر راهم چو باز آیم ز اقلیم عراق	هم بسوزم هم بریزم جان کور و خون کور



گر کهان مه شدند خاقانی	جز در ایشان بهتری منکر
کهتری را که بهتری باشد	هم بدان چشم کهتری منکر
خرد شاخی که شد درخت بزرگ	در بزرگیش سر سری منکر
هر ذلیلی که حق عزیز کند	گر عزیزیش ننگری منکر
گاوارا چون خدا بیانک آورد	عمل دست سامری منکر



عذر داری بنال خاقانی	کاهل کم داری آشنا کمتر
----------------------	------------------------

دشمنان ز خاک بیشترند دوستان ز کیمیا کمتر

علوی دوست باش خاقانی کز شیرت علی است فاضلتر
بدشان بهتر از همه نیکان نیکشان از فرشته کاملتر

در مرثیه صدرالدین گوید

جهان پیمانه را ماند بعینه که چون پرشد تهی گردد بهر بار
کنون از مرگ صدرالدین تهی گشت نیندارم که برگردد دگر بار

خاقانیا بسائل اگر یکدرم دهی خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ایخوا چه برمنه نام کرم بداده روی و ریای خویش
بر داده تو نام کرم کی بود سزا تا داده را بهشت ستانی سزای خویش
نایکدهی بخلق و دو خواهی زحق جزا آنرا ربا شمر که شمردی عطای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر
دبیرم آری سحر آفرین گه انشا ولیک زحمت این شغل را ندارم سر
بدستگاه دبیری مرا چه فخر که من پیایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب ضمیرم عطاردی چه کنم کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

در مرثیه وحید الدین هموی خود گوید

جان عطارد از تپش خاطر وحید چونان بسوخت کز فلک آبی نماسندش
جان وحید را بفلک برد ذوالجلال تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

هر کو در نقص دید در خود کامل تر اهل دین شمارش
وان کایت چهل خواند بر خویش فرزانه راستین شمارش

هر کوهنریست و عیب خود گفت	با جان هنر قرین شمارش
عالم که بجهل خود مقدر شد	از جمله صادقین شمارش
خود را چو ستوده‌ای نکوهد	عیسی فلک نشین شمارش
منصف که بصدق نفس خود را	خائن شمرد امین شمارش
و آنکس که بخود فرو نیامد	پوینده حق گزین شمارش
و آنکس کونیست خویشتن بین	معصوم خدای بین شمارش
دشنام که خود بخود دهد مرد	سرمایه آفرین شمارش



با در و دشت ساز خاقانی	خانه و خوان ناسزا منگر
تا برون ریشه کیا بینی	ز اندرون ریش ده کیا منگر



ای خداوند بنده خاقانی	عذر خوا هست عذر او بشیوش
آنچه خود میکنی ز فضل مگوی	و آنچه او میکند ز جرم بیوش
هر دو فرموش کن از آنکه کریم	هم عطا هم خطا کند فرموش



چشم بر کار دوست دار چنان	که غیوران بر اهل برده خویش
رشک بردوست بر فز و تر از آنک	بر زن اختیار کرده خویش
جنس زن یابی و نیابی کس	جنس یاران درد خورده خویش



هر که خر در خلاب شهوت راند	در سرافتادش اسب سرکش عمر
آب شهوت مران که مردم را	ز آب شهوت بمیرد آتش عمر



نیست در ایام چیزی از وفا نایاب تر	کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایاب تر
آشناسیمرغ وار اندر جهان نایاب شد	ایمه از سیمرغ بگذر کاشنا نایاب تر



تا بخط شط ارجیش درنگست مرا بحر ارجیش ز طبعم صدف افز و صدف
بحر ارجیش فزود از قدم من آسانک (۱) بحر ارجیش زیونس شرف از و شرف



سفره‌ای و بر او چو سفره گل از برون سرخ و از درون زردیش
خواجه شد هندوی غلامی ترك تا وفا دارد از جوانمردیش



رؤیت حق بیر معتزلی دیدنی نیست بین انکارش
معتقد گردد از اثبات دلیل نفی لا تدر که الابصارش
گوید از دیدن حق محرومند هشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوایست که خاقانی داد از پی رد شدن گفتارش
گفت من طاعت آنکس نکنم که نبینم پس از آن دیدارش
در مرثیه وحید الدین همی خود گوید

چون من خطر زدم بفراق از پی وحید جان از پی وحید بر آمد بدان خطر
آمد بگوش من خبر جان سپردنش جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر
در حق مادر خویش گوید

ای ریزه روزی تو بوده از ریزش ریسمان مادر
خو کرده به تنگنای شروان با تنگی آب و نان مادر
زیر صلف کسی نرفته جز آن خدای و آن مادر
افسرده چو سایه و نشسته در سایه دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی محبوس بآشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر روزی خوری از دهان مادر
تا کی چو مسیح بر تو بینند از بی پدری نشان مادر
یکزه چو خضر جهان بیمای تا چند ز خاندان مادر

ای در یتیم چون یتیمان افتاده بر آستان مادر
مد بر خلفی بغوشتن بر خود نوحه کن از زبان مادر
با اینهمه هم نگاه میدار حق دل جانفشان مادر
با غصه دشمنان همی ساز بهر دل مهربان مادر
میترس که آزمان در آید کارند بسر زمان مادر



منه غرامت خاقانیا نهاد فلک را بین فلک بچه ماند در آن نهاد که هستش
فلک بمسخره مست پشت خم زفتادن ز زخم سیلی مردان کبود گردن پستش
شب هزار پسر جرعه ریخته بسرش بر بروز مشعل تابناک داده بدستش



من خدمت تو کردم و تو حق شناس نه الحق خیال تست بجای تو حق شناس
ازده خیال تو که بده شب بتو رسد بردل هزار منت و بردیده صد سپاس

در خدمت کیمیاگری و صنعت آگسیر گوید

علم دین کیمیاست خاقانی کیمیائی سزای گنج امیر
مس زنگار خورده داری نفس از چنین کیمیات نیست گزیر
جز از این هر چه کیمیا گویند آن تو خود مشنو و مکن تصویر
عمل ازدهات پیش آرند کاب هست ازدهای حلقه پذیر
ازدها سر بدم رساند و باز سر دم ازدها خورد بر خیر
بچنین جهل علم دین بشناس که شناسند نافه مشک به سیر
اول این امتحان سکندر کرد از ارسطو که بود خاص وزیر
بر نیاورد کام تا خوردند هم سکندر هم ارسطو تشویر
باز خانان خام طمع کنند مال میراث یافته تبذیر
مدبری را که قاطع ره تست واصلی خوانی از پی توفیر
کید قاطع مگو که واصل ماست کید چون گردد آفتاب منیر

نکند با هزار ساله هسیر	کافتاب از پیام حالی زر
واصلی صانعی قوی تأثیر	آفتابست کیمیاگر و پس
وزنه روزی ضمان کند تقدیر	اینهمه دردسر ز عشق زر است
حرس دیوانه بگسلد زنجیر	زر که بیند قراضه چون مه نو
هست جرمی عظیم و جرم حقیر	زر خرد بزرگ قیمت را
یوم یحیی نخواندی از تفسیر ^۱	یکنزون الذهب نکردی درس
بینوائی بدست فقر اسیر	بر زمین هر که جافلك زده ایست
هوشش فلسفه است یا اکسیر	شغل او شاعریست یا تنجیم
نحس و فقر آن دوراست دامنگیر	کفر و کذب این دوراست خرمن کوب
فلسفه فلس دان و شعر شعیر	در ترازوی شرع و رسته عقل



منکسر دیدهام زطالع خویش	منکه خاقانیم نموداری
برگذر دیده ام زطالع خویش	گرچه هر کوکب سعادت بخش
بسته در دیده ام زطالع خویش	بیت اولاد و بیت اخوانرا
کم ضرر دیده ام زطالع خویش	لیکن از هشتم و ششم خود را ^۲
شیر تر دیده ام زطالع خویش	بس که بیت الحیات را ز نخست
سك تر دیده ام زطالع خویش	باز وقت ظفر به بیت المال
دور تر دیده ام زطالع خویش	سرخر کو بخواه در بخت است
دم خرد دیده ام زطالع خویش	پس به بیداری آزمایش را
يك هنر دیده ام زطالع خویش	هست صد عیب طالع را لیک
من اثر دیده ام زطالع خویش	که نمائد دراز دشمن من
اینقدر دیده ام زطالع خویش	بر کس آزار من مبارك نیست

۱- اشاره باین آیه شریفه است : الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعتاب الیم یوم یحیی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا ما کنتم لانفسکم فذوقوا بما کنتم تکتزون . ۲- هشتم و ششم : از اصطلاحات نجومی است .



بخدائی که کرد گردون را کلبه قدرت الهی خویش
 که ندیدم ز کار داری عشق هیچ سودی مگر تباهی خوش
 در راه جمال الدین ابو جعفر محمد بن علی بن منصور اصفهانی
 وزیر قطب الدین صاحب موصل گوید

جمال صفاهان نظام دوم که کیتی سیم جعفر انکاشتش
 چو قحط کرم دید در مرز دهر علی وار تخم کرم کاشتش
 دهان جهان ناله آزاداشت بدر سخاوت ینباشش
 بساطانی جود چون سرفراشت قضا چتر دولت بر افراشتش
 بمعماری کعبه چون دست برد زمانه براهیم پنداشتش
 از آن کاغذاب سخا بود چرخ زروی زمین سایه برداشتش
 جهانرا همین یک جوانمرد بود فلک هم حسد بردونگذاشتش
 چنان سوخت خاقانی از مرگ او که با شام بر میزند چاشتش

در ضحاکیت از پدر خود گوید

زین خام قلیبان پدري دارم کز آتش آفرید جهاندارش
 همزاد بود آزر نمرودش استاد بود یوسف نجارش
 هم طبع او چو تیشه تراشیده هم خوی او برنده چو منشارش^۱
 روز از فلک بود همه فریادش شب با زحل بود همه پیکارش
 مریخ اگر بچرخ یکم بودی حالی بد ز ختی بد و مسمارش
 نقرس گرفته پای گران سیرش اصلع^۲ شده دماغ سبکسارش
 چون ليقه دوات کهن گشته بوسیده گوشت در تن مردارش
 آبش زروی رفته و باد از سر افتاده در متاع گرانبارش
 منبر گرفته مادر مسکینم از دست آن مناره خونخوارش
 با آنکه بهترین خلف دهرم آید ز فضل و فطنت من عارش

۱- منشار : ارمرا گویند . ۲- اصلع : کسی را گویند که موی سرش ریخته و اطراف آن اندک موئی باقی مانده باشد .

کای کاش جولہستی^۱ خاقانی تا این سخنوری نبیدی کارش
با اینهمه که سوخته و پخته است جان و دلم ز خامی گفتارش
او نایب خداست برزق من یا رب ز نایبات نگهدارش



جدلی فلسفی است خاقانی تا بفلسی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان وانگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید پس فروشد بنقره^۲ خامش (۱)
دام در افکند مشعبد وار پس بیوشد بخار و خس دامش
مرغ راهم بلطف صیدکنند پس بپسرنند سر بناکامش
علم دین پشت آورد وانگه کفر باشد سخن بفرجامش
کار او و تو تا گه تطہیر^۳ کار طفل است و آن حیجافش
شکرتش در دهان نهد و آنکه ببرد پازہای ز اندامش



مہترا بلبل انسی پس از این بجز از دست ادب دانه مخور
فی المثل تو خود اگر آب خوری جز ز جوی دل فرزانه مخور
بمسفر سفره گزین خوانچه مخواه مردخوان باش غم خانه مخور
حصه ای زین دل آبادتر است غصه عالم ویرانه مخور
عاقل شیر دلی باده مگیر حیض خرگوش به پیمانه مخور
ز آب آن میوه که روباه خورد آب کون سک دیوانه مخور
عارفانه بزی اندر ره شرع از اباحت دم فرغانه^۴ مخور
آشنای دل بیگانه شدی آب و نان از دریگانه مخور
مادر روزی از افگانه^۵ فکند غم مہر اندہ افگانه مخور

(۱) پس فروشد بمردم خامش .

۱- جولہ (مخفف جولاء) و بمعنی بائندہ است . ۲- تطہیر : در اینجا بمعنی ختنہ کردن است .

۳- فرغانہ (بروزن پروانہ) نام مردم کباب است و آن رستنیی باشد کہ عربان - بروج النعم خوانند * برہان *

۴- افگانہ بروزن افغانہ بچہ نارسیدہ را گویند کہ از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد .

آز چون نیست در سفله مزین موی چون نیست غم‌شانه مخور
همچنین در بی یاران می‌باش یار یارا زن و بهانه^۱ مخور
گفتی از من بمعسکر برسم نان ترکان خورم آن‌خانه مخور
نان ترکان مخور و بر سر خوان بادب نان خور و تر کانه مخور

این قطعه را از نجالا ساخته و به دار الخلافه بغداد فرستاده است

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت بر آمد آیت مستنجد از صحیفه حال
چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد (ا) بر آمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال
چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر روان کند خوی تب لرزه از مسام جبال (ب)
چو در چهار در ملک شد بچهار جهت مثال نور فرستاد آفتاب مثال
که آفتاب چو کرد از هوا صحیفه سیم مثال نور نویسد بر او قلم تمثال
بین مثال خلافت بدست نورالدین که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد که صرع دار بوند اختران بوقت زوال
خجسته نائب صدر الخلافه عون‌الدین که از شمایلش آبتن است باد شمال
چو بیک خواجه به دار الخلافه باز رسد سلام بنده رساند بآستان جلال
دریغ تنگ مجالست و بر نمی تابد که راندمی بشای خلیفه سحر حلال

در مدح خلیفه المهدی بالله گویند

غض الزمان و غض عین کماله بکمال بسطته عن المستنجد
ختم الخلافه فی الخلائق حسبه بخلیفه الله المطاع المهدی



غصه دل گفت خاقانی که از ابنه جنس کس نماند و من بنا جنسان چنین و مانده‌ام
دروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته‌اند من چرا چون ذره سرگردان و دروا^۲ مانده‌ام
همراهان بر جدول دجله چو مسطر رانده‌اند من چو نقطه در خط بغداد^۳ یکتا مانده‌ام

(ا) چو صبح صادق دین شد بهشت ظل ابد (ب) روان کند خوی خجسته هم از مسام

۱- بهانه (بروز بهانه) بمعنی کلیجه سفید و قرقران است. ۲- دروا : سرگشته و حیران را گویند.

۳- خط بغداد : نام خط اول از خطوط جام جم است و بمعنی خط دوم را نیز گفته‌اند.

دوستانم قطب و شمس و نجم و بوالبدر و شهاب
رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده‌ام
همرهند این پنج تن چون کاف و هاباعین و صاد
یکتنه چون قاف و القران من اینجا مانده‌ام



خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من
زانکه که کعبه وار در این سبز برده‌ام
گرچه زهرچه دوست بد آزار دیده‌ام
ورچه زهر که خصم بد آسیب خورده‌ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام
بر مړك هیچ خصم شمانت نکرده‌ام

دو هجو گوید

ای شده خایه چپ سلطان خایه راستی عالم هم
گر بما خایه کج کنی ما را خایه راست بر شود بشکم



مال کم راحتست و افزون رنج لاجرم مال می نخواهد عقل
همچو می‌کاند کش فزاید روح لیک بسیار او بکاهد عقل



خواجه بد گویدم معاذالله که بید گفتنش سخن رانم
او بده نوع قدح من خواند من بده جنس مدح او خوانم
او بدی گوید و چنان داند من نکو گویم و چنین دانم
آنچه گویم هزار چندانست و آنچه گوید هزار چندانم



منم که يك درك جانم هزار بازوی خون راند
از آنکه دست حوادث زداست بر دل ریشم
رك گشاده جانم بدست مهر که بندد
که از خواص بدوران نه دوست ماند و نه خویشم
نه هیچ کام بر آید ز میر و میره شهرم
نه هیچ کار گشاید ز صدر و صاحب جیشم
هزار درد دلم هست و هیچ جنس بنوعی
نساخت داروی دردم نکرد مرهم ریشم
ز کس سخن چه نیوشم حدیث خوش چه سراپم
تنور گرم نبینم فطیر ها چه سریشم

ز غصه چون بره نالم که سوی میش گذاری
 ز سردی نفس من تموز دی گردد
 ز چار نامه عیان شد که من موحد نامم
 چو نان طلب کنم از شاه عشوه سازد قوتم
 خدایکاتا در باب آن معاش که گفتی
 مرنج اگر ت بگویم بنان و جامه مرنجان
 که بر نیارد شاخم بره نیارد میشم
 چه حاجتست در این دی به خیشخانه و خیشم
 بچار کیش خبر شد که من مقدس کیشم
 چو آب خواهم از ایام زهر دارد بیشم
 صداع ندهم بیشت جگر مخور بیشم (۱)
 بنان و جامه رسان از بنان و خامه خویشم



آرزو بود نعمتم لیکن از خسان زمن نپذرفتم
 بیش میخواستم زمانه نداد کم همیداد من نپذرفتم



چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم (ب)
 ریسمان از رک جان سازم و سوزن زمزه
 اول از عودم خائیده دندان کسان
 گر بمن دندان کردند سپید این رمزیست
 تا ز خونین جگرش لعل قبا آرایم
 دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
 آخر از سوخته عالم دندان خایم
 کاول و آخر دندان کسان را شایم

دردم ح تاج الدین گوید

دو گهر دان پیمبری و کرم زاده از کان کاینات بهم
 هر دو را کوهسار مغز بشر هر دو را آفتاب نور قدم
 ز آفرینش درخت انسی راست بیخ پیمبری و شاخ کرم
 دهر بیخ پیمبری بگسست شاخ رادی به تیغ کرد قلم
 نه پیمبر بزاد از کیهان نه نبی خود بزاید از عالم

(۱) در تمام نسخه ها همینطور ضبط شده و در این صورت مصرع دوم از وزن خارج است (ب) قامت نم پیمایم .

۱- خیشخانه (بروژن پیشخانه) خیمه ای باشد که بجهت دفع هوای کرم از کستان سازند و درون آن برک بید بکشانند و بر اطراف آن آب میاشند و بعضی گویند خانه ای باشد که اطراف آنرا از خارشتری برآوردند و از بیرون پیوسته آب بر آن پاشند و از درون یاد کنند بجهت دفع گرما و این در سیستان مشهور است . ۲- خیش : نوعی از پارچه و بافته کتان را گویند .

بس که روز بیمبری که گذشت	ندمد صبح راد مردی هم
حکم حق تا در نبوت بست	بست گردون در فتوت هم
نه نه گر چه بیمبری شد ختم	راد مردی برفت باز عدم
کاشکارا چو روز می بینی	آفتاب کرم در اوج هم
آفتاب کرم کجاست به ری؟	اهل همت کراست ز اهل عجم؟
سروری دارد آنکه قالب جود	کند احیا چو عیسی مریم
گوهر تاج ملک تاج الدین	کوست سردار گوهر آدم
حاسد خاک پای او کعبه	تشنه آب دست او زمزم
کرمش چشمه سار مشرب خضر	قلمش سر بهای خاتم جم
سر تیغ و زبانه قلمش	هست دندانان چون لب خاتم



بخدائی که در خدائی او	هیچگونه ریا نمی بینم
که مرا بی لقای مجلس تو	زندگانی روا نمی بینم



خواجه بر من در نیکی در بست	چکنم لب به بدی نگشایم
نیک بد گفتن من پیشه گرفت	تا به بد گفتن او پیش آیم
حاش لله که بید گفتن کس	من سگجان لب پاک آلایم
هر چه او بیشترم بنکوهد	من از آن بیشترش بستایم
او بدی گوید و او را شاید	من نکو گویم و آنرا شایم
او بمن جوهر خود بنمود است	من بدو گوهر خود بنمایم



از عزیزان سؤال دل کردم	هیچ شافی بجواب نشنیدم
جز دو حرف نبشته صورت دل	معنی دل بخواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب	لیک یک جنس یاب نشنیدم

کشت امید زرد دیدم لیک	وعدۀ فتح باب نشنیدم
یک خروش خروس صبح کرم	زین خراس ^۱ خراب نشنیدم
عشوۀ صبح کاذبست کز او	خبر آفتاب نشنیدم
هر چه جستم ز سفلۀ صدق سحاب	جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسی است	جوش جیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت نناک نفاق	نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم	راست از هیچ باب نشنیدم
سیبوی ^۲ گفت من بمعنی نحو	یک خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی صدق می گویم	که زیك کس صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی	لیک ازو بانك آب نشنیدم

در مرثیۀ عماد الدین گوید

با دلم چشم از نهان میگفت کز مرک عماد	تا کی آب چشم پالائی که بردی آب چشم
از ره گوش آمدت بر راه چشم اینعادنه	گوش را ببرند آخر چند بندی خواب چشم
دل بخاکش خورد سوگندان که نشینم ز پای	تا سر خاکش نیندایم هم از خوناب چشم
چشم در خاکش بمالم تا شود سیماب ریز	گوش را یکسر بینبارم هم از سیماب چشم
چون نگردد چشم من روشن بدیدار عماد	از سرشک شور حسرت برده باشد آب چشم

در شکر انعام رئیس شمس الدین گوید

دی فرد و خفته بخت سوی ارمن آمدم	امروز جفت نعمت بسیار میروم
دیدم دو بحر بحر ایادی و بحر آب	من زین دو بحر شاکر آثار میروم
لب تشنه آمدم بلب بحر شور لیک	سیراب بحر عذب صدف دار میروم
گر خشکسال بخل جهان را گرفت، من	غرق سحاب جود کهر بار میروم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین	از شرم سرخ روی و شفق وار میروم
در گوش کاو خفته ام از امن کز عطاش	با گنج گاو و دولت بیدار میروم

۱- خراس : آسیای بزرگ را گویند . ۲- سیبوی : یکی از علمای علم نحو بود .

کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی سرمست کأس از دل هشیار میروم
کس مرغ را که داشت پیروار ندهد آب من مرغ وار ز آب پیروار میروم
نزد رئیس چون الف کوفی آمدم چون دال سر فکنده خجیل سار میروم
بر عین غین گشته ز خجالت ز عین مال چون حرف غین بین که کرانبار میروم
از پیش این رئیس نکوکار باک زاد افکنده سر، چو خائن بد کار میروم

دوشکراپادی شمس الدین رئیس گوید

منکه خاقانیم جفای وطن برده ام وز جفا گریخته ام
از خسان چو سار شور انگیز چون ملخ بر ملا گریخته ام
شاهبازم هوا گرفته بلی کز کمین بلا گریخته ام
نه نه شهبازچه که گنجشکم (۱) کز دم ازدها گریخته ام
گر نه آزرده ام ز دست خسان دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از دست ناخدا ترسان زان سبب در خدا گریخته ام
از کمین کسان کشان قضا در حصار رضا گریخته ام
من ز ارجیش زابر دست رئیس وقت سیل سخا گریخته ام
آن نه سیل است چیست طوفانست پس ز طوفان سرا گریخته ام
الغریق الغریق می گویم زان چنان سیل تا گریخته ام
گر همه کس ز منع بگریزد منم آن کز عطا گریخته ام



منکه خاقانیم بهیچ بدی بد نخواهم که اوست یزدانم
پس به نیکان کجا بد اندیشم رسم و سنت چگونه گردانم
گر ضمیرم به هیچ کافر بد بد سگالید نامسلمانم
عادت این داشتم بطفلی باز که برنجم ولسی نرنجانم
خود برنجم گرم برنجانند که ز رنج آفریده شد جانم

(۱) ز چوشهبازنه چو کدجشکم

کوه را اصل از هم از سنگست بشکند زخم سنگ من آنم
همه رنج من از وجود من است لاجرم زین وجود نالانم
من هم از باد سر بدرد سرم ابرم از باد باشد افغانم
همچو خاکم سزد که خوار کنند آن عزیزان که خاک ایشانم
در مرثیه جمال الدین اصفهانی وزیر صاحب موصل و وحید الدین
هموی خود گوید

جمال شاه سخا بود و بود تاج سرم وحید کنج هنر بود و بود غم بسرم
بسوی این دریگانه بموصل و شروان دلیست معتکف و همتی است بر حذر
هنر بدرد ز دندان تیز سین سخا دلم درید و بخامید گوشه جگرم
بخامرد و مرا هر که دید از غم و درد گریست بر من و حال چو دید در بدرم
منم غریق غم و اندوهان که در شب و روز غم جمال برم و اندوه وحید خورم



آن بمن میرسد ز سختی و رنج که بجان مرگ را خریدارم
جای من نقطه ایست گوئی راست زانکه سرگشته زیر پرگارم
این قطعه را در جواب قصیده رشید و طواط گفته است

ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی جواب داد بانصاف اگر چه دید ستم
که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم پس این زبان چو تیغ باد قلم



فلک خاک در میر است و من هم از آن مدحش بآب زر نویسم
بسامنت که اسکندر پذیرد اگر نه قیصر اسکندر نویسم
دلش مومست ارچه نیست مؤمن بر آهن نام او حیدر نویسم
چو کردم خانه دل وقف مهرش خط مهر ابد بر در نویسم
چو نامم بر برادر خواندگی خواند خراج خویش بر قیصر نویسم



امشب من و اوحد و مؤید هر سه دو حدیث رانده یکدم
 کانون شده قبله من از راست قانون شده تکیه گاه چپ هم
 در کانون اصل نقش ابلیس در قانون علم شخص آدم

در مرقیة عمدة الدین گوید

فرزند بمرد و مقتدا هم مانم ز پی کدام دارم
 بر واقعه رشید هویم یا تعزیت امام دارم
 سلطان ائمه عمدة الدین کز خدمتش احترام دارم



چون جاه پدید آرد دشمن که بد اندیشد پس جاه بتر دشمن زو نیک تر اندیشم
 دشمن ببندی گفتن جاهم بزبان آرد بر سود منم زان بد چون نیک در اندیشم



خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین کارد شفات علت وزاید نجات، بیم
 کاند در شفامت عارضه هر سپید کار و اندر نجات مهلکه هر سیه گلیم
 خواهی نجات مهلکه منگر نجات بیش (ا) خواهی شفای عارضه مشنو شفا مقیم
 نفی نجات کن که نجاتست بس خطر دور از شفا نشین که شفایست بس مقیم
 رو کاین شفا شفا جر فست از سقر ترا آنرا شفا مخوان که شقایست بس عظیم
 قرآن شفا شناس که حبلی است بس متین سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
 تا زین نجات جا طلبی در ره نجات جنات بان نه جات دهد نی ره سلیم (ب)
 از حق رضا طلب که شفایست آن بزرگ وز دین حدیث ران که نجاتیست آن قدیم
 ترسم تو بس نجات تو و درد تو شفامت ناجمی راستی شوی ای باز گونه تیم (ج)

(ا) منگر نجات خویش . (ب) عید : نه روی سلیم - نسخه : جنات بان نجات دهد . (ج) ناحی

و استین شوی .

۱- اشاره باین آیه شریفه است : اقمنا اسس بنیانه علی تقوی من الله و روشوان خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جبرف

غار قاتهار بدی و از جهنم والله لایهدی القوم الظالمین .

راه ابتدا خدای نماید پس انبیا زراول آفتاب دهد پس کف کریم
دریا بدست ابر بطفلان مهد خاك شیر کرم فرستد ، او یادر یتیم (۱)



بمجلس گرنزیل جود خویش است کجا یارم که نزل دون فرستم
اگرچه ماهی از یونس شرف یافت بیونس فلس ماهی چون فرستم
چه مرغم کز پی شهباز شبیت قبا اطلس کلاه اکسون فرستم
کلاه از زرکش خورشید سازم قبا از اذرق گردون فرستم



برد بیرون مرا از ظلمت شك این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رساند این دوتن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آرز بشکستند این دو صف در کمین که من دارم
خود سگی کردندم نفرمایند این دو شیر عرین که من دارم
قدما گر چه سحر ها دارند کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شیر خاك شیرۀ پاک این گرامات بین که من دارم
نبرد دل بر آستان ملوک این دل نازنین که من دارم
نه ز سردان خورم طپانچه گرم این رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین جم ندید این نگین که من دارم
تضم همت ستاره بسر دهم فلکست این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه ای بنشاند اینست گنج مهین که من دارم
همتم سر ز تاج در دزد اینست دزد امین که من دارم
منکه خاقانیم ندانم هم که چه شاه نیست این که من دارم
در مرقیة رشید الدین فرزند خود گوید

پسر داشتم چون بلند آفتابی زنا که بتاری مفاکش سپردم
بدزد پسر مادرش چون فروشد بخاك آن تن دردناکش سپردم

یکی بکر چون دختر نعلش بودم بروشدلی چون سماکش سپردم
 چو دختر سپردم بداماد گفتم که گنج ز راست این بخاکش سپردم
 بماندم من و ماند عبد المجیدی ودیعت ییزدان پاکش سپردم
 اگر کس نباشد پناهش بشروان پناهش بس است آن خداکش سپردم

در مرثیه عمده الدین محمد بن احمد از ائمه شافعیه گوید

در دهر سیه سپیدم افکند بخت سیه سپید کارم
 با بخت سیه عتاب کردم کز بس سببیت دلفکارم
 بخت آمد و خون گریست پیشم کز رنگ سیاه شرمسارم
 اما چکنم قبول کن عذر کز مرگ امام سوگووارم
 سلطان ائمه عمده الدین کو بود مراد روزگارم

در طبیعت گوید

من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام بوقت آنکه زهر شوخ چشم آید خشم
 که مرد را رگ چشم است بسته بر رگ کون که چون برید رگ کون بریده شد رگ جنم

بیش یش است فضل خاقانی دولتش کم کم آمد از عالم
 کار عالم همه شتر گریه است که دهد فضل یش و دولت کم

آنچه افتاد چند بار مرا پند نگرفتم ای فلان که منم
 آنچه هستم چرا نمی گویم گفتم ای خام قلیان که منم
 شده ام سیر زینجهان زیرا که نیست خبری در اینجهان که منم
 که مرا هیچکس نمی داند داند ایزد مرا چنان که منم

غم عمری که شد چرا نخورم غم روزی ابلهانه خورم

۱- شتر گریه : هر چیز مخالف و نامتناسب و نامتجانس را گویند - و دوجیزی را نیز شتر گریه گویند که در غایت بلندی و پستی و کوچکی و بزرگی باشد . «برهان»

بر سر روزی ارچه در خوابم من غم خواب جاد دانه خورم
 چار دیوار چون بزلزله ریخت چه غم قوت آستانه خورم
 موش گوید که چون در آید مار غم جان نه در بیغ خانه خورم
 درد دل بود و از قرین افزود تا کی این درد بیکرانه خورم
 چون تنالم؟ که در خرابی دل غم تن و انده زمانه خورم
 اسب نالد که در بالای لکام غم مهماز و نازیانه خورم
 ای طیب از سفوف^۱ دان کم کن کونقوعی که در میانه خورم
 چند با دانه دل بریان گل بریان و بادیا نه خورم
 من چو موسی ز ضعف کند زبان گل چو دندان پیرشانه خورم
 طین مختوم^۲ و تخم ریحان بس مار و مرغم که خاک و دانه خورم
 بس بس از دانه مرغ خواهم خورد مرغ مالنک^۳ و با سمانه خورم
 یاک دکان ققاعی^۴ اریابم بدل شربت سه گانه خورم
 شربت مرد از آن دل سنگین چون شراب از دل چمانه خورم
 فقهی کاری از دکان غمش همچو تریاک از خزانه خورم
 زان فقاعی که سنت عمر است رافضی نیستم چرا نخورم



منکوب طبعم آوخ و منکوس طالعم بر عالم سبک سر از آن من گران بوم
 من کوب^۱ بخت بینم منکوب از آن شوم (۱) من کوس فضل کوبم منکوس از آن بوم

دو هجو رشید و طواط گوید

این غر غرچه^۱ جغد دهن است (ب) نیست او را چو همای اصل کریم
 چون کلاغست نجس خوار و حسود چون خروس است زنا کار و لثیم

(۱) منکوب از آن زیم (ب) جغدی دهن است.

۱- سفوف (بضم اول) داروی کوفته و پیخته را گویند.
 ۲- طین مختوم: خاک و گلی است سرخ رنگ از ادویه طبیب قدیم.
 ۳- کوب (بر وزن جوب) ضربی و آسیبی و کوفتی باشد که
 سدمه گویند «برهان» ۴- غرچه: مختل و نامرد را گویند.

هست چون قمری طناز و وقیح هست چون طوطی غماز و نیمیم
 چون عقاب الجور آرنده جور چون غراب الین آرنده بیم
 نیست در قصر شهبان شاهین رار هست بر کنگرها کنگر دیم^۱
 نیست طغرل شرف و عنقا نام هست هدهد لقب و کرکس خیم^۲
 که جو دمسیجک^۳ از شاخ بشاخ گاه چون شب برك از تیم به تیم
 رهبر دیو چو طائوس مدام مایه فسق چو عصفور مقیم
 تا که خاقانی بلبل سخن است اوست چون باشه^۴ که باد عقیم
 بسکه شد دشمن این باز سید تاش چون زاغ سیه گشت کلیم
 زود بینام بشمشیر ملک سر او چون دم خطاف^۵ دو نیم

در شکر ایادی و انعام رئیس شمس الدین و الی ارچیش^۶ گوید

رفیقا شناسی که من ز اهل شروان نه از بیم جان در شما میگیریم
 خطائی نکردم بحمدالله آنجا (ا) که اینجا ز بیم خطا میگیریم
 چه خوش گفت سالار مودان که باجم نکردم بدی زو چرا میگیریم؟ (ب)
 ز بهر فراغت سفر میگزینم بی نزهت اندر قضا میگیریم
 مرا زحمت صادر و وارد آنجا عنا مینمود از عنا میگیریم
 قضا هم ز داغ فراق عزیزان دلم سوخت هم زان قضا میگیریم
 دلی بودم از غم چو سیماب لرزان چو سیماب از آن جابجا میگیریم
 بتبریز هم پای بند عیالم از آن پای بند بلا میگیریم
 ز تبریز چون سوی ارمن بیایم (ج) هم از ظلمتی در ضیا میگیریم

(ا) عید : خطائی نه الحمد لله ز آنجا . (ب) عید : نکردم خطائی چرا . (ج) عید : ز تبریز من چون سوی ارمن آیم .

۱- کنگر : بمعنی بوم است و آن پرند است به نحوت و شماتت مشهور «برهان» .

۲- دیم : بمعنی روی و رخساره باشد . ۳- خیم : (بروزن میم) بمعنی خوی و طبیعت باشد .

۴- دمسیجه (بروزن دزدیده) پرند است کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند و معری معوه خوانند و بعضی گویند ابابیل است هرگاه بر زمین افتاد نتواند پرواز کردن «برهان» . ۵- باشه : نام مرغی است شکاری . ۶- خطاف : (بفتح اول بروزن غلاف) پرند است سیاه رنگ که بالهای بلند و پاهای کوتاه دارد . ۷- ارچیش : بفتح اول نام شهر است قدیمی ازنواحی ارمنیه کبری .

نه سیل است طوفان نوحست و یحاک (ا)
 ز ارجیش زانعام صدر ریاست
 چو سیمرغ از آشیان سلیمان
 همه الغریق الغریق است بانکم
 نمی خواستم رفت زارمن ولیکن
 خجل سارم از بس نوا و نوالش
 بفریادم از بس عطای شکرش
 رئیس ز سیل سخا کرد غرقه
 من از نوح طوفان سخا میگیرم (ب)
 ز فرط حیا بر ملا میگیرم
 سوی کوه قاف از حیا میگیرم
 که من غرقه ام در شنا میگیرم
 ز طوفان بی منتها میگیرم
 کنون زان نوال و نوا میگیرم
 علی الله زنان از عطا میگیرم (ج)
 چو موران ز سیل سخا میگیرم

در مدح اقصی القضاة علی و آمدن بهیادت خاقانی

بنج بخ ارفاروق ثانی را کنم مدحت بجان
 هر کجا در پیشگاه شرع دانش پیشه ایست
 يك جهان چون من ز کوة استان جبر مقتداست
 چون علی اقصی القضاة و علی نامست هم
 گنج دین الحمد لله ایمن است از نقب کفر
 مار زردین کافکند تریاک کافور از دهان
 فکرت او خنده گاه دوست را هاند بدانک
 خاطر او آب خضر و آتش موسی است ز آنک
 دهر بیر بوالفضولست ام ضیای یافته
 پیش تهذیب بنانش از هری را از فری
 آن زمان کاقدام فرخ در عیادت رنجه کرد
 لهجه من تیغ سلطانست در فصل الخطاب
 کاجتهاد حیدری رای مصیبت یافتم
 پیشگاه منصب و صدر حبیب یافتم
 کز نصاب علم دین صاحب نصیب یافتم
 کاندرا حکام قضا رای عجیب یافتم
 کاردها سر نوك كلك او رقیب یافتم
 هر کرد در دیست چون فرمان طیب یافتم
 چون خلیل از نار گلبرگ رطیب یافتم
 هم ز آب الطاف و هم ز آتش لهیب یافتم
 کز بنات فکر او عود الصلیب یافتم
 ابجد آموزی نهم گر چه ادیب یافتم
 بکر دولت را ندا کردم مجیب یافتم
 تا نکوید آن زمان تیغ خطیب یافتم

(۱) نه سیل است دریای پیل است . (ب) من از موج طوفان سرا . (ج) علی الله زنان عطا .

۱- عود الصلیب : دوائیست که آنرا فاوا یا گویند باهر که باشد از زحمت سرع ایمن گردد - و چوب سه گوشه را نیز گویند که در نمونه های کودکان بر رشته کشند تا در خواب ترسند . «برهان»

ز سرخ ارشد بشیمانی سپید آتش گرفت
طوطی اربیش سلیمان نطق بر بندد رواست
بلکه گوید فاضلان را بط شمر دم در سخن
گوید استاد است اندر طرز تازی و دری
گرچه چون دارای مشرق مشرقش دیدم ضمیر
باد صبح از خاك كاشان تحفه خلقش مرا
گر دلم شد دوده انقاس^۱ دواتش ساختم
بر جناح راه دیدم روی خوش گویم این
هم رضيع ملك سرمد باد عمر او چو عقل
در مدح عزالدین امیر یوسف همه سالار گوید

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی
سیاره ای ز کوکبه یوسف عراق
هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی
تو چه نشین و مویکب سیاره آشنا
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
کانجا که افسر سر گردنکشان بود
فصلی که در معارضه غیر گفته ای
ای در قمار چرخ مسخر بدستخون
غوغای سرکشان فلک پایدام^۲ تست
زنبور کافر از پی غوغا بکین تست
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت^۳
آمد بدلو در طلب تخت مشتری
آمد که آمد آن فلک ملك پروری
هین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری
تو قحط بین و کوکبه یوسف ایدری
چون در ظلال یوسف صدیق دیگری
جان بر فشان بضاعت مزجاة کهری
او را رسد بر افترشان صاحب افسری
تضمینش کن در این دو سه منظوم گوهری
از چرخ باد ربه^۴ سراسیمه سرتری
تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
بر عنکبوت یکتنه تهمت چه میبری
چون بر در مشبك زنبور کافری

۱- عنقا (بفتح اول) حیوانی که نام او معروفست و خود او را هنوز کسی ندیده است. ۲- پایدام : نفس : (بکسر اول)

مربک را گویند و جمع آن انقاس و انقاس است. ۳- بادریب : (بفتح سین و نقطه) بمعنی بادریب است که آن چوبی را چرمی باشد که در گلوی دوك نصب کنند. ۴- پایدام : (بر وزن شادکام) نوعی از تله و دام است. ۵- اشاره باین آیه شریفه است:

مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت لو کانوا یعلمون.

سربنجگی نه سیرت خرگوش خشتی است ترس از هژیر دارد آن صورت نری
 از روزگار ترس نه از رند روزگار از سامری هراس نه از گاو سامری
 چون دور باش^۱ در دهن مار دیده‌ای از جوشن کشف چه هراسی چه غم خوری؟
 خاقانیا چو طوطی ازین آهتین قفس کوشی که نیم بال بیابی و بر پری
 بالیده در صفت خربزه گوید

خوان خسرو فلك مثال و در او	آفتاب است ده هلال بر او
آفتابی که آفتابش بخت (ا)	که نهد بر سپهر خوان مگر او
آفتابی چو غنچه سر بسته	که نماید چو غنچه لعل و زر او
غنچه دارد زر تر اندر لعل	لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاورش دهن است	دارد از باغ شاه باختر او
کز لك ^۲ شاه سعد ذابیح دان	که بمریخ ماند از گهر او
سر مریخ گوهرش زبید	آورد ده هلال در نظر او
سر مریخ کافتاب شکافت	نگذارد ز ده هلال اثر او
هر هلالی کز او کنند جدا	خوش بختند ناظرانش بر او (ب)
ایره ^۳ آفتاب اگر زرد است (ج)	چون شفق سرخ دارد آستر او
معجم زرنگر که میدارد	از برون عطر و از درون شر او
بهر خوان سکندر دوران	داشت از آب خضر آب خود او
چون به حضرت رسید خاقانی	بر سر خوان رسید ماحضر او

در هجو رشید و طوطی گوید

خواجه موشی است زیر بر بکمین کربه چشم و پلنگ خشم از کین
 کربه موش خور بسی دیدی (د) این یکی موش کربه چشم بین

(ا) عید : آفتابی که آسایش تخت . (ب) ناظرانش در او . (ج) دوره آفتاب . (د) کربه موش کون بسی دیدی

۱- دوربانی : نیزه‌ای را گویند که سنانش دو شاخه بود . ۲- كزلك (یکسراول و لام و سکون ثانی و کاف) کاره کوچک و قلم تراشی را گویند که نوک آن کج باشد «برهان»

در رشیدی «كزلك» بكاف فارسی مفتوح و کسر لام آمده و امروز هم بهمان صورت متداول است «هامش برهان» .

۳- ایره یا اوره : روی قبا و کلاه و امثال آن را گویند .

در مدح علاء الدین اتسز شاه خوارزم گوید

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است مانا ز بخت یافتنکین بیمبری (ا)
 پیش سپید مهره قدرش زبون تراست از بانك پشه دبدبه کوس سنجری
 از بهر آنکه نامه درگاه او برد عنقا کمر بیست برای کبوتری
 چرخ کبود را ز حسام بنفش او تهدید میرسد که رها کن ستمگری
 از دهر زاد و دهر فصولی نمای را خون ریختی گرش نبیدی حق مادری
 تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست از چار شهر نه که زنه چرخ چنبیری
 شمشیر گوشت خواره او را مزور یست (ب) آنکس که خورد دست زد دست مزوری
 گر خصم او بجهد طلسمی بساخته است انقدر هم ز قدرت او خواست یاوری
 گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود نطق از خدای یافت نه از سحر سامری
 گردون مگر مصحف نامش شنوده بود کابشر^۲ نوشت نامش بر تاج مشثری
 روح القدس بخدمت او میخورد قسم کامروز در زمانه تو اسلام پروری
 سوگند خورد عاقله جان بفضل و عدل کز روی عدل گستری و فضل پروری (ج)
 خوارزمشه هزار چو محمود ذوالیست خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری
 در موی فطه گوید

هر که دامن بهر خواندم دوست چون دگر کس شناخت شد دشمن (د)
 چه پی دشمنان شود بخلاف چه دم دوستان خورد بسخن
 خواه با دشمنست سر در جیب خواه با دوست پای در دامن
 آب و آتش بزنی تو بر تن مشک خواه ازو آب خواه آتش زن (ه)
 از تنش بوی دشمنی آید چون شود دوست آشنای دو تن
 دوست از هر دو تن دورنگ شود دل از آن کودو رنگ شد برکن
 دوست کازل شناخت دشمن و دوست شد چو عالم دو رنگ در هر فن
 که گه از خود هم آیدم غیرت که بود دوست هم سرا با من (و)

(ا) ناباز یافت تخت و نکین بیمبری . (ب) عبد : شمشیر گوشت خواره او آن مزور یست - کانکس که خورد .
 (ج) عبد : روح القدس بخدمت او میخورد قسم - کز روی عدل گستری و فضل پروری - سوگند خورد عاقله جان بعدل
 و فضل - کامروز در زمانه تو اسلام پروری . (د) چون دگر کس شنید . (ه) آب و آتش یکپست بر تن مشک - خواهش آب
 خواه آتش زن . (و) عبد : هم سرایه من - نسخه : که گه از خود هم آیدت غیرت .

۱- مزور : غذائی که برای بیمار پزند . ۲- ابشر : مصحف اتسز است .

سایه خویش هم نهان خواهم چون شود سرو دوست سایه فکن
صد هزار است غیرتم بر دوست آنچه يك غیرت آیدم برزن

در مدح عزالدین ابو عمران گوید

دیران را منم استاد و میران را منم قدوه^۱ مرا هم قدوه هم استاد عزالدین بو عمران
دمی کز روح قدس آمد سوی جان بخت عمران را مرا آندم سوی جان داد عزالدین بو عمران
و کرده چشمه بگشاد ابن عمران از دل سنگی مرا بحری ز دل بگشاد عزالدین بو عمران
بشر گفتی ملک گردد بلی گردد بدو بنگر ملک خلق و بشر بنیاد عزالدین بو عمران
اگر ز اصلا ب اسلافند زاده هریکی بنگر ز آب چشمه جان زاد عزالدین بو عمران
بلطف و علم و حلم و عزم مستغنی است پنداری ز آب و خاک و نار و باد عزالدین بو عمران
در آن مسند که چون طور است ثعبان کلک و بیساکف کلیمی بین چو خضر آزاد عزالدین بو عمران
امام الامه صدر السنه محی الملّه سیف الحق ریاست دار دین آباد عزالدین بو عمران
محمد نطق و نعمان لفظ و احمد رای و مالک دم که امت را رسد فریاد عزالدین بو عمران
بدل دریای بصره است و بکف دجله و زین هر دو کند تبریز را بغداد عزالدین بو عمران
بیان تعلیمی را ندهم از تفسیر خرگوشی نماید شیر انسی زاد عزالدین بو عمران
اجازت خواهم از کلکش بدان تفسیرا گیریند که تأیید ابد بنیاد عزالدین بو عمران
جهان داور چو فاروقست و جاندار و چو فرقان م که آرد هم شفا هم داد عزالدین بو عمران (۱)



هست او سیاه چرده و من هم سفید سر (ب) با یار، من موافقه زین باب می کنم
او بر رخ سیاه، سفید اب می کند من بر سر سفید، سیاه آب می کنم

(۱) در نسخه عبدالرسولی دو بیت دیگر هم دیده شده و آن دو بیت این است: بدین یکقطعه و صد بیت کارزد سده هزاران در - سراق از جهان افتاد عزالدین بو عمران - من آن گویم که نازید زمین را بیخ و بردادن - قوی شاخ و قوی بر باد عزالدین بو عمران (ب) عید: هست او سیاه چرده من هم سفید سر.



بر اصفهان گذشتن من بود یکزمان در وی شدن همان و برون آمدن همان
از بهر صدر خواست می اصفهان کنون چون صدر غایبست چه کرمان چه اصفهان
چشم آسمان بواسطه آفتاب دید بی آفتاب چشم چه بیند در آسمان
در هجو گوید

قسم تو ریاست از ریاست اسمی است شریف و معنیی دون
سقا بودی چو کیر از اول چون خایه رئیس کشتی اکنون
چون کیر نهی کلاه اطلس چون کس پوشی قبای اکسون^۱
خونت بگلور ساد چون کس رویت بقفا گشاد چون کون



یکروز پیرسید منوچهر ز سالار کاندر همه عالم چه بهای سام نربمان
او داد جوابش که در این عالم فانی گفتار حکیمان به و کرداد کریمان



در چنین علت ای طیب مرا مسهلی تازه ساختی هردم
من فرو مانده کاب ریز نداشت قصر جنت مثال کعبه حرم
کعبه را مستراح نیست بلی نیست در جنت آبریزی هم



لوری^۱ گفت مرا در عرفات که می دینگ نکیرم پس از این
گرچه زنگی لقبم بهر نشاط عادت زنگ نکیرم پس از این
تو گوا باش که چو کردم حج می گلرنگ نکیرم پس از این (۱)
توبه چون بیخ فرو برد بدل شاخ هر شنک^۲ نکیرم پس از این
دست سلطان خرد بوسه زدم بای سرهنگ نکیرم پس از این

(۱) عبد : می چون زنگ - نسخه : می خون رنگ .

۱- اکسون: جامه سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر پوشند . ۲- لوری : (بروزن و معنی لولی) بختی سرود گوی کوچه هاست . ۳- شنک : شاهد شوخ و ظریف و شیرین حرکات و خوب و نیک و زیبا باشد .

نامور تیغم با جوهر نور (۱) ظلمت تنگ نکیرم پس از این
 صیقل عقل جلا داد مرا تا دگر ز تنگ نکیرم پس از این
 شاهد دوست کش افتاد جهان در برش تنگ نکیرم پس از این
 ناخن چنک گرفتم که دگر زلف در چنک نکیرم پس از این
 چنک چون در رسن کعبه زدم کیسوی چنک نکیرم پس از این



خاقانی از نشیمن آزادی آمده است بندش کجا کند فلک وزرق و بند او
 تندیشد از فلک نخرد سنبلس بچو بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او
 زین مرغزار سبز نجوید حیات از آنک قصاب خلق خلق بسود کوسفند او
 خضراست و خان و خانه بعزلت کند بدل هم خضر خان و مشغله اوز کند او^۱
 خاقانی از حریف گزیدن کران گزید کان را که بر گزید گزیدش گزند او
 هر چند کان سقط بدمش زنده گشته بود چون دست یافت سوخت و را سقط زند او (ب)
 خورشید دیده ای که کند آبرای بلند سردی آب بین که شود چشم بند او
 حاسد که بیند این سخن همچو شیر و می سر که نماید آن سخن لوزه^۲ کند او

در نیکخواهی گوید

منکه خاقانیم این مایه صفا یافته ام که بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
 چون شوم سوخته از خامی گفتار بدان بشکو کار پناه آرم و او هست پناه
 که نکویم که مکافات بدیشان بدکن لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه



ای پور ز خاقانی اگر پند پذیری زین پس نشود عالم خاک آبخور تو
 خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی خون تو خورد دایه بیداد گر تو
 شیری که لب خورد ز دایه چو شود خون دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو

(۱) با جوهر نور . (ب) سوخت دلش سقط زند او .

۱- اوز کند : نام شهرست در ماوراءالنهر از نواحی فرغانه و خضرخان پادشاه آن بوده است . ۲- لوزه : (بر وزن روضه) هر چیز که آن چرب و شیرین باشد خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش «برهان»

ناچار شود چهره نو پی سپر خاک گر چهره خاکست کنون پی سپر تو
 امروز غذای تو دهند از جگر خاک فردا غذای خاک دهند از جگر تو
 در شکر امیر یوسف و زال دین سپهسالار گه برای او خلاصی
 فرستاده بود گرید

ابر دستار بحر جود مرا عنبر^۱ در ثمن فرستادی
 یمن و ترک هست شوم و یمن (۱) یمن فال یمن فرستادی
 طغرلی و همای و بلبل را زاغ طوطی سخن فرستادی
 شاه سروان توئی که طرفه غزال صید کردی یمن فرستادی
 گر فرستادیم غلام حبش بس که ترک ختن فرستادی
 خادم ساده دل منم که مرا خادم ساده تن فرستادی

بر درخواجه از تظلم خلق بشنو آن ناله پراکنده
 خواجه از باد تکیه گه کرده بالش از بالش پر آکنده

هر چه امن و فراغتست و کفاف یافت خاقانی از جهان هر سه
 گرچه هر سه ورای مملکت است صحت آمد ورای آن هر سه

منم که همچو کمان دستمال ترکانم همه ز غمزه خدنگ آخته بکینه من
 خدنگ غمزه ترکان نکرد با دلم آنک نهیب رنج عرب می کند بسینه من (ب)
 اگر نه کعبه بدی در عرب چکار مرا که نیست در عجم امروز کس قرینه من

یارب ز حال محنت خاقانی آگهی در حال او بعین عنایت نگاه کن
 یا روز بخت بی هنرش را سپید دار یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن

(۱) یمن ترک هست شام و یمن . (ب) شهاب رنج عرب .

۱- عنبر : نامیست که بر غلام سیاه نهند .



شب رحیل چو کردم وداع شروان را دریغ حاصل من بود و درد حصه من
شدم ز آتش هجران زدم بر آب ارس ارس بنالید از درد حال وقصه من
به تیزی دم من بود و پتری غم من خروش سینه من داشت جوش غصه من



بنسبت از تو پیمبر بنازد ای سید که از بقا نسب ذات تست حاصل ازو
عزیز تر ز تو کس نیست بر پیمبر از آنک سلاله گل اوئی و لاله گل او



تاز شروان دورم اعدا راست آسایش چنانک اصدقا را بود در نزدیکی آرایش ز من
چون ببینی زین دو معنی آفتابم زانکه هست در حضور آرایش و در غیبت آسایش ز من



ز ریکه نقد جوانیست گم شد از کف عمر در این سراچه خاکی که دل خرابم ازو
بآب دیده نبینی که خاک میشود بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو
در مثنوی فلکی شروانی گوید

عطسه سحر حلال من فلکی بود بود بده فن ز راز نه فلك آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند آه که کم عمر بسود عطسه من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم پرداخت هم ملك الموت گفت بر حمك الله



کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ برای چیست ؟ ندانی به رای کینه من
ز نوك ناوك این ریمن^۱ خماین^۲ فام هزار چشمه جو ریماین^۳ است سینه من
من آفتابم سایه نیم که گم کردم جو گم کند بکف آرد دگر قرینه من
نه نه بیجر درم بر فلك کمان نکشم که سرنگون چو کمانه کند سقینه من

۱ - ریمن (بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون) محبل و مکار و دقایق و کینه ور باشد و بکسر اول مخفف اهریمن است «برهان» . ۲ - خماین (بر وزن گشادن) بمعنی خماین است که مشک سخت تیره رنگ برخی مایل باشد و بعضی کوشد مهره ایست برخی مایل . ۳ - ریماین : چرک و کثافت آهن باشد که در وقت کداختن در کوره می ماند و بهنگام پخت زدن از آن میریزد .

اگر قناعت مالست گنج فقر منم که بگذرد فلک و نگذرد خزینۀ من
 بدخل و خرج دلم بین بدان درست که هست خراج هر دو جهان یکشبه هزینۀ من
 چو خاتم ار همه تن چشم شد دلم چه عجب که حسبی الله نقش است بر نکیۀ من
 چو آبکینۀ دلی بشکنم بسنگ طمع که جام جم کند ایام از آبکینۀ من
 بکلبتیم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوبد آهن سرد طمع گزینۀ من
 همای همت خاقانی سخن رانم که هیچ خوشه نگردد برای چینۀ من (۱)



نیست سالم دو ده ولی بسخن نه فلک يك جوان ندیده چومن
 لیکن ارفضل هست و دوات نیست فضل بی دوات اسم بی معنی است
 گر چه طعمم زنند مثنی دون چه توان کرد الجنون فنون
 کین نجویم گر آن دراز شود طعنه شان خود بعکس باز شود
 کان صفت کوه را تواند بود کز صدا باز گوید آنچه شنود
 آن صدا را تو زو چه پنداری جز گرانجانی و سبکساری



ز آل غانم^۲ اگر چه نفعی نیست باری آسوده اند عالمیان
 وای بر عالم از فکندی حق کار عالم بدست غانمیان
 وقت آنکو نسب نهد خود را از ملایك نهد نه زاد میان
 اول از شیر سرخ لاف زند پس در آید سك سیه زمیان

خاقانی برای دوستی اسب و این شعر را فرستاد

زهی عقد فرهنگیان را میانه میان پیشت اصحاب فرهنگ بسته
 علی رغم خورشید دست ضمیرت حلی بر جبین شباهنگ بسته
 چنان جادوی بخل را بسته جودت که جادو زبان را بنیرنگ بسته

(۱) که هیچ خوشه نبرد - که هیچ خوشه نلرزد .

۱ - گزینۀ : (بفتح اول بر وزن خزینۀ) بمعنی چکش و تپك دراز مسگران باشد که میان ظروف را بدان عمیق سازند . ۲ - چینۀ : (بر وزن زبشۀ) لافۀ مرغان را گویند ۳ - غانم: غنیمت برآورد .

گفت عیسی آما باعجاز همت
دلت گوهر را از حق راست حقه
سراید نوای مدیح تو زهره
فلک چنك پشت است و ساعات رگها
فرستادمت اسب و دستار و جبهه
سپید است دستار لیکن مذهب
بدستار و جبهه خجل سارم از تو
مسیح آیتی من سلیمانم کردم
که بادی فرستادمت تنك بسته



خواجه بر استر رومی خر مصری میدید
تو بقیعت ز خر مصر نه ای کم ، یقین
آن خر مصر عبایست و زاطلس جل او
گفتم از صد خر مصریست به آن دلدل تو
نه زبانت خر مصریست کم آن غفل تو
تو خر اطلسی و هست عبائی جل تو

در حسرت عمر گذشته گوید

کنج عمری داشتی خاقانیا
شد سیاهی دیده دولت سپید
در زبان عمر یکسانند خلق
از کیا در گیر کز زریافت تاج
بامدادان روز چون سر برزند
هر که را بی صرف کم شد نقد عمر
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ
جزوی از من کم شود جزوی ز میر
از گدائی چون من و میری چو تو
کام نعبانرا چه خر چنك و چه مور
آتش سوزان و داس تیز را
شمع را از باد کی باشد امان؟
کم کم از کنج تو کم شد آه آه
شد سپیدی چهره سلوت سیاه
خواه درویشست خواهی پادشاه
تا شبانی کز کیا دارد کلاه
بر همه یکسان در آید شامگاه
هست مغبون اندرین بازارگاه
ایست چرخ تن گدازد عمرگاه
روزی از من کم شود روزی ز شاه
عمر یکسان میستاند سال و ماه
سیل طوفانرا چه خر سنك و چه آه
يك صفت باشد ترو خشك گیاه
پنبه را ز آتش کجا باشد پناه

شاه محبوبست و من آگه ز کار شاه مشغولست و من فارغ ز گاه
بلکه من آزادم او در بند آز بلکه من آگاهم او غافل ز راه

در تعریضی بر بندار و ازی گوید

زین کلك من كه سحر طراز است راستین دست زمانه راست طرازی بر آستین
سردار اهل فضل و بندار^۱ نظم و نثر آرد سجود من سر بنداری نشین
بندار چون زری سوی تبریز می رسد نان جوین خورد از آن واگه^۲ زین
من گاهدم ز خطه^۳ تبریز سوی ری از خوشه^۴ سپهر خورم نان گندمین
چونانکه جو ز گندم دور است از قیاس شعرش بشعر من بقیاس است همچین
بابان^۵ آهوان که گزیند پلنگمشك^۶ بر شان^۷ انگین که گزیند ترنجبین
یشت عراق و روی خراسان ری است ری پستی چه راست دارد ورومی چه نازنین
از سین سحر نکته^۸ بکر آفرین منم چون حق تعالی ازی بر رحمت آفرین
بر صانعی که روی بهشت آفرید وری خاقانی آفرین خوان خاقانی آفرین

خیره کشا ! بد کنشا ! ظالما ! این همه نیکان مکش و بد مکن
نیست شفیع که گوید مکش نیست حریفیت که گوید مکن

دیر ما بصف ربه است کو دم او بلی هر آینه روباه را دمست گواه
همه بسجده نظافت دهد مساجد را بلی منظم مسجد بود دم روباه

منم سر آمد دوران که طبع من داند چهار جوی جنان از پی جهان کنندن

۱- مراد کمال الدین ابوالفتح بندار بن ابونصر خاطری رازی مداح مجدالدوله دیلمی متوفی سال ۴۰۱ و گوینده
فهلویات است «هامش برهان». ۲- بندار (ضم اول) کبیره داروخانه دار و صاحب تجمل و مکنث باشد. ۳- اکلك :
بش کی یعنی نان است. ۴- بان : بمعنی لادست و آن نوعی از عنبر و مشومات باشد که بر روی حصین البان گویند -
و مشک بیدر آنیز گفته اند. ۵- پلنگمشك - و فلنگمشك (بفتح اول و کسر میم) نام داروییست و وجه تسمیه آن به
پلنگمشك آنست که گل آن دارو بگلهای یشت پلنگ و برنگ آن میماند و بوی مشک میدهد. ۶- شان : کندوی زنبور
عسل را گویند.

بمن به جنبش همت توان رسید بلی (۱) گهر چگونه توان یافت جز به کان کندن
هزار سال فلک جان کنند نشیب و فراز که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

از کمال تست خاقانی نه از نقصان که دهر از تپان آب رخت خواهد بعدا ریختن
خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر ورنه خون سفله بتوان آشکارا ریختن
در هجو رشید و طواط گوید

ای بلخی سقط چه فرستی بشهر ما (ب) چندین سقاطه^۱ هوس افزای عمر کاه
آمی جو سیر کوبه رازی بیانک و نیست جز بر دو گویاژه^۲ بلخیت دستگاه (ج)
دیک هوس میز که چو خوان مسیح هست کس گو پیازی تو نیارد بخوان شاه
بد نثری و رسائل من دیده چند وقت کز نظامی و قصائد من خوانده چندگاه
زرنیخ زرد و نیل کبود ترا ببرد گوگرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه
آری در آن دکان که مسیح است رنگرز زرنیخ و نیل را نتوان داشت پیشگاه
سهرزبان سامری آسای من بخوان وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی بیند ازین گهر آفتاب کان دری بدزد ازین صدف آسمان شناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید دیوانت هم چو چشم غزالان شده سیاه
باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه
پس کس نئی و گرچه چو کبری کلاه دار کز دست چهل تو بدر کون نهم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

آیم ببرد بخت بخای خفته بخت بخ نمانم نداد چرخ زه ای سفله چرخ زه
در خواب رفته بختم و بیدار مانده چشم لا الطرف لی ینام و لا الجد ینتبه
چون ماه چار هفته شدستم بهفت حال حالی چنانکه لیس علی الخلق یشته

(۱) یعنی بخت بهمت توان رسید . (ب) عبد : ای بلخیک (ج) گویایزی .

۱ - سقاطه : خطای در خواندن و نوشتن . ۲ - گویاژه : (بکسر پای فارسی) طعانی است متعارف در بلخ و آن به گویاژه بلخی اشتها دارد .

دل چون قلم در آتش دین کاغذ اندر آب
ایام دمنه طبع و مرا طالع است اسد
از کیسه کسان منم آزاد دل که آز
خشنودم از خدای بدین نیستی که هست
چون جان صبر در تن همت نماند نیست
دولت بمن نمیدهد از گوسفند چرخ
الحق غریب عهدم و از قائلان فزون
بیمار جان ربوده برون آمدم ز ری
شب تا بپاشت راه روم پس بگرمگاه
بیماری گران و شب راندن سبک
از بیم تیغ خور سفرم هست بعد از آنک
بر ره چو اسب سایه کند گویدم غلام
از تب چو تار موی مرا رشته حیات
غایب شد از نتیجه جانم میان راه
یارب چو فضل کردی و جان باز دادیم

فالتار احرقته و الماء حل به
من پای در گل ازغم وحسرت چو شتر به
آزاد را چو کیسه گلو درکشد بزه
ار صد هزار گنج روان گنج فقر به
گو قالب نیاز معان هرگز و مزه
از بهر درد دنیه و بهر چراغ به
هر چند کاهل عهد کهان را کنند مه
شاخ حیات سوخته و برك راه نه
بر هر دری طلبیم منزل نزه
روز آب چون بمن نرسد ز آن خران ده
روز افکند کلاه و زند شب قبا زره
کاین سایه فرش تست فرود آی و سربنه
و آنموی همچو رشته تب بر بصد گره
يك عیبه نظم و نثر که از صد خزینه به
رحمی بکن نتیجه جان نیز باز ده



خاقانیا! مسیح دما! زین خراس دهر
مردی کجا شوی بدر عامه طفل وار
درگاه حق شناس که دنیا ز پس دود
مردی مجوی و یارمخواه از جهان که هست
چون هر دو میم مردمه در چشم کائنات (۱)

نات جوین جراست سخنهای گندمی؟
شیری چرا کتی ز سر لایه سک دی
بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدی
یاری و مردمی همه ماری و کژدی
کور است هر دو مردمک چشم مردمی

(۱) در خط کاتبان - در چشم کاتبان

۱- دمنه: نام شغال معروف کتاب کلیله و دمنه است. ۲- شتر به (بروزن مشربه) نام گاویست که بتز و بر شغالی که بدمنه موسوم است فریخته شد و با شیر جنگ کرد و کشته شد و این حکایتی است در کتاب کلیله و دمنه. ۳- گنج روان: نام گنج قارون است. ۴- به: مخفف بیه است. ۵- عیبه: کینه چرمین و امثال آنرا گویند. ۶- خراس: آسیابانی که با چارپا میگرد.



عالمی بس دیو رایست ارئه من نام حور مه نقابش کردم
 ارغوانش زعفران ساید همی ور نسودی من عتابش کردم
 شهربانو وار چون رفتی براه من عمر وار احتسابش کردم
 مادیانی کو شکبیا شد ز فعل از ریاضت من رکابش کردم
 گرچه اورا حاجت مهمان نیست راندمی شب چون هبابش کردم
 برچنین مرکوب سی فرسنگ راه من زچشم بد نقابش کردم
 کلک سیمین در دواتش سودمی بند زرین بر کتابش کردم
 از در عشرین کتابش خواندمی وز ره تسمین حسابش کردم

در ترك شهوت رانی گوید

آب شهوت مرین خاقانی دست ازین آب هم بآب بشوی
 بس که سرخاب روی عمر بشت این سپیداب بشت شهوت جوی
 رشته جان مبر ز مهره بشت سیم سیما مبر ز سکه روی

در فکوحش بغداد گوید

ای باغ داد و بیضه بغداد مرجیا دورانکه سپهر و سفرگاه انجمی
 از نور و نور و سور و سرور و چراغ و باغ چرخ چهارمی نه که فردوس هشتمی
 هست زرنک و بوی همه چیزها ولیک آوخ که نیست بوی دل و رنک مردمی

در حمامه و مدح خود گوید

شاعر مفلک منم خوان معانی مراست ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
 زنده چون نفس حکیم نام من از تازگی گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
 قالت من نیمروز حالت من نیمشب تیغ کشد هندوی تیر زند ناوکی
 در بر این پیرزن هیچ جوانمرد نیست خلق همه کود کنند من نکنم کودکی
 بلبل خردم که خورد بس کندم گندمی (۱) کرم قزم در هنرزان نکنم کرمکی

بوم چنان سر بزرگ از همه مرغان کم است
تا کی گویی چو گل دارم یساقوت و زر
عذر نهم گرئی خوش سخن و راست بین
تخت کیان بابل است سعد فلک بابک است (۱)
اینست علی رایتی قاتل هر خارجی
جعفر صادق بقول جعفر برمک بجود
وزمه باز است بیش با همه سر کوچکی
من چو صبا بگذردم تا تو چو گل بترکی
حفظل و آنکه خوشی؟ احول و آنکه یکی؟
من ز بی فال سعد بابکیم بابکی
وینست قباد آیتی قامع هر مزدکی
با هنر هاشمی با کرم برمکی

در نکوهش بغداد گوید

دی شبانکه بغلط تا بلب دجله شدم
بر لب دجله زبس بوس لب نوش لبان
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم
پیری از دور پیامد عجمی زاد و غریب
دهنش خشک و شکفته رخس از ابر مرّه
تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد
آب برداشتن از دجله مگر زور نداشت
شربتی آب طلب کرد ز ملاحی و گفت
پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم
آبی از دجله چو بینم که پیری ندهند
بی درم لاف ز بغداد مزن خاقانی

باجکه دیدم و نظاره بتان حرمی
غنچه غنچه شده چون پشت فلک روی زمی
تشنه دل زار زور غرقه تن از محتشمی
چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی
سست تن مانده و از سست تنی سخت غمی
که نوان بود زلرزان تنی و پشت خمی
هات یاشیخ ذهباً خلفی الرقم (ب)
گفت : اخساً قطع الله یمین العجمی
من ز بغداد چگویم صفت بی کرمی
گر چه امروز بمیزان سخن یکدردی



خاقانیا فرو خوان اسرار آفرینش
از خوار داشت منکر در ذات هیچ چیزی
دور دلی است دردی در هر گلی است وردی
از نقش هر جمادی کور را روان نینی
کآنجا دلی است گویا کور را زبان نینی
ز نهار تا بخواری در این و آن نینی

(۱) عبد : تخت کیان بابک است سعد فلک بابکی - تخت کیان مانکست سعد فلک مانکیست . (ب) عبد : حرمی الرقم

در شکایت از روزگار گوید

اهل دلی ز اهل روزگار نیایی / انس طلب چون کنی که یار نیایی
 گردگری ز اتفاق همفسی یافت / چون تو بچوئی باختیار نیایی
 خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز / نافه بی ترب در تار نیایی
 آینه خاک تیره کار چه بینی / ز آینه تیره نور کار نیایی
 روز وفا آفتاب زرد گذشته است / شب خوشی از نطف روزگار نیایی
 نقطه کاری کناره کن که زره را / ساز جز از نقطه کنار نیایی
 بر سر بازار دهر خاک چه بیزی / کافر ازین خاک جز غبار نیایی
 دهر همانا که خاکبیز تر از تست / زانکه دو نقدش بیک عیار نیایی
 بگذر ازین آبگون بلی که فلک راست / کآب کرم را در او گذار نیایی
 قاعده عمر زیر گنبد بی آب / گنبد آبست کاستوار نیایی
 دست طمع کفچه چون کنی که بهردم / طعمه ازین چرخ کاسه دار نیایی (ا)
 چرخ تهی کز پی فریب تو جنبید / کاسه یوزه است کش قرار نیایی (ب)
 کشت کرمرانه خوشه ماند و نه دانه / گاهی ازین دو بکشتزار نیایی
 خاک جگر تشنه را ز کاس کریمان / از نم جرعه امیدوار نیایی
 جرعه بود یادگار کاس و بر این خاک / بوئی از آن جرعه یادگار نیایی

یاد تو خاقا نیاز داد چه سود است

کز ستم دهر زینهار نیایی



وقت آنست کز این دار فنا در گذریم / کاروان رفته و ما بر سر راه سفریم
 زاد ره هیچ ندانیم چه تدبیر کنیم / سفری دور و دراز است ولی بیخبریم
 پدر و مادر و فرزندان عزیزان رفتند / وه چه ما غافل و مستیم و چه کوتاه نظریم
 دمیدم میگذرند از نظر ما یاران / اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم

(ا) عید : طعمی از این . (ب) عید : کاسه یوزه است .

۱- ترب : (بفتح اول) بیهنازه را گویند . ۲- یوزه (بروزن موزن) نام کدائی بوده است در نهایت ابرام و ساجت .

خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین ما به تدبیر سرا ساختن و بام و دریم
گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم لیک جز پیرهن کور ز دنیا نبریم
خانه اصلی ما گوشه گورستانست خرم آن روز که این رخت بر آن خانه بریم
بادشاها تو کریمی و رحیمی و غفور دست ما گیر که درمانده بی بال و پریم
یا رب از لطف و کرم عاقبت خاقانی

خیر گردان تو که مادر طلب خواب و خوریم



دیده از کار جهان در بسته به راه همت زین و آن در بسته به
دوستان از هفت دشمن بدترند هفت در بر دوستان در بسته به
دل گران بیماری دارد زغم روزن چشم از جهان در بسته به
بشت دست از غم بدنمان میخورم از چنین خوردن دمان در بسته به
چون بدجان یکدلی نتوان خرید دل فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی دیده‌های دیده بان در بسته به
خاک بیزان هوس بی‌روزی‌ند چشم و دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در سر شدی خاقانی

تا بماند سر زبان در بسته به



راز دار مرا ز دست مده بیخودان را بخود پرست مده
نجده ساز دل شکسته دلان این چنین نجده را شکست مده
شست تو همت است و صید تو مال صید بدهی رواست شست مده
مهره مار بهر مار زده است بکسی کز گزند دست مده
عاقبت کیمیاست دولت خاک کیمیا را بخاک پست مده
کنج دانش تراست خاقانی شو کلیدش بهر که هست مده
پایگه یافتی پیاپی مزین دستگه یافتی ز دست مده

میده^۱ تنها تراست تنها خور به سگان ده به همنشست مده

شمع عیسی به پیش کور مسوز (ا)

تیغ عقلی بدست هست مده



زهر است مرا غذای هر روزه	زین کاشه سرنگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه ^۲ در کاسم	صد ساله غم است شرب یکروزه
دهر است کمینه کاسه گردانی	از کیسه او خطاست در یوزه
در کوزه نگر بشکل مستقی	مستقی راجه راحت از کوزه
از چرخ طمع بیر که شیرانرا	در یوزه نشاید از در یوزه
خاقانی صبح خیز، هر شامش (ب)	نکشاید جز بخون دل روزه

در رثاء ناصر الدین گوید

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ	کار بر نامد بآئین ایدریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید	کافتاب آمد به پیشین ایدریغ
سخت نومیدم ز امید بی	درد نومیدی من بین ایدریغ
غصه بی طالعی بین کز فلک	دردهست و نیست تسکین ایدریغ
آب رویم رفت وزیر آب چشم	روی چون آبست بر چین ایدریغ
چرخ را جمشید وافریدون نمازد	کز من مسکین کشد کین ایدریغ
آسمان نطع مرا دم بر فشاند	نه شش ماند و نه فرزین ایدریغ
صاعقه بر بام عمر من گذشت	نه درش ماند و نه بر چین ایدریغ
از دهان دین بر آمد آه آه	چون فروشد ناصر دین ایدریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا

کاخور کیتی است سنکین^۳ ایدریغ

(ا) شمع مومی . (ب) عید : خاقانی صبح خیز هر شام و در اینصورت از وزن خارج است .

۱- میده : (بفتح اول و نالک و سکون ثانی) آورد گندم دوباره بیخته را گویند و بعضی گویند نام حلوائی است .

۲- سیاه کاسه : کنایه از مسمک و بیخیل است . ۳- آخور سنکین : کنایه از آخور است که در آن کاه و علف نباشد و برهان

صدت فی بغداد ظمياً قد الف صدغه جیم و ذا قد الف
 سر بیندازم بدستار از پیش غاشیه سوداش دارم برکتف
 هل عشقتم نار اصحاب الهوی طارق الدنيا و ذا لا یألف
 من شدم عاشق بر آن خورشید روی کابروان دارد هلال منخسف
 لاتلومونی ولوموا نفسکم انما المعشوق فینا مختلف

کعبه خاقانی اکنون روی است

کعبه را می زمزم و بت معترف (ا)

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف پای فلك در میان رسم امان بر طرف
 خرقه شکافان ذوق بی دف و نی در سماع جبه فشانان شید تابع قانون دف
 جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا وین تن حادث غذا معدن آب و علف
 چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت میوه این چار باغ گوهر این نه صدف
 گفتیم ای خود فروش خود چه متاعی بگو گر بخری شب چراغ گر بفروشی خرف
 بشنور و بکن اگر گوشی و مغزیت هست زمزمه لو کشف الخلخه من عرف

رهر و خاقانیا دوری منزل مبین

رو که مدد میکند همت شاه نجف

در مرثیه اهل بیت خود گوید

دل درد زده است از غم زنهار نکهدارش کو میوه دل باری بر بار نکهدارش (ب)
 گفتمی که بدرد دل صبر است طیب اما امروز طبیعت شد بیمار نکهدارش
 ای صبر تو می دانم پروانه کار دل دل شیفته پروانه است از ناز نکهدارش
 ای دیده نه سیل خون فردات بکار آید خون از درك جان امشب مگذار نکهدارش
 آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد زان پیش که بگذارد گلزار نکهدارش
 شب بیست و سیم رفته است از چارده ماه ما شبهای وداع است این زنهار نکهدارش
 تا عمر می مانده است از یار بنگر یزد گر عمر شود گوشو کو یار نکهدارش
 چون شیشه دلی دارم در پای جهان مفکن (ج)

(ا) عید : کعبه را می زمزم و من معترف . (ب) کز میوه دل باری . (ج) عید : سرگشته دلی دارم .

خار است همه عالم تو آبله در چشمی چون آبله دارد چشم از خار نکهدارش
هان ایدل خاقانی بس خوش نفسی داری از عمر همین ماندست آثار نکهدارش
شروانت که مار آمد بی رنج رها کردی
تبریز که گنج آمد بی مار نکهدارش

در مرثیه هم خود گوید

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت خیمه گردن شکافتم وز آه چار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک امید را بر معجز نیاز بیکدم بسوختم
بنگاه صبر و خرمن دل را بجمملگی کردم بجهد با هم و درهم بسوختم
هر جوهری که بود بر این سقف لاجورد از شعله های آه دمام بسوختم
گر چتر روز سوختم از دم عجب مدار منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم
از نف دل شرار بصحرا چنان زدم کز دود مهره در سر ارقم بسوختم
نیمی بسوختم دل خاقانی از غنا نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم
دوش از بخار سینه بخوری بساختم بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت اینخروش بر آید مرا ز دل

کای عم بسوختم ز غم ای عم بسوختم

در مرثیه اهل بیت خود گوید

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراق را بدکان طیب عشق بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم
گوئی زبان صبر چه گوید در این حدیث گوید مکن خروش بعمدا من آن کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری دل کرد از آب خضرشکیبا من آن کنم
یادان بدرد من ز من آسیمه سر ترند ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله ای که فاخته میکرد با مداد امروز یاد دار که فردا من آن کنم

گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی حاشاکه جانم آن طلبد یا من آن کنم
 انده گسار من شد و انده بمن گذاشت و امق چه کرد زانده عذرا من آن کنم
 کاورس در فراق سیارش باشک خون با لشکری چه کرد بتنها من آن کنم
 خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم
 فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
 از من همان طلب کن زیرا من آن کنم



گر از غم خلاصی طلب کردمی هم از نای نوشی سبب کردمی
 مرا غم ندی نیست خاص از نه من چو عامان بنوعی طرب کردمی
 اگر غم طلاق از دلم بستدی نکاح بنات العنب کردمی
 گرم دست رفتی لکام ادب بر این ابلق روز و شب کردمی
 و گر کرده چرخ بشمردمی شمارش سوی دست چپ کردمی
 کلید زبان گر نبودی و بال کی از خامشی قفل لب کردمی
 بری خوردمی آخر از دست گشت اگر نه ز مومی رطب کردمی
 مگر فضل من ناقص است از نه هم بر او تکیه گاهی عجب کردمی
 ادب داشتم دولتم پر نداشت ادب کاشکی کم طلب کردمی
 عصای کلیم از بدستم بدی بچوبش ادب را ادب کردمی

اگر در هنرها هنر دیدمی

بخاقانی آنرا نسب کردمی



گر دیده يك اهل دیده بودی دل مژده پذیر دیده بودی
 جان حلقه بگوش گوش گشتی گر نام وفا شنیده بودی
 این قحط کشی جهان نبردی گر گشت وفا رسیده بودی
 کشتی حیات کم شکستی گر بهر غم آرمیده بودی

میترسد از آب دیده جانم ایکاش نه سگ گزیده بودی
 گر آهم خاستی فلک را ایکاش نه سگ گزیده بودی
 در چشم فلک بشفت استی زو خون شفی چکیده بودی
 مرغ دلم از زبان برنج است ورنه ز قفس پریده بودی
 آویخته کی بدی ترازو گر زانکه زبان پریده بودی
 خاقانی اگر نه اهل جستی دامن ز جهان کشیده بودی
 هرچند جهان چنو ندید است او کاش جهان ندیده بودی
 با آنکه تمامش آفریدند

ایکاش نیافریده بودی



اهل بایستی که جان افشاند می دامن از اهل جهان افشاند می
 گر مرا يك اهل ماندی بر زمین آستین بر آسمان افشاند می
 شاهدان را گر وفایی دید می زر و سر در پایشان افشاند می
 گر وفا از رخ بر افکندی نقاب بس نثارا کان زمان افشاند می
 گر مرادشمن زمن دادی خلاص بر سر دشمن روان افشاند می
 بر سرم شمشیراگر خون گریدی در سرشك خنده جان افشاند می
 گر مقام نیست هستان دان می هستی خود در میان افشاند می
 جرعه جان از زکات هر صبح بر سر سبوح خوان افشاند می
 لعل تاج خسروان بر بود می بر سفال خمستان افشاند می
 گر نه خاقانی مرا بند آمدی

دست بر خاقان و خان افشاند می



گر بدل آزاد بود می چه غمستی عقده سودا گشوده می چه غمستی
 غم همه زانست کاشنای نیازم گر نه نیاز آزمود می چه غمستی

گر بمشاهی که بوی آرز شنودم بوی قناعت شنودمی چه غمستی
 تخم ادب کاشتم در بگ درودم گر بر دولت درودمی چه غمستی
 اینکه خرد را درملوک نمودم (ا) گردد عزالت نمودمی چه غمستی
 بدگهران را ستودم از گهر طبع گر گهری راستودمی چه غمستی
 سرمه عیسی که خاک چشم حواریست گر جهت خر نسودمی چه غمستی
 کر ز پی سازگار در الف آرز سین سلامت فزودمی چه غمستی
 لاف پلنکی زخم و گرنه چو گربه لقمه دونان ربودمی چه غمستی
 بخت غنود و بدرددل نغودم (ب) گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاهد و می کوش

گر من ازین دست بودمی چه غمستی



ای چرخ لاجوردی بس بوالعجب نمائی (ج) کاینه خسار را زنگارها زدائی
 هر ساعت بنوعی درد کهن فزائی (د) چون من زدست رفتم انگشت بر که خانی؟
 بر سخته تمامم تا چند بر گرامی دانسته ای عیارم تا چند آزمائی؟
 پیروزه وار یکدم بر یک صفت نیائی تا چند خس پذیری؟ آخر نه کهر بائی
 خردم بسودی آخر در دور آسیائی بی خردگی رهاکن جو خرد چند سائی (ه)
 چون صوفیان صورت در نیلگون و طائی لیک از صفت چو ایشان دور از صف صفائی
 الحق کشیف رائی گرچه لطیف جائی یکتا بر آنکسی کز طفلی بود دونائی
 آن کز دهانه گاز خورد آب ناسزائی بر زر بخت آنکس بخشی تو کی میائی (و)
 از آفتاب دولت آن راست روشنائی کو رخنه کرد روزن پشت از فراخ نائی
 خاقانیا ز گیتی چون جوئی آشنائی؟ خواهی زبوم و کرکس تو سایه همائی
 چون در جهان نماید است آب هنر نمائی
 ای سوخته توانی کاین خام کم درائی

(ا) این خردم را . (ب) عید : بخت غنوده بدرددل غنود شب (ج) عید : ای چرخ لاجوردی زین بوالعجب چرائی

(د) عید : هر ساعت نبوی . (ه) بی خردگی رهاکن خردم چو گرچه سائی (و) عید : بر زر بخت او هیچ نکستی - نسخه آن کز دهان چگونه خورد آب ناسزائی .

در مرثیه اهل بیت خود گریید

چشمه خون ز دلم شیفته تر کس رانی / خون شوای چشم که این روز جگر کس رانی
 تنم از اشک بزر رشته خونین ماند / هیچ زر رشته ازین تافته تر کس رانی
 هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم / سر این بیع مرا هست اگر کس رانی
 درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم / کیمیایست کز او هیچ اثر کس رانی
 آن جگر تر کن من کو که ز نادیدن او / خشک آخور تر ازین دیده تر کس رانی
 غم او بردل من پرده زنگاری بست / کس چه داند که بر این پرده کفر کس رانی
 آه و دردا که چراغ من تاریک بمرد / باورم کن که ازین درد بتر کس رانی
 غلطم من که چراغی همه کس را میرد / لیک خورشید مرا مردو دگر کس رانی

دل خاقانی ازین درد برون پوست بسوخت

وز درون غرقه خون گشت و خبر کس را نی



نیست در مو کب جهان مردی / نیست بر گلبن فلک وردی
 پدر مکرمت ز مادر دهر / فرد مانند است ، یینوا فردی
 رصد روز و شب چه میباید / که ندارد ره کرم گردی
 چیست از سرد و گرم خوان فلک / جز دونان این سپید و آن زردی
 درد بغل است جان عالم را / الا مان یارب از چنین دردی
 من که خاقانیم ز خوان طمع / دست شستم که نیست پس خوردی
 نا جوانمردم از جهان خواهم / که ندازد جهان جوانمردی
 همتم رستمی است کز سردست / دیو آرز افکند بناوردی
 خواجه ای وعده نوالم داد / بر زبان عزیر تر مردی
 گفتم آنمرد را که بهر دلت / نپذیرم یکی ره آوردی
 که بسا مخلصا که شربت زهر / نوش کرد از برای همدردی

خواجه وعده وفا نکرد و وفا کی کند هیچ بغل پروردی
 گرچه او سرد کرد خاطر من گرم شد هم نگفتش سردی (ا)
 دل که آزد اگر بدانستی کو کسی نیست هم نیاززدی
 دیر دانست دل که او کس نیست
 ورنه از نیست یاد چون کردی



ز کام نهنگان برون آمدیم زغراق دربای خون آمدیم
 نه از بادیه بل ز طوفان نوح بکشتی عصمت درون آمدیم
 سه ماه از تمنای جنات عدن بدست زبانی زبون آمدیم
 سه ماهه سفر هست چل ساله رنج که از تیه موسی برون آمدیم
 بسک جانی ار چون سکندر بطبع در آنراه ظلمات گون آمدیم
 چو خضر از سر چشمه خوردیم آب هم الیاس را رهنمون آمدیم
 ز غوغای زنگی دلان عرب گریزان ندانی که چون آمدیم
 از آن زاغ فعالان که شیروی ز صف کلنگان فزون آمدیم
 ز خون خوردن و حبس جنیم دور تو گوئی ز مادر کنون آمدیم

اگر سرنگون خوانده ای مان رواشت

که ما از رحم سرنگون آمدیم



کونزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم جان نورهان^۳ دهیم که نادیده دیده ایم
 آزاده رسته از در در بند حادثات رستی^۴ خوران باغ رجا را چومیده ایم
 چون چار هفته مه که بخورشید در خزد يك هفته زیر سایه خاصان خزیده ایم
 بی جوش خون چومر کب ساغر گذشته ایم (ب) بی چتر زر چو لشکر آتش دویده ایم

(ا) عید : هم نگفتش . (ب) عید : زموکب ساغر .

۱- زبانی : مالک دوزخ است . ۲- تیه : وادی که سرگردانی آرد . ۳- نورهان : چیزی باشد که شخص برسم نعمه وارمغان ازجایی آورد . ۴- رستی : رزق و روزی را گویند . ۵- میده : آرد کنند دوباره بیخته را گویند و بعضی گویند نام حلوانیت .

در نیم شب چو صبح بسین در گرفته ایم
 از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل
 کلکون^۱ ما که آب خور وصل دیده بود
 در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است
 ایدل صلا ی قرصه رنگین آفتاب
 ای ساقی الغیث که بس ناشتالیم
 ای میزبان میکه ایثار کن بما
 بیمست از آنکه صبح قیامت برون دهد
 ما ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی
 از صبح و شام هم بزرشام و سیم صبح
 در خاک کوی ریخته ایم آبرو از آنک
 دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنک
 خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم



تا حضرت عشق را ندیمیم
 هم میکه را خدا بکانیم
 کوشنده نه از پی بهشتیم
 ما بنده اختیار یاریم
 گر عالم محدث است گوباش
 بی زحمت پیرهن همه سال
 آن آتش را که عشق از و خات
 بس روشن سینه ایم اگر چه
 اصل گهر از خلیفه داریم
 در کوی قلندران مقیمیم
 هم درد پرست را ندیمیم
 جوشنده نه از غم جعیمیم
 آزاد ز جنت و نعیمیم
 ما باری عاشق قدیمیم
 از یوسف خویش باشمیمیم
 گاه ابراهیم و گاه کلیمیم
 در دیده تو سیه کلیمیم
 عالی نسیمیم اگر یتیمیم

۱- کلکون: اسب سرخ را کوشند عموماً و نام اسب هیرین است خصوصاً .

اینست که از برای یکدم در چار سوی امید و بیمیم

خاقانی وار در خرابات

موقوف امانت عظیمیم

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی به خاکی باختیم
عقل اگر در کشتزار خاک آدم ده کیاست
خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آورد
عشق داریم از جهان گرجان مباشد گو مباشد
همدم ما گریبوی جرعه مستی شد تمام
محرم از بهر نهان کاران بکار آید حریف
این لب خا کین مارا در سفالین باده ده
چرخ و اختر جیت طاق آرایشی و طارمی است
تن سپر کردیم پیش تیر یاران جفا
گر شما دین ودلی دارید و از ما فارغید
چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی
لاف آزادی زنی با ما مزین باری که ما

الصبح ایمل که از کار دو عالم فارغیم
و آن دگر عالم کردادیم و ز کم فارغیم
ما چنان که ز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
چون سلیمان حاضر است از تخت و خانه فارغیم
ما ز دریا نیم مستیم و ز همدم فارغیم
ما که پیدای خوریم از کار محرم فارغیم
جام جم بر سنک زن کز جام و از جم فارغیم
ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم
هر چه زخم آید ببوسیم و ز مرهم فارغیم
مانه دین داریم و نه دل و ز شما هم فارغیم
ما هم از دام تودوریم و هم از دم فارغیم
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم

چند یاد کعبه و زمزم کنی خاقانیا

باده ده کز کعبه آزاد و زمزم فارغیم

در جواب مردی سروده که عنصری را براو ترجیح داده است

بتعریض گفتی که خاقانیا چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران (ا) ز ممدوح صاحبقران عنصری
ز معشوق نیکو و ممدوح نیک (ب) غزل گو شد و مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل نکردی ز طبع امتحان عنصری

(ا) یکی شاعری بود صاحب قبول . (ب) بمعشوق نیکو و ممدوح نیک .

شناسند افاضل که چون من نبود
که این سحر کاری که من میکنم
زده شیوه کان حیلست شاعرست
مرا شیوه خاص تازه است و داشت
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
بدور کرم بخششی نیک دید
بده بیت صد بدره و برده یافت
شنیدم که از نقره زد دیگدان
اگر زنده ماندی در این دور بخل (ا)
نخوردی ز خوانهای این مردمان
بیوی دو نان پیش دونان شدی
ز تیر فلک تیغ چستی نداشت
زنی دور باشی دو شاخی نداشت
نبود است چون من که نظم و نثر
بنظم جو پروین و نثر جو نعش
ادیب و دبیر و مفسر نبود
چنان کاین عروس از درم خرمست
دهم مال و پس شاد باشم کنون
بدانش بر از عرش گر رفته بود (ج)
بدانش توان عنصری شد ولیک

بمدح و غزل در فشان عنصری
نکردی بسحر بیان عنصری
بیک شیوه شد داستان عنصری
همان شیوه باستان عنصری
که حرفی ندانست از آن عنصری
ز محمود کشور ستان عنصری
ز یک فتح هندوستان عنصری
ز زر ساخت آلات خوان عنصری
خشک ساختی دیگدان عنصری
پری وار جز استخوان عنصری
زدی بوسه چون پرنیان عنصری (ب)
چو من در نیام دهان عنصری
چو من در سه شاخ بنان عنصری
بزرگ آیت و خرده دان عنصری
نبود آفتاب جهان عنصری
نه سحیان^۱ یعرب^۲ زبان عنصری
بزر بود خرم روان عنصری
ستد زرو شد شادمان عنصری
بدولت بر از آسمان عنصری
بدولت شدن چون توان عنصری

(ا) گوردیخل . (ب) زدی بوسه بر زبان - بوسه بر چوبه نان . (ج) عید : بدانش بر از عرش از .

۱- دورباشی : یزما ی را گوشت که شانش دوشاخه بود ، در قدیم چوب آنرا مرصع میکردند و پیشانی پادشاهان میبردند «برهان» . ۲- سحیان وائل : از فصحاء و خطیبای عرب بودند چندین ساعت با معاویه تکلم کرد پس معاویه بوی گفت : تو بهترین خطیب عرب هستی . سحیان در جواب گفت : بهترین خطیب عجم و بن و انس هستم .

خاقانی قصیده ای در مدح اصفه و گیالواشیر سروده و برای او فرستاد و مدد و
برای او دوا هزار دینار فرستاد - خاقانی این قصیده را در شکر انعام او گفت^۱

ای جهان دآوری که دوران را	عهد نامه بقا فرستادی
وی کیان گوهری که کیهان را	مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین	راه گیر قضا فرستادی
پیش مهدی که پیشگاه هدی است (ا)	عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود از آتش کفر	رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل را ز یمن	بسلام سها فرستادی
روز کین ازدهای رایت را	بمضاف و غزا فرستادی
کرکسان را ز چرخ چون گنجشک	در دم ازدها فرستادی
به سم کوه پیکران در رزم	کوه را در هوا فرستادی
ز آب تیغ کیالوا شیری	آتش اندر دغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ	بیم نار بلا فرستادی
از سنا برق آتش شمیر	عرشیان را سنا فرستادی
شررش در کواکب افکندی	دودش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و بیست	کامتحانش از دها فرستادی
زهره آب گشته کوه هست	که ثنا را جزا فرستادی
نی نی آن زر ز نور خلق تو زاد	که بخلق خدا فرستادی
هر چه خورشید زاده بود از خاک (ب)	هم بخورشید و فرستادی
اعظم اسپهبد را به خاقانی	گنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی از نهان و کنون	خلعه ها بر ملا فرستادی (ج)
چشمه ها را ندی از مکارم و باز	قلزمی از سخا فرستادی

(ا) عهد : پیش مهدی به پیشگاه هدی . (ب) عهد : از رشک . (ج) عهد : جامه ها - خلعه ها .

۱ - مطلع آن قصیده این است : کردون نواب صبح بمدا برافکنند - راز دل زمانه بسجرا برافکنند .

آسمانی که اختران دادی مهر و مه بر قفا فرستادی
 هر زری کافتاب زاد از کان برهی بیارها فرستادی
 پس ازین آفتاب بخشی از آنک نقد کان را فنا فرستادی
 یارم امسال شد بسی عطیات که مثال رضا فرستادی
 جان مصروع شوق را از مثال خط حرز و شفا فرستادی
 چو سه حرف میانه نامت از قبولم لوا فرستادی
 خاطر مریم است حامل بکر که دمش از صبا فرستادی
 مریمی کش هزارویک درد است صد هزارش دوا فرستادی
 من بجان کشته هوای توام کشته را خونبها فرستادی
 خونبها گر هزار دینار است تو دو چندان مرا فرستادی
 زین صلت کو قصاص کشتن راست من شدم زنده تا فرستادی
 گنج عرشی گشایمت بزبان که مرا کیمیا فرستادی
 همه دزدان گنج من کورند تا مرا توتیا فرستادی
 من نیایشگر نیای تو ام که صلت چون نیا فرستادی
 بخشش تو بقدر همت تست نه بقدر ثنا فرستادی
 همچنین بخش تا چنین گویند که سزا را سزا فرستادی
 فضل و فطنت سپاس دار تو اند کاین عطیت بما فرستادی
 نشنوی آنکه حاسدان گویند کاین همه زر چرا فرستادی
 نفخه روح اول البشر است که بمردم گیا فرستادی
 سال قحط انگین و شیر بهشت بلب ناشتا فرستادی
 ماه دی کرم پیله را از قوت پیل بالا نوا فرستادی
 کرم شب تاب را شب یلدا در بن چه ضیا فرستادی
 در سراب وحش به نیلوفر زابر همت نما فرستادی
 شاهباز کلاه گمشده را در زمستان قیا فرستادی
 بد نکردی و خود نکو دانی کاین نکوئی کجا فرستادی

دانی احسان که را فرستادی	دانم از جان کرا ستودم و باز
بر سر بید پا فرستادی	افسر زر چو شاه دابشلم
کنج بی منتها فرستادی	ثانی اسکندری ازسطورا
زر و فرو بها فرستادی	شاه نعمان کفی و نابغه را
خلعه چون مصطفی فرستادی	مصطفی دولتا سوی حسان
هدیه چون مرتضا فرستادی	مرتضی صولتا سوی قنبر
که کلید دعا فرستادی	بر کشایم در فلک بدعات
تاج عز و علا فرستادی	باش تاج کیان که بر سر چرخ



که در او درد مردمی یابی	نیک مردی که جاست خاقانی
دانه پرورد مردمی یابی	بیت مرغی که حوصلهش بجهان
که در او مرد مردمی یابی	خود جهان مخنث آنکس نیست



در نکردی خاطر او نور پیوند آمدی (۱)	طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد
از خزانه غیب لفظش وحی مانند آمدی	گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم
نخل مومین را رطب شیرین تراز قند آمدی	گر باول نستندندی اصل شیرینی ز موم



تا ز سگان جان شیر شرزه نهومی	بس کن خاقانیا ز مدحت دونان
ز آب خضر کام مار گرز نهومی	تا بچنین لفظ نام سفله ترانی
نذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی	هر زه و احسنت هرزه بود که گفתי



مدد میدهم تا تو تأثیر بینی	ز آب سخن بهر ارجیش را من
چو من آمدستم صدف گیر بینی	ازین بهر ماهی گرفتند و اکنون

(۱) روح پیوند آمدی.

۱- اشاره به بیدبای هندی مصنف کلیله و دمنه است که کتاب خود را برای پادشاه هند دابشلم تحفیف کرد .



بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا کز سر سودا خرد را در سر آرد خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون بینی آینه است کز برونسو روشنی دارد درونسو نیرگی

در مرثیه سلطان شرق گوید

گویند کز تویی ملک الشرق در گذشت ای قهر زهر دار الهی چنین کنی
مرك از سر جوان جهانجوی تاج برد ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی
شاهی خدایر است که حکم اینچنین کند او را بدو نمود که شاهی چنین کنی



خاقانیست بلبل عنقا سخن ولسی عنقا است کبک هم صفت اوش چون نهی
خاقانیا زمانه ترا پند میدهد پندار چه تاغ هست کم از نوش چون نهی
بر خازنان فکر بیارش ز راه گوش چون موم خازنانش پس گوش چون نهی



با کا ملکا قد فلک را جز بهر سجود خم نکردی
جلا بخواص درد سر را الا بسپیده دم نکردی
بر من که پرستش نکردم در ناکردن ستم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم و آن چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای جرمت چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشق است جز نامزد حرم نکردی



ای بزم تو فروخته رایات خرمی در شان عهده آمده آیات محکمی
از غایت احاطت و از قوت و شرف هم جرم آفتابی و هم چرخ اعظمی
وقتست کز برای هلاک مخالفان افلاک را کنی سیاست معلمی
بر آسمان فتح خرامی جو آفتاب از برج خرمی بسوی چرخ خرمی

۱ - خزینه داران را در قدیم عادت بوده است که موم پشت گوش می چسباندند و چون میخواستند در خزینه را مهر کنند به قفل خزینه می گذارند و مهره کردند.



گفتی که سپاس کس مبریش کز دهر بیخت نیک زادی
آری منم از دعای پیران خورده بر کشتزار شادی
باقی شدم از هدایت عم کاموخت مرا فلک نهادی
عم کرد مرا دعا که نزع گفت افضل شرق و غرب بادی



باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه مردم رسد بمردم، باور بکردمی
کوهی بد این تنم که بدو کوه غم رسید من مردمم چرا نرسیدم بمردمی؟



تو همه کاخ طرب سازی و خاقانی را (ا) در همه تبریز انده کده ای بینم جای
او بدین بکدره خویش تکلف نکند تو بدین ششدره خویش تکلف منمای (ب)
ماه در هفت فلک خانه یکی دارد و بس زحل نحس زمین راست یسکجاده و سرای



اگر معزی و جاحظ بروزگار منندی بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی
زبورشید و زعیدك مثل زنده بشروان و گربدور منندی دوات دار منندی
بزوروز و زرفریم چو زور و زبران که فخر زور و زرستی گراختیار منندی
بر آسمان وزارت گر انجم هنرستی وزارت و هنر امروز در شکار منندی (ج)



مدح کریمان کنم چرا نکنم لیک قدح لثیمان مرا شعار نیایی
در همه دیوان من دو هجو نبینی در همه گلزار خلد خار نیایی



خاقانیا ز خدمت شاهان کران طلب تا از میان موج سیاست برون شوی
چون جام و می قبول و رد خسروان مباش کاب فسرده آئی و دریای خون شوی
از قرب و بعدشان که چو خورشید فامند چون ماه که گهی کم و گاهی فزون شوی (د)

(ا) طاق و طرب سازی و خاقانی را . (ب) او بدین بکدره خویش تفاخر نکند . تو بدین ششدره خویش تکلف منمای
(ج) در شمار منندی . (د) عید : چون ماه گاه گاهی و گاهی فزون شوی .

در یک شب از قبول و زرد چون بنات نعش که سرفراز گردی و که سرنگون شوی



رو که سوی راستی بسیج نداری	مایه بجز طبع پیچ نداری
دایم پنداشتی که داری چیزی	هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تا کی کوئی که بوده ام به بسیجات	کانچه بود در پس بسیج نداری
خاطر خاقانی از بسیج ببردی	زانکه دل مردمی بسیج نداری



صانعا شکر تو واجب شمرم	که وجود همه ممکن تو کنی
کان ومن کاین خاک در تست (ا)	که ز خاک اینهمه کائن تو کنی
گرچه از وجه عدم عین وجود (ب)	توان کرد ولیکن تو کنی
دل خاقانی اگر کوه غم است	هم در آن کوه معادن تو کنی
نو خزائن نهی اندر نفسش	وز صفا مهر خزائن تو کنی
گر حسودانش مساوی گویند	آن مساویش محاسن تو کنی
امن ویم از تو همیدارد و بس	که تو سوزانی و ساکن تو کنی
ورره امن تو پیش آری هم	در ره بیم هم ایمن تو کنی
طاعنان خسته دلش میدارند	خار در دیده طاعن تو کنی
تاج بر فرق محمد تو نهی	خاک بر تارک کاهن تو کنی



پسر، خاندانرا بود خانه دار	چو جان پدر شد بدیگر سرای
اگر شیر بر جا نماند رواست	ولی عطسه شیر ماند بجای
برون بیشه را شیر به میزبان	درون خانه را گربه به کدخدای
جهانرا بشکزید از گربه لیک	گزبرد ز شیر نبرد آزمای
که در خانه آواز یک گربه به	که ده غرش شیر دندان نمای

(ا) عید : کائنا من کان . (ب) گرچه از عین عدم وجه وجود

که ده چار دیوار گردد خراب ز دندان یکموش آفت فرای
نه پرویز پرداخت لنگر بری چو ازخشم بهرام بدکرد رای

کیست ز اهل زمانه خاقانی که تو اهل وفاش پنداری
دوستی کز سر غرض شد دوست هان و هان تاش دوست شماری
خواجه گوید که دوستدار توام باشخش ده که دوست چون داری
تا عزیزم مرا عزیز کنی چون شدم خوار خوار انگاری
یا بلندم کنی که پستی یا عزیزم کنی که خواری
با من این دوستی بشرطی کن کاخر آن شرط را بجا آری
کان خطائیکه حق ز من بیند گر تو بینی ز من نیازاری
ور شود خصم من زبردستی زیر پای بلام مکناری (۱)

صبح کرم و وفا فروشد خاقانی ازین دو جنس کم جوی (ب)
پای طلب کرم فرو شد دست از صفت وفا فروشوی
شو تعزیت کرم همیدار رو مرثیه وفا همی گوی

در مرثیه اصفهود گیالواشیر گوید

چراغ کیان کشته شد کاش من بمرگش چراغ سخن کشتمی
گرم قوتستی چراغ فلک باسیب یکدم زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح اجل را بدست زدن کشتمی
سلیمان چو شد کشته اهرمن مدد بایدی کاهرم کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی که دیوانش را تن بتن کشتمی
چوشیرین تن خویشتن را بشیخ پس از خسرو تیغ زن کشتمی
اگر با اصفهود وفا کردمی بهجران او خویشتن کشتمی

(۱) زیر پای بلام میاری (نیا) غبت از این دو جنس کم کردی

اگر حق مهرش بجا آردی طرب را چو گل در چمن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادی چو سیماب ز آب دهن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا که چون شمعشان در لکن کشتمی
هم او را از آن حاصلی نیستی و گر خویشتن در حزن کشتمی
رفیقا مکش خویشتن در فراق که گر شایدی گشت من کشتمی



یکمشت خاکی ارچه در بند کاخ و کوخی برك از خدا طلب کن بگذار شاخ و شوخی
نیکوت داشت اول نیکوت دارد آخر این بیت معتقد ساز از قاضی تنوخی

شعر قاضی تنوخی

لقد احسن الله فيما مضى كذلك يحسن فيما بقى

در هجو رشید الدین و طواط گوید

رشید! کاژ تهی مغزی و سبکساری (۱) بدین سبب تو همیدان که بس گرانجانی
که شناس قبول از دیور بی خبری که تمیز قبل از دبر نمیدانی
سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی عروس زشت و حلّی دون و لاف لامانی
زنی بسخره بر آمد پیام گلخن و گفت که دور چشم بد از کاخ من بوبرانی
سخنت بلخی و معنیش گیر خوارزمی ز بلخی آخر تفسیر این سخن دانی
گرفتمت که هزاران متاع ازینسان هست (ب) کدام حیلہ کنی تا فروخت بتوانی
حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او چو طیره گشت کفایت ده خراسانی (ج)
چه گفت بوزنه را گفت کون دریده زنا برای رشم فروشیت کوزبان دانی
زبان بران زمانه بگشتند مگوی که در زمانه منم همزبان خاقانی
سقاطهای تو آنست و شعر من اینست (د) بتوجه مائیم و یحک بمن چه میمانی
قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد که این اربدی امروز تو نه حسانی

(۱) سبک خردی (ب) گرفته ام . (ج) کتابت ده . (د) سحر من اینست .

۱- لامانی : بمعنی لاف و کراف و دروغ باشد .

دلیل حق تو طعن تو در سنائی بس که احمقی است سرکردهای شیطانی



مرفق دهم بحضرت صاحب قصیده‌ای	خوشر ز اشك مریمی و باد عیسوی
از خلق جعفر دومش آفریده حق	چون زر جعفری همه موزون و معنوی
کز رشك سحرهایش زحیرت رود بعجز	رای مسیح چون خط ترسا ز کجروی
کو شعر من بشاه رساند که دولتش (ا)	چون ماه عید قبله عالم شد از نوی
تیغش لباس معجز و ایمان برهنه تن (ب)	ای دهر بد کنی که بدان تیغ نگروی
نه چرخ هست بیدق شطرنج ملک او	او شاه نصرت از ید بیضای موسوی
رخ دولست و فرزین صدراست و شاه شاه	فیل و فرس نجوم و سپهر از تهی دوی (ج)
من بنده را که قائم شطرنج دانشم	بر نطع آفرین ز سر خاطر قوی
فرزین دلست و شه خرد و رخ ضمیر راست	بیدق رموز تازی و معنی پهلوی
چون اسب و فیل نیست دلم خون همی شود	از بهر اسب و فیل دلا خون همی شوی
کانعام شه که باج ستاند ز ترك و هند	بخشد هم اسب ترکی و هم فیل هندوی
شاهها ترا چه فخر ببخشیدن اسب و فیل	خود هندو چین دهی بسؤالی که بشنوی
دولت ستانه بوس درت باد تا بکام	صد سال تخم عدل بکاری و بدروی



صد را ترا جالات اسکندر است لیک	خضری که آب علم ز بحر یقین خوری
هم ظل ذوالجلالی و هم نور آفتاب	بر آسمانی و غم اهل زمین خوری
بر گنج سایه از پی بذل زر افکنی	در بحر غوطه از پی در نمین خوری
از دست دیو حادثه در تو گریخت دین	یعنی شهاب دین توئی اندوه دین خوری
هستی شکسته دل ز شیاطین ولی چه باک	چون مومبائی از کفر روح الامین خوری
آدم چو غصه کرد ز دیوی شکفت نیست	گر تو شهاب غصه دیو لعین خوری
در مدحت تو مبدع سحر آفرین منم	شاید دریغ مبدع سحر آفرین خوری

(ا) عید - کر - (ب) عید : تیغش لباس معجز و ایمان برهنه تن - (ج) از تهی دوی -

خوردی دریغ من که اسیرم بدست چرخ
در شرق و غرب صبح پسینم بصدق و فضل
نار کایم و چشمه خضر است شعر من
هست انگین ز گل چکنی نعل انگین (۱)
مهر جم است و کاس جنان نظم و نثر من
دیوان من ترا چه ز افسانه دم زنی
چه حاجتست نشتر ترسا چو بامداد (ب)
بر شعر زر دهی ز کریمان مثل شوی
از ششتر سخا چو طراز شرف دهی
دانی حدیث آن زن حلوا گر گدای



سر انگشت می رزد بی بی
نای را دشمنت و دلف را دوست
از بی يك نشان دوم جامه
آفتابست و زهره می طلبد
صحن فایند و حلقه می جوید
چشم بد دور نيك طباحت
نیزد هیچ قلیه گزری
تأبه شلغم بی یزد بی بی

دو هجو یکی از وزرای شروانشاه گوید

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان^۱
تو منکری که از لب عیسی نفس منم
لاف از هنر مبارکه بر مرکب هنر
جای عنان منم محل پادشاه توئی

(۱) هست انگین ز گل چکنی پس گل انگین - (ب) عید : بستان ترسا - (ج) برمه .

۱- یزیدن : یعنی رنگ کردن است . ۲- یزیدن : یعنی میکیدن است . ۳- گزری : هویج است . ۴- یزید : نام یکی از اجداد شروانشاهیان بوده و باین جهت خاقانی از شروانشاهیان بنام یزیدیان یاد میکنند .

اندر حرامزادگی از استران دهر (ا) آن از جل درشت سرورم سم توئی (ب)
 قمتی و درگزینی و کلاشانی وزیر درخواجگی سرآمد کاندگم توئی
 اصحاب کهنه‌وار ز تنگ توزیر خاک خفتند هر سه رابعهم کلیم توئی
 خاقانی اشتم بزبانی کند چو تیغ بفکن سپر که بابت این اشتم توئی

در باره رشید الدین و طواط گفته است

نیک بدرائی با خلق جهان که بدی نیک سوی جانت رساد
 از تو نیکان را جز بد نرسید که دعای بد نیکانت رساد
 در بیت یارب پنهان هست یارب آن یارب پنهانت رساد
 آه خاقانی از آتش بترست یارب آن آتش سوزانت رساد



که خرمی از غفلت و که غمگنی از عقل در هیچ دورنگت نه درنگست و نه حاصل
 خاقانی از این راه دو رنگی بکران باش یا عاقل عاقل زی ، یا غافل غافل



سی تا خط جام آر برنگ لب دلجوی کز سبزه خط سبزه بر آورد لب جوی
 اکنون که چمن سبزه لب گشت سه لب داشت یعنی لب جام و لب جوی و لب دلجوی



کو هکن در عشق شیرین غیرتی گرداشتی نقش شیرین را بچشم دیگران نگذاشتی
 بود بی غیرت که نقش یار را بر سنگ کند در به لوح سینه کنی صورتی پنداشتی



دلی داشتم وقتی اکنون ندارم چه پرسی ز من حال گر چون ندارم
 غریق دو طوفانم از دیده و لب ز خوناب این دل که اکنون ندارم

در مطالبه گوید

کس غار سفید است پناهی دهدت وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
 دو قطره سیماب چو ریزی دروی نه ماه شود چارده ماهی دهدت

در همچو گوید

اهل بغداد را زنان بینی	طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سابیان	فارغ از دسته گران بینی
زعفران سای گشته هاونها (ا)	تنك چون تنك زعفران بینی
حقه های بلور سیم افشان	هر دو هفته عقیق دان بینی
غار سیمین و سبزه پیرامن	در برش چشمه روان بینی
ماده بر ماده او فتان دو بدو	همچو جوزا و فرقدان بینی
چاربالش چونقره از پس و پیش	دو رفاده ز پرنیان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان	در طبقهای آسمان بینی
کوس کویست این نه کس کوی	که همه عالمش فغان بینی
ای برادر بیا و جلدی کن	جلق میزن چو آنچنان بینی
آب گیری برفت و رونق گیر	تا علمشان بدین نشان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی	که زهزل آفت روان بینی
گر بنفش زنان فرود آمی (ب)	همچو نقش زنان زبان بینی

در عزلت گوید

دار عزلت گزید خاقانی	که به ازدار ملك خاقانست
خورش از مشرب قناعت ساخت	که چو زمزم هم آب حیوانست
نبرد تا تواند انده رزق	کانده رزق بر جهانیانست
عمر اگر بهر رزق موقوفست	رزق موقوف بهر فرمانست
نپذیرد ز کس حواله رزق	که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست	که ز روزی ده سلیمانست

فهرست اشعار

۱ = قصائد

۷۰	شهری بفتنه شد که فلانی از آن ماست	۱	جوشن صورت برون کن در صف مردان در آ
۷۳	صبح تا آستین برفاشاند است	۲	کازمن بالا نمی گیرد در این شیب بلا
۷۶	طبع کافی که عسکر هنر است	۳	عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا
۷۷	دستم و بهرام را بهم چه مصافقت	۶	سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا
۷۸	شاه را تاج ثنا دادم نخواهم بازخواست	۱۰	طفلی هنوز بسته کهواره فنا
۷۹	شیروان چون رخ صبح آینه سیما بینند	۱۲	ای پنج نوبه کوفته در دار ملکه لا
۸۴	شیروان در صبح صادق کعبه جان دیده اند	۱۶	نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
۸۵	تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند	۱۷	فلکه کو روتر است از خط ترسا
۸۸	دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند	۲۲	از سر زلف تو بویی سر به مهر آمد بما
۹۰	مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شوند	۲۶	ای سپهر قدر را خورشید و ماه
۹۴	الصبح ایدل که جان خواهم فشانم	۲۶	مگر بساعت گیتی نماند بوی وفا
۹۶	غصه بر هر دلی که کار کند	۲۹	صبح است کمانکش اختران را
۹۷	بفلک بغیه در ندوخته اند	۳۱	ای رای تو صیقل اختران را
۹۸	خسرو بداد ملکه جم ایوان تازه کرد	۳۳	عشق بیفشرد با برنمط کبریا
۹۹	مشتی خیس رتبه که اهل سخن نیند	۳۴	ای سپه زلف تو غارت ایوان ما
۱۰۰	صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند	۳۵	ناقه آهوشدست ناف زمین از صبا
۱۰۲	کوبتی کز عشق او یک شهر جان افشانده اند	۳۶	داد مرا روزگار مالش دست جفا
۱۰۲	تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند	۳۷	زد نفس سر بهر صبح ملمع نقاب
۱۰۶	صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند	۳۸	رخش بهرا بتاخت بر سر صبح آفتاب
۱۰۷	دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند	۴۱	جبهه زربین نمود چهره صبح از نقاب
۱۱۱	مرا صبحدم شاهد جان نماید	۴۱	شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب
۱۱۴	شه اختران زان زرافشان نماید	۴۲	صبحدمان دوش خضر بردم آمد بتاب
۱۱۷	می و مشکست که با صبح بر آمیخته اند	۴۲	دوش برون شد ز دلو یوسف زربین نقاب
۱۱۹	دوش بر گردون زنگی دگر آمیخته اند	۴۴	مرا زهاتف همت رسد بگوش خطاب
۱۲۱	صبح چون زلف شب بر اندازد	۵۳	دل صید زلف اوست بخون در نکوتر است
۱۲۳	دل بودای تو سر اندازد	۵۷	قلم بغت من شکسته سراسر است
۱۲۵	گردون نقاب صبح بعد از برفا کنند	۶۲	راحت از داه دل چنان بر خاست
۱۲۸	نودوز برقع از رخ زیبا برفا کنند	۶۵	دل روی مراد از آن ندیده است
۱۳۳	چه سبب سوی خراسان شدنم نگذازند	۶۸	این پرده کاسنان جلال آستان اوست

- ۲۱۱ صدی که قدر کان شکند گوهر سخاش
۲۱۴ ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق
۲۱۶ تا در دو محنت است در این تشکنای خاک
۲۱۸ هر صبح پای صبر پدامن در آورم
۲۲۲ هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم
۲۲۶ هر زمان زین سبز گلشن دخت بیرون می برم
۲۲۷ من کیم باری که گومی ز آفرینش برترم
۲۲۹ غصه بتدد نقیص افغان چکنم
۲۳۳ صبح وارم کآفتابی در نهان آورده ام
۲۳۷ مرغ شد اندر هوا رقص کتان صبحم
۲۳۸ طفلی و طفیل تست آدم
۲۳۸ با آنکه بسوی مانم ازغم
۲۳۹ ای شحنه شش جهات عالم
۲۴۱ روزم فروشد ازغم ، هم غمخوری ندارم
۲۴۱ ای باغ جان کو آن لب به نوبری ندارم
۲۴۴ در این دامگاه ارجه همدم ندارم
۲۴۶ بدل در خواص بقا می گریزم
۲۴۹ هر صبح که نوجهان ببینم
۲۵۶ حضرت ستر معلا دیده ام
۲۶۰ از آن قبل که سر عالم بقا دارم
۲۶۲ عاقبت را نشان نمی یابم
۲۶۳ رهروم مقصد امکان بخراسان یابم
۲۶۸ آن پیر ما که صبح لغائیت خضر نام
۲۷۳ ای قبله جان کجاست جویم
۲۷۵ بدرد دلم کاشنای نبینم
۲۷۶ بی باغ دخت جهان میبام
۲۷۷ بس وفا پرورد باری داشتم
۲۷۸ قحط وفاست در بنه آخر الزمان
۲۸۱ هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
۲۸۳ زین بیش آبروی نریزم برای نان
۲۸۴ سنت عشاق چیست ؟ برک عدم ساختن
۲۸۵ ناگذران دلست نوبت غم داشتن
۲۸۶ ضامن دار سلامت شد دل من
۲۸۹ صبحم چون کله بتدد آه دود آسای من
۲۹۲ گرچه کان خرد مرا دانی
۲۹۳ الا مان ایدل که وحشت زحمت آورد الا مان
۲۹۶ کز خاطران که عین خطا شد صوابشان
۲۹۸ نطع بگسترد عشق پای فرو کوب هان
۲۹۸ ای لب و خالت بهم طوطی واهندوستان
۲۹۹ تا نفعات ربیع صور دمید از دهان
۱۳۵ صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید
۱۳۷ بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد
۱۴۰ آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
۱۴۲ صبحگاهی سر خونین جگر بگشایید
۱۴۵ ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
۱۴۷ حاصل صبر چه دارید خبر باز دهید
۱۵۰ بیدقی مدح شاه میگوید
۱۵۱ دل ز راحت نشان نخواهد داد
۱۵۲ سر چه سنجده که هوش می شود
۱۵۳ از همه عالم کران خواهم گزید
۱۵۵ چشم بر پرده امل منهدید
۱۵۷ صبح چو کام قنینه خنده بر آورد
۱۵۷ آن مه نویین که آفتاب بر آورد
۱۶۲ ای پرده معظمه بانوی روزگار
۱۶۵ صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار
۱۶۵ بهر صبح از درم مست در آمد نگار
۱۶۶ کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
۱۶۸ چون آه عاشقان شد صبح آتش معنیر
۱۶۹ در آنگون قفس بین طاموس آتشین بر
۱۷۰ ای کعبه جهان کرد وی زمزم رسن در
۱۷۲ صحن از م ندیدی در باغ شاه بنگر
۱۷۳ ای عندلیب جانها طاموس بسته زیور
۱۷۴ مهدی صفت شهنشه امت بناه داور
۱۷۶ هین که بیدان حسن رخس در افکنند یار
۱۷۷ دست صبا بر فروخت مشعل نوبهار
۱۸۰ الصبوح الصبوح کامد کار
۱۸۳ دیده بانان این کیود حصار
۱۸۴ بیخ بیخ ای بخت و خه خه ای دلدار
۱۹۰ کودکی کانه گسارم بود ویس
۱۹۱ دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
۱۹۷ صبح از حایل فلک آهیخت خنجرش
۱۹۸ سرحد یادیه است روان باش بر سرش
۱۹۹ اینک مواقف عرفاتست بنگرش
۲۰۰ من صید آنکه کعبه جا نهاست منظرش
۲۰۲ رخسار صبح را نگر از برقع زرش
۲۰۳ آمد دوا سبه عید و خزان شد علم برش
۲۰۴ عید است فتنه ز اذهلال معنیرش
۲۰۵ صبح هزار عید وجود است جوهرش
۲۰۸ در پرده دل آمد دامن کشان خیالش

۳۵۱	ای در دل سودایان از غمزه غوغا داشته	۳۰۲	عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب هین
۳۵۲	ای آتشین کاسه نگر ، دولا ب مینا داشته	۳۰۲	غارت دل می کنی شرط وفا نیست این
۳۵۵	صبح خیزان بین قیامت در جهان انگخته	۳۰۴	نادقم حسن تو ذ آسان
۳۵۷	ماه نویدی حمایل ز آسمان انگخته	۳۰۵	از غم عالم شده ام بر کران
۳۵۸	این تویی کز غمزه غوغا در جهان انگخته	۳۰۶	شاعر ساحر منم اندر جهان
۳۶۱	عید است و بیش از صبحدم مزده بخمار آمده	۳۰۸	کوی عشق آمده شد مابر تناید بیش ازین
۳۶۲	ای بادل سودایان عشق تو در کار آمده	۳۱۲	ای نایب عیسی از دومرجان
۳۶۲	مهر است یازدین صدف خرچنگ را یار آمده	۳۱۳	اکنون که گشاد گل گریبان
۳۶۵	ای در حرمت نشان کعبه	۳۱۳	یعقوب دلم ندیم احزان
۳۶۶	بخراسان شوم انشاء الله	۳۱۷	نکبت حور است یاهوای صفاهان
۳۶۸	ای در عجم سلاله اصل کیان شده	۳۲۱	هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
۳۷۱	دلنواز من بیمار شما نید همه	۳۲۳	دوش چو سلطان چرخ تافت بمقرب عنان
۳۷۳	سرتابوت مرا باز کشاید همه	۳۲۶	خرمی در جوهر عالم نخواستی یافتن
۳۷۴	نثار اشک من هر شب شکر دریزست پنهانی	۳۲۷	سلسله ابرکت زلف زده سان او
۳۷۹	صبحدم آب خضر نوش از لب جام کوهری	۳۲۸	عشق بهین کوهریست کوهر دل کان او
۳۸۱	ناگذران دل تویی کز طرب آشناتری	۳۲۹	لشکر غم ران گشاد و آمد دوران او
۳۸۱	دوش که صبح چاک زد صدره چرخ چنبیری	۳۳۰	دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او
۳۸۲	موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری	۳۳۱	دلسوز ما که آتش گویاست قند او
۳۸۵	بیش که صبح بردرد شقه چتر عنبری	۳۳۳	صبح خیزان بین بصد در کعبه مهمان آمده
۳۸۸	ماه بهاء می کند شاه فلک کدیوری	۳۳۶	الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
۳۹۱	بردار زلفش از رخ تاجان تازه بینی	۳۳۸	مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه
۳۹۳	چون صبحدم عید کند تافه کشائی	۳۴۰	در ساحت زمانه ذراحت نشان مغواء
۳۹۵	جان بیشکشت سازم اگر بیش من آمی	۳۴۱	آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه
۳۹۸	در این منزل اهل وقائی نیابی	۳۴۲	در کام صبح از ناف شب مشکست عبدا ریخته
۴۰۲	چو گل بیش ندهم سرانرا صداعی	۳۴۴	ای تیر یاران غمت خون دل ما ریخته
۴۰۴	خاک سیاه بر سر آب و هوای ری	۳۴۴	باز از تنف زرین صدف شد آب دریا ریخته
۴۰۵	گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی	۳۴۷	ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
۴۰۶	جان سگ دارم بسختی ورنه سگجان بودمی	۳۴۹	خورشید کسری تاج بین ایوان نو برداخته
		۳۵۰	دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته

۲ = فزلیات

۴۱۱	بسر کرشده از دل خبری فرست مارا	۴۰۹	ای آتش سودای تو خون کرده جگرها
۴۱۱	گر نه عشق او قضای آساستی مرا	۴۰۹	طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را
۴۱۲	ای یار دوست بوده و امسال آشنا	۴۰۹	خوش خوش خرامان میروی ایشام خوبان تا کجا
۴۱۲	اری فی النوم ماطالت نواها	۴۱۰	رفتم برآه صفت دیدم بکوی صفا
۴۱۲	جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا	۴۱۰	ز خاک کوی تو هر خاد سوسنی است مرا
۴۱۴	درد زده است جان من میوه جان من کجا	۴۱۱	بویان چرب جاننا بشو از جان مارا

- ۴۳۰ دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
 ۴۳۱ شمع شبها بجز خیال تو نیست
 ۴۳۱ سر سودای ترا سینه مامحرم نیست
 ۴۳۲ باغمت خو کرده ام ایدوست مادا غم فرست
 ۴۳۲ بس لایه که بشودم دلدار پذیرفت
 ۴۳۲ شوری زود عشق در سرماست
 ۴۳۳ دل شد اذدست و نه جای سخن است
 ۴۳۳ آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست
 ۴۳۴ عیسی لبی و مرده دلم در برابر تو
 ۴۳۴ گریه بی شبی وصل دلدارم توان یافت
 ۴۳۴ چگونگی زلب دوست شکروام توان خواست
 ۴۳۵ کیست که در کوی توفته روی تو نیست
 ۴۳۵ عشق توقضای آسان نیست
 ۴۳۵ می خورد که جهان حریف جویست
 ۴۳۶ دل را زدم توام روزیست
 ۴۳۶ ایدل بعشق بر تو که عشقت چه در خواست
 ۴۳۷ خاکی دلم که در لب آن نازنین گریخت
 ۴۳۷ نه که دگر باره دل درد تو در بر گرفت
 ۴۳۷ بدو میگون لب و پسته دهن
 ۴۳۸ هر که در عاشقی قدم نزداست
 ۴۳۹ جویجو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت
 ۴۳۹ سرو زرگو که منت یادم بست
 ۴۳۹ یارب آنغال بر آن لب چه خوش است
 ۴۴۰ در عشق تو عافیت حرامست
 ۴۴۰ بجائی رسید عشق که بر جای جان نشست
 ۴۴۱ چرا تنم ؟ نهم دل بر خیال
 ۴۴۱ هر که بسودای چون تو یار پیرداخت
 ۴۴۱ دلم در بحر سودای تو غرقست
 ۴۴۲ بکشا نقاب رخ که زده برد آبت
 ۴۴۲ علم عشق عالی افتاده است
 ۴۴۳ فلک در نیکنوی انصاف داد
 ۴۴۳ بتی کز طرف شب مه را وطن ساخت
 ۴۴۳ آن ها که محققان راهند
 ۴۴۴ با او دلم بهر و محبت نشانه بود
 ۴۴۴ طریق عشق رهبر بر تابد
 ۴۴۴ عقل در عشق تو سرگردان بماند
 ۴۴۵ دل کشید آخر عثمان چون مرد میدانت نبود
 ۴۴۵ دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد
 ۴۴۶ دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند
 ۴۴۴ سر بدم در نه و یاران طلب
 ۴۴۵ گر مدعی نئی غم جانان بجان طلب
 ۴۴۵ مست تمام آمد است برد من نیست
 ۴۴۵ بیکی نامه خودم در یاب
 ۴۴۶ ترک خواهش کن و باراحت و آرام بخت
 ۴۴۶ رویم زگریه بین چو گلین کاه زیر آب
 ۴۴۷ کار عشق از وصل و هجران در گذشت
 ۴۴۷ انصاف در جلیت عالم نیامده است
 ۴۴۸ پای گریز نیست که گردون کمان کش است
 ۴۴۸ تا جهانست از جهان اهل وفائی بر نخواست
 ۴۴۸ دل پیشکش توجان نهادست
 ۴۴۹ کار گیتی را نوائی مانده نیست
 ۴۴۹ اهل بر روی زمین جستم نیست
 ۴۴۹ آ که نئی که بر دلم از غم چه در دخواست
 ۴۴۹ در این عهد از وفا بویی تماند است
 ۴۴۹ از کف ایام امان کس نیافت
 ۴۴۹ ز آتش اندیشه جانم سوخته است
 ۴۴۹ زخم زمانه را در مرهم پدید نیست
 ۴۴۹ چه آفتی تو که کمتر غم تو هجرانست
 ۴۴۹ حصن جان ساز در جهان خلوت
 ۴۴۹ بخت بدرنگ من امروز گم است
 ۴۴۹ طره مفشان که غرامت بر ماست
 ۴۴۹ در جهان هیچ سینه بیغم نیست
 ۴۴۹ مرا دانه دل بر آتش فزاده است
 ۴۴۹ من ندانستم که عشق این رنگ داشت
 ۴۴۹ چه نشینم که فتنه بر پایست
 ۴۴۹ آن کز می خواجگیست سرمست
 ۴۴۹ فرمان ملک چه ساحری ساخت
 ۴۴۹ ای قوی دل بر فیه الدرجات
 ۴۴۹ عیسی لبست با روم از من دریغ داشت
 ۴۴۹ دست صبا در جهان نافه گشای آمده است
 ۴۴۹ ای باد صبح بین که کجا میفرست
 ۴۴۹ لعل او با زار جان خواهد شکست
 ۴۴۹ دیدی که یار چون ذل ما خیر نداشت
 ۴۴۹ رخ تو رونق قمر بشکست
 ۴۴۹ از حال خود شکسته دل ترا خبر فرست
 ۴۴۹ زان زلف مشک رنگ نسیمی با فرست
 ۴۴۹ روی تو دارد ز حسن آنچه بری آن نداشت
 ۴۴۹ پیای وصل تو بخاری ، رقیب صدورد است
 ۴۴۹ تیره زلفا باده روشن کجاست

۴۶۱	ترا نازبست اندر سرکه عالم بر نمیناید	۴۴۶	صدیک حسن تو نو بهار ندارد
۴۶۱	چه روح افزا و راحت باری ای باد	۴۴۷	تب دوشین در آن بت چون اثر کرد
۴۶۱	چشم دارم که مرا از تو پیامی برسد	۴۴۷	هر تار ز مهر گانش تیری دگر اندازد
۴۶۲	باغ جان را صیوحی آب دهد	۴۴۸	عذر از که توان خواست که دلبر نپذیرد
۴۶۲	دل نام تو بر نکیست نویسد	۴۴۸	عشق تو چون در آید شود از جهان بر آید
۴۶۳	فراقت ز خونریز من در نماند	۴۴۸	عشق تو بگردد هر که برگردد
۴۶۳	آتش عشق تو دید صبرم و سیماب شد	۴۴۹	آن زمان کاو زلف را سر میرد
۴۶۴	دل بسته زلف تو شد از من چه نویسد	۴۴۹	سر نیست کز تو بر سر خنجر نمیشود
۴۶۴	آتش عیاره ای آب عیارم ببرد	۴۴۹	هر زمانی بر دلم باری رسد
۴۶۴	خاکی دلم بگردد وصالش کجا رسد	۴۵۰	عشاق بجز یاد سر انداز نخواهند
۴۶۴	اندرا ایجان که در پای تو جان خواهم فشاند	۴۵۰	نگار ینا بصحرا دو که صحرا حله می پوشد
۴۶۵	سغن با او بمویی در نگیرد	۴۵۰	عشق تو بهر دلی فرو ناید
۴۶۵	دلم آخر بوصالش برسد	۴۵۱	فروغ جمالت نظر بر نتابد
۴۶۶	سر زلفت چو در جولان بیاید	۴۵۱	خوی او از خامکاری کم نکرد
۴۶۶	دل دادم و کار بر نیامد	۴۵۲	ذره نماید آفتاب از جمال تو رسد
۴۶۷	مرا غم تو بغمخانه باز آورد	۴۵۲	حاشاکه مرا جز تو در دیده کسی باشد
۴۶۷	مکن کز چشم من برخاک سیل آتشین خیزد	۴۵۲	بایاد تو زهر بر شکر خندد
۴۶۸	بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد	۴۵۳	جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند
۴۶۸	شود عشق تو در جهان افتاد	۴۵۳	مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
۴۶۸	عقل ز دست غمت دست بر می رود	۴۵۳	برده نو ساخت عشق، زخمه نود فروزد
۴۶۹	روی ترا در رکاب شمس و قمر می رود	۴۵۴	مرا وصلت بجائی بر نیاید
۴۶۹	دل سکه عشق می نکرداند	۴۵۴	دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد
۴۷۰	تا مرا عشق یازگار افتاد	۴۵۵	دل زخم ترا سپر ندارد
۴۷۰	دلبر آن به که کشش نشناسد	۴۵۵	بوسه که آسمان نعل سمند تو باد
۴۷۱	حسن تو خیال بر نتابد	۴۵۵	با کفر زلفت ایجان ایمان چکار دارد
۴۷۱	روی تو چون نو بهار جلوه گری میکند	۴۵۶	آوازه جمالت چون در جهان بر آمد
۴۷۱	زین وجودت بجان خلاص دهند	۴۵۶	وصل تو بهم در نیاید
۴۷۲	روزم بنیابت شب آمد	۴۵۶	چشم ما بردوخت عشق و برده ما بردرد
۴۷۲	ماه را بانور رویش بیش مقداری نماند	۴۵۷	دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد
۴۷۲	ز خوبان جز چگر خواری نیاید	۴۵۷	دل رفت و می ندانم حالش که خود کجا شد
۴۷۳	خار غم تو کل طرب دارد	۴۵۷	لعلت اندر سغن شکر خاید
۴۷۳	زهر با یاد تو شکر گردد	۴۵۸	دل از آن راحت جان نشکیند
۴۷۳	عشقت چو در آمد ز درم صبر بدر شد	۴۵۸	لب جانان دواى جان بخشد
۴۷۴	آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد	۴۵۸	اول از خود بری توانم شد
۴۷۴	آنچه تو کردی بپایه شرط وفا بود	۴۵۹	دل عاشق بجان فرو ناید
۴۷۴	رخ بزلف سیاه می پوشد	۴۵۹	یاد از آن دلستان بکس نرسد
۴۷۵	آواز حسنت ایجان هفت آسمان بگیرد	۴۶۰	عشق تو دست از میان کار بر آورد
۴۷۵	آنچه عشق دوست بامن میکند	۴۶۰	ازین ده رنگ تریاری نپندارم که کس دارد
۴۷۵	مرد که با عشق دست در گمرا آید	۴۶۰	می وقت صبح را وقتی باید

۴۹۳	نه رای آنکه ز عشق تو روی برتابم	۴۷۶	عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند
۴۹۳	از دهر غدیریشه وفا می نیافتم	۴۷۶	نی دست من به شاخ وصال تو بر رسید
۴۹۴	از گشت چرخ کار بسامان نیافتم	۴۷۶	این عشق آتشینم دود از جهان بر آرد
۴۹۴	بر سریر نیاز می غلطم	۴۷۷	دلم ذراه هوای تو بر نمی گردد
۴۹۵	با بخت در عتابم وبا روزگار هم	۴۷۷	صبح چون جیب آسمان بکشد
۴۹۵	در سایه غم شکست روزم	۴۷۸	آندم که صبح بینش من بال بر کشاد
۴۹۶	در سینه نفس چنان شکستم	۴۷۸	زان بخششی که بر در عالم شد
۴۹۷	ز خاک پاشی در دستخون فروماندیم	۴۷۹	آباد بر آن شب که شب و صلت ما بود
۴۹۷	گر ببار کسان از همه کس کمترینم	۴۷۹	عافیت کس نشان دهد ندهد
۴۹۷	تا چند ستم رسیده باشم	۴۷۹	دل از گیتی و فاجوئی ندارد
۴۹۸	نماند اهل ورتگی که من داشتم	۴۸۰	دل جام جام ، زهر غمان هر زمان کشد
۴۹۸	از هستی خود که یاد دارم	۴۸۱	آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
۴۹۹	گرچه بدست کرشمه تو اسیرم	۴۸۱	آنکو چو تو دلربای دارد
۴۹۹	منم آن کز طرب غمین باشم	۴۸۱	چون زلف یار گیرم دستم بیار بآید
۵۰۰	دردی که مرا هست بر هم نفروشم	۴۸۱	پیش لب تو حلقه بگو شمع بنفشه وار
۵۰۰	خون دلم مخور که غمان تو می خورم	۴۸۲	پیش صبا تار کنم جان شکوفه وار
۵۰۱	ما از هراق جان غم آلود می بریم	۴۸۲	دل پرده عشق تست بر گیر
۵۰۱	الصبح ایدل که ما بزم قلندر ساختیم	۴۸۳	خون ریزی و نندیشی عیار چنین خوشتر
۵۰۲	بکوی عشق تو جان در میان راه نهم	۴۸۳	خیز و یایام گل باده گلگون بیار
۵۰۲	ایقوم الثیاب که کار او فتاده ایم	۴۸۴	بر سر من نامداست از تو جفاجوی تر
۵۰۳	یکنظر دوش از شکنج زلف او در دیده ام	۴۸۴	رحم کن رحم نظر باز مگیر
۵۰۳	دل بشد از دست دوست رابچه جویم	۴۸۴	حدیث توبه رها کن سیوی باده بیار
۵۰۳	زنک دل از آب روی شستم	۴۸۵	آنغال جوسنگش بین آن روی کندمگون نگر
۵۰۴	این خود چه صورتست که من پای پست اویم	۴۸۵	سره های سر اندازان در پای تو اولی تر
۵۰۴	گفتم آتشین بس کن نه من حاک تو ام	۴۸۶	فتاده ام بطلم کشاکش تقدیر
۵۰۵	نام تو چون بر زبان می آیدم	۴۸۶	روز عمرم در شب افتاد است یاز
۵۰۵	ارتف دل آتشین دهانم	۴۸۷	ای دل آن زناز نگستی هنوز
۵۰۶	کفر است راز عشقت پنهان چرا ندارم	۴۸۷	دهان شیشه کشا صبح شد شراب بریز
۵۰۶	نازیست ترا در سر کمتر نکنی دائم	۴۸۷	از این ده رنگ تر یاری نپندارم که دارد کس
۵۰۶	بمیدان وفا یارم چنان آمده که من خواهم	۴۸۸	پوی وفا ز کلین عالم نیافت کس
۵۰۷	گفتم به دی مراد دل آسان بر آورم	۴۸۸	مه نجویم مه مرا روی تو بس
۵۰۷	مرا گومی چه سرداری سر سودای او دارم	۴۸۸	کشد مو بر تن نضجیر تیر از شوق بیکانش
۵۰۷	چون تلخ سغفرانی تنگ شکوت خوانم	۴۸۹	هر دل که غم تو داغ کردش
۵۰۸	گر رحم کنی جانایان جان بر سر افشانم	۴۸۹	عقل ما سلطان جان می خواندش
۵۰۸	ما بیشکش تو جان فرستیم	۴۹۰	چو بختند با زیابم اثر دهان تنگش
۵۰۹	دیده در کار لب و خالش کنم	۴۹۰	خسته ام نیک از بد ایام غویش
۵۰۹	دل بسودای بتان در بسته ام	۴۹۱	بس سقالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم
۵۰۹	جانا ز سرمهر تو کشتن نتوانم	۴۹۲	از دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم
۵۱۰	بصفت عاشق جمال توایم	۴۹۲	کو صبح که باد شب کشیدم

شب من دام خورشیدست گویی زلف یارست این ۵۴۷
 درد دل گویم از نهان بشو ۵۴۸
 آخر چه خون کرد این دلم کآمد بنخن خون او ۵۴۸
 تو چه دانی که من از وفا چه نمودم بجای تو ۵۴۸
 سینه بر آتشم چو میغ از تو ۵۴۹
 شد آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو ۵۴۹
 گرچه جانی از نظر پنهان مشو ۵۴۹
 چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو ۵۵۰
 بشت بانی زد خرد را روی تو ۵۵۰
 در عشق داستانم و بر توبه نیم جو ۵۵۱
 بسته زلف اوست دل آخر از آن کیست او ۵۵۱
 ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو ۵۵۱
 رخت تمنای دل برد عشاق نه ۵۵۲
 افدی بنفسی من بدت فی المهد عنی غافله ۵۵۲
 خیال روی تو ام غمگسار و روی تو نه ۵۵۲
 هست بدور تو عقل نام شکسته ۵۵۳
 در دست او فتاده چون مرغ بر پریده ۵۵۳
 ای از بی آشوب ما از رخ نقاب انداخته ۵۵۳
 سر مستم و تشنه آب در ده ۵۵۴
 در صبح آن دایح ریحانی بخواه ۵۵۴
 ای بر قرار خوبی با تو قرار من چه ۵۵۵
 ای دل بجفات جهان نهاده ۵۵۵
 ای زیر نقاب مه نموده ۵۵۶
 ای چشم بر شمادت دلها فکار کرده ۵۵۶
 در اتاسیل بنشانم ز دیده ۵۵۷
 ماه نو و صبح بین بیاله و یاده ۵۵۷
 از زلف هر کجا گریهی برگشاده ای ۵۵۷
 روی درکش ز دهر دشمن روی ۵۵۸
 زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی ۵۵۸
 غم بنیاد آب و گل چه خوری ۵۵۸
 روز دانش به اذین بایستی ۵۵۹
 ایدل ایدل هلاک تن کردی ۵۵۹
 خاک بغداد در آب بصرم بایستی ۵۶۰
 شودیده کرد ما را عشق پری جمالی ۵۶۰
 ای راحت جانها بتو آرام جان کیستی ۵۶۱
 ای سروغچه لب ز گلستان کیستی ۵۶۱
 ای ترک دلستان ز شبستان کیستی ۵۶۲
 کردی نضت باما عهدی چنانکه دانی ۵۶۲
 یکی بخرام در بستان که تاسرو روان بینی ۵۶۲

امروز دوهفته است که روی تو ندیدم ۵۶۰
 طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم ۵۶۱
 ای جفت دل من از تو فردم ۵۶۱
 خوش خوش از عشق تو جانی می کنم ۵۶۲
 من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم ۵۶۲
 دل را بغم تو باز بستم ۵۶۲
 چتر بارخت دل بر اندازیم ۵۶۳
 یارب از عشق چه سرگشته و یغوشتم ۵۶۳
 نزل عشقت جان شیرین آورم ۵۶۴
 نیم شب بی کم کنان در کوی جانان آمدم ۵۶۴
 در عشق ز تیغ و سر نیندیشم ۵۶۵
 ما دل بدست مهر تو زان باز داده ایم ۵۶۵
 تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم ۵۶۵
 ترا در دوستی رائی نمی بینم نمی بینم ۵۶۶
 دست از دو جهان کشیده خواهم ۵۶۶
 زیباغت بجز بوی ورنگی نبینم ۵۶۷
 ز باغ عاقبت بوئی ندارم ۵۶۷
 طاقتی کو که بسر منزل جانان برسم ۵۶۸
 دارم سر آنکه سر بر آدم ۵۶۸
 از گلستان وصل نسیمی شنیده ام ۵۶۸
 دلارازت برون نتوان نهادن ۵۶۹
 خرمی کان فلک دهد غم دان ۵۷۰
 برون از جهان تکیه جانی طلب کن ۵۷۰
 سوختم چون بوی بر ناید زمن ۵۷۱
 ای صبح مرا حدیث آنمه کن ۵۷۱
 غصه آسمان خورم دم نزنم در بغ من ۵۷۱
 دلا با عشق پیمان تازه گردان ۵۷۲
 رخس حسن ایجان شگرفی را بیدان در فکن ۵۷۲
 دلم دردمند است باری بر افکن ۵۷۳
 آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من ۵۷۳
 ترک من سن گوی توسن خوی سوسن بوی من ۵۷۳
 از عشق دوست بین که چه آمد بروی من ۵۷۴
 ای باد بوی یوسف دلها بما رسان ۵۷۴
 به سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن ۵۷۵
 ای لعل تو پرده دار بروین ۵۷۵
 رویت بنام ایزد یا ماه تمامست آن ۵۷۵
 نامرا سودای تو خالی نکرد اند زمن ۵۷۶
 نادل غم او دارد نتوان غم جان خوردن ۵۷۶
 در یک سخن آنهمه عتیش بین ۵۷۷

- ۵۵۶ مرا روزی تیرسی کاخرای غمخوار من چونی
۵۵۷ هرگز بود بشوخی چشم تو عیبری؟
۵۵۷ گر قصد جان نداری خونم چرا خوری؟
۵۵۸ خطی بر سوسن از عنبر کشیدی
۵۵۸ هدیه یای توذر بایستی
۵۵۹ ناز چنگ آ میز جانان بر تابد هردلی
۵۵۹ دشواد عشق بر دلم آسان نمیکنی
۵۵۹ گر نه توای زود سیر تشنه خون منی
۵۶۰ چه کرد این بنده جز آزاد مردی
۵۶۰ مرا تا جان بود جانان تو باشی
۵۶۰ گر بر در وصالت امیدبار بودی
۵۶۱ با هیچ دوست دست ببیان نمیدهی
۵۶۱ دلم غارتیدی ز بس ترکنازی
۵۶۲ خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری
۵۶۲ هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
۵۶۲ از بوالعجبی مردم رنگ دگر آمیزی
۵۶۳ ای دیده ره ز ظلمت غم چون برون بری
۵۶۳ عتاب رنگ بمن نامه ای قرستادی
۵۶۳ زمن کسستی وبا دیگران به پیوستی
۵۶۴ يك زبان داری و صد عشوه گری
۵۶۴ ترا اقتد که با ما سر بر آری
۵۶۴ در عشق ، فتوح چیست ؟ دانی
۵۶۵ کویم همه دل منی و جانی
۵۶۵ خاکم که مرا منی نیایی
۵۶۶ ماهی که مه از قفای او بینی
۵۶۶ داور جانی پس این قریاد جان چون نشنوی
۵۶۷ ای رخ نورباش تو پیشه گرفته دلبری
۵۶۷ دلم خاک تو شد گو باش من خون میخورم یاری
۵۶۸ اذا ما الطیر غنت فی الصباح
۵۶۸ تعاطی الکاس من شأن الصبوح
۵۶۸ ما انصف ندمانی لوانکر ادمانی
۵۶۹ اشکو الیک مایی من لوعة التصابی
۵۶۹ یارب لیل مظلم قد قلت یارب ارحم
۵۶۹ قم بکرة و غذاها یا کورة الحیات
- ۵۴۳ زده زلف بر قباشکنی
۵۴۳ این چه شود است آخر ایجان کر جهان انگیزی
۵۴۴ جان بختمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی
۵۴۴ تا بیش دل خراب داری
۵۴۵ تبها کشم از هجر توشیهای جدایی
۵۴۵ کلی از باغ وفا آمده ای
۵۴۵ باز از کرشمه زخمه نو در نزوده ای
۵۴۶ تا حلقه های زلف بهم بر شکسته ای
۵۴۶ چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی
۵۴۶ آن لعل شکر خنده گر از هم بگشایی
۵۴۷ تا طرف کلاه بر شکستی
۵۴۷ یا وصل ترا نشانه بایستی
۵۴۸ بر دیده ره خیال بستی
۵۴۸ عالم افروز بها را که تو می
۵۴۹ گر زیر بند زلف او باد صبا جیافتی
۵۴۹ چه کردم کاستین بر من فشانندی
۵۴۹ جان از تنم بر آید چون از دم در آئی
۵۵۰ هر زمان بر جان من باری نهی
۵۵۰ دیدی که هیچگونه مراعات من نکردی
۵۵۰ زبد خوئی دمی خو وانکردی
۵۵۱ کاشکنی جز تو کسی داشتی
۵۵۱ در آکر یکنظر جان تازه کردی
۵۵۲ دوست داری که دوستدار کنی
۵۵۲ تا لوح جفا درست کردی
۵۵۲ ز دولت چه داد خواهم که نه داور منی
۵۵۳ خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی
۵۵۳ دل نداند ترا چنانکه تو می
۵۵۳ بانگ آمد از قنبه کاباد بر خرابی
۵۵۴ دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی
۵۵۴ بخرد راه عشق میبومی
۵۵۵ خود لطف بود چندان ایجان که توداری
۵۵۵ صید توام فکندی و در خون گذاشتی
۵۵۵ برخت چه چشم دارم که نظر در بغ داری
۵۵۶ زین نیم جان که دارم جانان چه خواست گوئی

۳ = ترجیعات

- ۵۹۳ چتر ظفرت نهان مبینام
آن نه رویت آنکه آشوب جهانست
آنچنان
۵۹۴ یارب اندر چشم خونریزش چه خواست آنهمه
۵۹۵ سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
۵۹۵ دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت
۵۹۶ کلك او قصر مکارم میطر ازد هر زمان
۵۹۶ حکم صدساله توان دیدن زیك تقویم او
۵۹۷ ترکناز غمزه تو غارت جان در گرفت
۵۹۷ خاک بایت دیده ها را روشنائی میدهد
۵۹۸
۵۹۸ سرچو آه عاشقان بر کرد صبح
۵۹۹ جام چون گل عطر جان آمیخته
۵۹۹ شاهد روز از نهان آمد برون
۶۰۰ ساقی دریا کشان آخر کجاست
۶۰۱ تبغ خورشید از جهان پوشیده اند
۶۰۱ غیل دیماهی نان کرد آفتاب
۶۰۲ عدلش ارمیدی نشان برخاستی
۶۰۳ حیدر آتش ستان آمد بر زم
۶۰۳ لشکر عزمش جهان خواهد گشاد
۶۰۴ شاه اسکندر مکان باد از ظفر
۶۰۵ خنده سر به مهر زد دم صبح
۶۰۵ برقع صبح چون بر اندازند
۶۰۶ ساقیا توبه را قلم درکش
۶۰۷ ترک من کافتاب هندوی تست
۶۰۷ زخم هجرت میان جان بگست
۶۰۸ لعلت از خنده کان همی ریزد
۶۰۸ جوشن سرکشی ز سر برکش
۶۰۹ جویجو جور دلستان بر گیر
۶۰۹ دل بگرد زمانه می نرسد
۶۱۰ عدل اوزهره ستم بشکافت
۶۱۱ روضه آتشین بلارک تست
- ۵۷۱ جام زمی دو قلله کن خاص برای صبحدم
۵۷۱ رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین
۵۷۲ برده قول کاسه کرکوس نوای نوژند
۵۷۳ جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی
۵۷۳ ای بهزار جان دلم مست و غای روی تو
۵۷۴ نیست بیای چون منی راه هوای چون تویی
۵۷۴ اهل نماند بر زمین ایش بلای آسان
۵۷۵ تاجور جهان جوجم تخت خدای مملکت
۵۷۵ چون شه پیلتن کشد تیغ برای معرکه
۵۷۶ عرش نکر بجای تخت آمده پای شاه را
۵۷۷ باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی
۵۷۷
۵۷۷ بر کوس نوای نو بردار بصبح اندر
۵۷۸ نور از افق جاست دیدار نمود اینک
۵۷۹ چون صبحدم از دریغان گلزار پدید آید
۵۸۰ می جام بلورین را دیدار همی پوشد
۵۸۱ دل عاشق خاص آمد زاغبار نیتیشد
۵۸۲ عیاره آفاقست این یار که من دارم
۵۸۲ شاهي که خلایق را تیمار کشد عدلش
۵۸۳ ای تازه با علامت آثار جهان داری
۵۸۴ فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
۵۸۵ لاف از دم عاشقان زند صبح
۵۸۶ صبح آتشی از نهان بر آورد
۵۸۶ ساغر گوهر از دهان فروریخت
۵۸۷ تاج کبر آسان بر انداخت
۵۸۸ مجلس بدو گلستان بر افروز
۵۸۸ زاز زمی آسمان بر افکنند
۵۸۹ يك اهل دل از جهان ندیدم
۵۹۰ از عشوه آسان مرا بس
۵۹۰ ای دل بنوای جان چه باشی
۵۹۱ عزمش کره گمان گشاید
۵۹۲ سندان بستان چنان شکافت
۵۹۳ بی حکم تو آسمان نجنبند

۶۱۵	آن نه زلف است آنچنان آویخته	۶۱۱	چون تو گردون سر بر نتوان یافت
۶۱۶	نامرادی را بجان بر بسته ام	۶۱۲	در کمال تو چشم بد مرصاد
۶۱۷	گر جهان شاه جهان می خواندش	۶۱۲	جو بجو راز جهان بنمود صبح
۶۱۷	دست و ششیرش چنان بینی بهم	۶۱۳	صبح خیزان وام جان درخواستند
۶۱۸	رمش از طوفان نشان خواهد نمود	۶۱۳	بند آن پیر مغان یاد آوردید
۶۱۹	زیرکان کاسرادر جان دانسته اند	۶۱۴	راز مستان از میان بیرون فتاد
۶۱۹	شاه مغرب کامران ملکه باد	۶۱۵	کوس را دیدی فغان برخاست

۵۵۵

۴ = ترکیب پندها :

۶۳۸	ای گوهر از صفای تو دریا گریسته	۶۲۱	دلا از جان چه بر خیزد لایکی جویای
۶۳۸	ای چرخ از آن ستاره رعنای چه خواستی		جانان شو
۶۳۹	ای بر سر ممالک دهر افسر آمده	۶۲۱	بکوی عاشقی شرطت راه عقل نداشتن
۶۴۰	کارم از دست پایمزد گذشت	۶۲۲	اکری پای طلب داری قدم در نه که راه اینک
۶۴۱	ز آفت روزگار بر خطر مایه	۶۲۳	شهنشاهی که درع شرع هبلای او آمد
۶۴۱	مایه زهر است نوش عالم را	۶۲۳	ابواسحق ابراهیم کاندز جنب انعامش
۶۴۲	کومهی کافناب چاکر اوست	۶۲۴	مبارک حضرتنا ایام در ظل تو آساید
۶۴۲	یوسفی از برادران کم شد		خوش خوش بروی ساقیان دیدند
۶۴۳	سال عمرش دوده نبوده هنوز	۶۲۵	خندان صبح را
۶۴۳	روی قریاد نیست دم مزید	۶۲۵	نزل صباخی پیش خوان تاخورد بر خوان آیدت
۶۴۴	ای بصورت تدیم خاک شده	۶۲۶	مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین دراو
۶۴۴	بر سر شه ره عجزیم کمر بر بندیم	۶۲۷	شرطی کز اول داشتنی با عشق خوبان تازه کن
۶۴۵	دارم آن درد که عیشش بر می نرسد	۶۲۷	نایر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام
۶۴۷	مشکل حال چنان نیست که سر یاز کنم	۶۲۸	نی نی ز خوبان غافلم در کار ایشان نیستم
۶۴۸	پای تابوت تو چون تیغ بزد درگیرم	۶۲۹	گردون علم بر خوانش انجم سپهران بینش
۶۴۹	دلفراق تو از بن سوخته تر باد پدر	۶۳۰	امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد
۶۵۰	الطرب ای خاصمان خاصه بهنگام صبح	۶۳۱	شاه اولین مهدی است خود تانی سلیمان بادهم
۶۵۰	شاه فلک بین بصبح پرده برانداخته	۶۳۱	این جان زعام گلخن تن در گذشتنی است
۶۵۱	آتش عیاره ای آب عیارم ببرد	۶۳۲	در بند چادر آخور سنگین چه مانده ای
۶۵۲	شقۀ چارم فلک چتر سیاهش سزد	۶۳۳	ای خاصکان خروش سحر کو بر آوردید
۶۵۲	داود روی زمین خواندش اکنون فلک	۶۳۴	کو آن سپه کشیدن و توران شکستش
۶۵۳	هیبت او کوه را بند کمر در شکست	۶۳۴	شاهای سریر و تاج کیان چون گذاشتی
۶۵۳	چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست	۶۳۵	ناروشنا چراغ هنر کز تو بازماند
۶۵۴	شهر کشایا ! جهان بسته کلام تو باد	۶۳۶	ای روز رفتن جگر شب فرود درید
۶۵۵	برقع ز رنگار بندد صبح	۶۳۷	کبتی ز دست توحه بیای اندر آمده

مرغ خوش میزند نوای صبح	۶۵۵	گر نه در باست گوهر تیغش	۶۶۲
عاشقان جان فشان کنند همه	۶۵۶	وصف حلقش بجان درآویزد	۶۶۲
خاصکان جهد آن کنید امروز	۶۵۷	نقش بختش بر آسمان بستند	۶۶۳
داد عمر از زمانه بستانیم	۶۵۷	از حقش ظل حق خطاب رساد	۶۶۴
ناامیدان غصه خور مائیم	۶۵۸	دوستی کو تاب جان در بخت می	۶۶۴
عشقت آتش ذجان برانگیزد	۶۵۹	یوسف دلها پدیدار آمد است	۶۶۵
آفتاب از وبال جست آخر	۶۵۹	بیش در گاهش میان بست آسمان	۶۶۶
عرشیان سایه حقش داند	۶۶۰	روشان ز آن حکم کاول کرده اند	۶۶۷
شاه انجم غلام او زبید	۶۶۱	کلک او رخسار ملکه آرای باد	۶۶۸



۵ = رباعیات

غم کرد دیاض جان مه وسال مرا	۶۶۹	دستی که گرفتی سر آن زلف چوشت	۶۷۲
دل خاص تو ومن تن تنها اینجا	۶۶۹	خاقانی از آن ریزش همت که تراست	۶۷۲
ای دوست غم تو سر بر سوخت مرا	۶۶۹	کرمی که چو زاهدان خورد بر گد درخت	۶۷۲
عشق تو بکشت عالم و عامی را	۶۶۹	چه آتش و چه خیانت از روی صفات	۶۷۲
می ساخت چو صبح لاله کون رنگ هوا	۶۶۹	از فیض خیالت چمن سینه شکفت	۶۷۲
عیسی لب و آفتاب رویی بسرا	۶۶۹	گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست	۶۷۲
ای تیر هتر سهیل و برجیس لقا	۶۶۹	ز نار خطی عید مسیحا رویت	۶۷۲
بذرفت سه بوس از لب شیرین مادا	۶۷۰	در غصه مرا جمله جوانی بگذشت	۶۷۳
ای دوست اگر صاحب نفری و فنا	۶۷۰	در ظاهر اگر دست نظر کوتاهست	۶۷۳
از من شب هجر می بپرسید حباب	۶۷۰	کردون حشی زبایه رفعت اوست	۶۷۳
سنگه اندر بر بسی دویدیم چو آب	۶۷۰	مسکین دلم از خلق وفائی می جست	۶۷۳
بغنی دارم چو چشم خسرو همه خواب	۶۷۰	از هر نظری بولهی در پیش است	۶۷۳
ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب	۶۷۰	مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت	۶۷۳
خاقانی را ز بسکه بوسید آن لب	۶۷۰	خاقانی را دل تف از درد بسوخت	۶۷۳
طوطی دم دینار نشانت آن لب	۶۷۰	خاکی دلم ای بت زنهان باز فرست	۶۷۳
کرم بوفای آن بت حور شب	۶۷۱	داغم بدل از دو گوهر نایابست	۶۷۳
از عشق بهار بلبل و جام طرب	۶۷۱	برجان من از بار بلا چیست که نیست	۶۷۴
آمد بچمن مرغ صراحی بشغب	۶۷۱	کر سایه من گران بود در نظرت	۶۷۴
خاقانی اگر چه در سخن مردوش است	۶۷۱	سلطان ز در قوئه فرمان راندهست	۶۷۴
خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست	۶۷۱	بینی کله شاه که مه قوئه اوست	۶۷۴
کم شد دل خاقانی و جان برد و یکت	۶۷۱	چون قصر تو سایه نکند قاعده چیست	۶۷۴
آب جگرم بآتش غم برخاست	۶۷۱	خاقانی را شکسته دیدی بدست	۶۷۴
خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است	۶۷۱	تو نو دلم از درد کهن ایمن نیست	۶۷۴
ای گوهر کم بوده کجا جوئیست	۶۷۲	صبح شب بر نائی من بوالعجب است	۶۷۴

- ۶۷۵ خاقانی اگر خرد سرت را یار است
 ۶۷۵ ملاح که بهرمه من مه آراست
 ۶۷۵ تندی کنی و خیره کشیت آیینست
 ۶۷۵ آندل که ز دیده اشک خون راند رفت
 ۶۷۵ در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست
 ۶۷۵ مرفیکه نوای درد راند عشق است
 ۶۷۵ عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
 ۶۷۵ بایار سه انداختنم سود نداشت
 ۶۷۶ از عشق لب تو بیش تیمارم نیست
 ۶۷۶ ترسا منما همدم عیسی است دمت
 ۶۷۶ ازخوی تو خسته ایم و از هجرانست
 ۶۷۶ ناولک زن سینه ها شود مژگانست
 ۶۷۶ تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست
 ۶۷۶ تب کرد اثر در کل عبربارت
 ۶۷۶ خاقانی را کلی بچنگ افتاد است
 ۶۷۶ در بغش حسن آن رخ و زلفی که تراست
 ۶۷۷ چون سوی تو نامه ای نویسم ز نخست
 ۶۷۷ نور رخ تو طلسم خورشید شکست
 ۶۷۷ آن ماه دوهفته کرد عمدا هر هفت
 ۶۷۷ عشقی که زامن دود بر آورد اینست
 ۶۷۷ از کوه چرخ مملکت مه در گشت
 ۶۷۷ تب داشته ام دوهفته ایماه دوهفت
 ۶۷۷ از دست غم انفصال می جوئی نیست
 ۶۷۷ آفاق بیای آم ما فرسنگی است
 ۶۷۸ بینبر دلی را که برانگنده تست
 ۶۷۸ آن غصه که او بشکیه که سلطانتست
 ۶۷۸ رخسار ترا که ماه و کل بنده اوست
 ۶۷۸ شب چون حلی ستاره درهم پیوست
 ۶۷۸ آن ترکس مخمور تو گلگون چونست
 ۶۷۸ تا یار عنان بیاد و کشتی دادست
 ۶۷۸ از غدر فلک طعن خسان صعب تر است
 ۶۷۸ غم بردل خاقانی ترسان بنشست
 ۶۷۹ آن بت که ز عشق او سرم پرسود است
 ۶۷۹ آن گل که برنگ طفت درمی گرداست
 ۶۷۹ ای صید شده مرغ دلم در دامت
 ۶۷۹ دانی ز جهان چه طرف یربستم هیچ
 ۶۷۹ هیچ است وجود وزندگانی هم هیچ
 ۶۷۹ خاقانی اساس عمر غم خواهد بود
 ۶۷۹ استاد علی خمره بجوئی دارد
 ۶۷۹ هر دو فلک کین من از سر گیرد
- ۶۸۰ خاقانی وام غم نتوزد چکنند
 ۶۸۰ خاقانی را جور فلک باد آید
 ۶۸۰ خاقانی را که آسمان بستاید
 ۶۸۰ چون قهر الهی امتحان تو کند
 ۶۸۰ درویش که اخلاق الهی دارد
 ۶۸۰ این چرخ بد آئین نه نکو می گردد
 ۶۸۰ روزی فلکم بخت اگر باز آرد
 ۶۸۰ خواهند جماعتی که تزویر کنند
 ۶۸۱ والا ملکی که داد سلطانی داد
 ۶۸۱ تا در لب تو شهید سخور باشد
 ۶۸۱ خواهی شرف مردمی اعلا باشد
 ۶۸۱ معشوق ز لب آب حیات انگیزد
 ۶۸۱ در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
 ۶۸۱ این رافضیان که امت شیطانند
 ۶۸۱ پیغام غمت سوی دلم می آید
 ۶۸۱ خواهی شرف مردم دانا باشد
 ۶۸۲ توفیق رفیق اهل تصدیق شود
 ۶۸۲ این بند که بردلم کنون افکنند
 ۶۸۲ آنجا که قضا رهزن حال تو شود
 ۶۸۲ درد سر مردم همه از سر خیزد
 ۶۸۲ ساقی رخ من رنگه نمیکرداند
 ۶۸۲ هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
 ۶۸۲ ای صاحب رأی کامل و بخت بلند
 ۶۸۲ کو آنکه بهره زد بتوفیق و سداد
 ۶۸۳ در دیست مرا بدل دوایم بکنید
 ۶۸۳ دبدی که نسیم توبهاری بوژید
 ۶۸۳ کس هیچو من غریب بی یار میاد
 ۶۸۳ شد کار دل از سایه و تن هم بماند
 ۶۸۳ آن تن که حساب وصل میراند نماند
 ۶۸۳ هر چند که از خسان جهان سیر آمد
 ۶۸۳ چنان شد و دل بدست هجرانم داد
 ۶۸۳ ناعشق بیروانه در آموخته اند
 ۶۸۴ در راه تو گوشم از خبر باز افتاد
 ۶۸۴ هر کس که ز ارباب عبادت باشد
 ۶۸۴ لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد
 ۶۸۴ در باغچه عمر من غم پرورد
 ۶۸۴ چون درد تو بردلم شبیخون آورد
 ۶۸۴ بخت اربتو راه دادم نتواند
 ۶۸۴ بخت از براد یانوام بنشانند

۶۸۹	ایماه شبست برده وصل بساز	۶۸۴	روزی فلکم بخت بد ارباز آرد
۶۹۰	دل سقۀ عشق تست باتن مستیز	۶۸۵	ممشوقه ز لب آب حیات انگیزد
۶۹۰	آن کعبۀ دل گرفته رنگست هنوز	۶۸۵	خاقانی اساس عمر غم خواهد بود
۶۹۰	خاقانی روچوسیر عریان وش باش	۶۸۵	زلف تو بنفشه از غلامی فرمود
۶۹۰	در طبع بهیمه سار ، مردم خوباش	۶۸۵	چون نامه تو نزد من آمد شب بود
۶۹۰	ای گشته بنور معرفت ناظر خوبش	۶۸۵	خاقانی از آن کام که بارت ندهد
۶۹۰	او رفت ودلم باز نیامد زیرش	۶۸۵	امشب نه بکام روز گذار است آن مرد
۶۹۰	خود را میسند دل بسند همه باش	۶۸۵	در باغ شعیب و خضر و موسی نگرید
۶۹۰	خاقانی اگر نه خس نهادی خوش باش	۶۸۵	گر بد دارد و گر نکو او داند
۶۹۱	ماند بیشت آن رخ کندم کونش	۶۸۶	گردی لبث از لبم بیوسوی آزدرد
۶۹۱	خاقانی اگر چه خاک تست ای مهوش	۶۸۶	دندان من اردوش لبث رنجان کرد
۶۹۱	ای گشته خجل ذآ ترخ کلکون کل و شمع	۶۸۶	رخسار تورا که ماه و گل بنده بود
۶۹۱	برداشت فلک بخون خاقانی تیغ	۶۸۶	غم شجنۀ عشق است و بلا انگیزد
۶۹۱	از بخل کسیکه میکند وعده دروغ	۶۸۶	صد باره وجود را فرو ریخته اند
۶۹۱	خاقانی را طعنه مزن زهر آمیغ	۶۸۶	آهو بودی پلنگ بد ساز مگرد
۶۹۱	خاقانی را دلست چون پیکر تیغ	۶۸۶	خاقانی امید بر تو بیش نکند
۶۹۲	از صحبت همدان ایندور خلاف	۶۸۶	تا چشم دمی چشم ترا چشمک داد
۶۹۲	در عشق توش موی زبانم بگراف	۶۸۷	دری که شب افروز تر از اختر بود
۶۹۲	نه خاک توأم بیاد می کرده عشق	۶۸۷	خاقانی را جور فلک یاد آید
۶۹۲	ای درد چو بیدرد ز حال غافل	۶۸۷	رخسار عاشقان مزعفر باید
۶۹۲	ذریں چکنم قدح کلین آرا ایدل	۶۸۷	دلها همه در خدمت ابروی تواند
۶۹۲	یارت نکند بهر تمکین ایدل	۶۸۷	چون زاغ سر زلف تو پرواز کند
۶۹۲	از آتش غم آب دهانم همه سال	۶۸۷	ای از دل دردناک خاقانی شاد
۶۹۲	بشود بهار تازه رخسار ایدل	۶۸۷	آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد
۶۹۳	سوزی که در آسمان ننگجد دادم	۶۸۷	چون رایت حسن تو بر افلاک زنده
۶۹۳	من میوه خام سایه پرورد نیم	۶۸۸	خاقانی ازین خانه و خوان غدار
۶۹۳	احکام شریعت است چون شارب عام	۶۸۸	خاقانی از آنکه بود سلطان هنر
۶۹۳	از کوی تو ای نگار زاری بردیم	۶۸۸	خاقانی اگر یار نماید رخسار
۶۹۳	کو زهره که نام دوستکانش نهم	۶۸۸	خاقانی را ذم کنی ای دمنۀ عصر
۶۹۳	ز آن نوش کند زهر شراب سختم	۶۸۸	خاقانی ازین مختصران دست بدار
۶۹۳	ای پیش تو مهر و ماه تیرو بهرام	۶۸۸	ای داده ترا دست سپهر و دل دهر
۶۹۳	تا زنده سلب شدیم در رخ تغزیم	۶۸۸	دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
۶۹۴	چون از چشم بتان قسون ساز کنم	۶۸۸	دل کوفته ام جو بیخشان ز آتش قهر
۶۹۴	از عشق تو کر کشته شمشیر شوم	۶۸۹	خاکی دل من با آتش آگنده مدار
۶۹۴	در مدرسه ها درس غلط قهیدیم	۶۸۹	گفتم بدل از چونی بیرندم سر
۶۹۴	اکنون که شب آمد بروی جانانم	۶۸۹	ایچرخ مهم راز سفر باز آرد
۶۹۴	افغان که ز دل برای سوژ آوردم	۶۸۹	هر کس که شود پمال دنیا فیروز
۶۹۴	خاقانی را ز آن رخ و زلفین بغم	۶۸۹	دود تو برون شود دروذن بیکروز
۶۹۴	امروز که خورشید سای سختم	۶۸۹	ای تیش بدل زین فلک سفلۀ نواز
۶۹۴	آناه بکشتی درو من در خطر م	۶۸۹	ای زلف یتیم شب سیاهی ده باز

- ۶۹۹ ای روی تو محراب دل غمشاکان
 ۶۹۹ خاقانی از اول که دمی داشت قزون
 ۷۰۰ مجلس دمی دوساله گردد روشن
 ۷۰۰ ماهی دلم از وصال بر نور بکن
 ۷۰۰ بیداست که سودای تودادم زنهان
 ۷۰۰ تیغ از تو ولایت نهانی ازمن
 ۷۰۰ گر خاک زمین باشک خون بالودن
 ۷۰۰ چون زندگی آفتست جانم کم کن
 ۷۰۰ خاقانی اگر چه دارد از درد نهان
 ۷۰۰ امروز بحالیت زسودا دل من
 ۷۰۱ خاقانی راغم نو و درد کهن
 ۷۰۱ خاقانی اگر کسی جفا دارد خو
 ۷۰۱ خاقانی ازین کوچه بیداد برو
 ۷۰۱ کو آنی دیر سال زود افکن تو
 ۷۰۱ خود را بفر بازمودم بیتو
 ۷۰۱ ای راحت سینه سینه رنجور از تو
 ۷۰۱ ایشام بتان بتان چومن بنده تو
 ۷۰۱ کردم بقمار دل دوعالم بگرو
 ۷۰۲ ای چشم بدآمده میان من و تو
 ۷۰۲ دل هر چه کند عشق قزون آید از او
 ۷۰۲ تب کرد اثر در درخ و در غیب تو
 ۷۰۲ کو عمر که داد عیش بستانم از او
 ۷۰۲ صد ساله رخت از طلب من تا تو
 ۷۰۲ هر روز بود ترا خیالی توتو
 ۷۰۲ چشم بگل است و مرغ دستان زن تو
 ۷۰۲ گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
 ۷۰۳ صبح است شراب شمع بر تو درده
 ۷۰۳ خاقانی عمر کم شد آوازش ده
 ۷۰۳ ای کرده ز نور رای توددیوژه
 ۷۰۳ خاقانی و روی دل بدیوار سیاه
 ۷۰۳ خواهی که شود دل تو چون آینه
 ۷۰۳ یاران جهان داهه از که نامه
 ۷۰۳ دیدم بره آنمه خود وعید سپاه
 ۷۰۳ در تیرگی حال می روشن به
 ۷۰۴ ای ازیری و ماه نکوتر صدمه
 ۷۰۴ گفتم : پس از آنروز وصال ای دلخواه
 ۷۰۴ تا زلف تو بر بست برخ پیرایه
 ۷۰۴ تا آتش عشق را بر افروخته ای
 ۷۰۴ ای گشته دلم در غم تو صد باره
 ۷۰۴ ای باتو مرا دوستی سی روزه
 ۶۹۵ آزار کنی وجود فرمائی هم
 ۶۹۵ تو گلین ومن بلبل عشق آرایم
 ۶۹۵ بر فرق من آتش توفشانی و دلم
 ۶۹۵ مهر تو برون آسمان اندازم
 ۶۹۵ سروست سیاه چرده آناه تمام
 ۶۹۵ با آنکه بهیچ جرم رای آوردم
 ۶۹۵ من دست بشاخ مه مثالی زده ام
 ۶۹۵ در عشق شکسته بسته دانی چونم
 ۶۹۶ بی آنکه بدی بجای آنمه کردم
 ۶۹۶ کشتند مراکز تو براکنده شوم
 ۶۹۶ دلدل طلبید از بی ره دلجویم
 ۶۹۶ خورشیدی و نیلوفر یا زنده منم
 ۶۹۶ نو نو غم آن راحت جان من دارم
 ۶۹۶ از حلقه زلف تو سرافکنده ترم
 ۶۹۶ چون سایه اگر باز بکنجی تازم
 ۶۹۶ غمخوار توام بمان من من داتم
 ۶۹۷ دیوانه چنبیری هلال تو منم
 ۶۹۷ در خوب شوم روی تو تصویر کنم
 ۶۹۷ دود افکن را بگو که پس نالانم
 ۶۹۷ ای کرده تن و جان مرا مسکن غم
 ۶۹۷ روز از بی هجر تو بفرسود دلم
 ۶۹۷ هر روز در آب دیده اش می یابم
 ۶۹۷ کردت نفسی است بر سر چشمه مدام
 ۶۹۷ گر هیچ بیند کیت در خور یاشم
 ۶۹۸ ای سلسله زلف تو بکسر جنبان
 ۶۹۸ تا بر هدف ملک زدم تیر سخن
 ۶۹۸ خاقانی اگر ز خود نهی کام برون
 ۶۹۸ بیداد بر این تنگدل آخر پس کن
 ۶۹۸ پس کو در دست این فلک بی سروین
 ۶۹۸ خاقانی ازین چرخ سیه کاسه دون
 ۶۹۸ گاهی که کنی عهد و وفا با یاران
 ۶۹۸ ایدل چو نرسده ای غمی بیداکن
 ۶۹۹ دل خون شد و آتش زده دارم ز درون
 ۶۹۹ تا گشت سر کوی مفان منزل من
 ۶۹۹ در کوی تو خاطری ندیدم محزون
 ۶۹۹ شد باغ ز شمع گل رعنا روشن
 ۶۹۹ تا بشنودم کاهوی شیر افکن من
 ۶۹۹ خاقانی اگر تویی ز صافی نفسان

۷۰۷	از عشق صلیب موی رومی رومی	۷۰۴	خاقانی اگر بآرزوداری دای
۷۰۷	خاقانی اگر شبیه عشق آغازی	۷۰۴	چون مرغ دلت پرید ناکه تو که ای
۷۰۷	تیمار جهان غصه خوری اردنی	۷۰۵	بر سر کنم از عشق تو خاک همه کوی
۷۰۷	گر کشتم چنان کش از بهر خدای	۷۰۵	خاقانی اگر در کف همت گروی
۷۰۷	هر نیمه شهم تیم مرتب بینی	۷۰۵	یک نیمه ز عمر شد بهر تیماری
۷۰۷	بیدل نیکی کر برخت بشکرمی	۷۰۵	نقسم جنب غرامت ای دلجوی
۷۰۸	سیرغ وصالی ای بت عالی دای	۷۰۵	ای یافته از فضل خدا تمکینی
۷۰۸	خاکت شومی گر نه چنین خون خودی	۷۰۵	خاک از زرخند نور برد که گاهی
۷۰۸	خاقانی را همیشه بيفاره زنی	۷۰۵	از کبر مدار در دل خود هوسی
۷۰۸	امروز بخشک جان تو مهمان منی	۷۰۵	خاقانی اگر بشد حکیمان خواندی
۷۰۸	از شهر تورفت خواهم ای شهر آرای	۷۰۶	چون مجلس عیش سازی استاد علی
۷۰۸	روزی که سر زلف چو چوگان داری	۷۰۶	تا بود جوانی آتش جان افزای
۷۰۸	ای زلف بتم عقرب مه جولانی	۷۰۶	خاقانی اگر بسیج رفتن داری
۷۰۸	راهی که در او خنک فلک لنگه شدی	۷۰۶	عمر همه ناکام شه از بیکاری
۷۰۸	خاقانی اگر سر زده یار آئی	۷۰۶	تا کی بهوس چون سگ تازی تازی
۷۰۹	در مجلس باده گر مرا یاد کنی	۷۰۶	آن سنگ دلی وسیم دندان که بدی
۷۰۹	سلطانی و طغرای تو نیکو دینی	۷۰۶	گریک دونقش بدزدیم اندر ماهی
۷۰۹	گر من نه بدل داغ بر افکنده امی	۷۰۷	از بلبل گل پرست خوش سازتری
۷۰۹	دود تو برون شود زروذن روزی	۷۰۷	من بودم و آن نگار و روحانی روی
		۷۰۷	از گردون بر نتابم این بی آبی

* * *

۶- قصائد عربی

۷۲۱	بفداد فی درب فالوذج	۷۱۱	بکت الدیار فقلت ای بگاہ
۷۲۱	باسیف ناظره کصبیح مسفر	۷۱۵	مهمانیجت دروع مجد فی السماء
۷۲۲	وها فارسیا بالحجازی اشقم	۷۱۶	انی لا اخدم ناصح الخلفاء
۷۲۴	رضع الموالی غیاث الخلق طرا	۷۱۸	امشرب الخضر ماء بغداد
۷۲۴	ریاض للمعاشر و البادی	۷۱۹	اعاد روحی هواء بغداد

در هجو گوید

اهل بغداد را زنان بینی	طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سایان	فارغ از دسته گران بینی
زعفران سای گشته هاونها (ا)	تنك چون تنك زعفران بینی
حقه های بلور سیم افشان	هر دو هفته عقیق دان بینی
غاسیمین و سبزه پیرامن	در برش چشمه روان بینی
ماده بر ماده او فتان دو بدو	همچو جوزا و فرق دان بینی
چار بالاش چون نقره از پس و پیش	دو رفاده ز پرنیان بینی
چون طبق بر طبق زند افغان	در طبقهای آسمان بینی
کوس کویست این نه کس کوی	که همه عالمش فغان بینی
ای برادر بیا و جلدی کن	جلق میزن چو آنچنان بینی
آب گیری برفت و رونق گیر	تا علمشان بدین نشان بینی
بس کس این هزل چیست خاقانی	که ز هزل آفت روان بینی
گر بنفش زنان فرود آمی (ب)	همچو نقش زنان زیان بینی

در هزل گوید

دار عزلت گزید خاقانی	که به از دار ملك خاقانست
خوش از مشرب قناعت ساخت	که چو زمزم هم آب حیوانست
نبرد تا تواند انده رزق	کائده رزق بر جهانپانست
عمر اگر بهر رزق موقوفست	رزق موقوف بهر فرمانست
نپذیرد ز کسی حواله رزق	که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست	که ز روزی ده سلیمانست

پایان

فهرست اشعار

۱- قصائد

۷۰	شهری بفته شد که فلانی از آن ماست	۱	جوشن صورت برون کن در صف مردان در آ
۷۳	صبح تا آستین برفاشاند است	۲	کارمن بالا نمی گیرد در این شب بلا
۷۶	طبع کافی که عسکر هنر است	۳	عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا
۷۷	رستم و بهرام را بهم چه مصافست	۶	سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا
۷۸	شاه را تاج ثنا دادم نخواهم بازخواست	۱۰	طفلی هنوز بسته کهواره فنا
۷۹	شبروان چون رخ صبح آینه سیما بیند	۱۲	ای پنج توبه کوفته در دار ملک لا
۸۴	شبروان در صبح صادق کعبه جان دیده اند	۱۶	نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
۸۵	تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند	۱۷	فلک کز دورتر است از خط ترسا
۸۸	دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند	۲۲	از سر زلف تو بومی سر بهر آمد بما
۹۰	مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنود	۲۶	ای سپهر قدر را خورشید و ماه
۹۴	الصبح ایدل که جان خواهم نشاند	۲۶	مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
۹۶	غصه بر هر دلی که کار کند	۲۹	صبح است کمانکش اختران را
۹۷	بفلک بغیه در ندوخته اند	۳۱	ای رای تو صیقل اختران را
۹۸	خسرو بداد ملک جم ایوان تازه کرد	۳۳	عشق بیفشرد پا بر نبط کبریا
۹۹	مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند	۳۴	ای سیه زلف تو غارت ایمان ما
۱۰۰	صبح خیزان کاستین بر آسمان افشاندند	۳۵	ناقه آهوشدست ناف زمین از صبا
۱۰۲	کویشتی کز عشق او بیک شهر جان افشاندند	۳۶	داد مرا دوزگار مالش دست جفا
۱۰۲	تا غبار از چتر شاه اختران افشاندند	۳۷	زد نفس سر بهر صبح ملسع نقاب
۱۰۶	صبح خیزان کزد و عالم خلوتی بر ساختند	۳۸	رخش بهرا بتاخت بر سر صبح آفتاب
۱۰۷	دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند	۴۱	جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب
۱۱۱	مرا صبحدم شاهد جان نماید	۴۱	شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب
۱۱۴	شه اختران زان ذرافشان نماید	۴۲	صبحدمان دوش خضر بر درم آمد بتاب
۱۱۷	می و مشکست که با صبح بر آمیخته اند	۴۲	دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
۱۱۹	دوش برگردون زنگی دگر آمیخته اند	۴۴	مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب
۱۲۱	صبح چون زلف شب بر اندازد	۵۳	دل صید زلف اوست بیغون در نکوتر است
۱۲۳	دل بسودای تو سر اندازد	۵۷	قلم بخت من شکسته سرامت
۱۲۵	گردون نقاب صبح بعدا بر افکند	۶۲	راحت از راه دل چنان برخاست
۱۲۸	نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند	۶۵	دل دوی مراد از آن تدیدست
۱۳۳	چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند	۶۸	این پرده کاسان جلال آستان اوست

- ۲۱۱ صدی که قدر کان شکند گوهر سخاش
۲۱۴ ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق
۲۱۶ تا در دو محنت است در این تنگنای خاک
۲۱۸ هر صبح پای صبر بدامن در آورم
۲۲۲ هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم
۲۲۶ هر زمان زین سبز گلشن دخت بیرون می برم
۲۲۷ من کیم بازی که کوئی ز آفرینش برترم
۲۲۹ غصه بندد نفس افتان چکنم
۲۳۳ صبح وارم کآفتابی در نهان آورده ام
۲۳۷ مرغ شد اندر هوا رقص کنان طبعم
۲۳۸ طفلی و طفل تست آدم
۲۳۸ با آنکه بسوی مانم از غم
۲۳۹ ای شجۀ شش جهان عالم
۲۴۱ دو دم فروشد از غم ، هم غمخوری ندارم
۲۴۱ ای باغ جان کز آن لب به نویری ندارم
۲۴۴ در این دامگاه ارجه همدم ندارم
۲۴۶ بدل در خواص بقا می گیرم
۲۴۹ هر صبح که نوجوان ببینم
۲۵۶ حضرت ستر معلا دیده ام
۲۶۰ از آن قبل که سر عالم بقا دارم
۲۶۲ عاقبت را نشان نمی یابم
۲۶۳ دهر و دم مقصد امکان بغراسان یابم
۲۶۸ آن پیر ما که صبح لغایت خضر نام
۲۷۳ ای قیله جان کجاست جویم
۲۷۵ پدر دلم کاشنایی نبینم
۲۷۶ بی باغ دخت جهان مینام
۲۷۷ بس وفا پرورد یاری داشتم
۲۷۸ قحط و فاقست در بنه آخر الزمان
۲۸۱ هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
۲۸۳ زین بیش آبروی نریزم برای نان
۲۸۴ سنت عشاق چیست ؟ برگه عدم ساختن
۲۸۵ ناگذران دلت نوبت غم داشتن
۲۸۶ ضمان داد سلامت شد دل من
۲۸۹ صیعدم چون کله بند آه دود آسای من
۲۹۲ کرچه کان خرد مرا دانی
۲۹۳ الا مان ایندل که وحشت زحمت آورد الا مان
۲۹۶ کو خاطران که عین خطا شد مواپشان
۲۹۸ نطع یکسرد عشق پای فرو کوب هان
۲۹۸ ای لب و خالت بهم طوطی و آهت و ستان
۲۹۹ تا نغضات ربیع صور دمید از دهان
۱۳۵ مفتی است حسن اودا که بوهم در نیاید
۱۳۷ بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد
۱۴۰ آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
۱۴۲ صبحگاهی سر خونین جگر بگشاید
۱۴۵ ای نهان داشتگان موی زسریکشاید
۱۴۷ حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
۱۵۰ بیدقی مدح شاه میگوید
۱۵۱ دل ذراحت نشان نخواهد داد
۱۵۲ سر چه سنجد که هوش می بشود
۱۵۳ از همه عالم کران خواهم گزید
۱۵۵ چشم بر پرده امل منهد
۱۵۷ صبح چو کام قنینه خنده بر آورد
۱۵۷ آن مه نوین که آفتاب بر آورد
۱۶۲ ای پرده معظه بانوی روزگار
۱۶۵ صبح ز مشرق چو کرد بیری روز آشکار
۱۶۵ بهر صبح از درم مست درآمد نکار
۱۶۶ کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
۱۶۸ چون آه عاشقان شد صبح آتش معنبر
۱۶۹ در آنگون نفس بین طاوس آتشین بر
۱۷۰ ای کعبۀ جهان کرد وی زمزم رسن در
۱۷۲ صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
۱۷۳ ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور
۱۷۴ مهدی صفت شهنشه امت پناه داور
۱۷۶ هین که بیدان حسن رخس در انکند یار
۱۷۷ دست صبا بر فروخت مشعلۀ نوبهار
۱۸۰ الصبوح الصبوح کامد کار
۱۸۳ دیده بانان این کبود حصار
۱۸۴ بیخ بیخ ای بغت و غه غه ای دلدار
۱۹۰ کودکی گانده گسارم بود و بس
۱۹۱ دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
۱۹۷ صبح از حسابل فلک آه بخت خنجرش
۱۹۸ سرحد بادیه است روان باش بر سرش
۱۹۹ اینک موافق عرفانست بنگرش
۲۰۰ من صید آنکه کعبۀ جانهاست منظرش
۲۰۲ رخسار صبح را نگر از برقع زرش
۲۰۳ آمد دوا سبه عید و خزان شد علم برش
۲۰۴ عیدیت فتنه را ز هلال معنبرش
۲۰۵ صبح هزار عید وجود است جوهرش
۲۰۸ در پرده دل آمد دامن کشان خیالش

۳۵۱	ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته	۳۰۲	عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب هین
۳۵۲	ای آتشین کاسه نگر ، دولا ب مینا داشته	۳۰۲	غارت دل می کنی شرط وفا نیست این
۳۵۵	صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیزته	۳۰۴	تارقم حسن نوزد آسمان
۳۵۷	ماه نودیدی حمایل ز آسمان انگیزته	۳۰۵	از غم عالم شده ام بر کران
۳۵۸	این توئی کز غمزه غوغا در جهان انگیزته	۳۰۶	شاعر ساحر منم اندر جهان
۳۶۱	عید است و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده	۳۰۸	کوی عشق آمده شد ما بر ننا بد پیش ازین
۳۶۲	ای بادل سودائیان عشق تو در کار آمده	۳۱۲	ای نایب عیسی از دو مرجان
۳۶۲	مهر است یازدین صدف خرچنگ را یار آمده	۳۱۳	اکنون که گشاد گل گریبان
۳۶۵	ای در حرمت نشان کعبه	۳۱۳	بعقوب دلم ندیم احزان
۳۶۶	بخراسان شوم انشاء الله	۳۱۷	نکبت خور است یا هوای صفاهان
۳۶۸	ای در عجم سلاله اصل کیان شده	۳۲۱	هان ابدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
۳۷۱	دلنواز من بیمار شما یید همه	۳۲۳	دوش چو سلطان چرخ تافت بغرب عنان
۳۷۲	سرتابوت مرا باز گشاید همه	۳۲۶	خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن
۳۷۴	نثار اشک من هر شب شکر ریز بست پنهانی	۳۲۷	سلسله ابرکت زلف زده سان او
۳۷۹	صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری	۳۲۸	عشق بهین گوهر بست گوهر دل کان او
۳۸۱	ناگذران دل توئی کز طرب آشناتری	۳۲۹	لشکر غم ران گشاد و آمد دوران او
۳۸۱	دوش که صبح چاک زد صدره چرخ جنبی	۳۳۰	دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او
۳۸۲	موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری	۳۳۲	دلسوز ما که آتش گویاست قند او
۳۸۵	پیش که صبح بردرد شفق چتر عبیری	۳۳۳	صبح خیزان بین بصد رکعبه مهمان آمده
۳۸۸	ماه بهام می کند شاه فلک کدیوری	۳۳۶	الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
۳۹۱	بردار زلفش از رخ تاجان تازه بینی	۳۳۸	مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه
۳۹۳	چون صبحدم عید کند نافه گشائی	۳۴۰	در ساحت زمانه ذراحت نشان مخواه
۳۹۵	جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی	۳۴۱	آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه
۳۹۸	در این منزل اهل وفا می نیایی	۳۴۲	در کام صبح از ناف شب مشکست عبدا ریخته
۴۰۲	چو گل پیش ندمم سرانرا صداعی	۳۴۴	ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته
۴۰۴	خاک سیاه بر سر آب و هوای ری	۳۴۴	باز از تنف زردین صدف شد آب دریا ریخته
۴۰۵	گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی	۳۴۷	ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه
۴۰۶	جان سگم دارم بسختی ورنه سگجان بودمی	۳۴۹	خورشید کسری تاج بین ایوان نو برداخته
		۳۵۰	دور فلک ده جام را از نور عفرا داشته

۲- غزلیات

۴۱۱	بسر کرشمه از دل غیری قرست مارا	۴۰۹	ای آتش سودای تو خون کرده جگرها
۴۱۱	کر نه عشق او قضای آسانستی مرا	۴۰۹	طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را
۴۱۲	ای یار دوست بوده و امسال آشنا	۴۰۹	خوش خوش خرامان میروی ایشاه خوبان تاکجا
۴۱۲	اری فی النوم ما طالت نواها	۴۱۰	رفتمم براه صفت دیدم بکوی صفا
۴۱۲	جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا	۴۱۰	ز خاک کوی تو هر خاد سوسنی است مرا
۴۱۴	درد زده است جان من میوه جان من کجا	۴۱۱	بزیان چرب جاننا بنواز جان مارا

- ۴۳۰ دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
 ۴۳۱ شمع شهباز خیا تو نیست
 ۴۳۱ سر سودای ترا سینه مامحرم نیست
 ۴۳۲ باقیمت خو کرده ام ایدوست مادا غم فرست
 ۴۳۲ بس لایه که بنمودم ودلدار نپذرفت
 ۴۳۲ شوری ذر عشق در سرماست
 ۴۳۳ دل شد از دست و نه جای سخن است
 ۴۳۳ آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست
 ۴۳۴ عیسی لبی و مرده دلم در برابر
 ۴۳۴ گر هیچ شبی وصل دلدارم توان یافت
 ۴۳۴ چگونگی ذلب دوست شکروام توان خواست
 ۴۳۵ کیست که در کوی توفته روی تو نیست
 ۴۳۵ عشق توقضای آسمانیت
 ۴۳۵ می خورد که جهان حریف جویست
 ۴۳۶ دل را دزد تو وام روزیست
 ۴۳۶ ایدل بهش تو که عشقت چه در خواست
 ۴۳۷ خاکب دلم که در لب آن نازنین گریخت
 ۴۳۷ خه که دگر باره دل درد تو در بر گرفت
 ۴۳۷ بدو میگون لب و پسته دهن
 ۴۳۸ هر که در عاشقی قدم نذاست
 ۴۳۹ جو بجو عشقت شاد دم زدن بر من گرفت
 ۴۳۹ سرو زر کو که منت یارم جست
 ۴۳۹ یارب آنغال بر آن لب چه خوش است
 ۴۴۰ در عشق تو عاقبت حرامست
 ۴۴۰ بجایم رسید عشق که بر جای جان نشست
 ۴۴۱ چرا تنهم ؟ تنم دل بر خیالت
 ۴۴۱ هر که بسودای چون تو یار بیرداخت
 ۴۴۱ دلم در بحر سودای تو غرقست
 ۴۴۲ بگشا نقاب رخ که زره بردر آیت
 ۴۴۲ علم عشق عالی افتاده است
 ۴۴۳ فلک در نیکنوی انصاف داد
 ۴۴۳ بنی کز طرف شب مه را وطن ساخت
 ۴۴۳ آن ها که محققان راهند
 ۴۴۴ یا او دلم بهر و محبت نشانه بود
 ۴۴۴ طریق عشق رهبر بر تابد
 ۴۴۴ عقل در عشق تو سرگردان یماند
 ۴۴۵ دل کشید آخر عثمان چون مرد میدانت نبود
 ۴۴۵ دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد
 ۴۴۶ دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند
 ۴۱۴ سریندم در نه و یاران طلب
 ۴۱۵ گر مدعی نئی غم جانان بجان طلب
 ۴۱۵ مست تمام آمد است یزدن من نیست
 ۴۱۵ بیکی نامه خودم دریاب
 ۴۱۶ ترک خواهش کن و باراحت و آرام بغصب
 ۴۱۶ دویم ذکر به بین چو کلین کاه زیر آب
 ۴۱۷ کار عشق از وصل و هجران در گذشت
 ۴۱۷ انصاف در جلیت عالم نیامده است
 ۴۱۸ پای گریز نیست که گردون کمان کش است
 ۴۱۸ تا جهانست از جهان اهل وفائی بر نخواست
 ۴۱۸ دل پیشکش تو جان نهادست
 ۴۱۹ کار کشی را نوای مانده نیست
 ۴۱۹ اهل پردوی زمین جستم نیست
 ۴۲۰ آ که نئی که بر دلم از غم چه در دخواست
 ۴۲۰ در این عهد از وفا بویی نماده است
 ۴۲۰ از کف ایام امان کس نیافت
 ۴۲۱ ز آتش اندیشه جانم سوخته است
 ۴۲۱ زخم زمانه را در مرهم پدید نیست
 ۴۲۱ چه آفتی تو که کمتر غم تو هجرانست
 ۴۲۲ حصن جان ساز در جهان خلوت
 ۴۲۲ بغت بدرنگ من امروز کم است
 ۴۲۳ طره منشان که غرامت برماست
 ۴۲۳ در جهان هیچ سینه بیغم نیست
 ۴۲۴ مرا دانه دل بر آتش فزاده است
 ۴۲۴ من ندانستم که عشق این رنگ داشت
 ۴۲۵ چه نشینم که قننه بر پایست
 ۴۲۵ آن کز می خواجگیست سرمست
 ۴۲۵ فرمان ملک چه ساحری ساخت
 ۴۲۶ ای قوی دل برفیع الدرجات
 ۴۲۷ عیسی لبست یا روم از من دریغ داشت
 ۴۲۷ دست صبا در جهان نافه گشای آمده است
 ۴۲۷ ای باد صبح بین که کجا میفرستست
 ۴۲۸ لعل او با زار جان خواهد شکست
 ۴۲۸ دیدی که یار چون زدل ما خبر نداشت
 ۴۲۸ رخ تو رونق قبر بشکست
 ۴۲۹ از حال خود شکسته دل ترا خبر فرست
 ۴۲۹ زان ذلف مشک رنگ نسیمی بها فرست
 ۴۲۹ روی تو دارد ز حسن آنچه پری آن نداشت
 ۴۳۰ بیاغ وصل تو خاری ، رقیب صدورد است
 ۴۳۰ تیره زلفا باده روشن کجاست

- ۴۶۱ ترا نازیبست اندر سرکه عالم بر نمیتابد
 ۴۶۱ چه روح افزا و راحت باری ای باد
 ۴۶۱ چشم دارم که مرا از تو پیامی برسد
 ۴۶۲ باغ جان را حیوحتی آب دهد
 ۴۶۲ دل نام تو بر نکین نویسد
 ۴۶۳ فراق زخونریز من در نماند
 ۴۶۳ آتش عشق تو دید صبرم و سیما ب شد
 ۴۶۴ دل بستۀ زلف تو شد از من چه نویسد
 ۴۶۴ آتش عیاره ای آب عیام ببرد
 ۴۶۴ خاک کی دلم بگردد وصالش کجا رسد
 ۴۶۵ اندر آ ایجان که دریای تو جان خواهم فشاند
 ۴۶۵ سخن با او بموئی در نکیرد
 ۴۶۶ دلم آخر بوصالش برسد
 ۴۶۶ سر زلفت بچو در جولان بیاید
 ۴۶۶ دل دادم و کار بر نیامد
 ۴۶۷ مرا غم تو بخمارخانه باز آورد
 ۴۶۷ مکن کز چشم من برخاک سیل آتشین خیزد
 ۴۶۸ بر دل غم فراق آسان چگونه باشد
 ۴۶۸ شود عشق تو در جهان افتاد
 ۴۶۸ عقل ز دست غمت دست بسر میرود
 ۴۶۹ روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود
 ۴۶۹ دل سکه عشق می نکرده اند
 ۴۷۰ تا مرا عشق یار غار افتاد
 ۴۷۰ دلبر آن به که کسش نشناسد
 ۴۷۱ حسن تو خیال بر نتابد
 ۴۷۱ روی تو چون نو بهار جلوه گری میکند
 ۴۷۱ زین وجودت بجان خلاص دهند
 ۴۷۲ روزم بنیابت شب آمد
 ۴۷۲ ماه را بانور ویش بیش مقداری نماید
 ۴۷۲ ز خوبان جز جگر خواری نیاید
 ۴۷۳ خار غم تو کل طرب دارد
 ۴۷۳ زهریا یاد تو شکر گردد
 ۴۷۳ عشقت چو در آمد ز درم صبر بدر شد
 ۴۷۴ آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد
 ۴۷۴ آنچه تو کردی بتانه شرط وفا بود
 ۴۷۴ رخ بزلف سیاه می پوشد
 ۴۷۵ آواز حسنت ایجان هفت آسمان بگیرد
 ۴۷۵ آنچه عشق دوست بامن میکند
 ۴۷۵ مرد که با عشق دست در کمر آید
 ۴۴۶ مدیک حسن تو نو بهار ندارد
 ۴۴۷ تب دوشین در آن بت چون اثر کرد
 ۴۴۷ هراتار زمزگانش تیری دگر اندازد
 ۴۴۸ عذر از که توان خواست که دلبر نپذیرد
 ۴۴۸ عشق تو چون در آید شور از جهان بر آید
 ۴۴۸ عشق تو بگردد هر که برگردد
 ۴۴۸ آن زمان کاو زلف را سر میرد
 ۴۴۹ سر نیست کز تو بر سر خنجر نمیشود
 ۴۴۹ هر زمانی بر دلم باری رسد
 ۴۴۹ عشاق بجز یار سر انداز نخواهند
 ۴۵۰ نگار ینا بصحرا رو که صحرا حله می پوشد
 ۴۵۰ عشق تو بهر دلی فرو ناید
 ۴۵۰ فروغ جمالت نظر بر نتابد
 ۴۵۱ خوی او از خامکاری کم نکرد
 ۴۵۱ ذره نماید آفتاب از بجمالت تورد
 ۴۵۲ حاشا که مرا جز تو در دیده کسی باشد
 ۴۵۲ بایاد تو زهر بر شکر خندد
 ۴۵۲ جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند
 ۴۵۳ مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
 ۴۵۳ برده نو ساخت عشق ، زخمۀ نود در نود
 ۴۵۳ مرا وصلت بجانی بر نیاید
 ۴۵۴ دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد
 ۴۵۴ دل زخم ترا سپر ندارد
 ۴۵۵ بوسه که آسمان نعل سمند تو باد
 ۴۵۵ با کفر زلفت ایجان ایمان چکار دارد
 ۴۵۵ آوازه جمالت چون در جهان بر آمد
 ۴۵۶ وصل تو بوهم در نیاید
 ۴۵۶ چشم ما بر دوخت عشق و پرده ما بر درید
 ۴۵۶ دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد
 ۴۵۷ دل رفت و می ندانم حالش که خود کجا شد
 ۴۵۷ لعنت اندر سخن شکر خاید
 ۴۵۸ دل از آن راحت جان تشکیب
 ۴۵۸ لب جانان دوی جان بخشد
 ۴۵۸ اول از خود بری توانم شد
 ۴۵۹ دل عاشق بجان فرو ناید
 ۴۵۹ یاد از آن دلستان بکس نرسد
 ۴۶۰ عشق تو دست از میان کار بر آورد
 ۴۶۰ ازین ده رنگ تریاری نپندارم که کس دارد
 ۴۶۰ می وقت صبح را وقتی باید

- ۴۹۳ نه رای آنکه ز عشق تو روی برتابم
 ۴۹۳ از دهر غدربیشه وفائی نیافتم
 ۴۹۴ از گشت چرخ کار بسامان نیافتم
 ۴۹۴ بر سر بر نیاز می غلطم
 ۴۹۵ بایغت در عتابم و با روزگار هم
 ۴۹۵ در سایه غم شکست روزم
 ۴۹۶ در سینه نفس چنان شکستم
 ۴۹۷ ز خاک باشی دردستخون فروماندیم
 ۴۹۷ گریه یار کسان از همه کس کتریم
 ۴۹۷ تا چند ستم رسیده باشم
 ۴۹۸ نمائند اهل ورنکی که من داشتم
 ۴۹۸ از هستی خود که یاد دارم
 ۴۹۹ گرچه بدست کرمش تو اسیرم
 ۴۹۹ منم آن کو طرب غمین باشم
 ۵۰۰ دردی که مرا هست برهم نفروشم
 ۵۰۰ خون دلم مغور که غمان تو می خورم
 ۵۰۱ ما از عراق جان غم آلود می بریم
 ۵۰۱ الصبوح ایدل که ما بزم قلندر ساختیم
 ۵۰۲ بکوی عشق تو جان در میان راه نهم
 ۵۰۲ ای قوم القیات که کار او فتاده ایم
 ۵۰۳ یک نظر دوش از شکنج زلف او در دیده ام
 ۵۰۳ دل بشد از دست دوست رابچه جویم
 ۵۰۳ زنگ دل از آب روی شستیم
 ۵۰۴ این خود چه صورتست که من بای بست اویم
 ۵۰۴ گفتم آتشین بس کن نه من حاک توام
 ۵۰۵ نام تو چون بر زبان می آیدم
 ۵۰۵ ارتف دل آتشین دهانم
 ۵۰۶ کفر است راز عشقت پنهان چرا ندارم
 ۵۰۶ نازیب ترا در سر کمتر نکنی دانم
 ۵۰۶ بیدان وفا یارم چنان آمده که من خواهم
 ۵۰۷ گفتم بهری مراد دل آسان بر آورم
 ۵۰۷ مرا گوئی چه سردادی سر سودای او دارم
 ۵۰۷ چون تلخ سخرانی تنگه شکرت خوانم
 ۵۰۸ گر در هم کنی جانا جان بر سر افشانم
 ۵۰۸ ما پیشکش تو جان فرستیم
 ۵۰۹ دیده در کار لب و خالش کنم
 ۵۰۹ دل بسودای بتان در بسته ام
 ۵۰۹ جانا ز سر مهر تو گشتن نتوانم
 ۵۱۰ بصفه عاشق جمال توایم
 ۴۷۶ عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند
 ۴۷۶ نی دست من به شاخ وصال تو بر رسید
 ۴۷۶ این عشق آتشیم دود از جهان بر آرد
 ۴۷۷ دلم ز راه هوای تو بر نمی گردد
 ۴۷۷ صبح چون جیب آسمان بکشد
 ۴۷۸ آن دم که صبح پیش من بال بر کشاد
 ۴۷۸ زان بغششی که بر در عالم شد
 ۴۷۹ آباد بر آن شب که شب وصلت ما بود
 ۴۷۹ عافیت کس نشان دهد ندهد
 ۴۷۹ دل از کیتی و فاجوئی ندارد
 ۴۸۰ دل جام جام ، زهر غمان هر زمان کشد
 ۴۸۱ آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
 ۴۸۱ آنکو چو تو دلر بای دارد
 ۴۸۱ چون زلف یار گیرم دستم بیار بآید
 ۴۸۱ پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار
 ۴۸۲ پیش صبا تار کنم جان شکوفه وار
 ۴۸۲ دل برده عشق تست بر گیر
 ۴۸۳ خون ربزی و نندیشی عیار چنین خوشتر
 ۴۸۳ غیز و بایام گل باده کلمکون بیار
 ۴۸۴ بر سر من نامداست از تو جفاجوی تر
 ۴۸۴ رحم کن رحم نظر باز مگیر
 ۴۸۴ حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار
 ۴۸۵ آنغال جوسنگش بین آن روی کندمگون نگر
 ۴۸۵ سرهای سر اندازان در پای تو اولی تر
 ۴۸۶ ن داده ام بطلم کشاکش تقدیر
 ۴۸۶ روز عمرم در شب افتاد است باز
 ۴۸۷ ای دل آن زنار نگستی هنوز
 ۴۸۷ دهان شیشه کشا صبح شد شراب بریز
 ۴۸۷ از این ده رنگ تر یاری نپندارم که دارد کس
 ۴۸۸ بوی وفا ز کلبن عالم نیافت کس
 ۴۸۸ مه نجویم مه مرا روی تو بس
 ۴۸۸ کشد مو بر تن نصیج تیر از شوق بیکانش
 ۴۸۹ هر دل که غم تو داغ کردش
 ۴۸۹ عقل ما سلطان جان می خواندش
 ۴۹۰ چو بختند باز بایم اثر دهان تنگش
 ۴۹۰ خستام نیک از بد ایام خویش
 ۴۹۱ بس سقائین لب و خاکین رخ و سنگین جانم
 ۴۹۲ از دو عالم دامن جان در کشم هر صبح دم
 ۴۹۲ کو صبح که بارش کشیدم

۵۲۷ شب من دام خورشیدست گومی ذلف یارست این
 ۵۲۸ دردل گویم از نهان بشنو
 ۵۲۸ آخر چه خون کرد این دلم کاند بنخن خون او
 ۴۲۸ تو چه دانی که من از وفا چه نمودم بجای تو
 ۵۲۹ سینۀ بر آتشم چو میخ از تو
 ۵۲۹ شد آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو
 ۵۲۹ گرچه جانی از نظر پنهان مشو
 ۵۳۰ چه کرده ام بجای تو که بیستم سزای تو
 ۵۳۰ بشت پائی زد خرد را روی تو
 ۵۳۱ در عشق داستانم و بر تو به نیم چو
 ۵۳۱ بستۀ ذلف اوست دل آخر از آن کیست او
 ۵۳۱ ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو
 ۵۳۲ رخت تمنای دل بر در عشاق نه
 ۵۳۲ افندی بشقی من بدت فی الهمد عنی غافله
 ۵۳۲ خیال روی تو ام غمگسار و روی تو نه
 ۵۳۳ هست بدور تو عقل نام شکسته
 ۵۳۳ در دست او فتاده چون مرغ پر بریده
 ۵۳۳ ای از بی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
 ۵۳۴ سرمستم و تشنه آب در ده
 ۵۳۴ در صبح آن راح ریجانی بغواه
 ۵۳۵ ای بر قرارداد خوبی بانو قرار من چه
 ۵۳۵ ای دل بجفات جان نهاده
 ۵۳۶ ای زیر نقاب مه نموده
 ۵۳۶ ای چشم پر خمارت دلها فکار کرده
 ۵۳۷ در اتاسیل بشانم ز دیده
 ۵۳۷ ماه نو و صبح بین پیاله و باد
 ۵۳۷ از ذلف هر کجا کاهی برگشاده ای
 ۵۳۸ روی درکش ز دهر دشمن روی
 ۵۳۸ زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
 ۵۳۸ غم بنیاد آب و گل چه خوری
 ۵۳۹ روز دانش به ازین بایستی
 ۵۳۹ ایدل ایدل هلاک تن کردی
 ۵۴۰ خاک بغداد در آب بصرم بایستی
 ۵۴۰ شویده کرد مارا عشق بری جمالی
 ۵۴۱ ای راحت جانها بتو آرام جان کیستی
 ۵۴۱ ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی
 ۵۴۲ ای ترک دلستان ز شبستان کیستی
 ۵۴۲ کردی نغست یاما عهدی چنانکه دانی
 ۵۴۲ یکی بهرام در بستان که تاسرو روان ییتی

۵۱۰ امروز دوهفته است که روی تو ندیدم
 ۵۱۱ طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم
 ۵۱۱ ای جفت دل من از تو فردم
 ۵۱۲ خوش خوش از عشق تو جانی می کنم
 ۵۱۲ من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم
 ۵۱۲ دل را بغم تو باز بستیم
 ۵۱۳ چتر بارخت دل بر اندازیم
 ۵۱۳ یارب از عشق چه سرگشته و بیخوبشتم
 ۵۱۴ نزل عشقت جان شیرین آورم
 ۵۱۴ نیم شب بی کم کنان در گوی جانان آمدم
 ۵۱۵ در عشق ذبیح و سر نیندیشم
 ۵۱۵ ما دل بدست مهر تو زان باز داده ایم
 ۶۱۵ تامن بی آن ذلف سرافکنده همی دارم
 ۵۱۶ ترا در دوستی رایی نمی بینم نمی بینم
 ۵۱۶ دست از دو جهان کشیده خواهم
 ۵۱۷ ز باغت بجز بوی ورنگی نیستم
 ۵۱۷ ز باغ عاقبت بومی تدارم
 ۵۱۸ طاقتی کو که بر منزل جانان برسم
 ۵۱۸ دارم سر آنکه سر بر آرم
 ۵۱۸ از گلستان وصل نسیمی شنیده ام
 ۵۱۹ دل از ازل برون نتوان نهادن
 ۵۲۰ خرمی کان فلک دهد غم دان
 ۵۲۰ برون از جهان نکیه جایی طلب کن
 ۵۲۱ سوختم چون بوی بر ناید زمن
 ۵۲۱ ای صبح مرا حدیث آنه کن
 ۵۲۱ غصه آسمان خورم دم نزنم دروغ من
 ۵۲۲ دلا با عشق بیسان تازه گردان
 ۵۲۲ رخس حسن ایجان شگرفی را بمیدان در فکن
 ۵۲۳ دلم دردمند است باری براقکن
 ۵۲۳ آب و سنگم داد بر یاد آتش سودای من
 ۵۲۳ ترک سن سن گوی تو سن خوی سوسن بوی من
 ۵۲۴ از عشق دوست بین که چه آمد بروی من
 ۵۲۴ ای باد بوی یوسف دلها بیا رسان
 ۵۲۵ به سر باز از عشق آزاد نتوان آمدن
 ۵۲۵ ای لعل تو پرده دار پروین
 ۵۲۵ رویت بنام ایزد یا ماه تمامست آن
 ۵۲۶ تامل سودای تو خالی نگرداند زمن
 ۵۲۶ تادل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
 ۵۲۷ در یک سخن آنه عیش بین

- ۵۵۶ مرا روزی نیرسی کاخرای غمخوار من چونی
 ۵۵۷ هرگز بود بشوخی چشم تو بهیری؟
 ۵۵۷ گر قصد جان نداری خونم چرا خوری؟
 ۵۵۸ خطی بر سوسن از عنبر کشیدی
 ۵۵۸ هدیه پای تو زد بایستی
 ۵۵۹ ناز جنگ آیمز جانان بر تابد هردلی
 ۵۵۹ دشواد عشق بر دلم آسان نمیکنی
 ۵۵۹ گرنه توای زود سیر تشنه خون منی
 ۵۶۰ چه کرد این بنده جز آزاد مردی
 ۵۶۰ مرا تا جان بود جانان تو باشی
 ۵۶۰ کر بر در وصال امید یار بودی
 ۵۶۱ با هیچ دوست دست بیسان تمیده
 ۵۶۱ دلم غارتیدی ز بس ترکنازی
 ۵۶۲ خاک شدم در ترا آب رخم چرا بری
 ۵۶۲ هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
 ۵۶۲ از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی
 ۵۶۳ ای دیده ره زطلعت غم چون برون بری
 ۵۶۳ عتاب رنگه بمن نامه ای فرستادی
 ۵۶۳ زمن گستی و با دیگران به بیوستی
 ۵۶۴ يك زبان داری و صد عشوہ گری
 ۵۶۴ ترا اقتد که با ما سر بر آری
 ۵۶۴ در عشق، فتوح چیست؟ دانی
 ۵۶۵ گویم همه دل منی و جانی
 ۵۶۵ خاکم که مرا منی نیایی
 ۵۶۶ ماهی که مه از قفای اویشی
 ۵۶۶ داور جانی پس این فریاد جان چون نشنوی
 ۵۶۷ ای رخ تو ریاض تو پیشه گرفته دلبری
 ۵۶۷ دلم خاک تو شد کوباش من خون میخورم باری
 ۵۶۸ اذا ما الطیر غنت فی الصباح
 ۵۶۸ تعاطی الکاس من شأن الصبوح
 ۵۶۸ ما انصف ندمانی لوانکر ادمانی
 ۵۶۹ اشکو الیک مابی من لوعة التصابی
 ۵۶۹ یارب لیل مظلم قد قلت یارب ارحم
 ۵۶۹ قم بکرة وغذها باکورة العجات
 ۵۴۳ زده زلف بر تابش کنی
 ۵۴۳ این چه شود است آخر ای جان کز جهان انگیزی
 ۵۴۴ جان یغشمت آن ساعت کز لب شکرم یغشی
 ۵۴۴ تا بیش دل خراب داری
 ۵۴۵ نیا کشم از هجر توشبهای جدایی
 ۵۴۵ کلی از باغ وفا آمده ای
 ۵۴۵ باز از کرشمه زخمه نو در فزوده ای
 ۵۴۶ تا حلقه های زلف بهم بر شکسته ای
 ۵۴۶ چه کرده ام که مرا با پمال غم کردی
 ۵۴۶ آن لعل شکر بخنده گر از هم بکشایی
 ۵۴۷ تا طرف کلام بر شکستی
 ۵۴۷ یا وصل ترا نشانه بایستی
 ۵۴۸ بر دیده ره خیال بستی
 ۵۴۸ عالم افروز بها را که توئی
 ۵۴۹ گر زیر بند زلف او باد صبا جاپافتی
 ۵۴۹ چه کردم کاستین بر من فشانیدی
 ۵۴۹ جان از تنم بر آید چون از دم در آئی
 ۵۵۰ هر زمان بر جان من باری نهی
 ۵۵۰ دیدی که هیچگونه مراعات من نکردی
 ۵۵۰ ز بد خوئی دمی خو وانکردی
 ۵۵۱ کاشکی جز تو کسی داشتی
 ۵۵۱ در آکز اینک نظر جان تازه کردی
 ۵۵۲ دوست داری که دوستدار کشی
 ۵۵۲ تا لوح بجفا درست کردی
 ۵۵۲ ز دلست چه داد خواهم که نه داور منی
 ۵۵۳ خاک ترام مرا چه خوری خون بدوستی
 ۵۵۳ دل نداند ترا چنانکه توئی
 ۵۵۳ یادک آمد از فتنه کاباد بر خرابی
 ۵۵۴ دلم کا مرغ تو آمد بدام باز گرفتی
 ۵۵۴ بخرد راه عشق میبوتی
 ۵۵۵ خود لطف بود چندان ای جان که توداری
 ۵۵۵ صید توام فکندی و در خون گذاشتی
 ۵۵۵ برنت چه چشم دارم که نظر در بغ داری
 ۵۵۶ زین نیم جان که دارم جانان چه خواست کوئی

۳ = ترجیعات

۵۹۳	چتر ظفرت نهان مبینام	۵۷۱	جام زمی دوقله کن خاص برای صبحدم
	آن نه رویت آنکه آشوب جهانست	۵۷۱	رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین
۵۹۴	آنچنان	۵۷۲	برده قول کلمه گر کوس نوای نوزند
۵۹۵	یارب اندر چشم خون ریزش چه خواست آنهمه	۵۷۳	جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی
۵۹۵	سر کشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند	۵۷۳	ای بهزار جان دلم مست و غای روی تو
۵۹۶	دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت	۵۷۴	نیست بهای چون منی راه هوای چون تویی
۵۹۶	کلك اوقصر مكارم میطر از دهر زمان	۵۷۴	اهل نماند بر زمین اینست بلای آسمان
۵۹۷	حکم صد ساله توان دیدن زین تقویم او	۵۷۵	ناجور جهان جوجیم تخت خدای مملکت
۵۹۷	ترکناز غمزه تو غارت جان در گرفت	۵۷۵	چون شه پیلتن کشد تیغ برای معرکه
۵۹۸	خاک پایت دیده ها را روشنائی میدهد	۵۷۶	عرش نگر بجای تخت آمده بای شاه را
۵۹۸	سر جو آه عاشقان بر کرد صبح	۵۷۷	باد مقال شاه را حکم قضای ایتردی
۵۹۹	جام چون گل عطر جان آمیخته	۵۷۷	بر کوس نوای نو بردار بصبح اندر
۵۹۹	شاهد روز از نهان آمد برون	۵۷۸	نور از افق جامت دیدار نمود اینک
۶۰۰	ساقی در باکشان آخر کجاست	۵۷۹	چون صبحدم از دیحان گلزار بدید آید
۶۰۱	تبغ خورشید از جهان پوشیده اند	۵۸۰	می جام بلورین را دیدار همی پوشد
۶۰۱	خیل دیماهی نان کرد آفتاب	۵۸۱	دل عاشق خاص آمد زاغبار نیندیشد
۶۰۲	عدش ارمیدی نشان بر خاستی	۵۸۲	عبارة آفاقت این یار که من دارم
۶۰۳	حیدر آتش سنان آمد بر زم	۵۸۲	شاهی که خلائق را بیمار کشد عدش
۶۰۳	لشکر عزمش جهان خواهد گشاد	۵۸۳	ای تازه با علامت آثار جهاننداری
۶۰۴	شاه اسکندر مکان باد از ظفر	۵۸۴	فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
۶۰۵	خنده سر به مهر زد دم صبح	۵۸۵	لاف از دم عاشقان زند صبح
۶۰۵	برقع صبح چون بر اندازند	۵۸۶	صبح آتشی از نهان بر آورد
۶۰۶	ساقیا توبه را قلم در کش	۵۸۶	سافر گوهر از دهان فرو ریخت
۶۰۷	ترك من كآفتاب هندوی نمت	۵۸۷	ناج گهر آسمان بر انداخت
۶۰۷	زخم هجرت میان جان بگست	۵۸۸	مجلس بدو گلستان بر افروز
۶۰۸	لعلت از خنده کان همی ریزد	۵۸۸	زار زمی آسمان بر افکنند
۶۰۸	چوشن سر کشی ز سر بر کش	۵۸۹	يك اهل دل از جهان ندیدم
۶۰۹	جوبجو جور دلستان بر گیر	۵۹۰	از عشوه آسمان مرا بس
۶۰۹	دل بگرد زمانه می نرسد	۵۹۰	ای دل بنوای جان چه باشی
۶۱۰	عدل اوزهره ستم بشکافت	۵۹۱	عزمش گره گمان گشاید
۶۱۱	روضة آتشین بلاك تمت	۵۹۲	ستدان یستان چنان شکافت
		۵۹۳	بی حکم تو آسمان نجید

۶۱۵	آن نه زلف است آنچنان آویخته	۶۱۱	چون تو گردون سر بر نتوان یافت
۶۱۶	نامرادی را بجان پر بسته ام	۶۱۲	در کمال تو چشم بد مرصاد
۶۱۷	گر جهان شاه جهان می خواندش	۶۱۲	جو بجو راز جهان نمود صبح
۶۱۷	دست و شمشیرش چنان بینی بهم	۶۱۳	صبح خیزان وام جان درخواستند
۶۱۸	دمخش از طوفان نشان خواهد نمود	۶۱۳	بند آن پیر مغان باد آورید
۶۱۹	زیرکان کاسرادر جان دانسته اند	۶۱۴	راز مستان از میان بیرون فتاد
۶۱۹	شاه مغرب کامران ملکه باد	۶۱۵	کوس را دیدی فغان برخاسته



۴ = ترکیب بندها :

۶۳۸	ای کوهر از صفای تو دریا کر بسته	۶۲۱	دلا از جان چه بر خیزد؟ یکی جویای
۶۳۸	ای چرخ از آن ستاره دغا چه خواستی		جانان شو
۶۳۹	ای بر سر ممالک دهر افسر آمده	۶۲۱	بکوی عاشقی شرطست راه عقل نداشتن
۶۴۰	گرم از دست پایمرد گذشت	۶۲۲	اگری پای مطلب داری قدم در نه که راه اینک
۶۴۱	ز آفت روزگار بر خطر م	۶۲۳	شهنشاهی که درع شرع هبلای او آمد
۶۴۱	مایه زهر است نوش عالم را	۶۲۳	ابواسحق ابراهیم کاندز جنب انعامش
۶۴۲	کومهی کائنات چاکر اوست	۶۲۴	مبارک حضرتنا ایام در غل تو آساید
۶۴۲	یوسفی از برادران کم شد		خوش خوش بروی ساقیان دیدند
۶۴۳	سال عمرش دوده تیوده هنوز	۶۲۵	خندان صبح را
۶۴۳	روی فریاد نیست دم مزیند	۶۲۵	نزل صباحی پیش خوان تاحور بر خوان آیدت
۶۴۴	ای بصورت ندیم خاک شده	۶۲۶	مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین در او
۶۴۴	بر سر شه ره عجزیم کمر بر بندیم	۶۲۷	شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن
۶۴۵	دارم آن درد که عیشش بر می نرسد	۶۲۷	نابرکنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام
۶۴۷	مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم	۶۲۸	نی نی ز خوبان غافلم در کار ایشان نیستم
۶۴۸	پای تابوت تو چون تیغ بزد درگیرم	۶۲۹	گردون علم بر خوانش انجم سپهران بیشمش
۶۴۹	در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر	۶۳۰	امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد
۶۵۰	الطرب ای خاصمان خاصه به تمام صبح	۶۳۱	شاه اولین مهدی است خود تانی سلیمان بادهم
۶۵۰	شاه فلک بین بصبح پرده برانداخته	۶۳۱	این جان ز عام فلخن تن در گذشته است
۶۵۱	آتش عیاره ای آب عیارم ببرد	۶۳۲	دربند چار آخور سنگین چه مانده ای
۶۵۲	شقه چارم فلک چتر سیاهش سزد	۶۳۳	ای خاصکان خروش سحر کو بر آورید
۶۵۲	داور روی زمین خواندش اکنون فلک	۶۳۴	کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش
۶۵۳	هیبت او کوه را بند کمر در شکست	۶۳۴	شاهها سریر و تاج کیان چون گذاشتی
۶۵۳	چون توجهان خسروی چشم جهان دیده نیست	۶۳۵	ناروشنا چراغ هنر کز تو باز ماند
۶۵۴	شهر کشایا جهان بسته کام تو باد	۶۳۶	ای روز رفتنمان جگر شب فرودرید
۶۵۵	برقع زرنگار بندد صبح	۶۳۷	کیشی ز دست نوحه بیای اندر آمده

۶۶۲	کر نه در یاست گوهر تیغش	۶۵۵	مرغ خوش میزند نوای صبح
۶۶۲	وصف حلقش بیجان در آویزد	۶۵۶	عاشقان جان فشان کنند همه
۶۶۳	نقش بختش بر آسمان بستند	۶۵۷	خاصکان جهد آن کنید امروز
۶۶۴	از حقش ظل حق خطاب رسان	۶۵۷	داد عمر از زمانه یستانیم
۶۶۴	دوستی کو تاب جان در بستمی	۶۵۸	ناامیدان غصه خور ماییم
۶۶۵	یوسف دلها بیدار آمد است	۶۵۹	عشقت آتش زجان برانگیزد
۶۶۶	پیش درگاهش میان بست آسمان	۶۵۹	آفتاب از وبال جست آخر
۶۶۷	روشان ز آن حکم کاول کرده اند	۶۶۰	عرشیان سایه حقش دانند
۶۶۸	کلک او رخسار ملک آرای باد	۶۶۱	شاه انجم غلام او ژبید



۵ = رباعیات

۶۷۲	دستی که گرفتی سر آن زلف چوشت	۶۶۹	غم کرد ریاض جان مه وسال مرا
۶۷۲	خاقانی از آن ریزش همت که تراست	۶۶۹	دل خاص تو و من تن تنها اینجا
۶۷۲	کر می که چو زاهدان خورد برک درخت	۶۶۹	ایدوست غم تو سر بر سوخت مرا
۶۷۲	چه آتش و چه خیانت از روی صفات	۶۶۹	عشق تو بکشت عالم و عامی را
۶۷۲	از فیض خیالت چمن سینه شکفت	۶۶۹	می ساخت چو صبح لاله کون رنگه هوا
۶۷۲	گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست	۶۶۹	عیسی لب و آفتاب روی سرا
۶۷۲	ز نار خطی عید مسیحا رویت	۶۶۹	ای تیر هنر سهیل و برجیس لقا
۶۷۳	در غصه مرا جمله جوانی بگذشت	۶۷۰	بذرفت سه بوس از لب شیرین مارا
۶۷۳	در ظاهر اگر دست نظر کوتاهست	۶۷۰	ای دوست اگر صاحب فقری و فنا
۶۷۳	کردون حشمی زیایه رفعت اوست	۶۷۰	از من شب هجر می بپرسید حباب
۶۷۳	مسکین دلم از خلق وفائی می جست	۶۷۰	سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب
۶۷۳	ازهر نظری بولهبی در پیش است	۶۷۰	بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
۶۷۳	مسکین تن شمع از دل ناپاک سوخت	۶۷۰	ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب
۶۷۳	خاقانی را دل تنف از درد سوخت	۶۷۰	خاقانی را زبکه بوسید آن لب
۶۷۳	خاکی دلم ای بت زنهان باز فرست	۶۷۰	طوطی دم دینار نشانت آن لب
۶۷۳	داغم بدل از دو گوهر نایابست	۶۷۱	گر من بوفای آن بت خور نسب
۶۷۴	بر جان من از بار بلا چیست که نیست	۶۷۱	از عشق بهار بلبل و جام طرب
۶۷۴	کر سایه من کران بود در نظرت	۶۷۱	آمد بچمن مرغ صراحی بشغب
۶۷۴	سلطان ز در قوتیه فرمان رانددست	۶۷۱	خاقانی اگر چه در سخن مردوش است
۶۷۴	بینی کله شاه که مه قوت اوست	۶۷۱	خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
۶۷۴	چون قصر تو سایه نکند قاعده چیست	۶۷۱	کم شد دل خاقانی و جان برد و یکمت
۶۷۴	خاقانی را شکسته دیدی بدوست	۶۷۱	آب جگرم با آتش غم برخاست
۶۷۴	نونو دلم از درد کهن ایمن نیست	۶۷۱	خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است
۶۷۴	صبح شب بر نائی من بوالعجب است	۶۷۲	ای گوهر کم بوده کجا جوئیم

۶۸۰	خاقانی وام غم تنوژد چکنند	۶۷۵	خاقانی اگر خرد سرت را یار است
۶۸۰	خاقانی را جور فلک باد آید	۶۷۵	ملاح که بهر ماه من مید آراست
۶۸۰	خاقانی را که آسان بستاید	۶۷۵	تندی کنی و خیره کشیت آیمست
۶۸۰	چون قهر الهی امتحان تو کند	۶۷۵	آندل که ز دیده اشک خون راند رفت
۶۸۰	درویش که اخلاق الهی دارد	۶۷۵	درویش رخ تو ماه را ناب کجاست
۶۸۰	این چرخ بد آئین نه نکو می گردد	۶۷۵	مرغیکه نوای درد راند عشق است
۶۸۰	روزی فلکم بخت اگر باز آرد	۶۷۵	عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
۶۸۰	خواهند جماعتی که تزویر کنند	۶۷۵	بایار سه انداختم سود نداشت
۶۸۱	والا ملکی که داد سلطانی داد	۶۷۶	از عشق لب تو بیش تیمارم نیست
۶۸۱	تا در لب تو شهد سخور باشد	۶۷۶	ترسا صنبا هدم عیسی است دمت
۶۸۱	خواهی شرف هر دمی اعلا باشد	۶۷۶	از خوی تو خسته ایم را ز هجرات
۶۸۱	معشوق ز لب آب حیات انگیزد	۶۷۶	ناوک زن سینه ها شود مژگات
۶۸۱	در مسلخ عشق جز نکو را نکشند	۶۷۶	تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست
۶۸۱	این رانضیان که است شیطانند	۶۷۶	تب کرد اتر در گل عبیر بارت
۶۸۱	بقیام غمت سوی دلم می آید	۶۷۶	خاقانی را کلی بچنگ افتاد است
۶۸۱	خواهی شرف مردم دانا باشد	۶۷۶	در بخشش حسن آن رخ و زلفی که تراست
۶۸۲	توفیق رفیق اهل تصدیق شود	۶۷۷	چون سوی تو نامه ای نویسم ز نخست
۶۸۲	این بند که بردلم کنون افکنند	۶۷۷	نود رخ تو طلسم خورد شد شکست
۶۸۲	آنجا که قضا رهزن حال تو شود	۶۷۷	آن ماه دوهفته کرد عدا هر هفت
۶۸۲	درد سر مردم همه از سرخیزد	۶۷۷	عشقی که زامن درد بر آورد اینست
۶۸۲	ساقی رخ من رنگ نیگرداند	۶۷۷	از کوه چرخ ملک مه در گشت
۶۸۲	هرگز لیم از ذکر تو خاموش نشد	۶۷۷	تب داشته ام دوهفته ایماه دوهفت
۶۸۲	ای صاحب رأی کامل و بخت بلند	۶۷۷	از دست غم انفصال می جوئی نیست
۶۸۲	کو آنکه بپرهیزد بتوفیق و سداد	۶۷۷	آفاق بیای آم ما فرسنگی است
۶۸۳	دردیست مرا بدل دوایم بکنید	۶۷۸	بپذیر دلی را که برانکنده تست
۶۸۳	دید کی نسیم نوبهاری بوزید	۶۷۸	آن غصه که او بتکیه که سلطانست
۶۸۳	کس همچو من غریب بی یار مباد	۶۷۸	رخسار ترا که ماه و کل بنده اوست
۶۸۳	شد کار دل از سایه و تن هم بماند	۶۷۸	شب چون حلی ستاره در هم پیوست
۶۸۳	آن تن که حساب وصل میراند نماند	۶۷۸	آن ترکس مخمور تو گلگون چونت
۶۸۳	هر چند که از خسان جهان سیر آمد	۶۷۸	تا یار عنان بیاد و کشتی دادست
۶۸۳	جانان شد و دل بدست هجرانم داد	۶۷۸	از غدر فلک طعن خسان صعب تر است
۶۸۳	تا عشق بیروانه در آموخته اند	۶۷۸	غم بردل خاقانی ترسان بنشت
۶۸۴	درد را تو گوشم از خیر باز افتاد	۶۷۹	آن بت که ز عشق او سرم پرسود است
۶۸۴	هر کس که ز ادب عبادت باشد	۶۷۹	آن گل که بر رنگ طعنه در می کرد است
۶۸۴	لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد	۶۷۹	ای صید شده مرغ دلم در دامت
۶۸۴	در باغچه عمر من غم پرورد	۶۷۹	دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ
۶۸۴	چون درد تو بردلم شبخون آورد	۶۷۹	هیچ است وجود وزندگانی هم هیچ
۶۸۴	بخت اربو راه دادتم نتواند	۶۷۹	خاقانی اساس عمر غم خواهد بود
۶۸۴	بخت اربراد یا تو ام بشناند	۶۷۹	استاد علی خسر بجومی دارد
۶۸۴		۶۷۹	هر روز فلک کین من از سر گیرد

۶۸۹	ایماه شبست برده وصل بساز	۶۸۴	دوڑی قلکم بخت بد ارباژ آرد
۶۹۰	دل سقبه عشق تست باین مستیز	۶۸۵	ممشوقه ذلب آب حیات انگیزد
۶۹۰	آن کعبه دل گرفته دنگست هنوز	۶۸۵	خاقانی اساس عمر غم خواهد بود
۶۹۰	خاقانی دوچوسیر عربان وش باش	۶۸۵	ذلف تو بنفشه ارغلامی فرمود
۶۹۰	در طبع بهیمه سار ، مردم خوباش	۶۸۵	چون نامه تو نزد من آمد شب بود
۶۹۰	ای کشته بشود معرفت ناظر خویش	۶۸۵	خاقانی از آن کام که یارت ندهد
۶۹۰	او رفت و دلم باز نیامد ز برش	۶۸۵	امشب نه بکام روزگار است آن مرد
۶۹۰	خود را میسند دل پسند همه باش	۶۸۵	در باغ شیب و خضرو موسی نگرید
۶۹۰	خاقانی اگر نه خس نهادی خوش باش	۶۸۵	گر بد دارد و گر نکو او داند
۶۹۱	ماند بیبشت آن رخ کندم کونش	۶۸۶	گردی لبث از لبم بیبوسی آژرد
۶۹۱	خاقانی اگر چه خاک تست ای مهوش	۶۸۶	دندان من ادروش لبث رنجان کرد
۶۹۱	ای کشته خجل ز آن رخ کلگون گل و شمع	۶۸۶	رخسار تورا که ماه و گل بنده بود
۶۹۱	برداشت فلک بخون خاقانی تیغ	۶۸۶	غم شجنه عشق است و بلا انگیزد
۶۹۱	از بخل کسیکه میکند وعده دروغ	۶۸۶	صد باره وجود را فرو ریخته اند
۶۹۱	خاقانی را طعنه مزن زهر آمیغ	۶۸۶	آهو بودی بلنگ بد ساز مگرد
۶۹۱	خاقانی را دلبرت چون پیکر تیغ	۶۸۶	خاقانی امید بر تو بیش نکند
۶۹۲	از صحبت همدمان ایندور خلاف	۶۸۶	تا چشم دمی چشم ترا چشمک داد
۶۹۲	در عشق توشه موی زبانم بگراف	۶۸۷	دری که شب افروذر از اختر بود
۶۹۲	نه خاک توام بیاد می کرده عشق	۶۸۷	خاقانی را جور فلک باد آید
۶۹۲	ای درد چو بیدرد ز حال غافل	۶۸۷	رخساره عاشقان مزعفر باید
۶۹۲	ز دین چکنم قدح کلین آرایدل	۶۸۷	دلها همه در خدمت ابروی تواند
۶۹۲	یارت نکند بهر تمکین ایدل	۶۸۷	چون زاغ سر ذلف تو پرواز کند
۶۹۲	از آتش غم آب دهانم همه سال	۶۸۷	ای از دل درد ناک خاقانی شاد
۶۹۲	بشود بهار تازه رخسار ایدل	۶۸۷	آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد
۶۹۳	سوزی که در آسمان نکنج دارم	۶۸۷	چون رایت حسن تو بر افلاک زنند
۶۹۳	من میوه خام سایه پرورد نیم	۶۸۸	خاقانی ازین خانه و خوان غدار
۶۹۳	احکام شریعت است چون شارع عام	۶۸۸	خاقانی از آنکه بود سلطان هنر
۶۹۳	از کوی تو ای نگار زاری بردیم	۶۸۸	خاقانی اگر یار نماید رخسار
۶۹۳	کوزه را که نام دوستکانش نهم	۶۸۸	خاقانی را دم کنی ای دمنه عصر
۶۹۳	ز آن نوش کند زهر شراب سختم	۶۸۸	خاقانی ازین مختصران دست بداد
۶۹۳	ای پیش تو مهر و ماه تیرو بهرام	۶۸۸	ای داده ترا دست سپهر و دل دهر
۶۹۳	تا زنده سلب شدیم در خن نخریم	۶۸۸	دانی ز چه يك نام حق آمد غفار
۶۹۴	چون از چشم بتان فسون ساز کشم	۶۸۸	دل کوفته ام چو یختگان ز آتش قهر
۶۹۴	از عشق تو کر کشته شمشیر شوم	۶۸۹	خاکی دل من یا آتش آکنده مدار
۶۹۴	در مدرسه ها درس غلط فهمیدیم	۶۸۹	گفتم بدل از چونی بیرندم سر
۶۹۴	اکنون که شب آمد بروی جانانم	۶۸۹	ای پیر خ مهم را ز سفر باز آرد
۶۹۴	افغان که زدل برای سوز آوردم	۶۸۹	هر کس که شود ببال دنیا فیروز
۶۹۴	خاقانی را ز آن رخ و زلفین بغم	۶۸۹	دود تو برون شود زرو زن بکروز
۶۹۴	امروز که خورشید سبای سختم	۶۸۹	ای نیش بدل زین فلک سیفه نواز
۶۹۴	آناه یکشتی درو من در خطرم	۶۸۹	ای ذلف بتم بشب سیاهی ده باز

- ۶۹۹ ای روی تو محراب دل غمناکان
 ۶۹۹ خاقانی از اول که دمی داشت فزون
 ۷۰۰ مجلس زمی دوساله گردد روشن
 ۷۰۰ ماها دلم از وصال بر نور بکن
 ۷۰۰ پیداست که سودای تودارم زنهان
 ۷۰۰ تیغ از تو ولیک نهانی ازمن
 ۷۰۰ گر خاک زمن باشک خون بالودن
 ۷۰۰ چون زندگی آفتست جانم کم کن
 ۷۰۰ خاقانی اگر چه دارد از درد نهان
 ۷۰۰ امروز بچالیست ز سودا دل من
 ۷۰۱ خاقانی راقم نو و درد کین
 ۷۰۱ خاقانی اگر کسی جفا دارد خو
 ۷۰۱ خاقانی ازین کوجه بیداد برو
 ۷۰۱ کو آئمی دبر سال زود افکن تو
 ۷۰۱ خود را بفر بیامودم بیتو
 ۷۰۱ ای راحت سینه سینه و رجود از تو
 ۷۰۱ ایشاه بشان بتان چومن بنده تو
 ۷۰۱ کردم بقمار دل دو عالم بگرو
 ۷۰۲ ای چشم بد آمده میان من و تو
 ۷۰۲ دل هر چه کند عشق فزون آید از او
 ۷۰۲ تب کرد اثر دروخ و درغیبت تو
 ۷۰۲ کو عمر که داد عیش بستانم از او
 ۷۰۲ صد ساله رخت از طلب من تاتو
 ۷۰۲ هر روز بود ترا خیالی نو تو
 ۷۰۲ چشم بگل است و مرغ دستان زن تو
 ۷۰۲ گفتی که ترا شوم مداد اندیشه
 ۷۰۳ صبح است شراب شمع بر تو درده
 ۷۰۳ خاقانی عمر گم شد آوازش ده
 ۷۰۳ ای کرده ز تور رای تودریوزه
 ۷۰۳ خاقانی و روی دل بدیوار سیاه
 ۷۰۳ خواهی که شود دل تو چون آئینه
 ۷۰۳ یاران جهان راهه از که تامه
 ۷۰۳ دیدم بره آئنه خود و عید سیاه
 ۷۰۳ در تیرگی حال می روشن به
 ۷۰۴ ای ازبری و ماه نکوتر صدره
 ۷۰۴ گفتیم : پس از آن روز وصال ای دلخواه
 ۷۰۴ تا زلف تو بر بست برخ پیرایه
 ۷۰۴ تا آتش عشق را برافروخته ای
 ۷۰۴ ای گشته دلم در غم تو صد پاره
 ۷۰۴ ای باتو مرا دوستی سی روزه
 ۶۹۵ آزار کنی وجود فرمائی هم
 ۶۹۵ تو گلین و من بلبل عشق آرایم
 ۶۹۵ بر کمرق من آتش توفشانی و دلم
 ۶۹۵ مهر تو برون آسمان اندازم
 ۶۹۵ سر و بست سیاه چرده آئناه تمام
 ۶۹۵ با آنکه بهیچ جرم رای آوردم
 ۶۹۵ من ز دست بشاخ مه مثالی زده ام
 ۶۹۵ در عشق شکسته بسته دانی چونم
 ۶۹۶ بی آنکه بدی بجای آئنه کردم
 ۶۹۶ کشتند مراکز تو پراکنده شوم
 ۶۹۶ دلدل طلبید از بی ره دلجویم
 ۶۹۶ خود شنیدی و نیلوفر یا زنده منم
 ۶۹۶ نونو غم آن راحت جان من دارم
 ۶۹۶ از حلقه زلف تو سرافکنده ترم
 ۶۹۶ چون سایه اگر باز بکنجی تازم
 ۶۹۶ غمخوار توام غمان من من دانم
 ۶۹۷ دیوانه چنبری هلال تو منم
 ۶۹۷ در خوب شوم روی تو تصویر کنم
 ۶۹۷ دود افکن را بگو که بس نالانم
 ۶۹۷ ای کرده تن و جان مرا مسکن غم
 ۶۹۷ روز از بی هجر تو بفرسود دلم
 ۶۹۷ هر روز در آب دیده اش می یابم
 ۶۹۷ کردت فقی است بر سر چشمه مدام
 ۶۹۷ گر هیچ بیند گیت در خود باشم
 ۶۹۸ ای سلسله زلف تو بیکسر چنیا
 ۶۹۸ تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
 ۶۹۸ خاقانی اگر ز خود نهی گام برون
 ۶۹۸ بیداد بر این تنگدل آخر بس کن
 ۶۹۸ بس کوردلست این فلک بی سروین
 ۶۹۸ خاقانی ازین چرخ سیه کاسه دون
 ۶۹۸ گاهی که کنی عهد و وفا با یاران
 ۶۹۸ ایدل چو فرسوده ای غمی پیدا کن
 ۶۹۹ دل خون شد و آتش زده دارم ز درون
 ۶۹۹ تا گشت سر کوی مغان منزل من
 ۶۹۹ در کوی تو خاطری ندیدم محزون
 ۶۹۹ شد باغ ز شمع گل رعنا روشن
 ۶۹۹ تا بشنودم کاهوی شیر افکن من
 ۶۹۹ خاقانی اگر تویی ز صافی نفسان

۷۰۷	از عشق صلیب موی رومی رومی	۷۰۴	خاقانی اگر بآرزوداری رای
۷۰۷	خاقانی اگر شیوه عشق آغازی	۷۰۴	چون مرغ دلت پرید ناکه تو که ای ۱
۷۰۷	تیمار جهان غصه غوری ارزانی	۷۰۵	بر سر کشم از عشق تو خاک همه کوی
۷۰۷	گر کشتم چنان کش از بهر خدای	۷۰۵	خاقانی اگر در کف همت گروی
۷۰۷	هر نیمه شبم نیم مرتب بینی	۷۰۵	یک نیمه ز عمر شد بهر بیماری
۷۰۷	بیدل تیمی کر برخت بشکرمی	۷۰۵	نفسم جنب غرامتست ای دلجوی
۷۰۸	سیمرخ و صالی ای بت عالی رای	۷۰۵	ای یافته از فضل خدا تمکینی
۷۰۸	خاکت شومی گر نه چنین خون خودی	۷۰۵	خاک از زرخند تو دردی که گاهی
۷۰۸	خاقانی را همیشه پیافره زنی	۷۰۵	از کبر مدار در دل خود هوسی
۷۰۸	امروز بخشک جان تو مهمان منی	۷۰۵	خاقانی اگر بند حکیمان خواندی
۷۰۸	از شهر تورفت خواهم ای شهر آرای	۷۰۶	چون مجلس عیش سازی استاد علی
۷۰۸	روزی که سر زلف چو چوکان داری	۷۰۶	تا بود جوانی آتش جان افزای
۷۰۸	ای زلف بتم عقرب مه جولانی	۷۰۶	خاقانی اگر بسیج رفتن داری
۷۰۸	راهی که در او خنک فلک لنگه شدی	۷۰۶	عمرم همه ناکام شه از بیکاری
۷۰۸	خاقانی اگر سر زده باد آبی	۷۰۶	تا کی بپوس چون سگ نازی نازی
۷۰۹	در مجلس باده گر مرا یاد کنی	۷۰۶	آن سنگ دلی و سیم دندان که بدی
۷۰۹	سلطانی و طغرای تو نیکو دومی	۷۰۶	گر یک دو نفس بدزدم اندر ماهی
۷۰۹	گر من نه بدل داغ بر افکنده امی	۷۰۷	از بلبل گل پرست خوش سازتری
۷۰۹	دود تو برون شود زروزن روزی	۷۰۷	من بودم و آن نگار روحانی روی
		۷۰۷	از گردون بر نتابم این بی آبی

* * *

۶- قصائد عربی

۷۲۱	بغداد فی درب فالوذج	۷۱۱	بکت الدیار فقلت ای بکاء
۷۲۱	باسیف ناطرة کصبح مسفر	۷۱۵	مهمان سجت دروغ مجد فی السماء
۷۲۲	وها فارسیا بالحجازی اشفع	۷۱۶	انی لا خدم ناصح الخلفاء
۷۲۴	رضع الموالی غیات الخلق طرا	۷۱۸	امشرب الخضر ماء بغداد
۷۲۴	ریاض للجاضر و البادی	۷۱۹	اعاد روحی هواء بغداد

۷ = اشعار متفرقه

- ۷۴۸ مرا شاه بالای خواجه نشانده است
 ۷۴۹ قطب سپهر رفعت یعنی رکاب شاه
 ۷۵۰ ضامنش کرد بصد سال عمر ومهر نهاد
 ۷۵۰ منکه خاقانیم آزاد دلم
 ۷۵۱ بقرس ازید خلق خاقانیا
 ۷۵۱ مانم کس نخورده ایم مگر
 ۷۵۲ نظام دولت بهرامیان رشید الدین
 ۷۵۲ کبوتر حرم آمد ز کعبه سعدا
 ۷۵۲ همه کارم زدور آسمانی
 ۷۵۳ یا صفوة الرحمن شافع خلقه
 ۷۵۳ من که خاقانیم بمنت شاه
 ۷۵۳ شروان بیاغ خلد برین ماند از نعیم
 ۷۵۳ خاقانیا بچاه مشو غره عمروار
 ۷۵۴ ای در برگزیده که غواص کرده ای
 ۷۵۴ چون شاه بازگشت ز ابخاز رو زعید
 ۷۵۴ خاقانی از پیاده گشت دست بدتر است
 ۷۵۴ نظاره کنان بروی خوبت
 ۷۵۴ خواجه بکهنه اضطرابی داشت
 ۷۵۴ گفتی از شاهان ترا دل فارغست
 ۷۵۵ من بری عزم خراسان داشتم
 ۷۵۵ ای درآبدار توانی زیج و خم
 ۷۵۵ بشو ای پور، بنده خاقانی
 ۷۵۵ بخدائی که درره عدلش
 ۷۵۵ شاکرم از عزلتی که فاقه وفقر است
 ۷۵۶ دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا
 ۷۵۶ خاقانی بلند سخن درجهان منم
 ۷۵۷ خاقانیا زدل سیکی سرگران میاش
 ۷۵۷ خاقانیا بدولت ایام دل منه
 ۷۵۷ تا بغربت فتاد خاقانی
 ۷۵۸ خاقانیا چوب آب رخت رفت در سؤال
 ۷۵۸ زیان تو در سود دانستن است
 ۷۵۸ سیزده جنس نهاد است نبی
 ۷۵۹ خاقانیا چه موده دهی کز سواد ملک
- ۷۲۵ سرورانی که مرا تاج سرند
 ۷۲۶ سرچه سنجید که هوش می بشود
 ۷۲۶ لطف ملک العرش بمن سایه برافکنند
 ۷۲۷ عارضه تازه بین که رخ بمن آورد
 ۷۲۸ هرگز بیاغ دهر گیامی وفانکرد
 ۷۲۸ درد که دل نشاند و براو نام دردماند
 ۷۲۸ راز دلم جور و زکار برافکنند
 ۷۲۸ نادل من دل بقناعت نهاد
 ۷۲۹ خوی فلک بین که چه ناپاک شد
 ۷۳۰ ایام خط فتنه بفرق جهان کشید
 ۷۳۰ عهد عشق نیکوان بدرود یار
 ۷۳۰ در خبر یاننی که یار تو کم شد
 ۷۳۱ دست درافشان چو ز تیغ درفشان آورد
 ۷۳۱ دل های ما قرار که درد کرده اند
 ۷۳۱ ایدل بسموئی آزاد نخواهی شد
 ۷۳۳ امروز مال و جاه خسان دارند
 ۷۳۳ در کفم نیست آنچه میباید
 ۷۳۴ نه دل از سلامت نشان میدهد
 ۷۳۴ صورت نبینند مرا کان شوخ بسان نشکند
 ۷۳۵ مرد آن بود که از سردردی قدم زند
 ۷۳۵ منتظری تا ز درو زگار چه خیزد
 ۷۳۵ تشنه دل بآب می ترسد
 ۷۳۶ بس بس ایطالع خاقانی چند
 ۷۳۶ بجوی سلامت کس آبی نبیند
 ۷۳۷ آمد بهار و بخت که عشرت فزاشود
 ۷۳۸ درجهان کس نیست اندوه جهان کس مغور
 ۷۳۸ ترا کعبه دل درون تار و مار
 ۷۳۹ ای فتنی فتوی غدرت ندم
 ۷۳۹ صاحبان نوبنو تحیت من
 ۷۴۲ شاهان معظمیا ملک الشرق خسروا
 ۷۴۳ سلام من که رساند به پهلوان جهان
 ۷۴۴ دوش آن زمان که چشمه ز آب آسمان
 ۷۴۴ گفتم ای دل بهر دربان جلال

۷۷۱	ای همه هستها بصنع تو هست	۷۵۹	ایا نظام ممالک قوام روی زمین
۷۷۱	مرد مسافر حدیث خانه که گوید	۷۶۱	قله ابدال قله سیلان دان
۷۷۱	دوستگانی داد شاهم جام دریا شکل ومن	۷۶۱	کسرای عهدیین که در ایوان نوشت
۷۷۲	نظیر سعد اکبر میر گشتاسب	۷۶۲	همچنین فرد باش خاقانی
۷۷۲	ای عمادالدین ای صدر زمان	۷۶۳	منکه خاقانیم عزیز حقم
۷۷۲	خوش سوار بست عمر خاقانی	۷۶۳	حبذا قصر شیشه ملکات
۷۷۳	دوستی داشتم بری که بحسن	۷۶۴	زین اشارت که کرد خاقانی
۷۷۳	زندگانی چومال میراث است	۷۶۴	دی جدل بامعطلی کردم
۷۷۳	هر سال اگر غلام خاقان	۷۶۵	آب حیوان مجوی خاقانی
۷۷۳	از پی شهوتی چه گاهی عمر	۷۶۵	مشو خاقانیا مغرور دولت
۷۷۳	هان ای زمانه دولت شاه اخستان نگر	۷۶۵	دریغ میوه عمرم رشید کوسر پای
۷۷۳	ابشاهزاده بانوی ایران بهفت جد	۷۶۶	نه همت من بیایه راضی است
۷۷۴	مدار ملک جهان بر مجاهدالدین است	۷۶۶	خاقانی از حدیث زمانه زبان بیت
۷۷۶	شهر زوری گدا بود خاصه	۷۶۶	خاقانی آن کسان که طریق تو میروند
۷۷۶	چون امیدم بریده نیست ز تو	۷۶۶	گر نشستی ورای خاقانی
۷۷۶	از بدان نیک ترس خاقانی	۷۶۶	پیش بین دختر تو آمد من
۷۷۷	جهان را آه آه از دل برآمد	۷۶۶	خاقانیا جوانی وامن وکفاف هست
۷۷۸	منصب تدریس خون گرید از آنک	۷۶۷	بماء چارده میماند آن بت
۷۷۸	دل در طلبت چوبند کرد	۷۶۷	خطی مجهول دیدم در مدینه
۷۷۸	شاخ دولت بنزد خاقانی	۷۶۷	کو آنکه نقد او بتر ازوی هفت چرخ
۷۷۸	زندگی خفگی است خاقانی	۷۶۷	نسبت از علم کبر خاقانی
۷۷۸	نیت من نکوست در حق دوست	۷۶۸	سرفکنده شدم چودختر زاد
۷۷۸	همه هم شهریان خاقانی	۷۶۸	خواجه اسعد چومی خورد پیوست
۷۷۸	مادرم کرد وقت نزع ، دعا	۷۶۸	وبالت نه از سر آهفتن درست
۷۷۸	وفا جستن از خلق خاقانیا پس	۷۶۸	گیرم که دل درست ما نیست
۷۷۹	ولی نعمتم کیست خاقان اعظم	۷۶۸	ده دهی باشد زرسختم گرچه مرا
۷۷۹	جوی دل رفته دار خاقانی	۷۶۹	منکه خاقانیم زهر دوجهان
۷۷۹	چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی	۷۶۹	مرغکی را وقت کشتن میدوانید ابلهی
۷۷۹	روزی میان بادیه بر قافله عجم	۷۶۹	کنج دانش تر است خاقانی
۷۸۰	بر اهل کرم لرز خاقانیا	۷۶۹	چو خاک سیه را دهی آب روشن
۷۷۰	خاقانی اگر چه نیک اهلی	۷۶۹	چون ز یاران رفته باد آدم
۷۸۰	شکست این دلم نادرست اعتقادی	۷۶۹	خاقانیا قبول ورد از کردگار دان
۷۸۰	چون گشاید اهل همت دست جود	۷۶۹	دروغست آنکه گویند اینکه در سنگ
۷۸۱	تاتو ناز فرو تران نکشی	۷۷۰	شکر انعام پادشاه گفتن
۷۸۱	خاقانیا ز بغداد اهل وفا چه جوئی	۷۷۰	نه معن زانده دامن نه حاتم طائی
۷۸۱	رشته کز داشتی در سر مگر خاقانیا	۷۷۰	اگر چه خاقانی از اصحاب فرو تر بنشست
۷۸۱	شب که مثال مه ذی العجه دید	۷۷۰	امن حسبی مجوی بخاقانی
۷۸۱	دلت خاقانیا زخم فلک راست	۷۷۰	موری از کوفه یکوری ز عجم
۷۸۲	شیب نباشد که آه خاقانی	۷۷۱	پن آن خاقانی در باضمیرم
۷۸۲	چفاست از تو جواب سوال خاقانی	۷۷۱	چو از چیز است خوش آمد دل خاقانی را

- ۷۹۸ از مرگ براهیم که علامه دین بود
 ۷۹۸ سپهر مکارم صفی کز صفاتش
 ۷۹۸ رای اقضی القضاة اگر خواهد
 ۷۹۹ سرسختان نگر خاقانی
 ۷۹۹ در عجم کیست کوچو طفل عرب
 ۸۰۰ خاقانی از زبان زسخن بست حق اوست
 ۸۰۰ اقضی القضاة عمر عبدالعزیز راست
 ۸۰۰ سعد ونحس شب سپید و سیاه
 ۸۰۱ پیشوای علما جامه من
 ۸۰۱ با آینه ضمیر مخدوم
 ۸۰۲ یار مردم مار و کژدم دان کنون خاقانیا
 ۸۰۲ دوات من زبرون جدول و درون دریاست
 ۸۰۲ دور دور بدیست خاقانی
 ۸۰۲ میرای خواجه آب خاقانی
 ۸۰۳ زرهنمون بدی نیک ترس خاقانی
 ۸۰۳ خاک بر سر پاش خاقانی و درخون غیب از آنک
 ۸۰۳ امام ملت چارم که آسمان ششم
 ۸۰۴ تومار صورتی و همیشه شکر خودی
 ۸۰۴ چون زمان عهد سنائی در نوشت
 ۸۰۵ دولت نواست و کارنو و کارکن نو است
 ۸۰۵ خدای داند معنی میان تطفه نهادن
 ۸۰۵ که گفت آنکه خاقانی سحر پیشه
 ۸۰۶ خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز
 ۸۰۶ رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان
 ۸۰۶ شتوده ای دم خاقانی از مدیح کسان
 ۸۰۶ این کر به چشمک این سگک غوری غم
 ۸۰۷ منکه خاقانیم حساب جهان
 ۸۰۷ سلاطین نژادا خلیفه پناها
 ۸۰۹ همه درگاه خسروان دریاست
 ۸۰۹ یکی دوزایت آستان و مادر طبع
 ۸۰۹ کسی که از پس احمد روا بود مرسل
 ۸۱۰ گنج فضائل افضل ساوی شناس و بس
 ۸۱۱ ای خواجه حساب عمر بر گیر
 ۸۱۱ خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست
 ۸۱۲ خاقانیا بتقویت دوست دل میند
 ۸۱۲ هر کجا از چند بیان حدیست
 ۸۱۳ چینی دورانم و این کور شد دجال من
 ۷۸۲ خاقانی را میرس کز غم
 ۷۸۲ خاقانیا زعارضة دوددل مثال
 ۷۸۲ آسمان داند که آگاه نظم و نثر
 ۷۸۳ مرا اگر تو ندانی عطاردم داند
 ۷۸۳ زخم بردل رسید خاقانی
 ۷۸۳ اینکه هر دم زبنت خلقت
 ۷۸۴ میر چون هفت بیت من خواند است
 ۷۸۴ سپید کار سیه دل سپهر سبز نمای
 ۷۸۴ چون بعد کوفه باز آیند حاج از بادیه
 ۷۸۴ ابروح صفات اهرمن بند
 ۷۸۴ هر که را غم کرد دولت تیز
 ۷۸۵ تا یاد من رسیده ام بر من
 ۷۸۵ همه عیبند زنان و انهمه را
 ۷۸۵ میرکشور کشای رکن الدین
 ۷۸۶ در غربت اگر بدر ددل نالم
 ۷۸۶ خاقانیا عروس صفا را بدست فقر
 ۷۸۷ آه و دودا که شبخون اجل
 ۷۸۹ خاقانیا بسوک خراسان سیاه پوش
 ۷۸۹ های خاقانی ترا جای شکر ریز است و شکر
 ۷۸۹ دست بر پای آژنه بکچند
 ۷۸۹ ایشاه دومعنی را مانند بتو خاقانی
 ۷۸۹ اندرین هفته هشت نه صدیق
 ۷۹۱ اگر بشروانم اهل دل میباند
 ۷۹۱ خاقانی اگر چه راست بیوندی
 ۷۹۲ هر که در قوم بزرگست اما مش خواند
 ۷۹۲ تار مویم بن نبود سپید
 ۷۹۲ ای امیر امرای سخن و شاه سخا
 ۷۹۲ دور کمال با نصد هجرت شناس و بس
 ۷۹۲ از افق ملک استاره فروشد
 ۷۹۳ ای شقیع صد هزار امت جو خاقانی به بشر
 ۷۹۴ ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ
 ۷۹۴ میزد قبله خاقانی از آن
 ۷۹۴ مرد باید که چون هنر ورزد
 ۷۹۵ خبر بر آمد کان آفتاب شرح فروشد
 ۷۹۵ فضل درد سر است خاقانی
 ۷۹۶ وقت مردن رشید را گفتیم
 ۷۹۶ فتنه نا اندکی بود ضمیمت
 ۷۹۶ از زمانه مثال خاقانی
 ۷۹۷ بهشت صدرا تا دولت تو در دست

۸۲۴	خواجه بر من در نیکی در بست	۸۱۳	گر کهان مه شدند خاقانی
۸۲۴	از عزیزان سؤال دل کردم	۸۱۳	عذر داری بنال خاقانی
۸۲۵	بادلم چشم از نهان میگفت کز مرگ عباد	۸۱۴	علوی دوست باش خاقانی
۸۲۵	دی فرد وخته بخت سوی ارم آمدم	۸۱۴	جهان پیمان نه اماند بعینه
۸۲۶	منکه خاقانیم چنای وطن	۸۱۴	خاقانیا مسائل اگر یکدم دهی
۸۲۶	منکه خاقانیم بهیچ بدی	۸۱۴	خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
۸۲۷	جمال شاه سخا بود و بود تاج سرم	۸۱۴	جان عطارد از تیش خاطر وحید
۸۲۷	آن بن میرسد زسختی ورنج	۸۱۴	هر کور نقص دید در خود
۸۲۷	زگفته تو بجوشید طبع خاقانی	۸۱۵	بادر و دشت ساز خاقانی
۸۲۷	فلک خاک در میراست و من هم	۸۱۵	ای خداوند بنده خاقانی
۸۲۸	امشب من و اوحد و مؤید	۸۱۵	چشم بر کار دوست دارچنان
۸۲۸	فرزند ببرد و مقتدا هم	۸۱۵	هر که خر در غلاب شهوت راند
۸۲۸	چون جاه پدید آورد دشمن که بداندیشد	۸۱۵	نیست در ایام چیزی از وفاتایاب تر
۸۲۷	خاقانیا تجات مخواه و شفا مبین	۸۱۶	تا بقط شط از جیش درنگست مرا
۸۲۹	بمجلس کز نرزل جود خویش است	۸۱۶	سقره ای و براو چو سفره گل
۸۲۹	برد بیرون مرا از ظلمت شک	۸۱۶	رویت حق بیر معتزلی
۸۲۹	بسر داشتم چون بلند آفتابی	۸۱۶	چون من خطر زدم بفراق از بی وحید
۸۳۰	در دهر سیه سپیدم افکنند	۸۱۶	ای دیزه روزی تو بوده
۸۳۰	من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام	۸۱۶	منه غرامت خاقانیا نهاد فلک را
۸۳۰	بیش بیش است فضل خاقانی	۸۱۷	من خدمت تو کردم و توحق شناس نه
۸۳۰	آنچه افتاد چند بار مرا	۸۱۷	علم دین کی میاست خاقانی
۸۳۰	غم عمری که شد چرا نخورم	۸۱۷	منکه خاقانیم نموداری
۸۳۱	منکوب طبعم آوخ و منکوس طاعم	۸۱۸	جمال صفاهان نظام دوم
۸۳۱	این غرغرچه جفده دمن است	۸۱۹	زین خام قلنبان پدیری دارم
۸۳۲	رفیقا شناسی که من ز اهل شروان	۸۱۹	جدلی فلسفی است خاقانی
۸۳۳	بخ بخ او فاروق ثانی را کنم مدحت بجان	۸۲۰	مهترا بلبل انسی بس اذاین
۸۳۴	چون یوسف سپهر چهارم زچاه دی	۸۲۰	چو آسمان ورق عهد مفتقی بنوشت
۸۳۵	خوان خسرو فلک مثال و دراور	۸۲۱	غض الزمان و غض عین کماله
۸۳۵	خواجه موشی است زیر بر بکمین	۸۲۱	غصه دل گفت خاقانی که از ابناء جنس
۸۳۶	آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است	۸۲۱	خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من
۸۳۶	هر که را من بهر خواندم دوست	۸۲۲	ای شده خایه چپ سلطان
۸۳۷	دبیران را منم استاد و میران را منم قدوه	۸۲۲	مال کم راحتست و افزون رنج
۸۳۷	هست اوسپاه چرده و من هم سفیدسر	۸۲۲	خواجه بد گویدم معاذ الله
۸۳۸	بر اصفهان گذشتن من بود يك زمان	۸۲۲	منم که يك رک جانم هزار بازوی خون راند
۸۳۸	قسم توریاست از ریاست	۸۲۲	آرزو بود نعمت لیکن
۸۳۸	يك روز پیرسید منوچهر ز سالار	۸۲۳	چشم خونین همه شب قامت شب بیهام
۸۳۸	در چنین علت ای طبیب مرا	۸۲۳	دو کهردان بیمیری و کرم
۸۳۸	لودنی گفت مرا در عرفات	۸۲۳	بخدائی که در خدائی او
۸۳۹	خاقانی از نشین آزادی آمده است	۸۲۴	

- ۸۵۲ باز بیدان ما فوج بلاسته صف
 ۸۵۲ دل درد دده است ازغم زنهار نکه دارش
 ۸۵۳ هر خشک و تر که یافتم ازغم بسوختم
 ۸۵۳ بردرد دل دوا چه بود تا من آن کنم
 ۸۵۴ گر ازغم خلاصی طلب کردمی
 ۸۵۴ گردیده يك اهل ، دیده بودی
 ۸۵۵ اهل بایستی که جان افشاندمی
 ۸۵۵ گردل آزاد بودمی چه غسستی
 ۸۵۶ ای چرخ لاجوردی پس بوالعجب نمایی
 ۸۵۷ چشمة خون زدم شیفته ترکس رانی
 ۸۵۷ نیست درموکب جهان مردی
 ۸۵۸ زکام نهنگان برون آمدیم
 ۸۵۸ کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم
 ۸۵۹ تا حضرت عشق را ندیدیم
 ۸۶۰ در دو عالم کارما داریم کزغم فارغیم
 ۸۶۰ بتعریض گفتی که خاقانیا
 ۸۶۱ ای جهان داوری که دوران را
 ۸۶۱ نيك مردی کجاست خاقانی
 ۸۶۱ طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد
 ۸۶۱ بر کن خاقانیا زمدحت دوان
 ۸۶۱ ز آب سخن بحر اوجیش را من
 ۸۶۵ بر کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا
 ۸۶۵ گویند کز بتی ملک الشرق درگذشت
 ۸۶۵ خاقانی است بلبل عفا سخن ولی
 ۸۶۵ باکا ملکا قد فلك را
 ۸۶۵ ای بزم تو فروخته رایات خرمی
 ۸۶۶ گفتی که سپاس کس میر بیش
 ۸۶۶ باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه
 ۸۶۶ توهمة کاخ طرب سازی و خاقانی را
 ۸۶۶ اگر معزی و جا خط بروزگار منندی
 ۸۶۶ مدح کریمان کنم چرا نکتم لیک
 ۸۶۶ خاقانیا ز خدمت شاهان کران طلب
 ۸۶۷ رو که سوی راستی بسیج نداری
 ۸۶۷ صانعا شکر تو واجب شرم
 ۸۶۷ پسر خاندان را بود خانه دار
 ۸۶۸ کیست ز اهل زمانه خاقانی
 ۸۶۸ صبح کرم و وفا فروشد
 ۸۶۸ چراغ کیان کشته شد کاش من
 ۸۶۹ يك مشت خاکي از چه در بند کاخ و کوخی
 ۸۶۹ لقد احسن الله في ماضی
 ۸۳۹ من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام
 ۸۳۹ ای پور ز خاقانی اگر بند پذیری
 ۸۴۰ از دستا ز بحر جود مرا
 ۸۴۰ بر دوز خواجه از تظلم خلق
 ۸۴۰ هر چه امن و فراغت و کفاف
 ۸۴۰ منم که همچو کمان دستمال ترکانم
 ۸۴۰ باری ز حال محنت خاقانی آگهی
 ۸۴۱ شب رحیل چو کردم وداع شروان را
 ۸۴۱ بنسبت از تو پیسر بناد ای سید
 ۸۴۱ تا ز شروان دورم اعدا است آسایش چنانک
 ۸۴۱ زری که نقد جوانیست گم شد از کف عمر
 ۸۴۱ عطشة سحر حلال من فلکی بود
 ۸۴۱ کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ
 ۸۴۲ نیست سالم دوده ولی سخن
 ۸۴۲ ز آل قائم اگر چه نفی نیست
 ۸۴۲ زهی عقد فرهنگیان را میانه
 ۸۴۳ خواجه بر استر رومی خرم صری میدید
 ۸۴۳ گنج عمری داشتی خاقانیا
 ۸۴۴ زین ملک من که سحر طرازیست راستین
 ۸۴۴ خیره کشا ، بدکشاش ، ظالما
 ۸۴۴ دیو ما بصف روبرو است کم دم او
 ۸۴۴ منم سر آمد دوران که طبع من داند
 ۸۴۵ از کمال تست خاقانی نه از نقصان که دهر
 ۸۴۵ ای بلخی سقط چه فرستی بشهر ما
 ۸۴۵ آیم ببرد بخت بیخ ای خفته بخت بیخ
 ۸۴۶ خاقانیا مسیح دما زین خراس دهر
 ۸۴۷ عالمی پس دیو در ایست ارنه من
 ۷۴۷ آب شهوت مریز خاقانی
 ۷۴۷ ای باغ داد و بیضة بغداد مرجیا
 ۸۴۷ شاعر مفلک منم خوان معانی مراست
 ۸۴۸ دی شبانکه بفلط تا بلب دجله شدم
 ۸۴۸ خاقانیا فروخوان اسرار آفرینش
 ۸۴۹ اهل دلی ز اهل روزگار نیایی
 ۸۴۹ وقت آنست کز این دار فنا در گذریم
 ۸۵۰ دیده از کار جهان در بسته به
 ۸۵۰ راز دار مرا ز دست مده
 ۸۵۱ زهر است مرا غذای هر روزه
 ۸۵۱ روز عمر آمد به پیشین ای دریغ
 ۸۵۲ صدت فی بغداد ظلیاً قدائف

۸۷۸	می تا خط جام آر بر ننگ لب دلچوی	۸۶۹	رشید اکاژتهی مغزی و سبکساری
۸۷۲	کوهکن در عشق شیرین غیرتی کرداشتی	۸۷۰	مرفق دهم به حضرت صاحب قصیده‌ای
۸۷۲	دلی داشتم وقتی اکنون ندارم	۸۷۰	صدرا ترا جلالت اسکندر است لیک
۸۷۲	کس غار سفیدست پناهی دهدت	۸۷۱	سرانگشت می رزد بی‌بی
۸۷۳	اهل بغداد را زنان بینی	۸۷۱	ای ظلام تو مخرب ملک یزیدیان
۸۷۳	در عزت گوید خاقانی	۸۷۲	نیک بدرامی با خلق جهان
		۸۷۲	که خرمی از غفلت و که غمگنی از عقل

پایان فهرست اشعار

فهرست نامهای کسان

آ

آبتین ۳۰۳-۷۴۵

آدم ۷- ۱۴-۱۶-۴۵-۸۳-۱۳۰-۱۴۱-

۱۵۸-۱۹۱-۲۰۱-۲۱۲-۲۲۶-۲۴۴-

۲۷۲-۲۹۹-۳۳۱-۳۳۲-۳۳۸-

۳۴۷-۳۵۳-۴۱۸-۴۳۲-۴۳۷-۴۴۴-

۴۷۸-۵۰۰-۵۸۴-۶۱۷-۶۲۱-۶۲۲-

۶۴۱-۶۵۲-۶۶۲-۷۱۹-۸۰۶-۸۷۰

آرش ۱۲۲-۵۷۵-۶۰۳-۶۲۷

آذر ۵۶-۱۱۰-۱۷۳-۳۳۰-۳۷۸-۳۸۷

آسیه ۶۷-۱۵۴-۱۶۹-۲۵۸-۳۷۰

آصف ۲۶-۱۶۵-۳۱۹-۸۰۱

الف

ابراهیم ۳۷۸-۸۵۹

ابراهیم ۵۹۷

ابرمه ۱۳۳-۳۶۶-۷۵۴

ابلیس ۲۷۲-۲۹۶-۸۲۸

ابن اربد ۸۶۹

ابن عمزان ۲۶۷

ابن یامین ۱۸

ابو اسحق ابراهیم ۶۲۳

ابو الحارث ۴۹

ابو الفتح شروانشاه منوچهر ۳۴۲

ابو الفضائل احمد سیبگر ۲۹۲-۲۹۳

ابو القاسم (رسول الله) ۲۹۲-۶۲۱

ابوالمظفر (جلال الدین شروانشاه) ۳۰

۵ برای شرح هر يك از نامهای این فهرست اعم از نامهای کسان یا جایها و غیره رجوع کنید بزرگ نویس صفحات مربوط

ابوالمظفر اخستان بن منوچهر بن فریدون

۳۹۳

ابوالمظفر اخستان شروانشاه ۶۵-۱۰۰

ابوالمظفر اصفهید کیا الواشیر ۱۲۵

ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه ۲۹

ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه اخستان

۳۸۵

ابوالمظفر شروانشاه ۳۰۸

ابوالمظفر شروانشاه اخستان ۶۵۵

ابوالمظفر شروانشاه اخستان بن منوچهر

۳۵۵

ابوالهیجاء شروانشاه منوچهر ۳۰۳

ابوجیل ۲۸۲

ابونصر ۴۴

اتابك ۱۰۸-۱۰۹-۶۱۱-۷۷۵

اتابك اسفاهدار ۷۱

اتابك اكبر ۳۱۹

اتابك اعظم مظفر الدین قزل ارسلان ایلدگز

۲۴۹

اتابك منصور ۱۱۱

اتسز ۱۳۲-۱۷۷

احمد (یغیبر اسلام ص) ۲-۸-۱۲-۲۳-

۲۶-۳۵-۴۰-۴۶-۹۳-۱۴۶-۱۵۲-۱۷۶

۲۶۷-۲۷۰-۲۸۸-۳۱۴-۳۷۸-۳۸۰-

۳۸۱-۳۹۰-۴۲۲-۵۹۷-۶۲۱-۷۴۷-۷۷۶

۸۰۹-۸۳۷

احمد مختار ۱۸۶-۳۷۸-۷۹۳

احمد مرسل ۱۷۸-۱۹۵-۲۱۸

احمد نصر ۶۸۸

احشاد (قاضی القضاة) ۳۰۷-۳۰۵

احنف ۱۶۵

اخستان ۱۱۴-۹۵-۹۴-۷۹-۷۰-۶۹-۶۵

- ۲۵۸-۲۳۷- ۱۵۸-۱۵۷-۱۳۸-۱۱۹

- ۳۷۰-۳۶۴- ۳۶۲-۳۶۰-۳۵۸-۳۱۰

- ۶۰۹-۵۹۹- ۵۷۱-۵۵۴-۴۲۶-۳۸۹

۷۷۳-۶۵۷-۶۲۹-۶۲۵

اخستان شاه ۷۹۹

اخطل ۶۶۷

ادریس ۱۶۹-۱۶۳-۸۲-۶۷-۶۰-۵۳

۵۸۳-۳۹۸-۳۷۹-۳۵۳-۳۵۱-۲۶۶-۱۷۲

- ۷۴۰-۷۲۲-۶۳۲-۶۳۱-۶۲۴-۵۹۶

۷۶۱

ارجیش ۸۳۳

اردشیر (شاهنشاه) ۳۲۵-۲۵۴-۱۰۴

اردشیر بابکان ۶۰۴-۳۶۰

ارژنک (دیو) ۳۶۰

ارسطو ۸۶۴-۸۱۷-۱۷۶-۱۵۶-۲۶

ارسلان (ایلدگز) ۱۸۷-۱۰۸-۱۸

۳۴۵

ارسلان (یسر طغرل) ۶۵۴-۶۵۲-۶۵۰

ارسلان شاه بن طغرل ۶۵۰

اردوان ۳۲۵-۲۵۴-۱۵۵-۱۰۴

استاد بهاء الدین سعید بن احمد ۲۶۰

استاد علی ۷۰۶-۶۷۹

اسد (رشید الدین) ۷۸۷

اسداله (علی بن ابیطالب) ۷۸۷-۲۷۱

اسرافیل ۲۷۹-۲۷

اسعد بو عمر ۱۵۱

اسفندیار ۱۷۸-۱۵۸-۱۳۱-۱۱۶-۱۰۰

۳۷۶-۳۶۰-۲۳۵-۲۲۲

اسکندر اسکندر ۶۹-۵۵-۴۵-۴۱-۲۶-۲۴

۱۲۴-۱۱۹-۱۱۴-۱۰۹-۱۰۸-۱۰۵-۹۸

۱۷۷-۱۷۶-۱۷۵-۱۷۲-۱۶۴-۱۳۳-۱۲۹

- ۲۲۷-۲۱۲-۲۰۶-۲۰۵-۲۰۰-۱۹۳

- ۳۴۹-۳۴۵-۲۹۴-۲۷۹-۲۴۲-۲۳۷

- ۳۹۶-۳۸۸-۳۷۹-۳۷۰-۳۶۳-۳۵۱

- ۵۴۶-۴۹۴-۴۹۰-۴۴۸-۴۲۶-۳۹۹

۶۱۳-۶۰۴-۶۰۲-۵۹۱-۵۸۷-۵۸۳-۵۷۳

- ۶۵۴-۶۴۵-۶۴۰-۶۳۱-۶۲۷-۶۲۴-۶۱۸

۸۰۴-۸۰۳-۷۷۳-۶۷۷-۶۷۶-۶۶۱-۶۶۰

۸۷۰-۸۶۴-۸۵۸-۸۵۳-۸۳۵-۸۲۷-۸۱۷

اسکندر رومی ۶۰۱

اسفندیار ۸۱۲

اسماء (معشوقه سعد) ۲۵۸

اسماعیل ۵۹۷

اصفود کبوالواشیر ۸۶۸-۸۶۲

اعشى ۶۶۷-۱۷۴-۵۱

- ۱۸۴-۱۲۶-۱۰۲-۷۰-۴۳

- ۴۹۴-۳۸۰-۳۳۸-۲۹۸-۲۲۴-۱۹۵

۶۰۴

افریدون ۷۸۴-۷۴۱-۲۸۹-۲۵۹

افضل بن محمد ۲۷۳

افضل الدین (خاقانی) ۲۶

افضل الدین ساوی ۸۰۹

افضل ساوی ۸۱۰

اقضی القضاة علی ۸۳۳

اقلیدس ۳۳۰-۸۶

الب ارسلان ۶۰۴-۳۶۰-۳۳۸-۲۳۶-۱۰۴

التون ۳۳۱

المقتفی بالله ۳۳۸

المهتدی ۸۲۱

المهتدی بالله ۸۲۱

الیاس ۸۵۸-۷۴۹-۸۴

امام ابو عمرو اسعد ۷۹۵-۱۵۰

امام مجد الدین ۹۴

امام محمد بن یحیی ۱۴۰

امام محمد یحیی ۷۸۹

بطلمیوس ۲۰
بنرا ۱۸-۱۳۲-۳۱۱
بکتاش ۳۱۱
بلال ۳۳۷
بلخی ۵۰
بلعم ۲۴۴-۵۰۰
بلقیس ۶۶-۶۹-۱۳۸-۱۵۴-۱۵۸-۱۶۴
۲۵۶-۲۵۷-۲۶۳-۷۷۴-۷۹۳
بنت عمران ۸۳۷
بندار ۸۴۴
بندار رازی ۸۴۴
بوالبشر ۴۶-۱۲۱-۱۳۶
بوالحسن ۳۳۰
بوالعلاء ۳۶
بوالقاسم ۴۳
بوالمظفر ۷۴-۶۰۵-۶۱۳-۶۵۷
بوالمظفر آخستان ۱۰۲-۳۵۷
بوبکر ۲۰۲
بوتراب ۴۳-۴۶-۱۴۱-۷۸۵
بوتام ۱۶۲-۲۷۲
بوخنیفه ۱۸۶-۲۷۱-۸۰۵
بورشید ۸۶۶
بوسعد ۴۹
بوعلی دقاق ۲۱۵
بوقیس ۹۸-۱۷۱
بولهب ۱۳۱-۲۹۲-۳۳۵-۳۸۳-۶۲۲-۶۷۳
۸۰۶
بومعشر ۲۶۶
بونجم ۴۹
بهاءالدین ۱۵۲-۲۶۱
بهاءالدین احمد ۱۵۱
بهاءالدین محمد ۲۳۸
بهرام (گور) ۷۷-۱۱۴-۱۳۲-۳۹۸-۵۸۳
۶۰۳

امام ناصرالدین ابراهیم ۳۷۴
امام ناصرالدین ابراهیم باکومی ۷۹۸
امروالقیس ۱۸۹
امیرالحاج ۷۸۳-۷۸۴
امیررشید ۳۷۱
امیررشیدالدین ۱۴۲
امیرعزالدین فربرز ۶۳۶
امیرالمومنین (المقتدی بالله) ۳۳۸
امیرالنحل (علی بن ابیطالب) ۸۵
امیر یوسف عزالدین سهالار ۸۴۰
امین صالح ۱۸۸
امین یحیی ۱۸۸
اوحد ۸۲۸
ایاز ۲۱۳-۲۴۲-۳۶۹-۳۸۴-۷۴۲
ایتکین ۲۳۶
ایلدگز ۱۰۸-۱۱۰-۵۸۳
ب
بابک ۳۶۰-۸۴۸
باربد ۲۷-۱۷۳
بایزید بسطامی ۶۶۹
بعتری ۳۸۴
بعتری الطائی ۷۱۸
بحیرا ۲۲-۳۵۴
بدیل ۷۹۷
بوذر ۳۸۳
براهام ۱۳۲
براهیم (ناصرالدین) ۳۴-۳۵-۴۹-۲۴۵
براهیم (خلیل الله) ۳۲۱-۳۷۸-۶۲۳-۷۹۳
۸۱۹
براهیم (عارف گنجه ای) ۷۸۶
براهیم (امام ناصرالدین) ۷۹۸
براهیم ادهم ۸۱۹-۲۴۹
برمک ۳۱-۱۸۶-۲۴۲-۸۴۸
برزجمهر ۷۱
بشار ۲۶۲

بهرام (چوبین) ۲۲۱-۲۵۲-۵۰۰-۸۶۸

بهرام چوبین ۲۹۳-۳۶۰

بهرام گور ۷۹۳

بهمن ۱۰۹-۱۵۸-۲۱۹-۲۸۸-۷۵۳-۸۰۴

۸۱۲

بید باب ۸۶۴

بیژن ۱۸-۱۰۴-۱۹۵-۲۲۲-۲۴۲-۲۴۴-۲۸۶

۲۹۸-۳۴۲-۶۰۴-۶۳۳

بیوراسب ۱۱-۵۵

پ

پرویز ۲۵۳-۳۲۳-۶۲۵-۶۳۴-۸۰۲-۸۶۸

پسر مریم ۲۰۱

پهلوان جهان ۷۴۴

پور آذر ۱۳۹-۲۰۰

پورسقا (شیخ صنعان) ۲۰

پور عمران ۱۷۱

پور قباد ۲۴۳-۳۱۵

پور مریم ۱۷۱

پور ملجم ۲۴۰

پور هاجر ۱۷۱-۲۰۰

پیغمبر - پیغمبر اکرم ۴۵-۷۹

ت

تاج الدین ۱۸۷-۸۲۳-۸۲۴

تاج الدین جعفر ۱۸۸

تاج الدین وازی ابن امین الدین ۱۸۰

تکش بن ایل ارسلان ۲۳۸

تکین ۱۵۲-۳۴۱

تور ۱۸-۶۵

تهمتن ۷۲-۱۰۰-۲۱۹-۲۳۷-۲۴۲-۲۸۸

۷۴۴

ث

ثابت بن قرة ۲۴۰

ج

جالدیق (عابد ترسان) ۲۰

جاحظ ۸۶۶

جاماسب ۳۷۴

جبرئیل - جبریل ۷-۲۵-۲۷-۳۱-۳۲-۳۶

۸۶-۱۳۰-۱۶۳-۱۷۳-۱۹۹-۲۰۰-۲۱۸

۲۸۰-۲۹۴-۲۹۸-۳۰۱-۳۱۵-۳۱۹

۳۲۳-۳۵۳-۳۶۵-۵۱۹

جبریر ۶۶۱

جعفر ۳۱-۵۵-۱۲۴-۱۵۲

جعفر (برمکی) ۱۱۰-۱۶۵-۲۰۲-۲۱۲

۲۴۲-۳۸۸-۸۷۰

جعفر ۷۷۵-۸۱۹

جعفر باب ۵۰

جعفر برمک ۸۴۸

جعفر صادق ۸۴۸

جلال ۹۴

جلال الدین ۱۰۳-۱۱۹-۳۵۸-۵۸۳-۵۹۹

۶۰۷-۶۱۵-۶۵۶-۷۱۵-۷۵۵-۸۱۲

جلال الدین ابوالفتح شروانشاه ۲۹۸

جلال الدین ابوالمظفر شروانشاه اخستان بن

منوچهر ۵۹۸

جلال الدین اخستان شروانشاه ۵۷۱

جلال الدین الغزازی ۷۴۵

جلال الدین شروانشاه اخستان ۶۰۵-۶۱۲

جلال الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر ۳۴۹

۳۶۱

جم (جمشید) ۶۷-۹۸-۱۵۸-۱۷۲-۱۸۴

۲۳۷-۲۵۳-۲۶۴-۲۸۵-۳۰۲-۳۰۵-۳۴۲

۳۸۳-۴۲۱-۵۲۱-۵۷۲-۶۳۹-۷۳۱

۷۴۶-۸۲۴-۸۲۹-۸۳۲-۸۶۰-۸۷۱

جمال الدین ابوجعفر محمد بن علی بن منصور

اصفهان ۸۱۹

جمال الدین اصفهان ۸۲۷

جمال الدین موصلی ۷۵۶

جمشید ۲۶-۶۵-۶۶-۶۷-۶۹-۷۸-۱۵۰

۱۷۴-۲۱۰-۲۳۷-۲۶۸-۳۰۹-۳۵۱-۳۵۲

۳۹۶-۳۹۷-۵۷۹-۵۹۰-۶۱۱-۶۱۵-۶۷۱

۷۳۸-۷۲۷-۷۲۰-۶۵۹-۶۲۹-۶۲۱-۵۰۰

۸۶۲-۸۱۱-۷۷۳

خاقان اعظم ۷۷۹-۵۲۶-۳۶۳-۹۹

خاقان اعظم جلال الدین شروانشاه اخستان

۵۷۷

خاقان اعظم منوچهر ۶۳۱

خاقان اکبر ۱۲۲-۱۱۴-۷۳-۴۶-۲۵-۲۳

۲۳۷-۲۳۲-۲۱۰-۲۰۸-۲۰۷-۲۰۵-۲۰۴

۵۶۱-۴۳۱-۳۵۳-۳۵۲-۳۵۰-۳۴۵-۳۴۴

۸۰۸-۶۳۷-۶۳۲

خاقان ترکستان ۷۴۶

خاقان چین ۶۵۴

خاقان کبیر ۶۲۵-۶۱۴-۶۰۰-۱۱۱-۳۰

۶۳۰-۶۲۶

خاقانی ۲۷-۲۶-۲۵-۲۱-۱۷-۱۵-۱۲-۹-۲

۴۴-۴۲-۴۰-۳۸-۳۶-۳۵-۳۴-۳۳-۳۰

۷۹-۷۸-۷۷-۷۴-۷۰-۶۹-۶۵-۶۳-۵۵-۵۱

۱۱۳-۱۰۲-۹۸-۹۷-۹۴-۹۳-۹۰-۸۶-۸۳

۱۴۱-۱۳۸-۱۲۸-۱۲۳-۱۲۲-۱۱۹-۱۱۴

۱۵۸-۱۵۷-۱۵۳-۱۵۲-۱۵۱-۱۵۰-۱۴۶

۱۸۳-۱۷۹-۱۷۷-۱۷۶-۱۷۳-۱۶۶-۱۶۴

۲۱۱-۲۰۸-۲۰۷-۲۰۵-۲۰۱-۱۹۶-۱۸۷-۱۸۴

۲۲۹-۲۲۷-۲۲۵-۲۲۱-۲۱۸-۲۱۷-۲۱۶

۲۴۵-۲۴۲-۲۴۱-۲۳۹-۲۳۸-۲۳۷-۲۳۵

۲۷۴-۲۷۱-۲۶۸-۲۶۷-۲۶۳-۲۶۱-۲۵۲

۲۸۹-۲۸۶-۲۸۴-۲۸۳-۲۸۲-۲۸۰-۲۷۷

۳۰۴-۳۰۰-۲۹۹-۲۹۸-۲۹۴-۲۹۳-۲۹۲

۳۲۱-۳۱۷-۳۱۴-۳۱۳-۳۱۲-۳۰۷-۳۰۵

۳۳۷-۳۳۲-۳۳۰-۳۲۹-۳۲۸-۳۲۷-۳۲۳

۳۵۰-۳۴۸-۳۴۴-۳۴۳-۳۴۲-۳۴۱-۳۳۸

۳۷۸-۳۷۴-۳۷۰-۳۶۲-۳۵۸-۳۵۷-۳۵۲

۴۱۸-۴۱۷-۴۱۶-۴۰۹-۴۰۱-۳۹۵-۳۸۸

۴۲۵-۴۲۴-۴۲۳-۴۲۲-۴۲۱-۴۲۰-۴۱۹

۴۳۲-۴۳۱-۴۳۰-۴۲۹-۴۲۸-۴۲۷-۴۲۶

۸۵۱-۷۷۷-۷۵۳

جناب ۵۰

جونی ۲۷۱

ج

جیبال ۷۷۳-۱۹۳-۱۰۳-۹۶

ح

حاتم (طائی) ۲۱۴-۱۶۵-۹

حاتم طائی ۷۹۲-۷۷۵-۷۷۰-۷۴۶-۳۹۵

حام ۷۶۲-۲۷۰-۱۶۱-۱۶۰

حجة الاسلام نجم الدین ۲۹۵

حسام الدین ۷۴۴

حسان ۲۷۲-۲۶۷-۲۲۸-۱۱۶-۹۰-۱۶

۶۲۱-۴۹۴-۳۷۸-۳۳۷-۳۳۱-۳۱۴-۲۸۵

۸۶۹-۸۶۴-۷۷۹

حسان ثابت ۵۱

حسان عجم (خاقانی) ۸۳

حسین (ع) ۷۷۶-۲

حضرت روح قدس ۳۰۹

حضرت نبوی ۲۲۲

حفده ۲۶۸

حفده خواجه همام ۲۷۱

حمزه ۳۲۳

حمیر (ضعاك) ۳۸۳

حمیرا (عايشه) ۲۵۷

حنین بن اسحاق ۲۱۶

حوا ۷-۸۳-۱۳۰-۲۱۲-۲۲۶-۲۲۸-۲۴۴

۲۵۶-۲۳۲-۳۴۷-۳۷۰-۷۱۴

حیدر ۲۳-۵۵-۱۰۷-۱۷۳-۱۷۶-۲۴۳

۳۱۴-۳۶۴-۳۸۰-۳۸۱-۳۸۲-۵۷۲-۵۸۹

۵۹۳-۶۰۳-۶۵۲-۷۴۳-۷۷۵-۸۲۳-۸۲۷

حیدر (رند) ۵۰

حیدر کرار ۱۸۷

خ

خاتم انبیاء ۲۱۸

خاقان ۴۲-۸۶-۳۲۳-۴۵۵-۴۵۶-۴۹۲

۷۵۶-۷۵۵-۷۵۴-۷۵۳-۷۵۲-۷۵۱
۷۶۴-۷۶۳-۷۶۲-۷۶۱-۷۵۹-۷۵۷
۷۷۱-۷۷۰-۷۶۹-۷۶۸-۷۶۷-۷۶۶-۷۶۵
۷۸۲-۷۸۱-۷۸۰-۷۷۹-۷۷۸-۷۷۳-۷۷۲
۷۹۵-۷۹۴-۷۹۱-۷۸۹-۷۸۶-۷۸۳
۸۰۵-۸۰۳-۸۰۲-۸۰۰-۷۹۹-۷۹۶
۸۱۳-۸۱۲-۸۱۱-۸۰۹-۸۰۸-۸۰۷-۸۰۶
۸۲۱-۸۲۰-۸۱۹-۸۱۸-۸۱۷-۸۱۵-۸۱۴
۸۳۳-۸۳۰-۸۲۹-۸۲۸-۸۲۷-۸۲۶-۸۲۵
۸۴۳-۸۴۲-۸۴۰-۸۳۹-۸۳۶-۸۳۵-۸۳۴
۸۵۱-۸۵۰-۸۴۹-۸۴۷-۸۴۶-۸۴۵-۸۴۴
۸۵۹-۸۵۷-۸۵۶-۸۵۵-۸۵۴-۸۵۳-۸۵۲
۸۶۸-۸۶۷-۸۶۶-۸۶۵-۸۶۴-۸۶۲-۸۶۰

۸۷۳-۸۷۲

خاقانی (خاقانی) ۷۹۲-۵۷۴-۵۶۸

خالد ۱۶۵

خدیجه ۲۷۸-۷۴

خسرو ۳۹۰-۲۳

خسرو (پرویز) ۸۶۸

خضر ۵۶-۵۵-۴۵-۴۱-۳۴-۳۲-۵-۳

۸۷-۸۵-۸۴-۸۲-۶۵-۵۹

۱۳۳-۱۳۲-۱۲۹-۱۱۴-۱۰۸-۹۸-۹۵

۱۸۷-۱۷۷-۱۷۲-۱۷۰-۱۶۱-۱۴۶

۲۲۷-۲۱۲-۲۰۵-۲۰۰-۱۹۳-۱۹۱

۲۶۷-۲۵۷-۲۵۳-۲۳۷-۲۳۵-۲۳۰

۳۱۸-۳۱۰-۲۸۵-۲۸۱-۲۷۹-۲۶۸

۳۵۰-۳۴۹-۳۴۷-۳۴۵-۳۳۴-۳۳۲

۳۸۸-۳۸۱-۳۷۹-۳۷۰-۳۶۶-۳۵۱

۴۹۱-۴۹۰-۴۵۴-۴۲۶-۳۹۶-۳۹۰

۶۱۳-۶۰۴-۵۹۱-۵۷۳-۵۵۷-۵۱۸

۶۸۸-۶۸۵-۶۷۶-۶۷۳-۶۶۸-۶۲۷-۶۱۸

۷۶۱-۷۵۶-۷۴۹-۷۲۳-۷۱۸-۷۱۵

۷۹۴-۷۹۰-۷۸۷-۷۸۳-۷۷۶-۷۶۵

۸۲۴-۸۱۶-۸۱۳-۸۱۰-۸۰۸-۷۹۵

۴۳۹-۴۳۸-۴۳۷-۴۳۶-۴۳۵-۴۳۴-۴۳۳
۴۴۷-۴۴۶-۴۴۵-۴۴۴-۴۴۳-۴۴۱-۴۴۰
۴۵۴-۴۵۳-۴۵۲-۴۵۱-۴۵۰-۴۴۹-۴۴۸
۴۶۱-۴۶۰-۴۵۹-۴۵۸-۴۵۷-۴۵۶-۴۵۵
۴۶۸-۴۶۷-۴۶۶-۴۶۵-۴۶۴-۴۶۳-۴۶۲
۴۷۵-۴۷۴-۴۷۳-۴۷۲-۴۷۱-۴۷۰-۴۶۹
۴۸۲-۴۸۱-۴۸۰-۴۷۹-۴۷۸-۴۷۷-۴۷۶
۴۸۹-۴۸۸-۴۸۷-۴۸۶-۴۸۵-۵۸۴-۴۸۳
۴۹۶-۴۹۵-۴۹۴-۴۹۳-۴۹۲-۴۹۱-۴۹۰
۵۰۳-۵۰۲-۵۰۱-۵۰۰-۴۹۹-۴۹۸-۴۹۷
۵۱۰-۵۰۹-۵۰۸-۵۰۷-۵۰۶-۵۰۵-۵۰۴
۵۱۷-۵۱۶-۵۱۵-۵۱۴-۵۱۳-۵۱۲-۵۱۱
۵۲۴-۵۲۳-۵۲۲-۵۲۱-۵۲۰-۵۱۹-۵۱۸
۵۳۱-۵۳۰-۵۲۹-۵۲۸-۵۲۷-۵۲۶-۵۲۵
۵۳۸-۶۳۷-۵۳۶-۵۳۵-۵۳۴-۵۳۳-۵۳۲
۵۴۵-۵۴۴-۵۴۳-۵۴۲-۵۴۱-۵۴۰-۵۳۹
۵۵۲-۵۵۱-۵۵۰-۵۴۹-۵۴۸-۵۴۷-۵۴۶
۵۵۹-۵۵۸-۵۵۷-۵۵۶-۵۵۵-۵۵۴-۵۵۳
۵۶۶-۵۶۵-۵۶۴-۵۶۳-۵۶۲-۵۶۱-۵۶۰
۵۹۰-۵۸۲-۵۸۱-۵۷۰-۵۶۹-۵۶۸-۵۶۷
۶۰۷-۶۰۶-۶۰۵-۵۹۷-۵۹۵-۵۹۴-۵۹۱
۶۱۷-۶۱۵-۶۱۴-۶۱۲-۶۱۰-۶۰۹-۶۰۸
۶۲۹-۶۲۸-۶۲۷-۶۲۴-۶۲۳-۶۲۲-۶۲۱
۶۴۲-۶۴۱-۶۴۰-۶۳۶-۶۳۵-۶۳۴-۶۳۳
۶۵۴-۶۵۱-۶۴۷-۶۴۶-۶۴۵-۶۴۴-۶۴۳
۶۷۰-۶۶۹-۶۶۶-۶۶۵-۶۵۹-۶۵۸-۶۵۶
۶۷۷-۶۷۶-۶۷۵-۶۷۴-۶۷۳-۶۷۲-۶۷۱
۶۸۶-۶۸۵-۶۸۳-۶۸۱-۶۸۰-۶۷۹-۶۷۸
۶۹۸-۶۹۴-۶۹۱-۶۹۰-۶۸۹-۹۸۸-۶۸۷
۷۰۶-۷۰۵-۷۰۴-۷۰۳-۷۰۱-۷۰۰-۶۹۹
۷۲۹-۷۲۸-۷۲۷-۷۲۶-۷۰۹-۷۰۸-۷۰۷
۷۳۶-۷۳۵-۷۳۴-۷۳۳-۷۳۲-۷۳۰
۷۵۰-۷۴۵-۷۴۳-۷۴۲-۷۳۹-۷۳۸

۸۵۸-۸۵۳-۸۳۹-۸۳۷-۸۳۵-۸۳۳

۸۷۱-۸۷۰-۸۶۴

خضر خان ۸۳۹-۸۰۲-۶۸۸

خلیل (ابراهیم) ۱۳۹-۱۱۰-۹۸-۴۶-۲۹

۳۶۵-۲۳۰-۲۲۷-۲۲۳-۲۰۷-۲۰۰

۸۳۳-۷۱۵-۳۹۰-۳۸۷

خلیل الله ۲۹۲-۲۱

خلیل پیمبر ۷۹۷

خواجه ابوالقوارس ۶۴۰

خواجه اسعد ۷۶۸

خواجه ناصرالدین ابراهیم عارف گنجه‌ای

۷۸۶

خواجه ممام‌الدین ۷۰

خوارزمشاه ۸۳۶-۱۷۷

خوارزمشاه ۸۳۶

خونی ۳۲۴

د

دارا ۳۵۰-۲۵۷-۱۷۴-۱۲۹-۱۰۹-۲۱

۷۵۳-۳۹۶-۳۵۳

داراب ۵۰

داود ۷۱۴-۵۰۲-۱۴۳-۱۱۲-۹۱

دجال ۲۹۴-۲۶۷-۲۴۵-۲۰۶-۱۲۳-۱۱۵

۸۷۱-۳۱۸

درگزینی ۸۷۲

دستان ۲۶۵

دعد ۴۳

دیو ۸۷۰

دیو سبید ۱۰۴

ذ

ذوالقرنین ۱۸۷

ذوالیزن ۹۹

ر

رابعه ۳۷۰-۲۵۷-۱۶۳-۱۵۴

رابعه کیان ۶۶

رازی ۵۰

رام ۱۵۹

ریاب (معشوقه دعد) ۴۳

ربیع فضل ۲۶

رستم ۱۰۹-۱۰۸-۷۷-۶۶-۶۵-۴۳-۲۳

۱۸۴-۱۷۸-۱۷۴-۱۶۰-۱۲۲-۱۱۰

۲۶۸-۲۵۳-۲۴۶-۲۲۷-۲۰۹-۱۹۵

۳۲۷-۳۰۳-۳۰۱-۲۹۸-۲۸۶-۲۶۹

۳۹۷-۳۹۰-۳۶۴-۳۵۴-۳۵۱-۳۳۸

۶۰۳-۵۷۲-۵۶۰-۵۰۰-۴۶۲-۴۶۱

۸۵۷-۸۱۲-۷۹۸-۶۵۱-۶۳۳-۶۰۴

رستم دستان ۸۱۰-۷۹۳-۴۹۴

رسول ۹۳-۷۲-۴۶-۵

رسول الله ۶۲۳-۲۸۹-۲۳۶

رشید (فرزند خاقانی) ۸۲۸-۷۹۶-۶۴۵

۸۱۱

رشید (وطواط) ۲۷

رشیدالدین (فرزند خاقانی) ۷۶۵-۷۵۲-۶۴۴

۸۲۹

رشیدالدین اسعدشروانی ۷۸۷

رشیدالدین وطواط ۸۷۲-۸۶۹-۸۰۶-۲۶

رشید وطواط ۸۴۵-۸۳۵-۸۳۱-۸۲۷

رضا (امام) ۳۶۷

رضوان (فرشته دربان بهشت) ۷۰۸-۲۷

رضی‌الدین ۴۴

رکن‌الدین (مفتی خوی) ۱۸۵-۱۸۰

رکن‌الدین (عالم ری) ۱۸۵

رکن‌الدین (طقیان یزک) ۷۸۵

رکن‌الدین محمد بن عبدالرحمن طغان یزک

۷۸۵-۱۵۸

رکنی (کیمیاگر) ۲۰۲

روح‌القدس ۲۹۰-۲۸۰-۲۱۰-۱۳۱-۲۰

۸۳۶-۴۲۹-۳۴۸-۳۳۶-۳۳۱-۳۰۳

روح‌الامین ۸۷۰-۳۲۵-۳۰۲-۱۴۰

۸۳۵-۸۱۳-۷۷۸-۴۹۱-۴۷۱-۴۲۵-۳۸۸
۸۴۵-۸۳۶

سام نریمان ۸۳۸-۳۶۴

سبکتکین ۵۷۳-۳۸۴

سحبان ۸۶۱-۷۲۳-۲۶۷-۱۶۵-۱۶

سحبان وائل ۵۱

سرافیل ۲۹۴

سعد ۲۵۸

سعد دین احمد ۲۶۱

سعد اکبر ۲۳۸

سلجوق (سلجوق) ۸۰۴

سلجوق ۶۶۱

سلطان ارسلان ۸۰۹

سلطان غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن

ملکشاه سلجوقی ۲۳۷

سلطان فخر الدین شروان شاه متوجهر ۲۱۴

سلطان محمد ۱۷۳

سلیمان ۳۲۳-۸۵

سلیمان ۵-۱۷-۳۵-۴۲-۴۴-۶۹-۸۸-۹۱

۱۳۴-۱۲۴-۱۱۳-۱۱۲-۱۰۹-۱۰۸

۱۹۲-۱۶۹-۱۶۴-۱۶۰-۱۵۸-۱۳۸

۲۵۳-۲۴۵-۲۳۷-۲۳۲-۲۲۱-۱۹۴

۳۰۳-۳۰۱-۲۹۴-۲۸۶-۲۶۷-۲۶۵

۳۳۷-۳۳۳-۳۱۹-۳۱۵-۳۱۲-۳۱۰

۳۹۲-۳۷۵-۳۶۷-۳۶۲-۳۵۵-۳۳۹

۴۵۴-۴۳۲-۴۲۹-۴۲۱-۴۱۹-۳۹۳

۵۶۹-۵۵۱-۵۳۹-۵۳۴-۵۱۸-۴۶۷

۶۲۶-۶۲۱-۶۱۶-۶۰۳-۶۰۲-۵۸۱

۶۵۹-۶۴۲-۶۳۴-۶۳۱-۶۳۰-۶۲۸

۷۳۲-۷۱۶-۶۹۸-۶۷۸-۶۷۴-۶۶۶

۷۶۱-۷۵۲-۴۷۷-۷۴۴-۲۴۲-۷۳۸

۸۱۰-۸۰۹-۸۰۸-۸۰۵-۷۷۴-۷۶۷

۸۶۸-۸۶۰-۸۴۳-۸۳۴-۸۳۳-۸۱۱

-۸۷۳

سلیمان دیوبند ۱۶۴

روح قدس ۸۳۷

روح ملک ۱۷۲

رودکی ۸۴۷-۳۸۴

روستم (روستم) ۶۱۰-۴۷۰

روستم زال ۷۷۳

روئین بن ۵۸۸-۲۵۳-۱۱۶-۶۵

رئیس شمس الدین ۸۳۲-۸۲۵

ریق بن آدم ۷۱۴

ز

زاده عوف ۲۴۰

زال ۱۳۲-۱۱۹-۱۱۲-۷۲-۵۲-۵۰-۳۲

-۲۱۹-۲۱۰-۲۰۹-۲۰۱-۱۷۴-۱۶۰

-۲۴۳-۲۴۰-۲۳۶-۲۲۷-۲۲۴-۲۲۰

-۳۶۱-۳۴۶-۳۴۲-۲۸۱-۲۶۹-۲۶۵

۸۱۲-۶۳۹-۶۰۱-۳۹۴-۳۹۰

زال زر ۷۵۷-۶۱۳

زبا (شاهزاده) ۲۵۹

زبیده ۳۶۸-۲۵۹-۲۵۷-۱۵۴-۷۴-۶۷

۷۶۳

زردشت (پیغمبر) ۳۳۳-۲۰۷-۲۰۵-۱۶۹-۲۱

۵۹۶-۵۷۹-۴۹۱

زرقا (السامه) ۲۵۶

زکریا ۲۲۴

زلیخا ۳۴۵-۲۵۷-۱۳۱-۶۹-۴۴

زهرا (فاطمه) ۲۵۷-۲۲۸

زین الدین ۳۲۳-۲۷۳

زین الدین (دستور عراق) ۱۶۵

س

سارا ۲۵۸

ساره ۳۷۰-۱۵۴-۶۷

سام ۲۲۷-۲۲۷-۱۷۴-۱۶۱-۱۶۰-۱۵۸

۷۶۲-۶۴۰-۳۹۰-۲۷۰-۲۶۵

سامری ۳۸۶-۳۸۰-۳۶۱-۲۹۱-۲۰۶-۲۳

سنائی ۷۸۰-۸۰۴-۷۹۷-۳۹۸-۳۶۱

سنجر ۱۸۴-۱۷۵-۱۷۴-۱۴۱-۱۴۰-۵۵

۱۹۶-۲۱۱-۲۱۳-۲۱۸-۲۶۸-۳۸۴

۷۳۵-۶۵۰-۶۳۷-۵۴۶-۴۶۵-۴۵۶

۸۳۶-۷۸۹

سفر ۳۸۳

سهراب ۷۹۳-۶۱۰

سیاوش ۳۴۲-۲۱۹-۱۶۴-۱۲۶-۱۱۳

۶۲۵-۵۸۶-۵۳۴-۴۸۳-۳۸۰-۳۵۶

۸۵۴-۷۹۳

سیبوی (سیبویه) ۸۲۵

سیف الدین ۷۷۶

سیف دین ۱۷۲-۱۷۰-۱۶۹-۱۵۹

سیف ذوالیزن ۱۷۴

سیف یمن ۷۸۷

ش

شاپور ذوالاکتاف ۵۸۲

شافعی ۸۰۵-۲۷۱

شاه اخستان ۶۰۵-۶۰۴-۶۰۲-۶۰۱-۳۶۴

۷۷۳-۶۱۹-۶۱۵-۶۱۴-۶۱۳

شاه دابلیم (حکیم) ۸۶۴

شاه سنجر ۱۸۷

شاه صفدر ۱۷۰

شروانشاه ۱۶۲-۱۰۳-۱۰۲-۷۳-۶۸-۴۱

۷۳۵-۶۳۱-۳۶۲-۳۵۸-۳۵۳-۴۴۹

۸۷۱-۷۷۳-۷۴۳

شروانشاه اخستان ۶۲۵-۵۶۸-۱۳۷

شروانشاه منوچهر ۲۲

شروانشاه ۷۷۴-۵۸۰

شعیب ۶۸۵

شلیخا ۲۲

شماس ۲۲

شمر ۵۰-۲

شمس الدین اتابک ۱۰۸

شمس الدین رئیس ۸۲۶

شمس الدین محمود بن علی ۲۱۱

شهاب الدین ۱۵۲

شهربانو ۸۴۷-۵۹۲-۵۸

شهرزوری ۷۷۶-۷۵۸

شہ طغان ۳۸۹-۳۰۴-۲۸۲-۲۵۳-۹۹

شهید (شاعر) ۳۸۴

شیک (پیراکرم) ۱۵۸

شیخ الاسلام عبدة الدین محمد بن اسعد طوسی

نیشابوری شافعی ۲۶۸

شیخ مهندس ۳۳۰

شیر ۵۰

شیرین ۸۷۲-۸۶۸-۳۲۳

شیطان ۲۰۰-۱۹۱-۱۴۱-۱۳۳-۱۱۵

۳۷۷-۳۳۱-۳۱۵

ص

صادق (امام) ۳۸۲-۱۸۶

صباح ۵۰

صدر ۸۳۳

صدر الدین ۸۱۴

صدر شهید ۲۶۷

صفدر ۶۲۸-۳۸۲-۳۲۵-۳۲۴-۱۲۲-۱۰۷

۷۹۵-۶۳۲

صفوة الاسلام ۲۵۷

صفوة الدین ۱۶۲-۱۳۸-۱۳۷-۷۳-۶۸-۶۷

۷۷۳-۷۶۴-۷۶۳-۳۶۸-۱۶۴

صفوة الدین بانو ۲۵۶

ض

ضحاك ۵۱۲-۳۰۳-۲۸۹-۲۸۶-۱۰۸-۶۳

۷۸۴-۷۳۰-۶۵۲-۶۳۹

ط

طائی ۷۱۸

طرس قوس ۲۰

طغان ١٥٢-٢٢١-٢٧٩-٢٩٤-٣٤١
 طغانشا ٣٣١
 طغرل ٦٥٢-٨٣٢-٨٤٠
 طمناج ٣٥٩
 طمناج خان ١٢٩-٣٥٩-٦٠٢
 طوس ٢٦٥
 طهمورث ١١٤
 طيار ١٨٦-٢٥٢
 ع
 عاد ١٧
 عازر ٢١-٣٦-٧٠-١٦١-٥٧٤-٧٤٦
 عاصف ٧١٦
 عباس ٢٠٢-٦٦١
 عبدالغفار ٣١٢-٣١٣-٣١٤
 عبدالمجيد ٨٣٠
 عبدالله بن سرح ٣٣٧
 عبدك ٨٦٦
 عتاب ٥١
 عثمان (خليفة) ٣٧٩
 عثمان ٤٩-٥٣
 عثمان (بسر كافي الدين) ٣٧٩-٥٩٧
 عثمان عمر ٥٩٦
 عذرا (معشوقه وامق) ٧-٤٦٠-٥٢٦-٨٥٤
 عرو ٢٦٩
 عز الدوله ٧٣٢
 عز الدين ٧٢٤
 عز الدين ابو عمر واسعد ١٩٠
 عز الدين امير يوسف سيهسالار ٨٣٤
 عز الدين بو عمران ٧٧٧-٧٧٨-٨٠٣-٨٣٧
 عزرائيل ٣٢
 عزيز ١٦٧
 عصمة الدين ١٥٣-١٥٤-٣٦٥-٣٦٦
 علاء الدين ٧٢٢
 علاء الدول ١٧٨

علاء الدين اتسز بن محمد خوارزمشاه ١٧٦
 علي (امام) ٤٤-١٣٨-١٨٦-١٨٧-٢٠٢
 ٢١٣-٢٢٨-٣٢٤-٣٣١-٣٧٩-٣٨٢-٣٩٧
 ٥٧٩-٦٠١-٦١٠-٧٨٧-٧٩٩-٨١٤-٨١٩
 ٨٣٣-٨٤٨-٨٧١
 علي (نجار) ٣٢٨-٣٣٠
 علي اصغر ٣١٩
 علي موش گير ٤٩
 علي نجار ٣٢٧
 علي نجار شرواني ٣٧٩
 عماد الدين ٧٧٢-٨٢٥
 عمدة الدين ٨٢٨-٨٣٠
 عمدة الدين محمد بن اسعد ٨٣٠
 عمر (خطاب) ٥٨-٧٢-١١٩-٣٢٤-٣٣٢-
 ٨٤٧
 عمر (عموي خاقاني) ٥٣٧
 عمر بن عثمان ٥١
 عمر خطاب ٥٣
 عمر خيام ٥٣
 عمر عبدالعزیز ٨٠٠
 عمر و خاص ٥٠
 عمر وعاص ٥٠
 عنصری ٧٢-١١٦-١٣٢-٣٤٧-٣٦١-٣٦٥
 ٣٨٤-٦٦١-٧٥٧-٨٣٦-٨٤٧-٨٦٠
 ٨٦١
 عيسى ١-١٣-١٤-١٧-١٨-١٩-٢٠-٢١
 ٢٢-٣٦-٤١-٥٠-٥٣-٨٢-٨٥-٩٥
 ٩٩-١٠٢-١٠٥-١٠٧-١١٠-١١١
 ١١٤-١٣٣-١٦١-١٦٣-١٧٠-١٧١
 ١٧٢-١٧٣-١٧٧-١٨٦-١٨٩-١٩٢
 ١٩٣-١٩٤-٢٢٢-٢٢٨-٢٣٢-٢٣٣
 ٢٣٦-٢٣٨-٢٣٩-٢٤٢-٢٤٣-٢٤٥
 ٢٤٨-٢٥٣-٢٦٧-٢٨٢-٢٨٥-٢٨٧
 ٢٩٠-٢٩١-٢٩٢-٢٩٤-٢٩٦-٢٩٧

۳۶۹-۳۹۷-۴۸۳-۵۹۹-۶۳۱-۶۵۲-۶۶۰

۶۷۱-۷۵۹-۸۵۱

فضل ربیع ۵

فلاطون (افلاطون) ۸۱۰

فلاطون ۱۵۶-۱۹۶

فلکی شروانی ۸۴۱

فناخسرو ۱۱۵-۴۰۱

فغفور ۳۴

فیلاقوس ۲۰

ق

قابوس ۷۴۲

قاضی القضاة احمدشاد ۳۰۴

قاضی تنوخی ۸۶۹

قاضی عمر بن عبدالعزیز ۸۰۰

قباد ۱۳-۷۱-۱۵۸-۷۷۵-۸۴۸

قدرخان ۱۱۴-۱۹۶-۶۳۴

قدوة الحكماء ۲۸

قدوة الحكماء کافی الدین ۳۲۶

قریش ۳۱

قرزل ارسلان ۱۲۳-۵۸۵-۵۸۷-۵۸۸-۵۸۹

۵۹۰-۵۹۱-۵۹۲-۵۹۳

قطای لوقا ۲۱

قطب الدین ۱۱۹

قلیدس ۱۹۶

قمامه ۲۶۷

قمی (وزیر) ۸۷۲

قنبر ۵۵-۲۰۲-۲۱۳-۸۶۴۷۹۹

قیدافه ۶۶-۱۶۴-۲۵۹-۳۷۰

قیس عامری ۲۶۹

قیصر ۲۱-۷۷۳

ک

کاشانی (وزیر) ۸۷۲

کافی الدین شیروانی ۷۶

کاوس ۱۶۰-۷۹۳

کاوس کی ۶۲۵

۲۹۹-۳۰۱-۳۰۷-۳۱۰-۳۱۲-۳۳۵

۳۵۶-۳۶۱-۳۶۸-۳۷۱-۳۷۵-۳۷۷

۳۷۹-۳۸۹-۳۹۰-۳۹۴-۳۹۶-۴۲۲

۴۲۷-۴۳۳-۴۸۳-۵۰۰-۵۰۷-۵۳۵

۵۳۹-۵۵۱-۵۵۴-۵۶۲-۵۶۹-۵۷۴

۵۷۷-۵۷۹-۵۸۱-۵۸۴-۵۸۹-۵۹۶

۵۹۷-۶۰۲-۶۱۱-۶۱۵-۶۲۶-۶۳۲

۶۴۲-۶۴۵-۶۵۰-۶۵۱-۶۵۲-۶۶۸-۶۶۹

۶۷۶-۷۰۲-۷۲۱-۷۲۲-۷۲۵-۷۴۰

۷۴۱-۷۴۵-۷۷۲-۷۷۳-۷۷۴-۷۸۵

۷۸۹-۸۰۶-۸۱۳-۸۱۵-۸۴۳-۸۵۱

۸۵۶-۸۷۰-۸۷۱

عیسی مریم ۸۲۴

غ

غزالی ۲۷۱

غضایری ۵۶

غیاث الدین محمد موعود ملک شاه ۳۴۷

ف

فاروق ۴۳-۲۲۹-۲۳۳-۵۹۲-۶۵۲-۶۶۸

۸۳۳

فخر الدین ۲۱۴-۲۵۹

فخر الدین ابوالفتح منوچهر شروانشاه ۳۷۹

فخر الدین منوچهر بن فریدون شروانشاه ۱۳۵

فرا سیاب ۴۶۲-۵۳۴-۷۴۴

فرا مرز ۳۹۷

فرخ علی ۷۲

فرخی ۷۹

فرزدق ۲۷۲-۶۶۱

فرعون ۵۰-۱۳۱-۱۹۲-۶۱۲-۶۱۹-۸۰۳

فرنگیس ۱۶۴-۲۵۹

فریبرز ۱۰۳-۱۵۸-۱۶۴-۲۵۷-۳۶۹

فریدون ۳۴-۴۱-۵۵-۱۰۸-۱۳۴-۱۵۴-۱۷۷

۲۳۷-۲۴۳-۲۵۷-۲۷۸-۲۸۶-۳۰۳-۳۵۷

ل

لبید ۲۲۸-۲۶۲-۳۸۴

لقمان ۲۶۶-۳۷۹

لک (بدر نوح) ۱۷۲

لنیک ۳۹۸

لنیک سقا ۱۳۲

لهراسب ۱۶۰

لیلی ۱۵۹-۶۱۵-۶۷۰

م

ماکانی ۳۷۵

مالک ۲۶۷-۸۳۷

مانی ۵۸۲

مجاهد الدین ۷۷۴-۷۷۵-۷۷۶

مجتبی ۱۸۶

مجد الدین افتخار الاسلام ۸۰۱

مجد الدین خلیل ۹۴

مجنون ۱۵۹-۶۱۵-۶۷۰

محمد (ص) ۸-۹-۱۱-۱۴-۳۱-۸۲-۱۵۸

۱۶۰-۱۷۳-۲۳۶-۲۶۷-۲۸۰-۳۱۵-۳۱۹

۳۳۱-۳۳۸-۳۶۴-۳۸۳-۵۱۹-۶۲۳-۷۲۲

۷۷۸-۷۷۹-۷۸۵-۸۳۷-۸۶۷

محمد بن یحیی خراسانی ۲۱۶

محمد یحیی ۱۴۱-۲۱۷-۲۱۸-۷۸۹

محمود (سلطان) ۷۲-۸۸-۱۷۶-۲۱۳-۲۴۲

۲۵۴-۳۰۹-۳۶۹-۶۰۳-۸۰۴

محمود (غزنوی) ۸۶۱

محمود بن علی ۲۱۳

محمود ذوالی ۳۶۹-۸۳۶

محمود شاه ۷۴۲

محبی الدین ۲۶۳-۲۶۷-۷۸۹

مختار ۵۴-۵۵

مختار الدین ۵۳-۶۶۴

مختار حیدر ۱۲۵

مرتضا ۸۶۴

کاوس ۸۵۴

کاوه ۷۴۱

کتابون ۲۵۹

کعب ۲۱۴

کعب بن زهیر ۳۳۷

کعب مامه ۲۱۳

کرا ۷۶۱

کسری ۱۳-۵۵-۸۵-۸۶-۱۱۹-۱۲۲

۱۵۸-۱۷۱-۲۵۹-۲۸۶-۳۲۱-۳۲۳

۳۴۹-۳۹۲-۵۷۵-۶۱۴-۶۱۶-۷۲۲

۷۹۹-۷۴۱

کلیم (موسی) ۳۴-۴۶-۲۱۴-۲۲۱-۲۲۴

۳۹۰-۲۶۱

کلیم ۷۱۵-۷۲۳-۸۳۷-۸۵۴-۸۵۹

۸۷۱

کندری ۲۷۱

کوهکن (فرهاد) ۸۷۲

کیال ۵۰

کیالواشیر ۱۳۰-۲۷۴-۷۳۰-۸۶۲

کیان ۵۷۵-۵۷۸-۵۹۱-۵۹۲-۸۶۲-۸۶۴

۸۶۸

کبخسرو ۱۸-۶۵-۷۲-۹۸-۱۰۲-۱۰۸

۱۱۲-۱۱۳-۱۲۶-۱۲۹-۱۸۲-۲۰۶

۲۵۳-۲۶۸-۳۵۱-۳۵۶-۳۶۲-۳۹۵-۴۰۱

۵۸۲-۵۸۷-۶۰۴-۶۱۳-۶۲۵-۶۲۷-۷۲۴

۷۶۳

کیباد ۵۵-۳۲۵-۵۷۲-۶۰۱-۷۲۹-۷۴۲

۷۷۵

کیومرث ۱۰۹-۱۱۴-۳۹۷-۶۶۰

گ

گرگین ۱۰۴

گشتاسب ۳۰-۱۶۰-۳۵۶

گورخان ۱۹۶-۵۹۱

کیو ۲۲۲-۲۸۸

مرتضی «ع» ۳۸۳، ۸۶۴

مریم ۸-۱۴-۱۶-۱۸-۲۱-۲۶-۵۵-۶۶-۷۳-۱۰۲-۱۰۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۲۶-۱۵۴-۱۶۳-۱۷۰-۲۱۹-۲۲۲-۲۲۸-۲۳۶-۲۳۸-۲۴۲-۲۴۵-۲۵۶-۲۹۰-۲۹۲-۲۹۹-۳۰۷-۳۳۶-۳۴۷-۳۵۰-۳۶۸-۳۶۷-۳۷۰-۳۸۷-۳۸۹-۳۹۴-۴۳۳-۴۳۴-۵۱۹-۵۶۹-۵۸۷-۶۰۵-۶۲۶-۶۵۰-۷۶۳-۸۶۳-۸۷۰

مریم عذرا ۲۲۲

مزدک ۷۱-۸۴۸

مسعود ۱۳۱

مسعود سعد ۷۵۷

مسیح ۳-۹-۱۰-۲۱-۴۰-۵۴-۵۵

۶۱-۸۰-۹۳-۱۱۳-۱۲۳-۱۲۵

۱۲۸-۱۳۱-۱۴۲-۱۴۷-۱۵۰

۱۸۳-۱۸۷-۱۹۱-۱۹۷-۱۹۸

۲۰۵-۲۰۷-۲۱۵-۲۲۱-۲۲۳

۲۳۷-۲۴۱-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۷

۲۵۷-۲۶۱-۲۷۰-۲۷۲-۲۷۸

۲۸۵-۲۹۵-۲۹۷-۳۰۹-۳۱۱-۳۱۸

۳۲۲-۳۴۲-۳۴۳-۳۴۴-۳۴۷-۳۵۱

۳۵۵-۳۷۴-۳۷۵-۳۸۷-۴۳۳-۴۳۴

۴۵۶-۴۶۲-۴۹۶-۵۳۱-۵۷۸-۵۸۷

۶۰۵-۶۱۸-۶۴۴-۶۵۱-۶۶۸-۷۱۶

۷۲۱-۷۲۲-۷۳۴-۷۶۷-۷۶۳

۷۹۴-۸۰۹-۸۱۲-۸۱۶-۸۴۳-۸۴۵

۸۴۶-۸۷۰

مسیحا ۴۶۴-۵۴۹-۶۲۸-۶۳۹-۶۵۱

۶۷۲-۶۸۱-۷۴۶-۷۸۵

مسئله کذاب ۵۰

مصطفی (ص) ۸۶۴

مصطفی (ص) ۲-۵-۱۲-۱۴-۱۶-۲۶

۳۶-۴۰-۵۴-۵۵-۸۲-۸۳-۹۰-۱۰۸-۱۳۰

۱۳۱-۲۰۲-۲۱۱-۲۲۵-۲۳۵-۲۳۶-۲۵۹

۲۶۶-۲۷۵-۲۷۹-۲۸۲-۲۸۵-۲۹۲

۳۱۵-۳۳۱-۳۳۳-۳۳۴-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷

۳۵۴-۳۷۰-۳۸۲-۵۷۲-۵۹۲-۶۰۱-۶۱۱

۶۲۲-۶۶۴-۷۸۹-۷۹۰-۷۹۱-۸۰۲

۸۶۴

مطران ۲۰

مظفر ۱۰۷

مظفرالدین ۱۲۲-۲۵۳-۵۸۶

مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگز ۱۰۶

۷۹۴

مظفرالدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز

۱۲۱

مظفر بن محمد ۷۲۱-۷۲۲

معاذ جیلی ۷۰۶

معزی ۳۶۱-۳۹۸-۸۶۶

معن ۱۱۰-۱۱۵-۲۱۲-۷۷۵

معن زائده ۷۷۰

معن عرب ۷۸۷

مقنع ۵۰-۲۰۵-۵۳۶-۷۹۸

ملکا ۲۰

ملك ارسلان مظفر ۱۶۸

ملك الموت ۸۴۱

ملك الوزرا جمال الدين اصفهانی ۱۹۷

ملك بوالمظفر ۱۱۶-۱۲۹-۱۵۸

ملك سنجر ۲۰۰

ملكشاه ۱۱۵-۱۹۶-۲۰۰-۳۶۹

منصور اتابك ۱۱۴

منوچهر ۲۳-۲۴-۷۰-۷۲-۱۰۳-۱۳۶-۱۵۳

۱۵۸-۱۶۰-۱۶۴-۲۱۴-۲۹۸-۳۶۸-۳۹۲

۵۸۴-۶۰۴-۶۰۹-۶۳۲-۶۳۳-۷۶۵-۷۷۳

۸۳۸

منوچهر بن فریدون شروانشاه ۱۱۷-۸۰۷

منوچهر شروانشاه ۲۰۲-۷۴۹-۷۶۳-۷۶۵

۷۷۹-۷۹۹

منوچهر ملك ۲۵۸-۳۶۳

منیر ۷۰۰-۲۲۲

موسی ۳-۱۴-۲۰-۳۵-۴۱-۸۳-۹۳-

۱۰۳-۱۰۴-۱۰۶-۱۱۴-۱۲۴-۱۳۱-۱۶۹-

۱۷۰-۱۷۲-۱۸۰-۱۹۱-۱۹۲-۲۱۰-۲۲۱-

۲۳۵-۲۴۱-۲۴۴-۲۵۸-۲۶۷-۲۹۱-۳۱۶-۳۵۰-

۳۵۱-۳۵۵-۳۶۱-۳۷۷-۳۷۸-۳۸۰-۳۸۸-

۴۲۵-۴۴۶-۴۹۱-۵۳۷-۵۹۲-۶۱۲-۶۱۸-

۶۱۹-۶۸۵-۷۱۸-۷۶۱-۷۶۷-۷۸۳-۷۹۵-

۸۰۲-۸۰۳-۸۰۴-۸۰۸-۸۱۳-۸۳۱-۸۳۳-

۸۴۵-۸۵۸-۸۷۰-

موسی عمران ۶۷۸-۷۷۷-۷۷۸-

موفق الدين ۳۱۲

مؤيد ۸۲۸

مهدی «ع» ۲۳-۶۹-۹۸-۱۱۵-۱۲۳-۱۷۱-

۱۷۴-۱۷۷-۱۹۱-۲۰۶-۲۰۸-۲۴۲-۲۶۷-

۲۹۴-۳۱۰-۳۱۸-۳۵۱-۳۵۴-۳۸۲-۵۸۴-

۶۱۵-۶۱۷-۶۳۰-۶۳۱-۶۵۰-۶۶۶-۶۵۳-

۷۷۵-۸۶۲-

ميراج ۳۵۹

ميرابوالخطاب ۴۹

ميربابك ۶۰۴

ميرحاجب ۷۱

ميرگشتاسب مطرب ۷۷۲

ميرمحمد ۱۶۰

ن

نابغه ۳۹۵-۸۶۴

ناصر الدين ۳۶-۲۴۵-۳۷۸-۶۲۳-۸۵۱-

ناصر الدين ابراهيم ۲۴۴-۶۲۱-

ناصردين ۸۵۱

نایب تنکری ۳۸۳

نچاشی ۸۰۱

نریمان ۶۴۰

نسطور ۲۰

نصرة الدين ۱۳۰

نصرة الدين ابوالمظفر اصفهيد کمالواشير

۲۷۳

نظام ۲۷۱-۷۷۵

نظام الملك قوام الدين ۷۵۹

نعمان ۷۱-۱۱۵-۲۵۳-۲۶۷-۳۱۵-

۳۲۲-۳۹۵-۵۷۸-۷۷۲-۸۳۷-۸۶۴-

نعمان عرب ۷۴۶

نمرود ۵۰-۱۰۵-۱۲۵-۵۸۷-۸۱۹-

نمرود کنعانی ۳۷۸

نوح ۸۹-۱۴۳-۱۵۸-۱۷۲-۱۹۱-

۲۳۱-۲۵۵-۲۵۶-۲۵۹-۲۷۰-

۲۷۸-۲۹۶-۳۳۰-۳۹۰-۴۴۶-۴۵۴-۶۱۸-

۶۴۲-۷۶۲-۷۷۸-۷۹۶-۸۰۶-۸۱۱-۸۳۳-

۸۵۸

نورالدين ۸۲۱

نوشروان ۶۱۱

نوشیروان ۷۱-۹۵-۱۰۵-۳۰۱-۳۲۲-۳۴۵-

۳۵۹-۶۰۰-۶۳۴-

نوشين روان ۱۵۸، ۳۲۵

و

وامق ۷-۴۶۰-۵۲۴-۸۵۴-

وحيد الدين ۵۹۵-۷۶۷-۸۰۳-۸۰۶-۸۱۴-

۸۱۶-۸۲۷-

وحيد الدين ابوالمفاخر عثمان یسر کافی الدين

عمر ۵۹۴

ه

هاجر ۲۲۸

هاروت ۹۱-۱۱۵-۱۲۷-۱۴۳-۱۴۸-۲۰۴-

۲۲۸-۳۵۲-۴۳۸-

هارون ۴۴-۵۵-۶۹-۱۲۰-۱۶۵-۲۱۱-۲۵۴-

۳۶۱-۳۶۴-۳۶۸-۶۱۹-۶۵۳-۷۲۳-۷۶۲-

۷۶۳

هاشم ۶۲۱

یوسف ۱۶-۱۸-۲۲-۲۶-۳۱-۳۳-۴۱-۴۲
 ۴۴-۶۴-۷۶-۸۱-۸۶-۱۰۲-۱۰۳
 ۱۰۵-۱۱۲-۱۲۸-۱۳۱-۱۳۲-۱۴۶-۱۴۹
 ۱۵۸-۱۹۷-۲۰۰-۲۰۶-۲۴۰-۲۶۸
 ۲۸۴-۳۰۴-۳۰۶-۳۱۳-۳۲۹-۳۳۰-۳۴۱
 ۳۴۵-۳۴۹-۳۷۹-۳۸۹-۴۰۰-۴۳۲
 ۴۳۶-۴۶۱-۴۶۲-۴۷۴-۴۹۴-۵۱۸
 ۵۲۴-۵۳۱-۵۳۸-۵۴۹-۵۶۹-۵۷۳
 ۵۷۹-۶۰۱-۶۰۹-۶۱۲-۶۲۷-۶۳۸
 ۶۴۲-۶۴۹-۶۴۴-۶۶۱-۶۶۵-۶۹۸-۷۰۰
 ۷۲۱-۷۴۳-۷۵۶-۷۷۲-۷۹۷-۸۰۰
 ۸۱۱-۸۳۴-۸۵۹
 یوسف ۲۹۳
 یوسف صدیق ۸۰۴-۸۳۴
 یوسف عراق ۸۳۴
 یوسف ۳۳۰-۸۱۹
 یوشع نجار ۷۲۳
 یونس ۴۲-۱۲۸-۳۴۰-۳۴۵-۳۴۹
 ۳۵۲
 یهودا ۱۳۲۱

ماشی ۸۴۸
 هرقل ۲۲-۱۳۵
 هرمن ۱۵۸-۳۲۲
 هرمنس ۲۶۶
 مشام ۲۷۲
 مام ۷۱-۷۲-۹۴
 مای ۲۵۹
 موشك ۳۶۴

ی

یحیی ۱۱۵-۱۶۵-۲۲۸-۲۶۷-۲۷۲-۳۳۷
 ۵۸۴
 یحیی بن اکثم ۲۴۰
 یحیی بن معاذ ۷۰۶
 یزید ۵۰-۹۵-۸۷۱
 یسوب ۲۱۳
 یعقوب ۴۴-۱۲۰-۱۳۲-۲۰۰-۲۴۲-۳۱۳
 یعقوب ۲۰
 یلاق ۲۱۶
 یماك ۲۱۶
 یهودا ۱۸۱
 یوز ۸۴۹۰

فهرست نام جایها

بغداد ۲-۲۰-۶۹-۸۴-۸۵-۹۸-۱۰۱-۱۱۱
 ۱۸۸-۲۳۴-۲۳۷-۲۴۳-۲۵۷-۳۱۸
 ۳۱۹-۳۲۸-۳۴۲-۳۵۹-۳۶۹-۴۵۷
 ۴۷۳-۵۰۱-۵۴۰-۶۲۲-۶۲۷-۶۲۸
 ۷۱۸-۷۱۹-۷۲۰-۷۲۱-۷۳۲-۷۵۹
 ۷۷۶-۷۸۱-۷۸۴-۷۹۷-۷۹۸-۸۰۱
 ۸۲۱-۸۳۷-۸۴۷-۸۴۸-۸۵۲-۸۷۳
 بلخ ۱۰۵-۶۷۳-۸۴۵-۸۶۹
 بلغار ۱۰۵-۱۱۴-۳۶۴-۶۲۹
 بیت العرام ۹۵-۱۳۲-۱۷۱
 بیت الحرم ۲۵-۷۴۱
 بیت الله ۱۱-۱۹
 بیت المقدس ۱-۱۹-۲۲-۲۵-۱۶۴
 بیت ام القری ۲۴۷

پ

پارس ۱۳۰

ت

تاتار (تاتارستان) ۳۶۱-۵۳۰
 تبت ۲۳-۷۹-۸۳-۱۲۹-۲۰۸-۲۱۴-۲۴۳
 ۲۶۸
 تبریز ۶۲-۷۶-۱۸۷-۱۹۰-۱۹۱-۲۲۲-
 ۲۶۸-۲۷۱-۲۷۷-۲۸۸-۷۱۳-۷۳۷
 ۷۹۱-۸۰۰-۸۳۲-۸۳۷-۸۴۴-۸۵۳
 تنار ۱۸۸-۸۴۹
 ترک (ترکیه؟ ترکستان) ۷۲۴-۸۴۰-۸۷۰
 ترکستان ۲۳۵-۳۲۲-۷۳۱
 تفلیس ۷۲۷

ژ

آمل ۲۶۶

الف

اران ۴۸-۲۰۶-۳۱۴-۳۵۴-۳۹۸
 ارز روم ۲۲۲
 ارمن ۲۲۲-۲۵۵-۷۹۱-۸۳۲
 استوا ۲۲-۲۳-۱۳۱
 اصفهان ۱۰۳-۲۵۵-۳۱۷-۳۵۹-۳۶۹-۷۱۷
 ۸۳۸
 افریقیه ۶۶۸
 اقصى ۲۲
 الان ۱۱۵-۳۵۹-۵۷۶
 ابخاز ۱۹-۴۸-۱۷۵-۵۹۲-۷۰۷-۷۲۷
 اوزکند ۸۳۹
 ایران ۱۸-۶۵-۸۹-۱۰۹-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۵
 ۱۲۲-۱۲۸-۱۶۰-۱۷۱-۲۰۶-۲۵۳-
 ۲۶۸-۳۲۸-۳۴۷-۳۹۵-۵۳۰-۵۵۷-
 ۶۲۵-۷۲۴-۷۷۳-۷۷۵

ب

بابل ۸۸-۱۰۵-۱۱۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۶۸
 ۲۴۴-۳۲۲-۳۳۵-۳۵۷-۶۲۹-۷۸۱
 باقلانی ۲۲-۲۵-۴۱
 باکو ۳۰-۲۰۸
 بخارا ۲۰-۱۲۹-۳۴۷-۷۵۸
 بدخشان ۶۲-۶۳۴-۷۳۸
 ببر ۱۲۵
 بسطام ۵۰-۱۳۴-۲۹۶-۵۰۷
 بصره ۱۰۱-۲۸۲-۳۶۹-۸۳۷
 بطحا ۹۱۰-۲۲۵-۷۴۶

-۸۱۰-۷۹۶-۷۸۹-۷۵۵-۷۳۳-۷۳۲

۸۶۹-۸۴۴-۸۳۶

-۴۶۲-۳۵۹-۲۶۷-۲۵۲-۲۰۲-۶۱ خزر

۶۶۲-۶۱۸-۵۸۴-۵۷۶

-۱۹۶-۱۷۱-۱۲۰-۱۱۴-۳۱-۳۰ خزران

-۶۳۴-۶۳۰-۶۲۹-۶۰۲-۳۵۹-۲۶۶

۷۸۷

خفجاق ۱۷۵

خوارزم ۸۶۹

خوی ۷۳۷-۱۸۷-۱۸۶-۱۸۰

د

دارالسلام ۱۷۱

دامغان ۳۵۹-۲۹۶-۲۵۵

دماوند ۷۸۴

دمشق ۴۳۶

دینور ۲۸۲

ر

رحبه ۸۵

-۱۷۵-۱۳۱-۱۲۰-۱۱۵-۶۷-۳۲-۳۱ روس

۵۹۲-۵۷۷-۵۷۶-۵۷۳-۳۶۱-۳۶۰

-۱۰۴-۸۲-۶۹-۴۸-۴۷-۳۲-۲۴-۲۰ روم

-۱۷۵-۱۶۳-۱۳۷-۱۳۰-۱۲۵-۱۰۹

-۲۲۰-۲۰۶-۲۰۵-۲۰۲-۱۸۳-۱۷۹

-۳۵۰-۲۶۷-۲۵۷-۲۵۵-۲۴۲-۲۲۲

-۵۴۰-۴۴۶-۴۳۴-۳۹۹-۳۹۷-۳۶۰

-۸۴۳-۷۰۷-۶۱۵-۶۱۲-۶۰۱-۵۸۰

روئین در ۵۹۲-۵۹۱-۱۱۶

ری ۱۸۷-۱۸۶-۱۸۰-۱۳۴-۱۳۳-۷۶-۳۰

-۵۰۷-۳۶۷-۲۶۶-۲۲۲-۱۸۹-۱۸۸

۸۴۴-۸۲۴-۷۵۵-۷۴۶-۶۳۴-۶۱۸

ز

زاولستان ۳۶۹

زره کران ۳۰

- ۲۶۸-۱۷۴-۱۱۵-۱۰۸-۷۲-۴۸ توران

-۶۲۹-۶۲۶-۶۰۴-۵۹۲-۳۹۵-۲۹۸

۶۳۴

ث

ثعلبیه ۸۷

ج

جزیر ۱۹۸۵

جی ۳۱۹-۳۱۸

چ

چگل ۵۳۹

۱۹۳-۱۶۵-۱۲۵-۱۲۰-۱۰۳-۹۶-۸۵ چین

-۶۰۱-۵۷۶-۴۵۵-۳۵۴-۲۶۹-۲۱۹

۸۷۰-۷۹۴-۶۶۸-۶۳۴

ح

حاجر ۸۷

-۳۶۸-۲۵۷-۱۶۳-۷۲-۶۹-۶۷-۴۷ حبش

۸۴۰-۶۶۲-۴۳۸-۳۸۷

حجستان ۴۸

۷۴۳-۷۲۲-۳۸۲-۳۶۸-۲۵۲-۷۹ حجاز

حظیره ۲۵۶

حیر ۷۴۵-۹۵

خ

خاوران ۲۵۵

۶۷۳-۳۷۱-۳۲۵-۲۷۳-۲۳-۱۳ ختا

ختل ۱۷۶-۹۸

ختلان ۱۱۵

۸۴۰-۵۳۹-۳۸۷-۲۷۲-۲۶۵-۱۵۲ ختن

خجند ۷۷۳

۱۳۵-۱۳۴-۱۳۳-۱۱۵-۸۸-۴۸-۲ خراسان

-۲۳۶-۲۳۲-۲۱۷-۲۱۳-۱۹۶-۱۴۱

-۳۱۷-۲۶۸-۲۶۷-۲۶۶-۲۶۵-۲۶۴-۲۶۳

-۴۱۹-۳۹۸-۳۷۸-۳۶۷-۳۶۶-۳۳۵

-۶۳۴-۶۲۹-۵۴۶-۵۰۷-۴۴۶-۴۴۵

زنگ ۲۳-۶۹-۸۱-۱۸۳-۲۰۱-۴۶۲-

۶۰۱-۶۱۰

زنگبار ۱۶۵

زوزن ۲۸۸

س

سارقیه ۸۷

ساوه ۸۱۰

سبا ۲۷-۳۶-۱۳۰-۱۶۴-۲۵۶-۳۱۹-۳۹۳

۴۰۰-۵۷۵-۶۵۳-۷۵۲-۸۱۱

سپاهان ۷۴۸-۸۱۰

سراندیب ۲۲۶-۲۷۹

سقلاب ۴۸-۱۲۸-۳۵۰

سمرقند ۲۰-۷۶-۱۲۹-۱۹۶-۳۳۱-۳۳۹

۳۴۷-۷۲۷-۷۵۸-۸۰۱-۸۰۲-۸۰۸

سوق الثلثا ۲۰

سومنا ۲۵۵-۶۰۲

سیستان ۶۶-۹۸-۱۰۴-۱۵۵-۲۵۴-۳۶۰

۶۰۲-۶۲۹-۷۵۷-۸۱۲

سینا ۸۰

ش

شایران ۳۰-۳۵۹-۶۱۸-۷۷۳

شام ۴۸-۸۱-۸۹-۱۲۹-۱۶۰-۱۶۴-۲۱۳

۲۱۵-۲۳۲-۲۵۵-۳۵۴-۳۶۹-۳۷۴-۷۷۵

شروان ۲-۹-۴۰-۶۲-۶۵-۶۶-۶۹-۷۰

۷۹-۱۰۵-۱۰۸-۱۱۳-۱۳۹-۱۴۱

۱۶۰-۱۷۰-۱۷۹-۲۲۷-۲۲۹-۲۳۲

۲۳۷-۲۴۱-۲۴۲-۲۴۳-۲۵۷-۲۵۹

۲۶۵-۲۸۱-۲۸۶-۲۹۲-۲۹۵-۳۰۰

۳۱۴-۳۲۱-۳۳۱-۳۳۸-۳۴۵-۳۴۷

۳۵۹-۳۶۶-۳۹۲-۵۱۹-۵۴۶-۵۵۹

۵۷۹-۵۸۳-۶۲۷-۶۴۲-۶۹۷-۷۱۳

۷۱۹-۷۳۲-۷۳۵-۷۳۷-۷۴۳-۷۴۴

۷۵۳-۷۷۳-۷۷۴-۷۸۱-۷۸۸-۷۹۱

۸۰۴-۸۰۸-۸۰۹-۸۱۱-۸۱۶-۸۲۷

۸۳۰-۸۳۲-۸۴۱-۸۵۳-۸۶۶

شروین ۳۳۱

شستر ۱۷۵

شماخی ۳۷-۱۱۱-۱۱۵-۱۶۴-۲۸۴-۳۴۷

شوشتر ۷۷-۱۱۱-۱۱۹-۲۴۳-۷۶۴

شهرزور ۷۵۹

شیروان ۷۹-۸۳

ص

صخره ۲۲

صفا ۸۹-۱۷۱-۳۹۹

صفاهان ۸۷-۱۱۵-۲۳۱-۲۶۷-۳۱۷-۳۱۸

۳۱۹-۳۲۰-۳۲۱-۴۷۳-۶۳۰-۷۳۲

۷۹۶-۸۱۹

صفینه ۸۷

صقلاب ۷۱۲

صنعا ۹۱-۱۲۹

صور ۲۵۵

ط

طبرستان ۲۶۶

طنجاج ۷۷

طور ۱۰۳

طور سینا ۲۵۸

طوس ۳۶۷-۵۰۷

ع

عقر ۳۰۴

عجم ۶۰۷-۶۲۷-۶۵۷-۷۷۰-۷۹۹-۸۲۴

عین ۱۰۰-۲۵۴

عراق ۲-۴۸-۱۳۰-۱۳۳-۲۰۶-۲۱۵-۲۲۲

۲۲۷-۲۳۲-۲۳۶-۲۴۴-۲۶۴-۳۱۷

۳۴۶-۳۵۴-۳۷۸-۳۸۴-۴۱۹-۴۴۶

۵۰۶-۵۴۶-۶۳۴-۶۵۴-۷۴۳-۸۱۰

۸۱۳-۸۴۴

عرب (عربستان) ۱۲۵

عرفات ۳-۹۲

عقلان ۱۰۵-۲۵۵-۳۸۴

عک ۲۵۵

عبان ۸۷-۱۱۶-۲۳۲-۲۵۴-۲۶۵

غ

غزنی ۳۶۹

غزنین ۳۳۸-۳۹۸-۸۰۴

غیداق ۲۱۵

ف

فرنگ ۲۵۵

فید (قله) ۹۲-۱۳۴-۱۷۱-۷۸۳

ق

قاهر ۶۹۰-۱۸۹-۲۵۵-۳۵۹-۳۸۹-۵۹۴

۷۱۸

قطنین ۲۰

قم ۸۰۷

قندهار ۳۷۰-۶۱۷

قنوج ۲۵۵

قیروان ۱۰۳-۱۵۲-۲۵۴-۲۹۶-۳۵۷-۳۷۰

۶۱۷

قیضیه ۵۵-۶۳۹

ک

کابل ۱۰۵-۱۹۶

کاشان ۸۳۴

کر بلا

کرخ ۱۸۸-۳۱۸-۶۲۲-۷۱۸

کرمان ۱۹۶

کعبه ۱-۳-۱۱-۱۴-۱۹-۳۷-۳۸-۴۵-۴۶

۶۷-۶۹-۷۴-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۴

۸۵-۸۷-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۸-۱۰۲

۱۰۹-۱۱۳-۱۲۴-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۹

۱۴۱-۱۴۶-۱۵۲-۱۵۴-۱۵۶-۱۶۲-۱۶۳

۱۶۷-۱۷۰-۱۷۱-۱۸۵-۱۸۶-۱۸۹

۱۹۶-۱۹۷-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۵

۲۰۷-۲۱۷-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۵-۲۲۸

۲۳۹-۲۵۶-۲۵۸-۲۵۹-۲۶۴-۲۷۱

۲۹۱-۳۰۱-۳۰۹-۳۱۲-۳۱۹-۳۲۰

۳۲۳-۳۲۶-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱-۳۶۳

۳۶۵-۳۶۶-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۱-۳۷۵

۳۷۸-۳۸۰-۳۸۲-۳۸۳-۳۸۷-۳۸۸

۳۹۲-۳۹۵-۳۹۶-۳۹۹-۴۲۷-۴۳۴

۴۴۳-۴۶۷-۵۰۹-۵۱۸-۵۲۱-۵۴۰

۵۷۳-۵۷۶-۵۸۴-۵۹۳-۵۹۴-۶۰۱

۶۰۳-۶۰۹-۶۱۲-۶۱۳-۶۲۴-۶۲۶

۶۳۱-۶۳۴-۶۵۰-۶۶۳-۶۹۷-۷۲۲

۷۳۹-۷۴۵-۷۵۲-۷۵۴-۷۵۶-۷۶۱

۷۸۷-۷۸۸-۷۹۳-۷۹۴-۷۹۸-۸۰۰

۸۱۹-۸۲۲-۸۲۴-۸۳۸-۸۴۰-۸۵۲

کنعان ۶۱۱-۹۳۸-۶۸۱-۳۷۸۲-۴۰۰

کوفه ۸۵-۱۸۶-۲۷۱-۳۲۲-۷۷۰

کوه قاف ۸۸

کهن ۸۳

گ

گرگان ۲۶۶

گنجه ۳۶-۶۳۶-۷۷۲-۷۸۷-۷۹۸

گیلان ۸۸-۱۱۴-۳۷۷

ل

لبنان ۸۸

م

مازندران ۱۲۵-۱۲۸-۱۲۹-۳۶۰-۸۶۸

مافارقین (میافارقین) ۳۶۹

مداین ۸۵-۱۰۵-۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳-۳۹۲

مدینه ۸۲-۲۳۶-۳۲۷-۳۶۹-۷۵۳-۷۶۷

مدینه السلام ۳۸۴

مدینه منوره ۷۹۳

مرند ۷۳۷

مرو ۱۸۷

مرو شاهجان ۱۰۵

مروه ۸۹-۱۷۱-۳۹۹

مسجد اقصی ۱۳-۱۳-۲۶۹

مسجد الحرام ۱۶۲-۲۶۹

مشعر الحرام ۳۸۷

مصر ۱۷-۲۳-۲۷-۳۴-۴۸-۶۹-۷۶-۷۹
- ۱۰۳-۱۰۵-۱۲۹-۱۳۱-۱۴۰-۱۴۶
- ۱۶۷-۱۷۶-۱۸۶-۱۸۹-۱۹۳-۲۰۲
- ۲۱۰-۲۱۳-۲۴۳-۲۵۵-۲۵۷-۲۶۸
- ۲۷۱-۲۸۴-۲۸۷-۳۱۹-۳۲۰-۳۵۹
- ۳۸۹-۴۹۴-۵۱۸-۵۷۹-۵۸۱-۵۹۴
- ۶۱۸-۶۳۲-۷۱۸-۷۴۷-۷۹۷

۸۴۳

مصلی ۱۹

مکه ۸۴-۸۵-۸۶-۹۰-۱۳۹-۱۷۰-۱۷۱
- ۱۹۷-۱۹۸-۲۰۷-۲۲۲-۲۴۴-۲۵۲
- ۲۵۶-۳۲۰-۳۲۳-۳۳۶-۳۳۷
- ۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۴۰۳-۴۲۲-۴۴۳

۷۷۶-۷۹۸

ملك بربر ۱۷۴

ملك تيروز ۸۵۹

منا ۱-۸۱-۸۹-۴۲۶

موصل ۳۱۹-۷۷۶-۸۱۹-۸۲۷

مولتان ۳۵۹

ن

نخجوان ۲۵۵

نخشب ۳۸-۵۲-۹۹-۷۵۹

نهر والة ۲۵۵

نهر وان ۲۵۵

نيل (کشور-رود) ۳۴-۱۰۵

تيروز ۹۸-۳۴۰

نیشابور ۱۳۷-۲۳۶-۲۶۷-۲۷۱

و

واقصه ۸۰-۸۶

ه

هرات ۷۶-۷۷

هری ۱۰۵-

هند ۲۳-۲۴-۴۸-۵۰-۸۵-۹۶-۱۰۳

- ۱۰۹-۱۱۵-۱۲۰-۱۹۳-۱۹۶-۲۰۲

۲۰۴-۲۰۶-۲۰۸-۲۱۳-۲۲۰-۲۶۹

- ۲۸۷-۳۴۵-۳۴۷-۳۵۹-۳۹۹-۴۴۷

- ۵۷۵-۶۳۴-۶۶۷-۷۱۲-۷۱۹-۷۴۲

- ۷۴۶-۷۹۸-۸۱۳-۸۷۰

هندوستان ۱۰۳-۱۱۵-۱۵۵-۲۲۹-۲۳۳

- ۲۹۳-۲۹۸-۲۹۹-۳۴۵-۳۵۹-۳۶۴-۵۴۳

- ۶۰۱-۶۰۲-۶۱۴-۶۱۵-۶۱۸-۶۳۰-۶۶۱

ی

يئرب ۷۹-۹۰-۹۳

يغيا ۸۳-۱۲۹-۳۵۴-۷۴۶-۸۱۱

- ۱۲۰-۱۲۹-۲۳۲-۲۵۷-۲۶۵-۴۳۸

- ۶۰۳-۷۶۹-۸۴۰-۸۶۲

يونان ۵۰-۲۶۶-۳۹۷-۸۱۰

پایان فهرست نام جایها

فهرست قبایل و فرق و اقوام

آ	آل بهرام ۱۱۴
آ	آل ساسان ۱۱۴
آ	آل سامان ۱۱۴-۳۹۳
آ	آل سلجوق ۱۱۴
آ	آل طغان ۷۸۵
آ	آل طغان یزک ۷۸۵
آ	آل عبا ۳۹۷
آ	آل عمران ۷۶۸
الف	آبغازیان ۱۹
الف	اخوان الصفا ۱۷
الف	اسقفان ۷۴۰-۳۰۹
الف	اسلامیان ۱۸-۷۵۴-۷۹۳
الف	اصحاب فیل ۷۳۳-۷۳۹
الف	اصحاب کُهِف ۸۷۲
الف	انصار ۲۲
الف	ایرانیان ۶۵۶-۶۵۹
ب	بقراتیان ۱۹
ب	بنی شیبه ۹۲
ب	بهرامیان ۳۶۴-۷۵۲
ت	ترسا ۸۷۰-۸۷۱
ت	ترکان ۸۶-۲۶۵-۷۲۵-۷۷۹-۸۲۱-۸۴۰
ت	ترکان اعجمی ۱۳۲
ت	ترکمان ۲۳۵
ج	جهودان ۱۰۴
چ	چینیان ۱۰۹-۶۶۷
ح	حواری ۹-۱۳-۲۱
خ	خانان ۲۰
خ	خاندان سلجوق ۲۵۳
خ	خجندیان ۷۷۳
خ	خفاجه ۸۰
د	دیلیم ۲۴۰
ر	رافضیان ۶۸۱
ر	راهبان ۱۷
ر	روسیان ۳۶۰
ر	رومیان ۱۹-۱۰۲-۱۲۷-۶۵۷
ز	زبانیه ۴
ز	زردشتی ۲۰۴-۲۸۶
ز	زندقه ۱۵۶
ز	زنگیان ۶۲۸
س	سامانیان ۶۰۶-۶۵۶
س	سلجوقیان ۱۸-۵۴-۱۰۹-۱۱۰-۶۵۲-۶۵۰
ش	شافعی ۲۶۹
ش	شافیه ۸۳۰
ش	شروانشهان ۷۷۳

ع

عباسیان ۱۸

عجم ۷۴۱-۷۷۹-۸۴۸

عجمیون ۷۲۰

عراقیان ۸۱۰

عرب ۴۳-۷۹-۲۶۵-۶۵۷-۷۴۱-۷۷۹-۸۴۰

۸۴۸

غ

غز ۳۸۴-۶۳۴

غزان ۲۱۶-۳۸۴-۷۸۹

ف

فرعونیان ۱۰۰-۲۴۷

ق

قریش ۷۹۷

ک

کوفیان ۲۸۸

کیان ۱۰۹-۱۱۴-۱۳۰-۲۵۳-۲۷۴-۳۶۸

۳۹۷-۴۰۱-۶۰۲-۶۰۶-۶۱۳-۶۱۷-۶۳۴

۷۶۵-۷۶۳

گ

گبران ۲۹

گرجی ۷۰۷

م

محوس ۳۲-۲۰۱

مسلمانان ۳۷۷

مصریان ۲۰۳

مغان ۹۴-۱۰۱-۱۱۲-۱۸۰-۲۰۵-۲۴۷-

۲۸۲-۲۸۴-۳۸۷-۵۰۱-۵۷۸-۵۸۲-

۶۱۴-۶۱۳

مکیان ۳-۳۶۴-۳۶۸-۵۷۶

ملاستیان ۶۵۶

ن

نصاری ۲۱-۸۱۲

ه

هاروتیان ۵۲۳

هفت قراء ۱۸

هفت مردان ۱۸-۴۹۹

هندو ۲۰۴-۵۸۰

هندوان ۶۱۲-۷۲۵-۷۳۱

ی

یاجوج ۱۷، ۳۹۹

یزیدیان ۸۷۱

یهود ۳۷۷-۳۸۹-۵۷۸-۵۸۵-۷۱۶-۸۱۲

پایان فهرست قبایل و فرق و اقوام

فهرست کواکب و سیارات و اصطلاحات نجومی

۷۶۹-۷۲۵-۶۳۴-۶۱۸-۵۷۳-۳۶۳

۸۰۸

خورشید ۱۸-۲۵-۲۶-۲۸-۲۹-۴۷-۴۶

۱۰۷-۸۸-۷۸-۶۹-۶۶-۶۲-۵۷-۵۶-۵۲

۱۴۷-۱۲۸-۱۱۹-۱۱۸-۱۱۴-۱۰۹

۱۶۶-۱۶۵-۱۶۳-۱۶۰-۱۵۸-۱۵۰

۱۹۲-۱۸۶-۱۷۷-۱۷۴-۱۷۲-۱۶۹

۲۳۵-۲۱۷-۲۱۱-۲۱۰-۲۰۳-۲۰۱

۲۴۶-۲۴۴-۲۴۲-۲۴۱-۲۳۹-۲۳۸

۲۷۲-۲۶۸-۲۵۷-۲۵۴-۲۵۳-۲۵۱

۲۸۵-۲۸۳-۲۸۱-۲۸۰-۲۷۹

۳۱۸-۳۱۶-۳۱۴-۳۰۵-۲۹۹-۲۹۳

۳۴۲-۳۳۷-۳۳۳-۳۲۷-۳۲۶-۳۱۹

۳۶۳-۳۶۱-۳۵۶-۳۵۵-۳۵۴-۳۵۲

۳۹۳-۳۹۲-۳۷۷-۳۷۴-۳۷۰-۳۶۵

۴۳۲-۴۳۱-۴۲۹-۴۱۶-۳۹۷-۳۹۵

۴۷۶-۴۶۲-۴۴۷-۴۴۶-۴۴۲-۴۳۴

۵۴۵-۵۴۴-۵۳۴-۵۳۱-۴۸۴-۴۷۹

۵۸۱-۵۷۹-۵۶۶-۵۵۸-۵۵۳-۵۴۹

۶۰۱-۵۹۶-۵۹۲-۵۸۷-۵۸۴-۵۸۳-۵۸۲

۶۵۷-۶۵۱-۶۴۴-۶۳۶-۶۳۱-۶۰۷-۶۰۳

۶۹۴-۶۹۳-۶۷۹-۶۷۷-۶۷۵-۶۷۳-۶۶۶

۷۷۱-۷۶۷-۷۶۱-۷۴۳-۷۳۲-۶۹۷-۶۹۶

۸۰۸-۸۰۳-۷۹۸-۷۸۷-۷۷۷-۷۷۵

۸۵۸-۸۵۷-۸۵۴-۸۵۲-۸۴۲-۸۳۹-۸۱۱

۸۶۲-۸۵۹

خوش ۸۳۹

آ

آفتاب ۸۷۱-۸۶۵-۸۳۵-۷۰۹

ب

برجیس ۶۹-۷۶-۱۰۶-۱۷۴-۱۸۶-۲۴۲

۲۵۴-۲۸۰-۳۵۳-۳۷۹-۳۹۷-۶۶۹

۶۹۳

بنات‌نعل ۴۸-۶۶-۱۵۸-۱۹۸-۲۱۵-۲۴۳

۲۵۱-۲۵۸-۳۳۶-۳۵۷-۶۳۷-۸۶۷

بهرام ۲۵-۲۵۳-۳۹۷-۵۸۳-۶۲۹-۶۳۱

۶۳۶-۶۹۳-۷۴۶

پ

پرن ۳۰۶-۷۸۴

پروین ۹-۲۶-۲۸-۹۵-۱۲۷-۱۴۸-۱۷۲

۲۱۵-۲۲۱-۲۹۹-۳۵۶-۵۱۴

۵۲۵-۵۸۷-۶۰۷-۶۲۵-۶۵۶-۶۶۹

۶۸۴-۸۶۱

ت

تیر ۳۹۲-۳۹۷-۶۹۳-۷۴۶

ث

تربا ۹۱-۱۰۱-۱۲۷-۱۸۱-۲۰۷-۲۲۶

۲۴۳-۲۶۹-۲۵۸-۲۵۴-۲۵۱-۲۴۲

۶۳۸-۶۳۹-۷۴۶

ج

جوزا ۳-۶۶۹-۷۱۴-۷۱۷-۸۷۳

خ

خور ۱۰۷-۱۱۶-۱۱۸-۱۲۲-۱۴۳-۱۴۹

۱۶۹-۱۹۵-۲۵۱-۳۰۸-۳۴۶-۳۴۸-۳۵۲

۷۲۰-۷۱۷-۷۱۶-۷۱۵-۷۱۴-۷۱۲
۸۲۲-۷۹۲-۷۲۳-۷۲۲
شهاب ۳۵۸-۴۵-۳۲

ع

عطارد ۳۲-۴۰-۵۷-۶۸-۱۷۳-۳۱۴-۳۸۲
۷۸۳-۷۶۸-۷۴۸-۶۴۸-۶۱۱-۳۹۳
۸۶۷-۸۱۰-۸۰۳-۷۹۲-۷۸۷

ف

فرقد ۶۷-۶۶۹
فرقدان ۶۷-۱۰۳-۱۵۴-۲۳۴-۲۵۱-۳۰۰
۸۷۳-۶۶۶-۳۵۶-۳۴۵-۳۲۶
فرقدین ۳۰۸-۵۱۵

ق

قمر ۹۷-۱۱۹-۱۴۳-۱۴۶-۱۴۸-۴۲۸-۴۵۷
۶۵۰-۶۴۸-۶۳۵-۵۴۷-۵۱۰-۴۶۹
۷۴۸

ک

کبکشان ۸۳۹
کیوان ۲۵-۶۹-۸۹-۱۰۶-۱۱۶-۱۴۰
۲۵۴-۲۵۲-۲۴۲-۲۰۴-۱۹۵-۱۹۱-۱۸۶
۳۹۷-۳۷۹-۳۵۷-۳۳۷-۳۳۰-۳۲۷-۳۱۳
۶۳۱-۶۲۹-۶۲۶-۶۱۹-۶۱۷-۵۹۶-۴۹۴
۸۵۹-۷۷۹-۶۵۲-۶۳۵-۶۳۴

م

ماه ۳۵-۲۲-۲۶-۵۶-۶۹-۷۸-۸۱-۸۵-۹۱
-۱۰۷-۱۰۶-۱۰۵-۱۰۳-۹۹-۹۳
۱۳۰-۱۱۹-۱۱۷-۱۱۶-۱۱۵-۱۰۸
۱۶۰-۱۵۷-۱۵۰-۱۴۹-۱۴۶-۱۳۲
۱۹۵-۱۸۱-۱۸۰-۱۷۷-۱۶۳-۱۶۱
۲۵۴-۲۴۵-۲۳۲-۲۲۱-۲۰۵-۱۹۹
-۳۲۶-۳۲۴-۲۹۹-۲۸۵-۲۸۳-۲۶۹
۳۹۷-۳۹۴-۳۷۱-۳۵۷-۳۵۲-۳۳۵
۴۷۰-۴۶۷-۴۵۲-۴۴۳-۴۳۳-۴۳۰-۴۲۸
۵۳۶-۵۳۰-۵۱۰-۵۰۲-۴۸۵-۴۷۵-۴۷۲

د

دختران نعل ۱۶۳
دویبکر ۲۲۷

ز

زحل ۲۴-۶۶-۱۰۲-۱۰۵-۱۱۶-۱۱۸
-۲۹۰-۲۵۳-۲۲۸-۱۵۷-۱۵۶-۱۲۷
-۶۰۱-۵۸۷-۳۹۲-۳۸۹-۳۵۰-۳۳۱
۶۶۲-۶۶۱-۶۵۳-۶۵۲-۶۱۰-۶۰۳
۸۰۳-۷۸۷-۷۷۹-۷۷۲-۷۶۶-۶۹۳
۸۱۹-۸۱۰
زهر ۲۹۰-۴۱-۹۱-۱۰۱-۱۱۸-۱۱۹-۱۵۸
۳۵۹-۳۵۷-۳۵۲-۳۰۰-۲۲۱-۱۷۴
۵۵۷-۵۵۲-۵۲۳-۴۳۸-۳۸۷-۳۸۰-۳۶۰
۶۵۷-۶۵۳-۶۲۹-۶۱۵-۵۹۲-۵۸۳
۸۷۱-۸۴۳-۷۸۷-۷۶۸-۶۹۳
زهره زهر ۱۲۷

س

سرطان ۷۱۴
سعد اصغر ۷۷۲
سعد اکبر ۷۷۲
سماک ۳۵۸-۶۶۹
سپا ۲۰۱-۲۷۲-۲۷۳-۲۷۶-۳۷۳-۶۶۹
۸۶۲-۸۲۲
سوخوهران ۲۹
سپیل ۱۷-۲۱۰-۲۱۳-۲۳۲-۳۸۰-۳۸۳
۸۶۲-۸۱۰-۶۶۹-۵۸۷-۵۳۴

ش

شاهنک ۲۳۷-۸۴۲
شش خاتون ۱۰۳
شمعی ۲۰۹-۲۲۶-۲۳۲-۲۳۴-۳۰۰-۳۹۷
۶۸۵-۶۶۹-۵۷۹
شمس ۹-۲۵-۵۷-۸۰-۱۳۲-۱۸۷-۱۸۸
۵۸۵-۵۶۹-۵۳۲-۴۶۹-۲۷۱-۲۱۱

۸۶۳-۸۵۸

مهر (خورشید) ۹-۸۱-۱۰۳-۱۰۵-۱۶۰

۱۶۴-۱۶۵-۱۷۴-۲۱۲-۲۳۲-۲۶۹

۳۲۴-۳۲۶-۳۳۵-۳۵۷-۳۶۲-۳۷۱-۳۶۹

۸۶۳-۶۹۳

ن

نامید ۱۵-۴۰-۶۹-۱۱۵-۱۴۳-۱۷۳-۱۹۵

۲۴۲-۲۵۴-۲۸۷-۳۲۶-۳۹۲-۶۳۷

۶۶۹-۶۶۸

نسر ۷۷۶

نر طائر ۱۷۲-۳۵۷-۳۸۲-۴۸۹-

۶۶۱

نر واقع ۱۵۰

نخش ۲۸-۲۹-۲۰۱-۳۰۶-۳۵۶-۳۷۳

۷۲۸-۷۴۶-۷۸۴-۸۳۰-۸۶۱

ه

هفت کیسودار ۱۰۳

هلال ۸۳۵-۸۵۲

۵۷۷-۵۷۲-۵۷۱-۵۶۶-۵۵۸-۵۴۱

۵۹۲-۶۱۵-۶۱۷-۶۲۸-۶۳۵-۶۳۸

۶۵۲-۶۶۹-۶۷۵-۶۷۷-۶۷۸-۶۸۰

۶۸۵-۶۸۶-۶۹۳-۷۰۳-۷۷۸-۷۸۱

۷۹۲-۸۰۴-۸۳۴-۸۴۵-۸۵۲-۸۷۲

مریخ ۲۴-۳۲-۸۹-۱۰۲-۱۱۶-۱۲۷-

۲۰۰-۲۵۴-۲۹۰-۲۹۵-۳۳۱

۳۵۷-۶۵۷-۶۶۲-۷۷۵-۷۸۷-۸۱۹

۸۳۵

مشتري ۳۴۸-۳۸۰-۳۸۹-۵۹۷-۶۱۷-۷۶۶

۷۸۷

مه (ماه) ۳۲-۱۱۶-۱۱۷-۱۳۰-۱۴۳-۱۵۵

۱۵۷-۱۶۴-۱۶۸-۱۷۲-۱۹۰-۱۹۷

۲۰۳-۲۰۴-۲۱۰-۲۳۳-۲۴۱-۲۵۱

۲۵۵-۲۹۵-۳۵۰-۳۵۷-۳۶۰-۳۶۱

۳۶۳-۳۷۰-۳۸۰-۳۸۹-۴۴۰-۴۵۴

۴۷۳-۴۸۸-۵۶۶-۵۷۸-۵۷۹

۶۲۹-۶۳۸-۶۴۲-۶۴۸-۶۵۱-۷۰۳-

۷۰۸-۷۳۱-۷۴۶-۷۶۷-۷۸۷-۸۴۳

پایان فهرست کواکب و سیارات

فهرست اسماء مرغان

۲۵۴ - ۳۳۵ - ۳۳۸ - ۵۷۹ - ۶۱۲

۸۳۱

خطاف ۸۳۲

د

دراج ۷۰۶

دمسیجك ۸۳۲

دمسیجه ۲۸۸

ز

زاغ ۵۷ - ۱۲۷ - ۱۳۲ - ۱۴۴ - ۱۸۵ - ۲۶۲

۲۹۵ - ۳۲۳ - ۴۰۰ - ۴۳۷ - ۵۵۷ - ۵۷۳

۵۷۶ - ۵۸۰ - ۶۲۶ - ۶۶۳ - ۶۸۷ - ۷۳۸

۷۵۶ - ۷۶۶ - ۷۷۴ - ۸۳۲ - ۸۴۰

۸۵۸

سار ۲۷ - ۳۶ - ۳۹ - ۱۸۲ - ۱۸۳

سناه ۷۸۵

سقر ۳۵ - ۱۵۹ - ۳۳۱ - ۳۶۴ - ۶۰۲

۶۶۲

سیمرغ ۳۲ - ۳۳ - ۱۴۱ - ۱۶۳ - ۱۷۱ - ۲۱۷

۲۴۴ - ۲۵۳ - ۲۵۶ - ۲۶۱ - ۲۷۹ - ۳۰۳

۳۱۲ - ۳۳۳ - ۳۳۹ - ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۴۴۴

۵۰۶ - ۵۲۴ - ۶۵۴ - ۶۷۴ - ۷۰۸ - ۷۳۲ - ۷۴۴

۷۵۲ - ۷۹۲ - ۸۱۵ - ۸۳۳

ش

شامباز ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۶۳۷ - ۶۶۱ - ۷۴۲

۸۲۶ - ۸۶۳

شاهین ۵۲۴ - ۶۱۸ - ۶۳۲ - ۸۳۲

شتر مرغ ۳۰۶

شهباز ۲۵ - ۳۳ - ۱۷۸ - ۲۱۷ - ۲۲۴ - ۲۵۸

۶۶۳ - ۶۷۴ - ۷۵۲ - ۷۷۴ - ۸۲۶

ب

باز ۵۸ - ۱۱۴ - ۱۶۳ - ۳۳۳ - ۴۳۷ - ۴۹۴

۵۷۳ - ۷۵۶ - ۷۷۶ - ۷۸۵ - ۷۸۶ - ۷۹۳

۸۱۶ - ۸۳۲

باشه ۸۳۲

بیفاء ۷۱۸

بلبل ۳۵ - ۱۲۳ - ۱۴۴ - ۱۶۸ - ۱۷۰ - ۱۷۸

۱۸۳ - ۲۰۳ - ۲۲۴ - ۲۷۴ - ۳۰۰ - ۳۱۸

۳۲۲ - ۳۳۷ - ۳۶۲ - ۳۶۳ - ۳۶۶ - ۳۷۲

۴۲۷ - ۴۵۰ - ۴۹۴ - ۵۰۷ - ۵۱۸ - ۵۲۰

۵۵۶ - ۵۶۱ - ۵۷۳ - ۵۸۰ - ۶۱۱ - ۶۷۱

۶۹۵ - ۷۰۶ - ۷۴۲ - ۷۸۵ - ۸۰۴ - ۸۳۲

۸۴۰ - ۸۴۷ - ۸۶۵

بوتیمار ۱۸۱

بو قلمون ۴۳ - ۴۸۵

بوم ۳۷۸ - ۶۶۸ - ۸۵۶

ت

تندرو ۱۲۷ - ۱۴۵ - ۱۸۰ - ۵۷۶ - ۵۸۰ - ۶۴۹

۶۵۷

نیپو ۳۹

جغد ۹۹ - ۲۴۹ - ۲۷۴ - ۳۲۲ - ۳۷۳ - ۴۲۵

۷۸۲

ج

چکاوک ۲۷

ح

حمام ۱۵۹ - ۲۷۰ - ۷۱۸

حواصل ۶۳۲

خ

خروس ۱۰۶ - ۱۱۳ - ۱۳۴ - ۱۷۸ - ۲۲۸

قمری ۸۳۲-۷۰۶-۳۰۰-۱۴۴-۳۹-۲۷

ک

کبک ۱۵۹-۱۵۳-۱۲۷-۱۱۶-۵۸-۳۹

کبوتر ۶۶۶-۵۸۰-۵۰۱-۴۷۳-۳۶۲-۱۸۲

۸۶۵-۷۸۶-۷۶۶-۷۰۶

کبوتر ۱۳۹-۱۲۷-۱۲۴-۸۷-۳۳-۲۵

۲۲۱-۲۰۳-۱۷۱-۱۶۲-۱۵۷-۱۴۰

۳۱۷-۲۷۶-۲۷۴-۲۶۸-۲۵۸-۲۳۴

۴۲۷-۳۸۸-۳۸۷-۳۸۳-۳۸۲-۳۷۰

۵۲۴-۵۱۳-۴۸۱-۴۶۱-۴۴۹-۴۳۷

۶۴۲-۶۲۳-۵۸۷-۵۷۳-۵۶۱-۵۵۷

۷۴۳-۷۴۱-۷۳۸-۶۶۶-۶۶۴-۶۵۷

۷۸۵-۷۷۶-۷۶۳-۷۵۹-۷۵۲-۷۴۴

۸۳۶-۸۱۶-۷۸۶

کرکس ۱۷۹-۱۲۴-۱۲۱-۱۱۶-۴۸-۱۰

۶۵۱-۶۰۴-۵۹۳-۴۱۸-۳۶۳-۲۸۹-۲۵۴

۸۶۲-۸۵۶-۸۳۱-۷۷۴-۷۷۳-۶۶۶

کلاغ ۸۳۱-۵۴۳

کلنگ ۸۵۸-۶۱۸

کنگر ۸۳۲

ف

کنجشک ۸۶۲-۶۷۱

پ

ماکیان ۲۵۴

موسیجه ۲۸۸-۱۸۴

ه

همد ۲۹۴-۱۸۵-۱۳۸-۳۹-۲۷-۲۵

۷۶۶-۷۵۲-۷۳۲-۵۲۴-۳۸۳-۳۲۷-۳۱۹

هزار آوا ۴۷۱

هزارستان ۳۱۳-۲۵۴

های ۲۰۳-۱۳۹-۱۳۰-۱۲۴-۳۴-۱۰

۴۰۱-۳۹۶-۳۷۳-۳۰۱-۲۶۲-۲۲۸

۶۳۲-۵۹۳-۵۷۶-۴۸۸-۴۲۵-۴۱۸

۷۷۳-۷۰۸-۶۹۷-۶۷۱-۶۳۷-۶۳۵

۸۵۶-۸۴۰-۸۳۱-۷۷۴

ص

صوف ۷۴۲-۷۰۶

صاصل ۳۹-۲۷

طاوس ۱۶۹-۱۶۸-۱۴۴-۱۲۷-۸۶-۲۵

۲۴۴-۲۳۸-۲۷۳-۲۳۰-۲۲۸-۱۷۳

۳۶۱-۳۲۹-۲۹۶-۲۹۵-۲۷۹-۲۶۵

۵۰۱-۴۸۹-۴۸۵-۳۷۸-۳۷۶-۳۷۵

۷۰۶-۶۶۸-۶۶۶-۵۸۷-۵۷۷-۵۰۸

۸۳۲-۷۵۲

طوطی ۱۹۶-۱۹۲-۱۴۴-۱۴۱-۳۹-۸

۳۴۸-۳۴۵-۳۲۷-۲۹۸-۲۶۰-۲۳۳-۲۲۷

۵۵۷-۴۸۹-۳۷۳-۳۶۴-۳۶۲-۳۵۹-۳۵۶

۸۰۴-۷۵۱-۷۴۶-۶۷۰-۶۰۲-۵۵۸

۸۴۰-۸۳۵-۸۳۴-۸۳۲

ع

عصفور ۸۳۲

عقاب ۶۶۴-۵۷۶-۲۹۸-۱۴۰-۴۳-۳۹

۷۸۶-۷۵۹-۷۳۶

عقاب الجور ۸۳۲

عندلیب ۳۶۷-۳۶۲-۱۷۹-۱۷۳-۱۴۱-۱۳۳

۸۳۴-۶۶۵-۶۴۱

عنا ۱۵۵-۱۳۶-۱۳۲-۴۸-۳۹-۲۷

۲۴۰-۲۲۷-۲۲۴-۲۲۰-۱۷۸-۱۷۲-۱۶۱

۳۴۶-۳۱۸-۲۷۵-۲۶۹-۲۶۷-۲۵۶

۶۳۸-۶۱۳-۴۲۱-۳۷۷-۳۷۵-۳۶۶

۸۱۲-۷۶۷-۷۶۱-۷۴۲-۷۱۲-۶۳۹

۸۸۷-۸۶۵-۸۳۶-۸۳۴-۸۳۲

غ

غراب ۲۹۸-۱۶۵-۱۴۱-۱۲۱-۴۴-۳۹

۷۹۱-۷۸۰-۷۲۸-۷۱۸-۵۸۷-۵۷۶-۳۹۶

غراب البین ۸۳۲

ف

فاخته ۴۲۷-۳۱۳-۳۰۰-۲۹۹-۱۲۷-۳۹-۲۷

۸۵۳-۵۶۴

ق

قطاة (سنگخوارک) ۳۶۰

فهرست اسماء گلها

الف

ارغوان ۳-۱۰۲-۲۳۵-۳۰۰-۳۰۵-۳۲۵
۳۵۷-۴۵۰-۵۴۳-۶۰۱-۶۶۵-۶۶۶-۸۴۷-۷۲۱

ب

بنفشه ۴-۳۴-۴۱-۵۳-۱۳۶-۱۷۷-۲۹۹
۳۱۳-۳۷۵-۴۸۱-۴۸۲-۶۰۱-۶۷۶-۷۸۶-۶۸۵

خ

خیری ۱۷۷

س

سرخ گل ۳۰۸-۴۳۸
سمن ۳۹-۱۰۰-۱۳۷-۱۴۶-۱۸۰-۳۹۰-۵۵۳-۴۳۸
سنبل ۲۴-۱۰۲-۱۲۲-۱۸۸-۲۱۹-۳۵۸-۵۱۷-۴۴۳-۴۴۰-۴۳۷-۳۹۰-۳۷۱-۷۹۴-۷۴۶-۶۴۲
سوسن ۹-۳۹-۱۷۳-۱۷۷-۲۲۱-۲۸۶-۵۵۸-۵۴۹-۴۶۱-۴۵۰-۳۳۳-۲۹۹-۶۹۷-۶۴۲-۵۸۸-۵۶۶

ش

شنبلیله ۳۲۵

ض

ضمیران ۲۳۶-۳۰۰

گ

گل * ۴-۷-۳۵-۳۸-۳۹-۴۰-۵۳-۱۳۳-۱۴۲-۱۵۷-۱۶۵-۱۶۷-۱۷۰-۱۷۸-۲۹۵-۲۷۸-۲۲۴-۲۰۳-۱۸۶-۱۸۴-۳۷۲-۳۷۱-۳۶۷-۳۱۵-۳۱۳-۳۰۴

* مراد از گل در اشعار قدما گل قرمز - گل
سرخ است نه گل بمعنی اعم چنانچه حافظ گفته :
آنکه رخسار ترانک گل و سرین داد ...
یا : بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد ...
شعید گفته : دانش و خواسته است ترکس و گل
که بیک جای نشکنید بهم ...

۴۳۸-۴۳۹-۴۴۰-۴۵۰-۴۵۷-۴۸۳

۴۸۴-۴۸۸-۴۹۸-۵۵۳-۵۶۱-۵۶۶

۵۷۹-۵۸۲-۶۴۹-۶۶۵-۶۷۱

۶۷۶-۶۷۸-۶۹۱-۷۰۰-۷۲۷-۸۴۸

۸۶۹

گل بهمن ۲۱۹

گل سوری ۱۶۵

گل نسترن ۲۱۴

ل

لاله ۶-۷-۳۵-۳۸-۳۹-۶۹-۱۳۷-۱۵۹

۱۶۷-۱۷۳-۱۷۷-۱۷۹-۲۰۵-۲۴۳

۲۷۸-۳۰۰-۳۲۴-۳۸۱-۳۸۶-۴۲۷

۴۳۹-۴۵۰-۴۹۳-۵۶۱-۵۸۸

۶۰۰-۶۳۹-۶۴۲-۶۶۹-۶۸۴-۶۹۹

۷۰۰-۸۴۱

لاله احمر ۵۶

ن

نرگس ۳۸-۳۹-۸۶-۱۲۰-۱۴۲-۱۷۷

۱۷۹-۲۹۰-۳۰۰-۳۱۳-۳۶۷-۳۸۱

۴۳۸-۴۵۰-۶۳۵-۶۳۹-۶۷۲-۶۷۸

۶۸۴-۷۳۲

نسترن ۱۷۰-۱۷۲-۲۴۳

نسترن ۵۵۸

نسرین ۲۵-۱۸۵-۲۲۱-۳۰۰-۳۵۳

۶۷۵

نیلوفر ۴-۸۷-۱۱۵-۲۴۱-۲۴۲-۲۷۹

۲۹۳-۲۹۷-۳۵۷-۴۲۴-۴۴۲-۵۳۴

۵۶۸-۶۶۴-۶۸۸-۶۹۶-۶۹۷-۸۶۳

ی

یاسمن ۱۷۷-۳۰۰-۴۳۸-۴۴۳-۵۲۲

یاسمین ۴-۳۰۴

فهرست کتابها و رساله‌ها

زند ۲۱-۱۹۶-۲۰۱-۴۳۳-۶۱۳-۶۶۵ -

س

سمع البکیان ۶۰۴

ص

صحااح ۷۹۹

ق

قرآن ۴۶-۹۰-۶۶۳

م

مخطی ۱۹۶-۵۹۷

مصحف ۲۰۱-۶۲۹-۶۵۰

الف

استا ۲۱-۱۹۶

انجیل ۱۹-۲۱-۲۴۲-۳۵۶-۳۹۴-۴۳۴

۶۱۵

پ

پازند ۲۱

ت

تنکلو شا ۲۱

ز

زبور ۴۳۴

پایان

فهرست

صفحه	سطر	نا درست	درست
٦	١٥	سریر فقر ترا	سریر فقر ترا
٣٤	١٥	فنفور	فنفور
٤٢	١٢	شیت	شیت
٤٨	١	خلاص	خلاص
٥٧	١	زغمناک	زغمناک
٥٩	٤	نگون زخم خور	نگون وزخم خور
٧٩	١٣	شیروان	شیروان
١١٥	١٧	دبسان	دبستان
١٢٨	٣	لارهیی	رزمیی
١٦٣	٨	گیئی	گوئی
١٩١	٨	سرعشرووسر	سرعشر ووسر
٢٣٦	١٣	خران	خران
٣١١	١٢	شیربسن	شیر بستن
٣١٩	٨	بلسان	بلسان
٣٢١	٢٢	ورنگرد	ورنگرد
٣٣٤	٥	تسع آیایش	تسع آیاتش
٣٣٤	١٧	غر ایوان	غریوان
٣٥٠	٥	دوانش	دواتش
٣٨٤	٢٠	اراک	اران
٣٨٨	٢٤	سنجیدن	سنجید
٤٠٦	١٩	کم کردی	کم کردمی
٤٣٠	٤	هزاران	هزار
٤٣٠	١٢	پریشم	بریشم
٤٤٠	١١	خامت	خامست
٤٩٧	١٤	ز نیم و تم و	ز نیم و ز تو
٥٤٥	١٨	بدر کهن	بدر کهن
٦٤٥	٢٣	بختی	بختی
٧٣٨	٢٠	استخوانی خوردی	استخوان خوردی
٧٧٤	١٩	مزور کاغذ و لهاشم	مزور و کاغذ لهاشم
٧٩٥	٢٦	آسی: طینب	آسی: آسیا
٨٠١	٢٤	در تمام نسخه	در تمام نسخه ها

